

کلیات اشعار

ملک الشعراء طالب آملی

شامل

قصاید - قطعات - ترکیب بندها - مثنویات  
جهانگیر نامه - غزلیات - رباعیات

باستتمام تصحیح و تحشیه

طاهر می شهاب

کلیات اشعار  
ملک الشعراء  
طالب آملی

از انتشارات

کتابخانه سنائی

از انتشارات

کتابخانه سنائی



افروختن و سوختن و جامه دریدن  
بر وانه زمین، شمع زمین، گل زمین آموخت



کلیات اشعار  
تیرستان  
www.fabarestan.com

# ملک الشعراء طالب آملی

شامل قصاید - قطعات - ترکیب‌بندها - مثنویات  
جهانگیر نامه - غزلیات - رباعیات

باستتمام و تصحیح و تحشیه

طاہری شہاب

از انتشارات  
کتابخانه سنائی

# آفریدگارا بنام تو و در زینهار تو

## دییــــاچه

( اوضاع سیاسی مازندران در دوران جوانی طالب آملی )

برای روشن شدن نکات تاریک دوران اولیه زندگی وزادگاه و تولد و تحصیلات و سایر خصوصیات طالب آملی تا سال ۱۰۱۰ هجری که او از ایران به شبه قاره هند و پاکستان مسافرت و بسمت ملک الشعرائی در بارنورالدین محمد جهانگیر پادشاه مغولی هند منصوب و سر انجام بسال ۱۰۳۶ هجری درگذشت نیازمند بشرح سیاسی وقایع مازندران از اواخر دوره پادشاهی شاه طهماسب تا چهاردهمین سال سلطنت شاه عباس کبیر میباشیم تا در خلال این بحث مختصر مشوقین و ممدوحان دوره شباب شاعر و علل مسافرت او بهند معلوم گردد .

پس از کشته شدن میر عبدالله خان معروف بد خان کوچک از احفاد (میر قوام الدین مرعشی) بسال ۹۶۹ هجری بدست سلطانمراد پسر ارشد میر عبدالله خان میر عبدالکریم از طرف شاه طهماسب بحکومت ساری منصوب ولی بقیه مازندران در دست سلطانمراد و سلاله روز افزون و میرک دیو بود . چون مدتی از حکومت میر عبدالکریم

در ساری گذشت شاه طهماسب از طرز سلوک و اداره امور او ناراضی شده و او را به قزوین احضار نمود لذا میر عبدالکریم به همراه برادر خود میر عزیز خان و خواهرش خیرالنساء بیگم بدربار شاه رفت و در آنجا در ماه شوال سال ۹۷۲ هجری در اثر افراط در خوردن تریاک خود را مسموم و درگذشت. شاه طهماسب خیرالنساء بیگم خواهر میر عبدالکریم را بمزاجت سلطان محمد میرزا صفوی پسر خود در آورد و میر عزیز خان مقرب در بارشهریار ایران گردید.

نصف از خطه مازندران که میر عبدالکریم بر آن حکومت میکرد به سلطان حسین صفوی و نصف دیگر به سلطان محمد موسوم به میرزاخان پسر سلطان مراد داده شد و شاه طهماسب حکومت ساری را پس از این تقسیم که در سال ۹۷۲ صورت گرفته بود به میر عزیز خان داد و مشاورت امور حکمرانی سلطان حسین میرزا صفوی را نیز بدو تفویض داشت ولی میر عزیز خان سلطان حسین میرزا را به لطایف الحیل فریفته و او را وادار به قتل میرک دیو از امرای متنفذ مازندران نمود که در نتیجه این عمل مغضوب شهریار ایران واقع و بزندان افتاد.

وقتی شاه طهماسب بسال ۹۸۴ روی در نقاب خاک کشید سراسر مازندران بر بقیه اطاعت سلطان محمد معروف به میرزاخان و شمس الدین پسر میرک دیو درآمد و این شمس الدین دیو بخونخواهی پدرش میرک قیام دلیرانه و مجاهدات بسیاری نمود تا توانست دست تسلط سلطان حسین میرزای صفوی و میر عزیز خان را از حکومت مازندران کوتاه سازد.

پس از درگذشت سلطان محمد معروف به میرزاخان خیرالنساء بیگم که در این زمان ملکه ایران شده بود میرزا علیخان یکی از خویشان خود را بحکومت مازندران منصوب و والی خان ترکمن راهم بسمت مشاوری تعیین واعزام داشت اما دوران حکومت میرزا علیخان بیش از چندی طول نکشید که او در عنفوان شباب فوت و بامرگ وی



## دیوان طالب آملی

دوران هرج و مرج در سراسر مازندران آغاز گردید و سرانجام منجر به تقسیم این خطه بین الوندیو پسر شمس الدین بن میرک و سید مظفر مرتضائی از سلاله میر عماد هزار جریبی شد و چون این دو امیر سر از ربقه اطاعت حکومت مرکزی صفوی کشیدند لذا شاه عباس کبیر یکی از سرداران بنام خود را که موسوم به فرهادخان قرمانلو بود مأمور سرکوبی و فتح خطه مازندران ساخت و او بسال ۱۰۰۵ هجری سراسر مازندران را از چنگ امرای محلی خارج و جزو مستملکات حکومت مرکزی قرار داده و از طرف شاه عباس بسمت حکومت این ناحیه منصوب گردید و شاه پس از واقعه جنگ هرات و شکست فرهادخان براو بدین شده و در روز جمعه ۲۷ محرم سال ۱۰۰۷ دستور قتل وی را صادر و حکومت مازندران را به میرزا محمد شفیع خراسانی مخاطب به میرزای عالمیان که قبلاً در خدمت فرهادخان بوده واگذار مینماید و میرزا محمد شفیع بنا بر توصیه خیر النساء بیگم ملکه مادر میرابوالقاسم پسر میر عزیزخان برادرزاده ملکه را بسمت حکومت آمل تعین و اعزام میدارد و این میرابوالقاسم همان کسی است که طالب آملی چند قصیده در مدح او میسراید که از آن جمله قصیده ایست بمطلع ذیل :

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژادست      چون باد مسیحم نفسی پاک نهادست  
و این نخستین چکامه‌ای از دوران جوانی طالب است که در آن اشاره به سن و تحصیلات و هنر خط نویسی خود نموده و میگوید :

پا بر دومین پایه اوج عشراتم	و اینک عدد فتم از آلاف زیادست
برهندسه و منطق و برهیئت و حکمت	دستی است مراکش ید بیضا زعبادست
وین جمله چوطی شد نمکین علم حقیقت	کاستار علوم است براین جمله مزادست
تیر حکمی چون بکمان آورم ، اول	بر طبع فلاطون الهیم گشادست
باهیاتیانم چه کشاکش ، که بجیبم	اقلیدسشان عامی نشنیده سوادست

در سلسله وصف خط این بس که زکلمکم هر نقطه سوردای دل اهل مرادست  
پوشم سلب شعر ، چودانم که تودانی کاین پایه مرا ثامن این سبع شدادست  
هر چند طالب در این چکامه که به سن بیست سالگی خود سروده اشاره به  
تخصیل علوم و فنونی مینماید که از آن اثری باقی نمانده تا ادعایش را ثابت کند ولی  
بر خلاف ادعای مذکور جز در حسن خط نه تنها معاصران وی بلکه معاشران هم  
نوشته اند که او جز طبع خداداد و قریحه فطری سواد کافی نه تنها در این علوم نداشته  
بلکه در فن ادب و تفسیر آیات اساتید سخن هم عاجز بوده است و ما این موضوع را  
بتفصیل در ضمن شرح حال وی بیان خواهیم داشت .

**تاریخ تولد و زادگاه اولیه وی را هیچیک از تذکره نویسان  
متعرض نشده اند و ما اینک از آثار خودش به بحث در اینباره  
میردازیم همانطوریکه قبلاً نوشته ایم طالب نخستین چکامه  
موجود در دیوانش را که بسن "بیست سالگی سروده در مدح میر ابو القاسم فرزند  
میر عزیز خان برادر زاده خیرالنساء بیگم مادر شاه عباس کبیر است که در سال ۱۰۰۷  
هجری از طرف میرزا شفیع خراسانی ملقب به میزای عالمیان حاکم مطلق مازندران  
بعنوان حکومت آمل منصوب شده بود میباشد حال اگر طالب را بموجب همین قصیده  
که خود را بیست ساله معرفی نموده با زمان حکومت میر ابو القاسم ممدوحش مقایسه  
ضمنی تاریخی نمائیم میتوانیم بحدس قریب بتقریب تاریخ تولد وی را در سال ۹۸۷  
هجری بدانیم و این تاریخ تقریباً مصادف است با سه سال پس از درگذشت شاه طهماسب  
صفوی .**

و اما راجع بزادگاه وی هم بر خلاف نظریه تذکره نویسان که همه او را آملی  
دانسته اند طالب در آثار خویش بصریح خود را روستا زاده وزادگاه خویش را دریکی  
از روستاهای آمل میدانند ولی نام این روستا تا بحال بتحقیق دانسته نشده است و از  
جمله ایاتی که دلالت بر روستائی بودن و روستازادگی اوست این آیات میباشد :



## دیوان طالب آملی

ندارد طاقت طنازی عشق چه سازد عقل مسکین روستائیت

\*\*\*

نه من زین جهانم تعجب مکن گر فلاطونی از روستائی برآید

\*\*\*

وگر آئین شهرم نیست معذور که ضایع کردام در روستا عمر

\*\*\*

(طالب) از نظم تو شهر و روستا در غلغل است

چون تو شهری شاعری از روستائی بر نخاست

\*\*\*

در دیوان طالب ۴ چکامه و یک ترکیب بند در مدح میر

ممدوحان دوران

ابوالقاسم و یک قصیده در مدح میرزا محمد شفیع خراسانی

شباب طالب :

ملقب بمیرزای غامیان که از طرف شاه عباس سمت حکومت

و وزارت مازندران را داشته موجود میباشد که ما یکی از آن چکامه‌ها را که طالب

در بیست سالگی خود سروده نقل نمودیم و اینک بذکر مطالع آن قصاید و بعضی از

ایات که دلالت بر اوضاع واحوال دوران جوانی شاعر مینماید ذیل این ستور مبادرت

مینمائیم:

زندم از دم عیسی نسیم بستانی

سحر گه غنچه گشاید گره زبیشانی

در این چکامه او ممدوح خویش میر ابوالقاسم را از نکته سنجان و سخنوران

بشمار آورده و میگوید :

که زبید او را هنگامه سلیمانی

ستوده آصف جم رتبد میر ابوالقاسم

جلای سامعه چون استماع قرآنی

سخنوری که احادیث جانفش دهد

سخنوری که با یمای طبع موشکاف      نگفته نکته کند حل آن باسانی  
 در ترکیب بندیکه بنام میرابوالقاسم بمطلع ذیل سروده :  
 چون برگ گل ز دیده گلشن فتاده ام      یعنی متاع هستی برباد داده ام  
 بشرح زندگی نابسامان و پریشانحالی خود اشاره نموده و میگوید :

من خود یکی زیسر و سامان عالم	نی سر نه پای دارم و سر تا بیا غم
خون فسرده در جگر داغ حسرتم	عطر خزیده در شکن زلف ماتم
با پیچ و تاب غیرت شریان افیم	بانعل و داغ حسرت خفتان ارقم
داغم ولیک آتش سامان پنبه ام	زخمم ولیک آفت ناموس مرهم
دارم قرین هر سر مو صد هزار تاب	یعنی عذار حادثه را زلف پرخم
اشکم خبر زخون شهیدان دهد بلی	من زاده دیار بلا یا محرم
کنیت نثار طی نسب نامه وجود	کم نام دهر داد نشان تا بادمم
با این بساط گریه چوسیر چمن کنم	گلبرگ در کنار کند اشک شبنم
یارب چو من کسی جگر آگین نگه مباد	و زود سینه آفت خورشید و مه مباد



طالب چکامه‌ای هم در مدح میرزا محمد شفیع خراسانی و وزیر مازندران سروده  
 بمطلع ذیل :

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد      کنون غمی که بجان بسته بده برباد  
 در این چکامه طالب باصراحت لهجه اظهار میدارد که نزد استادی (نو برچین  
 جبهه استاد) ننموده و (زخم سیلی ناصحی را نچشیده) و تنها غریزه فطری بدو  
 (اینهمه جوش استعداد) در سخن سرائی داده است چنانکه خود گوید :  
 من آن مجسم فیض که بی تأمل و غور      توان در آب و گلم دید جوش استعداد  
 ندیده لذت یک زخم سیلی ناصح      نکرده نوبر یک چین جبهه استاد



## دیوان طالب آملی

همین بفیض جبللی و نشاء ذاتی گرفتند طنطنه شهرتم دیار و بلاد  
چو زاید از قلم طفل معنی بکری رسد ز نه فلکم تحفه مبارکباد  
بنابشر حیکه از آثار طالب مارا بدست آمده باظهارات صاحب تذکره (نشر عشق)  
که نوشته طالب به بیشتر علوم و فنون آراسته بود و یا نوشته دکتر محمد مرسلین دانشیار  
دانشگاه دهلی که میگوید بتحصول دانشهای رایج زمان پرداخت و از خاندانی بنام  
و محترم و دانش دوست برآمده بود و از علم شعر و ادب بهره‌ای کافی داشته است و در  
شاعری قوی مایه بوده است تماماً بر خلاف حقیقتی است که شاعر در گفتار خویش  
بدان اشاره کرده است .

دلیل دیگری که مورد اثبات نظریه ماست در عدم کسب علوم و فنون طالب  
اظهارات یکی از معاصران طالب بنام منشی فیروز (منشی شاهجهان) است که صاحب  
تذکره « مخزن الغرایب » بدینگونه آنرا نوشته است .

در شهر سنه ۱۰۴۹ هجری که رایات ظفر آیات از خطه گجرات مراجعت نموده  
به بلده دار السورور فتحپور نزول فیض و صول ارزانی فرمود ، بنا بر استماع چندینیت  
از نتایج سالله الفصحاء ملك الشعراء طالب آملی دل سخن پذیر را سخن دلپذیر گریبان  
گیر گردیده من و درویشی دلریشی . . . . بجانب تالاب که خیمه‌ای همچو حباب در  
آنجا بر پا بود ، روان شدیم ، او برنگ معتكف دیر در بر روی غیر بسته با کتاب  
صحبت میداشت . بعد از لوازم مصافحه و مراسم معانقه ، دیدیم که فرشته ایست بآب و  
گل سرشته و صورتی روحانی است در لباس نهفته . . . . مرا تنگ در بغل گرفت و دست  
دراز کرده کمر بند من وا کرد و اجزای اشعار و اوراق مسوده بر آورده بایکدیگر  
گرم صحبت بودیم ، در این اثنا میرزائی ، جانفرائی ، گربه چشمی ، پلنگ خمشی  
زردموئی ، آبله روئی ، دیوان خاقانی بدست ، جهت تعلیم آمد .

طالبانگفت ، میرزا امروز مرا معذور دارید که مردی ، همدردی یافته‌ام ، میخواهم

که دل خالی کنم . گفتم راست است ، برای صحیح دو کس کم ، و سه کس بسیار ، اما بوساطت کتاب صحبت بهتر میتوان داشت و میرزا را نشانده شروع در تعلیم قصیده کرد:

در پرده دل آمد ، دامن کشان خیالش جان شد خیال بازی ، در پرده وصالش  
و چون از فرد :

در مرکز مثلث ، بگرفت ربع مسکون فریاد اوج مریخ ، از تیغ مه صقالش  
پس سری گذشت . گفتم از معنی این بیت چه فهمیده اند ؟ میرزا مانند شارک  
بیچاره دهن باز ماند . طالب خود متصدی بیان معنی گردید  
از آنجا که او شاعر محض بود ، حالت فیهیلت نداشت ، از عهد جواب  
بر نیامده شروع در لاطائل کرد .

فقیر را بمقتضای جوانی که انتهای کمال نادانی است خنده آمد .  
طالب از جا در آمده گفت ، این قسم شعر را در هندوستان شما بدرس میخوانید  
و من بناخن پای مینویسم . گفتم شعر گوئی دیگر است و شعر فهمی دیگر  
از این حرف بیشتر آزرده شد .

او از آنطرف صوفی وار سر بز انوی تفکر فرو برد و من از این طرف شرمسار  
سر خجلت در پیش انداختم . آخر من از کرده خود پشیمان شده فکری اندیشیدم که  
تقریری برانگیخته او را باز سر حرف بیاورم و تلافی گفتگو نموده برخیزم . گفتم  
دیروز کدام شعر ملازمان در محفل پادشاهی مذکور بود که فضلی فصیح زبان و شعرای  
بلیغ بیان بر آن گرفتگی کردند . خواند :

عنبر افسرده ام در پرده دارم بوی خوش گرم بهرم گرم میسازند ، بوئی میدهم  
نواب خانی آصف مکانی فرمودند که ، افسرده بر چیزی اطلاق توان کرد که  
خشک شود و بهم بر آید و عنبر این قسم نیست .

فضلاء و شعراء همه تصدیق قول ایشان نمودند . گفتم ، قدما لفظ افسرده را بر



## دیوان طالب آملی

سنگ اطلاق کرده اند ، چنانچه خاقانی گویند :

ورد تو این بس است که باغیث الغیث      کز فیض او به سنگ فسرده رسد نما

شگفتد شد و گفت ؛ برای من این بیت را بر پارچه بنویسید ، بموجب گفته

او عمل نموده جراحی جانبش را اند مال داده برخاستم .

این سخنی است از یکی از معاصران طالب که او را در اوج کمال شهرت شاعری

دیده و بازنمونش پرداخته است که جز قریحه فطری دانشی نیندوخته و بهرامی از فنون

ادب بدست نیاورده بود .

دکتر محمد مرسلین باستناد نسخه شماره ۱۰۱۹ دیوان طالب

**نام و خصوصیات**

آملی موجود در کتابخانه مجلس شورای املی ایران که در قرن

**قیافه و اندام طالب**

۱۴ هجری نگارس یافتند و آقای ابن یوسف شیرازی هم در

جلد سوم فهرست این کتابخانه بدان اشاره کرده اند نام طالب را سید محمد طالب آملی

ثبت نموده اند و دلیل هر دو دانشمند مذکور اینست که در پایان این نسخه نام طالب را

کاتب نسخه (محمد) نوشته است ولی بنظر ما این گفتار نادرست است زیرا که اولاً هیچیک

از تذکره نویسان و معاصران شاعر نام او را بعنوان (محمد) ثبت نکرده اند و همگی او را

باسم طالب آملی خطاب نموده و خود شاعر هم در سراسر آثارش خویش را بدین عنوان

یاد مینماید اتساب ( سیادت ) بدو ناصواب است برای آنکه در چند قصیده ای که در

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام و حضرت امام رضا علیه السلام سروده بهیچ وجه اشاره ای

به ( سیادت ) خود نمی نماید .

اما یکی از معاصرانش بنام تقی الدین اوحدی او را از سلاله سادات میدانند

و ما لاشیدا نیز تاریخ فوتش را در مصرع ؛ حشرش بعلی بن ایطالب باد ، یافته کد آنرا

اشاره دیگری بسیادت او می شمارند .

طالب در آثار خود بشرح قیافه و اندام خویش اشاراتی نموده است که این نکات

در آثار شعرای دیگر کمتر مورد توجه قرار گرفته و همین اشارات است که ما را بشکل ظاهری او و تجسم قیافه اش رهبری مینماید از جمله ضمن این آیات اشاره بلاغری خود کرده است :

ز بلاغری ندهد خم نسیم را بادم      زیبای خویش کند روزگار چون بادم

\*\*\*

برای دفع تب هر گد فسونگر باد افسونی      بر اندام دمید از بلاغری چون نی صدا کردم

\*\*\*

میخلد موی بستر سنجاب      از نحیفی چو خس به پهلویم

\*\*\*

در ضمن این رباعی گوید :

من بر تو خورشیدم و تو دود چراغ      من بیضه طاوسم و تو بیضه زاغ  
ماهر دو زلاغری دو موئیم ولی      فرقت زموی رلف تا موی دماغ

\*\*\*

در قندهار گرفتار بیماری آبله شده و شرح آنرا ضمن قطعه مفصلی بیان مینماید از جمله میگوید :

ز باد آبله ششما شد که خاک تنم      بهم بر آمده ز آن چون غبار می پیچم  
حجاب جوشناب میکنم زموی پروت      نقاب درد بروی شرار می پیچم

\*\*\*

گویا در اثر ابتلای آبله یکی از دیدگانش احوال و گل در آورده بود چنانکه خود گوید :

باری خوشم که گر گل چشمم بیاد رفت      در دست شیشه شیشه گلاب سرشک ماند

\*\*\*



## دیوان طالب آملی

ایکاش گوش رغبتم احوال شدی چو چشم تا هر چه گفتمی از تو مکرر شنودی

\*\*\*

خانه تست دل و دیده ز باران سرشک گرچکد آب در آنخانه در این خانه دنیا

\*\*\*

در این بیت که ضمن غزلی سروده اشاره به معمم بودن خود مینماید :  
سرم بطره دستار می فروخت غرور کنون شکستد تر از گوشه کلاه شدم

\*\*\*

مجانسن و بروت خود را بروش صوفیان آرایش میداد و این روش را او از دو جنبه کاملاً رعایت مینمود یکی از نظر اینکه طالب در لاهور خدمت ( شاه ابوالعالی از دراویش صوفیه هند ) رسیده و مشرف به فقر شده بود دوم از لحاظ پوشاندن آثار آبله صورت خود .

چنانکه وقتی جبهانگیر در حال کیف شراب فرمان داد که مهربان خاص ریش هاشان را تراشیده شریک صحبت شوند طالب ار این حکم سرپیچی نمود و خانه نشست و بیرون نیامد و این قطعه را نوشت و فرستاد که در آن عدم حضورش را بدین طریق عذر خواسته است :

تراشیدگانند یکسر سپاه	کسی را چو من تیره و کاه نیست
بیزمی که موئی نگنجد در او	شدن بادو گز ریش دلخواه نیست
بهشت است بزم تو و در بهشت	من ناتراشیده را راه نیست

و در قطعه دیگر چنین میگوید :

سفر میکنم صاحباً ، ورنه من	چه سر بلکه گردن تراشیدمی
بناخن ند از تیغ از روی خویش	من این مشت سوزن تراشیدمی
سروریش و ابرو ، بروت و مژه	برسم برهن من تراشیدمی

هر آن کو تراشید پیش از همه      از و بیشتر من تراشیدمی  
چو من راهیم خارج از رسم بود      که مووقت رفتن تراشیدمی - (۱)

☆☆☆

راجع به سفید شدن موی سر خویش ضمن غزلی میگوید :  
موی شبرنگم بسالی گشت کافوری چو صبح  
گو بیا هر کس که پارم دیدنه امسال بین

☆☆☆

در این بیت اشاره به سنین عمر خود مینماید :  
ز سی گذشتم و خامی بجاست میکوشم      که خام تر نکند روز گار در چهلم

☆☆☆

عادات و اعتیادات      باوجود تنگ حوصلگی که داشته و خود نیز بدان معترف  
طالب :      بوده و گفته است :

به تنگ حوصلگی شهره شدم چون طالب      شعله مهر توخس پوش نکردم افسوس  
باز جنبه مناعت و صداقت را از دست نداده و هیچگاه گوهر را صالت خویش را  
بارنگ ریاولاف و تزویر آلوده نساخته است چنانکه در ترکیب بندیکه در مدح بکش

(۱) مولوی غلامعلی در تذکره سرو آزاد نوشته است که اکبر شاه برسم هندوان آتش  
پرستی وریش تراشی اختیار نموده بود ، جهانگیر هم تقلید از پدر مینمود و از این رو حکم  
تراشیدن ریش به طالب داده بود ، لیکن تا جائیکه بر ما معلوم است اکبر و جهانگیر در مرگ  
آقربا و خویشان صورتشان را اصلاح و صاف مینمودند که آنرا در زبان هند و ( بهدرا ) گویند  
در اینموقع برای خوش آمد دربار دیگران هم تقلید میکردند .  
به طالب هم روی همین اصل باید حکم شده باشد ، ورنه تراشیدن ریش شعار عام ایرانیها  
در دوران سلطنت شاه عباس صفوی بوده است .

## دیوان طالب آملی

خان سروده بصراحت اظهار می‌دارد که از خاندانی جلیل و بافضل نیست بلکه روستا زاده است که باگوهر ذاتی خویش توانسته کسب شهرت نموده و اولاد است که موجب افتخار اجدادش شده است و این حقیقت را چنین بیان مینماید :

افتخار گهری اثران از آباست      منکه شخص اثرم مقتخر اولادم

او نسبت به همفکران خود بادیده گریه میسگریسته و شیوه خود را در اینباره چنین اظهار میدارد :

شیوه ما نبود خبث عزیزان طالب      که بعالم زپی مدح نه نم آمده‌ایم

در باره شعرائیکه مضمونهای او را بغارت میبردند تاویحاً میگوید :

بدکه بر دیوان طالب ناگهان یابیم دست      ز آن چمن تاراج لفظ و غارت مضمون کنیم

طالب در اوان شباب بشری می‌عادت داشت و در نتیجه مسافرت ببند گرفتار اعتیاد افیون شده و در این امر بقدری افراط میورزید که قوای جسمانی خود را بکلی از بین برده بود و کار این افراط بجائی رسیده بود که حتی در مجلس جهانگیر پادشاه در نخستین و هله‌ایکه بوسیله دیانت خان راه یافتند در اثر استعمال زیاد افیون زبانش از سخنگوئی بند آمده و چکامدایکه انشاء کرده بود نتوانست آنرا بخواند علامه شبلی نعمانی در جلد سوم شعر العجم در این باره مینویسد : دیانت خان که از مهربان خاص جهانگیر بود او را با خود بدر بار برده معرفی نموده است او از طالب بقدری توصیف نمود که جهانگیر مایل شد او را به بند دیانت خان او را بدر بار برد لیکن طالب از حماقت هنگام رفتن استعمال مفرح نموده که بواسطه آن حواسش مختل شده و جهانگیر وقتیکه با او بطور مهربانی صحبت داشت طالب نقش دیوار بوده

کلمه‌ای نتوانست سخن گوید .

دیانت‌خان که اینحال را می‌بیند سخت پشیمان شده و طالب وقتی که بمنزل برمیگردد در پوزش و عذر خواهی از آن پیشآمد قطعه‌ای مشتمل بر پنجاه و هفت بیت گفته برای دیانت‌خان میفرستد . در این قطعه طالب بشرح مطلب پرداخته و اشاره به اصل موضوع مینماید و میگوید :

چه لطفها که نمودی و می‌نمایی نیز      بهر غریب و مسافر علی‌الخصوص بمن  
 نخست آنکه چو در غربتم نظر کردی      بمهر بردی از خاطرم هوای وطن  
 چهارم آنکه به بزم شهنشاهم بردی      چو دل به پهلوی خود ساختی مرا مسکن  
 بیادشاهم سر گرم گفتگو کردی      بمهر دید می‌خفاش را حریف سخن  
 تو آنچه باید کردی ، ولیک طالع شوم      بدستیاری گردون نفاق زد با من  
 به بست نطق مرا بخت بد وز آن بستن      گشود بر من هم دوست طعنه هم دشمن  
 کرا گمان که چو من استعاره پردازی      بصد زبان فصاحت بیان شود الکن  
 کرا گمان که فتد رشته کلام مرا      چو تار زلف عروسان شکن بروی شکن  
 دو چیز مهر زبان سخنوری گردید      مرا به بزم شهنشاه خوش عیار سخن  
 یکی زبونی طالع که دائم از اثرش      بهر دیار قرینم بگونه گونه سخن  
 دگر زیادتی نشائی که نامش را      نمیتوانم از شرم برب آوردن  
 ادا صریح کنم تا گمان می‌بری      چرا که شسته‌ام از می‌بهفت آب دهن  
 مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر      عروج نشاء آن کرد هر چه کرد بمن - (۱)

(۱) مفرح معجونى بوده است که بجای شراب استعمال میکردند و کسانی که معتاد

بودند به‌وض شراب آنرا بکار میبردند .

ابو طالب کلیم در این قطعه اشاره بدان مینماید :

بلند قد را ، سرگشتگان وادی غم      مفرحی بی دفع ملال می‌خواهند  
 چو باده بی‌تو حرامست ز آن نمی‌طلبند      حرام‌عیشان، کیف حلال می‌خواهند



## دیوان طالب آملی

به بزم پادشهم زان زبان نمیگردید که گشته بودمرا خشک از و زبان و دهن



طالب در خصوص اعتماد خود با فیون در ضمن غزلیاتش نیز اشاراتی نموده که  
از آن جمله این ابیات است .

طالب نصیب مازمی لاله رنگ نیست مارا برات نشاء بافیون نوشته اند



روی گردان میشود از صحبتش فیض شراب همچو طالب هر که او معتاد افیون میشود



آنچنان تاخ مذاقم که لب عیش مرا بوسه در نشاء افیون نماید شیرین



بی نشاء افیون به تنم هوشی نیست این زهر گوارنده کم از نوشی نیست

بطوریکه از آثار طالب استنباط میشود او شاعری دوست پرور ، و فاشعار و خوش

اخلاق بوده است چنانکه یکی از معاصرانش عبدالنبی فخرالزمانی مؤلف تذکره

میخانه در حالات او چنین مینویسد آن بلبل دستان سرا در همان سال که سنه ۱۰۴۰

قمری بود بدارالخلافت آفگه آمد ، این ضعیف را مرتبه اول در هند در آن ایام

با او ملاقات واقع شد ، جوانی دید بانواع هنر آراستد چنان خلیق و زود آشنا که

در این فن نیز عدیل نداشت در مثنوی خویش دوسه بیت در دوست آشنائی خود بیان

فرموده حقاً که حالی داشت و در آن تکلفی نکرده آن ابیات اینست :

سزد آنان که علم مهر دارند در این فتم و حیدالدهر خوانند

نباشد بیوفائی در بساطم و فایک گل بود در اختلاطم



شائره

## خاندان و بازماندگان

## طالب :

بطوریکه قبلاً گفته‌ایم طالب از خاندانی روستائی برخاسته  
و در دامان پدر و مادر دهقانی پرورش یافته و در اثر غریزه  
فطری و استعداد جبلی از همان اوان طفولیت قریحه سرشار  
شاعری داشته است و نازش گوهر خویش را از خود میداند چنانکه میگوید :

نازش گوهرم از خویش نغزاً برو صدفست      آنکه نازد به نسبنامه دریا خرفست  
آن زنازاده همت که دم عرض نسب      زاید از وی که فلان را خلفم ناخلفست  
لله الحمد که از نسبت فرزندی من      چارمادری چه که این هفت پدر را شرفست



از نام پدر وی و محل تولدش اطلاع کاملی ما را در دست نیست در ضمن ابیات  
ترانه‌ایکه بنام (طالب طالبا) در مازندران از زبان خواهر طالب خوانده میشود  
مصرعی بدین شکل است که خواهر طالب از سنگ‌های دهکده (کرچک) استفسار  
از نشانی برادر گمشده خود مینماید<sup>(۱)</sup> (سنگ کرچک طالب ر، ندی) و اگر صحت  
انتساب این ترانه کهن بخواهر طالب مسلم بودی میشد، بحدس محل تولد او را در این  
روستا در نظر گرفت ولی بشرحیکه خواهیم داد انتساب چنین ترانه‌ای عامیانه به (ستی  
النساء) خواهر طالب که زنی عالمه و در امور پزشکی وارد بوده بعید و ناصواب  
میشد.

باری از خاندان ابوینی طالب نام این زن در تذکره‌ها یاد شده و طالب هم در  
اشعار خویش از او نام برده و ویرا از حیث سن بزرگتر میدانند و همین خواهر است  
که تاب مفارقت برادر را نیاورده بعد از چهارده سال دوری از برادر از ایران بهندرفته  
و چون زنی بسیار لایق، خوش صحبت، مدیره و بعلاوه ماهر در امور حفظ الصحه

(۱) کرچک، روستائی از دهستان اعلمرستاق واقع در نه کیلو متری شمال باختری

آمل است.

## دیوان طالب آملی

و بهداشت بود پیشخدمت ممتاز محل زوجه شاهجهان شده و خدمت مہرداری را ممتاز محل با وسپرد و از نظر علم و اطلاع در فارسی و فن قرائت تعلیم جهان آرا بیگم با و محول گردید .

بعد از مرگ ممتاز محل ریاست کل حرم از طرف شاهجهان واگذار باوشد . علامه شبلی نعمانی مینویسد؛ سنی النساء بازدواج نصیرای کاشی برادر مسیح کاشی در آمده بود .

پروفیسور محمد شفیع در حواشی تذکرہ میخانه چاپ لاهور بنقل از فہرست ریو مینویسد ؛ طالب خالہ ای ہم داشت کہ در کاشان بسر میبرد و او در ازدواج حکیم نظام الدین علی کاشی والد حکیم رکن الدین مسعود (حکیم رکن - استاد صائب تبریزی) در آمده بود .

شہنواز خان خوافی مؤلف مآثر الامراء در ترجمہ عاقل خان عنایت الہ مینویسد ؛ زنی کہ در جبالہ نصیرای کاشانی بودہ همان سنی النساء خواہر طالب آملی است نہ خالہ او ، در ہر حال سنی النساء بواسطہ علاقہ مفراطی کہ بد برادرش طالب داشته پس از درگذشت او چون فرزندی نداشت دو دختر طالب را بفرزندی برگرفته بود ، کلان را بعقد ازدواج عاقل خان و خرد را بقید تزویج ضیاء الدین مخاطب بد رحمت خان پسر حکیم قطبہ برادر حکیم رکن در آورده بود .

در سال ۱۰۵۶ ہجری کہ مقارن با بیستین سال سلطنت شاهجهان بود دختر کوچک طالب کہ مورد علاقہ بیشتر سنی النساء بود بعارضہ وضع حمل بدرود حیات گفت و در لاهور مدفون گردید خواہر طالب چند روز بسوگواری برادر زادہ بخانہ خود رفته نشست ، پس از آن پادشاہ (شاهجهان) او را در مکانی کہ میان محل پادشاہی داشت ، از خانہ طلب داشته خود بسلی او متوجہ شدہ در آن مکان تشریف فرمود و بدولتخانہ ہمراہ آورد او (سنی النساء) بعد از فراغ کارہای حضور بمنزل مہبود رفته و اصل بحق گردید ، شاهجهان دہ ہزار روپیہ برای تجهیز و تکفین او از

سرکار داده ، حکم نمود که جائی باهانت بسپارند ، پس از یکسال و کسری به اکبر آباد برده در مقبره ای که غربی روضه مهدعلیا متصل به چوک جلوخانه بمبلغ سی هزار روپیه از سر کار پادشاهی ترتیب یافتند مدفون گردید و دیهیی که حاصلش سی هزار روپیه است جهت اخراجات آنجا مرحمت شد .

نصر آبادی در تذکره خود در ضمن نوشتن شرح حال ملامحمد شریف میگوید که وی خود را از دودمان طالب آملی بشمار می آورد و چون بسادات شیخ و یا ملا نمی گفتند لذا میتوان گفتار نصر آبادی را دلیل دیگری بر عدم بسادات ( طالب آملی ) دانست .

در دوران حکومت میرزا محمدشفیع خراسانی در مازندران و حکم رانی میرابوالقاسم در آمل بعلت نظارت های دقیقی که از طرف میرزا محمدشفیع در امر اخراجات و خاصه خرجیهای دست نشاندگان او میشد آنطور که باید و شاید بوضع زندگی

علل عزیمت طالب  
از آمل به کاشان  
و اصفهان

و تأمین امرار معاش طالب از جانب ممدوحان اورسیدگی نمیشد و او همیشه در تنگدستی و محرومیت روزگار جوانی خود را میگذراند لذا برای ترفیع حال و کسب شهرت مصمم گردید که ترك دیار آبا و اجدادی خویش نموده و در طالب ممدوحی که بتواند رضای خاطرش را فراهم سازد روی بجانب کاشان و اصفهان کرده و از آمل خارج گردید .

محمد عارف شیرازی تاریخ خروج طالب را از مازندران به عراق در سال

۱۰۱۰ هجری ثبت نموده و اینسال مقارن است با بیست و سه سالگی سنین عمر طالب ( تاریخ تقریبی تولد طالب همانطوریکه قبلاً گفته ایم در حدود سنه ۹۸۷ هجری بوده است ) او چندی در کاشان جهت دیدار اقربایش توقف نموده و سپس عازم اصفهان گردید .



## دیوان طالب آملی

مؤلف تذکره عرفات العاشقین تقی الدین اوحدی که از معاصران طالب است در اینباره مینویسد؛ قایل این مقال وی را در صفهان قبل ازین دریافتند بآنکه هنوز در عنقوان شباب بود و بر صفحه عذار خطی نداشت رقم خط و نظم دلپذیرش چون زلف دلبران صید قلوب عارفان میکرد الحق خوش مینویسد.

طالب در اصفهان دو چکامه در مدح شاه عباس کبیر صفوی سروده که اولی بمطلع ذیل است:

ز مشرب تو می لعل فام را شرف است بیاله زان تو فخر است و جام را شرف است

☆☆☆

و قصیده دومی بدین مطلع شروع میشود:

بلبل نطقم چو آهنگ غزلخوانی کند نغمه جان در پیکر کلپای بستانی کند

☆☆☆

طالب در این چکامه اشاره به هنرهای خود و قدرت طبع و تیره بختیها و تنگدستیهایش نموده میگوید:

آتشین طبعم که جانها مایه تخمیر اوست زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند  
از هنرچندانکه خواهی جمع دارم در بساط لیک بختم ز آن میان گاهی پریشانی کند  
کاوش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه دور نبود گر ز چشم حسرت الوانی کند  
همتم بیمار افلاس است و اینک هر نفس تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند  
شاه عباس جوان بخت آنکه بر فرقتش سپهر هر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند

☆☆☆

ولی هیچکدام از این چکامدها مورد توجه شهریار صفوی واقع نشده و وسیله تقرب او را بدریاب فراهم نساخت لذا بعزم عتبه بوسی آستان ملایک پاسبان امام ثامن علی بن موسی الرضا (ع) از اصفهان خارج و بصوب خراسان حرکت مینماید و در

مشهد ترجیع بندی پرسوز و گداز در حسب حال خویش و مدح آنحضرت انشاد و تقدیم میدارد که مطلع و چند بیت آن نقل میشود :

باز خاطر زعیش دلگیر است      نفس راست بر جگر تیر است  
تا آنجا که میگوید .

داورا بخت واژگون کردار      دارم بر در تو شکوه گزار  
برفلك تیره کوکبی است مرا      که زشبهای هجر دارد عار  
قیر گون کوکبی که گر بمثل      سایه اش بر زمین شود بسیار  
تا بدامان محشر از اثرش      سرمه خیزد همی بجای غبار  
بسکه بر من زفوج لشگر غم      تنگ شد این فضای بیمقدار  
بردم دشنه می نهم پهلو      بر سر نیش میکنم رفتار  
سرمه ناکست دیده بختم      گر چه شستم زگریه اش صد بار

چرخ بامن ستیزه پردازست

بخت هم با سپهر همرازست

و سپس از مشهد بجانب مرو رفته و بخدمت بکتش خان که از جانب شاه عباس حاکم آنجا بود میرسد مؤلف تذکره میخانه در اینباره مینویسد ؛ قضاید غرادر مدح آن ممدوح برشته نظم در آورد ، بعد از انقضاء آن بخورد ، هوای سیر دارالامان هندوستان که نشوونمای دهندۀ هنرمندانست در سرا و جلوه گردش و سودای این سرزمین که خانه عاقبت خردمندانست او را بسیر و سفر آورد ، بنابر آن طالب حقیقی هندوستان شد و مثنوی در بحر خسرو شیرین بنام بکتش خان تمام گردانید و در آن نظم این مضمون با دارسانید که اراده دیدن وطن کرده ام امیدوارم که خان عالیشان مداح خود را دوستکام فرمایند تا دیده را از دیدار دوستان وطن واقربای مسکن آب داده باز بملازمت معاودت نماید ، آن خان عالیشان این بلبل هزارستان را آدمیانه بجانب ما ز ندران بهشت

## دیوان طالب آملی

نشان روانه گردانید، آن آرزو مندگشت دارالامان هندوستان سیر این ملک را بر حسب وطن ترجیح داده راه هند در پیش گرفت این چندبیت از آن مثنویست که بجهت بگتس خان گفته و از او رخصت طلبیده است (۱).

فلك قدر را ، بقایت جاودان باد	همیشه شاهد بخت جوان باد
یکی بر حرف طالب گوش بگشای	بگوهر گوش را آغوش بگشای
اگر لطف تو اش دستور بخشد	چو خور کوزه‌ئی را نور بخشد
عنان سوی وطن تابیده چندی	کنده خویشان خود را ریشخندی
دو روزی باغم آشامان سر آرد	دگر رخ را بسوی این در آرد



از ابیات این مثنوی و از گفتار صاحب تذکره میخواند چنین استنباط میشود که آنکد در حباله نکاح حکیم نظام الدین علی کاشی بوده خاله طالب است نه همشیره او زیرا ملا عبد النبی صریحاً اشتیاق طالب را بصوب مازندران مینگارد نه کاشان و تا

(۱) اسکندر بیک در عالم آرای عباسی ضمن وقایع سال ۱۰۱۷ مینویسد ، دیگر از مشاهیر متوفی ها ، بگتس خان حاکم مرو است ، وی از اویماق داقلو ، استاجاو است در خراسان وکیل مرشد قلیخان بکان ورد ، در عراق از جانب او داروغه اصفهان شد ، بعد از قتل مرشد قلی چندگاه حسب الحکم دمایون متصدی بعضی بلوکات صفاهان بود ، بعد از عزل مدتی پریشان حال میگردد در سنه ایت ثیل ست و الف (۱۰۰۶) که فتح خراسان شد ، او بر تبه امارت سرافراز گشته حاکم ماروجاق گردید ، و بحسن کاردانی در شکست و بست قلعه و ضبط آن سرحد مردانگیها بظهور آورده ، روز بروز اعتبارش افزوده صاحب جیش و لشکر گردید و در سیچقان ثیل ثمان و الف (۱۰۰۸) که نور محمدخان اوزبک در آزاء حقوق و عصیان بی اختیار گشت حکومت مرو شاهجهان بارتعلق گردید و مکرراً او را در آن سرحد با اوزبکیه مجاربات قوی روی داده در جمیع معارک بمیان اقبال همایون مظفر و منصور گشته در آن حدود بلند آوازی یافت و تا اینسال نه سال بود که در آن ملک در کمال شوکت و اقتدار حکومت مینمود ، در این ولا باجل طبیعی ملک حیات را بقایض ازواج سپرد .

آن تاریخ معلوم میشود هنوز خواهر و اقربای طالب در مازندران بوده‌اند و علاوه بر این از گفته دکتر محمد مرسلین چنین مفهوم می‌گردد که طالب مدت دوسال در خدمت حاکم مرو ( بکتش خان) بسر برده است یعنی از سال ۱۰۱۵ تا سال ۱۰۱۷ و خود طالب نیز بدین موضوع ضمن همان مثنوی مدت اقامت خویش را در مرودوسال یادآوری نموده و میگوید :

دوسال آمد که از محنت کشانست  
ترا چون بوسه فرس آستانست

بکتش خان تقاضای طالب را پذیرفت و او را جهت دیدار اقربایش اجازت داد . طالب چون آوازه ادب پروری جهانگیر پادشاه و امرای مغولی هند را شنیده بود و از لحاظ خوی جوانی و شهرت طلبی بجای رفتن بوطن خویش مازندران عنان بصوب هند گشاید زیرا چه در زمان او و چه قبل از او شعرای ایران بعلت عدم توجه دربار صفوی بشعر و ادب آرزوهند هندوستان بوده و در اینباره اشعاری سروده اند از جمله شاه محمد عارف شیرازی گوید :

رو بپند آوردن رو شندلان بیوجه نیست  
روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند



صائب تبریزی گوید :

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست  
رقص سودای تو در هیچ سری نیست کد نیست



محمد قلی سلیم میگوید :

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال  
تا نیامد سوی هندستان حنا رنگین نشد



ابوطالب کلیم گوید :

ز شوق هندز آسان چشم حسرت در قفا دارم  
که روهم گریه آرم نمی بینم مقابل را



## دیوان طالب آملی

چنانکه گفته‌ایم سلاطین و امرای هندی جمع زیادی از شعرای ایرانی را بطرف خود جلب نموده و از هر گونه احسان و صلّه در باره آنها خود داری ننموده‌اند. شبلی نعمانی در کتاب شعر العجم بنقل از تاریخ ادبیات ادوارد برون مینویسد قریب یکصد هفتصد نفر شاعر ایرانی در دربار سلاطین و امرای گورکانی هند میزیسته‌اند.

دربار هند به تقلید دربار شاهان سامانی و غزنوی در این عصر مرکز شعر بوده و سرانیدگان ایرانی غالباً بادست خالی از ایران به هندوستان مسافرت نموده و با نعمت بیگران و ثروت بی پایان بوطن خود مراجعت مینموده‌اند و سلاطین هند در باره احسان بشعراء راه افراط را پیموده و بساشده شاعر گمنامی را برای گفتن يك قصیده مبلغ گزافی صلّه میداده‌اند.

**طالب** نیز بدین سودا رهسپار هند گردید و در هنگام رفتن از ایران به هند این رباعی را سروده است:

طالب گل این چمن بیستان بگذار      بگذار که میشوی پشیمان بگذار  
هند و نبرد بتحنه کس جانب هند      بخت سیه خویش به ابران بگذار



البته باید تاریخ حرکت طالب از مرو به هند قبل از مرگ بکش خان که بسال ۱۰۱۷ درگذشت صورت گرفته باشد.

تقی الدین اوحدی در عرفات العاشقین و ملا عبد النبى در تذکره میخانه مینویسند که طالب از مرو به قندهار رفت و بخدمت **غازی بیک ترخان** که از جانب جهانگیر پادشاه حاکم آنجا بود رسید.

باوصف اینکه هر دو مؤلف از معاصران طالب هستند ولی قول هر دو ناصواب است زیرا طالب بشرحیکه در ضمن دو قصیده ای که در مدح میرزا غازی سروده اشاره



مینماید که پس از خروج از مرو مدتی را بسیر و سیاحت در شهرهای دهلی و لاهور و ملتان گذرانیده و سپس به قندهار آمده است .

اینک برای روشن شدن احوال او قسمتی از هر دو قصیده نقل میشود :

خدای داند و من بنده کاندین مدت در این سفر که نصیم مباد دیگر بار تمام راه بدستور بختیان سحاب ز اگره تا بخیا بان گلشن لاهور بزم ملتان چون زورقی شدم چو هلال زمکث ملتان نزدیک شد بدان که مرا در این مضیق ملات چهار مد بودم کنونکه آمده ام از تو چشم آنم هست	چدها کشیده ام از حادثات دورانی بگونه گونه غم بود صحبت افشانی در آب دیده خود داشتم قدم رانی رفیق بودم با ابرهای بارانی زد از سرشکم سیلاب کوس عمانی بدل شود لقب آملی به ملتانی بسان مهره بششدر تمام حیرانی که روی تربیت از بخت من نگردانی
---	--



در قصیده دیگر چنین میگوید :

عنان تاب شوق توشد ، ورنه کی دل نلقزنده بود آنچنان پای خاطر که گر شوق این کعبه غالب نگشتی ره کعبه طی مینمودم ز غفلت	زدی فال رجعت ز هندوستانم در آب و گل مهر هندی بمانم گذشتی بدل یاد نقل مکانم بسوی تو آورد دل موکشانم
---	---



مؤلف خزانة عامره ، مینویسد :

طالب مدتی در هند بسر برده و سپس نزد غازی بیگ ترخان به قندهار شتافت و بعد از مرگ غازی دوباره به هند رسید ،

صاحب تذکره نشتر عشق بیان میکند طالب بهندوستان آمده و پس از مدتی

## دیوان طالب آملی

سیر و سیاحت به قندهار شتافت و بمیرزا غازی پیوست و تا انتقال او رفاقت نمود و باز  
بهند آمد :

نویسنده شمع انجمن این موضوع را تاحدی واضح میکند و بطور صریح  
میتوان حدس زد که بعد از رسیدن به هندوستان طالب در تلاش معاش و تعیین تکلیف خود  
تأمذتی نگران و سرگردان بود و بهر روزندای که امیدی می یافت روی می آورد و همو  
می نگارد؛ در ریغان شباب و آغاز نایبه جوانی از ولایت خود برآمده بنز هتکده هند  
خرامید و سری بگلگشت این گل زمین کشید و چندی نزد میرزا غازی ناظم قندهار  
بسر می برد و بفراوان نوازش اختصاص یافت و بعد از رحلت غازی کرت ثانی رخت بدیار  
هند کشید .

طالب در دوران اقامت نخستین خود در هندوستان روزگاری مرفه و خوش داشته  
چنانکه در ابیات ذیل کیفیت عزیمت خود را به قندهار شرح میدهد :

نگاران لاهور و خوبان دهلی	بدل کرده بودند پیوند جانم
یکی چهره سودی بچشم رکابم	یکی بوسه دادی بزلف عنانم
نشاندی یکی در بغل آستینم	نهادی یکی در دهان برگ پانم
من از جمله چون نکبت گل گریزان	که خود را بیزم همایون رسانم



علامه شبلی نعمانی در شعر العجم مینویسد : طالب در شهرهای لاهور ، اگره ،  
ملتان ، دهلی ، بوضع رندانده میزیسته و از خرمن حسن خوشه چینی میکرده است و  
خوشبختانه شاهدان و مه طلعتان نیز باین شاعر غزل سرا علاقه پیدا کرده و نرد عشق  
با او میباختدند ، چنانکه در آن هنگام که میخواهد هند را ترک کند و روانه قندهار  
شود آن فتنه گران با چدگر مجوشی و مهرب و محبت او را از این خیال باز داشتند و او  
خود میگوید :

غزالان ملتان بد نیرنگ سازی      که بندند از غمزه دست و زبانم  
نگاران سرهند در نقشبندی      که سازند دل غرق خون نافه سانم  
چد گلباکد بشکفت بر باغ خاطر      ز کشمیریان و ز اجمیریانم



طالب در همین سفر است که در لاهور بخدمت پیروشنیدل شاه ابوالمعالی رسیده و در سلسله فقر داخل شد چنانکه ضمن قصیده ای که در توصیف این شهر سروده اشاره بدین موضوع مینماید :

کنم ز آن رو مرید آسایش و روز      کرامت ها بیان در باب لاهور  
که پیرو دستگیر و مرشد من      یکی قطب است از اقطاب لاهور  
خدایا زنده جاوید دارش      بآب خضر یعنی آب لاهور



خلاصه اینکه طالب از آگره به لاهور و از آنجا به ملتان و بالاخره به قندهار رفت و چون ایام برسات همد یعنی موسم باران بوده در راه سختیها کشیده و صدمه زیاد دید ، در ملتان چهار ماه اقامت نمود ، و قتی که خدمت میرزا غازی رسید آن امیر از او بغایت قدردانی نموده و جزو مقرران خاص قرار داد و طالب قصیده غزائی در مدح غازی سروده که در آن قصیده از ثنا و مدح گذشته دعوی عاشقی نسبت بمدوح کرده است :

تکلف نیست ، معشوق من است ، او نیست بمدوحم  
از آن این شعر عشق آمیز ، در مدحش سرانیدم



بطوریکه صاحب تذکره میخانه مینویسد : چون زبده دودمان ترخانیان در قندهار از دست اجل ساغر مرگ گرفت ، آن بلبل دستا سورا در همان سال که سنه

## دیوان طالب آملی

عشرین و الف ( ۱۰۲۰ ) بود بدار الخلافه آگره آمد .  
مؤلف **مآثر الامراء** تاریخ در گذشت غازیخان را بسال ۱۰۱۸ که برابر عدد  
(غازی) است ثبت نموده ولی این تاریخ اشتباه است زیرا جهانگیر در توزک جهانگیری  
در باره فوت این امیر مینویسد ، سنه ۱۰۴۱ هجری در بیست و پنجم همین ماه که  
اردیبهشت باشد خبر فوت غازی رسید .

**میرعلی شیر قانع** تموی در تذکره **مقالات الشعراء** مینویسد که غازیخان در سن  
بیست و پنج سالگی فی حدود سنه احدی و عشرین و الف هجری ( ۱۰۲۱ ) با تحریک  
بهائی خان و لد خسروخان بدست غلام خانهداش عبداللطیف نام بقولی خفه و بروایتی  
مسموم گردید ، تاریخ فوتش را شاعری در این مصرع آورده :

( از دست غلام گل برون رفت دریغ - ۱۰۲۱ )

**میرمحمد طاهر نیسانی** نیز قطعه گفته که از آن جمله این مصرع بتعمیدخوش  
تاریخ است :

( برکشیدند کینه و دادند زهر قاتلش )

طالب بعد از فوت غازیخان توقف خود را در قندهار بیفایده دیده و در همانسال  
یعنی ( ۱۰۲۱ ) رهسپار آگره شده است .

در همین سال ۱۰۲۱ یا بقول ملا عبد النبی صاحب میخانه سال ۱۰۲۰ هجریست  
که فیما بین صاحب میخانه و طالب در آگره ملاقات دست داده و مؤلف مذکور مینگارد ،  
و ( طالب ) در همانسال که سنه عشرین و الف بود بدار الخلافه آگره آمد ، این ضعیف  
را در مرتبه اول در هند در آن ایام با او ملاقات واقع شد ، جوانی دید بانواع هنر  
آراسته ، عزیزی ملاحظه نمود باصناف سخنوری پیراسته ، در فن شعر از امثال و  
اقران ممتاز و در سخن فهمی و انصاف بمرتبه ای مقید که دقیقه ای فرو گذاشت در ادراک  
نمودن ابیات صغیر و کبیر نمی نمود .

مسافرت مجدد طالب به آگره ظاهراً بامید دیرینه او یعنی خدمت بدربار شاهی

بود ولی هنوز هنگام آن نرسیده سر نوشت وی را برای خدمت بدستگاه چین قلیچ خان حکمران پشاور انتخاب کرده بود .

بندر سورت مُلک چین قلیچ خان بود ، طالب نیز یکبار به همراه وی به آنجا سفر کرد و بقدری در آن شهر باو خوش گذشت که در باره آن قصیده‌ای که بمدح چین قلیچ خان ساخته است میگوید :

آمل زیاد رفت مرا ز التفات او      تاخوش را به بندر سورت کشیده‌ام

www.tabarestan.info

طالب در مدح چین قلیچ خان چکامه غرائی بمطلع ذیل سروده :  
خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام      که صبح منتظران بود بیتو نسخه شام  
در این چکامه پس از مدح ممدوح اشاره به هنر سخنوری خویش بطریق حماسه  
نموده میگوید :

گل بهار سخا چین قلیچ خان که سپهر      بیاغ همت او دوختست چشم مشام  
و پس از ذکر ابیاتی چند چنین بیان مینماید :

منم که نیست چو من شاعری ز اهل سخن      منم که نیست چو من قابلی ز اهل کلام  
بقطعه و غزلم انوری و سعدی دان      به مثنوی و رباعی سنائی و خیام  
کم از کمال نیم در قصیده گو ندهید      مرا بزیر لب ای اهل اصفهان دشنام  
زعجز نیست ز بی التفاتی طبع است      اگر مخمس و ترجیع را نبردم نام  
گواه این دوسه دعوی همین قصیده بس است      که یافت از سر شب تاسییده دم اتمام

\*\*\*

بالطف و عنایت قلیچ خان که ممدوح تازه شاعر شد ، ضایعه از دست رفتن  
غازی خان تا اندازه‌ای جبران گردید ولی این وضع دیری نپائید چین قلیچ خان بعلت  
بدرقتاری برادر خود بروزگار بدی افتاد و بزودی درگذشت .



## دیوان طالب آملی

طالب بناچار باز بسوی آگره رو کرد و این بار مورد توجه و عنایت خواجد قاسم دیانت خان یکی از امرای جهانگیری قرار گرفت (۱).  
صاحب ریاض الافکار و مؤلف تذکره نشترعشق مینویسد؛ طالب در دستگاه دیانت خان بسمت مہررداری منصوب شده بود، ولی این قول از هر حیث درست بنظر نمی رسد.

دیانت خان چون قابلیت طالب را مشاهده نمود نامحالی بد عبد اللہ خان فیروز جنگ صوبہ دار گجرات در توصیہ طالب نوشت و اورا خدمت آن خان عالیشان فرستاد طالب در این موقع قصیدہای سرود کہ در آن رسیدن پیغامی از عبد اللہ خان و روانگی خود را بہ گجرات چنین بیان میکند:

من آن منشور دولت چون بدست خویشتم دیدم شدم سر تا قدم بہر سجود شکر پیشانی  
بسوی قبلۂ گجرات رو تسلیم ہا کردم با دابی کہ بر من کرد گردون آفرین خوانی  
سحاب فیض عبد اللہ خان آن مظهر احسان کہ نی بحری زدست ہمتش جان بردنی کانی



علامہ شبلی، در این بارہ مینویسد: شما اختلاف طبایع را تماشا کنید، عرفی را جهانگیر خود قاصد فرستادہ و طلبیدہ بود، لیکن او نسبت بہ قاصد بیش از این چیزی نمیگوید:

کہ ناگہان ز درم در رسید مژدہ دہی چنان کہ از چمن طالع بہ مغز شمیم



(۱) مؤلف خزائے عالیہ، نام اورا محمد حسین و از ایمان دشت بیاض ثبت نمود و گوید؛ او در تاریخ دانی یکتای روزگار بودہ و در عہد جهانگیری بہ ہند آمد و در سلك ملا زمان قرار گرفت و پس از چندی از جهانگیر جدا و بہ شاہجہان پیوست و در روز جاوس او بمنصب دوزہاری سراز و در سال اول جاوس بواقیہ نویسی دکن مأمور رسید بہ قلعہ داری احمد نکر منصوب و در سال سوم بر تبتہ دوزہار و پانصدی سراز و در سنہ (۱۰۴۰) در گذشت.

ولی طالب پای قاصد يك امير ياخان را میبوسد ، گرد پيشانی او را با گلاب میشود و حسرت میکشد که آب حیات در دسترس او نیست از کجا آنرا بیاورد .  
 باری عبدالله خان بی نهایت طالب را گرامی داشته و از او قدردانی نمود . طالب از عبدالله خان درخواست نمود که وقتی که بدر بار می رود وی را هم با خود ببرد چنانکه در يك قصیده میگوید :

عزم درگاه شهنشاه زمان	آسمان قدرا ، چوداری در خیال
برگزیدستی چهل شیر ژبان	وز جوانمردان ایرانی سپاه
ليك از اخلاص دارم چشم آن	گرچه من در جرگه شیران نیم
نام طالب نیز باشد در میان	کز نظر چون بگذرد تفصیل اسم

\*\*\*

ولی اینکار از عبدالله خان<sup>(۱)</sup> بر نمیآمده است لذا طالب ندا بپردیگری برانگیخت تا خود را بدر بار نزدیک سازد .

علامه شبلی ، واسطه این ملاقات را توسط شاپور تهرانی که باملکه نور جهان بیگم قرابت نزدیک داشت بدین معنی که پدر او عموی **اعتماد الدوله** پدر نور جهان بوده است می داند . شاپور بشغل تجارت میپرداخت و اکثر بمناسبتی که گفتیم نزد اعتماد الدوله میرفت .

طالب باشاپور ارتباط پیدا کرده و در لاهور ملاقاتش نمود ، جریان این دیدار

(۱) عبدالله خان زخمی فیروز جنگ از اولاد ناصر الدین عبید الله احرار است که در اواخر عهد اکبری از ولایت بهند آمد و در زمان جهانگیر مصدر خدماتی شد ، اما عمده ترقیات او در دوران شاهجهان بود ، در زمانیکه طالب به او برخورد ناظم کجرات بود ، در سال چهارم جلوس شاهجهانی منصب شهزاری یافت و سال بعد بصوبه داری بهار مامور گردید و در سال شانزدهم جلوس صوبه دار الله آباد گردید ، عمرش قریب به هفتاد رسیده بود که در هفدهم شوال سال هیجدهم جلوس سنه (۱۰۵۴) وفات یافت .

( مآثر الامراء - جلد دوم )

## دیوان طالب آملی

را خود او چنین بیان مینماید :

بحمدالله که در ملک سخن دستور را دیدم      همان رشک عطارد شاعر مشهور را دیدم  
بدخسر و داشت هم روی نیازی در سخن طائب      ازو در سوستم چون صنعت شاپور را دیدم  
چه خشحال که بعد از مدت یکساله منجوری      خوش و خوشوقت او را دیدم و لاهور را دیدم

\*\*\*

دوست دانشمند احمد گلچین معانی ، در حواشی تذکره میخانه مینویسند ؛ ملاقات این دو شاعر در لاهور ظاهراً بایستی در سال ۱۰۲۵ هجری قمری داده باشد ، چه آنکه ملا عبدالنبی شاپور را در اینسال در لاهور دیده و مینویسد ، که همدرینسال روانه ایران گشت . و بطوریکه میدانیم شاپور دیگر به هند باز نگردید و اما بنظر نگارنده نبایستی شاپور واسطه ملاقات طالب آملی با اعتماد الدوله شده باشد زیرا که باوجود خویشاوندی نزدیک با اعتماد الدوله در هیچ جائیدیده‌ام که شخصاً به ملاقات وی رفته باشد و تا در هند بوده در سایه حمایت میرزا جعفر آصف خان بسر میرده و این خود شایان توجه است که چرا شاپور باوجود قرابت با اعتماد الدوله و نورجهان بیگم اصلاً بدر بار جهانگیر بار نیافت و بجای طالب ملک الشعراء نشد .

در دیوان طالب قصیدای در مدح حکیم مسیح الزمان ( حکیم صدرا ) از امرای دربار جهانگیر بدین مطلع موجود است : (۱)

رفتم که نوک خامه جواهر نشان کنم      آب گهر بجوی فصاحت روان کنم  
تا بدانجا که میگوید .

لوحی تراشم از دل و بر صدر آن رقم      نام خوش حکیم مسیح الزمان کنم  
و از این قصیده نیز چنین استنباط میشود که طالب پس از مایوسی از وساطت

(۱) - مؤلف ریاض الشعراء مینویسد ، حکیم صدرالدین متخلص به الهی از معاصران

طالب و صاحب مناصب عالیه در هند بود .

عبداله‌خان فیروز جنگ از او رنجیده خاطر گشته عازم بیت اله گردید ولی در میان راه از آن سفر منحرف گشته تصمیم گرفت باردیگر طالع خود را بیازماید . نخست دست بدامان حکیم مسیح الزمان زد و نامه منظوم خود را بحکیم رسانید ولی متاسفانه در اجرای نقشه خویش کلمروا نکشت .

در این هنگام که از مساعدت حکیم مسیح الزمان مأیوس شده بود دیانت خان بار دیگر بکمک وی شتافت و او را در پیشگاه جهانگیر توصیف بسیار کرد ، تا اینکه بدر بار فرا خوانده شد ، ولی از بخت بد در هنگام عزیمت بدر بار مفرحی خورد بدین قصد که در شرفیابی بحضور پادشاه سرور و شعفی پیدا کند تا بتواند قدرت بیان خود را بد بهترین وجهی بمنصه ظهور برساند .

جهانگیر با او بمالیمت و مهربانی رفتار کرد و اعزاز تماشا فرمود اما طالب از استعمال آن مفرح آمیخته بد بنگ خیره مانده از جواب سئوالات پادشاه فرو مانده جهانگیر نخست تصور کرد که شکوه دربار وی شاعر را مبهوت ساخته است ولی چون چندی گذشت و هیچ تغییر حالتی روی نداد مکدر شد و امر باخراج وی کرد .

این فرمان دیانت خان را خجل ساخت چون طالب از دربار رانده آمد متوجشده که چه مصیبتی برای خود دیانت خان بیار آورده است سخت پشیمان و اندوهناک گشت و علی الفور قطعه‌ای در پنجاه و هفت بیت ساخت و برای دیانت خان فرستاد ولی نتیجه‌ای از این قطعه عاید طالب نشد و او مدتی را در سرگردانی بسر برد ، پس از آن بفکر دیگری افتاد و چکامه‌ای شیوا در مدح اعتماد الدوله صدر اعظم و پدر زن جهانگیر سرود و هنر خویش را در این چکامه که بدین مطلع شروع میشود روشن ساخت :

بلبلی را شد مری بوستان آرای نطق      آن گرامی گوهر یکدانه در پای نطق  
شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام      مینهد دست کلیمش کفش پیش پای نطق



اعتماد الدوله به ارزش مقام وی در شاعری پی برد و او را مورد التفات و توجه

## دیوان طالب آملی

خاص قرار داد و در صدر بر آمد تا در موقعی مناسب بجهانگیرش معرفی کند ، این بود که ابتدا او را به مهرداری سلطنتی منصوب داشت اما طالب بدین شغل دل بسته نشد و گاه گاه اشتباهاتی میکرد بناگزی ازینکار استعفا خواست و عذر خود را در این قطعه بنظم آورده بعرض اعتماد الدوله رسانید .

نیم زاهل دیوان ، بدفتر چکارم	مرا شاعری زبید و میگساری
بمن خدمت مدح فرمودن اولی	که بن عاشقم بر جواهر نثاری
ز شاعر سخن سنجی آید ، نه خدمت	که بلبل نوا ، زن بود ، نی شکاری
منت بنده داغدار قدیمم	بخادم کنون مهر خود می سپاری !!
چو مهر تو دارم چه حاجت بمهرم	مرا مهرداری به از مهرداری
حق اینست اما زجر می که رفته	همه انفعالم ، همه شرمساری
همین خجلتم دور دارد ز خدمت	چو ابلیس مجرم ز درگاه باری
وگر نه همان طالب حق شناسم	ز سر تا قدم شوق خدمتگزاری



اعتماد الدوله چون طالب را لایق خدمت شاعری دربار دید ، وی را به پیشگاه جهانگیر برد این بار در نتیجه پایمردی وزیر ، جهانگیر او را در زمره شعرای دربار در آورد و این افتخار در سال ۱۰۴۵ یا بعد از آن نصیب طالب شد ، چون در آن سال (۱۰۲۵) که ملائقی اوحدی با او در اجمیر ملاقات کرد در خدمت اعتماد الدوله بود .

مؤلف عرفات العاشقین راجع باین ملاقات چنین مینویسد ؛ در سفر ماندو (از بلادکن) و کجرات مولانا سروری بزدی را در راه دیدیم و از ماندو بامارفاقت داشت و در آن راه بنده با عارف و طالب و حکیم رکنه قصیده پنج ردیف طرح کرده بودیم .

دوران خدمت درباری  
و اعطاء لقب ملك  
الشعرائی طالب بوسيله  
جهانگیر

طالب هنگامیکه بدربار راه یافت دوران ناکامی وی سپری شد و بخت و اقبال بدو روی آورد، جهانگیر چون خود شعر شناس بود مقدم او را گرامی داشت و روز بروز بر مقام و قدرش بیفزود تا اینکه سال ۱۰۴۸ بملك الشعرائی ملقب گردید، جهانگیر خود در توزك نوشته است. (در این تاریخ ۱۰۴۸ طالب آملی بخطاب ملك الشعرائی خلعت امتیاز پوشید، اصل او از آمل است، یکچند با اعتماد الدوله میبود، چون رتبه سخشن از همگنان در گذشت در سلك شعرای پایتخت منتظم گشت).

طالب در دربار جهانگیر با احترام تمام و عزت و اعتباری که هر شاعری را منتهای آرزوست نائل آمد و مورد الطاف خاص پادشاه قرار گرفت و در اغلب مسافرتهاى جهانگیر همراه وی بود چنانکه در سال ۱۰۴۹ هنگامیکه پادشاه بقصد گردش و استراحت به کشمیر قدم نهاد طالب هم در رکاب او بود، خاطره‌های خوشی که از آنجا دارد، در اشعار او مذکور شده است چنانکه خود ضمن غزلی گوید:

قدم ز خطه کشمیر بر نمیداریم      مقیم هر کز عیشیم و جای ما اینجاست

☆☆☆

عرصه کشمیر را دیدیم و می بینیم باز      گرامان یا بیم طالب عرصه اجمیر هم

☆☆☆

طالب چرا به حجله نه بیجد عنان چرخ      کاندلر رکاب شاه جهانگیر میرود

☆☆☆

در موقع ورود موکب شاه به احمد آباد (از بلاد گجرات) آن شهر دستخوش ناخوشی و بآبود و تلفات بسیاری روی میداد، طالب در رباعی ذیل بآن واقعه اشاره کرده است:

## دیوان طالب آملی

دور از تو ز شهر خاطر شاد کریخت      عشرت چون برق، عیش چون باد گریخت  
از بسکه نهاد رو بوبرانی ملک      آباد ز نام احمد آباد گریخت

☆☆☆

در دیوان طالب قصاید غرائی در مدح جهانگیر پادشاه میباشد که اغلب آنها را بمناسبت حال سروده است و از امهات این قصاید چکامه ایست که شاعر در وصف شکار جر که جهانگیر گفته و در آن این منظره را بایبانی شیرین نقاشی و تجسم بخشیده و اشاره مینماید که آنرا در یک شب با تمام رسانیده است و خود گوید:

بخام دستیم ای شهریار خرده مگیر      که یکشب اینهمه نقشم بروی کار افتاد

☆☆☆

قصاید و قطعاتی هم در مدح نور محل بیگم ملکه هند گفته و در آنها علاوه بر اشاره به حسب حال خویش از لحاظ اینکه خواهر شتی النساء بیگم سمت ندیمگی ملکه را داشته استدعای همسر بجهت خود نموده است و این موضوع شایان توجه است زیرا که بر خلاف نوشته ملا عبدالنبی در تذکره میخانه است که مینویسد: (طالب در اوان جوانی و نوبهار زندگانی از مسکن خروج نموده بدارالمومنین **کاشان** آمد در آنجا متوطن شد و تأهل اختیار کرد) مشارالیه بطوریکه از آثارش مستفاد میشود تا زمانی که بدربار جهانگیر راه نیافته بود بحال مجرد میزیست چنانکه در ضمن قصیده ای که در مدح اعتماد الدوله سروده میگوید:

خصوصاً چو من شاعری کز مجرد      بروحانیان زیبدم همقطاری

☆☆☆

فاضل گرامی حسین پڑمان بختیاری در مقاله ای که در شماره ۱۱۸ مجله اطلاعات ماهانه بعنوان (طالب آملی) نوشته اند در باره همسر طالب مینویسند که او بخواهر شاپور تهرانی که از اقربای ملکه نور جهان بوده است دل بستگی پیدا نموده

و مشاور الیهارا بعقد ازدواج خود در آورده اند ولی مأخذ و سند اظهارات خویش را در این خصوص بیان نکرده اند اما در دیوان طالب قطعده ای خطاب بملکه نورجهان میباشد که شاعر استدعای خود را چنین معروض میدارد :

بلیس مسندا ، دوسه مه شد که حال خویش کردم بیان بهم صدف خود در اضطراب  
 از مهر خواهری مژده سیراب کرد و گفت آزرده دل مباش بر اذر بهیچ باب  
 کاینک بعرض قبله ناهوسیان عرش خواهم رساند حال ترا با صد آب و تاب  
 دانم کدرفت و عرض نمود آنچه گفتنی است اما ندانم اینکه چه شد عرض را جواب  
 بوی اجازت آید ازین خامشی بلی نادان جواب جوابت در حساب  
 با این نمی شکیم و تصدیع می دهم هر چند ابلهیم ز جوابم عنان متاب  
 یا در مقام فقر بدرویشیم سپار یا از ممر خاص خلاصم کن از عذاب  
 تا در چمن ز جلوه مرغان خوشخرام هر برگ سبزه ای ، شود از فیض کامیاب

\*\*\*

طالب در منظومدایکه در توصیف زن خود سروده او را از دودمانی اصیل بدین طریق معرفی مینماید :

زنی دارم از دودمان اصیل باندام نازک ، بصورت جمیل

\*\*\*

در حواشی کلمات الشعراء تالیف سرخوش نوشته شده است که طالب آملی داماد شیخ حاتم از امرای جهانگیر بوده است .

از بیان مذکوره در آیات مشروح بالا چنین استنباط میشود که مناسبات طالب با دربار جهانگیر بقدری جنبه خصوصی پیدا نموده بود که او باصراحت تمام استدعای انتخاب همسرش را بوسیله ملکه مقتدره هند که علاوه بر تسلط کامل بر شوهرش در فنون شعر و ادب نیز صاحب نظر بوده است میکرده و در حقیقت خود را فردی از خاندان



## دیوان طالب آملی

در باری جهانگیر میدانسته است در هر حال تاریخ وقوع ازدواج طالب باید بین سالهای ۱۰۲۵ - ۱۰۴۶ هجری صورت گرفته باشد و قرینه دیگری که این حدس ما را تأیید مینماید همانا وجود دو دختر خردسال بعد از مرگ شاعر است که در تحت کفالت عمه‌شان (ستی النساء) پرورش یافته و بشوهر رفته‌اند .

طالب در دربار جهانگیر با کمال احترام میزیست و پادشاه هم از هر حیث رعایت خاطرش را بنحو احسن مرعی میداشت ، علامه شلی نعمانی ، مینویسد : یکبار جهانگیر در نتیجه پیش آمدی نسبت باو بی میل شده و طالب چند روزی از حضور در دربار محروم مانده بود ، برای اثبات این بیان مؤلف شعرالعجم این اشعار را نقل میکند .

ترا ز جود زبانی چنین ، هزار افتاد	به نسبت گهرم داده بودی از کف خویش
به گرمی که ز بانم بزینهار افتاد	چو ردشدم ز کفت ، چرخم از هوا بر بود
بدید کز عرقش موج بر عذار افتاد	یکی مقابل خورشید داشت آیندام
بچهره گونه کاهیش شمع و ارافتاد	چو پیش مشعل مه برد شب چراغ مرا
که باز در کف خاقان کامکار افتاد	از این نشاط مگردست آسمان لرزید
دو باره در کفت این در شاهوار افتاد	کنون برشته مهرش بدار ، کز تقدیر



**حسب حال طالب در :** - راجع بوقایع سالهای آخر عمر طالب تذکره نگاران سالهای آخر عمر و متفقاً مینویسند جنون براو عارض و سودائی بهم رسانیده مدتی تاریخ مرگ و مدفن او خاموش بود تا سرانجام ساغر اجل نوش و رخت هستی در عنفوان جوانی از این عالم بر بست و بسرای جاوید شتافت ولی آنچه که از آثار شاعر مستفاد میشود تا اندازه ای میتوانیم به کیفیت سالهای آخر عمر وی پی ببریم و از آن جمله ما بدوعللی که موجب برکناری او از دربار و سبب خاموشی مطلق او از مدیحه سرائی گردید اشاره مینمائیم .

بطوریکه قبلا یادآور شدیم طالب در ضمن سیر و سیاحت هند در شهر لاهور خدمت پیر روشندل (شاه ابوالعالی) رسیده و مشرف به فقر شده بود و همین برخورد چنان در روحیه او تأثیر بخشید که با وجود داشتن مقام ملك الشعرائی جهانگیر پادشاه و برخورداری از صلوات کلان او و سایر امراء دیناری ذخیره برای خود تهیه ندیده و آنچه در آن وقت در این باب دریافت میکرد بذل مساکین و فقرا نموده و خود همه وقت در نهایت تنگدستی و عسرت بسر میبرد چنانکه ضمن قطعه ای که بعنوان جهانگیر سروده اشاره به فقر مادی و استغنائی معنوی خویش نموده گویاند:

فرزانه صاحباً ، منم آن کز غرور طبع	چین جبین باهل سخا می فروختم
کج مینهاد چون سر طبعم کلاه فقر	وارستگی بارض و سما می فروختم
بودم اگر چه از شعرا لیک از سلوک	شان نجات امراء می فروختم
میداشتم اگر بمثل هیچ در بساط	ز اسباب خانه تا بهوا می فروختم
میداشتم بغیر هنر گر بضاعتی	گر بود کل بنرخ گیا می فروختم
در خانه از فروختنی بنده مانده ام	ور نی هر آنچه بد همه را می فروختم



در منظومه ای که بنام اعتماد الدوله سروده میگوید مردمی که شاعری اختیار میکنند دو گونه اند یکی مردم پست هستند که ارحیت پیشه و شغل به این کار میپردازند دوم اشخاصی عالی طبعند که خدا فطرت آنها را شاعر آفریده است :

دو صنفند اهل طبیعت که هر یک	ندارند باهم سر سازگاری
یکی را فرومایگی کرده شاعر	یکی را بزرگی و عالی تناری
یکی اضطراب است انشای نظمش	یکی راست شغل سخن اختیاری
یکی را علو طبیعت بجائی	که دزد سر از سایه تاجداری
یکی آنچه از پست فطرت که بالد	بخود از خطاب فصاحت شعاری
یکی را طمع گشته هادی این ره	یکی را جوانی و هنگامه داری

## دیوان طالب آملی

و سپس در باره خود چنین میگوید :  
گدا شاعر و میرزا شاعری هست      ندانم مرا بر چه هنجار داری



این خوی آزاد منشی از طرفی علت اعتیاد مداوم او بافیون و بروز بیماریهای گوناگون آبله ، قنچ ، تبهای حاد که با جسم نحیف او دائماً در مبارزه بودند ویرا از ادامه خدمت درباری باز داشته و با تزوا و ریاضت و ادارش نمودند تا جائیکه موجبات مرگ ویرا فراهم ساختند . طالب در آثار خود بدین موضوعات اشاراتی نموده و میگوید :

دارم سر آنکه باقی عمر	در خلوت و ازوا نشینم
برباد دهم ذخیرهٔ جاه	وز خرمن فقر خوشه چینم
بیرون روم از جوار مردم	همسایگی خدا نشینم
در دیده کشم بمیل الماس	آن سرمه که خلق را نبینم



در چکامه ای که در حسب حال خود سروده سوز و گدازهای درونی خویش را با بیانی شیوا شرح میدهد که ما چند بیت آنرا که خالی از لطف نیست نقل مینمائیم :

لباس ریاضت بپوش میکنم	شکم ابره پشت آستر میکنم
چو دیوانگان آرزو را بسنگ	ز کوی طبیعت بدر میکنم
جگر هست برخوان ، شکر گومباش	قناعت بدین ما حاضر میکنم
کف همتم سلی نفز تست	که چون سگه در کار زرمیکنم
وفا دارم تاب آزار و صبر	بتفصیل عرض هنر میکنم
مراشکوه از خویش زبید نه غیر	ستم بر قضا و قدر میکنم
من آن تلخ داروی صبرم بنام	که دعوی طعم شکر میکنم

بلب گفتنیهاست ، اما چه سود کز آن خوی نازک حذر میکنم



بر خلاف نظریهٔ تذکره نویسان که نوشتند ؛ در اواخر عمر جنون بر مزاجش طاری شده ، در آثار طالب به نکاتی برمیخوریم که او علت انزوا و خموشی خود را مطلقاً از طعنه‌های حسودان و کسانیکه بر مقام ظاهری او غبطه میخورند دانسته و برای رهایی از این قید اضطراباً خاموشی اختیار نموده و دست توشیح و عنایات ائمه اطهار علیهم السلام زده و میدان را برای جاه طلبان دنیوی خالی گذارده و تا دم مرگ از راهیکه اختیار نموده بود عدول نوزید چنانکند گوید :

بد طعنه های خموشی دلم چه میکاوی همیشه بود سخندان و نکته فن خاموش  
سخن هزار زبان باد و مغز خاطر کلو چند نقص از اینکند بود صاحب سخن خاموش  
خموشیم همد از نطق حاسدست بلی ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش



در ضمن قصیده ای که در اینباره گفته بطرز شیواتری بد بیان حال خود اشاره مینماید و میگوید :

معاندان که مرا دلخراش انقاسند بلفظ ناس و بمعنی تمام نمانسند  
بزعم خود همه گلچین عقل و زآن غافل که در مجاور گلزار دهر کناسند  
ز اهل نظم شناسند خویش را هیبات بدین کنایه دوسه مجبول در چه سواسند  
باطلس سختم دست رد نهند و سزد که این خران همه سوداگران کرباسند  
بظاهر ارچه بزرگند ، لیک در معنی چو طفل ساقطه حامل احقر الناسند  
بزرگشان منگر زانکه عقرب کلکم فشرده در دلشان نیش و غرق آهاسند  
تمام دیو نژادند و من عزایم خوان از آن چو سایه من بنگرند و بهراسند  
بوصفشان جگر نطق را چه میکاوی خموش طالب کاینان غریب اجناسند

## دیوان طالب آملی



در تاریخ وفات طالب مطالب مختلفی گفته شده است چنانکه در فهرست ربو و باغ معانی و ریحانة الادب وقاموس الاعلام وشمع انجمن و خلاصة الاشعار و شعر العجم و خزانه عامره و ید بیضا و نتایج الافکار و ریاض الافکار و صحف ابراهیم و میخاند و فهرست نسخ خطی کتابخانه بودلین بسال ۱۰۳۶ درج شده است و مؤلفین دیگر امثال نویسندة طبقات شاهجهانی و مآثر الامراء سال درگذشت طالب را در سنه ۱۰۴۰ نوشته اند و همین امر موجب شده است که بعضی از تذکره نگاران او را جزو شعرای دربار شاهجهان بقلم آورده اند که از آن جمله هستند نویسندگان تذکره حسینی و نصرآبادی و در تذکره هائی مانند کلمات الشعراء و مرآت العالم سال فوت او را باستناد رباعی ذیل که از آثار (ملاشیدا) از معاصران طالب است ۱۰۳۵ هجری ثبت کرده اند :

داد ایفلک از مردن طالب هان داد امروز بنای نظم از پای افتاد  
تاریخ وفاتش از خرد جستم ، گفت حشرش بعلی بن ایطال بباد ۱۳۰۵



از گفتار مذکوره باین نتیجه میرسیم که طالب در حدود یکسال قبل از درگذشت جهانگیر بسال ۱۰۳۶ در گذشته است زیرا جهانگیر در اینباره مینویسد ، در ماه اردیبهشت سال ۱۰۳۶ خبر درگذشت طالب آملی بسمع ما رسید . بنا بشرح مدارکی که ما در خصوص زندگانی طالب آملی ارائه داده ایم دوران حیات او از سال ۹۸۷ هجری که تاریخ تولد اوست تا سال ۱۰۳۶ که سنه مرگ وی میباشد چهل و نه (۴۹) سال بوده است .

مؤلف ریحانة الادب مدفن طالب را در کشمیر ثبت نموده است ولی مادرمدارک دیگر اشاره ای نسبت بمحل دفن او نیافتدیم .<sup>(۱)</sup> حکیم رکننا از اقربای طالب در مرثیت (۱) دوست دانشمند آقای گلچس ممانی هم ضمن نامه خود مدفن طالب را در کشمیر ندانسته و نوشته اند در کتاب مزارات کشمیر تألیف اعظمی نامی از مدفن طالب برده نشده است .

او گفته است :

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت      زین واقعه تاچه با دل ریشم رفت  
من بودم و آن عزیز در عالم خاک      خاکم بر سر که آنهم از بیشم رفت

☆☆☆

مؤلف خلاصه الافکار مینویسد ؛ قدیمترین شعر مستندی که از طالب آملی بما رسیده رباعی ذیل است که بهنگام تولد اسماعیل میرزا سروده است :

شاداب شو ای دهر که شد مصر کمال      از جلوۀ حسن بوسفی مالا مال  
وز بهر احاطۀ فصایل گردید      تاریخ تولدش محیط الافضال

☆☆☆

اگر منظور مؤلف تذکره مذکور اسمعیل میرزای صفوی پسر حمزه میرزاست باید بصراحت گفت که رباعی مزبور از آثار طالب آملی نیست زیرا که تولد طالب در حدود سال ۹۸۷ و تولد اسمعیل میرزا در شب پنجشنبه ۲۶ جمادی الثانی سال ۹۹۲ میباشد و چون طالب در تاریخ تولد اسمعیل میرزا پنج ساله بوده لذا سرودن رباعی تاریخ تولد از کودکی در این سن و سال غیر معقول میباشد ، و همچنین شرحی را که علامه شبلی بنقل از کلمات الشعراء سرخوش در باره هجو ملا شیدای فتحپوری نسبت به طالب آملی نوشته و گوید : شیدا قطعه ذیل را در هجو طالب گفته :

شب و روز مخدومنا ، طالبها      پی جیفه دنیوی در نکست  
مگر قول بیعمبرش یاد نیست      که دنیاست مردار و طالب سگست

☆☆☆

امیر شیر علیخان لودی در تذکره مرآة الخیال این قطعه را در باره هجو طالب کلیم کاشانی دانسته و فاضل گرامی احمد گلچین معانی نیز در حواشی تذکره میخانه مینویسد ؛ ملا شیدا در زمان ملک الشعرائی طالب آملی جزو واحدیان ( احدی از افراد

## دیوان طالب آملی

سپاهی ، تابین) بوده و سری در میان سرها نداشته است تا بتواند چنین جسارتی را نسبت به طالب آملی بنماید .

از اعقاب طالب غیر از دو دختریکه از او باقی مانده بود و ما قبلاً بشرح حال آنان اشاره کردیم .

در تذکرهٔ نصرآبادی بنام شاعری برخورد مینمائیم که مؤلف مذکور در بارهٔ او چنین مینویسد :

ملا محمد شریف ولد ملا شیخ حسن آملی حسب التقرير خود نسبتی به طالبای آملی دارد صیرفی جواهر بلاغت و معیار نقد فصاحت است در اصفهان بتحصیل مشغول بود بیعلاج شده روانهٔ هند شد در خدمت عالیجاه ابراهیم خان ولد علیمردان خان میباشد طبعش نهایت قدرت و غرابت دارد اشعارش اینست و سپس ۱۲ بیت از آثار او را نقل نموده است که بیت ذیل نمونه‌ای از آنست :

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار      مژگان بهردو دست گرفت این پیالها را

❖ ❖ ❖

نظریه تذکره نویسان : - ملا عبدالنبی در تذکرهٔ میخانه مینویسد ؛ طالب نادرهٔ عصر فرید زمان و وحید دوران بوده ، استعدادی که با اوست بادیگر دربارهٔ طالب

شعراى این ایام نیست ، چون میان این کمترین و آن زبده- المتأخرین صحبت منعقد شد ، این دورباعی را در آن ایام تازه گفته بود ، بر این ضعیف خواند :

بر من گل خون شکفت از شبنم صبح      داغ دگرم تازه شد از مرهم صبح  
تا صبح دمید غوطه در خون خوردم      گویا دم تیغ بود بر من دم صبح

❖ ❖ ❖

شوربست نهاده رو ، چه در شهر و چه در      بر قوس قزح زمانه می بندد زه

چهل و چهار

دارد بسرایام یکی فتنه که باز ابروی کمان میچهد و چشم زره



تکلف بر طرف که این دوربای را بینهایت خوب گفته است و از این بابت آیات خوب بسیار دارد تقی الدین اوحدی در عرفات العاشقین در مورد طالب عبارت ذیل را نوشته است :

نوگل شاداب بوستان معانی ، غنچه سیراب گلستان سخندانمی ، جوهر مخزن قابلی ، گوهر معدن کاملی ، سید طالب آمالی ، جوانیست از مستعدان زمان و صاحب طبیعتان دوران ، بغایت الغایت خوش طبیعت ، فصیح ، ملیح ، فاضل ، قابل ، صاحب فطرت ، عالی فکرت ، تازه گوی ، بسیار تلاش ، شاداب ضمیر ، جامع فنون ، هنرمندی صاحب نظمی که در آن دلپسندی کلامش چون گل باران بهاری خورده با طراوت و بیانش چون شیر باشکر آمیخته خوش حالوت ، در شہوار کلام خجسته نظامش بسیار تازه نغمای عبارت نمکین استعاراتش بامزه و بی اندازه ، یک فطرتش از خیالات متداوله سهل کوتاه اندیشان لختی قدم کمال برتر می نهد و رخس فکرتش از جادۀ افکار راست تر است .

سرخوش در کلمات الشعراء آورده ؛ طالب صاحب طبع و ذوق کمال و خوش فکر و خوش خیال بوده اشعار عالمگیر دارد .

آزاد بلگرامی در خزانه عامرۀ اورا شاعری خوش تخیل و مؤلف ید بیضاوی را از شعرای بلاغت آئین و فصحای نزاکت آفرین خوانده است .

علیقلی خان والهداغستانی در ریاض الشعراء نویسد ؛ طالب از مستعدان روزگار بوده ، اشعار وی در کمال عنذوبت و بلاغت و شگفتگی و تازگی و روانی و نازکی واقع شده .

ابوطالب خان تبریزی در خلاصه الافکار او را ؛ شاعر متین و یکی از فصحای



## دیوان طالب آملی

نزاکت آئین مینویسد و چنین میافزاید : در کلامش سخن قدما و رنگینی متاخرین هر دو یافته میشود .

نویسندهٔ صحف ابراهیم میگوید : طالب شاعر لفظ تراش معنی آفرین ، موجد طرز تازه است در جمیع اقسام شعر دست داشته خاصه قصاید را بقدرت تمام گفته است : صاحب شمع انجمن در مورد طالب چنین اظهار نظر کرده است ، شاعر خوش تخیل جوای معانی بلند و غواص بحر لآلی دلبسند است ، سخن را به رحمت و الامینوازد و پایهٔ او تا سدره المنتهی میرساند .

در نشتر عشق نگارش یافته است ، کیف اشعار آبدارش ، کیف ربای باد و وصل ، کلام شکفته اش رشک افزای ریاحین و خاطر همیشه بهارش نمونهٔ فردوس برین ، شاعری ادبند ، نازک تلاش باریک بین ، معنی تراش است .

میروزیرعلی عبرتی عظیم آبادی در ریاض الافکار میگوید : کلام شیرینش خیلی شورش افزا و اشعار رنگینش بهر کام و دهان زبان را شیرین فرماست .

محمد طاهر نصر آبادی مینویسد : گلشن طبعش از نسیم فیض الهی تازه و عندلیب خاطرش بر شاخسار تازه گوئی بلند آوازه .

میرعلی شیرقانع توی در مقالات الشعراء گوید . میرزا صائب و مثلوی بشاگردش قابل بودند .

مؤلف تذکرهٔ نتایج الافکار مینویسد : بطبع نقاد گرم ساز هنگامه معانی است و بفکر و قادر ننگ بخش گلستان سخندانی بخیالات بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام برگزیده ارباب این فن بوده است .

در میان جملهٔ تذکره نویسانی که از طالب یاد کرده اند تنها لطفعلی بیگ آذر است که نسبت بوی حسن اعتقادی ابراز نمیدارد و شعر او را مطلوب شعرای فصیح نمیداند .

پیدا است که نظرهای فوق در حدود خود کلیاتی بیش نیست و هیچکدام از آنها

متکی بتحقیق و سنجش دقیق نمیباشد .

مميزات شاعری : طالب از تمام شعرا در این امر ممتاز است که يك شاعر فطری و طبیعی است او از همان اوایل سن شعر میگفت و بر این امر افتخار میکرد چنانکه در عنفوان جوانی در

اصفهان قصیدهٔ بمدح **حاتم بك اعتماد الدوله** وزیرا عظم شاه عباس کبیر سروده و در آن تاریخ ، سنش از بیست و سه سالگی تجاوز نمیکرد گفته است  
نیست چون من آتشین طبعی بدار الملك خاك وین سخن بر منیب افلاك میگوید دلیر  
طالب جادو خیالم ، کز مقالات فصیح رشك خاقا نیست بر من چون بر اورشك اثیر  
از عرق ریز خیال شعلهٔ طبعم زند طعنه بر فوارهٔ آتش ، مسام زمهریر  
غیر کلك من نشان ندهد کسی کز آب شعر دفتر اسلاف شوید کودك دی و پریر

☆☆☆

اوفی البدیهه میتوانست شعر گوید و اکثر اتفاق افتاده که قلم بدست گرفته ویی تکلف در یکی دوسه ساعت قصیده ای مشتمل بر پنجاه شصت بیت سروده است چنانکه در شأن قلیچ خان ناظم لاهور چکامه ای در هشتادو چهار بیت در يك شب گفته و خود اشاره بدان مینماید .

منم که نیست چو من شاعری زاهل سخن منم که نیست چو من قابلی زاهل کلام  
گواه این دوسه معنی همین قصیده بس است که یافت از سر شب تاسپیده دم اتمام

☆☆☆

در مدح جهانگیر قصیده غرائی سروده که آنرا هم در یکشب با تمام رسانید چنانکه خود گوید :

بخام دستیم ای شهریار خرده مگیر که یکشب اینهمه نقشم بروی کار افتاد

☆☆☆

## دیوان طالب آملی

در نامه منظومیکه خطاب به دیانت خان سروده گوید :  
ازین قیاس نماغور کن که قدرت کیست بیک دولحظه چنین قطعه‌ای ادا کردن



طالب با همه خصوصیات فطری و طبع خدا دادیکه داشته و باوجود اینکه بمقام  
ملك الشعرائی در بار باشکوه جهانگیر نایل شده بود و ممدوحانش همه از امرای  
بزرگ عصر و اغلب شعر شناس و ادب پرور بوده‌اند خود شاعری تیره روز و کم طالع  
بود چنانکه در ضمن شکوائیه‌ای گوید :

جبین بخت مرا خاکروب هر درگاه زمانه ساخت که روی زمانه بادسیاه



و یا در جائی دیگر اشاره بقدر خود نموده و گوید :

در خانه از فروختنی بنده مانده‌ام

تخلص اولیه طالب : - درد دیوان طالب غزلیاتی موجود است که به تخلص (آشوب)

میباشد نویسنده در بدو امر تصور مینمود که این غزلیات  
آشوب بوده است

متعلق به (ملاحسین آشوب مازندرانی) از معاصران طالب  
است که کاتبین دیوان طالب آنرا وارد در مسوده اشعار طالب کرده اند و یا آنکه خود

طالب آنها را از لحاظ همولایتی بودن با (آشوب) در دفاتر شعری خود ثبت و بعداً

کاتبین اشعار او این غزلیات را در دیوانش گنج‌انیده اند ولی دوست دانشمند احمد

گلچین معانی ضمن نامه‌ایکه بعنوان نویسنده مرقوم داشته بودند تذکر دادند که آشوب

همان طالب است زیرا وی در جوانی این تخلص را داشته و حتی در دوران پخته‌گی

طبع هم این کلمه را رها نکرده و در آثار خود آنرا بکار برده است :

همان آشوب سوداگیر داز ذوق سرم طالب اگر صد مغز عقلم پنبه داغ جنون گردد

در مطلع غزلی هم کلمه آشوب را آورده و گوید :

منم که داغ دل عارفان مجذوبم همیشه باخرد و هوش گرم آشوبم



در مطلع غزلی دیگر گفته :

ای خوش آن سرکه درو نشاء سودائی هست      داغ آشوب ازو بر دل شیدائی هست  
 کلمه آشوب را در میان ابیات غزلی دیگر نیز آورده و گوید :  
 تلخابه غم نوش که آبی به ازین نیست      در ساغر لذت می نابی به ازین نیست  
 از دفتر سودای من آشوب دل آموز      در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست



معتقدات دینی طالب : - بطوریکه از آثار موجوده طالب مستفاد میشود مشارالیه

از همان اوان جوانی باصول مذهب حقه جعفری پای بند بوده  
 و قصاید شیوائی در منقبت مولا امیرالمومنین علی علیه السلام و امام ثامن حضرت علی بن موسی  
 الرضا علیه السلام و ولی عصر حجة بن الحسن علیه السلام سروده و این تمایل قلبی را چهره دوران  
 آوارگی و سرگردانی خویش و چه در هنگام انزوا و مهجوری از دربار جهانگیر به  
 نیکوترین وجهی بیان نموده است و چون در لاهور بارشاد شاه ابوالعالی در سلسله  
 فقر مشرف شده بود تا دم مرگ باکمال و ارستگی و درویشی زندگانی نموده و از  
 زخارف دنیوی بطور کلی چشم پوشیده و عمری را با مناعت و استغنای طبع بسر آورد  
 و هرگاه غمی بدوروی مینمود بدین ابیات خاطر غمدیده اش را تسلی می بخشید :

گردز گوشه ابروی خاطر م نگشود      مگر بیادزمین بوس شاه عرش سپاه  
 ضیای دیده دانش صفای سینۀ عقل      فروغ ناصیه دین علی ولی اله



هنگامیکه از طعن رقیبان بستمه می آمدسوز و گداز خویش را ضمن شکوائیه ای

بمحضرم امام قائم علیه السلام بدین ترتیب معروض میداشت :

با این سیه دلان چه ز نملاف دوستی      کز کینه مهر را نشناسند از خری

## دیوان طالب آملی

در اشتراك جنسی بامار بسته اند  
از شرم این سیاه دلان میبرم پناه  
مولای دین محمد مهدی که شرع او  
این زهر پیکران همه عقد برادری  
برد رگه امام زمام زمان نقد عسکری  
داده رواج قاعده دین جعفری



چکامه‌ای را که طالب در اواخر عمرش در مدح علی علیه السلام سروده و ارستگی  
خود را از زلات زندگی وابسته به عنایات و شفاعت آن امام همام دانسته و میگوید :  
ترا دارم، جهان گو خصم شو، آفاق گو، دشمن  
بزرگا، دستگیرا، رحم کن از پنجه عجزم  
دلم ده، دل، بامداد توجه تا برون آرم  
کلیم خویش را پاک از چنین خونخوار دریائی



طالب در ضمن خودسنائی، از شاعران پیشین مانند عنصری و  
خیام و سنائی و انوری و خاقانی و ظهیر الدین فاریابی و  
کمال الدین اصفهانی نام میبرد و استادی سنائی را در مثنوی  
قبول دارد و او را برابر خود می‌انگارد، همچنین در غزل  
و رباعی و قصیده با سعدی و خیام و کمال الدین اصفهانی همطرازی می‌جوید، در فن قطعه  
سازی خویش را همتای انوری شمرده است :

نظریه طالب نسبت  
بسراینندگان  
در گذشته

بگونه گونه حدیثم فصاحتیست بلیغ  
به قطعده و غزلم، انوری و سعدی دان  
بشعبه شعبه کلامم بلاغتیست تمام  
بمثنوی و رباعی، سنائی و خیام  
کم از کمال نیم، در قصیده، گو ندهید  
مرا بیزیر لب ای اهل اصفهان دشنام  
در هنگام مقایسه خود با استادان کهن محتاط بوده و روش معتدلی را اتخاذ نموده  
است چه مقصود اصلی او اظهار فضیلت و بزرگی بوده نه اهانت دیگران چنانکه ضمن  
قصیده ای که در مدح حاتم بیک اعتماد الدوله صدر اعظم شاه عباس که در سنین جوانی در  
اصفهان سروده گوید :

طالب جادو خیالم کز مقالات فصیح  
 انوری گر مرد میدان منستی ، حاضر م  
 رشك خاقانیست برهن ، چون بر اورشك اثیر  
 و رظہیر فاریاب ، اینك من و اینك ظہیر  
 تازہ گردد از بخورم روح اعشی و جریر  
 غیر كلك من نشان ندهد کسی کز آب شعر  
 دقتر اسلاف شوید کودک دی و پریر  
 خاقانی را سخن سنج و شکر ریز شروانی میگوید بلکه در یکجا ادعا نموده  
 است شعروی به شعر خاقانی نسبت دارد :

نظم طالب میکند نسبت بخاقانی درست  
 اما گاهی در جوش تفاخر و تعالی از جاده اعتدال منحرف شده میگوید .  
 گو خطابش از فلک ، خاقانی ثانی مباد  
 سنائی و خاقانی از امتاتم

پیمبر منم معجزات سخن را  
 و در جائی دیگر میگوید :  
 مجموعه خیال من آمد بروی کار  
 آتش فشاند عنصر طبعم برین بساط  
 منسوخ گشت نسخه دیوان انوری  
 با خاک گشت یکسان ابیات عنصری

نسبت به حافظ شیرین سخن علاقه خاصی داشته و نهایت تکریم را در باره او  
 معمول میدارد :

زهر دیوان و هر دفتر نگیرم فال چون طالب  
 نظر جز بر کتاب حافظ شیراز نکشایم  
 در مقایسه خود با عثمان مختاری گوید .

ز خاک نمره روحی فداك بر خیزد  
 طالب در تتبع از شعرای دیگر حسن عقیدت خویش را نسبت به سعدی و حافظ  
 و عرفی و خسرو دهلوی و فیضی دکنی بیشتر از دیگر سرایندگان اظهار میکند و مخصوصاً  
 از عرفی همیشه باعزت و احترام خاصی یاد میکند و از سبک وی متأثر است . او در  
 اقتفای غزل سعدی که میگوید .

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی  
 دوست مارا و همه نعمت فردوس شمارا  
 چنین پاسخ میدهد :

## دیوان طالب آملی

گر کف خاکیت هست بر سر ماریز      با گل نسرین چه کار ، اهل عزارا

\*\*\*

در دیوان طالب غزلیاتی دیده میشود که باستقبال غزل شعرای پیشین سروده است  
و نمونه‌ای چند از آنرا ذیلاً نقل مینمائیم :

حافظ گوید .

بگام تا نرساند مرا غمش چون نای      نصیحت همه عالم بگوش من باد است

\*\*\*

طالب گفته :

توئی تو انجمن افروز خاطری ایگل      جدیت غیر تو بر گوش رغبتم باد است

\*\*\*

خسرو دهلوی گوید :

من بهوس نمیخورم ناوڪ سینه سوزرا      نا نكنی ملامتی غمزۀ کینه تو زرا

طالب گفته :

شیفته شو دلایکی عارض دلفروز را      رشك حیات خضر کن زندگی دوروزرا

\*\*\*

فیضی دکنی گوید :

مستانه برخ نقاب بشکست      مه بر سر آفتاب بشکست

\*\*\*

طالب گفته

زلفت چو پی عتاب بشکست      در چشم ستیزه خواب بشکست

\*\*\*

عرفی شیرازی گوید :

پنجاه و دو

صد قول يك زمزمه طی میکنم امشب مستی نه و بازیچه می میکنم امشب .



طالب گفته :

مستانه ره میکده طی میکنم امشب پرواز بیال و پرهی میکنم امشب



دکتر محمد مرسلین مینویسد ؛ طالب در بسیاری از جهات با عرفی شباهت دارد ، هر دو از ایران به هند رفتند ، سختپا کشیدند تا بدر بارشاهی راه یافتند ، اما هیچکدام نتوانستند از زحمات خود ، ثمرات دلخواه بر گیرند ، چون شهرت و نام وقتی نصیبشان شد که آفتاب عمر آنها رو بزوال بود ، هر دو از مخالفت و دشمنی حاسدان سخت شکایت داشتند ، هر دو در عین شباب در گذشتند طالب و عرفی از لحاظ عادات و فضایل و سبک شاعری نیز از یکدیگر پر دور نبودند ، هر دو بلند همت و غیور و باحمیت و شجاع بودند ، همیشه از طلب صله احترام داشتند ، در خودستائی مبالغه ها میکردند عزت نفس و راد مردی در آنها تا این حد بود که حتی در قضایدی که در مدح جهانگیر میساختند ، ایباتی در ستایش خویش نیز می گنجانیدند ، با اینهمه زوق خودستائی آنها فرو نمی نشست .

اینک برای آنکه مقایسه را میان طالب و عرفی بیابان بریم ، در همین زمینه خودستائی عرفی را از قصیده ای که در مدح شاهزاده سلیم (جهانگیر) سروده و خودستائی طالب را از قصیده ای که در ستایش میرزا محمد شفیع ( میرزای عالیخان وزیر مازندران ) ساخته است برابر میداریم :

طالب گوید .

عرفی گوید :

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت خدایگانا ، گریابم از تو دستوری  
کزین نیارد پرهیز کرد طبع سلیم بوصف خود دوسه بیتی کشم بذیل سواد



## دیوان طالب آملی

عرفی گوید :

طالب گوید :

ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه      هزار نغمهٔ فخریه بر لبم گرهست  
باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم      کز و یکی نتوانم ز شرم بیرون داد  
مثال طبع من و هر طبیعتی که جزاوست      من آن مجسم فیضم که نی تأمل و غور  
زلال ماء معین است و در دماء حمیم      توان در آب و گلم دید جوش استعداد  
خמוש (عرفی) ازین ترهات وقت دعاست      خموش (طالب) وزین گفتگو دلیری بس  
بر آرد دست بدرگاه کردگار کریم      تو کیستی که بری نام خویش ، شرمت باد  
طالب گذشته از پیروی و تتبع طریقهٔ عرفی مانند بسیاری دیگر از شعرای این  
عصر اشعاری فراوان در نظیره گوئی و اقتباس از گویندگان بزرگ چون سعدی و مولوی  
و امیر خسرو و حافظ و تنی چند از شعرای سبک هندی مانند فیضی و نظیری سروده  
است و از سخن آنها تقلید کرده ، زیادهٔ نمونه‌هایی از این بابت ثبت مینمائیم :

سعدی گوید :

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست      ز عشق تا بصوری هزار فرسنگست

☆☆☆

طالب گوید :

چگونه چاک ز من جیب آرزو ، که مرا      ز دست تا بگیربان هزار فرسنگست

☆☆☆

مولانا گوید :

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او      شوریده گردد عقل او ، آشفته گردد دخی او

☆☆☆

طالب گوید :

ریحان تو مومبیرد ، از غیرت گیسوی او      گل پرده بر رخ میکشد ، هر دم ز شرم روی او

☆☆☆

پنجاه و چهار

حافظ گوید :

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

☆☆☆

طالب گوید :

سالها حلقه ابرام زدم بر در چشم نازدل قطره خونی بزکاتم دادند

☆☆☆

فیضی گوید :

بزم نشاط باده گساران غنیمت است ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

☆☆☆

طالب گوید :

مهمان يك دو روزه این بزم عشرتیم غافل مشو که صحبت ما بس غنیمت است

☆☆☆

نظیری گوید :

ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم بیش مایمندی کردن و امداد یکیست

☆☆☆

طالب گوید :

تمیز ناخوش و خوش نیست در شمایل دوست تو خواه مهر بما ورز و خواه کینه یکیست

☆☆☆

طالب بشعرای گذشته بدیده احترام مینگریسته و در آثار خویش نام آنان را

بتکریم یاد نموده است چنانکه در باره ( کمال خجندی ) گوید :

اگر چه مرغ غزلخوان بس است طالب لیک ر بوده زمزمه ( بلبل خجند ) مرا

☆☆☆

## دیوان طالب آملی

در باره عرفی شیرازی میگوید :

کسر نفس است مرا یاد ز عرفی طالب      ورنه وصف گهر قطره ، ز دریا دور است

☆☆☆

و یا در جائی دیگر گوید :

رهین خامشی عرفیم زهی انصاف      که در زبان منش مهر بر لب راز است

☆☆☆

راجع به انوری ضمن غزلی گفته است :

چرا نازش بدین نظم نباشد ز آنکه گر طالب      بدیدی در غزل در خواب خوش از انوری رفتی

☆☆☆

ابتکاراتی که در مضامین طالب می باشد

: - قدرت تخیل در مضامین طالب آملی که گرایش زیادی بسبک هندی و یا ( اصفهانی ) داشته در لفظ و معنی هر دو فراوان بچشم میخورد و او که خود را بلبل آمل خطاب مینمود

و بر زمین آباء و اجدادی خویش عشق میورزیده گفته است :

بی جلوه آن روی چو آتشکده طالب      گل در چمن ( بلبل آمل ) ندهد بوی

☆☆☆

بعلت لقاقت در شبه قاره هند و مجالست با امرا و شعرای آن سامان و تمایل همعصرانش بقبول و استماع الفاظ دشوار و صنایع لفظی و مضامین تخیلی و معانی اغراق آمیز از استعمال معانی وصفی ساده و طبیعی مهجور و متأثر از افکار پیچیده سبک هندی گردیده است و خود نیز با الصراحه این گرایش را یکنوع ( سخن تازه ) و یا ( معنی جدید ) در اشعار خویش دانسته و میگوید :

چو باغ دهر یکی کهنه گلشنم طالب      بهار تازه من ( معنی جدید ) منست

☆☆☆

خیالبافی از آن شیوه ساختم طالب که اختراع سخنهای خوش قماش کنیم

\*\*\*

طالب از هر روشی شیوه ما تازه تراست روش ماست کز آن تازه تری نیست پدید

\*\*\*

طالب عندلیب زمزمه‌ایم سخن تازه آفریده ماست

\*\*\*

هر بیت عاشقانه که طالب سرود دوش بیگانه بود، لیک بگوش آشنا رسید

\*\*\*

طالب علاوه بر ایجاد مضامین نو و تازه، مضامین قدیم را که شعرای پیشین بکار داشته بودند بطرزی نو آئین تر بیان میکند:

نو میدی از وصال تو حسرت گداز بود صد جا کره زدیم امید بریده را

\*\*\*

بگورشغل سخن، خوشتر اهل معنی را چرا که از پس مرگ اعتبار می‌یابند

\*\*\*

طالب نگیم عزم لپی داشت که ناگاه پای مژه لغزید بچاه ذقن افتاد

\*\*\*

گاهی ابهام معنی و ترکیبات نارسا شعر او را بقدری پیچیده و مبهم نشان میدهد که برای خواننده عادی فهم آن باشکال میسر میشود:

صبارا غالباً گستاخی ره داده باز لقش که دیگر بوی شمشیر از زبان شانده می‌آید

\*\*\*

از بسکه تنم چون مژه دندانده شد از ضعف مشاطه غم شانه زلف نفسم ساخت

\*\*\*

طالب با وصف آنکه از پیروان سبک هندی است و همعصرانش در بکار بردن

## دیوان طالب آملی

تشبیهات مشکل و دقیق و دور از ذهن مبالغه داشتند ولی او بر خلاف آنان تعداد قابل توجهی از تشبیهات ساده و طبیعی را در شعر خود بکار برده است :

\*\*\*

آغشته صد هزار، کدورت بزیر چرخ مانند درد در ته مینا نشستدایم

\*\*\*

سواد زلفش آمد در نظر زآن شادمان گشتم بدستوری که شام روزه دار از در درون آید

\*\*\*

طالب شعری استعاره ، یا بقول او ساده گوئی را به افسردگی در کلام تعبیر میکند و آنرا بی نمک و بی ملاحظت میداند :

زساده گوئی افسرده نادمم طالب من و سخن بهمان طرز استعاره خویش

\*\*\*

سخن که نیست در او استعاره ، نیست ملاحظت نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

\*\*\*

بطور کلی کنایات طالب خوب و دلپذیر است و نمونه‌ای چند بعنوان شاهد مثال ذکر میشود :

ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آن دم که او را آفتاب مغربی زیب میان آمد

آفتاب مغربی در اینجا کنایت از تیغ است .

اینک بملک ناطق دعید سخنور نیست کابرو بلند کرده ، هلال معانیم

ابرو بلند کردن کنایت از نمودار شدن است .

فلك وسیله بیدارئی مهیا ساز که بخت خفته ما کج نهاده بالین را

\*\*\*

او آرایش معنی را در تازگی و دقت در لفظ میداند :

آرایش معنی چه بود ، تازگی لفظ در نطق سبکروح تر از جوهر جان باش



طالب بر خلاف بسیاری از سرایندگان دیگر که از ایران به هند رفته‌اند از لغت مردم آن سامان کمتر متأثر شده و جز چند کلمه هندی مانند (پان) و (رام رنگی) که در اشعار او بندرت توان جست، اقبالی بیشتر به لغات مردم هند نکرده است.

نه‌ایم منکر صہبا ، ولیک میدانیم که (رام رنگی) ما نشاء دگر دارد



گاهی هم چنان ابیاتی سست و مبتذل ساخته که بهیچوجه با اشعار بلند او قابل

مقایسه نیست :

تا چند بکوم دل غم بیشه خود را      اشتر کده سازم رک اندیشه خود را  
مستم ز شرابی که اگر جوش بر آرد      فواره سیماب کند شیشه خود را



زلفت غبار کوچه دل میخورد بلی      ماراست و مارا، خورشی غیر خاک نیست



گره چون میزند بر طره شبرنگ پنداری      که مشکین دانه تسبیح میروید ز زناش



نازم ارباب مروت را، که بی قصد ثواب      از برای نیم بلبل، صد گلستان میخردند



بجمله خانه خم، بکر بود دختر رز      نگاه پرده شکاف منش بکارت برد



و گاه مبالغه‌های بارد بکار می‌بندد و برابتدال سخن می‌افزاید :

گشتم چنان ضعیف، که گر آتشم زندد      رودم بیای خویش بروزن نمیروند



پنجاه و نه

## دیوان طالب آملی

طالب از رخسار معنی ، پرده بگشا کآفتاب : میشود یک قطره خون، وز روی گردون میچکد

☆☆☆

ز تاب آتش رخسار مهر نزدیکست که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

☆☆☆

در قتل عام هجر تو از ضعف کشتگان یک برگ گل توان کفن صد شهید کرد

☆☆☆

خواستم ناسینه بخراشم بناخن جسم زار در میان پنجه ام مانند مو در شانده اند

☆☆☆

طالب غزلها و قصیده های بسیاری سروده که بیشتر ابیات آنها در کمال سلاست و فصاحت است بعضی ابیات او با اینکه دارای مضامین دقیق و سنگین و معانی نفیست از حیث زبان و لغت نیز بقدری محکم و سلیس میباشد که شاعر نازک خیالی مانند (صائب تبریزی) را متأثر ساخته و در فقدان طالب و بزرگداشت او چنین میگوید:

بهارز تازه قسم یاد میکنم صائب که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

☆☆☆

ابیات زیر نمونه سلاست سخن طالب است :

ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم عنقانه ای، کجاست خراب آشیان دات

☆☆☆

راحت طلبیدم ، ز جهان دیده بپوشید غم خواستم از دهر ، بخروار فرستاد

☆☆☆

داغم از محرمی شانه ، که هر دم گستاخ پنجه در پنجه آن زلف پریشان آورد

☆☆☆

شوق نظاره رخسار تو از پرده دل اشک را رقص کنان بر سر مژگان آورد

☆☆☆

شصت

بسکه بر بستر گران شده، جسم غم پرور درما بعد مرگی از خاک معشوقانه خیزد کردما

\*\*\*

چنان زحسن تو اجزای بزم رفته زهوش که گر صراحی می بشکنند ، صدا نکند

\*\*\*

صنایع شعری و احساسات : - طالب هم مانند دیگر سزایندگان سبک هندی

به صنایع شعری دلبستگی داشت ولی اغلب آنها را

در گفتار طالب

چنان بطور طبیعی و ساده در سخن خود بکار بستد است

که گوئی توجه بسیاری به صنعت پرداززی نداشته :

در جام مهر شهدی ، در کام کین شرننگ بر روی صلح نوری ، در جان قهر ناز

\*\*\*

اوروختن و سوختن و جامد دریدن پروان دزمن ، شمع زمن ، گل زمن آموخت

\*\*\*

بان خاک کی زبس آتش مزاج افتاده ایم شعله بگدازد ، اگر پهلو زند بر کردما

\*\*\*

گلشنی کز روی و موی او پذیرد رنگ و بوی لاله اش گستاخ روید ، سنبلس سرکش دمد

\*\*\*

در دیوان طالب مقدار قابل توجهی از صنعت شعری ارسال المثل که او آنها را

بازبانی ساده بیان کرده یافت میشود از آن جمله است :

خار بن را با گل شمشاد حد جلوه نیست از ادب دور است بانخل تو همدوشی کند

\*\*\*

فراغبال گلی از بهار گمنامی است در آتش است مدام آنکه شهرتی دارد

\*\*\*

شعت و یاک



## دیوان طالب آملی

دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم



یکی از مختصات برجسته طالب عمق احساسات و عواطف اوست . وی دوربر محیط خود را و آنچه در آن جریان دارد با دقت مراقت میکند .

نظری ژرف بین و احساساتی عمیق و دقیق دارد و چنانکه طریقه دیگر شعرای سبک هندی است از جزئیات آنچه در اطراف او میگردد مضمون میسازد :

مرد بی برگ و نوآرا سبک از جای مگیر کوزه بیسته چو بینی بدو دستش بردار



مرد غیرت ندهد آب رخ فقر بیاد روزه نیت کند آن روز که نانش برسد



ز اضطراب دل ولکننت زبان پیداست که شمع هم دم مردن و صیتی دارد



از چشم خود مراگله هست و زبأس نیست دانم که هرچند کرد بجانم امید کرد



ای زال دهر رنج مسازم بگوشمال گر بند میدهی قدری مادرانه تر



شعر طالب بعلت حرمانهاییکه او در دوران عمر دیده است مملو از سوز و گدازها

میباشد :

عمری گذشت کز نظرم رفتی و هنوز آواز پای عمر ، زگوشم نمی رود



ای شب هجر گلو گیر ، زمانی مشتاب آنقدر باش که صبحم نفسی تازه کند



شصت و دو

زدی چو تیغ، زمانی بکش عنان سمند که نیم کشته ناز ترا وصیتهاست

☆☆☆

در آثار طالب نکات نغز و جانانه زیاد است و چون سخنش از دل برخاسته لاجرم

در دل نشیند .

دست قبول عشق چه غم گردلم شکست باشد شکستگی ورق انتخاب را

☆☆☆

تبع در برهنگی فاش کند جوهر خویش مصلحتهاست در این شیوهٔ عریانی ما

☆☆☆

هر چند شام غم گسلد رشتهٔ حیات چون در شمار عمر بود بس غنیمت است

☆☆☆

عشق را بر سر بالین من آرید بعجز کاین طبیعی است که مشهور بيمين قدم است

☆☆☆

عمت آنست که در پای اجل زار و نزار جان سپاری و نکوئی کد مسیحائی هست

☆☆☆

بمسجد روا گر چون زاهدان در قید محرابی کد اینجا قبله‌ای جز گوشهٔ ابرو نمیباشد

☆☆☆

ز غارت چمن بر بهار منتهاست کد گل بدست تو از شاخ تازه ترماند

☆☆☆

عشق نور است که در هر نظری جلوه گریز زره تا مهر، ازین شعله شراری دارند

☆☆☆

گفتند چه بودت بجهان رهزن اقبال نالیدم و کفتم کد هنر بود و هنر بود

☆☆☆

شفت و سد

## دیوان طالب آملی

گر چرخدارم ، نکبت گل میدهم ای عندلیب      میتوان نازم کشید ، آخر گلستان زاده‌ام

❖ ❖ ❖

ند ما ممتگر کفرم ، ند تعصب کش دین      خنده‌ها بر جدل شیخ و برهن دارم

❖ ❖ ❖

حل رموز عشق در او راق محنت است      بیهوده چند دفتر راحت بهم زخم

❖ ❖ ❖

یکنفس شادی و یکعمر مصیبت ستم است      مدت عیش باندازه غم بایستی

❖ ❖ ❖

ز دریچه امیدت همه یأس رخ نماید      چو بسعی خویش خواهی که جمال یار بینی

❖ ❖ ❖

### در وصف قلم

طالب در ایجاد مضمون و ابتکار معانی بطوریکه کراراً یادآور شده‌ایم قدرت  
سحر آسائی دارد چنانکه این هنر فطری راحتی در لغز گوئی هم بحد رسائی و زیبائی  
رسانیده برای نمونه ابیاتی چند از آثار او را که در توصیف قلم گفته در ذیل ثبت  
مینمائیم .

هان ای نمکین آهوی مشکین ختائی	از ترگس مستاند کنی غالیه سائی
آهو اگر از ناف بود نافد گشا ، چیست	بر گوشه چشمت اثر نافد گشائی
مستاند روی بر ورق لاله و سرین	با آنکه در این باغ ند شبنم نه صبائی
از صلب که گیرد رحمت نطفه شب و روز	کآرام نگیری دمی از نادره زائی
آن زنگی مستی که کنی غالیه آلود	از بوسه تر عارض خوبان ختائی
در گونه شبیهی به نی نغمه زن ، اما	هنگام نوا لب ننبی بر لب نائی
خاک قدمت صاف تر از آب حیات است	هر چند که تا ساق نهان در گل ولائی

شصت و چهار

ای خامه مشکین رقم، ای حور سیه مست ای کار تو چون زلف بتان غالیه سائی  
داری بسر شیفته، سودای نهانی در گوش دلم گوی، که مست چه هوائی  
در زیر لب ززمه هست، همانا  
در توطئه مدح جهان داور مائی

☆☆☆

این آیات جانانه نیز از تراوشات اندیشه اوست  
فخر مردان بر زنان از روی والاهمتی است ورنه معجز دودمانش پر کم از دستار نبست

☆☆☆

آفت انگیز است جمعیت گناه برق نیست مورهم در حد ذات خویش خرمن دشمن است

☆☆☆

گرد اگر اینست کورا خاست از دامان زلف سرمه چشم ملایک خاک پای گرد نیست

☆☆☆

رحم بر طفل سرشکم چو یتیمان بکنید که بفرزندی خود مادر خاکش برداشت

☆☆☆

بعد کشتن ای غم اجزای وجود ما مسوز رحم کن کز استخوان ما همارا قسمتی است

☆☆☆

اثر سیلی سربنجه بیزاری ماست اینکه در چشم خسان سگه روی درم است

☆☆☆

در بزم شمع شایبه از فروع نیست مجلس زشعله پر پروانه روشن است

☆☆☆

## (نسخه‌های مخطوط دیوان طالب آملی)

قدیمترین نسخه دیوان طالب آملی که امروزه ما را در دست است نسخه متعلق بدان‌شمنند گرانقدر شیخ سید دین از فضالی پاکستان میباشد که سال ۱۰۴۴ هجری قمری یعنی شش سال پس از درگذشت طالب بخط سید حسین مروارید قلم بجهت (شاه جهان) کتابت شده است این نسخه در نهایت نفاست و حسن خط تهیه و تنظیم گردیده و فاصل معاصر سرهنگ عبدالرشید در ضمن تذکره طالب که از تالیفات بسیار ارزنده ایشانست خصوصیات آنرا با نضمام گراور آخرین صفحه آن نسخه در تذکره مذکوره بیان داشته‌اند و همونسخ دیگر دیوان طالب آملی را که در اروپا و شبه‌قاره هندو پاکستان موجود است بشرح ذیل معرفی کرده‌اند.

- ۱ - در انگلستان بموجب فهرست ریو ، يك مجلد .
- ۲ - در بودلین دو نسخه .
- ۳ - در کتابخانه ایتھی شش نسخه از شماره ۱۵۴۴ الی ۱۵۴۹ .
- ۴ - در بانکی پور هفت نسخه .
- ۵ - در آٹونوف دو نسخه .
- ۶ - در بوهرور سه نسخه .
- ۷ - در کتابخانه آصفیه يك نسخه .
- ۸ - در حیدرآباد دفتر دیوانی يك نسخه .
- ۹ - در کتابخانه سالار جنگ يك نسخه .
- ۱۰ - در کتابخانه عمر یافعی حیدرآباد يك نسخه .
- ۱۱ - در علیکده يك نسخه .
- ۱۲ - در کتابخانه رام پور پنج نسخه .

- ۱۳ - در کتابخانه محمود آبار دو نسخه .
- ۱۴ - در کتابخانه حبیب گنج سه نسخه .
- ۱۵ - در پشاور عجائب گهر يك نسخه .
- ۱۶ - در کتابخانه پير حسام الدين راشدى يك نسخه .
- غير از نسخ مذكوره نسخ مخطوطى هم در ايران ميباشد كه ما تا جائيكه بوجدشان اطلاع داريم ذيلاً معرفى مينمائيم .
- ۱ - در كتابخانه حاج حسين آقا ملك در تهران چهار نسخه از ديوان طالب موجود است نخست تحت شماره ۵۴۹۴ مورخ بسال ۱۰۶۹ هجرى . دوم بشماره ۵۰۹۲ - كه در قرن يازدهم كتابت شده . سوم بشماره ۵۵۴۴ - كه در قرن سيزدهم هجرى نوشته شده است چهارم بشماره ۵۴۹۱ كه آنهم در قرن ۱۴ كتابت شد .
- ۲ - در كتابخانه مجلس شورائيملى دو نسخه بشماره ۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ .
- ۳ - در كتابخانه موزه ايران باستان يك نسخه بشماره ۴۴۴۶ كه جزو كتب آستانه شيخ صفى الدين اردبيلى بوده است .
- ۴ - در كتابخانه مدرسه عالی سپهسالار يك نسخه بشماره ۱۴۲۰ كه حاوى سه هزار و پانصد بيت شعر است .  
س ۱۴۲۰ (۱۸)
- ۵ - در كتابخانه مركزى دانشگاه تهران دو نسخه بشماره ۴۵۱۸ و ۴۷۰۷ كه در سده ۱۱ و ۱۴ كتابت شده .
- ۶ - در كتابخانه حاج باقر ترقى يك نسخه كه در قرن يازدهم هجرى باخطى بسيار خوب نوشته شده است .
- ۷ - در كتابخانه عبدالحسين بيات يك نسخه كه آقاى احمد گلچين معانى در تذكره ميخانه آنرا معرفى کرده اند .
- ۸ - در كتابخانه نگارنده (طاهرى شهاب) يك نسخه كه در قرن ۱۱ نوشته شده است
- ۹ - در كتابخانه عباس چپانيان مقيم بابل يك نسخه كه در سده ۱۴ كتابت شده .

( شعر ائیکه به تخلص طالب اشتهار دارند )

در نسخ عدیده ای که امروزه از دیوان طالب آملی مارا بدست مییابد از حیث احتوای اشعار با هم اختلاف دارند و هر چه از زمان طالب آملی دور می شویم تعداد آیات جمع آوری شده در دیوان ( بلب آملی ) زیادتر میشود و هر کاتب و نساخ که اقدام بتدوین دیوان این سراینده نموده بر حجم دیوان وی افزوده و اشعار شعرای دیگری را که تخلص طالب داشته اند و تصادفاً بعضی از آنان هم معصرویا نزدیک بدوران حیات او میزیسته اند بدون توجه بسبک کلام طالب آملی داخل در دیوان وی نموده اند که ما در زیر نویس دیوان حاضر هر جا که بدینگونه تخیلیت برخورد کرده ایم بدان اشاره و توضیح داده ایم .

اینک بشرح حال مختصر شعرائیکه بتخلص طالب شعر گفته اند میپردازیم :

۱ - طالب تبریزی - مؤلف تذکره شمع انجمن مینویسد ، حکیمی بود در نهایت حذاقت و مہارت از ملازمان شاه عباس ماضی شاه او را بسفارت رم فرستاد او با والی آنجا درساخته باولینعمت روگردان گردیده و به تبریز آمد ، مقرب جعفر پاشا شد ، چون تبریز بتسخیر شاهی درآمد او را گرفته پادشاه رسانیدند و از اوست ؛ در فرقت توزنده ، نه از سخت جانیم جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا



یار باغیر و غم ، عشق در آغوشم بود      مرگ صدار ، به از زندگی دوشم بود



(طالب) نداشت تاب نگاه تو روز مرگ      پوشید چشم و دادن جان را بهانه ساخت



۲ - طالب گیلانی : - یحی خان گیلانی در عهد احمدخان پادشاه گیلان صدارت داشته

و در سنه ۹۶۶ برسم سفارت نزد شاه طهماسب رفت و با آنکه خود  
طبیعی حاذق بود بیمار شد و چاره نتوانست و جرعه ممت چشید  
سام میرزای صفوی در تذکره خود در باره وی مینویسد ، از صنایع شعری صاحب  
وقوف ، چنانچه در آن فن رساله تصنیف کرده و از اوست :

کودل آواره تا پهلوی خود جا سازمش میروم دنبال او شاید که پیدا سازمش

\*\*\*

خوش آنکه پیرمغان وقت تنگدستی ما بجای باده نتواند متاع هستی ما

\*\*\*

۳ - طالب جرپادقانی :- صاحب تذکره شمع انجمن نامش را محمد علی و این بیت را  
از او ثبت نموده است .

زبان و دل موافق ساز، هنگام دعا کردن بیک انگشت توان، عقدت از رشته واکردن

\*\*\*

۴ - طالب عظیم آبادی :- مولوی شاه وجیه الله فرزند حبیب الله از تجار هند بوده وی  
تحصیل علوم کرده و دست ارادت به (شاهمنعم) داده و مکرر  
سفر مکه نموده و بسال ۱۲۲۵ هجری در مدراس درگذشت  
و از اوست .

تلخی درد فراق رود از دل بیرون گردهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا

\*\*\*

بی اختیار میکشدم دل بسوی تو در عشق تو کجاست بکف اختیار من

\*\*\*

۵ - طالب جاجرمی : در طلب مطالب دقیقه شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم  
میر بود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خلف سلطان ابراهیم



## دیوان طالب آملی

بن شاهرخ میرزا بود و مثنوی ( گوی و چوگان ) برای سلطان  
موزون فرمود ، سی سال در دارالعلم شیراز بسر برد و در سنه  
۸۵۴ هجری قمری در گذشت و از اوست . ( نقل از تذکره صبح  
گلشن ) .

ایکبه بی روی تو مارا زندگانی مشکل است تلخی داغ فراق همچو زهر قاتل است  
در غمت بگریستم چندانکه آب از سر گذشت در پیت ز آن رونمی آیم که پایم در گل است



۶ - طالب اصفهانی : - مؤلف تذکره روز روشن درباره وی مینویسد : آزاد مشرب بود  
در زمان شاه عباس ماضی به هندوستان رسیده در خطه دلپذیر  
کشمیر سکونت گزید زمانیکه جلال الدین اکبر ( محمد پادشاه )  
بر کشمیر استیلا یافت طالب به زمره منشیان شاهی منسلک گردید  
و منظور نظر عاطفت سلطانی گشته بر سم رسالت اکبر بخدمت  
والی تبت رسیده رساله متضمن غرائب ملک تبت بنظر شیخ ابو  
الفضل گذرانید که در اکبر نامه مندرج است و در سنه ۱۰۴۰  
هجری از کشاکش سپنجی سرارست از اوست :

شادم از اهل جهان کز اثر صحبتشان بجهانی ندمم گوشه تنهایی را



کدام سایه دیوار را ، پناه برم که سایه راته دیوار هیچکس جانست



بیرون میا که شهره ایام میشوی ماکشته میشویم و تو بدنام میشوی



از طالب اصفهانی ( ساقی نامه ) در دست است که بسیار خوب گفته و چند بیت  
آن نقل میگردد ::

الهی بمستان صیهای عشق      بمجنون نهادان صحرای عشق  
بنازك قبایان گل پیرهن      به آئینه سازان لطف بدن  
بهمواری دشت افتادگی      بر عنائی نخل آزادگی  
که پیمانہ ام را از اندازه بیش      تہی ساز از خویش و پرکن ز خویش

☆☆☆

۷ - طالب شہرستانی : - صاحب تذکرہ روز ووشن مینویسد ، طالب لطائف معانی بود  
و از اوست :

جان افسردہ دلان صیدنگاہی نشود      غمزہ را گوی کہ تیغ مژہ خون ریز کند

☆☆☆

۸ - طالب ترمذی : - از سادات کرام بود و دورا کبری بہندوستان ورود نمود و از اوست :  
بامیدیکہ آن سروروان من برون آید      نشینم بردرش چندا نکہ جان من برون آید  
۹ - طالب لاهوری : - از وطن بہ بنگالہ رفت چون سوادى از علم داشت نواب شجاع  
قلیخان ناظم بنگالہ اورا بتعلیم اطفال سادات و شرفاء مامور فرمود ، بغض حاسدان  
از راہ خبث باطن بحضور نواب عرض کردند کہ وی با شاگردان عشق میبازد نواب  
بدون تحقیق بہم برآمدہ باوی گفت کہ بعد اثبات ریش شما تراشیدہ در شہر تشہیر  
خواہم کرد ، طالب بخانہ برگشتہ ریش و بروت خود را تراشیدہ بنخدمت نواب فرستاد  
نواب برگفتہ خود نادم شدہ ہر چند برای معذرت فرستاد و اورا طلبید نرفت و قلندرانہ  
بسر میبرد تا آنکہ در سنہ ۱۱۶۹ ہجری بمطلوب حقیقی پیوست ؛

خوش ماہ جبینی ، کہ وفا داشتہ باشد      آئینہ همان بہ کہ ، صفا داشتہ باشد

☆☆☆

چہ نشاء است بنازم می نگاہ ترا      ہنوز شیشہ بطاق است و مردمان مستند

☆☆☆

## دیوان طالب آملی

۱۰ - طالب علیگره‌ای : - مولوی سید محمد فضل حق، وطنش قصبه انزولی در ضلع علیگره است وی از جمله سخنوران نیست که منشی فداحسین غریق درج حال و مقال آنها در این تذکره روز روشن درخواسته مینویسد که مولوی از عمائد و مشایخ روزگار است و بتهدیب ظاهر و باطن اتصاف دارد و بتعهد عهده و کالت عدالت دیوانی مثل من در شهر گویلین توطن گزیده دقائق و حقائق را اکثر در سلك نظم میکشد و از اوست :

ریخته باده، عشق توبه پیمانۀ ما      مست و مدهوش شده ایندل فرزانه ما  
کرده‌ام تاز خودی عزم بصحرای عدم      هر زمان لذت تو یافت ز افسانۀ ما  
نگه لطف چو بر طالب جان باز انداخت      گشت بیگانه ز خود ایندل دیوانۀ ما

پایان

ساری - طاهری شهاب

۱۳۴۶ - شمسی



## بسم الله الرحمن الرحيم

### در مناجات باری تعالی (۱)

مرا آتش کن و در عالم انداز  
رهم بنما و برگمراهیم بخش  
چراغ چشم ادراکم بر افروز  
که نه دامی بره مانند نه بندی  
زبان را چرب و شیرین کن بکامم  
در این تاریکیم باریک بین ساز

الهی شعله شوقم فزون ساز  
الهی زره ای آگاهیم بخش  
ز دانش گوهر پاکم بر افروز  
عطا کن جذبه شوق بلندی  
خرد را چاشنی بخش از کلامم  
دل را چشمه نور یقین ساز

☆ ☆ ☆

که شمعم تاب خاموشی ندارم  
سخن پیرانه گویم در جوانی  
بمدهوشان خویشم آشنا سازم  
که چون از خود روم با خود نیایم  
گل بی رنگیم را رنگ و بوده  
که آید بوی تسبیح از دهانم  
جز این اندیشه ام در آب و گل نیست  
که لب را با زبان خامه شویم

غلط گفتم زبان شعله بادم  
مرا این بس که گاه نکته دانی  
مرا از چنگ هشیاری رها ساز  
پس آنکه بند حیرت نه بیایم  
لباس باطنم را شستشو ده  
که از می چاشنی گیرد زبانم  
مرا جز نیت حمدت بدل نیست  
گلاب و مشک را در جستجوییم

(۱) این مناجات نامه فقط در نسخه مخطوطه شیخ محمد دین که سال ۱۰۴۲ هجری

تحریر شده موجود بود.

- ۱۵ طراوت بخش سنبلهای پر خم  
بهار حسن ازو با سرو و سوسن  
غنائی گر کند ساز جفا ساز  
ازو هر شاخ گل را کیج کلاهی  
عدم را طفل هستی در شکم بود  
گلی بود آفرینش نادمیده ۲۰  
عدم را پرده یکسو شد ز رخسار  
گل عقل اول از شاخ عدم رست  
پس از ایجاد و عقل کل بترتیب  
پدید آمد خزانی و بهاری  
بهار افروخت رخ چون نار دانه ۲۵  
عناصر عقد با افلاک بستند
- کلاب افشان روی گل ز شبنم  
مزار عشق ازو با شور و شیون  
معاذ الله بمرغان خوش آواز  
وزو هر شوخ را آهونگاهی  
جهان تاریک بازار عدم بود  
ضمیری بود هستی نارسیده  
وجود جمله اشیا شد پدیدار  
گیاه و روح با او همقدم رست  
دگر اجزای امکان یافت ترکیب  
بهم پیوسته شد نوری و ناری  
خزان برکرد رنگ عاشقانه  
جدائی را ورق در هم شکستند

بیا (طالب) خموشی پیشه سازیم  
خرد را رهبر اندیشه سازیم



## قصاید

### قصیده در مدح اعتماد الدوله

- عید بیفروخت چهره باغ جهان را  
گوجرس ناقد از جلاجل دف ساز  
قفل زبان مطرب ارگشاید وقت است  
بسکه برخهای زرد گونه گل داد  
می ند عرونیست کز نظاره رویش  
در رگ و جان هر که حسن جلوئاو دید  
دل چو طپش گیردت مفرح می نوش  
تا نبود شیشه و پیاله بمجلس  
آری تا عندلیب مست نگرود  
حنجره غلطان کند شراب صبوحی  
غرقة دریای می بد غوطه اول  
باده فشاران که میکنند لگد مال  
آبله ایشان ز روی شرافت  
جنس دل و نقد جان برای چه روزاست  
جان ده و می گیر ور زیان کنی از من  
دامن ساقی بگیر و در قدمش ریز  
جوش جوانی و جوش گل دوسه روزاست
- آب جوی بیابان داد خزان را  
آنکد روان ساخت محمل رمضان را  
شیشه می چون گشود مهر دهان را ۳۰  
شیشه می بست دست رنگرزان را  
سیر توان کرد چشم تشنه دلان<sup>(۱)</sup> را  
خاک برخ بر فشاند آب روان را  
سهل میندار<sup>(۲)</sup> علت خفقان را  
ذوق نباشد نوای مجلسیان را ۳۵  
بی مزه انشا کند رموز فغان را  
وقت سحر مقریان بی مزه خوان را  
شوید از خاطر آرزوی گران را  
در دل مجروح خوشه خون رزان را  
قیمت گوهر شکست تاج کیان را ۴۰  
صرف ره بادکن هم این و هم آن را  
جان دگر مفت خواه جبر<sup>(۳)</sup> زمان را  
قید مکن در خریطه نحل روان را  
خوش گذران این دو روزه گذران را

(۲) نسخه ملك ، مینکار .

(۱) در نسخه مج ، جان .

(۳) نسخه ملك ، خیر زمان .

داغ کن از رشک بلبان جنان را  
 محو رخس ساز دیده نگران را  
 هم ز لبش محو ساز سرخی پان<sup>(۱)</sup> را  
 در نگر آن عارض گلاب چکان را  
 کام روا ساز چشم و گوش و زبان را  
 پس شنوا کن بنغمه گوش کران را  
 درج مدیح خدایگان زمان را  
 بوی گل دولتش گرفته جهان را  
 راه سخن داده جامه دوزبان را  
 حسرت عقد اخوتست بنان را  
 هست بشانش نزول آیت شان را  
 کس نشناسد ز شعله جرم دخان را  
 عدل فروزد چراغ امن و امان را  
 خانه بیغما دهد ذخیره و کان را  
 نبض به تسکین بدل کند ضربان را  
 برقع ز آهن کنند راز نهان را  
 کز لك طبعش ندیده روی فسان را  
 ز آن قلم آموخت شیوه جریان را  
 کرده زمین گیر پای سرو روان را  
 باج بگردن نهاد عنبر و پان را  
 طعن درشتی زند نسیم وزان را  
 بیند اگر ز آن بنان فشارش ران را  
 هر که ندیده است ماهی دو زبان را

۴۵ گه گل می چین ز شاخ پنجه ساقی  
 گاه در آویز همچو طره معشوق  
 هم ز دهانش بیوسه تلخی می نوش  
 بر گل تر دامنی نظاره میالای  
 فیض نظر گیر و داد گفت و شنوده  
 ۵۰ آینه چشم را ز حسن جلا بخش  
 کام زبان چون روا کنی بگشا مهر  
 صاحب کل اعتماد دولت و دین آنک  
 تیغ دو دم از زبان فتاده هر آنگاه  
 با قلم از حرمت نگارش مدحش  
 ۵۵ فر شوخش جهان گرفته همانا  
 نیر رایش چو فیض نور کند عام  
 دهر مباحی بعدل او بود آری  
 بحر کفش چون کف آورد بلب از جود  
 منع زدن رحمتش چو عام نماید  
 ۶۰ پیش ضمیرش چه صرفه زین که برخسار  
 خامه فولاد را چو موم تراشد  
 آب چو آئینه عاری از حرکت بود  
 و چه قلم سبز شاهدهی که رفتار  
 سلسله مشکبوی غالیه فامش  
 ۶۵ طرفه کمیتی است کز نزاکت رفتار  
 در گذرد ز ابلق سپهر سرعت  
 کلک دوشاخیش گو بقلزم کف بین

(۱) نام برک کبایهی است که با آن ادویه دیگری معجون و جهت هضم غذا استعمال مینمایند.

- ای بطرازی قبول کرده بصد ناز  
از پی گنجایش شکوه تو تقدیر  
نیک چو بیند نتیجه کرم تست  
کلك فصیح تو در مکالمه بشکست  
گرشود گلفروش نکبت خلقت  
بحر تمنای دست بوس تو دارد  
دور میفکن بوقت کلك تراشی  
تعیید سازش بد پلك دیده ایام  
هیبت تیغ تو در قلمرو بدخواه  
تا بمقامی که خیل جوهریانش  
گازر بحر بقا بکشور عدلت  
مورمیانان هند کز شکن موی  
هرزه نبندند بر میان کمر از زلف  
تیغ تو چون شهره شد بموی شکافی  
آن صف نازك تنان ز بیم نهفتند  
باد<sup>(۳)</sup> خلاف تو چون وزید بکپسار  
گرگ بدوران پاسبانی عدلت  
رزق حرامی نیافت چون ز تردّد  
ایکه جهان در پناه معدلت تست  
کز پی تشخیص تب دلیر بگیرد  
واهمه ضرب تازیانه منعت  
پیش وقارت ز جمله باز توان داشت
- دامن عهد تو امتداد زمان را  
حکم تخلخل نموده جسم مکان را  
هر که به روغن فتاده یابد نان را ۷۰  
چرب زبانش<sup>(۱)</sup> رونق بلسان را  
باز گذارد بعندلیب دکان را  
از دل مسکین برون بر این خلیجان را  
ریزه آن خامه شهاب نشان را  
بی مزه نتوان گذاشت چشم<sup>(۲)</sup> جهان را ۷۵  
رنگ برخ برشکسته پیر و جوان را  
لعل شمارند مهره یرقان را  
شسته بصابون ماهتاب کتان را  
طوق بگردن نهند شیر دلان را  
هست در این حکمتی بیان کنم آن را ۸۰  
واهدم تسخیر کرد کون و مکان را  
در زره تنگ حلقه موی میان را  
سینه پرداغ ساخت لاله ستان را  
کز ستم آزاده کرد جورکشان را  
آمد و خوردن گرفت چوب شبان را ۸۵  
حفظ تو ز انسان شجاع کرده خسان<sup>(۴)</sup> را  
پنجه روباه نبض شیرزیان<sup>(۵)</sup> را  
بند بیا برنهد سمند زمان را  
با کجک نیش پشه پیل دمان را

(۱) ن ملك ، لسانیش . (۲) نسخه معج ، جسم . (۳) ن معج ، بوی .

(۴) نسخه ملك ، جنان . (۵) ن ملك ، بچه روباه .



- ۹۰ دست تو چون آستین منع فشاند  
 ز آن خم ابرو رسد بکج نظر آسب  
 سیر کنان چون ز صحن خرم گلشن  
 تا گل‌بوسی<sup>(۱)</sup> ز لعل رخس توچیند  
 رخس تو گفتم کدام رخس و چه شب‌دیز  
 ۹۵ باد عنان آتشی که گیرد ازو یاد  
 کبک خرامی که چون بجلوه در آید  
 چون نگری با جناح زینش گوئی  
 از خط و خال تنش چه شرح دهد کس  
 از ره نسبت دو گوش او دو سنانست  
 ۱۰۰ کاکل او هم دو شاخ گرفت اولیست  
 بر رخ سنگ از سمش نشان قند اما  
 روز و غا چون بیجست و خیز در آید  
 بر تن فرسوده چار آینه بندد  
 می نکند چون صهیل رعد شکوهش  
 ۱۰۵ دست زنان چون همی بشیبه در آید  
 در قدم اولین ز پای در آرد  
 زینسان رختی سزای چون توسوار یست  
 (طالب) زین بیش بال نطق میفشان  
 مهر سر حقه ثنا بگشودی<sup>(۲)</sup>  
 ۱۱۰ درج دعا نیز باز کن گهری چند  
 تا که بود صبح عید شغل صبحی  
 می خور و مجموعه خواه در چمن شعر

(۲) ن ملك ، نكشودى .

(۱) ن ملك ، بوئى .

شاد نشین بگذران باحسن احوال

اول شوال آخر رمضان را

در مدح اعتماد الدوله و جهانگیر

- ای نمک خنده داده چین جبین را  
بسکه چو گل مایلی بچهره خندان  
خاک بخود باله از خرام تو آری  
رشک مه عارضت بخلق نماید  
چهره بر افروز تا در آتش حسنت  
وه چه بلا سنگدل بتی که بگوشت  
چون پر طاوس دل مبارک دانی  
زلف تو باد صبا نهد بمیان راز  
رخش تو باد است کز حرارت جولان  
نو سفرانیم توشه ره ما ساز  
شسته ز دل دوستیت خصمی اغیار  
ظرف نگر پس شراب لطف تلف کن  
باد غروری فتاده در سر زلفت  
این چه دل آزاری و چه کینه شعاریست  
درد دل چرخ را بگوش توره نیست  
نیست امید گشودنیش همانا  
در نظرت کاینات پشه و مورند  
دغدغه صاحبیت میشود الحق  
نیر اقبال پادشاه جهانگیر  
آنکه بفرق کمال دست جلالش  
بر ورق دل ز عدل او نتوان کرد
- ۱۱۵ شسته بخون جگر لب نمکین را  
گوشه نشین دارد ابروان تو چین را  
پای تو سر بر فلک رسانده زمین را  
هم بدم صبح آفتاب نشین را  
سوزم ز اعضای دل شریفترین را  
راه اثر نیست ناله های حزین را
- ۱۲۰ ناف بیسجد ز رشک نافع چین را  
ساخته آتش هوای خانه چین را  
یکدو گرامی نگاه دست گزین را  
مهر تو رسم قدیم ساخته کین را  
تیر نظر ساز چشم حوصله بین را  
وای بجان بیدلان خاک نشین را  
هیچ جفا جو روا نداشته این را  
بلکه خروش و فغان عرش برین را  
زا بروی من وام کرده زلف تو چین را  
آه چه سازد کسی غرور چنین را  
میرسدت ز آنکه بنده شه دین را  
کز گهرش خجلت است در ثمین را  
نسبت خویش است تاج را و نگین را  
فرق زهم شکل مهر و صورت کین را

- ۱۳۵ آینه در عهد تازد روئی خلقش  
 ثور فلک راست در کمین و زیمش  
 گر نظرت بر دکان کوزه گرفتند  
 گردون دارد چراغ مهر و توداری  
 با مدد شمع رأی او بتوان خواند  
 شه بوجودش سکندرست که در تن
- ۱۴۰ لطف ازل سر بمهر داده بدستش  
 باد دمش گر وزد بکلبه حكاك  
 زاده آن كلك دید ابر که از چشم  
 هیچ تن از خسروان بخواب ندیدست
- ۱۴۵ شخص عدالت توئی تونیک شناسی  
 حصن فلک را کلید عقل تو بگشود  
 شعله اسلام شد بلند بههدت  
 تا بمقامی که در حضور برهنم  
 در دل عاشق نشاط عهد تو گردد  
 از شرف خاکبوس نعل سمندت
- ۱۵۰ نقش قدم سایه بر سرافکنند از بس  
 گرد رکابت ز جا بناز بجنبند  
 خصم ترا دل نزار و غصه همینست  
 حاسد جاهت زبسکه مار سرشتست  
 نان جو و سرکه چون طلب کند از بخت  
 تر نکند بهر نان خورش که تشویر
- ۱۵۵ لوح ضمیرت زبس چو آینه صافست  
 در دم اندیشه چون به خنصر اقبال  
 می نپذیرد مثال صورت چین را  
 شیر نیستان فشرده گاو زمین را  
 مشربه زر کند سفال گلین را  
 شمع خرد اعتماد دولت و دین را  
 در دل شب سرنوشت چرخ برین را  
 روح از سطوست این وزیر متین را  
 عاقله دور بین و رأی رزین را  
 زخم قلم به شود به سینه ننگین را  
 رانده چو فرزند عاق در ثمین را  
 غیر جهانگیر شه وزیر چنین را  
 مرتبه این وزیر عدل قرین را  
 تا بگشاید چو حصنهای حصین را  
 ای بتو روشن چراغ شرع مبین را  
 سجده کند دود کفر آتش دین را  
 مانع تأثیر ناله های حزین را  
 دغدغه آسمانی است زمین را  
 پایه بلند از تو گذشته سایه نشین را  
 گر بسجودش برند ماء معین را  
 گو بخور این لقمه نزار و سمین را  
 خاک غذا باشد آن خسیس لهین را  
 گر بمثل یابد آن ، نیابد این را  
 سرکه فروش جوینش قرص جوین را  
 حسن کمال تو برده عرض یقین را  
 چرخ دهی خاتم سهیل ننگین را

- رنگ پذیرد جهان عقیقوش از بس  
گردد میفشان ز طرف دامن اجلال  
درد سر چرخ را دواست مکن پاك  
مگر وحیل بسکه خوار گشته بعهدت  
مال پرستان که همچو سینه معدن  
زیر لب از دهشت سخای تو بر سر  
نسبت خویشی به آستان تو دارد  
رخش تو با سینه چو گردن طاوس  
خاك جهد بر فلک ز نعلش گوئی  
تا نشود مانعش ز گرمی رفتار  
دست زنان چون همی بشیبه در آید  
سهم تو دارد بدل که با همه شوخی  
ورنه بيك دم زدن بر افکنند از روی  
ای اثر ظلم در زمان تو نایاب  
شادی عهدت بعیش کرده هم آغوش  
شغل دعای تو فرض بر همه خلق است  
تا بود از مرکز و زدایره گفتار
- ۱۶۰ لمعه فرو گیرد آسمان و زمین را  
هین که فلک شستشوی داده جبین را  
صندل پیشانی سپهر برین را  
شیر فراموش کرده طرز کمین را  
غوطه بزر داده اند جوف زمین را  
فاتحه خوانند گنجهای دفين را  
پایه از آن شد بلند چرخ برین را  
ساده شمارد سرین آهوی چین را  
ضرب سمش تازیانه ایست زمین را  
میکشد از دست باد دامن زین را  
زهره کند آب بند شیر عرین را  
می نشکافد بسم عروق زمین را  
۱۷۰ پرده ناموس گنجهای دفين را  
عدل تو معمور کرده خانه دین را  
خاطر اندوهگین و جان حزین را  
خاصه مناجاتیان گوشه نشین را  
۱۷۵ حکم شناسان دور چرخ برین را

باد درون حصار مرکز عمرت

دایره انتها شهر و سنین را

### در مدح میر ابوالقاسم حکمران آمل (۱)

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژادست  
فخرالشعرا طالب شاداب ضمیرم  
چون باد مسیخم نفسی پاك نهادست  
کآوازه نطقم گهر گوش بلادست

(۱) این قصیده را طالب در سن بیست سالگی در مدح میر ابوالقاسم که از طرف شاه

عباس حکمران آمل بوده سروده است .

مدی نکشم کان نه سویداش مدادست  
 در عرق دل فیض مهبای فسادست  
 در کلک ارادت گهر افروز مرادست  
 در طی رقم دست در آغوش نفاذست  
 آذر کدهٔ فکرم خورشید رمادست  
 کو را هنر اینست که مشاطهٔ بادست  
 اوراد فلک نغمهٔ چشمت مرسادست  
 شادایی نطقم چند آرای جمادست  
 بیجانی کلکم شکن زلف سوادست  
 اخگر طلب از تودهٔ صد ساله رمادست  
 صد نیش صمیخیش<sup>(۱)</sup> نهان در رگ و بادست  
 آن لمس گل سوری و این خرطقن دادست  
 بو برده که ناف قلم نافع سوادست  
 اورا همه جمع آمده بر فرق ز بادست  
 و اینک عدد فتم از آلف زیادست  
 دستیست مراکش ید بیضا ز عبادست  
 کاستاد علومست بر این جمله مزادست  
 بر طبع فلاطون الهیم گشادست  
 اقلیدسشان عامی نشنیده سوادست  
 بر سقف سخن کز منش ارکان و عمادست  
 هر نقطه سویدای دل اهل سوادست  
 گوهر کده‌ها در دل تاریک مدادست  
 کآن پایه مرا ثامن این سبع شدادست

طرحی نزنم کآن دلش ریزد نیرنگ  
 بی کلوش اندیشهٔ من خون معانی ۱۸۰  
 توفیق به تقطیع ذوی الحکم خیالم  
 فرمان همایون اولی الامر ضمیرم  
 گل باغچهٔ طبعم ارواح نسیم است  
 عیسی ز لبم نوش کند نیش کنایات  
 چند آنکه مرا حسن هنر جلوهٔ فروشت ۱۸۵  
 چون رشته نگار آیم با گوهر تقریر  
 چون صفحه طراز آیم با صفحهٔ تحریر  
 در گلخن من طبع فلاطون بسر انگشت  
 گلچین خرد سامعه را کز لب انصاف  
 سنجیدن افکار من و مبتذل خصم ۱۹۰  
 تا گربهٔ عطری ز نفس گستری باد  
 خاک که دگر گربه کند بر سر فضله‌اش  
 پا بر دومین پایهٔ اوج عشراتم  
 بر هندسه و منطق و بر هیئت و حکمت  
 وین جمله چوطی شد نمکین علم حقیقت ۱۹۵  
 تیر حکمی چون بکمان آورم اول  
 با هیأتیانم چه کشاکش که بچینم  
 زبید که بجز آیت شکرم ننگارند  
 در سلسلهٔ وصف خط این بس کدز کلکم  
 کلکم چو ز خط عقد نگار آید گوئی ۲۰۰  
 پوشم سلب<sup>(۲)</sup> شعر چو دانم که تو دانی

(۱) در نسخه ملک نسب شعر .

(۲) صواخ ، یعنی پردهٔ گوش میباشد .

- آن گلبنم القصه که از هر گل شاداب  
وین جمله اثر نامزد طبنتم از چیست  
دستور زمان میر ابو القاسم عادل  
و آن ناظم اقبال که با تربیت او  
آنجا که اثر جلوه دهد صلب بیانش  
و آنجا که نسب عرض کند شخص بیانش  
باد از سخطش لرزد آن نوع که گویند  
در رزم قضا قدرت و تقدیر شکوهست  
تا گشته سهام سخطش جاذب مردم  
در عهد سبکباری او خیل هیولی  
آنجا که دم از عطر زند طره خلقتش  
اینک بن خطاب آمدم از وادی غیبت  
کلك تو نظام گهر کون و فسادست  
بر وفق مرادی صف ابنای زمان را  
برموزه کیمخت تو هردانه که جوشید  
از ششدر غم خصم ترانیست بزور شد  
از سدره رشك تو چو نوات الصدر آرد  
بالیده جهان از تو مگر سن نمو را  
والا گهرا، رمز رسا، موی شکافا  
هر روز بنظمی اگر ت درد سر آرم  
خود دانی و، هم بر تو بتدریج شود فاش  
بیزارم ز آئینه که از گونه زردم  
الفت نپذیرم بزور و سیم که پائین  
تا مردم اگر نیم رقم در دل و طبعم
- عطری دگرم در شکن طره بادست  
از تربیت آصف دریاکف را دست  
کز معدلش ظلم نوا گستر دادست  
شهبال هما نامزد بازوی خادست ۲۰۵  
صد طفل پریچهر خرد ناطقه زادست  
صد کسری و خاقان سخن خامه ترا دست  
فیض گهر نامه مخصوص حمادست  
در بزم ملك جبهه و درویش نهادست  
چشم صف اعدا همه چون دیده صادست ۲۱۰  
از حمل صور بر لبشان نغمه دادست  
نکته عرق ناصیه مشک و زبادست  
وین شیوه عنان گردش شیر ننگ سوادست  
یک رشحه ازو مبداء یک رشحه معادست  
ز آنسانکه ترا گیتی بر وفق مرادست ۲۱۵  
عککش گهر افسر کسری و قبادست  
با آنکه بهر سو که نهد روی گشادست  
گردون زممش اخگر حل کرده ضما دست  
پایان رقم، از سر صد الف زیادست  
ای کز تو کمین پایه من سبع شدادست ۲۲۰  
ظن می نبری کم صله مقصود و مرادست  
کز من بزور و مال چه خصمی چه عنادست  
هر لحظه نمودار زر معدن زادست  
بیگانگی جوهر انسان و جمادست  
مخزون ثنا سنجی حکام جوادست ۲۲۵

مهریست گریبانکش و باقی همه بادست  
کز اهل زمان خاطر طبعم بتو شادست

وین هم که بکلك از تو ندوزم رقم مدح  
در ماتم و غم چون بنشینم ابدالدهر

## قصیده

## قاف تا قاف جهان بی نمکست

نمک نطق و بیان بی نمکست  
در بدن جلوه جان بی نمکست  
هر کف خاک جهان بی نمکست  
کز کران تا بکران بی نمکست  
نمکین است و میان بی نمکست  
خنده ماتمیان بی نمکست  
خست دوده کان بی نمکست  
در صف شعله دخان بی نمکست  
وقف کردیم و همان بی نمکست  
چون خرام سرطان بی نمکست  
شربت طاعتیان بی نمکست  
همچو شرب رمضان بی نمکست  
شاهدیهای خزان بی نمکست  
هم لباسی بجوان بی نمکست  
ناز ابروی کمان بی نمکست  
صعوه بال فشان بی نمکست  
ماکیان را طیران بی نمکست  
آبشان بی مزه نان بی نمکست  
تا بدانی که چسان بی نمکست  
تا ابد کامت از آن بی نمکست

بی جنون مغز جهان بی نمکست  
شورشگر نبود با هر موی  
گر نمکسائی اشکم نبود  
لب میالای بجیحون هوس  
دجله عیش دو کامی ز کنار  
ای شب غالیه گون صبح مجوی  
دودمان مژه را بندل رواست  
مصلحت پر می آشوب مباد  
صد نمک زار بلا بر دل عیش  
جلوه کج روشن در ره صدق  
طاعت مشریان بی اثر است  
زهد پیمانه کشان در شوال  
ناز مخصوص بهارست ، گذشت  
ز آنکه پیران خشن کسوت را  
قامت همچو کمان را بمثل  
من کجا شوخی پرواز کجا  
قسم تیره و بی روزن باد  
نمک خلق نمک چشم کردیم  
تو هم انگشت نیازی برسان  
لقمه کام چشیدی هیات

۲۳۰

۲۳۵

۲۴۰

۲۴۵

- مرهم از مغز نمک سازم و باز  
عصمت ناله زمین گیرم ساخت  
آه زین بذله سراپان زمان  
جرعه صحبتشان بی اثر است  
سیر زخم دل یاران کردیم  
داغ بر کف، ز که مرهم جویم  
مرهم شور بزخمم نفعند  
خامه را کند زبان کن (طالب)
- ۲۵۰ زخم دل را بدهان بی نمکست  
بیش ازین ضبط فغان بی نمکست  
که زمانشان چو بیان بی نمکست  
بیضه القششان بی نمکست  
رونمک پوش و میان بی نمکست  
قاف تا قاف جهان بی نمکست  
دست زین مرهمیان بی نمکست  
۲۵۵ بیش ازین طی لسان بی نمکست

رقمی چند ز نو کن بنیاد

تاکی این بی مزه و آن بی نمکست

### در توصیف برشکمال و مدح قلیچ خان

- دم صبح و هوای برشکالست  
نسیم عنبرین پیرایه گوئی  
زمین رنگین تر از بال تذروست  
پر طاوس را در صحن گلشن  
ریاحین را رقم بر صفحه خاک  
نوان<sup>(۱)</sup> سرو سهی از جنبش باد  
چمنها جمله در عین لطافت  
بهفت اقلیم گیتی بهترین فصل  
عجب فصلی است ساقی می در این فصل  
بده جامی وزین تنگم برون آر  
می شیرازیم از درد سر گشت  
شراب پرتگالی چشم بد دور
- چمن جولانگه باد شمالست  
یکی طاوس مشکین پر و بالست  
هوا مشکین تر از ناف غزالست  
۲۶۰ سر پیوند با شاخ نهالست  
چو تصویر معانی در خیالست  
تو گوئی صوفی در وجد و حالست  
هواها در کمال اعتدالست  
بهار هند یعنی برشکالست  
۲۶۵ چو خون شاعر تایب حلالست  
که بر من توبه چون دانش و بالست  
علاجش بادهای پرتگالست  
گل جیب و کنار اهل حالست

(۱) در نسخه مج، چو آن.



خرد را مایهٔ حزن و ملالست  
 که آبت و بهین ظرفش سفالست  
 که بی زیور جمالش بر کمالست  
 بلی طاوس می را نغمه بالست  
 نمیدانم معنی از چه لالست  
 چو شام غره انگشت هلالست  
 علائقش منحصر در گوشمالست  
 که دور صاحب فرخنده فالست  
 که آب گوهر جاه و جلالست  
 چو مروارید در آب زلالست  
 صدف را ابر دستش گوشمالست  
 که تیغش را شباهت با هلالست  
 ضمیرش آفتاب بی زوالست  
 فلک حسرت کش صف النعالست  
 سر مرغ ستم در زیر بالست  
 امید میوه با شاخ ز گالست  
 هزاران شیشه بر طاق خیالست  
 که از بادش دم و از برق بالست  
 لبش خندان تر از صبح وصالست  
 شفق پیراهن والای آالست  
 چو همت آفت ناموس بالست  
 چو در جوف قلم ترکیب نالست  
 زبانش طوطی شکر مقالست  
 همیشه چشم در راه سؤالست

دگر می های رنگارنگ در سر  
 ۲۷۰ می از جام سفالین کش نه زرین  
 عروس می عجب زیبا عروسیست  
 نبندد زیوری جز نغمه بر خویش  
 هوای برشکال ، آنکه خموشی  
 سر انگشتان مطرب کم تحرك  
 ۲۷۵ بخواندن نیست مایل طفل طنبور  
 یا ساقی تو مطرب شوتو قوال  
 سخندان چین قلیچ آن خان جم قدر  
 ز طبعش جوهر همت نمودار  
 محیط آسا دم گوهر فشانش  
 ۲۸۰ بخود بالد مه نو زین تفاخر  
 خیالش ماه فارغ در خسوفست  
 جهان صدی که در ایوان قدرش  
 ز بیم چنگل شاهین عدلش  
 ز فیض ابر اقبالش بگلخن  
 ۲۸۵ مرا از بادهٔ مدحش لبالب  
 خرامان تو سن عزمش سمندیست  
 ز خلق خوش بروی خلق عالم  
 بیزمش سبز فانوس فلک را  
 چو زینت شهپر طاوس ملک است  
 ۲۹۰ سنان نیزد اش در سینۀ خصم  
 دلش آئینه خورشید تمثال  
 ز شوق بذل همت پرور او

- بفکر کند ذاتش عقل کل را  
 ز بس خواری مال و عزت شعر  
 بکنج خانه خیل شاعران را  
 بعهدش پرنیان پوش است هر عید  
 سخن سنجا ، نمیگویم بوصفت  
 ز عجز خود فراهم کرده نطقم  
 تو مپسندش که چون افتد پسندت  
 خموشی عذر بدشعریست (طالب)  
 دعا را دست آمین در کمر کن  
 همیشه تا بروی سبز بختان
- دماغش مستعد اختلاست  
 بدور او که دوران را کمالست  
 سخن در کاغذ وزر در جوالست  
 تن درویش را ربطی بشالست  
 کلام سر بسر عقد لآلست  
 عرقهای جبین انفعالست  
 شود شاداب گوهر گر سفالست  
 سخن کوتاه چه جای قیل و قالست  
 که این نسبت بغایت خوش مآلست  
 مبارك دیدن شکل هلالست

برویت ماه نو بنیاد ایام  
 که دیدار تو بس نیکو بفالست

### در مدح ابوالمظفر شاه عباس صفوی

- ز مشرب تو می لعل فام را شرف است  
 جهانیان همه یاران ز التفات تواند  
 کف تو نور فشانت و ابر قطره فشان  
 ز پای بوس تو ای شهسوار شیر شکار  
 چو آستان تو بوسیدم آسمانم گفت  
 بنام فخر بود جمله نامداران را  
 شرف بود من مداح پیشه را بکلام  
 ثنای تو خصمای کلام را فخر است  
 ز هول شیر دلان تو در مقام نبرد  
 گل همیشه بهارست دولت تو بدهر  
 از اینکه نام ترا بر جبین نگار کنند
- ۳۱۰ پیاله راز تو فخر است و جام را شرف است  
 ز فیض تربیت خاص و عام را شرف است  
 ازین دونیک نظر کن کدام را شرف است  
 رکاب توستن آهو خرام را شرف است  
 مقیم باد دلت کین مقام را شرف است  
 تو آن قوی نسبی کز تو نام را شرف است  
 ۳۱۵ ولی چو مدح تو گویم کلام را شرف است  
 خطاب تو امرای عظام را شرف است  
 روان رستم دستان و سام را شرف است  
 کز التفات شمیمش مشام را شرف است  
 خدیو مصر و خداوند شام را شرف است

۳۲۰ از اینکه تیغ ترا فرق دشمنست نیام  
 اگرچه بنده کم آید بدست چون (طالب)  
 صفای شیشه چرخ از شعاع کوكب تست  
 از اینکه بر دزد دولت دو بنده اند ترا  
 مدام تا که ز انوار حضرت خورشید

بطلعت شرف آفتاب ثابت باد  
 که از ثبات تو عالم تمام را شرف است

۳۲۵

### از یادگارهای دوران جوانی شاعر در مدح ابوالمظفر شاه عباس صفوی

بلبل نطقم چو آهنگ غزلخوانی کند  
 غنچه معنی تبسم ناك آید سوی لفظ  
 شاهد طبعم که از بس نازکی ناید بچشم  
 بوی یوسف در دماغ پیر کنعانی کند  
 داد ابر خاطر آن مایه از دریای فیض  
 کز تراوشهای او هر قطره عمانی کند  
 ۳۳۰ جیب كلك از نافه معنی شود صحرا نشین  
 طره مشکین فکرم چون پریشانی کند  
 بارها با لهجه اعجاز بر گوشت زدم  
 آنچه طبع زو فنونم در سخندانی کند  
 نغمه ای هم از سیه بختی بگوشت میزنم  
 گوش کن تا بر تو این دشوارم آسانی کند  
 بخت ما در ابلهان چون سرفه نظم افکنند  
 تیره شان اندر مذاق دهر بریانی کند  
 منکه بد بختم نجنبند اشتهای روزگار  
 تا قیامت گر ز خوانم نعمت الوانی کند  
 ۳۳۵ درك معدومست ورنه توتیای نظم من  
 خاکها در دیده کحل صفاهانی کند  
 امتیازی نیست ورنه انگین فکر من  
 زرها در کام شکر ریز شروانی (۱) کند  
 راست آهنگ آیدش این نغمه در گوش خرد  
 گر کسی ز انصاف دعوی مسلمانی کند  
 کآنکه با من نظم سنجد در بساط روزگار  
 آنچنان باشد که بلبل یاد خوشخوانی کند  
 تازه باد این گلشن خوش نکبت اندیشه ام  
 کز نشیمن جیب صد گلخن گل افشانی کند  
 ۳۴۰ آتشین طبعم که جانها مایه تخمیر اوست  
 زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند

(۱) منظور استاد ابوبدیل خاقانی شروانی است.

- از هنر چند آنکه خواهی جمع دارم در بساط لیک بختم ز آن میان گاهی پریشانی کند  
 کاوش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه دور نبود گر ز چشم حسرت الوانی کند  
 همتم بیمار افلاست و اینک هر نفس تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند  
 شاه عباس جوانبخت آنکه بر فرق سپهر هر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند  
 آنکه رأی روشش چون سایه بر دره افکند سرمه شب دیده خورشید نورانی کند ۲۴۵  
 وانکه طبع عالیش گربانگ بر گردون زند اوج گردون با حسیض خاک یکسانی کند  
 در زمان مشرب او زاهد پرهیز گار باده‌ها در شاغور رندان میدانی کند  
 دور نبود گر نسیم لطف عالمگیر او شعله را در جیب خس عطر گریبانی کند  
 چون کند آهنگ میدان تازخون دشمنان گوهر شمشیر را چون شعله مرجانی کند  
 بسکه دست قدرتش شیرین کند کام از نیام در تبسم زخم اعدا شکر افشانی کند ۲۵۰  
 باد قهرش گر بگلزاری وزد تا روز حشر غنچه نتواند تبسمهای پنهانی کند  
 در زمان عدل او از بس هراس انتقام غمزه پنهانی، بدلها نشتر افشانی کند  
 گرگ سیمین پنجه سیلیها خورد از گوسفند گر بدور حفظ او جز شغل پنهانی کند  
 گر خلد در خاطرش اندیشه صید افکنی هر سر مو بر تن نخجیر پیکانی کند  
 بسکه گرم آید خدنگ از شست اقبالش که رو زخم او چون کام ثعبان آتش افشانی کند ۲۵۵  
 خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند  
 وه چه تیغ الماسگون برقی که هنگام مصاف چون گذر بر فرق اعدای مسلمانی کند  
 سایه اش گر بر زمین افتد عجب نبود بسی گر ز خون گاو و ماهی دهر عمانی کند  
 هر نفس از باد چاک اندازی آن تند برق خصم راجیب خیال اشگ دامانی کند  
 چون بوصف توسن او خامه مشکین سواد بر رخ نسرین دختر سنبل افشانی کند ۲۶۰  
 نقطه اشگ آسا بسرعت ریزد از چشم حروف بسکه کک مرکب آئین تیز جولانی کند  
 کبک سیری کز هجوم خجالت رفتار او جلوه را طاوس باغ قدس پنهانی کند  
 طرفه مه رخسار شیرنکی که در روز مصاف کار چندین صبح از هر موی پیشانی کند  
 اضطرابش را نکویم کز بیانش عاجزم در سکون دیده سیماب حیرانی کند

۳۶۵ چون فشار دران برد شاهنشده گردون رکاب ساحت هفت آسمانم نیم میدانی کند  
 ای فلک قدری که از روی شرف هر بامداد بردرت خورشید و الارتمه دربانی کند  
 آسمان هر قطره دست گهر بارترا مایه تفویض چندین ابر نیسانی کند  
 گر نسیم رحمت عامت بدوزخ بگذرد بر کناره جیب عاصی شعله ریحانی کند  
 مشکل من کاندرا آن فکر فراطون عاجزست در کف مشکل گشایت رو به آسانی کند  
 روز گارت کرده خاقان بر سر ابنای دهر دور نبود گر مرا لطف تو خاقانی کند  
 به که چون من عند لیب شوخ الوان نغمه در بهارستان مدح شه خوش الحانی کند  
 بعد ازین (طالب) مهل ز نهار نوك خامه را کز سر عذب اللسانی قصه طولانی کند  
 لحظه ای دست دعا بر دار بر درگاه دوست تا به آئین ملک آهنگ خوش خوانی کند  
 کز جهان تا نام وز گیتی نشان بر جا بود حفظ شاهنشاه عدل آئین جهانبانی کند  
 دشمن جاه و جلالش روز و شب در خون خویش  
 همچو طفل غنچه بازیهای پنهانی کند

۳۷۰

### از افکار دوران جوانی شاعر در مدح میرزا محمد شفیع مازندرانی (۱)

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد  
 نسیم سلسله ها در جهان پریشان کرد  
 شکفت طبع بحدی که اهل ماتم را  
 عروس باغ نقابی ز روی حسن افکند  
 هوا ز فیض لب غنچه شد تبسم زار  
 چنان فشانده صبا زلف عنبر آئین را  
 تموجات هوا برد عرض جوهر روح  
 ز فیض رایحه بوستان بوقت رعاف

۴۸۰

(۱) میرزا محمد شفیع مدتها ریاست استیفاء موقوفات و املاک خاصه سلاطین صفوی را در مازندران و کیلان داشته است.

(۲) این بیت از تعبیرات بسیار عجیب طالب است که در آثار شاعران دیگر بندرت یافت میشود.

- کنونکه جذب رطوبت نموده منع اثر  
 زمین عاطفت اعتدال آب و هوا  
 که از نشیمن بستان بوقت بالیدن  
 بوقت خنده لب غنچه آشکارا کرد  
 در این بهار که از فیض عام نشو و نما  
 عجب مدان و کمین شوخی ترنم گیر  
 هوا گشاده در انبساط نزدیک است  
 ز بوستان چه تراود در اینچنین فصلی  
 اگر نسیم کند میل حشر سوختگان  
 ز شوخی اثر نو بهار نزدیک است  
 جهان بمرتبهای گشته انتعاش انگیز  
 نشاط ریخته چندان بروی هم که سپهر  
 گره ز گوشه ابروی خوشدلی برخاست  
 شکفتگی ره دلها گرفت تا جائی  
 بعهد معدلت اعتدال طبع بهار  
 بدیده زوق نگه داده سوده الماس  
 سه چیز صیقل روح است اندرین موسم  
 مئی که باد اثرهای نشاء فیض  
 نوای زمزمه کز ادای تحریرش  
 بتی که پیچش زلفش گشاد نامه دهد  
 جهان فیض محمد شفیع دریا دل  
 طلوع خاور تحقیق راگزین خورشید
- ۳۸۵ بدل چونشتر مژگان چونشتر فصاد  
 چنان فتاده خلاف از میانه اصداد  
 نهال شعله هم آغوش خاست باشمشاد  
 هر آنچه از لب مستان عشوه داشت بیاد  
 نهال شعله کشد قامت از دل فولاد  
 اگر ز بلبل تصویر سر زند فریاد (۱)  
 ۳۹۰ که زخم دل شود از ننگ التیام آزاد  
 که گل عرق زده جوشد ز کوره حداد  
 هزار نخل برومند سر کشد ز رماد  
 که خون لاله ترشح کند ز دامن باد  
 که شخص غم کند از نام خویش استبعاد  
 ۳۹۵ بطرف دامن روید ز خاک خاطر شاد  
 ز آشنائی چمن شد جبین عیش آزاد  
 که طفل غنچه تبسم فشان ز مادر زاد  
 ز بسکه شخص ضرر چید دامن افساد  
 بسینه فیض نفس ریخت ریزه فولاد  
 ۴۰۰ بزعم کودن عارف نه کودن شیناد  
 مزاج روح نهد در طبایع اجساد  
 رسد به شریان تأثیر نشتر فصاد  
 چو نوك خامه دستور در محل سواد  
 که دست همت او کرده جود را ایجاد  
 ۴۰۵ عروس حجله توفیق را بهین داماد

(۱) این بیت از تعبیرات بسیار عجیب طالب است که در آثار شاعران دیگر بندرت یافت میشود.

سواد نامه او نور دیده اجساد (۱)  
 ترشح قلمش آبروی مشک زیاد  
 خرام جلوه فروشان دیلم و نوشاد  
 پی جوارش جان چاشنی برد قناد  
 فرغ شمعۀ آفتاب تیره نهاد  
 ز نور چیه خورشید کس نیارد یاد  
 بنور دیده کند ناز کور مادر زاد  
 زهی ز عدل تو ویرانه جهان آباد  
 هزار کام ستاند ز خنجر جلاد  
 نقوش کینه شود محو از دل فولاد  
 نسیم شعله فروشد بکوره حداد  
 بطالع تو اگر دام در کشد صیاد  
 بسپو هم نتوان گفت سرورا آزاد  
 بچذب ناصیه حاصل کند ز دامن باد  
 که از تو فیض برد دودمان استعداد  
 همای قدس برون آوری ز بیضه خاد  
 که شخص وهم کند از تصورش فریاد  
 که مرغ عقل نیارد ز بیم بال گشاد  
 که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد  
 جهان جهان گیر معرفت کند ایجاد  
 بسپو هم نهکد از زبانه اش آحاد  
 که شق او دهد از ذوالفقار حیدر یاد  
 سنان بیجانی بهر دیده حساد

نقاط خامه او خال چهره ارواح  
 تموج نفسش رشحه مه و خورشید  
 بروی صفحه تحریر گردش کلکش  
 ز نوش خامه ام ارقام عنبر آمیزش  
 نظر باینه رای عالم آرایش ۴۱۰  
 چه رای اختر تابنده ای که با عکسش  
 چه رای گوهر رخشنده ای که با یادش  
 زهی ز لطف تو غمخانه فلك پرعیش  
 گناهکاری کش حکم قتل فرمائی  
 سحاب لطف تو گر آستین فشان گردد ۴۱۵  
 سموم قهر تو گر مطلق العنان گردد  
 همای قدس و تذرو حرم بدام آرد  
 کنونکذیب جبین هاست داغ بندگیت  
 فلك غبار درت را ز روی شان و شرف  
 تو آن حیات فشان چشمه هنر آبی ۴۲۰  
 بچشم تربیت از جانب جهان نگری  
 سمند طبع تو در عرصه کند جولان  
 عقاب فکر تو در ذروه کند طیران  
 تبارك الله از آن معجز آفرین قلمت  
 بروی صفحه برسم سحاب نیسانی ۴۲۵  
 همیشه ریزد از او حاصل مات والوف  
 سزد که اورا هم سیف وهم قلم خوانند  
 بود بجوف نهالت نهفته هر نالی

(۱) این بیت از جمله تعبیرات بسیار خوب و مورد پسند پیروان سبک هندیت .

- خرد پناها ، اوصاف بی شمار ترا  
مگر بوقت رقم سنجی مداخل تو  
اگر چه حصر ثنای تو حد امکان نیست  
خدایگانا گریابم از تو دستوری  
هزار نغمه فخریه بر لبم گر هست  
من آن مجسم فیضم که بی تأمل و غور  
گر از تو مادام فیض تربیت یابد  
ندیده لذت یک زخم سیلی ناصح  
همین بفیض جبلی و نشاء ذاتی  
چو زاید از قلم طفل معنی بگری  
خمش (طالب) ازین گفتگود لیری بس  
زبان بیند بعد ثنای خود زین پس  
همیشه تا بود از نور عزت ابصار  
فلك برای تو روشن چو دیده باد بنور
۴۳. هم از زبانه كلك تو اش رسد امداد  
که هست وصف ترا لایتناهی اعداد  
بوصف خود دوسه بیتی کشم بذیل سواد  
کرآن<sup>(۱)</sup> یکی نتوانم ز شرم بیرون داد  
توان در آب و گلکم دید جوش استعداد  
۴۳۵ روان عقل نخستین ز من برد ارشاد  
نکرده نوبر يك چنین جبهه استاد  
گرفته طنطنه شهرتم دیار و بلاد  
رسد ز ند فلکم تحفه مبارکباد  
تو کیستی که بری نام خویش شرمت باد  
۴۴. دعای صاحب دل ساز نیت اوراد  
همیشه تا بود از روح زینت اجساد  
جهان بحفظ تو چون تن بجان مزین باد

حسود جاه تو گر بیستون بود بمثل

همیشه باد لگد کوب تیشه فرهاد

### قصیده - در مدح حاسدان خود گفته است

- معاندان که مرا دلخراش انفا سنب  
بزعم خود همه گلچین عقل و زآن غافل  
ز اهل نظم شناسند خویش راهیهای  
اگر غنا گل جهل است عین استغنا  
بمستی عملیشان مخوان قدح کش فیض  
همه بنفس نباتی و روح حیوانی
- ۴۴۵ بلفظ ناس و بمعنی تمام فسناسند  
که در مجاور گلزار دهر کناسند  
بین که این دوسه مجهول در چه وسواسند  
وگر نتیجه علم است شخص افلاسند  
که با خمار ابد بی نصیب ازین کاسند  
کنند زیست کجا از مقوله ناسند



- ۴۵۰ تمیزشان ز بهایم بدین بود کایشان  
ز بس جمادی بر طبعشان نمی چسبد  
چو من ز ساده دلی تخم مهر افشانم  
هنوز تخم وفا پاره بدست منست  
کنایه را اثری نیست در طبیعتشان
- ۴۵۵ باطلس سختم دست زد نهند و سزد  
بجرم اینکه نمودند ره باهل سلوک  
بظاهر ار چه بزرگند لیک در معنی  
بزرگشان منگر ز آنکه عقرب کلکم  
تمام دیو نژادند و من عزایم خوان
- ۴۶۰ در آب دجله طبعم که قطره قطره آن  
زند غوطه توفیق غسلشان نشود  
چو دانه فتد از جیب خوشه فکرم  
برند جان ز کفم چونکه منکر هجوم  
وگر بدشت هجا توسن قلم رانم
- ۴۶۵ بوصفشان جگر نطق را چه میگوید  
خموش (طالب) کاینان غریب اجناسند

## در مدح جهانگیر پادشاه مغولی هند

- رسید مرده که اینک جهان جاه رسید  
رسید مرده که اینک زپیش طاق جلال  
رسید مرده که اینک ز چین طره شاه  
رسید موکب اقبال شاه و بر اثرش  
بآستان جلالش ز شوق گردون را
- ۴۷۰ طراز کشور و آرایش سپاه رسید  
فروغ چتر سلیمان بیارگاه رسید  
علم علم اثر نور صبحگاه رسید  
حشم حشم سپه نصرت اله رسید  
نخست دیده رسید آنکهی نگاه رسید

- روای نسیم چمن آستین معطر ساز  
 همای اوج سعادت باشیان آمد  
 ز شهر بند وجود ای ستم دواسبه گریز  
 رسید آنکه چو عزمش عنان بگردون داد  
 به جنبش علمی از سپاه مغفرتش  
 بگلشنی که تذروش لباس جلوه فشاند  
 به تیغ عدل بیرید دست جاذبه اش  
 بخار و خسر مه مژگان عندلیبان بست  
 بکنج غمکده حیران نشسته بودم دوش  
 بگوش ناگهم از هفتمین رواق سپهر  
 ز فیض پرتو این مژده درسیاهی شب  
 ز شادیا نه خروشم ، نوای غم شد زار  
 بگفتم از چه شبستان هند شد پر نور  
 چو من در آینه عقل جوهرش دیدم  
 مرا ز جلوه آن ذات حیرتی روداد  
 نهان شد از نظرم نور معرفت گفتی  
 میان پرتو ذاتم نظاره حیران بود  
 ز سینه صاف دعای شهنشهم زد جوش  
 ز روی جذبه چنان یا ربی بر آوردم  
 بگفتم ای ملک العرش چتر شاهی را  
 شهنشها ، گهر این قصیده (طالب) را
- ۴۷۵ بسا شکست که پر لشکر گناه رسید  
 چمن چمن گل سوری بهر گیاه رسید  
 اگر ز کاه ربا شد تی بکاه رسید  
 اگر بروی گل آسیبی از نگاه رسید  
 که لمعه بدلم در شب سیاه رسید  
 ۴۸۰ ندا رسید که شاه ملک سپاه رسید  
 ز روزم تنق نور تا بماء رسید  
 چنانکه که نرسیدم بگوش و گاه رسید  
 زمانه گفت به بین پرتو اله رسید  
 چه گویمت که بجانم چه ز آن نگاه رسید  
 ۴۸۵ چنانکه کار بسرحد اشتباه رسید  
 بحسن آینه ام چشم زخم آه رسید  
 که بار شمع تجلی به پیش راه رسید  
 چنانچه رشحه برین طارم دوتاه رسید  
 که جوش زلزله بر گوش ماسواه رسید  
 ۴۹۰ رسان باوج جلالی که چتر ماه رسید  
 بدیبه بهر <sup>(۱)</sup> شهنشاه دین پناه رسید

سواد این رقم عنبرین بیک شبگیر

زدل بصفحه اقبال پادشاه رسید

## وصف حال

یکدو سه پیمانہ بکارم کنید	همنفسان دفع خمارم کنید	
خشت خمی لوح مزارم کنید	بردر میخانه چو گرمم هلاک	
فکر چراغ شب تارم کنید	کلبه‌ام از نور تنک مایه‌است	۴۹۵
انجمن افروز بهارم کنید	رشک خزانم زبس افسردگی	
گرم ادا تر ز شرارم کنید	سخت خنک شیوه چو خاک‌سترم	
تعبیه بر چوبه دارم کنید	چون سر منصور نفورم ز تن	
بر خرد خویش سوارم کنید	ابلق ایام سبک سیر نیست	
نامزد گریه زارم کنید	بیخبر از چاشنی خنده‌ام	۵۰۰
بر همه سوگند که خواریم کنید	عزتم از اوج ملامت فکند	
زمزمه گوش گزارم کنید	میگردم سامعه قول فقیه	
دام نگسترده شکارم کنید	مرغ هوا خصم قفس دوستم	
توده آتش بکنارم کنید	حوصله خرمن گل نیستم	
چهره‌پراز نقش و نگارم کنید	چند چو لوح هوس ای دیدگان	۵۰۵
شبم آن گل بکنارم کنید	هر گل داغی که بجیب دلست	
از نفس گرم حصارم کنید	سوختگان مردم از افسردگی	
بیخبر از درد خمارم کنید	گر نرسد دست بصاف شراب	
جوهر آئینه عارم کنید	آب رخ گوهر فخرم خطاب	
شانه زلف شب تارم کنید	پرتو رخساره صبحم لقب	۵۱۰
چند بتن موی چوخارم کنید	دوست نمایان عداوت شعار	
تیغ صفت کینه شعارم کنید	صاف تر از آینه بودم که گفت	
رخنه بناموس و وقارم کنید	در خور تمکین نیم ای اهل‌دل	
دست فشانان بکنارم کنید	مرد میان نیستم ایدوستان	
خوار تر از بوته خارم کنید	سرو بن باغچه عزتم	۵۱۵

آب رخ دانشم ای اهل فضل  
چون بگدازم ز حجاب ای بتان  
گرم نبردم بصف کژدمان  
هان صف افلاک پس از عمرها  
بر همه سوگند که (طالب) صفت

گوهر انصاف نثارم کنید  
شبم گلپای عذارم کنید  
زیب تن از جوشن فارم کنید  
گریه بر این مشت غبارم کنید  
خاک در هشت و چهارم کنید

۵۲۰

خطبه اثناعشر از آب چشم

زیب سر لوح مزارم کنید

## در تهیه عید قربان و مدح میرزا غازی

چو صبح عید قربان حله کافورسان پوشد  
ز عکس خون قربان کشتگان دوست<sup>(۱)</sup> در میدان  
در آید روح اسمعیل در تن گوسفندان را  
قدح پیمای بزم فتح و نصرت (میرزا غازی)  
نپوشد پیکر قدرش لباس رسمی گردون  
فلک چون یابدش در خنده روی از صبحدم تا بد  
به پیش رای او خورشید در برقع شود ز آن رو  
غزال از چین مژگان ادب تا قندهار آید  
حجاب گوهر نطقش صف آرایان دعوی را  
خلاف رسم یاقوت و گهر در قیمت افزایش  
بهر عید از فلک حکمی بمیر آفتاب آید  
بعینه نخل طویی در لباس نور حق بینی  
ز تیغش ز آنسوی دیوار گلشن فی المثل عکسی  
دل دشمن برنگ نافه در تن جوشن خون کرد  
سزد گر بلبش آئینه گل پیش رو آرد

زمین از خون قربانی شفق گون پر نیان پوشد  
هوا چون پیکر دشمن لباس کشتگان پوشد  
که خونین جامه از دست مسیحای زمان پوشد  
که تیغش جامه عیدی ز خون دشمنان پوشد  
و گر پوشد حریر عزت و دیبای شان پوشد  
زمین چون بیندش در جلوه چشم از آسمان پوشد  
که عیب جوهر آئینه را آئینه دان پوشد  
که در صحن حریمش کسوت قربانیان پوشد  
بزنگار خموشی، جوهر تیغ زبان پوشد  
چو مروارید دندانش لباس از رنگ پان پوشد  
که او از ماه پوشد جامه، خصمش از کتان پوشد  
چو سرو جامه زیبش سیم سیما پر نیان پوشد  
اگر بر یاسمن افتد لباس ارغوان پوشد  
شکنج ابروش چون نور مشکین بر کمان پوشد  
چو گل دوزی قبا بر پیکر سرو روان پوشد

۵۲۵

۵۳۰

۵۳۵

چو از دریای کف سر برزند نیلوفر تیغش پرند ارغوانی قیروان تا قیروان پوشد  
 بمیدانی که رخس جلوه تازد چرخ چوکانی ز نقش بوسه نعل باد پایش را نشان پوشد  
 ز سهم روی تیر و تیغ او در بیشه صولت لباس رعشه چون شیر علم شیریان پوشد  
 ۵۴۰ گریبان دعا را تکمه آمین ملک زبید چو (طالب) خلعت خاص نفس در آسمان پوشد  
 دعائی میکنم ایدل برافشان دست آمینی ولی آندم که صبح از نور در سر طیلسان پوشد  
 الهی نخل پیرای سعادت جامه عیدی  
 بر آن شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد

## قصیده در مدح امیر غازی ترخان

آبی که بیتو زین مژه تر فرو چکد  
 گلپای آتشین دمد از آب دیده ام  
 ۵۴۵ عود قماری<sup>(۱)</sup> از جگرم گر کنی بخور  
 اجزای نامه آب شد از شرم روی<sup>(۲)</sup> دوست  
 در چین طره تو ز دلپای بیدلان  
 زین قطره های گرم که شبهای هجر یار  
 تا بامداد حشر ز بالین و بستر م  
 نشگفت گر ز تلخی خونم زمانه را  
 ۵۵۰ بیمار اشتیاق تر از آتش فراق  
 مرغابی سرشگ خودم لاجرم چو بال  
 در روزگار حسن تو فساد غمزه را  
 در گریه از فروغ جمال تو دیده را  
 از آفتاب حامله گردیده لاجرم  
 ۵۵۵

(۱) عود قماری ، بضم قاف عودیکه از ناحیه قمار که نام شهریت در منتهای هند و چون

در لفظ هندی قاف نیست ظاهراً قمار معرب (کمار) باشد - (آندراج) .

(۲) در نسخه ملک ، نام .

- از کلو-کاو<sup>(۱)</sup> نیش فغانم به صحن باغ  
 بر هایشای گریه من در سراغ دوست  
 از بسکه آتشین گهرم گاه انفعال  
 مرغایان بحر مرا گر به تیغ موج  
 ز الوان حسرتم بگریبان زگنج و خشم  
 خونابه چون چکد نمکین از دل کباب  
 خوش در ترشح آمده خون دلم مباد  
 یعنی امیر غازی ترخان که آب فتح  
 گر باد دامن غضبش بر چمن وزد  
 کسوت هلالی ارکند از آب خنجرش  
 ز آن کلک در چکیدن معنی گمان بری  
 طوطی چومور پا همه بر چاشنی نهد  
 چون شبنم گل از حرکات اناملش  
 دندان و چنگ آب شد از بیم اورواست  
 از شوق زخم فربه تیغش بصدگاه  
 هفت اختر از نهیب تو چون هفت قطره خون  
 در خدمت ضمیر تو خوی قطره‌های نور  
 گر استخوان تیغ فشاری بدست قهر  
 برقیست آب تیغ تو بر مزرعی مباد  
 از گرمی سخای تو چندان شگفت نیست  
 تیغ لذیذ قطره آبیست خرم آنک  
 آب گهر ز فیض رقمهای کلک تو  
 در بحر رای تو زند ار غوطه آفتاب
- دل خون شود ز دست صنوبر فرو چکد  
 خون ترحم از دل کافر فرو چکد  
 آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد  
 بسمل کنند خون سمندر فرو چکد  
 ۵۶۰ هر قطره خون بگونه دیگر فرو چکد  
 از چشم حیرتم نمکین تر فرو چکد  
 رشحی از آن بدامن داور فرو چکد  
 چون شبنمش ز سبزه خنجر فرو چکد  
 زهر از جبین برگ گل تر فرو چکد  
 ۵۶۵ گر قطره بچشمه کوثر فرو چکد  
 کز صلب ابر نطفه گوهر فرو چکد  
 کز نطق او گداخته شکر فرو چکد  
 آب گهر ز کلک معنبر فرو چکد  
 کز پنجه دهان غضنفر فرو چکد  
 ۵۷۰ آب از دهان آهوی لاغر فرو چکد  
 از چشم نه سپهر مدور فرو چکد  
 خورشید را ز چهره انور فرو چکد  
 در بزم عیش او می احمر فرو چکد  
 رشحی ازین سحاب معطر فرو چکد  
 ۵۷۵ گر سکه چون عرق زرخ زر فرو چکد  
 این قطره اش بکام دل اندر فرو چکد  
 مرغان ناهه بر را از پر فرو چکد  
 چون قطره از مسامش اختر فرو چکد

(۱) کلوکاو ، بمعنی کندن و نیش زدن است .

- از فرق سرگداخته مغفر فرو چکد  
 جوهر ز تیغ و گوهر از افسر فرو چکد  
 گوهر فشارد آب ز گوهر فرو چکد  
 از چشم خویشتن چه عجب گر فرو چکد  
 تاخن ز ییخپای غضنفر فرو چکد  
 چون آبد کز لباس شناور فرو چکد  
 آب از دهان برغبت شوهر فرو چکد  
 رو در نشیب قطره عجب گر فرو چکد  
 آب از دهان تیشه آذر فرو چکد  
 وقتست کز زبان سخن آذر فرو چکد  
 از نوک خامه اش فقط زر فرو چکد  
 در آرزوی آنکه مکرر فرو چکد  
 ریحی گرت بکام سمندر فرو چکد  
 آبی بعد عذوبت کوثر فرو چکد  
 زهر از مسام لاله و عبهر فرو چکد  
 تا حشر خون ز دیده اختر فرو چکد  
 خورشید اگر بچشمه خاور فرو چکد  
 از ناخنش گداخته عنبر فرو چکد  
 خون نقطه نقطه از خط محور فرو چکد  
 زهر از دهان تیغ ستمگر فرو چکد  
 زهر آب حنظل از نی شکر فرو چکد  
 ز انگشتهای دست زره گر فرو چکد
- سیماب سان ز آتش تیغ تو خصم را  
 ۵۸۰ از باد گرم حمله او در سپاه خصم  
 سر پنجه ایست قدرت او را که گر بفرض  
 خورشید آب گشته ز تشویر رای تو  
 از بیم او چو قطره شبلم ز شاخ گل  
 بد خواه را بمعرکه در آتش نبرد  
 ۵۸۵ ریزد ز دیده های زره قطره های زهر  
 بگر مدیح را بزبان تو شهریار  
 با اقتضای قدر تو از دیده سحاب  
 کلك صنم گرت چو دهد جلوه نقش خویش  
 در وصف آتشین گهرت آب شد سخن  
 ۵۹۰ حرف سخای تو چو بکاغذ برد دیبر  
 هر قطره چکیده ز کلکت کند عروج  
 آتش خورد بدفع حرارت ز آب تیغ  
 چون ناودان کعبه ز کلکش دم سواد  
 گر تیز بنگرد بچمن تا خزان حشر  
 ۵۹۵ نشگفت کز تراکم اشک عدوی تو  
 لعل حبابی<sup>(۱)</sup> شود از آب تیغ تو  
 انگشت پای خامه او گر بیفشردند  
 بر صفحه سپهر بعهد بلارکت  
 تأثیر عدل تو کندش آب خضر اگر  
 ۶۰۰ بر یاد عیش دشمن تو گر بیفشردند  
 در ملك دشمن از تف قبر تو آب تیغ

(۱) نسخه ملك ، لعل ختانی .

- کلکت غزاله ایست که صد نافه خون مشک  
 با ضرب تیغ درع شکاف تو خصم را  
 وه وه چه تیغ لمعه برقی که آفتاب  
 آن زهر قطره کآردش از پنجه سر برون  
 از میخ موزه فال ترشح زند بفرض  
 عیسی تکلمای بثنای تو آب خضر  
 وصف تو کان بود بمثل آبروی نطق  
 گر کم عذوبت آمده این نظم آبدار  
 (طالب) ثنا بدل بدعا کن بامتحان  
 تا از دهان شیشه طالع شراب کام  
 در جام دولت تو چکد جرعه مراد  
 وانگه زدست ساقی کوثر فرو چکد

## قصیده در توصیف عید

- ای فروزان از شراب دولت رخسار عید  
 شاهد یک پرده رخسار تو رخسار عید  
 در بهارستان اقبال تو دست روزگار  
 در لباس عشرتی دائم که استاد ازل  
 ماه نوخم شد که با مشکین هلال ابرویت  
 آن کمان عنبرین ناگاه سر پیچید و گفت  
 گرنبستی طاق ابروی ترا دولت بلند  
 بر عزاداران ماتمخانه دولت بتاب  
 هست چون نوروز هر روزت مبارکباد فرض  
 نقطه عهدت که مشکین خال روی خوشدلیست  
 مشتری از آسمان گو دیده بگشا و به بین
- وی گل چون ساغر کمیاب در بازار عید  
 صاحب یک نشاء دیدار تو دیدار عید  
 از گل دولت کند آرایش دستار عید  
 بست از اقبال ایام تو بود و تار عید  
 سر کند سرگوشی فی الجمله از اطوار عید  
 من هلال دولت از من شنو اسرار عید  
 پست بازی پست چون سقف سر دیوار عید  
 ای که مییارد ز روی دولت انوار عید  
 ای مدار سیر ایام تو برهنجار عید  
 هست بر گردش مدار گردش پرگار عید  
 در نشاط آباد عهدت گرمی بازار عید



دل برقص است از هلال ابرویت جان در سماع  
 رفتن عید ارچه دشوار است در چشم خیال ۶۲۵  
 خوش بود پیمانۀ می دستبوس عارفان  
 گرنه شیر را یتش دندان نمودی در نبرد  
 چون جنابش دفتر اقبال بگشاید ز شرم  
 چون کند ظاهر هلال ابروت موج شکنج  
 ای بقال نیک منشور سعادت را مثال ۶۳۰  
 در شرافت تو امان پای تو با فرق سپهر  
 گرنه اقبال تو پیش آهنگ بودی خضروار  
 کی قدم در ره نهادی کاروان سالار عید

عید را تکرار در روزی کم افتد اتفاق

ناظرانت را بهر دم رو دهد تکرار عید

### قصیده (۱)

صاحبها برگ عیشت افزون باد  
 دامن سایبان اقبالت ۶۳۵  
 همچو بال هما همایون باد  
 ساقیان شراب رزمت را  
 سر خورشید ساغر خون باد  
 مطربان نوای بزم را  
 زلف ناهید تار قانون باد  
 جاه را از اراضی ملک  
 یک سپردار صحن گردون باد  
 ملک را از عساکر قدرت  
 یک غلوه گاه ربیع مسکون باد  
 عدل کآسایش تن جاهست ۶۴۰  
 یادش اندر دل تو افزون باد  
 ظلم کآشوب خاطر ملکست  
 نامش از کشور تو بیرون باد  
 مهره مغز افعی فلکت  
 گره رشته های افسون باد  
 فرش آن درگه همایون باد  
 یاغی چرخ تیغ در گردن  
 کهنه متاعش همیشه افزون باد  
 از نهانی خزانه حدست

(۱) این قصیده هم در مدح جهانگیر پادشاه سروده شده است.

- دوستان را هزار جیب گهر  
دشمنان را هزار زخم الماس  
مملکت را یگانه معشوقی  
چون شوی خامه زن عطارد را  
رقم منشیانه کلکت  
یک شمیم از شمامه خلقت  
فقره از لطافت نثرت  
لفظ گوهر نژاد شاداب  
اتصال دخول املاکت  
تهنیت کهنه سازدار گویم  
دل مجروح فتنه در ملک  
ز احتساب مهابت نهیت  
خشم را اول انتعاش شراب  
دشمنت را چه غم زطمن زبان  
تیغ پرگاریت شود چومحیط  
برگ نیلوفر است روی عدوت  
دوش کاندیشه برسبیل خطاب  
عقل زد بر در تجاهل وگفت  
چون مکرر نمود گفتش عقل  
کس، همیگفته خاصه وقت دعوات  
رو که لاف گزاف دانائی  
صاحباً خصمت ار عنان تابد  
ور بجیحون شتابد از اثرش  
خنجرت کآن زبان مار قضاست
- ۶۴۵ در زوایای سینه مخزون باد  
در مسامات دیده مدفون باد  
لیلی دهر بر تو مجنون باد  
از کفانگشت و خامه بیرون باد  
چهره پرداز در مکنون باد  
۶۵۰ مایه صد رعیف گردون باد  
ناسخ نکتته‌های موزون باد  
شبم غنچه‌های مضمون باد  
بتصرف که یارب افزون باد  
قدم ملک تازه میمون باد  
۶۵۵ بسر زلف امن مقتون باد  
کش سر تازیانه پر خون باد  
نشاء باز گشت افیون باد  
هم بطعن سنانت مطعون باد  
نقطه خاک مرکز خون باد  
۶۶۰ هم ز سیلیت آسمانگون باد  
گفت قدرت قرین گردون باد  
هان چه گفتی بگوهمی چون باد  
قوت امتیازت افزون باد  
که محیطی بقطره مقرون باد  
۶۶۵ خصم ار باب فطرت دون باد  
سوی هامون بحکم جیحون باد  
دل جیحون دماغ هامون باد  
بهر اعدا ز کام بیرون باد

قدمش بهر خلق میمون باد	فیض گستر طیب مملکت	
بر دوا نصرت شبیخون باد	درد را با حمایت لطفش	۶۷۰
قالب انگیز شخص مدفون باد	قوت بازوی معالجتش	
نسخه بند سفوف و معجون باد	صدمسیحش بشغل عطاری	
حکمتش نایب فلاطون باد	گو فلاطون بمیر در خم خاک	
شوخی شاعرانه افزون باد	بد ما را بمجلس خاصت	
که بکلکش زمانه مقتون باد	خاصه آن زرنگار سیم آرا	۶۷۵
کرده طرح کلک بیچون باد	طرح پردازیش بصفحه سیم	
باعث سرخ روئی خون باد	خصم را عکس شعله تیغت	
چون غریبان همیشه محزون باد	شخص غم در قلمرو عیشت	
جلوه ماهتاب صابون باد	شستشوئی کتان خصمت را	
که نوالش ز حصر بیرون باد	پیچد از آسمان سر از خوانت	۶۸۰
بهر قوت شبانه مرهون باد	طبق ماه و طاس خورشیدش	
نایب بادهای گلگون باد	زهر افعی بکام احبابت	
مایه انتشار طاعون باد	دم عیسی بکشور خصمت	
روی مردانگیش گلگون باد	دیو کردار طاعتت کوشد	
از کف انگشتریش بیرون باد	ور سلیمان خلاف اندیشد	۶۸۵
دوستدار و معاونت چون باد	راست گویم بعهد فکرت من	

آن همی تاج مدح بر تارک

وین همی میخ هجو در کون باد

قصیده در مدح نواب عبدالله خان

بکوش اهل گجرات این ندا<sup>(۱)</sup> از آسان آمد  
 بشادایی گیاه تشنه امید را مژده  
 که باغ ملک را خرم بهاری بی خزان آمد  
 که اینک بر رحمت با کف در یافشان آمد

(۱) نسخه ملک، نوید.

- ۶۹۰ بتکلیف سعادت باز سوی آشیان آمد  
که عاجز پرور مسکین نواز مهربان آمد  
بیخت عندلیبان باز سوی گلستان<sup>(۱)</sup> آمد  
ز راه اگره سوی احمدآباد آنچنان آمد  
چو آمد باز گوئی در تن گجرات جان آمد
- ۶۹۵ که خاک مقدم نواب عبدالله خان آمد  
جواهر سرمه گرد رهش را سرمه دان آمد  
عطارد را ردا و مشتری را طیلسان آمد  
دلش آئینه خورشید را آئینه دان آمد  
بدولت همعنان رفت و بسرعت همعنان آمد<sup>(۲)</sup>
- ۷۰۰ تو گفتی حرف بود از پرده دل بر زبان آمد  
که اینک گلشن ما را نسیم گلشان آمد  
که اینک بیشه ما را هر بر جانستان آمد  
گره بر ابروان درخانه تنگ کمان آمد  
سریبکان چو منقارهما بر استخوان آمد
- ۷۰۵ بیک پرواز مشتاقانه بر نوک سنان آمد  
تو گفتی لشکر مهتاب در ملک کتان آمد  
منقش همچو صحن باغ در فصل خزان آمد  
جبین قشقه دارانش ز بس بر آستان آمد  
بهر جانب که دست انداخت دستش بر زبان آمد
- ۷۱۰ چو کلک عنبرین پیرایه او در نهان آمد
- همای اوج عزت کرده بود از آشیان پرواز  
دعای عاجزان و دردمندان کرد تأثیری  
گل صد برگ سوری از چمن شد جانب صحرا  
چنان کز نیمه خورشید باز آمد سوی مشرق  
چورفت از دیده گجرات گویا نور پیرو نشد  
چرا بر خود نبالدا احمدآباد از شرف اکنون<sup>(۲)</sup>  
همان تا بنده خورشیدی که چشم مشتریومه  
غباری کز شرف بالا گرفت از نعل شبدهش  
فروغ رای او تسخیر گردون کرد پنداری  
رضاجوی شهنشاه ورعیت هر دوشد ز آن رو  
تو گفتی نور بود از دیده آمد جانب مژگان  
موافق با عذار لاله گون نشکفت از شادی  
معاند با جبین پر گره بگریست از آنده  
بصحن سیدگاه رزم چون وقت کمانداری  
لب سوفار نابوسیده شستش در تن اعدا  
سر دشمن بیای انداز تیغش ز آشیان تن  
ز هم پاشید صفهای عدو از بیم تیغ او<sup>(۴)</sup>  
ز نقش بوسه رایان هندی صحن در گاهش  
شیهه سنگ صندل گشت خشت<sup>(۵)</sup> آستان او  
سخنور بهر سامان دادن اسباب مدح او  
رخ سیمین ورق از سنبل مشکین مزلف شد

(۱) نسخه ملك ، بوستان .

(۲) نسخه مج ، کونی .

(۳) نسخه ملك ، بسرعت همعنان او بسرعت همعنان آمد .

(۴) نسخه ملك ، ترکناز او .

(۵) نسخه ملك ، سنگ آستان .

بمجلس شد سخن کاینک رسید آرایش محفل  
 سمندش قطع راه کوه کرد آمدسوی صحرا  
 نگارین قوس شیرافکن بر آهو خرامش را  
 بچستی شعله تیغش علم زد آتش هیجا  
 لب زخم دل خصمش سرخی ز آن بود مایل  
 نوای مرغ احسانش ز مشرق تا بمغرب شد  
 بکار دهر ز انسان کرد خوبی عطر خلق او  
 بدور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم  
 که هر ساعت بدست قاصد باد از جفای گل  
 ز تأثیر نسیم دست او در دشت حیرانی  
 که خار خونچکان از اشک مظلومان بزیر پا  
 بناگوش عدو شد که ربائی چون رخ حاسد  
 طلوع آفتاب از جانب مشرق بود چون شد  
 نقیض آمد بخورشید فلك خورشید تیغ او  
 ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آندم  
 عقاب ناوکش در آشیانی کرد آسایش  
 ز اقسام خورشها گرگ را در دور عدل او  
 نشان دار سنان رمح او از عرصه بیرون شد  
 چو آمد بر سر خاشاک خشک از سیلی آتش  
 چو ابر همتش گرم ترشح گشت از خجلت  
 بگوش رغبتش از شوق احسان نعره سایل  
 هم از دندان مار گرزه پیکان یافت تیر او  
 گزید از رشک جاهش خصم انکشت حسد چندان

۷۱۵

۷۲۰

۷۲۵

۷۳۰

- بزرور عدل او سر پنجه زد با شیر نر طفلی  
 بیاد حمله شد در رزم گاهش چون پر کاهی  
 نه امروزیست علم موشکافی حاصل طبعش  
 نوای مرغ جان یعنی صریر خامه او را  
 بهند اهل نظر دارند در چشمان خود جایش  
 عجب نبود عجب از غیرت کیخسرو عدلش  
 هنوز این اولین پایه است از معراج اقبالش  
 پیاپی روی خود مالید چندی ایخوشا خاکش  
 به هنجار ثنا (طالب) یکی راه دعا سر کن  
 در این دریای پر موج حوادث تا توان گفتن
- ۷۳۵ که چون پستان مادر بوی شیرش از دهان آمد  
 اگر پیل دمان رو کرد گر شیر زبان آمد  
 که از روزازل باریک بین و خرده دان آمد  
 زبان طوطی منقار بلبل ترجمان آمد  
 تو گوئی خاک پایش سرمه بود از اصفهان آمد  
 اگر بر هم زن هنگامه نوشی روان آمد  
 ۷۴۰ بحمد الله که هم پختش جوان هم خود جوان آمد  
 از آن گجرات نور دیده هندوستان آمد  
 که بوی ذوق آمین از لب روحانیان آمد  
 فلان عالی گهر را آفت از چشم فلان آمد

گرامی گوهر ذات تو باد از چشم بد ایمن

که آن در دانه زیب افسر کون و مکان آمد

### در مدح جهانگیر پادشاه هند و وصف شکار چرگه

- چو شهباز مرا چشم با شکار افتاد  
 چو عزم خانه زین کرد با صلابت شیر  
 بصحن دشت چو حکم شکار چرگه نمود  
 چنان وسیع در افکند شرح دایره  
 چو طبل باز با هنگ صید مرغان کوفت  
 نخست «باشه» فکند آنقدر کبوتر و زاغ  
 زبال (۱) بحری هنگام گرم پردازی  
 ز چنگ باشد چو افتاد صعوه گفتی (۲)  
 چو شاهباز در آمد بقتل عام شکار
- ۷۴۵ بزخم تیر نگه صید بیشمار افتاد  
 به مصلحت قدم آهوان ز کار افتاد  
 زمین چو گوئی در حلقه سوار افتاد  
 که وحش و طیر فلک جمله در حصار افتاد  
 ز بیم زلزله در دشت و کوهسار افتاد  
 که سود ناخن و منقار او ز کار افتاد  
 ۷۵۰ به بحر در زره ماهیان شرار افتاد  
 بخواب بلبل مستی ز شاخسار افتاد  
 ز بانگ کبکان شیون بکوهسار افتاد

(۱) نسخهٔ معج، باز - ولی (بال) که بمعنی نهنگ دریاست صحیح تر میباشد.

(۲) باشه، بمعنی باز شکاری است.

- زبس چكاوك و قمری و كبك و سار افتاد  
 زبس بخاك پر و بال پر نگار افتاد  
 نقاب عصمت مرغان ز روی كار افتاد  
 شكاریان را هر لحظه در کنار افتاد  
 زبس خدنگ هوائی بتن دچار افتاد  
 كبوتری ز هوا گر بكام مار افتاد  
 هزار بار دمید و هزار بار افتاد  
 پری گر ازین مرغان در آن شكار افتاد  
 چو سایه آمد و بر خاك رهگذار افتاد  
 غزال چشمان را شور در دیار افتاد  
 ز بیم شکل غزالانه در خمار افتاد  
 پسند طبع غزالان مرغزار افتاد  
 ز بسکه مایل پیکان آبدار افتاد  
 ز هر طرف بدل صید خار خار افتاد  
 زوحش و طیر بهر گوشه صد هزار افتاد  
 رمیده آهو با شیر هم قطار افتاد  
 چه شیر بود که ما را به مرغزار افتاد  
 هزار شیر ژیان خسته و فکار افتاد  
 بهر چه سایه شمشیر شهریار افتاد  
 نظیر او کم از ابنای روزگار افتاد  
 اتاقه<sup>(۱)</sup> از سر چرخ اتاقه دار افتاد  
 دو موج زد گهر فیض بر کنار افتاد  
 بخاك قطعه از ابر نوبهار افتاد
- زمین جزیره مرغان نیم بسمل گشت  
 چهار بالش ارکان ز پر شد آکنده  
 زبس تعدی منقار و چنگک باشه و باز  
 هزار هدهد بی تاج و كبك بی شلووار  
 در آن مصاف گد طایران بی پروبال  
 چو خار پشت نبودش پری مگر پر تیر  
 ز تیر بر تن هر مرغ بال عاریتی  
 هزار پر ز خدنگش قضا بتن پیوست  
 كبوتر فلک از بیم تیر پرتابی  
 چو کرد حکم غزال افکنی بد پنجه یوز  
 بملك خوبی هر جا که چشم مستی بود  
 هوای زخم خدنگش زبس چو بوی بهار  
 گیاه سبز فتاد از دهان آهوی مست  
 شگفت چون گل زخم از بهار ناوك او  
 بصحن صحرا چون چشم یوز و باز گشود  
 ز سهم و پنجه تازی و بیم حمله یوز  
 غزالکان همه ز نهار جو که یارب باز  
 در آن شکار که از دست آن شکار انداز  
 بسوخت ز آتش هیبت ز جنس شیر و غزال  
 قضا شکوه جهانگیر شاه آنکه بجدود  
 همانکه گاه تماشای قصر اقبالش  
 محیط همش از باد دامن ایثار  
 فتاد سایه دستش چو بر زمین گفتی

(۱) اتاقه، بضم اول بر کلاه و جیفه را کوبند و این کلمه ترکی است (بهار عجم).

- عروس را زبر رأی صابیش رخ خویش  
برنگ شاخ گل از اختلاط باد بهار  
چو عکس ماهی زرین فلوس سیمین پوست  
بچرخ پنجه خورشید نقش سیلی اوست  
وگر تو گوئی سیلی کبود سازد چرخ  
جواب گویم کز بس کفش درم ریزاست  
گزیده ناوک مقراضه چهار پرش  
بسینه صف اعدا که خیل مورانند  
زهی هر بر دلی کز اشاره غضبت  
دمی که ماهی تیغت برهنه گشته زمیم  
بوصف عطسه ز فیض شمامه خلقت  
ز تیغ موی شکافت زدوش جوشن خصم  
بعزت تو عزیزند خلق ورنه گهر  
بجرم ناکسی افتاد هر که از نظرت  
باختصار دهم عزت سخن که گهر  
بخام دستیم ای شهریار خرده مگیر  
بخاک پای تو نزدیک گشته بود سرم  
زکان طبع مسی چند روی پوش بسیم  
زرم اگر چه عیارش کم است لیک بسبت  
به کم عیاری تقدم مین ز روی کرم  
سخن شناسا، دارم لطیفه بشنو  
به نسبت گهرم داده بودی از کف خویش  
چورد شدم ز کفت چرخم از هوا بر بود  
یکی مقابل خورشید داشت آینه ام
- هر آنقدر که نهان ساخت آشکار افتاد  
ز بسکه پنجه جودش گهر نثار افتاد  
بخاک سایه دستش پیشروار افتاد  
۷۸۰ که صبح بر رخ این نیلگون حصار افتاد  
چرا برنگ زرا این نقش بر عذار افتاد  
نشان سیلی از آن پنجه زرنگار افتاد  
که بادوشاخه پیکان چو ذوالفقار افتاد  
دو تیغه باز چو نوک زبان مار افتاد  
۷۸۵ ز کشته پشته بمیدان کار زار افتاد  
چو مار پوست ز اندام روزگار افتاد  
زمغز شیر عرین آهوی تثار افتاد  
به هیأت زره زلف تار تار افتاد  
ذلیل گردد چون از کف تو خوار افتاد  
۷۹۰ یقین شناس که از چشم اعتبار افتاد  
عزیز دهر به تقریب اختصار افتاد  
که یکشب این همه نقشم بروی کار افتاد  
که در تصورم اندیشه نثار افتاد  
نصیب دامن این نطق شرمسار افتاد  
۷۹۵ همین شرف که بنام تو سگه دار افتاد  
به بین چه سگه برین نقد کم عیار افتاد  
که گرم و نازک و شیرین چو خوی یار افتاد  
تراز جود زیانی چنین هزار افتاد  
بگرمی که زبانه بزینهار افتاد  
۸۰۰ بدید کز عرقش موج بر عذار افتاد



چو پیش مشعل مه برد شبچراغ مرا  
 ازین نشاط مگر دست آسمان لرزید  
 کنون برشته مهرش بدار کز تقدیر  
 عزیزدار مرا چون نگین خاتم ملک  
 ۸۰۵ غلاف تیغ مرصع مکن بجوهر من  
 تو مرحمت کن و من مدح کز بدایت کار  
 هزار سال بمان همنشین شاهد عیش  
 کد شهید عمر تو بر دهر خوشگوار افتاد  
 پس از فنای جهان سالها تو باقی باش  
 کد با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

## قصیده

ای تیغ سرفشان تو ابر ستیزه بار  
 ز آن باد مهرگانی را خاک تو بر جبین  
 ۸۱۰ زرد را قرار بر کف جودت بود اگر  
 گل را نسیم خلق تو گر بگذرد بتن  
 در عهد هیبت تو بعد نشت صبا  
 با نثر بوی خلق تو از کشور دماغ  
 ۸۱۵ پیراهنیت بر تن رای تو کش بود  
 حفظت اناملی نکند آشنا بزهر  
 نتوان بدست حکم تو چون نار و گل گرفت  
 نشگفت اگر یکی ز دهاقین عدل تو  
 بی بخشش ترا بمیان پای التماس  
 از فرط جود رنگ حنا را بدست تو  
 ۸۲۰ بحری بود گفت کد بهر بوی افکند  
 گنج فلك گشائی و افشائی و ز شرم

وی دست فیض زای تو بحر گهر نثار  
 زین ابر نو بهاری را آب تو بر عذار  
 باشد بلوح سیمین سیماب برقرار  
 چون موی دیلمی شوش بر مسام خار  
 یک قطره خون گل نچکد از رنگ بهار  
 مشک ارمغان بناف برد آهوی تثار  
 خیط الشعاع دیده خورشید بود و تار  
 چون تیر اگر بچرخ در آرند تیر مار  
 گاهی گلاب ز آتش و گه شیره از شرار  
 سیراب سازد از عرق شعله پنبه زار  
 نی وعده ترا به قفا چشم انتظار  
 نتوان قرار داد که گیرد دمی قرار  
 صد بحر گوهر از دل هر قطره بر کنار  
 صد عقد گوهر عرق از پی کنی نثار

- بحر از سیاست کف جودت بر آورد  
از چشمه سار بخت عدوی تو خورده آب  
خصمت ز چهره سر که فروشی است لاجرم  
بخت تو آب گر نفسانندی بروی خواب  
ته جرعه تو گر نزدی بخیه بر دهانش  
در عهد عشرت تو هم آغوش تن که دید  
در دور مشرب تو بملک بدن که یافت  
در روزگار عدل تو یارای غمزه نیست  
ابریکه باغ خلق از وی یافت آب و رنگ  
تا زاده طفل کشور جاه ترا قدر  
بر بوستان خلق تو گر بگذرد نسیم  
بر باغ صیدگه چو وزد باد ناوکت  
در گلستان رای تو دایم نسیم را  
ابر از شعاع رای تو در بوستان کند  
در بزم نظم خوانی و در رزم تیغ باز  
در جام مهر شهدی و در کام کین شرننگ  
گل گسترد بسینه وفاق تو وجه گل  
پیچان سموم قهر تو در جیب مهرگان  
نیش خدنگ قهر تو در سینه خلاف  
در جوش گشته قلم خشم ترا بود  
گر باغبان بیباغ برد آب تیغ تو  
عدلت بروضه که در آید چو نوبهار
- هر دم ز شاخ مرجان انگشت زینهار  
ز آن روز خواب و انشود چشم کو کنار<sup>(۱)</sup>  
جوشیده بر سرش صف ادبار پشه وار  
غفلت ز روزگار بر آوردیش دمار  
خمیازه تا بگوش دریدی لب خمار  
خونین جگر ز غصه دلی جز دل انار  
بی نشاء پیاله سری جز سر مزار  
کردن بزخم نیش تصور دلی فکار  
دور بخور مجمر قدسش بود بخار  
سر تاجور بود به رحم تاج اتاقدار  
شرم آیدش که باز بگلشن کندگذار  
گلپهای زخم بشکند از پیکر شکار  
از آفتاب شعشه در پا خلیده خار  
دست کلیم تعبیه بر پیکر چنار  
در صلح گلفشانی و در خشم شعله بار  
بر روی صلح نوری و در جان قهر نار<sup>(۲)</sup>  
خاز افشرد بسینه خلاف تو وجه خار  
رقصان نسیم لطف تو در مغز نوبهار  
نوک سنان خشم تو در دیده نقار  
از دود دودمان دل عاشقان بخار  
اشجار را بشکل سر از تن دهد ثمار  
در وی نسیم را نبود بی اجازه بار

(۱) از تعبیرات بسیار خوب سبک هندوست

(۲) از نمونه های خوب و جالب اشعار طالب میباشد

- ۸۴۵ از بس لطافتی کد ترا در طبیعت است  
بر سبزه بسوده بود جز گیاه زلف  
شخص نزاکت تو بر آنم کد بفکنند  
در کفش گر بسایه گل پای بفشری  
آن جو دوت ضمیر بود مر ترا صفت  
کاندربشی که از مه مشکین نقاب ابر  
پوشیده دیده بی رقم بیش و کم کنی  
در زیر هفت جوشن الماس روز رزم  
که موی بنگری بتن شخص کینهور  
صافی دل ترا نبود بیم تیرگی  
۸۵۵ روز دغا کد شعله مزاجان رزمجوی  
روی زمین معرکه از نعل مرکبان

خورشید لخت ابری آید بچشم وهم

از بس که بر هوا متراکم شود غبار

### در توصیف لاهور و مدح پیر طریقت شاه ابوالمعالی

- خوشا لاهور و فیض آب لاهور  
نیای ز اهل هندستان گروهی  
گمانم نیست کاندرب هفت کشور  
۸۶۰ سکندر گو کد آب خضر یابد  
که گریک خضر آب زندگی داشت  
بمیزان فلک سنجان شب دوش  
ندیدم گردش چرخ فلک را  
همه آلات لهو آلات دهلی  
۸۶۵ بحسن خلق و حسن چهره مانند  
بطاعت میل شیخ و شاب لاهور  
بدل نزدیکی ارباب لاهور  
بود شهری به آب و تاپ لاهور  
ز آب همچو شهید ناب لاهور  
هزاران خضر دارد آب لاهور  
نظر کردم در اسطرلاب لاهور  
بحسن گردش دولاب لاهور  
همد اسباب عیش اسباب لاهور  
باصحاب بهشت اصحاب لاهور

- گر از آب خضر پر تلخکامی  
بود لاهور شهری جمله آرام  
بآسایش گرت میل است واعظ  
میان بگشاو خوش واکش کددرهند  
هزاران زنده جاوید بینی  
برسم کاسبان از شام تا صبح  
بچنگ زهره مشکین تار بندد  
بزخم سگه پیشانی خراشد  
ز طاق ابروی زناریان پرس  
سرشگ شکر را بگشای (طالب)  
قلم گر تیز سازم ، نقش گیرد  
کنم ز آنرو مرید آساشب وروز  
که پیر دستگیر و مرشد من
- دهان شیرین کن از جلاب لاهور  
نیابی مضطرب سیماب لاهور  
بروی بستر سنجاب لاهور  
فراغت نیست جز در خواب لاهور  
ز آب خنجر قصاب لاهور  
گنان بافی کند مهتاب لاهور  
سر زلف بر بزم تاب لاهور  
زر خورشید را ضراب لاهور  
نشان مسجد و محراب لاهور  
که جنس مصر باشد باب لاهور  
هزاران دفتر القاب لاهور  
کرامتها بیان در باب لاهور  
یکی قطبی است از اقطاب لاهور (۱)

خدایا زنده جاوید دارش  
باب خضر یعنی آب لاهور

۸۸۰

این حماسه از یادگار دوران شباب شاعر در مدح اعتماد الدوله است (۴)

- خامه ماغی بکف بگرفتم از طبع منیر  
بلبل دستانسرای گلشن جنت کجاست  
بر بیاض صفحه از فیض بنامم میبرد  
نیست چون من آتشین طبعی بدار الملک خاک  
شیر مردان را بجان از رشگ شور افکند دام
- تا زخم نیرنگ صد معنی بیک تار حریر  
تا صریر خامه ام بیند ننازد بر صفیر  
کلك مشکین رشحه ناموس سیاد ابر مطیر  
وین سخن بر منبر افلاک میگویم دلیر  
گرچه می آید چو پستان از دهانم بوی شیر

۸۸۵

(۱) مقصود طالب بکفته علامه شبلی نعمانی ، شاه ابوالعالی است .

(۱) این قصیده را طالب در مدح حاتم بیک اعتماد الدوله وزیر اعظم شاه عباس کبیر صفوی

در شهر اصفهان سروده و در آن زمان شاعر در عنقوان جوانی بوده است (طاهری شهاب) .

گر ز شیر آهوی نطقم را قضا بندد پَئیر  
تا غنی سازم بآن سرمایه امید فقیر  
جنس انصاف است آن کآمد قلیل او کثیر  
رشک خا قانیست بر من چون بر اورشک آئیر  
ور ظهیر فاریاب اینک من و اینک ظهیر  
تازه گردد از بخورم روح اعشی و جریر  
من دیرم این دبستان را عطارد هم دیر  
معنی باریکتر از موی چون موی از خمیر  
گرده خورشیدماندی همچو قرص مه خطیر  
دفتر اسلاف شوید کودک دی و پریر  
مستم از جام طبیعت لیک مست شیرگیر  
شعله روید چون گل نیلوفر از سطح غدیر  
طعنه بر فواره آتش مسام ز مهریر  
ورند در فطرت زشهد آمد کلام را خمیر  
خسرو ملک سخن کردم باقبال وزیر  
میزند سر پنجه با آئینه مهر منیر  
پیرهن چون جامه فانوس از نور ضمیر  
چون گریبان ریاحین نیست محتاج عبیر  
چشمه خورشید گردد حلقه چشم ضریر  
خواه بلبل در ترنم خواه کلکش در صریر  
با وجود استواریهای عهد مایه شیر  
تیر گر از یاد طبع مستقیمش تاب تیر  
حله یوسف شود پیراهن بد بوی سیر  
میکند پرواز وز شهبال میبارد عبیر

همچو بوز آرد پلنگ چرخ را با من به صلح  
زده انصاف میخواهم ز همکاران بوام  
هر متاعی را کثیر او قلیل آید بچشم  
(طالب) جادو خیالم کز مقالات فصیح  
انوری گر مرد میدان منستی حاضرم  
تازیان را گرز نم عطر فصاحت بر مشام  
کک خود را یا بنان چون بشکنم ای روزگار  
از دل بزیم با سانی همی آید برون  
گر نکردی شعله طبعم تنور صبح گرم  
غیر کک من نشان ندهد کسی کز آب شعر  
در کلام سهو توان یافتن زیرا که من  
گر ز طبع آتشین تخم شرر کارم در آب  
از عرق ریز خیال شعله طبعم زند  
حنظل بی روقی دارد مذاقم را چو زهر  
تربیت کلام اگر شیرین نماید عنقریب  
طبع دولت اعتماد الدوله کز مرآت طبع  
آن بلند اختر که دایم میدرخشد بر تنش  
آستین شاهد خلقش ز فیض عطر خویش  
گر ز گرد توسنش گیرد زکات توتیا  
این دو مرغ یک زبان را نیست در قول امتیاز  
ز انبساط دهر در عهدش نبندد بی خلاف  
بی هوای آتش اندر فصل دی بیرون رود  
گر ز باغ خلق او عطری وزد بر تره زار  
طایر خلقش بنامیزد چو طاوس بهشت

۸۹۰

۸۹۵

۹۰۰

۹۰۵

- بر سواد خامدانش کز روی خلاوت آیتی است  
 بعد از آن گرداید پستان غوطه‌دور شکردهد  
 بارها در دفتر اعمار با مد بقاش  
 جانب گیتی نبینی جز بیچشم نیم باز  
 هم بدستوری که باشد ابره فوق آستر  
 عقل کل با آن تجرد در مقام اعتقاد  
 شاهد خوش قامت قدر ترا نادیده چرخ  
 مرثده دانش رساندن نیست کار هر رسول  
 نظم سنجی مرترا زبید نه خصم خام را  
 دفتر مدح ترا نظم لآلی میدهند  
 گوهر ذات ترا عمریست تا در بحر کون  
 هم بدستوری که شیر آید به پستانش ز مهر  
 زاده کلک ترا چون ابر می‌بیند ز دور  
 گر تنور تفته گردد خم همی ناید بجوش  
 از دل سرگرم در مهرت شود کین آشکار  
 مرترا زبید باستحقاق در ملک عقول  
 غیر کلکت گوهر انگشت دارد صد هنر  
 نی ستمکاری و در قیدت بود کونین از انک  
 هست تدبیر تو پر ، اما پی زینت نه عجز  
 جز مثال شاهد رأی تو ننماید قبول  
 چون گلاب غنچه خوشبوتر بود بهر مشام  
 تا بود در عرصه هیجا بوقت کار زار
- ۹۱۰ گر نهد انگشت نادانسته طفل نیم شیر  
 از همان انگشت لب می نگسلد طفل صغیر  
 مد عمر خضر سنجیدم قصیر آمد قصیر  
 بسکه آمد در نظر این هفت اقلیمت حقیر  
 اطلس قدرت بود بالا پرند چرخ زیر  
 ۹۱۵ خرقة از دست تو پوشد چون مرید از دست پیر  
 رشک رعنائی خجل کردش ز شکل مستدیر  
 این بشارت را چو کلک مسرعی باید بشیر  
 ز آنکه تو شایسته شعی و ارباب شعیر  
 در جواهر خانه گردون چه برجیس و چه تیر  
 ۹۲۰ میکنم سیر نظر اما نمی‌بینم نظیر  
 بعد عمری چون رخ فرزند بیند مام پیر  
 میشود جاری ز پستانش هزاران جوی شیر  
 آیت حلم تو چون خوانند برگوش عصیر  
 از دهان غنچه سوسن گر آید بوی سیر  
 ۹۲۵ کوس دانائی زدن با فطرت گردون مسیر  
 کیست کش خارد سر چندین مهمات خطیر  
 هر نفس خلقی بحسن خلق میسازی اسیر  
 عینکش بر دیده بنهادی ز رأی مستنیر  
 گر شود آئینه خورشید و مه صورت پذیر  
 ۹۳۰ جاودان از غنچه دولت گلاب عیش گیر  
 تیر را و رمح را پیکان و پرچم ناگزیر

دایم از موی سر حاسد دو پرچم ساز رمح

وز دل پولادی دشمن دو پیکان ساز تیر



هست جهان گلشن سبا و تو بلقیس  
 یا که شهنشاه شبد حضرت موسی است  
 (طالب) گر دیر در ثنای تو دم زد  
 میزند اینک در دجا چو زبان را  
 تا که بود تیغ آفتاب جهانگیر  
 شاه سلیمان و کاینات صف مور  
 لمعه نوری تو و جهان شجر طور  
 بود ز روی ادب بدارش معذور  
 نیست ادای حق ثنای تو مقدور  
 ۹۶۰ رایت فتح تو یاد ناصر و منصور

سایه لطف شهنشاهی بسرت باد

لمعه زنان چون بفرق مه علم نور

### در تهنیت عید و مدح میرزا غازی

بصحن عید که این شهسوار چو گان باز  
 زمین بناله در آمد ز فعل شبدیزش  
 ز تار نغمه سبک چون جهد ز جای نخست  
 خیال کردی مضراب بود همیزش  
 سراسری دوسه چو گان بکف جنیبت را  
 چو داد خم پی بازی هلال بازو را  
 تکلفی نبود جود ختم بر کف اوست  
 اگر ز کوه پرسی گهر فشان کف کیست  
 دو بال زرین افشانند از دو پنجه مدام  
 بعید او خورد آب از دهان حاکم خویش  
 حسود عزت او را بهیچ بزم سلام  
 ز فیض نکبت خلقتش چو پای مرغ چمن  
 الهی از سر لطف این بزرگ دور انرا  
 هزار عید چنین را بر او مبارک دار  
 عنان چو باد صبا گرم ساخت در تک و تاز  
 چنانکه گوش گرفت آسمان از آن آواز  
 تکاورش بشتاب از اشاره مهمناز  
 کمیت بود<sup>(۱)</sup> غروق زمین بریشم ساز  
 ۹۶۵ دو اند سوی نشیب و جهانند سوی فراز  
 بگوش گوی فلک گفت صلواتش راز  
 بدان مثال که ختم است بر نبی اعجاز  
 رسد بگوش کف غازی جهان آواز  
 ۹۷۰ همای همت او در بلندی پرواز  
 کبوتری که بود فی المثل رعیت باز  
 رخ جواب ندیدست چون سلام نماز  
 همیشه بوی گل آید زدست آتشباز  
 بگوشه نظر التفات خود بنواز  
 ۹۷۵ بخوشدای و تن آسائی و نعمت و ناز

رخش شگفته و طبعش جوان و خاطر شاد

کفش گشاده و ملکش فراخ و عمر دراز

(۱) نسخه ملک، کمیت نغمه .



## قصیده در حکمت و اندرز

بر گل گلشن مجوش همنفس خار باش  
 پیرو پیکان مشو تابع سوفار باش  
 جوهر آئینه را صیقل آزار باش  
 شیوه اغیار چند پیشه کنی یار باش  
 در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش  
 پس بنظر خلق را لعبت فرخار باش  
 خاک شود همجنان تشنه دیدار باش  
 نیش در آور بدست لیک کم آزار باش  
 گر جگر آتشینت هست جگر دار باش (۲)  
 یعنی ازین جمله روی پشت بدینار باش (۳)  
 ای که نهان عاشقی منکر اظهار باش  
 هان قدح لطف را دایم سرشار باش  
 بوسه ده دست یار چون لب سوفار باش  
 حسن چو برقع کشید صورت دیوار باش  
 سایه گل گو مباح ، سایه دیوار باش  
 ناز طیبیان بکش در پی بیطار باش  
 هم بگریبان خلق طبله (۴) عطار باش  
 باد گل افشان چه ای ابرشر بار باش  
 خواهی اگر بر خوری بسته ز نار باش  
 شغل تو چون خوردنست دایم در کار باش  
 سر بگریبان فکر برده کشف وار باش

تن ب فراغت مده عاشق آزار باش  
 دست رفیقان مبوس سینه دشمن مکاو  
 گرد مطالب مساز برقع رخسار دل  
 درد خصومت بریز صاف محبت بنوش ۹۸۰  
 طایر آزاده را نغمه باهنگ نیست  
 مایده طبع را چاشنی ده ز خلق  
 ز آب دم تیغ یار (۱) دست تمنا مشوی  
 چیست زبانه های تیز نشتر زنبور دل  
 ماهی بی فلس را تابه نیارد بتاب ۹۸۵  
 شیوه دینداری از سکه زر یادگیر  
 حسن عروسان راز شیوه مستور است  
 همت دریا کشان جرعه نیارد بچشم  
 سینه اعدا فشار چون سر پیکان چهای  
 عشق چو دفتر گشود جمله خرد باش و هوش ۹۹۰  
 گرمی خورشید را مقصد اگر واقعی است  
 با دل حیوان سرشت بهر مداوای درد  
 هم بلب نوش ریز دکه شکر فروش  
 مزرع دل خشک کن آه بدل کن باشگ  
 دانه تسبیح را خوشه نیایی بحشر ۹۹۵  
 گد بقدرح می بریز گد نفس نی بگیر  
 خواهی اگر بردلت کشف شود راز غیب

(۲) نسخه ملك ، گر جگر آتش است مست و دردم دار باش

(۴) نسخه ملك ، کلبه

(۱) نسخه ملك ، تیغ منع .

(۳) نسخه مع ، بدیوار .

- از چه بعمر دراز سردی هنگامدای  
مورمیانان هند رخند در آهن کنند  
فال خطاب درشت بافلك از ابلهیی است  
تلخ مشو در سخن شهد به حنظل مریز  
پیش ظریفان بدور گوش دل از بانگ رعد  
پرتوی از حسن دوست نامزد سینه کن  
هم بزبان قلم کاشف اسرار شو  
قول نیاید بکار فعل بود در شمار  
خواهی اگر ابر فیض از تو شود مایه دار  
طرفه متاعیست عشق گر بکف آری بسعی  
ثابتۀ چرخ را رتبه سیاره نیست  
جوهر هر ذات را حسن صفتهای اوست  
خار تعلق بر آرزو ته پاپوش عقل  
دیده عبرت میپوش از صور حرص و آرز  
گوهر آزادگی در صدف بندگیست  
از نفس مشگ بیز سنبل دلدار شو  
ایکه نهی بر سرم منت ویاری بطنر<sup>(۱)</sup>  
لشگر غفلت مباد بر تو شبیخون زند  
نقد اشارات غیب میروود از کیسه زود  
ذوق ستم چون شناخت ذایقه خاطر  
بیشه شد و سنگلاخ راه دل از حرص و آرز  
دقتر تقوی و زهد در گذر باد زین  
مانع شرب مدام و اهمه مستی است
- روز دوئی هم بسپو گرمی بازار باش  
ز آفتشان در گریز بر صفت مار باش  
هان دل هموار باش هان دل هموار باش ۱۰۰۰  
طوطی جان گو غذاش شکر گفتار باش  
گوز طنین مگس روح در آزار باش  
وز بن هر موی دل مطلع انوار باش  
هم به نبات قدم سالک اطوار باش  
منکر گفتار شو امت کردار باش ۱۰۰۵  
از قطرات سرشگ قلم زخار باش  
هم تو فروشنده شو هم تو خریدار باش  
هان دل عاشق سکون مایه رفتار باش  
بی اثری طی نما ، مظہر آثار باش  
گوگل آشفگی زینت دستار باش ۱۰۱۰  
طرح یکایک بسنج وز همه بیزار باش  
بنده شو آنکه بناز قبله احرار باش  
وز قلم نافه ریز آهوی تاتار باش  
یار جفا جو بسی است یار وفادار باش  
ای مژده اشگبار دایم بیدار باش ۱۰۱۵  
از حرکات فلك جمله خبردار باش  
گو سر هر مو بتن چرخ ستمکار باش  
قالع احجار شو قاطع اشجار باش  
بس دوسه روزی بعیش رند قدح خوار باش  
ورند بعمر دراز می زن و هشیار باش ۱۰۲۰

(۱) نغمة ملك ، بازی نظر .

ایدل وحدت شعار منتظر دار باش  
 وانگه مشاطه دیده بیدار باش  
 آتش بی دود شو یا گل بیخار باش  
 تا متصور بود منکر این کار باش  
 در صف حوران فکر طالب ابکار باش  
 سالک ره گر شوی در ره دشوار باش  
 «باشه» اندیشه را چنگلو منقار باش  
 چندی بالا نشین چون گل دستار باش  
 از سر نوگر توانش بانی و معمار باش  
 بلکه قناعت شعار بر صفت مار باش  
 خواه گل اندود باش خواه طلاکار باش  
 گوسر هر مو بتن ناقد معیار باش  
 به نئی از چشم یار چندی بیمار باش  
 گر با اشارات کلک منهی اختیار باش  
 گو همه عمرت تهی دار ز دیار باش  
 دیده کج بینت را از مژه مسمار باش  
 حاصل امسال نیز در گرو پار باش  
 تن به تتبع مده مخترع کار باش  
 طوطی خوش لهجه بر سر گفتار باش

نغمه منصوریت جوش زداز مو به موی  
 از جگر سوخته کحل جواهر بساز  
 تا ترسانی بخلق در همه صورت گزند  
 فسق بظاهر بود آفت ناموس شرع  
 دست زد غیر را پر دگی دل مساز ۱۰۲۵  
 وادی آسان نهد دام کسالت بپای  
 خون تذر و ان فکر<sup>(۱)</sup> بر چمن صفحه ریز  
 زیر نشین تا بچند باشی چون نقش پای  
 از نم باران کفر خانه دین شد خراب  
 در شکن دام حرص بند مشو، همچو مور ۱۰۳۰  
 خانه که دروی چراغ نیست ز رخسار دوست  
 نقد دل آنرا که هست صافی و کامل عیار  
 چند بصحبت کنی صرف شب و روز عمر  
 که بعبارات نطق کاشف اسرار شو  
 تا ز عروسان راز خلوت گوشت پر است ۱۰۳۵  
 راه نظر تا دهند در حرمت راستان  
 حاصل پارینه ات رهنی پیرار بود  
 خواه بد و خواه نیک هر چه کنی تازه کن  
 (طالب) اگر شاعری تن بخموشی مده

تا قلمت در کف است راقم ایات شو

تا نفست بر لبست ناظم اشعار باش

۱۰۴۰

### در مدح اعتماد الدوله

بلبلی را شد مری بوستان آرای نطق آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق

(۱) نسخه ملک، راز.

- شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام  
گر ندیدی عیسی معجز بیان را در سخن  
چون زبان او شکر ریزد کرا حد مقال  
وقت انشای مدیحه نیست در بزم کلام  
نیست طوطی لیک در طی لسان معنوی  
با وجود نطق مستثناس نفس ناطقه  
همزبان طوطیان قدس باشد شهری  
لأله اخگر بود او را گل صحرای طبع  
تا بود نام از می و مینا بیزم روزگار  
پر می اعجاز بادش جاودان مینای نطق
- ۱۰۵۰
- ۱۰۵۵

## قصیده

- تنت عبیر نراکت فشانده بر تن گل  
نفس زخیره ز بوی تو میرد آری  
در آمدی بچمن عندلیب شد خاموش  
گمان می بتو حاشا تصویرست محال  
دلم بغارت بوس از لب تو مشتاقست  
ز دست گرمی خویت چولاله داغ بماند  
هوای گلشن گیتی عداوت انگیز است  
بمنحدر یزدان او گل چمن چمن (طالب)  
دلا بیال که فرزانه صاحبی داری  
شگفتگی نبود زو عجب که جوهر او  
سمند آب تک برق سرعتش مشهور  
بدور نازکی خوی او عجب که ز بیم  
بدستاری اقبال او عجب نبود
- تبسم تو گرو بسته با شگفتن گل  
نسیم صبح بود خوشه چین خرمن گل  
برون شدی و بگردون رسیدش یون گل  
شراب و لعل تو آلودگی و دامن گل  
چو طفل شوخ که مایل بود بچیدن گل  
هزار جا اثر تازیانه بر تن گل  
بغایتی که بود عندلیب دشمن گل  
زبان کلاک تو گوئی که هست معدن گل  
که باصباح صبح است و باشگفتن گل  
گل است و باشد رسم شگفتگی فن گل  
بیم عنائی با دست همچو توسن گل  
نسیم دست حمایل کند بگردن گل  
که زخم شعله توان دوختن بسوزن گل
- ۱۰۶۰
- ۱۰۶۵

اگر چه فرق جوانان بود نشیمن گل  
 بمدح اوست مگر دفتر ملون گل  
 چراغ لاله فروزد صبا بروغن گل  
 نسیم صبح چو سر برزند ز روزن گل  
 چو گرم مدح تو گردد زبان الکن گل  
 خدنگ خار دگر نگذرد ز جوشن گل  
 که باد هم نکند آرزوی خرمن گل  
 اگر چه آنجمن گلشن است مسکن گل  
 که طفل غنچه نناled بوقت زادن گل

چو شبنم سحری فرق گل نشیمن اوست  
 ۱۰۷۰ تمام مرغان ز اوراق او سبق خوانند  
 بمجلسش که بود نسخه‌ای ز بزم بهشت  
 بصد چراغ سراغ مشام او گیرد  
 ز نغمه بلبل گویا تهی کند منقار  
 نسیم حرف تو گر جانب چمن گذرد  
 ۱۰۷۵ چنان ز حفظ تو گیتی رهین استغناست  
 برون ز انجمن او گل از غریبناست  
 چنان بعهدش نالیدن از جهان برخاست

همیشه باد گل افشان بهار اقبالش

به آشنائی او دست ما و دامن گل

در توصیف تابستان و مدح میرزاغازی و اوصاف اسب مملوح گوید

که قطره بر لب جو میکند نیابت خال  
 که شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال  
 که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال  
 که سنگ آب شود در ترازوی منقال  
 که مشگ بارد گر خون شود بناف غزال  
 که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال (۲)  
 که حبس آب روان ممکنست در غربال  
 پی نسیم توان دید بر سطوح خیال  
 به نیم راه گریبان رسیده گشته زکال  
 بغایتی شده اجسام منعقد سیال

چنان بخار زمین تیره ساخت آب زلال  
 مزاج شخص هوا گشته آنچنان ناری  
 باختلاط نسیم صبا عجب نبود  
 بسیم وزر چه رسد ز آتش هوا حالی (۱)  
 اگر نسیم بخاک ختن وزد شاید  
 ز تاب آتش رخسار مهر نزدیکست  
 ۱۰۸۵ هوا ز پیش چنان راه بسته بر سیلان (۳)  
 ز بس تلون اجسام ز آفتاب تموز  
 در این هوا جگر تازه تا ز نوك مژه  
 بعهده جلوه تأثیر آفتاب تموز

(۲) از استعارات مبتذل سبک هندیت .

(۱) نسخه ملك ، جامی .

(۳) نسخه مج ، سیلاب .

- که آب آینه با انجماد ذاتی خویش  
در این هوا بمثل نقطه زیر لوح نگار  
چرا که بر سر هر نیت از عرق بیم است  
ز بس تراکم دود هوا و گرد زمین  
ز باده یابی روشن نه رنگ ساقی لعل  
ز بس غبار پذیرفته برگهای لطیف  
مریض مشرف بر موت را بجان افتد  
ز قحط باد صبا بلبلان بطرف چمن  
باعتماد هوا شاهدان بوقت بخور  
ز اشتباه نسیم سحرگهی بسموم  
چو سنگ و آهن مانا شرر بر قص آید  
ز بس حرارت لب تشنگی و بی آبی  
از آن گشودد دهان غنچه تا مگر گردون  
تندرو وفاخته را بر تن از حرارت مهر  
کد خویش را پی قربانی از هوا عمدا  
بطرف باغ همانا ز داغ تشنه لبی است  
عدا رگل بچمن زرد گشته همچو زریز  
ز تف سینه بدست یلان آتشخوی  
تهی ز آب همه سبزه ها چو سبزه خط  
بدیدها در خون جو چو دیده سوزن  
لب بنفشه کبود از غم نسیم صبا  
زبان سوسن از تشنگی فتاده برون  
تبسم گل اقبال میرزا غازی
- همی بموج در آید ز غوطه تمثال  
مگر میانه خواب و خیال گیرد فال ۱۰۹۵  
که نقش قرعه شود محو در کف رمال  
زمانه را بمثل گر همی کنی غربال  
نه چشمه بینی صافی نه چهره یابی آل  
ز بس بخار بر آورده آبهای زلال  
نهیب مالک دوزخ ز بر کد غسال ۱۱۰۰  
نقاب غنچه گشایند از تحرك بال  
ز هیزم تر، در مجمر افکنند زکال  
سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال  
در این هوا برخ طبل اگر زنده دوال  
بشاهدان چمن خون ابر گشته حلال ۱۱۰۵  
به نیش برق گشاید سحاب را قیقال  
وبال گشته چنان حله منقش بال  
در افکنند بدام شکنجه اطفال  
کد خون نشو و نما مرده در عروق نهال  
لب گبر بصدف خشک مانده همچو سفال ۱۱۱۰  
سنان بچرخ در آید چو شعله جوال  
بری ز نشو همه دانه ها چو دانه خال  
به چشمها نم نی جو چو چشمه غربال  
عدا خیری زرد از فراق باد شمال  
چو نوک خنجر شهزاده<sup>(۱)</sup> عدیم همال ۱۱۱۵  
کزو بهارستانیست روضه اجلال

زبان ناطقه را شکرین ازوست مقال  
 ازین سبب که بشکلستان اوست هلال  
 خیال نازک او را در آورم به خیال  
 بمرگ حاتم پذیرفته بود استیصال  
 که سبز چون بر طوطی است مزرع آمال  
 که در مجاری امکان نکرد رسؤال  
 سئوال را کند از چند منزل استقبال  
 تو نیز یکدو فلک بروجود خویش بیال  
 ندیده چون تو گلی در حدیقه اقبال  
 تمام برق معارف تمام نور کمال  
 خهی جناب رفیع تو قبله آمال  
 بخاک پای تو اغلب تیمم ابدال  
 زبانه قلمش ترجمان سحر حلال  
 گمان برم که ترا حس ظاهرست خیال  
 پیاله ایست ز نور زلال مالامال  
 کبوتران حریم تو بر صحایف بال  
 دوات چینی پیش آورد ز ناف غزال  
 که فیض نشو و نما را در اوست حد کمال  
 شکوفه گر بمثل رد شود ز شاخ نهال  
 بقهر در تن خصم اندر افکنی زلال  
 هوای معرکه پوشد زمردین سریال  
 سنان برقص<sup>(۱)</sup> در آید چو شعله جوال  
 زهر طرف متحرك شود صفوف قتال

گل مخیله را عنبرین ازوست شمیم  
 سزده که خامه ستان آید از کف خورشید  
 بوصف او رقم نکته تا دقیق زخم  
 گراو نبودی در عرصه دودمان کرم ۱۱۲۰  
 ز آبیاری دست سحاب رحمت تست  
 هنر جز این نبود کام بخش طائی را  
 تراست طبع کریمی که شخص احسانش  
 زمانه را بتو هفت آسمان مباحاتست  
 با بروی ملایک قسم که چشم وجود ۱۱۲۵  
 تمام جوهر دانش تمام نشاء عقل  
 زهی مقام شریف تو کعبه ارواح  
 بسمت رای تو اکثر توجه اوتاد  
 ترا مترجم نطقی است در زمانه که هست  
 ز بس تخیل اشیا کنی باسانی ۱۱۳۰  
 زیاد رأی تو هر چشمه مسام خرد  
 چو مرغ کعبه شرف نامه هارقم دارند  
 تو چون بخامه مشکین بنان بری فغفور  
 بهار طبعاً در بوستان تربیتت  
 قد ز لطف هوا میوه رسیده بخاک ۱۱۳۵  
 بلطف دردل خشم اندر آوری تسکین  
 در آن مصاف که از عکس تیغ مینارنگ  
 ز لعب و کینه بدست یلان آتش خوی  
 زهر جهت متزلزل شود قلوب نبرد

- هلال تیغ شود گردن فلك را طوق  
 ز بس تحرك پرگار تیغ و جدول رمح  
 مكان منبت گردد ز تکیه برو دوش  
 فتد ز پیکر زخم آزمودگان بر خاک  
 همی نهند عقابان تیز بال خدنگ  
 دم رجوم خدنگ از فراز سوی نشیب  
 تو در میانه یکی اژدها گرفته بکف  
 عدیل خواهی در ساحت زمانه عدیل  
 برقص در خم رانت سحاب رفتاری  
 تکاوری که چو خشم آورد بگوشه نعل  
 بیال و بر چوهر برو بخشم و کین چو پلنگ  
 ز جنس وحش بود تا بود بر آخور لیک  
 چومست پوید شود کف زنان بهر گامش  
 عجب ز سرعت سیرش مدان کدرا کب او  
 ز حسن جلوه بهنگام کاکل افشانی  
 قرار کفر بود در طبیعتش<sup>(۲)</sup> گوئی  
 ادا شکافا، رمز آگیا، ضمیر رسا  
 شکر فشانی حمد تو حد ناطقه نیست  
 مرا بدست متاعی چو صدق و اخلاص است  
 چو صدق تا بودم گوهری بکف چه ضرور  
 چگونه خود را فاضل نمایم و کامل  
 بصدق نیت و اخلاص خویش مینازم
- ۱۱۴۰ خم کمند شود ساق عرش را خلیخال  
 به پرنیان هوا مرتسم شود اشکال  
 زمین مجدر گردد ز غوطه سربال  
 پرند سایه مشبک بصورت غربال  
 در آشیان دل و دیده بیضه‌های خیال  
 هوا بهیزد پر و زمین بر آرد بال  
 ۱۱۴۵ چو شیر گردون آتش فشانی از چنگال  
 همال جوئی در عرصه نبرد همال  
 که داغ پویه نهد بر جبین بادشمال<sup>(۱)</sup>  
 رباید از خم گوی زمین هلال هلال  
 ۱۱۵۰ بخال و خط چو تذرو و بدست و با چو غزال  
 کنی چو قصد عنانش بر آورد پر و بال  
 هزار عمر قدم سوده ماند از دنبال  
 همیشه تهمت ماضی زند بر استقبال  
 شمال بر دمش آویزد و صبا بر بال  
 ۱۱۵۵ ز عمر دشمن شه وام کرده استعجال  
 زهی ز کنه تو بی بهرد جوهر فعال  
 از آن چو طوطی تصویر لال گشتم لال  
 چرا بمعرض بیع آورم حدیث و مقال  
 که جنس دانش معدوم را شوم دلال  
 ۱۱۶۰ کدام فضل که من دارم و کدام کمال  
 نه بر مراتب فضل و کمال و ذهن و خیال

(۱) در بین شعرای عصر صفوی راجع به تعریف اسب منظومه‌ای بخوبی شعر طالب یافت

نشده است . (۲) نسخه ملک ، طریقتش .



بیچشم زخم یکی گو مباش صاحب حال  
 که خاک قدح فشانند بر سرم جهان  
 که چاکران مرا شاستی نظیر و همال  
 برای طببل فضاحت کشید میش دوال  
 که چنگ و دندان رنگین کند بخون شکل  
 که عالمی بمن افکنده اند طرح جدال  
 که مردم ز چه افتاده اند در دنبال  
 بکس نه مبحث جاهی مرا نه دعوی مال  
 بطبع خویشم پیوسته در جواب و سؤال  
 بیزمگه نشینم مگر به صف نعال  
 بر آستان قناعت ز روی استقلال  
 بذره پروری آفتاب جاه و جلال  
 کز اهل حال نزدیک تتبع اطفال  
 شکر نباشد حنظل قصب نباشد شال  
 سر بعرض رسانیده مرا پامال  
 یکی برشته تفصیل کش در اجمال  
 بر آرد دست بدرگاه ایزد متعال  
 محامد شب و روز و مناقب مه و سال  
 مهت مبارک رو باد و سال میمون فال  
 جبین خصم تو سوهانی از شکنج ملال

مدام بر سر بیخت تو بال گستر باد  
 همای سایه لطف خدای جل و جلال

### قصیده در مدح خان غازی

چو گل تکیه بر بستر خار دارم      نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

هزار بنده ترا هست جمله حالتمند  
 کمینه مدح سرای توام روا نبود  
 دریغ کاش هجاگوی من کسی بودی  
 که تن به تیغ تلافی همی ز تارک سر ۱۱۶۵  
 ولی چه سود که از شیر شرد لایق نیست  
 چه باعث است مرا این فتنه را نمیدانم  
 مزا خلاف و نزاعی به کس نه ، حیرانم  
 بحال خویش یکی مرد قانعم بکفاف ۱۱۷۰  
 رهین صحبت ابنای روزگار نیم  
 بعرضه گاه نه استم مگر در آخرفوج  
 مرید همتم اینک نشسته فارغبال  
 بساط آرزو هوس طی نموده خرسندم  
 بامتیاز لباس و غذا نیم در بند  
 بهره چه میرسد از دوست شاکرم شاکر  
 ولی بود ز توام چشم آنکه نپسندی  
 درازگشت سخن قصه مختصر (طالب) ۱۱۷۵  
 محل محل اجابت ، زمان زمان دعاست  
 همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر  
 شبت خجسته لقا باد و روز خوش منظر  
 دل محب تو آئینه دار صیقل عیش

۱۱۸۰

- دل آزرده چند در کار دارم  
 دل آزردهام وز بی همزبانی  
 بدین سر چه پروای دستار دارم  
 سری دارم از بار سودا توانگر  
 خطا شد چه ابرو دم مار دارم  
 گره بر گره دارم از ابروی غم  
 که خاصیت گرد و زنگار دارم  
 گریزد ز من آب و آئینه گوئی  
 که سامان گلشن بمنقار دارم  
 هم از نسبت صورت دل چه پیکان  
 لبی عرق خون همچو سופار دارم  
 هم از خنده زخمهای نهانی  
 جزاین دیده صد چشم بیدار دارم  
 سرمست و مژگان هشیار دارم  
 من آمیزش گریه زار دارم  
 همه گوش دل بر لب تار دارم  
 ز فولاد ناخن چو پرگار دارم  
 غم و درد خروار خروار دارم  
 دل آویزه زلف زار دارم  
 رگ نور آستن نار دارم  
 که غم بار و اندوه سر بار دارم  
 که از نشتر غمزه آزار دارم  
 نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم  
 که قرب جواری بگلزار دارم  
 که امسال هم حسرت پار دارم  
 ز گل دارم آن ذوق کز خار دارم  
 که در پهلوی خانه عطار دارم  
 سر تیغ مژگان شرر بار دارم  
 دل هندوان جگر خوار دارم  
 دل و دیده را بر سر کار دارم  
 ندانم از نی ز افغان

۱۱۸۵

۱۱۹۰

۱۱۹۵

۱۲۰۰

۱۲۰۵

همه بام و تهمت بار دارم  
 نه بر فخر نازش نه بر عار دارم  
 اگر هیچ خصمی به کفار دارم  
 که از قید هر مذهب انکار دارم  
 وگر کفر دین است اقرار دارم  
 که از رشته ناله اوتار دارم  
 که مجرومی از طوف گلزار دارم  
 جگر گوشه بر نوک منقار دارم  
 نه سامان یک گام رفتار دارم  
 قدم آهنین همچو مسمار دارم  
 چو لطف خداوند معمار دارم  
 که لب در ثنایش گهر بار دارم  
 برخ کوکب اشک سیار دارم  
 سر آستین رشک گلزار دارم  
 سری دور ازور در خور دار دارم  
 ز پا قدرت کندن خار دارم  
 هم از نطق او در شهوار دارم  
 سر خامه یک لحظه بیکار دارم  
 زیاقوت اشعار خود عار دارم  
 قدم بر سر چرخ دوار دارم  
 نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

چو آن نخل کش میوه شاداب نبود  
 بد و نیک یک جلوه دارد بچشم  
 ۱۲۱۰ مسلمان نیم نیستم ز اهل ایمان  
 یکی عارفم ناز پرورد مشرب  
 اگر عشق کفر است از منکرانم  
 یکی عود کج نغمه بد سرودم  
 یکی بلبلی بی پر و بال شوقم  
 ۱۲۱۵ بیرگ گلم دسترس نیست ز آنرو  
 در این وحشت<sup>(۱)</sup> آبادنی روی ماندن  
 ز بیچارگی بر در تنگ چشمان  
 ندانم چرا یارب اینسان خرابم  
 صف آرای تیغ و قلم (خان غازی)  
 ۱۲۲۰ بلند آفتابی که دور از رکابش  
 جدا ز آستانش ز اشک دمام  
 دلی بی رخ او سزاوار خنجر  
 بچشم خلد گر جدا ز آستانش  
 هم از کلک او در نظر عقد پروین  
 ۱۲۲۵ مبادا سرم گر بعهد ثنایش  
 ز ایات او تا گهر چیده کوشم  
 به تحت الثری از تمنای قدرش  
 بهار بهشتم که بر باغ طبعش

سحاب کریمم که در ملک جودش

بمعزولی خویش اقرار دارم

(۱) در نسخه ملک، جنت آباد، در نسخه مدرسه سهپالار، خست آباد.

## قصیده در حسب حال خویش و مدح خان غازی

- ۱۲۳۰ همین بس که در جرگه ببلانم  
من آن روستا زاده آشیانم<sup>(۱)</sup>  
تراشیده از گوشه دل زبانم  
بهارم ولی در شمار خزانم  
که زلفست بر چهره گل فغانم  
که گلدسته بندد ز اشک روانم
- ۱۲۳۵ صدف معده گردد هما ز استخوانم  
بیالد قلم ز التفات بنانم  
سرایند بر نقش پا ببلانم  
بگلدوزی شعله در پرنیانم
- ۱۲۴۰ برومی ورق کلاک هندو زبانم  
شب و روز در کاوش دل از آنم  
بگردن فتادست ناموس کانم  
چو باشد زهم پیکر ناتوانم  
هما گر خورد ریزه استخوانم
- ۱۲۴۵ کمیت قلم زیر ران بنانم  
سر شعله چون تیز سازد زبانم  
بطعم سخن لقمه‌ای در دهانم  
سر نیش زنبور شهد از زبانم  
هنوز این پیشیزی ز گنج بیانم  
که بختم جوانست و منم جوانم
- ۱۲۵۰ سر صبح بازی کند برستانم
- اگر زاغ گر صعوه ناتوانم  
قفس زادگانند مرغان شهری  
دو قولی نفهمیده‌ام زانکه گیتی  
نسیم ولی در حساب سموم  
یکی عنذلیب پریشان سرودم  
چمن دست شوید بخون ریاحین  
ز بس گوهر آگین تم بعد مردن  
برقصد ورق ز انتعاش سوادم  
چو گلریز معنی حرفم بگکشن  
گرت سوزمن نیست باور، نظر کن  
نگاران چین و ختن نقش بندند  
گهر بی خراشش نخیزد زمعدن  
چسان جنس گوهر کنم در طبیعت  
ز مغز سخن بس که پرورده جسم  
زند خنده کبک بر نطق طوطی  
برقصد خرد چون در آید بیازی  
بسوزد سپند آسمان از کواکب  
همه شکر بختم که نهاده گیتی  
خورد در شگ تیزی و شیرین ادائی  
هنوز این فطیر است از خوان طبعم  
بدل دارم اندیشه‌ها شکر الله  
بمیدان دعوای روشن ضمیری

(۱) اشاره بر آنست که طالب از روستازادگان آمل بوده است.

قلم بانگ بلبل کند در بنا نم  
 ز مهر سر حقه استخوانم  
 غذا طعم معنی دهد در دهانم  
 ورق از نم عنبرین ناودانم  
 سنائی و خاقانی از امتانم  
 کلام الله نطق نازل بشانم  
 قدمگاه کلك از ره کهکشانم  
 سر نطق سائیده بر آسمانم  
 نمایند پروانگی عرشانم  
 تبرك برد آب دست خزانم  
 سر خامه بر اختر کلویانم  
 عنان بوس گردند روحانیانم  
 که طی القلم دید طی اللسانم  
 نماید هیولای نطق از زبانم  
 که بوسد بوقت تکلم دهانم  
 یقین خرقة پوشد ز دست گمانم  
 گشائی اگر حقه استخوانم  
 که یکتای عصر و وحید زمانم  
 بسیمین ورق خامه زر فشانم  
 هما وقف طوطی کند استخوانم  
 نجابت ترنجی است در دست شانم  
 خدنگ طمع گوشه گیر از کمانم  
 نسب دودی از مطبخ دودمانم

سخن نکبت گل دهد در ضمیرم  
 چکد نیشکروار شهید معانی  
 ز بس کز سخن گشته ام محولذت  
 زند کعبه سان فال مشکین لباسی  
 پیمبر منم معجزات سخن را  
 کلیم الله دانشم بی تکلف (۱)  
 مشخص نگردد چو گرد از جواهر  
 نیارد بدین فطرتم طفل معنی  
 چومن شمع دانش فروزم بمجلس  
 بهار از پی رفع ضعف ریاحین  
 زند خنده از یمن آثار علوی  
 چو بر عرش تازم کمیت فصاحت  
 بسیر فلک خنده زد هوشمندی  
 چو سیمای جوهر ز فولاد هندی  
 لب از برگ گل وام گیرد مسیحا  
 ز بس روشن آئینه ام چون مریدان  
 ز معجون معنی پر از مغز بینی  
 تو دانی و انصاف من نیز دانم  
 جواهر نگارد چه بحری چه کانی  
 چو نی شکرش بسکه بیند حالات  
 اصالت کلامیست بر فرق قدمم  
 شکنج طلب زلف تاب از کمندم  
 حسب گردی از دامن اعتبارم

۱۲۵۵

۱۲۶۰

۱۲۶۵

۱۲۷۰

(۱) نسخه ملك ، کلیم اله آنشهم کز تکلف .

- شفا نسخه از اشارات کلکم  
 مسیحا نفس (طالب) نکته سنجم  
 ترا دیده از نطق طوطی حدیثم  
 خرد برپرد آفتاب آفتابم  
 فرود آید از عرش بر بام خاطر  
 نفس باز گردد چو از باغ فکرت  
 بدین شوخ طبعی بدین تازه گوئی  
 ولی شکر کز امتیاز طبیعت  
 معلی کلام و مصفا ضمیرم  
 نمک بسته از کنج لب تا دماغم  
 گل دانشم ، دست کشت طبیعت  
 شجاعم چوشیر، آنکهی شیرگردون  
 ز چنگال شیر است پیکان تیرم  
 بجان سنان درخشنده بینی  
 کند طوق در حلق گردون کمندم  
 بناورد دانش بمیدان کوشش  
 گرت نیست باورمن اینک بمیدان  
 نپوشم زره چون درآیم بکوشش  
 چوپیکر ز برق است و توسن ز بادم  
 چومارافکنم پوست زیرا که جوشم  
 ز سهراب بیشم<sup>(۱)</sup> بمیدان کوشش  
 هربر اوژن زابلم و اینک اینک  
 بتاج کیانی به تیغ یمانی
- ۱۲۷۵ اشارات رمزی ز سر بیانم  
 که نبود قسم عقل را جز بجانم  
 تراشیده از بانگ بلبل فغانم  
 سخن بر جهد آسمان آسمانم  
 سخن چون کبوتر معلق زمانم
- ۱۲۸۰ عبیر بهشت آورد ارمغانم  
 زهی خجالت شاعران زمانم  
 نه از شاعران بلکه از ساحرانم  
 ملمع بیان و مرصع زبانم  
 گهر چیده از مغز دل تا زبانم
- ۱۲۸۵ سزد گر نریزد هوای خزانم  
 نه چون رویبان مزور جیانم  
 ز نطع هربر است توز کمانم  
 طلوع سهیل از نی خیزرانم  
 کشد میل در چشم اختر سنانم
- ۱۲۹۰ بلك و بلارك جهان پهلوانم  
 به تیغ و قلم هردو کن امتحانم  
 که این شیوه ننگ است در خاندانم  
 چه حاجت به خفتان بر کستانم  
 نمود از مسامات بر تن عیانم
- ۱۲۹۵ ملامتگر رستم داستانم  
 بتن حله داغ بیر بیانم  
 کف آفتاب و سر آسمانم

(۱) نسخه ملك ، بهرآب دستی .

بترکش نهانند پرتنگانم	ظفرنامه‌ها میفرستم باعدا	۲۳۰۰
زمین زاده برتر از آسمانم	منم کآتش افروز نطق و بیانم	
که ختم است نظم گهر بر زبانم	عطارد رقم شاعر شوخ طبعم	۲۳۰۵
قلم ز آن محرف پسندد بنانم	مزاج مرا لازمست انحرافی	
متاعی بجز دوستی در دکانم	از آن تا ابد گر بکاوای نیابی	
بلی گله گرگ را من شبانم	من ومهر با کینه ورزان گیتی	
قلم کوتاهی میکند در بنانم	رهوصف خود چون کنم طی دریغ	
که لطف خداوند دارد بر آنم	نیم منفعل گر ثنا سنج خویشم	۲۳۰۵
نظر کرده افتخار زمانم	من و نظم فخریه کز چشم دانش	
که در گلشن مدحش از بلبلانم	بهار سخن غازی آنشخص فطرت	
سیه خانه چشم شد سرمه دانم	فلك توسنی کز غبار رکابش	
سرخامه بگذشت از آسمانم	بلند اختری کز عروج ثنائش	
بمدحش زد اندیشه ناف زبانم	بوصفش خرد بست نقش ضمیرم	۲۳۱۰
ستایش کند مغز در استخوانم	به عبری و یونانی و تازی او را	
اسد گوید او را سنگ آستانم	حمل گوید او را شکار کمندم	
بدریا فرو برده دل تا زبانم	غبار گهر بار دامان جودش	
بیازوی تن بسته تعویذ جانم	نسیم بهار دل انگیز خلقتش	
اگر بشری استخوان بنانم	چکد بر زمین صاف مغز مدیحش	۲۳۱۵
بلب جوش زد حاصل بحر و کانم	چو از راد مردیش رازی گشودم	
زبان مغز بادام شد در دهانم	چو از چربدستی اش رمزی نمودم	
هیولای ضحاک و نوشیروانم	ز عدلش بیک صورت آمد بخاطر	
زمان حیات ار ببخشد امانم	جهان راهد غوطه در بحر و صفش	
هوس بشکفت گلستان گلستانم	گل و صفا او چون شود شوخ نکبت	۲۳۲۰
گهر دست یازی کند با زبانم	چو از شوخ طبعی او نکند سنجم	

- نی از نم شود سبز در نیستانها  
کز آب سخن گاه تحریر نظمش  
دل خصم او گر نباشد نشانم  
به ثناری نظم<sup>(۱)</sup> او در شبستان  
بمغز آید از باد دامن رفعت  
گر از شکر نعمای او بی نصیبی  
بکاشن شوم چون مهبای مدحش<sup>(۲)</sup>  
ز تمکین او گرکنم نظم گوهر  
چو بینم دم تیغ او روز هیجا  
سحر چون بتعریف نیشان دستش  
کنم پنبه صبح ز آب سخن تر  
رقم کآن نه مشکین بود از بنانش  
پی خاک بوس لب بام قدرش  
بیرج دل از بسکه آرم معانی  
بخواب اندر از فیض الهام وصفش  
در املائی مدح کفش بوسه گیرد  
چو توسن بمیدان سهمش جهانم  
زهی شیرخشمی که در وصف تیغ  
قضا گویدت طوقدار کمندت  
تن دشمن آید بسوی حسامت  
سر حاسد افتد بی پای سنانت  
قدر پنجه یازد که بر تاب دستم
- بکاشانه این نکته شد امتحانم  
قلم شد بر طوطی اندر بنانم  
خدنگ سخن کج رود در کمانم  
زند خنده بر شمع روشن بیانم  
نسیم گل بوسه ز آن آستانم  
دو انگشت زن بر لب استخوانم  
در آرد ز زبان سوسن اندر دهانم  
قلم سرگرانی کند با بنانم  
شب آید بخواب ازدهای دمانم  
ز لب عالم افروز گوهر فشانم  
پس آن آب در حلق کوثر چکانم  
چو مو بر سر خامه آید گرانم  
گرو گونه آید کمند کمانم  
به پرواز گوئی کبوتر پرانم  
سخن رو دهد داستان داستانم  
لب بحر از دست گوهر فشانم  
رمد از در مار پیچ عنانم  
زند خامه دم ز ازدهای دمانم  
اجل گویدت خانه زاد کمانم  
که ای شاخ گل بر دم از استخوانم  
که ای نخل ترمیوه خویش خوانم<sup>(۳)</sup>  
قضا قد فرازد که بشکن میانم

(۱) نسخه مج ، وصف .

(۲) نسخه ملك ، وصفش .

(۳) نسخه مدرسه سپهسالار ، دانم .



نه آخر کم از شرزه نیستانم  
 مده بیش تصدیع دست و کمانم  
 که من والله شیوه بلبلانم  
 گزین گوهر عقد هفت آسمانم  
 فدای تو اولاد کلك و زبانم  
 قلم بی مدیح تو تیغ بنانم  
 گهر آب شد در عروق بنانم  
 بگستی گیر ریخت دل با زبانم  
 به بحری علم شد دل قطره سانم  
 جواهر شدندی خرف ریز کانم  
 که روشن شد از شمع طبعت روانم  
 بر افراخت وصف تو نخل بیانم  
 تو مهتاب فرسا نمودی کتنام  
 تو شمشیر دانش زدی بر فسانم  
 بهار از تو شد خوشه چین خزانم  
 زبان قلم در دهان بنانم  
 قضا فرش در خانه های گمانم  
 جواهر ز نوك قلم تو امانم  
 قلم میبرد سجده پیش زبانم  
 ملايك نجنبد ز اطراف جانم  
 به غیرت کلیم الله از ترجمانم  
 نوا سنج آمین لب عرشیانم  
 بمدح تو ز آن نامزد شد زبانم  
 زدی فال رجعت ز هندوستانم

اسد گوید از چرخ بگشا خدنگی  
 تو گوئی زبون کش نیم ژاکم خای  
 دگرگون کن آئین گفتار (طالب)  
 زهی علوی ادراك قدسی مکانم  
 نثار تو آثار طبع و ضمیرم  
 سخن بی ثنای تو نیش خیالم  
 تو آن ابر فیضی که از شرم و صفت  
 تو آن بحر جودی که از موج لطفت  
 ز یمن ثنا سنجی ابر فیضت  
 کجا گرنه فیض ثنای تو بودی  
 بنامیزد ای مجلس آرای معنی  
 بر افروخت مدح تو روی ضمیرم  
 تو آتش زن برق کردی گیاهم  
 تو آئینه طبع کردی منیرم  
 نسیم از تو شد خاکروب سمومم  
 دم از تیغ هندی زند با حسودت  
 ز خون عدوی تو گسترده هر سو  
 به ترصیع زرین رکاب تو زاید  
 بوصف تو سرگرم نظم از آن رو  
 ز خوش طبعی من وسلوای وصفت  
 ثنا سنج نطق توام چون نباشد  
 دعا گوی طبع توام چون نگردد  
 زهی انتخاب از هنر پرورانم  
 عنان تاب شوق تو شد ورنه کی دل

۲۳۴۵

۲۳۵۰

۲۳۵۵

۲۳۶۰

۲۳۶۵

- بلغزیده بود آنچنان پای خاطر  
 که گر شوق این کعبه غالب نگشتی  
 نگاران لاهور و خوبان دهلی  
 گره بسته بودند هر يك بنوعی  
 یکی چهره سودی بچشم رگابم  
 فشانندی یکی در بغل یاسمینم  
 چه گلها که بشگفت بر باغ خاطر  
 غزالان ملتان به نیرنگ سازی  
 نگاران سرهند در نقشبندی  
 من از جمله چون نکبت از کل کربزان  
 بجان بنده خضر اخلاص خویشم  
 ره کعبه طی مینمودم ز غفلت  
 کنون کآدمم دارم این نقش در دل  
 بگویم دعای تو چون شعر گویم  
 صفا میدهم گوهر زندگی (۲) را  
 تو نیزم گل تربیت بر سر افشان  
 بهر پایه کم در خور آن ندانی  
 بسیر فلک میفرستم دعائی  
 رقم تا بود رشح نیسان کلکم  
 بوصف تو باد آنچه از خامه ریزم
- ۲۳۷۰  
 در آب و گل مهر هندی بتانم  
 گذشتی بدل یاد نقل مکانم  
 بدل کرده بودند پیوند جانم  
 سر رشته جان بموی میانم  
 یکی بوسه دادی بزلف عنانم  
 نهادی یکی در دهان برگ پانم (۱)  
 ز کشمیریان و ز اجمیریانم  
 که بندند از غمزه دست وز بانم  
 که سازند دل غرق خون نافه سانم  
 که خود را بیزم همایون رسانم  
 که بنموده سوی این آستانم  
 بسوی تو آورد دل موکشانم  
 که بر آستان تو جاوید مانم  
 بخوانم ثنای تو چون ورد خوانم  
 که چون دست یابم بیایت فشانم  
 که این باغ را بلبل خوش فغانم  
 سزاوار آن و دو بالای آنم  
 تمناست آمینی از عرشیانم  
 سخن تا بود آبروی ز بانم  
 بمدح تو باد آنچه از لب فشانم
- ۲۳۷۵  
 ۲۳۸۰  
 ۲۳۸۵

شب و روز در حفظ جاه تو بادا

دو دست دعا وقف بر آسمانم

(۱) پان ، برگ درختی است در هند که برای هضم غذا با بعضی از ادویه که بآن منضم

میکنند مخصوصاً بعد از غذا میخورند و ضمناً بجهت سرخی لب نیز مورد استفاده قرار میگیرد .

(۲) نسخه ملك ، بندگی .

## قصیده در مدح میرزا غازی

برون از مجلس او گر چراغ بزم خورشیدم      خس و خار از پر پروانه سازید و بسوزیدم  
 ۲۳۹۰      بساز بزم او خو کرده‌ام چون نشکند بردل      خروش ناخن شیراز خراش چنگ ناهیدم  
 زدهشت گرنسیمی بگذرد ز آن شاخ گل بر من      بهر مو تنگ در آغوش گیر در عثه بینم  
 فغان کز چهره یاسم گلی نشکفت بر مژگان      فرامشخانه دل شد شکنج زلف امیدم  
 ز تخم جلوه کافشاند ناگه بر زمین دل      چو نخل آه خود تا آسمان بر خویش بالیدم  
 یکی خوی قطره بودم بردگی در حجله خجالت      بحمد الله که از طرف جبین دل ترا دیدم  
 ۲۳۹۵      شب غم همچو آن ماری که بر مار دگر پیچد      ز یاد کاکلی بر طره اندیشه پیچیدم  
 گمان میبردم الحق دید در اسر<sup>(۱)</sup> در کنار دل      خلاف آن یقینم شد بجان از دیده رنجیدم  
 بر آوردم ز مژگان آهنین سر پنجه تا دل را      سر از تن برکنم، بازش بمهر دوست بخشیدم  
 غلط گفتم هر اس داورم بازو فشار آمد      که قادر پنجد را در آستین عجز دزدیدم  
 فروغ چهره خورشید دولت میرزا غازی      که ماه نکتہ سنجی را بروی مدح او دیدم  
 ۲۴۰۰      هم از یاد یمانی خاتم رأیش شعاع افشان      سهیلی گشته بر پیشانی خورشید تا دیدم  
 گل آگین شد نگاهم تا بروی او نظر کردم      سمن بو شد عذارم تا بیایش چهره مالیدم  
 خوش آن کز ره‌سان گرد سفر بر طرف پیشانی      بسنگ آستانش زعفرانی چهره سائیدم  
 حلالم باد لذات وصالش زانکه مدتها      بجان با شاهد شمع خیالش عشق ورزیدم  
 مصور شد بدیباي نظر سیمای خورشیدم      چو در آئینه حسن تصور روی او دیدم  
 ۲۴۰۵      ز رویش صفحه‌ای بگشودم و صد لاله بشگفتم      ز قدش جلوه بر بودم و صد شعله باریدم  
 زمین گفت آب خضر از چشمه دستش بر آوردم      فلک گفت آفتاب از سایه رأیش تراشیدم  
 عطامت (۳) باشکوه این خاتمش میخواند و آن صاحب      برین صدره بیاشقتم برین قهقه بخندیدم  
 بنا فهمی بر این چون تیغ بران فتنه بگشودم      بنادانی بر آن چون ابر نیسان طعنه باریدم  
 بر آشفتم چو زلف دلبران آنکه تأسف را      سرانگشت زبان از جانب ایشان بخائیدم  
 ۲۴۱۰      فشاندم از سخایش رشحه دریا بیفشردم<sup>(۲)</sup>      نمودم از شکوهش شمه بر خود بلرزیدم

(۲) نسخه ملك حطومت .

(۱) نسخه ملك ، هم در کنار دل .

(۳) نسخه ملك ، بیفشردم .

- همان تبخال بر کنج لبم ریزنده گوهر شد  
 بوصف جود او چون نغمه‌ای بردل طرازیدم
- نگشت آسای تیغش شعله میدان اخگری پیدا  
 تل خاکستر افلاک را هر چند گردیدم
- نشد مانند رمحش از در افشان افعی نلاسر  
 دل افعی ستان خاک را هر چند کلویدم
- بخاک پای او تا فرش لب مستانه گستردم  
 بساط تشنگی از چشمهای خضر برچیدم
- ۲۴۱۵ برضوانی جنت خاطر ممداد تن گری  
 کرشمه حسن باغ خلق او میکرد نومیدم
- بمداحی دریا میگشودم مهر لب گری  
 ستیزه ابر دست لطف او میداد تهدیدم
- چسان از خلد لافم من که سیر خلق او کردم  
 چسان از بحر گویم من که ابر دست او دیدم
- بدین فطرت بلندی هر چه ز جوشید خوش کردم  
 بدین مشکل پسندی هر چه ز وسر زد پسندیدم
- تکلف نیست معشوق منست او نیست ممدوحم  
 از آن این شعر عشق آمیز در مدحش سرائیدم
- ۲۴۲۰ گشودم دیده بر مستقبل و ماضی و حال اینک  
 نینم همچو اوئی و نخواهم دید و نی دیدم
- بخلو تخانه وحدت بیادش خواستم خفتن  
 دگر از ناگهانی ترک تاز شرک ترسیدم
- خوش آمد نیست این درها که سقم در تنای او  
 بجان او که نوک مثقب اندیشه ورزیدم
- خوش آمد گوید آنکو چشم بر سیمش بود یازر  
 من اندر صلب<sup>(۱)</sup> همت مرگ میل سیم و زر دیدم
- شکوهش دارد اینک در لباس پای بند آری  
 چو مرغ فقر داریم نغمه زن بر شاخ تجریدم
- ۲۴۲۵ من و تارک طرازی هم بخاک پای او (طالب)  
 چه ذوق از افسر کسری چه حظ از تاج جمشیدم

الاً تا نام محراب توجه در میان آید

مبادا جز خم ابروی او محراب امیدم

### قصیده در مدح قلیچ خان

- خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام  
 که صبح منتظران بود بیتو نسخه شام
- گل از کدام چمن چیده‌ای بغل بگشای  
 که باز نکت عیسی کنیم استشمام
- بیا بیا که بدور فراق روی تو بود  
 گلوی شیشه بخشکی نمونه لب جام
- ۲۴۳۰ نبود جز بشب آب حلال محرم لب  
 چنانکه روز بمسجد شراب محرم کام
- حرام را که شدی مرتکب زیم که بود  
 حلال بر همه کس تا نماز شام حرام

نه باده را بکف یار بود قدرت بوس<sup>(۱)</sup>  
 عنان نغمه چسان نرم ساختی مطرب  
 باکل و شرب کجا کام و لب نمودی میل  
 بجای میکده مسجد بجای خم محراب ۲۴۳۵  
 نه جز بواعظ و مفتی مجال گفت و شنود  
 کجا بر آمد مجلس کجا در آمد عیش  
 کجا اشارت ساقی بلطف سوی قدح  
 کجا تبسم دلدار در تکلف بوس  
 کجا خرام بت خرگهی بوقت سماع ۲۴۴۰  
 گذشت بر ما سی روز متصل که ندید  
 همین نوای ریا میزدیم و نغمه شید  
 چدمایه شکر نمائیمت ای مبارک عید  
 بساط عیش بهر گوشه پهن گستردی  
 نثار رحمت حق خاص باد فرق ترا ۲۴۴۵  
 هلال خود را با سرخی شفق دادی  
 کلید میکده آرزو فرستادی  
 گل بهار سخا چین قلیچ خان که سپهر  
 همان سحاب کفی کز سپهر جود آمد  
 چو گرم جود شود شاهد سخاوت او ۲۴۵۰  
 درم عیان بود از فرجهای انگشتش  
 شکاریان دیار سخای او ریزند  
 سحاب خواست که در عرصه سخاورزی  
 دگر کشید عنان چون قطار همت را

نه بوسه را بلب دوست جرأت پیغام  
 که خنده ز لب ساقی کشیده بود زمام  
 که از شمیدن گل احتراز داشت مشام  
 بجای مطرب مقری بجای ساقی امام  
 نه جز نماز بکس آشنائی بسلام  
 کجا تواضع مستان کجا تکلف جام  
 ز ما مضایقه و زخیل میکشان ابرام  
 ز ما سجود پیاپی بشکر آن انعام  
 از او بر عشه سرین و زما تمام اندام  
 کسی بچشم صراحی جمال شاهد جام  
 چو مرغ گلشن زاهد سفیده دم تا شام  
 که جلوه کردی و افروختی رخ ایام  
 باهل حزن فرستادی از نشاط پیام  
 که خلق را برهاندی ازین شکنجه عام  
 طلوع یعنی اینک شراب و اینک جام  
 بدست ساقی بزم یگانه ایام  
 بیاغ همت او دوختست چشم مشام  
 خطاب مختصرش فخر دودمان کرام  
 گهر تراودش از جسم<sup>(۲)</sup> چون عرق ز مسام  
 مدام همچو کواکب زر خندهای غمام  
 بجای دانه گبرهای شب چراغ بدام  
 دهد بتوسن اندیشد اختیار لگام  
 به پنجه کرم او سپرده دید زمام

- ۲۴۵۵ که دست گنج فشانش کدام و ابر کدام  
قوای نامیه ناخن ز پنجه ضرغام  
که بارنامه بخوانند در دیار حمام  
که مرغ روح نگیرد دمی دراو آرام  
بنقره طعنه خامی زند زبان رخام
- ۲۴۶۰ بآه سرد توان گرگ داشتن حمام  
که سرمه رنگ ستاند ز دیده بادام  
سؤال واحسان همدوش چون جواب سلام  
بتن ز شوق هر بران ازدها صمصام  
که مرغ ناوک او را درآوردند بدام
- ۲۴۶۵ خطاب خنجر او ازدر نهنگ آشام  
زبان خنجر او تیغ صبح را الزام  
نسیم خلد رسد روزگار را بمشام  
بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام  
ز آه خصم تو افلاک را ستون خیام
- ۲۴۷۰ چوبال مرغ هوا دوست درشکنجه دام  
بحکم آنکه نباشد تمیز در اعوام  
چو باره را بلجام وچو ناقه را بزمام  
نچیده دانه تعلیم مر ترا شده رام  
نه همچو فهم تو فهمیست در همه افهام
- ۲۴۷۵ بس است طبع ترا شیر دایه الهام  
بیای کلك تو سر کاتبان دهر تمام  
ز سرمه قلمت چشم شاهد ایام
- بروز باران نتوان زبس شباهت یافت  
بزر گرفته و ماند برای تعویذش  
بمنع گوشه ابروی عدل او حکمیست  
در آشیان تن خصم او مگر مار است  
ز روی پختگی از کیمیای تربیتش  
در آن دیار که از قهر او سموم وزد  
مگر بروضه قهر<sup>(۱)</sup> عدوش نشنیدم  
بدور سرعت دستش ببذل مال روند  
زبسکه دام گسل طایرست ناوک او  
ز چشمهای زره دام آهنین فکنند  
چو هول حمله او دید روزگار نمود  
بصد دلیل که دعوی کند فروغ دهد  
زهی شگفته گلی کز بهار اقبال  
اگر اشاره کنی همچو خاکیان شب وروز  
چو طره حبشی شاهدان گرفته شکست  
شکسته خصم ترا ناله در مشبك دل  
ز یکدگر نبود فرق حاسدان ترا  
سپهر را بکمند اطاعت تو سریست  
چه حکمتست ندانم که مرغ وحشی علم  
نه همچو چو هن تو زهنی است در همه ازهان  
مکن برقه تعلیم آشنا لب طبع<sup>(۲)</sup>  
نسته چون قلم مشق را میان و نهند  
نکردها ورقی مشکفام و نورانیست

(۱) نسخه ملك ، بخت .

(۲) نسخه ملك ، تیغ .

بچرخ نیش ربائی چوخنجر<sup>(۱)</sup> بهرام  
 درون بری مژده هوی<sup>(۲)</sup> را بچشم مسام  
 سیه کنیش همه خال سبز در اندام  
 چرا که حجت او گشته بی دلیل تمام  
 بیای خویشتن آوازه اش بخاس و به عام  
 کند جدا دم تیغت حلال راز حرام  
 ز شکل جوهر خود موج زن بجوی نیام  
 که بر اشاره او سر نهد تهمتن و سام  
 قسم بقبضه او گر خورد زبان در کام  
 ز مغرب آمده این آفتاب وش صمصام  
 بلند سازد خورشید را ز مغرب بام<sup>(۴)</sup>  
 سنان بکف چو کنی رخس را تذر و خرام  
 کدام رخس همان دیو زاد حورا اندام  
 نسیم را عرق افشان کند در اول گام  
 و گر اشاره کنی در شود چو بوبمشام  
 بزخم دندان خون آورد بیرون ز کام  
 به قطره کروی سالی ار فشارد گام  
 هلال زین و قمر هیکل و مجره مقام  
 بلوح سنگ نگیرد شبیه او آرام  
 که مستعد پریدن نشستند بر لب بام  
 بزیر زین تو زبید با تفاق انام  
 بسلك نظم در آورده این بدیع نظام

(۱) نسخه ملك ، مژده نور .

(۲) نسخه معج ، مغرب بام .

پس از مپی نه که سالی چو ناوک اندازی  
 ز صد قدم بشب تیره بر تن دشمن  
 ۲۴۸۰ و گر شهاب صفت نیزه<sup>(۳)</sup> بر فلک فکنی  
 دم از وقوف (تفك) افکنیت می نزنم  
 گران نیست که تادم زنی رسد چون رعد  
 شراب و آب بهمشان اگر در آمیزند  
 کدام تیغ همان آب مغربی که بود  
 ۲۴۸۵ همان نمونده سیمین هلال ابروی زال  
 بر ننده که ز خون پر شود چو غنچه دهان  
 زمشرق است طلوع آفتاب را و بعکس  
 شبا هت گهر او عجب نباشد اگر  
 سوار نیزه ور آفتاب را مانی  
 ۲۴۹۰ کدام رخس همان شیرخشم آهوشکل  
 صبا تکی که چو آهنگ پویه برگیرد  
 اگر اراده کنی بگذرد چو نور از چشم  
 از آنکه آلت منعست گاهش از تک و تاز  
 سبك خرامی کز هیأتش نیندازد  
 ۲۴۹۵ فلک جناح و ثریا لکام و منطقه تنگ  
 بکشوری که در او نام تازیانه برند  
 کبوتریست بزیر جناح زین گوئی  
 چنین شگرف نگاری نسیم رفتاری  
 کبر شناسا و امائی از جواهر قدس

(۱) نسخه ملك ، زخنجر .

(۳) نسخه ملك ، تیر .

- گرت قبول بود با هزار عذر کنم  
منم که نیست چومن شاعری ز اهل سخن  
بگونه گونه حدیثم فصاحتیست بلیغ  
بقطعه و غزلم انوری و سعدی دان  
کم از کمال نیم در قصیده گو ندهید  
ز عجز نیست ز بی التفاتی طبع است  
گواه این دوسه دعوی همین قصیده بس است  
بخاک پای تو کز توتیا عزیز تر است  
منم یگانه آفاق در فنون هنر  
دم از هنر نزنم اهل عزتم آخر  
تو قدر دانی و عزت فزای (طالب) را  
ترحمی که بچنگ زمانه خوارترم  
دراز شد سخن آن به که نوک خامه کند  
همیشه تا لب ساقی بود نشیمن بوس  
گل مراد تو بادا شکفته چون خورشید
- نثار پای تو و گوش و گردن ایام  
منم که نیست چومن قابلی ز اهل کلام  
بشعبه شعبه کلام بلاغتیست تمام  
بمثنوی و رباعی سنائی و خیام  
مرا یزیر لب ای اهل اصفهان دشنام  
اگر مخمس و ترجیع را نبردم نام  
که یافت از سر شب تا سپیده دم تمام  
که مغز اهل خرد را منم عبیر مشام  
باجتماع خواص و باتفاق عوام  
مرا بدانم عزت توان کشید بدام  
که هست قابل اعزاز ولایق اکرام  
ز دستم گل در دست صاحبان زکام  
بانتظام دعای تو اختتام کلام  
مدام تا گل مجلس بود صراحی و جام  
ز غنچه دهن ساقیان سیم انعام
- چراغ عمر تو و عمر دوستان تو باد  
مدام روشن چون شمع غیرت<sup>(۱)</sup> اسلام
- ۲۵۶۵ **قصیده در مدح حکیم مسیح الزمان (حکیم صدرا)**
- رقتم که نوک خامه جواهر فشان کنم  
گیرم بکف پرندی و ز کلك مانوی  
سامان کنم<sup>(۲)</sup> یکی قلم مو زدوده را  
آرم بدست حله‌یی از پرنیان خلد  
اخلاص نامه‌یی کنم انشاء ز کلك شوق
- آب گهر بجوی فصاحت روان کنم  
صد نقش تازه طرح بهر تار آن کنم  
پس بر صحیفه صورت خالی عیان کنم  
تصویر زلف حور بر آن پرنیان کنم  
و آنکه بسوی مقصد اقصی روان کنم



- ۲۵۷۵ لوحی تراشم ازدل و بر صدر آن رقم  
آن آبروی گوهر دانش که در ثنائش  
در وصف گوهرین سخن آبدار او  
پهلوی زند مسوده ام با سواد چشم  
هرگه کنم قرائت آیات مدح او  
کو جنبشی ز دامن خلق معطرش ۲۵۸۰  
گرمایه از طراوت طبعش دهم بابر  
چون قصر فطرتش بخیال آورم ز شوق  
در صفحه تصور گر نقش غیر او  
گجرات را گذاشته کردم هوای هند  
ایمان شوق او شد کز کعبه بی طواف ۲۵۸۵  
ورنی روا نبود که بی رؤیت حرم  
بیمار شوق اوست دل ناتوان من  
رنگم شکسته چون دل و دلخسته چون جگر  
از فیض هومیائی انفاس او مگر  
کی باشدای سپهر که در برج (۲) اشتیاق ۲۵۹۰  
بنشسته رجل وار دو زانو بخدمتش  
(طالب) چون نیست قدرت آنم که دورازو

آن به که رشته سان بسرانگشت اشتیاق

خود را بنامه پیچم و سویش روان کنم

قصیده در حسب حال خود گوید

لباس ریاضت ببر میکنم شکم ابره پشت آستر میکنم

(۱) آتشکده آذر ، نام خوش حکیم مسیح الزمان کنم .

(۲) از این بیت معلوم میشود که طالب قصد زیارت بیت الله الحرام را داشته ولی توفیق

نیافت و بهند رفت . (۳) نسخه ملک ، موج .

- ۲۵۹۵ ز کوی طبیعت بدر میکنم  
 قناعت بدین ما حضر میکنم  
 چو گوئی مکن بیشتر میکنم  
 بست نیست بار دگر میکنم  
 تعجب ز عمر شرر میکنم  
 ۲۶۰۰ ز پهلوی دل اخذ و جر میکنم  
 که چون سگه در کار زر میکنم  
 من خشک لب دیده تر میکنم  
 که بازی بخون جگر میکنم  
 جگر بر سر نیشتر میکنم  
 ۲۶۰۵ که از سرمه خاکی بسر میکنم  
 سویدای دل را سپر میکنم  
 وزین هفت دریا گذر میکنم  
 همین تیر آهی که پر میکنم  
 منم کز جهان اینقدر میکنم  
 ۲۶۱۰ نه کنن را نه خود را خبر میکنم  
 بتفصیل عرض هنر میکنم  
 ستم بر قضا و قدر میکنم  
 که پرخاش با شیر نر میکنم  
 یک ناله زیر و زبر میکنم  
 ۲۶۱۵ از آن جلوه بیرون در میکنم  
 که از ناز زیب کمر میکنم  
 که پیوند با شیشه گر میکنم
- چو دیوانگان آرزورا بسنگ  
 جگر هست برخوان شکر گومباش  
 نه دیوم ولی دیو طبعم بکار  
 فدای تو یکبار کردم دو کون  
 زبس زود میرم چو اطفال عیش  
 بدرد طمع دردمندم ولی  
 کف همتم سلیلی نفرتست  
 زمی میکند اهل دل تر دماغ  
 یکی طفل شوخ چو مژگان خویش  
 پی خجالت لاله در صحن باغ  
 براهت یکی دیده حیرتم (۱)  
 تو چون تیر مژگان گشائی نیاز  
 بدل میشوم همچو کشتی سوار  
 کفافست نه کرکس چرخ را  
 کسی گرم در طاعت عشق نیست  
 ز غیرت چو رومیدهد وصل یار  
 وفا داردم تاب آزار و صبر  
 مرا شکوه از خویش زبید نه غیر  
 بدین پنجه روبهی سالهاست  
 ستمگر نیم ورنه کونین را  
 مرا در حریم خرد راه نیست  
 گلی چیده ام از گلستان کفر  
 هوائی مرا در سر از مشربست

به اینتم نیست لطفی از آن  
 دلم در وطن بوی غربت گرفت  
 ۲۶۲۰  
 چو طوطی بیال هوس پر زنان  
 متاعی نمی بینم الا غرور  
 از آن پاك طبعم که هر صبحگاه  
 صدف وار در قهر دریای فکر  
 دم نافه میگردد از بوی خوش  
 ۲۶۲۵  
 من آن تلخ داروی صبرم بنام  
 شفا بخش بیمار عشقم ولی  
 بلب گفنتی هاست اما چه سود  
 چو زالان دعای بدم کار نیست  
 چو دلنگه میگردد از روزگار  
 ۲۶۳۰  
 نه چون (طالبم) روی درمطلبست

سبک میکنم دل باظهار درد

بدین داستان مختصر میکنم

### قصیده در مدح میرزا غازی

شرط است یتو در دل شبها گریستن  
 بی آه و اشک چاشنی در حیات نیست  
 از گریه منع می نکنم ، هیچ دیده را  
 ۲۶۳۵  
 کارم گریستن بود اندر فراق دوست  
 با هایبای گریه من خلق را رواست  
 دور از تو دون مرتبه دیده منست  
 رفتم وسیله ای بکف آوردم از فراق  
 چون شکرگوی گریه نباشم که هیچ یار  
 کردن بیان شوق و در اثنا گریستن  
 یا سوختن در آتش دل یا گریستن  
 دانم که هست چاشنی با گریستن  
 وانگه بدیده همه اعضا گریستن  
 بر حال ابرو حالت دریا گریستن  
 با ابر نوبهار بدعوا گریستن  
 تا کی کشم تعرض بیجا گریستن  
 آبی نزد بر آتشم الا گریستن

- دور از رکاب دولت وصل تو می‌رود  
عیش و غم زمانه دو روز است هوشدار  
در پرده اشک ریز که چشم من و سحاب  
در خورد گل فشان مژده دامنیم نیست  
گر هست گریه را اثری در وصال دوست  
جانرا ز سینه چیست توقع گداختن  
گلبنگ هایبای نمی آیدم بگوش  
دل را ز هیچ مرهم سوزان دوانشد  
با من حدیث گریه یعقوب میکنند  
گاهی چو لعل شکر خنده هم خوش است  
یکره گریستیم و ز گیتی اثر نماند  
از گریه های بیهده نوری بدل نتافت  
ای دیده آبروی تو بر باد شد کنون  
خون کیمیاست در جگرم شاید آب چشم  
هان دل بگریه کوش که مفلس نمیشود  
صد بحر جلوه میکندش در ته بساط  
ابر بهار گو که پس از گریه های زار  
یک جنس گوهر نندزیک بحرو یک سحاب  
ما پرده پوش راز نهان خودیم لیک  
صد شیوه بود اکنون ز شور عشق  
چشم سفید گشته ز غم تا کلیم وار  
ممنون سوز و گریه خویشم که شمع را  
اسباب گریه جمله مهیا ز درد و داغ  
اینست گر مقام شهیدان غم رواست
- ۲۶۴۰ خندیدنم عنان به عنان با گریستن  
امروز خنده کردن و فردا گریستن  
رسوای عالمند ز رسوا گریستن  
میایدم بدامن صحرا گریستن  
اینک هزار سال مهیا گریستن
- ۲۶۴۵ دل را ز دیده چیست تمنا گریستن  
از چشم دل فتاده همانا گریستن  
با سوز اشتیاق تو حتی گریستن  
یاران نکرده اند تماشا گریستن  
تا چند همچو دیده بینا گریستن
- ۲۶۵۰ ای وای اگر کنیم مثنی گریستن  
انصاف نیست ورنه همانا گریستن  
در یوزه میکن از در دلها گریستن  
گیرد نشان سایه عنقا گریستن  
چشم از متاع یکدو سه دریا گریستن
- ۲۶۵۵ با آنکه خانه داده به یغما گریستن  
بنمایمش طریق دو بالا گریستن  
طوفان لقب شد آنرا، این را گریستن  
اسرار غیب می کند آنها گریستن  
از یاد رفته جمله مرا تا گریستن
- ۲۶۶۰ بنموده ز آستین ید بیضا گریستن  
انصب بود گداختن اولی گریستن  
ایدیده چیست واسطه نا گریستن  
بر زندگی خضر و مسیحا گریستن

شمشادم از کنار دماند گلم ز جیب  
 ۲۶۶۵ مشاطه وار هر دم زیبایی دگر دهد  
 دادم ذخیره در شکن آستین بخت  
 عمری بدیده دل شیدا گریستم  
 یاران چد واقعت ندانم کد خلق را  
 نقش زگرید برورق هیچ دیده نیست  
 ۲۶۷۰ یک دیده را ترشح مژگان بدید نیست  
 نبی ز خنده روی بدوران بعهد یار  
 شمع زمانه غازی کز رشک رای اوست  
 یک چشمه از رحیم دلپهای تیغ اوست  
 ای صاحبی که خصم ترا در فضای چشم  
 ۲۶۷۵ بر تن پلاس دشمن جاه ترا دهد  
 با نوشخند لعل تو جز دیده سحاب  
 از بس تبسم گل شادی بعهد تو  
 از رشک نامه تو دیران خصم را  
 تا چون دم مسیح بزندان سینه هاست  
 ۲۶۸۰ بادا حسود جاه ترا روز و شب شعار  
 تا از نسیم دامن مژگان بیاغ دن

باغ دل حسود تو باد آنچنان کز او

یک گل بسهو نشکفتد الا گریستن

### قصیده در مدح جهانگیر پادشاه هند

چون کج نهم بفرق خرد افسر بیان  
 از مدح شد اتافه زند بر سر زبان  
 شد گفتم و زبان ادب میگرم ز شرم  
 کین وصف نیست درخور خاقان جم نشان  
 لیکن چو در ضرورت شعرا این خطاب رفت  
 ۲۶۸۵ شاید که عذر بنده پذیرد خدایگان

کاقبال با ستاره او زاد توأمان  
 بر نور چون دریچه مشرق شود دهان  
 هر دم بیای وهم زند سیر لامکان  
 گل در شکنج طره سنبل شود نهان  
 ۲۶۹۰ از تار و بود شعله توان یافت پرنیان  
 گوهر نثار شد کمر مور بر میان  
 روشن شود چراغ گل از باد مهرگان  
 گاهش زبان دهان کند و گه دهان زبان  
 در خاک مغز کشته او خاید استخوان  
 ۲۶۹۵ ساید کلاه گوشه نطقم بر آسمان  
 زینت بساط قدر خرد چیده در جهان  
 ز انسان که مدح و سمه کشد ابروی کمان  
 روشن شود فقیله مغز اندر استخوان  
 از نیم ره طواف کند طایر گمان  
 ۲۷۰۰ خون منجمد شود بر گک هفتم آسمان  
 جان دوباره یابند از بیم کشتگان  
 بر سمت تیغش ار متحرك شود بیان  
 دندان بزهر آب دهد افعی سنان  
 بر فرق زال دهر عروسی شود جوان  
 ۲۷۰۵ فواره عرق شودم خامه و بنان  
 لیکن چون سبتی که بود جسم را بجان  
 شاخ شکسته خوش کند از بهر آشیان  
 صد قفل بی کلید زند بر در دکان

نور جبین عقل جهانگیر پادشاه  
 آن صبح جلوه کز اثر ذکر نام او  
 اندیشه در تصور قصر جلال او  
 قهرش چو حلقه بر در گلشن زند زیم  
 در کارگاه قدرت او گر شود ضرور  
 از ابر جود او به نهانخانه های خاک  
 وز اعتدال طبع جهان در زمان او  
 طوطی نطق در شکرستان مدح او  
 چون نیشکر زلذت زهر آب خنجرش  
 در زیر خاک گر بمثل خوانمش مدیح  
 در عهد نقشبندی طبع لطیف او  
 ز آنسان که فال سرمه زند دیده زره  
 بر دل فتد چو پر تو شمع ضمیر او  
 قصر جلال او را با صد هزار سعی  
 در زیر پا ز روی غضب گر کند نگاه  
 وز نوش خنده گر به نمک<sup>(۱)</sup> چاشنی دهد  
 چون نوك خامه سر زده افتد بخاصیت  
 بهر گزیدن دل خصمش تمام عمر  
 بال همای بختش اگر سایه گسترد  
 از شرم در تصور انشای مدح او  
 با خلق او نسیم چمن راست نسبتی  
 مرغ بریده بال بدوران حفظ او  
 جنت ز شرم عطر فروشان خلق او

(۱) نسخه ملك ، نكه

ز آن خون لعلش ازین ناخن بود روان  
 طاوس جلوه اش بچمن چون شود چمان  
 ریحان تازه تحفه فرستد بیوستان  
 سوفار تیر بوسه زند برزۀ کمان  
 چشمک زند بجانب پیکان او نهان  
 کافی بود شباهت پیکان به برگ پان  
 از رزمگه چو طنطنۀ رعد آسمان  
 پرواز چون کبوتر چاهی از آشیان  
 فارغ رود سفینۀ همت ز بادبان  
 گوی زمین شود کرۀ نار در زمان  
 از وصف غایبانه زبانم گل بیان  
 وی سایه پناهی تو تاج سر زبان  
 طعم نمک بلب رسد از مغز استخوان  
 از نوشخنده غنچه تصویر را دهان  
 موبر تنش خروش بر آرد که نوش جان  
 روز مصاف چون شکن توژ بر کمان  
 در سرمه دان کنند عروسان اصفهان  
 پوشیده نوبهار در او کسوت خزان  
 کارند غنچه را بدهن تخم زعفران  
 پای زبانم آبله از گوهر بیان  
 حکمی که باد پای خیالم شود روان  
 بیخواست میترآود این نغمه از زبان  
 وی روشن از فروغ تو نه بزم آسمان  
 تا تیغ مهر امعه زند در جهان بمان

معدن زدست همت او در شکنجه است  
 ۲۷۱۰ پای تذرو روح فرو ماند از خرام  
 بریاد خلق او دل گلخن زبوی خویش  
 در رزمگه دمی که به تکلیف شست او  
 چشم زره به پیکر دشمن ز شوق زخم  
 از بهر سرخی لب زخم عدوی او  
 ۲۷۱۵ هر گه شود صدای سم توسنش بلند  
 روح از مغاک پیکر اعدا کند ز بیم  
 از باد دامن کرمش در محیط فیض  
 آب دهان تیغش اگر در چکد بخاک  
 آرایش از خطاب دهم نطق را که چند  
 ۲۷۲۰ ای جلوه دعای تو خلخال پای دل  
 پرورده نعیم ترا در ادای شکر  
 فیض بهار خلق تو شکر فشان کند  
 هر صید کز خدنگ تو زخمی خورد بدل  
 چین غضب ملیح نماید بر ابروت  
 از فیض مقدم تو همه خاک هند را  
 ۲۷۲۵ در گلستان خصم تو گر باشکفتگی  
 حاشا که فال نیم تبسم زند اگر  
 شاهنشپا براه ثنا سنجی تو زد  
 عاجز به نیمه راه ثنای تو مانده ام  
 ۲۷۳۰ نطق مرا لیاقت وصف تو نیست لیک  
 ای نور چشم دانش وای آبروی عقل  
 تا شمع ماه شعله کشد در زمان بی پای

بگذار غم بدشمن و عهد شباب را

می نوش و گل فشان نه همین تا بروز حشر

چندین هزار سال پس از آخر الزمان

### قصیده در مدح میرزا غازی

- چون بد بیضای فقرم بر سر آرد ز آستین  
چار موج قلزم ادوار نارد در نظر  
لشکر آز و هوس تازان روندم در رکاب  
دست تجردم فشانم آستین بر کاینات  
من کیم دوزخ مزاجی کز دلم سر میکشد  
نار آهم گشته ز آنرو حلقه زلف نفس  
چون کمالی کش بجوشد توز از تاب هوا  
لاله گردد جمله اجزای بیاضش در نظر  
پنبه سان سازد بیاض دیده رضوان بهشت  
از سبک روحی روم شبها چو بر معراج ضعف  
با چنین ضعف اریقتد کار با کین و نیاز  
گو مینگیز آسمان هر لحظه آزاری مباد  
تلخی آخر غایتی دارد نثار زهر چند  
با تو دارم با توای گردون تجاهل بر طرف  
اشک ریز حسرتم پیش آر طرف آستین  
ورنه فردا پیش داور طبل<sup>(۱)</sup> این کلکونه فاش  
داوری کاندر ثبوت عدم نوشروانش  
نامدار ملک و دانش (میرزا غازی) که ساخت  
مردم آسا از صفات جوهر ذاتی سزد
- ۲۷۳۵ پنجه خورشید جاهش بر فلک پوشد زمین  
چین استغنا زند چون همت من بر جبین  
توسن رام تجرد چون کشم در زیر زین  
با وجود آنکه حسرت میبرد بر آستین  
راست چون فواره خون نخل آه آتشین  
۲۷۴۰ کز سرشگ سیم در دل گنجها دارم دفين  
ابروی دل گیردم از گرمی اندیشه چین  
چون در آید صورت داغم بچشم یاسمین  
فرش اشکم تا کند گلگونه بهر حور عین  
در نکون طاس فلک با ناله پیچم چون طنین  
۲۷۴۵ بر صف نازی زخم زانسانکه گوئی آفرین  
ابروی طبعم نماید نو بر آژنگ کین  
بر شکر ریزی که شیرین کرد کام انگین  
دیده خورشید و مه بگشا و بر حالم بین  
وین سرشگ از گوشه دامان مژگانم بچین  
۲۷۵۰ میزنم بر روی خاک آندم که میبوسم زمین  
همچو گل در آستین دارم براهین مین  
خاتم اقبال را در دیدجا همچون نگین  
او نگین نور و چشم آفتاب انگشترین

(۱) نسخه ملک، طرح.



میدهد مثنی گهر آنهم بعد چین جبین  
 ماندش بر کف بدل گوید چرا بر خاست این  
 کانظروا یا ایها الجبال فی علم الیقین  
 گر بدوران ناله طنبور هم نبود حزین  
 بنگرد در وی بطرف چشم مستی آفرین  
 غوطه حسرت زند همچون نگاه واپسین  
 یاسمین چهره فردوس را شبم نشین  
 بال طاوسی در او افشاند جبریل امین  
 آورد گاه تماشا صاف اشک انگین  
 صرف شمع روشن بزم سپهر چارمین  
 تکمه لعل از بیاض گردن حوران چین  
 می نگین و موج بروی صورت نقش نگین  
 نشتر مضراب هر یک با رگ جانی قرین  
 راست چون تیر نگاه شوخ چشمان دلنشین  
 در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین  
 جمله چون موج نفس جنس نراکت بر جبین  
 گه بدستان نیاز از نرگس آن فتنه چین  
 بی تکلف مجلس افروزی همین باشد همین  
 ذوالفقاری گردد و بر صفحه ریزد طرح کین  
 آفتابی کرده جا در خانه زرین زرین  
 برق تیغش خرمن عمر عدو را خوشد چین  
 هر طرف در آشیان دیده خصم لعین  
 زهر شبه فاد زهر اندر تن شیر عرین

کفر باشد بحر خواندن دست چو دوش را که بحر  
 ۲۷۵۵ از سخا بعد از نثار گنج کز رنگ حنا  
 گوبکش برقع کمالتش تا بگویم با عقول  
 از نشاط انگیزی دور شبا بش دور نیست  
 سرکه زاهد شراب عاشقان گردد اگر  
 مردم چشم هوس در اشک شوق مجلسش  
 ۲۷۶۰ وه چه محفل گلشنی کز شرم حسن خویش ساخت  
 فرشها گوئی دم تخمیر<sup>(۱)</sup> قدس طایران  
 هر طرف شمعی فروزان که صفا مومش بی چشم  
 دُر دآن مومست کاینک ساخت شمع قضا  
 قطره می بر لب سیمین صراحی کرده فاش  
 ۲۷۶۵ ساقی انگشتر بکف همچون سلیمان از قدح  
 ساز در آغوش هر سو مطربان زهره سوز  
 شاهدان نغمه شان را نیش مژگان اثر  
 حبذا حفظا خوش الحان که مرغ لہجه شان  
 بر حواشی شاهدان در جلوه همدوش حجاب  
 او بدست لب گه از سرین این سنبل ربای  
 ۲۷۷۰ بر جبین عرش میتابد فروغ مجلسش  
 وصف رزمش چون کتم انشاد و پیکر خامه ام  
 روز هیچا چون شود گرم نبرد آید بی چشم  
 نوك رمحش جوشن بخت فلک را تکمه دوز  
 ۲۷۷۵ مرغ تیرش بیضه فولادی پیکان نهد  
 با نهیب هیبتش گردد فلک را ز انجماد

- وہ چه تیغ افسرده آبی جاری ازجوی نیام  
 آب دیدی تشنه لب گر خود ندیدی در مصاف  
 لوحش الله ز آن سحر تن باره شب دست و پای  
 همچو عاشق کاورد معشوق خویش اندر کنار  
 طی کند میدان ممتد زمان کش نگسلد  
 بر تل آتش تصور کن فروزان لاله یی  
 چون هلال نعل نور افشان کند گردد مگر  
 ورنه خود ز آنجا که استیلاي شوخیهای اوست  
 تا بود از توست و زین در جهان گفت و شنود
- ۲۷۸۰ ماهیان آتشین فلسش سمندر را قرین  
 آب سیما دشنه یی چون تشنه قهرش بین  
 کز بیاض آئینه صبحش درخشد بر جبین  
 باد و دست تنگ تنگش در بغل بگرفته زین  
 دست گام آخر از دامان گام اولین  
 گرد ندیدی گلی تمغای شاهش بر سرین  
 سطح میدان هوا نقش سم اورا نکین  
 نی فلک بتواندش زد بونه برسم نی زمین  
 ۲۷۸۵ توست اقبال بادش جاودان در زیر زین

(طاب) آتش زبانش همچو دولت در رکاب

کرده از جای عنانش رخس اشعار متین

قصیده در مدح عبدالله خان فیروز جنگ

- از قدوم عید خرم شد جهان  
 عید قربان تهنیت گویان رسید  
 وقت شد کز خرمی خون حلال  
 وقت شد کز خون مذبحان شود  
 پنجه مرجان ز خون گوسفند  
 گله ها بینی بصحن عید گاه  
 روح اسماعیل در پرواز شوق  
 گرد بازار منا از خون گرم  
 حاجیان گرد حرم مست طواف  
 با چنین خونریزی عید اتفاق  
 اینک اینک میرسد نوروز و خاک  
 دشت میدوزد ز مینا پیرهن
- ۲۷۹۰ همچنان کز جلوه گل بوستان  
 با سعادت هم رکب و هم عنان  
 جوش گیرد از رگ قربانیان  
 بر شفق سطح زمین چون آسمان  
 بر دمد از ساعد مرد جوان  
 خفته و خون از گلوهاشان روان  
 گرد هر بسمل گهی تسبیح خوان  
 چون دل عاشق ز آه شعله سان  
 ۲۷۹۵ یا ذبیح الله شان ورد زبان  
 کرده خرم نو بهار گلفشان  
 میشود رشک نگارین پرنیان  
 کوه میبرد ز خارا طیلسان

باد میگردد براق خوش عنان  
 و اندر آن مو میکند مرغ‌آشیان  
 بر تن ایام تا موی میان  
 غنچه و گل در حریم بوستان  
 میکند اشکال ثعبانی عیان  
 در زوایای سحاب سیل آن  
 زعه غران را ز شیران ژیان  
 گل دمد چون شعله از جسم‌دخان  
 موج بد مستی کند درآبدان  
 خال مشکین بر لب آب روان  
 از ملاقات نسیم گلفشان  
 شعله نشناسی ز شاخ ارغوان  
 همچو برگ از صدمه باد خزان  
 باد و آب آن رهنان بر بوستان  
 تاج همدرد را برد باد از میان  
 آشنا گردد بگوش باغبان  
 پیچد از غیرت بخود چون خیزران  
 از قدم تا فرق در بند گران  
 سوی دارالعدل دارای زمان  
 نیر اقبال عبدالله خان  
 وانکه تیغش پی کند بادوزان  
 بوسه پرد از لب دریا و کان  
 مغز عطاری کند در استخوان  
 با دل دشمن زبان اندر دهان

ابر میگیرد هیون خوشخرام  
 موی مجنون می دمد از فرق بید  
 سبز میگردد چو سنبل مو بموی  
 خنده بر منقار کبکان میزند  
 مار پیچ سیل بر اطراف دشت  
 از شباهت می نشاید فرق کرد  
 برق خندان را ز کبکان دری  
 زود باشد زود کز فیض بهار  
 وز می ناخورده از دست نسیم  
 لاله بنگارد ز عکس داغ خویش  
 بر دم طاوس گل بویا شود  
 بسکه آتش فیض نم گیرد زابر  
 مرغکان افتند مست از شاخسار  
 و اندر آن فرصت چو یابند آگهی  
 طوق قمری را برد آب از کنار  
 این خبر چون از زبان عندلیب  
 غنچه‌سان با یکجهان چین جبین  
 و آن دودزد خانگی را درکشد  
 پس پی حکم سیاست آورد  
 خان گردون حمله فیروز جنگ  
 آنکه رمحش بر درد درع سحاب  
 آنکه چون بیند کفش گیرد ز شوق  
 از شمیم عطر خلقش خلق را  
 نیزه خطی بدست او کند

۲۸۰۰

۲۸۰۵

۲۸۱۰

۲۸۱۵

۲۸۲۰

- از فسون خنجر او خصم را  
دیده خصمش بمنقار خدنک  
شانه دشمن شود دندان و ار  
آتشین تیر خدنکش خصم را  
دشمن از تیغش برو افتد بلی  
ناوکش چون آشیان گیرد بجسم  
میرباید آهنین دلها مگر  
ماتم خصمش نبودی گر سبب  
چون بزیر تیغ نگذارد عدوش  
در زمان عدل او بهر ثبات  
هم ز امدادش سر انگشتان مور  
در زمان عدل او باشد کجک  
گوره بازار عدلش باز پرس  
ابردستش چون شود گوهر نثار<sup>(۱)</sup>  
بحر از بیم سخایش جنس خویش  
ز آتش غیرت چو هنگام نبرد  
گوئی از تاب هوا فصل تموز  
شاهد رأیش چو بیند رخ کند  
ازدها را دست گوهر بار او  
چون کند در حضرت او عرض حال  
حاسدش ره گم کند از اضطراب  
طعمه در صحرای عدلش گرگ را  
صعوه را در گلشن انصاف او
- ۲۸۲۵ دوست اندازد بکف مار سنان  
بر کند از صد قدم زاغ کمان  
در تصور چون کند تیغ امتحان  
استخوان سازد در اعضا سرمه‌دان  
نیست رسم گربه افتادن ستان  
فرض گردد روح را نقل مکان  
سنگ مغناطیس دارد بر سنان  
آسمان نیلی نکردی طلسان  
کآتشین مغز است و موئین استخوان  
پیرهن مهتاب دوزد از کتان  
گوشمال شیر را گردد ضمان  
نیش پشه بر سر پیل دمان  
۲۸۳۵ هر که را میل است سود بی‌زیان  
سیر گردد دیده دریا و کان  
در زوایای صدف سازد نهان  
عقدها بر ابرویش گردد عیان  
جوش گیرد توز مشکین بر کمان  
عکس آه<sup>(۲)</sup> آئینه را آئینه دان  
از طواف گنج برتابد عنان  
مار چون خاموش گردد از بیان  
راه سوراخ دهن مار زبان  
منحصر گردید در چوب شبان  
۲۸۴۵ چنگ شاهین است خار آشیان

(۲) نسخه میج، عکس او .

(۱) نسخه ملک، گوهر نشان .

- ۲۸۵۰ کار تیغ مهر در دست سپهر  
آیت وصفش چو برخواند خرد  
ای سکندر طالعی کز راه عدل  
ای ملائیک رفعتی کز روی قدر  
بنده را دور از همایون در گهت
- ۲۸۵۵ خاک بر سر میکند از توتیا  
هفته‌یی شد کین هلاک بندگی  
طاعت تسلیم و کرنش را قضا  
آسمان قدرا چو داری در خیال  
وز جوانمردان ایرانی سپاه
- ۲۸۶۰ گرچه من در جرگه شیران نیم  
کز نظر چون بگذرد تفصیل اسم  
درد اعضا سنگ راهم بود شکر  
نیست آن دردی کزین یکم هفته بیش  
میتوانم طی نمود این ره بذوق
- ۲۸۶۵ همچو طوطی نکته سنج و بذله گوی  
تا بود از حسن گل زیب نهال

از گل دولت گلاب عیش گیر

وز نهال عمر بر خور جاودان

### قصیده وصف الحال

- ۲۸۷۰ هر سحرم غنچه سان بگوشه گلخن  
بسکه دلم بیتو پر ز ناوک آهست  
عشق نگر کز پی فزونی حسرت  
در چمن دیده بیتو بال فشانست
- چاک گریبان کند زیارت دامن  
غم چو در آید در او پیوشد جوشن  
میردم سوی گلخن از ره گلشن  
حسرت الوان چو طایران ماون

- بسکه ز گفتار آتشینم لبریز  
منبع طوفان آتش است دهانم  
ایندل نازک مزاج و قید محبت  
از ازل آنسو فتادم آخر تا کی  
روی دلم سوی غربتست ولیکن  
بسکه فشاندم گل سرشگک تپی گشت  
با دل مجموع من کند غم آن زلف  
چون کنم آخر بدین خواص پریشان  
در چمن از بی دماغی دل ناشاد  
گر بمثل صوت غنذلیب سراید  
با تن باریکتر ز رشته توانم  
بت نپرستیده ام فلک زچه دارد  
دست جنون تا بکی ز خانه دواند  
نیم جوم قدر نیست در نظر خلق  
پرده گرفتست چشم جوهریان را  
قابل و دانا در این زمانه زبوتند  
دل بزندان یار گشته مقید  
در عوض زعفران ز سیلی افسوس  
میگزم آن نوع پشت دست که هرگز  
تا کی بیچد بعشق این دل بیتاب  
در خور این مغز دود گلخن سوداست  
بسکه دلم چون غبار خاسته از جای
- شمع توان کرد از زبانم روشن  
مردی بردار ازین تنور مبین  
گردن مور آنگهی قلاده آهن  
۲۸۷۵ وازنم از ره عنان طالع توسن  
گوشه چشم کند زیارت مسکن  
چشم من از مردمک چو دیده سوزن  
آنچه کند برق نا حفاظ بخرمن  
دفتر اشعار باد پرده مدون  
۲۸۸۰ صبحدمی گر کنم بسپو نشیمن  
گوش بدزدم ز همزبانی سوسن  
نایب مژگان شدن بدیده سوزن<sup>(۱)</sup>  
روی مرا زرد چون جبین برهن  
موی کشانم بگرد کوچه و برزن  
۲۸۸۵ گر چه ندارد دو کون چون من یکتن  
ورنه چو من گوهری نبود بمعنن  
دور زنا قابل است دهر ز کودن  
یوسف ما اوفتاده در چه بیژن  
نیل گیارسته از زمین رخ من  
۲۸۹۰ می نگزد مست ران مرغ مثن  
دل نه همین افعی است و عشق نه چیدن  
هرزه بر آتش منه شمامه لادن  
در نظرم کام مار گشته نشیمن

(۱) اشاره بلاغی اندام خود مینماید و این موضوع را کراراً در اشعار خود ذکر

دست میالا به بند برقع آن زن	قبحه دنیا تمام مکر و فسون است	
زنده به آبند چون چراغ بروغن	نامزد گریه شو که ماهی و عاشق	۲۸۹۵
دل بترازو نهم چو سنگ فلاخن	چند بسودای هیچ و پوچ محبت	
بارد ایوب را بنخانه روزن	گر ملخ زر جزای محنت کرمان	
ریخت ز پیکان دوست عقرب آهن	عشق پیداش صبر بر دل احباب	
اوست نه دشمن سزای کشتن و بستن	این گردون کند، زخیم چه نالم	
دزده یا سودمی چو سرمه بیاون	دسترسم نیست ورنه فرق فلک را	۲۹۰۰
خون فلک راکنم چو طوق بگردن	گر رسد دست و تیغ آه بگردون	
سینه خراشی کنی بناخن شیون	(طالب) زافغان دمی بیاسا تا چند	
گریه وزاری زحد گذشت میندیش		
از الم دوست وز شماتت دشمن		

## قصیده

سایه دانشت پناه سخن	ای کلام تو قبله گاه سخن	
بر تو هرگز نیافت راه سخن	عقل کل با همه سخندان	۲۹۰۵
که بسر کج نهد کلاه سخن	جز تو برمسند فصاحت کیست	
جز تو بر کس قند نگاه سخن	نیست ممکن که در مجالس نطق	
سحر بافد بکارگاه سخن	فکر موئینه طلا کارت	
جاودانی در او شناه سخن	خاطرت موج خیز دریائست	
نه همه گاه بلکه گاه سخن	بر سر موی ره رود طبع	۲۹۱۴
نشدی قسمت سپاه سخن	چون زبانت سپاهسالاری	
شه نشین از تو پیشگاه سخن	توئی امروز سید الفصحا	
رگ سبز اندر او گیاه سخن	ای زبانت زهاب چشمه خضر	
از مقالات پادشاه سخن	وی بیان کلام تو چو ملوک	
یوسفی سر برون ز چاه سخن	نموده بحسن معنی تو	۲۹۱۵

- صاحباً از وبال اختر شعر  
 سر بسر خلق دشمن سخند  
 چند باشد برنگ نقطه خال  
 دزد رازین دو گر کنی مختار  
 نیست یکن که گویدای سفها  
 خون مسکین سخن چه می ریزد  
 ز انتقام سخن بیندیشید  
 من گرفتم سخن گنه کار است
- بمحاق اوفتاده ماه سخن  
 نیست یکدوست خیر خواه سخن  
 کوکب بخت روسیاه سخن  
 راه زندان رود نه راه سخن  
 ۲۹۲۰ میکنید از چه خانقاه سخن  
 چیست ای ظالمان گناه سخن  
 که زنده رهست راه سخن  
 لب خاموش عذر خواه سخن
- (طالب) از دعوی سخن بنشین  
 یا بیاور سخن گواه سخن
- تجدید مطالع**
- ۲۹۲۵ ای بمدحت بلند نام سخن  
 ای سر اندر کمند تقدیرت  
 در زمان زبان خامه تو  
 چار فصل از مدایح تو زند  
 ای بعهد لب تو نوشگوار  
 لفظ عذب تمام چاشنیت  
 پیشوا در طریق نطق توئی  
 معنی روشنت بنامیزد  
 بسکه نور از دلت گرفته بوام  
 روح نورانیت بجسم لطیف  
 عقل داند که افصح عجمی  
 نشوی مست باده لیک شوی  
 ۲۹۳۰ مستی عامیان بجام می است  
 صبح باشد دماغ خاطر تو
- وصف تو ورد صبح و شام سخن  
 آهوی مست خوشخرام سخن  
 لب ز گردن فکنده دام سخن  
 غوطه ور بوی گل مشام سخن  
 میوه تلخ نیم خام سخن  
 طعم معنی دهد بکام سخن  
 ۲۹۳۰ ای کلام خوشت امام سخن  
 آفتابست در غمام سخن  
 غیرت صبح گشته شام سخن  
 تیغ معنی است در نیام سخن  
 پخته دست تست خام سخن  
 ۲۹۳۵ بیخود از نشاء مدام سخن  
 مستی عارفان بجام سخن  
 بکه عطسه در زکام سخن



مغز مدح تو در عظام سخن  
 وحشی گوش خلق رام سخن  
 نمک ذوق در طعام سخن  
 علت غائی قیام سخن  
 خجل از حسن انتظام سخن  
 زخم نومید زالتیام سخن  
 که جهانست خوش بکام سخن  
 رشک اعزاز واحترام سخن  
 سوی گوهر برد پیام سخن  
 نیست گوهر ترا غلام سخن  
 سکه سلطنت بنام سخن  
 بیضه زر نهد بدام سخن  
 حجر آید به اصطلام سخن  
 عرق افشان شود مسام سخن  
 بی نصیب از ستون خیام سخن  
 بر قوام شکر قوام سخن  
 کهنه اکسیر نا تمام سخن  
 وین مقالات با عوام سخن  
 آن بخون خفته مدام سخن  
 پر طاوس بر سپاه سخن  
 ظلمت بخت قیر فام سخن  
 آسمان روز انقسام سخن  
 که مبارش زبان بکام سخن  
 چون کشی تیغ انتقام سخن

چرب سازد لب سخنگو را  
 جز به افیون مدح تو نشود  
 بی شکر خنده خاطر تو نبود  
 ای قعود تو بر سریر کمال  
 نظام گوهر بعهد تقریرت  
 از قبول تو قابل اصلاح  
 در زمان توجه تو بنظم  
 داغ دارد رواج گوهر را  
 لب بحر از زبان خامه تو  
 از چه دارد بگوش حلقه اگر  
 رسد گر بسیم صفحه زنی  
 مرغ معنی بکشور جاهت  
 تا سخن رکن کعبه دل تست  
 چون نهد بر بساط مدح تو پای  
 بود بیش از زمان خامه تو  
 چند در نطق چاشنی گیرت  
 از لب مایه تمامی یافت  
 از سخن نطق تست خاص الخاص  
 تا بود دلنشین بدخواهت  
 می نشاند خیال تیر گرم  
 شد مبدل بنور در عهدهت  
 قیمت طوطی تو شکر داد  
 خصم هذیان سرای هرزه درای  
 سپر از دوش گرکشد بر سر

۲۹۴۰

۲۹۴۵

۲۹۵۰

۲۹۵۵

- ۲۹۶۰ چون کبوتر پرد ز بام سخن  
در مقامات انتظام سخن  
بر زبان لازم التزام سخن  
نشنود بوی گل مشام سخن  
زود برهم خورد نظام سخن
- ۲۹۶۵ تیشه‌ها بهر نرسد انبدام سخن  
سعی در رفعت مقام سخن  
برس معنی و جذام سخن  
میرود ره به اهتمام سخن  
گرچه دارم بکف زمام سخن  
بیش ازین ره مرو بکام سخن
- ۲۹۷۰ شد کنون وقت اختتام سخن  
چه در افتاده‌یی بدام سخن  
تا که گردد زبان بکام سخن  
از دوام تو بر دوام سخن  
تا بود ظرف نشاء جام سخن
- معنی از شوق کعبه مدحت  
بز بیان تو گوهر افشانی  
واجب آید بر آن صفت که بود  
با نسیم بهار تحسینت  
گر نه کلکت بنظم در کوشد  
پیش ازین داشت روزگار بکف  
وین زمان دارد از عنایت تو  
رقم کلک حاسد تو بود  
بسته احرام کعبه مدحت  
لیک در طالع رسیدن نیست  
سخن از حد گذشت‌هان (طالب)  
گفتگوی سخن بطول کشید  
بدعا رو که وقت میکذرد  
تا که آید سخن ز دل بزبان  
التزام مدیح شاهد باد  
عقل مست از می کلام تو باد

گر نه مخصوص حضرت تو بود

- ۲۹۷۵ باد یار ثنا حرام سخن

### قصیده

ز آسمان نرسد تا ابد قضا بزمین

- بقصد ما رسد از آسمان بلا بزمین  
چه مرده در ته خاک و چه تخم‌ها بزمین  
درست می نتوانم نهاد پا بزمین  
دعای جمله بگردون دعای ما بزمین  
فرو رود چو یکی سنگ آسیا بزمین
- چو ناوکی که فرود آید از هوا بزمین  
ز راه نشو و نما در میان تفاوت نیست  
به پنجه راه بلا قطع می‌کنم که ز درد  
چو خلق دست دعا بر فراشتند برفت  
اگر بدوش فلک بر نهند بار دلم

فرو رود پی محرومیم گیا بزمین  
 نگشته سایه پهلویم آشنا بزمین  
 کد نیست بابت درمان من دوا بزمین  
 که شاخها بفلک برده ریشه ها بزمین  
 که بر فلک نهم این بار درد یا بزمین  
 نداده بی سبب این حلم را خدا بزمین  
 ز دیده چند دهم آب ناشتا بزمین  
 چو کور میروم و میزنم عصا بزمین  
 چو آب میروم و می کشم ردا بزمین  
 نهاده ظاهر آلوده ام ریا بزمین  
 فرو روده من همچو ازدها بزمین  
 که بسته است سپهر از افق جفا بزمین  
 ز آسمان نرسد تا ابد قضا بزمین  
 ز خون ناخن خود میدهد غذا بزمین  
 که بی عصا نتواند شدن عصا بزمین  
 اگر بفرض نهم چشم قطره زا بزمین  
 نمیرسد ز شکست فلک صدا بزمین  
 بسان چرخ در آورده انحنای بزمین  
 پی تبرک یک میل توتیا بزمین  
 فکند نقش تنم فرش بوریا بزمین  
 گمان داشت فلک اینقدر حیا بزمین  
 که تن بروی هوا دارم وقبا بزمین  
 سپهر را بدعا آورد لقا بزمین  
 ز بس بصیقل رخ داده ام جلا بزمین

دوی دردم اگر بر گیا رقم سازند  
 ز راحتم چه خبر منکه در تمامی عمر  
 علاج درد من از حقه فلک طلید  
 درخت سدره مخوانش که نخل آه منست  
 ۲۹۸۵ ز بار دل الفم دال گشته حیرانم  
 ثبات زلزله آه ما ندارد عرش  
 چو دوزخش یکی لقمه بشکنم ناهار  
 مگر بنقد وفائی سر عصا رسدم  
 چو باد دامن از آلودگان نمی چینم  
 ۲۹۹۰ اگر چه دامن پاکم تمام پرهیز است  
 معلق آمده زلفت بر او شب است مباد  
 بدور من صد در صد گمان بری ز سرشگ  
 اگر تنزل بخت منش مدد نکند  
 اگر نه دانه خاکست چشم من زچه رو  
 ۲۹۹۵ چنان نموده تنم رسم ناتوانی عام  
 کنم غروب زدنبال چشم خویش بخاک  
 ز شور غلغله از بسکه روزگار پراست  
 غبار غم زده خیزد که بار خاطر من  
 زیاد سر مه کشم زانکه آه من نگذاشت  
 ۳۰۰۰ بتور ماهی آن سست حاجتم کز ضعف  
 ز شرم گوهر من آب گشت جوهر خاک  
 ز تاب غم طپش دل رسیده تا جایی  
 معلق از مژه خواهم دلی که گر خواهد  
 چو می بشیشه نماید رموز عالم خاک

- ز بار دل قدری حمل برفلك نكنم  
 بحكم خوردن خون دلم چو شربت آب  
 ز هیچ زره اگر خلق را گشادی نیست  
 بر آب می نهم از غم بنای خانه چشم  
 صفای آینه آفتاب رفته بیاد  
 زمین کشنده خلق است کیست اهل کرم  
 ۳۰۰۵ مباد ناف نهد خط استوا بزمین  
 ز ساق عرش رسد هر زمان ندا بزمین  
 گمان ببری که فروشد گره گشا بزمین  
 اگر که رسم نهادن بود بنا بزمین  
 بآب دیده ز بس دادام صفا بزمین  
 ۳۰۱۰ گسینکه بذل کند خون و خونبها بزمین  
 ز میوشان چه اثر دیدیدی بگو (طالب)  
 که دل جدا بفلک بستیدی جدا بزمین

### قصیده در حکمت و موعظت

- ایدل صفای نشأه ز جام جهان مخواه  
 جز اشتداد شعله زاغ از مکان مجوی  
 بر نوش خانه فلکی چون مگش مجوش  
 اخگر بشعله حل کن و در کام زخم ریز  
 تحریک نغمه از حرکات نفس مجوی  
 بشناس گوهر خود و در جیب کان گریز  
 تحقیق چون تحریف تو شد هم زمان مجوی  
 بخل سپهر و ظلم کواکب ترا بس است  
 گرسد خلاف وعده کند با تو روزگار  
 خوناب دیده تشنه کاهست می مجوی  
 گدطرف رخ گزیدن سیمین بران مجوی  
 ابکار معنوی بتو رو کرده فوج فوج  
 ایچشم مست یار که مشتاق سرمه‌ای  
 اجرام علوی از تو طلبکار پرتوند  
 ای خضر چشمه‌را بگلوی نفس مدوز  
 ۳۰۱۵ خوش جوهری ز آینه آسمان مخواه  
 جز امتداد رشته درد از زمان مخواه  
 عنقای قدس باش حالات زخوان مخواه  
 مرحم طلب ز خانه عیسی نشان مخواه  
 تسکین ناله از سکنتان زمان مخواه  
 مسند نشینی و کله خسروان مخواه  
 توفیق چون رفیق تو شد همعنان مخواه  
 عدل و کرم ز حاتم و نوشیروان مخواه  
 ۳۰۲۰ یکره بسپه‌گامی از او ترجمان مخواه  
 لخت جگر هلاک دهانست نان مخواه  
 گه کنج لب مکیدن نوشین لبان مخواه  
 آسیب طبع این صف دوشیزگان مخواه  
 بنگر بروی بخت من و سرمه‌دان مخواه  
 ۳۰۲۵ منت مکش اشعه خورشید سان مخواه  
 تاحشر آه و ناله لب تشنگان مخواه

چو نعیش ز آنسیندو کشتی کران مخواه  
جنس عدیمه‌پهر ازین دودمان مخواه  
قاتل مجوی بهر خودو نوحه خوان مخواه  
واعظ نه‌ای بساط مچین ودکان مخواه  
خفتان لفظ بر تن معنی گران مخواه  
تن را به طم‌طراق ترازشخص جان مخواه  
چین بر چین دیده‌زن و این و آن مخواه  
تا مرغ جان بخوان ننبی میهمان مخواه  
جز پیکر لطیف سخن استخوان مخواه  
چین جبین خسرو سیارگان مخواه  
در سالها از طبع سخن گستران مخواه

در بحر غم که منبع طوفان لذتست  
کین لازم جبلت آ‌بای علوی است  
خود را بکش بخواری و هم خود عزامگیر  
۳۰۳۰ مقصد بر مز و شیوه ادا ساز و درگذر  
عریانی سخن نمکین است بیش ازین  
معنی گزین بلفظ میرداز آنقدر  
ناخوش‌ترین وعظ تو آلوده خاطر است  
راضی مشو بمایده سفره گستران  
۳۰۳۵ بهر همای روح که شخص قناعست  
از طبع من که منبع نور است فیض‌گیر  
زینسان قصیده‌یی که دهی سر زد از لیم

(طالب) قلم بیفکن و ختم رقم نمای

زین پیش کاو کاو دل قدسیان مخواه

### قصیده در منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه‌السلام

ز چشم زمین و زمان اوفتاده  
مرا شعله درخان و مان اوفتاده  
مرا دود در مغز جان اوفتاده  
بهر بیع چندین زیان اوفتاده  
گل شعله در برنیان اوفتاده  
بموعی که شمع از زبان اوفتاده  
که طاعون دل در جهان اوفتاده  
ز بحر جهان بر کران اوفتاده  
بآنسوی کون و مکان اوفتاده  
که کرده ازو شادمان اوفتاده

ز طاق دلم آسمان اوفتاده  
۳۰۴۰ بسوزاد گردون کزین خرمن حسن  
بمیراد شمع کواکب کز ایشان  
دلم را ازین چار بازار ارکان  
تم را ازین هفت گلزار گردون  
جهان رسم افسردگی کرده شایع  
۳۰۴۵ تنی را دل زنده‌یی نیست گوئی  
وفا همچو دانش بانداز دستی  
کرم همچو عنقا به افشان بالی  
نماندست بر جاچنان دستگیری

- بسعی که آخر کسی خیزد از جا  
ز افسردگی بلبلان چمن را  
گلی نشکفتد بر دل از دهر گوئی  
جهان را یکی بیشه بی‌دان که در وی  
گوزنان آن بیشه غافل کزینسان  
یکی بهر مشت علف در تک و دو  
یکی ز آنسوی خوابگه مست جولان  
یکی را بدل کرده تأثیر دهشت  
یکی را حریر تن از نقش خالی  
یکی در چراگه چو آهو خرامان  
یکی بر صبا چون ریاحین سبکرو  
یکی سبزه فرسا یکی دشت پیما  
یکی لب مکیده یکی گل گزیده  
یکی غافل از کار در خواب غفلت  
یکی جفت خود را بر آورده آنکه  
یکی بر لب زاده گستاخستان  
هم از ضعف پیری و زور جوانی  
یکی ز آنسوی نهر جیحون بجستن  
یکی از لب جوی سوفار تیری  
یکی را ز غفلت دل از بیم خالی  
در آخر مرآئینشیر را این گوزنان  
بغفلت مزین گام کآهوی غافل  
تذروی که بر شاخ غافل نشسته  
مکن کبر کز شومی کبر شیطان
- زمین اوفتاده زمان اوفتاده  
گره های دل بر زبان اوفتاده  
که آتش در این گلستان اوفتاده  
اجل همچو شیر ژبان اوفتاده  
حریفان به دنبالشان اوفتاده  
یکی سیر خوردند سنان اوفتاده  
یکی در نشیمن چران اوفتاده  
یکی را هر اسی بجان اوفتاده  
یکی داغ بر پرنیان اوفتاده  
یکی بر مکان چون سگان اوفتاده  
یکی همچو شبنم گران اوفتاده  
یکی فارغ از این و آن اوفتاده  
یکی در گیا برق سان اوفتاده  
یکی اندکی در گمان اوفتاده  
بآشوب شیر اندر آن اوفتاده  
بیکدست چون دایگان اوفتاده  
که مخصوص پیر و جوان اوفتاده  
باندازه صد کمان اوفتاده  
اگر جسته اندر میان اوفتاده  
یکی لرزه بر استخوان اوفتاده  
بنوبت بچنگک و دهان اوفتاده  
بچنگال شیر ژبان اوفتاده  
یک جنبش از آشیان اوفتاده  
به تحت الثری ز آسمان اوفتاده
- ۳۰۵۰  
۳۰۵۵  
۳۰۶۰  
۳۰۶۵  
۳۰۷۰

- نمک نیست در شیوه سر بلندان  
سخن آسمانی سزد گو سخنور  
همان اوفتاده همان اوفتاده  
سر نکنه باید که بر عرش ساید  
بود پست چون آستان اوفتاده  
ما با بلندی فطرت نظر کن  
چه غم گر بود نکنده ان اوفتاده  
سخنهای چرب از نی کلک خشکم  
که در پای خلقم چسان اوفتاده  
سخن بکر زائید از صلب فکرم  
چو مغزیست کز استخوان اوفتاده  
رخ صفحه از خامه عنبرینم  
چو گوهر که از جیب کان اوفتاده  
بشعر تر از خامه بی سیاهم  
مزلف چو روی بتان اوفتاده  
بر اوراق نظم گرفتاده چشمی  
مرا نقش بر پرنیان اوفتاده  
از آن پایمالم که مرغ خیالم  
بر خساره نو خطان اوفتاده  
حدیث از لبم پای نهاده بیرون  
ز اندیشه خامه نیش فعلم  
بغایت بلند آشیان اوفتاده  
بلرزیده آن نوع دست عطارد  
چو آیات بر هر زبان اوفتاده  
عروسان طبع مرا از لطافت  
که سر تیز همچون سنان اوفتاده  
غباری که در سینهام کرده منزل  
که همراه کلکش بنان اوفتاده  
نه از مستیم راز پنهانی دل  
گزارش به آئینه دان اوفتاده  
که این گوهر از تنگی ظرف دریا  
یکبار بر هر زبان اوفتاده  
ز طبعم بجوشید زهر آب تلخی  
بموج دوئی بر کران اوفتاده  
بدین طبع هر دم ز نیش سپهرم  
ز نطقم بشکرستان اوفتاده  
به بخت من این گنبد توتیائی  
بشبهای غم کآسمان یا دل من  
عمودی زده صبح بر فرق گردون  
ندانم که این خوشه چن طبع گردون  
ندانم بی بازار دهر از چه سودا  
فلک بر سر کینه جوئیست با من  
۳۰۷۵  
۳۰۸۰  
۳۰۸۵  
۳۰۹۰  
۳۰۹۵
- همان اوفتاده همان اوفتاده  
بود پست چون آستان اوفتاده  
چه غم گر بود نکنده ان اوفتاده  
که در پای خلقم چسان اوفتاده  
چو مغزیست کز استخوان اوفتاده  
چو گوهر که از جیب کان اوفتاده  
مزلف چو روی بتان اوفتاده  
مرا نقش بر پرنیان اوفتاده  
بر خساره نو خطان اوفتاده  
از آن پایمالم که مرغ خیالم  
حدیث از لبم پای نهاده بیرون  
ز اندیشه خامه نیش فعلم  
بلرزیده آن نوع دست عطارد  
عروسان طبع مرا از لطافت  
غباری که در سینهام کرده منزل  
نه از مستیم راز پنهانی دل  
که این گوهر از تنگی ظرف دریا  
ز طبعم بجوشید زهر آب تلخی  
بدین طبع هر دم ز نیش سپهرم  
به بخت من این گنبد توتیائی  
بشبهای غم کآسمان یا دل من  
عمودی زده صبح بر فرق گردون  
ندانم که این خوشه چن طبع گردون  
ندانم بی بازار دهر از چه سودا  
فلک بر سر کینه جوئیست با من

- سرشکی است سیاره طالع من  
 ز بی طالعی ساغر اعتبارم  
 ز اشک جگر فام شب تا سحرگه  
 مرا تکیه بر خار و از هر کنارم  
 ز بس بردهام سجده زلف الم را  
 ز ضعف تنم استخوان خرد گشته  
 ز بس ناتوانیم و وامانده از ره  
 میان گشته در ساعت از آب چشمم  
 ندانم چه اندیشم آخر چه سازم  
 چه بگشاید از ناخن چاره سازی  
 بگردابی افتاده کشتی سعیم  
 عجب گر توانم بعد قرن دیدن  
 گرفتارم شکر باری که هستم  
 علی ولی آنکه از ضرب تیغش  
 گهر گشته آواره جودش آنکه  
 بیایش سرو جان فدا کرده دشمن  
 تب لرزه از هیبت زوالفقارش  
 نسیمی که از جیب خلقش وزیده  
 غباری کد دامانش از دست داده  
 دم دشمنش در گزند طبایع  
 زهی رتبه کز دیدنش چشم بینش  
 صدف گشته خاک نجف گوهرش را  
 جناح فلک بوده آرامگاهش
- که از چشم هفت آسمان او فتاده  
 ز طاق دل دوستان او فتاده  
 بروی حریرم ستان او فتاده  
 ۳۱۱۰ بخرمین گل ارغوان او فتاده  
 شکستم بموی میان او فتاده  
 گرم سایه از نردبان او فتاده  
 چو عکسم در آب روان او فتاده  
 اگر زد رقم بر کران او فتاده  
 ۳۱۱۵ مرا کار با آسمان او فتاده  
 بکارم گره بیش از آن او فتاده  
 وزاو لنگر و بادبان او فتاده  
 از او تخته‌یی بر کران او فتاده  
 براه امام زمان او فتاده  
 ۳۱۲۰ تن خصم چون فرقدان او فتاده  
 بگوش گرام جهان او فتاده  
 وزاو ضرب تیغ زبان او فتاده  
 بر اندام هفت آسمان او فتاده  
 روان پرور انس و جان او فتاده  
 ۳۱۲۵ بظلمتکه سرمه دان او فتاده  
 خنک تر ز باد خزان او فتاده  
 بدیدار حق در گمان او فتاده  
 از آن آبروی جهان او فتاده  
 ز نعلین او گر نشان او فتاده



۳۱۳

چو (طالب) من و سجده آستانش  
که آن قبله راستان اوفتاده

قصیده در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

بدست شعله شکستم کلاه گوشه آه  
نقاب دیده صبرم ز گاهگاه نگاه (۲)  
عجب که از مژدهام بحر بگذرد به شناه  
نویسنده (۳) و سمنه ابرو دهد بشاهد آه  
تراود از جگرم زخمهای مرهم گاه  
نهال قامت مژگان ز بار عمر دوتاه  
چمن چمن گل حسرت کنم به جیب نگاه  
خوی تمامی اعضا فرو چکد ز جباه  
تمام شرم نگاهم تمام عذر گناه  
ز دامن مژدهام لعل پوش رسته نگاه  
ز داغ زار دل تنگ من بود اکراه  
ز سیر لاله سیراب در نشیمن چاه  
چنانکه کوه فشارد کسی ز پیکر گاه  
بزلف پر شکنت مشبه شود ناگاه  
به کشت زار فلک سبز کرد مهر گیاه  
که تا فلک ز لبم آه میرود به شناه  
که تا بحشر بود زیب و زینت افواه  
زمانه ساخت که روی زمانه باد سیاه

سحر که بر مژه افروختم چراغ نگاه  
بیا که بی چمن (۱) عارضت مشبک شد  
بیاد وصل تو گر قفل دیده بگشایم  
دلیست بیتو مرا کز سواد دود نفس  
۳۱۳۱ ز اشتیاق نمک پاشی لب ت هر دم  
بدامن جگرم ریز تا بکی داری  
تو نیم خواب و من از هر تبسم مژدهات  
ز شرم بی رهی (۴) خستگان ناز ترا  
بیا که در غم بیهوده رنجش نازت (۵)  
۳۱۴۰ ز بس نگه جگر آلوده زاده از چشمم  
عجب ندارم گر شاهد خیال ترا  
بلی چه ذوق رسد طبع شوخ یوسف را  
غمت بسهوفشارم گهر ز پیکر دل  
ز رشک بی خفقان میکشم نفس که مباد  
۳۱۴۱ ز فیض درد تو آه محبت آلودم  
چنان هوا ز من گریه ام رطوبت یافت  
خموش تا ز لبم شیخ مطلق جوشد  
چین بخت مرا خاکروب هر درگاه

(۲) نسخه مع، کاو کاو نگاه.

(۴) نسخه ملک، ز شرم بی اثری.

(۱) نسخه ملک، بیا که در هوس.

(۳) نسخه ملک، طراز و سمنه.

(۵) نسخه ملک، رنجش پارت.

بجز سیاهی داغ دلم سپهر نیافت  
 مرا که زیب تن از حله مغیلا ناست  
 سپهر یافته گوئی که شخص خواهش طبع  
 از آن چونزد هوس با من آورد بمیان  
 بسوی کشور دل کز رواج درد آنجا  
 ز رشک جلوه آهم همیشه افعی درد  
 زمان زمان نگهم کاروان حسرت را  
 سیاه بودن شامم پس از دمیدن صبح  
 ز بسکه زیر لبی بوده خنده صبحم  
 شهم بمژده صبح وصال کاذب بود  
 شکست خاطر م افزون شد از مفرح صبر  
 بنوش خانه پریش روزگار ندید  
 گره ز گوشه ابروی خاطر نگشود  
 ضیای دیده دانش صفای سینه عقل  
 همان که سلسله شاهدان قدسی را  
 همان که فخر کنان ز آستان او رو بند  
 همانکه یوسف را پیش چو پرتو اندازد  
 چنان شود که بر این نیل بر که نصب کنند  
 سیاه نامد اسیری که با لب تسلیم  
 فرشته محو کند از جریده عملش  
 هواز فیض گر بهره ور شود شاید  
 ز فیض مقدم او خاک آنقدر باله  
 چو عدل او کند امداد عاجزان شاید  
 کونکه جنبش ابروی شاهد عفوش

گلی که شاهد بختم زند بطرف کلاه  
 ۳۱۵۰ چه جیب ذوق گشایم باطلس و دیباه  
 ز شش جهت بدیاری دلم ندارد راه  
 نخست قاعده شرط را نهد دلخواه  
 نمیکنند بجنس کساد عیش نگاه  
 بخویش بیخود و بیرون جهد ز آتشگاه  
 ۳۱۵۵ نشان دهد بسز انگشتهای مژگان راه  
 نبوده از اثر جلوه های بخت سیاه  
 نکرد شاهد خورشید را ز خواب آگاه  
 از آن جبینش نمودم بدود آه سیاه  
 بهره من گله فارم ز مومیائی آه  
 ۳۱۶۰ لبم حلاوت یک زهر خند خاطر خواه  
 مگر بیاد زمین بوس شاه عرش سپاه  
 فروغ ناصیه دین علی ولی الله  
 عبیر بو کند از خاکروی درگاه  
 مقدسان فلک با جباه گرد جباه  
 ۳۱۶۵ بدسینه ای که دهد تیره گی بدسینه چاه  
 بدست شعشه فواره های نور از آه  
 برد بدرگه عفوش ز روی عجز پناه  
 هر آن ثواب که باشد در او حروف گناه  
 که خون شعله فروریزد از عروق گیاه  
 ۳۱۷۰ که خاکیان ز تته عرش بگذرند دوتاه  
 که پوستین ز تن شیر نر کند روباه  
 اشارت نیست بتعظیم نامد های سیاه

اگر فرشته نویسد بغیر حرف گناه  
 طبیعتی که گل آرد برون ز آتشگاه  
 زیم آنکه نروید ز جیب صفحه گیاه  
 ز طبع و ناطقه آرم دو دلپذیر گواه  
 بر آردست دعا بر در حریم اله  
 زبان دل مترنم بغیر حرف میاه

مرا که تشنه لب خاکبوس درگاهم

همیشه ورد زبان باد خاک درگاه شاه

## قصیده

در خرمن گردوز نگذارم پر گاهی  
 آمیزش این برق مبیناد گیاهی  
 بتوان سرم افکند بشمشیر نگاهی  
 مد الف آه کشم گر کشم آهی  
 چون بیضه کوهیست بزیر پر گاهی  
 دعوی جنون را به ازین نیست گواهی  
 هر برگ گلش خاصیت مهر گیاهی  
 هر چاکی از آن جانب غمهای توراهی  
 حاشا که بمای شکم طرف کلاهی  
 بر گل نهادی مژده پای نگاهی  
 در پیرهن افتد ندم زحمت آهی  
 از همچو منی شکوه پس آنگاه زدهای  
 کز بخت قرینم بچنین حال تباهی  
 از آب رخ افتاده چو پژمرده گیاهی  
 اندود صفی، غم حشری، غصه سپاهی

سیاه مار قلم بر اناملش پیچد  
 شها منم که نه شادابی سخن دارم  
 ۳۱۷۵ دم سواد فشارم عروق معنی را  
 گهی که دعوی سبحانیم بجوش آید  
 خموش (طالب) زین نغمهها تفاخر بس  
 همیشه تا نبود تشنگان بارید را

۳۱۸۰ آمیخته برق نفس چون کشم آهی  
 دود نفس شعله چو خاشاک بسوزد  
 کافی بودم شاهد ضعف اینکه زتن دور  
 بر پای نفس چون نهم سلسله کز ضعف  
 این درد گرانمایه نهان در دل تنگم  
 ۳۱۸۵ از چاک گریبان من آشوب دلم پرس  
 باغیست محبت که بدل تعبیه دارد  
 چون سینه دریا جگرم محشر چاکیست  
 از شغل غم فرصت خریدن سر نیست  
 یارب چه شد آن طبع که از روی تراکت  
 ۳۱۹۰ اکنون اگرم جای خسک نشتر الماس  
 از چرخ شکایت نکنم چون کفز بونی است  
 راز گله مندی کنم از بخت خود اظهار  
 دارم دلی از تابش سر پنجه ایام  
 هر شب سوی غمخندام آرد بشیخون

صد لخت فرو نست دل غرقه بخونم  
سدى فلك از شش جهتم بسته زالماس  
ملتان بمثل ششدرومن مهره عجب نیست  
هر لختی از آن در شکن طره آهی  
زانسانکه نمادست مرا راه نگاهی  
گرمهره ز ششدر نبرد بیرون راهی

من دم تزنم ليك بر احوال نهانم

هر بیت بود زین غزل تازه گواهی

تجدید مطلع در مدح جهانگیر

یوسف نیم اما ز چه بی جرم و گناهی  
چاهی چه یکی گلخن پر حسرت و دردی  
جز دود دلم هم نفسی نیست که با او  
دل بر مژه دارم چه عجب گر بودم فاش  
چون گریه نجوشد که مرا بردل بیتاب  
بر گوش فلك ناله زارم رسد از ضعف  
ای منکر سوز دل و آشوب دماغم  
(طالب) چه زبونیست زبان گله در بند  
از حادثه آخر چه هراسی تو که داری  
آن شاه جهانگیر که در گلشن بختش  
سر پنجه زند با مدد نیر رایش  
بادی نوزد از کف جودش که بر آن باد  
خورشید و قمر دست زد فرق سپهرند  
انصاف گوا هست که از نسل سلاطین  
اوصاف وی آن نشاء فیض است که از خاک  
گر نیم اشارت بود از ابروی عدلش  
از دانه گوهر شودش خوشه گر انبار  
گردون که سرا پای تنش دیده بیناست

۳۱۹۵ بختم سربائی زده افکنده بیچاهی  
نی نی غلطم دوزخ بی آب و گیاهی  
گاهی گلهئی سرکنم از بخت سیاهی  
هر دانه اشگی گهر افسر شاهی  
هر دم رسد از غیب غم حوصله کاهی

۳۲۰۰ مانند طنین مگسی از بن چاهی  
یک ره بغلط جانب این خسته نکاهی  
پس ختم غزل کن به ثنا گوئی شاهی  
چون سایه اقبال شهنشاه پناهی  
هر سبزه که روید بود اقبال گیاهی

۳۲۰۵ هر سایه بخورشیدی و هر هاله بماهی  
امید بهر گام نگیرد سر راهی  
شایسته آن سر بکف آرید کلاهی  
نشسته چو او شاهی بر مسند چاهی  
سرچشمه خورشید گشاید بنگاهی

۳۲۱۰ با صد سپه برق شود چیره گیاهی  
بر مزرعه ای کافتد ز آن چشم نگاهی  
کم دیده چو خاک در او ناصیه گاهی

در دیدهٔ رایش بود از جنس گیاهی  
 ز آنسانکد رباید ز سر دزد کلاهی  
 يك حملد از او وز طرف خصم سپاهی  
 در سینهٔ اعدا شکند دشنهٔ آهی  
 کز ناوک پیران شکند قلب سپاهی  
 هر داغ دل دشمن او چشم سپاهی  
 يك شعله بر او تعبید آشوب سپاهی  
 کز چشمهٔ حیوان بدمد زهر گیاهی  
 کاهید سراپای عدو چون پرکاهی  
 هر موی بخون گشته خضابست گواهی  
 چون بهر هزیمت کند اندیشهٔ راهی  
 افتد ز نشان قدم خویش بیجایی  
 چون مست غضب بر شکند طرف کلاهی  
 کآن حلد نژیدد بیچنین قد دو تاهی  
 کآن سر نبود در خور این جنس کلاهی  
 چون شیر زدن يك تنه بر قلب سپاهی  
 بر مینمند گاهی زده بر میسره گاهی  
 خون از رگ الماس گشاید بنگاهی  
 مستاند بسر بر شکند طرف کلاهی

خورشید که گوئی گل دستار سپهر است  
 تیغش سر بدخواه رباید ز تن آسان  
 ۳۲۱۵ سنجید قضا ، بود بمیزانش برابر  
 با سوز جگر هر نفس اندیشهٔ تیغش  
 چون قبضه بکف جانب میدان کند آهنگ  
 آرد سوی پیکانش بدریوزهٔ مژگان  
 جز خنجر لرزانش بسر پنجه که دید است  
 ۳۲۲۰ غیر از علم تیغ بدستش که شنیده است  
 از بیم نی گاه ربا سنگ سنانش  
 بر حدت شمشیر زبانش بتن خصم  
 دشمن ز دم خنجر الماس گذارش  
 هر گام که گیرد ز گرانباری او باز  
 ۳۲۲۵ گیرد بند و دست از مدو خورشید سر خویش  
 گو صبح بکن خلعت رایش ز تن چرخ  
 بر فرق سپا کس نهد افسر خورشید  
 شاهها توئی امروز که بر زات تو ختم است  
 شمشیر تو چون شیر شکاری دم هیجا  
 ۳۲۳۰ چشم تو بر آنم که چو گلگون شود از خشم  
 تا ماه فلک سیر بهر شاهمگه از ناز

هر گوشهٔ نعل سم یکران تو بادا

بر چرخ نمودار کلد گوشهٔ ماهی

### قصیده در مدح میرزا غازی

بلند از نگهت صیت نامسلمانی  
 بصحن کعبه کنی حکم باصنم خوانی

زهی بزلف تو ناموس کفر ارزانی  
 چه آفتی که مقیمان کنج صومعه را

- ۳۲۳۵ رخ‌چو قبله‌نما سوی خود مگردانی  
همای قدس بدام آوری به آسانی  
درون چشم منت جلوهاست پنهانی  
من و خضر دو پریشان رو بیابانی  
که خضر می‌رود این‌ره بپای حیرانی  
نفس نمونه افعی بود ز بیچانی ۳۲۴۰  
ز آستین تو چینش فزون به پیشانی  
قضا سرشته ز آب و گل پریشانی  
هزارکشتی نوح است جمله طوفانی  
که کاوشی بدل از غمزه‌ایست پنهانی  
سحر که مست شدم از می خدا خوانی ۳۲۴۵  
سفیده دم که زدم بر در خوش الحانی

دلم ز مطلع اول بمدعا نشگفت

شگفته سازمش اینک بمطلع ثانی

### تجدید مطلع ثانی

- مباش مانع چشم از نگاه پنهانی  
سرم‌فدای تو دست از جفا مکش که مرا  
جفا خوش است چه قلبی بود چه مصلحتی  
ز غم بد نسبت عشق تو لذت‌یست مرا  
ز ناشکفتگی روی بخت خود شادم  
غنیمت است کز آن قوم نیستم که کنند  
گهی بسپوگر از دست غم چو بی تابان  
همان نفس کنم از مارگرزه دندان‌وام  
فضای حوصلدام دل در آنقدر میدان
- بکن بقاعده ناز آنچه میدانی  
چواهل دل بستم خواهشیت پنهانی  
۳۲۵۰ ستم‌نکوست چه وصلی بود چه هجرانی  
که تشند را نبود از زلال حیوانی  
که چین زلف تو میرقصدش بد پیشانی  
جبین سیقلی بار درد سوهانی  
زبان بزهر شکایت ز من ز نادانی  
پی گزیدن طرف لب پشیمانی ۳۲۵۵  
که غم لگام بتازد سمنند جولانی

که جرعه نوش همان ساغر م که میدانی  
 که باد بر لب ارباب فیض ارزانی  
 کز اوست روشن این هفت کاخ ظلمانی  
 جبین آینه رویان چرخ نورانی  
 حباب بر سر دریا کلاه بارانی  
 بگرد او نرسد سرمه سلیمانی  
 ز دست خضر دهن بر زلال حیوانی  
 قبول نطفه ز صلب سحاب نیسانی  
 که می نوشت عطارد بخط دیوانی  
 سپهر گوید شکر فراخ دامانی  
 زمین عرق کند از شرم تنگ میدانی  
 بلقمه جگر خویش تیز دندانانی  
 بغیر جغد که نالد ز قحط ویرانی  
 بیک توجه خاطر ز فیض یزدانی

بمطلع سیمش میکنم حدیث درست  
 که دل نیافت گشایش ز اول و ثانی

تجدید مطلع سوم

قد بخاک ز پایم نشان پیشانی  
 نهان خلق چه پیدائی و چه پنهانی  
 سر از کتابه این چار طاق ارکانی  
 خط جبین ملایک بر آسمان خوانی  
 همان رقم که تراود ز خامه مانی  
 گره گشاد ز کار زمانه فانی  
 بکف عنان یکی سبز خنگ جولانی

بلی چرا نبود دستگاه حوصله ام  
 گدام ساغر پیمانۀ عنایت دوست  
 چراغ انجمن دهر میرزا غازی  
 ۳۲۶۰ ز عکس ماهیچۀ رایت جلالت اوست  
 دم ترشح ابر کف سخاش نهد  
 غبار توسن او چون ره شرف سپرد  
 قدح بدور لبش زهر نوشد و ننهد  
 صدف بعهده کفش بکر می رود نکند  
 ۳۲۶۵ بصفحه رخ خورشید وصف او دیدم  
 گهی که پنجه جودش گهر فشان گردد  
 دمی که توسن عزت سبک عنان گردد  
 حسود را برد از رشک خوان احساسش  
 بعهد او گله مندی ز دهر نتوان یافت  
 ۳۲۷۰ دو مطلع چو دو خورشید سر ز دال لب نطق

چو رو بکعبه وصلت کنم قدیم رانی  
 چه مظهری که چو آئینه روشن است ترا  
 فلک به عینک خورشید و مه بگرد برون  
 ۳۲۷۵ تو دیده پوشی با صد حجاب در شب تار  
 ز کلک طبع تو ریزد به پر نیان خیال  
 زهی بعهده گشائی ضمیر مهر نظیر  
 ز شکل کاهکشان داد بیک فطرت را

- در آن مقام که گسترده خوان نعمت فیض  
غذاز جدی و حمل داده چرخ را هر گه  
من و سپهر و کواکب گواه قول تو ایم  
اگر سلیمان در فیض ابر نیسان بود  
دمی امان ندهی کز سحاب دیده خصم  
گل همیشه بهار است دولت که سپهر  
ز آب تیغ تو در گلستان سینه خصم  
گیاه عمر حسود تو سست بنیاد است  
اگر عدوی تو لب تر کند بچشمه خضر  
و گر کند بدل اندیشه کز سفینه ضعف  
بسهم اره پست نهنگ جلوه کند  
بصحن کعبه کوی تو شاهدان بهشت  
بحیرتم که قدم سودگان دشت حجاز  
چرا بسوی جناب تو ره نمی سپرند  
میان کعبه ذات تو فرق دشوار است  
مجال دم زدنم نیست ورنه میگفتم  
زبان کلک تو منقار طوطی خردست  
به پیش شکر نطق تو سر بسر خجلند  
نثار نعل سمند تو تنگستان را  
بکنه جوهر ذات تو چون رسم هیبات  
ز عندلیب بهشتم مگو چگونه کنم  
بود به رشته وصف تو کم بها گهرم  
گل قبول تو گر چینم از بهار سخن  
کلاه گوشه به استادی خرد شکنم
- بمهر و مه زده اول صلاهی مهمانی  
۳۲۸۰ بسوی قرص مهش دیده تیز دندان  
بیا بکن بخدا دعوی سلیمانی  
تو خود به فیض دو بالای ابر نیسانی  
سفینه ای نکنی در سراب طوفانی  
بصد زبان کند او را هزار دستانی  
۳۲۸۵ بداغ شعله دمد لاله های نعمانی  
چو بر کناره جو سبزه زمستانی  
دهن بزهر بشوید زلال حیوانی  
بروی بحر چو خس بگذرد باسانی  
بچشم واهمه اش موجهای عمانی  
۳۲۹۰ تمام آهوی چشم آورند قربانی  
براه کعبه چه گرمند در قدم رانی  
که شخص کعبه توئی بل هزار چندانی  
تو چار عنصری و کعبه چار ارکانی  
صریح با تو که چشم و چراغ دورانی  
۳۲۹۵ از آن نباشد بی شغل شکر افشانی  
ز گلفشانی خود ببلان ایرانی  
کهر عرق بود و رشته چین پیشانی  
هنوز طفل صفت عقل من هیولانی  
بچار باغ مدیحت هزار دستانی  
۳۳۰۰ متاع زال بیازار ماه کنعانی  
به عقل کل کنم از ناز دامن افشانی  
گرم تو روزی شاگرد خویشتن خوانی



بچشم بلبل و گل توتیای حیرانی  
 در او چو آینه شد داغ لاله نورانی  
 که اوست اول سیارگان و مه ثانی  
 بلا مکان شدن و آمدن باسانی  
 عروس خاطر مشاطه صفاهانی  
 کلام گوشه مسند نشین شروانی  
 که هست خامشی او هزار دستانی  
 جگر فغانی در ضمن شکر افشانی  
 قلم بر عشه قند در بنان خاقانی  
 حدیث تیغ زبان آورت ز برانی  
 که طعنه ها زده بر عقرب سلیمانی  
 همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی  
 همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی  
 گهیش هندی خوانی و گه بدخشانی  
 'چو راز عشق تمام آرزوی عریانی  
 بزیر ران بنام کمیت جولانی  
 که در حقیقت صبحی است ماه پیشانی  
 بروی بحر یکی کشتی است طوفانی  
 بسی دونده تر از قطره های مرگانی  
 زمین بلرزه در افتد گرش بشورانی  
 چو مست جلوه کند عرض کاکل افشانی  
 گره بیاد زدن در کمال آسانی  
 ترا سزد که چنین باره بر قضا رانی  
 که در ثنای تو سنجم نوای سبحانی  
 عروس مدح ترا تحفه گریبانی

زهی شگفته بهاری که جلوه تو کشید  
 زשמع روی تو بر هر چمن که عکس افتاد  
 ۳۳۰۵ تبارك الله ز اندیشه فلك سیرت  
 بیای فکر تو در لمحهای توان صدبار  
 ز شاهدان خیال تو آب و رنگ برد  
 بخاک پای ضمیرت سر نیاز نهد  
 ز رشک بلبل شیرین نوای گفتارت  
 ۳۳۱۰ بشاخسار سخن طوطیان هند کنند  
 بمعرضی که زبان تو تیغ نطق کشد  
 زبان خامه فولاد را کند مجروح  
 نعوذ بالله ز آن افعی زمرد فام  
 چو آب خضرو وی این مایه امتیاز که او  
 میان خضرو وی این مایه امتیاز که او  
 ۳۳۱۵ گهیت سبز در آید بچشم و گه گلغام  
 چو شرم حسن نهان زیر پرده لیک بطبع  
 بوصف تو سنت این کلک پی بریده شود  
 تبارك الله از آن اشهب ستاره خرام  
 بسطح خاک یکی شعله ایست باد عنان  
 ۳۳۲۰ یکی رمیده غزالیست همچو نرگس یار  
 هوا بر عشه در آید گرش بر انگیزی  
 به پیچ و تاب در افتد ز رشک سنبل حور  
 بود به جنب خرد بستش بقفل شکیل  
 ترا سزد که چنین رخس بر فلك تازی  
 ۳۳۲۵ خرد پناها آشفته خاطری نگذاشت  
 عبیر پیرهن یوسف آورم بنخیال

- ولی چسود کز آسودگی طبع و حواس  
مشقت سفر و رنج راه و شدت وی  
سخن ز خاطر افسرده نا تمام آید  
خدای داند و من بنده کاندترین مدت  
در این سفر که نصیب مباد دیگر بار  
غم زماند بیکسو بلاست عارف را  
تمام راه بدستور بختیان سحاب  
تر اختلاطی باران بر شکالی را  
زاگره تا بخمایان گلشن لاهور  
بعزم ملتان چون زورقی شدم چو هلال  
نچید دیده بساط ترشحی که مرا  
چو بخت یافت به ملتان سلامت از رشک  
ز مکث ملتان نزدیک شد که مرا  
در آن<sup>(۱)</sup> مضیق مالالت چهار مه بودم  
ز رهنمونی اقبال شاه مهره بخت  
کنونکه آمده ام از تو چشم آنم هست  
خطاب بندگیم مرحمت کنی که مرا  
مباش گو کمر حشمت طراز میان  
همین عطیه بس از دولت توام که سپهر  
دمید صبح ، محل دعاست هان (طالب)  
همیشه تا صف بیچارگان بر ندپناه  
بزیر سایه بال همای چتر تو باد
- کشید سلسله آتشم به نادانی  
بیست نطق مرادست گوهر افشانی  
تمام رس نبود میوه زمستانی  
چها کشیده ام از حادثات دورانی  
بگونه گونه غم بود صحبت جانی<sup>(۱)</sup>  
نه از مقوله زلف بتان پریشانی  
در آب دیده خود داشتم قدم رانی  
ز من پرس که این قصه نیست پایانی  
رفیق بودم با ابر های بارانی  
زد از سرشکم سیلاب کوس عمانی  
ز شبم مره کشتی نگشت طوفانی  
چهار ماه در آن قلعه داشت زندانی  
بدل شود لقب آملی به ملتانی  
بسان مهره به ششدر تمام حیرانی  
خلاص یافت از آن ششدرم باسانی  
که روی تربیت از بخت من نگردانی  
توجهی نه سلطانی است و نه خانی  
بس است فرق مرا افسر سخندانی  
کند کمیند خطابم عطارد ثانی  
سخن دراز مکن چون شب زمستانی  
به صاحبان دل از حادثات دورانی  
پناه خلق چه ایرانی وجه تورانی

(۱) در تذکره عرفات العاشقین ، بگونه گونه غم بود صحبت افشانی .

(۲) نسخه ملک ، در این

بساط بوس تو بادا جبین شیر دلان      چه از سپاه عراقی و چه خراسانی  
 ز شمع رای تورشگ چراغ گردون باد      ۳۳۴۵  
 فروغ انجمن دودمان ترخانی  
 قصیده در مدح عبدالله خان فیروز جنگ

صبا رفتار پیکمی در طلوع صبح نورانی      بگو شمشاد صدای زنگ چون بانگ مسلمانی (۱)  
 ز سیر آهنگی آن نغمه مست از جای برجستم      بهر جانب نگاهی تاختم از روی حیرانی  
 یکی باد غبار آلوده (۲) بر در جلوه گر دیدم      عرق ریزان چو مرواریدش از اطراف پیشانی  
 دویدم پیش و گفتم خیر مقدم وانگه افشاندم      بیایش مثنی از ناسفته گوهرهای مژگانی  
 گلاب آوردم و پیشانیش از گرد ره شستم      دریغا کاش بودی قدرتم بر آب حیوانی  
 بیایش آشنا کردم لبی وز گرد نعلینش      نمودم سر مه دان دیده پر کحل صفاهانی  
 پس از وی با هزاران شوق بی تابانه پرسیدم      که ای جاروب راحت شهبهر مرغ سلیمانی  
 لب آبتن رمزیت گویا مژده ای داری      که میبارد ز رویت همچو گل آوار خندانی  
 چو بشنید این سخن بکشود لب و آنگاه چون طوطی      زبان را چاشنی داد از ادای شکر افشانی  
 بگفت ای عندلیب گلشن معنی که بریادت      قدح نوشند خوش طبعان ایرانی و تورانی  
 بشارت باد کاینک با هزاران مژده آوردم      خط آزادی مرغ دلت از دام حیرانی  
 در اثنای تکلم کاغذی درجی پر از گوهر      بیوسیده بدستم داد از روی روش دانی  
 من آن منشور دولت چون بدست خویشتم دیدم      شدم سر تا قدم بهر سجود شکر پیشانی  
 بسوی قبله گجرات رو تسلیمها کردم      با دایی که بر من کرد گردون آفرین خوانی  
 پس از تسلیم بگو شدم ز عنوان مهر مشکینش      چو دیدم آفتابی چند در جلیباب ظلمانی  
 نظر چون با سواد عنبرینش آشنا کردم      بیاض دیده ام چون مردمک گردید نورانی  
 از آن دست قلم ثعبان که جنس روی دست اوست      همه لعل بدخشی بود مروارید عمانی  
 بدست مردم چشمم فتاد از مردمی عقدی      در او رنگین جواهر منتظم دریائی و کانی

(۱) در ایام گذشته معمول بر این بوده است که بکمر بند و بای بیکهای نامه بر زنگوله‌هایی

می‌آویختند و این یکنوع رسی بوده است . (۲) مقصود قاصد میباشد

- همه چون لعل دلجویان بخوش رنگی و زیبایی  
 ز مضمونهای لطف آمیز او شاداب گردیدم  
 شدم شادا بتر چون مهر عنوان رارقم دیدم  
 سحاب فیض عبدالله خان آن مظهر احسان  
 جوان بختی که پیر چرخ باضعف بصر آسان  
 بهشت بارگاهش را بود ز آن رتبه عالی تر  
 ز استیلای شوق سجده خاک درش هر دم  
 بدست جود بشکافد گریبان تهیدستی  
 بکف الماسگون تیغش گیاه زهر را ماند  
 تواند عمری اندر نو بهار بی خزان کردن  
 بعهد خرم عدلش که از شادابی خاطر  
 ز یک منزل صدای قهقهه کبک دری آمد  
 بیزم اندر بسیمایش نظر کن ارندیدستی  
 گلستان نیست دیوان ثنای او که در صحنش  
 بصحن عیدگاه کعبه خلقتش پرستاران  
 چومی بر کف نهاد از عکس جامش انجمن کردد  
 ز شرم دست گنج افشان او چون دانه گوهر  
 بعهد جود او هر شاهدهی کاندلر وجود آید  
 بدینسان کز نشاط عهد او آئینه سان گردید  
 عجب گر چار موج فتنه دریای سلامت را  
 چه صورت بر کند شمشیر هندی در کفش جایی  
 بعهد جود او گوهر گرانی یافت تا جایی  
 غبار صندل پیشانی خورشید و مه گردد  
 خدنگ آتشین پیکان او کاندلر بر اعدا
- همه چون اشک مظلومان بسیر آبر و غلطانی  
 چون نخل نیم خشک از التفات ابر نیسانی  
 بنام نامی سرچشمه توفیق یزدانی  
 که نی بحری زدست همتش جان بردنی کانی  
 خط فیروز جنگی خواندش از الواح پیشانی  
 که رضوان را در او حاصل شود مقصود ربانی  
 ۳۳۶۵ فلك را سرزند پیشانی دیگر ز پیشانی  
 بمقراض سخا برد سر زلف پریشانی  
 که روید از کنار چشمه سار آب حیوانی  
 گل اقبال را هر عقد دستارش گلستانی  
 بهم ناید دهان غنچه دلها ز خندانی  
 ۳۳۷۵ بگوش عندلیب از خنده گلپای بستانی  
 هژبر مجلس با صولت شیر نیستانی  
 تدروی میکند کلك و خط طیر خیابانی  
 ز گاو عنبرین آهوی مشک آرند قربانی  
 بصد رنگینی شهبال طاوسان بستانی  
 ۳۳۸۰ بزیر دامن دریا گریزد ابر نیسانی  
 بصد زنجیر نتوان بست بر زلفش پریشانی  
 سراسر صیقلی هر جا ز جنسی بود سوهانی  
 شکنج نیم ابر و آشنا گردد به پیشانی  
 که گیرد کلك مصری در بنانش شکل ثعبانی  
 ۳۳۸۵ که در اشک عاشق هم فراموش کردار زانی  
 هر آن میدان که در روی گرم سازد رخ جولانی  
 خیالش حلقه چشم زره را کرده مژگانی

نمودن جوهر پیکانش از یاقوت پیکانی  
 هژیر شرزه را پرهیز فرماید ز حیوانی  
 کند بر سفره او شور بختیها نمکدانی  
 صبارا کار گلریزی بود یا سنبل افشانی  
 نسیم خلق ریحان آید از خوی مغیلانی  
 نماید نعمت خوان معادن کسب الوانی  
 نیابد جای در صف نعالش ابر نیسانی  
 بچیند خوان و در یارا کند تکلیف مهمانی  
 بهشتی مجلست را سنبلی کردی و ریحانی  
 بدشت چین دمی گر ابر همت را بیارانی  
 بیاغ شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی  
 تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی  
 چو آری پای در زرین رکاب جنگ چو کانی  
 بتحسین خطش گر گوشه ابرو بجنبانی  
 عدورا میوه دل گیرد از خون رنگ مر جانی  
 هوس چندا نکه شمشیر ترا بینم به عریانی  
 متاع عافیت ارزان تر از کلاهی تالانی  
 شکنج ابروان خویشی کند باچین پیشانی  
 در آب تیغ گردد کشتی اجساد طوفانی  
 که در باران آهن آهنین شرط است بارانی  
 نماید چون یکی مار دوسر آهنگ پیچانی  
 روان از حلقه چشم زره سیلاب حیرانی  
 ز نعل باد پایان زمین فرسای جولانی  
 شود آشفته اندر مغزها ارواح نفسانی

ز بس کز خون دلها گشته رنگین فرق تواند  
 چو زهاد ریاضت پیشه بیم شحنه عدلش  
 ۳۳۹۰ پی مهمانی غم چون حسودش سفره اندازد  
 بعطرستان حسن خلق او تا دامن محشر  
 دمامد بر مشام رهروان کعبه شوقش  
 زهی دریا دلی کز فیض گوناگون احسانت  
 چو دست گوهر افشان تو بزم همت آراید  
 ۳۳۹۵ عجب نبود که کمتر قطره ئی در عهد احسانت  
 پری روی سخن گر بودیش زلفی و گیسوئی  
 گیا زرین دمد ز آن خاک مشکین تادم محشر  
 شود سرسبز و آرد میوه شاداب چون طوطی  
 بیاد شمع رویت بی تأمل کودک اعمی  
 ۳۴۰۰ فلک گوی گریبان در خم چو گانت اندازد  
 عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان  
 سهیل تیر چون طالع شود از مشرق دستت  
 نبینم هیچ شاهد را به پوششهای گوناگون  
 در آن بازار جان کز رونق جنس بلا کرده  
 ۳۴۰۵ غضبناکان آتشخوی را از روی همجنسی  
 ز باد رمح ماند زورق ارواح بی لنگر  
 یلان از بیم پیکان سر نهان سازند در مغفر  
 چو ضحاک از سردوش سواران نیزه خطی  
 ز بس نظاره باران تیر ازهر طرف گردد  
 ۳۴۱۰ هالستان شود روی زمین چون سینه عاشق  
 ز دود انگیزی خار و خس تن ز آتش غیرت

- ز بس گلپا که رویاند بهار تیغ از اعضا  
 در این اثنا تو ناگاه از کمینگاهی برون تازی  
 چو آتش گرم سازی باد پای برق سیر آنگه  
 حریفی را که شمشیر افکنی بر ترک بر تارک  
 دلیری را که ریزی بر جگر آب از دم خنجر  
 بزخم دشنه مرجان از رگ حاسد بر انگیزی  
 فلك قدرا ز شرم تحفه نالایق نظم  
 ولی چون رسم راه آورد دستور است بس شایع  
 چو خود قایل بنقص خویش کستم چشم آن دارم  
 بعذر اینکه در کف نیست آن پیرایه نطقم  
 همان بهتر که در ختم سخن راه دعا پویم  
 مدام از تیغ و جوهر تا بود گفتار در عالم  
 هزاران عندلیب شوخ رنگین نغمه چون (طالب)  
 بگلزار مدیحت باد سر گرم خوش الحانی

### قصیده شکوائیه از ابناى زمان و مدح حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

- طبعم کند در آتش معنی سمندری  
 نطقم ز پردهای صنم خانه خیال  
 از آتشین طبیعت غرای روشنم  
 چون خامه ام سیل کند عنبرین سواد  
 یوسف ترا و از درو دیوار خاطر م  
 ارباب طبع با خرد مستقیم من  
 آن دم که ناف آهوی کلکم بریده چرخ  
 اینک هنوز یکسر مو کم نمی شود  
 ابکار خاطر م همه مریم طبیعت اند  
 وانگه فشاند از پرو بال آب کوثری  
 هر دم بجلوه آرد بنهای آوری  
 معنی چکد چو شعله از شمع خاوری  
 آهوی چنین خجل شود از نافه گستری  
 اما تپی است مصر من از جوش مشتری  
 اجزای فهم را همه سازند مسطری  
 افشاند سرمه وار پرو مشک اذفری  
 از زخم او تراوش خونهای عنبری  
 عیسی بمهدشان در، بی ننگ شوهری

در مهد مادری زده کوس پیمبری  
 هر لحظه میزند نوای برابری  
 با نغمه‌ئی که این من و این لاف همسری  
 بر من مسلم است طریق سخنوری  
 منسوخ گشت نسخه دیوان انوری  
 با خاک گشت یکسان ایات عنصری  
 کز حمل آن بنالد صد بحر اخضری  
 بردشمنان فشانم از نیک گوهری  
 با آنکه خویش را همه گیرند جوهری  
 کز کینه مهر را نشناسند از خری  
 کز نیش نوش را نشناسند خوشتری  
 طعم نبات مصری و صبر سقوططری  
 آسودگی نوشی و آسیب نشتری  
 گویند باهم اینک دیبای ششتری  
 لیسند آب شوره که هین آب کوثری  
 کینشان بود ممیزه حس ظاهری  
 گیری بگوش دست و ز من تند بگذری  
 هر یک سپرده اند بخود نظم گستری  
 از پای تا بسر همه تزریق پروری  
 داغ برص نهد به عذار سخنوری  
 گر ز آنکه در برابر هدیانش آوری  
 از یمن اینکه طالعشان کرده یاوری  
 غسل زبان اگر بغلط نامشان بری  
 دیگر بدست نیست جز ایشان هنروری

و آن عیسیان نادره هر یک به معجزی  
 ۳۴۳۵ با من سخنوران که در این عرصه سخن  
 گویند شان بفاش که اینک نشسته است  
 انصاف نیست ورنه در این عرصه کلام  
 مجموعه خیال من آمد بروی کار  
 آتش فشانند عنصر طبعم بر این بساط  
 ۳۴۴۰ آن مایه گوهر است مرا در سحاب نظم  
 اما چه سود کاین گهر ناب را اگر  
 آن کور باطنان نشناسند از سفال  
 با این سیه دلان چه ز من لاف دوستی  
 عاجز چنان ز تفرقه لذت از الم  
 ۳۴۴۵ یکسان بود ز کودنی اندر مذاقشان  
 یکنوع جلوه‌ئی شود اندر مذاقشان  
 برخاک خشک گر گذر لمسشان فتد  
 و ر با گلوی خشک ره آرند بر سراب  
 ۳۴۵۰ با حس باطنیشان باشد چه امتیاز  
 و ر از خواص باطنشان نغمه‌ئی ز من  
 با این طبیعت کج و این فهم دون اساس  
 اما چه نظم نظمی چون نثر ابلهان  
 نظمی چنان که هر نقطی از سواد آن  
 ۳۴۵۵ دیگر ز ننگ سر نزنند از لب مریض  
 مشهور گشته اند بدین طبع در جهان  
 ورنی نظر به پرتوشان بر تو واجب است  
 در علم خست و حسد و کینه ما هرند

آداب طرز نیش زدن را چو کژدمان  
 در اشتراك جنسی با مار بسته‌اند  
 یا جوج وار هر يك با تیشه زبان  
 کوتاهی سخن همه خوف سراسر است و جان  
 از شرم این سیاه دلان میبرم پناه  
 مولای دین محمد مهدی که شرع او  
 فتوای او که نسخه عیسای ملتست  
 ناموس پرده بسته چنان در زمان او  
 تا فرش عدل او شده زینت گر زمین  
 عاجز چنان قوی شده اکنون که روبهان  
 جا کرده در جبلت شاهین ز عدل او  
 جودش بدان رسیده که گرنسبتی دهم  
 بیچاره ابراز عرق انفعال خویش

آورده‌اند با خود از بطن مادری  
 این زهر پیکران همه عقد برادری  
 آورده‌اند رخنه به سد سکندری ۳۴۶۰  
 با این گروه چهره شدن بی فسونگری  
 بر درگه امام زمان نقد عسکری  
 داده رواج قاعده دین جعفری  
 جانها دمیده در تن شرع پیمبری  
 کین صبح کرده بر سر خورشید چادری ۳۴۶۵  
 برچیده دست ظلم بساط ستمگری  
 گسترده‌اند فرش ز نطع غضنفری  
 وهمی که بود لازم طبع کبوتری  
 دست جواد او را با ابر آذری  
 ریزد پخاک مایه صد بحر اخضری ۳۴۷۰

بازم بمدح او زده سر مطلعی ز صبح  
 گآن نظم میکند به گهرها برابری

### تجدید مطلع

ای شرع تو مروج دین پیمبری  
 دعوی غبن عمر کنند اهل روزگار  
 گر خلق با نسیم ولای تو دم زنند  
 یکدل کم است مهر تو از آنکه مهر تو  
 تا زره زره را دل دیگر بر آورد  
 شد دهر را سپیده نشان چشم انتظار  
 تا چند شام کفر کند عرض تیرگی  
 وقت است کز نشیمن اقبال مستدام

زیب از تو یافته روش شرع گستری  
 بر روزگار چون تونشینی بداوری  
 آفاق را کنند یکی گوی عنبری  
 دارد هزار زده چو این مهر خاوری ۳۴۷۵  
 نقاشی داده دل را شکل صنوبری  
 تا صبح وار از افقی سر بر آوری  
 وز نیم صبح دین نکند پیرهن دری  
 چون خور برون خرامی با تیغ حیدری



زین رو بهان کفر لباس غضنفری  
 بنمای معجزی که کند باز معجزی  
 وانگاه ده بدجله خونشان شناوری  
 فرمایشان به جادو شرع رهبری  
 وانگه بدین دعا کن ختم ثناگری  
 انجم کند خطیبی و افلاک منبری

وانگه بسعی بازوی اسلام برکشی ۳۴۸۰  
 یکچندگرد معجزشان مغفری بفرق  
 بشکن شکسته زورقشان را بموج قهر  
 جمعی کز آن میانه باسلام مایلند  
 (طالب) رسید وقت دعا دست دل برآر  
 گر خطبه نشانه بود خطبه ترا ۳۴۸۵

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق

وین رسم خوش اساس نیابد مکرری

### از قصاید دوران شباب شاعر در مدح میر ابوالقاسم حکمران آمل

زند دم از دم عیسی نسیم بستانی  
 به نغمه های دگرگون کند غزلخوانی  
 بطرف عارض گلبن کند پریشانی  
 هوای باغ زند موجهای عمانی  
 بصد هزار دل و دست گوهر افشانی  
 نسیم یوسف مصری به پیر کنعانی  
 شرابه های تهی از غبار جسمانی  
 که داد غمزه دهند از نگاه پنهانی  
 هزار نغمه مستانه در خدا خوانی  
 کند بساحت اندیشه تیز جولانی  
 قدم کشان و خروشان چنانکه میدانی  
 هزار آبله در دل چو ابر نیسانی  
 بخون برآمده چون قطره های مژگانی  
 ز دیده موج زنان گریه های حیرانی  
 چو نقش سگه ز پیشانی زر کانی

سحر که غنچه گشاید گره ز پیشانی  
 سحر که بلبل هجر از نوای تازه وصال  
 سحر که طره پیچان مشکسای نسیم  
 سحر که از اثر امتزاج شبنم و باد ۳۴۹۰  
 سحر که ابر گشاید بساط فیض و کند  
 سحر که مژده بران صبا به تحفه برند  
 سحر که روح مزاجان نثار دوست کنند  
 ز دست زهره جبین ساقیان نیم خمار  
 سحر که صومعه داران درد نوش زند ۳۴۹۵  
 سحر که توسن طبع سخنوران جهان  
 برسم سیر برون آمدم ز کلبه ناز  
 هزار زمزمه بر لب چو باد نوروزی  
 ز جیب تا بکنار و ز فرق تا بقدم  
 ز سینه فوج کشان ناله های بیتابی ۳۵۰۰  
 خراش ناخن الماس ظاهر از رخ زرد

ز چاکسینه عیان شعله‌ئی که بتوان ساخت  
 دل خرابه ز داغ درم کجا گنجی  
 بدین صفت که شنیدی همیزدم گاهی  
 که ناگه از اثر گریه‌های پیدائی  
 رهم بجانب گلزار طبع خویش افتاد  
 شکفته گلشنی آمد بدیدگاه نظر  
 دراز خجسته‌چمن فوج فوج گلبن فکر  
 طراز گلشن از غنچه‌های معنی بکر  
 تمام نیم تبسم چو غنچه لب یار  
 ز روح پروری قطره‌های شبنم فیض  
 بدان رسیده که در صحن آن شکفته‌چمن  
 دمی در آن چمن از روی ذوق کردم سر  
 چو دیده کام‌ستان شد ز سیر آن گلشن  
 چه خوش بود که یکی دسته گل ازین گلزار  
 ستوده آصف جم رتبه میر ابوالقاسم  
 سخنوری که احادیث جانفراش دهد  
 سخنوری که بایمای طبع موی شکاف  
 ضمیر دانی کز یک توجه خاطر  
 دمی که خضر کفش کلاک در بنان گیرد  
 ز جیب خامه او گر صبا برد عطری  
 زیاد شعشعه رای او دل اعمی  
 که در سواد شب تار، هجر بتواند  
 همیشه خامه مشکینش از صریر و سواد  
 بگوش وهم زند نغمه‌های داودی

ز هر شراری از او دوزخی باسانی  
 که خفته بر سر آن گنج آه ثعبانی  
 بدل خیال پریشانی پریشانی  
 که ناگه از مدد ناله‌های پنهانی ۳۵۰۵  
 که باد بر گل او بوی فیض ارزانی  
 که بود داغ دل روضه‌های رضوانی  
 نشسته پای بدامان ز پاکدامانی  
 که روح را سرد از تکمه گریبانی  
 ولی بوقت شکر خندهای پنهانی ۳۵۱۰  
 رطوبت گل آن گلستان روحانی  
 توان گلاب گرفت از هوا باسانی  
 غزل سرایان چون عندلیب بستانی  
 بنطق گفتم کای بلبل خوش الحانی  
 بری بدرگه آن قبله سخندانی ۳۵۱۵  
 که زبید او را هنگامه سلیمانی  
 جلای سامعه چون استماع قرآنی  
 نکته نکته کند حل آن باسانی  
 کند محاسبه حادثات امکانی  
 بروی صفحه زند موج آب حیوانی ۳۵۲۰  
 بنقش خامه شود زنده صورت هانی  
 شود بحدی ظلمت زدای نورانی  
 ز پشت دفتر خواندن خطوط دیوانی  
 چو بر صحیفه دهد داد معجز افشانی  
 بچشم عقل کشد سرمه سلیمانی ۳۵۲۵

کز استماع شود عقل محو حیرانی  
 اگر نکردی این عرصه تنگ میدانی  
 چو سوی باغ برد نکبت گریبانی  
 شگفته سر زند از گلبن گلستانی  
 اگرچه نازد بر نطق او ثنا خوانی  
 که طی کند ره آن صد هزار خاکانی  
 دگر نسیازد ازین بیش قصه طولانی  
 شود شگفته دل غنچه های بستانی  
 کز او برد گل خورشید طرز خندانی  
 گل حیات بگلزار عیش ارزانی

بوصف فطرت عالیش نکته‌ئی گویم  
 کجا قرار گرفتی سمند ادراکش  
 صبا ز گلشن طبعش که رشک فردوس است  
 عجب ندارم اگر غنچه از نهایت ذوق  
 ۳۵۳۰ خدایگانا مدح تو حد (طالب) نیست  
 چرا که عرصه وصف تو ز آن وسیعتر است  
 چو نیست حد ثنائیش ره دعا گیرد  
 همیشه تا ز نسیم بهار عطسه صبح  
 شگفته باد گل روی دولت تو چنان  
 ۳۵۳۵ موافقان ترا باد تا خزان ابد

مخالفان ترا باد در دمی صد بار

ز شغل زندگی خویشتن پشیمانی

### قصیده در مدح علی بن ابیطالب علیه السلام

گشت چشم خیالیم خوابی  
 دور ازین زاهدان قلای  
 در کمال تمام اسبابی  
 وصف لذات نانی و آبی  
 بر نفس بسته نقل غم تابی  
 میزنم با هزار شادابی  
 که بخوابش مگر همان یابی  
 رشته زلف وصلش اطنابی  
 زده بر آب نیش بی آبی  
 تا سر انگشت غنچه عنابی  
 همه اوراق گل سطرلابی

دوش کاندرا خمار بی تابی  
 مژه برهم بهشت را دیدم  
 همچو تزهت سرای خاطر خویش  
 ۳۵۴۰ جسم پرور نیم که جلوه دهم  
 روح طبعم ز راه ریحانش  
 نغمه وصف عیش نصف العیش  
 دیدم القصه روضه‌ئی در خواب  
 روضه‌ئی همچو گلشن طبعم  
 جرم خاکیش رشک گوهر و لعل  
 ۳۵۳۵ ساعد گلبنش ز خون بهار  
 بهر میزان ارتفاع صفاش

- حله پوشان یاسمینش را  
بیدش از دشتهای مشک آگین  
طره دلبرانش زناری  
شسته حوران سنبلین زلفش  
بصد اغراق واعظان در حسن  
از صفا زین سوی گلوشان فاش  
چون بلورین صراحی موزون  
حرف شمشاد پیش قامتشان  
وصف خورشید پیش عارضشان  
هر طرف نهر های می غلطان  
ناز کوثر کرشمه تسنیم  
مجملا مست خواب چون دیدم  
در تحیر شدم چو باز نمود  
گفتم آیا ز ممکنات بود  
گفت رضوان مگر ندیدیستی  
شیر یزدان علی که می نکشد  
آنکه با عدل او ز شعله کشند  
وانکه با حفظش از شراره زنند  
در صفات جلالش ارسطری  
در مقامات فتح و کسر کنند  
حفظ او در ضمیر گرسنه‌ئی  
صبحدم باز ماندش بمذاق  
گر بایمای ابروی کرمش  
زربه‌کان انجذاب سکه کند
- عکس کتان نموده مهتابی  
رستمی کرده غنچه سهرابی  
۳۵۵۰ ابروی شاهدانش محرابی  
گل عارض بآب شادابی  
بی اضافات رمز کذابی  
عکس جویان جوهر آبی  
گاه تحذیب باده نابی  
۳۵۵۵ بر زبان ناریسیده اطنابی  
مثل آب شور و اعرابی  
همچو مستان بگاہ بیخوابی  
تشنه را کرده مست سیر آبی  
جلوه گاهی باین خوش اسبابی  
۳۵۶۰ توسن حیرتم عنان تابی  
شبه این در صفا و شادابی  
مرقد الفیض قطب اقطابی  
عشوہ کنیوی و القابی  
ابره بر پوستین سنجابی  
۳۵۶۵ میخ بر موزه های مرغابی  
ریزد از خامه های کتابی  
آسمان و زمینش اعرابی  
شب رود گر بخواب بیتابی  
لذت اکل لقمه خوابی  
۳۵۷۰ عام گردد خواص جذابی  
هم ز چین جبین ضرابی

عمرها در مدارس علمش  
چون کشد فوج‌خضم را بکمند  
از تو فرمان ز بنده جلادی  
داورا میزند همی (طالب)  
تازه‌گو شاعر است چرب زبان  
آمد و رفت پای خاطر او  
تار و پود کتان نظمش را  
مظطرب توسنی است خامه او  
نیست فارغ انامل نطقش  
تربت تشنه است از تو و بس  
تا ز مضراب در فغان آید

۳۵۷۵

۳۵۸۰

ارغنون دل عدوی ترا

ناخن غم کناد مضربی

قصیده در توصیف قلم

هان ای نمکین آهوی مشکین خطائی  
آهو اگر از ناف بود نافه‌گشا چیست  
مستانه روی بر ورق لاله و نسرين  
از صلب که گیرد رحمت نطفه شب‌وروز  
ای زنگی مستی که کنی غالیه آلود  
داری دوزبان هر دو سرافکننده و مجروح  
سر بعد بریدن فتد از حالت گفتار  
دایم بسرانگشت خرامی بنزاکت  
داغند ز رفتار تو کبکان و تدروان  
هر که بسیه چشمه زنی غوطه سرازیر

۳۵۸۵

۳۵۹۰

کز نرگس مستانه کنی غالیه سائی  
بر گوشه چشمت اثر نافه‌گشائی  
با آنکه در این باغ نه شبنم نه صبائی  
کآرام‌نگیری دمی از نادره زائی  
از بوسه تر عارض ترکان خطائی  
ز آن روی خروشی ز خراشنده نوائی  
تو با سر پیریده چسان نغمه سرائی  
مانند عروسان بگه جلوه نمائی  
با آنکه چو طاوس همه زشتی پائی  
صد گوهر ناسقند بر آری چو بر آئی

مشکین گهر آری بکنار از شبه گون بحر  
 غواص نهئی لیک چو غواص گهر جوی  
 با جیب پراز افعی فارغ ز گزندی  
 مانی یکی پر خط و خال افعی پیچان  
 در گونه شبیهی به نی نغمه سرا لیک  
 از چشمه تیغ آبخورت ساخته گردون  
 خاک قدمت صافتر از آب حیاتست  
 از ضعف تنت سرخ نکشته لبش از خون  
 زیر قدمت فرش ورقهای زرافشان  
 گاهی دومین سیف لسان الشعرائی  
 دندانۀ مفتاح ظفر خواند سپهرت  
 با آنکه بریدست سر هر دو زبانت  
 خون در بدنت مرده بنوعی که دم تیغ  
 چون نغمه طائوس خرامی کنی آهنگ  
 خود از درو احشای درونت همه ما راست  
 زین رو که در لازمۀ زانوی ناقه است  
 کعبه ورق است و رد کعبه خط مسطر  
 بر ناصیه صفحه که رکنی است ز کعبه  
 ای خامۀ مشکین رقم ای حور سیه مست  
 داری بسر شیفته سودای نهانی

در غایت رخسندگی و بیش بهائی  
 از بحر بر آئی و بگرداب در آئی ۳۵۹۵  
 شك نیست که هم ماری و هم مار فسائی  
 گر کام پر از زهر کند مهره نمائی  
 هنگام نوا لب ننهی بر لب نائی  
 ز آن تیغ صفت تند سرو تند ادائی  
 هر چند که تا ساق نهان در گل و لائی ۳۶۰۰  
 تیغی که سرت را ز بدن داده جدائی  
 از جنس سمرقندی و از قسم ختائی  
 گاهی ششم انگشت کرام الوزرائی  
 ز آنرو بسرائنگشت کنی قلعه گشائی  
 صد نغمه سرائی همه رمزی و ادائی ۳۶۰۵  
 آلوده نگردد گه عصفور ربائی  
 بر پای تو افتند تذروان هوائی  
 شك نیست که موسای بنان را تو عصائی  
 بر زانوی تو کرده صریر تو درائی  
 تو ناقه پی کرده افتاده ز پائی ۳۶۱۰  
 هر دم حجر الاسودی از نقطه نمائی  
 ای شغل تو چون زلف بتان غالیه سائی  
 در گوش دلم گوی که مست چه هوائی

در زیر لب ز زمزمهئی هست همانا

در توطئه مدح جهانداور مائی

### قصیده در منقبت مولای متقیان علی (ع)

زدم خوش در جوانی بر بساط معصیت پائی کنون در بزم طاعت نیست چون من مجلس آرائی ۳۶۱۵

چه شد گر میکنم بی باده مستی بلبل نباشد مستی مرغ چمن محتاج صهبائی  
 گناه می کشی را عذر گفتم کی تم آخر که آرام در سجود خویشتن هر لحظه مینائی  
 کشیدم قطره ئی چند از ندامت تلخ تر و اکنون ز شرم آن گنه میبارم از هر دیده دریائی  
 بزم دهر کردم هایهوئی چند و میترسم که بار آرد بحشر آن هایهویم وای ویلائی  
 درون از لوث عصیان شسته ام امید میدارم که در دل نکذرد از هیچ نوع دامن آلائی  
 لبم را زمزم توفیق شست از لای خمورنی من و تائب شدن وانگه بچون هندوستان جائی  
 چراغ فسق را بی نور دیدم در نفس کشتم بشمع مرده نتوان زیست در تاریک ماوائی  
 مکرر گشت عصیان تا کی این آلودگی تا کی خجل گشتم خجل زین پس من و سامان تقوائی  
 پشیمانی ز جرمم رهنمای توبه شد آری نباشد چون ندامت عاصیان را توبه فرمائی  
 عیار نقد هر ناگردنی سی سال سنجیدم جوی حاصل نشد از هیچیک دل را تسلائی  
 بخواب آیند هر گد دیو تمثالان اعمالم جهم از خواب واندازم بعالم شور و غوغائی  
 بدهندی شاهدانم بود عیشی بیش ازین شیرین بحمد الله کنون باغیر یارم نیست سودائی  
 ز خوبان غیر مطلوب حقیقی نیست منظورم نه داغ یوسفی در سیند دارم نی زلیخائی  
 گلی پژمرده تا کی چون چمن نادیدگان جویم کنون جز با عروس غنچه ام نبود تمنائی  
 نظر بازی کنم با قامت طبع بلند خود دلم را گر فشارد آرزوی قد رعنائی  
 گلی از گلستان خاطر خود چینم و بینم اگر غالب شود بر طبع شوق روی زیبائی  
 برون آرام چو خار از پای نیش رغبتش از دل نگاهی گر خلد در خاطر از چشم شهبلائی  
 گریزانم ز مجلس گر چه بزم قدسیان باشد و گر خلوت بود کنج لحد به نیست زین جائی  
 دماغ از دحامم نیست مشتاقم که یکجندی بخود بزمی بیارایم نهان در کنج تنهائی  
 به آئین بندی بازار خلوت میروم (طالب) که دارم با وجود کامل خود میل سودائی  
 مکرر شد بچشم اطلس و دیبا خوش آندولت که فرشم بوریائی باشد و مسند معلائی  
 خدا دارد روا گر خون تلخ ز خورد در روزی به شیرین گوئی من طوطی مستی شکر خائی  
 اگر چه رقص مستان روح را در وجد می آرد سماع صوفیان هم نیست خالی از تماشائی  
 زبان در ذکر استغفار و دل در طاعت شیطان معاذ الله نمی باشد بتر زین عشق سودائی

۳۶۲۰

۳۶۲۵

۳۶۳۰

۳۶۳۵

- ۳۶۴۰ به ضعف طاعت هم ضعیف هم قوی نبود  
 بز راه جرم و طاعت هم صورت اعمال زشت از دیده خاطر  
 نشد غایب کنون هم در نظر دارم هیولائی  
 نصیب کس مباد این سودها در هیچ سودائی  
 به صد افتادگی در راه طاعت میکشم پائی  
 من و میدان نفس کافر و شمشیر برائی  
 ۳۶۴۵ که اهل تو بد را با جزعه نوشان نیست سودائی  
 بغیر از ساقی کوشی نخواهم باده پیمائی  
 مسلمانی یهودی کافری گبری و ترسائی  
 که بر منشور ایمان همچو نامش نیست طغرائی  
 که در فردوس نبود مثل رویش و ردحمرائی  
 ۳۶۵۰ درون چون خانه زنبور بی شوری و غوغائی  
 فشانند بیضه های نور هر یک رشک بیضائی  
 جواهر خوشه ها هر خوشد چون عقد ثریائی  
 شود بینا اگر بویش رسد بر مغز اعنائی  
 بود هر گردش چشم طواف کوی بطحائی  
 ۳۶۵۵ پی احیا اگر باید مسیحا را مسیحائی  
 دم از خویشی زند با در دریا سنگ خارائی  
 ز کلمی را رسد بر مغز عطر راحت افزائی  
 چکد خون از دلش خود گوچه باشد خال بینائی  
 هزاران خار و درخاری بشیرینی چو خرمائی  
 ۳۶۶۰ ز جنت صد گل از راه نجف خاشاک صحرائی  
 ادب نگذارم کن خار را بر سر نهم پائی  
 ریاض ملک را چون ذوالفقارش نخل پیرائی  
 زبان تیغ او آسان گشاید هر معمائی  
 ز راه جرم و طاعت هم ضعیف هم قوی نبود  
 بز راه جرم و طاعت هم صورت اعمال زشت از دیده خاطر  
 زهی نقصان عقل و دانش و هوش و خرد دیدم  
 زملاک معصیت سامان غربت کرده ام اکنون  
 چو ما را از جوشن آزهوس عریان شده ام اکنون  
 برو ساقی مشو شیطان ما از کف بنه ساغر  
 ننوشم می اگر در مجلس روحانیان باشم  
 امام انس و جن شاهی که نبود منکر ذاتش  
 خطیب هفت منبر شاه دین داماد پیغمبر  
 گل سرخ گلستان شهادت حیدر صفدر  
 امیر نحل کز نیش سنانش نیست حاسد را  
 ز دامن زرهئی گر خاک کویش در هوا رقصد  
 کف بی آستینش در کنار سایل افشاند  
 سر آن روضه پر نور گردم کز دو منزل ره  
 چنین کز مرقدش در دیده حاضر مرقدی دارم  
 بگردون روح مریم دامن انفاس او گیرد  
 فلک را لاف هم چشمی او باشد چنان کز چهل  
 بسمت مرقدش در هندی زلف هوا بوید  
 بر آن گور منور چشم کوری گر ز دور افتد  
 در آ در وادی شوقش که در هر پای دل بینی  
 بر ایرگر ندارد کج نظر ترجیح هم ندهد  
 نه از بیم خلیدن پای دل ز آن خار ره دزد  
 ندیده باغبان دهر نی من بعد هم بیند  
 دل حاسد معمائیست پس مشکل گشا اما



همین جبل‌المتین کافی بود خلق دو عالم را بذات او تولائی ز غیر او تبرائی  
 ۳۶۶۵ بجز سوداگران کشور مهرش ندیدم کس که فروشند در بازار او دینی به دنیائی  
 کف پاگر بود نازکتر از برگ گل جنت محالست اینکه از خار ره او یابد ایذائی  
 بآب تیغ زهرآلود او بازد لب دشمن همان عشقی که بازدمور باشهد مصفائی  
 زهی سر الهی کز گل کیفیت ذات نزد بر سرگل تحقیق فهم هیچ دانائی  
 غلامان ترا کمتر غلامم یا ولی الله بدایغ بندگی پیشانیم را زیب و تمغائی  
 ۳۶۷۰ اشارت گونه‌ئی کز دیده آب گوهر افشانم اگر صحت حریمت را بود در کار سقائی  
 بدل صفرای خصمی تا بکی بدخواه را جوشد به تیغ عصر می بنشان دلش را جوش صفرائی  
 دلم دد دل، که باشمشیر مهرت در مصاف دین ز خون دشمنان جاری کنم هرسوی دریائی  
 ترا دارم جهان گو خصم شو آفاق گو دشمن چه پروا هر که را باشد بعالم چون تو مولائی  
 چو از مهرت سپرد سر کشم بر فرقم از گردون اگر شمشیر زهر آلود بارد نیست پروائی  
 ۳۶۷۵ بزرگا، دستگیرا، رحم کن ازینجه عجزم مکش دامن که در محشر ندارم جز تو ملجائی  
 یکی شمع فرو مرده ز باد دامن عصیان مسیحا از دم پاك تو دارم چشم احیائی  
 کیم کز رشته جان بافم آنگه در بر اندازم مزارت را یکی صندوق پوش دست بالائی  
 ولی از عمر اگر یابم امان خواهم فکند آخر بیزیر هر گلم از پرده دل فرش دیبائی  
 دلم ده دل بامداد توجه تا برون آرم گلیم خویش را پاك از چنین خونخوار دریائی  
 ۳۶۸۰ بکف دارم یکی حکم شفاعت از شه یثرب نه طغرای تو این پروانه رامیخواهم امضائی  
 ندارم آرزوی هیچ مطلب یا ولی الله جز این دولت که در مدح تو گویم شعر غرائی  
 زبانم را عنوبت بخش تا برشان اولادت بنظم و نثر هر دم سرکنم شایسته انشائی  
 حریم ساز در تحریر نعت و منقبت ز انسان که نبود خامه ام در خواب هم بی شغل املائی

طلبکار رسوم شرع کن هر موی (طالب) را

که نبود در جهان بیچاره اسم بی مسمائی

قصیده در مدح اعتمادالدوله

۳۶۸۵ مرا که دل نشکید ز ناله وزاری چرا بدل نکنم خواب را به بیداری

- شب دراز و دلی پر زنیس فرقت یار  
به بحر گر فکند نطفه مردم چشمم  
بود یتیم در اشک من از آن خوارست  
ز آه و ناله در آزار مردم شب و روز  
چگونه زار نالم کز آن نگه دارم  
بشعله نفسم ای سپهر رایت مهر  
مگو بهره چه در نالشی نه ای بیمار  
بیوسه یار شدم دستگیرم از لب یار  
چویند آن دهن تنگتر ز دیده مور  
ز رشک جلوۀ آن زلف عنبرین سمت  
دل که هندوی چشم ترا بفرمانست  
هجوم حادثۀ شوق کشتگان بیمست  
دل کباب زغم فربه من آتش را  
منم که شاهد آسایشم فکنده ز چشم  
سری هوائی دارم به پیکر خاکی  
بس است چند ز نم فال گریه چون اطفال  
ملول شد دل من ای چشم خون نشان تا چند  
نهئی تو ای مرثه کلک خدایگان زمان  
پناه اهل سخن اعتماد دوله که هست  
فروغ دیده عقل آن وزیر روشن رای  
دمی که عقرب کلکش بجنبش آرد نیش  
عروس دولت او را بود بحجلۀ ناز  
چو دست ساقی لطفش دهان شیشه گشود  
ز سر بلندی دوران بعبد او ترسم
- چگونه منع کنم دیده را ز خونباری  
سحاب حامله گردد بر شرح گلناری  
یتیم را بود آری نصیبی از خواری  
اگر چه شیوه من نیست مردم آزاری  
هزار زخم بدل چار دانگ آن کاری  
بمن سپار که ورزیدام علمداری  
فراق یار کمست از کدام بیماری  
نهط و طیم اگر آسایم از جگر خواری  
زبان بر آوردم دل چو نار ز نهاری  
که خون نافه خورند آهوان ناتاری  
حلال باد بر او نعمت جگر خواری  
که آب تشنه تیغ ترا کند جاری  
بچرب گریه کشد همچو مرغ پرواری  
منم که عافیت داده خط بیزاری  
زبان آبی دارم طبیعت ناری  
گهی بحالت مستی گهی به هشیاری  
کنی بر این ورق نیل ارغوان کاری  
کشیده دار عنان تا بکی گهر باری  
زبان مرغان در ذکر مدح او جاری  
که صبح پیش ضمیرش بود شب تاری  
شود حسود بسوراخ مار متواری  
یکی ز آینه داران سپهر زنگاری  
زبان بید شود شکرگوی بر باری  
وداع رایت اعدا کند نگونساری

۳۶۹۰

۳۶۹۵

۳۷۰۰

۳۷۰۵

که کفش را نشود آرزوی دستاری  
 دهان گرگ اجل را ز آدمی خواری  
 نسیم گل نگشاید دکان عطاری  
 زهی نتیجه ذات تو خوب کرداری  
 لباس عمر ترا کرده پودی و تاری  
 ز تیغ عدل تو بر دشنه ستمکاری<sup>(۱)</sup>  
 تنزلی که بود لازم گرفتاری  
 مدام گردد گردون چو گاو عساری  
 دراو چو حفظ تو بیند بچشم معماری  
 بزیر سکه داغ تو رنگ دیناری  
 رکابدار تو باری فلک بناچاری  
 به آفت و خیز ترد چونبض منشاری  
 به غنچه باز فرستد نسیم گلزاری  
 چو کاغذی که شکن گیرد از تر آهاری  
 اگرچه نیست همی رسم گل وفاداری  
 چراغ خانه قارون شد از گرانباری  
 ترا بمرتبه عرشیان سزاواری  
 تو آن سری که همی بارد از تو سرداری  
 توئی که از تو بیارست شاخ دینداری  
 که زلف یار بکبید<sup>(۲)</sup> ز شکل زناری  
 ز بس تسلط بر تیزنیشان داری  
 که موی کاکل و دندان شانه بشماری

بر آستان جلالش بطبع ممکن نیست ۳۷۱۰  
 شبان وادی عدلش بسهم بر بندد  
 ز شرم نکبت خلقش بچارسوی چمن  
 زهی شعار ضمیر تو خیر اندیشی  
 توئی که رشته عمر مسیح و خضر همی  
 نیام مور شود رنگ موریا نه کفن ۳۷۱۵  
 قضا بسلسله طاعتت بعقل آرد  
 پی چراغ تو تا روغن از ستاره کشد  
 رسد بعمر خورنق بنای قصر حباب  
 رخ زریر مثال حسود را آرد  
 ستاره کیست که گیرد ترا دوال رکاب ۳۷۲۰  
 نفس بسینه اعدا ز هیبت تو کند  
 به عطر خانه خلق تو نقد نکبت را  
 گرفته چین رخ بدخواه تو ز موج سرشگ  
 بیاغ چشم حسود تو گل وفا ورزد  
 ستاره تی که بر او آفتاب حلم تو تافت ۳۷۲۵  
 چو دید زایجه طالع تو داد قضا  
 جهانیان همه تنهای بی سرند و بعکس  
 توئی که از تو بلندست نام نیکوئی  
 ز حسن جلوه تسبیح در کف بیم است  
 بحدت نظر عقل و نور دیده رای ۳۷۳۰  
 بفرق شاهد استار غیب بتوانی

(۱) معنی این بیت مفهوم نشد.

(۲) کبیدن، یعنی رنجیده شدن است.

هنر نوازا طبیعت بنده (طالب) را  
 ز سرگذاره شود چند نیزه آب گهر  
 بنوك خامه هندی زبان من طوطی  
 رود مخیله ام بر فراز و شیب سخن  
 مدام در چمن طبعم از معانی بگر  
 من آن فسون خوان جادوی ازدها بندم  
 سرم دکانچه سودای خود فروشی نیست  
 بناز بر گهرم کین یگانه در ثمین  
 ز خاک نعره روحی فداك بر خیزد  
 سخن دراز شد اندر ثنا کنون وقتست  
 همیشه تا نبود بر فراز مسند خاک  
 بلند نیر رایت که اختر شرف است

چو نوك كلك تو آبیات ازو جاری  
 به بخت در سخنم پای گر بیفشاری  
 نسب درست نماید ز نغز گفتاری  
 چنان دلیر که آب روان بهمواری  
 چمند رقص کنان لعبتان فرخاری  
 که مار میکندم زیر خامه طوماری  
 چو باده مجلسیم نی چو نقل بازاری  
 بدست آمده غواص را بدشواری  
 گر این قصیده بخوانم بگورمختاری  
 که نوك كلك دعا را کنم گهرباری  
 تہی ز سیر کواکب سپهر زنگاری  
 بر آسمان خرد باد گرم سیاری

۳۷۳۵

۳۷۳۶

بفرق اهل سخن سایه تو افسر باد  
 چنانکه بر سر بخت توسایه باری

تمت القصاید

## قطعات

۳۷۴۵ ایاستوده صفاتی که از گل و صفت  
 ز شوق مدح تو بر منطق بیان گوئی  
 کلاه گوشه اندیشه گلشن است مرا  
 زبان خامه یکی شاخ سوسن است مرا  
 ظهور معنی خورشید روزن است مرا  
 ظهور معنی خورشید روزن است مرا  
 مگو که کاهلی طبع رهزن است مرا  
 تمام عزم ره خدمتم ولیک سحاب  
 بدست گریه عنانگیر دامن است مرا

## قطعه

۳۷۵۰ ای سحاب از تو در شکنجه فیض  
 رشک فرمای ماه نو قدحی  
 در دریای دن فرست مرا  
 ز آن متاع کهن فرست مرا  
 لاله سازد سمن فرست مرا  
 شعله گون شبمی که جلوه آن  
 شمع مینا لکن فرست مرا  
 مدتی شد که تیره انجمنم  
 گل ساغر چمن فرست مرا  
 مغز روحم نسیم مشتاقیست  
 خال مشک ختن فرست مرا  
 خون لعل بدخشیت گر نیست  
 هندوی چند گشته بیسرو پا  
 صنم نشاء را پرستارم  
 همه سیمین کفن فرست مرا  
 سبحة برهن فرست مرا

مردم چشم بی کسان یعنی

آنچه گفتی بمن فرست مرا

در طلب مرخصی جهت دیدار خواهرش

ای بلند اختری که سایه تو بد ز خورشید خاورست مرا

- ۳۷۶۰ چون گهر زیب افسرست مرا      قطر های سحاب تریتت  
 زیب رخسار افسرست مرا      رقم مدحت تو چون خط دل  
 از زبان ثنا گرست مرا      همچو جوهر ز تیغ مدح تو فاش  
 مغز خاطر معطرست مرا      از شمیم شمامه خلقت  
 دل بدریا شناورست مرا      در خیال گفت چو قطره مدام  
 ۳۷۶۵ خرز بازوی لاغرست مرا      زور سر پنجه حمایت تو  
 هر سر هوی شهپرست مرا      چون زخم درهوائی مدح تو بال  
 دامن و آستین ترست مرا      در ثنایت ز آب گوهر نظم  
 عرضی به ز جوهرست مرا      رنگ مدح تو بر عذار سخن  
 نهرها ز آب کوثرست مرا      از ثنایت بیاغ طبع روان  
 ۳۷۷۰ بر زبان شین شکرست مرا      زای زهر از حلاوت مدحت  
 کشتن تخم گوهرست مرا      روز و شب در زمین مدح تو کار  
 که به مصحف برابرست مرا      در سواد صحیفه سخت  
 غسل در آب کوثرست مرا      همچو نور نگاه جوهریان  
 هر سر مو منورست مرا      بر تن از نور خاطر تو چو شمع  
 ۳۷۷۵ راه در کام ازدرست مرا      در زمان تو چون زبان پی وهم  
 که زبان دلاورست مرا      رشک خورشید خوانمت بصف  
 آتشین چون سمندرست مرا      گرم مدح تو ام که کام و زبان  
 هر چه گویم مکررست مرا      در ثنای تو غیر بی مانند  
 به زبان سخنورست مرا      صاحبان زده پرورا عرضی  
 ۳۷۸۰ که باو مهر مادرست مرا      پیره همشیرم ایست غمخوارم  
 مرهم زخم نشترست مرا      بر دل خسته دست مرحمتش  
 مریم روح پرورست مرا      در طبابت چو عیسی است ولی  
 به مسیحی برابرست مرا      در مداوای دهر هر نفسش

۳۷۸۰ با چنین حالتی که من دارم  
 چارده سال بلکه بیش گذشت  
 بی تکلف ز نیش فرقت او  
 دورگشتم ز خدمتش به عراق  
 او نیاورد تاب دوری من  
 در خیالش مگر نمود خطور  
 ۳۷۸۵ ورنه کی با دلی بنرمی موم  
 مجملا سویم از عراق آهنگ  
 آمد اینک به اگره از شوقش  
 میکند دل بسوی او آهنگ  
 گر شود رخصت زیارت او  
 فال تقصیر چون زخم اکنون  
 ۳۷۹۰ می کنم التماس و می دانم

زائکه توفیق يك زیارت او

به ز صد حج اکبرست مرا

#### قطعه

دلاک سال قحط کهن نوره‌ئی که داد  
 از بهر جعد ساختن موفتیله کرد  
 یکم و نکرد کم زتن فال رنگ ما  
 چندین هزار زنگله بر جفت زنگ ما

طالب این قطعه را به ملکه نورجهان تقدیم و در آن  
 استدعای توجه بانتهاب همسری برای خود مینماید  
 و اشاره میکند که این درخواست را قبلا توسط  
 همشیره خویش که ندیمه ملکه بوده نموده است

۳۷۹۵ ای مریم مسیح مکان کز بساط نور  
 از بهر سبحة تو گهر های خاص را  
 سجاده افکنند به حریم تو آفتاب  
 در چشم خود بجای صدف پرورد سحاب

رخ شوید از چکیده آب وضوی تو  
 نزدیک حق تراست قبولی که گر بفرض  
 بیرون زهفت پرده شرمت عبور نیست  
 اوراد صبح وشام ترا گر رقم زند  
 ای خیمه جلال ترا کز علو قدر  
 ظاهر شکوه افسر ناموس جبرئیل  
 در بزم عشرت تو کند شمع شوخ چشم  
 آندم که در معماری دولت کنی نشست  
 بلقیس روزگاری دارند مرا ترا  
 در ملک عفت تو که اقلیم عصمت است  
 آن ساره زهد را بعد قدری که از شرف  
 دست فرشته با قلم از کار شد ز بس  
 در بزم طاعت تو که بادا بساز و برگ  
 ناید قطار ناقه افلاک در شمار  
 آئینه ای که محرم عکس تو شد ز شرم  
 در سایه تو خلق جهانی و از صلاح  
 مسند بمصلحت فکنی زرنگار لیک  
 بر حال خستگان و غریبان ترادلیست  
 اکنون که دست تان بریدی بتیغ زهد  
 شبنم بعهد زهد تو مینای غنچه را  
 نبود عجب که بی الم سنگ بشکند  
 بلقیس مسند اوسه شد که حال خویش  
 از مهر خواهری مرده سیراب کرد و گفت  
 کاینک بعرض قبله ناموسیان عرش

هر حور صبح خیز که سر بر کند ز خواب  
 فردا کنی دعا شود امروز مستجاب  
 نازل مگر بشان تو شد آیت حجاب  
 ۳۸۰۰ حاصل شود زاد عیه سامان صد کتاب  
 کیسوی حور نایب ابریشمین طناب  
 از تار تار معجرت ای مریم انتساب  
 از اختلاط سایه پروانه اجتناب  
 اقبال همعنان رودت بخت در رکاب  
 ۳۸۰۵ ناموسیان خلد مخاطب بدین خطاب  
 چون غنچه کودکان همه زاینده با نقاب  
 بالذ بخویش کعبه اگر بیندت بخواب  
 بنوشت در جریده اعمال تو ثواب  
 استغفر اللیست همی نغمه رباب  
 ۳۸۱۰ هودج کشان قدر ترا گر کنم حساب  
 تمثال دیگری نپذیرد بهیچ باب  
 نی آفتاب عکس تو بیند نه ماهتاب  
 چشم از خیال خاک نشینان کنی پر آب  
 مانند مرغ جنت هم زنده هم کباب  
 ۳۸۱۵ انگور را چه حد که تواند شدن شراب  
 صد بار بیش بوید و آنکند کند گلاب  
 مینای می بعهد تو چون شیشه حباب  
 کردم بیان بهم صدف خود در اضطراب  
 آزرده دل مباحش برادر بهیچ باب  
 ۳۸۲۰ خواهم رساند حال ترا با صد آب و تاب



اما ندانم اینک که چه شد عرض را جواب  
 نا دادن جواب جوابت در حساب  
 هر چند ابله‌م ز جوابم عنان متاب  
 یا از ممر خاص خلاصم کن از عذاب  
 هر برگ سبزه ئی شود از فیض کامیاب

دانم که رفت و عرض نمود آنچه گفتنی است  
 بوی اجازت آید ازین خامشی بلی  
 با این نمی شکیم و تصدیع میدهم  
 یا در مقام فقر بدرویشیم سپار  
 تا در چمن ز جلوه مرغان خوشخرام ۳۸۲۵

طاوس بخت سبز تو جاوید جلوه باد  
 در بوستان دولت نواب مستطاب

قطعه

نصیب دوستان سوء المزاجت  
 مبدا طبع محتاج علاجت  
 بفرق از نور دانش باد تاجت  
 که دارد طول در گفتن سماجت

فلاطون الزمانا باد یارب  
 معالجت گر بود عیسای مریم  
 دیار فضل را مالک رقایی  
 سخن کوتاه میسازم بیک بیت ۳۸۳۰

جهان را جنس کمیابی فزون باد  
 بی بازار خریداران رواجت

در هجو عبدی نامی

که ز کلکم زبان بریده ترست  
 دهن او ز کون دریده ترست

عبدی آن هرزه گوی یاوه درای  
 گرچه کوش دریده تا بدهن

قطعه

بنور رخت چهره ماه نیست  
 کز اخوانت اندیشه چاه نیست  
 که از بیم تیغ تو روباه نیست  
 چو بدخواه تو در عرب راه نیست  
 عبث چرخ بافنده جولاه نیست  
 دگر کس درین سبز خرگاه نیست

زهی سرفرازی که براوج چرخ  
 تو آن یوسفی مصر اقبال را  
 نه گرگی بگیتی توان یافت هم  
 غلام است ترك فلك مر ترا  
 لباس تو می بافد از تار مهر  
 توئی لایق خلعت خسروی

۳۸۳۵

۳۸۴۰      برازنده خلت شاه نیست  
 جهان صاحباً میرسانم بعرض  
 حدیثی گر از بنده اکراه نیست  
 ره تهنیت گر نرفتم بچشم  
 زبان من از عذر کوتاه نیست  
 تراشیدگانند یکسر سپاه  
 کسی را چو من تیره برکاه نیست  
 بیزمی که موئی نکنجد در او  
 شدن بادوگزیش دلخواه نیست

بهبشت است بزم تو و در بهشت  
 من نا تراشیده را راه نیست

۳۸۴۵

### در معذرت از عدم حضور و ابتلای به بیماری قلنج

مباد گوشه ابرویت آشنا بشکنج  
 در آن دیار که ذات ترا در اوست مقام  
 عبور غصه مبادا چه جای علت و رنج  
 رخ تو سرخ چو سیب بهشت بادو بعکس  
 عدوت زرد و ترش روی بر مثال ترنج  
 خزف نثاری ما بندگان بنظم و به نثر  
 گران مباد بر آن خاطر جواهر سنج  
 گهر شناسا، ای آنکه نیست در همه حال  
 در این دو روز که محروم ز آستان توام  
 یگانه‌ئی چو تو در صحن این سرای سپنج  
 زغبن دوری از آن مجلس بهشت آئین  
 سبب نیامدنم را نبود جز قولنج  
 بخویش بیچم چون ماردور مانده رنگنج

۳۸۵۰

در این دو روز کم آمد مرا سه دانگ حیات

نعوذ بالله اگر چار بگذرد یا پنج

### قطعه

که شعر هم بتو حیوان سری ندارد هیچ  
 سری ندارم گفتمی شعر، خوش گفتمی  
 چه شد بشعر سری گزری ندارد هیچ  
 شعر در خور خرهای عالمست نه شعر

۳۸۵۵

### قطعه

که زخمهای شهیدان عشق تازه شود  
 نصیب گر کشدم رخت دل بمیدانی  
 سریر عرش بدور فلک جنازه شود  
 شهادتی بگزینم که در معیبت من

## در توصیف اسب خود گوید

که سر از سیمیا برون آرد	استخوان پوش مرکبست مرا	
از کف گربه ها برون آرد	خونچکان موشکی که دورانش	
که نفس با عصا برون آرد	آنچنان ضعف بر تنش غالب	۳۸۶۰
به طناب هوا برون آرد	عنکبوت از طویلۀ مگسش	
که دمار از گیا برون آرد	با چنین ضعف معدهئی دارد	
چون دم ازدها برون آرد	آتشین معدهئی که گاه نهیب	
نفس ناشتا برون آرد	دو جهان را کند بکام و هنوز	
از دم کهر با برون آرد	جذب امعاش بزرگ کاهی را	۳۸۶۵
که سر از جیب پا برون آرد	نا رسا گردنست نتواند	
نیم هضم غذا برون آرد	ورنه هر دم ز منفذ سفلی	
شیبۀ اشتها برون آرد	عرش سوزد گهی که از سردرد	
از حنیض ثری برون آرد	ارزنی را بانجذاب نفس	
کز سر امتلا برون آرد	جوع کلبی فشاند آروغی	۳۸۷۰
بهر جذب غذا برون آرد	چون نگاهی ز کرس خانه چشم	

سیلی انعکاس نور نظر

دیده اش از قفا برون آرد

## قطعه

چو بنشیند در آن منظر جهانش در نظر باشد	خوشا قصری که بروی پادشاهی را گذر باشد	
که بر منظر جهان گیریش دایم جلوه گر باشد	خوشا عالی رواقی عرش سقفی آسمان طاقی	
عمارت پیشه کن تا از تو در گیتی اثر باشد	دلاگرد در جهان بر خواهش خود دسترس داری	۳۸۷۵
که معمار دل و گل نیکنام بحر و بر باشد	چو از تعمیر دل برداختی تعمیر گل میکن	
کسی کز عطر خلقش در عرق ریحان تر باشد	بجز شاهنشۀ عادل که معمار است دلها را	
نظر پیوسته از دیدار جنت بهره ور باشد	وزیر عالم آرا اعتمادالدوله کز رایش	

خوشادلکش بنائی خوش هوائی کز تماشایش قضا تدبیر آموزنده مانند قدر باشد

مبارکباد بروی این همایون منزل عالی

۳۸۷۵

بلی بیت الشرف دایم مبارک برقمر باشد

در فتح قلعه قندهار بدست شهزاده شهریار

عالم بوعدهای خوش امیدوار شد

نصرت بفتح و فتح باقبال یار شد

همت خدا یرا که بمقصد دوچار شد

دولت بسی چراغ بکف در سراغ بود

گل در شکفتن آمد و فصل بهار شد

گو عندلیب عهد چمن تازه کن کد باز

ز اقبال شاهزاده نصرت شعار شد

ای فتح مژده باد کد بر لشکری ظفر

۳۸۸۰

کز یمن بخت تاج سرروزگار شد

مهر سپهر کو کبد شهزاده شهریار

امید روزگار یکی صد هزار شد

چون دید یار دولت آن سایه در نهال

پرورده عنایت پروردگار شد

از بسکه نیک نیست و پاک اعتقاد بود

ز آن قندهار قافیه شهریار شد

این فتح در ضحیفه طالع بنام اوست

ایران یمن دولت او آشکار شد

خود قندهار جست که تا عزم جزم کرد

نصرت همیشه در علم شاهزاده باد

۳۸۸۵

کز نام او علامت فتح آشکار شد

قطعه

مغز نسیم صبح رعاف آشنا کنند

ای صاحبی کد عطر فروشان خلق تو

آرند و ناسخ نسخ کیمیا کنند

اکسیریان ز دفتر جود تو آیتی

مشاطکان لطف تو مشکین قبا کنند

آشفته زلفکان صبا و شمال را

افشان دهند و حکم ثبوت خلا کنند

در عهد جود تو حکما کیسدهای کان

۳۸۹۰

فرش رهش ز مردماک توتیا کنند

هرجا غبار نعل سمند تو رو نهد

افلاک حکم فصدش در امتلا کنند

خصمت چو ممتلی شود از لقمه حسد

زهرش بطرف جبهه چو افیون طلا کنند

در جیب مغز چاک زند از صداع رشک

بر کشتی که حفظ تواس ناخدا کنند

مژگان ز موج فتند نیارد بغل گشود

افلاک برای تو ای صفت میسر / درم فست آن یک تیر اند

خورشید را بحکم تکلف<sup>(۱)</sup> سپاه کنند  
 رمزی دوئی بگوش حکیمان ادا کنند  
 اجزای ممتاز را از هم جدا کنند  
 فوج ستاره خنده دندان نما کنند  
 در سلك خادمان تو بیهوده جا کنند  
 پیوند پر خاد پیاں هما کنند  
 تار زبان بنغمه شوق آشنا کنند  
 سوسن شوند فقره شوقی ادا کنند  
 غم را نقاب شاهد صوت و نوا کنند  
 لب را در آن خیانت انگشت خاک کنند  
 پروازها بجنش بال صبا کنند  
 نی آن دل و دماغ که کسب هوا کنند  
 گوئی ز کام ناف زبان نطق را کنند  
 گاهی نفس کشند گهی دیده وا کنند  
 در موج خیز چین جبین آشنا کنند  
 بو آب مهر عشوه نور و صفا کنند  
 خدام ماه جلوه نشو و نما کنند  
 خلوت نشین زاویه انزوا کنند  
 کاجاب غایبانه دعا و ثنا کنند

روشندان رای تو چون حمله آورند  
 ۳۸۹۵ ورخود بر رفع صحبت خصمانه خادمانت  
 فی الفور بی کرشمه انبیک و ناز قرع  
 هر شام بهر مضحکه بر گریه عدوت  
 آشفته کوکبان عدو بهر کسب فیض  
 تبدیل خاصیت نشود گر هزار سال  
 ۳۹۰۰ خورشید حاجبا، ره نطقی که پیدلان  
 با آنکه نیست قدرت ایشان که گر بفرض  
 دور از تو عندلیب خزانند لاجرم  
 ورنغمه‌ئی بسهو طرازند بر زبان  
 ۳۹۰۵ هجر تو شان گداختند آ انسان که چون نسیم  
 فی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند  
 سرها چنان بجیب که در طی عرض خاک  
 زمین شرم کز ملازمت صحبت تو دور  
 گر چشمه های خوی بگشایند تا ابد  
 ۳۹۱۰ رای تو در حجاب بهر صبح در جهان  
 روی تو در نقاب و بهر شام بر سپهر  
 بیرون خرام، یار قمی ده که هر دو را  
 القصه در دهجر تو نگذاشت نطق این

هجر تو گر مجسم گردد بگویمت

کین تشنگان وصل بجانشن چها کنند

### شکوایه

گشاده همچو هما بال بر سر خورشید

۳۹۱۵ فلك جنابا ای شاهباز سایه تو

زه کمان تو شاید حمایل قیصر  
 عدو ز تیغ وجود تو خسته چون حسرت  
 زرش ز مهر نمودی طراز پیشانی  
 انامل کرمت قفل درج همت را  
 مثال قدر تو در آینه تصور عقل  
 ز شرم روی مشامت نسیم سنبل مدح  
 بیزم چشم بتان هوش گر بدارد گوش  
 شبانه مست بسیر چمن شدم دیدم  
 بدست حکم تو در جرم دستبردخزان  
 فلک به جبر ستم دست شوکت تو گشود  
 نسیم حفظ تو بر لب دمد گر افسونی  
 بکوی و برزن جودت هزار جا گوئی  
 در آن دیار که رأی تو عرض نور کند  
 ز وصف عیش تو بر لب نهند فاروقش  
 شنید وصف تو چون از زبان حسن زشوق  
 اگر نه خلقت رای تو بودیش در بر  
 عدو ز بیم تو چون زیر لب کشد جامی  
 چو مرغ سدره زشوق حریم احسانت  
 عروس رای تو آن ماه چهر زهره لقا  
 لبش دهد مزه شیر صبحدم گوئی  
 عموم تربیت خاص پرورت سازد  
 هم از تراکم امواج اشگ شاهش بود  
 ز خاک پای تو سرشد حکایتی دیدم  
 پیاسداری خوی تو میکشم ز خسان

پر خدنگ تو زبید اناقه خورشید  
 اهل بیازوی جود تو بسته چون تعوید  
 بیزم عیش تو چون مطرب فلک رقصید  
 ز عقد گوهر دندانان دار کرده کلید  
 ۳۹۲۰ بصورت دل ما غنچه گشت تا گنجید  
 عروس ناطقه را در شکنج زلف خزید  
 توان ثنات صریح از لب کرشمه شنید  
 که گل بذوق گفت شعله شعله می بالید  
 گلوی باد بریدن توان به خنجر بید  
 ۳۹۲۵ قضا بیذل درم ناف همت تو برید  
 توان بذوق لب گل زبان شعله مکید  
 گهر بدامن و کف پای بحر و کان لغزید  
 ز شرم صبح نیارد شدن چو مهر سفید  
 بملک سینه دلی را که بار غصه گزید  
 ۳۹۳۰ کبوتر آسا دل در بر کرشمه طپید  
 گمان برم که زدی صبح بر در تجرید  
 بدست رعشه بیدش فتد ز موج نبید  
 عجب ندارم گر پر بر آورد امید  
 که بر شمایل باری نقاب نور کشید  
 ۲۹۳۵ بعهد طفلی پستان آفتاب مزید  
 نژاد قطره به صلب سحاب مروارید  
 صباح خصمت اگر دامن تبسم چید  
 که آب در دهن چشم تو تیا گردید  
 کرشمه‌ئی که نمی یارم از کرشمه کشید

۳۹۳۰ نوای وصف تو زرد طوطی لبم با خصم  
 دیدمش چو بگوش این فسون به از اعجاز  
 نثار شهد منش تلخ کرد آنسان کام  
 بخشم گفت بس آنسو فتاده اغراقات  
 به طنز گفتم کای ژاژ خای یاوه سرای  
 ۳۹۳۵ هر آنچه طی شد در وصف صاحب از کم و بیش  
 ببحر نسبت آن دست محض دعوی نیست  
 اناملش صف ماهی و تیغ تیز زهنگ  
 تشابش بقلک نیز نزد طبع سلیم  
 دوست جوزا، رخ زهره، لب سپیل یمن  
 ۳۹۴۰ شکفت غنچه میرش بده بدل مژده  
 کشید دست جلالش شکوه کسری را  
 بیزم عشرت او ارغنون سینه چرخ  
 عنان خامه بتابم ز وادی غیبت  
 همیشه تا که بود از بقا بگیتی نام

۳۹۴۵ قرین پیکر اجالال حله قیصر

طراز تارک اقبال افسر جمشید

#### قطعه

۳۹۵۰ صاحباً مدت هجر تو که عمرش کم باد  
 تو سقیم این فدوی زنده و آنگاه صحیح  
 مست حرمان چو گذر میکند از وادی شوق  
 دیک مغزش ز تف هجر چو میگیرد جوش  
 مجملاً بی تو ز دامن زپی طره آد  
 ایندم از مرهم وصلش دل داغی بکف آر

هم تودانی که بر این دلشده چون میگذرد  
 غور کن غور که عمرش چند بون میگذرد  
 همره محمل صد قافله خون میگذرد  
 قلقل سور ازین طاس نگون میگذرد  
 شعله داغ درونش ز برون میگذرد  
 ورنه آشوب دماغش ز جنون میگذرد

قطعه

بگر سخن من مه و خورشید ندیدست  
می زبید. اگر شاهد آغوش تو باشد  
مثلش بجهان عصمتی نامده امید  
کز پردگیان حرم گوش تو باشد

قطعه

دوش در کلبه چو غربالی  
سیل اشکم ز چشم راهی شد  
موج خون آستین بسقف رسید  
قفس مرغ دام ماهی شد  
۳۶۵۵

قطعه

هستند فی المثل گله گوسفند خلق  
کآ ترا خدای صاحب و والی شبان بود  
صاحب بجای او دگری را کند شبان  
چون بنکرد که برگله نامهربان بود

راجع به سکه جهانگیری

چوسکه یافت ز محنت خلاص از اخلاص  
بگرد نام جهانگیر شاه میگرد  
از آن زسکه جداگشت ضرب تا آسیب  
بنام نامی شاهنشاه جهان نرسد

وله ایضاً

زیر فلک بعهد جهانگیر پادشاه  
ضربی که میرسد ز دوران بسکه بود  
چون بر تافت عدل جهانگیری آنستم  
آمد ز غیب سکه بی ضرب در وجود (۱)

(۱) خافی خان در تاریخ خود راجع به خزانه دولتی جهانگیر که از نقد و جنس و طلا و نقره و جواهرات نادره مدار بوده بتفصیل چنین نوشته است: در ضرابخانه اگر ده کرور روپیه را اشرافی بازده ماشه و سیزده ماشه و چهارده ماشه سوای اشرافی های کلان که از صد توله تا پانصد توله، هزار اشرافی در خزانه موجود بود و دوصد و هفتاد و دو من طلای غیر مسکوک و سه صد و هفتاد من نقره و یکمن جواهر خاصه که قیمت آن از سه کرور روپیه تجاوز نموده برآمد سکه هائیکه در زمان جهانگیر رایج شده بود، نسبت به این سکه خافی خان چنین میگوید: امر نمود که شبیه پادشاه را بر سکه طلائی مسکوک ساخته طرف دیگر صورت شیر که سرکوب آفتاب باشد نمایان نموده به امرای مقرب و فنویان خاص دهند که به اعزاز بر سر دستار یاروی سینه بجای حوزجان نگاه میداشتند شعر ذیل بر این سکه درج کرده شده بود.

فضا بر سکه می زر کرد تصویر  
شبیه حضرت شاه جهانگیر

در عهد جهانگیر بر سکه می که در دارالضرب اکره ضرب شده بود این شعر ثبت بود: ←



## قطعه

صاحباً از شعف صحت ذات تو دو کون  
تا مبارک تنت از درد بیاسود ز شوق  
زائران در آتشکده بی تابی  
کفش زان رقص کنان مدح سرایان مستان  
همه بیرون شده از بزم چو صفرآ بدرنگ

۳۹۶۵ همه در رقص بتکلیف شکون آمده اند  
اهل دل غنچه‌وش از پوست برون آمده اند  
بطواف حرم صبر و سکون آمده اند  
بندگان بین کد بدرگاه تو چون آمده اند  
باز گلفام تر از چهره خون آمده اند

حروف جهانگیر و الله اکبر

در توك جهانگیری مرقوم است که در عهد شهنشاه نورالدین جهانگیر سکه‌هایی متعدد تیار کرده شده بود که اسامی آنها ذیلا درج میشود:

۱ - نورشاهی - اشرفی طلا بوزن صد توله ۲ - نورسلطانی ، اشرفی بوزن پنجاه توله  
۳ - نورعبداللہ ، بوزن بیست توله ۴ - نور کریم، ده توله ۵ - نور جهانی ، پنج توله ۶ - نورانی ،  
نصف توله ۷ - رواجی، بوزن سه ماشه . بر یک طرف آنها کلمه طیبه و بر طرف دیگر این شعر درج بود:

بخط نور بر زر کلک تقدیر  
رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

در سال ۱۵۲۷ میلادی هنگامی که جهانگیر از مقام ماندر عودت نموده به کمپابت نزول اجلال فرمود صوبه دار کجرات بمناسبت این عزیمت سلطانی یک سکه جدید را تیار کرده این شعر را بر آن نقش بست .

به زر این سکه زد شاه جهانگیر ظفر بر تو  
در کتاب مختصر سیر کلستان هند ذکر یک سکه عهد جهانگیر موجود است که بر آن این بیت  
کنده بود:

سکه زد در شهر برهان پور شاه دین پناه

شاه نورالدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه  
در آخر عهد سلطنت خود جهانگیر نام نور جهان ملکه هند را نیز در سکه رایج الوقت شامل کرده  
این بیت را بر آن منقوش کرد .

ز حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور

بنام نور جهان پادشاه بیکم فر  
بعد از وفات نورالدین جهانگیر چون شاه جهان پسرش در سنه ۱۶۲۷ میلادی رونق افزای  
سریر پادشاهی گشت امر فرمود تمام آن مسکوکات را که نام نور جهان بر آن منقوش بود جمع آوری  
و منسوخ و گذاخته نموده در خزانه جای دهند . طاهری شهاب

شاهد دولت ذات تو که جاویدان باد  
 این دومه را بود از یک افق حسن طلوع  
 وین دو طاقس ز یک بیضه برون آمده اند  
 قطعه - در کیفیت بیماری خود گفته

- ۳۹۷۰ مرض کشید تنم را بدوق بر بستر  
 چنانکه شعله گشت بردیار خس لشکر  
 که گر به بحر زدی خویش را نمودی بر  
 شود کف عرق و در چکد ز زلف سحر  
 قتیله پنبه فشاند بداغهای جگر
- ۳۹۷۵ عرق چکان شود اندام شعله های سقر  
 غذایان <sup>بلا</sup> هلاکش کنند کامی تر  
 ز شام تا بسحر دیده باز چون عبهر  
 هزار طعن برودت بسینه مجمر  
 همیشه دست در آغوش افعی و اژدر
- ۳۹۸۰ که شدت مرض از خون فاسدست اکثر  
 بجای خون همه سیماب تازه کردی سر  
 اگر شدی جگرم بر هوا نفس گستر  
 اگر فکندی بر پیکرم نسیم گذر  
 بدست شعله بر اطراف جبهه ام خگر
- ۳۹۸۵ شدی انامل ناریش جمله خاکستر  
 که چیده اند بر اندام تن بساط شرر  
 هزار کشتی سیار را شدی لنگر  
 زمین زلزله کنندی سپهر را محور  
 زبان گزیدی و کردی گدائی کوثر
- ز اقتضای هوا های مختلف یکچند  
 سپاه تب حشر آورد بر سواد تنم  
 حرارتی ز مسامات دل به سینه شتافت  
 حرارتی که اگر یاد آن کند خورشید  
 حرارتی که بجنب مآثر ناریش  
 حرارتی که اگر بر تو افکند به جحیم  
وز آن عرق که چکد شخص شعله راز مسام  
فضا ز کثرت نیش دماغ ساخت مرا  
 زدی زسوز جگر سینه مشبک من  
 زیج و تاب شرائین مضطرب بودم  
 چو حکم فصد رسید از خرد بدین دستور  
 بهر رگم که زدی نوک نشتر فصاد  
 سپهر تامرّه در موج شعله غوطه زدی  
 سموم گشتی در ساعت از حرارت تب  
 بی علاج صداعم طیب حل کردی  
 گر آفتاب زدی فال دیدن نبضم  
 برون زدی چو عرق از مسام تن گفتی  
 گرانی بدنم گر به بحر رو کردی  
 گهی که لرز شیخون زدی بر اندامم  
زیانک العطش جان تشنه طبع غیور

۳۹۹۰ دماغ خشك چو امداد عطسه‌ئی کردی

از کشیدی از تف دل دیده‌ام رطوبت اشك

هزار شکر کر آن شعله‌های جانسوزم

ولی ضعیف چنانم که گر کشم آهی

لطیف گشتن اجزای تن چو بوی بهار

۳۹۹۵ تموجی که هوا راست از نهایت ضعف

ز بسکه بر جگرم گشته استخوان ظاهر

یکی بین بترحم تن نزارم را

ز خشکی نفسم در نوازدن گوئی

همین منم که ز مشت غبار فرق نبود

۴۰۰۰ کنون اگر قدم برگ لاله‌ئی برفرق

سپهر اگر مددی می‌کنی کنون وقتست

ز مغز سوختد گشتی سیاه دامن تر

صدف ز تشنه‌لبی جذب کردی آب گهر

نمانده غیر شراری بیجسم خاکستر

شود مجزا غننامه تم یکسر

همیشه بر حذر دم دارد از نسیم سحر

بشکل موجه دریا در آیدم بنظر

همه چویندم از دور تازدم بر سر

که ضعف ساخته شریان نمای چون مسطر

که نغمه‌های ترم را فشرده‌ئی یکسر

گرم فتادی صدکوه بیستون بر سر

کشد همی سرم آسیب آهنین مغفر

که طاقم شده از برگ لاله نازکتر

نمانده قدرت بیمار خفتم زین پس

ترحمی که شدم نقش بالش و بستر

قطعه در وصف آملی

خدایگانا آنی که در تبسم رای

غبار کوی تو چون فیض سرمه سازد عام

۴۰۰۵ فلک بعهد تو بخشد به عینک آلت قطع

چنان بعهد (۱) تو معمور و دایرست جهان

بعرها نتوان ز آن متاع چندان یافت

سزد که جغد هوا آشیان شود چو همای

بدور حفظ تو اطفال مهد بی آسیب

بصبح غوطه‌دهی پیکر شب دیجور

بیاض دیده‌ اعمی کند کرشمه نور

که همچو دیده بدین شود ز روی (۱) تو دور

که گر شود بمثل خاک بایرات ضرور

که کس بمیل تصور کشد بدیده مور

کنون که عدل تو جائی نهشت نامعمور

کنند جای سر انگشت نشتر ز نبور

(۱) نسخه ملك ، ملك .

(۲) نسخه ملك ، بدور .

- دود خیال تو جایی که در نظاره آن  
بنوعی از مدد قهرمان انصافت  
که باز رشوه پی حفظ باقی اعضا  
زمانه شعله افشوده را بدور توریخت  
سپهر اخگر حل کرده را بعهد تو بست  
شراب لطف تو تا ساخت فیض مستی عام  
بعصر طبع تو گر بوی گل کشد آسیب  
که زخمیان هلاک آرزو نمک ساینند  
بحسن خلق تو گر عشوہ بود عاشق را  
نمونه‌ئی بود از خلد گلشن رأیت  
تبارک الله زین گردش آفرین قلمت  
سیه‌ئی که چو ز دبر نواصماخ انگاشت  
دم صریر نمکسود رشک تحریرش  
فلک جنابا، طی شد حدیث حمد و ثنا  
مرا در این همه تصدیع اینکه سعی نصیب  
غبار خاسته‌ام ز آن سپهر میکنم  
کرشمه خله خاطر مراسم میدانی  
هجوم غیرت آن عشوہ میدهد پرواز  
وگر نه در بن ناخن بود فراق ترا  
چو عزم ساخته‌ام جزم و راسخم امید  
همیشه تا بود آثار منشیان کلام
- ۴۰۱۵ بچشم وهم قدم سوده باز گردد نور  
بلند گشته لوای تسلط مقهور  
متاع سینه فرستد بچنگل عصفور  
بجام ویافت همان نشاء شراب طهور  
بزخم و چند گل فیض مرهم کافور  
۴۰۲۰ دگر ندیده کسی ترگس بتان مخمور  
زراکتی شده یار طبایع جمهور  
ز نوشخند بتان بر جراحت ناسور  
رخ نیاز نتابد ز جلوہ منظور  
چو نهر شیر در او موج زن جد اول نور  
۴۰۲۵ که برده آب رخ بیچمان طره حور  
که طفل نغمه نژاد از مشیمه طنبور  
بزخم نغمه داود در ادای زبور  
اجازتی که کنم حرف مدعا مذکور  
بنقل صوری زین الکه دارم مجبور  
۴۰۳۰ باستین سفر ز آستان جاه تو دور  
بآن کرشمه چه سازم بلاست طبع غیور  
بیال حسرت و دردم ازین بهشت سرور  
هزار تلخی جان کندن و فشارش گور  
که طرف ابروی دستور بخشدم دستور  
۴۰۳۵ بنام نامی ارباب مکرمت مشهور

ما اثرم همگی مشتهر بنام تو باد

چه در اماکن غیبت چه در مقام حضور

## قطعه در خموشی سخندان

به طعنه های خموشی دلم چه میکاوی <sup>میخاری</sup> همیشه بوده سخندان و نکته فن خاموش  
 سخن هزار زبان باد و مغز خاطر کاو چه نقص از این که بود صاحب سخن خاموش  
 و گر بدین تنبه نمیشوی از چهل بعذر کی کنمت همچو خویش <sup>شیر</sup> خاموش  
 ۴۰۴۰ خموشیم همه از نطق حاسدست بلی ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش

بغیر باد که خاکش همیشه بر سران باد

که میکند بنفس شمع انجمن خاموش

## در هجو مردمان اسپچین

دی گروهی به اسپچین <sup>(۱)</sup> دیدم که گرانست نامشان بر گوش  
 همه گرگان پیرهن در بر همه روباه پوستین بردوش  
 همه سیلاب قتل را خاشاک همه طوفان مرگ را سرجوش  
 ۴۰۴۵ همه مژگان گشاده لیک بخواب خفته اما به نسبت خرگوش  
 از دهن تا دماغ مزبله پاش وز جگر تابروش مبرز پوش  
 خر طیار لنگ در خلقت دمشان رسته از حوالی گوش  
 سرشان زیر سیمگون دستار کهنه دیکست یاسمین سر پوش  
 آلت نطق برکف و صامت با هزاران زبان چوشانه خموش  
 ۴۰۵۰ هجو این قوم گرچه بی شرمی است لیک دریای طبع دارد جوش  
 نشتری چند بر بدیبه زدم بردل این خران ز چشمه نوش

زین نوا سنجیم غرض مشقی است

ورنه این نغمه هاست زیبق گوش

## قطعه

چو در ضمیر جهانگیر شاه جلوه نمود که سکه میکشد از ضرب روزگار الم  
 شکوه عدل جهانگیری از نهایت رحم رواج سکه بی ضرب داد در عالم

## قطعه

- ۴۰۵۵ دل تازبان بدیده ادراك دیده ام  
 خون در عروق انجم و افلاك دیده ام  
 من بی گشایش مژه در خاك دیده ام  
 خوی برجین شاهد ادراك دیده ام  
 در طبع ناز شیوه امساک دیده ام  
 ۴۰۶۰ لب تشنه زیادت فتراك دیده ام  
 زین جیب ها که در طلبت چاك دیده ام  
 شریان فیض را حرکت ناك دیده ام  
 من در خطوط جبهه ادراك دیده ام  
 چین جین آخر تریاك دیده ام  
 ۴۰۶۵ در جیب سبجه خون دل تاك دیده ام  
 در زیر خاك حله خاشاك دیده ام  
 پیچان بگردن افعی ضحاك دیده ام  
 هر جا که نبض پردگی تاك دیده ام  
 جوش ترشح نظر پاك دیده ام  
 ۴۰۷۰ بس نقشها چو صفحه افلاك دیده ام

آسوده ام ز تهمت آلوده خاطری

کین جمله را بدیده ضحاك دیده ام

## قطعه - حماسه وصف الحال

- تفسیر آیتی است ز دیوان کاملم  
 مغز خرد فرو چکد از خامه دلم  
 مژگان چشم عقل بود شمع محفلم  
 در مغز می طپد خرد نیم بسملم  
 ۴۰۷۵
- (طالب) منم که حاصل انشای نظم و نثر  
 آن شاعرم که در رقم افشانی خیال  
 و آن عارفم که در حرم افروزی ضمیر  
 صد ترکناز داغ جنون طی شد و هنوز

خود را مقابلی نشناسم مگر بفرض  
سازدحمایل مه و خورشید اگر دهند  
برمن کنونکه حکمت یونان مسلم است  
شعرم تدشعر بل همگی وحی معنویست  
هم شخص من در آینه باشد مقابلم  
تعوید گونهئی بفلک زین هیاکلم  
خندد بلا تسلّم اعدا دلايلم  
کز اوج عرش تافته تا مرکز دلم

از بس رطوبت سخنم دردم سواد  
شاید که خامه سبز شود در اناملم

۴۰۸۰

### شريك درد

خدایکاتا از طرز جمع داری دوش  
بخاطرم نرساند شب گذشتند مباد  
کنون به آتش خمارم صلازنی هیپات  
نیایم از همه پیش تو با همه گرمی  
بدان رسید که از خویش نیز فرد شوم  
که در حواشی بزم تو خار درد شوم  
من آنکسم که بدین مژده ره نورد شوم  
چو آتش سوخته از انتظار سرد شود

شب شفای شرابت نبوده ام انباز

۴۰۸۵

که روز رنج خمارت شريك درد شوم

### راجع بقصد خود گوید

ای ابر همتی که بوصف کفت مدام  
شد هفتهئی که از اثر درد نیم سر  
دارد جنون درد بر اینم که کز توان  
فصلدم ضرور گشته بنوعی که زخم نیش  
نظم سخن بقاعده نظم در کنم  
هر دم وداع چاشنی خواب و خور کنم  
سر را زتن بتیغ زبان گرد بر کنم  
در یوزه از خطوط شعاعی خور کنم

خواهم اجازتی که رگ جان خویش را

۴۰۹۰

از خون تہی نموده ز اخلاص پر کنم

### من بخت خویشتن را نیک آزموده ام

ای صاحبی که تاشده ام از در تو دور  
هر صبحدم که دیده فرو شسته ام ز خواب  
همچون زبان خامه خود روزه سخن  
یک لحظه بی دعا و ثنایت نبوده ام  
ذات ترا بوصف ملایک ستوده ام  
دایم بآب گوهر مدحت گشوده ام

- بر هر ورق ز دفتر وصف سخای ابر  
فرزانه صاحباً سخن نامناسبی  
یعنی بمجلسی که در اوفتنه سر زدست  
حاشا بخاکپای تو سوگند کاین حدیث  
آری نگویم اینک در این بزم فتنه خیز  
اما چنانکه باد در آید بخانه ئی  
من پاشکسته کی سر رفتن بیزمها  
پایم بریده باد جزاین بارگر بسپو  
وین هم که رفته ام نه هوس بوده رهبرم  
حاجت بشاهدم نبود چونکه روشن است  
دانی که تا زبزم تو محروم مانده ام  
تا کرده ام زکوی تو پرواز ذره وار  
لیکن باشنائی دهقان دل مدام
- ۴۱۱۵ شخصی رسانده بگوشت شنودم ام  
من نیز دود آتش آن فتنه بوده ام  
کذبست و من بکذب زبان کم گشوده ام  
نموده ام عبور عبوری نموده ام  
ناکنده کفش رخنه رفتن گشوده ام  
دارم ، کدام روز بدین وضع بوده ام  
هرگز خیال مجلس اینان نموده ام  
قسمت چنان کشیده عنان ربوده ام  
بر حضرت تو این روش آزموده ام  
رخ جز به آستان خیالت نسوده ام  
چون دیده مرغ خانگی خویش بوده ام  
از کشت بخت سبزه خجالت دروده ام

آری گناه بخت منست این نه جرم غیر

من بخت خویشتن را نیک آزموده ام

## قطعه

- ز دست ابر خروش و ز جور باران داد  
بکنج غمکده با صد هزار بال ز شوق  
ترشح مژه ابر بست بر من راه  
ز کوچ بندی سیل و ز قلعه سازی ابر  
ره خزیدن و پرواز بسته دیدم از آن  
چنانکه بلبل ماند جدا ز باغ بهشت  
سه روز رفت که محروم بادو عالم شوق  
چو مرغ سویش صدره زدم در پرواز
- ۴۱۳۰ که از شکنجه این هر دو خسته جان ماندم  
چو تیر بی پر در خانه کمان ماندم  
چنانکه پابگل از گرد آشیان ماندم  
کبوتری شده در برج غم نهران ماندم  
چو مرغ و مار بسوراخ و آشیان ماندم  
جدا ز مجلس خاص خدا یگان ماندم  
ز فیض کرنش نواب کمران ماندم  
دگر زبال و پرتو در آشیان ماندم



گهرشناسا، دریا کفا، گمان نبری  
 لوند مشربی و کاهلیم رهزن بود  
 بخاکپای توکن آبروی سوگندست  
 چه هند بلکه سرماندم بدهر نبود  
 در این سهروزه کدمن دورز آستان ماندم  
 بکنج غمکده حاشا زروی آن ماندم  
 که من بهند بذوق تو قدردان ماندم  
 ترا بدیدم و ناچار در جهان ماندم  
 هزارسال بمان همچو گل شکفته و شاد

۴۱۳۰

کد من بیوی تو در گلشن زمان ماندم

## گوشه انزوا

دارم سر آنکه باقی عمر  
 بر باد دهم ذخیره جاه  
 بیرون روم از جوار مردم  
 در خلوت و انزوا نشینم  
 وزخرمن فقر خوشه چینم  
 همسایگی خدا نشینم

در دیده کشم بمیل الماس  
 آن سرمه که خلق را نبینم

## قطعه

من آن دیرینه شمشیرم که رخسار  
 بتن خاکی نیامی دارم از پوست  
 ز زنگار حوادث تار دارم  
 نیام دیگر از زنگار دارم

۴۱۳۵

## درخانه از فروختنی بنده مانده ام

فرزانه صاحبانم آن کز غرور طبع  
 کج مینهاد چون سر طبعم کلاه فقر  
 بودم اگر چه از شعرا لیک از سلوک  
 هر گوهری که بود بگنجینه غرور  
 حاجت گرفته دامنم ارنی در این بساط  
 میبود گر بفرض خریدار غیرتی  
 میداشتم اگر بمثل هیچ در بساط  
 میبود افعی قلمم ازدهای گنج  
 چین جبین باهل سخا میفروختم  
 وارستگی بارض و سما میفروختم  
 شأن نجابت امرا میفروختم  
 از طبع میخریدم و وا میفروختم  
 کی عرض خویش چون شعرا میفروختم  
 زنجیر طبع سلسله خامی فروختم  
 ز اسباب خانه تا بهوا میفروختم  
 گر شاعرانه مدح و ثنا میفروختم

۴۱۴۰

میداشتم بغیر هنر گر بضاعتی  
 حاجت بلاست ورنه کجا بروی خویش  
 بیچارگی گشود زبانه بعرض حال  
 در خانه از فروختنی بنده مانده ام  
 چون بنده توام نخرد هیچکس مرا  
 گر بود گل بنرخ گیا میفروختم ۴۱۴۵  
 مانند شاعران گدا میفروختم  
 ورنه من این متاع کجا میفروختم  
 ورنی هر آنچه بدهم را میفروختم  
 و میخرد کس بخدا میفروختم

ایکاش می خرید کسی بنده ترا

تا خویش را به نیم بها میفروختم ۴۱۵۰

### درمدح قلیچ خان

طالب) منم که جمله گیان خیال را  
 بگری اگر برآمده از خلوت ضمیر  
 محجوب زاده شاهد معنای من ز طبع  
 گرانوری فصیح زبانت بنده نیز  
 ای بس شب دراز که در فکر تا بروز  
 بس خورده ام بمدرسه دود چراغ دل  
 چون کرده میل خانه زین شهبوار نطق  
 در دقت خیال سخن کاسه های زهر  
 صافست ز آن زلال حدیثم که عمرها  
 چون موبشق خامه در آیم ز فرط ضعف  
 بر طبع من بلند خیالان روزگار  
 از ضعف کرده ام قلم موی خویش را  
 با این علوطبع در این پایه خویش را  
 تا گشته کوب سخنم آسمان مسیر  
 خواری بسی ز پست خیالان روزگار  
 عمریست بسته بودره از شش جهت کنون  
 بر چهره هفت پرده عصمت کشیده ام  
 بازش گرفته موی و بخلوت کشیده ام  
 ز آتش برخ نقاب عبارت کشیده ام  
 ته جرعدئی ز جام فصاحت کشیده ام  
 در خاک و خون طپیده ریاضت کشیده ام ۴۱۵۵  
 تاوسمهئی بر ابروی شهرت کشیده ام  
 من از کمیت خامه جنبیت کشیده ام  
 بر لب نهاده و ز سر قدرت کشیده ام  
 از جام فکر درد کدورت کشیده ام  
 در مشق شعر بسکه مشقت کشیده ام ۴۱۶۰  
 رحمت از آن کنند که ز حمت کشیده ام  
 بر صفحه خیال چو صورت کشیده ام  
 هر گه بخواب دیده خجالت کشیده ام  
 از آفتاب و زره مالالت کشیده ام  
 از شومی علو طبیعت کشیده ام ۴۱۶۵  
 خود را برون ز ششدر محنت کشیده ام

بگرفته سوی گلخن راحت کشیده ام  
 در سایه همای سعادت کشیده ام  
 کرد دست او پیاله همت کشیده ام  
 محراب را بآتش غیرت کشیده ام  
 در خواب امن پا بفرافت کشیده ام  
 بر چهره عروس جراحات کشیده ام  
 جان در رهش بطوع و بر غبت کشیده ام  
 من نیستم که اینهمه غربت کشیده ام  
 تا خویش را ز بندر سورت کشیده ام  
 کزدست او شراب رعایت کشیده ام  
 برابر تیغ طعنه خست کشیده ام  
 از جانب سپهر خجالت کشیده ام  
 بر لوح چهره نیل مصیبت کشیده ام  
 بر آفتاب تیغ شفاعت کشیده ام  
 من چون فلک عنان سعادت کشیده ام  
 خواری فزون ز حد و نهایت کشیده ام  
 کم قدری از فرونی قیمت کشیده ام  
 گر خویش را برشته غیرت کشیده ام  
 تا من دهان بآب بلاغت کشیده ام  
 تا خویش را بکنج قناعت کشیده ام  
 بگشوده انتظار اجابت کشیده ام

یعنی زکنج غمکده موی جبین خویش  
 آن سرکه همچو جغد مرا زیر بال بود  
 مسند طراز بزم سخاچین قلیچ خان  
 ۴۱۷۰ تا باز کرده ام مژه بر طاق ابروش  
 مانند شخص فتنه بدوران عدل او  
 در دل زموم روغن لطفش نقایبا  
 تا باده را کریم چو او دیده ام بطبع  
 با اینچنین غریب نوازی گمان بری  
 ۴۱۷۵ آمل زیاد رفته مرا زالتفات او  
 از جان و دل چگونه نباشم رعیتش  
 ای بحر همتی که ز موج سخای تو  
 هر جا حدیث قدر تو مذکور گشته من  
 از آب تیغ نسل برت امهات را  
 ۴۱۸۰ وز ارتفاع نیر رأی تو بارها  
 هر جا تو مهران زده ثی پنجه بر عنان  
 بر عزتم فرای تو باری که از سپهر  
 آن طرفه گوهرم که بدکان روزگار  
 باشد عزیز گوهر یکتا عجب مدار  
 ۴۱۸۵ نابالغ آیدم بنظر نطق پیر عقل  
 نگشوده جز خورد ثنای توام زبان  
 شب تا بصبح چشم دعای تو بر سپهر

جاویدمان بشاهد اقبال همنشین

کزد دولت تو دامن دولت کشیده ام

در طلب معذرت از عدم حضور

- خدا یگانا دردی در استخوان دارم  
 ز باد آبله ششماه شد که خاک تنم  
 اگر نسیم گل آهسته میوزد بر من  
 بگنبد فلک از درد می روم آنگاه  
 بهیچ وجه ز پیچیدنم خلاصی نیست  
 بسنگ درد سرم کوفت روزگار از آن  
 بسان چرخه زالان بینوای حریص  
 گلی کد میدمد از شاخ گلبن بدنم  
 حجاب جوشش لب میکنم زموی بروت  
 ز درد بافته ابریشم تنم تابی (۱)  
 چو شمع روزند در خورد مجلسم ز آن روی  
 اگر اجازه بود چند روز بهر علاج  
 عنان رغبت این تلخکام را چندی  
 زهر غذا که مخالف بود بطبع مریض  
 بقدر مدت یکم هفته گشته خانه نشین  
 چو عمر هفته سرآمد ز کلبه روی نیاز  
 سرمن و قدم تست حاش لله اگر  
 گمان مبر که پس از مرگ هم رخ اخلاص  
 مسیح طبعاً هم جنس سوزنی شده ام  
 همچوم دردم بی ذوق کرده تا جائی  
 گذشت مدت ششماه متصل (طالب)
- کز آن بخود همه شب همچو مار می پیچم  
 بهم برآمده ز آن چون غبار می پیچم ۱۹۰  
 هزار حلقه چو زلفین یار می پیچم  
 درو چو ناله شب زنده دار می پیچم  
 اگر پیاده ام و گر سوار می پیچم  
 بکنج خانه چو افعی به غار می پیچم  
 بخویش نالان لیل و نهار می پیچم ۱۹۵  
 چو غنچه پرده برویش زعار می پیچم  
 نقاب دود بروی شرار می پیچم  
 که تا به گجرات از قندهار می پیچم  
 برشته تن خود شعله وار می پیچم  
 سری بچیب خود از اضطرار می پیچم ۲۰۰  
 ز شرب اشربه خوشگوار می پیچم  
 رخ طبیعت پرهیزکار می پیچم  
 بشغل مدح خداوندگار می پیچم  
 بسوی قبله شهر و دیار می پیچم  
 ز خاک پای تو سر بنده وار می پیچم ۲۰۵  
 ز آستان تو ای شهریار می پیچم  
 عجب تزانکه بخود درشته وار می پیچم  
 که روی دل ز سر زلف یار می پیچم  
 کد درد میکشم و همچو مار می پیچم
- اگر دوروز دگر بر من اینچنین گذرد  
 یقین کد رخ بنقاب مزار می پیچم

قطعه

بتی دیدم که در عشق نمایان جتس پنهانش  
 بنوك خامهٔ حمدان بهر لوح سرین او  
 بدان کون و کفل در صحن حمام ارستان افتد  
 بهر تار از ازار اورقابت میتوان کردن  
 هزار الفیه شلفیه کتابت میتوان کردن  
 بحوض ناف او غسل جنابت میتوان کردن

قطعه

خدا یگانا آنی که شخص دولت را  
 تو آن سپهر خیالی که در ولایت فیض ۴۲۱۵  
 زمانه مردمک چشم خویش حل سازد  
 بدور حفظ تو بی انتقام آسایند  
 بیک شکفتگی ای بسا که نقل کنند  
 زمانی ار بلب دیده دیر بوسیدی  
 در این رهش پی تعذیر جرم این تأخیر ۴۲۲۰  
 نشان نعل سمند تراز روی قیاس  
 عنان کشید که آن نقشهای دلکش را  
 که چون جبینش از این فخر برفلک ساید  
 بخاک پای تو کاین بود وجه تأخیرش  
 ادب گواست که این عذرا اگر ندادی روی ۴۲۲۵  
 کنون سزد که بدین فکر تازه غوطه دهیش

بر آستین تو وقف است بوسه‌های جبین  
 سواد حکم ترا عقل کل کند تمکین  
 که گاه مبر زدنبا بمالدت به نگین  
 سموم و شعله در آغوش لاله و نسرین  
 بطرف جبهه و ابرو بزلف و کاکل و چین  
 رکاب عزم تو آن آستان خانهٔ زین  
 برون زد از لب اندیشه عذر کی نمکین  
 بهیچ دیده نیاراست دید خاک نشین  
 بجدب ناصیه حاصل کند ز سطح زمین  
 هلال زادی گردد فراز عرش برین  
 دگر تو آینه‌ئی در ضمیر خویش بین  
 بحشر هم‌خوی خجلت چکیدش ز جبین  
 کلاه گوشهٔ اندیشه در گل تحسین

همیشه تا متفرق بود بنات النعش

ترا عناصر اقبال جمع چون پروین

در مدح خواجه دیانت خان

زهی ستوده کلامی که نفس ناطقه را  
 خرد نشان ندهد چون تو آتش افروزی  
 کلیم اگر بزمان تو در جهان بودی ۴۲۳۰  
 به پیش طوطی نطقت زبان بود الکن  
 بلند فکر و بلند اختر و بلند سخن  
 چو کودکان ز تو آموختی سخن کردن

به پیر ناطقه تعلیم نطق میدادی  
چراغ ناطقه را هر سحر بخلوت فکر  
شکسته همه الفاظ از تو گر دور است  
خرد بگرد کلام تو گردد از پی فیض  
توان بنور ضمیر تو شام در ظلمات  
بوصف رأی تو هر گه شوم صحیفه نگار  
ز راه سامعه بیمار عقل را گردد  
توان به گزلك چو بین تراش کرد آسان  
همیشه آتش طبعت چرا نباشد تیز  
غزال كلك تو از نا مه‌های مشک سواد  
همان هوا حرکت کش بروی صفحه خرام  
بجاده خط مسطر چنان کند رفتار  
چو کودکش تری بر مزاج مستولیت  
زرشك او قلم موی در کف مانی  
خط شکسته فرو ریزدش ز نوک دلی  
به پختگی خطت میزند مثل ایام  
چو ناوکت بکمان آشنا شود بد خواه  
کشد چو شعله خشمت زبانه در گیرد  
ز شست عقده گشا چون دم کمانداری  
ز چشم سوزن گر با شدت هدف گردد  
از آن خطاب شریف تو شد دیانت خان  
بسا فلک زده کز مردمی و دلجویت  
چه لطفها که نمودی و مینمائی نیز  
نخست آنکه چو در غربتم نظر کردی

در آن زمان که لب ت بودی آشنای لب  
ز فیض چرب زبانت میرسد روغن  
تراست گوئی ناقوس نطق در گردن  
چو مورداند ربا بر حواشی خرمن  
۴۲۳۵ کشید رشته بانگشت پای در سوزن  
شود چو شمع مرا خامه در بنان روشن  
نصایحت چو غذای لطیف جزو بدن  
بعهد تیزی طبع تو خامه آهن  
که میزند دم روح القدس بر او دامن  
۴۲۴۰ شب درست نماید با هوان ختن  
بود نمونه سیر صبا بروی سمن  
که بر خیابان طوس در فضای چمن  
لعاب مشکین ز آن میتراودش زدهن  
چو زلف یار در آید همی به پیچیدن  
۴۲۴۵ شکسته نمکین چون بزلف یار شکن  
چنانکه دهر مثل میزند بخامی من  
بزیر خاک پیوشد زره بروی کفن  
هم آسمان را هم آفتاب را دامن  
سوی نشانه گشائی خدنگ صید افکن  
۴۲۵۰ پر خدنگ تو مژگان دیده سوزن  
که هست شاهد دین داریت زمین وزمن  
بر آمد از غم و آزاد شد ز چنگ معن  
بهر غریب و مسافر علی الخصوص بمن  
بمهر بردی از خاطر م هوای وطن

درم خرید خودم ساختی بخلق حسن  
 بفرقم از گل تحسین متاع صدگلشن  
 چودل به پهلوی خود ساختی مرا مکن  
 بمهر دیدی خفاش را حریف سخن  
 بدستیاری گردون نفاق زد با من  
 گشود بر من هم دوست طعنه هم دشمن  
 بصد زبان فصاحت بیان شود الکن  
 بیک جهان سمت زیرکی شود کودن  
 کند تأمل در گوهر سخن گفتن  
 چو تار زلف عروسان شکن بروی شکن  
 من آن گهی سمت عجز در بیان سخن  
 بیک دو لحظه چنین قطعه‌ئی ادا کردن  
 برای ذکر خفی صد زبان بیک سوسن  
 نمود تعبیه چندین نوای ناخن زن  
 مخدرات صدف را بگوهر آستن  
 هزار بلبل و طوطی حسد بزاع و وزغن  
 شود به پیش زبان آوریم بسته دهن  
 مرا بزم شهنشاه خوش عیار سخن  
 بهر دیار قرینم بگونه گونه محن  
 نمیتوانم از شرم بر لب آوردن  
 چرا که شسته ام از می بهفت آب دهن  
 عروج نشاء آن کرد هر چه کرد بمن  
 که گشته بودم را خشک ز آن زبان و دهن  
 زبان کلک تو ایکاش بودیم بدهن

۴۲۵۵ دوم که جوهر زاتم چو نیک سنجیدی  
 سیم که پایه نظم چو دیدی افشاندی  
 چهارم آنکه بزم شهنشهم بردی  
 بیادشاهم سر گرم گفتگو کردی  
 تو آنچه باید کردی ولیک طالع شوم  
 بیست نطق مرا بخت بدوز آن بستن ۴۲۶۰  
 کرا گمان که چو من استعاره پردازی  
 کرا گمان که چو من شوخ طبع طنزازی  
 کرا خیال که نطق بدیهه پردازم  
 کرا گمان که فتد رشته کلام مرا  
 ۴۲۶۵ من آن گهی صفت قصر در ادای کلام  
 ازین قیاس نماغورکن که قدرت کیست  
 بدان خدای که در حلقه ریاحین داد  
 بصانعی که بمنقار عندلیب بهار  
 بقادری که زرشح سحاب تیره نمود  
 بیازلی که هم از اقتضای طینت داد ۴۲۷۰  
 که نفس ناطقه گر بامنش فتد سر و کار  
 دو چیز مهر زبان سخنوری گردید  
 یکی زبونی طالع که دایم از اثرش  
 دگر زیادتى نشاءئی که نامش را  
 ۴۲۷۵ ادا صریح کنم تا گمان می نبری  
 مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر  
 به بزم پادشهم زآن زبان نمیگردید  
 بچربگوئی تا داد نطق میدادم

سخن شناسا ، پیش تو چون بر آرم سر  
 گناه طالع من کرده ، لیک من شده ام  
 نکرده جرم مرا عفو کن بلطف عمیم  
 من ارچه بی گنهم ، بخت من گنه کارست  
 همیشه تا که بدریای مغفرت شویند  
 کز انفعال سرم غوطه خورده در گردن  
 بیجرم طالع خود مستحق دار و رسن ۴۲۸۵  
 که خوشنماست خطای نکرده بخشیدن  
 گناه بخت مرا لطف کن بیخس بمن  
 گناهکاران نیل گنه ز پیراهن

بآب چشمه عفو تو شسته باد مدام

لباس معصیت خلق جیب تا دامن

قطعه

صاحب کرما ، نیم سبونی که عطا رفت  
 القصه نه مستیم نه هشیار بلائیت  
 چون کاسه ماگشت تپی می نچشیده ۴۲۹۰  
 گرگ دهن آلوده یوسف ندیده

قطعه

ایکه بدوشیزه اندیشه ام  
 بسته ره محرم و نامحرمی  
 باش که در گوش تو گویم بر رمز  
 باکره رانده ز عصمت سرای  
 دست زد غیر گزین کرده  
 در حرم گوش امین کرده  
 تا چه ادای نمکین کرده ۲۹۵  
 فاحشه پرده نشین کرده

قطعه

چون موج زد سپاه شهنشه به تریده  
 باخویش گفت حاکم آن عرصه کین زمان  
 این پادشاه خطه دهلی است بی خلاف  
 وین شاه خرم است که در بزم پادشاه  
 با اینجنین سپه کش و با آنچنان سپاه  
 ما فرقه فلک زدگانیم و شه فلک  
 آن به که تن به بندگی و تابعی دهیم  
 ملک دکن باهل دکن گشت غمکنده  
 نی مکر وحيله فايده دارد نه عربده (۱)  
 با یکجهان سپاه بدین کشور آمده ۴۳۰۰  
 تسلیم کرده ضامن فتح دکن شده  
 ما عاجزان نه مرد مصافیم و عربده  
 چون با فلک نبرد نماید فلک زده  
 خود آبروی خویش نریزیم بیهده

(۱) در نسخه دیوان طالب موجود در علیکده : نی مکر وحيله فايده دارد نه شنبده .



هر سال سوی درگه اعلا روان کنیم  
 چون بندگان براه اطاعت قدم نپیم  
 این گفت و خواند مردم خود را و قصه را ند  
 ۴۳۰۵ پس عرضه‌ئی ز روی اطاعت روان نمود  
 مضمونش اینکه بنده شاهنشهم بجان  
 بر نام پادشاه جهان سکه می زیم  
 بختش مدد نمود که شد بنده و مرید  
 باج و خراج هر چه بود رسم و قاعده  
 از سر برون کنیم خیالات فاسده  
 گفتند جمله مصلحت اینست يك رده  
 در وی هزار عجر و تنزل رقم زده  
 وز بندگی مرا بدو گیتی است فایده  
 هر سیم و زر که هست مرا سکه نازده  
 ورنه سزای خویش نمودی مشاهده

گرفال بندگی نزدی فوج پادشاه  
 کردی برون ز ملک وجودش زده زده  
 ۴۳۱۰

در مدح مولای متقیان علی علیه السلام

(طالب) آماده شو که گوهر فیض  
 نور معنی برون دهی ز خیال  
 شهدی از نوشخانه فطرت  
 شبنمی از بهار شادابی  
 عطری از طره‌های ناسوری  
 ۴۳۱۵ قفل مژگان طبع بگشائی  
 چین ابروی لطف باز کنی  
 هردم از بوی لاله صد داغ  
 عطر های عبیر سای خیال  
 مهر و مه‌خوی شدند چون ز تو کلک  
 ۴۳۲۰ دقتر چیست گلشنی که ازو  
 آسمان صفحه در بغل دزد  
 عطر پیچد بمغز سامعه را  
 و آن سرائی که از تموج کذب  
 بر بساط زمان بیفشانی  
 ماهتاب کتان بیفشانی  
 بلب قدسیان بیفشانی  
 بر بیاض جنان بیفشانی  
 بدل زخمیان بیفشانی  
 گلستان گلستان بیفشانی  
 خنده بر زعفران بیفشانی  
 بر دل باغبان بیفشانی  
 از دماغ بیان بیفشانی  
 نقطه امتحان بیفشانی  
 عطر جان در جهان بیفشانی  
 چون تو اوراق آن بیفشانی  
 چون تو عنبر بیان بیفشانی  
 کوثر بی نشان بیفشانی

۴۳۲۵	عرق بحر و کان یفشانی	آن سحابی که از ترشح فیض
	کآتش بی دخان یفشانی	جزو ناریت غالبست بکوش
	که بهار از بیان یفشانی	همچو گلبن فشرده خاطر باش
	چون گره ز ابروان یفشانی	دلبران جیب طره بگشایند
	عندلیب از زبان یفشانی	گرکنی نغمه پریشان زلف
۴۳۳۰	ارغنون از بیان یفشانی	ورکنی نامه را مخالف سیر
	بهر این سفلگان یفشانی	در بنان ورد خامه را تا چند
	آبروی زبان یفشانی	در ثنای گزیدگان هجا
	رقم این و آن یفشانی	چاک زن جیب صفحه را تا چند
	کوثرش بر دهان یفشانی	هرکه را دشنه در جگر باید
۴۳۳۵	لبنش بر لبان یفشانی	هرکه را زهر در گلو زبید
	غمزه دلبران یفشانی	سینه‌ئی را که دشنه در کار است
	لاله بوستان یفشانی	دیده‌ئی را که باب مسمار است
	که بم این ناکسان یفشانی	مدح مغز سخنور است مباد
	دامنی استخوان یفشانی	جهد کن تا بر این سگان ز هجا
۴۳۴۰	که باعمی ستان یفشانی	سرمهات جوهریست هان مپسند
	دانه بر ماکیان یفشانی	در طاوس عرش زن تا چند
	برشه قدسیان یفشانی	سعی کن تا چمن چمن گل مدح
	آستین بر جهان یفشانی	شمع ایمان علی که بر یادش
	دیده دل چکان یفشانی	روضه اش چون درآوری بضمیر
۴۳۴۵	سایه برآز مکان یفشانی	وانکه در اوج تازی مدحش
	جبهه خوی فشان یفشانی	سده اش چون رقم زنی بخیال
	زلف روحانیان یفشانی	اوج گیرد غبار گویش اگر
	بدل خونچکان یفشانی	کردم نزع لذت زخمش

که بنوك سنان بیفشانی	در لحد چاك سینه خواهی دید	
موج برق از زبان بیفشانی	ور کنی وصف جوهر تیغش	۴۳۵۰
طرح آه و فغان بیفشانی	ایخوش آنشب که بر سرکوش	
گردی از بالشان بیفشانی	قدسیان چون بخاکبوس آیند	
بوسه از آستان بیفشانی	صبح چون خادمان بنامن شرم	
بر چگر خستگان بیفشانی	گر غباری ز دامن مهرش	
عطر بر کاروان بیفشانی	هر زمان از لباس یعقوبی	۴۳۵۵
عرق مهرگان بیفشانی	گل دمد گر بیاد تربیتش	
كلك جادو زبان بیفشانی	چون بتحریر نامه عذبتش	
خون نوشیروان بیفشانی	شاید از بهر انتظام مداد	
چون غضب را عنان بیفشانی	ای قضا صولتی که گاه مصادف	
همچو برگ خزان بیفشانی	فوج سرها ز شاخسار بدن	۴۳۶۰
مغزش از ناف جان بیفشانی	هرکرا گر ز بر سرافرازی	
خون ز بر کستوان بیفشانی	هرکرا تبع بر تن آویزی	
آب زلف از بتان بیفشانی	چون دهی عرض پیچ و تاب کمند	
ز ابلق آسمان بیفشانی	رقص فرمای باره را تا خوی	
ز ابروان کمان بیفشانی	خنده زخم خصم بین چوگره	۴۳۶۵
نوشداروی جان بیفشانی	داورا ایکه چون مسیح از لب	
از مسام بیان بیفشانی	در تکلم هزار چشمه نوش	
شهد عذب اللسان بیفشانی	چشم دارم که بر لب نطقم	
که جواهر ز کان بیفشانی	(طالب) اینک رسید وقت دعا	
از جبین زبان بیفشانی	وقت آن شد که چشمه های عرق	۴۳۷۰
نغمه خونچکان بیفشانی	نفسی هم بگلستان دعا	
از لب قدسیان بیفشانی	یا ربی سرکنی و آمینی	

قطعه - در معذرت از تراشیدن موی صورت خود گوید

<p>چه سر بلکه گردن تراشیدمی من این مشت سوزن تراشیدمی ۴۳۷۵ برسم برهنم تراشیدمی نکات ملون تراشیدمی از او بیشتر من تراشیدمی ند از بهر خرمن تراشیدمی پی زیب دامن تراشیدمی ۴۳۸۰ که مو وقت رقتن تراشیدمی سر از صفحه تن تراشیدمی</p>	<p>سفر می کنم صاحباً ورنه من بناحق نه با تیغ از روی خویش سر و ریش و ابرو بروت و مژه ز رخ مو تراشیدمی وز ورق هر آنکو تراشید پیش از همه ز رو این گیاه خدا کشته را که سنبل چو آرایش دامن است چو من راهیم خارج از رسم تو و گرنه بایمای ابروی تو</p>
---	---

در طلب معذرت از قبول خدمات دیوانی

<p>کمین چاکران ترا تاج داری کند نه فلک موکبت را غباری تفاخر کنند آهوان تناری ۴۳۸۵ گلستان جنت برد شرمساری بدریوزه آید نسیم بهاری (۱) جبلی است چون طفل را شیر خواری چو جریان خون متصل در مجاری که نبود کناریش خوبی کناری ۴۳۹۰ زند عنبرش ژاله ابر بهاری درخشنده آئینه صبح تازی زر دهندهی شهره در کم عیاری لب گل نیاساید از بوسه کاری</p>	<p>ز هی سرفرازی که در رتبه زبید چو باجیش نصرت کنی عزم جولان بخال و خط کلک مشکین سوادت بدروازه باغ خلقت که از وی ز گلبرگ هر صبح کشکول بر کف زبان را تقاضای انشای مدحت روان آب مهر تو در جوی دلها بدریای ژرف کمال تو نازم بکلک تو ماندگر از نوک مرگان به پیش ضمیرت چو رخسار زنگی بدار العیار دیار کمالت بگلزار اگر نقش پای تو ماند</p>
---	--

(۱) الا استعارات ابتکاری و زیبایی سبک هندی است .

- بمیدان رزمت کند مار موری  
 کند عزم غارت حسود تو چونانک ۴۳۹۵
- به خشخاش زار او فند کوکناری  
 بصحرای عدل از جفای تردد
- پی راحت روبه زینپاری  
 دوانند چون آب رهوار هر سو
- جنیت کشان تو شیر سواری  
 جهان صاحب‌اگفتگو نیست بر لب
- سزدگر دم‌گوش زی بنده داری  
 ظریفانه عرضی است دارد شنیدن
- کند گردماغ خداوند یاری  
 دو صفند اهل طبیعت که هر یک ۴۴۰۰
- ندانند با هم سر سازگاری  
 یکی را فرومایگی کرده شاعر
- یکی راست شغل سخن اختیاری  
 یکی اضطراب‌ریست انشاء نظم‌ش
- که دزد سر از سایه تاجداری  
 یکی را علو طبیعت بجائی
- بنخود از خطاب فصاحت شعاری  
 یکی آنچنان پست فطرت که بالذ
- یکی راست شهد سخن ناگوارا ۴۴۰۵
- یکی میرد از شادی نیم تحسین  
 یکی را طمع گشته هادی این ره
- گدا شاعر و میرزا شاعری هست  
 من از شاعری شکر الله که دارم
- که گر دهر یکدانه یاقوت گردد ۴۴۱۰
- بگلزار معنی هزار فصیح  
 بهر علم علامه روزگارم
- ز آزادگانم تعلق ندانم  
 ز پیوند آزادگی نکسلم دل
- باین جان آزاده بی هیچ جرمی ۴۴۱۵
- در این خواری ایکاش می مردم‌آری  
 دلی دارم از رنج این غصه در بر
- بمیدان رزمت کند مار موری  
 به خشخاش زار او فند کوکناری  
 پی راحت روبه زینپاری  
 جنیت کشان تو شیر سواری  
 سزدگر دم‌گوش زی بنده داری  
 کند گردماغ خداوند یاری  
 ندانند با هم سر سازگاری  
 یکی را بزرگی و عالی تباری  
 یکی راست شغل سخن اختیاری  
 که دزد سر از سایه تاجداری  
 بنخود از خطاب فصاحت شعاری  
 یکی راست درغایت خوشگواری  
 یکی در نظر نایدش جان نثاری  
 یکی را جوانی و هنگامه‌داری  
 ندانم مرا بر چه هنجار داری  
 به تخت بلند تو امیدواری  
 دروینم از چشم بی اعتباری  
 بمنصب چه شه نیستم گر هزاری  
 ولی از رسوم جهان سخت عاری  
 مرا نیست با اهل این شیوه‌کاری  
 که همزاد عهد منست استواری  
 چه خواری که دیدم چه بی اعتباری  
 جوانمرد را مرگ بهتر ز خواری  
 بسی ناتوان تر ز چشم خماری

- تب غیرتم در عرق دارد آری  
 دو زهر است در ساغرم هر دو قاتل  
 یکی آنکه بیخواهش نفس و کوشش  
 دگر آنکه شد رنجه یار یکه با من  
 زهی روی سخت من سست پیمان  
 نیم ز اهل دیوان بدقتر چکارم  
 نچسبد بر اهل سخن شغل دنیا  
 بمن خدمت مدح فرمودن اولی  
 ز شاعر سخن سنجی آید نه خدمت  
 خصوصاً چون شاعری کز تجرد (۱)
- چون من لب گشایم ز برج فصاحت  
 همی خرده بر جوهر فرد گیرد  
 تمام آتشم لیک بس خاکسارم  
 ز جا در نیام بهر شعله چون خس  
 تحمل کنم صد جفای چنین را  
 سخن بانگ جغدست ویران اویم  
 بدین شعله طبعی و آتش مزاجی  
 ز ابنای دوران ترا دارم و بس  
 ثنای تو خوانم پس از حمد یزدان  
 منت بنده داغدار قدیمم  
 چو مهر تو دارم چه حاجت به مهرم  
 حق اینست اما ز جرمی که رفته  
 یقین کز عرق محو گردد جبینم
- بلائیست در آدمی جزو ناری  
 دو زخم است بر سینه ام هر دو کاری  
 ۴۴۲۰ برویم شکفت این گل شرمساری  
 زدی مو بمویش دم دوستداری  
 که من بعد زویا شدم چشم یاری  
 مرا شاعری زبید و میگساری  
 چو بر پیر میخانه پرهیزکاری  
 ۴۴۲۵ که بس عاشقم بر جواهر نثاری  
 که بلبل نوازن بودنی شکاری  
 بروحایان زبیدم همقطاری  
 زبانها شود در دهانها حصار  
 قلم در کفم چون کند خرده کاری  
 ۴۴۳۰ که دیدست آتش بدین خاکساری  
 که می چربدم صبر بر بیقراری  
 بمن باد ارزانی این بردباری  
 عجب نبود از بانگ جغدان یساری  
 مرا خواهم از خاکساران شماری  
 ۴۴۳۵ چه آبی چه خاکی چه نوری چه ناری  
 دعای تو گویم پس از شکر باری  
 بخادم کنون مهر خود می سپاری  
 مرا مهر داری به از مهر داری  
 همه انفعال همه شرمساری  
 ۴۴۴۰ گناه مرا گر بروی من آری

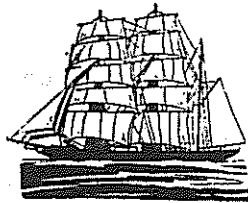
(۱) در تاریخ سرودن این قطعه طبق اشاره ای که شده طالب هنور تاهل اختیار نکرده بود

چو ابلیس مجرم ز درگاه باری  
ز سر تا قدم شوق خدمتگزاری  
بیکدم زدم طرح این خامکاری  
بهامداد آمین نمایند باری  
زند مهر بر نامه کامکاری  
بمهر تو پروانه بختیاری

همین خجلتم دور دارد ز خدمت  
وگرنی همان طالب حشمت  
سخن رفت ز اندازه بیرون اگرچه  
دعا را بعد از آورم تا ملایک  
فلک تا بحکم شنهشاه گیتی  
رساند پروانه دار سعادت

۴۴۴۵

چهار گر بساط فلک در نوردد  
تو مانی ز چرخ برین یادگاری



## ترکیب بندها

۴۴۵۰

وی عکس لب تو سایه جان  
دارم خورشید در شبستان  
دارم گلزار در گنبدان  
مشت عرقست آب حیوان  
آغشته بخون دردمندان  
برجسم رشک میبرد جان  
در پرده چو راز خویش پنهان  
خورشید بجیب ومه بدامان

۴۴۵۵

بی روی تومه نقاب نگشود  
حسن از رخ آفتاب نگشود

۴۴۶۰

ز آن چشمه نوش چشم بددور  
در پرده نور باد مستور  
بر هر دارت هزار منصور  
وین سینه دو صد هزار ناسور  
خلوتگه دل چو خلوت گور  
در سینه هزار شمع کافور  
تا ریزم نور بر سر نور  
روشن ز آن برق خرمن طور

ای روی تو رنگ روی بستان  
هر شامگه از خیال رویت  
هر صبحدم از نسیم زلفت  
از شرم لب حیات بخت  
آتش خاکبست ز آن سرکوی  
عمریست که بهر زخم تیغت  
تا چند ز روی ناز باشی  
رخ بنما تا برند عشاق

لعل تو فکنده در شکر شور  
از دیده غیر شمع رویت  
در هر طورت هزار موسی  
آن غمزه دو صد هزار نشتر  
بی نور رخت همیشه تاریک  
با آنکه ز آه سرد روشن  
یک پر تو ز آن جمال<sup>(۱)</sup> بفرست  
وانگه سازم چراغ جان را

(۱) نسخه ملک عذار.



- ۴۴۷۰ بی روی تو تیره روزگارم  
از سر تا پای شام تارم
- ز آن غمزه تنم محیط خونست  
از لاله تر بتم توان یافت  
در شرح دلم زبان زبونست  
بر سینه زیاد نخل قدی  
کین دل باداغ دوست چونست  
عریان بدنم که بر تن من  
صد شعله سر کشم فروست  
کگلگونی روی من زاشگ است  
پیراهن بخت واژگونست  
گیرم تسکین اشگ دادم  
شیرینی کام من ز خونست  
با دیده خونفشان چه سازم  
سیماب اگر چه بی سکونست  
کان شیشه مدام سرنگونست
- ۴۴۷۵ گر طوفانم ز دیده خیزد  
آبی بر آشم نریزد
- ۴۴۸۰ من کیستم آتشین زبانی  
با ناوک دوست همنشینی  
چون دیدم خاك كوئی  
چون بوسه مقیم آستانی  
با سینه خویش شعله زاری  
هر لحظه بکنج بوستانی  
چون غنچه ولاله بی رخ دوست  
دیده دل خویش بر خدنگی  
جان چیست درون قالب من  
دیده سر خویش بر سانی  
دل چیست میان سینه من  
در قالب شعله دخانی  
خونین مغزی در استخوانی
- چون آه کشم زبان بسوزد  
آن شعله ازین دغان بسوزد
- ۴۴۸۵ چون هتمم آستین فشاند  
از رشک کفم سحاب فیاض  
طبعم ز کنار و جیب معنی  
خرمن بر خوشه چین فشاند  
دایم عرق از جبین فشاند  
بر خاک در زمین فشاند
- ۴۴۹۰

در جلو شاهدان نظم زاهد همه نقد دین فشانند  
 زلف سیه عروس کلکم بر صفحه سواد چین فشانند  
 یعنی که برس خوبرویان سنبل بر یاسمین فشانند  
 آهم خس شعله سوز ریزد اشکم گل آتشین فشانند  
 وین دست تپی ز آستینم بر گردن آستین فشانند

۴۴۹۵

گر دست تپی است دل تپی نیست  
 در همت هیچ کوتپی نیست

آنم که غم جهان ندارم دل بستگی بجان ندارم  
 گر درد آید برم و گر مرگ من باکی ازین و آن ندارم  
 پویم راه زمین چو اکنون امیدى از آسمان ندارم  
 من زهر آشام شعله نوشم هرگز غم آب و نان ندارم  
 بر من فصل خزان بهارست من خار نیم خزان ندارم  
 چون بلبل و قمری اندرین باغ با خار و خس آشیان ندارم  
 یکرنگ سمندرم که هرگز بیرون ز آتش مکان ندارم  
 من تازه گل بهار قدسم بوئی زین بوستان ندارم

۴۵۰۰

من شهپر جبرئیل عشقم

بر آتش دل خلیل عشقم  
 هر چند عزیز روزگارم در دیده کاینات خوaram  
 گر شهد شوم ز پای تاسر در کام زمانه زهر مارم  
 من ابر نیم چراشب و روز تاریک دل و سرشگ بaram

۴۵۰۵

من بحر نیم چرا همه عمر غلطان بر خاک و بی قرارم  
 از غنچه اشک گلستانم وز لاله داغ لاله زارم  
 لب تشنه چو سبزه سرابم حسرت زده چون گل مزارم  
 این جمله ز بخت واژگونست میدانم و شکر می گزارم

۴۵۱۰

با بخت جدل نمی توان کرد اینست که چاره ئی ندارم

(طالب) زین پس بساز باغم

دیگر زین گفتگو مزن دم

در مدح علی بن موسی الرضا علیه السلام

باز خاطر ز عیش دلگیرست نفس راست بر جگر تیرست  
تم از درد عاقبت طلبست لبم از زهر چاشنی گیرست ۴۵۱۵

محرم دیده گریه زارست همدم سینه ناله زیرست  
جبهه گریه ام فلك سایست قامت ناله ام زمین گیرست

شکرم در مذاق دل زهرست سوسنم در دماغ جان سیرست  
کلوش نغمه های نغمه طراز بر دلم زخم ناخن شیرست

جیب اشکم لبالب از خونست ۴۵۲۰

زین سبب روی دیده گلگونست

زهر ها در گلوی جان دارم نیشتر ها در استخوان دارم  
يك چمن داغهای خون آلود در ته آستین جان دارم

یکجهان اشکهای زهر اندود بر لب چشم خونفشان دارم  
آتشین مرغ گلشن عشقم بر سر شعله آشیان دارم

هم خزان هم بهار در چمنم خنده بر طرز بلبلان دارم ۴۵۲۵  
چون کنم راز عشق راسرپوش<sup>(۱)</sup> منکه دل بر سر زبان دارم

چون کنم طفل ناله را خاموش منکه لب بر لب فغان دارم  
من کیم خاکبوس در گاهی

جبهه سای در شهنشاهی

وه چه درگاه رشک عرش برین فرش او دید های حور العین  
در کمین پایه اش ز غایت عجز ایستاده سپهر صدر نشین ۴۵۳۰

(۱) نسخه ملک ، خس پوش

- چون فروش منقش اندروی  
 آستانش ز گرد کافوری  
 بسکه بر ساحتش فشرده ملک  
 خشتها گشته لخت‌های جگر  
 درگه کیست آن رفیع مقام  
 درگه پادشاه ملک صفا
- نقد حیدر علی بن موسی
- آن شهنشاه آسمان خرگاه  
 آنکه با یاد رفعت قدرش  
 وانکد با فکر وسعت جودش  
 آنکه‌گر جلوه‌گر شود رایش  
 بعد صد سال گر کشد آهی  
 جودش ار دستگیر فقر شود  
 عدلش ار تکیه‌گاه عجز شود  
 لطفش ار تربیت سییل کند  
 خاک را خون جبرئیل کند
- گسترانیده بال روح امین  
 توتیا بخش دید های یقین  
 جبهه ریش و دیده خونین  
 خاکها گشته سودهای جبین  
 که ازو میچکد تراوش دین
- ۴۵۳۵
- ۴۵۴۰
- ۴۵۴۵
- ۴۵۵۰
- همتش چون گهر فشان گردد  
 چون کفش آستین برافشاند  
 نام دستش چو برزبان گذرد  
 سکه از نام شوق او بیخواست  
 گوهر از ذوق جود او بی گفت  
 گر نسیم بهار روضه او  
 هر کف خاک تن ز فیض شمیم
- مایه پرداز بحر و کان گردد  
 فقر در سیم و زر نهان گردد  
 ابر از شرم خوی فشان گردد  
 از جنین درم عیان گردد  
 از مسامات کان روان گردد  
 عطر فرمای مغز کان گردد  
 عطر گل های بوستان گردد

نظرش چون به تربیت کوشد

جسم هارا لباس جان پوشد

لیکن از آستان ادراکم

در نظر گرچه کان ادراکم

لال بادا زبان بی باکم

کف خاک آرزوناکم

سازی از تیره خاطری پاکم

عرش بوسد زمین ادراکم

شعله گردد بساط خاشاکم

خسروا گرچه من کف خاکم

چون بکاوند معدن نوشم

نی غلط گفتم این چه هذیان بود

تو گر انما یه ابر فیاضی

آرزو اینکه از تراوش لطف

از تو گر فیض تربیت یابم

پرتوی از تو گر نصیب افتد

۴۵۵۵

ذره ئی کز تو تربیت یاید

بر سر آفتاب و مه تابد

۴۴۶۰

کردن این خاک را زر کانی

ساختن در فن سخندانای

آنجنان فیض بخش و نورانی

تربت سحر سنج شروانی

میزند موج های عمانی

می کند این همه در افشانی

کی تواند چنین ثنا خوانی

میتوانی ز روی آسانی

میتوانی بیک کرشمه لطف

طبع چون من سیه گلیمی را

که هم از رشک او شود پر نور

هم ز طوفان حمد تست که طبع

هم ز فیض ثنای تست که نطق

ورنه ناپخته شاعری چون من

۴۵۶۵

ای چو من صد هزار مدح طراز

بر در روضهات ثنا پرداز

داردم بر در تو شکوه گزار

که ز شبهای هجر دارد عار

سایه اش بر زمین شود بسیار

سرمه خیزد همی بجای غبار

داورا بخت واژگون کردار

بر فلک تیره کوکبی است مرا

قیرگون کوکبی که گر بمثل

تا بدامان محشر از اثرش

۴۵۷۰

بسکه بر من ز فوج لشکر غم تنگ شد این فضای بی مقدار  
 بر دم دشنه می نهم پهلو بر سر نیش می کنم رفتار  
 ۴۵۷۵ سرمه ناکست دیده بختم گرچه شستم ز گریه اش صدبار

چرخ با من ستیزه پردازست

بخت هم با سپهر هم رازست

دو ختم لب ز شکوه ایام زهر باشد فسرده اندر کام (۱)  
 بیش ازین گفتگوی بیتابی هست بر دوستان درد حرام  
 بیش ازین حرف شکوه بی ادیست خاصه بر درگه امام انام  
 ۴۵۸۰ لب فرو بند زین سخن (طالب) بدعا ختم ساز طی کلام  
 تا بود نور بار چهره صبح تا بود مشکبیز طره شام  
 تا بود شخص کفر و اتباعش پایمال عساکر اسلام  
 آستان که منبع فیض است قبله خاص باد و کعبه عام

از تو معمور باد کشور دین

سایه ات کم مباد از سر دین

### در مدح میر ابو القاسم حکمران آمل

چون برگ گل ز دیده گلشن فتاده ام چون برگ گل ز دیده گلشن فتاده ام  
 بنگر که غنچه سان بنهانی کمان طبع بنگر که غنچه سان بنهانی کمان طبع  
 باد و دسینه معدن زنگار سودام باد و دسینه معدن زنگار سودام  
 شبنم نشسته برگ گل کلم کز فیون عمر شبنم نشسته برگ گل کلم کز فیون عمر  
 گردون بنوک خامه الماس هر طرف گردون بنوک خامه الماس هر طرف  
 فال شکفتگی نزنم کز بهار درد فال شکفتگی نزنم کز بهار درد  
 خود را یک اسبه بر صف افلاک میزنم خود را یک اسبه بر صف افلاک میزنم  
 ۴۵۹۰ ای دهر بامن اینهمه پر خاش بهر چیست ای دهر بامن اینهمه پر خاش بهر چیست  
 یعنی متاع هستی بر باد داده ام یعنی متاع هستی بر باد داده ام  
 بر دل چه مایه ناوک حسرت گشاده ام بر دل چه مایه ناوک حسرت گشاده ام  
 با آب دیده منبع شنگرف ساده ام با آب دیده منبع شنگرف ساده ام  
 لب در کف شکنجه دندان نهاده ام لب در کف شکنجه دندان نهاده ام  
 آیات غم نکاشته بر لوح ساده ام آیات غم نکاشته بر لوح ساده ام  
 توأم بطفل غنچه تصویر زاده ام توأم بطفل غنچه تصویر زاده ام  
 خورشیدسان سر اینک بر کف نهاده ام خورشیدسان سر اینک بر کف نهاده ام  
 تا چند زهر ریزی در جام باده ام تا چند زهر ریزی در جام باده ام

آخر نه هفت والد علویت کشته‌ام  
آخر نه چار مادر سفلیت گاده‌ام  
با من کمان کینه چه زه کرده‌ای بگوی  
ابرو به خصمیم چه گره کرده‌ای بگوی

۴۵۹۵ من خود یکی ز بیسرو سامان عالم  
نی سر نه پای دارم و سر تا بیا غمم  
خون فسرده در جگر داغ حسرتم  
عطر خزیده در شکن زلف ماتمم  
با پیچ و تاب غیرت شریان افمیم  
با نعل و داغ حسرت خفتان ارقمم  
داغمم ولیک آتش سامان پنبه‌ام  
زخمم و لیک آفت ناموس مرهمم  
دارم قرین هر سر مو صد هزار تاب  
یعنی عذار حادثه را زلف پرخمم  
۴۶۰۰ اشکم خبر ز خون شهیدان دهد بلی  
من زاده دیار بلا ، یا محرمم  
کنیت نثار طی نسنامه وجود  
گم نام دهر داد نشان تا بآدمم  
با این بساط گریه چو سیر چمن کنم  
گلبرگ در کنار کند اشگ شبنمم

یارب چو من کسی جگر آگین نگه مباد

وز دود سینه آفت خورشید و مه مباد

۴۶۰۵ من کیستم ز سایه مرحم رمیده  
در یک بغل بشاهد زخم آرمیده  
پیوند بال طوطی عشرت گشاده  
چون عنکبوت بر مگس غم تنبیده  
بالخت دل ز گوشه دامن فتاده  
با آب دیده از سز مژگان چکیده  
درشت روزگار خدنگ گشاده  
بر بازوی زمانه کمان کشیده  
تا جیب اشگ در دل حسرت نشسته  
چون شخص غم بدشمنی خنده‌های نوش  
چون طفل دل بچاشنی خنده‌های تلخ  
۴۶۱۰ با اشگ خون چه مایه نازم زمانه را  
با دود دل چه زیور حسنم سپهر را

القصه نوشدار وی دهرم باشک و آه

ز آن نیش برق میزنم بررگ گیاه

پیوسته با منست سر و کار روزگار  
 من طرح کفر و دین زده ام مجملامنم  
 مشکین نقاب ارچه زدود دل منند  
 بی نو بهار گریه من چشم کس ندید  
 آئینه ایست خاطر صافی نهاد من  
 در عهد تاب محنت من هیچ دل نیافت  
 شادم که خو گرفته شراین خاطر م  
 وین هم که با هزار خرابی نمی برم

دستور دهر میر ابوالقاسم آنکه جود

هر صبح آستان کفش میکند سجود

مه خرم آن صفی که فلك خوشه چین اوست  
 چندین بساط آینه در چین زلف شام  
 دریای دست او که گهر جوش همت است  
 خورشید نعل پاره جوزا ستام چرخ  
 رشک زبان نوش لبانست خامه  
 داغ عذار ما هو شانست صفحه

داغ دل سلیمان مهر نگین اوست  
 خوی قطره های جبهه صبح آفرین اوست  
 در موج هم ز چین سر آستین اوست  
 اینک لکام خایان در زیر زین اوست  
 کوران نشان کز لک آتش قرین اوست  
 کش رخ مزلف از رقم عنبرین اوست

نازم تذر و خامه اورا که در خرام

طاوس عقل میکشد از نقش پابدام

گل جوشد از مسام خس و خار باغ او  
 خندد بزیر<sup>(۱)</sup> ابلق ایام بر جبینش  
 بنگر ز اعتدال هوای بهار طبع  
 ساقی بجان دردی من چون کشیده جام  
 در شعله غوطه داد نفس آنکه گفت نیست

بابل تراود از سر منقار زاغ او  
 تا گل بچیب کرده ز تشریف داغ او  
 بی داغ جوش لاله بر اطراف راغ او  
 خورشید ریزه ریخت بخاک از ایاغ او  
 تخمیر مهر و ماه زدود چراغ او

(۱) نسخه مرسومه سپهسالار، سرین.



۴۶۳۵ در گلشنش در آی صباحی گلی بچین  
 از اختلاط بلبل قدسی وزاغ او  
 گل خویش را به پیرهن یوسف افکند  
 در کسب قابلیت بزم دماغ او  
 او را سزدهمی که کند بر سپهر ناز  
 فی بر سپهر بلکه بماه و بمهر ناز

نشینده گوش عقل که نازد زروی جاه  
 بر يك وزیر ممالک هفت پادشاه  
 سرزد زباغ حشمت او این شکفته کل  
 نوشد ز بروج دولت او این خجسته ماه  
 نور نظر بموسم نظاره کفش  
 بر سطح موج خیز گهر میزند شناه  
 ۴۶۴۰ شهریست جلوه گاه ضمیرش که میخزند  
 مردم متاع آینه آنجا بنرخ آه  
 در عهد استواری عهدش شکسته  
 نبود مگر بفرق بتان گوشه کلاه  
 عمری پس از نظاره ارقام کلک او  
 عنبر تراود اربگشائی رگ نگاه  
 دشتی که قطره ورشود از ابر مردمیش  
 جوشد بر او بصورت مردم گیاه  
 با فیض حسن خیزی کنعان خلق او  
 سنبل بشکل طره یوسف دمد زچاه  
 ۴۶۴۵ بر لب گرفته خامه سر زلف خط او  
 ز آن خون مشک میکندش گل زبوسه گاه

صبحی است سینه نفسش روشنی فروش

ابریست دیده قلمش آفتاب جوش

ای صاحبی که خاک ز فیض تو آب شد  
 خون در عروق تاك یادت شراب شد  
 رشح خوی از جبین تو بر گاستان فتاد  
 میناستان سینه او (۱) پر گلاب شد  
 با جلوه ضمیر تو در گلشن سپهر  
 ریحان ابر داغ گل آفتاب شد  
 ۴۶۵۰ در آب ماهی از تف حشمت برشته گشت  
 در بیضه مرغ ز آتش فهرت کباب شد  
 يك عمر خضر طره ناهید و چشم ماه  
 دل در نهاد حسرتشان خون ناب شد  
 تا عاقبت بیمن طلوع سهیل بخت  
 هر يك بکام خواهش خود کامیاب شد  
 آن توسن سپهر نکت را لکام گشت (۲)  
 وین باره ستاره خویت را رکاب شد

(۱) نسخه ملك ، غنچه او .

(۲) نسخه ملك ، لکام بت .

دست سحاب دوده<sup>(۱)</sup> دریا نژاد تو  
 باکان بجرم بخل چو گرم عتاب شد  
 یا قوت قطره‌هایش همه‌شخص قطره‌گشت  
 لعل حبایش همه عین مصاب شد ۴۶۵۵  
 آن کف دمی که ناصیه جود بر فروخت  
 روی سحاب در عرق آفتاب سوخت

دایم جهان زجاء تو رونق پذیر باد  
 آمیزش بقای تو چون شهد و شیر باد  
 روی دل عدوی ترا طره‌های آه  
 از پیچ و تاب افعی غم جعدگیر باد  
 اندام نازک تو که باغیست عطر خوش  
 همواره گل نگار زعکس حریر باد  
 پهلوی حاسد تو که نه‌ریست خاکپوش  
 پیوسته موج دار ز نقش حصیر باد ۴۶۶۰  
 گردون نثار کار تو شد قمری بنانش  
 بر سر و خامه زمزمه سنج ضریر باد  
 (طالب) دعا طراز تو شد طوطی زبانش  
 بر شاخسار ناطقه بلبل صغیر باد  
 چون لاله فرق خصم تو بر نیزه و دلش  
 مانند غنچه بر سر پیکان تیر باد  
 تا گفتگوی زیر و زبر در میان بود  
 تیغ تو بر زبر سر اعدا بزیر باد  
 تا آب دیر و زود بجوی زمان رود  
 مرگ عدوت زود و بقای تو دیر باد ۴۶۶۵

گل جوش باد گلشن عمر تو ماه و سال  
 دولت بروی بخت تو بنیاد پس هلال

#### در مدح بکتش خان (۲)

باز گل کرده گلستان خیالی که مراست  
 بلبستان شده بستان مقالی که مراست  
 هم‌زخون جگر نطق چو گل ساخته سرخ  
 سرمنقار زبان طوطی لالی که مراست  
 کرده آهنگ تبدیل بشکر خنده‌عیش  
 گره گوشه ابروی هلالی که مراست  
 زده باخویش نهان فال نهان از لب نطق  
 در دل طبع گره سحر حلالی که مراست ۴۶۷۰  
 دمبدم موج صفا میزند از باده فیض  
 زیب‌حوران خیالی خط و خالی که مراست

(۱) ننگه ملک، سحاب دیده

(۲) در نسخ دیوان طالب ملکش خان ثبت است ولی صحیح کلمه همان بکتش خاست که ما در

- عنقرباست که صد مرغ دل آورده بدام  
جام اندیشه لقب پاره سفالی که مر است
- نور پیشانی فطرت شده سودای دلم  
خال رخسار خرد گشته سوید ای دلم
- ۴۶۷۵ به که در صورت مشاطگی طبع منیر  
زان عروسان که گراز کیوشان عطر زنده  
زان پر بچهره نگاران که ز حیرت ماند  
هم ز شور نمک حسن نگردد تا حشر
- شاهدی چند کشم تنگ در آغوش ضمیر  
بمشام نفس روح جوان گردد پیر  
تا ابد بزرخشان پای نکه در زنجیر  
نظر از لمحّه دیدار خیالیشان سیر
- همه را دایه طبیعت همه را مهد خیال  
همه را عیسی الهام برادر خوانده  
همه را مریم فیض ازلی خواهر گیر  
عنبرین سلسله بر پای رقم در تحریر
- ۴۶۸۰ همه بنهاد زگیسوی خم اندر خم ناز  
ایخوش آن لحظه که شان جلوه در آغوش دهم  
بس بیک ره سه طلاق خرد و هوش دهم
- منکه ابکار خرد را بسزا دامادم  
افتخار گهر بی اثران از آباست  
همتم دارد زین عار که با جوهر کل  
من ندانم گهر خویش تو صاحب نظری
- ۴۶۸۵ عشق چون سفره تعلیم کشد شاگردم  
دام گسترد خرد دانه فشان از فکرت  
چون شوم محو خیال تو بدرم شریان
- حیرت عشق زند راه شتاب خردم  
دست اندیشه فشار در گ خواب خردم
- نازش گوهرم از خویش نه زابر و صد فست  
آن زنا زاده همت که دم عرض نسب  
لله الحمد که از نسبت فرزندی من
- ۴۶۹۰ آنکه نازد به نسب نامه دریا خزفست  
زاید از وی که فلان را خلفم ناخلفست  
چارما در چه که این هفت پدر را شرفست

گل این طرز که من چیده ام از گلشن نطق  
آنکه در عهد کمین سازی نطقم آید  
اینک ای مستمعان وصف من آید بمیان  
با گرانمایگی خوشه اندیشه من

خنده زن بر خس و خار شعرای سلفست  
بکمان سخن این تیغ زبان را علفست  
دگر از بلبل شیراز سخن بر طرفست  
خرمن آرای صفاهانی بادش بکفست

گل آمل چمن نغمه من گر بوید

بلبل مهنه بخون دفتر الحان شوید (۱)

طنز بس (طالب) ازین بیش مزخرف مدرای  
لب گشودی گهر خویش ستائی سفتی  
تو که باشی و چه باشد سخت لال نشین  
نظم اشعار تو در سلك اکابر باشد  
یا بود فی المثل از جهل نمودن پیوند  
تاکی از کوچه آشوب در آئی سرمست  
گوهر ناطقه چند آنکه توانی کم ساز

خویش را و امانت ما چون دگران خویش ستای  
همه دیدند دگر بیهده خود را مستای  
در هذیان گره نطق دمام مکشای  
خزف آوردن و در عقد گهر دادن جای  
پر عصفور به شهبال همایون همای  
خون نشان چهره یکی هم زدر عذر در آیی  
از ثنای خود و بر مدح خداوند فرای

صورت عدل و سخا واسطه امن و امان

جرعه نوش قدح کام ابد بکشتن خان

آنکه خار از اثر تربیتش گل گردد  
شانه باد نیارد که نهان از رایش  
شربت لطف نناش ارفقت از چشم مذاق  
چمن تربیتش فیض بهارست امید  
با قلم رانی فرمان قضا جریانش  
گر عنان وازند این ابلق آتش پی را  
خود مبادا که فلك سرکشد از فرمانش

زاغ افسرده بصد شوخی بلبل گردد  
گرد آشتگی طره سنبل گردد  
اهل دل را بگلو زهر تغافل گردد  
کز ترتم کده بلبل آمل گردد  
کیست تقدیر که برگرد تعلق گردد  
رگ شوخیش پراز خون تکاهل گردد  
ورنه این طوق هلالش بگلو غل گردد

۴۷۰۵

۴۷۱۰

(۱) مقصود شاعر اشاره به عارف مشهور ابوسعید ابی الخیر مهنه ایست.

نی فلک کیست که گردد چو غلامانش مطیع  
یا خلد در دلش اندیشه این رأی شنیع

آسمانش یکی از غاشیه بردوشانست  
۴۷۱۵ رای روشن گهرش چشم فلک را نورست  
در زمانش مگر از باده خرابی یابند  
باچمن روئی خلقت همه طنزازی خار  
از حجاب کرمش ناصیه همت بحر  
دشمنش رفت که بابکر بقا بندد عقد  
۴۷۲۰ حاسدش خواست چو او جمله رخود سازد خلق  
که بدوشش اثر غاشیه فرمانست  
عدل شامل اثرش جسم جهانرا جانست  
ورنه درهر که نظر میکنی آبادانست  
برخس پوش صفائی گل و ریحانست  
پیرهن اندر عرق نیسانست  
اجاش گفت برو نامزد سلطانست  
ساده پنداشت که تسخیر قلوب آسانست

ماسوارا بوی اظهار سویت لافست

این مراتب نبود حد بشر انصافست

صورت و سیرت او هر دو چو خورشید نکوست  
غالباً گرد عبیر از ره خلقتش رقتست  
جوی خون گردد و جوشد زمسامات نفس  
۴۷۲۵ حاسدش را که بکف داشت نهان خاتم رشک  
یارب از رشک شرخشک بماند لب خصم  
غوره رشک فشاراد عدو را در چشم  
گومکش نعره ضیغم که عدو رو با هست

ظاهرش مهر صفت آینه باطن اوست  
ز آن سر زلف نسیم سحری غالیه بوست  
در دل از جنس خلافت همه کریک سرموست  
کجه گل گردد ازین وجه بغایت کج روست  
آب آن تیغ که مجراش همه جوی گلوست  
چین آن جبهه که صفرای حسد را لیموست  
گومکن جلوه شهباز که دشمن تیهوست

زلف فرصت نقتد زین به کسی را در چنگ

در فنا کردن ارباب حسد چیست درنگ

۴۷۳۰ ایکه چون شاهد تیغ تو کشد بند نقاب  
سر جدا از تن بگداخته خصم تو چیست  
دشمنت مایل خواب عدم آمد چه شود  
کاش ترکیب پذیرد گهر نار بسیط  
خصم گر آتش سوزنده بود گردد آب  
گر نه از آب جدا شکل پذیرست حباب  
گر بسر پنجه تیغش بفشاری رگ خواب  
تا کشی تنگ در آغوش کمان تیر شهاب

چکد از خال رخ زرد عدوت آب زیر  
 زمین رخس تو فلک خواست شود تا چیند  
 ۴۷۳۵ گل بوس از کف یایت بلب چشم رکاب  
 ممکن القطع بود از گهر طبع تو جود  
 گر توان کرد جدا نشائه مستی ز شراب  
 آمل<sup>(۱)</sup> از رشح سخای تو بود تازه ریاض

تونه ز آن جنس سحایی که نباشد فیاض

چمن جود، گلش تازه و شاداب ز تست  
 شمع جمعیت دلها تو بر افروخته‌ای  
 ۴۷۴۰ گوهر همت آتش ز تو و تاب ز تست  
 نیست جز دولت بیدار تو افسانه طراز  
 مجملا گرمی هنگامه احیاب ز تست  
 نغمه جوش است بتحریرک توام عودخیال  
 شاهد بخت عدو در بغل خواب ز تست  
 مطرب طبع مرا شوخی مضراب ز تست  
 می چگویم چو کتان از تو و مهتاب ز تست  
 چند گوئی چکنم با دلت از پر تو رای

توئی آشوب نشان دل غمناک توئی

مجملا آنکه برانگیزدم از خاک توئی

### وصف الحال و تهنیت دو فرزند ممدوح

عیش کن عیش که نوروز همایون آمد  
 نظری در چمن دولت خود کن بنگر  
 ۴۷۴۵ وقت گلگون شدن باده گلگون آمد  
 که بهاری که خزانش نبود چون آمد  
 سبزه از خلوت محبوبی بیرون آمد  
 بید را باز بسر شورش مجنون آمد  
 از شرابین عروسان چمن خون آمد  
 صفحہ روی زمین نسخه گردون آمد  
 ۴۷۵۰ عندلیب از چمن اکنون شده اکنون آمد  
 گوش پر نغمه بنوعی است که می پنداری

طرفه فصلیست در این فصل نیایی بچمن

سبزه کش نبود نشو و نمائی جز من

نو بهارست گل از جیب هوا می جوشد  
 دل بلبل ز سر زلف صبا می جوشد

(۱) این آمل جزو نصبات مرو خراسانست زیرا که بکنش خان حاکم مرو بوده است.

خون می در جگر میکدها می جوشد  
 صد گلستان اثر از نشوونما می جوشد  
 کز لب غنچه تصویر نوا می جوشد  
 آتشین آبله کز کف پا می جوشد  
 کز پرو بال مگس فرهما می جوشد  
 که بسپهوازوی نی گل نه گیا می جوشد

نونهارست و بذوق لب مستان خمار  
 شوخی نامیه عامست چنان کزدل سنگ  
 جلوه پردگی زمزمه در مغز چیست  
 رورو آنرا بچنین فصل گل سیر آبیست  
 فیض بر فیض فشان دست هوا تا جائی  
 هر چمن کرده گلی جز چمن طالع من

۴۷۵۵

همد در عیش و مرا روزی جز غم نشود

سایه بخت بلند از سر من کم نشود

اندرین نیست گناهم چکنم مستمست  
 توسن باده عنانش بر بودست زدست  
 هر کرا دیو بسودا کده مغز نشست (۱)  
 تا بتکلیف طبیعت شده ام باده پرست  
 عقل باور کند این قول زهی فطرت پست  
 آنکه هر اچون توفلک قدر خداوندی هست  
 نه سر بخت که فرق فلک بخت شکست

شکوه آگین رقمی گر ز سر کلکم جست  
 قدم از جاده گر آسوی نهد دل چه عجب  
 گر سر عقل ملایک شکند جرمش نیست  
 در بساطم نه خردماندو نه فرهنگه نه هوش  
 من و هشیاری، پس شکوه ز طالع هیبات  
 گر نه مستی بود از بخت کیش یاد آید  
 خاصه من کز مدد جاه تو می بتوانم

۴۷۶۰

۴۷۶۵

به که این زمزمه بر لب شکم نیم تمام

پس با هنگ دعای تو کنم ختم کلام

عالم از نگهت خلقت چمن رضوان باد  
 باغ دولت ز تو پیوسته بهارستان باد  
 فارغ از عطر گل و رایحه ریحان باد  
 غرق دریای عرق ناصیه نیشان باد  
 در کفت از رقم زلف بتان چو گان باد  
 شبه گون، تارتر از زلف و شب هجران باد

تاجهان باد گل جاه تو عطر افشان باد  
 بزم عشرت ز تو همواره نگارستان است  
 بانسیم چمن خلق تو مغز دل و روح  
 در مقامی که سحاب کرم قطره زند  
 چون زنی گوی ذقن در سر میدان عذار  
 جامه عیدی خصمت چو مصیبت زدگان

۴۷۷۰

وضع حملش همه درد دامن بخت تو شود  
 طفل هر عیش که اندر رحم امکان باد  
 چرخ دستار صفت گردد بر گرد سرت  
 رشتهٔ عمر فرو زاد دو یکتا گهرت

۴۷۷۵

در مدح میرزا غازی

بیا که شاهد گل گوشهٔ نقاب شکست  
 دراز دستی باد صبا ز سنبل تر  
 زبان مرغ چمن شوخ شد بعرض نیاز  
 در این بهار من و عشق لاله رخساری  
 پتی که نرگس مستش بگاہ مخموری  
 مہی که برفلک از باد دامن حسنش  
 گلی که ذوق تماشای گلشن رویش  
 بہار طی شده راپای در رکاب شکست

۴۷۸۰

چمن ز نخل قدش دستگاہ سایہ گرفت

صبا ز سنبل زلفش عیبر مایہ گرفت

چمن شگفته شد و مرغ در خروش آمد  
 بہار گوئی پیغام خضر بر لب جام  
 بنقشبندی الوان مختلف گوئی  
 گرہ بتار تکلم زند رطوبت طبع  
 بسحن باغ ز کیفیت هوای بہار  
 نسیم و نغمہ چنان مست و بی شعور شدند  
 ہمین اشارہ بمستی بس اہل مشرب را  
 ہلال عید لب از جام بادہ وام گرفت

۴۷۸۵

۴۷۹۰

یگانہ گوہر گنجینۂ سرافراری

طراز مسند اقبال میرزا غازی

مہی کہ دامن رفعت کشیدہ بر سر چرخ  
 بنقش پای مرصع نمودہ افسر چرخ



مس کواکب زر کرده کیمیاگر چرخ  
 نشان آبله بر چهره مجدر چرخ  
 همیشه گرد سرش می برد کبوتر چرخ  
 تمام صورت<sup>(۱)</sup> سر بر گرفته پیکر چرخ  
 شود چون غنچه گل چاک چاک مغفر چرخ  
 یکی نظر کن در پیکر دو پیکر چرخ  
 برقص در خم رانش همی تکاور چرخ  
 که بار بزدل موری نهدستمگر چرخ

جهان معدلتش بوستان صلح و صفاست

ستم بکشور او کیمیا جفا عنقااست

فلك بدريا سنجد زمانه باکانش  
 گهر چون کمه برون جوشد از گریبانش  
 بازمایش گر بفشردند دامانش  
 از آن بیاد سخا میکند پریشانش  
 که بحر و کان دو بزرگند از مریدانش  
 که گرد غم ننشینند بذیل احسانش  
 که هم ز گوهر و لعل است برق و بارانش  
 بنرخ سرمه فروشند گرد میدانش

به پیش دستش کز هفت بحر دارد عار

چه فلس ماهیکان و چه شوشه زر عیار

سحاب در کف و خورشید در جبین دارد  
 چه شد که پای شرف بر سرزمین دارد  
 چو آفتاب هم آن دارد و هم این دارد

بدستیاری اکسیر گرد موکب او  
 ۴۷۹۵ زمین موزه هامون نورد رفعت اوست  
 چو مرغ کعبه که دور حرم طواف کند  
 از آنکه در خم چو گان او چو کوی رود  
 دهان تیغش گر بر هوا سموم دمد  
 زدست و تیغش ای آنکه نیستی آگه  
 ۴۸۰۰ سوار نیزه ور آفتاب را ماند  
 زیاس نسخه عدلش بخواب نتواند

چو گنج ریز شود دست گوهر افشانش  
 دمی گرش ز سخا آستین بیاساید  
 ۴۸۰۵ جهان ز گوهر بر سینه صدف گردد  
 بعقد زلف بتان نسبتی است گوهر را  
 کفش بزایوه آستین ولی صفتی است  
 هزار خرمن لعل و گهر بیاد دهد  
 بر آستین کرم دستش ابر فیاض است  
 ۴۸۱۰ معاملان فلك در کساد بازاری

کوهر بدامن و دریا در آستین دارد  
 فرشته بر فلکش بیند و سجود کند  
 بیزم موم دلست و یرزم شعله زنان

- غزال خامه او از نقاط مشک آگین  
جهان بیخشد پس چون بدست خود نکرد  
سحاب همت و نیشان شکوه و دریا دل  
بدین لطافت آن کافریده گوهر او
- بناف غالیه سانافهای چین دارد ۴۸۱۵  
غمین شود که چرا نقش برنگین دارد  
بگو کدام صدف گوهری چنین دارد  
اگر نه ترك ادب باشد آفرین دارد

کجاست دردل دریا و کان چنین گوهر

کجا به نه صدف آسمان چنین گوهر

- قلم بوصف رخس چون شود بدیع نگار  
چه روضه نفس او چه گلشن کشمیر  
خیال صیقل روشنکر طبیعت او  
بعهد طبیعت فقر از جهان سفر کردی  
گرفته طوطی شیرین زبان خامه او  
بنازکی مثل آمد نسیم خاطر اوست  
سپهر کرده بدوران طبع فیاضش
- سراب صفحه بموج آید از در شهسوار ۴۸۲۰  
چه زاده قلم او چه لعبت فرخار  
برد ز آینه چرخ هفت لازنگار  
اگر جواهر نطق آمدی بجیب و کنار  
شکر ز شیرۀ ارواح قدس در منقار  
هزار مرتبه نازکتر از نسیم بهار ۴۸۲۵  
کلاه گوشه مرصع بگوهر اشعار

دمی که بلبل نطقش ترانه ساز شود

دهان مستمعان همچو غنچه باز شود

- زهی ز نور ضمیرت دل جهان روشن  
ز شعله نفست رأی اختران پر نور  
دل خیال تو آئینه ایست نورانی  
ز وصف رأی تو نبود عجب که تحریرش  
بدل چراغ ضمیرت چو پر تو اندازد  
ز اعتدال هوا در زمان تو چه عجب  
فروغ صبح ثنای تو دارم شب و روز  
مرا ز مهر تو در تنگنای سینه دلیست
- ز شمع رأی توزه بزم آسمان روشن  
ز سرمه قلمت چشم روشنان روشن  
که روی شاهد جان شد ز عکس آن روشن ۴۸۳۰  
بسان شمع کند خامه در بنان روشن  
شود قتیله مغز اندر استخوان روشن  
که شمع گل شود از باد مهرگان روشن  
ز چاک سینه دل تا سر زبان روشن  
چو آفتاب نهان روشن و عیان روشن ۴۸۳۵

لب گهر سختم خوشه چین خرمن تست

فروغ شمع ضمیرم ز رأی روشن تست

سزای گوش دلم گوهری ز طبع نژاد  
صف همای در آید مرانه لشکر خاد  
فتاد لیک نه بر حسب مدعا افتاد  
بداد اینک ناموس طبع من بر باد  
نهاد قفل و مرا بر زبان نطق نهاد  
بآب فکر شبی روزه سخن نکشاد  
امید هست که کردم بوصل معنی شاد

فغان که بخت بروی دلم دری نکشاد  
ز صیدگاه معانی بدام دل گفتم  
ز بحر فیضم مستی گهر بساحل نطق  
۴۸۴۰ بلای روزه ورنج خمار و شدت دی  
تو گفتی این رمضان جمله را بکام و دهان  
گذشت ماهی بر من که صایم الطعیم  
کنونکه عید ثنای توام به پیش آمد

گلی چو تازه بچیدم ز بوستان ثنا  
سزد که دست بر آرام به گلشان دعا

رخت ز نشاء می غیرت گلستان باد  
مدام چون سر زلف صبا پریشان باد  
بدست دیگر انگشتر سلیمان باد  
مر بی نفس بلبلان ایران باد  
بدست طبع ترا دستهای ریحان باد  
چراغ انجمن دودمان ترخان باد  
بیارگاه تو در انتظار فرمان باد  
بر آستان تو مدحت گر و ثنا خوان باد

۴۸۴۵ نسیم طبعاً دهر از تو باغ رضوان باد  
دلی که با تو بود، همچو غنچه تو بر تو  
ترا بدستی جام جهان نمای جم است  
هوای گلشن مدحت بخاصیت شب و روز  
همیشه از شکن زلف شاهدان سخن  
۴۸۵۰ فروغ ناصیه صبح دولتت جاوید  
هزار بنده گردن فراز چون گردون  
هزار شاعر معجز طراز چون (طالب)

فراز مسند خورشید باد پایه تو

تو زیر سایه حق ما بزیر سایه تو

### در مدح میرزا غازی

وز آب دیده هر سر مو لعل پوش گشت  
تن چون زمین لالهستان داغ جوش گشت  
مرغ چمن که جمله زبان بود گوش گشت  
باد خزان که بلبک نطق خموش گشت

بازم ز خون دل مژه مرجان فروش گشت  
۴۸۵۵ بازم ز تخم شعله که غم کاشت در جگر  
ذوق ترا نه بین که چومن بر فغان زدم  
یارب ز باغ مهر که بر گلشنم وزید

از گریه ام زمین دل آتش لباس شد  
 در وصف غمزه لب اندیشه ام فشاند  
 ممنونم از کرشمه توفیق کامشیم  
 بیهوشی ز باده حسن تو یاقتم  
 ۴۸۶۰ وز ناله ام هوای جگر شعله پوش گشت  
 زهری که نیشهای جهان جمله نوش گشت  
 در صحبت وصال تو محسود دوش گشت  
 کآن حالتم چو دید خرد خصم هوش گشت

این شکر چون کنم که شب دوش تا سحر

بودم بشاهدان غمت دست در کمر  
 دوشم فلك بکام و کواکب بکام بود  
 وز خود زینده توسن ایام رام بود  
 دوشی گرفته مایه ز دریای شهد عیش  
 صد ابر چاشنی ترشح بکام بود  
 دوشم ز طایران عدم آشیان کام  
 ۴۸۶۵ بار افکن قوافل عطر این مشام بود  
 گل دسته دسته بر کف و می جام جام بود  
 جز خواب خوش که بر مرثه دوشم حرام بود  
 با چرخ دوش در صدد انتقام بود  
 ۴۸۷۰ کز من باوج همت من نیم گام بود  
 در جلوه اش بهر شکن زلف شام بود  
 الحق شبی گذشت که چندین صباح عید

یا رب ز شمع لطف بر افروز کوکیم

یعنی بر غم بخت مثنی کن آن شبم

تا کی شبم بحسرت دیدار بگذرد  
 روزم سیه چو زلف شب تار بگذرد  
 گرداب خون شود بتن دیده هر مسام  
 در سینه چون خیال رخ یار بگذرد  
 چون مار زخم خورده زند ناله پیچ و تاب  
 ۴۸۷۵ در دل چو یاد طره دلدار بگذرد  
 ترسم بفکر کار من خسته لطف دوست  
 آنکه فتد که کار من از کار بگذرد  
 بر ناکسی چو من چه عجب گر گذشت یار  
 آخر نه شعله هم بخش و خار بگذرد  
 بی دست و پا ست آه من از رهگذار ضعف  
 ز آنرو بسینه از دل چون نار بگذرد  
 پوشیده چشم بگذرم از بیع گاه وصل  
 مفلس نقاب بسته ز بازار بگذرد

۴۸۸۰ گرم آمدم بسینه خدنگ غم آنچنان  
 کش بیشتر ز ناوك سوفار بگذرد  
 برچشم خویش گر بفشارم بفرض پای  
 خونا بم از علاقه دستار بگذرد  
 با این سحاب دیده چو من گریه سرکنم  
 آفاق را یکی صدف پرگهرکنم

دارم دلی که آتش ازو گیرد آب و تاب  
 جانم که در هواش سمندر شود کباب  
 دستور گریه گردهم این ابر دیده را  
 عالم به نیم جنبش مژگان شود خراب  
 مانند قرص مه شودش چهره داغ داغ  
 بر روی آفتاب زخم گر ز دیده آب  
 نبود دمی که نشکندم در کنار چشم  
 هر باد دامن مژه صد شیشه گلاب  
 این اشک نیست کرمه میریزدم که عشق  
 در رهگذار دیده من ریخت خون خواب  
 آن چرب طالع که بیختم عجیب نیست  
 گر خون خشک قطره شود در رک سحاب  
 یا چون سموم ناله من بر جهان وزد  
 طوفان ستان دیده عاشق شود سراب  
 روزی مگر فکند نظر سوی من به مهر  
 ز آنرو قتاد مردمک از چشم آفتاب  
 ای سنگدل فلک مژه شاهدان نه ای  
 در کاوکو سینه من چیست این شتاب  
 آخر بترس از اینکله ولینعمت منست  
 سازد بروز غور رسی مورد عتاب

یعنی امیر غازی آن شخص عدل و داد

کز مادر زمانه بدامان عدل زاد

۴۸۹۵ آن ابر دست بحر دل آفتاب رای  
 کش سایه گستر است بسر سایه خدای  
 نساج بخت بافته بر سمت تارکش  
 چتر سعادت ز گزین شهبهر همای  
 از خاک ناگرفته قدم شخص رفتش  
 تعلق مهر و ماه در آرد بزیر پای  
 با کاه برگ مور میان در زمان او  
 دم زاردها دمی نزنند چذب کهر پای  
 سازد نسیم عدلش چون مهره سودمند  
 دندان زهر در دهن مار جانگرای  
 مادام<sup>(۱)</sup> زلف خویش صبا فرس ره کند  
 هر جا که گشت طره خلش عبیر سای  
 فیض نسیم صبحدم عدلش افکند  
 طاعون فتنه در رحم شام فتنه زای

ابریست همتش که چو ناخن بر آورد  
گرد ز بند کیسه دریا گره گشای  
تنگی بعهد همت او از پی گریز  
جز غنچه دهان دل من نیافت جای  
دستش که نی بناخن دریا فشرده است  
صد کان لعل راکف خوبی شمرده است

آن دست نیست پنجه خورشید همست  
و آندل نه موج خیز نهنگ شجاعست  
آن طرف جبهه نیست که میتابدش چومهر  
دانی که چیست مطلع صبح سعادتست ۴۹۰۵  
بر گوشه سر آنچه تو دستار بینیش  
دستار نیست سایه خورشید دولتست  
داند خرد که باکف دریافشان او  
دستار (۱) قیض پر گهر ابر تهمتست  
بی نسبت است نسبت دریا بدست او  
آری میان شبنم و طوفان چه نسبتست  
چون خصم ز وحذر نکند گو چو آب تیغ  
چندانکه بر کمانها باشد شکنج توز  
دانی شجاعت و کرم از یک قبیله اند  
دهقان همتش بهمه عمر چون سحاب  
ملهم شود ز بسکه بما فی الضمیر خلق

شخص خیال او چو کند دیده نیم باز

همراز بشمرد بدل شاهدان راز

تیغش بکف سمندر بحر آشیان بود  
یا اژدری که بر سر گنجش مکان بود ۴۹۱۵  
گر خود نه اژدها بود آن تیغ زهر بار  
هردم چرا ز خون دمش آتششان بود  
پیوسته ناوکش دل صفهای خصم را  
چون مغز تنگ در بغل استخوان بود  
ماری بود سنانش که با خشکی زبان  
صد چشمه زهرش از بن دندان (۲) روان بود  
با سینهها سنانش زبان در دهان کند  
روزیکه طعنه ورد زبان سنان بود

(۱) نسخه ملك ، استاد .

(۲) نسخه ملك ، غیرتست .

(۳) نسخه ملك ، ناخن .

۴۹۲۰ معدن ز دست همت او در شکنجه است  
 نازک نهد سمند خیالش بعرصه گام  
 ز آن خون لعلش از بن ناخن روان بود  
 بند دره نظاره تو گوئی که خنجرش  
 گوئی ز تار زلف نسیمش عنان بود  
 در بزم رزم مطرب نطق عدوش را  
 گوئی خدنگ از مژده شاهدان بود  
 از بس کند زبان اثر در دهان دل

۴۹۲۵

نی ناوکش کجا مژده شاهدان کجا

آشوب زخم نیش کجا و سنان کجا

چون ز آشیان عقاب خدنگش سفر کند  
 شهباز ناوکش چو هوا گیرد از کمان  
 ناخن بخون کرکس افلاک تر کند  
 هم در هوا شکار تذرو جگر کند  
 گری المثل ز همت من بال و پر کند  
 سر سبز و میوه دار بآب تبر کند  
 چون فاد زهر در جسد شیر تر کند  
 پیران ز هفت جوشن آتش گذر کند  
 شرم آمدش که خامه ز الماس سر کند  
 خواهد بخون گل سر منقار تر کند  
 در بزم حنظل آید و خبث شکر کند  
 طوطی شنیده تا نمک خوان شکر او

۴۹۳۰

آن لب چو در نطق بسقتن در آورد

گوش عروس سامعه را زیور آورد

۴۹۳۵

ای نوبهار عطر تو گلشن طراز جان  
 هم دیده وفای تو خلخال پای دل  
 عالم ز عکس چهره خلق تو گلستان  
 هم سایه تنای تو تاج سر زبان  
 طعم نمک بلب رسد از مغز استخوان  
 گز میزبان کرشمه فروشد به میهمان  
 نعمت چو نعمت تو بود نیست بد نمای  
 در روزگار عدل تو نتوان بدهر یافت  
 یک خانه بی متاع مگر خانه گمان  
 دیگر دو کون را بلسان جوشد از زبان  
 جز شعله کوز بانس بمدح تو چرب نیست

۴۹۴۰

ز آنسانکه چشم سبزه بود بر کف سحاب  
با آبرو بزی بدو عالم که خلق را  
بگذار غم بدشمن و ایام عمر را  
بر دست تست دیده امید بحر و کان  
در عهد همت تو بروغن فتاد نان  
چون گل شگفته در طرب و عیش بگذران

بگذار کز لب لب ساغر جدا شود

۴۹۴۵

یا از کفت کلاله ساقی رها شود

می خور که روزه رخت بملك عدم کشید  
دلها شگفته شد ز ملاقات مهر و ماه  
شکرانه ده که خیال غم از خانه کوچ کرد  
نیغی هلال عید بزد بر شفق چنان  
رفت آن کز آتش تعب روزه مرغ دل  
وز اشتعال داغ جگر طفل مردمک  
اکنون پیاله که گل خوشدلی شگفت  
بر لب ز تو به قفل زدن کفر مشربست  
در روی بخت خویش نگر کآفتاب نیز

۴۹۵۰

گر نیست باورت بنگر در هلال عید  
ای چشم مهر روشن ووی روی مه سفید  
و اینک سپاه عیش باقلیم دل رسید  
کش خون بدامن جبروت فلك چکید  
در سینه‌ها چو ماهی لب تشنه می‌طپید  
هر دم لب تصور خونابه می‌مکید  
واکنون قدح طلب که نسیم طرب وزید  
اکنون که باز شد در میخانه بی کلید  
مه را بروی طالع فرخنده تو دید

فیروزه بهر دیدن مه بر مدار پیش

۴۹۵۵

روی نظر متاب سوی بخت سبز خویش

ای ابر والہ کف دریا نثار تو  
شاهین چرخ جرأت پرواز کی کند  
حاشا که ز اعتدال هوا داغ دل بود  
آن نخل نور پیکر بالیده که هست  
آن شخص همتی که سوار جهان بود  
نبود عجب که از شرف نسبت بخویش  
تیر از کمان همت مکشای بر سپهر  
شیران آسمان همه رو به طبیعتند  
خورشید و مه دو برگ گل از نوبهار تو  
با شاهباز همت عنقا شکار تو  
هر لاله‌ای که بشکفت از لالذرات تو  
خورشید و مه نمونه از برگ و بار تو  
یک میل سرمه در نظر اعتبار تو  
ساید بافتاب سر افتخار تو  
کین آهوی حقیر تزیید شکار تو  
باشد شکار بیشه افلاک عار تو

۴۹۶۰



دردا که در خزانه اندیشهام نماند      شایسته گوهری که بکردم نثار تو  
 ۴۹۶۵۱      تحصیل حاصل است چو دیگر ترا ثنا  
 من بعد ما و سلسله جنبانی دعا

دایم شبت شگفته چو صبح امید باد      هر روز بر تو نسخه ایام عید باد  
 آنرا که درد دل از تو غباری بود رخس      در زیر هفت برقع خون ناپدید باد  
 پیوسته گنج خانه هفتم سپهر را      گوهر فشان انامل جودت کلید باد  
 همواره از ترشح نیسان فتح تو      گوش زمانه مخزن در نوید باد  
 ۴۹۷۰      بر آستان قدر<sup>(۱)</sup> تو پیوسته از شرف  
 آفاق را بهین گل بیخار رحمتی      روی جفا بعهد تو چون شنبلیله باد  
 ایام را نسیم بهار عدالتی      دست ستم بعهد تو لرزان چو بید باد  
 تا نام نصرت و ظفر اندر میان بود      هر دم ترا بکف گل فتحی جدید باد  
 تا حرف امتداد زمان بر زبان بود      اندر زمانه مدت عمرت مدید باد

دایم شگفته باد ترا گلستان عمر      ۴۹۷۵  
 گلبرگ هستی تو نیند خزان عمر

### در مدح عبداللہ خان فیروز جنگ

یوسف بختم بحمد الله برون آمد ز چاه      کوکب طالع بمصر عزتم بنمود راه  
 طی شد آن شبها که دل در کنج میخنت خانام      چشم روزن را کشیدی سر مهها از دود آه  
 ماتمی بودم برخ نیل مصیبت داشتم      شست گردون چهره ام در چشمه خورشید و ماه  
 بود روز من سیه چون کیسوی شب ناگهان      برق دولت لمعه زد روشن شد آن روز سیاه  
 ۴۹۸۰      وزنم ابر گهر بار سعادت بردمید  
 چرخ با من از ته دل آشتی گرداشتی      اینک اینک قوت طالع بر این معنی گواه  
 آسمان شمشیر در گردن درآمد از درم      بالب زنهار کوی و بازبان عذر خواه

(۱) نسخه ملک ، بخت .

بخت دشمن گشته با من دوستی از سرگرفت

جمله تن آغوش گردید و مرا در بر گرفت

- عیش را با خاطر م پیوند الفت تازه شد  
 گریه دیرین مصاحب رخت بر صحرا کشید  
 گلفشا: بهای طالع بر سرم تا دید دوش  
 رفته بود از خاطر شیرینی شهد حیات  
 خوشدلی آمد مربع بر بساط غم نشست  
 زین نسیم گلفشان کز باغ شادابی وزید  
 زخم رشک آسمان از تازگی افتاده بود  
 شکر ایزد را که بعد از روزگاری بر سرم  
 طوطی نطق مرا در شکرستان خیال

- خوشدلی را نیز پیمان محبت تازه شد  
 خنده را تا با لبم عقد اخوت تازه شد  
 داغ رشک آسمان ساعت بساعت تازه شد  
 در مذاق جانم آن دیرینه الفت تازه شد  
 وضع مجلس نوشند و آئین صحبت تازه شد  
 غنچه پژمرده دل را طراوت تازه شد  
 از خراش ناخنی باز آن جراحت تازه شد  
 التفات سایه چتر سعادت تازه شد  
 رسم خاموش کهن طرز عبادت تازه شد

گرم چون دید از نوای بلبان هنگامه ام

مستعد گلفشانی شد زبان خامه ام

- و چه بهره بود این که من مست و غزلخوان آمدم  
 گلفروش و ساقیم بودند چون طالع رفیق  
 بلبلی بودم یکی گلزار در مد نظر  
 هر قدم صد رسم مشتاقانه آوردم بجای  
 ره خیابان صحن وادی گلشن فردوس بود  
 شوق در سرم هر دردل داشتم جان در میان  
 همعنان با شاهد طالع ز راه اعتقاد

- که بیای دیده گه با پای مژگان آمدم  
 زین سبب می بر کف و گل در گریبان آمدم  
 آشیان بردوش سوی این گلستان آمدم  
 مست شوقم با علامتهای مستان آمدم  
 من چو طاوس بهشتی در خیابان آمدم  
 با وجود تنگدستیها بسامان آمدم  
 در پناه قبله شمشیر بندان آمدم

صفدر فیروز جنگ و سرور کشورستان

جوهر آئینه اقبال عبدالله خان

- آنکه کلکش نکنه گیرد بر زبان ازدها  
 برق تیغش آتش اندازد بجان ازدها  
 لمعه‌ای گر ز آتش تیغش فتد بر کوهسار  
 مغز خاکستر شود در استخوان ازدها

۵۰۰۵ ریزش دست زرافشانش بهنگام سخا  
از نهیب ضرب شمشیر نهنگ آسای او  
بردرد چون تیغ او بیند جگر گاه هژبر  
انقلابی مردم از تیغش فتنه در ملک خصم  
در شکاف سنگ از فیض بهار عدل او  
اژدها بردست و تیغش خون خود کردی حلال  
تیغ آتشبار او را آزمون در کار نیست ۵۰۱۰

دست او گنجیست گوهر بار و تیغش مار گنج

خصم را در دل زمار و گنج او صد گونه رنج

۵۰۱۵ باغ همت پر گل از فیض بهار دست اوست  
در سخا با این بساط عالی و این دستگاه  
تابش خور چیست از روی سیه ابر مطیر  
دانه گوهر بخواهد خوشه بر پروین کشد  
رشته‌های گوهر و لعلش بهم در بافتست  
نطفه پاک گهر می‌پرورد گوئی مگر  
ابلق كلك از چه بر گوهر بیفشارد قدم  
بر فلک خورشید احسان و سحاب فیض را  
گفتم احیای شهیدان دم شمشیر فقر ۵۰۲۰  
آسمان گو داغ شو کمر روز از بستان لطف

دست ابرو دامن دستش که در هنگام فیض

صد جو او را مست احسان میکند از جام فیض

۵۰۲۵ ابرش جولانیش چون کاکل افشانی کند  
خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام  
در خاک را گوهر نگار از ابر نیسانی کند  
در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند  
غمزه پنهانی بدلها نشتر افشانی کند  
در زمان عدل او از بس هراس انتقام

گر خلد در خاطرش اندیشهٔ صید افکنی  
چون بوصف توسن او خامهٔ مشکین سواد  
نقطه اشک آسا بسرعت ریزد از چشم حروف  
کبک سیری کز هجوم خجالت رفتار او  
اضطرابش را نکویم کز بیانش عاجزم  
گر خلد مویش بر تن ناگهان از اضطراب

شہسواری همچو اورا توسنی زینسان سزا است

آن ز تخم زوال جناحست این ز نسل مصطفاست

آسمان قد را سپهرت یار و اختر یار باد  
نوبهار دولتی با صد هزاران آب و رنگ  
چون تورنگین لالهٔ نشکفته از باغ جهان  
نوشخند صد هزاران غنچهٔ باغ بهشت  
خاطرت را همنشینی با نشاط بی‌غمی است  
جامه زیندهٔ اقبال را بر پیکرت  
تا بود نقد امل رایج بی‌آزار وجود  
در یکنائی که ابرش صلب گوهر بار تسب

چرخ برگردست گردنده چون دستار باد

از گل عشرت بهشت مجلسست گلزار باد

در تماشایت دو چشم مهر و ماهش چار باد ۵۰۳۵

از لب صبح امیدت یک تبسم وار باد

دامنت را آشنائی با گل بیخار باد

رشتهٔ عمر مسیح و خضر بود و تار باد

چرخ عاجز در کفت چون سیم دست افشار باد

در پناه دولتت از عمر بر خوردار باد ۵۰۴۰

صد چو (طالب) شاعر خوش لهجهٔ شیرین زبان

چون جبین عرش بادت خاکروب آستان

پایان ترجیعات

## مثنویات (۱)

### قضا و قدر

عروس نکته را برقع گشائی  
نمک پرورده الهام غیبی  
دماغش عطسه زار از بوی معنی  
بخور افشانش در مجمر فیض  
طراز خامه اش بار مجسم  
سویدا بخش دلپای معانی  
یک لب خنده زن آن صبح صادق  
هیولای سخن را چهره پرداز  
دلش با عشوه الفت ربودم  
گل افشان شد دماغ آشنائی  
نمک پاش متاع خوان من شد  
دوزلف نغمه برهم تاب دادیم  
دو بلبل را گل یک شاخ کردیم  
در دل بر زبان هم گشادیم  
گلی برغنچه زار طبع نشگفت  
شگفت از هر طرف راز نهانی

شنیدم روزی از طرز آشنائی  
نہانی جرعه نوش جام غیبی  
دلش آئینه دار روی معنی  
برویش همچو گل خندان در فیض  
سواد نامه اش آیات اعظم  
ز کلکش نقطه های امتحانی  
زبانش را سخن با دل موافق  
خبر داد آن بهین مشاطه راز  
که بر یاری در صحبت گشودم  
چو خرم گشت باغ آشنائی  
شبی در خلوتی مهمان من شد  
زمانی باغ دل را آب دادیم  
زبان را بر زبان گستاخ کردیم  
زهر جا گفتگوئی جلوه دادیم  
ولی چند آنکه لب رسمی گهر سفت  
بشوخی زد نسیم مهربانی

۵۰۴۵

۵۰۵۰

۵۰۵۵

(۱) مضمون مثنوی قضا و قدر مورد توجه شرعی عصر صفویه بوده و از همه بهتر (محمد

قلی سلیم) این موضوع را برشته نظم در آورده است.

- پس آتکه با لب دستانسرائی  
 بحسن آباد معنی رو نهادیم  
 نخستین نغمه کز وی تراوید  
 مرا هم تازه شد باغ ترنم  
 شدم عود فغان را زخمه پرداز  
 برون دادم نواهای جگر کاو  
 چو تبخال سخن بر لب گره کرد  
 ز الوان نعم خوانی بیاراست  
 چو مهمان دید خوان آرزو خواه  
 ز چشمش داغ طوفان جوش بگرفت  
 مگر خوان را بیاد دیگران دید  
 فرو بارید اشک دل در آغوش  
 ترشح داد چشم دل فشان را  
 لبش گاهی بظاهر لقمه آلالی  
 زمانی سفره غم در میان بود  
 چو دست از لقمه غم شستشو یافت  
 بصد دلجوئی و مهر آزمائی  
 ازو پریدیم احوال درون را  
 بشوخی گفتم ای سیلاب خس پوش  
 بگو تا خود چه در خاطر خلیدت  
 کدامین نیش در جان جلوه دادی  
 نمودی با لب مژگان تبسم  
 جوابم داد مهمان جگر خوار
- بصد شوخی بصد شیرین ادائی  
 سخن را وسمه بر ابرو نهادیم  
 بنوش آلود نیشم سینه کاوید  
 تبسم ریز شد داغ ترنم  
 نفس را ساختم ابریشم ساز  
 هم از تاثیر مغز نیشتر کاو  
 برسم خویش خادم سفره گسترد  
 کراو خمیازه کام اشتها خواست  
 دلش در سینه شد فواره آه  
 لبش دل پاره در آغوش بگرفت  
 که آبش در دهان دیده گردید  
 ز مژگان جگر پاش جگر نوش  
 بیک ریزش نمکدان ساخت خوان را  
 ولی در زیر لب لختی جگر خای  
 نمکدان در نمکدان زیب خوان بود  
 لب خاطر مجال گفتگو یافت  
 قسم سنجان بجان آشنائی  
 سبب جستم تراوشهای خون را  
 چو اشک خویش طوفانها در آغوش  
 که مغز دیده بر مژگان دویدت  
 که زهر آمیز خون از دل گشادی  
 وز آن لبخنده گشتی در میان (۱) کم  
 همان دریا فروش دیده بازار

که چون پرسیدی از دل شرح این راز  
بگویم یا تو کین سیل از چه شد باز

### حکایت

مرا زین پیش دل محو سفر بود	گهی چون باد بودم در سیاحت	قضارا روزی از هامون نوردی	ز گرد دشت غم تجرید گشتم	۵۰۸۵
گهی چون موج سرگرم سیاحت <sup>(۱)</sup>	بجیحون جلوه دادم رخت مردی	حباب قلزم امید گشتم	چو کشتی سینه بر عمان نهادم	
شتابان تن بکشتی دل بدریا	بیابان گونه ها طی می نمودم	همان افسرده آب آتش آمیز	هم از پای تو کل موج فرسا	
بسنگ موجه ای مینای کشتی	چو اشک خویش در جیحون فتام	فروتر ناختم از قعر دریا	بهر نقشی که از پی می نمودم	
تو گفتی مرکزیم تحت الثری بود	که ما تحتی ندیدم زآن بجز هیچ	ز سفلی روی بر علوی نهادم	که ناگه آسمان شورش انگیز	۵۰۹۰
ز سفلی روی بر علوی نهادم	که قعرالبحر شد تحت الثرایم	نشستم با صدف زانو بزائوی	شکست از عشوهای بد سرشتی	
بر آوردم سری نیلوفر آثار	ستان افتاده چرخ نیلگونی	ز چشم ماهیان در موج انجم	من از دهشت که جان از دست دادم	
ولی هرپاره در آغوش موجی			بیای غوطه چندین نیزه بالا	
			بدین آشفته جان آتش اندود	
			چو از تحت الثری گشتم عنان پیچ	۵۰۹۵
			نظر بر مرکز ناری گشادم	
			غرض تا فرق سر فرسود پایم	
			زمانی همچو غواص گهرجوی	
			پس <sup>(۲)</sup> از موج دوئی ز آن ذرف خونخوار	
			چه دیدم، لهجه زبیب سکونی	
			چه دیدم، آسمانی در تلاطم	۵۱۰۰
			ز کشتی پارها هر گوشه فوجی	

(۲) نسخه ملک، چو

(۱) سیاحت بمعنی شنا کردن .

- شتابان تاختم رخس شنا را  
 که گراز عمر باشد رشته واری  
 وگر خود گور کام حوت باشد  
 ولی چون بودم از گیتی امانی  
 دو روزی رنج آب و گل کشیدم  
 در آن ساحل قضا را بیشه بود  
 زمینی مرتفع ز آنساکه افلاك  
 بسطحش قدسیان عرش خرگاه  
 بهارش لاله جوش سنبل انگیز  
 گلش روی بتان عشوه پرداز  
 ز بوی سنباش صبح سحرخیز  
 در او نگشوده نرگس چشم امید  
 لب سرچشمه ها در لاله جوشی  
 ز سنبل یاسمینش عنبر آلود  
 عبور شبنمش هر صبحگاهی  
 لطافت پای بند آن فضا بود  
 درختان کرده جیب آسمان<sup>(۳)</sup> چاک  
 گشوده بارها بی منت نیش  
 برعنائی همه هم قامت هم  
 کبوترسان ز ساق ریشه پرداز  
 هم از لطف هوا بی پیچ و بی خم  
 بیای هر نهالی فوج<sup>(۴)</sup> افلاك
- بیجان بستم یکی ز آن پارها را  
 ز غرقابم رساند بر کناری  
 همانم تخته تابوت باشد  
 ز تار عمر باقی پنجمانی  
 ۵۱۰۵ پس آنکه رخت بر ساحل کشیدم  
 که مر جولا نگهش اندیشه بود  
 شدی اجزای او را مرکز خاک  
 نمودی فوج یوسف در دل چاه  
 ۵۱۱۰ نسیمش بلبل آشوب و گل آمیز  
 خس و خارش سراسر جلوه<sup>(۱)</sup> و ناز  
 بگاہ عطر ریزی یاسمن بیز  
 نگاهش سنبل از جیب هوا چید  
 چو لعل یار در تبخاله جوشی  
 ۵۱۱۵ ز ریحان آتش گلهاش پردود<sup>(۲)</sup>  
 ز داغ لاله ها شستی سیاهی  
 که زنجیرش هم از موج هوا بود  
 دوانده ریشها در مغز افلاك  
 ۵۱۲۰ رك افلاك را با ریشه خویش  
 توگفتی زاده اند از خاک توام  
 گرفته عرش را در چنگل باز  
 سنان نخلپاشان عرش پر چم  
 بسر غلطید همچون میوه برخاک

(۱) نسخه ملك، غمزه .

(۳) نسخه ملك، قدسیان .

(۲) نسخه ملك، زریحان سنبل از جیب هوا دود .

(۴) نسخه ملك، موج .



ز آتش طینتی بر مرکز نار  
 چو آه عاشقان در اوج تازی  
 یکی فواره خون از رك خاك  
 زمین در سایه زلفش زده پوش  
 پریشان کرده مشکین طره از عرش  
 ز برج آب بیرون داده آتش  
 ستان افتاده در آغوش مهتاب  
 چو شوخ سبز چهر آشوب جان بیش  
 نهال محورش را ریشه در خون  
 بچشمم جلوه کرد این گلشن حور  
 چو گل بشگفت اجزای نگاهم  
 گهی بودم بماهی گاه بر ماء  
 بر اطراف میان چون طرف دامان  
 تن از افسردگی ز آنسان سبکروح  
 مبدل داشتی آرامگاهم  
 سراپا پیچ و تاب استخوانی  
 که خورشیدش بود يك پنجه شیر  
 در آن نزهتکهم چندی اقامت  
 فتادم مست بر پای نهالی  
 ریاحین بوس چون برگ خزانی  
 نمیدادم تذر وی جلوه بردام  
 هوا پوشش غذا برگ درختان  
 سر اندیشه راگوی گریبان

کبشیده سرچنار سرکش از بار  
 صنوبر مست جام سرفرازی  
 ز نخل ارغوان سرکش بر افلاك  
 قد شمشاد با اندیشه همدوش  
 توگفتی شاهدی بر ساحت فرش  
 نهال گل چو نخل شعله سرکش  
 زمین از عکس آن گلپای سیراب  
 ز عونت زاده سرو جلوه اندیش  
 فلك در تاب از آن اشجار موزون  
 غرض کز طرف آن تلخانه شور  
 چو بر مژگان دوید این جلوه گاهم  
 بچندین ضعف کز آمد شد آه  
 زشتی پای ره فرسوده پیچان  
 دل از ضعف آنچنان در ورطه نوح  
 که همچون جذر و مد نور نگاهم  
 بدین آشفتگی وین خسته جانی  
 شدم تا بیشه افلاك نخجیر  
 فتادم از بهر تحصیل سلامت  
 چو بر پای بتی<sup>(۱)</sup> شوریده حالی  
 عذار نیم رنگ زعفرانی  
 بازادی بسر میبردم ایام  
 تپی خاطر ز فکر خرقه و نان  
 دلی در طره امید پنهان

سر از قید کیانی افسر آزاد

بروتن سایه پوش زلف شمشاد

☆ ☆ ☆

که ناگه از گریبان نهالی

مصور شد هیولای جمالی

بتی دیدم نهان در چادر موی

همه خفتان افعی در بر اوی

بتی برنخل سیمین سنبل اندای

۵۱۵۰ زچین زلف او صد خار برپای

پریشان کرده شامی بر سحر گاه

تنیده تارو بود هاله بر ماه

لبی با مریم جان در تکلم

مسیحش طفل آغوش تبسم

عذارى بر گلستان سنبل افشار

برودوشی نهان در جوشن مار

گل از خیل نظر بازان آن روی

نسیم از شانه پردازان آنموی

۵۱۵۵ پی تحصیل کامی زآن برودوش

بتار موی او دست تمنی

تنیده بودی از رکهای افعی

بمشکین زلف او در جلوه ناز

هزاران زخم دل خمیازه پرداز

بنا گوشی زعکس زلف پیچان

چو نهر یا سمن در موج ریحان

بر اطراف عذارش موج رفتار

مسلسل مویها پیچان تر از مار

۵۱۶۰ تو گفتی کآفتاب ارتفاعی

زعکس آن بهار عنبر آلود

عذار شعله ریحان، طره از دود

گرفته ابر آن ریحان مشکین

نم از گرداب ناف آهوی چین

بهار عارضش در جوش گلزار

هوای سنبلش در موج زنار

زنرگس فتنه عالمگیر کرده

بمژگان عشوه در زنجیر کرده

فسون غمزه بر چشمان دمیده

۵۱۶۵ بساط چین زلفش چیده بر ساق

طرازان شعله زاری بر گل روی

بهر موئی کشان زنجیری از موی

ز مه خلخال ساق جلوه پرداز

زده تا نوك مژگان غوطه در ناز

بدین شوخی زمانی جلوه گر بود

چو نورم جلوه پرداز نظر بود

- ۵۱۷۰ ولی غافل که آنجا شوربختی  
ز داغش سینه در جوش دارد  
چو نرگس تاخت با برگ خزانم  
هراسان سروسرکش راروان ساخت  
کمند طره برکف بافت لختی  
برآمد با کمند عنبرین تار  
همانا کان نگارین شاهد کام  
بشاخی ز آن سرو کاری هوس داشت  
سبک بر جلوه گاه خویش جا کرد  
مرا ز آن جلوه گل کرد آذر شوق  
شتابان بر سر اندیشه فرسای  
۵۱۷۵ ز پیچش مو بمو چون نال گشته  
بر آوردم فغان کای شوخ سرکش  
بگو کز خیل جنی یا پری زاد  
یکی سنبل نقاب از چهره بگشای  
تکلم ریز کن لعل تر خویش  
چو شوخ این حرف شوق آمیز بشنود  
پیاسخ گفت کای بیچاره چون من  
نه غلمان دوده ام نه حور بنیاد  
منم ناسفته در سفته جانی  
که دیگر باره بحر از تنگی ظرف  
کنون از نیم پامال حوادث  
در این جولانکه آشوب و تشویش  
بخاطر اینسکه بی رونق فروزی
- سری بنهاد در پای درختی  
برو خمیازه آغوش دارد  
شگفتش لاله بر زعفرانم  
سمند جلوه را آتش عنان ساخت  
پس آنکه بست بر شاخ درختی  
بر آن آزاده نخل سرکشی بار  
چی آزادی از شر دد و دام  
چو مژگان خانه ای از خار و خس داشت  
زمین را بال گسترد هما کرد  
نهال عود رست از مجمر شوق  
شدم تا پای آن نخل فلک سای  
بساق آن نخل را خلخال گشته  
بهر مودا من صد سینه آتش  
ملایک دوده یا حور بنیاد  
مه از جیب سحابی طره بنمای  
فروزان ساز شمع گوهر خویش  
خموشی را ز بند قفل بگشود  
بدین سویت فنا آورده چون من  
بنی نوعم بمعنی آدمی زاد  
ز بحر گوهر بازار گانی  
صدف وارم ز قعر افکنده بر طرف  
ز آسیب پرو بال حوادث  
بلند اقبال دارم مسند خویش  
در آشفته بختی چند روزی

- بخلوتخانه عزلت نشینم  
مگر چندی کزین محنت برآید  
چو این نوشین گهر جوشیدش از لعل  
زبان دادم بت مهر آزمون را  
بر او صد نسخه جادو تنیدم  
صد اعجاز مسیحا رفت بر باد  
پس آنکه صد فسون زیر وز بر شد  
وز آن پس باهم آنجا نوش بر نوش  
بسر بردیم چندان روزگاری  
رقم زد چهره پرداز مه و سال  
شگفت آنجا مرا با شاهد من  
قضا را روزی از بهر غذاشان  
تنیده پشته از خار و خاشاک  
فکندم جانب دریا گذاری  
که مستی طفل ز آن رزق هوایی  
در این اندیشه آهم در پی سیر  
که ناگه صرصری بر معبرم تاخت  
گرفت آن تند باد با فنا اوج  
بیک مژگان فشار چشم زارم  
کنون سیلی خور طوفان دردم  
سراسر شورشم زین خار خارست  
دلا مکسل نسیم از گلشن وصل  
رهی قرب آشنا در پیش میباش
- ۵۱۹۵ چو اصل خویش یکتائی گزینم  
یکی جوهر شناسم بر سر آید  
زدل بشگفت رمز آتش و نعل  
همان الفت طراز گرم خون را  
هزار افسونش بر هر مو دمیدم  
که تا آن شعله خاکی مرکز افتاد  
۵۲۰۰ که آن گوهر بعقدم جلوه گر شد  
چوموم و انگین طفل یک آغوش  
که رست از نخل ما شاخ سه چاری  
بموج<sup>(۱)</sup> دامن ما نقش اطفال  
بآن بی دامنی صد خار دامن  
۵۲۰۵ بتسکین لب انگشت خاشان  
بشکل ز ورقی بر لجه خاک  
مگر در زلف دام آرم شکاری  
شوند آسوده از انگشت خائی  
بدریا من بدان زورق گران سیر  
۵۲۱۰ چنان کز دیده خویشم نهان ساخت  
عذار ز ورقم در سیلی موج  
رسانید از کناری بر کنارم  
کز آن فوج محبت زوج فردم  
از آن نیشم جگر طوفان نثارست  
۵۲۱۵ مکش دست امید از دامن وصل  
بهجران نیز وصل اندیش میباش

چو (طالب) تا بکی هامون نوردی  
یکی باز آی زین بیهوده گردی

سوز و گداز

در این مثنوی طالب ضمن بیان سرگذشت غم انگیز دوران در بدری  
خود که با زبانی سوزناک بشرح آن میپردازد و یکی از بهترین آثار  
اوست از ممدوحش بکتش خان در خواست استعانت مینماید .

سرم را باز شوری در کمین است	که بی سوز دل آهم آتشین است
بلی دارم بلائی در گذرگاه	که هر دم بیجهت گم میکنم راه
همانا هجر تا زد بر سرم مست	شبیخون غمی در طالع هست
۵۲۲۰ — چنان بینم که از دشت و درو کوه	بمن رو کرده غم انبوه انبوه
— چنان بینم که محنت خیل بر خیل	عنان افکنده بر من راست چون سیل
— دمام عقل و هوشم رفته از دست	جنون را گوشه چشمی بمن هست
بگرداگرد خود چندا که بینم	بلا انگشتی و من نکینم
سرم داغ جنون را جلوگاهست	دلم فرزانی را عذر خواهست
۵۲۲۵ — دماغم بسته ره بر نکبت هوش	بعطر بیخودی بگشود آغوش
بجذب گرد غم طرف جبینم	ر بوده نقش چین از آستینم
شده چون گاه پیچیدن دم مار	مرا هر گوشه ابرو گره زار
گل چشمم ز شبنم گشته خس پوش	گرفته خار مرگانش در آغوش
سرشکم با گریبان عشقبازست	بچشم آستین گرم نیازست
۵۲۳۰ — عروس گریه چون طفلان پر خشم	زده صد چاک بر هر پرده چشم
ز رخ یکسو فکنده برقع ناز	چنان کز پرده بیرون اوقدر از
نخستین کرده از گلگونه خون	سفیداب بیاض دیده گلگون
پس آنکه در سواد آن زده چنگ	شبه را کرده با بیجاده همرنگ
۵۲۳۵ — چنان کردل کند کس حرف شک محو	بناخن کرده خال مردمک محو

- به آب غازه کش دل داده پنهان  
شفق را چهره کاهی کرده از رشک  
هنوزم گریه بردل پای بر جاست  
هنوزم آه نگشوده پر و بال  
ولی وقتست کز تن جان بر آید  
ز لب گلپای افغان جوش گیرد  
نفس پیچان چو افعی طی کند راه  
زمغز دل کشد نخل فغان قد  
برون جوشد نفس را بی جراحات  
سپهر از ناله قیراندود گردد  
زمین را در خزان از اشکباری  
گریبان راز باغ چشم گریان  
هر آن طفلی که چشم اندازد ازدوش  
جگر بی دیده سازد گریه را ساز  
چو مژگان سر کند الماس پاشی  
لب از خون نکته بر تبخاله گردد  
زبان خاید دل از مستی بافغان  
کنون وقتست کز مستی بر آریم  
دل از بیغمی دلسرد گردد  
به چینم جبهه رو در رو نشیند  
نمک ناسور سازد زخم داغم  
لبم را تازه گردد عهد افغان  
یکی بلبل شوم خونین ترنم  
در آیم در چمن چون بلبل مست
- نشسته و سمه از ابروی جانان  
چو بیند بر رخم گلگونه اشک  
که غربال فلك الماس پالاست  
که دارد ساق عرش از شعله خلخال  
باستقبال مژگان تو آید  
جهان را شعله در آغوش گیرد  
جگر بر جوشد از فواره آه  
سر زلف نفس گردد مجعد  
خوی خونین ز خقتان مسامات  
شفق رنگ عذار دود گردد  
مثنی کرد دل نام بهاری  
گل اشک وداع افتد بدامان  
گریبانش چو دل گیرد در آغوش  
ز چشم داغ شوید سرمه ناز  
جراحی را صف مو بر حواشی  
همه تبخاله بر لب ناله گردد  
ز در نطق گیرد لب بدندان  
می هس را کف آسا بر سر آریم  
سراپایم سرا پا درد گردد  
شکنجم در خم ابرو نشیند  
چکاند روغن از چشم چراغم  
زبانم نگسلد دستان ز دستان  
کنم نام و نشان بلبلان گم  
برسم قمریانم نغمه یکدست
- ۵۲۴۰
- ۵۲۴۵
- ۵۲۵۰
- ۵۲۵۵

۵۲۶۰ کنم بیگانه گوش رغبت گل ز گوناگون ترنمهای بلبل  
 بهر يك نغمه گامیزم به تحریر کنم صد طفل را در بیخودی پیر  
 ولی از غم عجب گر مرغ گفتار بحرف آلوده سازد نوك منقار  
 کجا داند کسی کو هوش دارد که بالخاصیه غم خاموش دارد  
 ز بوتیمار پرس اینصورت حال  
 که غم پای سرش بشکست دربال

## حکایت

۵۲۶۵ بطرف دجله بی آب و دانه بود در بال خویشش آشیانه  
 بجانش در زده آتش غم آب میان آب دارد ماتم آب  
 نکردد باز منقارش بگفتار غم آبش زده قفلی بمنقار  
 عجب گر سر زجیب پر برآرد گرش طوفان دمار از سر برآرد

\* \* \*

۵۲۷۰ مرا هم جفت بوتیمار میدان که از غم لب نسازم تر بافغان  
 وگر نی بلبلم در کسوت زاغ که گلپانم کند جان در تن باغ  
 صفیرم قدسیان را دلنشین است فغانم را اثر در آستین است  
 درآیم چون بیباغ عرش خاموش رود صد عندلیب قدسی از هوش  
 وگر دستی زخم برشاخ آواز ملایک را کنم یکسر سرانداز  
 من آن نو بلبل طوطی مقالم که بر لب خون شکر شد حلالم  
 نمک باشم ز منقار شکر ریز کنم سرچشمه شکر نمک خیز  
 لب نطقم چو آید در شکرخند نمک باشم بزخم سینه قند  
 ولی در عهد من شکر نخایند همه زهر از لب حنظل ربایند  
 از آن برهن نمیجو شد خریدار که جنس من ندارد روی بازار  
 چه سازم چون نفاست نقص کلاست خرف برفرق و گوهر در ته پاست  
 غلط گفتم متاع من گهر نیست خرافات مرا قدر اینقدر نیست

- مرا مثنی خزف دربار نطق است  
 بکار آید ولی نی بهر زیور  
 همه لافم همه لافم همه لاف  
 یکی هذیان سرایم خام گفتار  
 نزاکت دورم از نطق خزف ریز  
 ز صد بیتم یکی صاحب ادا نیست  
 هزاران شادم در حجله بینی  
 یکی را لب تبسم آفرین نیست  
 یکی را نیست نرگس عشوه انگیز  
 بظاهر پسته آسا جملگی نغز  
 مرا این خود فروشی محض لافست  
 وگر نی در بساطم نیست چیزی  
 ندارم بهره از هیچ پیشه  
 گل روی سپد اشعار دارم  
 کپی نیزم اگر باشد دفاعی  
 وگر دستان من یکسر گزافست  
 بلی علمی بود در دل نهانم  
 کدامین علم علم مهربانی  
 سواد آنرا بود زین علم حاصل  
 بحمداله که من روشن سوادم  
 کتب طی کرده ام در دوستداری  
 کتاب دوستی خواندم بهمت  
 سزد آنانکه علم مهر دانند  
 قضاکین علم را بگزید و فن ساخت
- ۵۲۸۵ که کردن یاد ازیشان عار نطق است  
 برای چشم زخم درج گوهر  
 چو در خود بنکرم در چشم انصاف  
 بسی بیگانه در انشای اشعار  
 نه در لفظم نه در معنایم انگیز  
 عروس خاطر من عشوه زان نیست  
 که نبود در یکیشان نازنینی  
 یکی را بر جبین نار جبین نیست  
 یکی را گوشه ابرو ادا خیز  
 ۵۲۹۰ ولی چون پسته تصویر بی مغز  
 همه قولم گزاف پر گزافست  
 که بتوان داد در بیعش پوشیزی  
 که بر هذیان نیندیشم همیشه  
 ولی شعری که خود ز آن عار دارم  
 ۵۲۹۵ گذارم بر ورق پای کلاغی  
 بمعنی هرچه گفتم محض لافست  
 که باشد پاره نازش بر آیم  
 که نبود قیل آن قال زبانی  
 که بر خواند خط پیشانی دل  
 ۵۳۰۰ در ادراک رموزش اوستادم  
 یکی علامه ام در علم یاری  
 ز بای بسمله تا تالی تمت  
 در این فتم وحید الدهر خوانند  
 هم از روز ازل مخصوص من ساخت



۵۳۰۵

ولی چون مهر نماید برو دوش  
بلی آئینه چون افتد بلوری  
ولی چون آهنین افتد بناچار  
از آن روشن دلم کآئینه من  
گرم چینی گهی زیب جبین است

۵۳۱۰

که دارد چون بتان عشوه پرداز  
وگر نه من کجا و کینه توزی  
دلم صافست و چون می خاطر م صاف  
بخلقم غیر صلح کل هوس نیست  
مرا با هر که آمیزش دهد روی

۵۳۱۵

به نشتر صد رهم گر سینه کلود  
بسر گر بشکند صد تیغ کینم  
اگر گوید که دل ده جان سپارم  
نتابم من سر آشفته خرمن  
مرا آئینه دل صاف چهرست

۵۳۲۰

بصد نیرنگ نتوان داد صورت  
نباشد بیوفائی در بساطم  
پیای هر که خاری در نشیند  
بر آرم خواهم آن خار الم زای  
بهر ماتم نشین در غم شریکم

۵۳۲۵

نیم یک لخطه فارغ از غم خلق  
گره نکشاید از طرف جبینم  
زبانم زهر باشد وقت گفتار  
لب نظم نا نکیزد مقالی

بصد رغبت کشد غلشن در آغوش  
غبار از وی کند تا حشر دوری  
مزلف سازدش رخساره زنگار  
مخمر از بلور آمد نه آهن  
نه از روی علوی خشم و کین است

مرا حسن طبیعت بر سر ناز  
که با آهو نباشد طبع یوزی  
ولی انصاف کو در عالم انصاف  
ولی رنجیدم از هیچکس نیست  
نرنجم زو گر آتش بارد از خوی

همان شهد از لب حلقم تراود  
شکنجی ره نیابد بر جبینم  
وگر گوید که جان ایمن سپارم  
ز تیغ دوست کز چه تیغ دشمن  
در او عکسی که افتد عکس مهرست

که ره یابد در او زنگ کدورت  
وفا یک گل بود از اختلاطم  
مرا در سینه صد خنجر نشیند  
بنوک سوزن مرگانش از پای  
بهر غمدیده در ماتم شریکم

به نیلم تا کمر در ماتم خلق  
نتابد چون عنان از آستینم  
گواه این تلخ طعمیهای اشعار  
که نشانند بدل گرد ملالی

سلامم تخم غم در سینه کرد  
 یکی گل تازه نشکفت از بهارم  
 ۵۳۳۰ وداعم خنده را در گریه آرد  
 کز او شد غنچه دل خار خارم

☆ ☆ ☆

بگلشن خانه خلوت شب دوش  
 عروس شعله تنگ اندر برم بود  
 چو خیل پشه آغشته در خون  
 یکی خواب عجیب روی بنمود  
 چنان دیدم که چشمم غرق خون بود  
 بساط لخت دل بردیده چیده  
 سرشکم آبروی ابر میریخت  
 دلم بر ناله بر نوك زبان بود  
 دماغ از خاك گوئی یادگاری  
 جبینم درگهی را داشت در پیش  
 لبم بر آستانی از سر درد  
 بدین تقریب<sup>(۱)</sup> ناگه چشمم از خواب  
 یقینم شد که پایم در رکاب است  
 مبدل خواهدم شد آشیانی  
 چو عطرم بخت خواهد کرد راهی  
 فلك در خاطرش میگردد این عزم  
 کدامین بزم بزم عیش خانی  
 شجاع الملك بکشش خان که دوران  
 فلك رو بد بمرگان خاك راهش  
 بود بر درگهش گردون جبین سای  
 ۵۳۳۵ که باغم خفته بودم در يك آغوش  
 سری برزائوی خاکستم بود  
 برم زقصان سر از رگهای گلگون  
 که سپمش حیرت اندر حیرت افزود  
 سراپا پیکرم زنگار گون بود  
 جگر بر نوك مرگانها تنیده  
 همه الماس تر میسود و می بیخت  
 زبان خود بلبل شاخ فغان بود  
 عیبر جیب کردی ذله کاری  
 ۵۳۴۰ وزو میخواست عذر سجدۀ خویش  
 بصد حسرت وداع بوسه میکرد  
 تو گوئی<sup>(۲)</sup> زد قضا بردیده ام آب  
 سفر تعبیر این آشفته خواست  
 بود در طالعم نقل مکانی  
 ۵۳۴۵ ازین زیبا چمن خداهی نخواهی  
 که چندی خواهدم محروم ازین بزم  
 که بادش بخت دایم در جوانی  
 بر او نازش کند چون جسم بر جان  
 کند در سرمه دان گرد سپاهش  
 ۵۳۵۰ نهد سر عرش هرچا او نهد پای

(۱) نسخه ملك ، درین آشوب (۲) نسخه ملك ، تو کفتی

- فلك رفعت گرفت از پایه او  
قضا نور و صفا در یکدیگریخت  
که هستی فخر دارد بر وجودش  
ازین خاکی نهادان بی نشانست  
ضمیرش صبح راخس پوش دارد  
ز باغ رای او هر گل که جوشید  
بمغز افتاد در عطرش یکی شور  
عروس حجله خلقتش بهر سوی  
عذار بزم را از وی فروغ است  
بهر معنی چراغ انجمن اوست  
کفش کآن قلزم شمشیر ماهیست  
بر افشاند چه سیم و زر چه گوهر  
دمی گر زر فشان نبود برنج است  
حذر ز آندم که بر کف خنجر کین  
گره بر گوشه ابرو طرازد  
یکی سیمین قبا در بر ملمع  
تنش در جوشن سیماب سیمای  
اتاقه عنبر افشان بر سر خود  
عرق جوشانش از بس گرمی تن  
چهار آئینه بر تن داده ترتیب  
که فتح از هر طرف چون آیدش پیش  
کمر گاهش گرفته تنگ در کش  
چه ترکش آشیانی پر ز شهباز  
بی کبک دل آن بازان خونخوار
- تراشید آفتاب از سایه او  
وز آن آب و گل این پیکر برانگیخت  
جبین می جوید از بهر سجودش  
همانا کز نژاد قدسیانست  
گل خورشید در آغوش دارد  
نسیمن در دماغ عطر پیچید  
هزاران عطسه زد آغشته نور  
عبیر جیب حور افشاند از موی  
اگر می دعوی انگیزد دروغ است  
شراب شیشه و شمع لکن اوست  
در او امساک را کشتی تباهیست  
نبنده بر سفینه جود لنگر  
کفش افیونی ایثار گنج است  
کند عزم نگارین خانه زین  
جبین را موج خیز کینه سازد  
یکی زرین کله بر سر مرصع  
سر اندر مغفر خورشید اندای  
چنان کز فرق مجمر کاکل دود  
چو اشک از حلقه های چشم جوشن  
همه خورشید پیکر ماه ترکیب  
در آن آئینه بیند صورت خویش  
بضد رغبت یکی زر دوز ترکش  
همه بازان او مشتاق پرواز  
ز پیکان تیز کرده نونک منقار
- ۵۳۵۵
- ۵۳۶۰
- ۵۳۶۵
- ۵۳۷۰

- کمان از گوشه ابرو نمودار  
یکی تیغش بکفسرخشنده چون آب  
چو آب موج زن از قبضه تانیش  
یکی چون ماه نو خم دیده قامت  
ازو الماس در آب و عرق غرق  
قضا تاییده چون فولاد نابش  
زبان مار گردیدی بکامش  
وگر دیدی برون آورده از کام  
یکی زیبا کمیتش در خم ران  
نسیم آتش فتد در مغز جانش  
قوی تن خرد سرد باریک دنبال  
دوگوشش را ثنا خوان سوسن تر  
سبک سیری که چون در صحن میدان  
نگردد ذره آسیب حاصل  
وگر خارا شکانی پیشه سازد  
فشارد ز آن بر او شیر قضا خشم  
بکف بیجان سنائی مار کردار  
در آید از کمینگه مست و مغرور  
گه از پیکان تیر آتش فرورد  
گهی تیغ از نیام کین بر آرد  
دلیری را زند بر میل مغفر  
وگر جنگ آوری را بر سر دوش  
سرن زابرتن از آمد شد تیر  
یلان را در دل انگشتر آسای
- ۵۳۷۵ چو از طرف کله نیم ابروی یار  
که در آتش گریزد همچو سیماب  
همه گوهر نگار از جوهر خویش  
ولی باوی صد آشوب قیامت  
دم انکار کی بران تر از برق  
۵۳۸۰ بزهر چشم خوبان داده آبش  
تماشا کن در آغوش نیامش  
به بینش در دم عزیزی اندام  
که گیرد باد ازو تعلیم جولان  
ز رشک نازکیهای عناش  
۵۳۸۵ بغیرت سنبلس از کاکل یال  
هوا مجروح پیکر ز آن دو خنجر  
بیای نازکی آید بجولان  
بود گر زهرش میدان شیشه دل  
خجل فرهاد را از تیشه سازد  
۵۳۹۰ چکان زهر نگاه از گوشه چشم  
که زهر ازوی کند در یوزه صد بار  
یکی در خیل شیران افکند شور  
صفی را خرمن هستی بسوزد  
ز خون بر خاک تخم لاله کارد  
۵۳۹۵ که جوزا هیاتش سازد دو پیکر  
زند از گردگاهش خون زند جوش  
چهار آئینه سازد شبه کفگیر  
ز پیکان لعل پیکانی دهد جای

مسامات زره سازد عرق ریز  
 رباید نقطه خال سویدا  
 شود مژگان چشم تنگ جوشن  
 فلك - بپرش کفن از شعله بافد  
 براو خمیازه انگیزد لب گور  
 که باشد با گوزناش سر و کار  
 کند چون چهره گل روی میدان  
 کند تیغش ز تنها سر فشانی  
 ولی نبود سر موئی دریغش  
 سر انگشتی شود از بهر زنهار  
 بر او چون فتح باشد آفرین گوی  
 نماید رستم ثانی خطابش  
 همیشه شاهد بخت جوان باد  
 مدامت باد بر سر سایه گستر  
 فلك گردسرت گردد چو دستار  
 بگوهر گوش را آغوش بگشای  
 عیان از چهره اش سیمای اخلاص  
 زه پیراهنش طوق غلامی  
 که گردد از غلامان قدیمی

زخون بر پیکر خصم غم انگیز  
 بنوک نیزه از اوراق دلها  
 عدورا ناوکش از شورش تن  
 بخنجر هرکه را پیکر شکافد  
 بتیغ آنراکه سراز تن کند دور  
 یکی آشفته شیری گشته خونخوار  
 بچنگال هژیبری ز آن گوزنان  
 چو برگ از شاخها باد خزانی  
 اجل دارالامان آمد ز تیغش  
 همه مو بر تن خصم جگر خوار  
 در آن دم نصرت و دولت زهر سوی  
 ظفر تحسین کنان بوسد رکابش  
 فلك قدرا بقایت جاودان باد  
 همایون فرهمای بخت پرور  
 نجومت یار بادا مهر و مه یار  
 یکی بر حرف (طالب) گوش بگشای  
 غلامی باشد او نواب را خاص  
 بگردن کرده بهر نیک نامی  
 غلامی کش بدل گردد مقیمی

☆ ☆ ☆

ترا چون بوسه فرش آستانست  
 یکی گردیده رندی خانه بردوش  
 بدیدار تو دارد خویش را شاد  
 چو خور کوزره را نور بخشد  
 دو سال آمد که از محنت کشانست  
 بکلی کرده از مسکن فراموش  
 نه از خویشان کند نه ز اقربا یاد  
 اگر لطف تو اش دستور بخشد

- عنان سوی وطن تابیده چندی  
 کند خویشان خود را ریشخندی  
 دو روزی باغم آشامان سر آرد  
 دگر رخ سوی طوف این درآرد  
 شتابان ساز ره سازد شتابان  
 کند نعلین دل در پای مژگان  
 همه ره طی کند شادان و خندان  
 نگوید سنبل است این یا مغیلان  
 ۵۴۲۵ ز سر بیرون کند شور وطن را  
 بدین درگه رساند خویشتن را  
 نماید بندگی تا زنده باشد  
 بجان تا زنده باشد بنده باشد

مثنوی جهانگیر نامه

این مثنوی که شامل ۴۴۴ بیت است در کلیه نسخ خطی دیوان طالب که مورد استفاده ما قرار گرفته بود نبوده است و ما آنرا از تذکره میخانه که بهمت دوست دانشمند و شاعر ارجمند آقای احمد گلچین معانی تصحیح و منتشر شده است نقل و استنساخ نموده ایم .

- دلا تا توانی کم آزار باش  
 بهر کار چون عقل هشیار باش  
 بازار کس آستین بر ممال  
 که دستی است چرخ از بی گوشمال  
 ۵۴۳۰ درآی از در مهربانی درآی  
 بشیرین زبانی نشین در کمین  
 نبینی که چون شهید گردد چو قند  
 تو هم ساز شیرین زبانی شعار  
 زبان شهید ساز و جهان قید کن  
 ازین دست هر کس که تا بد کند  
 بحمدالله این شیوه خاص از شهست  
 جهاندار عادل ، جهانگیر شاه  
 ضمیرش یکی صبح صافی دم است  
 سپهری و با زیر دستان بمهر  
 ۵۴۳۵ جهانی ولی خاص پرور چو جان  
 نه خس طبع و دون پرورش چو جهان  
 ۵۴۴۰

بخلق ، از خدا لطف بی غایتی  
 بآئینه خاطر ، اسکندری  
 دلش حق پرست و لبش می پرست  
 پر تیر تقدیر ، بر تیر او  
 ز پیشانیش فرّه ایزدی  
 شناسنده جوهر آدمی  
 نگین خانه تخت ، مثلش نگین  
 ز نوشیروان مانده نامی و بس  
 بفیروزه هفتمین آسمان  
 در آئینه کار چون بنگرند  
 سرو افسرش نور بر فرق نور  
 تق بسته نور از رخس تا بماء  
 دو ابرو ، بشکل دو مشکین هلال  
 یکماه دید اتفاق دو عید  
 بدرویش ، درویش و با شاه ، شاه  
 باطفال چون غنچه کوچک دلی  
 نه در عهد او هیچ کودک یتیم  
 نهد بیضه در حلقه چشم مار  
 نگین از نگین خانه آید بزیر  
 باو داد انگشتی یادگار  
 بجای ز میراث جمشید شاد  
 ز نه چرخ ، نه بیضه در زیر بال  
 فرون بخشد از فلس ماهی درم  
 خورد آب ، برخون آتش دریغ

ز رحمت نشانی ، بعدل آیتی  
 بقصر فلك منزلت ، قیصری  
 قدح نوشی از جام توفیق مست  
 قضا تند شیری بزنجیر او  
 ۵۴۴۵ ز فرقت عیان دولت سرمدی  
 فرو زنده اختر مردمی  
 ندیده بچشم جواهر گزین  
 در ایام آن عادل دادرس  
 نگارند اگر نام او اختران  
 نگین پست بینند و نامش بلند  
 ۵۴۵۰ چو آئینه پیشانیش غرق نور  
 جبینش چو آئینه صبحگاه  
 نمایان بر آن زوی فرخنده فال  
 کسی کآن دو ابرو بر آن روی دید  
 بهر مشرب او را بچشمی نگاه  
 ۵۴۵۵ چو گل با بزرگان بهشتی کلی  
 نه در دور او یکدل از غم دو نیم  
 کبوتر ز امنیت روزگار  
 چو بیند سزاوارش بر سریر  
 سلیمان کزین کوچکه بست بار  
 ۵۴۶۰ بتاجی خوش از حشمت کیقباد  
 همایست قدرش همایون بقال  
 زند بحر دستش چو موج کرم  
 کند چون اشارت بابروی تیغ

- عجب گر بدوران جودش سحاب  
جهان از جودش یکی گلشن است  
اگر قبله باشد یکی ، روی اوست  
چو از چربدستیش ، سنجد کلام  
ز مسکین نوازش ، در هر دیار  
زند غنجه گل در ایام او  
رقم سنج این نامه نوسواد  
که طی شد چو از سال هجرت هزار  
شهنشه گرفت از لب جام ، بوس  
دو آواره یابی بدشت عدم  
سران سپه را چو شد آگهی  
زشادی چو گل چهره افروختند  
نمودند دلها یکی با زبان  
به ترتیب بزم آنکهی خاستند  
سر سایانها فلک سای شد  
ز بس اشعه علی و گوهری  
ز بس فرش رنگین ، فضای زمین  
زمین هر قدم قابل بوس گشت  
چو شد محفل از فرش رنگین بهار  
نهادند تختی سزاوار بخت  
مربع سریری بصد آب و تاب  
ولی انجمش گام بردار نی  
ز بس آتشین گوهر شب فروز  
بهر پایه بر عنصری مانده پای
- ۵۴۶۵ ز دریا کشد مفت یکدم آب  
که هر برگ او اختری روشن است  
و گر خود دو ، طاق دوا بروی اوست  
زبان ، مغز بادام گردد بکام  
توانگر ، فقیری کند اختیار  
۵۴۷۰ ز رخوش را سکه بر نام او  
عذار ورق را چنین رنگ داد  
دهش بر سر و بر سر ده چهار  
بر اورنگ بنمود عزم جلوس  
بعهدش ، یکی فتنه ، دیگر ستم  
۵۴۷۵ چه سلطان سلیمی ، چه اکبر شهبی  
سپند از پی چشم بد سوختند  
بشکر جلوس خدیو زمان  
ملوکانه جشنی بیاراستند  
چو گردون بسی خیمه برپای شد  
۵۴۸۰ هوا شد مرصع ، چو بال پری  
چمن شد ، ز گلهای ابریشمین  
نگارین تر از بال طاوس گشت  
زمین گشت چون آسمان پر نگار  
فکنند در خورد آن تخت ، رخت  
۵۴۸۵ ز گوهر بر او انجم بی حساب  
همه ثابت و هیچ سیار نی  
ازو انجم در چراغان روز  
بهر قبه ، با چرخ ، دست آزمای





- بهر گوشه از نقل شیرین و شور  
قدح شکرین ساخت لب چون عروس  
هر آن بوس تر کز لب شیشه برد  
بر آن بوسه صد عشوه ساقی فزود  
بر گهای ساز اندر افتاد سوز  
ز هر سو به آهنگهای حزین  
بریشم ز بس نور بردل گشاد  
بهر گوشه حوری و شی در سماع  
ز شادی گل افشان زمان و زمین  
ز بس رقص طاوس می در مزاج  
رخ ساقی از باده گرداند ، رنگ  
نسیم گل از دور ساغر وزید  
بط باده را آب از سر گذشت  
سبو بوسه ده شد ، قدح بوسه گیر  
جهاندار پیمانہ بر لب گرفت  
ز می کرد پیوند گل باغدار  
بطبعش چو گلگون می گشت گرم  
سران سپه را سرافراز ساخت  
بیارید آنگونه باران جود  
ز کف سیل احسان بدانگونه راند
- ☆ ☆ ☆
- نه همت زمی شاه بگرفت یاد  
تو هم ساقیا در کرم شو سحاب  
که رخ بر فروزیم چون صبحگاه  
بمن ده یکی جام بی انتظار
- گهر سنج شد کاسه های بلور  
گهی بوس بگرفت و گه داد بوس  
بدست بلورین ساغر سپرد  
بساغر پرستان تکلف نمود  
وز آن سوز شد نغمه مجلس فروز  
روان شد زبان های ابریشمین  
تو گوئی ز کرم شب افروز زاد  
ز آشوب می ، با پری در نزاع  
گهی دست رقص و گه آستین  
برقص تذروان نماند احتیاج  
طلا گشت اما به آتش بجنگ  
گل نرگس از دست ساقی دمید  
بدریای می واندر و غرق گشت  
بپستان خم میشد از مهر شیر  
گلاب از گل باغ مشرب گرفت  
ز گل بست پیرایه بر نوبهار  
عنان سخا در کفش گشت نرم  
بالطاف شاهانه ممتاز ساخت  
که شد سبز ، هر شاخ خشکی که بود  
که در هفت اقلیم مفلس نماند
- ☆ ☆ ☆
- که می راست ، شه در سخا اوستاد  
بیاموز همت ز طبع شراب  
بعهد جلوس جهانگیر شاه  
بشیرینی وعده وصل یار

۵۵۱۵

۵۵۲۰

۵۵۲۵

۵۵۳۰

۵۵۳۵

دو گوشت لبالب زهر گوهر کنم  
 مر این پایه را تخت عالی شمار  
 وزو جوی ، وزن ترازوی خویش  
 بدفع خدنگ بلا ، جوشن است  
 چو بیچاره گردی ، حصار تو اوست  
 بصدور شرف ، آشنائی دهد  
 ز سنگ حوادث نیابد شکست  
 به سیلش چون بر خوری ، روی باش  
 یکبار ، از طاق دلها قتاد  
 گلش ، دولت و میوه عمر دراز  
 کزین شاخ ، گل چینی و میوه هم  
 توهم پاس او گر بداری رواست  
 وزین جمله پاس ادب ، فرض تر  
 مر او را قضا و قدر دستیار  
 کند فتنه جوئی بچندین چراغ  
 برای خرابی وسیله تراش  
 نهد عینک و پیش بینی کند  
 وگر خود بود گوشه چشم یار  
 بسنبل مزا جان کند اختلاط  
 چونی با معنی ، چو گل با نسیم  
 بتدبیر خامان نیفتد بچاه  
 که نبود گیارا بیرق اعتماد

که اندرزی از بهر تو سر کنم  
 دلا در مقام ادب با فشار  
 ادب ساز تعویذ بازوی خویش  
 ادب مرد را سایبان تنست  
 چو کوشش کنی ، دستیار تو اوست  
 بهر بزم عزت فزائی دهد  
 بیازو هر آنکس که این مهره بست  
 اگر کام جوئی ، ادب جوی باش  
 ازو هر که سرتافت ، از پا قتاد  
 ادب سبز شاخست با برگ و ساز  
 بکوش ای جوانمرد ثابت قدم  
 ادب چون ترا پاسبانی بجاست  
 برد فرض ، پاس تن و جان و سر  
 فلك فتنه جوئی است نا پایدار  
 فروزد کواکب چو گلپای باغ  
 جهان دلخراشت و حیل تراش  
 بخوش طینتان همنشینی کند  
 زهر فتنه انگیز ، گیرد کنار  
 ز راه خسان در نوردد بساط  
 بهم جنس خود انس گیرد مقیم<sup>(۱)</sup>  
 برای فضولان نگرده ز راه  
 ز همصحبیت بدگریزد چو باد

۵۵۴۰

۵۵۴۵

۵۵۵۰

۵۵۵۵

(۱) مقیم بمعنی مدام است ، خواجو گوید ،

کنونکه بلبل باغ توام غنیمت دان

که مرغ ، باز نیاید باشیانه مقیم

- نچینند گل جز فسوس و درین  
 ۵۵۶۰ رخ خاک بیزان بود گرد ناگ  
 شود زشت ، چون بر دمد از دهن  
 تمیز از میان در نوردد بساط  
 مؤثر بود صحبت خوب و زشت  
 بظلمات بر نگذری بی چراغ  
 ۵۵۶۵ که باشد سرانجام آن راه ، خیر  
 که گل بشکفاند ز روی بهار  
 اگرچه بود آب شر نام آن  
 نبینی که چون مه نشیند بمیغ  
 تن گازران باشد از خاک ، پاک  
 بود سبزه زیبا بصحن چمن  
 گهر باخرف چون کند اختلاط  
 چو از راه ترکیب و راه کنشت  
 نسوزی بسودای باطل دماغ  
 رهی پیش گیری بهنگام سیر  
 بیا ساقی آن آبروی بهار  
 بمن ده که خیر منست اندر آن



- رقم سنج دیباچه ماه و سال  
 بروزی ز نوروز عشرت فرا  
 به کابل بر آراست جشنی بیاغ  
 بسطح هوا ، ز اطلس سایبان  
 ز بس فرش رنگین زمین بوس کرد  
 زمین پر گل و فرشها پر نگار  
 چهان روز زیبائی از سرگرفت  
 یکی خرمن گل بر افراختند  
 جهاندار بنشست بر تخت گل  
 برغبت لب جام ، بر لب گرفت  
 امیران لشکر بپا خاستند  
 خرامنده شد ساقی خوشخرام  
 می آمد بمجلس ، چو رنگین بهار  
 می دوستگامی بساغر پرست  
 چنین زد به پیشانی صفحه خال  
 که روز شرف بود خورشید را  
 ۵۵۷۰ که نوروز جمشید را کرد داغ  
 ز نوشد یکی چرخ اطلس عیان  
 چمن خنده بر بال طاوس کرد  
 گل اندرگلی طرح شد چون بهار  
 طرب ، عیش را تنگ در برگرفت  
 ۵۵۷۵ وز آن تخت شاهنشهی ساختند  
 بصد کامرانی ، زهی بخت گل  
 گلاب از گل باغ مشرب گرفت  
 چو فوج ریاحین صف آراستند  
 گهی چشم ، درگردش و گاه جام  
 ۵۵۸۰ وزو چهره بزم شد لاله زار  
 گه از دست دادی ، گه از چشم هست

می تلخ، شیرین شد از نوش نوش  
 بشوید غبار شر از آب خیر  
 سر فتنه برد بشمشیر امن  
 بدان را به تیغ آزمایش کند  
 قدح شد بتعظیم او سر بلند  
 هوا طبع بیپوشدارو گرفت  
 لب جام، آماده بوس شد  
 دم از روح زد، عضو عضو بدن  
 همه بزم شد پر عبیر نشاط  
 بعجز آمد از بانگ خلخال، گوش  
 هوا موج زد، موج مشک و عبیر  
 چو مغفر ز تابیدن آفتاب  
 فراهم چو یکدسته ریحان سبز  
 دهان برگهر کار بگرفته تنگ  
 که میکرد، در سایه سر مقام  
 سبکروچی می بر او کار کرد  
 دمام زدی غوطه در آب جود  
 پروبال عشرت بر آراستند  
 برنگ سهیل یمن تابناک  
 جگرها تراشید از راه گوش  
 فروریخت، ز آنسان که از چشمه آب

درآمد نواهای مستان بگوش  
 نکردد مگر گرد ارباب خیر  
 سپارد همی دل بتدبیر امن  
 به پیوند نیکان گرایش کند  
 صراحی ز سرتاج زرین فکند  
 زمی بسکه صحن چمن بو گرفت  
 بگردنکشی، شیشه طاوس شد  
 لطافت ز بس ریخت بر انجمن  
 ز رقاصی شاهدان بر بساط  
 بگردون رسانید زیور خروش  
 چو لرزید بر تن لباس حریر  
 سرمیکشان گرم گشت از شراب  
 بهرسو صف شوخ چشمان سبز  
 لب از برگ تنبول<sup>(۱)</sup> یا قوت رنگ  
 سبک شد ترازوی ساقی ز جام  
 خم باده قالب سبکبار کرد  
 بط می در آن بزم دریا نمود  
 تذران برقص طرب خاستند  
 شد از جرعه میکشان روی خاک  
 بر آورد ابریشم از دل خروش  
 روان کرد، از چشم مستان شراب

۵۵۸۵

۵۵۹۰

۵۵۹۵

۵۶۰۰

(۱) تنبول بفتح اول و ضم با برکیست که در هند با فوفل و آهک بخورند و لب را سرخ

کند و دندان را پاک دارد و آنرا تانبول و بان نیز گویند - عثمان مختاری میگوید:

رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ  
 شش مه تنبول کرده دارد دندان

- که ساقی ز مخموری چشم مست  
 شد از زخمه مضراب مطرب کبود  
 تراوید شد نغمه بیحد ز تار  
 سزد گر کند مطرب ذوفنون  
 چرا کان بریشم که یابد خراش  
 خورد ضربت ناخن از اهل ساز  
 درخشیدن می زد زنگ برد  
 مغنی نوا های بلبل گرفت  
 چنان از سر درد نالید زار  
 بدان چربدستی بر آهنگ زد  
 کبوتر دمی برد ناگه بکار  
 می از پرده بنمود رخ چون پری  
 ز بوی گلاب تر و خشک عود  
 ز مجمر چنان عنبرین خاست دود  
 مرتب یکی بزم شد چون بهار  
 شهنشه در آن بزم دریا نمود  
 سران باندازه افزود جاه  
 یکی را بمنصب نوازش نمای  
 زبان کرد چون کف جواهر نثار  
 فرومایگان را هم از کف نهشت  
 ز شادی قبا بر تنش گشت تنگ  
 اتاقه بسر سرفرازی کنان  
 عیان تاب می ز آن رخ پر ز نور  
 بگردن بسی عقد رخشان چو آب
- بسی شیشه برطاق دلها شکست  
 ز ناخن زدن ناخنش گشت سود  
 چو آبی که گردد روان ز آبشار  
 ۵۶۰۵  
 با بریشم از دل برون جوی خون  
 بدلهای کند کینه خویش فاش  
 تلافی کند با دل اهل راز  
 برخ داد رنگی که صد رنگ برد  
 ۵۶۱۰  
 بهر نغمه صد بوسه از گل گرفت  
 که بر ساز مطرب بلرزید تار  
 که دل مست شد شیشه بر سنگ زد  
 که بلبل معلق زد از شاخسار  
 قدح خنده زد همچو کبک دری  
 ۵۶۱۵  
 فروزنده مجمر بر آورد دود  
 که شمشاد، صندل شد و سرو، عود  
 برنگ و بیوی و بنقش و نگار  
 یکی ابر شد، ریخت باران جود  
 رسانید بر تاج گردون کلاه  
 ۵۶۲۰  
 یکی را بزر قفل حیرت گشای  
 زهی گوهرین ابر یاقوت بار  
 بنخاک امل دانه کام کشت  
 گل می زرویش برون داد رنگ  
 کله گوشه با ابر بازی کنان  
 ۵۶۲۵  
 چو آتش که ظاهر شود از بلور  
 هم از لعل و در و ز یاقوت ناب

چو پروین که آویزه مه بود  
 که نادیده دریا خیالش بخواب  
 به غلطانی قطره بر روی گل  
 یکی نکته خویش در گوش کرد  
 چو بلبل زدل مایل گل نگشت  
 بیباغی که بد (شهر آرا) بنام  
 همیراند ، مانند ابر بهار  
 بزیر اندرش بوستانی تذرو  
 تذروان فردوس را داغ کرد  
 پیاده چو گل گشت ، گلشن خرام  
 خیابانیان را درودی رساند  
 پس آنکه به آرامگه روی کرد  
 طرب سازی و خصم سوزی گرفت  
 شب عنبرین زلف را کرد روز  
 ز خاصان تنی چند کرد اختیار  
 تن آراست از جامه های حریر  
 اشارت کنان داد حکم نشست  
 بدامان عزت درآورده پای  
 چراغی که زد بوی گل بردماغ  
 مئی همچو خون کبوتر بدست  
 بر دختر رز ، چو طاوس نر  
 خیابان مجلس ز مینای سبز  
 برافروخت مجلس چو روی بهار

چو جوزا که با صبح همره بود  
 بگوشش یکی قطره ز اشک سحاب  
 به سیرابی ، لعل رنگین مل  
 تو گوئی زبان چون گهر جوش کرد  
 ز جشن شرف چون دو هفته گذشت  
 صبا سیر را کرد چابک خرام  
 همه ره نثار افکنان ، راهوار  
 چنین تا بیباغ آمد چو سرو  
 چو طاوش آرایش باغ کرد  
 فرود آمد از باره تیزگام  
 بسرو از تذروان سرودی رساند  
 دمی گرد گلشن تکاپوی کرد  
 بیامد شبستان فروزی گرفت  
 برامش در آن باغ خاطر فروز  
 بیاراست جشنی چو رنگین بهار  
 بر آئین جم تکیه زد بر سریر  
 سرای را پیاپی سریر ، از دو دست  
 نشستند فرمانبران جا بجای  
 می آمد بمجلس چو روشن چراغ  
 خرامنده ساقی چو طاوس مست  
 تذرو صراحی برافراخت سر  
 بد از سرو مینا سراپای سبز  
 ز خوان زر و سفره زر نگار

۵۶۳۰

۵۶۳۵

۵۶۴۰

۵۶۴۵

- ۵۶۵۰ همه جای ، نقش پلنگی گرفت  
 زمین خم شد از بار نارنج و نار  
 گوزن از کفل ناله ، آهو زران  
 بگوش اندر افکند ، آواز سوز  
 بگلزار آتش برآورد ، جوش
- ۵۶۵۵ سراینده بر بازن ، نه بسرو  
 زبان یافت از آتش می زبان  
 زبان بند شد عندلیب بهار  
 بساط ادب در نور دید ، شرم  
 بلهلو و لعب دل سزاوار شد
- ۵۶۶۰ سبک شوخی آهنگ پرواز کرد  
 وز آن آب گردید ، دلها کباب  
 چو گل دست بر دست گردید جام  
 بهم درتیدند ، چون تار و بود  
 خروشدنی با هزاران خراش
- ۵۶۶۵ که رونق پذیرفت ازو صد بهار  
 چو رخسار عشاق ، نارنج گون  
 برنگ آتش اندر گلستان زده  
 که میآید از رنگ او بوی خون  
 در او دهر ، يك بوته چون گلبنی
- ۵۶۷۰ درو دشت از او در لباس عقیق
- ز نقل و گزک<sup>(۱)</sup> عرصه تنگی گرفت  
 ز بس راز خود میوه کرد آشکار  
 بر آتش گرفت از کران تا کران  
 کباب از بر آتش دلفروز  
 هر آن مرغ ، کو در چمن بدخموش  
 ز سوز درون و برون شد تندر  
 نف شعله اش کرد گرم فغان  
 ز بس کبک بسمل بنالید زار  
 چو سرها شد از باده ناب گرم  
 جوانی و شوخی بهم یار شد  
 طبیعت در چابکی باز کرد  
 زمضراب مطرب روان گشت آب  
 قدح دور بگرفت و ساقی خرام  
 هم آهنگ شد ساز عود و سرود  
 خروشید قوال آنده تراش  
 یکی انجمن طرح شد درگداز  
 گل آتشی از درون و برون  
 ببو گرچه از نار ، دامان زده  
 ببویش همین نکته شد رهنمون  
 فروزان گلی ، چشم روشن کنی  
 شفق وار ، در فیض بخشی شفیق

(۱) کرک بر وزن نمک مزه شراب و هر چه بدان تغییر داده دهند چنانکه گفته اند .

ساقیا می اگر کم خواهی داد  
 کز کش لعل لب میگوینت  
 (آندراج)



- زمین فیض بخش و هوا ابرناک  
 طب‌های گل در ورق گستری  
 پس آنکه بفرمود تا لشکری  
 بتاراج گل آستین بر زبند  
 ۵۶۷۵  
 بچینند ز آن گل بخروارها  
 بسر هر که را شاخ گل ننگرند  
 سپه چون شنیدند فرمان شاه  
 یکدم بغلها گل انبار شد  
 ز گل فرش در راه شاه اوفتاد  
 ۵۶۸۰  
 بروز دگر باز جشن دگر  
 نمود این جهانگیر عیش آفرین  
 ز بس گشت می مایه بخش فتوح  
 گل روی مستان شکفتن گرفت  
 چو شد مجلس عشرت آراسته  
 ۵۶۸۵  
 سران سپه را طلب کرد زود  
 نشستند هر یک در آن انجمن  
 بگردش درآمد می لعل فام  
 خرامید ساقی چو طاوس مست  
 هلال قدح ، طرف ابرو نمود  
 حریفان بمی رخ برافروختند  
 ۵۶۹۰  
 طرب راهم آغوش جان ساختند  
 همه روزه ترتیب می بود و جام  
 بجز شادی آن روزگاری نبود  
 چو شد صبح نوروز : عالم فروز
- رطوبت ز اجزا چکیدی بځاک  
 سحاب از ترشح بافشان گری  
 نکردند ز آئین فرمانبری  
 دو دستی بچینند و بر سرزنند  
 بیندند آئین دستارها  
 سمن‌وار ، دستارش از سر برند  
 بتاراج گل برگرفتند راه  
 همه دست و دستار ، گلزار شد  
 چراغان گل در سپاه اوفتاد  
 ز روز گذشته بسی خوبتر  
 بدانسانکه مهرش بخواند آفرین  
 جسدهای مستان بدل شد بروح  
 می از صحن دل گرد رفتن گرفت  
 بدان آب و رنگی که دل خواسته  
 بهر یک جداگانه لطفی نمود  
 باندازه پایه خویشتن  
 نسیم طرب یافت راه مشام  
 صراحی در آغوش و ساغر بدست  
 چو آن دید ، صد خوشدلی رونمود  
 بدل مایه عشرت اندوختند  
 دل از غم یکباره پرداختند  
 ز رخساره صبح تا زلف شام  
 ز اندوه دل را غباری نبود  
 شب آمد بگردش برابر بروز

- جهان دفتر خوشدلی باز کرد  
 هوا سوی هر خاطری جست راه  
 طرب شیوه کوچه گردی گرفت  
 نشاط از ره و رسم آمد برون  
 گل عشرت از غنچه انگیخت بوی  
 غم اندوز ، سامان شادی گرفت  
 هر انکس که بر یکدم دست داشت  
 زهر سوی افلاک شدها پیهی  
 نقاب افکنان ، نغمه پرده پوش  
 ز مستوری خویشتن دست شست  
 بمشاطکی خلق کردند روی  
 ز بس رنگ و بوگشت قیمت فزا  
 ادیبان گریزان ز تمکین شدند  
 رخ دشت زینت زمستان گرفت  
 در فیض میخانه کردند باز  
 ز جوش حریفان سودای خم  
 چو خم ، ساقی آمد بتمکین نشست  
 نکین خانه شد ساغر آتشین  
 شرف دامن می پرستان گرفت  
 زهر سو در شادمانی کشود  
 در آن روز ؛ کآن بهترین روز بود  
 برآمد ابر تخت و بنشست شاد  
 مرتب یکی بزم شد چون عروس  
 چو در دل خیالش تصور کنم
- تماشای آن دفتر آغاز کرد  
 هوس گشت مهمان درویش و شاه  
 قدح گریه و توبه سردی گرفت  
 بهر خانه ناخواه آمد درون  
 روان کرد پیغام خود کو بکوی  
 گدا نخوت کرقیادی گرفت  
 دل هوشیار و سر مست داشت  
 ز خلوت ، نوای طرب شد بکوی  
 گرفت از حرماکاه خود راه گوش  
 بهنگامه گردی عنان کرد چست  
 گشودند ، بر خود در رنگ و بوی  
 حنا ، توتیا عطر شد کیمیا  
 بطفلان مکتب هم آئین شدند  
 چمن غلغل می پرستان گرفت  
 بدان در دیدند ، اهل نیاز  
 قیامت گهی گشت درپای خم  
 فروزنده انکشترینی بدست  
 نکین گشت می ، موج نقش نکین  
 تملق گریبان مستان گرفت  
 جهان روز خوش را بمردم نمود  
 چنین شاه را عالم افروز بود  
 سران سر افراز را بار داد  
 که کردیش خلد برین خاکبوس  
 سر از گلستان ارم بر کنم

- ۵۷۲۰ بفرمود می در قدح ریختند  
نخستین خود آن باده را نوش کرد  
چو کیفیت آن می از لب فرود  
خرامنده شد ساقی میگسار  
به پیمایش می بمالید دست  
عیان شد، چویر آستین ریخت چین  
۵۷۲۵ قدح کرد لبریز و آورد پیش  
در آن روز خوشتر ز عهد بهار  
بهر لب تحیت ز جامی رساند  
چنان گرم هنگامه را بر فروخت  
چو مطرب ز ساقی بدید آنچه دید  
چنان آتش نغمه را تیز کرد  
۵۷۳۰ مغنی چو آشوب مطرب بدید  
زبان را، ز دستی بمالید گوش  
بدان نازکی نغمه‌ئی ساز کرد  
یکی مجلس از سازومی گشت گرم  
ز دلها باو از خوش برده زنگ  
۵۷۳۵ دم مجمر از نکبت عود خشک  
دو سو زنده گردید مجلس فروز  
بهر ساز سازنده دست برد  
چو طنهوری از پرده آمد براز
- ز گرداب آب ، آتش انگیختند  
ز لب جام را حلقه در گوش کرد  
سوی اهل مجلس اشارت نمود  
هم از مستیش بهره ، هم از خمار  
تو گفتی که گل آستین بر شکست  
سمن دسته ساعدش ز آستین  
یکی دور، چون گردش چشم خویش  
سران را بچی شست از دل غبار  
بهر سر ، ز مستی پیامی رساند  
که هنگامه دارغم از رشک سوخت  
رک ارغنون را بناخن گرید  
که ناهید را ، ز اهل پرهیز کرد  
در آن پرده از دل فغان برکشید  
که پیچید در پرده دل خروش  
که ناهید را پرده انداز کرد  
که جنت شد از وی عرق ریز شرم  
خروس صراحی و طاوس چنگ  
بآهوی چین کرده پیغام مشک  
یکی عود ساز و دگر عود سوز<sup>(۱)</sup>  
بهر نغمه ، صد نیش در دل فشرد  
ز خود هرکرا برد ، ناورد باز

(۱) این مضمون را قاضی حمید الدین عمر بلخی صاحب مقامات حمیدی با طرز بسیار زیبایی

چنین سروده :

يك عود را بسوز و دگر عود را بساز

ای آنکه عود داری، در جیب و در کنار

- ۵۷۴۰ چو قانونی آتش ز مضراب ریخت  
چو نائی لب نای بر لب گرفت  
چو چنکی بنالش در آورد چنگ  
همه مغز مستان ز مشکین ایاغ  
ز بس آتشین مجمر خود سرود  
گرفته همه عنبر تابدار  
بدو رخ شده عود عنبر سرشت  
بیکدیگر از شوق، چون تار و بود  
زعطر جهانگیری<sup>(۱)</sup> آن بوی جان  
بهر سومی افکند. چون مه شعاع
- ۵۷۴۵ بتردستی از نغمه اش آب ریخت  
ز گرمی بتن روح را تب گرفت  
تراوید خون از دل خاره سنگ  
شده عنبر اشهب اندر دماغ  
چو عود قماری بر آورد، دود  
نشیمن در آتش، چو خط بر عذار  
که بوی خوش، بزم سازد بهشت  
به پیچیده زلف تب و دود عود  
شده مغزها روح در استخوان  
بهر گوشه، صوفی و شی در سماع
- فلك را در آن بزم عشرت قرین  
گهی دست رقاص و گد آستین
- ۵۷۵۰



این مثنوی فقط در نسخه شیخ محمد دین که سال ۱۰۴۴ هجری  
یعنی در حدود شش سال پس از مرگ طالب تحریر شده موجود بوده و مضمون  
آن که خطاب به (اعتماد الدوله) است بسیار زیبا و استادانه میباشد

- چون کنم چون بدل قرارم نیست  
چون در این بیت خاطر م مجبور  
بزمهات بیرگ و باده بساز  
نکنم آرزوی هم نفسی  
جز خدا با کسی نگویم راز  
هر کرا رحم نیست ایمان نیست  
گرچه سلمان بود مسلمان نیست
- ۵۷۵۵ اندرین بیت اختیارم نیست  
چشم دستور دارم از دستور  
عیش بادت فراخ، عمر دراز  
نمایم مراد خود بکسی  
نکنم هیچ کار غیر نماز

(۱) عطر جهانگیری - جهانگیر پادشاه در (توزک) خود مینویسد که این عطر اختراعیت

که در زمان دولت ابد پیوند ما بسی والده نور جهان بیکم بظهور آمده.

## در توصیف زن خود گوید (۱)

زنی دارم از دودمان اصیل      باندام نازك ، بصورت جمیل  
 پری پیکری رشك حور بهشت      خمیر و چودش ملایك سرشت  
 نگاری ز سر تا قدم رنگ و بوی      بحسن گل و سنبلس روی و موی  
 تذرو همافر و سیمرخ پر      بر حسن او ماده ، طاوس نر  
 نقاب رخس طره خم بخم      شب و روز از خویش نزدیک هم  
 چو بر فرش مخمل نماید گذار      پایش خلد خواب مخمل چو خار

۵۷۶۰

چولب را بوصفش کنم رهنمون

پری ریزم از شیشه دل برون

پایان مثنویات



## غزلیات

۱

بایما نکته می سنجد نمی دانم زبانش را  
 بموئی خاطر مپیوسته در بندست زین دهشت  
 بسودای محبت ای که بی تابانه می تازی  
 بساط سجده از بیرون در بر خاک گره گستر  
 زبان تیغ او شیرین ادائی کرد در کارم  
 چنین کاشفته میتازد بهر سو شهسوار من  
 خوشا صحرای الفت کز تقاضای کم آزاری  
 همائی را که شد منقار گرم از استخوان من

نباشد سیم و زر در خورد نظم «طالب» ای گردون  
 کم از نیشان نه ای لبریز گهر کن دهانش را

۲

خدایا بر سر ناز آری با ما کج کلاهانرا  
 بیابان محبت سر کن ایدل کاندیرین وادی  
 من و شوخی که استیلائی حسنش در صف محشر  
 سپهدار غمش بر سینه ام ز آن ترکناز آرد  
 ۵۷۷۵ شکایت شکر سازد بر زبانها دادخواهانرا  
 که تسخیر بلاد آئین بود لشکر پناهانرا  
 ملاقات قوی سرمایه گان بی دستگهانرا  
 مرکب ز آتش و گل دان مزاج پادشاهانرا  
 من و عشق تو شاخ و برگ یک نخلیم در معنی  
 بگرد شمع جوش لشکر پروانه دیدستی  
 ۵۷۸۰ بگرد تیغ او بنگر هجوم بیگناهانرا

بسر چون ذره میرو در رکاب سروری «طالب»  
که یکتن بشکند خورشیدش چتر سپاهانرا

۴

خار در جیب گلستان فکند گلخن ما  
ماملات زدگان آفت محصول خودیم  
تعزیت خانه ما منت نوری نکشد  
۵۷۸۵ دفع یکمو الم پیکر ما ممکن نیست  
کثرت ضعف بحدیست که نتوان فهمید  
عشق در پیکر ما قوت آهی نگذاشت

«طالب» از رهن خورشید مجو جلوه نور

نظر انداز بدرگاه دل روشن ما

۴

مهر در یوزه کند نور ز سیاره ما  
جرعه بر صبح فشاند لب میخواره ما  
سعی دهقان نبود بیهده درباره ما  
بر لب پر خرد کودک گهواره ما  
بگلستان جمالش گه نظاره ما  
قدم از قیر برون کوب سیاره ما  
عرق شعله زند جوش ز فواره ما  
۵۷۹۰ خضر همت طلبد از دل آواره ما  
ما صبوحی طلبان صوفی صافی نسیم  
دانه ما بگلو خوشه پروین دارد  
چه عجب گرسرانگشت بیاز پیچه زند  
دیده از شوق رود چند قدم همره نور  
شب ما گونه بدل کرد همانا کآورد  
۵۷۹۵ آب در دیده ما کسوت آتش پوشد  
رشته مدت عمر خضر و عهد مسیح

کار ازین ترک طیبیان نگشاید «طالب»

رو مسیحی بطلب تا که کند چاره ما

(۱) در تذکره طلعت تالیف طلعت عنقا این غزل را بنام (بھی خان طالب لاهیجی) از

شعرا و پزشکان وندمای (خان احمد کیلانی) معاصر شاه طهماسب صفوی ثبت نهوده است.

۵

- از باده برفروز رخ شاهدانه را  
 ارباب وعده گرد رکابت گرفته اند  
 مطرب نوای ساده کم از هیچ نوحه نیست  
 آشفتگی زیارت دل میکند مگر<sup>(۱)</sup>  
 آن ترک مست کیست در اما جگاه حسن  
 گیرد نشان سجده روح القدس لبم<sup>(۲)</sup>  
 همت ز نیک ناشدند در بدی فکند  
 ناکرده سیر غمکنده یارب چگونه ساخت  
 ما جمله صاحبان زبانیم لیک هست  
 از باد پای سعی من ایدل بداردست  
 بامحرمان زلف توام سینه صاف نیست

«طالب» هزار پایه بر افتادگی فزود

وز کف نداد خیرگی شاعرانه را

۶

- شور بلبل میدهد یاد از قدح نوشی مرا  
 هر زمان بر لب یکی دریای آتش می نهم  
 ناله مرغ چمن گم کرده سیر آهنگ نیست  
 چون پرو بال سمندر خاک روب آتشم  
 خاربن را با گل شمشاد حد جلوه نیست  
 جامه فتح است بر تن کسوت داغ دلم
- نکته گل میکند تکلیف بیهوشی مرا  
 از قضا امروز می آید قدح نوشی مرا  
 واگذارید ای نو اسنجان بخاموشی مرا  
 ننگ می آید بیوی گل هم آغوشی مرا  
 از ادب دورست بانخل تو همدوشی مرا<sup>(۴)</sup>
- ۵۸۱۰  
 ۵۸۱۵

(۱) از استعارات بسیاری رویای طالب است (۲) در نسخه شیخ محمد دین ، کرد نشان

سجده روح القدس شود (۳) در نسخه شیخ محمد دین ، بلبل بطرزخانه من آشیانه را

(۴) از ارسال المثل های خوب اوست .



نام «طالب» بر زبانم نکذرد کز بخت بد  
بر فراموشی نیفزاید فراموشی مرا

۷

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما  
ما مصیبت زده مرغان قفس مشتاقیم  
کوکب طالع ما را نبود اقبالی  
تربیت یافته با غنچه عقل بود ۵۸۲۰  
در شبستان غمت گر مژده گرم کنیم  
طعن ما اهل هوس را متأثر نکند  
سر مه ناز فروشند ز خاکستر ما  
گرد پروانه بشوید ز بال و پر ما  
همه بر روی زمین سیر کند اختر ما  
گل داغی که ز ند دست جنون بر سر ما  
سینه خنجر الماس بود بستر ما  
غم شود در رک این سنگدلان نشر ما  
«طالب» آن غمزه اگر ساقی مجلس گردد  
خنده بر ساغر خورشید زند ساغر ما

۸

شیفته شو دلا یکی عارض ذلفروز را  
لعل کرشمه ساز را چاشنی عتاب ده ۵۸۲۵  
شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطر  
توسن جلوه را عنان جانب بیدلان فکن  
سینه بشام بیدلان صاف نمیکند سحر  
در دل خویش میخلم هر نفسی که با جگر  
من بکرم سزا نیم لیک تو شخص همتی ۵۸۳۰  
عشق کجا هوس کجا «طالب» ازین غلط گذر  
تفرقه کن یکی زهم شأن پلنگ و یوزرا

۹

افسانه سنج نیست لب خونچکان ما  
صد جاگزیده حرف چکد از زبان ما

(۱) این غزل را طالب با استقبال غزل امیر خسرو دهلوی بمطلع ذیل سروده است .  
من بهوس نیخورم ، ناوک سینه سوز را تا تکی ملامتی ، غمزه کینه توز را

ما تیره کوکبان همه زاغان ما تمیم  
منقار صد همای بخون غوطه میزند  
ما مرغ آتشیم و گر نیست باورت  
هر بامداد غنچه نشتر ستان غم  
ما رفته ایم و کنج مزاری گرفته ایم  
ذکر سماع صومعه داران عرش گشت

«طالب» جگر به خنجر الماس چاک ساز

تا در گلوی سینه نیچد قغان ما

۹۰

بعد مرگ از خاک معشوقانه خیزد گرد ما  
بزم دل را شمع کافور است آه سرد ما  
نیست فارغ لحظه چون صیت عالم گرد ما  
کی کند بستر خس و خار بلا گسترده ما  
طره غم داده بود از کف دل نامرد ما  
روی چین داری عرق، بستر روی زرد ما  
برگ ریزان دواکم دیده باغ درد ما  
شعله بگدازد اگر پهلو زند بر گرد ما

همعنان «طالب» از مصر بلاغت میرسیم

وین غزل بهر عزیزان است راه آورد ما

۹۱

گردد که ز گفتار زبان طلب ما  
در انجمن لطف و کرم فخر نمایند  
ما خانه ز برق نفس افروختگانیم  
آن زهر سرشتیم که در غمکده کام

قفل زند اندیشه خواهش بلب ما  
همت به تنگ روئی شخص طلب ما  
در بر نکند خلعت مهتاب شب ما  
می تلخ نگردد مگر از یاد لب ما

سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر  
 گو چرخ بازو خسان دست میالای  
 ۵۸۵۵ ای تهمت چین بسته بزلف شب اندوه  
 از جبهه ما پرس حدیث نسب ما  
 کفایت مراین بی ادبان را ادب ما  
 یکباره بهین جبهه صبح طرب ما

«طالب» نفسی تازه کن آنکاه باهنگ

بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما

ریش گردد سینه کفر از خراش دین ما  
 خار صحرای قیامت غنچهها بیرون دهد  
 در غمت گر بالش نسرين بزیر سر نهم  
 ۵۸۶۰ خصم را چون نوك نشتر در درگ جان میخلم  
 بعد ازین ما و ترتمهای ارباب چنون  
 در غمت گر بالش نسرين بزیر سپیم  
 جلوه کن بر صیدگاه عجز ما تا بنگری  
 نقش گردد پای بت از جبهه پرچین ما  
 چوی چكد خون گناه از نامه رنگین ما  
 بوتههای خار سودا جوشد از بالین ما  
 گو زبانش لال باش از نغمه تحین ما  
 چون گلی نشگفت از خاموشی تمکین ما  
 بوتههای خار سودا جوشد از بالین ما  
 ناخن كباك از شكاف سینۀ شاهین ما

«طالب» از راهب دعائی درحش رندان بسست

تا قیامت گو یکن شیخ زمان نفرین ما

۱۳

بسکه و بال خلق شد ناله دردناك ما  
 ۵۸۶۵ با صفت زخم دوستان دشمن جان مرهمیم  
 نیست تو جهش بكس تا چه ادای زشت شد  
 باغ بهار خویش را تا بمی آب داده ایم  
 چون خس و خار سوخته دو در آیدش ز سر  
 مانع وصل ما و غم چند بود شكفتگی  
 ۵۸۷۰ اکثر دوستان کنند آرزوی هلاك ما  
 خون رفوگران خورد سینه چاك چاك ما  
 باعث سر گرانی شوخ گرشمه ناك ما  
 کیست خزان که ترکند پنجه بخون تاك ما  
 آتش اگر بیر کند پیرهنی زخاك ما  
 ماهمگی هلاك غم ، غم همگی هلاك ما

«طالب» کامجو کجا نویر حاك ما کند

نیست نصیب بوالهوس رتبه عشق پاك ما

## ۱۴

کو ابر که در گریه نماید مدد ما  
 بر سایه دنبال رو او جسد ما  
 آتش بود آتش گل روی سبد ما  
 ۵۸۷۵ ارزانی ما باد کلاه نمود ما  
 در عرض تمنا چه یک ما چه صد ما  
 آتشکده آبد بطواف لحد ما  
 بوئی صنم بر همان از صمد ما  
 اندیشه همدوشی او نیست حد ما  
 ۵۸۸۰ فرض است بر ارواح طواف جسد ما

بگذشت ز ما خنده زنان سرو قد ما  
 اندیشه آن جلوه مستانه فزون ساخت  
 ما گلخنیان سنبل و سرین شناسیم  
 در سر هوس افسر جمشید نداریم  
 ما طایفه را ازدو زبانی خبری نیست  
 سر گرم بمهر تو زبس در ته خاکیم  
 طوف حرم از دست شد یکا کش نمیداشت  
 نی سرو چمن زادوند شمشاد بهشتیم  
 تشریف شبادت زدم تیغ تو داریم

«طالب» دل ما در گرو حور و پری نیست

دوشیزه معنی شده تا نامزد ما

## ۱۵

وی غم گذری بمنزل ما  
 تا چند شکنجه دل ما (۱)  
 کشتی نرسد بساحل ما (۲)  
 ۵۸۸۵ دامان تپه است حاصل ما  
 ناکاشته دانه در گل ما  
 زخمست تبسم دل ما  
 پروانه شمع محفل ما  
 بر تافته میر منزل ما  
 ۵۸۹۰ هر ناقه شکوه محفل ما

ای عشق گریزی از دل ما  
 ای هجر مروست مردیم  
 ما قلمز فوج خیز یاسیم  
 خرمن سوزان باد دستیم  
 از شبنم گریه سبز گردد  
 شهدست تکلم لب دوست  
 بلبل کند آرزو که باشد  
 از هودج ما زمام همت  
 دانسته مگر که بر تابد

(۱) از مضمونهای پرسوز و کداز اوست.

(۲) این غزل را صاحب تذکره طلعت بنام میرزا یحیی طالب لاهیجی از شعرای عصر

صفوی نیت کرده است.

«طالب» ره دل بسر نبردیم

فریاد ز سعی کاهل ما

۱۶

بتن بو یا کند گل‌های تصویر نهالی را بیا در چنبش آرد خفتگان نقش‌قالی را<sup>(۱)</sup>  
 من و اندیشه بوس و کنار او محالست این مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را  
 ترا باید ز خویش آموختن علم وفاداری چه حاجت با معلم صاحبان درك عالی را  
 هنوز اندك شعوری دارم ایساقی ز من مکندر بچشم هست خود تکلیف کن این جام خالی را<sup>(۲)</sup> ۵۸۹۵

حجابم غنچه سان در پرده ناموس غم دارد درینا کاش میچیدم گل بی انفغالی را  
 گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه باران بیا در چشم من بنگر هوای برشگالی را  
 فلک عاجز پسند افتاد منم در مماشاتش تتبع میکنم با شیر طبعیها شکالی را  
 فرنگی شاهدانت ساقی بزمندهان ایدل صنم میگوی و میکش بادهای پرتگالی را

ز مژگان غزالان خامه‌سار کرده «طالب»

۵۹۰۰

رقم‌زن بر بیاض دیده این اشعار عالی را<sup>(۳)</sup>

۱۷

به که بر باد دهم ذوق گل و گلشن را رو با تشکده مهمیز کنم تو سن را  
 عندلیبی شده مهمان ره گلزار کجاست که بدر یوزه فرستم بغل و دامن را  
 غافل از مصر بکنعان مروای باد مباد که بتاراج دهی نکبت پیراهن را  
 خانه پر شد ز خیال تو بر آنم که زرشک دست خورشید گریبان بدرد روزن را

(۱) در تذکره نصرآبادی . بیا بیدار سازد خفتگان نقش‌قالی را .

(۲) در نصرآبادی ، هنوز اندك شعوری هست از من مکندر ایساقی .

(۳) این غزل طالب را دو شاعر دیگر که یکی (صائب) و دیگری (مولانا ریاض)

باشد استقبال نموده‌اند .

صائب گوید ، تکلف نیست در گفتار رند لایالی را چنانست دوست میدارم که عاشق شعر

حالی را - مولانا ریاض گوید :

رکته کل کرده آن کلچهره هر تار نهالی را ازین اندیشه کلها داغ شد در سینه قالی را

لوح دل تیره مشکین رقم آه مساز  
 آمدی بر سر این خسته بکف تیغ متاب  
 نفسی نیست که چون شعله ز دود دل خویش  
 با چنان دست و چنان تیغ عجب نیست اگر  
 دانه را خوشه کند بخت عزیزان و بعکس  
 با همه سوز جگر لب نگشاید دم نزع

حبشی چهره مکن آینه روشن را ۵۹۰۵  
 دشمن اینسان بیادیت نرود دشمن را  
 سرمه دیده روزن نکشم گلخن را  
 شوق زخم تو بر اعضا بدرد جوشن را  
 بخت شوریده ما خوشه کند خرمن را  
 از من آموخته آتش روش مردن را ۵۹۱۰

ناخن طعنه مزین بر دل ریشم «طالب»

من فلک نیستم از دوست بدان دشمن را

## ۱۸

عاشق دردیم پس برید دوا را  
 ای صف اهل هوس نزاع ندارد  
 چشم نپوشد چسان ازین دل بیشرم  
 در حرم زلف او در آمده گستاخ  
 بر سر کوی اثر ز شعله آهم  
 گر کف خاکیت هست بر سر ما ریز  
 کعبه روان پایتان ز راه فروماند  
 حاجت عرض متاع مهر و وفا نیست  
 چاشنی زهر دردمندی عشقت  
 جامی از کف نهاده عجب از تو  
 بر سر خاک گذشتگان گذری کن  
 نور خیالت ز دل بدیده فکندیم  
 تا بکف پای او نهاده رخ از رشک

تلخ مسازید کام رغبت ما را  
 آتش ما را، گل بهشت شما را  
 آنکه رخس آفریده رنگ حنارا  
 سلسله برپا نهید باد صبارا ۵۹۱۵  
 بال بسوزد کبوتران دعا را  
 با گل و نسرین چه کار اهل عزا را  
 قسمت بر دل کنید آبله ها را  
 نیک شناسیم ما ترا و تو ما را  
 شربت بیمار ساخته خون شفا را ۵۹۲۰  
 رنگ شفق را به بین و روی هوا را  
 محشر جان ساز تربت شهدا را  
 دشمن هم ساختیم آینه ها را  
 رنگ نیارم بچهره دید حنا را

جور مکن در لباس رحم که «طالب»

نیک شناسد عتاب و لطف شما را

۱۹

گلشن نسیم درد زند بر دماغ ما  
اکثر ز اختلاط گل و یاسمین بود  
ما تیره کوکبان گهر افروز ظلمتیم  
گلزار ما سموم ستان قیامتست  
ما مهر بر لبان همه جوش ترنیم  
اکنونکه دست در کمر توبه کرده ایم

۵۹۳۰

«طالب» چه هرزه درد سر خضر میدهی  
ز آوارگان عشق طلب کن سراغ ما

۴۰

خو کرده با فغان دل بی حوصله ما  
سرشار کنی جام تفاعل گنہت نیست  
هان اهل نظر وقت و دواع دل و دینست  
دردا که نسیمی ز گلستان وفانست  
ما فوج اسیران صف آشفته دلانیم  
ره بی خس و خارست مبادا بکف پای

۵۹۳۵

«طالب» غزلی سرزده امید که خوبان  
بر عشوه نویسند برات صلّه ما

۴۱

مستی زکوی عشق برون میکشد مرا  
من خود نمیروم ز پی آرزو ولی  
ایکاش جذب شوق تو برقع برافکند  
هر دم مثلک المی بخت و ازگون  
سربا برهنه سوی جنون میکشد مرا  
تکلیف این طبیعت دون میکشد مرا  
تا خلق بنگرند که چون میکشد مرا  
بر لوح سینه بهر شکون میکشد مرا  
موی جبین گرفتند بخون میکشد مرا  
من زلف یار میکشم و دست روزگار

۵۹۴۰

ای عشق فکر سلسله کن که عنقریب  
 ز آنسو هوس بسایه من میدهد لباس  
 سر رشته خرد به جنون میکشد مرا ۵۹۴۵  
 زینسو فنا ز پوست برون میکشد مرا  
 «طالب» چه حکمتست که خاطر برنگ و بوی  
 هرگز نمیکشید کنون میکشد مرا

۴۴

دوستان شاد شوند از غم پنهانی ما  
 ما که ویران شدگانیم بدین دلشادیم  
 جمع گرد دل یاران ز پریشانی ما  
 در سجود صنم از بس که صفا یافته ایم  
 که جهانی شده آ باد ز ویرانی ما  
 جز جگر پاره لذت نکشی مائده  
 صد نیاز نمکین با روش برهنست  
 ۵۹۵۰ جبهه مهر برد نور ز پیشانی ما  
 ای که برخود زده نشتر مهمانی ما  
 که یکی نیست در آئین مسلمانی ما  
 تیغ در برهنگی فاش کند جوهر خویش  
 مصلحتهاست درین شیوه عریانی ما

«طالب» از روی عروسان سخن بند نقاب

مگشا چند شوی باعث حیرانی ما

۴۴

تا چند بکوم دل غم پیشه خود را  
 فرهادم و اندیشه شیرین بسراما  
 نشتر کده سازم رنک اندیشه خود را ۵۹۵۵  
 آلوده بجز دل نکنم تیشه خود را  
 فواره سیماب کند شیشه خود را  
 بر سطح هوا سبز کنم ریشه خود را  
 آن شوخ نهالم که گرم بر کنی از جای

«طالب» ز تو کس نو بر آسب نکر دست

برقی همه تن لیک خسی تیشه خود را

۴۴

عشق است اینکه بیدل و دین میکند مرا  
 من خود نمیکم هوس اختیار عشق  
 مردود آسمان و زمین میکند مرا ۵۹۶۰  
 لطف شمایل تو برین میکند مرا  
 چون نقش بوسه خاک نشین میکند مرا  
 ذوق فناد گیسست که بر آستان ددست



یا رب بگفته که چنین میکند مرا  
 شخص امید تکیه برین میکند مرا  
 داغی که عشق زیب جین میکند مرا  
 تکلیف سیر خانه زین میکند مرا  
 صید آن تبسم نمکین میکند مرا  
 صد پرده بینواتر ازین میکند ترا

دل میکند خرابم و فرمان عشق نیست  
 آنجا که نقش پای کرم هست باس نیست  
 نسبت بخال عارض حورث نمیکنم ۵۹۶۵  
 پروای کشتم نه و هر دم نسیم دشت  
 نی شکرم بدام درآرد نه انگبین  
 آهم بدل نماند وگر اینست روزگار

«طالب» منم که عشق بدین نامه اعتبار

بر گنجهای راز امین میکند مرا

۴۵

گره از زلف گشاده زده برابروها  
 نشکند تلخی صفراش بدین لیموها  
 زلفها از طرفی وز طرفی گیسوها  
 بوی تأثیر نمی آید ازین داروها  
 راست چون آهوی مشکین زدگر آهوها  
 که چه تعویذ دهد بوسه بر آن بازوها  
 یاد گیرید مسلمانی ازین هندوها  
 شب هجران توام آینه زانوها

دیدمش مست بر خساره پریشان موها ۵۹۷۰  
 رو ترنج زقنی جوی طیبیا که دلم  
 باز صف بسته بخونریز دلم خوبان را  
 من مشام دل پر درد نمی دزدم لیک  
 چشم باسرمه زچشمان دگر ممتازست  
 زخمی تیغ ترا جان بلب آمد گستاخ ۵۹۷۵  
 کفر آرزدن دلپاست ایا دینداران  
 از نم اشک چو تیغ مره زنکار گرفت

آه «طالب» بود از آه غریبان ممتاز

همچو بوی سر زلف تو ز دیگر بوها

۴۶

که خوش گرفته در آغوش خود خمار مرا  
 فرشته سجده کند در ته مزار مرا  
 که یاد غمزه جانان کند فکار مرا  
 بهر دو شیوه خرد کرد بیر کار مرا

دلا بجام غمی کن امیدوار مرا  
 شوم شهید خدنگ بتی که بر یادش ۵۹۸۰  
 چنان بیمن دل آلوده الم شده ام  
 چه زاهد و چه برهنه زمن برند ارشاد

هزار بانگ انالحق بهر دیار زدم      که هیچکس نزد از بیخودی بدار مرا  
 تهی بروشدم از گلستان خرم دهر      نه گل به جیب هوس آمد و نه خار مرا  
 بیادگار بدار از من این جنون «طالب»  
 که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

۵۹۸۵

۴۷

تا کی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را      در سینه نفس شکنم تیر آه را  
 لذت شناس درد توهم چاشنی گرفت      خونابه سیاست و شهید گناه را  
 نازم بشمع روی توکز شعله‌های حسن      گلگونه عذار دهد مهر و ماه را  
 بر مزرعی که قطره زند ابر گریه‌ام      مژگان مثال برگ نروید گیاه را  
 «طالب» بکوش در طلب کام خویشتن  
 تا کی بهانه سازی بخت سیاه را

۵۹۹۰

۴۸

با چو من شیفته کینه افلاک چرا      خصمی و خرمن آتش بکف خاک چرا  
 سینه‌ام را بن هر موی هلالستانیست      بر چنین سینه شیخون زدن چاک چرا  
 ما که خرسند بیابوس رکابی باشیم      ای عنان تافته بخت اینهمه امساک چرا  
 گرفقا خوردی از شعله چو گل چندان نیست      زخم برداشتن از سیلی خاشاک چرا  
 منکه سر بر کف تسلیم نهم چون خورشید      دگر از ذره وجودان جهان باک چرا  
 «طالب» از نقص تو اش رفع کمائی غرضت  
 رمز نا یافتنت با همه ادراک چرا

۵۹۹۵

۴۹

تا بر جمال دوست گشودیم دیده را      کردیم موج خیز دل آرمیده را  
 نومیدی از وصال تو حسرت گذار بود      صد جا گره زدیم امید بریده را  
 دل سرکشید از ستمت در پیش متاز      بنشین که رام خویش کنی آن‌رمیده را  
 گو نیش غمزه را که دگر تازگی دهیم      این زخمهای کهنه الماس دیده را

۶۰۰۰

هردم بناله دگر آهنگ ناله گیر  
 تاکی زنی بگوش نوای شنیده را  
 نازک دلیست گریه من دست ازو بدار  
 کاری مکن که محو کنی نقش دیده را  
 «طالب» خموش باش که باگوش دشمنست  
 این نغمه های تازه شیون چکیده را

۴۰

نگزد مشرب ما را الم اندیشی ما  
 جز بشریان دل ما نبود نیشی ما  
 دل دیوانه بما سوخته ایوای بر آن  
 که بجان تعبیه دارد نمک خویشی ما  
 بسر عشق که حسن طلب مرهم نیست  
 پیش ازین مرهمیان عرض درون ریشی ما  
 چون ننازیم که یک عمر گل همت را  
 گلبنی کرده کله گوشه درویشی ما  
 «طالب» از باب طلب آبله پایند اولیست  
 قدمی چند ازین راه روان پیشی ما

۴۱

شبم خون خیزد از بوم و برگزار ما  
 غنچه گل جوشد از خار سر دیوار ما  
 صد بهار آرزو گلریز گشت و عاقبت  
 بر نبامد بوی امیدی ز حسرت زار ما  
 عشق معشوقیست کز یک جلوه در رقص آورد  
 سبحة جبریل را با رشته زنار ما  
 توبه از باب معنی بازگشت خاطرست  
 نغمه برگوشی مزین کوبانگ استغفار ما  
 نسبت آسودگی با طینت ما تهمتست  
 ناخن غم بارها کاوید بود و تار ما  
 در جهان نی مردمی کردیم نی مردانگی  
 نیم تار از معجز زالی به از دستار ما  
 ناله را درسینه پنهان دار هان «طالب» خموش  
 قفل مگشا از در گنجینه اسرار ما

۶۰۱۵

۴۲

وقت سحر بناله نکوشد کسی چرا  
 مستی به بلبلان نفروشد کسی چرا  
 لب تشنه زیستن دو جهان ذوق دشمنیست  
 آب از دهان تیغ نفوشد کسی چرا  
 با آفتاب کس نبود از چه هم سلوک  
 یعنی بخلق گرم نجو شد کسی چرا

فصل خزان بطرف چمن خامشی خطاست  
آنجا که غمزه نیش به آهن فرو برد  
آزاد زیستن روش سرو و سوسن است  
خود را بیوسفی نفروشد کسی چرا

«طالب» چو انتهای مالالت شگفتست

دایم بشغل گریه نکوشد کسی چرا

۴۴

باشك از چهره شستم دوش رنگ زعفرانی را  
سری چون نقش پای دوست با افتادگان دارم  
اگر ضعف دلم باور نداری جلوه گرسازم  
چهدگر زردام چون شهسوار همتی دارم  
شکنج آستین غنچهام بر پای هر گلبن  
ازین پس ما و جاهل مشربی و ناخردمندی  
بخون غلطنده حرمان فیضم یاد ایامی

نهان دار اشك خونین در جگر تاکی بود «طالب»

۶۰۳۰ بدین یاقوت دریائی حسد یاقوت کانی را

۴۴

صبا شکست کلد گوشه ریاحین را  
کشید پرده ز رخ لاله فرصتست تو نیز  
فلک وسیله بیدارئی مهیا ساز  
مدار چشم اجابت که در زمانه ما  
حریف مشرب ما عارفان حق رندیست  
من آن نیم که با فسون عیش و سحر نشاط  
گرفته جنس بالا رونقی که دشمن و دوست

نمک ز خنده گل داد حسن نسرين را  
ز روی داغ بر افکن نقاب مشکین را  
که بخت خفته ما کج نهاد بالین را<sup>(۱)</sup>  
دعا ز طاق دل افتاده است آمین را  
که پشت پا زده هم کفر را و هم دین را  
بدل بخنده کنم گریه های رنگین را  
ز ما بنرخ دعا میخرند نفرین را

۶۰۳۵

(۱) بالین کج نهادن کنایه از خواب کران است.

چه زوق دید که با دلشکستگان زفراق      که ابروی تو در آغوش میکشد چین را  
 سبک متاز که سرهای بسته بر فتراک      چوکعبه گرم طوافند خانه زین را  
 شگفته رو غزلی باز خامه «طالب»      ۶۰۴۰  
 نگاشت بر ورق آماده باش تحسین را

۴۵

لخت دل بر مژه سیماب شد از گریه ما      سرمه در چشم سفیداب شد از گریه ما  
 بسکه دوش از مژه شورابه تلخ افشانندیم      نمک خنده احباب شد از گریه ما  
 چشمها جمله گهرهای شب افروز افشانند      می بیارید که مهتاب شد از گریه ما  
 هر یکی قطره بداغ دگرش سینه بسوخت      ظلم بر بستر سنجاب شد از گریه ما  
 دوش با گریه مستانه بکپسار شدیم      سنگ رادیده پراز آب شد از گریه ما  
 هر کجا در ره عشق تو بیابانی بود      گردباش همه گرداب شد از گریه ما  
 دوش «طالب» چو مهبای عبادت گشتیم  
 اثر مسجد و محراب شد از گریه ما

۴۶

خوش آنکه بجوئی دل بیچاره خود را      ممنون سراغی کنی آواره خود را  
 از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هر چند      پیوند کنم رشته نظاره خود را  
 آن طفل یتیم که ز بس بی کسی از یاد      در یوزه کنم جنبش گهواره خود را  
 آن بر که خونم که کنم چشمه یاقوت      همچون رك نشتر زده فواره خود را  
 آن به که لب از خواهش الماس بیندم      رسوا نکنم داغ نمک خواره خود را  
 تا چون گل صد برگ بسوی تو فرستم      از سینه برآرم دل صد پاره خود را  
 «طالب» صفت آلوده بخون مژه دیدم  
 ز آئینه رخسار تو رخساره خود را

۴۷

۶۰۵۵ به که امشب پاسبان دیدد سازم خواب را      نغمه کردم ناخنی بر دل زخم احباب را

نورمه را چهره گرد آلود می بینم کجاست  
چشم زخمی خورد بر بی تا بیم حیفار نه من  
فرش راحت خصمی با پهلوی ریشم نداشت  
خاک بر بستر نمک بر زخم پهلوی ریختم  
خوی گرم شعله سردی بر تابد زینهار  
تا بحدی عشقباز نغمه ام کز بعد مرگ  
۶۰۶۰

«طالب» این بی اعتدالی لازم طبع مست

بی سبب بد نام می سازم شراب ناب را

۴۸

غیر می هر چه کنم نوش و بال است مرا  
من و باز آمدن از نشاء مستی هیبات  
چون نالم که جدا از بروی آنمه شب عید  
بسکه چشم از گل رخسار تو بر خورشید دست  
زهرها بر لب از آن خنده شیرین دارم  
پرو بالم بهزاران شکن آراسته است  
۶۰۶۵

عشقباز رخ مجموعه خویشم «طالب»

نقطه و حرف بجای خط و خال است مرا

۴۹

مرگ جان میدهد از حسرت افسردن ما  
هر نفس می کند از دیده ما جذب سرشک  
سعی از حد بشد و قطره خونی نچکد  
منشان گرد بر ایندل که حرامست حرام  
۶۰۷۰

خو بدین آب و هوا کرده دل ما «طالب»

مصلحت نیست ز میخانه برون بردن ما

## ۴۰

- ۶۰۷۵ غباری میرسد ز آن رهگذر ایدیده جا بگشا  
 تو نتوانی گشود ای شانه گستاخانه زلف او  
 ز کار نیکبختان ای فلک صد عقده بگشودی  
 ز ند لاف صفای سینه تا کی صبحدم تا کی  
 جهان در چشم عاشق تیره شد بند قبا بگشا  
 خضاب مختلف در آن واحد نیست رسم ایگل  
 برنگ خون ما گر مایلی از کف حنا بگشا  
 ۶۰۸۰ شکار افعی زلف تو ایم ای عنبرین کاکل  
 بناخن حسرت صد چشمه خون از دل گشود ای غم  
 تو هم گر غیرتی داری یا بگشا یا بگشا  
 جهان از اشک و آهم باغ رضوان گشته ای همدم  
 اگر خواهی گشودن دل درین آب و هوا بگشا  
 در فیض سحر بازست منشین بی طلب ای دل  
 گل افشان اجابت بین و دامان دعا بگشا  
 نه در گلشن گلی پژمرده و نی بلبل مرده  
 که گفت این شاخ سنبل موی چون اهل عزابگشا  
 ۶۰۸۵ ندیدی گر محیطی در لباس قطره «طالب»  
 نظر بر شخص دانش عارف الاسلام ما بگشا

ز تلخیهای دوران گر بخاطر عقده داری

باخوندی خصال شاعر شیرین ادا بگشا

## ۴۱

- ز داغ می که گل جیب و دامنست مرا  
 کبوتر دل عالی مقام خویشتم  
 بدور زلف تو در تنکنای سینه ریش  
 ۶۰۹۰ دمی اگر نبود می بحال نزع اقم  
 مقیم کلبه تاریک گلخنم عمریست  
 ز گلخنم بچمن آستین کشان می دید  
 بوقت دوختن زخمهای کاری خویش  
 در چراغ پرستان چرا زخم «طالب»  
 ۶۰۹۵ حیات بخش جهان اعتماد دولت و دین  
 بکنج غمکده سامان گلشنست مرا  
 بروح ناری گردون نشیمنست مرا  
 دلی چو توبه هلاک شکستست مرا  
 چراغ عشرتم و باده روغنست مرا  
 که دود دل مرثه چشم روزنست مرا  
 که باد در کف و آتش بدامنست مرا  
 سرشک غلطان از چشم سوزنست مرا  
 که آستانه خورشید مسکنست مرا  
 که صاحب سروجان و دل و تنست مرا

همیشه باد فروزان چراغ اقبالش  
که از دو کون باو چشم روشنست مرا

۴۴

عشق شیرین کرده در چشم جهان تلخ را در شکر بگرفته این حنظلستان تلخ را  
میکنم دریوزه زهر از چشم ساقی چون کنم با دو لب شیرین دهن عاشق دهان تلخ را  
خوی بد را بخیه تلخی فتنه بر روی کار ظاهر شیرین نمی پوشد نهان تلخ را  
چون مگس بر چرب و شیرین جهان والدنه ایم شکر میگوئیم آب شور و نان تلخ را ۶۱۰۰  
صد هزاران جان شیرین کرده تاراج و هنوز تیغ او شیرین نمینازد زبان تلخ را  
صد هما را سیر میسازیم لیک از زندگی چون نمک چش مینمائیم استخوان تلخ را  
عیش یاران تلخ شد «طالب» غلودر گریه کرد سد ره شو یکدم این آب روان تلخ را  
«طالب» امشب وای بر همسایه کز درد فراق  
مو بموی جسم غم فرسود جان تلخ را

۴۴

مری گر شود عشق ایندل نا قابل ما را گل سوری چه صندل بر جبین مال دگل ما را ۶۱۰۵  
بپای شوق رقصان میرود تا کعبه مقصود اگر بر ناقه پی کرده بندی محمل ما را  
دومشکین خال یک سیمین بنا گوشند پنداری دل شب های هجران دیده بنکر دل ما را  
بنند راه بال افشانی ما تیغ بسم الله که می اندازد از پرواز مرغ بسمل ما را  
ز خوش پروازی این ناوک دلنوز می زبید که مرغان هوا بوسند دست قاتل ما را  
ز بس خو کرده با سوز غمش سیراب تر گردد اگر یاقوت سان در آتش اندازی دل ما را ۶۱۱۰  
فسون کامل ما را چه کیفیت بود جائی که باشد رتبه اعجاز سحر باطل ما را  
خجل زینسان نمی مانیم از بی حاصلی «طالب»  
بپیچ از ما خریدی مشتری گر حاصل ما را

۴۴

کجاست می که غم از دل بدر برد ما را از اینجهان بجهان دگر برد ما را



سبک‌تریم زمکتوب خویش جائی نیست  
 ۶۱۱۵ ز خشک‌وادی تقوی عبور ممکن نیست  
 که پیک یار بجای خبر برد ما را  
 مگر حمایت دامان تر برد ما را  
 مگر بهمسری بال و پر برد ما را

چوزنده از عدم‌آورد عشق مان «طالب»  
 امید هست کزین زنده تر برد ما را

گلیم و چرخ نداده هوای چیدن ما  
 ۶۱۲۰ برو برو مشکن بال‌ما بهره‌زه که هست  
 کمند زره کجا قصر آفتاب کجا  
 بدوق انس‌توما وحشی از جهان شده ایم  
 نه عقربست و نه مار این سپهر پی‌جاییج  
 ستاره چشم بهم مینهد ز دیدن ما  
 ز کاهلی نبود در تو نارسیدن ما  
 ز دام تا بقفس غایت پریدن ما  
 دلیل رام تو بودن بود رمیدن ما  
 ولیک سیر نمی‌گردد از گزیدن ما

مهر پروشکن بال‌ما بهره‌زه که هست  
 ز دام تا بقفس غایت پریدن ما

ای بسویت عقل را انداز ما  
 ۶۱۲۵ آتشم در پرده دل زن که هست  
 طوف اهل کعبه دیدی هان به بین  
 برده‌ام در کشور زلفی بسر  
 گرچه نی بایست ما را نی پری  
 مطرب و بلبل همیشان نسبت است  
 ۶۱۳۰ گرد غم سعد فغانم شد بلی  
 پرده چون مستی براندازد ز دل  
 تا هوا گیرد سوی ما آن تندرو  
 در تراکت خانه چشمان یار  
 در هوایت هوش را پرواز ما  
 سوز‌ها را نسبتی با ساز ما  
 گرد چشمانش طواف ناز ما  
 مو بمویم دیده دست انداز ما  
 می‌کنیمش گرد سر پرواز ما  
 سازها خویشند با آواز ما  
 سرمه را جنگست با آواز ما  
 بر زبانه‌ها بیخود آید راز ما  
 شاهبازان نظر پرواز ما  
 نازها دارند برهم ناز ما

۱ «طالب» از چشم و لب آن فتنه گشت

سحر ها همسایه با اعجاز ها

۴۷

- از طاق دل فتاده هوا و هوس مرا  
 با این مجرد از بمثل مست بیندم  
 محمل برقص آورم از نیست باورت  
 مقراض شعله آفت پرواز من بس است  
 لطافی است باوجود عدم را وگر نه من  
 عاجز نیم چنانکه غم از میهمان شود  
 در دامن نفس زده‌ام چون نسیم دست  
 چون پشام ز بسکه سبکروح گشته‌ام  
 آن جنس کاسدم که بهر کس دهی بمفت  
 انگشتم آشنا نشود جز بحرف عشق
- ۶۱۳۵ اکنون چه گل بچشم تمنا چه خس مرا  
 کو جیب و آستین که بگیرد عس مرا  
 بر پای ناقه بند بجای جرس مرا  
 پروانه‌ام چه داد و ستد با قفس مرا  
 آن جنس نسیم که دهد کس به کس مرا  
 ۶۱۴۰ بریک دو لخت دل نبود دسترس مرا  
 شاید بگلشن تو رساند نفس مرا  
 بیم است بر هوا بر باید مگس مرا  
 قیمت بسر نهاده دهد باز پس مرا  
 طفل محبتم الف سینه بس مرا

«طالب» سگ قلاده مهر و محبتم

- ۶۱۴۵ یعنی چه احتیاج بطوق و مرس مرا

۴۸

- خوش درخور است وقت سؤال و جوابها  
 با آنکه دین و دل ز کفم برد بی حساب  
 ای خرم آنکسان که براه تو میخورند  
 از من کنید نسخه دیوانگی طلب  
 ای یاد آنکه شب همه شب مست اشتیاق  
 بر پیرهن فشان عرق دل که بهتر است  
 دارد تبسم تو بدلهای خون چکان
- از یار لطفها و ز ما اضطرابها  
 دارد هنوز عشق تو با من حسابها  
 شب گردهای غربت و روز آفتابها  
 کز دفتر جنون زده‌ام انتخابها  
 ۶۱۵۰ میدید دیده‌ام بخیال تو خوابها  
 بوی گلاب غنچه ز دیگر گلابها  
 آن منتی که داشت نمک بر کبابها

«طالب» ز علم مهر و وفا دم مزن که ما

تصنیف کرده‌ایم درین فن کتابها

۴۹

کو پریشان بلبلی تا همنفس باشد مرا  
 پای بوس ناقه هم نقلیست از خون وصال ۶۱۵۵  
 بلبلم نی زاغ گلبانگ مرا عاشق بسی است  
 نیستم فارغ چو شمع از سوختن تا زنده ام  
 نارسا بختم و گردند همتم کوتاه نیست  
 من چراغم کشتنم را حاجت شمشیر نیست  
 نیمشب میآیم از گلشن غزلخوان سوی شهر ۶۱۶۰  
 نه قفس میبایدم طی کرد تا گلزار قدس

درد او «طالب» عجب مارا موافق مشربست

تا نفس باشد الهی هم نفس باشد مرا

۵۰

سیر گلزار هوس حبس نفس باشد مرا  
 با وجود عشق در چشم هوس را بار نیست  
 هر چه میآید بتاراج توکل میدهم ۶۱۶۵  
 یک سفرگر اتفاق افتد مرا در بحر عشق  
 بر تن از ضعفم نیفتد بر تو خورشید اگر  
 آن عرق گردد ز شرم این آب در عرض نیاز  
 دامن حاجت بر خورشید نگشایم ز عار  
 چون دم دوزخ دم گرم سراپا شعله است ۶۱۷۰

کام رس گر نیست «طالب» نو برم معذور دار

رغبتی با میوه های نیم رس باشد مرا

۵۱

دبدم رخی عنان دل از دست شد مرا  
 چون چینی شکسته فغان پست شد مرا

در جام گل مشاهده کردم شراب حسن  
وارستم از تمیز فراز و نتیب دهر  
ز آن موبم و چومرغ چمن مست شد مرا  
پست و بلند ها همه یکدست شد مرا  
موئی نکرد خم بتن از صید مطلبی  
آد از خدنگ ناله که ازشت شد مرا ۶۱۷۵

طالب: بحیرتم که ازین طبع هرزه گرد

چون دل بکنج غمکده پا بست شد مرا

۵۴

ای آب رخ از نخل قدت جلوه گری را  
آنجا که تذرو تو برفتار درآید  
با جاذبه شوق تو مانع نتوان ساخت  
از دور چو بینند سران طرف کلاحت  
از داروی بیهوشی بویت عجبی نیست  
جز ناولک معشوق ند بینم سوی عاشق  
یا قوت لبان قیمت اشکم نشانند  
با نسبت نوشین لب لعل تو رسد باز  
خاک من دلسوخته خاکستر گرم است  
بیگانه زوقست در این سلسله میجنون  
دل میرود از خویش تب و تابش از آنست  
در حلقه زلفش خبر از شانه نگوئید  
یارب می خواهش همد در ساغر او باد

طالب: بغزل چاشتی مدح در آمیز

تا چرخ بود قبلد صاحب نظری را ۶۱۹۰

۵۴

کاش در خاطر فتد خورشید تابان مرا  
کامشب از پرتو برافروزد شبستان مرا

(۱) در تذکره نتایج الاتکار، پرواز زبال و برحسن توبری را.

خانه روشن میکنم امشب عجب نبود زیار  
 تا زهردستی دری بگشایدم بردل زخاک  
 روز آئین بندی تاریک بازار دل است  
 ای مصور شکل زلف یار در خاطر میار ۶۱۹۵  
 گر چراغانی کند تاریک زندان مرا  
 درجنون صد دست میاید گریبان مرا  
 از متاع غم بیارائید دکان مرا  
 چون نگاری صورت حال پریشان مرا  
 چون کنی خار سر دیوار مژگان مرا  
 پاس عزت دار ناگه تشکنی شأن مرا

برمشام آید نسیم گل زوصف روی دوست  
 «طالب» اربرهم زنی اوراق ویران مرا

۵۴

جان فارغ زتن بس است مرا  
 بوطن گر نمیرسد دستم ۶۲۰۰  
 گل دور از چمن بس است مرا  
 پیرهن گو مشو نصیب تنم  
 آرزوی وطن بس است مرا  
 دست اگر نیست گو مباش چه تن  
 حسرت پیرهن بس است مرا  
 چشم بر پیرهن ندو خندام  
 دستگاه سخن بس است مرا  
 زلف پرچین مباد گو بکفم  
 انتظار کفن بس است مرا  
 خاطر پر شکن بس است مرا

تیغ پیرون کنم زکف «طالب» ۶۲۰۵  
 که زبان دردهن بس است مرا

۵۵

بسکه شد خاک عزیزان جسم غم پرورد ما  
 که گل چون تر شود بوی خوش آید برمشام  
 رشته آمزش از ما شمع ما بگسسته باز  
 ز آن گریزانند از هم جمله تار و بود ما  
 بسکه آهنگش جگر کاواست و طرز دلخراش ۶۲۱۰  
 گوش میگیرد سپهر از نغمه داود ما  
 بوی مهر آید چو بر آتش گذاری عود ما  
 بسکه از مغز محبت استخوان پر کرده ایم  
 غم نداریم از هزاران غبن در بازار عشق  
 چون زیان ماست در سودای خوبان سود ما

چون بر افروزیم از غیرت ملایم تر شویم خلق ابراهیم دارد آتش نمرود ما  
در ترقی گرچه (بیدانجیر) را مالیده‌ایم خنده دارد سرو بر نشو و نمای زود ما  
زادن ما بود آستن بمرگ هر نشاط عیشهای روز ماتم شد شب مولود ما  
دوست میداند که ما دستی اگر برداشتیم آستین بر جان فشاندن بود این مقصود ما ۶۲۱۵

بسکه چون «طالب» ز سامان عبادت مفلسیم

جرم ما پهلوی طاعت میشد معبود طالب

۵۶

بهر نوا ندهی صوت دلپذیر مرا چشمیده مزه آتشین ضمیر مرا  
نظیر من بجهان طوطئی نخواهی یافت مگر در آینه پیدا کنی نظیر مرا  
بجز صلاهی محبت بخوان نعمت حسن گرسنه نمود است چشم سیر مرا  
بدان ملاحظه ریزم بدست پیرهن آب که در ادب همه رحمت کنند پیر مرا ۶۲۲۰

ز بون چرخ نکردم بحفظ جان «طالب»

که روبهی نسرذ طبع شیر گیر مرا

۵۷

هزار بحر بود قطره پروریده ما هزار ابر بود کاسه لیس دیده ما  
بطرز نغمه خود گو مثال بلبل مست که هست این روش تازه آفریده ما  
همیشه در پی آزار ماست بخت سیاه اگر چه هست غلام درم خریده ما  
ز طفل اشک بدینسان نشسته در خونم بیا به بین که چها میکند چکیده ما ۶۲۲۵  
چگونه ما و غم دوست یاد هم نکنیم که ما رسیده اوئیم و او رسیده ما  
دلیم ز قید خرد رسته از پیش مروید که رام کس نشود آهوی رمیده ما  
بما اگر نقطه نیستی نهد غم دوست عطاش بر سر ما منتش بدیده ما  
گذشت بر دل ما هر چه جور و ناز تو بود تو بگذر از دل در خاک و خون طپیده ما

بیباغ خاطر ما نیست نوبری «طالب»

برو دوباره مچین میوه‌های چیده ما

۶۲۳۰

۵۸

روشن بمر کن دل بی کینه مرا  
تسبیح زلف یار شود سوده در شمار  
فرق از دکان خود نکند پیر میفروش  
خمها شود ز باده ممزوج پر اگر  
کین من آتشی است نهان در دل سپهر ۶۲۳۵  
ضعف بدان رسید که خواند رسول عشق  
خیزد بجای دود بخار شراب اگر  
یا قوت و لعل او همه لخت جگر شود

«طالب» منم که حسرت چشم و دهان یار

بادام و شکر آمده لوزینه مرا

۵۹

خالی زخار کینه چو سازیم سینه را ۶۲۴۰  
فرق از دکان خود ننماید ز جوش داغ  
یکپایه گر فرازتر از اوج خود رویم  
هر چند بیش خرج کند بیشتر شود

«طالب» نیافت مثل خودی در وفا بدهر

آری قرینه نبود بی قرینه را

۶۰

چنین که تنگ بیرمیکشد پلاس مرا ۶۲۴۵  
چو اهل دل در جمعیتی دگر نزنم  
فتاده بر سر راد متاع کم قدم  
خسب خسان جهان جمله قیمت دانند  
عجب که فقر نیارد بدین لباس مرا  
که بس خوش آمده جمعیت حواس مرا  
که بی رواجی من داشتست پاس مرا  
نه گوهرم که شناسد گهر شناس مرا  
که هیچکس نستاند بالتماس مرا

عجب که پیش خسان کج کنم چه گل گردن  
 اگر چه میکدهام پر کدورتم گوئی  
 اگر چو خوشه بگردن نهند داس مرا ۶۲۵۰  
 نهاده اند ز خشت لحد اساس مرا  
 چو هجر دوست هراسان چه «طالبم» همه عمر  
 وزو گذشته نباشد بدل هراس مرا

۶۱

مهربانیهاست با ما محنت ایام را  
 ما نه آن مرغیم بر شاخ هوس کز اشتیاق  
 مرد را هر هفت زیباتر نماید از عروس  
 از چه رو افتاده همچون پسته مغزش در دهان  
 بر ضمیر صافیش گرد ندامت ره نیافت  
 خوش شبی دارم دامان در مکش ایزلف یار  
 در شب زلف تو بیوقست دلها را خروش  
 می بکف نام تو بشنیدم ز رویم پرفت رنگ  
 بختگی بگذار ساقی با من کودک مزاج  
 ساغر هرگز نشد خالی که چشمم از کمین  
 دردعای عاشقان نبود اثر «طالب» خموش  
 چند خواهی کام دل از حد مبر ابرام را

۶۲

بر افروزی از چهره چون انجمن را  
 ز تاثیر بوی تو یوسف شود گل  
 من اندر سرشت خود آگاه بودم  
 چو از تربتم بگذری باز بنگر  
 ملولم مکن در وطن گر غریبم  
 چو جان از وطن گر ز من فال غربت  
 ز یک گل چراغان کنی صد چمن را  
 بگل گر دهی نکبت پیرهن را ۶۲۶۵  
 که آن ساختن داد این سوختن را  
 مکن بر تن مرده زندان کفن را  
 که خوش کرده ام غربت خویشتن را  
 بداغ غریبی بسوزم وطن را



۶۲۷۰ چو آرم بوصف آن لب نوش خواهم      که هم زآن لب نوش بوسم دهن را  
 دلت شاد «طالب» که در چار موسم  
 پراز گل تو داری ریاض سخن را

## ۶۳

ای چاره گر به بین نفس شعله ناک را      وز دوستی بدوز گریبان چاک را  
 ای مرگ طعم شهید وصالم مبر ز کام      غارت مکن وظیفه موران خاک را  
 ای چشم بر غبار نشان وجود باش      وز گردن هلاک مکن جان پاک را  
 بی انتظار ای غم یارم بساز کار      وز شوق من هلاک مگردان هلاک را  
 «طالب» چه دشمنی بخردهای خام داشت  
 دهقان که تخم مهر بدل کشت تاک را

## ۶۴

بی روی دوست دیدن مه میگذرد مرا      چون تیغ مهر نور نکه میگذرد مرا  
 من لاله ضعیفم و عشق آفتاب گرم      زآن گاه میگذارد و گه میگذرد مرا  
 عقرب طبیعت است ترا زلف چون کنم      دل بی گناه جرم گنه میگذرد مرا  
 امشب که در بر آن بت مشکین کلاله است      بند قباچو مار سیه میگذرد مرا  
 «طالب» جدا زد لبر یوسف لقای خویش  
 مهتاب همچو سایه مه میگذرد مرا

## ۶۵

که بوی درد تو زد بر دماغ سینه ما      که تازه شد همه گلپای داغ سینه ما  
 چراغ کس نکند روشن از فتیله داغ      بجز غمت که فروزد چراغ سینه ما  
 چراغ دل بکفم نیست در جهان دردی      که روز و شب نبود در سراغ سینه ما  
 غم فسرده و پرمردن از خزانش نیست      گل همیشه بهار است داغ سینه ما  
 بهار داغ تماشا نکرده «طالب»  
 عنان بتاب بگلگشت باغ سینه ما

## ۶۶

شوق خاطر موکشان سوی تو میآرد مرا  
 من نیارم شد بسی از سایه سوی آفتاب  
 میوزد هرگه نسیم مهربانی بر دلم  
 از نسیم مهر ممنونم که بوی مردمی  
 دل به رسو میکشایم میبرد چون تار زلف  
 چین بمیزان تو یقیند راست لیک امداد بخت  
 شاه (نورالدین جهانگیر) آنکه طالع بوی گل  
 خضر بلبل بوی گل گردید و بردش سوی گل  
 از در دل تا سرکوی تو میآرد مرا  
 لیک شوق دیدن روی تو میآرد مرا  
 نکبت خلق تو یا خوی تو میآرد مرا  
 بر مشام از هر سر موی تو میآرد مرا ۶۲۹۰  
 لیک چون می آورد سوی تو میآرد مرا  
 گرچه پیچم در ترازوی تو میآرد مرا  
 بر مشام از خلق نیکوی تو میآرد مرا  
 خضر من بوی تو شد سوی تو میآرد مرا

شادم از «طالب» که در دیباچهٔ اخلاص مدح

هم دعا گو هم ثناگوی تو میآرد مرا ۶۲۹۵

## ۶۷

از لب زلفت مایهٔ تلخی فرو مرا  
 کام رخ تو دیدن و در خون طپیدنست  
 سید لطافتم چو مزاج گل و نسیم  
 شادی چو عنکبوت نکردم تنیده تار  
 ای شانه قسمتی بتو دادیم در پذیر  
 سید از منم بدام و کمند احتیاج نیست  
 من سرخ رو بر آیم واو هم، چه حکمتست  
 ای زهر غم خوش آمده در مذاق من  
 خاکم خمیر مایهٔ (۱) مهر و محبت است  
 چون استخوان بمانده گره در گلو مرا  
 در دل مباد بشکنی این آرزو مرا  
 گر گل شوم عجب که نمایند بو مرا  
 ای وای گر غم تو گذارد باو مرا  
 کاکل ترا ، عیبر صبا را و او مرا ۶۳۰۰  
 بتوان اسیر کرد بیک تار مو مرا  
 با تیغ او اجل چکنند رو برو مرا  
 حاشا که بیتو آب رود در گلو مرا  
 های ای صبا بیر بسری کوی او مرا

خو کردهٔ غم مطلب «طالبیم» بعیش

کفر است ترک طاعت و تغییر خو مرا ۶۳۰۵

۶۸

ای صبحدم ز نور جمال تو شامها  
آن سرو سرکتی که بصد آب شسته اند  
رندیست جرعه نوش محبت که پشت پای  
صبح است و باد میزند از صحن لاله زار  
بر عنبر از شامه زلفت مشامها  
طوبی قدان ز شرم تو دست از خرامها  
هم بر حالها زده هم بر حرامها  
بر گوش رغبت از قدح می پیامها

گوئی که ساقیان ز پی مجلس صبح

۶۳۱۰

از لعل چیدداند بترتیب جامها

۶۹

بناشد بهره از پختگی ما خام سوزان را  
مگر شمع رخسار بدین ظلمت مراور نه  
بود زال فلک را با عروس خاطر مخصمی  
هجوم زخم دست و سوز ناپیکار نگذارد  
کند افسرده باد بخت ما شمع فروزان را  
چراغ مه نسا زد خانه روشن تیره روزان را  
بلی با ماه رویان کینه ها باشد عجوزان را  
بدور تیغ او حاجت بر آید بخیه دوزان را

چه فارغ گشته از گریه «طالب» آب چشمت کو

۶۳۱۵

بیاد آور یکی آن قطر های گرم سوزان را

۷۰

باز نوای امید ، زد دل مایوس ما  
از گل حرمان ما ، رست گل وصل دوست  
داد فغان داد دل ، گشت چو محمل پدید  
سینه ما بسکه یافت روشنی از شمع دل  
از دل ما صد شکست ، کرد پدیدار چرخ  
تا بره او شدیم ، خاک نسیم بهار  
قهقهه کبک شد ، گریه طاوس ما  
زمزمه شکر گشت ، نغمه افسوس ما  
صیت جرس بست کرد ، ناله ناقوس ما  
کعبه پروانه گشت ، قبه فانوس ما  
شیشه گری کو بساخت ، شیشه تاموس ما  
لب کند از غنچه وام ، بهر زبان بوس ما

بسکه چو «طالب» در ، عیش و طرب بسته ایم

کنج قفس گلشن است ، بر دل محبوس ما

## ۷۱

در سلسله زلف چه داری دل ما را  
 ما غنچه دردم بگلزار جهان لیک  
 چون شیشه در این میکده صد بار شکستیم  
 باز آن کف پارا سروکاری به نگار است  
 تا جز تو حریفش گشادن نتواند  
 سرویکه بشمشاد تو همدوش بر آید  
 تو سبحة صد دانه بکف گیر از آن زلف  
 مطرب گره دل نشود باز بمضراب  
 ای عیش تو در خانه عشاق نکنجی

زنجیر بیا کس نزند مرغ هوارا  
 ز آشتگی دل شناسیم صبارا  
 وانگه بدل از بیم نفیم صدارا ۶۳۲۵  
 از پرده چشم گذرانید حنارا  
 خواهم گره دل ز من آن بند قبارا  
 از شرم فراموش کند نشو و نما را  
 تا بر تو شمارد دلم این آبله ها را  
 بیهوده بزحمت مفکن عقده گشارا ۶۳۳۰  
 رو تنگ مکن بر من ماتم زده جا را

گویند که خوش زاهد و عابد شده «طالب»

این حرف بگوشم مرسانید خدا را

## ۷۲

گر غیرتی کند مژه اشگبار ما  
 ما رهروان خانه نشین چشم حیرتیم  
 نبود عجب ز آتش دل بعد مرگ نیز  
 بنشین بجای خویش که تا ایستاده ای

شاید که بی نصیب نماند بهار ما  
 بخت سیاه سرمه دنباله دار ما  
 گر خشت خام پخته شود بر مزار ما ۶۳۳۵  
 پیش تو از ادب نشیند غبار ما

«طالب» سمند چرخ خرد می گذاشتی

دادی اگر عنان بکف اختیار ما

## ۷۳

دهن بیبچ حرامی نشد دلیر مرا  
 اگر چه خاک شدم بوی او نرفت از من  
 بزیر پای توام<sup>(۱)</sup> بازم ای سپهر بسای

بغیر خون که حلالست همچو شیر مرا  
 توان به پیرهن افشانند چون عبیر مرا  
 اگر برون نتوان کرد از حریر مرا ۶۴۴۰

(۱) نسخه مج ، بزیر پای خودت .

تصور نگهی میزند به تیر مرا  
 حریر جور ترا ، حسرت حصر مرا  
 ز هوش میروم ای همنشین بگیر مرا  
 دگر مخوان ز ره طنز بی نظیر مرا  
 چه شد که داد ز کف چرخ زودسیر مرا  
 خیال گوشه چشم تو گوشه گیر مرا  
 بیای وور توان کرد دستگیر مرا  
 اجل یا بشمه خواهش ندید سیر مرا

چو «طالب» از ره معنی بلند مرتبه ام  
 مساز در نظر ای آسمان حقیر مرا

۷۴

هر موی تازیانه شود برسمند ما  
 ماند چو خال بر رخ آتش سپند ما  
 ای روزگار درگذر از چون و چند ما  
 اقرار بندگی شنو از بند بند ما  
 فارغ نشین که بگذرد از ما گرد ما  
 ای وای بر طبیعت مشکل پسند ما

«طالب» خیال می نمائی که کرده است  
 خون را دوا بشیشه دل دردمند ما

۷۵

دست درنده من شد گرگ پیرهنها  
 در زیر پوست گوئی پوشیده ام کفنها (۱)  
 وین کوههای غم را بفرست کوه کنها

بقید گر نکنم رو ملاتمت مکنید  
 بقسمت ازلی نیست چاره ای زاهد  
 دمید صبح و دمیدن گرفت نکهت دوست  
 بهر کجا بود افتاده نظیر من است  
 بآب گوهر من تشنه اند کون و مکان  
 سری بانجمنم بود چون کنم که نمود  
 رسید ضعف بجائی که گر برآرم سر  
 ز بسکه تیغ تو تعجیل کرده درخونم

۶۳۴۵

۶۳۵۰ ما را کشد بسوی تو شوق بلند ما  
 در آب و خاک ما شرر اضطراب نیست  
 هیچیم و هیچ را نخرد هیچکس به هیچ  
 دعوای صاحبی کن و آنکه بصد زبان  
 برقیم و لیک آفت محصول کس نه ایم  
 ۶۳۵۵ با این نکو متاعی بازار روزگار

صد پیرهن زرم چاک هر دم زدست تنها  
 فانوس وارم از بس تن استخوان نما گشت  
 یارب ز راه عیشم بردار سنگ محنت

(۱) اشاره به لاغری خود مینماید .

گل جوش زد حریفان تاکی خموش باشید  
 گویند شکر معشوق با صد زبان خاموش  
 یاقوت ارچه بگرفت سامان در فشان  
 از شرم آب و رنگش گلپای پای بر گل  
 در کار شمع و گل کن چندانکه نازداری

باشد فغان «طالب» جانگاہ دور از آن گویستان

۶۳۶۵ چون ناله غریبان از فرقت وطنیا

## ۷۶

وگر بیک نکه آن مشتری خرید مرا  
 ضعیف آهوکی بودم از قضا غافل  
 امید زخمی از وهست و پای رفتن نیست  
 بیوستان طلب شاخ سنبلی بودم

خرید خود چه نماید که آفرید مرا  
 هژبر حادثه از یکدگر درید مرا  
 کرم نموده بمیدان او برید مرا  
 زهی دریغ که آهوی غم چرید مرا

گریز پای تراز «طالبم» مقید زلف

۶۳۷۰ کنید همچو غلامان نو خرید مرا

## ۷۷

وگر جذب کمندی میکشد از هر طرف ما را  
 تلف کردیم بس آب و علف در مزرع گیتی  
 بود پر چشمه و پر سبز صحرای سپهر اما  
 زهر سو بر لب ما بسته صف تبخاله خونین  
 سخن با آنکه فرزند است خواهم از خدامرگش  
 بسیلی کشت ما را مطرب چرخ و شدا یا می  
 بخون ما گشودی روزه شمشیر و می زبید  
 مکن همچون گل پژمرده عشرت بما خاری  
 ز بس بر سر زدیم از هر طرف بالاد دستی را

عجب گراختیاری بعد ازین ماند بکف ما را  
 فلک هم در تلافی میکند روزی تلف ما را  
 فرو ماند سر همت بدین آب و علف ما را  
 یکی جوشیده بجر آتشم اینست کف ما را  
 چه محنتها که بردمان نزد این ناخلف ما را  
 هنوز از چهره میآید بگوش آواز دلف ما را  
 که سر بر عرش قتراک تو ساید زین شرف ما را  
 که غم در چشم خود پرورده خون در صدف ما را  
 گریزد سر بسوراخ گریبان چون کشف ما را

۶۳۷۵

همان بی بهره غواصیم کز روز ازل «طالب»  
ز صد دریای گوهر نیست روزی يك خرف ما را

۶۳۸۰

## ۷۸

شب تیره ، روز تیره ، به بین روز کارها  
کل گل ز داغ چون پرتاوس گشته ایم  
دلخسته ، بال ، بسته نظر کن بکار ما  
دایم بکار بوده و هرگز نکرده ایم  
خجالت برند جمله ز نقش و نگار ما  
کاری که روز واقعه آید بکار ما  
خاك از وجود ما شده از بس در اضطراب  
خشت لحد گذشته ز لوح مراد ما

## ۷۹

شوق او ساخت کوچه گرد مرا  
نفسی کس نزد غبار آلود  
کرد سر در هوا چو گرد مرا  
زعفرانی نسود دست سپهر  
که نیاورد دل بدرد مرا  
گر شوند آب جمله آتشها  
که بدان رخ نکرد زرد مرا  
همه با جسم و جان بسر بردیم  
توان خواند ز اهل درد مرا  
بر دواها ز بس تنیده دلم  
شوق کافیت در نورد مرا  
اشهب و ادئی نمیخواهم  
بگذارید فرد فرد مرا  
همه از چنگ دود بگریزند

۶۳۸۵

۶۳۹۰

گو بمیدان عنان مده «طالب»  
دلپسند است هم نبرد مرا

## ۸۰

شوقت فزود مرتبه اضطراب را  
دست قبول عشق چدمم گر دلم شکست  
همچون پری بشیشه در آورد خواب را  
دل چاشنی گرفت از آن خندهای شور  
باشد شکستگی ورق انتخاب را  
آری نمك لذیذ نماید کباب را

۶۳۹۵

(۱) اشاره باعتبار خود مینماید

چشم نرم فروغ رخ او زیاده ساخت  
 هجران ندیده‌ای توجه دانی وصال چیست  
 در جلوه تو سن تو نماید بماء عید  
 مه را بدم چگونه کشد ازدهای ابر  
 گو دل میبچ در خم آنزلف پر شکن  
 هر چیز خوانی از ورق سرنوشت خوان  
 رخ بر فروز در نظر بیدلان شوق  
 هر قطره خون سراغ دلم میکند بلی  
 بر اشک گو، بیاد تو گر عاشقم رواست

۶۴۰۰ ز آنسان فرو برد مه من آفتاب را  
 تعلیم مار کس ندهد پیچ و تاب را  
 می رنگ صفحه بین و نه روی کتاب را  
 ماهی کن از فروغ تجلی نقاب را  
 با شیشه نسبت است قدیمی شراب را  
 ۶۴۰۵ بلبل بیوی گل به پرستد گلاب را

امروز گریه نوع دگر می کند مگر

همچشمی فتاده به «طالب» سحاب را

## ۸۱

باز ناخن میزند بر دل غم دیگر مرا میکند تکلیف شیون ماتم دیگر مرا  
 منکه دایم بر جگر الماس حیرت سوده ام زخم دیگر خوشتر است از مرحم دیگر مرا  
 ز آن در این عالم نمی گنجم که شوق روی دوست میکشد هر دم بسوی عالم دیگر مرا  
 ۶۴۱۰ صد هزاران غم بیجز هجران یارم در دست کاش يك غم باشد و نبود غم دیگر مرا  
 تازه میدارم بآب دیده خود باغ خویش من گل داغم چه حاجت شبنم دیگر مرا  
 میکنم «طالب» صفت با یاد او گفت و شنود  
 گر چه مهلت نبود ایندم تا دم دیگر مرا

## ۸۴

بتان زهم نشانند کفر و دین مرا  
 شت فراق مرا نیم قطره بر مژه نیست  
 متاع خرمن ما خوشه خوشه جگر است  
 بجهه مالم و برنامه مهر نیل زخم  
 ۶۴۱۵ بخوانده اند الم نامه جبین مرا  
 بچشم من بفشارید آستین مرا  
 بگوش مژده رسانید خوشه چین مرا  
 چه احتیاج سیاهی بود نگین مرا



چنین که بالو پر آورده ام ز ناوک دوست  
 اگر چه سوخت درونم خوشم کزین گرمی  
 نشان جراحت پهلوست همنشین مرا  
 اثر زیاده شود ناله حزین مرا  
 خیال زهر کند مور انگین مرا  
 بدل شنید توان ناله حزین مرا  
 ۶۴۲۰ در استماع فغانم چه لب چه دیده چه گوش

اگر چه بود مرا جان آهنین «طالب»

گداخت فرقت او جان آهنین مرا

۸۳

چو عزم صید شود آسمان شکار مرا  
 بشکار آنکه شدم بنده تو نیست دمی  
 که گوش من نکند سجده گوشوار مرا  
 مگر هوای شکار است شهبوار مرا  
 می لطافت او بشکند خمار مرا  
 مگر قبول تو آبی دهد نثار مرا  
 چه نسبت است بکار سپهر کار مرا  
 ۶۴۲۵ فلك ثنای خود و من دعای او گویم  
 نثار نعل سمند تو جان خشک منست  
 بچستن آمده ابروی کبک و چشم تذرو  
 سرم گران ز خمار کدورتست مگر

شهنشهی است بکیتی پناه من «طالب»

خدایش باد نگهبان نگاهدار مرا

۸۴

آن غمزه خون دل بسبو می کند مرا  
 میخواندم ز اهل وفا آن فرشته خو  
 وین مرحمت زاوسگ او می کند مرا  
 اندیشه میان تو مو می کند مرا  
 کلدسته میگذارد و بو می کند مرا  
 غیرت خیال آن سگ کو می کند مرا  
 آتش پرست آن گل رو می کند مرا  
 ۶۴۳۰ تاکی خیال هیچ توان کرد و خون گریست  
 از بس معطرم ز نسیم تو عندلیب  
 از بس جدا نمیشوم از آستان دوست  
 من ترك آفتاب پرستی نمی کنم

«طالب خیال دیدن عکس رخس در آب»

چون سبزه فرش آن لب جو می کند مرا

۶۴۳۵

۱۵  
۱۶  
۱۷

۸۵

ز چشم پرس خون پالودگی را	ز جانم پرس غم فرسودگی را
ز مزگانم گهر آمودگی را	بگردون سبحة پروین پیاموخت
مگر نوبرکنم آسودگی را	بی خواب اجل افسانه گویم
سیاهی را و خواب آلودگی را	ز بختم عاریت بگرفته چشمت

مس رویم ز قحطاشك «طالب»

فراش کرده سیم اندودگی را

۶۴۴۰

۸۶

گرامی دار جهانهای حزین دل‌های غمگین را	بزلف پرشکن ترجیح ده ابروی پرچین را
مشو خندان بده خود را بیاد مرگ ای غافل	که چون گل بشکفتد چیدن دهد تعلیم گلچین را
حلاوتهاست در تلخی نهان ای غافل از لذت	فدای یکدهان تلخ کن صد جان شیرین را
بخود مشغول در بازار معشوقی زهی غفلت	ز خود بینی یکی معزول کن چشم خدا بین را
چو لب پرکرد از ساغر فراق لعل او سازد	زاشك بوالهوس بی رنگتر مینای رنگین را
بچشم بخت دایم مست خواب غفلتم ورنی	سر سودائیم هرگز نیازد دست بالین را
ز خاکم تا ابد شاخ گل و برگ حنا روید	کند چون آشنای تربتم پای نگارین را
ثوابی میکنی بر شعله من روغن افشان شو	که بر آتش نخواهد اضطرابم آب تسکین را
بشمشیر زبان بر کینه جویان پیشدستی کن	که من سنجیده‌ام نبود زوالی دست پیشین را
مباد آن شاخ صندل را ازین افعی گزند آید	مکن گستاخ بردست بلورین زلف مشکین را

۶۴۴۵

۶۴۵۰

دهان گردید یکسر قدسیان را پر گهر «طالب»

که بر نظم من افشانند گوهرهای تحسین را

۸۷

شود چو گوشه ابرو بلند خویان را	عنان دل رود از دست سینه کوبان را
در آن حباب فلک را چو خاک پست کند	چو نوبت ادب آید بلند جویان را
چو مست من بسماع آستین بیفشاند	زرقص دست شود سست پای کوبان را

توتیا  
کشان غبار  
۱۶۱

آستانه او توتیا کشان غبار  
سنگ سرمه برانند خاک روبان را  
دمادم آبله زاید از دل «طالب»  
چنانکه عقده برابر وقتد غضوبان را

۸۸

ندارد چون سراب از بود امیدی نمود ما  
عدم را تنگ در آغوش جان دارد وجود ما  
توسود خود طلب، ما را مکن منع از زبان کردن  
که ما سر چشمه ایم اندر زبان ماست سود ما  
بآه واشک گرم خود جهانرا آفتیم آفت  
زمین از آتش ما سوزد و گردون زدود ما  
ز داغ رشک دل آتش زیادت میشود هر دم  
ز خون خوردن ندارد صرفه مسکین حسود ما  
صفای وقت ما بی حاصلان را میشدی حاصل  
بگوش درد نوشان میرسیدی گر ورود ما  
به پنهان گرسری بارشته های زلف او دارند  
نشان سیلی عشق از بناگوش کبود ما  
دل ما بی شریک افتاده در شغل جگر سوزی  
ندارد هیچ مجمر بهره از دود عود ما  
ترنج شکر بویا میشدی دل را بکف «طالب»  
به سیب آن ز نخدان میرسیدی گر سجود ما

۶۴۶۰

۸۹

تو صید عافیتی با الم چکار ترا  
و ظیفه خوار نشاطی بغم چکار ترا  
تو در حصار وجودی فراغبال مجو  
بساکنان دیار عدم چکار ترا  
نشاط مردم طامع بود ستایش خود  
نه گر اهل طمع با کرم چکار ترا  
ترا که فتح میسر بود بهمت فرد  
یکانه تاز بخیل و حشم چکار ترا  
بنه قلم ز بنان با زبان تیز بساط  
چو اهل تیغ شدی با قلم چکار ترا  
میان نیستی و هستی اتحاد گزین  
بامتیاز وجود و عدم چکار ترا  
مکن بقصد دلما ای خدنگ غمزه شتاب  
تو ناوکی بغزال حرم چکار ترا  
کرم بس است ترا بگذرد از درم «طالب»  
چو صاحب کرمی با درم چکار ترا

۶۴۶۵

۶۴۷۰

۹۰

عقل بصد خامشی قفا خورد از ما  
 ما می مشرب ز جام کفر کشانیم  
 جوشدش از کام ذوق چشمه حیوان  
 رویدش از خاک گور سبزه الماس  
 واعظ هذیان سرا کجاست که لختی  
 آنکه نقاب عروس دهر گشاید  
 ۶۴۷۵ آنکه بلب شربت ثنا خورد از ما  
 آنکه بدل نشتر هجا خورد از ما  
 نیش عصا دشته ردا خورد از ما  
 صد شکرستان برو نما خورد از ما

ما همه «طالب» نمود پاک ز بودیم

عقل همان پای سیمیا خورد از ما

۹۱

در باغ بیتو نشاء ندیدم ایام را  
 هر که شدم به پرسش حال دماغ خویش  
 چون جلوه کرد بر دل و جان سوز عشق دوست  
 جان داغ را قتیله شد و دل چراغ را  
 ۶۴۸۰ بیگانه یافتم همه گلپای باغ را  
 آشفته تر ز زلف تو دیدم دماغ را

چون گم شود براه دل از من نشان مجو

کآواره کرده عشق نخواهد سراغ را

۹۲

دل بذوق نغمه داود مینالد مرا  
 عود را مینالد از درد درون باری ز بس  
 با وجود آنکه در اندوه کوه طاقتم  
 ز آن نکه سوراخ هادراستخوان دارم چونی  
 ۶۴۸۵ تار پیراهن چه تار عود مینالد مرا  
 درد من بنگر که تار و بود مینالد مرا  
 دل ز بس نازک بود از رود میناند مرا  
 ز آن سبب اعضای درد آلود مینالد مرا

«طالب» امشب وای بر همسایه کز درد فراق

هو بمو این جسم غم فرسود مینالد مرا

۹۳

اسیر عشقم و نازد گلو به بند مرا  
 چو طوق فاخته زبید خم کمند مرا

کناره کن ز طلب تا بغایتی که اگر گذر بقاصد یارت فتد خبر مطلب  
 مجوی نرم قماش ازین سپهر درشت برو ملایمت ابره ز آستر مطلب  
 هنر طلب غم روزی بهز خرد «طالب»  
 بعیب بی هنری تن ده و هنر مطلب

۹۷

۶۵۳۵ بی تلخی حسرت بسببم نرود آب تا زهر نگرده بکلوم نرود آب  
 من باغ دلم تشنه برقت گیاهم بی خاصیت شعله بجویم نرود آب  
 گر آب رخم را گذری جانب آنکوست  
 آنروز مبادا که ز رویم نرود آب

۹۸

۶۵۴۰ صبحش از صفحه جبین پیداست شمع کافوری دو ساعد او  
 حسن خط ظاهر است از آنکلرو از نگین خانه‌های حلقه زلف  
 عشق زهر است و انگین اما شامش از زلف عنبرین پیداست  
 از دو فانوس آستین پیداست خوبی حاصل از زمین پیداست  
 گل رویش نکین نکین پیداست زهر پنهان و انگین پیداست  
 هر سر روی زلف او «طالب» نیست بی فتنه چنین پیداست

۹۹

۶۵۴۵ همین گلست کز او باغ حسن رنگین است رسید با رخ گل، گل شکفته از می ناب  
 مراست بردل از آسیب روزگار شکست ز بیم درد دل امروزم از نظر مگریز  
 چو عشق کهنه شود تلخی از زمان گیرد می آنقدر که بود نارسیده شیرین است

۹۰

عقل بصد خامشی قفا خورد از ما  
 ما می مشرب ز جام کفر کشانیم  
 دانی اگر دم زند چها خورد از ما  
 جوشدش از کام ذوق چشمه حیوان  
 ساغر اسلام پشت پا خورد از ما  
 رویدش از خاک گور سبزه الماس  
 آنکه بلب شربت ثنا خورد از ما  
 و اعظ هذیان سرا کجاست که لختی  
 آنکه بدل نشتر هجا خورد از ما  
 آنکه نقاب عروس دهر گشاید  
 نیش عصا دشنه ردا خورد از ما  
 صد شکرستان برو نما خورد از ما  
 ما همه «طالب» نمود پاک بودیم  
 عقل همان پای سیمیا خورد از ما

۹۱

در باغ بیتو نشاء ندیدم ایاغ را  
 هر که شدم به پرسش حال دماغ خویش  
 بیگانه یافتم همه گلهای باغ را  
 آشفته تر ز زلف تو دیدم دماغ را  
 چون جلوه کرد بر دل و جان سوز عشق دوست  
 جان داغ را فتیله شد و دل چراغ را  
 چون گم شود براه دل از من نشان مجو  
 کآواره کرده عشق نخواهد سراغ را

۹۲

دل بذوق نغمه داود مینالد مرا  
 عود را مینالد از درد درون باری ز بس  
 تار پیراهن چه تار عود مینالد مرا  
 درد من بنگر که تار و پود مینالد مرا  
 با وجود آنکه در اندوه کوه طاقتم  
 دل ز بس نازک بود از رود میناند مرا  
 ز آن نکه سوراخ پادراستخوان دارم چونی  
 ز آن سبب اعضای درد آورد مینالد مرا  
 «طالب» امشب وای بر همسایه کز درد فراق  
 مو بمو این جسم غم فرسود مینالد مرا

۹۳

اسیر عشقم و نازد گلو به بند مرا  
 چو طوق فاخته زبید خم کمند مرا

کنون نه پند اثر میکند نه بند مرا  
 تو خواه گرگ شمر خواه گوسپند مرا  
 اگر چه دون نکند فطرت بلند مرا  
 که سیل جاه تواند ز جای کند مرا  
 بسوز یکدمه بی تابی سپند مرا  
 بزهر شیرین یعنی بنوشخند مرا  
 کند سپهر جفا پیشه بند بند مرا  
 که نیست جهل جوانان خودپسند مرا  
 که بهره ایست ز بیتابی سپند مرا  
 وگر نه هیچ دوا نیست سودمند مرا  
 که پست میکند این آتش بلند مرا  
 بموی خامه رقم کرد نقش بند مرا

۶۴۹۰ جنون قوی شد و کارم زپند و بند گذشت  
 مرا محاسبه با شبان این ره نیست  
 باوج عشق سری میکشم ز پستی عقل  
 بخاک فقر نه آن ریشه کرده ام محکم  
 خجل نمود ز تمکین خال بر رخ دوست  
 ۶۴۹۵ چو زنده کرده لعل توام مکش ز نهار  
 زبان ز حرف وفا بگسلم اگر چه قلم  
 ز پند پیر خردمند سر نمی بیچم  
 اگر خروش بر آرم ز سوز دل پذیر  
 مگر بزهر اجل پی برم ز درد فراق  
 ۶۵۰۰ چو شعله زد بدلم سوز عشق دانستم  
 نظر نمی کند ادراک صورتم گوئی

اگر چه مرغ غزلخوان بسی است «طالب» لیک

ر بوده زمزمه بلبل خجند مرا

۹۴

وین لعل کنم تعبیه بر افسر مشرب  
 بر باد دهم توده خاکستر مشرب  
 از درج در توبه زخم بر در مشرب  
 بیزاری آغوش بدوش و بر مشرب  
 بر نطفه عصیان رحم مادر مشرب  
 بد گوهرئی تعبیه در گوهر مشرب  
 گو طره نکبت بگشا مجمر مشرب  
 چندین گل پرواز زبال و پر مشرب  
 بشکن بسر مشربیان ساغر مشرب

رقم که گل توبه زخم بر سر مشرب  
 در خویش زخم آتشی از مذهب و آنگاه  
 ۶۵۰۵ قفلی که گشودم بسر انگشت ندامت  
 خوش آنکه زبان در دهن توبه نویسم  
 صلب هوس یکاش شدی خشک و نکردی  
 جان کن عرض جوهر مذهب که قضا ساخت  
 ما مغز بدود هوس آلوده نسازیم  
 ۶۵۱۰ از زهد و وورع ساز جناحی که محال است  
 خواهی دل مشرب بتو چون باده شود صاف

ازین شکفته غزل زود نکذری «طالب»  
که بیت بیت سزای هزار تحسین است

۱۰۰

- جسم از غم فریهم<sup>(۱)</sup> نزارست  
دوربست که حلق تشنگان را  
هر جا که بود پیاله عیش است  
چون یار نباشدم دل آزار  
محروم ز می نشستگان را  
هر مو بصرم ز غایت ضعف  
یا در طلب مراد سستیم  
دست از طلب مراد شستیم
- ۶۵۵۰ يك برگ کلم دو جامه دارست  
امید به تیغ آبدارست  
هر فصل که می خوری بهارست  
پرورده دست روزگارست  
خمیازه نمک چش بهارست  
۶۵۵۵ در هجر تو نخل سایه دارست  
یا پای نصیب در نگارست  
تا پای نصیب در شکارست

عزت طلب است طبع «طالب»

زان در نظر سپهر خوارست

۱۰۱

- يك قطره خون در دلم از بخت زبون نیست  
جز گریه مبارك نبود مجلس ما را  
مایکدل و یکرنگک چو مینای شرابیم  
داهانش ندارد خبر از چاک گریبان
- اشکم ز حیا چهره بر افروخته چون نیست  
در بزم مصیبت زدگان خنده شگون نیست  
در خون طپد آندل که دروش چو برون نیست  
فریاد که این جامه بر اندام جنون نیست
- پیدا است جنون از روش گریه «طالب»  
زین پیش گر از اهل خرد بود کنون نیست

۱۰۲

- جهان گلیست که رنگش ز بویش افزونست  
ز دود آه شرر بار خویش در حذرست
- نمونه ز گل داغ و لاله خوست  
که فتنه نکند زانکه آسمان گونست
- ۶۵۶۵



ز خوردن غم هر روزهام گریزی نیست      بلی چه چاره کنم غصه نیز افیونست  
 خزینه داری راز تو چون کنم که مرا      ز نور عشق درون نیز همچو بیرونست  
 وصال زنده دلی رو نداد پنداری      که در قلمرو دلها هنوز طاعونست

بدست غمزه او اختیار دل «طالب»

چو در تصرف شیرین عنان گلگونست

۱۰۳

۶۵۷۰ اگر کمند و گر سنبل گردگیر است      بپرچه پای دلی بندگشت زنجیر است  
 تو گر بحشر زنی فال وعده کیست که دست      زجان بشوید و گوید که اندکی دیر است  
 چنین که ناله سبک خیز گشته از جگرم      خلاف نیست که غم در دلم زمین گیر است  
 بخار تا نشوی ملتفت که روز فراق      باآخر آمده موقوف نیم شبگیر است  
 مراد جوی نهام ورنه عرش میداند      که طفل آه من از دودمان تأثیر است  
 چنان به تجربه گردیده ام ضعیف یقین      که صد تألم اندر سفیدی شیر است  
 ز سرکشی بگذر چهره بخاک فشار      که نیم عذر نهنگ هزار تقصیر است  
 شراب عیش تو در گوش عقل میگوید      که دست تاك مرا زور پنجه شیر است  
 گرت سربست باسودگی ز خواهش دل      کناره کن که سگ نفس آشنا گیر است  
 خدنگ عمر که از کاینات میگذرد      بیایمردی زور این کمان تقدیر است

بنظم کشور دلها گرفته ای «طالب»

۶۵۸۰

هلاک طرزخوشت کردم این چه تقریر (۱) است

۱۰۴

عمر سحاب سبکی بوده است      برق شتاب سبکی بوده است  
 وزن جسی نیست در این قلزمش      چرخ حباب سبکی بوده است  
 تا مره بستیم قیامت رسید      مرگ چه خواب سبکی بوده است

«طالب» از آشوب وصال الامان

هجر عذاب سبکی بوده است

## ۱۰۵

- هوشمندی جگر آشامی و جان فرسائست  
 بهبارات حکیمانه دل از دست مده  
 اینکه بر ظاهر خود هوش و خرد دوخته  
 قفل مژگان نگشا تا نکشد دوست نقاب  
 گوش بر نغمه عاقل ننهد اهل سماع  
 گر رفیقان سفر طعنه خامیت زنند  
 گاه پیمانہ کشی گاه عزایم خوانی  
 ماکه از دیده تجرید بظاهر نگریم
- ۶۵۸۵ بر جنون زن که دراو چاشنی رسوائیست  
 زانکه چون غورکنی محض دکان آرائیست  
 گر بمعنی نگری مغز دلت سودائیست  
 کین پریشان نظریها خلل بینائیست  
 رقص این طایفه بان زمزمه شیدائیست  
 ۶۵۹۰ تو همین گوی مقصود جهان پیمائیست  
 ای عنانگیر هوس این چه پریشان رائیست  
 پوست بر پیکر ما خلعت سر تا پائیست

«طالب» این پردگیان حرم معنی را

چهره مکشای که در کیش ادب رسوائیست

## ۱۰۶

- دل دوش که وصل همنشین داشت  
 شب ناشده صبح گشت گوئی  
 امشب همه شب دل غم آشام  
 گل های بیار انفعالم  
 بر ظاهر دل نبود داغی  
 هر نافه که میکشود ز آن زلف  
 هر قطره که میچکد ز آن روی  
 خورشید رخس بخواب دیدم  
 بر خرمن آرزو گذشتم  
 یا قوت لب هوس مکیدم  
 هر گل که ز باغ عیش بشگفت  
 هر روز مرا ز هفته عمر
- ۶۵۹۵ خصمی چو فراق در کمین داشت  
 کین شام سحر در آستین داشت  
 لب بر لب آه آتشین داشت  
 شبنم ز ترشح جبین داشت  
 این نقش بر آنسوی نگین داشت  
 خون در دل آهوان چین داشت  
 ۶۶۰۰ بوی گل و رنگ یاسمین داشت  
 صد همچو قمر تراشه چین داشت  
 از خوشه زیاده خوشه چین داشت  
 الماس نهان در انگین داشت  
 عطرش بمشام دهر کین داشت  
 ۶۶۰۵ تا کامی روز واپسین داشت

نازاده هنوز ترك چشمت  
هر توسن فتنه که دیدم  
جولانی فتنه زیر زین داشت  
داغ نگه تو بر سرین داشت  
صد ناز بهر گل زمین داشت  
پیشانی روزگار چین داشت  
بخت که گشوده بود کامروز

زین نامه که طی نمود «طالب»  
هر فقره هر اب آفرین داشت

۶۶۱۰

۱۰۷

صبح است ونیم قطره میم در پیاله نیست  
ببذوق تر ز مرده هفتاد ساله ام  
ز آنم دماغ گل نه و پروای لاله نیست  
یکدم که در پیاله شراب دوساله نیست  
ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست  
امشب که در بر آن بت مشکین کلاله نیست  
تأثیر در قلمرو این آه و ناله نیست  
باری پیاله هست اگر هم پیاله نیست  
می در کف است طره معشوق گو مباش

۶۶۱۵

هر کام درك چاشنی غم نمی کند  
این نشاء جز بساغر «طالب» حواله نیست

۱۰۸

نه خاطری ز من آسوده نی دلی شاد است  
نفس نمانده که با توحه بر آمیزم  
وگرنه زیر لبم موج خیز فریاد است  
توئی تو انجمن افروز خاطری ایگل  
حدیث غیر تو برگوش رغبتم باد است  
جراحت جگرم بی تو با ترشح خون  
چنانکه دیده عاشق بگریه معتاد است  
بخون طپیده شمشیر رشک میداند  
که روز ماتم پرویز عید فرهاد است  
دورویه گردسرت صف کشیده حورانند  
بمجلس توکرا از بهشتیان یاد است  
که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است  
ملایمت کن وفارغ شو از ملامت خلق  
که پیش نرمی او موم تفتد فولاد است  
بسیه دست فشار غمش دلی دارم

۶۶۲۰

۶۶۲۵

بسوی مرهم عیسی توجهی منگر به بین که گوشه چشمم به تیغ جلاد است  
تذرو شاخچه گلبن گرفتاری حذر ز سایه سروی کند که آزاد است  
بروی لاله و گل رقص میکنم «طالب»  
ولی درون دلم پر ز نیش فصاد است

۱۰۹

برهمن مژده که با کیش مغانم کارست خود مقیم حرم کعبه اسلام لیک  
منم آن طوطی قدسی که ز شیرینی نطق راه مژگان من ای گریه بالماس میند  
دل مارا بمحبت نبود روی ستیز نامه چون مار بیای قلم می پیچد  
تا سر از نشاء تجرید سبک ساختم چین امساک بر ابرو وزن ایساقی بزم  
شعله آتش سوداست که در سر دارم غم اگر طوف کند گرد سرم نیست عجب  
نار تمسیح من از سلسله زنا رست هوسم زیرا آتشکده کفارست ۶۶۳۰  
تنگهای شکر تعبیه در منقارست خانه چشم مرا روزنه در کارست  
عشق پرورد دل ما زر دست افشارست چکنم حرف سر زلف تودر طومارست  
خرقه بارست بدوشم همه گریکنارست ۶۶۳۵  
که بیک قطره می ساغر ما سرشارست گر مرا شاخ کلی نامزد دستارست  
من یکی نقطه موهوم و غم پرگارست

«طالب» از یاس نشان جوی اگر طبع ترا

هوس آتش بی دود گل بی خارست

۱۱۰

مرا که ناصیه مشتاق سجده صنم است شکفته باش گرت خیر عشق نیست غمی  
زهر طرف که رود اهل درد کوچه دهند وصال شاهد اندوه را وسیله تراش  
بیمن عشق ز نعلین من بتارک عرش رسید اگر ز تو بر نا کسی چو من ستمی  
بطوف کعبه اگر دیر تر رسم چه غم است ۶۶۴۰  
غمی که عشق بود از کدام عیش کم است بملك عشق کسی کو بعیش متهم است  
که صحبت غم اگر یکدم است مغتنم است بیای مور اگر طی کنند یک قدم است  
برین شکسته ستم نیست بر ستم ستم است ۶۶۴۵

بدم عشق بسی بایندش پری فرسود  
 بلوح سینهام ای ناله مشق تأثیری  
 فضای کون و مکان بر وجود کردم عرض  
 ز مرغ سدره گرفتم کبوتر حرم است  
 که عمر ماست که این صفحه تشنه رقم است  
 همان طبیعت مشتاق گوشه عدم است  
 بنقش کلک تو محوند قدسیان «طالب»  
 چکیده گهرست اینکه زاده قلم است

۶۶۵۰ مراد باغ سخن باخرد پرستان نیست  
 امید برده بمیدان خواهشم ورنی  
 تو از کجا و کجا اوج قدر من هیهات  
 دلی که نوبر اندوه کرد میداند  
 نثار گوهر من جز بیای مستان نیست  
 فراخنای هوس جای تنگدستان نیست  
 قرارگاه بلندان مقام پستان نیست  
 که خنده رانمک گریه های مستان نیست  
 نواشناس بر افتاده ورنه چون «طالب»  
 بهفت گلشن گردون هزار دستان نیست

۱۱۴

۶۶۵۵ طبعم کدورت از می بیغش گرفته است  
 رحم است بر تذور و دل من که آشیان  
 بوی جنون نمیرود از سر برون مرا  
 نگرفته کس کمرگه او تنگ در کنار  
 هرگه رسیده غم بسر خوان قسمتم  
 ۶۶۶۰ تبخاله زد لبم ز می خضر غالباً  
 پیراهنم ز بوی گل آتش گرفته است  
 بر شاخسار شعله سرکش گرفته است  
 خونی بدین دماغ مشوش گرفته است  
 و خود گرفته گاهی ترکش گرفته است  
 لخت دلی برسم نمک چش گرفته است  
 این آب را بوام ز آتش گرفته است

«طالب» - بعد از آنکه زکف داده جام می  
 دامان زلف ساقی مهوش گرفته است

۱۱۴

بت همخوابه ام بخت زبونست  
 دلی در سینه دارم چشم بر دور  
 شرابم درد و زهر صاف خونست  
 که از اقلیم آسایش برونست

بساط عیش یاران در نوردید  
 عنانم در کف آشفته عقلی است  
 ۶۶۶۵ طرب در کلبه ما بد شکونست  
 دلم را سوی تیغش خضر توفیق  
 بانگش شهادت رهنمونست  
 فلك راضی بقتل ماست هیات  
 محیطی تشنه يك قطره خونست  
 دلی هم بازوی فرهاد مارا  
 غمی همدوش کوه بیستونست

چه میپرسی ز راه و رسم «طالب»

شعورش مستی و مستی جنونست

۱۱۴

مارا تلاش بر سر مال و معاش نیست  
 مرهم طلب نه ایم و گرنه بیمن عشق  
 ۶۶۷۰ در دودمان همت ما این تلاش نیست  
 گو خوشدلی مکن بلب نام ما گذر  
 یك پشت ناخن از دل ما بی خراش نیست  
 می دوختم بقامت حسنش لباس وصف  
 حزن بلند رتبه کم از انتعاش نیست  
 در داکه اطلس سخنم خوش قماش نیست  
 تودر دلی کدام نهان بر توفاش نیست  
 گفتی که از نهان دلت با خبر نیم

«طالب» اگر بصره نکوشد عجب مدار

۶۶۷۵ دیوانه مشربان را عقل معاش نیست

۱۱۵

مکو سرشك من از جنس آتش و آبست  
 ز خون ناق حق اطفال اشك پنداری  
 که این گهر خلف دودمان سیماب است  
 چه احتیاج به تکرار نغمه، ای مطرب  
 که دامن مرهام آستین قصاب است  
 ترا هزار زبان در دهان مضراب است  
 که زوالفقار محبت چه مایه سیرابست  
 ز نیم رنگی خون دلم قیاس کنید  
 دلم بجانب رهبان سزم بیای طیب  
 ۶۶۸۰ چه شد که گوشه چشمم بسوی محرابست  
 زمانه بر گهر عیش گو، سپند مسوز  
 که شور دیده اگر بخت راست در خوابست  
 دلی که بر سر خاری غنود میداند  
 که نوک دشنه عبارت ز موی سنجابست  
 ز نیم چشمه ز چشمم گشودی ای مطرب  
 هزار چشمه ز چشمم گشودی ای مطرب

برون ز محفل عیش خدایگان «طالب» مئی که در قدحم هست رشک خونابست  
 ۶۶۸۵ دلا مزاج ترا قندهار در خور نیست  
 یا که دیده‌ام از اشک ملک پنجابست

## ۱۱۶

مرا لبی است که باشد و شیر در جنگ است  
 ز بس بدوق خموشی سرشته آب و گلم  
 زبانی چنانکه بفرش حریر در جنگ است  
 و گرنه شخص غروم بشیر در جنگ است  
 ۶۶۹۰ به بین حریر مصور گلی تواند چید  
 ترا تنی است که از بوی گل شود مجروح  
 با بگینه صورت پذیر در جنگ است  
 مرا دلی که به بیکان تیر در جنگ است

چه فیض دیده ز گلزار خامشی «طالب»  
 که بلبل نفسش با صغیر در جنگ است

## ۱۱۷

شکایت از ستم یار رسم عاشق نیست  
 تلاش کام گل آشنائی هوس است  
 ۶۶۹۵ زخیره بر سر هم تا بکی نهند مگر  
 نظر ز خاک دری میکند گدائی نور  
 دوا اگر چه موافق بود بطبع مریض  
 بر آن سرم که چودل بر جنون زنم یکچند  
 باستان کریمان چریده روز نهار  
 که هیچ شیوه مناسب تر مازین شق نیست  
 که تحفه گر همه دست هم است لایق نیست

ز خیل یکجہتان نیستی برو «طالب»  
 ۶۷۰۰ دل و زبان تو سنجیدم و موافق نیست

## ۱۱۸

کس نیامد بر ما شاد که ناشاد نرفت  
 خوشدلیهای جهانش همه از یاد نرفت

بگیاهی نوزیدیم که بی شعله نسوخت  
 آنچه بر سینه ما رفت ز نیش مژه  
 و آنچه بردل ز نسیم سر زلف تو گذشت  
 طرح خورشید رخت تازه بر لوح وجود  
 غم نیامد بر ما بی مدد دور سپهر  
 شور شیرین نشد از خاطر پرویز و هنوز  
 کس نیامد بجهان کز غم ابنای زمان

سوخت در ظلمت شب «طالب» و وز غیرت خویش  
 بر در صبح بدریوزه امداد گرفت

## ۱۱۹

نامۀ هر موس دریده ماست  
 هر کجا وحشی غم و المی است  
 گل صبحیم اشک پا برجای  
 ای هما داغ میشود کامت  
 باغ یاسیم و میوه امید  
 جز برخسار دوست نکشائیم  
 نخل موزون گلشن املیم  
 موج دریای اضطراب جگر  
 «طالب» عندلیب زمزمه ایم

لب هر آرزو گزیده ماست  
 رام این خاطر رمیده ماست  
 شبنم آفتاب دیده ماست  
 دور کین استخوان مکیده ماست  
 از ثمرهای نا رسیده ماست  
 مژه بند نقاب دیده ماست  
 آه ما قامت کشیده ماست (۱)  
 جنبش نبض آرمیده ماست  
 روش تازه آفریده ماست

هر کرا عقد گوهریست بیچنگ

غزل ماست یا قصیده ماست (۱)

(۱) اشاره به بلندی قامت خود مینماید.

(۲) در تذکره آنشکده آذر، سخن ماست یا قصیده ماست.



۱۴۰

۶۸۲۰ چراغ مرده بکف داشت ز آن نیافت نشان      دلی که جانب گلخن ب جستجویم رفت  
 حدیث تشنه لبی خواستم کنم اظهار  
 زبانم آب شد از شرم و در گلویم رفت

۱۴۱

مرغ آهم آتشین بال و پراست      چون سمندر خوشه چین آذر است  
 دست بر نبض مننه کین خسته را      پوست بر تن کرد روی اخگر است  
 بالش گل زیر سر دارم ولی      تکیه ام بر بستر خاکستر است

۶۷۲۵

نیستم آئینه لیک از سینه ام

هر نفس تمثال صبحی دیگر است

۱۴۲

ساغر می تلخکام از مشرب ناساز ماست      زلف ساقی بیسرو سامان زدست انداز ماست

۱۴۳

۶۷۳۰ بسی دل بکف آورده ایم مدت هاست      که در فضای نظر چیده ناز و نعمت حسن  
 زدی چو تیغ زمانی بکش عنان سمند      که نیم کشته ناز ترا وصیت هاست  
 بکیر ناخن و دستم بسینه نه گستاخ      که زیر دامن این بنبه ها جراحت هاست  
 چه گوهری تو ندانم دلا که بیگه و گاه      میان نوش لبان بر سر تو صحبت هاست  
 بکشور که و شهر که و قلمرو کیست      متاع مهر که بیرون ازین ولایت هاست  
 زما ترانه مجوئید کز هیجوم ملال      ز مشق زمزمه افتاده ایم مدت هاست  
 دلم رعیت سلطان حسن اوست ولی      رعیتی است که شایسته رعایت هاست  
 ۶۷۳۵ هوس هدایت دلها کند بحضرت عشق      مجازها همه خضر ره حقیقت هاست  
 بر آسمان سخن میتوان شدن تقصیر      ز نقص همت و کوتاهی طبیعت هاست

نسب درست به تیغ که میکند «طالب»

شهادت تو که سر دفتر شهادت هاست

## ۱۴۴

نیم غمین که دلم همنشین محنتهاست  
 خلیل عشقم و برخوان آرزوی دلم  
 وصال او که کم از اختلاط عنقا نیست  
 تمام عمر به بیداری حیات گذشت  
 رعیت توام ای عشق جای مرحمت است  
 بساط موعظه برچین دلا کزین یاری  
 مکن به تهمت آسودگی دلم مجروح  
 هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش

۶۷۴۰ غنیمت است نگوئی دلها غنیمتهاست  
 اجل بیا که کنون وقت استراحتهاست  
 نگویم اینکه مرا برحق تو خدمتهاست  
 بجانم از تو نه يك منتست منتهاست  
 من و تصور آسایش این چه تهمتهاست  
 ۶۷۴۵ هنوز سبزه این باغ را طراوتهاست

بناز «طالب» بر خود که عرش می نازد

بفطرت تو که چشم و چراغ فطرتهاست

## ۱۴۵

نہالم را قبول تربیت نیست  
 ز قصد جان بیمارم مپرهیز  
 بکش زارم که در دیوان محشر  
 نگویم قحط درمانست در دهر  
 مبارکباد وصلم گو مکن چرخ  
 بهر عالم بهر کشور بهر شهر

۶۷۵۰ گیاهم آشنا یا خاصیت نیست  
 که گر طاعت نباشد معصیت نیست  
 چو شمع کشته خونم را دیت نیست  
 دوا بسیار اما خاصیت نیست  
 که عید ماتمی را تهنیت نیست  
 که آنجا عشق باشد عافیت نیست

برون آهمچو مغز از پوست «طالب»

که ذوقی زین لباس عاریت نیست

## ۱۴۶

عشرت و ماتم دو نشاء می نابست  
 در می و ساغرگریز زانکه درین دور  
 شکوه زرنجش مکن که در چمن ذوق

درد شراب در دای درد شرابست  
 ۶۷۵۵ عالم امنی که هست عالم آبتست  
 شبنم گلپهای دوستی شکر آبتست

آب کند خانه ها خراب چو گردید  
 خانه چشم تهی ز آب خرابست  
 نیست دمی بی ترشح مژه گوئی  
 چشم من از دودمان چشم سحابست  
 خضر شدم قسمتم نشد دم آبی  
 جز دم تیغت که آن شبیه بآبست  
 عطر فروشد بحور خامه «طالب»

۶۷۶۰

این نه سیاهیست بلکه مشک و گلابست

۱۴۷

رخ سوده کعبه بر درو دیوار خانهات  
 گلپای بوسه ریخته بر آستانهات  
 در راه وعده با همه شوخی سمند سعی  
 نوبر نکرده چاشنی تازیانهات  
 ای زلف یار باز پریشانیت گزید  
 گویا شکون نداشت ملاقات شانهات  
 مرغ نظاره میرمد از آشیان چشم  
 ز آندم که آشنا شده بادام و دانهات  
 ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم  
 عنقا نه ای کجاست خراب آشیاندات  
 در پستهوار ساکن بیت الحزن مباد  
 کرگی بیوی پیرهن افتد به خانهات

۶۷۶۵

«طالب» شراب و ساقی و گل هر سه حاضرند

دیگر چه ماند بهر شکفتن بهانهات

۱۴۸

آنکه از تحریر نامش نامه بوی گل گرفت  
 دوش در بزم آمد و هنگامه بوی گل گرفت  
 باگریبان بهار افشان چو پیدا شد ز دور  
 بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت  
 جوش بلبل امشب از بزم حزقیان دور نیست  
 اینچنین گر شعله هنگامه بوی گل گرفت  
 مشت خونی دوش کردم در آگریبان سحر  
 کز نسیمش صبحدم را جامه بوی گل گرفت  
 امتحان خامه می کردم بوصف روی دوست  
 یک رقم طی شد تمام خامه بوی گل گرفت

۶۷۷۰

دوش «طالب» را بوصف روی آن رنگین بهار

قطره خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

۱۴۹

موی بمویم نیاز پاش کمندست

تا دل وارسته در کمند تو بندست

- ۶۷۷۵ بوسه نقاب نشان نعل سمندست  
 آهوی دیبا در اشتیاق کمندست  
 هر سرمو بر تنت نظاره پسندست  
 زهرا جل پیش زهر چشم تو قندست  
 خرمن ما را تمام دانه سپندست  
 ۶۷۸۰ پیکر زخمی ز بخت خود گله مندست  
 میرسد اینک کمیت اشک دوندست  
 تلختر از هر دو نوشداروی پندست

«طالب» اگر نارساست بخت تو سهل است

شکر که بخت مری تو بلندست

## ۱۴۰

- دهی در طالعم هشیارئی نیست  
 از آن بر سبجه می پیچم گره وار  
 ز بیم فتنه از ساغر میرهیز  
 زهانی نیست کز تلخابه اشک  
 بجان دادن شتاب آئین عشق است  
 برو ناصح که ما نازک دلانرا  
 دکان بر بند عیسی کاندترین عهد  
 اجل آب دهان بر رویم افکند  
 هوس رنگین دکانداریست اما

بتان را طرفه اعجاریست «طالب»

که در آزارشان بی زارئی نیست

## ۱۴۱

شمع خورشیدم وظلمت کددام بی نورست عیسی وقتم و هر مو بتنم رنجورست

۶۷۹۵ جان بلب دارم وتلخست دهان پنداری حرف شرنی جان هم غلط مشهورست  
 زآن مشبك دلم از غمزۀ معشوق که او آنچه خواند نکپش نیستر زبورست  
 نیک و بدرا یکی دست نگهدار که بیست بی خیال تو اگر هست وگر مستورست

کسر نفس است مرا یاد ز (عرفی) «طالب»

ورنه وصف گهر و قطره ز دریا دورست (۱)

۱۴۴ تبرستان

۶۸۰۰ سیر دل کردم درو جز غم کسی راهی نداشت در جوارش عیش گاهی داشت ره گاهی نداشت  
 در بن هرموی ، کوه محنتش دیدم نهان وز طرب چند آنکه کلویدم پر کاهی نداشت  
 شادی نامحرمش تاره نیابد در حریم کمتر از صد پاسبان در هر گذر گاهی نداشت

آسمان عشق را کردم بیای ناله سیر غیر چشم خونفشان خورشیدی وماهی نداشت  
 منعمی کامروز گردون را نمیآرد بچشم دیدمش کز بینوائی در جگر آهی نداشت  
 قحط مصر خوبی آمد یاد ایامی که حسن کمز صد یوسف نهان در هر بن چاهی نداشت

صد جم وکی آمد ورفت از جهان «طالب» ولیک

۶۸۰۵

هیچکه دوران بطبع شاه ما شاهی نداشت

۱۴۴

کنونکه دست ستم عشقباز دامانست کنونکه دست ستم عشقباز دامانست  
 دگر چه ریخته بر نامه کلک گستاخم دگر چه ریخته بر نامه کلک گستاخم  
 دل پر آبله داری بملک مژگان تاز (۲) دل پر آبله داری بملک مژگان تاز (۲)  
 نفس کشیدن مطرب کمال بی درد بیست نفس کشیدن مطرب کمال بی درد بیست  
 ۶۸۱۰ دل شکسته من خوی زلف او دارد دل شکسته من خوی زلف او دارد  
 ز صحن گلشن ما نیش دشنه میروید ز صحن گلشن ما نیش دشنه میروید  
 ز پیچ وتاب حوادث غمین مباش ایدل ز پیچ وتاب حوادث غمین مباش ایدل

(۱) مقصود عرفی شیرازی است .

(۲) نسخه مدرسه سببالار ، مژگان بر .

(۳) نسخه معج ، که تا ز دیده هوایی برد پریشانست .

بطوف کعبه کجا میرسد طپان هیبات      دلی که محو قدم کاوی مغیلانست  
بتازم اربفلك عیب من رسد «طالب»  
عنان من سبک و چرخ تنگ میدانست

۱۴۴

تن سراسیمه و جان در طلب دستورست      باچنین حالی زین شیفته دوری دورست ۶۸۱۵  
مجلس دهر پر از ساز و نوای طربست      منع نظاره درین بنیم بغایت دورست  
وه چه می بود به پیمانۀ ماکز اثرش      عمر هارفت و همان چشم اجل مخمورست  
نغمه ناخن زن و دل نازک و خاطر مجروح      گر لبم زمزمه سر نکند معذورست  
میتراود نظر از بوم و برجان «طالب»  
این سراپرده مگر جلوه که منظورست

۱۴۵

نفس تا در دلم دوزخ فشانست      ز مغزم شعله ها در استخوان است ۶۸۲۰  
ز بحری چشم نم دارم که موجش      هم از غلطیدن لب تشنگان است  
من آن نو بلبل عاشق صفریم      که بر شاخ فغانم آشیان است  
لب زخم دلم بر روی مرهم      چو کام ازدها آتش فشان است  
نم از دوزخ کند در یوزه «طالب»  
اگر صد کوثرش وقف دهان است

۱۴۶

آنم که تکیه گاه دلم نوك خنجرست      زخم همیشه تشنه لب زخم دیگرست ۶۸۲۵  
اظهار عشق را نمکی نیست آنقدر      ورنی هزار عرض نیازم میسرست  
ز آن با هزار نکته خموشم که بردهن      حرف از زبان چوسوی لب آید مکررست  
خوش بیخبر ز چاشنی خون فتاده است      بیچاره که در طلب آب کوثرست  
آلوده اش بیوی گل و یاسمین مساز      مغزی که از شمیم محبت معطرست  
خاصیت ضعیف تنان را قوی شمار      ز آنرو که نافه همزه آهوی لاغرست ۶۸۳۰

« طالب » مشو شگفته چو گل گریه روی باش  
کآب و هوای غنچه غم غنچه پرورست

۱۴۷

منم که ناله من صوت دلپذیر منست  
بدست کاتب صنع آن گهر فشان قلم  
از آنمیان من و هوش، بحث آشوبست  
چو عزم فیض معانی کند ولایت فیض ۶۸۳۵  
فروغ شعشعۀ آفتاب عالمتاب  
صفا ز طینت من جوش میزند گوئی  
خراش لازمه ناخن صغیر منست  
که گوش کون و مکان تشنه صریر منست  
که عقل مرشد هوش و عشق پیر منست  
کمین شکار که طبع شیر گیر منست  
غبار دامن آئینه ضمیر منست  
خمیر مایه خورشید در خمیر منست

بیا بعالم علوی نظر کنان « طالب »

بین که عرش کمین پایه سریر منست

۱۴۸

در کشتنم همین دل نامهربان بس است  
ای غم بساط عیش مچین بر خود اینقدر ۶۸۴۰  
در بزم عشق حاجت جام و شراب نیست  
نزدیک گلشنی غم مطرب چه میخوری  
حسرت مرا بچیدن گل میدهد فریب  
گو دل مشوز نغمه داود و کام گیر  
یک شیوه در تصرف او، همچنان بس است  
زین بیش خاطر مخرایش امتحان بس است  
ارباب نشاء را نکه ساقیان بس است  
قرب جوار بلبل آتش زبان بس است  
ورنی نسیمی از طرف بوستان بس است  
شیون طرازی نفس نوحه خوان بس است

« طالب » تلاش همره و همدم چه میکنی

۶۸۴۵

توفیق همعنان و خرد هم زبان بس است

۱۴۹

خوشدلی در صف از باب بلا یغم نیست  
من و آزر دگی از بیسر و پائی هیبات  
عیش این سوختگان هیچ کم از ماتم نیست  
یک سرمو دل ازین شیفگی درهم نیست  
بستر لاله و گل تکیه گد شبنم نیست  
ابر گو شعله فشان باش که در گلشن ما

زخم را تشنه لبی ذوق دگر می‌بخشد  
نکته‌ای نیست در اوراق جنون نامه عشق  
ورند الماس به مرهمکده ما کم نیست  
که در آن نکته فلاطون خرد ملزم نیست ۶۸۵۰  
هیچ مرهم نمک افشان ترازین مرهم نیست  
«طالب» این گوهر اسرار باندیشه سپار  
که جز اندیشه در این راز کسی محرم نیست

۱۴۰

آشفته خیالم سر و برگ سختم نیست  
با آنکه طرب دشمن و اندوه مذاقم  
دامن چه گشایم که گلی در چمنم نیست  
برگ شعفی نیست که در آن چمنم نیست  
ور شکر آبی بگل و یاسمنم نیست ۶۸۵۵  
بروای بساط کفن و پیرهنم نیست  
چون طاقت آشفگی کوهکنم نیست  
من قدسیم این کشور خاکی وطنم نیست

«طالب» دلم از شوق صنم سینه شکافت

اما سر هم صحبتی برهنم نیست

۱۴۱

نی تماشای چمن نی سیر باغم آرزوست  
کشته عشقم نمی گنجم در آغوش کفن  
خلوتی با شاهدان درد و داغم آرزوست ۶۸۶۰  
سیر جنگ کرس و منقار زاغم آرزوست  
بعد ازین آرایش از گل‌های داغم آرزوست  
منکه محنت پرورم درد ایانم آرزوست  
خلوتی بی شمع و بزیم بی چراغم آرزوست  
اختلاطی با سیه چشمان راغم آرزوست ۶۸۶۵

نیستم «طالب» ندارم چشم بر خمخانه‌ای

نیم جامی بهر ترتیب دماغم آرزوست (۱)

(۱) در نسخه ملك، نیم جامی بهر ترطیب دماغم آرزوست



۱۴۴

- در آغوشم کلی دوشینه جا داشت  
 بشمعی همنشین بودم شب دوش  
 نگاری کز غبار دامن زلف  
 پریشان سنبلی کز تار هر موی  
 ۶۸۷۰ بدستی دسته گل داشت چون صبح  
 بنعمت خانه وصلش که خورشید  
 زبانم سیر بود از گفتگو لیک  
 بلورین ساعدی کز خون امید  
 ۶۸۷۵ حریرش بر تن از آب نزاکت  
 رخس کز باغ شوخی نوکلی بود  
 به تیغ غمزه از خیل شهیدان  
 ز چین طره بر ساق نگارین  
 نه بر آئین خوبان چشم بد دور  
 ۶۸۸۰ هزاران شیوه بیگانگی سوز  
 ز جیش نور میزد شعله گوئی  
 بنگس شیوه های عشرت افروز  
 ز گرد دامنش تا دامن صبح  
 برویش موج میزد حسن گوئی  
 ۶۸۸۵ سخن کوتاه ز باغ شیوه هر گل

بچشم «طالب» آن آتش سراپای

چو آب روی گل موج صفا داشت

۱۴۴

منم که طایر شوقم بلند پروازست در دلم چو در فیض متصل بازست

بیان ناله من میبرد زهی توفیق  
 سدف شکست خودم چون صدف ز بیم سپهر  
 زبان بطعنه کوته کمندیم مگشای  
 خزینه دار گهر های راز خود میباش  
 چه فتنه ها که بهر گوشه نیست در تانگ و تاز  
 بزیر ناخن غم خونچکان دلیست مرا  
 چو کبک خنده بلب دارم و ز داغ مرا  
 قسم به نشاء «طالب» که اینکلام فصیح  
 رهین خامشی (عرفیم) زهی انصاف

بهر چمن که یکی بابل خوش آواز است  
 وگر نه گوهرم از آفتاب ممتاز است  
 که صید لنگر عرشم کمینه انداز است ۶۸۹۰  
 که سایه هم بزبان بریده غماز است  
 بزرگس تو که میدان عشود و ناز است  
 تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است  
 درون سینه چو بیرون سینه ام باز است  
 نه از مقوله سحرست بلکه اعجاز است ۶۸۹۵  
 که در زمان منش مهر بر لب راز است

بلی چو بلبل (آمل) شود ترانه سرای

چه جای زمزمه عندلیب شیراز است

## ۱۴۴

نه ز آبم نی ز آتش میتوان کشت  
 مرا در کار گردون کن که این صید  
 بیازو گر بود لطف تو تعویذ  
 بیاد دامن زلفی درین دشت  
 تو چون تیر افکنی آهوی تصویر  
 ز بس کز خون دلها گشته سیراب

بجرمی ز آن لبم خوش میتوان کشت  
 به تیر روی ترکش میتوان کشت  
 به تیری صد کمانکش میتوان کشت ۶۹۰۰  
 چو من چندین مشوش میتوان کشت  
 به دیبای منقش میتوان کشت  
 به آب تیغت آتش میتوان کشت

بتقلید سمند کلک «طالب»

بهر میدان صد ابرش میتوان کشت

## ۱۴۵

عشق ما از گونه تقلید روی اندود نیست  
 باز صد عیش نهان در پرده دل می کنم

شعله ما را بر ابرو و سمه از دود نیست ۶۹۰۵  
 بر رخ عاشق در، اندیشه خود مسدود نیست

بی طراوت همچو برگ لاله بی شبنم است  
 عشقبازان را بوصف سیمیا نتوان ستود  
 دوست میدارم جهان را زانکه ظرف حسناوست  
 ۶۹۱۰ صد نو را پرده ام هر چند کز دست نهی

«طالب» از مستان ما گوش حقیقت بر متاب  
 یگ نوای ما کم از صد نغمه داود نیست

۱۴۶

در توفیق زن ای دل که گشاد تو ازوست  
 عشق بر کشورت از شش جهت آورده هجوم  
 شکوه و شکر تو از عشق سزد زانکه بدهر  
 ۶۹۱۵ دوست شیرازه اجزای تو بس کز ره عقل  
 طرح سودای که یارب زده بر لوح وجود  
 شپیر طایر فقرست سپهر آنکه ز فخر  
 از عدوئی چو فلک زاده ای کوکب بخت

کار فرمای تو عشق است یقین دان «طالب»

که صلاح تو ازو بلکه فساد تو ازوست

۱۴۷

گر مرگ ماست کام دلت اضطراب چیست  
 ۶۹۲۰ همدم سراغ چشمه حیوان ز خضر جوی  
 مگشای رخ که نیست کتان دلی بجای  
 گردون تو جور شیوه و، ما عجز پیشه ایم  
 ای آنکه حلقه بر در تجرید میزنی  
 ۶۹۲۵ گر شعله را نهان نتوان در حریر داشت  
 می در قدح نسیم توام بی شعور ساخت

خواهد شگفتن این گل مقصد شتاب چیست  
 من شعله مشربم نشناسم که آب چیست  
 بیهوده ضبط شعشعه ماهتاب چیست  
 بنگر ترا لب ت چه و مارا خطاب چیست  
 برگردنت ز تار تعلق طناب چیست  
 بر عارضت نقاب بروی نقاب چیست  
 جایگه نشاء بوی تو بخشد شراب چیست

گر فی سر مسیح بفتراک بسته ای جوش ملایکت بعبان و رکاب چیست  
تا بر حقیقتم گذر افتاده از مجاز بانسته‌ام که چشمه کدام و سراب چیست  
زنهار از (لبم) تراوید هیچگاه تیغ ترا ز خون من این اجتناب چیست  
من نخل موم را بمثل میوه نیستم محرومیم ز تربیت آفتاب چیست ۶۹۳۰

«طالب» ز روی شاهد معنی مکش نقاب

مجلس تہی است باعث شرم و حجاب چیست

۱۴۸

کم دیدمش که بر مژہ زهر آب کین نداشت افزون ز تار سبجہ گرہ بر جبین نداشت  
بدخوی من که داشت برابر وی کینہ توز چندان شکنج نازکہ بر آستین نداشت  
مست کرشمہ دوش بر آمد بخلوتم با آن شکفتگی کہ گل و یاسمین نداشت  
چون نور از نظر دم مردن گذشت یار تاب شکنجہ نگہ واپسین نداشت ۶۹۳۵  
داغی بدل گرفته گذشتم ز باغ دهر دستم دماغ چیدن گل بیش ازین نداشت  
تا شہد را نمک چش لعل تو یافت مور دست از مشبک مگس انگین نداشت  
دل آب شد ز شعلہ آہم شب فراق آئینہ طاقت نفس آتشین نداشت  
انداز طرہ تو نمودم زہی دریغ پنداشتم کہ دست ادب آستین نداشتم

اوراق «طالب» بنظر جلوہ کرد دوش

۶۹۴۰

در صد صحیفہ یک رقم دلنشین نداشت

۱۴۹

بزم عیش است و دروشکوه انجم کفرست آشنا کردن لب جز بہ تبسم کفرست (۱)  
ہو بمو قفل زبان باش کہ در مذهب عشق بابتان جز بلب رمز تکلم کفرست  
تاستم هست مکن جوزو ستم با عاشق کہ برین مشت بد آموز ترحم کفرست  
آب در چشمہ خورشید نماند ای عیسی خون بدست آر کہ با خاک تیمم کفرست

(۱) طالب این غزل را باستقبال غزل (میرزاغازی) سروده است و مقطع غزل غازی اینست :

بزم عشق است (وقاری) بادب باید بود کہ در آن جز بلب زخم تکلم کفر است

۶۹۴۵ لب خاموشی عاشق چو شود زمزمه جوش بلبل ناطقه را یاد ترنم کفرست  
 همه اطفال جنون منتظر الهامند پیش این طایفه تعلیم و تعلم کفرست  
 نشتر موغظه را کند زبان کن «طالب»  
 پیش ازین کاوش زخم دل مردم کفرست

۱۵۰

دست حسنش باز بر رخ زلف پیچانی شکست سنبلستانی در آغوش گلستانی شکست  
 تا تبسم ریزش آوردم در آغوش خیال در دلم هر گوشه بنداری نمکدانی شکست  
 چشم طوفان جوش را نازم که از دامان او هر ترشح شیشه ناموس عمانی شکست  
 بی زبان زاغی که بیرون تاخت از گلزار عشق نغمه در آهنگ چون بلبل غزلخوانی شکست  
 شرم دار ای اشک آخر از کدامین سنگدل شیشه لبریز آتش در گریبانی شکست  
 دست مژگان بر قفا بندیم کز آسیب او در دل هر پاره دل سبز بستانی شکست  
 غمزه شناسم کدامست و دل «طالب» کدام  
 نشتری دانم که در آغوش شریانی شکست

۱۵۱

۶۹۵۵ تو عذر خواهی و بر جام از تو باری نیست تو گل فشانی و در پیم از تو خاری نیست  
 زمن بر آینه پاکت ار بود گردی بشوی کز تو بر آئینهام غباری نیست  
 سزد که بر مژدهام بیتو بلبلان جوشند کزین بهار گل انگیز تر بهاری نیست  
 سفر گزیدهام آسوده خاطر مگذار جراحی که مرا از تو یادگاری نیست  
 هزار دسته گل داغم از جگر چیدند هنوز غنچه این باغ را شماری نیست  
 ۶۹۶۰ زسوز سینه شهیدان خنجر غم را گلی نصیب کله گوشه مزاری نیست  
 غمی نصیب دلم کن چنانکه خود دانی که هست عیشم و دل را گلو فشاری نیست

ازین دیار برون تاز زود چون «طالب»

کزین دیار ملالت فزا دیاری نیست

## ۱۵۲

آنم که لبم چاشنی راز ندانست  
 نو بلبل نطقم همه جا فردنوا بود  
 مرغ نکهم لذت پرواز ندانست  
 این شوخ زبان رشک هم آواز ندانست  
 جز در شکن چنگل شهباز ندانست  
 از بس بنظر زنده دلم یافت مسیحا  
 ۶۹۶۵  
 «طالب» دگر این وسعت میدان ننگه چیست  
 معشوق تو گویا روش ناز ندانست

## ۱۵۳

حدیث شکوه آن تند خوی بسیارست  
 به عزم صید دل ما ز سنیلاستانی  
 تو بی دماغی و این گفتگوی بسیارست  
 فرو مریز که يك تار موی بسیارست  
 هنوز خون تپه رنگ و بوی بسیارست  
 تو مشك سنجی و در ناف آهوی طبعم  
 کزین مفرح اندر سبوی بسیارست  
 چه وجد میکنی از يك نوای مطربیم  
 و گرنه شوخ زبان نکته گوی بسیارست  
 ادا طرازی من دلفریب یاران گشت  
 ۶۹۷۰  
 مشوی دیده بانك ترشچی «طالب»  
 که گریه های گره در گلوی بسیارست  
 ۶۹۷۵

## ۱۵۴

بشهر و کوی دل آسایش از طپیدن نیست  
 ز بیم چیدن گل گلشنی ز ما مگریز  
 یاده بنغمه ما گوش خاطر ای مطرب  
 چو نام او برم از ذوق مدنی کارم  
 بعیش ساخته دل را شکفته میدارم  
 دلیز بر سر نخجیر دل شبیخون آر  
 که در قلمرو سیماب آرمیدن نیست  
 بیا که قسمت ما دیدنت و چیدن نیست  
 چکیده خفقان قابل شنیدن نیست  
 بجز لب و دهن خویشان مکیدن نیست  
 که بی لب تو مرا تاب غنچه دیدن نیست  
 ۶۹۸۰  
 نفس مندزد که این صید را رمیدن نیست

رسید بر مرثه خونابه دلت « طالب »  
ولی چه سود که در طالعش چکیدن نیست

۱۵۵

۶۹۸۵ اطفال عشق تشنه وحی الهی اند  
مژگان بیدلان تو بال سمندرست  
آنها که از نوای پریشان نصیب نیست  
عشاق را برهنگی او لیست یا کفن  
صدجا خمیده قامتشان جامه زیب نیست  
آنها که دل بکوش مژگانی آشناست  
شام اربشهر غمزه در آید غریب نیست  
نازان بنقشهای هوس طفل عیش ما  
دل کاو خاطرش که یکی دلفریب نیست

«طالب» سرشته اند دلت را ز اضطراب  
در آب و خاک او سرموئی شکیب نیست

۱۵۶

۶۹۹۰ تا ناز تو گرم ترکتاز است  
اطفال کرشمه را بعهدت  
جوان در تن قدسیان مجاز است  
ما تشنه جراحتم و الماس  
شریان کاوی کمینه بازیست  
بر چهره حجاب نازنینان  
در سلسله کرشمه سازیست  
شاداب ترین گلی که چیدم  
کلکونه یاسمین طرازیست  
از گلشن عشق بی نیاز است

« طالب » دل مردمان زوعظت

ناسور شد این چه دلتوازیست

۱۵۷

با دل ادای تیغ زبانی نزاع ماست  
ما با فروغ دیده خود مهر انوریم  
وین رشته های اشک خطوط شعاع ماست  
خشمی ند در میان و در صلح میزنیم  
بی جنگ آشتی طلبی اختراع ماست  
شها برزمگاه فلك دیده نجوم  
حیران صف شکافی آه شجاع ماست

داریم يك دو جرعه خون ليك درمیان  
 دل نام قطره ایست که زیب متاع ماست ۷۰۰۰  
 «طالب» فسون موعظه با بیدلان مساز  
 کین سوده صندل تو وبال صداع ماست

## ۱۵۸

یا رب دم گرم که پریشان نفسم ساخت  
 بودم بزبان طوطی قدسی مکسم ساخت  
 آه که از آرامگه عشق مجرد  
 زنجیر کشان سلسله دار هوسم ساخت  
 بر گوش دلم نغمه داودگران بود  
 نفرین که همدوش فغان جرسم ساخت  
 بی زحمت دام و قفسی آه که صیاد  
 از بال و پر خویش اسیر قفسم ساخت ۷۰۰۵  
 میرفتی و ساکن شده بودم بوداعت  
 از بسکه تنم چون مژده ندانه شد از ضعف  
 «طالب» منم آن سیل سبک سیر که ایام  
 زنجیر بیا لطمه خور خار و خشم ساخت

## ۱۵۹

بتن جز خرقة ناموسیم نیست  
 مذاق حله طاوسیم نیست  
 جبین عرش میبوسم بعد ناز  
 دماغ فرش مسند بوسیم نیست ۷۰۱۰  
 گزیدم میوه صد کام آن ذوق  
 چو لب خائیدن افسوسیم نیست  
 نهادم داغ بر سر تا نگویی  
 کیانی افسر کاوسیم نیست  
 چشیدم شهد مطرب با لب نوش  
 بدوق نغمه ناقوسیم نیست  
 محبت چهره داغی برافروخت  
 که شمعی در دل فانوسیم نیست  
 امیدم خسته دارد ورنه در بخت  
 ستان افتادن پا بوسیم نیست ۷۰۱۵  
 چه ذوق از عرش دارد فرش طورم  
 سر منصور و پای موسیم نیست

من و آزادگی چون طبع «طالب»

چو دل در طره محبوسیم نیست



۱۶۰

آتشی تا عشق ما را در نهاد خاک ریخت  
 تشنه دل بودم کشیدم جرعه غافل که چرخ  
 جلوه عکس مطالب بین که زاهد گاه وعظ ۷۰۲۰  
 پنجه چوبین بحسرت مینهد بر روی خاک  
 عرض چاک پیرهن میگردم از بیداد دوست  
 تا شیخون خزان بر نوعروس تا ک ریخت  
 دامن تاری فشاندم صد گریبان چاک ریخت  
 آرزو ته جرعه بر مشهد «طالب» فشانند

مشت خون شعله بر تربت خاشاک ریخت

۱۶۱

بدل خراشی ما آرزو سبک دست است  
 درین محیط نمک سوده ماهیان هستند ۷۰۲۵  
 نشان یکبست جراحات غمزه را آری  
 ز داغ لاله سیاهی فتنه از غیرت  
 گره گشای خدنگ غم آتشین شست است  
 که فلس بر نشان دام رغبت شست است  
 نقوش خامه فولاد جمله یکدست است  
 هنوز نرگس این داغها سیه مست است

نهال همت «طالب» بعرض ریشه دواز

ولی چه سود که نخل سعادتش پست است

۱۶۲

دل تا بسته زنجیر آن موست  
 سر خاشاک بستان تو گردم ۷۰۳۰  
 ز چین های مقوس غیرتم را  
 ز بس ضعف بدن چون موج دریا  
 چرا کین سبزه دایم بر لب جوست  
 چرا کین سبزه دایم بر لب جوست  
 ز اشک حسرتم مژگان نشد خشک

چو «طالب» چند در آتش نشینم

بدین نسبت که یارم آتشین خوست

## ۱۶۳

- تا دل شیفته را ضعف گریبان گیرست  
با هم آغوشی تمثال رخی پنداری  
صیدگاه هست سرکوی تو کز دهشت شوق  
پیچش زلف نفس باش که در گوش سماع  
روز کاریست که از شرم تپبی دامانی  
هان دل از کعبه مقصود گذشتی و هنوز
- ۷۰۳۵ در گلوی نفس موج هوا زنجیرست  
پردۀ چشم خیالم ورق تصویرست  
سایه طایر اندیشه درو نخجیرست  
نالۀ بی خفقان نغمۀ بی تحریرست  
جبهۀ دیده نپان در عرق تشویرست  
محمل عزم تو در قافله شبگیرست ۷۰۴۰

هایبائی که در و سوز دل «طالب» نیست  
همه گر نشتر رشک است که بی تاثیرست

## ۱۶۴

- دوش کین گریه رو براه نشست  
تیر باران ناله چندان شد  
عرق دل دوید بر مژگان  
آسمان گداز خورده مرا  
دشمن طاعتم که از اثرش
- ۷۰۴۵ عرش در کشتی شاه نشست  
که مه از هاله در پناه نشست  
شبنم شعله بر گیاه نشست  
چون عرق بر عذار آد نشست  
عذر در ماتم گناه نشست

دامن آه بر شکن «طالب»  
گرد بر روی مهر و ماه نشست

## ۱۶۵

- زلفت چو پی عتاب بشکست  
حسن تو نمود زور بازو  
چشم تو پیاله های مستی
- ۷۰۵۰ در چشم ستیزه خواب بشکست  
سر پنجه آفتاب بشکست  
یک یک بسر شراب بشکست

(۱) این غزل را عرفی و فیضی قبل از طالب اقتراح نموده اند - عرفی گوید :  
زلفت بجهان فکند آشوب  
فیضی گوید :  
ستانه برخ نقاب بشکست  
مه بر سر آفتاب بشکست

فریاد که چهره مرا رنگ  
آئینه دل چنان تنگ شد  
ساقی ز کرشمه داد تاوان  
جامی که تنگ شراب بشکست

«طالب» دل ماز دوری جام

چون بر سر می حباب بشکست

۱۹۶۰  
تبرستان

۷۰۵۵ منم که گوش فغان بر لب خموش منست  
بمجلسی که شوم گرم گوهر افشانی  
منم پیمبر دیر و موافقان اصحاب  
کدو شکسته شراب الیهود محتسبان  
ز رشک دوستیم با خمار در هر جام  
زمان عیش مرا روی در ترقی نیست  
۷۰۶۰

ز ناله ام چه بود حال خاکیان «طالب»

که مغز عرش خراشیده خروش منست

۱۹۶۷

ما را علو زمزمه با معجز دم است  
چندین سپاه حوصله را روسیاه ساخت  
شاداب ذوق کن لب گوشتی که بی گداز  
یارب چه دشمنی است که طفل جراحتم  
از عشق بحث میگذرد دهان خرد خموش  
دردا که حسن شاهد ما را فروغ نیست  
ز انسانکه پیش (توأم و جدوار) سرزند  
دو روزه عیش چون نکند در دل انتظار  
۷۰۶۵

کلان تیر روی ترکش عیسای مریم است  
دود دلم که بر علم آه پرچم است  
خونابهایی زمزمه ام داغ زمزم است  
در صلب تیغ آفت ناموس مرهم است  
کاینجا نه ملزمی تو که چرخ تو ملزم است  
در پرده که گوئی ناموس مجرم است  
در باغ عیش یأس بامید توأم است (۱)  
کز یمن غم بمحنت صدساله ملهم است

(۱) نام دو ریشه گیاهی که بهم چسبیده و رشد نمایند (توأم و جدوار) گویند.

۷۰۷۰ «طالب» ز دیر و اشدن غنچه امید  
یکباره هم مزن بدر یاس عالم است

۱۶۸

در گلستان هوس یک مرغ خوش گفتار نیست  
آستین درکش ز سودای هوس کین شخندرا  
ما شراب آلودگان از توبه خود تائبیم  
فخر مردان بر زنان از روی والا همتی است  
وضع ما تغییر نپذیرد نمیدانیم حیف  
وضع ما تغییر نپذیرد نمیدانیم حیف

۷۰۷۵ کاختر ما یک روش سیرست یاسیار نیست  
روز و شب مد های سودا بر سویدا میکشیم  
عمجو «طالب» بر لب ما نغمه ز بهار نیست (۲)

۱۶۹

مرد عشقم یک سر مو بر تنم بی درد نیست  
بستر درد است و غم گسترده ای بیمار عشق  
صقحه گلگون بپوشد زیور افشان خور  
مشت خاکی کاورد گاهی صبا از کوی دوست  
گرداگر اینست کورا خاست از دامان زلف  
گرداگر اینست کورا خاست از دامان زلف

۷۰۸۰ خسرو دل را کم از صد گنج باد آورد نیست  
سرمه چشم ملایک خاک پای گرد نیست  
«طالب» اینک می رود صفهای معنی در رکاب  
گومکن خورشید و ماهش هم ره می کوفرد نیست

۱۷۰

طرف لب چشم همه تبخاله فروش است  
دل نیست از آن جنس متاعی که یکبار  
وین حاشیه چشمه خون لاله فروش است  
بگذاشته گردون قمر و هاله فروش است  
۷۰۸۵

(۱) نسخه ملک، مادهان آلودگان.

(۲) نسخه میج، خانه اندیشه ما بکنفس بیکار نیست.

عمریست که دل بی طلب قیمت تأثیر در راسته بازار نفس ناله فروش است  
 هر گل که بود زاله خرد بهر طراوت  
 «طالب» گل چشم تو چرا زاله فروش است

## ۱۷۱

بشکفت چمن موسم آشوب دماغست  
 فرق گل و داغ دل عشاق، جز این نیست  
 خوش کن چمن عشق که آنجا دل بلبل  
 بر ناخن خار از اثر نغمه زانگست  
 گر شام غم از کلبه عنان تاب چراغم  
 يك آد که رخساره برافروخت چراغست  
 گر کلاش طینت کنی آلوده بر آید  
 چندین لب ازین می که ترا زیبا باغست  
 «طالب» دمی از چهره خورشید پیوشد  
 صد شمع سپهرش بتک و پوی سراغست

## ۱۷۲

آسمان از شومی این ناله شیون دشمنست  
 در کنار اشک میرقصم ز شوق حب آه  
 دل بمهر غمزه مشق کین زند با زلف یار  
 هر که پیکان دوست شد ناچار جوشن دشمنست  
 آفت انکیزست جمعیت گناه برق نیست  
 مورهم در حد ذات خویش خرمن دشمنست  
 زخم عاشق بر تابد ناز مژگان طیب  
 شکل موخنجر شمارد آنکه سوزن دشمنست  
 ما و دشمن دوستی، این رسم تازه ایست  
 ورنه هر مو بر تن ایام دشمن دشمنست  
 کاروان اشک «طالب» بار مژگان افکند  
 دوش دشمن دوست بود امروز دشمن دشمنست

## ۱۷۳

منم که یکسر موشید در بساطم نیست  
 رسوم ساخته در طرز اختلاطم نیست  
 به حشر تن به جحیم افکنم نخستین گام  
 دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست  
 بچشم طایر همت چه آشیان چه قفس  
 از آن بکلبه احزان خود نشاطم نیست

هزار خرمن غم میدهم بیاد نشاط      زکات اینکه جوی عیش در بساطم نیست  
 چه پاس داریم آخر سمندرم «طالب»  
 بکام شعله روم مست و احتیاطم نیست

۷۱۰۵

۱۷۴

مائیم که خفتان ظفر در بر ما نیست      توفیق سواریست که در لشکر ما نیست  
 ما باد عنان ، کشتی سیماب متاعیم      دریا همه گر کوه شود لنگر ما نیست  
 از ما طلب یأس کن اینخواجه نه امید      کآن جنس متاعیست که در کشور ما نیست  
 صد میکده بهرب ما هست سماعت      با اینهمه نم در جگر ساغر ما نیست  
 از بوم و بر توده خاکستر حسرت      چون گل نکند دود مگر بستر ما نیست ۷۱۱۰  
 از بام قفس یکسر هو اوج گرفتن      کاهمست که در طالع بال و پر ما نیست  
 گردیده نرگس بمثل نور پذیرد      انگشت تعجب نگزی اختر ما نیست  
 نی دانه آفت زده ، نی گنج بخلیم      وین طرفه که جز خاک جهان بر سر ما نیست

«طالب» گل اشگی که بهاری نفزود

در دامن مژگان جگر گستر ما نیست

۱۷۵

ایخوش آن سرکه در و نشاء سودائی هست      داغ آشوب ازو بر دل شیدائی هست ۷۱۱۵  
 نیکبخت آن دل آشفته که از روزن داغ      بر گلستان غمش چشم تمنائی هست  
 مرده ای خار ره عشق که این شیفته را      طرف داهانی اگر نیست کف پائی هست  
 اجل اینک بسرم تاخته جان می طلبد      نا امیدش نکم گر ز تو ایمائی هست  
 عشق بی جلوه حسنی نکشد ناز وجود      یوسفی هست بهر جا که زلیخائی هست  
 رغبتی باشد اگر خاک صنم را بسجود      سجده بر جبهه گره ناصیه فرسائی هست ۷۱۲۰  
 شرط مکتوب همین نامه سیه کردن نیست  
 همت آنست که دریای اجل زارا ، زار

شوخی خطی و شیرینی انشائی هست  
 جانسپاری و نگوئی که مسیحاتی هست

میتوان برد زدل زنگ خماری « طالب »  
صاف می گر نبود دردی مینائی هست

۱۷۶

دل خورد دود چراغی که مراست	مغز کاود گل باغی که مراست	
آتشین مرهم داغی که مراست	پنجه در پنجه الماس کند	۷۱۲۵
ناخن نغمه زاغی که مراست	راست مغز دل بلبل کاود	
این تنگ ظرف ایغی که مراست	باده رشحی کندش مالا مال	
نرگس دیده داغی که مراست	بر گل عارض مرهم نشگفت	

هیچ دلجوئی « طالب » نکنم  
آه ازین طبع وسراغی که مراست

۱۷۷

شخص سجود ز اهل نیاز جبین ماست	تا داغ دوست چهره طراز جبین ماست	۷۱۳۰
آئینه ای که محرم راز جبین ماست	کنجینه جواهر غیب است سینه اش	
رشح خوئی که نیم گداز جبین ماست	خورشید حسن چهره گشادای سخاب شرم	
نذر کلاه گوشه ناز جبین ماست	هر جا گل شکنجی بر شاخ طره ایست	

ظلمت فزای ناصیه « طالب » است حیف  
خاک صنم که آینه ساز جبین ماست

۱۷۸

شوم چو تشنه تابشیر غم علاج منست	منم که آب طرب شعله در مزاج منست	۷۱۳۵
همیشه نیش نزاکت زند مزاج منست	ز شوخی آنکه بر ننگ گل ونسیم بهار	
که رشح آب خضر ریزه زجاج منست	رسید شدت نیش درون بمعراجی	
کلاه فقر مبارك مرا که تاج منست	من و تصور دهبیم خسروی هیبات	
نظر بهمت من کرده احتیاج منست	مراست مرتبه در پایه که استغنا	

۲۱۴۰

غم کسادی بازار کی خورم «طالب»

نفاست گهرم مایه رواج منست

۱۷۹

۲۱۴۵

آن زلف که جمع آمده يك چنگل بازست گامی توان یافت ره راست در آن زلف  
 عشق آمده مشاطه غیرت شده من بعد گستاخ نگوئیم که آن گوشه چشم است  
 يك چشم زدن مست بخوابش نگذارد ز بهار که بی گریه و سوزی نگذاری  
 زود آ که مشامت شنود بوی حقیقت آنجا که بتاثير بود کار نه فریاد  
 ای عشق مکش تیغ ستم بر دل محمود

گر باز کنی نسخه صد عمر درازست (۱)  
 تا چشم کند کار نشیب است و فرازست  
 دست ستم ناز و گریبان نیازست  
 گوئیم که آن شوخ کده شاهد نازست  
 با شوخی چشم تو شب فتنه درازست  
 شورابه مژگان نمک سوز و گدازست  
 زین مشک که در نافه آهوی حجازست  
 يك هوی من مست صدا بریشم سازست  
 بگذار که صید حرم زلف ایازست

«طالب» گل می دیده طراز کف سازی

۲۱۵۰

ز آن روی چو بلبل همگی نغمه طرازست

۱۸۰

عشق برقی شده اینک بهوس در جنگست شعله شمشیر علم کرده به خس در جنگست  
 شوخ شد جذب هوای چمن دوست که باز مرغ دل باده و دیوار قفس در جنگست  
 وه که هر شاهد گل کز چمن ناز تو خاست دست عطارش بگریبان نفس در جنگست  
 نمک چاشنی از لعل تو تا یافته شهید دل این طوطی قدسی بمگس در جنگست

سایه «طالب» باشخص وی از شومی شعر

۲۱۵۵

پیش در صلح چور و کرده به پس در جنگست

۱۸۱

مستم اینک رقص هر مو بر تنم مستانه است ترکناز چاک بر پیراهنم مستانه است

(۱) در تذکره نصرآبادی ، چون باز کنی



از چمن آشفته می آیم تماشائی که باز  
 نرگس نازم گواهم اینکه بردوش نگاه  
 میتراود می ز تحریک زبانم در دهان  
 روح مجنونم برون سر از خمار آبادانس ۷۱۶۰  
 در نشاط آشفته مغزم در مصیبت خوش دماغ  
 نغمه مخمورانه ، اما شیونم مستانه است

« طالب » آتش زبانم ساغر معنی یکف

زین سبب شعر تر ناخن زانم مستانه است

۱۸۲

ایوان رفیعی که بچرخش سر و کارست  
 ایوان نتوان گفت که با سایه سلطان  
 خورشید سخا (بکمش سلطان) که بصد چشم ۷۱۶۵  
 ایوان وی از سطح زمین تا بفلک سقف  
 بر صفحه دیوار رفیعی که سراسر  
 در اوج منقش بنوا باز فریب است  
 از رفعت طاقش گل وصفی شکفانم

نقصی نتوان یافت درو جز که کتابه اش

رشح قلم « طالب » اندیشه نگارست

۷۱۷۰

۱۸۳

دزدیده نگاهم بتو الحق نمکین است  
 از روزن دل دیده گشایم برخ دوست  
 جوئیم گشاد همه کار از گره ناز  
 زلف تو بدامان صبا بر چمن افشاند  
 روی نظرم با تو و چشمم بزمین است  
 در زمره ارباب حیا رسم چنین است  
 کان گوشه ابروی ترا گوشه نشین است  
 آن قطره که در پیرهن نافه چین است  
 تسلیم نمائیم اگر دوست برین است  
 يك عمر اجل تشنه جانی نتوان داشت ۷۱۷۵

از بیم تو جان جمله بکنج لب تسلیم جمع آمده موقوف بیک چین جبین است  
 «طالب» نمک لعل تو انباشته در طبع  
 ز آن روی چو گفتار تو شعرش نمکین است

۱۸۴

یک سینه چو دل در بر آهت نگرقتست یک دیده در آغوش نگاهت نگرقتست (۱)  
 با اینهمه شوخی که ترا درس هر موست گل گوشه داهان کلاحت نگرقتست  
 یارب چه غیوری که چو من شوخ نیازی یک ره بنظور سر راحت نگرقتست ۷۱۸۰  
 گه رخس ادائی بدل شیفته می تاز سهل است کسی دست نگاهت نگرقتست  
 همچون دل «طالب» گهر سرمه عصمت  
 فیض نظر از چشم سیاهت نگرقتست

۱۸۵

یک لحظه نیست کین مژه طوفان طراز نیست وین دل چو شمع طعمه سوزوگداز نیست  
 بی گریه عطر جیب صبا میشوم چو خاک ز آن از ترشح مژه ام احتراز نیست  
 بنما بملک خاطر ما فتنه دوستان یک گل زمین که تشنه صد ترکناز نیست ۷۱۸۵  
 گنجایش مراتب شأن تمیز من در تنگنای حوصله امتیاز نیست  
 «طالب» بت حقیقت حسنش بر تبه است  
 اما بذوق شاهد شوخ مجاز نیست

۱۸۶

تا خیالی بدل از نرگس ناز افشا نیست هر مسام بدنم غنچه نرگس دانیست  
 نوح گو غرق عرق شو که درین قلام چشم زورق هرنگهی نامزد طوفانیست  
 تا دلم دیده نشین گشته بدستور بتان نشتر هر مژه ام در بغل شریانیست ۷۱۹۰  
 بسکه بر دل زده ام ناخن الماس خیال پیکرش از بن هر موی ملالستانیست  
 آب این قوم ننوشیده بهر کس نگرم بر منش منت حق نمکی یانا نیست

(۱) نسخه مج «یک شیفته دل درس راحت نگرقتست»

«طالب» ار بیده گوید دل نطقش مخراش  
عاقبت حاشیه بزم ترا ( ترخانیست )

## ۱۸۷

عاشقان را بر حریر ناز خفتن رسم نیست  
ما صف مشکل پسندان را بچشم اعتبار ۷۱۹۵  
تا بود پهلوی طلب خاری بدشت اضطراب  
لخت دل ز نهار از مژگان مروبای آستین  
میزند هر ذره دستانی ز مهر آفتاب  
رخ متاب از شاهد می شرم دار از نوبهار  
غنچه چون بال و پرافشانده که در گلزار ما ۷۲۰۰

می زدن آئین ندو گل گل شکفتن رسم نیست  
گوهری جز گوهر اندوه سقنن رسم نیست  
همچو گل بن بستر آرام خفتن رسم نیست  
کز رخ فرس چمن گلبرگ رفتن رسم نیست  
غالباً راز محبت را نهفتن رسم نیست  
در چنین موسم طلاق عیش گفتن رسم نیست  
غنچه منقار بلبل را شکفتن رسم نیست

هوش دل را عزل کن «طالب» که در دیوان عشق  
حشو گفتن طرز نبی، هذیان شنفتن رسم نیست

## ۱۸۸

اگر چه تیغ اجل بیگانه فراوان کشت  
بخاک رقص کنان میروم که غمزه دوست  
ز روز عمر فزون روز حشر طی کردم  
چمن ز نوحه بیاساکه حشر نزدیکست ۷۲۰۵  
شپید ز هر نیم کآن سپهر خضر لباس  
بحرف تلخ زبان از پی فسردهن میر  
بصحن کعبه مرا کشته عشق در عهدی  
بنحو اب کشته فلک عاجزی چو «طالب» را  
گماتش اینکه مگر رستمی بمیدان کشت

خدنگ ناز تو هر دم هزار چندان کشت  
اگر چه کشت مرا همچو صبح خندان کشت  
ز بسکه وصل تو آمزنده کرد و هجران کشت  
بهار زنده کند هر کرا زمستان کشت  
مرا به تیغ تو یعنی آب حیوان کشت  
مساز ریجه که آتش بزهر نتوان کشت  
که بیگانه نتوان شمع در شبستان کشت

## ۱۸۹

شعله تیغ تو دیدم جوشنم در بر بسوخت ۷۲۱۰  
منز در مغز مرا چون عود در مجمر بسوخت

تا شدم در گلشن عشق تو خاکستر نشین  
 اشك گرم خون زهامون رخت بر جیخون کشید  
 جست برقی از سحاب عشق و تا آگه شدم  
 رخت خواب از بیکر ماگر بنالد عیب نیست  
 آتشین دستی چو موسی ساقی بزم است باز  
 دود خاشاکم ز کف داهان بکرنگی نداد  
 چون شدی عاجز مباح ایمن که خار آشیان  
 چون نشدی عاجز مباح ایمن که خار آشیان

ز آن چلیپا زد رقم بر صفحه «طالب» نظم خویش  
 کز سواد نکته گرمش خط مسطر بسوخت

## ۱۹۰

دل که فیض نظر عشق ز خاکش برداشت  
 فتنه حسن چو پیراهن یوسف بدرید  
 نیم کش کرد چنان تیغ نگاهی که ز بیم  
 رحم بر طفل سرشکم چو تیمان بکنید  
 باغ چون فصل خزان نو گل رخسار تو دید  
 گوهری بود دل افتاده ز چشم ناگاه

«طالب» آغاز فغان کرد همانا غم دوست  
 قفل شیون ز لب زمزمه ناکش برداشت

## ۱۹۱

دعا براه تو از سالکان تیز تک است  
 بجوش گریه که منزل نشین دیده ما  
 بیوس مصحف و بر طاق نه که مردان را  
 به پنبه گوشه چشمی است زخم عاشق را

که گام اولش از دل بکنگر فلک است  
 برسم مردم آبی ، باسم مردمک است  
 قسم بقبضه شمشیر تا حق نمک است  
 چرا که نسبت بکرنگش با نمک است

۷۲۳۰

بدوش یار گرانست جامه «طالب» را

کفن بیار که یک پیرهن سبکترک است

۱۹۴

هر قطره عرق که حجاب گم از رخ تو ریخت آلوده اش بیوی کلاب از رخ تو ریخت  
خوی بسکه بر عذار تو رنگین ز شرم گشت پنداشت دیده ام که شراب از رخ تو ریخت  
نازم با تشین نگه خود که بارها چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت  
نسبت نگر که چون گل خورشید گرم گشت از روی اتحاد کلاب از رخ تو ریخت

۷۲۳۵

«طالب» کلاب پیرهن حور ساختش

خوی قطره که وقت شتاب از رخ تو ریخت

۱۹۴

پیرهن بگشاکه از بویت صبا را قسمتی است و ز صبا هم مغز پر آشوب ما را قسمتی است  
آستین بر مشت خون ما میفشان شرم دار کز ملاقات کفت رنگ حنارا قسمتی است  
در تن ما خاکیان از آتش سودای دوست استخوانها را نصیبی مغزها را قسمتی است  
قسمتی از توتیا گرد اسیران تراست همچنان کز خاک بایت توتیارا قسمتی است  
عرض چندین مدعا کردیم می پنداشتیم کز سرایت ناله را بخشی، دعا را قسمتی است  
بعدگشتن ای غم اجزای وجود ما مسوز رحم کن کز استخوان ما همارا قسمتی است

۷۲۴۰

مهر کن «طالب» لب زنهار کز خونریز ما

آن بلورین پنجه تیغ آزما را قسمتی است

۱۹۴

بر زخم غیر با نمک لعنت آشناست  
چون مشک تازه خون تنت جوش میزند  
ما قابل وصال جفا و ستم ندایم  
یک رمز و یک ادا چو دگرشاهدان نه ای  
گر با لب توأم شکر آبی بود بجاست  
در ناف آهوی حرم زلف کآن صباست  
حقا که بر ستم و بر جفا جفاست  
در هر کرشمه کز تو تراود کرشمه هاست  
اما نهفته در بن دندان ازدهاست  
گنج وصال قفل درش را کلید هست

۷۲۴۵

نور بصر بسوی تو آهسته میرود بیچاره راز خون جگر پای درخناست  
 «طالب» دم مطایبه چرخت حریف نیست  
 شیرین سخن که شوخ طبیعت فتد بلاست

## ۱۹۵

۷۲۵۰ رخت از عرق گل آمیز ترست  
 پشت شمشیر نگاهی که تراست  
 امتحان شد زخم گیسوی حور  
 نمکین تعبیه داری بر لب  
 تشنه قتلیم اشارت فرمای  
 تشنه قتلیم اشارت فرمای  
 ۷۲۵۵ گریه با لایش ظاهر نروی  
 لب از بوسه بانگیز ترست  
 از دم تیغ اجل تیز ترست  
 چین آن طره دلاویز ترست  
 کز شکر هم شکر آمیز ترست  
 بهر آن غمزه که خونریز ترست  
 شرب از زهد پرهیز ترست

کوی عشق آب و هوایش «طالب»  
 از دماغ تو جنون خیز ترست

## ۱۹۶

۷۲۶۰ حسن تو نظر کرده صاحب نظرانست  
 دل بر سر دل ریخته در کوی تو تاعرش  
 هر حلقه زنجیر سر زلف تو چشمی است  
 داری پرو بال ملکی سدره نشین شو  
 می نوش که طغیان بهارست در این فصل  
 بر بیخبری زن که چراغ حرم غیب  
 امروز چراغ هنر افروخته الحق  
 یعنی کهر تاج شرف شاه جوانبخت  
 آن جوهر شمشیر شجاعت که نه پیش  
 با مرتبه در یتیم است ز لطفش  
 ۷۲۶۵ رأیش بدل مهر گزینند فلك آری  
 ارباب نظر را همگی چشم بر آنست  
 آن کعبه مگر کارگه شیشه گرانست  
 کآن چشم بروی تو بحسرت نگرانست  
 پرواز نظر خاصه بی بال و پرانست  
 جبریل سبکروحیش از رطل گرانست  
 افروخته از شمع دل بیخبرانست  
 در انجمن قبله صاحب هنرانست  
 کش سایه رفعت بسر تاجورانست  
 مانند نمک در جگر بی جکرانست  
 هر جا که یکی کودکی از بی پدرانست  
 بر محمل او بار دو خورشید گرانست

«طالب» گهر مدح و ثنا خاصه او ساز  
کین در نه باندازه کوش دگرانست

## ۱۹۷

۷۲۷۰ حال دلم بدلبز فوزانه روشن است  
امشب که بزم شب پره هم بی چراغ نیست  
روشن ز آم ماست شبستان آفتاب  
تا برق غم ز آینه‌ها زنگ غم ز دود  
در بزم شمع شایبه از فروغ نیست  
افسانه اجل مژام گرم خواب ساخت  
۷۲۷۵ برزلف تست روشن حال دلم تمام  
نسبت به ابر تیره دل میکند درست

«طالب» بگریه کوش که دلپای میکشان  
دایم ز فیض گریه مستانه روشن است

## ۱۹۸

هر نسیمی راکه در دل یاد زلف او گذشت  
سرمه بی دنباله کش بر نرگس دنباله دار  
۷۲۸۰ بسکه هر زخساره او داشت تیری در کمال  
هر کرا انگشت بر بادام چشم ما رسید  
رحم کن سودای ما بیچارگان بر هم مزین  
باشد از پهلوی او ممکن گذار بیدلان  
جوی زهری کز لب این تشنه گردد شعله ناک  
دست حسنش چون بیانداخت زلف عنبرین  
۷۲۸۵ بخیه از زخم دل بگشود تا آگه شدم  
در خور نظم تو «طالب» نقد جان افشاندده است

میجهد فواره مشک از شکاف خامهات

تاچه باد عنبرین بر ناف این آهوگذشت

۱۹۹

بیتو زین خسته دلان تا بعدم یک قدم است  
تا بچین سر زلف تو رسد دست نگاه  
زلف بر صفحه نسرين خود آشفته مساز  
نالۀ رعد که همدوش فغان دل ماست  
دیده پوشی و نگاه تو شکافد دل سنگ  
ما نکوئیم که در عرصه نشان نیست ز حسن  
اثر سیلی سر پنجه بیزاری ماست  
دست ارباب جنون نیست به مصف گستاخ  
میتوان ز در قمی خواه بخون خواه به نیل  
عشق را بر سر بالین من آرید به عجز  
و آن قدم نیز بحسرت شده طی دمبدم است  
مژه بر سنبل فردوس گشودن ستم است  
تا نگویم قلم صنع پریشان رقم است  
تار زیرست که در ساخته با تار منست  
پشت شمشیر تران شاه ز تأیر دم است  
حسن بسیار ولی حس گلو سوز کم است  
اینکه در چشم خسان سکه روی درم است  
بسر زلف تو این شیفتگان را قسم است  
صفحه گاهی رخساره ماخوش قلم است  
کین طیبی است که مشهور به یمن قدم است

تیغ طعنی نکشد بر سخنت کس «طالب»

آهوی نطق ترا حرمت صید حرم است

۴۰۰

غیرت بشاهراه جنون هادی منست  
از هر رگم یکی علم شعله شد پیای  
مرغ نگه بدانه دل صید میکنم  
آگد نیم که چیست غم ز اسب ولی  
دستم ز قتل عام هوس ماندگی نیافت  
دل را یمن تربیتم پایه شد بلند  
ای غافل از خرابی می شکوه تابکی  
در کار بیستون دلم جمله سعی باد  
از روستای عشقم و این دادی منست  
تا غمزه که بر سر فسادى منست  
بی دام وین نهایت صیادی منست  
دانم که یاد غم سبب شادی منست  
با آنکه روز اول جلادی منست  
شاگرد من کنون بصدای ستادی منست  
ویرانه تو خوشتر از آبادی منست  
مژگان من که تیشه فرهادی منست



هرجا تظلمی رسد از ناصحی بگوش مهرش بلب نهید که فریادی منست  
 سروم چولاله نیست مراداغ بندگی هر برگ سبز من خط آزادی منست  
 «طالب» زبس عروس غم آورده ام بعقد  
 تا حشر هر شبی شب دهماری نیست

۷۳۱۰

۴۰۱

میم باز بیگانه مشربست تبسم غریب دیارلبست  
 من از جال خود آگم ای طیب تباشین مرگم علاج تبست  
 بزیر زنج شوخ چشم مرا بهشتی ترنجبت یا غبغبست  
 عروس غمست اینکه با خاطرم زبان بردهانست و لب برلبست  
 بکوشش توان شدم آغوش کام طلب خضر سر چشمه مطلبست  
 گل مشربت کم کند رنگ و بوی گرت سیر در گلشن مذهبست  
 همه دیو خیزد ز مذهب سرای پری در عزبخانه مشربست  
 زیادرخت چشم بیخواب را گل صبح در آستین شبست  
 بیخشد در و شمع خورشید نور شب بخت ما عنبرین کوکبست  
 می عیش در ساغر ما غریب چو مو بر کف واستخوان برلبست

۷۳۱۵

۷۳۲۰

نه بر علم نازم چو «طالب» نه شعر  
 بهین شیوه ام وسعت مشربست

۴۰۴

بحشمت کان کان فتنه ساز است نگه با غمزه در شمشیر باز است  
 بشکر مو شکافیهای تیغ لب هر موی در دستان طر از است  
 همین در صیدگاه قدرت و عجز فلک را گاه کبکی گاه باز است  
 عجب دارم بدین بخت زمین گیر که چون آهم قرین سر فراز است  
 زلب مهره سیمایی اشک مدارم چون فلک بر حقه باز است  
 بعهد چشم آرایش نصیب عجب گردان عصمت مجاز است

۷۳۲۵

کف خاکم هوا گردیده از درد      هنوزم آه در آهن گداز است  
 به این آباد دل در عهد آن چشم      سوار فتنه مست ترکنازیست  
 بکوتهای زخم فال شب هجر      که این زلف سیاه عیش درازیست

۷۳۳۰

بتن هرموی «طالب» را سیاه پوش

بمرگ نکته دان دهر غازیست

۴۰۴

نه پای دامن و نی دستم آستین طلب است      زپهلویم پی آسودگی زمین طلب است  
 نه چشم دوخته ام رنگ لاله مشتاق است      نه مغز سوخته ام بوی یاسمین طلب است  
 زمانه دست فشان شویکی بعزم سماع      که شمع طالع ما باد آستین طلب است  
 شعار جود بحمدالله آنچنان شده عام      که خرمن فلک امروز خوشه چنین طلب است  
 بزهر چشم دلم ترك غمزه تو نگفت      همان زنشتر زنبور انگبین طلب است  
 بحسن شعله نظر بازیم زعقل نبود      بنار عشق چد سازم که نازین طلب است  
 فلک زلخت دلم لعل پاره بتراش      که دست حادثه انگشترش نگین طلب است  
 زبس شرف که حریم تراست بهر سجود      زمین کوی تو تا آسمان جبین طلب است  
 تراست خاطر غواص مشربی «طالب»      که از محیط سخن گوهر گزین طلب است

۷۳۳۵

۷۳۴۰

همین نه تشنه تحسین حروف خامه تست

که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلب است

۴۰۴

تلخانه غم نوش که آبی به ازین نیست      در ساغر لذت می نابی به ازین نیست  
 لخت جگر است این نمکش سوده الماس      بهر مزه باده کبابی به ازین نیست  
 از دفتر سودای من آشوب دل آموز      در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست  
 بوی مزه می آید ازین قطره خوناب      بر پیرهن افشان که گللابی به ازین نیست  
 از مرگ سخن میگردد هان دل مشتاق      بگشا در افسافه که خوابی به ازین نیست  
 این شعله که نام دگرش خنجر نازست      گر خضر تر نجددم آبی به ازین نیست

۸۳۴۵

گمنام جهانیم همین بس لقب ما ما طایفه را هیچ خطایی به ازین نیست  
 يك نیش تبسم نمك آلوده صدناز در کار دلم کن که ثوابی به ازین نیست  
 «طالب» زخ افروخته از شعله دل را  
 برقع ز کفن کن که نقابی به ازین نیست

۷۳۵۰

۴۰۵

یتو بزم شراب بی نمك است  
 بی شکر خنده توام بمذاق  
 یتو برعکس خواهش می ناب  
 نمکین است می کشی نمکین  
 نیم مستان ملاحظی دارند  
 شوخ طبعان رند را بمذاق  
 خامشی نیست خالی از نمکی  
 دسترس تا بود بشعله دل  
 هر نظر می کشان لطف ترا  
 نمکین است می پرستی لیک  
 هم ز شاهدکناره بی مزه زشت  
 همه خوش کن که برصحیفه عشق  
 بی تکلف شب فراق تو مرگ  
 بزم رنگین کن از جواهر علم

۷۳۵۵

۷۳۶۰

نبض سیماب نیستی «طالب»  
 بی سبب اضطراب بی نمك است

۷۳۶۵

۴۰۶

سیر چمن و بال دل داغ داغ ماست  
 بوی بهار تشنه بخون دماغ ماست  
 هر باغ را شگفتگی طبع بلبل است  
 پژمردگی گلیست که مخصوص باغ ماست

از حسن توبه بر سر نازیم باصبح وقت نیاز پاشی ما با ایاغ ماست  
 ما قمریان سوخته استاد نغمه‌ایم بلبل بچند واسطه‌شاگرد زاغ ماست  
 گو بر گه لاله دفتر دعوی باشك شوی داغی که هر بهار شود تازه داغ ماست  
 ما بزم غم نه ایم نمیدانم از چه روی بیگانگی میانه نور و چراغ ماست

۷۳۷۰ «طالب» تذرو شوق از آنسو گشاده بال

مادر سراغ غم نه، که غم در سراغ ماست

## ۴۰۷

ناروا نقدی که در دست گل است گر بسنجی خوبیهای بلبل است  
 وصل در طالع پس از چندین فراق عاشقان را ز آنسوی دریا پل است  
 آنکه زهرش نوشداروی صباست عقرب زلف است و ما را کاکل است  
 با رخ و زلف تو سامان بهشت دامنی گل آستینی سنبل است  
 «طالب» آئین ترنم تازه ساخت چون نسازد (عندلیب آمل) است  
 کیست ممدوحش گلستان خاطری کش صریر خامه بانگ بلبل است

آنکه از جوش می ادراك او

هفت مینای فلک در قلقل است

## ۴۰۸

نه همین چشم قطره زای گریست بیتوام فرق تا پپای گریست  
 هاپه‌ایم بگوش دل چورسید همه ز آن زلف مشکسای گریست  
 هر که دید استخوان سوخته‌ام برسیه بختی همای گریست  
 بیتو گردون زهفت پرده چشم بر من محنت آزمای گریست  
 دید چون زخم کاری جگرم چشم سوزن بپایهای گریست  
 چشمه آفتاب شد هر چشم که بر آن سایه خدای گریست

۷۳۸۵

دید گریان بیاغ «طالب» را

ترگس از چشم سرمه‌سای گریست

۴۰۹

بر روی بسترم همه شب کارناش است پرواز خواب من پیرناز بالش است  
 دارد در آستین مژدهام گریه که باز این چشم ناغنوده مهبای مالش است  
 باشیسه سنگ بر سر صلح آمد و هنوز با ما غنیم بخت بکین درسگالش است  
 صد جان بدل بیک نکه گرم میکنم گر چشم نیم مست تو راضی به آتش است (۱)

۷۳۹۰

مردم خراب زهوه جبینان ردیلم اند  
 «طالب» اسیر سلسله مویان طالش است

۴۱۰

بهار آمد که گردد جسم و جان مست شددل مست چون بلبل زبان مست  
 بهار آمد که از بوی گل ومی زمین بیهوش گردد آسمان مست  
 چرا مستانه میغلطد بهرسوی بجدول نیست گز آب روان مست  
 از آن پیمانه کآمد اولین دور زکم ظرفی شدم از بوی آن مست  
 نشد تغییر در کیفیتم هیچ همان مستم همان مستم همان مست  
 زمانی نیست گر گلبانگ شوقم نیفتد بلبلی از آشیان مست  
 چو بر مستان نباشد هیچ تکلیف چرا «طالب» نباشد جاودان مست  
 شوم فارغ ز پرسش گر ملایک بآن عالم برندم زین جهان مست  
 چومی در گردش آرد ساقی ما کند کونین را در یک زمان مست

۷۳۹۵

۷۴۰۰

زمان مستی بلبل بهارست  
 تو چون «طالب» شدی فصل خزان مست

۴۱۱

بجانم حسرت جانان فتادست سپندم آتشم در جان فتادست  
 نه تبخالست کز افسون قلم بر آن لب سایه دندان فتادست  
 زخون گر پیرهن پوشد عجب نیست دلم را کار باهرگان فتادست

(۱) آتش بمعنی عوض کردن و مبادله میباشد.

- سخن را قیمتی گریست سهل است  
ندارد چاره از تحریک آن زلف  
بیازار رخت از کیسه چشم  
ترا تا گشته کاکل باد پیمای  
گهر یا قوت گشته یا بر آن لب  
میان خط لبش ز نبور شهید است  
نشد مجروح دل در چین آن زلف  
همائی مکدر از کاشانه جغد  
ز موئی چرب تر از دور عنبر
- ۷۴۰۵ گهر در عهد ما ارزان فتادست  
صبارا دست مشک افشان فتادست  
دلیم را مبلغی نقصان فتادست  
سر صد زلف از سامان فتادست  
ز خون غنچه درنگ (بان) فتادست  
۷۴۱۰ که در هنگامه موران فتادست  
همانا شانه را دندان فتادست  
چو راحت برده ویران فتادست  
نگاهم را بروغن نان فتادست

میفشان اشک «طالب» کین گل تر

ز چشم بلب ایران فتادست

## ۴۱۴

- ز آب می آتش تبش بنشست  
جوش صفرای چند روزه خمار  
دل نیا سود از فغان گوئی  
از غبار بلند پروازم  
از خجالت عرق فشان برخاست  
عرق شکرین چو گاه سخن  
مگس خال از بناگوشش
- ۷۴۱۵ خون برخ همچو کو کبش بنشست  
بدو جام لبالش بنشست  
در جگر نیش عقربش بنشست  
گرد بر نعل مرکبش بنشست  
گر عطارد بمکتبش بنشست  
۷۴۲۰ بر لب نوش مشربش بنشست  
کرد پرواز و بر لبش بنشست

«طالب» امشب زاوج ناله فتاد

جوش طوفان یاریش بنشست

## ۴۱۴

- ای شاخ گل که چشم بهار از توروشن است  
یارب چه شعله تو که در بزم روزگار  
هر تیره بخت را شب تار از توروشن است  
نور از تو با تجلی و نار از تو روشن است

۷۴۲۵ ای زلف یار تا دل ما در شکنج تست هر حلقه تا بحلقه مار از توروشن است  
 گر شمع بزم تیره بود باش گو بس است ماراهمین که شمع مزار از تو روشن است  
 تا خاک پای خود بیچمن بر فشانده‌ای چشم صبا که داشت غبار از توروشن است  
 نی بزم را همین ز تو باشد فروغ و بس ای ماهپاره شهرو دیار از تو روشن است  
 بگذره از فروغ رخت بی نصیب نیست این انجمن میان و کنار از تو روشن است

«طالب» چراغ بزم ترا کم نگشته نور  
 امسال نیز بزم چو پار از توروشن است

۷۴۳۰

۴۱۴

عمر چو دزدان در آرزوی فرار است گاه بیرق و گپی بیاد سوار است  
 برگ عدم ساز کن دلاکه درین عهد عمر طبیعی نصیب برق و شرار است  
 روی تو و آفتاب را بمیان در تفرقه شمع بزم و شمع مزار است  
 جنبش خلخال حور میکشدم گوش گور مرا با بهشت قرب جوار است

تلخی ظاهر بین که موعظه «طالب»  
 زهر نمودست لیک نوشگوار است

۷۴۳۵

۴۱۵

در جهانی زاده‌ام کجا زشادی نام نیست قاصدان عیش را سوی دلی پیغام نیست  
 هوش دارا بمرغ آزادی که در صحرای عشق دانه‌ای کورا نباشد ریشه در دام نیست  
 میوه دل سایه پروردست زو غافل مباش مینماید خام در چشم تو اما خام نیست  
 همچو آن ماهی که در آتش فتد ناگه ز آب میطپم در خاک آن ساعت که می در جام نیست  
 با دلم رازی بسرگوشی نمیگوید مگر نیش را در عهد آن مژگان زبان در گام نیست  
 چون دهیم از روغن بادام ترطیب دماغ کاندین کشور ز شرم چشم او بادام نیست  
 نیکنامی خود نمیباشد بعالم ای رفیق بس بود گمنام در هر انکس که او بدنام نیست  
 آن هلال عنبرین گر چاشت بنماید طلوع روزها دیدار بگشا احتیاج شام نیست

۷۴۴۰

نظم رنگ آمیز «طالب» را خرد چون دیدگفت

نقشبند این سخن بی نشاء الهام نیست

## ۴۱۶

۷۴۴۵ ای برده زمینان قمر گوی صباحت  
در مشهد کوی تو ز بس کشته وز خمی  
جراح کفن دوزد و خیاط جراح  
از پستی طالع نشود روزی دستم  
هر چند زمین سای بود دامن راحت  
چو گان خرد داشت بکف «طالب» از آن روی  
بر بود ز میدان سخن گوی فصاحت

## ۴۱۷

۷۴۵۰ هر گل ز سموم دل ما شعله داغیست  
ما شیشه می مهر نجاتم نمائیم  
مشتاق جنونم غرض آشوب دماغیست  
گر زلف تو بویم نه پی قوت روحست  
بگرفته چراغی بکف و گرم سراغیست  
دل در شب زلف تو چه گم کرده که از داغ  
عیبم نکنی زلف تو هم دود چراغیست  
با دود چراغ از بودم گوشه چشمی<sup>(۱)</sup>  
ای غم مرواز دل بنشین گوشه باغیست  
هر چند که سیری ز تماشای گل داغ

«طالب» بیچمن رو که بی دفع خمارت

۷۴۵۵ هر لاله شبنم زده لبریز ای باغیست

## ۴۱۸

این دل نشمین مژه اشکبار کیست  
پهلوی به رش میزند از همت بلند  
این گرد برفلک شده یارب غبار کیست  
آهوی کعبه میکندش گرد سر طواف  
این صید نیم کشته ندانم شکار کیست  
آن غمزه از تغافل و این زخم خنده روی  
گوید بعد زبان فصیحم که کار کیست

«طالب» دماغ انجمن از بوی دود سوخت

۷۴۶۰ این برگ لاله لخت دل داغدار کیست

(۱) در نسخه شیخ محمد دین : با دود چراغم بود از گوشه چشمی .



۴۱۹

برخ نشانه ناخن هلال عید منست  
 خرد که پیر جهانی بود مرید منست  
 که قفل دردم و فریاد من کلید منست  
 نیم حسین و جهان سر بسر یزید منست  
 مدار چشم رضا کین بها خرید منست  
 براه وعده او دیده‌ها امید منست  
 که من شهید تویی رحم و اوشهید منست  
 دل سیاه من و دیده سفید منست

چو باغ دهر یکی کهنه گلشنم «طالب»

بهار تازه من معنی جدید منست

بگوش مرده غم بهترین نوید منست  
 مرید عشقم و از یمن این مقام رفیع  
 بدست خامشیم ناله در گلو مشکن  
 کمر بخصمی من بسته زره تا خورشید  
 ۷۴۶۵ اگر بقیمت یکموی من دو کون بدهی  
 دریکه نور بستن نکرده چون در فیض  
 از آن بخون فلك خاك من شرف دارد  
 زمانه را شب بی ماه و روز بی خورشید

۴۴۰

جان بلبل دلستان چسبیده است  
 چهره‌ها بر آستان چسبیده است  
 یا زبان نشان بر دهان چسبیده است  
 از چه روبر استخوان چسبیده است  
 رفته بر موی میان چسبیده است  
 ماهتابی بر کتان چسبیده است  
 فطرش بر آسمان چسبیده است

خامه شیرین کلامش را مدام

این زبان بر آن زبان چسبیده است

۴۴۱

یا زنده که در غم رویت هلاک نیست  
 غیر از خدا و هجر زکس بیم و باک نیست

کوبید لی که از سمت سینه چاک نیست  
 ترسم مده بتیغ که سرمست عشق را

۷۴۷۰

بیدلان را دل بجان چسبیده است  
 همچو که بر گهر با در کوی او  
 العطش منعست بر لب تشنگان  
 عاشقان را اگر نه سگ طبعی است پوست  
 مو بمو چسبد گهی بر زلف یار  
 ۷۴۷۵ عکس رویش بسته خود را بر نقاب  
 کوکب «طالب» زمینگیر است لیک

- زاهد چسان نماز کند کز سرشک ما  
چشم ستاره بفلک نیست شام هجر  
کز دود آتش نفسم سرمه ناک نیست  
شمشاد گو بسوز بحسرت که پیر ما  
۷۴۸۰ یاک قبضه خاک در همه آفاق پاک نیست  
ماراست و مار را خورشی غیر خاک نیست

«طالب» چه مظهری تو که در بزم قدسیان

تسبیحشان بغیر وجودی فداک نیست

## ۴۴۴

- دلیل صومعه دیدم سری براهش نیست  
ندیده که مثل میزند بچود سحاب  
۷۴۸۵ گدای می‌کده هم‌پشم در کلاهش نیست  
که هیچ رشته‌سرتیزی نگاهش نیست  
درون سینه ز افسردگی دلیست مرا  
طراوت چمن اتحاد را نازم  
مرادلیست که چون آب خنجر در ظلمات  
گدای می‌کده رادست هست و همت هست (۱)  
۷۴۹۰ امید صبحدمی با شب سیاهش نیست  
ولی چه سود که بیچاره دست‌گاهش نیست  
وجود سایه نداریم و نیست در همه عمر  
غمی که سایه دیوار ما بناهش نیست

بهیچ ترکش غم نیست تیر آزادی

که نقطه دل «طالب» حواله گاهش نیست

## ۴۴۴

- دور از آن بزم چه گویم که چه بر من بگذشت  
راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم  
۷۴۹۵ آنچه از برق بینگامه خرمن بگذشت  
غنچه‌ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت  
رفتی و قافله نوروز ز روزن بگذشت  
عمر من دود که در گوشه گلخن بگذشت  
عمرا بنای زمان جمله بمعنی باد است

(۱) در نسخه شیخ محمد دین ، گدای می‌کده را متشهای همت هست .

«طالب» از چاک گریبان چه خبر می پرسی

دل شب بود که از سر حد دامن بگذشت

## ۴۴۴

از شکر دوست حوصله ام چون زمان پرست  
 خالی نیم که هست وجود خلاء محال ۷۵۰۰  
 دل هم پر است لیک چگویم چسان پرست  
 دلی نی، ترجیح آبله دار است در برم  
 مغزم اگر چه نیست ز خون استخوان پرست  
 هان ای صف مالیکه پیاو تپی کنید  
 وین طرفه کین ترنج من از ناردان پرست  
 جمعیت خلا و ملا گر بود محال  
 اینهم که بازوی نفسم از کمان پرست  
 پس چون دلم ز صبر تپی وز فغان پرست  
 زایل نشد مالال با فراط می دریغ  
 صد شیشه گشت خالی و دل همچنان پرست  
 پیراهنم ز تن تپی اما ز جان پرست ۷۵۰۵  
 این استخوان خشک من از استخوان پرست  
 هراستخوان که هست بود پر ز مغز لیک

«طالب» چه بلبلی که ز گلبنانگک تازه ات

ایران پرودکن پرو هندوستان پرست

## ۴۴۵

نه با گلام بد بسنبل هوای پیوندست  
 عنان چاره بتاب ایرفیق کاندر عشق  
 گران رکاب تر از محنت خردمندست  
 بهار گلشن دل راطراوت از رخ کیست ۷۵۱۰  
 که هر طرف لب صد زخم در شکر خندست  
 شکنجه دل بیچارگان مروت نیست  
 مکن ترا بسرزلف خویش سوگندست  
 ز حسن عهد چه لافی ترا شناختدایم  
 ارادت تو بیک تار موی دربندست  
 بطفل معنی خود نیست التفاتم لیک  
 نمیتوانش فکندن چه چاره فرزندست  
 درین جهان دل خرسند کیماست مگر  
 بود بسینه عنقا دلی که خرسندست  
 نه کار آب کندگر چه آب مانندست  
 ترا بدل نتوان یافت در جهان که گلاب ۷۵۱۵

هزار چشمه دوان از دلست «طالب» را

دلش تو گوئی دامان کوه (الوند) است

## ۴۴۶

در باغ عشق هم گل وهم خس غنیمتست  
 هر میوه چون بکام رسد گیرد اعتبار  
 هر چند شام غم گسلد رشته حیات  
 از خاک برگرفته مرا امتیاز دوست  
 مهمان یکدو روزه این بزم عشیرتم  
 از فیض عدل (شاه جهانگیر) خواب امن

از هر چه بوی او شنود کس غنیمتست (۱)  
 جز میوه وصال که نارس غنیمتست  
 چون در شمار عمر بود بس غنیمتست  
 این لطف خاص با من ناکس غنیمتست ۷۵۲۰  
 غافل مشو که صحبت ما بس غنیمتست  
 درویش را به بستر اطلس غنیمتست

«طالب» رخ عبادت ازین قبله بر متاب

محراب ابروان مقوس غنیمتست

## ۴۴۷

خلق بگشاید مرا هر جا که گویا آتش است  
 شهری از کاغذ بنا کن بهر ما آوارگان  
 قطره اشکم که خونها دردل یاقوت ازوست  
 باد دامن نیستم با گل ندارم اختلاط  
 طبع نازک مشربم دایم بیک منوال نیست  
 قلم عشق است و موج شعله دارد ای رفیق

موسی و قتم زبانم را سخن با آتش است  
 هر کجایی که پائین آب و بالا آتش است ۷۵۲۵  
 مینماید آب در چشم تو اما آتش است  
 آب یاقوت همه آمیزش با آتش است  
 هر چه امروزم بچشم آبت فردا آتش است  
 کشتی از یاقوت سامان کن که دریا آتش است

(طالب) از گلزار آتش چیده چون گلها خلیل

لیک در هجران یاران جمله گلها آتش است

۷۵۳۰

## ۴۴۸

ای مشک دقیقه خوار مویت  
 هر چند گلی بر ناک و بویک  
 در کعبه دورویه گرزنی تیغ  
 آهوی حرم ننگنجد از قدر  
 وی نافه خزینه دار بویت  
 آتش نرسد بگرد خویت  
 آن کیست که آورد برویت  
 در سلسله سکان کویت

(۱) این غزل را طالب باستقبال غزل فیضی سروده و فیضی گوید :

بزم نشاط باده گساران غنیمتست ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

۷۵۳۵ یارب تو چه قبله که فرسود پای مژه ام به جستجویت  
 آندل که نزد بنار الماس پختن تواند آرزویت  
 چون مرغ حرم که کعبه بیند پرواز کند نظر به سویت  
 از بیم تو می که خصم رازست بیرون ندهد نم از سویت  
 (طالب) دل طاعت از تو شد شاد  
 نازم بنماز بی وضویت

۴۴۹

از امهات غزلیات طالب است

۷۵۴۰ آرام تو رفتار بسرو چمن آموخت علمی که بمکتب دلت آموخته سهل است  
 تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت آن علم شریف است که در انجمن آموخت  
 رنگین چو گل از می نبستان شدی و شمع از شعله رخسار تو آفروختن آموخت  
 افروختن و سوختن و جامه دریدن پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت  
 طوطی بزمین بوس من از باغچه قدس با مهر زبان آمد و طرز سخن آموخت  
 لطف تو و قهر تو بمعنی دو خلیل اند کین ساختن کعبه و آن سوختن آموخت

(طالب) هوس غربت و انداز سفر داشت

سودای تو آش نکتۀ حب الوطن آموخت

۴۴۰

۷۵۵۰ کمان ناله ام چون دوش زه گشت بتن پیراهن گردون زره گشت  
 رخ کاهی بصحن باغ بردم انار بوستان هم رنگ به گشت  
 دماغ آرزو چون گرم گردید هوس بر جان دلها داغ نه گشت  
 کدامین مهر بر من پرتو افکند که هر مویم بشمع می شسته گشت  
 چو لوح سیم صافی جبهه بودم جبینم دید زلفی پر کره گشت  
 لب از گفتن چنان بستم که گوئی دهان بر چهره زخمی بود و به گشت

نسیم عافیت نشود (طالب)  
دلَم هر چند گرد شهر و ده گشت

## ۴۴۱

زندگان عشق اورا تن یکی وجان صدست نیم دل در سینه اما دیده حیران صدست  
ایکه بیمار دلی بشکن قدم در کوی دوست کاندرا آن دار الشفا يك درد را در مان صدست ۷۵۵۵  
مرکرا همسنگ با هجران مدان ایدل که من بارها تشجیده ام مردن یکی هجران صدست  
صد نشان از دل تراشیدم بناخن چون کنم تیر بی سو فار مژگان ترا پیکان صدست  
مایه صد بحر در دل دارم از خوناب تلخ يك تنور است ایدل گرم و درو طوفان صدست  
صدشکن در زلف او آماده و یکدل مر است چون کنم ایدوستان یوسف یکی زندان صدست  
ز آن خم ابرو اگر صندل بخون غلط درواست جای حیرت نیست گر يك عید را قربان صدست ۷۵۶۰  
میزند موج از قدم فرسودگان صحرای عشق يك ییا بانست و در هر گوشه سرگردان صدست

غم بروی غم نشیند بر دل «طالب» مدام  
کلبه ویران او را هر طرف مهمان صدست

## ۴۴۲

فقر را برگ و ساز مختصرست ناز بیحد نیاز مختصرست  
شوق باشد عبادت سالک سفری را نماز مختصرست  
دهر محمود راست زیر نگین گرچه لعل ایاز مختصرست ۷۵۶۵  
تحفه مجلس تو دل کم بود جان فزودیم و باز مختصرست  
مدت وصل همچو رشته عمر گرچه باشد دراز مختصرست  
عیش خواهی ره حقیقت پوی ذوق سیر مجاز مختصرست  
برگ سبزیست آسمان بگم مفلسان را نیاز مختصرست  
کلك «طالب» مبین نوا در یاب ظاهر اهل راز مختصرست ۷۵۷۰

نغمه را دستگاه باد وسیع  
زین چه نقصان که ساز مختصرست

۴۴۳

نه برابر وز هلالش چین است  
 ایدل از غمزه دلدار مرنج  
 می مکم آن لب و از تلخی کام  
 بختم از خواب مبادا بیدار  
 مژه تا نایب کلک است مرا  
 کام ما نیست سزاوار حصول  
 چین ابرو نمک تمکین است  
 تیغ را زخم زبان آئین است  
 باورم نیست که جان شیرین است  
 گر سرم را هوس بالین است  
 صفحه چون دفتر گل رنگین است  
 تا دعا را اثر نفرین است

۷۵۷۵

نیست یکمصرع (طالب) بیدوق  
 بیت یتش ز در تحسین است

۴۴۴

خاک ره بر سرم از تاج خوش آینده ترست  
 از غنی رسم کرم هست خوش آیند ولی  
 سینه بتوان هدف ناوک او کرد ولی  
 نیست تعمیر برو بوم خوش آیند ولی  
 پستیم یتوز معراج خوش آینده ترست  
 هست از مردم محتاج خوش آینده ترست  
 لوح دل ساختن آماج خوش آینده ترست  
 دادن خانه بتاراج خوش آینده ترست  
 ننگ ارسال خراج از ره معنی (طالب)

۷۵۸۰

پیش ما از طلب باج خوش آینده ترست

۴۴۵

سرم نشیمن سوداست تا هوس باقیست  
 ز شوق روی تو در خاک می پرد چشم  
 معاشران همه رفتند و جستجوی کنید  
 دلم نماند و فغان ماند یادگار دلم  
 متاع اهل محبت ندیده روی رواج  
 دلم خزانة غمهاست تا نفس باقیست  
 هنوز قوت پرواز این مکس باقیست  
 کزین گروه سفر کرده هیچکس باقیست  
 جرس بیاد شد و ناله جرس باقیست  
 هنوز گرمی بازار بوالهوس باقیست  
 دلم نماند و فغان ماند یادگار دلم

۷۵۸۵

گذشت عاقبت و ماند رنج دل (طالب)  
 بساط گل همه بر باد رفت و خس باقیست

۴۴۶

- ۷۵۹۰ ورنه میگفتم میان ما دو تن استاد کیست (۱)  
 در دیار حسن جز مژگان او فساد کیست  
 ورنه میگفتم میان سرو و او آزاد کیست  
 شاد کام دهر گر اینست پس ناشاد کیست  
 ناز میبارد ز دست و تیغش این جلاد کیست  
 چشم بر راه گلی در رهگذار باد کیست  
 ۷۵۹۵ تا بدانی صاحب مشرب که و شیاد کیست  
 ورنیم از مستعدان صاحب استعداد کیست  
 طایران عرش را میگیرد این صیاد کیست

تازه بدنامند اکثر ساکنان ملک عشق

غیر (طالب) در جهان رسوای مادر زاد کیست

۴۴۷

- ۷۶۰۰ گر بساط غم فرو چینم دل ناشاد کیست  
 بکرعشرت بی نصیب از جفت می آید بچشم  
 کس نمیداند عروس عیش را داماد کیست  
 گوش دل بر رخنه دیوار گلشن نه بین  
 کز گروه بلبلان خامش که در فریاد کیست  
 هر کرا بینی دم از آموزگاری میزند  
 چون حریقان جمله شاگردند پس استاد کیست  
 پرنیان ما بلاس آید بچشم روزگار  
 دهر اگر بیناست نایینای مادر زاد کیست  
 ۷۶۰۵ عندلیبان لحظه گویا، زمانی خامشند  
 جز دل عاشق بافیون فغان معتاد کیست  
 خامی نامحرمانم مهر بربل میزند  
 ورنه میگفتم درین دیر خراب آباد کیست  
 بار صدگردن بایمائی ز دوش تن فکند  
 نذر دستش بوسه دارم بگو جلاد کیست

چند گوئی نیست (طالب) مستعد تربیت

مستعد گر نیست طالب صاحب استعداد کیست



## ۴۴۸

در مکیدن طفل تدبیر مرا تقصیر نیست  
 ۷۶۱۰ عجز میبارد ز بازو شحنگان عشق را  
 لیک چون سازم که در پستان قسمت شیر نیست  
 در سازد عشق با هوی سفید عاشقان  
 دست دامنگیر شان هرگز گریبان گیر نیست  
 کور رفیق شوق روزی چند در راه طلب  
 شهاد را در ملک ما آمیزشی باشیر نیست  
 عقل اگر مستی کند بیهوش داروئی ز عشق  
 گام تنها زن که ما را قوت شبگیر نیست  
 بردماغش زن که اینجا شیر را زنجیر نیست  
 با چنین سگ طینتی کز پای تا سر آهویم  
 شکر آن آهوی آهوگیر آهوگیر نیست  
 غازیان عشق را «طالب» ز اسباب بند  
 ۷۶۱۵ جز کمان بی زه و جز ترکش بی تیر نیست

## ۴۴۹

دانیم که در یوزۀ می فعل شنیدی است  
 نو مید ز رحمت نشوم با همه عصیان  
 اما چه توان کرد عجب فصل ربیعی است  
 ساعد چه نمائیم که از تاب تب عشق  
 کین دست گنه کار بدامان شفیدی است  
 گنجیده چو تار مژه در دیده موریم  
 هر تار ز پیراهن ما نبض ربیعی است  
 با کلبۀ ما گور عجب باغ وسیعی است  
 بستیم چو «طالب» ز ره مرتبه اما  
 ۷۶۲۰ با اوج سخن پستی ما قدر ربیعی است

## ۴۴۰

ترا تا کار با تیغ آزمائست  
 ندارد طاقت طنازی عشق  
 سروتن را ز هم شوق جدائست  
 خمار نرگس ناز آفرینت  
 چه سازد عقل مسکین روستائست  
 زهی طالع کز آن پای نگارین  
 نهان از خلق در مشق جدائست  
 مرا دل تیره شد ز آن آشنا روی  
 سراسر صفحه خاکم حنائست  
 شکن گیرد درستی نیز بخشد  
 که گفتست آشنا بی روشنائست  
 سخن پرورده نازک ادائست  
 که نیمی موم و نیمی مومیائست  
 دلی دارم درون سینه تنگ  
 ۷۶۲۵

بکارم گوشه چشمی نیامد  
 خموشی داد مظلومان عشقست  
 سیه بختم که کارم سرمه سائست  
 نوای مرغ بسمل بینوائست  
 بزلفش تا صبا گردیده گستاخ  
 مرا چون سایه کار انگشت خائست

۷۶۳۰

رفیقان مسافر باش «طالب»

که راهش را بمقصد آشنائست

۴۴۱

ماه در تشویش نقصان از کمال حسن اوست  
 در دبستان چمن پیوسته گوش طفل گل  
 چون لب یاقوت سرخ از گوشمال حسن اوست  
 آب و آتش در دل عاشق چنان بگرفته جای  
 گرنه در عالم بهار از اعتدال حسن اوست  
 بر فلک پرواز ماه از پهلوی خورشید نیست  
 راست گویم این پریدن با بهال حسن اوست  
 نخل زرین شاخ و ترک مهر در باغ سپهر  
 هر زمان بالذ پخود گوئی نهال حسن اوست  
 منکه امشب مونس چشم خیال حسن اوست  
 تاسحر که شمع و گل در خواب بینم دور نیست

۷۶۳۵

روی او «طالب» یکی خورشید انجم ذره است

آسمان بدر و هلالش خط و خال حسن اوست

۴۴۲

من گوهرم یکی صدفم جایگه بس است  
 باضعف تن بیالش چرخم نیاز نیست  
 آمد شدم چو دیده بیای نگه بس است  
 دیوار لطف دوست مرا تکیه گه بس است  
 احباب را عداوت بخت سیه بس است  
 بهر عقوبت دو جهان يك گنه بس است  
 تا کی کنی رعایت خورشید و مه بس است  
 درویش را مصاحبت پادشه بس است  
 سید ترا بزخم پیایی چه احتیاج  
 از دور يك اشاره تیغ نگه بس است

۷۶۴۰

۷۶۴۵

«طالب» بهره چند بیابان توان برید

طی کن بساط گرم روی قطع ره بس است

## ۴۴۳

همه با آب و آتشم دعویست  
بسکه طاقت ضعیف و دردقویست  
خویش نزدیک شیشه حلیست  
مومیائی گواه این معنیست  
آفتاب از ستاره مستغنیست  
بسکه بر زره شوق مستولیست  
جای جان نیست خالی و خالیست  
مونس روزی و انیس شبیست  
لغت فارسیست یا عربیست

تا دلم اشک و آه را مأویست  
از لب مهر می جهد چو سپند  
پاس دم دار همنشین که دلم  
بشکسته شود شکسته درست ۷۶۵۰  
بی وجود تو عشق را چه زیان  
بی پر و بال میکند پرواز  
از هجوم غم بسینه تنگ  
منم آن تنگدل که غصه مرا  
عیش نشنیده ام نمیدانم ۷۶۵۵

مغز معنی است گفته «طالب»

عالمی را گمان که بی معنیست

## ۴۴۴

هر کرا دستیت دامان تو دست آویز اوست  
هر کرا پائی ره کوی تو شوق انگیز اوست  
با کمال شوق مهمان عزیز اشک را  
عذر میگویم که ظرف دیده ام لبریز اوست  
با شهادت دوستی میترسم از تیغ اجل  
زانکه این خونریز شاگرد نگاه تیز اوست ۷۶۶۰  
هر کجا شیرینت با شکر هم آغوش از ازل  
شرمسار لذت لطف عتاب آمیز اوست  
جای رنجش نیست گرسویت نبیند چشم بار  
زانکه بیهارست و امانک نکه پرهیز اوست  
خاک پای (اعتماد الدوله) ام کز روی قدر  
برگ سبز آسمان از باغ دولت خیز اوست  
نظم «طالب» موج دریای مدیح صاحبست  
کآب حیوان خاکپای کلک گوهر ریز اوست

## ۴۴۵

هر سبو آب رخ باده پرست دگرست  
هر قدح صیقل آئینه مست دگرست  
مرد آن نیست که سر پنجه زند با تو کلیم  
تو حریف دگری دست تو دست دگرست ۷۶۶۵

دلنشین است طرب لیک نه چندا نکه ملال  
 اوج فطرت ز میان رفت برون برده از آن  
 دارم آندل که چو هینای تنک در ره باد  
 لاله دشت و غزالان ختن نرگس باغ<sup>(۱)</sup>

ناوك شست قضا را نبود چندین زور

۷۶۷۰

«طالب» این برق شتابنده ز شست دگرست

۴۴۶

رنگ می سنگ بر ایاغ منست  
 طوطی شاخسار فردوسم  
 خانه روشن نمودن دم نزع  
 حاصل آرزوی هر دو جهان  
 نیست جرم مه اینکه در دل شب  
 رفته ار گرد باد آه بچرخ

بوی گل نیش بر دماغ منست  
 هر کجا بلبلی است زاغ منست  
 حاصل پرتو چراغ منست  
 نیم رس میوه ز باغ منست  
 گاه شمع و گهی چراغ منست  
 یکی از پنبه‌های داغ منست

۷۶۷۵

توان بر دره بمن «طالب»

خضر گمگشته سراغ منست

۴۴۷

جور و جفای دوست بمنت کشید نیست  
 ما گرچه مرد تلخ شنیدن نه ایم لیک  
 هر زهر نا چشیدنی آمد بنزد عقل  
 خو کن باضطراب که نزد طیب عشق  
 از هیچ باب نیست گزیدن بر او روا  
 باحسرت دهان تو هر دل که شد بخاک

هر گل که روید از چمن دوست چید نیست  
 تلخی که از زبان تو آید شنید نیست  
 جز زهر چشم او که بر غبت چشید نیست  
 نبضی که مضطرب نبود آرمید نیست  
 بوئید نیست سبب زقن بلکه دید نیست  
 انصاف گر بود لب گورش مکید نیست

۷۶۸۰

«طالب» ز بستن پر وبال نفس چه سود

این مرغ آخر از ففس تن پرید نیست

(۱) در نسخه شیخ محمد بن مورخ سال ۱۰۴۲ هـ : لاله دشت و غزال ختن و نرگس باغ

۴۴۸

عشق را با من حساب دیگر است ۷۶۸۵  
 نیست با دردانه فیض اشک ما  
 کیست می کین نشاء زو حاصل شود  
 شکوه آسایش از ما دور نیست  
 گر کشی عشاق را باشد ثواب  
 دیده چون بستیم بگشائیم باز ۷۶۹۰

تاب قهرت بردل «طالب» حلال

ایکه هر لطف عتاب دیگر است

۴۴۹

بیتو در سینه دل بزندانست  
 ساکنان سواد زلف ترا  
 مور خط کز لب تو خاتم یافت  
 در خیال لب تو بس که مرا ۷۶۹۵  
 تنم آید برون از آن روزن  
 میخورد خون خویش بی لب یار  
 طایزان هوای عشق ترا  
 وه چه نخلی که خار عشق ترا  
 در شب فتنه خیز طره تو ۷۷۰۰  
 اشک شاهد بود که چشم مرا  
 خود بگلخن خزیده ام ورنه  
 رحم را از چه نیست در روی جای  
 چشم بر راه دوست میداند

خامه «طالب» است اینکه نوا

۷۷۰۵

میزند یا هزار دستانت

## ۴۵۰

مرا دلیست که مستغرق جمال حق است  
 عگو مگو که بیک سو نهاده حق را  
 بعیب عشق کسی را که نیست دل معیوب  
 مرا درون و برون نیست جز دو صفحه ولی  
 خط سرشک روان گر بود جواب رواست  
 از آتزمان که ورق فرق کرده ام ز کتاب  
 مگو شفق نپذیرد زمین که از دل خاک  
 نه در خیال و شاق و نه در غم و شق است  
 برو برو که بهر سو که میرویم حق است  
 میان اهل هنر عیبهاش بر طبق است  
 کتابخانه هفت آسمان در این ورق است  
 چرا که خامه دل‌های ما هزار شق است  
 غم کتاب و کتاب دلم ورق ورق است  
 بعهد گریه من تا با آسمان شفق است  
 بعلم جهل تمامی سبق مخوان « طالب »  
 پس از کمال چه حاجت بخواندن سبق است

## ۴۵۱

دل ضعیف مرا آفت شکیبائیست  
 ره جنون نگذارم به بند و پیوندی  
 چه سود جامه ناموس در برم هیبات  
 مگر به آب حیات لب تو کرده نظر  
 ز پافتاده تأثیر جلوه میداند  
 هلاک جلوه آهم که تا کشیده نهال  
 مکن تفاخر از احیای خلق ای عیسی  
 بدیندماغ که خون خشک میتر اودازو  
 بهار و جوش گل آنگاه منع می زاهد  
 تلاش نام مکن گر ز اهل ناموسی  
 الف قدی که چو آهم تمام رعنائیست  
 کلاه عقل نپوشد سری که سودائیست  
 که داغ عشق بدستم چراغ رسوائیست  
 که خضر چشم مرا آرزوی سقائیست  
 که دون مرتبه قامت تو رعنائیست  
 شبید نخل قدی در بلند بالائیست  
 که زنده کردن نام وفامسیحائیست  
 مرا کجاسرو پروای مجالس آرائیست  
 ز بانگیز که نه هنگام تو به فرمائیست  
 که شهرت ارجمه در عصمت است رسوائیست

دوا پذیر مدان درد عشق را « طالب »

مکن قبول کسی گوید ارشکیبائیست

## ۴۵۴

۷۷۲۵ دل زغم درگرفت و آه بسوخت  
 سوی آن رخ پرید مرغ نگاه  
 آفتاب رخس گشود نقاب  
 لمعه زد حسن باز دل بگداخت  
 سر زمی گرم شد کلاه بسوخت  
 پرو بالش به نیم راه بسوخت  
 پرده مشتری و ماه بسوخت  
 برق خندان شد و گیاه بسوخت  
 اشک بریان شد و نگاه بسوخت  
 کبر بارا چو برگ کاه بسوخت  
 نسبت روی آتشین عرقم  
 ۷۷۳۰

تکیه بر سنگ خاره زد «طالب»  
 ز آتش عشق تکیه گاه بسوخت

## ۴۵۴

۷۷۳۵ عاشقان را کسوتی کز گرد غربت بر تنست  
 رازدار عشق را با پند ناصح جنگهاست  
 شکر لله با خیال یار در شبهای تار  
 وصف عشق آنگاه منع از شغل اودانی که چیت  
 هم کفن، هم گور، هم تابوت، هم پیراهن است  
 هر کراشمعی بود بر کف بداهن دشمن است  
 دارم آن نسبت که پنداری در آغوش من است  
 گر بر نجد پند گو آتش بروغن کشتن است  
 هر چراغی را بود خاموشی بعد از فروغ  
 جز چراغ خاطر «طالب» که دایم روشن است

## ۴۵۴

۷۷۳۰ از آن بمیکده ام لحظه لحظه آهنگ است  
 بچیرتم که شب تار ما سیه بختان  
 نقاب کوکب ما ابر ظلمتست بلی  
 شدم که در دل او بگذرم بکعبه مرا  
 سکوت لازم شرم است تا گمان نبوی  
 طریق نغمه چنان رو که ره غلط نکنی  
 چگونه چاک ز من جیب آرزو که مرا  
 که عندلیم و رخسار باده گلزنک است  
 پلنگ نیست چرا با ستاره در جنگ است  
 غلاف آینه بخت عاشقان زنک است  
 فتاده ره چکنم هر دو خانه از سنگ است  
 که دستگاه سخن طوطی ترا تنک است  
 اگر کسی ز تو پرسد که این چه آهنگ است  
 ز دست تا بگریبان هزار فرسنگ است

چو «طالب» از پی شهرت مرو که در معنی  
تلاش نام اسیران عشق را تنگ است

## ۴۵۵

رسید و از مژه گل بر سرم فشاند و برفت  
هلاک سوز و گدازم چو دید از سر ناز  
ز تربتم چو فغان خاست کین شهید و فاست  
چو خواستم که عنان گیرمش بدست نیاز  
چو خشک دید ز لب تشنگی گلوی مرا  
ز آب تیغ خودم شربتی چشاند و برفت

چو شعر «طالب» ازو شوقم التماس نمود

۷۷۴۵

بصد مضایقه یتیمی دوئی بخواند و برفت

## ۴۵۶

چون شاخ گل ز بار سراپا شکفته است  
میآیدش نسیم صبا در نظر غریب  
سامان سیرگلشن و میخانه کن که باز  
پر خوشدلم بدانکه گلستان خاطر  
دارم ز گل نصیبی و وز غنچه قسمتی  
صدجای ناشکفته و یکجا شکفته است

۷۷۵۵

«طالب» عذار داغ جنونت سیه چراست

این گل مگر ز گلشن سودا شکفته است

## ۴۵۷

هر کجا اشکی است سرگردان دامن منست  
با دو عالم بی نیازی زیر باراندهم  
غم ز هر کس روی گردان شد بمن آورد روی  
کعبه اندوه گوئی بیت الاحزان منست  
باوصال محنت از راحت فراموش کرده ام  
در لباس آسمانی آسمان محنتم

۷۷۶۰

شیشه آسودگی در طاق نسیان منست  
دود دل ابر سیاه و گریه باران منست



خوار و زارم بی نصیب از جلوۀ گلبرگ تر      لخت دل را گوشه چشمی بمژگان منست  
 سر بزیر پر کشد اندوه در کاشاندام      آشیان طایر محنت شبستان منست  
 حسن در باز جهان چون من شوم سامان پذیر      زلف این معشوق احوال پریشان منست

«طالب» هجران نصیم آرزومند وصال

۷۷۶۵

باغ دل رنگین ز حسرت های الوان منست

تبرستان  
۴۵۸

گریه می آید با استقبال چشم این آه کیست      این گل خون گرد این صحرا شهادتگاه کیست  
 پنجه می بینم آنسوی فلک در گیر و دار      عرش را دامن درید این همت کوتاه کیست  
 دلو چون فانوس نورانی برون آمد ز چاه      آگه سازید ای کنعانیان کین چاه کیست  
 رنگ دل چون کهر بابشکست حیرانم که باز      جانب دیوار کوی او رخ چون کاه کیست  
 شکوه آوارگی می آید از هرسو بگوش      یارب این صحرا گذرگاه دل گمراه کیست  
 هر کرا بینی ز دور چرخ دارد شکوه      من ندانم گردش افلاک خاطر خواه کیست

۷۷۷۰

«طالب» افتاد از فغان یارب درین آغاز صبح

باعث آزار کردن ناله جانکاه کیست

۴۵۹

مژگان خشک ما خس دریای آتش است      وین خار نیم سوخته در پای آتش است  
 ای ابر شعله بار که در بوستان ما      آرایش بهار به گلپای آتش است  
 گو غوطه زن ز خویش بر آور سر از دم      هر دیده را که میل تماشای آتش است  
 آهم اگر بعرض خرامد عجب مدار      بالا روی بطبع تقاضای آتش است  
 آتش مگر چو آب ندارد کف ایرفیک      اینک حباب می کف دریای آتش است  
 بالای هر هوا بود آتش بمیل طبع      غیر از هوای عشق که بالای آتش است

۷۷۷۵

ایندوست شیشه دل «طالب» مده زدست

ظرف شراب حسن تو مینای آتش است

## ۴۶۰

- در وادی ما بخت مددگار که دیدست  
 در کشور ما طایفه کاشفته دلانیم  
 بر زلف تو بیجیده دل آبله دارم  
 بر دیده ز یک میل زند غیرت او تیغ  
 در حقه که دیدست فلک را گهر مهر  
 ارباب جنون را نبود چاره زمستی  
 آزرده دلان را حذر از آفت آن چشم  
 بر دوز دهان دل آزرده که امروز
- ۷۷۸۰ یاران شکر و شیر بهم یار که دیدست  
 الفث بمیان سرو دستار که دیدست  
 هم صحبتی سبجه و زنار که دیدست  
 خورشید مرا سایه دیوار که دیدست  
 دندان صدف در دهن مار که دیدست  
 ۷۷۸۵ بسم اله ازین طایفه هشیار که دیدست  
 خونخواره باین مرتبه بیمار که دیدست  
 در شهر مناد است که هشیار که دیدست

«طالب» نتوان شاعری وزهد بهم دوخت

این سلسله جز رند قدح خوار که دیدست

## ۴۶۱

- جنون بصف شکنی عقل در صف آرائیست  
 بکوی او شهدا زندگان خاموشند  
 من از تبسم او در نمک چش شکرم  
 فروغ چهره و بال دست در خم زلف  
 دوپلک آینه برهم نمی خورد هرگز  
 نهال حسن ترا شاخ و برگ و میوه و گل  
 کنونکه داغ مرا موم روغن است الماس  
 همین منم که بدریا فکنده ام دل خویش  
 کناره جوی ز خلقم چنانکه در نظرم  
 بیزم عشق مبر نام دوست ای محرم
- ۷۷۹۰ دل کناره طلب در میان تماشا نیست  
 نمیزند دم و کارشان مسیحا نیست  
 سپهر بیمزه را نوبت جگر خائیت  
 که دزد را شب مهتاب کار رسوا نیست  
 بعهد جلوه او دیده تماشا نیست  
 تری و تازگی و خرمی و رعنا نیست  
 ۷۷۹۵ به بخت من درود یوار در نمک سائیت  
 دگر ملامتیان را سفینه دریا نیست  
 نظر بکنج لب یار کنج تنها نیست  
 مباد رنگ دلی بشکند که رسوا نیست

بچرخ نسبت ما نیست غیر ازین «طالب»

که ما پیاله کشانیم و چرخ مینائیت

۴۶۴

۷۸۰۰ تا در چمن ز حسن رخت نکته سر شدست  
 نوبت بلب نمیرسد از ساغرم دریغ  
 در عهد نوشخند لب کلبه مرا  
 نامی ندارد آن کمر از لطف و نازکی  
 بر دوش حله ایست ترا از حریر ناز  
 اعجاز شوق بین که براه خیال دوست  
 با ضعف تن هم از سرشب نالشم رواست  
 جور تو خود فزوده ندانم دل مرا  
 ای دیده گفتمت مکن اسراف در سرشک  
 کز من سفال پاره من تشنه تر شدست  
 سامان بوریا همه از نیشکر شدست  
 موئیست بس ضعیف که نامش کمر شدست  
 نازک چنانکه برگ گلش آستر شدست  
 پای شکسته همسفر بال و پر شدست  
 کین ناله تا بلب رسد از دل سحر شدست  
 کمتر شدست حوصله یا بیشتر شدست  
 کین یکدو قطره جمع بخون جگر شدست

«طالب» بکام شعله شدی بیش ازین کنون  
 دارد ز گل ملاحظه پر بی جگر شدست

۴۶۳

۷۸۱۰ بازم زخ از پیاله چمن در چمن شکفت  
 بر هر زمین که سروقد من قدم نهاد  
 بر زلف و عارضش نظر از بسکه دوختم  
 در آتشم ز عشق تو خندان و تازه روی  
 زیر لب از تبسم او رفت نکته ای  
 صبح از نسیم کوی تو هر موی بر تنم  
 چون تخم لاله ای که بروید بهر بهار  
 فرقی میان بوی تو و بوی غنچه نیست  
 گل را چمن مقام شکفتن بود بلی  
 هر موی من گلی شد و بر روی من شکفت  
 ز آن خالک دسته دسته گل و یاسمن شکفت  
 سنبل ز دیده ام بدمید و سمن شکفت  
 همچون گل چراغ که در سوختن شکفت  
 ناگه مرا چو غنچه زبان در دهن شکفت  
 همچون دل غریب ز بوی وطن شکفت  
 بس داغ تازه که ز داغ کهن شکفت  
 گوئی که غنچه با تو بیک پیرهن شکفت  
 رخسار او گلست که در انجمن شکفت

در نو بهار عدل (جهانگیر پادشاه)  
 گلزار طبع «طالب» رنگین سخن شکفت

## ۴۶۴

عمریست که پرواز گهم روی سپهر است      چون تیر هوائی سفرم سوی سپهر است ۷۸۲۰  
 فارغ بود از زخم زبانم کره خاک      چوگان مرا معرکه با گوی سپهر است  
 با او بتصور نتوان دم زدن از مهر      از بس گره کینه برابروی سپهر است  
 زابروی بتان برده گرو قامت «طالب»  
 اینست کمائی که بیازوی سپهر است

## ۴۶۵

نوش گیتی نیش خاری بیش نیست      نشاء دوران خماری بیش نیست  
 سد هستی گر دلا خیزد ز راه      از تو تا او نعره واری بیش نیست ۷۸۲۵  
 بر صف هندوی آهم چون زند      ترك گردون خود سواری بیش نیست  
 چون در آن خلوت تواند یافت بار      صبحدم آئینه داری بیش نیست  
 کی رسد نازش بچشم مست یار  
 سرمه مسکین غباری بیش نیست

## ۴۶۶

بخود زجنس نکوئی جز این گمانم نیست      که چشم بر عمل زشت این و آنم نیست  
 چنان به نیک و بد کار خود گرفتارم      که هیچ آگهی از کار این و آنم نیست ۷۸۳۰  
 چو آب عزتم از خاکساریست ولی      زمین نوردم و پروای آسمانم نیست  
 بهر طریق رفیقان موافقند بمن      که اختلاف میان دل و زبانم نیست  
 چو تاجر غنی آسوده‌ام بهر بازار      چرا که نیست متاعی که در دکانم نیست  
 چو جوز پوچ ز آسیب دهر بر حذریم      که گر شکسته شوم هیچ در دهانم نیست  
 بقید غربتم آسوده از وطن «طالب»  
 که بلبل قفسم میل آشیانم نیست ۷۸۳۵

## ۴۶۷

باز دل غرق در نظاره شدست      محو خورشید چون ستاره شدست

کشتی نوح گاهواره شدست	بسکه طوفان اشک مازده موج	
مرهام طفل شیرخواره شدست	بی نم خون نمی برد خوابش	
بدعای که سنگ خاره شدست	موم وش بود سالها دل دوست	
شعله از لاغری شراره شدست	تا بگلخن فسرده آتش من	۷۸۴۰

لب کهر بار کن که گوش دلم

سخت مشتاق گوشواره شدست

۴۶۸

بلبل بچنین روز گرفتار نمی گشت	گر بوی تو با نکبت گل یار نمی گشت	
در یوزه گر نعمت دیدار نمی گشت	ور شوق تو آرام نمیبرد ز موسی	
گر بوی تو خضره گلزار نمی گشت	بلبل بسرا پرده گل بار نمی یافت	
میگشت تپی لیک بیکبار نمی گشت	گردیده گمان شب هجران تو میداشت	۷۸۴۵

گر هست محبت قدری حوصله میداشت

میسرد وزن «طالب» هشیار نمی گشت

۴۶۹

لخت جگر کباب تذرو و کبوتر است	برخوان ما که زهر گیا تره تر است	
ورکاسه بشکند بدلش کاسه سر است	گر می کمی کند عوضش آب حسرتست	
سبز است زانکه زهر ندامت بساغر است	ته جرعه سرخ باشد و در جام بخت ما	
آری سپهر نیز نمودار مجمر است	در مجمر سپهر فکنندم بخور آه	۷۸۵۰
هر آه من یکی علم ماه پیکر است	تا روی او نمونه مهر سپهر شد	
خون دلم رفیق چو رزق مقدر است	دنبال من گرفته بهرجا که میروم	

«طالب» ستیزه تو کند آرزو که هست

لطف تو خوش و لیک عتاب تو خوشتر است

۴۷۰

کار پریشان و کارخانه خرابست	وضع جهان درهم و زمانه خرابست
-----------------------------	------------------------------

منزل گولان و ابلهان همه آباد کلبه فرزانه و یگانه خرابست ۷۸۵۵  
 خانه عقل و تمیز را لب دیوار جغد نشین است و آشیانه خرابست  
 صحبت آشفگان شکستگی آرد  
 در سر زلف تو کار شانه خرابست

## ۴۷۱

گریه‌ها در دل گره داریم و جای گریه نیست مجلس عشرت مقام هایبای گریه نیست  
 رفته انگشتان مطرب همچو بخت من بخواب نغمه ناخن زن مشکل گشای گریه نیست  
 میزند ابر تنک هم نوشخند آفتاب گرد باریدن نمیگردد هوای گریه نیست ۷۸۶۰  
 هر کسی را نوشخندی از قفای گریه هست زهر خندی نیز ما را در قفای گریه نیست  
 ریخت هر خونی که بود اکنون پی مهمان غم در سرای دیده‌ام برگ و نوای گریه نیست  
 چشم من در گرد دارد آسیای گریه را تا نمی گردد بگردش آسیای گریه نیست  
 چون بندد آید دلم گریم زهر در زار زار در وجود من همین چشم از برای گریه نیست  
 بر نوای گریه زن «طالب» که نزد اهل درد  
 وقت دلتنگی نوائی چون نوای گریه نیست ۷۸۶۵

## ۴۷۲

ایام مهر ظلمت ایام ما نشست صابون صبح تیرگی شام ما نشست  
 صد نیزه آب دیده گذشت از سرو هنوز گرد کدورت از تن و اندام ما نشست  
 شیرین چو شهد باد بلبها شراب تلخ هر چند تلخی غمت از کام ما نشست  
 نومید از ترشح ابر کرم نه ایم  
 هر چند رنگ خون زلب جام ما نشست

## ۴۷۳

شرح جنون بطره جانانه خوشتر است آری بشب گزارش افسانه خوشتر است ۷۸۷۰  
 دل زبیدم بسلسله زلف او رفیق دیوانه را رفاقت دیوانه خوشتر است  
 مسجد خوشست و دیر مغان هم خوشست لیک  
 زین هر دو خانه گوشه میخانه خوشتر است

## ۴۷۴

هر نشاطی را در این گلشن ملالی در پی است آری آری هر کمالی را زوالی در پی است  
 شاد دایم شاد و غمگین متصل غمناک نیست صاحب هر حال را تغییر حالی در پی است  
 ۷۸۷۵ منقلب خاطر مباش از انقلاب روزگار کین مزاج منحرف را اعتدالی در پی است  
 نا امید از روشنی ایدل بتاریکی مباش ز آنکه شام هجر را صبح و صالی در پی است  
 شاهد است آئینه وارم یکدوم بامی مسوز از رخ جانان هنوزم انفعالی در پی است  
 ز آفت دور جهان جم نیز گو ایمن مباش ز آنکه هر جام مرصع راسفالی در پی است  
 فکر عاشق را نهایت نیست در باب وصال هر محالی را که آندیشد محالی در پی است  
 ۷۸۸۰ خال در دنبال چشم افتاد معشوق مرا تا بیک آهوی مشکینی غزالی در پی است  
 سروگو بنشین که آن شمشاد قامت هر طرف میرود از سایه اش نازک نهالی در پی است  
 هر هلال ما غریبان را ملال لایزال در قفا باشد خوشا ما را که سالی در پی است  
 آفتاب حسن را از گرم خوئی چاره نیست هر جمالی را که می بینی جلالی در پی است  
 شکر کن «طالب» شکایت را ورق در هم نورد  
 ز آنکه درد محضت ما را ز لالی در پی است

## ۴۷۵

۷۸۸۵ پر گو هر از تکلم او گوش شکر است تبخاله نیست بر لب او جوش شکر است  
 تا شکرش مگس نپذیرد ز بهر غیر خطش ز بر جدیست که سرپوش شکر است  
 شیرین اداتر است بچشمم ز جان مگر آن طفل شوخ تکیه گهش دوش شکر است  
 ذوقش بمن حلال که گفتار تلخ او زهر است زهر لیک هم آغوش شکر است  
 «طالب» هزار گوهر جان میکند نثار  
 بر حلقه دهانش که در گوش شکر است

## ۴۷۶

۷۸۹۰ شوق در نظاره چون آئین رسوائی گرفت دست غیرت آمد و چشم تماشائی گرفت  
 بسکه در هر سینه حسنش چراغی بر فروخت عشق یکدل عادت یاران هر جائی گرفت

- سالها در مکتب آن خانه زانوته نمود  
طوطی خوش لهجه تا طرز کلام او بدید  
شد جنون عشق از ملاقاتم بلی آشفته گشت  
همچو مجنون یافت آخر وصل آهو جسم خویش  
عقل چون باعیش جاهل صرفه دردانش ندید  
آه ما در سینه داغ لاله ها افزون نمود  
دور معشوقانه میگردید چون حسن تو دید  
میر مجلس شمع بود اما چوسیمای تو دید  
سایه را بیرون در نگذاشت و آنکه در پیست
- هر که آهو وار چندی دشت پیمائی گرفت ۷۸۹۵  
از شکر خائی پشیمان شد جگر خائی گرفت  
هر که یکچندی سر زنجیر رسوائی گرفت  
کرد نادانی برآمد ترك دانائی گرفت  
دید چون شمشاد قبت سرو بالائی گرفت  
یوسفی بگذاشت آئین زلیخائی گرفت  
خاست بر پا چون ندیمان مجلس آرائی گرفت  
با خیال دوست هر کس کنج تنهائی گرفت ۷۹۰۰

اهل سامان بود « طالب » چون سر زلف تو دید

ترك سامان کرد چون من بیسر و پائی گرفت

## ۴۷۷

- دلا پر مشو همنشین سلامت  
اگر چون ملامت کشان مرد عشقی  
میفشان بجز کاهلی هیچ تخمی  
ملامت گزین از سلامت حذر مکن  
چو خواهی که نقش ملامت پذیرد  
من آئین اهل ملامت گرفتم  
مکن دست گستاخ ترسم برنجی  
بانگشت منمای سویش اشارت  
دلا برق شو شعله در خرمنش زن  
حذر کن که غیر از ملامت نباشد  
دلا بگذر از تاج و تخت سلیمان  
مبادا سعادت پذیرد نبوسی
- خبر دار باش از کمین سلامت  
کمر بند صد جا بکین سلامت  
نروید ز آب و زمین سلامت  
که دندان ناز است کین سلامت ۷۹۰۵  
یکی داغ نه بر سرین سلامت  
که بیزار گشتم ز دین سلامت  
که مار است در آستین سلامت  
که نیش است در انگبین سلامت  
مبادا شوی خوشه چین سلامت ۷۹۱۰  
نکینی در انگشترین سلامت  
بدیوان بجل کن نگین سلامت  
بصد چاپلوسی جبین سلامت



دلا خود بدرد ملامت بجل کن  
 ۷۹۱۵ راحت مکن خو چو نازک مزاجان  
 گمانت ندارد زمین سلامت  
 میادا شوی نازنین سلامت  
 ریاضت گزین زآنکه آهوی مقصد  
 نگیرد فراغت گزین سلامت  
 بر آنم که از راه عادت فلك را  
 کند دیو نك از لعین سلامت

برو بازمانی میاموز «طالب»

سمند طلب را بزین سلامت

۴۷۸

بیا که مجلس ما بیتو چشم بی نور است  
 ۷۹۲۰ بهشت ساز شبستان ما بجلوئه ناز  
 جداز شمع جمالت چراغ ماکور است  
 که بیتو خلوت احباب خانه گور است  
 بآب دجله و باطن بآب انگور است  
 دم از حرارت واعظ مزین که کافور است  
 بچین زلف تو هر دل هزار فغفور است  
 مثل بود که زمین سخت و آسمان دور است  
 که طعم عیش کدامست ، تلخ یا شور است  
 که دست غمزه نمکسای و زخم ناسور است  
 سرم بدهر گرانتر ز چشم مخمور است  
 دلم ز شکر گذاران نیش زنبور است  
 بیهیج دل نفس سر در اسرایت نیست  
 کند بهر نفسی صد اراده بنداری  
 اگر شکیب نوزیم در بلا چکنیم  
 زما حلاوت غم پرس زانکه شناسیم  
 درون ریش مرا چاره از تراوش نیست  
 زبس کز او سبکی دیده ام چو جام تپی  
 از آن زمان که بمزگان او قنادش کار

بدهر قدر شناس الم توئی «طالب»

اگر دلت نگراید بعیش معذورا است

۴۷۹

بیتو درد دیده مرا خار و سمن هر دو یکیست  
 ۷۹۳۰ مرده و زنده عاشق نتوان یافت ز هم  
 کنج زندان و خیابان و چمن هر دو یکیست  
 زانکه پیراهن عشاق و کفن هر دو یکیست  
 نان حسرت خورم و جامه حسرت پوشم  
 کرم سیب خورش و پوشش من هر دو یکیست  
 تنت از جان نکنم فرق چسان بتوانم  
 که چو شخص خردت روح و بدن هر دو یکیست  
 کهنه از نو شناسیم که بر دل ز فراق  
 سوزش داغ نو و داغ کهن هر دو یکیست

زاهد و برهن از راه نزعند دو قول و ربهم صلح نمایند سخن هردویکیست ۷۹۳۵  
سید آهوی ختن گر شده «طالب» چکند  
شکل چشم و تو آهوی ختن هردویکیست

## ۴۸۰

مارا که فقیری صفت خاک نهادیست چون شعله بما خصمی گردون زجه وادیست.  
در بند زیاد و کم ایام اسیریم ز آن شادی ما در کمی و غم به زیادیست  
عاشق نرود ره بدلیل ارچه بود خضر ما را به بیابان طلب شوق تو هادیست  
ما هیچ متاعان خجل از قدر رواجیم در کشور ما رونق بازار کسادیست ۷۹۴۰  
ایام بهار است بجوش آمده گلزار هشیار نشستن به چنین فصل جمادیست  
درموسم گل خنده زن ای ابر چه گوئی این گریه غلط گر نکنم گریه شادیست

حکمت که احباب بنوشند می ناب

«طالب» بفکن گوش که در شهر منادیست

## ۴۸۱

طپیده ام همه در خون ز ناله ام پیداست کشیده ام همه زهر از پیاله ام پیداست  
نموده ام همه عمر درس گریه روان به بین حواشی خون کز رساله ام پیداست ۷۹۴۵  
باشک چون چمن خویش کرده ام سیراب طراوت جگر از برگ لاله ام پیداست  
گمان برند که ماهم ز زهره یافته رنگ چنین که سبزی زهر از نواله ام پیداست  
سپهر تلخی هجران حواله کرده بمن منم که لذت عمر از حواله ام پیداست

ز دل غم کهنم لمعه میزند «طالب»

ز شیشه عکس می دیر ساله ام پیداست

## ۴۸۲

تا مرا بوئی زدل از طره او خواسته است میکند آشوب چون زخمی که او بو خواسته است ۷۹۵۰  
خوش سیه مستست گوی نرگس مخمور یار می مگر از کاسهای چشم آهو خواسته است  
زخم تن را در حساب زخم دل نتوان شمرد زانکه تیر تن کمان ودل زا برو خواسته است

۷۹۵۵ دل اسیر زلف باریکست دور از زلف یار میگذارد همچو بیماری که اوسو خواسته است  
 ساغری گرمی نهی برب بغیر از خون مننه زانکه مرد آنست کو آبی ازین جو خواسته است  
 ای کمانکش بعد از نیم پر جگر بگشای شست زانکه بخشش خود دلم ز آن دست و بازو خواسته است  
 هر کجا امید در دشت دلم بنهاد پای غوطه در خون تاب حسرت تا پزانو خواسته است  
 منع دل نتوان نمود از ناله با زخم فراق خون نئالد کاینجنین تیری به پهلوی خواسته است  
 حفظ زخمش میکند «طالب» برای یادگار  
 ناوکی کز شست آن ترک جفا جو خواسته است

## ۴۸۴

۷۹۶۰ مستی و هوشیاری من هردو با هم است  
 هم معنی شکیم و هم شخص اضطراب  
 پر هیز و میکساری من هردو با هم است  
 آرام و بیقراری من هردو با هم است  
 با من ره میانه روی دارد از سلوک  
 چون عجب و خاکساری من هردو با هم است  
 هم صید دوست کردم و هم صید او کنم  
 صیادی و شکاری من هردو با هم است  
 «طالب» چگونه فرق کنند اهل روزگار  
 چون احترام و خواری من هردو با هم است

## ۴۸۳

۷۹۶۵ جنسی است می که نیک و بدش هردو دلکش است  
 آتش چه شعله ناک و چه بی شعله آتش است  
 هر شب ز مهر بر سر غمهای عشق دوست تا صبح در میان من و دل کشاکش است  
 غافل چنین ز حال مشوش دلان چراست آخر نه تار سنبل زلفش مشوش است  
 عشقم دهد نوید که صد وعده در قفاست راضی مشو بداغ جگر کین نمکچش است  
 «طالب» که خو گرفته بدرد شراب درد  
 آسوده در کشاکش میهای بیغش است

## ۴۸۵

۷۹۷۰ شریک دولت عشقم ز غم نصیم هست  
 گداز فاخته و سوز عندلیم هست  
 بود ز خار و خصم آشیان چو مرغ چمن  
 نیم غریب ولی نغمه غریب هست

اگر چه شعله صفت سینه چاک و عریانم      سری به تنگ قبا یان جامه زبیم هست  
 مریض عشقم و از صحبتیم نصیبی نیست      و گرنه ره بشفاخانه طیبیم هست  
 اگر چه نیست سر زبیب و زینتم «طالب»  
 ز اشک و آه مهیا هزار زبیم هست

## ۴۸۶

تاکی بآه و ناله توان شد و بال دوست      کو دشمنی که وار هم از انفعال دوست  
 آئینه را ز برق نفس آب ساختیم      غافل که آب نین پذیرد مثال دوست ۷۹۷۵  
 هر کس بیال به ز خودی میبرد بدهر      عاقل بیال همت و عاشق بیال دوست  
 کو حالتی که فهم کنم لذت وصال      گیرم شود بفرض میسر وصال دوست  
 در قید هجر و وصل اسیریم و میخوریم      گه گوشمال دشمن و گه گوشمال دوست  
 خست مدان اگر ندهم نقد جان بخصم      من کیستم که دست رسانم بمال دوست  
 بخت سیاه من شده بر گو کنم حصار      چون زلف دوست دایره برگرد خال دوست ۷۹۸۰  
 هست از غبار دوستیم خصم را مالال      خواهم زوال خویش بدفع مالال دوست  
 زاهد رقیب ما نبود زانکه عاشق است      او بر جمال کعبه و ما بر جمال دوست  
 فرق غبار رفته بره سر مه ساختم      شاید بدینوسیله شود پایمال دوست  
 عاشق بخواب تن ندهد جز بخواب مرگ      و آنهم بدین امید که بیند جمال دوست

جان قطع کن ز جسم بمقراض انفعال

۷۹۸۵

«طالب» مگر شود سبب انفعال دوست

## ۴۸۷

در کمند وحدتم آزاده چون من کجاست      دولت دیدار را آماده چون من کجاست  
 دست بر دل پای در گل دوش زیر بار غم      بی تکلیف یار کار افزاده چون من کجاست  
 یکرمان بی صحبت مستان نیارم زیستن      رند عاشق، جام و اله، باده چون من کجاست  
 میکنم از صدق دل تصدیق صدا مر محال      کذب نافهمیده یکدل ساده چون من کجاست

۷۹۹۰

بیدلم «طالب» ولی بی عشق دلداری نیم  
با وجود بیدلی دلدادۀ چون من کجاست

۴۸۸

مرا دل نیست که جز صاف غم شرابش نیست بدین شراب سرو برگ خورد و خوابش نیست  
دل کباب مرا جرعه شراب بس است چو خود کباب بود حاجت کبابش نیست  
مزن ز سایه خورشید دم که واله دوست دماغ سایه و سودای آفتابش نیست  
ز آب تیغ تو هر تشنه‌ای که برد نصیب اگر آبش دوزخ رود حسابش نیست  
برای خرج فراقم خزانه چشم است که چون خزانه حمام غیر آبش نیست  
سوار همت خویشیم و توسنی داریم که آب چشمه امید بارکابش نیست نیست  
ز نیک و بد رقمی چند میزند «طالب»  
که در فراق تو پروای انتخابش نیست

۷۹۹۵

۴۸۹

رخی که طعنه زند بر هلال روی منست مئی که تلخ کند عیش در سبوی منست  
ز سینه تابلم سبجه می شمارد آه ز گریهای گره گشته در گلوی منست  
چو من بیزم فراق کشم پیاله زهر غم از دریچه دل نوش بادگوی منست  
ز بسکه قابل رنج محبتم غم دوست بهر طرف که بتازد دلش بسوی منست  
ز ریختن نرود آبروی من «طالب»  
که آبروی من از جنس آب جوی منست

۸۰۰۰

۴۹۰

قدر دل از آنست که دلدار پسند است مانند متاعی که خریدار پسند است  
کارم ز تو دشوار از آنست که در عشق من بوالعجب و خوی تو دشوار پسند است  
با چشم تو دارد سر و کاری دل بیمار بلی صحبت بیمار پسند است  
عاشق نبود بوالهوس آندل بینوق کز باغ محبت گل بیخار پسند است  
چون زلف تو دیدیم پر و بال بریدیم صد شکر که آن دام گرفتار پسند است

۸۰۰۵

گستاخ در آن چشم میندار که آن چشم مست است ولی شیوه هشیار پسند است  
 من مست نسیم گل آغوش پسندم آن گل نکنم بوی که دستار پسند است  
 پرهیز نزیبد ز نکویان که محال است گل چیدن از آن باغ که دیوار پسند است ۸۰۱۰  
 مسجد روی و سبزه شماری دلش افسرد  
 «طالب» پس از این خانه خمار پسند است

## ۴۹۱

با ساقیان مضایقه در جان و مال نیست  
 کردم نثار عشوه او هر چه داشتم  
 می را هنر نشاط شمارند و نزد من  
 نومیدی از وصال تو کفر است کین مراد  
 با آنکه صد هزار نهالست در چمن  
 که جیب می شکافم و گد سینه میدرم  
 گستاخ می رود بر خم چون غزال مست  
 حسن کرشمهای تو می آردم بیاد  
 خال لب تو بسکه لطیف است در نظر  
 آماده زوال بود عیش ز آن لبم  
 هر کس کند بر او نمک می حلال نیست  
 اکنون بدست جز قدری انفعال نیست  
 عیش مرا نشانندن گرد ملال نیست  
 هر چند کم بدست در آید محال نیست ۸۰۱۵  
 نزدیک رو بقامت او یک نهال نیست  
 دردا که در مزاج جنون اعتدال نیست  
 طفل سرشک را حذر گوشمال نیست  
 صد گونه آرزو که یکی در خیال نیست  
 می آیدم چنانکه خیالت محال نیست ۸۰۲۰  
 دامن غم گرفت که غم را زوال نیست  
 «طالب» مباح گو بگفت جام زرنگار  
 ظرفی برای خوردن می چون سفال نیست

## ۴۹۲

امروز در این میکده هشیار کدام است  
 نوشم همه شب جام و چو خیزم سحر از خواب  
 با گمرهی خویش بسازیم ز غیرت  
 چون در صف عشاق در آیم همه دانند  
 سر باز شناسنده ز دستار کدام است  
 پرسم که ره خانه خمار کدام است  
 از خضر پرسم که هنجار کدام است ۸۰۲۵  
 کین قافله را قافله سالار کدام است  
 دانند که فصل گل رخسار کدام است

« طالب » زمی گرمی هنگامه طفلان

سرشار جنونم ره سرشار کدام است

۴۹۴

در خمکده صاف ار نبود درد بجا هست	هر چند که خم گشته تپی حصه ماهست
بی باده اگر باغ بهشت است هوا نیست	بامی همه گر کام نهنگست هوا هست
در چنگل بازی چه زنی قهقهه کباب	کین قهقهه را گریه تلخی ز قفا هست
نومید نیم از مدد یار مدد کار	گر هیچکس از جانب مانست خدا هست
پیریم ولی با نفس تازه جوانیم	گر پای نرزد نبود دست دعا هست
حاجت نبود کلبه ما را به چراغی	قناتور جمال تو در آئینه ماهست

۸۰۳۰

« طالب » نشد از یاد مرا انجمن دوست

در گوش هنوزم مزه صوت و نوا هست

۸۰۳۵

۴۹۴

تا گشته یقینم که صفت مظهر ذات است	در معرفت ذات دلم محو صفاست
در طالع اگر وصل تو دارم عجیبی نیست	آری چه عجب آب خضر در ظلماست
از ورطه میندیش که تا در کفا خلاص	دامان توکل بود امید نجات است
از جرم محبت مکن اندیشه که در حشر	این سیئه سر خیل گروه حسناست
در حلقه زلف تو زخم دست تو سل	ز آنرو که مثالی ز شب قدر برات است

۸۰۴۰

« طالب » همه بر شعر تر خویش کند ناز

چون خضر که نازش همه بر آب حیات است

۴۹۵

نه عزتم حسبی نه تفاخرم نسبی است	مرا قضیلت ذاتی نه علم مکتبی است
شنیده ام دل شادی ولی نمیدانم	که این غریب لب ت فارسی است یا عربی است
در آب دیده خود گر کنم خروش رواست	بلی سفال نوام ناله ام ز تشنه لبی است
مرا که شربت عناب بوسه لب یار	ز هوش برده چه حاجت بیاده غنبی است

۸۰۴۵

ز قطع سنبل زلف ایاز ای محمود<sup>(۱)</sup> مشو غمین که اثر با نیاز نیم شبی است  
 ز لعل او طلب کام چون کنم «طالب»  
 بلی فضیلت اهل سؤال کم طلبی است

## ۴۹۶

آنچه از موج نسیمی بشکند بال منست و آنچه از بادی پریشان گردد احوال منست ۸۰۵۰  
 تیره روز و تیره دل پیوسته در آتش منم خال بر رخساره او صورت حال منست  
 محو گردد از خوی پیشانی از این حجاب کاتب اعمال تا در بیت احوال منست  
 چون بروی کودکان خال سپند سوخته داغ سودای تو بر رخسار دل خال منست  
 در ترقی و از گون سیر است «طالب» کو کبم  
 آری آری پار من محصول امسال منست

## ۴۹۷

گر چه بیندوقم هنوزم بامی و ساغر خوشست و رچه دل ناخوش بود از جام شوقم سر خوشست  
 عشق عالم سوز او را خواه بر نا خواه پیر هیزم این آتش بیدود خشک و تر خوشست  
 ناز دلکش، عشوه زیبا، صلح خوش، رنجش لذیذ شیوه های حسن عالم سوز او یکسر خوشست ۸۰۵۵  
 از لجاجت های عشق طفل خود غمگین نه ایم گردمی ناخوش بود اما دم دیگر خوشست  
 سوختم دل را کنون گردش همی نالم بر او گلخنی را شغل آمیزش بخاکستر خوشست  
 با وجود شوق بال و پر نباشد جز وبال هر کرا پروای شوقی هست بال و پر خوشست  
 حسن را بی شیوه های مختلف نبود شکوه ماه با سیاره زیبا، شاه با لشکر خوشست  
 گرز خون پر گالها آورد مژگان تو بار  
 زین مشو غمناک «طالب» نخل بار آور خوشست ۸۰۶۰

## ۴۹۸

دیده با آن شعله عارض در آزار گلست هر که آتش را خریدار است بیزار از گلست  
 بلبلان را سوختند از گل چورخ بنمود یار آری آری روی او را فرق بسیار از گلست

(۱) در نسخه شیخ محمد دین: ز قطع نیمه زلف ایاز ای محمود.



۸۰۶۵ روی او در پرده ناز است و مادر حیرتیم  
تا گلش در گوشه دستار باشد از چه شاخ  
بسکه از عکس رخس بگرفت می رنگ بهار  
چون نروید بلبل از خاک چمن کز فیض حسن  
در چمن بلبل انا الحق گوی بهر انتقام  
آنچه بر دل میزند احباب را هر لحظه نیش

«طالب» از گلزار اشک خویش میآید که زاد

آستین و دامن و جیش گرانبار از گلست

۴۹۹

۸۰۷۰ تراشه چین دلم دامنم ز لاله پر است  
عجب که گل نکند بر لبم هزاران راز  
دمی ز خوردن لخت جگر شکیم نیست  
خمار تو به چنین بشکنم از این فتوی

بنشأه میکنم امروز عهد نو «طالب»

که جام و شیشه زمیهای دیرساله پراست

۴۰۰

۸۰۷۵ گرچه من تلخ میم نشأه من شیرینست  
در مذاقم نشود چاشنی لعل تو محو  
هر کجا مینگرم چاشنی جلوه تست  
از ره نسبت لبهای تو تا دامن حشر  
تلخی عیش شود فاش چه گردید قدیم  
چاه در قرب نمک زار بود شور چرا

برد زلف و قدو آن روی دل از من «طالب»

جلوه سوسن و شمشاد و سمن شیرینست

## ۴۰۱

امشب از عود فغان من نوائی بر نخاست  
 نغمدها را جلوه امشب از درون نبود بود  
 تیره از بستر چنین امروز من برخاستم  
 بانگ ماتم بود هر جانب که من برخاستم  
 جمله ذرات جهان را گوش بر لب داشتم  
 فیض میبارید صبح امروز و آه من ضعیف  
 از غمش هرگز نگیرم گوشه کز افسوس آن  
 چون کم بر خویش آسان کز سپهر کجمدار  
 گریه از حد رفت و بانگ های پائی بر نخاست  
 سوده شد مضراب و از تارای صدائی بر نخاست  
 هیچکس گریه از گداز گلیم سرمد سائی بر نخاست  
 هیچکس آوازه عشرت ز جائی بر نخاست ۸۰۸۵  
 از لب یکدوره حرف آشنائی بر نخاست  
 در چنین صبحی پی کسب هوائی بر نخاست  
 بر من از هر گوشه انگشت دعائی بر نخاست  
 صد هزاران مشکل و مشکل گشائی بر نخاست

«طالب» از نظم تو شهر و روستا در غلغل است

چون تو شهری شاعری از روستائی بر نخاست (۱)

۸۰۹۰

## ۴۰۲

دوش آب دیده ام از دل غم احباب شست  
 چون سرم سامان پذیرد نسبتی دارم بعشق  
 عاقبت کارش چو تیغ خور بدعریانی کشید  
 نقش پای غم نشد محو از ره ویرانه ام  
 چون نیفتد زور نقش در موج خیز اضطراب  
 شکر الله کز غبار دل ندارم شکوه ای بود بر آئینه ام گردی شراب ناب شست ۸۰۹۵  
 ز فغانم صورت دیوار چشم از خواب شست  
 عشق آب آورد دست از جمله اسباب شست  
 هر که او رخت کتان در چشمه مهتاب شست  
 گر چه سیلاب سرشکم خاک را با آب شست  
 دل که هفت اندام خود در چشمه سیماب شست  
 کیندئی از «طالب» از احباب را در سینه بود  
 هم ز خون خویشتن از سینه احباب شست

## ۴۰۳

مریض عشقم و جز داغ سازگارم نیست  
 دمی نباشدم از خار خار دل آرام  
 علاج درد بجز ناله های زارم نیست  
 اگر چه همچو گل اشک هیچ خارم نیست

(۱) اشاره ب روستا زاد کی خود مینماید .

۸۱۰۰ تمام عمر بجز خاک نیست در نظرم  
 زبس شمار غم انگشتها تمام بسود  
 بخار بادیه الفت گرفته‌ام عمریست  
 ز گردش نتوان کردم منع گردونم  
 مجردانه بمیدان عشق می‌تازم  
 چنان ز عشق تو مشغول دارم دل زار  
 ۸۱۰۵

بترك مهر و محبت زمان زمان «طالب»

قرار میکنم اما بدل قرارم نیست

۴۰۴

هر چه کام است دل ما کم او بگرفتست  
 کار دل بیتو رسیده است بجائیکه مرا  
 صبح روشن نفس از دود دل تیره‌ما  
 شکر گوی چمن دیده‌ خویشم که مدام  
 ۸۱۱۰

چون رسد دست بدامان دل ما «طالب»

جای در زلف خم اندر خم او بگرفتست

۴۰۵

امشبم بیدوست که درخاک و که درخون گذشت  
 میوزد بوی جنون از هر گل صحرای عشق  
 باده لب شیرین شد از یاد دهان او بجام  
 نکته رنگین شد چو او را بر لب میگون گذشت  
 چون زمین را سرفراز سایه آن سرو دید  
 ۸۱۱۵  
 این دواها نیست درمان دردما را ای طیب  
 گریه بود جان را امید نشأئی از لعل دوست  
 بر من از بی مهر من بگذشت در یک شام هجر  
 آنچه از لیلی تمام عمر بر مجنون گذشت

بردل «طالب» گرفت از راه همدردی قرار

هر خدنگ محنتی کز سینه مجنون گذشت

## ۴۰۶

- از کشت عمر خرم غم حاصل منست  
این باده رنگ می شکند ز وحذر کنید  
این دانه سبز کرده آب و گل منست  
هر جا خرابه ئی نگری منزل منست  
ویرانه ام چو بوم  
بحر غم ز هیچ طرف ساحلیم نیست  
ور خود بود کنار بتان ساحل منست

«طالب» ز غفلت دل خود سوختم ولی

این سوختن سزای دل غافل منست

## ۴۰۷

- همه شب سوختن و ساختنم کار دلست  
کوه بر دوش ز بار غم دل بردارم  
چکنم بیتو مرا کار به آزار دلست  
آن نفلست که پیچیده بر آن طرف عذار  
قلمتم چون قد زلف توخم از بار دلست  
گل که مجموعه شاد است باو کارم نیست  
عقرب دیده مور و جگر مار دلست  
باکم از خار قدم نیست براه تو ولی  
من و آن غنچه که پیچید چو طومار دلست  
زلف او را بقریب گره چند که داشت  
خار خار عجبی در دلم از خار دلست  
تا به بیماری دل بیتو گرفتار شدم  
بس خروشیدم و از ضعف بگوشن نرسید  
نکند میل بجان هر که خریدار دلست  
دل بجانها خرم و جان نخرم مفت بلی  
هر کجا پای گذاری سر و دستار دلست  
بسکه دل کرد براهش سرو دستار نثار

گریه «طالب» خط آزادی دل داد و هنوز

- ۸۱۳۵ چون براو مینگرم سخت گرفتار دلست

## ۴۰۸

- حریفان دورها نوشند از گردیدن چشمت  
غزالان شیر مستیها کنند از دیدن چشمت  
چو هنگام تکلم چشم را از ناز خوابانی  
قیامت را کند بیدار از خوابانیدن چشمت  
چو در آئینه گل بینی بچشم از گلبن عارض  
شود آئینه مست از حیرت گلچیدن چشمت

نگه میدزدد از من چشم مست لیک میدانم که لطفی در نهان دارد دزدیدن چشمت

بظا هر چشم میپوشی ز «طالب» لیک در معنی

۸۱۴۰

بود حسن توجه شیوه پوشیدن چشمت

۴۰۹

صبحم بغم و شام بکلفت گذرانست

شاید بنهایت رسد این کلفت و اندوه

من آب گل آلود نیم جوی جهان را

من جز الم و محنت و اندوه ندیدم

مشکل که ز من دست بدامان مرادی

۸۱۴۵

ضایع نکنم عمر به هنگامه اوقات

«طالب» زد دل آسود غمی بر من رنجور

هر لحظه چو صد روز قیامت گذرانست

۴۱۰

هر چه غیر از ریش دل در عشق تشویش دلست

تا بمژگان تو عهد آشنائی بسته ام

گر چه از ناکردنی کاری فرو نگذاشتیم

۸۱۵۰

آنکه گستاخانه با چشم بتان بازد نظر

آن نه چشم است آفت عقلست و آشوب دماغ

با کمال ضعف «طالب» نیستم مغلوب چرخ

ناوکی چندی هنوز از آه در کیش دلست

۴۱۱

دور فلك شكسته دلم راز سرشكست

نوساخت زخمهای کهن بر دلم سپهر

دست اجل که پشت امل زدشکيب يافت

خوردم شكسته بود از آن خورد تر شكست

زین نیشتر که تازه مرا در جگر شكست

یا رب شكسته باد که ما را کمر شكست

گفتم یکی بلند پرم در هوای عیش  
گفتی که پر مساز مکرر پیام خویش<sup>(۱)</sup>  
با هیچکس چو با من دلخسته سر نبرد  
با آنکه نیم دست نبودش در آستین  
از رشک نور عارض و شور لب فتاد  
دردا که سنگ حادثه ام بال و پر شکست  
خاموش قاصدا که دلم زین خبر شکست  
تا آسمان بچور کله گوشه بر شکست  
هر دم مرا سپهر زدست دگر شکست ۸۱۶۰  
روی گل از طراوت و رنگ از شکر شکست

«طالب» بدور چشم تو در دست روزگار

تسبیح اشک و رونق عهد کهر شکست

## ۴۱۴

چون نسیم از در گلزار گذشتیم و گذشت  
آه ما همدم ما بود در این دشت سموم  
چون در افشای رموزیکه شنیدیم زغیب  
هیچکس جرم خموشی بلب ما نگرفت  
نقد هر گوهر نایاب بدست آوردیم  
دار منصور پی عبرت ما بود مگر  
بگذرد طعنه شیخان و مغان از ما نیز  
حسرت هیچ متاعی بدل ما نخلید  
باز گشتیست بهر گام نکه را سوی دوست  
بگذرد بیمزگیهای سکون بر ما نیز  
دامن افشان ز گل و خار گذشتیم و گذشت  
همه ره بر دهن مار گذشتیم و گذشت  
بیم جان بود ز اظهار گذشتیم و گذشت ۸۱۶۵  
عمرها شد که ز گفتار گذشتیم و گذشت  
وانگه از جمله بیکبار گذشتیم و گذشت  
که چه دیدیم ز اسرار گذشتیم و گذشت  
ما که از سبحه و ز ناز گذشتیم و گذشت  
چشم پوشیده ز بازار گذشتیم و گذشت ۸۱۷۰  
تو میندار که از یار گذشتیم و گذشت  
ما که از لذت دیدار گذشتیم و گذشت

بر دل توبه نمائیم معطل «طالب»

کین صراطیست که صد بار گذشتیم و گذشت

## ۴۱۴

چو چمن کز تو بر خرنگ بهارش بشکست  
چشم مخمور تو بیمانۀ صد نرگس هست  
یا چه گل کز تو بدل بستر خارش بشکست  
از می ناز تهی کرد و خمارش بشکست ۸۱۷۵

(۱) در نسخه شیخ محمد دین، سفتی کهر، مساز مکرر پیام خویش

تو بهیچ آینه دل نزدی لمعه نور  
 یوسفی سر نزد از مصر ملاححت که پدر  
 گل عیسی نشد از باغ اهل سبز که باز  
 پای خم گیر که جز خمکده در عالم خاک

ساغر حوصله‌ئی بر لب «طالب» نهاده

۸۱۸۰

که فلک شیشه آرام و قرارش بشکست

۴۱۴

در دور چرخ جام حریفان تهی چراست  
 گر دور خود نکرده تکلف بچشم یار  
 مرد تمیز مرتبه خار و گل نئی  
 ای بخت پر ملاف که من شیر شرزهم  
 ما را به نیم ره مگذار ایرفیک بخت  
 ای شاخ شعله گر نه زشمشاد رسته‌ئی  
 گر دل ز یاد زلف تو مرهم پذیر نیست  
 چون ابتدای عشق خوش و انتهایش نیز

۸۱۸۵

گوئید با سپهر که این کوتبی چراست  
 در فصل گل پیاله ترگس تهی چراست  
 ای روزگار اینهمه نا آگهی چراست  
 ای شیر شرزهم بامنت این رو بهی چراست  
 با هم رها نت اینهمه نا هم رهی چراست  
 حیران جلوه‌های تو سرو سهی چراست  
 زخم سنان آن مژه رو در بهی چراست  
 بیپوده بحث مبتدی و منتهی چراست

«طالب» قبول رسم نمودی با بله‌ی

پهلوتی نمودنت از ابله‌ی چراست

۴۱۵

بی نور شعله از دم گرم فغان بخاست  
 ایگل یکی بیال که با صدخزان گرفت  
 شایسته خدنگ غمش خوندل نبود  
 تا بود بوسه‌گاه جبین بود کوی دوست

۸۱۹۰

دل آتشی نکرد که دود از دهان بخاست  
 نقش رخ تو از طرف بلبلان بخاست  
 تیری نزد چنانکه در بیغ از کمان بخاست  
 هرگز نشان سجده ازین بوستان بخاست

بر بخت خفته‌ام لگدی چند بر زدم

سنگین غنوده بود ز خواب گران بخاست

۴۱۶

- خوش بهار است در این فصل می و جام خوشست بزم رنگین ز حریران می آشام خوشست ۸۱۹۵  
 ته دلهاست که بی ساقی و مطرب خوش نیست ورنه از هر چه در این فصل بری نام خوشست  
 چشم بد دور که خوش روی جهان سوی خوشی است بزم خوش صحبت احباب خوش ایام خوشست  
 در ازل باده کشیدم به ابد نیز کشم هر چه در صبح خوش آمد بنظر شام خوشست  
 هر چه کامست در او خوش بود استغنا لیک درد اگر مطلب دلها فتد ابرام خوشست  
 شب آنزلف درازست دلا خامش باش ناله بیوقت مکن مرغ بهنگام خوشست ۸۲۰۰  
 آسمان بیتو دلا در سرب می اندامی است جام عهدش بشکن شیشه باندام خوشست  
 ما ز کیفیت چشم، و لب او مدهوشیم نقل سودا زدگان شکر و بادام خوشست  
 عشق صیدیست که در هر صفتی دارد حسن نیم و حشی خوش و نارام خوش و رام خوشست  
 در وصالی که شود زود میسر مزه نیست چند روزی بمیان ناله و پیغام خوشست  
 رفت عمری که شنیدم ز تو تلخی و هنوز کام جان من از آن لذت دشنام خوشست ۸۲۰۵  
 رشک گوید که نخواهم بتو همانم کسی شوق گوید همه آفاق باین نام خوشست  
 عشق در اول و آخر همه ذوقست و سماع این شرایبست که هم پخته و هم خام خوشست  
 عیش (دستور زمان صاحب اعظم) خوش باد که ز فیض بجهان خاص و عام خوشست  
 «طالب» از آتش دل تافته گرما به چشم  
 گو قدم رنجه نما دوست که حمام خوشست

۴۱۷

- بهر کجا گل عیشی ز باغ مشرب اوست بهر قدح می لعلی تبرک لب اوست ۸۲۱۰  
 بگرد ناز بگردم زمان زمان چو نیاز بدین شرف که یکی بنده مقرب اوست  
 نیایدم بنظر هیچ غیر عرش نشاط مگر درازی عمرم درازی شب اوست  
 مه دو هفته که ریزد بخاک جرعه نور شب نشاط یکی ساغر لبالب اوست  
 اگر بدولت وصل تو بیدلی برسد نه جرم اوست همانا که جرم کوکب اوست  
 نهال بوسه رساند ز شغل ریشه در آب بهر زمین که نشانی ز نعل مرکب اوست ۸۲۱۵



اگر چه قتل مه و غارت ستاره بود      بر آوری فلک سفله هر چه مطلب اوست  
 ز بیدلان سحر خیز کیست جز «طالب»  
 که صبح پنبه بگوش از خروش یارب اوست

## ۴۱۸

ایکل بهار حسن ترا بوی دیگر است      آب حیات لعل ترا جوی دیگر است  
 عاجز بود ز وزن تو میزان مهر و ماه      سنجیدن تو کار ترازوی دیگر است  
 ۸۲۲۰ نی دام صید سایه او کردنی کمند      مشکین غزال چشم تو آهوی دیگر است  
 دارد هزار جان جهان زیر پرده لیک      هر روی او بنیاه تر از روی دیگر است  
 ای شانه چون بری بمیانش پیام زلف      دست از نسیم ساز که آنموی دیگر است  
 مژگان او کشیده دلم را بزیر تیغ  
 موقوف یک اشارت ابروی دیگر است

## ۴۱۹

چشم گویای تو با ما بزبان گستاخ است      این غزالیست که با شیر دلان گستاخ است  
 ۸۲۲۵ کوهکن دل گله از چشم وزبان آورد است      هر که گویاست بخاموش لبان گستاخ است  
 حذر از چشم تو شرطست که آن فتنه مست      طفل شوخیست که با پیرو جوان گستاخ است  
 راه چپ کن که در این کوچه زبیداد کسان      داد خواهیست که دستش بعنان گستاخ است  
 شعله با خار و خس خشک بود چون گستاخ      با دلم تاب و تب عشق چنان گستاخ است  
 من بصد دست بدامانش بر آویزم لیک      پیر گردید مرا بخت جوان گستاخ است  
 ۸۲۳۰ که سلاحش مژه «طالب» گهی ابروست کمان  
 ترك را دست بشمشیر و کمان گستاخ است

## ۴۲۰

آنکه شرم از دامن قاتل کند چنگ منست      و آنچه برگردون نماید خون بیرنگ منست  
 این کدورتها تمام از دست طالع میکشم      من یکی آئینه ام بخت سیه زنگ منست  
 شرط عشق این بود که دورش ببینم جان دهم      گر دمی تأخیر شد جرم از دل سنگ منست

راست پیونداست با ما چشم الوان حسرتم گر چه هر مویش بصد رنگست یکرنگ منست  
 ۸۲۳۵ در شب سودای او بی هایه وئی نیستم سینه نالان من مرغ خوش آهنک منست  
 که زخم بر تیغ سر گاهی کشم تنکش بپر این طریق صلح من آن شیوه جنگ منست  
 بیکدورت جسم موری در جهان نگذاشتم هر کجا بینی نشانی از دل تنگ منست  
 صد بیابان نیم کاهم بود در شبگیر شوق وین زمان از پا بیا اقرار فرسنگ منست  
 «طالب» از آشوب غم پیشانی پر چین بخرستان  
 شاد پیش طرف ابروی پر آژنگ منست

## ۴۴۱

آن بی سخن که هست سخن آفرین می است  
 کردی زمن سنوال که عمر دوباره چیست  
 ای می پری نه ای زچه در قید شیشه ئی  
 با گلر خان شعله مزاجت اگر سری است  
 می نیست گوهری که توان دادش زدست  
 فصل گلست و دور (جهانگیر پادشاه)  
 ۸۲۴۰ و آن بی زبان که چنگ بدلهازند نی است  
 عمر دوباره گردش جام پیایی است  
 بگذر زلب که جای تو اندر رگ و پی است  
 مگذر ز می که حسن گلو سوز بامی است  
 ساقی که بیدریغ دهد حاتم طی است  
 ۸۲۴۵ امروز روز شادی اگر نیست پس کی است  
 «طالب» غبار غم بنشان کین سبوی می (۱)  
 در چشم من عزیز تر از افسر کی است

## ۴۴۲

تا بحرا شهسوار من گذر افکنده است  
 شهر رار شکست بر صحرا که آن رخشنده ماه  
 دشتیان را کرده مست از باده دیدار خویش  
 هر کجا آتماه منزل کرده گوئی از سما  
 تا سوی ذریا ترشح داده ز ابر دست خویش  
 عید قربانست امروز آهوان دشت را  
 ۸۲۵۰ شهر مسکین را بدرد انتظار افکنده است  
 پرتو اقبال بیرون از حصار افکنده است  
 شهریان تشنه رادل در خمار افکنده است  
 بر زمین صد کاروان نور بار افکنده است  
 موج کشتیهای گوهر بر کنار افکنده است  
 آن شکار افکن مگر طرح شکار افکنده است

(۱) در نسخه شیخ محمد دین : طالب غبار توسن شاهنشاه از شرف .

سهم شهبازش بجای خنده هنگام نشاط لرزه بر اندام کبک کوهسار افکنده است  
 در بساط دولت او نقشیند روزگار  
 نقش عمر جاودان بر روی کار افکنده است

۴۴۴

۸۲۵۵ بنمود زهر چشم و رخم زرد کرد و رفت  
 وین آتشین طلسم مرا سرد کرد و رفت  
 نکشوده شست چشم کماندارش از کمین  
 تیر نگاه او زددم گرد کرد و رفت  
 بالشگر شکسته زلف از کمین بتاخت  
 لختی بجان شیفته ناورد کرد و رفت  
 آورد زیر تیغم و از ننگ خون نریخت  
 خود را بدین بهانه جوانمرد کرد و رفت  
 چون طبل شادیم تپی از درد بر نیافت  
 چون نای ماتمم همه تن درد کرد و رفت  
 عقلم بجا و هوش بجای بود  
 زین همدمان بیک نفسم فرد کرد و رفت

«طالب» چو دید کز سفر عشق چاره نیست  
 از نقد عمر فکر ره آورد کرد و رفت

۴۴۴

عشق را در دل من آبی و تاب دگر است  
 من چو بر لب نهم این باده شراب دگراست  
 ز آن بمنزل نرسد بیک امیدم که مرا  
 هر زمان پای عزیمت بر کاب دگراست  
 مرد آوارگی عشق نباشد مجنون  
 این سفر نامزد خانه خراب دگراست  
 عرق از دیده فشانند نه از طرف جبین  
 گرم رویان ترا شرم و حجاب دگراست  
 آن بهوش آرد و این تا ابد از هوش برد  
 دور زاهد که در این شیشه گلاب دگراست  
 کر کشندم مژه های تو ثوابیست عظیم  
 و گرم زنده نمایند ثواب دگراست

غنچه گو بر لب «طالب» بکشا برقع ناز  
 که گشاد دلش از بند نقاب دگراست

۴۴۵

۸۲۷۰ ما را سپهر سفله خدا را چرا شکست  
 پیرم کمانگراست و کمانگر شکسته بند  
 پیمان نه ایم بیهده ما را چرا شکست  
 یارب کمان قامت ما را چرا شکست

انداز طرف دامن تأثیر داشتیم خویت بهره دست دعا را چرا شکست  
 زاهد چرا شکست دل من بسنگ طعن  
 آئینه خدای نما را چرا شکست

## ۴۴۶

نرگس اورا بلطف ، رسم وره دیگر است  
 در طلب دوست نیست ، بیم ز آوارگی  
 جو در آئین او ، هست ولی رحم نیست  
 شخص گناهم ولی ، بر در غفران ز خویش  
 منزل طور ای کلیم ، نغز تجلی گهست  
 مهر سپهر است یار ، لیک بایمای ناز  
 هر نکش راز بی ، صد نکه دیگر است  
 هر که برای گم است ، خضره دیگر است  
 پادشاه ملک عشق ، پادشاه دیگر است ۸۲۷۵  
 ردگنه میکنم ، وین گنه دیگر است  
 لیک سرکوی دوست ، جلوه گه دیگر است  
 جلوه او از مهی ، تا بمه دیگر است  
 چون در رحمت زند ، «طالب» گویند کیست  
 گویم ابلیس نیست ، رو سیه دیگر است

## ۴۴۷

غافل مشو که منع پی آزمودنت  
 هان ای سحاب دیده گهر بار شو که باز  
 یکن بخواب شیوه دلداریت ندید  
 صبح ازل بسیر چمن رفتی و هنوز  
 جمعند بیدلان بگشا ای هلال عید  
 غافل کسیکه طرح عمارت بده ریخت  
 و آن در که بسته دوست برای گشودنت ۸۲۸۰  
 وقت امید کشتن و رحمت درودنت  
 با آنکه مو بموی تو درد دل ربودنت  
 زلف نسیم در عرق از مشک سودنت  
 برقع که وقت گوشه ابرو نمودنت  
 پنداشت بیخبر که جهان جای بودنت ۸۲۸۵  
 «طالب» بگو حدیث خوش و بشنوان بدوست  
 گفتن شنوده ئی که برای شنودنت

## ۴۴۸

حرف دعوی را بگوش مرد معنی راه نیست  
 زاهدان گاهی شبیخونی بساغر میزند  
 هر که بردعوی زد از معنی دلش آگاه نیست  
 آستین شان کوتاه اما دستشان کوتاه نیست

۸۲۹۰ تو دگر صورتگری ورنه بلوح روزگار  
 مار طبعان تجرد پوست برتن میدرند  
 شب شب بدر است و مه در شکل نصفی در بروج  
 هست از مانیز نقشی لیک خاطر خواه نیست  
 تو بصورت میزدی ره ما بمعنی ای فقیه  
 در نقاب او بجوئیدش که نیمی ماه نیست  
 آن اگر راهست انصافی بده این راه نیست  
 گر تو کیوان را براه بندگی داری قبول  
 میدهد خط غلامی آنقدر هم واه نیست  
 کی فلک پیمانۀ ما را تهی دارد ز اشک  
 ۸۲۹۵ داشتم چون دل رقیقی ماند از دنبال چشم  
 میروم تنها کنون آواره گمراه نیست  
 طفل آغوش وفا نازاده در جان کند نست  
 در دیار عشق «طالب» مردن ناگاه نیست

## ۴۳۹

گل ما بیتو خار، خار دلست  
 گل سر شوی ما غبار دلست  
 زلف او را ز حلقه چندین چشم  
 مانده در راه انتظار دلست  
 لوح آیات عشق گر بمثل  
 همه سنگ است در شمار دلست  
 آستین بر سرشک ما مقشان  
 کین گل تازه از بهار دلست  
 ۸۳۰۰  
 عشق داغیست خونچکان «طالب»  
 نیک دارش که یادگار دلست

## ۴۴۰

تنم افسرده و دل در بر من درجوش است آتشم مرده و خاکستر من درجوش است  
 داغ سودای تو سرمایه آشوب دلست بهمان شعله جنون در بر من درجوش است  
 شعله عشق فرومرد مرا گریه مخواست دوزخ افسرده دل و خاطر من درجوش است  
 ۸۳۰۵ صد خزان آمد و تاراج چمن کرد و هنوز سبزه عشق ز بوم و بر من درجوش است  
 باش تا لذت گفتار ببینی «طالب»  
 که ز سر چشمه لب شکر من درجوش است

## ۴۴۱

باغ عشق است که برگش همه چون بار گلست حسن این روضه بمعنی سمن و خار گلست  
 مینمایم بتو بی روی نما داغ جنون تا ننازی که مرا بر سر دستار گلست  
 آنکه هر بار بما سوختگان آتش بود شکر توفیق نمائیم که این بار گلست  
 ۸۳۱۰ خار و گل هیچک اندر صف ما خار نیند هر دو یارند ولی یار وفادار گلست  
 از گلابش نشود شیشه همت لبریز حاصل باغ فلک یکدو بغل وار گلست  
 تا چهارزاست در این پرده که بلبل امروز میزند نغمه منصوری و بردار گلست  
 نشود پای بگلزار تو آزرده ز خار ز آنکه در صحن چمن تا سر دیوار گلست  
 خس هم از دایره گلشنیان بیرون نیست آنقدر هست که آرایش گلزار گلست  
 نخل مژگان مصیبت زدگانم « طالب »

۸۳۱۵

کز نم دیده مرا برگ گل و بار گلست

## ۴۴۲

مساز طره که بر سر عمامه عاریتست میند بند که بر دوش جامه عاریتست  
 همیشه با من و دایم زمن جد است بلی دلم چو گوشه دامان جامه عاریتست  
 ز مغز کار کسی کاملست و میداند که پوست بر تن عاشق چو جامه عاریتست  
 بدور زلف تو آن سنبل همیشه بهار شمیم نافه و عطر شمامه عاریتست  
 بهر نسیم مکن جیب صبر چون گل چاک بدار پاس گریبان که جامه عاریتست  
 ۸۳۲۰ مساز دل ورق مشق آرزو « طالب »  
 بشوی صفحه که این نقش خامه عاریتست

## ۴۴۳

آنکه بیرنگی از او رنگ برد روی منست و آنکه پیوند گره بگسلد ابروی منست  
 آنکه جز شاهد غم چهره در او ننماید آب چشم من و آئینه زانوی منست  
 یارب از آفت تاراج دوا ایمن باد درد عشق تو که تاج سر هر موی منست  
 با سر خار غمت یاد نهانی نکنم بستر من همه جا همره پهلوی منست  
 ۸۳۲۵ چون هدف قبله ناوک نیم آیا ز چه رو روی پیکان تو چون قبله نما سوی منست

گرچه با کین فلک تاب نمی آرم لیک ترک عادت نتوان مهر بتان خوی منست  
 جانب عشق تو چون کرد نظر «طالب» گفت  
 کین کمایست که شایسته بازوی منست

## ۴۴۴

با وجود غم بساط عیش چیدن بهر چیست اضطراب آنجا معطل آرمیدن بهر چیست  
 مرغ روزی خود بخود میآید از روزن برون با بدامان تو کل کش دویدن بهر چیست ۸۳۳۰  
 نیست در طالع وصالی خوانده‌ئی از روزگار هر زمان ای دیده شادی پریدن بهر چیست  
 گرچه طالع را تقاضا هست در تحصیل کام با همه کوشش بمقصد نارسیدن بهر چیست  
 دل نمی‌ارزد بهیچ از کوشش خود شرم‌دار بر سیریک قطره خون چندین طپیدن بهر چیست  
 از تأسف کار نگشاید چو فرصت رفت رفت هر دم انگشت پشیمانی گزیدن بهر چیست  
 تا توان در خاک و خون «طالب» صفت گردید شاد ۸۳۳۵  
 ناز بالین، عشوه بستر کشیدن بهر چیست

## ۴۴۵

خلوت گزین ما در و دیوار بسته است بر رخنه نظاره گل خار بسته است  
 سحرم نه‌ای مکرد بگرد حریم دوست کین در بروی غیر چه دیوار بسته است  
 آئینه دلم شده هم‌رنگ طوطیان از بس جدا ز روی تونگار بسته است  
 در هجر گل شکیب دهد عندلیب را خون دلی که بر سر منقار بسته است  
 آنمه برخ نقاب فرو هشته از حجاب یا صاحب چمن در گلزار بسته است ۸۳۴۰  
 از بلبلان بغیرتم از باغبان بر شک کاهروز گل بطور تو دستار بسته است  
 تا حسن کفر دید در آئینه زلف یار  
 «طالب» کمر گشوده و ز نار بسته است

## ۴۴۶

نو گلی دارم که صد آئینه روحیران اوست سنبلی دارم که صد گل بنده و قربان اوست  
 چشم نرگس گرچه بر روی سمن گردید باز همچو من حیران پیوند گل و ریحان اوست

چون دلم علم پریشانی نداند بر کمال عاقبت شاگرد زلف بیسر و سامان اوست ۸۳۴۵  
 از برون پروانه سوزد وز درون بلبل بلی هر کرا در دست دردل سوختن درمان اوست  
 عالمی روزی خور خون دلند از خوان عشق قاف تا قاف جهان شرمندۀ احسان اوست  
 در نظرها گرچه بی وزنت مینای سپهر با دل عاشق مسنجیدش که کسرشان اوست  
 نقش گردون را بسازم محو کین خال کبود در حقیقت یادگار سوزن مژگان اوست  
 کسب همواری کند گر طبع «طالب» دور نیست  
 چون درشتیهای خوی آسمان سوهان اوست ۸۳۵۰

## ۴۴۷

گوشۀ چشم تو نازم که جهان درهم از اوست فتنه‌ئی هست اگر در همه عالم هم از اوست  
 عالم از خال کبود تو سیه کرد لباس این چه نیل است که در لپاها همه در ماتم از اوست  
 بهر اصلاح جراحت نکشم ناز طیب هر چه بر سینه من زخم از او مرهم از اوست  
 منت از عقل ندارم که الم را سبب است همه تن شکر جنونم که دلم بیغم از اوست  
 بعد صد زخم که بر دل رسد از دوست مرا راحتی گر بجر احوات رسد آنهم از اوست ۸۳۵۵  
 باغ گل تازگی از اشک پذیرد «طالب»  
 شادم از گریه که گلزار مرا شبنم از اوست

## ۴۴۸

مرا که شور جنون بر سر خمار منست سزد که بانگ بر آرم که کار کار منست  
 باختیار مکن ترک می ز بهر خدا که بنده عاقل و مختار اختیار منست  
 ز سیر گلشن و میخانه سر متاب که باز خزان توبه افسردۀ بهار منست  
 بنزد عقل نباشد بخار جوهر روح و گر بخار بود فی المثل بخار منست ۸۳۶۰  
 کسیکه علم نظر خوانده است میدانند  
 که چشم حسرت «طالب» در انتظار منست

## ۴۴۹

اگر نه خسته عشقی تورنگ کاهی چیست و گرنه سوخته آه صبحگاهی چیست



چنان ز روی تو در نور خورده غوطه شدم  
 دلا ز چاشنی انتقام بیخبری  
 ۸۳۶۵ شکسته ضعف پر و بال نامه ام ورنه  
 که صبح گر بدمد گویم این سیاهی چیست  
 شب فراق تو آرام مرغ و ماهی چیست  
 ولی زبان مگشائی که دادخواهی چیست  
 دلیر شو بگننه توبه از مناهی چیست  
 ترا که دامن امید مغفرت بکف است

بیک ستیزه چه از جای رفته‌ئی «طالب»

بمیر اینهمه بیطاقتی و واهی چیست

۴۴۰

عشق جلاد پیشه خونریز است  
 من گریبان کشیده‌ئی دارم  
 ۸۳۷۰ در ره دل عنان فکنده خرام  
 در دوا کند و در جفاتیز است  
 چکنم عشق دامن آویز است  
 کین گذرگه نه جای مهمیز است  
 رشک پرویزن نمک بیز است  
 مرد میدان عشق را بر زخم

اشک آمیخته بخون «طالب»

ز آن نگاه ستیزه آمیز است

۴۴۱

چو دلفریب تو باشی ز راه بتوان رفت  
 ز ته پیاله چشم تو گر بود اثری  
 ۸۳۷۵ چو سایه نقش زمین گشته ام ضعف کجاست  
 زسن چه زلف تو باشد بچاه بتوان رفت  
 دلیر بردم تیغ نگاه بتوان رفت  
 توان آنکه بدان جنگ گاه بتوان رفت

۴۴۲

دوزخ افروز تراز کفر من ایمان منست  
 دعوی کفر مرا گر طلبد عشق دلیل  
 ۸۳۸۰ هر زمان راه دلم میزند از طاعت عشق  
 طاعت من بصد آرایش عصیان منست  
 نسبت سلسله زلف تو برهان منست  
 عشوه جبریل همه عالم شیطان منست  
 دست غمهای جهان جمله بدامان منست  
 این تصور سبب خواب پریشان منست  
 هیچ شب خالی از اندیشه زلف تو نیم

بسکه بگرفته زدل پیرهنم نکهت دوست  
 بی فنا ره نتوان برد بسر منزل دوست  
 بر دل ریش فشام نمک گفته خویش  
 آنچنان محو جمالت شده ام باز که غیر  
 ای غزالان غزلی سرزده بازم ز خیال  
 گر نه وصف تو نگارم نکند حکم قبول  
 چون نبخشد اثر شعله کلامم «طالب»  
 عشق در شغل سخن سلسله جنبان منست

## ۴۴۳

کام از فلک سفله نجوئی که خطا نیست  
 چون زلف تو یکسر همه قیدم همه بندم  
 زنجیر بپایم چه نهی شوق کفافت  
 در قید لباسم میسندید که بندی  
 خون دل ما رنگ وفا دارد از آن رو  
 برگی ز دلم زین چمن سبز نجیبید  
 از دل طلبم بوی تو کین نکهت جان بخش  
 زودت ز در کعبه رساند بدر دیر  
 ای بخت سیه چون نکنم شکر که چون هست  
 بشکن دلم ای عشق که این شیشه خاموش

«طالب» بدعا کام نجوئی که در این عهد

تأثیر دعائیت که در ملک دعا نیست

## ۴۴۴

ما را بچرخ دوستی آب و روغن است  
 زین ننگ داردم چمن دوستان بلی  
 زین دوستی چه طرف توان بست روشن است  
 گلنهای ناشگفته در این سبز گلشن است

۸۳۸۵

۸۳۹۰

۸۳۹۵

۸۴۰۰

موران خاک را چه تمتع ز کسب چرخ  
 اکنون که گشت گوشه زندان وطن مرا  
 ای چرخ پاس نسبتی آخر نگاهدار  
 بیحاصلیست حاصل ناصح ز پند ما  
 آزادگیست خاصیت نشاء شراب  
 زنجیر پای شد من عزلت پرست را  
 چشمی که آیدش بنظر زخم کاریم  
 شور جنون عشق بدامن رساند چاک  
 شور چشمی که آیدش بنظر زخم کاریم  
 شور جنون عشق بدامن رساند چاک

«طالب» شب فراق ز قرب جوار دل

گوشم چو بزم ما تمیان پرز شیون است

## ۳۴۵

مستم و گستاخ بوسی ز آن دهن خواهم گرفت  
 بی سبب چون طوطی خوش لهجه خامش نیستم  
 دارم از دیوان حسن او خط سبزی بدست  
 خاک کنعائم که می چینم گل امداد بخت  
 گرفلک زینگونه خواهد بود با من چیره دست  
 ساختن چون شمع خاموش بجای ابلهی است  
 منکه چون پروانه کام سوختن خواهم گرفت

«طالب» از غیرت شهیدان نگاهش را بحشر

که گریبان گاه دامان کفن خواهم گرفت

## ۳۴۶

هم نشینم بادل افکار خود یارم خوشست  
 گر بهیچم میخردم ز هیچ آن دلفریب  
 خواب گو نزدیکم مژگانم میا افسوس نیست  
 خویش را هم نیستم مایل که بینم سال سال  
 هم نشینم بادل افکار خود یارم خوشست  
 گر بهیچم میخردم ز هیچ آن دلفریب  
 خواب گو نزدیکم مژگانم میا افسوس نیست  
 خویش را هم نیستم مایل که بینم سال سال

درد دین دارم ولی ناموس کفرم غالبست سبحه را منکر نیم اما بز نارم خوشست  
از تن آسائی سر هوئی ندارم شکوه لیک با گل آشتگی پیوسته دستارم خوشست  
مرد سیر گلشن آب و هوا «طالب» نه ایم  
راه در منما مرا صحبت بدیوارم خوشست

## ۴۴۷

لنگرم بگسسته در بحر و طناب افتاده است کشتیم در چار موج اضطراب افتاده است ۸۴۲۵  
چون نوازم ساز آسایش که از محنت مرا پرده های دیده از آفتنگ خواب افتاده است

## ۴۴۸

عافیت بار در این سینه رنجور نیافت خوشدلی حلقه در این در زود دستور نیافت  
غم سرا سیمه بسی گشت بهر جانب لیک راه بیرون شد از این کلبه بی نور نیافت  
جگر از کوش آن غمزه پناهی می جست هیچ جا امن تر از خانه زنبور نیافت  
کعبه هر چند ز نزدیکی دلها دم زد رخصت طوف سرکوی تو از دور نیافت ۸۴۳۰  
دل پی کسب هوا منظره ئی می طلبد سالها گشت و رواقی چو دل مور نیافت  
عشق شمعی بزبارت گه هر بالین برد هیچ سر کام روان تر ز سر گور نیافت  
کعبه بگذاشت دلم راه خرابات گرفت چکند فیضی از آن منزل معمور نیافت  
راحتی کز دم تیغ تو مرا حاصل گشت زخم در عمر خود از مرهم کافور نیافت  
بمکیدن همه خود کام گرفت از لب خویش هیچ طوطی مزه ئی از شکر شور نیافت ۸۴۳۵

همچو «طالب» کم هر نشاء و مستی نگرفت

هر که کام دل از آن نرگس مخمور نیافت

## ۴۴۹

درمان وظیفه دل ارباب درد نیست از ما کسی که منکر درداست مرد نیست  
صد صفحه میکنم برخ نیلگون نگار آری رخم کم از ورق لاجورد نیست  
هر کس که رنگ چهره من دید در شراب داند که بی سبب رخ آئینه زرد نیست  
دل تشنگی فزاید از آن جلوه جمال دردا که آب چشمه خورشید سرد نیست ۸۴۴۰

«طالب» نمیرود بمی از لوح دل غبار  
این پرده ایست ز آهن و فولاد گرد نیست

۴۵۰

باد سودای تو بر عقل و تمیزم بگذشت  
دستم از چیدن گل مانند لب از رغبت جام  
که با شوب جنون عمر عزیزم بگذشت  
جز دل غم همه چیز از همه چیزم بگذشت  
همی آمیزش و آویزشم افسوس افسوس  
یاد عمری که به پرهیز و گریزم بگذشت  
همچو مردان نگرتم کم هر زیور عمر  
چون عروسان همه در فکر جهیزم بگذشت  
شغل سودای که یارب بسز افتاد مرا  
که زهر شیوه دل کار گریزم بگذشت  
خالی از کوش آن غمزه نبودم نفسی  
عمر گوئی همه بر دشنه تیزم بگذشت  
دوش چون نغمه عمر تو سرودم «طالب»  
موج آتش ز لب زمزمه خیزم بگذشت

۴۵۱

هر چه در کار است سودای تو یاران را بس است  
دل چه در خور حسرت دل دوستداران را بس است  
جرعه‌ئی از نرگس مست تو بهر صد سماع  
میکشان را گر نباشد تو به کاران را بس است  
ما بهر سوئی هزاران بیقراری میکنیم  
بهر شوریدن سرودی بقراران را بس است  
یک نکه کردی کفایت کن که این لبریز جام  
تا چه بردازد بمستان هوشیاران را بس است  
نقش را بر آب دادی در نظرها اعتبار  
این کنایت جمله بی اعتباران را بس است  
این لب یار است در هر گونه با مادر حدیث  
همدمان این سرفرازی روزگاران را بس است  
چند گوئی چند نالی لحظه‌ئی «طالب» خموش  
در نظر بی قدر کردی یار و یاران را بس است

۴۵۲

پاس عهد تو به بعد از صد شکستن مشکل است  
رشته بگسسته راهر بار بستن مشکل است  
چون شکیب آریم بی او ما که او را دیده‌ایم  
شیشه می دیده را خالی نشستن مشکل است  
فکر خود کن تا هنوزت زلف او ننموده صید  
هر چه در قید کمند افتاد رستن مشکل است  
تالاب سوفار از دست تو زوق بوسه یافت  
هر خدنگ از عقده شست تو جستن مشکل است

کار خسرو «طالب» از فرهاد بدتر، ز آنکه هست  
سنگ جستن سخت آسان شیشه جستن مشکل است

۸۴۶۰

۴۵۴

باغ ما بی قد او جلوۀ طاوس نداشت  
نازمیخواست که شیرین نگشا بد در قصر  
بود بی انجمن آن بزم که فانوس نداشت  
ورنه با این همه شوخی غم ناموس نداشت  
چون ز لعل لب او کام ستاند هیبات  
آنکه بر خاک رهش قدرت یکبوس نداشت  
دوش در میکده هر آه که میزد «طالب»  
اثری داشت که صد نغمۀ ناقوس نداشت

۴۵۴

می بسر میرقصدم سر بر گریبان دل بدست  
این ز راه مغز در شور است و آن از روی پوست  
عشرتی زینگونه می آید بلی مشکل بدست  
زین سبب عارف بدل میرقصد و عاقل بدست  
۸۴۶۵  
کشته او شرم میدارد که بهر انتقام  
در صف محشر در آید دامن قاتل بدست  
دل بدست غم گرفتار است در بیم و امید  
چون کتابی را که گیرد مست لایعقل بدست  
بی غم هجران نیایی بهره ئی از وصل دوست  
تا نکارد دانه دهقان ناورد حاصل بدست  
نقد وصل و نقد جان را جای در یک هشت نیست  
کاشکی مجنون نیارد دامن محمل بدست  
۸۴۷۰  
تا چه کاخ نظم سامان میدهد «طالب» که باز  
از خمیر گوهر خورشید دارد دل بدست

۴۵۵

آن نو سفر قرار دلم جمله برد و رفت  
گفتم که همچو سایه برد دوست هم رهم  
نقد هزار غم بکنارم سپرد و رفت  
چون نقش پای ویش بخاکم سپرد و رفت

۴۵۶

گر بسته دل است و گر نقد جان ازوست  
گر سر بحکم شوق بر آن آستان زدم  
ما هیچکاره ایم هم این وهم آن ازوست  
شرمنده نیستم سر از او آستان ازوست  
۸۴۷۵  
از گل نمیکریزم و از می بیچنگ و نی  
وز جمله در غم تو که عیش جهان ازوست

۴۵۷

قابل فیض شمیم تو مشام دل ماست  
 ما گرفتار کمند نظر خویشتمیم  
 بادۀ مهر تو شایسته جام دل ماست  
 پرپریشان شده مگذار که از دست رود  
 آنکه در دست تو امروز زمام دل ماست  
 هر دم از خون جگر قافله‌ئی می آید ۸۴۸۰

می بلب یار به بر نشأه بسر نغمه بگوش  
 «طالب» امروز جهان جمله بکام دل ماست

۴۵۸

آن آتش است عشق که افسردنیش نیست  
 آن ساقی بلاست که صد مستمند را  
 و آن زنده کز هزار اجل مردنیش نیست  
 خون میکند بکاسه خود خوردنیش نیست  
 «طالب» بریز مهره که نرد امید را  
 بر باختن مراد بود بردنیش نیست

۴۵۹

از راه دوست دل بصد آزار برنخاست ۸۴۸۵  
 یکبار هر که سرو ترا در خرام دید  
 بر سر زد از غمی که نداند رقیب دست  
 مسکین ز درد بود گرانبار برنخاست  
 بنشست آنچنان که دگر بار برنخاست  
 اما چنانکه گرد ز دستار برنخاست  
 هرگز آب و رنگ توای سرو جامه زیب  
 شاخ گلی ز دامن گلزار برنخاست  
 «طالب» چه فیض بود که از شام تا سحر  
 مرغ نشاط از سر دیوار برنخاست

۴۶۰

من بنده آن می که بر رخ چهره بر افروخت ۸۴۹۰  
 آتش بگلستان تو افکند و مرا سوخت

۴۶۱

باشوق سوی دوست بر هبر چه حاجتست  
 مکتوب عاشق از ره دل میرسد بدوست  
 کافیت شوق رهبر دیگر چه حاجتست  
 این نامه را بیال کبوتر چه حاجتست  
 گر دل دل منست به تنها یا بگیر  
 این ملک را بزحمت لشکر چه حاجتست

تیغ نکه بکش بکش این خون گرفته را  
 ای من فدای دست تو خنجر چه حاجتست  
 من بار سر بخاطر تیغ تو می کشم  
 ورنه تن ضعیف مرا سر چه حاجتست ۸۴۹۵  
 دارم چو دل بهستی و چون دیده کوثری  
 دیگر مرا بجنّت و کوثر چه حاجتست  
 داری چو زلف خویش یکی ابر مشکبار  
 بزم ترا قتیله غنبر چه حاجتست  
 «طالب» هما شکار بود شاهباز عشق  
 او را بصید پشه لاغر چه حاجتست

## ۳۶۴

بستم نقش نکینی که بر او نام دلست  
 خون آن شیشه بریزم که باندام دلست  
 درد بیطاقتی ام کشت طیبیا بگشا  
 سر آن حقه که معجون وی آرام دلست ۸۵۰۰  
 عشق باغیست بصد رنگ گل آراسته لیک  
 میوه نارس شاخس طمع خام دلست  
 غیر من کآتش گلزار هوا و هوسم  
 هر که بینی بجهان در طلب کام دلست  
 رام دل شو که در این صیدگه وحشت خیز  
 نرمد آهو از آن شیر که او رام دلست  
 زلف او راحت جانست ولی رنج تنست  
 خال او دانه چشم است ولی دام دلست  
 کام دل محو کن از صفحه خاطر «طالب»  
 کآ آنچه راهش نشنیدست کسی کام دلست ۸۵۰۵

## ۳۶۳

بزن به تیغ و تغافل مکن که تا بم نیست  
 بلطف در گروم طاقت عتابم نیست  
 بطاق دل ز حباب سرشک چون دارم  
 هزار شیشه درو هیچیک شرابم نیست  
 در آتشش دل خود نرم نرم میسوزم  
 چو هیزم تر و در سوختن شتابم نیست  
 بیاغ شعله یکی نخل موم را ثمرم  
 امید تزییت از فیض آفتابم نیست  
 بذوق خویش زخم دست و پا بقلم اشک  
 وگرنه قلم افلاک تا رکابم نیست ۸۵۱۰  
 بیمن داغ دل و اشک لاله گون عمریست  
 که آرزوی گل و حسرت گلابم نیست

خیال او بنظر جلوه میکند افسوس

که همچو دیده «طالب» امید خوابم نیست



۴۶۴

صدای بوسه از گلزار برخاست  
 که دود تلخش از منقار برخاست  
 ز هر سو مژده دیدار برخاست  
 که از بخت بدم زنار برخاست  
 ز گلشن ابر آتشبار برخاست  
 همه مو بر تن گلزار برخاست  
 گران چون ناله بیمار برخاست

چو گل را پرده از رخسار برخاست  
 صبا زد آتشی بر جان بلبل  
 صبا چون دید از دیدن فرو ماند  
 مکرر دانه تسبیح گشتم  
 صبا دود دلم سوی چمن برد  
 نه خاراست و نه خس کز رشک آن روی  
 سبک با درد او هر دل که بنشست

۸۵۱۵

شبستان چون نباشد سرد «طالب»

۸۵۲۰

که بنشست آفتاب و یار برخاست

۴۶۵

همچو مژگان بخون نشسته اوست  
 عندلیب ز دام جسته اوست  
 آهوی از کمند رسته اوست  
 رنگ گلهای دسته دسته اوست  
 رسم زلف شکسته بسته اوست  
 که بهر جا دلیست خسته اوست

پر تم مو بموی خسته اوست  
 آنکه مردود گلشن است و قفس  
 وانکه خویش وبال داند تیغ  
 گلفروشی است نرگس تو که باز  
 بستن گردن و شکستن دل  
 ناخنی بر سر زبان دارم

۸۵۲۵

ارغنون در کف است «طالب» را

یا صدای دل شکسته اوست

۴۶۶

یعنی طواف میکده بر ما مبارکست  
 دیدن بروی ساغر و مینا مبارکست  
 کین درد چون دواى مسیحا مبارکست  
 این ماه عید بر همه اعضا مبارکست  
 برگور دشت و آهوی صحرا مبارکست

بر تشنه لب زیارت دریا مبارکست  
 می خور بطاق ابروی او کین هلال را  
 در عشق چون رسد المی تهنیت کنند  
 نبود شکون زخم تو مخصوص دل مرا  
 شو مست عزم صید بر بیدلان بلی

۸۵۳۰

چون هست عاقبت سبب اتصال دوست      قطع ترنج و کف بهزلیخا مبارکست  
 سنبل ز جمع قدر تو افزون کند بلی      بر زلف او شکستن دلها مبارکست  
 قصد چراغ کعبه نباشد نکو بقال      پرهیز کن که کشتن ما نا مبارکست

۸۵۳۵

«طالب» بود شعار تجرد بقال نیک

یعنی گذشتن از سر دنیا مبارکست

۳۶۷

مرادیده از شش جهت سوی اوست      نظر گاه من قبله روی اوست  
 سواد از خط اوست روشن دلم      گلستان و بستان من روی اوست  
 خورد خون آن کشته صید حرم      که قر بانگش کعبه کوی اوست  
 دلم را چسان در نیابد شکست      که این شیشه بر طاق ابروی اوست

۸۵۴۰

چو «طالب» از آن گشتم آتش پرست

که آتش نشانی هم از خوی اوست

۳۶۸

جان دادم و در دل اثری از هوسم هست      بر شعله دودی نظر خار و خشم هست  
 گوشی بفغانم ده اگر صاحب دردی      کز سوختگانم اثری با نفسم هست  
 هر چند که افتاده ام از جوش فغان باز      بلبل نفسان را نظری بر قسم هست  
 در بر رخ مهمان غم دوست بیندم      چندآنکه بلخت جگرم دسترسم هست

۸۵۴۵

«طالب» اگرم نیست هم آغوشی محمل

صد شکر که گوشم بفغان جرسم هست<sup>(۱)</sup>

۳۶۹

آب رنگین روی آتشبار اوست      آتش بویا گل رخسار اوست  
 کفر او اسلام را دارد خراب      فتنه تسبیحها ز نار اوست  
 او ز قتل ما ابا دارد ولی      دل گواهی میدهد کین کار اوست

(۱) در نسخه شیخ محمد دین: صد شکر که همصحنی با جرسم هست.

«طالب» ارباب وفا را بعد مرگ

۸۵۵۰

خواب خوش در سایه دیوار اوست

۴۷۰

زلف تو آفتاب نشین قیامتست

رویت با آب و تاب جبین قیامتست

گوئی که قطعه‌ئی ز زمین قیامتست

شام غم از حرارت تن خوابگاه من

۴۷۱

خاک نامرد آدمیخوار است

چرخ با اهل اهل آزار است

یا دم شین با دم مار است

هر کجا پای می نهد دانا

گرفلک در غلاف زنگار است

راست گویم دل من آینه است

دهر گوئی دهان بیمار است

مزه‌ئی در جهان نمی بینم

۸۵۵۵

گو بکش جور آسمان «طالب»

که صد این رنج را سزاوار است

۴۷۲

با آنکه شمع بود سر انجمن نداشت

کلخن نشین هجر تو میل چمن نداشت

بیچاره تاب دیدن سرو سمن نداشت

پیچیده بیتو دیده عنان نکه ز باغ

ناموس عشق داشت بگردن کفن نداشت

۸۵۶۰ - عریان بحشر رفت شهید غمت بلی

چون باد در قلمرو گیتی وطن نداشت

- آواره هوای تو دایم غریب بود

گوئی که چون پیاله زبان دردهن نداشت

- حرفی نزد حریف غمش در هزار دور

گویا گمان رشته جانی بمن نداشت

حوری که حله تو ز تار حریر دوخت

چون شمع مرده طالع گورو کفن نداشت

- بیمار حسرت تو غریبانه جان سپرد

آنها که سوختی بغلط سوختن نداشت

۸۵۶۵ پروانه را بگوی که دل دشمن تو بود

«طالب» بطبع نیز نجیب زمانه بود

کس در اصالت سخنش هم سخن نداشت

۴۷۳

ساغر می ناب بر نمیداشت

امشب مژه خواب بر نمیداشت

از گرمی خون ز بحر چشم  
 ز آن دامن خون دل گرفتم  
 شادیم بچنگ یاد روزی  
 جان سفری وداع لب کرد  
 عالم همه رنگ او گرفته  
 سرمایه سحاب بر نمیداشت  
 کین ظرف شراب بر نمیداشت  
 کین دل شکر آب بر نمیداشت  
 زین پیش عذاب بر نمیداشت  
 ایکاش نقاب بر نمیداشت

۸۵۷۰

صد درس جنون همیشه «طالب»  
 میگفت و کتاب بر نمیداشت

## ۴۷۴

بوریا در شمار کارم سوخت  
 سالهاشکرگوی خویشم ساخت  
 گفتی آیم بعزم سوختنت  
 تا رسیدم باستان وصال  
 نطق آتش در انتظارم سوخت  
 هر که داغی بیاد گارم سوخت  
 دیر کردی و انتظارم سوخت  
 شوق در هر قدم دو بارم سوخت

۸۵۷۵

«طالب» اندر جهان نماند دلی  
 که نه بر روز و روزگارم سوخت

## ۴۷۵

سپاه خط عیان از گرد راهست  
 مگر ضعف دل آید مانع آه  
 قضا چون آستین آرد شکستن  
 برخ کردن به پیراهن دریدن  
 سپر سردر کشید از مردم چشم  
 چنان کز میوه خم گردد قدشاخ  
 دوشب دارد ز اطراف دو نوروز

۸۵۸۰

علم خوابیدن زلفش گواهست  
 وگرنه روی بیتابی سیاهست  
 دلم همطالع طرف کلاهست  
 مرا چندانکه خواهی دستگاهست  
 که آنجا تیر باران نگاهست  
 ز بار غمزه مژگانش دوتاهست  
 کزین شب راه تا آنشب دو ماهست

۸۵۸۵

دم تیغ تو تا در داد بخشی است  
 سر هر موی «طالب» دادخواهست

## ۴۷۶

مستم اینک مو بمویم در نوای تازداست  
 گاه باران که شفق گاهی ترشح گاه ابر  
 تادگر جولانگه از خون که رنگین شد که باز  
 ۱۵۹۰ گاه خونم میخورد که میدهد خاکم بیاد  
 بسکه میریزم بوادی خون معصومان چشم  
 بیغرض مائیم و بس ورنه بتکلیف هوس  
 تکیه بر فرش نوی دارم دگر در کوی فقر  
 مشت خاکی میبرد هر دم ز روی تازه‌ها  
 ۱۵۹۵ بوی خون تازه میآید ز شیونها مگر  
 در مصیبت خانه گردون عزای تازه‌ایست  
 در مصیبت خانه گردون عزای تازه‌ایست  
 در مصیبت خانه گردون عزای تازه‌ایست

من کجا و مژده دیدار او «طالب» کجا  
 رو که این آواز بر گوشم صدای تازه‌ایست

## ۴۷۷

دل بلبل تو چسبیده از هوس بدو دست  
 کشد همیشه دل بلبلان بگوشه باغ  
 سگان کشند سر از طوق درمرس بلجاج  
 ۱۶۰۰ بصد مبالغه چسبیده بر دلم غم دوست  
 لب تو داد مگر آبروی شهید بیاد  
 بیاد یتو دهم جان بیا که جسم ضعیف  
 چنانکه چسبند بر انگبین مگس بدو دست  
 دل منست که چسبیده بر قفس بدو دست  
 مگر سگ تو که چسبیده بر مرس بدو دست  
 چو طفل بر ثمر خام پیش رس بدو دست  
 که خاک بر سر خود میکند مگس بدو دست  
 در انتظار تو چسبیده بر نفس بدو دست

بغیر من که زجان سیر گشته‌ام «طالب»  
 بدامن تو نه چسبیده هیچ کس بدو دست

## ۴۷۸

باز از تبسمی جگرم خون نمود و رفت  
 ۱۶۰۵ گفتم که راه گریه بیند مرا ز لطف  
 تیغ کرشمه را بدلم آزمود و رفت  
 صد چشمه خون زهر بن مویم گشود و رفت

نزدیک او ز خواهش مرهم شدم ز دور  
گفتم کباب سوختگان را نمک چشی  
آویختند سرو و گلش بر عنان ناز  
گفتم دمی برم بنشین وقت رفتن است  
بر زاریم ز رحمانی نداد گوش  
«طالب» دمی چو گل بکنارم نشست و باز  
برخواست همچو شعله و سوزم فرود و رفت

## ۳۷۹

کمند زلف تو کز پای تا بسرگره است  
گشایش گره کار خود ز چرخ مجوی  
بیاغ عشق ثمرها به خستگان مانند  
پیام وصل نهان چون روان کند «طالب»  
که پیک شهرت او روشناس شهروده است

۸۶۱۵

## ۳۸۰

بچمن فصل خزان رفتم و افکندم رخت  
غنچه سان گر بتم رخت ز شوخی بدرند  
خواهم از پوست برون آیم و آزاد شوم  
جامه چون پسته درم در هوس عریانی  
عضوها بر تن هم جامه جان پاره کنند  
پیش من رخت شهیدان نگشائید مباد  
کفن غرقه بخون بینم و افکندم رخت<sup>(۱)</sup>

۸۶۲۰

## ۳۸۱

ای عشق کیست آنکه بیوی تو زنده نیست  
تلخست شربت تو ولیکن گزنده نیست

(۱) این بیت مغشوش است و نسخه دیگری برای تصحیح در دست نبود.

صد تلخ میچشم ز تو و زندهام بلی      زهری که از دیار تو خیزد کاشنده نیست  
 در هیچ دل اثر نکند آه بی سرشک      آری چو تیغ آب ندارد برنده نیست  
 معشوق نیستی ملکا تازه عشوه را  
 از حد مبر که «طالب» آزاد بنده نیست

۸۶۲۵

۴۸۴

از آن بنازکیم دل به آبگینه یکیست      که در فراق تو داغم هزار و سینه یکیست  
 تمیز ناخوش و خوش نیست در شمایل دوست      تو خواه مهر بما ورز و خواه کینه یکیست  
 گشاده کام چو همت شود ز مرکز خاک      قدم بکنگره عرش نه که زینه یکیست  
 چو الفت دل و داغم بیکدگر بینی      گمان بری که مگر خاتم و نگینه یکیست  
 چسان رسد همه را بر کنار رخت نجات      هزار نوح در این ورطه و سفینه یکیست  
 بود ز کیسه دل خرج هر دو دینه من      چو آن دیار که از مهرشان خزینه یکیست  
 مرا یکیست دل از مهر گر چه سینه دو تاست      زد و دماست دل از کینه گر چه سینه یکیست

۸۶۳۰

بود طواف کنان گرد کوی او «طالب»  
 هزار بند گران خارم و کمینه یکیست

۴۸۴

بر سینه من هجوم داغ است      یا موسم جوش گل بیاغ است  
 گرمیل دلم بگل بینی      عیش نکنی که بی دماغ است  
 از تاب تنم فتیله زخم      گوئی که فتیله چراغ است  
 زین غم که نهاده رو به بهبود      من در غم و داغ نیز داغ است  
 باکم شدکی خوشیم گر لطف      مارا غم دوست در سراغ است  
 بلبل نزند صغیر دردی      ز آن روی که دور دورزاغ است

۸۶۳۵

سوزیم بسوز توبه «طالب»

هر چند که موسم ایاغ است

۸۶۴۰

۴۸۴

آن گل که مسیحا خجل از بوی دم اوست      تا هست حیاتی سرما در قدم اوست

گوچرخ مزین پیش روی از هستی خود لاف  
 زرین علمش مهر و علمدار سپهر است  
 دریای کهر یک غم اشک مرثه ماست  
 رنگین چو گل و لاله سپاهش بود از پی  
 در قطع بیابان فلك اوست بتدبیر  
 برهر سرشاخی که یکی طوطی شوخی است  
 زر در کف گل سیم بدامان شکوفه  
 گر صورت خورشید و گر شکل هلالست  
 در حسن ادا جلوه مستانه طاوس  
 شرمنده روی حرکات قلم اوست ۸۶۴۵  
 «طالب» چه شود گرم بانشای مدیحتش  
 حسبان عرب محو کلام عجم اوست

## ۴۸۵

نه شکیم که دلم مرد شکیبائی نیست  
 روزی من همه خائیدن دل با جگر است  
 از دماغ دو جهان بوی جنون می آید  
 دوستدار تو ز طعن دو جهان بی پرواست  
 کبک و طاوس بر این نکته گواهند گواه  
 خشت برخشت زوایای جهان گردیدم  
 «طالب» از کف ندهد دامن خاک در دوست  
 به بهشتش مفریبید که هر جائی نیست

## ۴۸۶

چون بر آئیم من و صوفی عیار ز پوست  
 آه پیچیده برون آیدم از سینه تنگ  
 باده مغزیست که در شیشه اندیشه نمای  
 گرتواز پوست سوی دوست روی در نظرت  
 من گل از پوست برون آیم و او خار ز پوست  
 دهم یاد برون آمدن مار ز پوست ۸۶۴۰  
 مینماید بمن دلشده دیدار ز پوست  
 مغزها جمله بر آیند بیکبار ز پوست



بر دلم سبحة و زنار چو زاهد شد سرد  
بوز خندی زد دل تنگ زدم بر آفاق  
بارها معجزه بر عود قماری سازند ۸۶۶۵  
بسکه تسبیح برون آمد و زنار ز پوست  
هم بدانگونه که خندد دهن نار ز پوست  
تا بر آرد ز گل غنچه پری وار ز پوست

«طالب» از مغز هنوزش خبری نیست دریغ

گرچه چون مار برون آمده صد بار ز پوست

رویت گل بهشت و خطت سنبل بهشت  
هر صبحدم رسد بهوای گل رخت  
رخسارهات بهشت و لب آب کوثر است  
از شوق آتشین گل رخسار او مدام ۸۶۷۰  
در سنبل بهشت تو پنهان گل بهشت  
ز افغان بلبلان بفلک غلغل بهشت  
بر آب کوثر لب آب آن خط پل بهشت  
حسرت برد بیاغ جهان بلبل بهشت

«طالب» از این دو نام کدامت قند قبول

مرغ بهشت آمل یا بلبل بهشت

## ۴۸۸

بقتل اهل و فائز گست سبک<sup>(۱)</sup> دستت  
بیا که بی گل روی تو نور در چشمم  
نگه بچشم تو شمشیر در کف مستت  
بخواه ناز روی چشم روزگار که باز  
بیمن ضعف دل آهنگ ناله ام پستت

## ۴۸۹

هر لبی را نمکی هر دهنی رامزه ایست ۸۶۷۵  
حرف دانا نبود بیمزه غافل مگذر  
نیست طرزی که در او چاشنی نتوان یافت  
سوختم صدره و بازم هوس سوختن است  
طرز هر طوطی شکر شکنی را مزه ایست  
کز لب اهل خرد هر سخنی را مزه ایست  
وضع هر مجلس و هر انجمنی را مزه ایست  
زانکه در عشق تو هر سوختنی را مزه ایست

خواه نو خواه کهن حرف محبت «طالب»

هر نوش را نمکی هر کهنی را مزه ایست

۴۹۰

۸۶۸۰ می آردش برحم اگر دل دل منست  
 گویا که آن دل من و این مشکل منست  
 پنداشتم که منزل او منزل منست  
 تخمی که دست بردر آب و گل منست  
 بی رنج پای ناقه روان محمل منست  
 ۸۶۸۵ بحرم که خشکی لب من ساحل منست  
 برد از میانه قاتل اگر قاتل منست  
 پیداست از ادا که دلش مایل منست

هر چند ناامیدی از او حاصل منست  
 چین جبین و زلف تو آسان گشای نیست  
 غافل باشیانه عنقا شتافتیم  
 چون مرده سر بحشر بر آرد مگر ز خاک  
 یارب چه کعبه تو که سویت ز راه شوق  
 صد تخته پاره دلم افتاده در کنار  
 خواهد بعشوه دیت خون دو صد شهید  
 راند بطرف ابرو و خواند بطرف چشم

« طالب » چو شد شهید تو باری بآب تیغ

بر تربتش نویس که این بسمل منست

۴۹۱

۸۶۹۰ نکنجم در قبا چون مار در پوست  
 که دارد سیحه ام ز نار در پوست  
 که دارد سینه موسیقار در پوست  
 نمی گنجد دلم چون مار در پوست  
 چنان غلطم که دارم خار در پوست  
 که مغزم میکشم آزار در پوست  
 ۸۶۹۵ که دارد نافه تاتار در پوست  
 که دارد لذت گفتار در پوست

ز شوق دوست نالم زار در پوست  
 من آن کافر دل زاهد جبینم  
 مرا ز آهنگ ساز ناله گوئی  
 ترنج غبغبش تا دیدم از شوق  
 ازین پهلو بآن پهلو نیچم  
 مرا آرام در ترك لباس است  
 بر سیب زنخدان تو میکشت  
 سخن در پرده گویم بادل خویش

بر آ از پرده همچون مغز « طالب »

که عارف می نسازد کار در پوست

۴۹۲

صد کاروان شکر به تمنای او گم است

کنج لب که چشمه نوشی تبسم است

۸۷۰۰ داغی وظیفه میرسدم هر زمان بلی  
 خاموش چون شوم که من شور بخت را  
 در خاک نیز میچکدش زهر استخوان  
 آن دم که خم تپی شود از خود بشوی دست  
 در آستین شعله بصد داغ گو بسوز  
 شکر ت چکونه فرض ندانند کاینات  
 باقی نمانده هیچ ز دیوانگی مرا ۸۷۰۵

« طالب » عمل به نسبت آدم کند بلی  
 این جو فروش هم سرو کارش بگندم است

۴۹۳

هرگز کفم معامله با سنبلی نداشت  
 مقم ز دست داد برون آن بهار حسن  
 نی گل نداشت چون رخ او عارضی و بس  
 آنجا که از لب تو سخن میگذشت دوش ۸۷۱۰

« طالب » گرفت نخت دلی راه گریه ام  
 هرگز محیط اشک من اینسان بلی نداشت

۴۹۴

هرگز سرم ز نخل طرب سایه‌ئی نیافت  
 چندانکه بهر پرورشم گشت روزگار  
 ای داغ عشق تاج تو بر سر نهاد دل  
 صد پاره دل فراز مکان رفت عاقبت ۸۷۱۵

نی بد نه نیک گفت بهنگام فیض عشق  
 « طالب » کسی نماند که او دایه‌ئی نیافت

۴۹۵

در شب هجر تو بستر ز آتش و آبم بهست تلخی  
 بیداری از شیرینی خوابم بهست

من زدل خون میکنم ریزان تو از مینا شراب در اثر مطرب ز مضراب تو مضرابم بهست  
 چون خزف بودم چو آوردی ز قعرم در کنار بردنم بدنیت با خود لیک پرتابم بهست  
 منکه از طرز نگاهت غوطه در خون میخورم وز خطر از گردش چشم تو گردابم بهست ۸۷۲۰

منکه چون «طالب» شبم را نیست پیوندی بروز

سیر داغ سینه از گلگشت مهتابم بهست

۴۹۶

دل باز مرده غم یاری شنیده است وین مرده از نسیم بهاری شنیده است  
 در مرده وصال تو بوئی ز صدق نیست باز این خبیر ز راه کناری شنیده است  
 خوش در طپیدن آمده شاهین غم مگر زین دشت سینه بوی شکاری شنیده است  
 گردون ز ناله ام بهراس است چون کسی کاواز مرده ئی زمزاری شنیده است ۸۷۲۵

«طالب» فرو نشسته ز آه فغان مگر

زین موج خیز بوی کناری شنیده است

۴۹۷

بیا که گرمی هنگامه بلا اینجاست کرشمها همه اینجا و نازها اینجاست  
 هزار مملکت افتاده به ز ملک وجود من ندیده جهان را گمان که جا اینجاست  
 ز دیده ام گل خون جوش میزند گوئی که قتلگاه شهیدان کربلا اینجاست

تمام نور نظر در طواف گلشن اوست

همینقدر که توان دید پیش پا اینجاست

۸۷۳۰

۴۹۸

سیمای چهره هیچکهم بی شکست نیست رویم چو روی اهل جهان رنگ بست نیست  
 رو مینماید از پس صد پرده بی حجاب آئینه ایست آینه آن پشت دست نیست  
 زاهد بیک پیاله چو ماشو که هیچ رنج جانکاه تر ز صحبت هشیارومست نیست  
 ز آنسانکه می کهن اثرش هم کهن خوشست بی بهره آنکه مست ز جام است نیست  
 هر کس که زخم غمزه او دید بر دلم آهی کشید و گفت که این تیر شست نیست ۸۷۳۵

چون نرگش بشهرت مستی جهان گرفت  
 پروانه را روا نبود منع اضطراب  
 با آنکه نیست یکسر مویت که مست نیست  
 کارام در شریعت آتش پرست نیست  
 «طالب» فراز عرش طلب کین فضای تنگ  
 منزل گهیست لیک مقام نشست نیست

۳۹۹

تلخی که صد کرشمه شیرین کند می است  
 فیض صبوح می رود از کف بیکدو جام ۸۷۴۰  
 بی ناخنی که چنگ بدلهازند می است  
 باشد شکوفه پیش رو لشکر بهار  
 هر کس خمار ما شکند حاتم طی است  
 ظرفم دهد خدای که در بزم لطف یار  
 می نوش می که قافله عیش دربی است  
 درهند قبله ایست که از راه اعتقاد  
 تکلیف لحظه لحظه و ساغر پیایی است  
 آفاق را چو قبله نما روی در پی است

«طالب» مرید (شاه جهانگیر) کامیاب  
 از مصر تامدینه و از روم تاری است

۴۰۰

در عمر خود نداده مرا هیچ کام دست ۸۷۴۵  
 راه وصال یار روم با کدام پای  
 نی می لبم شناخته هرگز نه جام دست  
 گلچین باغ و صلح از آن چون دم مسیح  
 هر لحظه بوی جان زندم برمشام دست  
 کین کشیده نه زلفی بحیرتم  
 کین دست را برای چه کردند نام دست  
 گاهی بدامن تو رساند سلام دست  
 بزم ز بسکه بیتوزدم صبح و شام دست ۸۷۵۰  
 کز شوق همچو شانه نگر دم تمام دست  
 آن چشم او فتاده چو فضا دخام دست  
 نیشم بروی نیش زند هر دم از نگاه

«طالب» نه با کلم سر و کاریست نه بجام

یعنی کشیده ام ز حلال و حرام دست

۴۰۱

شعله عشق تو چون خار و خشم سوخته است  
 برگ یک ناله ندارم بفسم سوخته است

سنگ راه طلبم خار تمنائی نیست  
 چون نیاید دلم از دیدن محمل بسماع  
 ۸۷۵۵ شعله عشق تو در دل هوسم سوخته است  
 منکه تأثیر فغان جرم سوخته است  
 پاسبان نفسم کین دل افروخته را  
 تا بر آورده ام از دل قسم سوخته است

نیست «طالب» هوس عشق مرا پروازی

پر پروانه و بال مکسم سوخته است

۴۰۴

همین نه دلبر ما را بدن زبرگ گلست  
 رواست ناز لطافت نسیم طبیعی را  
 ۸۷۶۰ بدن زبرگ گل و پیرهن زبرگ گلست  
 که جان زبوی بهار است و تن زبرگ گلست  
 نسیم صبحی و برگ چمن زبرگ گلست  
 اگر که غنچه او را سخن زبرگ گلست  
 زبان شهد فشان دردهن زبرگ گلست  
 شهید غمزه او را کفن زبرگ گلست  
 ۸۷۶۵ که هم مزاج تو هم طبع من زبرگ گلست  
 به عشق با تو مرا کار نازک افتاده است

مگر بهار فشان گشت خامه «طالب»

که فرش صحن چمن انجمن زبرگ گلست

۴۰۴

صدغم دل بی کینه ما را بکمین است  
 گردون شده چون شهر طوطی همه زنگار  
 شک نیست که آئینه ما را بکمین است  
 در دیست که گنجینه ما را بکمین است  
 ۸۷۷۰ می خرقة پشمینه ما را بکمین است  
 پیداغ نماند بجهان جامه سالوس

«طالب» مگذارش که نماید بنکه جذب

صوفی می دیرینه ما را بکمین است

۴۰۴

زین جهان سر ما به ام جزها بیهوئی بیش نیست  
 من ز بانم برگ من جز گفتگوئی بیش نیست

آبرو در پای او میریزم و شرمنده ام  
 صد تصرف در نکوئی لاله رخسار مراست  
 ۸۷۷۵ جز هوا در کف نمی بینم متاع خویش را  
 بی لب ساقی چه طرف از باده خالی مرا  
 در عبادت خانه محراب آن ابرو مرا  
 گر نماند از من بجز خونین دلی معزودار  
 چون کنم میراث میخواران سبوی بیش نیست  
 « طالب » از انصاف مگذر پیش آن چوگان زلف  
 صرفه‌ئی چون سر کنم هیبت گوئی بیش نیست

۴۰۵

۸۷۸۰ می سرکشی نداشت مگر خوی او گرفت  
 آنجا که دست باد صبا و شمال نیست  
 بر عارفان کعبه ز غیرت بیست راه  
 زاهد بسوی گوشه محراب رو نهاد  
 گفتم که آهوی که بافسون گرفت شیر  
 آن جوهری که لعل لبش را قیاس کرد  
 ۸۷۸۵ تنکش پیر گرفته شب و دوش داشتم  
 « طالب » نداد جانب مه رخصت نگاه  
 چشمی که کام دل ز گل روی او گرفت

۴۰۶

ز چشم تا کل حسرت بجوش است  
 ز بس لخت جگر پیوسته بر هم  
 ۸۷۹۰ دمی بی گفتگو مگذار لب را  
 زبان شمع است در معنی سخن سوز  
 خریدار متاعم گل فروش است  
 تو پنداری که جسم خرقه پوش است  
 لب بی گفتگو لب نیست گوش است  
 زبان بی سخن شمع خموش است  
 که چون گردد گوارا زهر نوش است  
 گوارا ساز بر خود تلخی درد

نگردد عشق هرگز دوست با عقل      بلی بیهوش دارو خصم هوش است  
 خروشان باش و جوشان باش «طالب»  
 که عاشق را هنر جوش و خروش است

## ۴۰۷

باده فیض کوثر از لعل می آشام تو یافت      نشأه قرب مبدأ از کیفیت جام تو یافت ۸۷۹۵  
 گوش بگرفت از دعای خضر و آمین مسیح      هر که در لذت شناسی ذوق دشنام تو یافت  
 نامه بی نام کاغذ پاره ئی بی قدر بود      جزو جان گردید چون آرایش از نام تو یافت  
 عاصی از رحمت بکف ناورد و بیمار از علاج      نشأه ذوقی که دوشم دل ز پیغام تو یافت  
 در چمن مرغ دلم لختی به آزادی غنود      دیده چون بگشود خود را بسته در دام تو یافت  
 دل و صالت آرزو میکرد، روزی شد فراق      کام خود می جست مسکین عاقبت کام تو یافت ۸۸۰۰  
 نرگس آشفته تاج بوستان هرگز نبود      این شرف از نرگس<sup>(۱)</sup> چشم جو بادام تو یافت  
 گر نوای دل چو مرغان چمن سنجدر و است      دل که فیض صبحدم در زلف چون شام تو یافت

شور مستی و فغان کا آرایش اهل دلست

بلبل اندر فصل گل «طالب» در ایام تو یافت

## ۴۰۸

یتو جان مرد آرمیدن نیست      کار دل جز بخون طپیدن نیست  
 غیر پیراهن تو گشته ز رشک      چاره جز پیرهن دریدن نیست ۸۸۰۵  
 بسکه گرمم بگریه از مژهام      قطره را فرصت چکیدن نیست  
 بس لطیف است آنکل رخسار      فرصت دیدنست و چیدن نیست  
 شیر مشرب مرا دلیست کز او      آهوی درد را رمیدن نیست  
 رشته عمر خود بخود گسلد      ای اجل حاجت کشیدن نیست

ثمر وصل خام چین «طالب»

زانکه این میوه را رسیدن نیست

۸۸۱۰



۴۰۹

مرد صافی دل دم پاکش کدورت خیز نیست باد کز روی ثمر خیزد غبار انگیز نیست  
 نفس چون کامل شد از انواع بیقدری چه باك یافت چون بیمار صحت حاجت پرهیز نیست  
 زیر مینای سپهری با کدورتها بساز نیست صافی در نه مینا که در درآمیز نیست  
 آه بی آمیزش اشکی نمی بخشد اثر خنجر بی آب اگر الماس باشد تیز نیست  
 شوق مستغنی ز تحریکست در تدبیر وصل توسن باد وزان را حاجت مهمیز نیست  
 بوالهوس را زور عاشق نیست در بازار سعی نشاء فرهاد در آب و گل پرویز نیست  
 زلف او نگشوده پنداری در فیض شمیم ورنه چون امشب نسیم صبح عنبر بیز نیست  
 هر دو خون ریزند نوک خنجر و مژگان یار لیک آن خونریز را نسبت باین خونریز نیست

۸۸۱۵

دارد از پی صبح وصلی چند بیتابی خموش

این شب هجراست «طالب» روز رستاخیز نیست

۴۱۰

در سینه مرا مهر و ترا کینه عزیز است آری چه عجب همدم دیرینه عزیز است  
 بستم ره دود دل از آن عارض پر نور چون آه کشم جانب آئینه عزیز است  
 چون عشق ز بیطاعتیم یافت خبر گفت رو رو که مرا داغ و ترا سینه عزیز است  
 بر خویش نمود پوشم از سردی ایام در موسم دی خرفه پشمینه عزیز است

۸۸۲۰

گنجیست ز گوهر دل غواص تو «طالب»

خالی نکشش زود که گنجینه عزیز است

۴۱۱

وه چهمی بود این که از لب تاجگر گاهم بسوخت غافلم آتش بیجان افکند و آگاهم بسوخت  
 عشق هر بار از ترحم نیم سوزم می گذاشت گرد او گردم که این نوبت بدلخواهم بسوخت  
 عشق او آتش بخرمن زد نه تنها سوختم از علایق هر چه بامن بود همراهم بسوخت  
 تن بآب و آتش افکندم ز ناشایستگی آب رو بر تافت آتش هم با کراهم بسوخت  
 دوش برقی از دلم در مزرع گردون فتاد آنچنان برقی که دل بر خرمن ماهم بسوخت

۸۸۲۵

دوست را روی سخن «طالب» چو دیدم سوی غیر

۸۸۳۰

کوه آتش گشت غیرت چون پر کاهم بسوخت

۴۱۴

در او نه ترس خمار و نه بیم در دسر است  
که آب حکم تو در جوی عدل در گذر است  
بغیر کشتی دریا کشتان که بی خطر است  
که گوش چرخ ز آوازه تو پر گهر است  
که دست ابر مثال تو بحر موجور است  
تو در مقام کرم دیگری و او دگر است  
محیط لرزان بر یک دو دانه گهر است  
به پیش همت دریا کش تو مختصر است

۸۸۳۵

شها بجام تو می آب زندگی اثر است  
بعمر خضر ترا مرده ای سکندر وقت  
ز موج حادثه هر کشتی خطر دارد  
تو آن شهنشه دریا دل سحاب کفی  
بکشتی ار گذرد باده بر کف تو رواست  
چه نسبت است ز روی سخا ترا به محیط  
تو گنجها تهی از درکنی دلیر دلیر  
بگیر کشتی می بر کف و بنوش که جام

زمان همیشه زمان تو دور دور تو باد

که روزگار تو از فصل گل شکفته تراست

۴۱۴

۸۸۴۰ زهریست در تراوش ازین چشمه آب نیست  
کو دلبری که عالمی از وی خراب نیست  
کین بیخودی برادر خوابست و خواب نیست  
خواهی رسید حاجت چندین شتاب نیست  
چون بزم عشرت نیست که دروی شراب نیست  
از سر گذشته رختن مرا تا رکاب نیست  
۸۸۴۵ گر سایه محرم حرم آفتاب نیست  
گوهر بسی است لیک بدین آب و تاب نیست

بازی مخور که آب جهان جز سراب نیست  
خوبان دهر مایه آشوب عالم اند  
خود را بخواب برده گمان خلق غافلند  
گامی است تا بمنزل امن تو ای رفیق  
بی لعل یار انجمن عیش روزگار  
سیلاب غم که سلسله کاینات را  
چون بار داده همچو منی را به بزم یار  
نظم تو هست زیور درج سپهر و بس

«طالب» چکیده قلمت جمله دلرباست.

شعر خوش تو در گرو انتخاب نیست

۴۱۴

بصحن میکده دوشم بنای نوش گذشت  
 اگر کند مددی وصل دوست امشب نیز ۸۸۵۰  
 زبس چو کبک بهاری شده تمام نشاط  
 صدای شهپر روحانیان رسید بگوش  
 لب نشاط که شد آشنای باده که باز  
 هجوم شوق تو سر پوش طاقتم بپسند  
 اگر دم از جرس بیصدا ز نم وقتست ۸۸۵۵  
 بجرم بیخبری در ره تو معذورم  
 چو مست جلوۀ ناز آمدی زرادنیاز  
 شبنم شگفته تر از روز میفروش گذشت  
 بدان شگفتگی ام بگذرد که دوش گذشت  
 دهان ز خندۀ مستانه ام زگوش گذشت  
 مگر نهانی از این انجمن سروش گذشت  
 زگوش هفت فلک بانگ نوش نوش گذشت  
 چنان ز سر زروم دیگ من بجوش گذشت  
 چرا که کار من از ناله و خروش گذشت  
 که تا خپر بودم کاروان هوش گذشت  
 نهانیم سخنی بر لب خموش گذشت

حریر در بر و دستار گل بسر « طالب »

بنوش باده که دوران خرقره پوش گذشت

۴۱۵

عاقبت بیماری هجر تو بپبودی نداشت  
 برق آه ماخسی از خرمن گردون نسوخت ۸۸۶۰  
 زود غایب گشت آثار وجود ما ز چشم  
 راز او هر دم برنگی خویشتن را مینمود  
 جورها کردند یاران هیچیک سودی نداشت  
 آتش خاموش ما فسر دگان دودی نداشت  
 کآن علامتها نمودی بود و بس بودی نداشت  
 ورنه لب زین گفتگوها هیچ مقصودی نداشت

وقت « طالب » خوش که خود را مینمود آنسانکه بود

چون حریفان دگر قلب زر اندودی نداشت

۴۱۶

بس کام دل که خلق بر او دسترس نیافت  
 بعد از دو هفته سوی چمن رفت عندلیب ۸۸۶۵  
 از صد هزار خرمن گل نیم خس نیافت  
 هر چند سعی کرد که یابد عس نیافت  
 مستان شدید مستی مارا برنگ و بوی  
 میخواست مرغ خاطر عاشق نشیمنی  
 جایی بدانشینی کنج قفس نیافت

ما را که خیل پیش روانیم هیچکس  
 لعل بتان ز آفت اهل هوس تر است  
 ما عارفان کعبه رازیم هیچگاه  
 يك صبح دل بروی هوس باز کرده‌ئی  
 هر چند کنجکاوای دل کرد صبح و شام  
 در راه دوستی قدمی باز پس نیافت  
 آری شکرمان ز هجوم مگس نیافت  
 رهبر سراغ ما بصدای جرس نیافت ۸۸۷۰  
 دیگر بغمز خویش اثر در نفس نیافت  
 عاشق بغیر خواهش او ملتمس نیافت

«طالب» فکنده است بشاخ بلند فقر

دردا که بر ارادت خود دسترس نیافت

## ۴۱۷

با چنین شعله که در جان من افروخته است  
 در دلم نیست فروغی چکنم چهره گشای  
 شد یقینم که تو استاد سپهری در جور  
 کروی گشته فلک هیأتش از بس بمرور  
 همه ساخته استاد مرا سوخته است  
 نظری گر چه گشاده است دلم دوخته است ۸۸۷۵  
 فلک این سنگدلیها ز تو آموخته است  
 کینه صاف درونان بدل اندوخته است

دامن عشوه بداغ دل «طالب» مفشان

کین چراغیست که بیداد تو افروخته است

## ۴۱۸

خوش لب جوئیست ساقی باعث اجمال چیست  
 بی سبب اسباب در راه طلب ناید بکار  
 روز بی خورشید مهر افروزین دارد چه حال  
 زین تصور کن که ما را دور از احوال چیست  
 یار اگر یار است گو اقبال یار ما مباش  
 با وجود یاری او یاری اقبال چیست  
 زلف و خال آید بلی حسن مقید را بکار  
 پیش حسن مطلقا بدل حرف زلف و خال چیست  
 رحم کن بر خود دلا تا کی شتابی سوی عشق  
 مرگ را هر دم بر غبت کردن استقبال چیست  
 هر چه داری با هزاران عذر در پایش بریز  
 جان در بیغ از یار توان داشت «طالب» مال چیست ۸۸۸۵

۴۱۹

یعنی که زشب در بعلم نوش لبی هست  
در دل نگذشتست که عیش و طریبی هست  
غافل که باندازه زلف تو شبی هست  
بر گوشه ابروی تو چین غضبی هست  
تا در دل افروخته ام تاب و تبی هست  
مگشا که بهر انجمنی بی ادبی هست

تا چاشت سبوحی زدنم راسبی هست  
عمریست که بکره من اندوه گزین را  
ما گریه بوقت سحر انداخته بودیم  
داری سر خون ریختنی باز که امروز  
کوته نکنم دست ز دامان غم عشق  
ناگه نرسد آفت دستی گره از زلف

« طالب » ککش و کوشش مایی اثری نیست  
مطلب بود آماده بهر جا طلبی هست

۴۲۰

اینست مرا پیشه جز این هیچ هنر نیست  
فیض شب زلف تو کم از فیض سحر نیست  
آب دم شمشیر اجل تا بکمر نیست  
روزی که گل روی تو در مد نظر نیست  
یعقوب مرا گوشه چشمی به پسر نیست  
پر شور مکن کین لب یار است شکر نیست  
آنرا که قناعت یکی لخت جگر نیست  
آوردن زینسان غزلی حد بشر نیست

از شغل غم فرصت خاریدن سر نیست  
بس عقده که مارا بشب زلف تو بگشود  
از سر گذرد آب دم تیغ نگاهت  
در دیده حریر سمنم سوزن و خار است  
گم کرده مرا عیش و نگرید ز فراقم  
هر لحظه دلا زین لب شیرین مطلب کام  
گو صبر و فراغت شو و بگذر ز ریاضت  
این دز تو زنی ورنه بنوک قلم از طبع

« طالب » در معنی زدنت باد مبارک

کین جامه باندازه هر مرد هنر نیست

۴۲۱

شرح آشفستگی از موی بمویم پیداشت  
اثر شعله خوی تو ز رویم پیداست  
وضع افسردگی از جام و سبویم پیداست

رقم لوح دل از صفحه رویم پیداست  
چون دل اهل هوس مرده و افسرده نیم  
یتو در مجلس عیشم اثر گرمی نیست

چون کنم درد تو پنهان که ز بسیاری ضعف  
 گره گریه ز بیرون گلویم پیداست ۸۹۰۵  
 گل پژمرده گلزار فراقم «طالب»  
 حسرت از رنگم و افسوس ز بویم پیداست

## ۴۴۳

ای دور فلک قسمت شادی و غم از تست  
 من تاب غم هجر ندارم کرم از تست  
 ایندل ز تو دارم گله از غیر چه نالم  
 برجان من این جور و جفاوستم از تست  
 ای بخت برویم در شادی تو گشادی  
 گو چرخ همین دور بگشاید نه کم از تست  
 ایندل تو دلیل ره بیداد سپیری  
 جویری که بمن میرسد از چرخ هم از تست ۸۹۱۰  
 ای عشق تو سرمایه ظلمی دگری نیست  
 ایام بجور و بجفا متهم از تست  
 ای عشق ببر سو که روی رو بتو داریم  
 یعنی سر تسلیم ز ما و قدم از تست  
 بیزار وجود از تو شدم ایدل خونخوار  
 رو رو که مرا روی بسوی عدم از تست  
 یارب بتقاضای قضا ساکن دیریم  
 ما را چه گند قسمت دیرو حرم از تست

ای کاتب اعمال عملنامه «طالب»

هر نوع که خواهی رقمی کن قلم از تست ۸۹۱۵

## ۴۴۴

در مدح جهانگیر و توصیف هند گوید

بیا که مجمع خوبان دلربا اینجاست  
 کرشمها همه اینجا و نازها اینجاست  
 قدم ز خطه «کشمیر» بر نمیداریم  
 مقیم مرکز عیشیم و جای ما اینجاست  
 مده بغارت بیگانه کشور دل خویش  
 که ترکناز نگه‌های آشنا اینجاست  
 کجا بهشت و کجا بزم باده‌ای زاهد  
 تودل بجای دگر بسته‌ئی رجا اینجاست  
 جوان شو از نفسم همنشین مرو بچمن  
 اگر بکسب هوا میروی هوا اینجاست ۸۹۲۰  
 باولین قدم از اهل راز ماندی باز  
 کرا خیال که همراهی تو تا اینجاست  
 بکنج گلخن خویشم هوای گلشن نیست  
 کجا روم که مرا باغ دلگشا اینجاست  
 ز دیده‌ام گل خون جوش میزند گوئی  
 که قتلگاه شهیدان کربلا اینجاست

تمام نور نظر در طواف گلشن اوست  
 ۸۹۲۵ بکلبه‌ام چه قند راه اهل درد بهم  
 خزیده در شکن زلف یار معذور است  
 صد آرزوی شهیدم بسینه افتاده است  
 ز خاک می‌کده بوی نشاط می‌شوم  
 در آب‌کلبه من ای که آشنا روئی  
 ۸۹۳۰ قدم بدیده من نه گر آشنای دلی  
 بملك ما نبود با دعا اثر همراه  
 عنان رحم ز شوخی نمی نمائی نرم  
 بکیمیا طلبی سوی مغربت ز چه روست  
 در آبه «هند» و بین رتبه سخا و سخن  
 ۸۹۳۵ بهند جوهر یابند قدر فضل شناس  
 تو فاضلی نظر از قبله افاضل جو

مرو بدیدن بلبل سوی چمن «طالب»

یا که بلبل مست غزل سرا اینجاست

۴۴۴

از تو دوری و صبوری و تصور دور است  
 کینه و چرخ نیاید بکسی بر سر مهر  
 ۸۹۴۰ من باو کی رسم این فکر محال است محال  
 سرو آزاد مرا زحمت بیماری نیست  
 چه عجب روح ز آزار تکسر دور است

شری نظم فلک چون گهر «طالب» نیست

که مقام خرف از مرتبه در دور است

۴۴۵

رقص شادی می‌کنم گویا غمی در طالع است  
 عشرتی دارم همانا مامنی در طالع است  
 اینکه هیچم اندر این عالم نمی‌گیرد قرار  
 بیگناهم سیر دیگر عالمی در طالع است

دور آزادیش طی گردیده میدانم که باز مرغ دل را دام زلف پر خمی در طالع است ۸۹۴۵  
 دور بامن طور دیگر کرده میدانم مرا عیش بسیار است و اندوه کمی در طالع است  
 نا امید از خود نیم «طالب» که در حفظ وجود  
 فیض تأییرم ز اسم اعظمی در طالع است

## ۴۴۶

از تو دورم دور جاد در خلوت گورم خوش است چون تو نزدیکم نیائی جان ز تن دورم خوش است  
 خسته خواهم خویش را میلیم سوی بهبود نیست طالب مرهم نیم با زخم ناسورم خوش است  
 بسکه عاشق بافغانم چون رك قانون و چنگ همزبان روز و شب با تار طنبورم خوش است ۸۹۵۰  
 نیست آتش مشربان را الفتی با آب و من گرچه آتش مشربم با آب انگورم خوش است  
 دور و نزدیک مرا فرقی نباشد در میان پرتو شمعم که هم نزدیک و هم دورم خوش است  
 در غم و شادی تصرف است چون «طالب» مرا  
 هم نوای ماتم و هم نغمه سورم خوش است

## ۴۴۷

دمی که دل نشود صید دام او دم نیست کسیکه صاحب این دم نباشد آدم نیست  
 نداشتم دم گرم و اسیر غم بودم کنونکه صاحب ایندم شدم مراغم نیست ۸۹۵۵  
 باعتماد و ادب محرمانه می بویم در آن حرم که نسیم بهار محرم نیست  
 باشک خویش وضو تازه میکنم «طالب»  
 که آب دیده من کم ز آب زمزم نیست

## ۴۴۸

جهان هزار به از من بعرضه دارد و من گمان برم که یکی همچو من بعالم نیست  
 ز شرم عشق بگرد طالب نمی گردهم و گرنه هیچ ز اسباب عشرتم کم نیست  
 بدور فیض سرشکم ز دور عارض یار بدهر نیست زمینی که سبز و خرم نیست ۸۹۶۰  
 متاع دل بخیریدار غم سزاوار است و گرنه بر سر بازار مشتری کم نیست  
 ز فیض عشق تن آن جراحی که مراست چو چاک پیرهنش احتیاج مرهم نیست



بهار گریه طراوت ز خویشتن دارد گل سرشک رعایت پذیر مرحم نیست  
 مدار اینهمه دلبستگی برشته عمر که همچو رشته عهد سپهر محکم نیست  
 ۸۹۶۵ بس است آه و فغان پر زحد مبر «طالب»  
 خمش که مجلس عیش است و بزم ما تم نیست

۴۴۹

آتشین گل در گلستان داغ مرهم سوز ماست شعله در بستان بجای بوستان افروز ماست  
 چون هما دایم بشهبال حمایت می‌پریم مرغ همت وحشی آفاق و دست آموز ماست  
 صبح ما سرمایه ظلمت فرستد سوی شام از شب ما قیرگون تر گردیدی روز ماست  
 ما میان عید و ماتم اتحاد افکنده‌ایم آنچه خوانندش ماتم بی گمان نوروز ماست  
 ۸۹۷۰ ما چو «طالب» غارت غمهای عالم کرده‌ایم  
 کلفت آموز جهان طبع ملال آموز ماست

۴۴۰

گلی که پنجه زندبوی او بیوی تونیست مپی که صفحه مقابل کند بروی تونیست  
 چه قبله تو که در هیچ سینه نیست دلی که همچو قبله نماروی او بسوی تونیست  
 گل کرشمه از این آب و خاک می‌روید به گلشنم چه بری گلشنم چو کوی تونیست  
 سراغ سنبل و گل تا کیم دهی بچمن کدام می که بیجام تو و بسوی تونیست  
 ۸۹۷۵ برای سوختنم یک عتاب گرم بس است بر آتشم چه زنی آتشم چو خوی تونیست  
 ز سمت قبله رخس گشته باد دردم نزع اشاره دل هر بیدلی که سوی تونیست  
 نه ذکر تست شب و روز شغل «طالب» و بس  
 زبان کیست که مشغول گفتگوی تونیست

۴۴۱

من دم ز جور اوزدم او هم زداد گفت زهرم ز چشم داد و زلب نوشاد گفت  
 درگوش جان گرفتم و بردل گره زدم هر نکته ای که صوفی صافی نهاد گفت  
 ۸۹۸۰ چون خاک رویی نفسم نوح وقت دید آه مرا نمونه طوفان باد گفت

شیرین نکات او همه شد صرف بیکسان تلخی که گفت با من نیک اعتقاد گفت

« طالب » نداشت پاس ادب در بیان بشوق

یعنی سخن ز مرتبه خود زیاد گفت

## ۴۴۳

روی پروازم بصحن دلگشای گلشن است

جام می آئینه صورت نمای گلشن است

۸۹۸۵ قطره‌ئی از آب چشم خونبهای گلشن است

نکته‌ی از گل طمع دارد گدای گلشن است

هر کرا بر کف گل رنگ حنای گلشن است

التفاتی کن بگلشن رونمای گلشن است

گر سموم از در در آید آشنای گلشن است

۸۹۹۰ گو بساز اکنون به بی برگی سرای گلشن است

تا نسیم صبحدم مشکل گشای گلشن است

منکه از راحت ملولم چون دل « طالب » مرا

کنج محنت خوشتر از عشرت سرای گلشن است

## ۴۴۴

سخن ز خاتم لعل تو در دهان میداشت

بشاخ سنبل زلف تو آشیان میداشت

۸۹۹۵ نمک بروشنی دیده گریزان میداشت

بشاخ سنبل زلف تو آشیان میداشت

بچشم خویش عزیزش چو میهمان میداشت

بجان دوست که شیرین ترش ز جان میداشت

توئی که نقطه موهوم گرد دهان میداشت

اگر چه نوك قلم شانه را زبان می گشت

نمی فزود لب شور او بچشم نور

تذرو روح گر از دام تن رها میگشت

اگر دلت شرف درد دوست میدانست

و گر لب مزه تلخ باده می فهمید

نمیکشید با وارگی دل « طالب »

اگر چواهل وطن میل خانمان میداشت

۴۴۴

۹۰۰۰ خطایم از حد و سهو من از شماره گذشت  
 دل آشنا بزبان نگه نبود افسوس  
 گذشت بر من افتاده از گذشتن یار  
 چگونه شرح کنم با تو کز خروشم دوش  
 نشد نصیب ز منظور هرگز نظری  
 ۹۰۰۵ بمغز میرسد باز بوی خون ز نسیم

گذشتش اثر زندگی در او نگذاشت  
 اگر پیاده به «طالب» اگر سواره گذشت

۴۴۵

زخم عشق و چشم گریان مرا طالع بکیست  
 هر دو را هرگز هائی نیست از پیوند خار  
 هر دم از بادی چو جیب غنچه گردد چاک چاک  
 ۹۰۱۰ گرد جمعیت نمیگردد بگرد کوی یار  
 میرسد هر دم چو زلف او شکستم در شکست  
 چون کنم کار پریشان مرا طالع بکیست  
 چون کنم با کفر و ایمان مرا طالع بکیست

نیستم «طالب» ز نور شمع راحت نا امید  
 گرچه باز ندان شبستان مرا طالع بکیست

۴۴۶

نفس عبیر فشان کن که کار در پیش است  
 ز خوش هوائی دی شوخی شکوفه بشاخ  
 ۹۰۱۵ مرا بمانم بگذشته روز من بگذار  
 دلت بهر چه تسلی است با دلم آن کن  
 بیک دو آهوی لاغر گران مدار رکاب  
 پیاده دو سه بشکستهئی به فتح منازل  
 حدیث سلسله زلف یار در پیش است  
 بین که خوبی عهد بهار در پیش است  
 تو عیش کن که ترا روزگار در پیش است  
 ز من میرس ترا اختیار در پیش است  
 سمند پیش ترک ران سوار در پیش است  
 بهوش باش که فوج سوار در پیش است

شراب عشق اثر های مختلف دارد زمستی اش چه گذشتی خمار در پیش است  
 خطر بسی است ره کوچۀ محبت را اگر یکی گذراندی هزار در پیش است ۹۰۲۰  
 به پیش و پس منکر راه بر توکل رو که تیغ زن زپس و نیزه دار در پیش است  
 بفیض طبع تسلی مساز دل «طالب»  
 که فیض رحمت پروردگار در پیش است

## ۴۴۷

شکار که خوش و صحرا خوشست و راه خوشست هوا چو عهد «جهانگیر پادشاه» خوشست  
 شکفته روئی دهر از نشاط صحت اوست جهان چرا نبود خوش جهان پناه خوشست  
 پادشاهی او خوشدلند یکسره خلق چو پادشاه بود خوشدل و سپاه خوشست ۹۰۲۵  
 بعکس دور زمان دور او خوشست مدام چه گاه دور زمان ناخوشست و گاه خوشست  
 چو لاله بی قدح می‌مگیر دامن دوست کنونکه سبزه خوش و گوشه کلاه خوشست  
 اثر همیشه بصاحب اثر بود مانند غزال را که بود چشم خوش نگاه خوشست  
 اگر هزار گنه بینی از سپهر دورنگ برو بیخش که بخشیدن گناه خوشست  
 دمید صبح سعادت بنوش باده عیش بلی نشاط صبحی بصبحگاه خوشست ۹۰۳۰  
 سرم براه تو خوشتر بود که چشم براه ترا گمان که مگر چشم من براه خوشست  
 مشو جدا نفسی ز آستان او «طالب»  
 که قبله نور فشانست و قبله گاه خوشست

## ۴۴۸

چیست گفتی، بدلم غیر تمنای تو چیست جز هوای تو چه جز آتش سودای تو چیست  
 فکر امروز تو در کار من آزاد دلست نیم آگاه که اندیشه فردای تو چیست  
 چشم بیچاره بحیرانی خود مشغولست دل شناسد که بیخان ذوق تماشای تو چیست ۹۰۳۵  
 خاک را میل بیالا نبود حیرانم که مرا اینهمه دل مایل بالای تو چیست  
 من خود از شوق ملاقات تو در پروازم ای اجل اینهمه تعجیل و تقاضای تو چیست  
 چه بود کین تو ای چرخ که مهرت اینست صاف مینای تو این دردی صهبای تو چیست

آنکه خائیدسرا نگشت ندامت همه عمر  
 کی شناسد مزه حسن سراپای تو چیست  
 ۹۰۴۰ فیض جان داروی غمهای تو من یافته‌ام  
 تو چه دانی که بجان لذت غمهای تو چیست  
 کاش غمهای تو از رخ بگشایند نقاب  
 تا شود فاش که حال دل شیدای تو چیست  
 جز هنر نیست گناهی فلکا « طالب » را  
 آخراز وی سبب نجنش بیجای تو چیست

۴۳۹

خضر شد هر لب که کامی از لب او برگرفت  
 پنجه خورشید شد دستی کز او ساغر گرفت  
 خواست کز رخ پرده بگشاید پی عرض جمال  
 شعله حسنش بلند افتاد برقع برگرفت  
 ۹۰۴۵ دامن او خواست گیرد آه مظلومان بحشر  
 او نمک بود از لب پر شور و ما ناسور عشق  
 چون دچار یکدگر گشتیم صحبت در گرفت  
 يك تكلم کرد و دنیا را بگوهر غوطه داد  
 با دو عالم گمراهی خضریم ، کز راه فنا  
 هر که تبسم کرد و عالم در گل وشکر گرفت  
 گرچه عالم را بشوخی بوی آن عنبر گرفت  
 نکهت زلفش نیامد بر مشام ما ز ناز  
 ۹۰۵۰ ترمز اجیبای شوقش را ند آب از چشم خاک  
 دید چون در دست اوراق پریشان دلم  
 شیر مادر طفل حسرت را زانگشتان چکید  
 هر که در غمخانه هجران شبی رازنده داشت  
 شسته شد گرد یتیمی طفل حسرت راز روی

گرچه صیت عشق دایم در جهان مشهور بود ۹۰۵۵

در دل شیدای « طالب » شهرت دیگر گرفت

۴۴۰

( حرف ج )

دارم دلی بیک نکه تیزش احتیاج  
 چشمی بیک تبسم گلریزش احتیاج  
 ضبط نکه مکن که بچشم تو داده‌اند  
 بیماری که نیست بیرهیزش احتیاج

- خسرورود پپای سرشك از قفای دوست  
 گلگون چویافت نیست بشبد یزش احتیاج  
 مستم بیوی دوست شرابمده که نیست  
 مرغ چمن بساغر لب ریزش احتیاج  
 بس بود نقش خامه شاپور عشق را  
 شیرین نبود هیچ بیرویش احتیاج  
 بی نیش میجهدم خون دل بعرض  
 گلگون برق نیست بمهیزش احتیاج

نا دیده چاشنی لب «طالب» ز شهد نطق

نمود بیوسه شکر آمیزش احتیاج

۴۴۹

- چون بمرستانه بست آنشاخ گل دستار کج  
 شد بکف پیمانۀ عمر من خونخوار کج  
 بهر صیاد است مژگان خیم آری باز را  
 از پی گیرائی آمد ناخن و منقار کج  
 هر چه گفتند از کجی در حق گردون راست بود  
 کج گمان میبردش امانه باین مقدار کج  
 روزگار آنشب سربختم بیالین کج نهاد  
 کز ره شوخی نهاد آنشاخ گل دستار کج  
 کج نگه کردن عجب ز آن نرگس بیمار نیست  
 چون بود کز ناتوانی میروید بیمار کج  
 آن سیه بختم که بهر دامنم در گلستان  
 ناخن خود کرده همچون چنگ شاهین خار کج  
 گر نشینم در ته دیوار آهن بر سرم  
 گردد از سیلاب مژگان آهنین دیوار کج  
 تازم بر گوش جانی راست آهنکی چو چنگ  
 آمدم باقامتی چون پشت موسیقار کج  
 راست قولش پر نه پنداری که زاهد چون کمان  
 میروید در حق میخواران کج و بسیار کج  
 راستی را با چنین کجها نشاید راست یافت  
 پای ما کج، راهبر کج، قصد کج، گفتار کج

«طالب» این نوبت چوهر نوبت شراب آلوده نیست

راست شد هر بار در حقش گمان این بار کج

۴۴۴

( حرف چ )

- نشاط هیچ و طرب هیچ و جام و ساغر هیچ  
 زهر چه حاصل دهر است عشق و دیگر هیچ  
 بگیر دامن آزاده ئی که ، همچو نسیم  
 ز باغ دهر گذشت و نبست دل بر هیچ  
 بغیر خاطر جمعی که کس ندید بخواب  
 دگر چه هست در اینعالم مکرر هیچ

بیاغ دهر نهال ثمر فشان عشق است  
 نبود لایق آن ضرب جز علایق دهر  
 برآز دانی افلاک نقد عمر مباح  
 بروزگار ز خود کمتری گمان نبرم ۹۰۸۰

دگر چه بهره ازین نخلهای بی بر هیچ  
 دمی که ضرب نمودند هیچ را در هیچ  
 که کس نیافته این نه کلاه را سر هیچ  
 چرا که هیچم و از هیچ نیست کمتر هیچ

بدست گوهر ناکامی آورم «طالب»

ز کامهای جهان نیست چون میسر هیچ

۴۴۳

درد است سزاوار دل زار و دگر هیچ  
 امروز مرا درد طلب سوخت که در عشق  
 گفتم که موجود از چه شمار است خردگفت  
 که بر کنم و گاه تهبی دیده چو دولا ب ۹۰۸۵

عشق است بدیوان عمل کار و دگر هیچ  
 من بودم و دل بود و غم یار و دگر هیچ  
 باغیست در او یک گل بیخار و دگر هیچ  
 اینست شب هجر توام کار و دگر هیچ  
 بگریست با فسوس خریدار و دگر هیچ  
 گفتا قدری شربت دیدار و دگر هیچ

دامن ز کف خار کشیدم سمنم گفت  
 گفتم چه گنه باعث بیزاری یار است  
 از خوردن خون منع مکن چشم سیه را ۹۰۹۰  
 گاهی که کشم گوشه دل سوی کتابت  
 مادر حرم و دیر نماید آنچه ندیدیم  
 دل صاف کن از رنگ تعلق که نماید  
 حفظ تن خود میکند از آتش دوزخ  
 ما و خط سبز تو که زخم دل ما را ۹۰۹۵

عشق است بدیوان عمل کار و دگر هیچ  
 من بودم و دل بود و غم یار و دگر هیچ  
 باغیست در او یک گل بیخار و دگر هیچ  
 اینست شب هجر توام کار و دگر هیچ  
 بگریست با فسوس خریدار و دگر هیچ  
 گفتا قدری شربت دیدار و دگر هیچ  
 اینست نصیب توز گلزار و دگر هیچ  
 آزرده دلی گفت که آزار و دگر هیچ  
 پرهیز بود آفت بیمار و دگر هیچ  
 مجموعه نسیان بمیان آر و دگر هیچ  
 زاهد توجه دیدی درود یوار و دگر هیچ  
 معشوق ازین آینه دیدار و دگر هیچ  
 زاهد همه خود را ستار و دگر هیچ  
 اصلاح کند مرهم زنگار و دگر هیچ

«طالب» ز متاع دو جهان حسرت یار است

جنسی که توان برد بیزار و دگر هیچ

۴۴۴

هر چه نتوان از و گذشتن هیچ

در جهان شور هیچ و شیون هیچ

<p>۹۱۰۰</p> <p>این تمام از امیر و از من هیچ همچو موج سراب گفتن هیچ که ندارد بگوش و کردن هیچ نگذارم بهیچ گلشن هیچ جان من هیچ دیده من هیچ که ندارند موم و روغن هیچ حاصل جنگ سنگ و آهن هیچ</p> <p>۹۱۰۵</p> <p>تا نتابد بهیچ روزن هیچ بودمی قوت پریدن هیچ که نیایم بکار سوزن هیچ هیچ گیر این بلند خرمن هیچ</p>	<p>دولت و عمر و ناز و نعمت و کام همچو مشت حباب خواندن پوچ دل من شاهدیست ساده لباس چون صبحی زدم بغارت گل چند گوئی ترا چه دربار است چرخ دارد هزار شمع و چراغ اشک من زنده آتشی نگذاشت رفتم از آه پرده‌ئی بستم باقفس رقتمی به عرش اگر گوئی از ضعف رشته نگهم بگذر از خوشه هوس «طالب»</p>
--	---

باش گو خلق را مراد دو کون

در کنار و ترا بدامن هیچ

۴۴۵

( حرف ح )

<p>۹۱۱۰</p> <p>سپید گشت مرا دیده در ستاره صبح که عقد گردن شامست گوشواره صبح که طفل اشک نبندد بگواهواره صبح دگر مناز به خلخال و گوشواره صبح شب وصال تو حیران شدم ز جاره صبح</p> <p>۹۱۱۵</p> <p>هزار جان بفشانم بیک اشاره صبح من و ز اول شب ناله نفااره صبح</p>	<p>ز بسکه اشک فشانم که نظاره صبح بآب دیده‌ام ایچرخ آستین مفشان گذشت عمر و بر این چشم ترشبی نگذشت بحلقه حلقه آهم نظر کن ای گردون نه دود آه اثر داد و نه سیاهی بخت نه بی سحر شب غم بسکه تیره گشت دلم خروس عرش نیم تا سحر خروشم زار</p>
---	--

دو چشم من چو دوپستان خونفشان «طالب»

کنند پرورش طفل شیر خواره صبح



۴۴۶

صفاى سینه بمامی فروش ای دم صبح  
 دلا چه دیده فرو بسته سپیده دمید  
 ۹۱۲۰ بیاد زلف تو آن رشک گیسوی شب قدر  
 بشام گریه روان کن بصبح ناله فرست  
 دلا سپیده دمید از افق مزین دم سرد  
 دمید صبح و ز بس بیتو غرق خون بودم  
 بین دلی بفروغ نکین و خاتم صبح  
 سری بر آره که خوش عالمی است عالم صبح  
 توان گرفت اگر شام غم بود دم صبح  
 که گریه محرم شام است و ناله محرم صبح  
 که مشتبه نشود اشک من بشبنم صبح  
 بیافتم که دم تیغ بود یادم صبح

تو نیز رایت افغان بلند کن «طالب»

که چرخ بر علم خویش بسته پرچم صبح

۴۴۷

( حرف خ )

رسید آتش می چهره چون گلستان سرخ  
 ۹۱۲۵ ادب نداد اجازت که پیش لعل لبش  
 بخون مهر و وفا دست سرخ و دامان سرخ  
 خوی جین منش گونه‌ئی بعارض داد  
 وگرنه روی خجالت نبود چندان سرخ  
 جفای عیدی ما نیست غیر ازین که کنیم  
 بفغان که آتش دل آنقدر نمائنده بجای  
 ۹۱۳۰ نمائنده در تن گل بی رخ تو چندان خون  
 کز آن شود سر منقار عندلیبان سرخ  
 بخون دل زده‌ام غوطه تا بگردن و خلق  
 گمان برند که دارم زه گریبان سرخ  
 شکفته باد گلستان معنی «طالب»

کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ

۴۴۸

بجامم ریخت زهری آنچنان تلخ  
 ۹۱۳۵ حلاوت در حیات چند روز است  
 که بر من مرگ شیرین گشت و جان تلخ  
 چشمم بود عمر جاودان تلخ  
 که دارد مغز شیرین استخوان تلخ  
 به تلخیهای ظاهر مگذر از عشق

می احباب در خم تلخ گردد  
 که از لب ریخت زهری شکر آمیز  
 سپهر طفل خود را کار اینست  
 چو آرم بر زبان حرفی ز هجران  
 ز دلتنگی نباید بر مذاقم  
 می عشاق در کام و دهان تلخ  
 که حرفش بود شیرین و زبان تلخ  
 که سازد عیش بر پیر و جوان تلخ  
 ز تلخی گردهم آب دهان تلخ  
 بوقت چاشنی کردن گمان تلخ

۹۱۴۰

چو «طالب» از حدیث تلخکامی

توانم کرد صد شکرستان تلخ

۴۴۹

بسکه زهر چشم او پیمود بر من جام تلخ  
 با چه سنجم در بهار خنده شیرین یار  
 نقل من افسوس بس بیزارم از نارنج و نار  
 صد هزاران جان شیرین و دل شوریده حال  
 ملك هند است این یکی بگذر برو تا بگذری  
 صبر را آغاز تلخ انجام شیرین داده اند  
 تلخ شد بر استخوانم مغز چون بادام تلخ  
 منکه صد جان میدهم در بیع يك دشنام تلخ  
 کام کی شیرین کنم زین میوه های خام تلخ  
 با هزاران عذر و از لعل تو يك پیغام تلخ  
 صد هزاران طوطی شیرین کلام کام تلخ  
 عشق را شیرینی آغاز با انجام تلخ  
 در گذشت ایام شیرین گرامان باشد ز عمر  
 بگذرد «طالب» بر این تلخی کشان ایام تلخ

۹۱۴۵

۴۵۰

هم طربرامی بساغر شد چو زهر مار تلخ  
 عمرها عمر شراب کهنه را مانده که هست  
 هر گزت شیرین نمی بردم گمان ایشهد عشق  
 تلخ گوئی بسکه بپسندند شیرین مشربان  
 هم نهال زندگی را برگ تلخ و بار تلخ  
 اولش بسیار شیرین آخرش بسیار تلخ  
 تلخ میدانستم اما نه این مقدار تلخ  
 سودمند افتد چو باشد شربت بیمار تلخ

۹۱۵۰

زهر غم هر بار شیرین «طالب» آمد در مذاق

بسکه از ما ناگواری دید گشت این بار تلخ

۴۵۱

( حرف د )

کنار جیب نگه را کرشمه زار کند	گهی که چشم تو آرایش خمار کند	
ترشچی که گلستان ما بهار کند	تمام جوش گل و موج لاله ام ای اشک	۹۱۵۵
که زیب دامن و جیب از گل مزار کند	نمک فشان دل باغبان سیه بختی است	
گمان میر که نگاهی دل فکار کند	کرشمه تا نرسد بیشتر فشان از پی	
کسیکه در حرم عجز ما شکار کند	همیشه ناخن کبکش خلد بسینه باز	
غزای تیغ بانگشت زینهار کند	بعزم دل مرو از ره که مرد این میدان	

خمار مستی « طالب » ز بی شرایبهاست ۹۱۶۰  
و گر نه کیست که هشیاری اختیار کند

۴۵۲

چومه پیاله بدزد شراب نتوان خورد	شراب جز بشب ماهتاب نتوان خورد	
تمام عمر فریب سراب نتوان خورد	گلوی تشنه بدریا رساندنی دارد	
می دو آتشه چندانکه آب نتوان خورد	من حریم شرابم که لحظه لحظه خورم	
قسم بهر ورق و هر کتاب نتوان خورد	بمصحف رخ او یاد میکنم سوگند	
در آفتاب قیامت شراب نتوان خورد	بنوش باده بمهتاب عمر کز پس مرگ	۹۱۶۵
بلی چوبی نمک افتد کباب نتوان خورد	ز خشکی مژه در پاره جگر مژه نیست	

ز خوان رشک بدین اشتها که « طالب » راست  
چو مار طره بجز پیچ و تاب نتوان خورد

۴۵۳

خیل سرها را تهی خاطر ز سامانها کند	کوچنون تا چاک در کار گریبانها کند	
وانگه از افشردۀ دل زیب دامانها کند	اول از خونابه دل زینت جانها دهد	
لذت زخمش تراوش از لب جانها کند	نازم آن عشقی که چون بر کف نهد تیغ ستم	۹۱۷۰
گر صبا خاک مرا عطر گلستانها کند	عند لیان فصل دی هم نغمه برگلبن زنند	

نبض عاشق مضطرب حالت آری دست عشق  
 لذت سوز جراحت باد بر ذوقش حلال  
 جای خون سیماب غم در کام شریانیها کند  
 آنکه زخم خویش را وقف نمکدانهها کند  
 چشم دل را «طالب» از خون ریختن مانع مباش  
 واگذارش تا دمی احیای طوفها کند

## ۴۵۴

دمی که زمزمه بلبلان بیساید  
 خیال آن مژمه چون نیشتر فشان گردد  
 ۹۱۷۵ تنی بنمایم که جان بیساید  
 جگر ز کاوش نوک سنان بیساید  
 نصیب نیست که مرغ نگاه بی تابان  
 دمی بزایه اشیان بیساید  
 هجوم حادثه اشتیاق دل نگذاشت  
 که تیر غمزه او در کمان بیساید  
 بروزگار غم آسوده شد دل «طالب»  
 چو عندلیب که فصل خزان بیساید

## ۴۵۵

بیدلانی که بعشقت سروکاری دارند  
 شور در شیر دلان دو جهان می بینم  
 ۹۱۸۰ چشم بد دور که خوش عمر گذاری دارند  
 قدر وصل تو بگویم چه کسان میدانند  
 بیدلانی که ازین باده خماری دارند  
 عشق نوریست که در هر نظری جلوه گراست  
 ذره تا مبر ازین شعله شراری دارند  
 عاشقان را نه همین آبله بر پای دل است  
 بلکه در هر بن هو آبله زاری دارند  
 سر سرمایه فروشان محبت گرم  
 ۹۱۸۵ کز متاع دو جهان مشت غباری دارند  
 آهوان حرم قدس یکایک «طالب»  
 سر تسلیم بقرآک سواری دارند

## ۴۵۶

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسد  
 تشنه لب جان بسپاریم و گلو تر نکنیم  
 بمشام شهدا رایحه جان برسد  
 لب ما گر بلب چشمه حیوان برسد  
 وقت آنست که دل جلوه کند بر مژگان  
 وز جگر شعله داغی بگریبان برسد  
 عالم از زنده تهی گشت کنون امیدست  
 که دگر نوبت تیغت بشپیدان برسد  
 ۹۱۹۰

دل خود چون بسر زلف تو دیدم گفتم  
 داد ما تشنه لبان را ندهد چشمه خضر  
 ایخوش آندم که پریشان به پریشان برسد  
 دم آبی مگر از چشمه حیوان برسد  
 شب دراز است مکن هرزه درائی «طالب»  
 تادم ناله مرغان سحر خوان برسد

## ۴۵۷

چو شمشاد قدش باز که ای همدوش میآید  
 بستی دارم که در ایام کفر افشائی زلفش ۹۱۹۵  
 دل نازک نهالان چمن در جوش میآید  
 زمسجد نغمه‌های ها صنم در گوش میآید  
 که این شاهد تقابین چهره در آغوش میآید  
 چنان خو کرده با ناز آفرین نخلش خرامیدن  
 که بی خواهش لباس جلوه‌اش بردوش میآید  
 چسان روشن کنم «طالب» چراغ کوکب خود را  
 که گر در جیب مهر و مه رود خاموش میآید

## ۴۵۸

فغان که رشته آهم به پیچ و تاب افتاد  
 عرق فشان گل روی که در برابر بود ۹۲۰۰  
 نفس بسینه شوقم در اضطراب افتاد  
 کدام زهره جبین درگذشت از نظرم  
 که گلشن نگهم بر سر گلاب افتاد  
 ملول شد نفسش در نگارخانه زین  
 که بحر دیده‌ام از موج آفتاب افتاد  
 نکه ز چشم تو چون سوی بیدلان آمد  
 هزار جای سیه مست در شراب افتاد  
 ز بسکه بوسه عنانگیر آن رکاب افتاد  
 میپوش از خود و از دلستان خود «طالب»  
 کنونکه از نظرت پرده حجاب افتاد

## ۴۵۹

بوقت خنده‌اش از دهر شور برخیزد ۹۲۰۵  
 چنین که باغمش آسوده خفته‌ام در خاک  
 عجب که سبزه‌ام از خاک گور برخیزد  
 زهر بن مژه طوفان نور برخیزد  
 چنان نخفته کز آواز صور برخیزد  
 بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچد  
 شهید خنجر بیداد عشق در بر خاک

نماند قوت تعظیم دوست «طالب» را

مگر بقامت آهی ز دور برخیزد

۴۶۰

ایخوش آندل که هم آغوش جراحی باشد  
سایه بر تارک ارباب محبت فکند  
هر شرابی که در او تلخی دردی نبود  
مرد را وقت فرود آمدن تیغ بفرق  
بدرستی نیم از شیشه گردون ایمن  
که اگر بشکنمش بیم جراحی باشد

دوستدار الم و دشمن لذت باشد ۹۲۱۰  
هر نهالی که بر آورده حسرت باشد  
عقل را نشئه آن مستی غفلت باشد  
چین فکندن به چین ننگ شهادت باشد  
که اگر بشکنمش بیم جراحی باشد

میتوان سوخت یک ناله جهانی «طالب»

۹۲۱۵

یک در مذهب ما ننگ مروت باشد

۴۶۱

خزان رسید و دلم نویر بهار نکرد  
خزان رسید و شبی ناله جگر کاوم  
گره بطرف جبین ماند غنچهام بر شاخ  
نسیمی از چمن عشق آستین نفشاند  
دمی نرفت که طبع حریف آشوبم  
نسیم دوستیش بر مشام جان نرسد  
خراب باده بیرنگ و بوی عشق شوم  
دلم ز غنچه تصویر ذوق درد آموخت

۹۲۲۰

کلی نجید بصد ذوق و درکنار نکرد  
بناخن اثری سینۀ فکار نکرد  
بخنده مرغ دلی بلبلی شکار نکرد  
که گلستان مرا داغ شعله وار نکرد  
دو تیغه باهوس خویش کارزار نکرد  
کسیکه دشمنی خویش اختیار نکرد  
که مست نشئه او نویر بهار نکرد  
که خنده بر رخ مشاطۀ بهار نکرد

زبوی وصل چنان بی شعور شد «طالب»

که درک چاشنی شیوه های یار نکرد

۴۶۴

ایخوش آن مستی که چون جام اوسبوی غم کشد  
عشوه کو تا سودهای استخوانم را بذوق  
اشک ریزان خویش را در حلقه ماتم کشد  
چون جواهر سرمه در چشم همای غم کشد

۹۲۲۵

غیرتی خواهم که رگزار گر زور آورد انتقام نازکیهای گل از شبنم کشد  
 زخم را در ساعت از زخم نمک آگه مساز صبرکن تا چند روزی منت مرهم کشد  
 ساغر از دونان گرفتن کفر شأن همتست گر کسی جامی کشد باری زد دست جم کشد  
 ۹۲۳۰ خرقه زاهد نگرده پاک از نیل ریا جبرئیلش گر بآب کوثر و زمزم کشد

عیش «طالب» تلخ شد ز آنسانکه گر آسودگان  
 نوشدارو بر لبش ریزند و زو درهم کشد

۴۶۳

غمهای ما بصوت و نوا کم نمی شود این شکر چون کنیم که بایدلان شوق  
 از آب نغمه آتش ما کم نمیشود جور تو همجو لطف خدا کم نمیشود  
 گر چشمه سنان اجل خشک لب فتد یکجگر عذرها از آن مژه ها کم نمیشود  
 ۹۲۳۵ شد استخوان سوخته ام خاک و هم چنان از مشهدم هجوم هم اکم نمیشود  
 گوید لی دمی ز چمن کام خویش گیر حسن بهار و فیض هوا کم نمیشود

«طالب» ز سوز عشق چه نقصان دل ترا  
 یاقوت را ز شعله صفا کم نمیشود

۴۶۴

کنون کز مو بمویم اضطراب تازه میریزد نسیمی گر وزد او را قم از شیرازه میریزد  
 لب عیشم بهر عمری نوائی میزند اما زبان شیونم هر دم هزار آوازه میریزد  
 ۹۲۴۰ ذلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش نمک میگوید و خمیازه بر خمیازه میریزد  
 عجب گر نقش بندیهای صبر مادرست آید که عشق این طرح بی پرگاری اندازه میریزد

دل «طالب» اگر خون ترنم در زبان دارد  
 کدامین عندلیب این نغمه های تازه میریزد

۴۶۵

نوبهارست و گل از جیب هوا میجوشد دل بلبل ز سر زلف صبا میجوشد  
 نوبهارست بذوق لب مستان خمار خون می در جگر میکده ها میجوشد

جلوه پردگی زمزمه در معراجیست کز لب غنچه تصویر نوامیجوشد ۹۲۴۵  
 شوخی نامه عامست چنان کردل سنگ صد گلستان اثر جلوه نما میجوشد  
 رهروان را بچنین فصل گل سراپیست آتشین آبلهئی کز کف پامیجوشد  
 فیض بز فیض فشاندست هوا تا جائی کز پر و بال مگس فرهما میجوشد  
 «طالب» از سینه جان زنگ کدورت بردی

که بهارست و ز آئینه صفا میجوشد

## ۴۶۶

گلشن ز اشک ریزی مادر خزان فتاد از هر ترنمی که نمودیم در بهار  
 زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد در گریه نقش روی که منظور گریه بود  
 تابی برشته نفس بلبلان فتاد با مطربان چو زخمه بتار فغان زدیم  
 کز هر ترشح مژه صد گلستان فتاد چندین هزار زخم نمک سود گریه شد  
 صد عندلیب دل بکف از آشیان فتاد مهر ترنمش ز لب نطق برنخواست  
 تا راه دل بدیده حسرت فشان فتاد از اشک عندلیب بسوزد چسان گلی  
 هر بلبلی که با دل ما همزبان فتاد دل گرم شکوه بود که ناگاه از کمین  
 ۹۲۵۵ کز شبنمش بصفحه عارض نشان فتاد  
 چندین هزار طره گره بر زبان فتاد

«طالب» مسوز پیکر خود را که بارها

چشم های عشق برین استخوان فتاد

## ۴۶۷

گاهی که دست فتنه بشمشیر کین زند زهری که سرکند ز مسامات غمزه اش  
 چین های زلف را همگی بر جبین زند در بزم سینه ها نتوان یافت جز دلم  
 ۹۲۶۰ صد نیش چاشنی بدل انگبین زند زیبق شود ترانه داودیم بگوش  
 پروانهئی که بر رخ شمع آستین زند  
 آنجا که بلبلی نفس دلنشین زند

«طالب» دمی که یار گشاید بساط نطق

خورشید و ذره برسختش آفرین زند



۴۶۸

عشق با کوکب عشاق هوس میگردد  
 ۹۲۶۵ درد را بادل طوطی منشان کاری نیست  
 یا رب این ناقه نظریافته محمل کیست  
 درصاف مشربیان جلوۀ ناموسی نیست  
 عشق را بلبل مستی است بگلشن غم نام  
 مانع ریزش این گریه نمیدانم چیست  
 ۹۲۷۰ عشق گر فرصت آهی ندهد «طالب» را  
 دو جهان سوخته برق نفس میگردد

۴۶۹

گاهی که لب ت چاشنی راز فروشد  
 من کشته چشمی که دو عالم دل و دین را  
 پرسوخته مرغی که رسد از چمن عشق  
 هر نغمۀ عیشی که زند از دل ما جوش  
 ۹۲۷۵ فریاد که در راه طلب مقصد ما نیست  
 جز دیده حسرت کش عاشق نتوان یافت  
 «طالب» ره ما بادو جهان ذوق خموشی  
 آوازه بمرغان خوش آواز فروشد

۴۷۰

خون تلخی زلب دیده روان خواهم کرد  
 لب دل را دمی از ناله تپی خواهم داشت  
 ۹۲۸۰ بیشتر های بلا در رگ و جانم فرسود  
 در بهارم گلی از گلشن عشرت نشگفت  
 نیشهای مژه را زهر فشان خواهم کرد  
 خفقان را نفسی قفل زبان خواهم کرد  
 بعد ازین کوش مژگان بسنان خواهم کرد  
 عیش مستانه در ایام خزان خواهم کرد  
 در فضای قفس دل طیران خواهم کرد

نوری از شمع طبیعت بجهان خواهم ریخت      خاک ظلمتکده را آینه‌دان خواهم کرد  
 «طالب» از عرصه اندیشه برون خواهم تاخت  
 توسن ناطقه را برق عنان خواهم کرد

## ۴۷۱

نامه‌ئی پرداختم کز دامنش خون می‌چکد      زهرش از الفاظ و الماسش ز مضمون می‌چکد ۹۲۸۵  
 از سبک تازان خیل ناز او ایمن مباش      کین سپه را از بن هر مو شیخون می‌چکد  
 بنده این نازینانم که از یاقوتشان      خنده نازک می‌تراود نکته موزون می‌چکد  
 عمرها ز آسیب دوش کوهکن رفت و هنوز      اشک شیرین چو نعرق بریال گلگون می‌چکد  
 عشق چون کلگونه بر رخساره لیلی کشید      گوید این خوئیست کز دامن مجنون می‌چکد  
 «طالب» از رخسار معنی پرده بگشا کآفتاب  
 میشود یک قطره خوی و زروی گردون می‌چکد ۹۲۹۰

## ۴۷۲

مشربم غنچه صفت چند بفرمان باشد      لب کند دام و به عرفان ندیمان باشد  
 تهمت عشق مزن کز اثر نوق بلاست      ایکه هر لخت دلم بر سر مژگان باشد  
 غمزه چون نیش عتابی بنگاه آلاید      هر طرف دردل این شیقته شریان باشد  
 با پریشانی ما دورنما نیست اگر      غنچه گلشن ما نیز پریشان باشد  
 زهر خندی تراود ز لب عشق مگر      گاهگاهی بلب زخم شهیدان باشد ۹۲۹۵  
 دیده در یوزه اشکی که نمی‌بارم دید      که گریبان به تپی دستی دامان باشد  
 خنده زیر لبی خوش بود اما «طالب»  
 عارفی نیست که جز قهقهه ریزان باشد

## ۴۷۳

تا کی دلم بصدمه نیرنگ بشکند      یاران خجل شوند و مرا رنگ بشکند  
 کوناختی که سینه دهد نمه‌ئی برون      کز رشک مطرب فلکی چنگ بشکند  
 تا یک شکن ز سنبل زلفت رقم زند      صد جای نونک خامه ارژنگ بشکند ۹۳۰۰

با سنگدل بیشه ما تاخت محتسب غافل که یاد شیشه ما سنگ بشکند  
 « طالب » تر نمی که دو کشورستان شک  
 در جان بلبلان خوش آهنگ بشکند

## ۴۷۴

آنکه در راه تودل بازد و دین افشاند آستانت چو برد نام جبین افشاند  
 چهره بگشای که بیمار تو گلپای امید بمشام نفس باز پسین افشاند  
 سایه زلف تو بر هر کف خاکی که فتد باد بر پیرهن نافه چین افشاند  
 عشق چون مهر تبسم ز ندیم بر لب زخم غمزه انگشتر الماس نگین افشاند  
 یارب از ذوق مصیبت دلت آگه نبود هر که گرد از رخ این خاک نشین افشاند  
 نغمه بی نشاء سوزی نظر آرد « طالب »  
 لب او هر چه فشاند نمکین افشاند

## ۴۷۵

منم کز فیض جام خون شراب لعل گون گردد بهر شریان که مضرا بی رسانم ارغنون گردد  
 نیفتد بر لباسم رشحهئی از باده پرتو اگر پیمانته خورشید بختم سرنگون گردد  
 نشان پای خود گم کرده ام در وادی حیرت کشم داهان خضری تا بخویشم رهنمون گردد  
 بهر جا بیدلی کاود جگر با ناخن مژگان گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد  
 چسان در زیر بار یاسمین و نسترن بینم برو دوش تنی کز سایه جان نیلگون گردد  
 چه ذوق از کاوش يك بیستون فرهاد را ایکاش بدل پردازد و آشوب چندین بیستون گردد  
 همان آشوب سودا جوش گیرد از سرم « طالب »  
 اگر صد مغز عقلم پنبه داغ جنون گردد

## ۴۷۶

سنبلس چون نکهت افشان بر گل رو بشکند رنگ و بوی نافه را در ناف آهو بشکند  
 گر بد لب تشنگی در خون طیم افسوس نیست منکه جام از حبایی بر لب جو بشکند  
 چون بلیمو بشکنم صفا که گر جوش آورد دهشت صفرای طبعم رنگ لیمو بشکند

بهره پردازی که زلفت را شبیهی سر کند در نمود هر شکن صد خامه مو بشکند  
 ۹۳۲۰ تا بکی پاس دل جبریل داری سوختم زلف برهم زن حبایی برب جو بشکند  
 هان دل «طالب» بدست آورده پاسش را بدار  
 کعبه ویرانی پذیرد چون دل او بشکند

## ۴۷۷

تا سنبلت بحاشیه لاله بشکند مه را بهاری از چمن هاله بشکند  
 بر لاله زار غنچه دلان بهار عشق چند آنکه باد شوخ وزد لاله بشکند  
 هرگز نسیمی از چمن لاله بر نخاست کز گلشن لبم گل تبخاله بشکند  
 ۹۳۲۵ دلخسته ترا بهزاران بهار درد در باغ سینه نیم گل ناله بشکند

«طالب» زدیم بر مرثه قفل ترشحی

تا نو بهار حسرت صد لاله بشکند

## ۴۷۸

کو جنون تا بکشایم در هذیانی چند تحفه چاک فرستم بگریبانی چند  
 دشنه غمزه بیالای که آشوب دلم نشیند بجگر کوی مرگانی چند  
 زخم کاوش طلبم سینه گشود ای عیسی بگریبانش تهی ساز نمکدانی چند  
 ۹۳۳۰ هر زمان ناله صد بال کبوتر گرم بسکه پیچم بخود از طره پیچانی چند

«طالب» از دیده دل قفل ترشح بکشای

چه گره ساخته‌ئی بر مرثه طوفانی چند

## ۴۷۹

دلیکه در چمن اشک لاله گون گردد امیدهاست که شاداب تر ز خون گردد  
 ز جوش آتش سودای دل مرا مغزیست که بوی عقل درو عطسه جنون گردد  
 ز شوخ نسبتی رنگ گل برخساری چو در چمن نگرم حسرتم فزون گردد  
 ۹۳۳۵ خراب نشاء بزمی شوم که در دورش بیاله چون قدح چرخ واژگون گردد

خراش ناخن در دیست در دل «طالب»

که هر دم از اثرش سینه ارغنون گردد

۴۸۰

چون هوس بیهوش دارد ورمئی افسون کند  
 روی دست معجز مشاطه حسرت شمار  
 آهم از دل تافلك صد عمر طی کردم هنوز  
 نامه حسرت برین نامحرمان مگشا مباد ۹۳۴۰

ناف لیلی را بلورین ساغر مجنون کند  
 اینکه بی کلکونه روی اشک را کلکون کند  
 قدسیان چون طره اش بویند بوی خون کند  
 جذب الماس نظر ها غارت مضمون کند  
 نکته را در دل بیاد قامتش موزون کند  
 دیده در بای دل را سینه هامون کند

مهر بر لب قفل بر مرزگان زدن «طالب» چه سود  
 آن جگر پر خون نماید وین جنون افزون کند

۴۸۱

خوش حال شهیدی که هلاکی گذرانید ۹۳۴۵  
 آندل که لباس خودی از خویش بیفکند  
 رحمی است بر آن نجان که ز تن دور نگرید  
 آرایش عمر ابد ای خضر کدام است

یک عمر خضر در ته خاکی گذرانید  
 زین دجله خون دامن پاکی گذرانید  
 یک عمر بسیر کف خاکی گذرانید  
 آن لحظه که در سایه تاکی گذرانید

«طالب» جگر مرهم الماس بر آورد  
 این تحفه بزخم دل چاکی گذرانید

۴۸۲

بیا که غنچه امید بخت خندان شد ۹۳۵۰  
 ز بسکه سنبل زلفی چمن طرازی کرد  
 ز جوش خنده سفید ابرگریه نالان شد  
 بتان ز گوشه دستار خویش گل چینند  
 ز شوخی کشش دیر جلوه های حرم  
 بیاد زمزمه در گوش دوزخ آشامان  
 ز بس هوای چمن ذوق اتحاد انگیخت ۹۳۵۵

نمک ز سنکد لیهای خود پشیمان شد  
 هوای گلشن بادام عندلیبان شد  
 ز موج نغمه سیه مار ناله پیچان شد  
 کنونکه سطح هوا نسخه گلستان شد  
 بچشم کعبه روان جمله مغیلان شد  
 ز کوه موعظه خوان ترهات مستان شد  
 هزار غنچه یک لب تبسم افشان شد

چهدر مشیمه حیرت خزیدهئی «طالب» (۱)

سری بر آر که عالم بکام یاران شد

۴۸۴

فغان کز موج آهی کشتی بختم تباهی شد  
کشش کرد آنقدر با لجه غم جانب ظلمت  
بنوشین جلوه‌های دایم غم شادمان بودم  
سلیمانی کلاه فقر ما خاصیتی دارد  
تبسم میتراود از لب امید پنداری  
بیا ای آه و برگیر از سرم سودای گردون را  
متاعی چند گرد آورده بودم قوت ماهی شد  
که دل در زیر یاد ناله ام غرق سیاهی شد  
فغان کآن زوق هم پامال عیش گاهگاهی شد  
که هر کس زیب تارک ساخت خصم پادشاهی شد ۹۳۶۰  
بشامستان بختم خنده ریز صبحگاهی شد  
که طبع همتم دلگیر از آن صاحب کلاهی شد

بیا سا «طالب» از آزار بخت خویشتن کاشب

گناه طاعت مسند نشین ییگناهی شد

۴۸۴

مشکین رقم زلف تو دل کلو من افتاد  
پیراهن امید که چاک اجل انگیخت  
بر آینه زد جلوه شیرین رقمی لیک  
در باغچه دیده ما لاله نشان گشت  
فریاد که هر شاخ گلی کز چمنی خاست  
من دشمن نطقم نشناسم که زمان چیست  
کین طره آهم شکن اندر شکن افتاد  
کز دامن وجیم همه عطر کفن افتاد ۹۳۶۵  
عکسش همه بر ناصیه کوهکن افتاد  
از بس جگر آلوده نگه بر سمن افتاد  
گستاح تر از شعله پخاشاک من افتاد  
لختی زدلم گاه فغان در دهن افتاد

«طالب» نگهم عزم لبی داشت که ناگاه

۹۳۷۰

پای مره لغزید ، بچاه ذقن افتاد

۴۸۵

بهار آمد کنون عیش از غم دیرینه میجوشد  
بهار آمد کنون بهر نثار شاهد و ساقی  
گل شاداب مهر از خارزار سینه میجوشد  
کهر چون قطره خون از لب گنجینه میجوشد

بیاد اشک هر دم دیده‌ها از دیده میروید  
 کنون کز مغزوی جوش بهار است مستانرا  
 ۹۳۷۵ دل از دل میتراود تا نمودی عکس دیداری  
 نه کرم پیله تاکی در ابریشم نهان باشی  
 بذوق داغ هر دم سینه‌ئی از سینه میجوشد  
 صباح شنبه از جیب شب آدینه میجوشد  
 بجدب پرتو آئینه از آئینه میجوشد  
 مجرد شو که ذوق از خرقة پشمینه میجوشد

مبین در دیده خورشید بنگر در دل «طالب»

که نور ظاهر و باطن ازین آئینه میجوشد

۴۸۶

کسی شکنجه کش اضطراب دل باشد  
 نقاب سینه بر افکن ز روی دل عیب است  
 ۹۳۸۰ مکن به نسبت همدردیم بدل گستاخ  
 بیزم یکجهتی همشین نطق مباد  
 خیال بحث گریزد ز مبحثی که دراو  
 بدور جلوه تیغ تو گر شبی خورشید  
 که ناخن خفقااش نفس گسل باشد  
 که نور آینه پنهان بزیر گل باشد  
 بهل که ذره ز خورشید منفعل باشد  
 زبان آنکه نه از دودمان دل باشد  
 ستیزه مانع آشوب و مستدل باشد  
 سری بچیب کشد خون او بجل باشد

بدیده را طلب طی نمود و نزدیکست

کد «طالب» از ره ترك ادب خجل باشد

۴۸۷

چو غمزه تو بقصد جفا برون آید  
 لبم بعشق نسنجد ترانه اظهار  
 ۹۳۸۵ بمرگ اشک سیه پوش گشته دیده کجاست  
 شکایت تو اگر سر بسر شود آهی  
 اجل بمانم اهل وفا برون آید  
 ولی ز اشک من این مدعا برون آید  
 لباس خون دلی کز عزا برون آید  
 عجب که از دل مجروح ما برون آید

خیال چشم تو در سینه بود «طالب» را

از آن زدل نفس سرمه‌سا برون آید

۴۸۸

نشکند طبع مشامی عطر گردانی چه سود ۹۳۹۰ دامنی آغوش نگشاید گل افشانی چه سود

سفره گستردی غذای روح چندین رنگ رنگ میهمانت ممتلی تر گشت میهمانی چه سود  
 عشوّه حل کرده باید بر لب آن قوم ریخت<sup>(۱)</sup> ای عروسان معانی ناز پنهانی چه سود  
 جذب نکبت را بیکسو نه باعمی خاطران عرض خط سنبل و زلف ریجانی چه سود  
 خاطر این جمع را خصمی است با آشتگی ای سر زلف سخن چندین پریشانی چه سود  
 «طالب» این دون فطرتانرا نشأه از انصاف نیست

۹۳۹۵

هر زبان بیهوده اظهار سخنندانی چه سود

۴۸۹

شام غم کآشوب سودای تومغز افشار شد  
 عطر برگلخن فشانندی شعله ریجان دوست گشت  
 پیش ازین تیر نگاه از غمزه پیکانی گذاشت  
 ز آن تبسم زهر نوشان ستم را در مزاج  
 گلستان حسن را نازم که چون شاداب گشت  
 گردنم را این حمایل سبحة زنار بود  
 داغ شوزاهد که دوش از بانگ نوشانوش ما  
 تیر غم را در دلی هرگز نشان پر نماند

۹۴۰۰

نویازان جنون را جیب دامن زار شد  
 ناز برگلشن دمیدی گل نسیم آزار شد  
 خنجر خونین که در عهد تو پیکان دار شد  
 بیخودیهای هلاهل نشأه جد وار شد  
 غمزه بر اطراف او خار سردیوار شد  
 کز لباس شید بیرون آمد و زنار شد  
 نغمه های زیبقی در گوش استغفار شد  
 زخمی پیکان اوهم زخمی سوفار شد

«طالب» از دریا کشیها لحظه ئی باز ایستاد

هوشمند مست گشت و بیخودی هشیار شد

۴۹۰

۹۴۰۵

لبم ز صبح تبسم فروش میآید  
 هزار قطره دریا بدوش میآید  
 صریر خامه مژگان بگوش میآید  
 که خضر بالب تبخاله جوش میآید  
 برهنه میرود و شعله پوش میآید

منم که دود دلم شعله پوش میآید  
 هلاک تشنگیمورنه بر لب از مژگان  
 که میزند رقم گریه کز در و دیوار  
 سر آب گشته مگر آب چشمه سار حیات  
 فغان که مرهم کافور در جراحیات

(۱) نسخه مج، عشوّه حل کرده باید بر رخ آن قوم ریخت



۹۴۱۰ چه نسبت است ندانم مرا بجامه فقر  
 که بی کشاکش دستم بدوش میآید  
 ز جوش نکته زبانیست کلک «طالب» را  
 که شخص ناطقه با او خموش میآید

۴۹۱

بافسون حسدگر مرشدم ارشاد ننماید  
 چه باک از جوهرم خود سلب استعداد ننماید  
 نجوشد طره دار سنبل از داهان گلزاری  
 که در آشفتگی بخت منش امداد ننماید  
 نظر نازک شود گردیده مشکل پسندی را  
 بساط آفرینش قابل ایجاد ننماید  
 نسیمی نکذرد بر بیستون از گلشن شیرین  
 که گلگون تازئی بر مشهد فرهاد ننماید  
 بهرمو قید صد زنجیر دارم پشت پائی کو  
 که سرو و سوسنم در چشم دل آزاد ننماید  
 ز رمز صوفیان بنمایم مجموعه «طالب»  
 بشرطی کآن بچشمتم نسخه ایجاد ننماید

۴۹۲

برغبت آنکه دایم سر بز انوی الم دارد  
 گر از دیبای عیشش مالشی نبود چه غم دارد  
 بچشم کم مبین ایخواجه در جسم تپی دستم  
 که این مفلس هزاران گنج در زیر قدم دارد  
 اثر باقیست بر گردون تراوشهای اشکم را  
 هنوز از گریه ام پیراهن خورشید نم دارد  
 چو زلف او سرنی باعرض سامان نیستش ورنی  
 دل شوریده ز اسباب پریشانی چه کم دارد  
 وفارنگیست بر رخسار حسنت بی سبب گردون  
 ترا چون خود بجرم بیوفائی متهم دارد  
 بدین کز خیل همچشان خویش رخواند درستی  
 چه منتها که چشم او به آهوی حرم دارد  
 حذر از شورش چشم که این طوفان آستن  
 هزاران طفل چون آشوب محشر در شکم دارد  
 رقم مشکین فشانند کلک راقم غالباً موئی  
 ز چین زلف او پیچیده بر نوك قلم دارد  
 ۹۴۲۵  
 بیاقوتی قدح ساقی مکن خون در دل «طالب»  
 که او بر کف سفالی غیرت صد جام جم دارد

۴۹۳

سفر گزیدم و رفع صداع خواهم کرد  
 حیات را و ترا يك وداع خواهم کرد

ز امتداد وداعت خجل شدم اکنون  
 نظر کنان بتو خواهم نپان شد از نظرت  
 بهر قدم ز خس و خار وادی حرمان  
 جنون هجر تو بر سر دو تیغه در کارم

مگو بجرم سفر بازگشت کن « طالب »

که باز خواهم گشت و سماع خواهم کرد

۴۹۴

حاشا که در بساط دلی درد خو بود  
 زلف بتان عرصه کشمیر بخت ما  
 ای آنکه جذب نشترم از سینه میکشی  
 میخانه ظرف باده و دل مست اشتیاق  
 آخر چه همت است که با موج صدم محیط  
 شوق آشنای جاذبه کام ذوق ماست  
 بی داغ يك نکه ز تویی زخم نیم ناز

« طالب » من و ترا کف گلچین نداده اند

۹۴۴۰ پرواز مرغ جرأت ما یاد بو بود

۴۹۵

طرز جویان که روش نامه بشیرازه کشند  
 نغمه سنجان خیال از خم زلف سختم  
 نو بر نشاء مستی نکنند اهل حساب

می کشی قسمت زاهد نبود داند عقل

که در آن بزم همین طایفه خمیازه کشند

۴۹۶

۹۴۴۵ صبح از تبسم گل باغم فشرده اند  
 آنم که مهر و مه ز چراغم فشرده اند

مستان ذوق گریه بسا اشک آفتاب  
 خون اثر که زینت منقار بلبل است  
 کز پرده‌های دیده و داغم فشرده‌اند  
 از ناخن ترنم زاغم فشرده‌اند  
 گوئی بدست شعله دماغ فشرده‌اند

«طالب» غمین مباش که خورشید ریزه‌هاست

این قطره‌ها که نذر ایانم فشرده‌اند

۴۹۷

۹۴۵۰ طرازد چاک بردامان جان درد  
 برون زافلیم این جان غم اندوز  
 شکست آرد بمغز استخوان دردم  
 نبیند خویشتم را شادمان دردم  
 کران تا سینه درمان درمیان دردم  
 فلان زخم و فلان داغ و فلان دردم  
 که بوسد خون درمان خاک آن دردم  
 بمنت شان نمی آرزد همان دردم  
 ۹۴۵۵ دواى خضر و درمان مسیحا

بجوشن در شوای گردون که بنهاد

خدننگ آه «طالب» در کمان دردم

۴۹۸

خیال چین دل ما طرح بر جبین نزنند  
 هلال‌واری از آن سینه جلوه ده بر باد  
 کسیکه مهر تو آموخت مشق کین نزنند (۱)  
 که تا بحشر دم از برگ یاسمین نزنند  
 بسپو هم مگسی بال انگبین نزنند  
 کسیکه او بفلک برده بر زمین نزنند  
 وگر نه برق بسامان خوشه چین نزنند  
 که هیچ تنگ قبائی بر آستین نزنند  
 ۹۴۶۰ صعود مرتبه عشق را هبوطی نیست  
 شگرف مایکی خرمن آفت انگیز است  
 زیاد عیش دل آنمایه چین زند بجبین

ز اهل نطق بگو کیست در جهان «طالب»

که چون کلام تو خوانند آفرین نزنند

(۱) نسخه مع ، نقش بر جبین .

۴۹۹

آنجا که دلم عرض تب و تاب نماید  
 آشوب تحیر دهدش تا ابد آرام  
 می خور ز کف عشق که مدهوشی جاوید  
 طی شد ره غم زود و نشد کین صدف پای  
 فیض سحری شاهد شوقیست که دیدار  
 گر ناله ما تیز کند نشتر تأثیر  
 ای چرخ نیم راغب می ور نه مییاست  
 خاشاک قضا خواهد طوفان سرشکم

گو سرعت نبضی بکف آر آنکه چو «طالب»  
 خود را همه جان باخته بی آب نماید

۵۰۰

در گوش دلم طنطنه کوس نکنجد  
 تربت بشکافم ز بهم سودن دستی  
 این بزمکه عشرت ارباب امیدست  
 ما دیده بدوزیم ولی شاهد می را  
 زاهد بخرابات قدم رنجه مفرمای  
 يك شمه ز کیفیت بی رنگی بالم  
 شمع از شرف نسبت روی تو بنالد  
 زینگونه که از وصف دهانی شده لبریز

جز نغمه ناخن زن ناقوس نکنجد  
 در حوصله مرگ من افسوس نکنجد  
 زین بیش حدیث دل مایوس نکنجد  
 حسنی است که در پرده ناموس نکنجد  
 ترسم که بمشربکده سالوس نکنجد  
 در دفتر صد شهر طاوس نکنجد  
 و آنگونه که در جامه فانوس نکنجد  
 بیم است که در ظرف لبم بوس نکنجد

«طالب» سزد از شوق لبشاه «جهانگیر»

گر باده بجام جم و کلوس نکنجد

۵۰۱

خوبرویان همه نو بلبل گلزار خودند  
 همه مشتاق نسیم گل دیدار خودند

نشأء مرحمت و لطف برون کرده ز سر  
 بدل آزدن ما دست ندارند ز جور  
 ۹۴۸۵ تر سازند بافسانهء ما کام سماع  
 بگشا دیدهء وحدت که بینی کایشان  
 خانهء شرع خرابست که ارباب صلاح  
 همه خونریزتر از طرهء دستار خودند  
 مستی ما عدم انکاشته در کار خودند  
 بلب گوش هوس تشنهء گفتار خودند  
 نه در آزدن ما بلکه در آزار خودند  
 در عمارتگری گنبد دستار خودند  
 گرم بازاری ما «طالب» از اینطایفه است  
 گرچه این طایفه در گرمی بازار خودند

۵۰۴

حواس جمعان تا کی مشوشم بینند  
 ۹۴۹۰ عذار حادثه را زلف عنبرین تارم  
 تمام عمر چو زاهد خمارکش بودم  
 خمارطی شد اگر عمر امان دهد زین پس  
 بلب چو بادهء جوشان تمام دردم لیک  
 غذای دیک امیدم عجب که حسن بتان  
 ز آب گوهر دل برق آتشم بینند (۱)  
 چه تقض زین که حریفان مشوشم بینند  
 چه شکر اگر دو سه روزی قدح کشم بینند  
 چو شخص نشأء می در کشاکشم بینند  
 اگر دلم بشکافند بی غشم بینند  
 بچشم ذایقه روزی نمک چشم بینند  
 بزیر زین بتان کلک اشقرم «طالب»  
 به آنکه در خم آن رخس ابرشم بینند

۵۰۴

احباب ز دل چون گرهء کینه گشایند  
 رسمیست قدیم اینکه حریفان مشرب  
 خوبان چه عجب گر بتماشای دل خویش  
 کردم درد دل باز بر آن عارض پر نور  
 آغوش قدح بر می دیرینه گشایند  
 قفل در می در شب آدینه گشایند  
 بر چهرهء هم آینهء سینه گشایند  
 زانگونه که آئینه بر آئینه گشایند  
 «طالب» لب اندیشه گشود و گهر افشاند  
 ۹۵۰۰ اهل سخن اینسان در گنجینه گشایند

۵۰۴

دردا که هم ستاره داغم سرشته‌اند  
 ربطی به آب می‌بود اینخاک را مگر  
 در کسوت دخان بنگر منگرم که من  
 تار ترشح خویم از چهره نکسلد  
 الوان ترانه بلبل قدسم ولی چه سود  
 پوشم فروغ کوکب خود ورنه درازا  
 سوزنده همچو شمع و چراغم سرشته‌اند  
 روز ازل ز درد ایانم سرشته‌اند  
 عطرم پی فریب دماغم سرشته‌اند  
 شبم فشان تر از گل باغم سرشته‌اند  
 ۹۵۰۵ زبستان سیه سیاره چو زاغم سرشته‌اند  
 روشن ستاره تر ز چراغم سرشته‌اند  
 «طالب» زکنجکاوای طبعم گریز نیست  
 گوئی ز آب و خاک سراغم سرشته‌اند

۵۰۵

شیخ چون روی عبادت بزمین میساید  
 موی زیر بغل ریش که بگذشته زپشت  
 پایش از مرتبه بر منبر افلاک و هنوز  
 «طالب» اینک زده بر کوچه مستی و بطنز  
 سر عمامه برین عرش برین میساید  
 تار تارش بسر ناف سرین میساید  
 ۹۵۱۰ گوشه دامن ریشش بزمین میساید  
 نمک خنده بریشش نمکین میساید  
 عنقریب است که عمامه اش افکنده بخاک  
 پا بر آن منبر مسواک نشین میساید

۵۰۶

لب لعلت که بخوناب دلم کم دارد  
 یکدم از کینه ارباب وفا فارغ نیست  
 هر زمان میرسد از چاشنی الماسی  
 زین که خاک قدمش افسردل ساخته عشق  
 چشم آشوب دل ما بره طوفانیست  
 ۹۵۱۵ صد شکر زار در آغوش تبسم دارد  
 نرگس شوخ تو خاصیت انجم دارد  
 جگر از پهلوی آن غمزو تنعم دارد  
 منت هردو جهان بر سر مردم دارد  
 گر نسیمی وزد این بحر تلاطم دارد  
 «طالب» از رزم وفا میرسد آن شوخ که باز  
 سر صد جور به فترک ترحم دارد

## ۵۰۷

تا کیم روزه نقاب رخ مشرب باشد  
 ۹۵۲۰ بهر تسکین دل از تشنگی آن شربت ناب  
 من دهان بسته و پیمانہ لبالب باشد  
 خون طاعت خور و نور نظر مشرب باش  
 همگی دیدۀ روزم بره شب باشد  
 سعی را به که ز نم سنگ ندامت بر پای  
 حیف نبود که کسی امت مذهب باشد  
 مانده ام در خم وحشت که افلاک اسیر  
 چند سیر طلبم آنسوی مطلب باشد  
 همچو آن طفل که زندانی مکتب باشد  
 شعله حل کرده پی دفع صداعم «طالب»  
 خوش دوائیست همانا که مجرب باشد

## ۵۰۸

۹۵۲۵ جگر مخور اگر ت کار دل نکو نشود  
 براه دل نشوم همعنان غم ترسم  
 چه احتیاج جگر خوردنست گو نشود  
 مگر نسیم چمن همره آورد ورنی  
 که ناگهان سبب کسرشان او نشود  
 چسان ترانه بدل جوشدم بعهد نشاط  
 مشام ذوق تسلی بجذب بو نشود  
 که در مصیبتم انگیزه‌های مو نشود  
 ز جوی تیغ تو آرند در گلو نشود  
 چنان به تشنه لبی مایلم که گر آیم  
 باین تهور و این طرف کاشکی «طالب»  
 ۹۵۳۰ بمرگ اهل دلت مردن آرزو نشود

## ۵۰۹

مرد عشقی چو منت حوصله‌ئی می باید  
 من بدین حوصله مرد دو جهان لطف نیم  
 لب صد مرحله دور از گله‌ئی می باید  
 هر صبا نکبت یوسف برساند بمشام  
 در خور لطف توام حوصله‌ئی می باید  
 دیده را در ره عشق تو که پایانش مباد  
 این نسیم چمن از قافله‌ئی می باید  
 صد قدم در گرو آبله‌ئی می باید  
 دودمانی بدو مصرع بفروزی «طالب»  
 ۹۵۳۵ شاعری چون تو بهر سلسله‌ئی می باید

۵۱۰

خوش طینتم نه ز آتش و آبم سرشته‌اند  
 نور طبیعتم نبود در کرشمه‌ای  
 طرف جبین شاهد حسنم عرق فشان  
 گه دست یار بوسه دهم گاه پای دوست  
 دست نسیم گلشن شوقم گره گشای  
 يك لحظه بی ترشح خونابه نیستم  
 کز عنصر لطیف شرابم سرشته‌اند  
 رمزیت اینکه از می نابم سرشته‌اند  
 کز گوهر حیا و حجابم سرشته‌اند  
 هم طالع عنان و رکابم سرشته‌اند  
 ۹۵۴۰ خاص از برای بند نقابم سرشته‌اند  
 کوئی به بخت شور کبابم سرشته‌اند  
 «طالب» می است مایه تخمیر طینتم  
 یعنی نه از عبیر و گلابم سرشته‌اند

۵۱۱

نوش لبان چون در تمکین زنند  
 صفحه برین خاک گرانست کاش  
 خنده بدستور ریاحین زنند  
 طرح رقم برگل و نسرین زنند  
 بیخودی آموز که کبکان مست  
 قهقهه در چنکل شاهین زنند  
 ۹۵۴۵

۵۱۲

و هجه بخت است اینکه آفت نیز از من میرمد  
 گر سراپا چون ید بیضا شوم گیتی فروز  
 قطره اشک از گریبان باز میگردد بچشم  
 طفل هم در عهد بخت ما ز دامن میرمد  
 میرمد از سایه بختم سپهر بد لکام  
 آری آری از پلاس تیره توسن میرمد  
 شیوه صید دلم رم کردن از صیاد نیست  
 میرمد از وحشی اما از رمیدن میرمد  
 من عزایم خوان نیم بخت مساعد دیونست  
 حیرتی دارم که چون از سایه من میرمد  
 خشم و ناز شعله و گل گر نگاهد عنقریب  
 «طالب» از آتش ستان بلبل ز گلشن میرمد  
 ۹۵۵۰

۵۱۳

تندرو عیش دگر آب و دانه میطلبد  
 بشاخ سایه سرو آشیانه میطلبد



بجهان شکفته بنوعی که غنچه تصویر  
 ۹۵۵۵ زمان صراحی مشرب نهاده بر طاقی  
 مرا دماغ خموشی نه و سپهر از من  
 نهاده ترك اجل باز ناوکی بکمان  
 فلک چواهل سؤال ایستاده بر درگاه  
 گره گره شده دوشیزه شبم را موی  
 ۹۵۶۰ دلم که چین جبین دایم از خدامیخواست

ز حد گذشت خموشی تر نمی «طالب»

که گوش زمزمه عاشقانه میطلبد

۵۱۴

بچهره دل ما گوئه ملال بخندد  
 ۹۵۶۵ عجب عجب که شود باز غنچه دل عاشق  
 بیاد صبح وصال تو بارها دل من  
 تبسمی اگر رو دهد ز عیش ندانی  
 عجب نباشد اگر چون سپند بر سر آتش  
 من آن فتاده ز پرواز طایرم که بغیرت  
 بیاد بزم وصال تو غنچه دل مستان  
 لباس صبح کند شام عید را بتن از بس  
 تراود از لب عفو تو گر تبسم لطفی  
 ۹۵۷۰ خوشاشبی که بخوابم چنان شکفته در آئی

اگر چه نقص بود شعر در زمان تو «طالب»

ولی بنای به نقصی که بر کمال بخندد

۵۱۵

بجز عذار تو کز روی حجاب چکد  
 که دیده شعله کرو قطره قطره آب چکد

چنان ز باده برافروختی که شبنم حسن  
 گیاه خشک لبی تا چه طرف بر بندد  
 بخاک پای تو آلوده چشم خود چه عجب  
 خیال چشم تو ظرفم چنان لبالب ساخت  
 ز رشک ناله کامل سرائیم بیم است  
 منم که از نفس آتشین من هر صبح  
 رسیده مشق سخن بخت کوه بر ورقم  
 کنونکه مرهم لطف تو زخم دلها بست  
 بخاک گلشن کوی تو جای قطره مدام  
 ز طاق دل چکدم قطره قطره خون بکنار

بعهد گریه «طالب» اگر بیفشارند  
 هزار بحر ز دامان هر سراب چکد

## ۵۱۶

هیچکه بوی گلی سیر مشام ما نکرد  
 با دو عالم کینه تو ز بها سپهر کج خرام  
 ناموافق داد گردون گر جواب ما رواست  
 ساقی دوران حریفان را بساغرها نواخت  
 قاصد ما گر کبوتر بود و گر باد صبا

تیره بختیها نکر «طالب» که یکره روزگار

چهره صبحی عیان از زلف شام ما نکرد

## ۵۱۷

نشد کز در دل صدائی بر آید  
 نگارین قدم چون بخاکم خرامی  
 بزیر پر جغد مشکن دلم را  
 ز ماتم سراهای بهائی بر آید  
 ز هر گام شاخ حنائی بر آید  
 کزین بیضه آخر همائی بر آید

۹۵۹۵ بکوش کریمان چو گوهر نشیند  
 فرو ریزدم دل بدامان مژگان  
 جهان گر شود جمله گلزار مشکل  
 رقمهای کلک مرا گر بکاوی  
 نه من زینجهانم تعجب مکن گر  
 نوائی گر از بینوائی برآید  
 بناگه چو آواز پائی برآید  
 که عاشق بکسب هوائی برآید  
 ز هر نقطه‌ئی مدعائی برآید  
 فلاطونی از روستائی برآید (۱)

سر نکنه بر عرش سایم چو «طالب»

از آن لب گرم مرحبائی برآید

## ۵۱۸

۹۶۰۰ طبع تو چون نکته فشانی کند  
 شاه «جهانگیر» که در عهد تو  
 گروزد از طبع تو بروی نسیم  
 چهره رایت چو گشاید نقاب  
 کلک تو شمشیر قضا را به طنز  
 بیم تو رخساره خورشید را  
 ۹۶۰۵ سده جاهت چو درآید بیچشم  
 لعل ترا در دم احیای نطق  
 عزم تو چون پای نهد در رکاب  
 موج بدریا ز مهیب گفت  
 عدل تو اوراق چمن گل نگار  
 ۹۶۱۰ خامه «طالب» چو بتوصیف شاه

گوهر تمکینش چو آرد بنظم

قافیه بر شعر گرانی کند

۵۱۹

کآتش زعکس چهره بگل‌های باغ زد  
 هر بلبلی که فال صغیر فراغ زد  
 ۹۶۱۵ زآنسانکه سینه بر دم تیغ چراغ زد  
 عقلم جنون عشق شد و بردماغ زد  
 چون برگ لاله دست بدامان داغ زد  
 کافروخت آتش گل و درجان باغ زد

بازم جنون عشق بتی بردماغ زد  
 عشقش بسنگ تفرقه از بوستان براند  
 پروانه نیست ظلمت او شد درانجمن  
 گفتم بعقل چاره دیوانگی کنم  
 هرغنچه دلی که بدوران ما شکفت  
 درپیچ و تاب غیرتم از باد صبحدم

«طالب» دهان زجرعه چومینای می نشست

زآندم که بوسه بر لب لعل ایاغ زد

۵۴۰

۹۶۲۰ راه سیر نظر از خار و خصم بر بستند  
 مگر آندم که شکاف قفسم بر بستند  
 در تأثیر بروی نفسم بر بستند  
 بخت بد بین که پیای مکسم بر بستند

صید بندان پرو بال هوسم بر بستند  
 نکشودند مرا بخیه نظاره ز چشم  
 طایر شاخچه طور اجابت بودم  
 نامه‌ئی بودم شایسته شهبال همای

سریبوند بجبریل نبودم «طالب»

عهد با طایفه هیچکسم بر بستند

۵۴۱

۹۶۲۵ جیب محتاج بدامان غنی باز کند  
 پیش دست تو ز دریا گله آغاز کند  
 نقش زر از ورق گنجفه پرواز کند  
 می احسان تو اش مست سرانداز کند  
 عیسی جود تو چون دعوی اعجاز کند  
 ۹۶۳۰ ابر پیش کف جود تو دهن باز کند  
 مرغ زرین ز کف جود تو پرواز کند

در گنجینه احسان چوکفت باز کند  
 آن کریمی که بهنگام سخا ابر بهار  
 فال احسان چو زند دست سخای تو ز شوق  
 آنکه مغزش بود آشفته ز مخموری فقر  
 معجزش بس بود احیای شهیدان امید  
 همچو طفلی که دهان باز کند برستان  
 هر زمان بال فشان در هوس گلشن فقر

خاك را دست زرافشان تواز نقش درم  
 گل اقبال تو چون خنده زند لذت مدح  
 پنبه برگوش نهد ابر بدور کرم  
 پای بر مرهم عیسی زند از لذت زخم ۹۶۳۵  
 سرکلك تو زند ناخن بر رشته جان  
 «طالب» از طوطی شیراز بردگوی مقال  
 عندلیبی است که «عرفی» بردش سجده اگر  
 فی المثل روی سخن جانب شیراز کند

## ۵۲۲

تخم آسایش ازین مزرعه کم سبز شود  
 دانه عیش نروید ز گلستان ارم ۹۶۴۰  
 بخیال کف او مزرعه کاران امید  
 شوخی نشو و نما تخم تمنای ترا  
 مژه اشک فشان را شرف شاخ گلست  
 روز باشد که ز خونباری این دیده مرا  
 دانه مهر و وفا سبز نکردد «طالب» ۹۶۴۵  
 ور شود سبز بصحرای عدم سبز شود

## ۵۲۳

امید رفته بکوی توام چو از سفر آید  
 بوعدها ز تو خرسند گشته خاطر و ترسم  
 من و زیارت کوئی که پای دیده براهش  
 نگاه خشک لب آید برون ز دجله چشم  
 نسیم وصلی و راه مشام وعده بیوئی ۹۶۵۰  
 بازمایش اگر خستگان غمزه او را  
 بهر قدم که رود حسرتیش بر اثر آید  
 که روز مرگ من از وعده تو بیشتر آید  
 اگر بسنگ بر آید بسنگ سرمه بر آید  
 چوماهی کفر سر چشمه سر آب بر آید  
 مگر دمی که ز تن جان انتظار بر آید  
 دهان زخم بیوئی نسیم بیشتر آید

بشعر ناقص خودزآن بود توجه «طالب»

که طفل زشت چو یوسف بدیده پند آید

۵۴۴

کعبه گوویران شو ، از بتخانه خشتی کم مباد جز به تعظیم صنم پشت برهنم خم مباد

دانه امید بارش خوشه حرمان بود این گیا را ریشه در بنیاد دل محکم مباد

استخوان سبجه گو در چشم زاهد خاک شون

سهل باشد از سر زنار موئی کم مباد

۹۶۵۵

۵۴۵

چو عشق گر المی در وجود زاده شود گل رعایت پرهیز ما زیاده شود

در آتش افکن و خاکسترش بیاد افشان بهر کلید که قفل دلت گشاده شود

سکان کوی ترا چون در آورم بخیال

زه گریبان در گردنم قلاده شود

۵۴۶

بیخت شوم من آتش زبان موم شود همای در قفسم رفته رفته بوم شود

دلیکه تهمت سختی کشد بعشق سپار که در دو هفته اگر آهن است موم شود ۹۶۶۰

بروزگار غمت لحظه لحظه گردون را چکیده مژده نایب نجوم شود

محبتم اگر آتش زخم بخرمن خویش چوسر مه بر سر خاکسترم هجوم شود

بصحن گلشن اگر خاک من بیاد دهند نسیم گل ز ملاقات او سموم شود

بچین شد آیت لطفش نصیب خاقانی کنون بشهرت اسکندری بروم شود

زمانه رسم کهن طی نموده امیدست

که طرز «طالب» ما ناسخ رسوم شود

۹۶۶۵

۵۴۷

دیدم گل روئی تکم رنگ بر آورد دل بر مژده ناله باهنگ بر آورد

گردون بمیانش کمر شیردلان بست موری که به آزرده ماچنگ بر آورد

دوران دم آبی که نصیب لب ما کرد  
 آئینه تیغ رخ زنگار نیناد  
 ۹۶۷۰ هر که بترنج ذقش دیده گشودم  
 بی سنبل زلفی سمن افشانی اشکم  
 دیرست که اقلیم بیانی نگرفتم

گلها همه ز آسیب اثر گوش گرفتند  
 «طالب» چو فغانی زد دل تنگ بر آورد

۵۴۸

بیغم ذلی که با او درد طلب نباشد  
 ۹۶۷۵ این یار آشنا رو در کشور دل ما  
 ما پیرو خیالیم بر آستانه دوست  
 مارا نفس بگرمی باشعله هم معنائست  
 ما از دیار مهریم نشنیده نام کینه

گستاخی اگر رفت معذور دار «طالب»  
 دیوانه مشربان را حسن ادب باشد

۵۴۹

صبح از رخ او تحفه بگلزار فرستاد  
 ۹۶۸۰ هر دل که غبار خط مشکین پرخش دید  
 ما را فلک سقله پی گوهر مقصود  
 راحت طلبیدم ز جهان دیده ببوشید  
 در حیرتم از جنت گریون که چسان دل  
 ۹۶۸۵ بر چهره زردم رقم از خون جگر زد  
 برطور تمنا لب از ابرام نبستیم

شام از خط او نافه بتاتار فرستاد  
 آئینه بندریوزه زنگار فرستاد  
 در کام نهنک و دهن مار فرستاد  
 غم خواستم از دهر بخروار فرستاد<sup>(۱)</sup>  
 دادش که بما محنت بسیار فرستاد  
 آنکس که ترا گونه گلنار فرستاد  
 تا دوست بما مژده دیدار فرستاد

(۱) نمونه بسیار ممتازی از سلامت سخن طالب است.

من جنس برون دادنی از دست نبودم      بختم بغلط جانب بازار فرستاد  
 کم قدر از آنم که فروشنده قسمت      بی گفت و شنودم بخریدار فرستاد  
 « طالب » ز ره کعبه چو بر دیر گذر کرد  
 از سبجه سلامی سوی زناز فرستاد

۵۳۰

بازم زد دل شراب جنون جوش میزند      وز جام دیده نشاء خون جوش میزند ۹۶۹۰  
 با سنبلی که گرم نظر بازیم که باز      خونم ز دیده غالیه گون جوش میزند  
 جان در تن از نسیم تغافل فسرده بود      زین اختلاط گرم کنون جوش میزند  
 در شغل گریه دیده ما نو نیاز نیست      زین چشمه عمر هاست که خون جوش میزند  
 در عرصگاه جلوء آن آفتاب حسن      چشم و دل از ستاره فزون جوش میزند  
 چون فوج بلبلی که بجوشند برگلی      بر نرگس تو سحر و فسون جوش میزند ۹۶۹۵  
 نسرین شکفته بر لحد از استخوان من      وز لوح مشهدم گل خون جوش میزند  
 چون جنت از برون بکل اندوده ام دلی      سامان دوزخیم بدرون جوش میزند  
 « طالب » بچشم سامعه بنگر که از لبم  
 خونابه های زمزمه چون جوش میزند

۵۳۱

چو آیم در فغان برق نفس در خرمنم افتد      و گردم بر نیارم شعله در پیراهنم افتد  
 نکه را در ره او کام حسرت باز پس ننهم      گذار دیده گر بر خاروگر برسوزنم افتد ۹۷۰۰  
 بتحریرک نسیم ناله ئی کز دل برانگیزم      گریبان بارها چون برگ گل در دامنم افتد  
 مگر همز آت چشمم بر فلک خورشید طالع را      بلغزد پای وز بیچارگی در روزنم افتد  
 سبک و رحم چنان کآسیب نپذیرد سرموئی      دل موری اگر در پنجد شیر افکنم افتد  
 بیادروی او چون گلفشان سوی چمن تازم      نسیم صبحدم در دست و پای تو سمنم افتد  
 زگرد کینه سازم سینه چون آئینه اش «طالب»

۹۷۰۵      دمی گر اتفاق دوستی با دشمنم افتد



۵۴۲

دل با دل و نگه به نگه آشنا نبود  
 شبنم نقاب غنچه شرم و حیا نبود  
 این کرد آزموده کم از توتیا نبود  
 پروانه را بحاشیه بزم جا نبود  
 مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود  
 گویا دل شهید مرا خوبها نبود  
 گیرم کلید باغ بدست صبا نبود  
 هرگز عروس گریه چنین بی صفا نبود

پیش از زمان ما و تو مهر و وفا نبود  
 گل بود لاله در چمن حسن عشق لیک  
 غفلت فشانند دامت ارنی بخاصیت  
 دوش از هجوم شمع نهالان در انجمن  
 ۹۷۱۰ نازو کرشمه بود در آئین حسن لیک  
 یک شیوه حاصلم ز تو نازک ادا نشد  
 امساک یوز رخنه دیوار و در چرا  
 نی لعلش آتشین و نه یاقوتش آبدار

«طالب» چرا بختگی هجر جان نداد

چون او مریض قابل فیض شفا نبود

۵۴۳

عهد فریاد بفریاد رسی تازه کند  
 هردمش داغ بیانک جرسی تازه کند  
 کاوش نشتر مژگان کسی تازه کند  
 که برین مرغ هوایی قفسی تازه کند  
 نمکی با دل مجروح کسی تازه کند  
 آنقدر باش که صبوح نفسی تازه کند

۹۷۱۵ هر دم از سینه لباس هوسی تازه کند  
 محملی بر سر مجنون نبرد ناقه ولی  
 آهنین دل تر از آنم که کهن داغ مرا  
 ریخت بالو پر و بر باد شد آن قوت طبع  
 ذوق تمکین نکند ارد که بسهوان لب نوش  
 ۹۷۲۰ ای شب هجر گلوگیر ، زمانی مشتاب

«طالب» از ذوق فرو مانده کجاشد می تاب

که بیک جرعه دماغ هوسی تازه کند

۵۴۴

برون می آیم از روزن چویاراز در درون آمد  
 سواد زلفش آمد در نظر ز آن شادمان گشتم  
 خزان بر در ز ند چون نو بهار از در درون آمد  
 بدستوری که شام روزه دار از در درون آمد  
 بنوک خنجر مژگان گشایم رخنه ئی در دل  
 که هر گه کآید آن دشمن سوار از در درون آمد

چمن بر خود بیالده هر سحر کان شاخ گل سرخوش چو برک لاله شبنم بر عذار از در درون آمد ۹۷۲۵  
 کمان سر مهام هر دم گشاید روزن چشم ولی چون کرد بشکافد غبار از در درون آمد  
 خیال فتنه زلفی در آمد در دل تنگم باشویی که گوئی روزگار از در درون آمد  
 خیال جلوه مقصود می بستم چه دانستم که در خون باز گردد انتظار از در درون آمد  
 رخت ناموس گلها برده گر باور نمیداری اشارت گونه کائینه دار از در درون آمد

مصیبت خانه گردد غیرت گلزار چون «طالب»

۹۷۳۰ بدست می پرستی زلف یار از در درون آمد

## ۵۴۵

درد کو تا حشری بر سر در مان آرد هان خرد نافع طغیان جنون باش مباد  
 ناله را از اثر ناله بافغان آرد برده ام نام و نداند که کدام آری  
 لشکر چاک شبنخون بگریبان آرد شوق نظاره رفتار تو از پرده دل  
 ذکر عاشق عجیبی نیست که نسیان آرد هر نسیمی که وزد از سر زلف سحرم  
 اشک رارقص کنان بر سر مژگان آرد منم آن کعبه رو خسته که درد طلبم  
 عطری از انجمن شام غریبان آرد ۹۷۳۵ جلوه طفل خیالت بدل از غایت مهر  
 اشک خون بر مژه خار مغیلان آرد داغم از محرمی شانه که هر دم گستاخ  
 مادر چشم مرا شیر به پستان آرد جذب شوقست که هر دم صنم مصری را  
 پنجه در پنجه آن زلف پریشان آرد (۱) کو جنوبی که بر غبت ز گریبان دلم  
 از حرم موی کشان تا در زندان آرد آه راگر بود اشکی بقفا نیست عجب  
 چاکرا دست بگیرد سوی دامان آرد ۹۷۴۰

«طالب» این نشأه فیضی که به «هندستان» یافت

شرم بادش که دگر یاد ز «ایران» آرد

## ۵۴۶

سحرم جوش گل از دیده بدامان افتاد چاک چون غنچه ام از دل بگریبان افتاد

(۱) از ابیات زیبای سخن طالب است .

بسکه این دیده تر بر سر هم ریخت سرشک  
 ۹۷۴۵ یأس را دست بر آویزه فترک زدم  
 مجلس آرای چمن محرم آتشکده نیست  
 قطره فاکرده وداع جگر از غایت شوق  
 هر کجا بود سری چید گل سامانی  
 چون کند ترک سر زلف توکز خون دلم  
 ۹۷۵۰ طوطی نطق گر افتاد ز پرواز چه غم  
 «طالب» از گلشن «ایران» چو هوائی گردید  
 بدو بر هم زدن بال به «توران» افتاد (۱)

۵۴۷

آنکس که گل از شوره زمین گفت نروید  
 بر دیده عاشق مگرش راه نیفتاد

۵۴۸

بشاخ گل ز بستان طراوت آبرو بخشد  
 منش جرم ستم بخشیده ام ایکاش ایزدهم  
 ۹۷۵۵ تکلف گر کند ساقی نهان یک جرعه خونم  
 نه کام سوزن عیسی دهد نی رشته مریم  
 خمار آلوده ام دیوانه همت ساقی خواهم  
 شبی با اهل طاعت بوده ام در گوشه مسجد  
 بیرگ یاسمین از چهره رنگ از طره بو بخشد  
 گناه غمزه او را بچشم مست او بخشد  
 از آن بهتر که صد مینا شرا بزم زویر او بخشد  
 خدا چاک گریبان مرا فیض رفو بخشد  
 که گر خمیازه بر جامی کشم چندین سبو بخشد  
 خدا در محشرم جرم نماز بی وضو بخشد

بعالی همتی چون چشم خود دل بسته ام «طالب»

که گر صد گنج گوهر بایدم بی گفتگو بخشد

۵۴۹

تا دل ز جام صاف ایاغی نمیزند  
 ۹۷۶۰ کر بلبل است نغمه زاغی نمیزند  
 قحط دلست در شکن سنبلت که باز  
 بوی گل جنون بدماغی نمیزند

(۱) اشاره بمسافرت خود از ایران به ترکستان و قندهار مینماید

شب نیست کز خجالت رویت در انجمن  
عیش از جهان رمیده بنوعی که در بهار

«طالب» سمندریست بگلخن غزل سرای

۹۷۶۵

يك بانگ بلبلا نه بیای میزند

۵۴۰

دمی ز خوی تو صد کشور از رواج افتد  
جدا زبزم و صراحی بخسروی مانم  
مباذ آنکه کسی آسمان مزاج افتد  
که از حوادث دوران ز تخت و تاج افتد  
چو کار دل بمرضهای بی علاج افتد  
گر آستین ترا چینی احتیاج افتد  
دهان شور تو ملکیت تنگ عرصه چنان  
که گر بعمری زو بوسه خراج افتد

۹۷۷۰

ز چرخ کینه ستاند بخامشی «طالب»

نعوذ بالله اگر کار با لجاج افتد

۵۴۱

آخر بعشوه دل ما میتوان خرید  
در بیع من زمانه يك امروز صبر کن  
گلدسته‌ئی بنرخ گیا میتوان خرید  
فردا مرا به نیم بها میتوان خرید  
پنداشتم ز باد صبا میتوان خرید  
این جنس را بنقد رضا میتوان خرید  
چون من هزار بیسروپا میتوان خرید  
این خاصیت ز کاهربا میتوان خرید  
چون روزه و نماز قضا میتوان خرید  
ز آن نوشخند عقده گشا میتوان خرید  
پای تو بی نکار و بی بازار چشم ما  
گر نقد غم بکیسه بود عمر رفته باز  
در عقدۀ نکار دل افتد ز روزگار  
ز آن نوشخند عقده گشا میتوان خرید  
خون جگر بنرخ حنا میتوان خرید  
صدخون بیبازی از شهدا میتوان خرید  
گر مشتری تو باشی در بیع گاه حشر

۹۷۷۵

۹۷۸۰

«طالب» هزار عشوه خریدی ز روزگار

يك عشوه هم بخاطر ما میتوان خرید

۵۴۲

وانگه ز دیده گهر افشان برون کنند  
وانگه ستیزه با فلك نیلگون کنند  
تزدیک شد که صومعه داران جنون کنند  
دارم گمان که در حرم کعبه خون کنند  
تشبیه آفتاب بداغ درون کنند  
آنانکه تکیه بر خرد زوفنون کنند  
ایکاش سر بیسرهن خود درون کنند  
دست ستیزه در کمر بیستون کنند  
دست دعا بر آر که دردت فرون کنند  
الماس در پیاله برای شکون کنند  
پیراهنی که نیست مرا نیلگون کنند

مستان بگریه جوهر الماس خون کنند  
سوزند خود ستاره طالع بیرق آه  
تا حال می کشان چه بود کز نسیم شب ۹۷۸۵  
ترکان غمزه تو بدین خوی آتشین  
افلاک در قلمرو صافی دلان عشق  
پهلوی دل کنند ز خار جنون فکار  
آنانکه بخت مشرب و احباب میزیند  
این آه و ناله گر بکف آرند فرصتی ۹۷۹۰  
در عشق التماس دوا نقص همست  
دردی کشان عشق چو سازند بزم عیش  
آماده مصیبتم ایکاش همدمان

آنانکه بر ترانه «طالب» نهند گوش

حاشا که یاد زمزمه ارغنون کنند

۵۴۳

شکر کز آرایش دل آستینم پاک شد  
آب شد از شرم این معنی پس آنکه خاک شد  
همنشین فکری که هر تار گریبان چاک شد  
مشت خاک ما بتحریریک تو بر افلاک شد  
تکیه بر شاخ گلی کردم نهال تاک شد  
چهره همت غبار آلوده امساک شد  
کین گرامی شعله از افسردگی خاشاک شد

گر سرم در راه او آویزه فتراک شد ۹۷۹۵  
تن که دور از آستان او وداع جان نمود  
اینک آمد لشکر سودا بتسخیر دماغ  
خو دل بادت حلال ای آه کز بعد وفات  
من بدین بخت شراب آلوده هر گه در چمن  
ساقی حاتم طبیعت را بدور بخت ما ۹۸۰۰  
عشق مارنگ هوس بر کرد همدردان دریغ

«طالب» این عقد جواهر بر سرمستی فشانند

غالباً جام میش سرمایه ادراک شد

## ۵۴۴

مردان بسرزنش چو با بروخم افکنند  
 گیرند چون سفال می آلوده‌ئی بچنگ  
 آنانکه نقش روی تو آرند سوی باغ  
 جمعئی که ابلهانه گشایند قفل راز  
 آب دهان زخم کنند اهل درد جمع  
 آنانکه دل نهند به هجر تو بهروصل  
 ۹۸۰۵ کلبرگ را ز طاق دل شبنم افکنند  
 خود را بهره در دهن محرم افکنند  
 تا وقت فرصتی برخ مرهم افکنند  
 یوسف ز دوستی بچه زمزم افکنند

با دیگری سلوک چو «طالب» مکن مباد  
 آوازه جفای تو در عالم افکنند

## ۵۴۵

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند  
 در حیرتم که این دل آتش مزاج ما  
 روی عروس مردمک دیده رنگ باخت  
 باری خوشم که گر گل چشمم بیاد رفت  
 دردا که تلخ تر شده بادام چشم ما  
 ۹۸۱۰ برگیسوان دیده خضاب سرشک ماند  
 عمری چگونه زنده در آب سرشک ماند  
 از بس نهان بزیر نقاب سرشک ماند  
 در دست شیشه شیشه گلاب سرشک ماند (۱)  
 هر چند بیش در نمک آب سرشک ماند

«طالب» شکسته باش که گرجام دل شکست

در مغز دیده بوی شراب سرشک ماند  
 ۹۸۱۵

## ۵۴۶

چو ترك نگاه تو شمشیر بندد  
 چو بیند برخ عنبرین دام زلفت  
 بحکم تو در بارگاه اجابت  
 ره وصل دور است دل را خبر کن  
 بتن هر سر موی در عهد زلفت  
 ۹۸۲۰ اجل زاره از يك سر تیر بندد  
 مصور پر مرغ تصویر بندد  
 دعا بر قفا دست تأثیر بندد  
 که بر ناقه محمل بشبگیر بندد  
 کمندی شود پای نخجیر بندد

(۱) اشاره به احوالی و گل داشتن یکی از چشمهای خود مینماید

فسردن چنان رسم شد در زمانم  
 نشان ضرورت شیر افکنان را  
 بقید خرد بستنم باشد انسان  
 نه آنغمزه خود ریخت خونم که دوران  
 که بی مایه در کاسه ها شیر بندد  
 مگو غمزه را تا دو شمشیر بندد  
 که پای صبا کس بزنجیر بندد  
 حنا خواست بردست تقدیر بندد

چو از زلف او سر کند قصه «طالب»

۹۸۲۵

صدش عقده بر تار تقریر بندد

۵۴۷

چون بچمن جلوۀ مستانه کرد  
 گوشۀ برقع چو بصحرا گشود  
 چهره چو از آتش می برفروخت  
 نرگس مستش چو گران شد ز خواب  
 لعل که آلوده می شد که باز  
 بی رخس از بسکه تهی شد ز روز  
 ذوق پریشانی زلفش چو دید  
 گوهر معنی بلیم خوشه بست  
 شبنم و گل را می و پیمانه کرد  
 بادیه را رشک پریشانه کرد  
 شمع نقاب از پر پروانه کرد  
 معجزه را بر لبم افسانه کرد  
 بوسه غلو بر لب پیمانه کرد  
 شب پره در دیده من خانه کرد  
 هوی میانش هوس شانه کرد  
 چون نظرش تربیت دانه کرد

۹۸۳۰

«طالب» از این دست سخن پیش دوست

هرچه ادا کرد بزرگانه کرد

۵۴۸

ترك حكيم اندازما چون ناوك مژگان كشد  
 ۹۸۳۵  
 گرفلك تلخی ز خوی ما پذیرد در رخت  
 زخمی جراح بیش از ناوك اندازم که او  
 حلقه زهگیر در گوش کمانداران کشد  
 سهل باشد میزبان نازی گراز مهمان کشد  
 بشکند صد نشتر مردل که یک پیکان کشد  
 خوابد او تنها و یوسف را ببرزندان کشد  
 این ندامت بس زلیخا را که در کنج فراق

هر کسی کآرد صبا از کوی او «طالب» ز شوق

بوسد و بردیده مالد بلکه بر مژگان کشد

۵۴۹

- ۹۸۴۰ بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد  
 قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد  
 حسرت بدیده دیده بدل دل بجان سپرد  
 رنگ از رخمر بود و بیرنگ خزان سپرد  
 آبهیم بدست گرمی خویست عنان سپرد  
 ۹۸۴۵ هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد

دل نقد جان بخاک در دلستان سپرد  
 اندوه عشق بر در غم خانه دل  
 هر نقد عشوه‌ئی که لبش ز آستین فشاند  
 مست آمدم بسیر چمن ناگهان نسیم  
 جز شعله سرکشی بکمند جهان نبود  
 سردی عجب زخوی تو نبود که در جهان

نازم بهمت دل «طالب» که در بساط  
 هر جوهری که داشت بتیغ زبان سپرد

۵۵۰

- ۹۸۵۰ که بوی خونی از زنجیر این دیوانه میآید  
 که باز آن فتنه‌جو می‌آید و مستانه می‌آید  
 مگر بلبل بطوف مشهد پروانه می‌آید  
 که دیگر بوی شمشیر از زبان شانه می‌آید<sup>(۱)</sup>  
 نسیمی کز چمن می‌آید از خم خانه می‌آید  
 لبی تا ترکند جان بر لب پیمانه می‌آید  
 که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می‌آید  
 بدین در آشنا می‌آید و بیگانه می‌آید  
 ۹۸۵۵ باستقبال هر مویم صد آتشخانه می‌آید  
 که بختم بر اثر می‌آید و مردانه می‌آید  
 پس از عمری که می‌آید بخود دیوانه می‌آید

همانا ترك مستی سوی این ویرانه می‌آید  
 بتن گو، هر سرمو تازه شو آماده زخمی  
 چراغان گلی امشب بیای شمع می‌بینم  
 صبارا غالبا گستاختی ره داده با زلفش  
 کدامین گل چراغ خانه خمار شد کاشب  
 تهی بینائی قسمت نگر کین بی نصیبان را  
 حدیث هجر تاکی همنشین نقل دگر سر کن  
 در فیض است اینجا حاجبی در پرده داری نیست  
 بدل نقش صنم چون می‌روم زین خاکدان بیرون  
 براه وعده گر امشب نتازم رخس کی تازم  
 دلی کز جنبش زنجیر زلفش می‌رود از خود

دوای درد عشق از دردمند عشق جو «طالب»

که زخم شعله را جراحی از پروانه می‌آید

(۱) از ترکیبات نارسای شمری اوست .



۵۵۱

چه بامن ایندل بیگانه از وفا که نکرد  
 ۹۸۶۰ بمن بمهر بدل کرد کینه دردم نزع  
 هر آنکه بود بجز بخت نارسا که نکرد  
 فغان که رخس اثر پیشتر بمیدان تاخت  
 از آن دعا که دلم کرد و آن دعا که نکرد  
 بیاد انجمن دل بدامن مژه دوش  
 چه دستها که بیفشاند و رقصها که نکرد  
 عجب که تاج کی و افسر قباد کنند  
 علاج ناکسیم سایه هما که نکرد  
 گلی که درس تبسم ز غنچه تو گرفت  
 چه خنده های نمک ریز بر صبا که نکرد  
 ۹۸۶۵ تلاش نازکی طبع من چو دید سپهر  
 بتازه کردن داغم چه عشوه ها که نکرد

حجاب مانع «طالب» نشد ز هرزه درین  
 ندیم را که کند منفعل حیا که نکرد

۵۵۴

چه شد یارب که داغ سینه دست آموز مرهم شد  
 چه پیش آمد خدا یا کین دل عاشق مصیبت را  
 تسلی بخش خاطر ز آن لب معجز بیان آمد  
 ۹۸۷۰ من و کلگشت خرم گلشنی کآب و هوای او  
 اگر بر شعله افسون رطوبت خواند شبنم شد  
 درین میخانه آن دردی کشم کز صافی طینت  
 سفال می فروش از دست بوسم ساغر جم شد  
 ترحم از عنان گیرای محبت شرم دار از دل  
 مکن مشق ستم کین شیوه برگردون مسلم شد  
 ز دل داغم که بی رنج طلب دریافت مطلب را  
 سیه بختی که دی محروم بود امروز محرم شد  
 بیمن عشق بر شادی چنان غم یافت استیلا  
 که بال افشانی نوروز پامال محرم شد  
 ۹۸۷۵ چه باشد زر بمیدان سخا سرمیتوان دادن  
 نمیدانم درین معنی چه دامنگیر حاتم شد  
 جهان را آبروئی بود در ایام استغنا  
 تمنا تا ز مادر زاد ناموس دو عالم شد

سزدگر طعن حیوانی زند بر زاهدان «طالب»  
 که باز از دست ساقی جرعه ئی نوشید و آدم شد

## ۵۵۳

کل افشان شعله‌ئی چون پر تو آن رو نمیباشد  
 دیرا عشر تست این کز زمینش خنده میروید  
 ۹۸۸۰ شراب عشق نوش و در حریم کعبه هستی کن  
 مترس از محاسب کین تلخ می را بو نمی باشد  
 تمیز حور و غلمان زین ادا مفهوم میگردد  
 که آشوب کمند زلف با کیسو نمی باشد  
 به مسجد رو اگر چون زاهدان در قید محرابی  
 که اینجا قبله‌ئی جز گوشه ابرو نمی باشد  
 ندارد قول این طوطی مقالان فیض گفتارم  
 بلی کیفیت اعجاز با جادو نمی باشد  
 اگر آزار دل کفر است در ناموس دینداران  
 جوی اسلام جز در کشور هندو نمی باشد  
 ۹۸۸۵ تریج جلوه‌ئی یارب نصیب کام شوقم کن  
 که بیمار ترا صفا شکن لیمو نمی باشد  
 سرشکم بوسه بر آئینه زانو زد و شادم  
 که بیم زنگ با آئینه زانو نمی باشد  
 باشک بیغمان مگشای آغوش نظر «طالب»  
 که چندان آب ورنکی باکل خود رو نمی باشد

## ۵۵۴

کسی زکوی تو شبگیر چون صبا نکند  
 براه عشق کسی زبید از قدم سنجان  
 ۹۸۹۰ تبسمی که دل آزردهگان ماتم را  
 چو طفل کو ندهد آستین دایه زچنگ  
 بلمعه‌ئی که فلك بخشدم ز مشعل مهر  
 ز باد صبح کسی خون شمع کشته بخواست  
 بههد ریزش این گریه نقشبند بهار  
 چه جای خلق که عکسی در آب و آینه نیست  
 چنان زحسن تو اجزای بزم رفته زهوش  
 ۹۸۹۵ سرم سپهر گر از تن جدا کند چه غمست  
 که در دوکام سه جا روی برقفا نکند  
 که نقش ناصیه فرق از نشان پا نکند  
 ۹۸۹۰ علاج عقده ابرو گره گشا نکند  
 سرشک دامن مژگان من رها نکند  
 مرا توانگر و خورشید را گدا نکند  
 بهره قاتل ما فکر خوبها نکند  
 بیای شاهد گل صرفه حنا نکند  
 ۹۸۹۵ که بیند آن رخ و در زیر لب دعا نکند  
 که گر صراحی می بشکنی صدا نکند  
 دعا کنید کز آن آستان جدا نکند

بگوش کس نرسد از فونکتهئی «طالب»  
که با هزار زبان بر تو مرجبا نکند

۵۵۵

آه بی آینه روی تو نتوانم زد	حرف بی لعل سخنگوی تو نتوانم زد	
رقم سلسله موی تو نتوانم زد	۹۹۰۰ بریاضی که براو طرح بود سنبل حور	
فال آوارگی از کوی تو نتوانم زد	مشق بیگانگی از کعبه توانم زد لیک	
پنجه با نازکی خوی تو نتوانم زد	در نظاره بیستم چکنم کز سرعجز	
جز بر آئینه زانوی تو نتوانم زد	نقش این سرکه ز بالین فلك دارد عار	
دست بر حلقه کیسوی تو نتوانم زد	منکه بر کاکل شیران زدمی شانه دلیر	
لیک جز بر ورق روی تو نتوانم زد	۹۹۰۵ رقم شعله توانم زدن از خامه موی	

«طالبم» با همه گستاخ زبانی اما  
حرف بی مصلحت خوی تو نتوانم زد

۵۵۶

زمانه بر سر خورشید چادر اندازد	بدست حسن چو برقع زرخ بر اندازد	
چه نقشها که بیال کیوتر اندازد	بیار تارسد این نامه سرشک آلود	
جنون کجاست که عودی بمجمهر اندازد	بخار عقل رگ وریشه دماغ نسوخت	
ز دیده تا هره چندین تکاور اندازد	۹۹۱۰ نکه براه توازیس گران رکابی اشک	
مباد چشم تو زهری بساغر اندازد	چو باده نوش کنی در قدح مبین زنهار	

ز بحر زاده مگر طفل خامه «طالب»  
که چون صدف زدهان عقد گوهر اندازد

۵۵۷

که سنگ حادثه اش برسبو نمی آید	دلی ز میکنده آرزو نمی آید	
که غسل ناصیه از آب جو نمی آید	ترشح عرقی از جبین دل زنهار	
که از دهان می آلود بو نمی آید	۹۹۱۵ چنان بمهد تو مستور گشت شاهد راز	

بخاکپای تو گستاخ دیده تا شده ام  
 بوصف نافه زلفش نمیزند رقمی  
 کتان پاره بمهتاب میبرم هر چند  
 سیاه نامه از آنم کز ابر رحمت نیز  
 چنان بریده امیدم ز باز گشت نشاط  
 نمیزنم مژه بر یکدگر که موج سرشک

بیخت خود نکرو ضبط گریه کن «طالب»

که آب رفته عاشق بجو نمی آید

۵۵۸

در سر خمار غم ز شراب شبانه ماند  
 چندان گریستم که بعمری پس از وفات  
 منصوبه وصال میسر نشد دریغ (۲)  
 دردا که دست و مثقب اندیشه شد زکار  
 بر شاخ سدره بال فشان شد تذرو روح  
 جان در لباس بوسه وداع لبم نمود  
 در هم معنایی تو ز دست نسیم گل  
 مشاطه چون نسیم ختن غوطه زد بمشک (۴)

عشرت سفر گزید و مصیبت بخانه ماند (۱)  
 گلبانگ هایبای بگوش زمانه ماند  
 شطرنج عشقبازی ما غایبانه ماند ۹۹۲۵  
 ناسفته کنجهای کهر در خزانه ماند  
 مستی پر شکسته درین آشیانه ماند  
 وانگه بیادگار بر آن آستانه ماند (۳)  
 بر توسن صبا اثر تازیانه ماند  
 تاری مگر زموی تودردست شانه ماند ۹۹۳۰

تا شد زبان خامه «طالب» سخن سرای

صد بلبل بلند صغیر از ترانه ماند

(۱) طالب این غزل را باستقبال غزل مشهور (میرزا غازی و قاری) سروده و این بیت از غزل غازی است :

چشم بهدامن مژه چندان کهر فشانند

(۲) نسخه شیخ محمد دین : منصوبه وصال میسر نشد مرا .

(۳) و آنکه بیادگار در آن آستانه ماند .

(۴) مشاطه چون نسیم صبا .

۵۵۹

تادل طلب تو پیشه دارد  
شیران زماه را نویدی  
ازعکس رخ تو چشم بد دور  
از آب حیات خشک گردد  
نازم بدیار سعی کآبجا  
سامان شکست گیر کین دل

آوارگی همیشه دارد  
کین برق گذر به پیشه دارد  
آئینه پری بشیشه دارد  
نخلی که زشعله ریشه دارد  
بک طفل هزار پیشه دارد  
سنگی بکمین شیشه دارد

۹۹۳۵

آن کوهکن است آه «طالب»  
کآتش بدهان تیشه دارد

۵۶۰

بچشم ما گل می آب و رنگ جان دارد  
دمی ز ناله نیاساید این برهنم دیر  
ز سوز عشق تو هر دم سمندری به های  
تو آن شکار فریبی که هر کجا مرغیست  
گل دعای که می چیند این غریب که باز  
سخن صریح چکوئی حدیث مهر و وفاست  
سپند آتش رشکم ز گاه دیوارش  
طراز دامن هر قطره گوشه جگر است  
بیحر همت ما مفلسان قطره وجود

بیاله در کف ما گردش زمان دارد  
زبان مکوی که ناقوس در دهان دارد  
ستیزه بر سر این مشت استخوان دارد  
بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد  
سری بخرقه و دستی بر آسمان دارد  
برمزگوی که دیوار و در زبان دارد  
که آن شکسته چوم رنگ عاشقان دارد  
چکیده سر مژگان ما نشان دارد  
سقینه از پر سیمرخ بادبان دارد

۹۹۴۰

۹۹۴۵

چرا بعرض ننازد کسیکه چون «طالب»  
سمند ناطقه مطلق العنان دارد

۵۶۱

چون بیاد آن بت پیمان گسلم می آید  
لشکر شوق بتاراج دلم می آید

مژده ای خنجر بیداد که باز از دل ریش  
از سر کوی تو گریان که گذشتست که باز  
چون تماشائی دل میشوم از روزن چشم  
بسر زلف تو گویا قسمی خورده که باز

در تماشگاه حوران خیالی «طالب»

خنده بر شاهد چین و چکلیم میآید

۵۶۴

۹۹۵۵ باعث حرمان بوسه رنگ حنا بود  
شوق بمحمل رسید کز مدد بخت  
شاهد مقصود رخ نمود که تا صبح  
شاهد مقصود رخ نمود که تا صبح  
صورت حال که مینگاشت کز آنزلف  
باغ سحر فیض روح داشت نسیمش  
لاله صفت خونچکان ز خاک برآمد  
در دلش آخر اثر نمود محبت  
راه که بر کشتگان فتاد که امشب  
نازده نیرنگ حسن پرورق رشک

بسکه عنان گرم داشت شوخی «طالب»

آنچه بخاطر نمیرسد حیا بود

۵۶۴

۹۹۶۵ وز همراهن بغیر شتابش کسی ندید  
رفت آنچنان که گرد رکابش کسی ندید  
خونابه‌ئی که دود کبابش کسی ندید  
دردا که شد نصیب لب جرعه نوش ما  
غایب شد آنچنانکه بخواشش کسی ندید  
ای اهل درد مژده که عیش از میان ما  
از چهره‌ئی که غیر نقابش کسی ندید  
چشم چمن چمن گل نظاره چید دوش  
مژگان بگرد چشم حبابش کسی ندید  
تا سایه از خط تو نزد غوطه در شراب

۹۹۷۰ گلزار عیش وقف صبا گشت حاصلش رنگ گل و نسیم گلابش کسی ندید  
دیدند اهل دل همه را مست خواب ناز خواب منست آنکه بخوابش کسی ندید  
خاموشیم ز غایت خامیست ورنه عشق  
فارغ ز ناله مرغ کبابش کسی ندید

## ۵۶۴

دل خضر چشمه ایست که آبش کسی ندید چون سبزه امید بیالد که باغ فیض  
۹۹۷۵ برگوش خورده نام وصالی ولی چه سود  
هردل که یافت نشاء تعمیر ز آن نگاه  
آن چهره شمع هر نظر و من ز سادگی  
لب خشک باد مزرع گیتی که رنگ خون  
فیض دیار مهرو وفا بین که هیچگاه  
۹۹۸۰ ابری ز گرد توسن او خاست شام عید  
صد گریه طی شد و جگرم نم برون نداد  
«طالب» کز این گهر همگی بر ورق نگاشت  
یک حرف رد بهیچ کتابش کسی ندید

## ۵۶۵

ز تیغ ناز کسی لذت شهادت برد  
ز تازه نخل تو پیشانیم عرق ریزست  
۹۹۸۵ خروش یارب مستانه‌ئی که یارب دوش  
خیال روی تو بود آنکه یک اشارت او  
ز فرق تا بقدم نشاء اثر بودم  
لیبی نماید که شهد شهادتی نجشید  
نشان صبح وطن خاطر موش داشت  
که هر زمان لب زخمی مکیده لذت برد  
که در تواضع ما آبروی عزت برد  
مرا بصومعه برد آنکهی بر غبت برد  
ز صحن انجمن موكشان بخلوت برد  
فسردگی زدم گرم من سرایت برد  
که جان ز تیغ جفای تو بیمروت برد  
هلال شام غریبان مرا بغربت برد

به حجله خانه خم بگر بود دختررز  
نگاه پرده شکاف منش بکارت برد (۱) ۹۹۹۰  
بمرگ خویش و من از روزگار شکوه مکن  
فلک چوما و تو زین بزم بی نهایت برد  
بتیغ عشق تو آخر بداد جان «طالب»  
رخش سیاه که ناموس اهل همت برد

## ۵۶۶

امشب زبان مجلسیان جمله گوش بود  
گویا که مطرب لب ما در خروش بود  
گلزار هم بطالع ما رونقی نداشت  
کلپاش ناشگفته و بلبل خموش بود  
تینغ صفیر ما نشد امروز رخنه دار  
دایم خراش لازمه این خروش بود ۹۹۹۵  
شبم ز گل چو آتش حل کرده میچکد  
کز آه ماهوای چمن شعله پوش بود  
اکنون بهیچ گلخنیانش نمی خرنند  
چشمی که در اجاره صد گل فروش بود  
گشتند خصم نشاء مستی ز ننگ ما  
جمعی که نقل مجلسشان خبث هوش بود  
ساز خرد نوای جنون داشت شب مگر  
مضراب کلک «طالب» ما نغمه جوش بود

## ۵۶۷

لبش بیجان اسیران ترحمی ننماید  
ترحمی بلباس تبسمی ننماید ۱۰۰۰۰  
اگر ز چشم تو نبود اشارتی بگزیدن  
فلک زهر سر موئیش کژدمی ننماید  
ز لاف حوصله شرمنده باد باده گساری  
که در پیاله اول تهی خمی ننماید  
نگه برقص در آید چو موج بر سر ساغر  
گر از کرشمه ساقی توهمی ننماید  
غلط نماست متاع فلک بهوش که گردون  
بما جوی نفروشد که گندمی ننماید  
بدانه‌ئی دوسه چون قانعست مورز خرمن  
چرا بعهد سلیمان تنعمی ننماید ۱۰۰۰۵  
عجب مدان اثر بیخودی ز ناله «طالب»  
نه بلبلی است کز اینسان تر نمی ننماید



۵۶۸

بینند چون خرام تو قالب تپی کنند  
 بخت و ستاره گر قدمی هم‌رهی کنند  
 کین زخم‌های ناصیه رود ربهی کنند  
 عیسی دمان که دعوی روح‌اللهی کنند  
 نگذاشتم که آبله‌ها دل تپی کنند  
 در بیشه‌ئی که شیردلان روبهی کنند  
 درویشی به لذت شاهنشهی کنند  
 کین جنس را خرید بدست تپی کنند

آن‌آنکه با تو سایه صفت هم‌رهی کنند  
 دارم گمان که طی شود این نامه فراق  
 ایکاش زوق سجده امان بخشد آنقدر  
 در پیش نوشخند تو بوسند خاک عجز  
 از خار و خس عنان قدم ساختم دریغ  
 با ماه و با ستاره بچنگم پلنگ وار  
 دردی کشان بزم فنا در لباس فقر  
 سرمایه صرف ساز و بخر گوهر نجات

۱۰۰۱۰

«طالب» روا مدار که او باش حرص و آرز

در کشور وجود تو فرماندهی کنند

۱۰۰۱۵

۵۶۹

ز عقل دور ولیکن بعشق نزدیکند  
 ز چشم مست تو محتاج نیم تحریر کند  
 که در شکنجه غم‌های خاله تاریر کند  
 شکست و خاطر ما هر دو خویش نزدیکند

مجردان که دل آسوده از بدو نیکنند  
 مگویند طلبکار باده اهل صلاح  
 چراغ فیض شود روشن از دل جمعی  
 و گر بصحبت هم رغبتی کنند رواست

کنند رخنه گروهی بسینه «طالب» را

که با کمان بلند و میان باریکند

۱۰۰۲۰

۵۷۰

سر نظاره ز گل‌های باغ می‌پیچد  
 بمغز گر همه دود چراغ می‌پیچد  
 صدای قهقهه در صحن باغ می‌پیچد  
 نسیم میشود و در دماغ می‌پیچد

مرا دل‌یست که رو از فراق می‌پیچد  
 با شنائی زلف تو خوشدل‌م شب‌هجر  
 چو موسم است که گر ناله می‌کنند بلبل  
 بیوی زلف تو گر خاک می‌زنم بمشام

امید مرهم‌الماس چون بود «طالب»

که پنبه سر ز ملاقات داغ می‌پیچد

۱۰۰۲۵

## ۵۷۱

پیاله نوش عتاب تو هوش نشناسد  
 همیشه باد گرفتار سرد مهری دهر  
 فرشته گومکشامهر لب که عاشق مست  
 دلیکه نو بر تایی نکرده از تب عشق  
 تو نقد جان بکف دل نه این چه انصافست  
 بدور چشم تو کیفیت آنچنان شده عام

فغان بی اثرش راه گوش نشناسد  
 دلیکه لذت جوش و خروش نشناسد  
 صغیر مرغ ز بانگ سروش نشناسد  
 حرارت لب تبخاله جوش نشناسد  
 چه شد که قیمت می میفروش نشناسد  
 که نعمت همراه لب از راه گوش نشناسد

۲۰۰۳۰

بیوی صبر مشام آشنا مباد آن زنده  
 که قدر «طالب» تلخا به نوش نشناسد

## ۵۷۴

ز جیب پاره گرفتار عشق چاره ندارد  
 گل بلندی پرواز نیست در چمن ما  
 صفای سینه بدوران ما چنان شده شایع  
 شکاف جیب چه دوزیم به نه ایم ز غنچه  
 تو ساده لوحی زاهد نگر که میرمداز ما  
 بس است گرمی خاکستر زمین وزمان را  
 بیحرغم چو فتادی بشوی دست ز ساحل  
 رواست گریه بر آن عندلیب کز گل روئی  
 مشو مقید زینت که شاهدان تجرد  
 بقال ره نروند آشنا دلان طریقت  
 مناز بر برکات و عنان که نیست درین ره  
 نشان ره بزمان چون دهیم گمشدگان را  
 بدیده شاهد صدقست نی مطایبه «طالب»

از آن شکاف گریبان ما شماره ندارد  
 پلنگ بیشه ما جنگ با ستاره ندارد  
 که شیشه هم شکر آبی بسنگ خاره ندارد  
 کدام غنچه گریبان پاره پاره ندارد  
 بیوی می خبر از مستی گذاره ندارد  
 چه شد که آتش ماشعله یا شراره ندارد  
 که این محیط سراسر میان کناره ندارد  
 امید بستن گلدسته‌ئی نظاره ندارد  
 کشند حلقه بگوشی که گوشواره ندارد  
 چو غزمها همه جزم است استخاره ندارد  
 پیاده‌ئی که قدم بر سر سواره ندارد  
 که طرف ابروی ما قوت اشاره ندارد  
 که صاحب سخن از استعاره چاره ندارد

۱۰۰۳۵

۱۰۰۴۰

۱۰۰۴۵

سخن که نیست در او استعاره نیست ملاحظت

نمک ندارد شعری که استعاره ندارد

۵۷۳

کو عشق تا غرور کله گوشه خم کند  
 قندیل کعبه کز دل عاشق نمونه است  
 دود چراغ دل که عبارت ز آه ماست  
 کوجرعه نوش دیر که مستانه بی حجاب  
 بر سرکشی مناز که در شاهراه عشق  
 دست هوس قوی شده بازوی دل ضعیف  
 می را بدل بزهر نمودیم و نادمیم  
 دل را به پیش ناله برانگیختم ز خاک  
 از بیم چشم زخم فلک راضیم که یار  
 دستش عطار دیست که رخسار صفحه را  
 گردون چو شمع کوکب ما را دهد فروغ

۱۰۰۵۰

۱۰۰۵۵

«طالب» وداع مستی خود میکند کجاست

لخت دلی که توشه راه عدم کند

۵۷۴

فرسود پیکر دل و آهی زیان نکرد  
 تا بست خواهش کم حرص همچو مور  
 آهم خسی زمزرعه دهر کم نساخت  
 صد کیش غمزهای که تهی ساختی بهیچ  
 بی نورگشت چشم و نگاهی زیان نکرد  
 از خرمن فلک پر گاهی زیان نکرد  
 این برق بیشه سوز گیاهی زیان نکرد  
 درصید ما خدننگ نگاهی زیان نکرد

۱۰۰۶۰

از صف شکافی دل «طالب» ملول چیست

فوجی تلف نساخت سپاهی زیان نکرد

۵۷۵

جمعیت از یاد دلم آشفته سامان میشود  
 عیش از هوای خاطر م با خاک یکسان میشود  
 من مرد خواب و خوش نیم لیک از هجوم بیخودی  
 گاهی بشهوم آشنا مژگان بمژگان میشود

۱۰۰۶

در کلبه ما زخمیان زنهار لب شیرین مکن  
 محروم میماند مرا دست از شکست آستین  
 گویا جهان را ماتمی ره داده کامشب هر نفس  
 با این دل پژمرده و جان غبار آلود غم  
 در هند شد وارونه کار از واژگون بختی مرا  
 دارم ز یکمو پیکری باصد پریشانی قرین  
 با این بساط دود دل «طالب» نسیم ناله ام  
 کر بگذرد بر گلستان نیلو فرستان میشود

## ۵۷۶

صد جنون طی گشت تا دستم گریبانگیر شد  
 خواستم کز چرخ چارم دوش بردوش مسیح  
 طفل مژگان میمکدا نکشت چون اطفال مهد  
 چرخ عاجز بعد مرگ از ناله ام در خون نشست  
 من سراپا سعی بودم در طواف کوی دوست  
 وادی زلفش رهی دارد که از بس پیچ و تاب  
 بسکه منظور خود آن زلف مسلسل ساختند  
 بر زبان خامه وصف (خان عالی) داشتم  
 صاحب سیف و قلم فرزانه (عبدالله خان)  
 آن بلند اقبال صاحب طالع (فیروز جنگ)  
 ابر تیغش بسکه آب از چشمه خون برفشانند  
 حلقه چشم عدو از گرم شستی های او  
 چون کمان در پنجه بر صحرا بزم صید تاخت  
 بردل دشمن که جنگ سنگ بالماس داشت  
 صد نمکدان شد تپی تا چشم داغم سیر شد  
 بگذرم سر پنجه خورشید دامنگیر شد  
 مادر چشم مرا پستان مگر کم شیر شد  
 شیر بی ناخن زبون ناخن بی شیر شد  
 نارسائیهها تمام از جانب تقدیر شد  
 هر دو گام مور از آن ره طی بصد شبگیر شد  
 حلقه چشم اسیران حلقه زنجیر شد  
 ناگهان خورشید لوحی از پی تحریر شد  
 کز کفش هم کلک عالی رتبه هم شمشیر شد  
 کایت فتح و ظفر در عهد او تغییر شد  
 آتش اعدا خنک تر ز آتش تصویر شد  
 آشناتر با خدنگ از حلقه زهگیر شد  
 شوق پیکانش کمند کردن نخجیر شد  
 آب تیغش خواند افسونی که ناخن گیر شد

«طالب» انشای مدیحش حدنطق من نبود

وام کردم صد زبان تا نیمه‌ئی تقریر شد

۵۷۷

ابر دستم چو سر نامه گهر سنج کند

بیدقی کو شود از لطف تو بر اسب سوار

گونه‌ام زرد بنوعی است که در گوشه باغ

پنچ را بخت تو پنجه کند ای چرخ، بعکس

خاک بیزی پی اکسیر مراد است بلی

۱۰۰۹۰

کلك «طالب» همه در چشمه نسیان شوید

نکنه چند که تحریر بصد رنج کند

۵۷۸

نهز آنسان رفته از دستم که باز آن دلنواز آید

چو وقت‌های پریه آید مضطرب گردم

ز بس بی امتیازی دیدم ومی بینم از گردون

چوره کم کرده کز بانگ جرس آمدسوی محمل

بگوش آمد شب هجران زهر تار گریبانم

دل محمود را گر بر گریبان بشکفت تاری

۱۰۰۹۵

چه چشم است اینکه چون سازدنگاهی خوش عنان «طالب»

نیازش تا سر مژگان با استقبال باز آید

۱۰۱۰۰

۵۷۹

چو نازش غیر را از جنبش ابرو بسوزاند هزاران داغ رشکم در تن هر مو بسوزاند<sup>(۱)</sup>

(۱) طالب این غزل را با استقبال غزل معروف عرفی شیرازی که میگوید:

چنان با نیک و بد سرکن که بعد از مردنت عرفی مسلمات بزمزم شوید و هندو بسوزاند

سروده است.

چو آراید رخش مشاطه بهر دفع چشم بد سپندی کاشکی در آتش آن خو بسوزاند  
 کهی در زیر لب مشق تبسم میتوان کردن ملاحظت خانمان زخمها را گو بسوزاند  
 نیم هندوی خال امازگردون چشم آن دارم که گر سوزد مرا در آتش آن رو بسوزاند  
 ۱۰۱۰۵ طلسم دل بیازویش نبندم بیم آن دارم که این تعویذ آتش ناگهش بازو بسوزاند  
 محبت بین که گربادی وزدبر کاکل شمعی ز غیرت خویش راپروانه چون هندو بسوزاند  
 چو گرم گریه کردم ره نورد کوی او «طالب»  
 سرشکم از کف پا تا سر زانو بسوزاند

۵۸۰

بهار شد لب خمیازه دوختن دارد همیشه می زدن و بر فروختن دارد  
 ۱۰۱۱۰ جراحتی که دعاگوی دست و تیغ تو نیست لبش بسوزن الماس دوختن دارد  
 اگر دلست و گر دین در این شکفته بهار بنیم سیر گلستان فروختن دارد  
 ستاره‌ئی که طلوعش بود بشام فراق اگر ستاره بخت است سوختن دارد  
 بچشم «طالب» گو در شوو دکان مکشای  
 هر آنکه میل جواهر فروختن دارد

۵۸۱

مستان فریب نرگس آن تندخو خوردند آشفگان قسم بسر زلف او خوردند  
 مینای می تهی شد و از شدت خمار مستان بدان رسیده که خون سبو خوردند  
 مردان بزیر تیغ گزارند شکر دوست درشکوه همچو جان بلب آید فرو خوردند  
 ۱۰۱۱۵ ز آن غنچه دهان نرسند اهل دل بکام بوسی مگر ز لعل لب آرزو خوردند  
 مردان اگر پیاله زهری رسد ز غیب خندان لب و شکفته دل و تازه رو خوردند  
 عشاق را خراج قناعت بود لطیف تا غایتی که رنگ ببوشند و بو خوردند  
 «طالب» عجب عجب که بود غیر آب تیغ  
 عشاق شربتی که ز راه گلو خوردند

۵۸۲

<p>الفاظ را فکنده و مضمون نوشته اند روشن زمصحفی است که باخون نوشته اند لوح مرا بکک فلاطون نوشته اند مضمون نامه‌ئی که به مجنون نوشته اند خط پیاله بر لب میگون نوشته اند بر پیشطاق گنبد گردون نوشته اند سطری که بر صحیفه هامون نوشته اند این عنبرین خطیست که اکنون نوشته اند</p>	<p>دقتر بین که معنویان چون نوشته اند ما کودکان مکتب دل را سواد چشم اشراقیان صحیفه سازند پر نکار خواندیم سر بسر همه تفسیر عشق بود آماده جلای نظر شو که ساقیان روحانیان ز خامه آهم کتابها نقش قدم مگوی که سرمشقره رویت بر صفحه رخت رقم کهنه محو گشت</p>	<p>۱۰۱۲۰</p> <p>۱۰۱۲۵</p>
--	---	---------------------------

«طالب» نصیب ما ز می لاله رنگ نیست  
ما را برات نشاء بافیون نوشته اند

۵۸۳

<p>هر چند زدل خاست سرشکم جگری بود کارم همه چون صبح دوم جامه دری بود مستانه تر از قهقهه کبک دری بود یکممر دلم کارگه شیشه گری بود دیوانه دل ما مگر از نسل پری بود آهم که زبان در دهن بی اثری بود دست من و دامان نسیم سحری بود</p>	<p>دوش از مژه ام قافله خون سفری بود بی نشاء سودائی و بی شور جنونی دوش از می غم زمزمه گریه شوقم گر خرده مینا بودش خاک عجب نیست نادیده مه روی تو غایب ز نظر گشت صد شکر که شد شانه کش طره تأثیر بوی که عنانگیر هوس بود که تا صبح</p>	<p>۱۰۱۳۰</p> <p>۱۰۱۳۵</p>
---	---	---------------------------

«طالب» گل پرواز نجید از چمن شوق  
اورا چه کنه جرم ز بی بال و پری بود

۵۸۴

<p>سنبلت را نکبت آشفته سامانی مباد این عیب تر گریبانی و دامانی مباد</p>	<p>من پریشانم ترا درد پریشانی مباد خاک اشک آلود ما عطر جبین چون صندلست</p>	<p>۱۰۱۴۰</p>
---	--	--------------

- عقدۀ مشکلگشا آرایش مویست و بس  
 زخم شمشیر ندامت قابل اصلاح نیست  
 صدخطر پیش است در هر قطره از جیحون حسن  
 شاخ حسرت را گلی گر بشکنند دیوانگیست  
 بازوی اسلام روزی بود با قوت کنون  
 صدگره بادت بزلف اما به پیشانی مباد  
 هیچ عاقل زخمی تیغ پشیمانی مباد  
 کشتی کافر در این غرقاب طوفانی مباد  
 دیده و دل را سروکاری بحیرانی مباد  
 تکیه موری بدیوار مسلمانی مباد

نظم «طالب» میکند نسبت به «خاقانی» درست

گو خطابش از فلك خاقانی ثانی مباد

۵۸۵

- سبوکشان که بغل برگشاده می تازند  
 عنان بکف دم مارست رهروان ترا  
 بسر هوای تو دارند زین سبب عشاق  
 شنیده اند نسیم تو شاهدان بهار  
 سبک عنانی ارباب فیض را نازم  
 خراب سروقدان حریم جولانم  
 دو اسبه سوی صراحی و باده می تازند  
 چو مور در قدمت ز آن پیاده می تازند  
 چو باد روی بصرها نهاده می تازند  
 که سینه چاک و گریبان گشاده می تازند  
 که رخس همت در گل فتاده می تازند  
 که از نسیم صبا هم زیاده می تازند

ز عطر جیب که مستند بلبلان «طالب»

که چون نسیم دل از دست داده می تازند

۵۸۶

- بیتو شب کار حریفان با فراق افتاده بود  
 دوش بازم پیش رشکی در رک جان میخلید  
 چون پروانه ام ز آفسوخت سر تا پا که دوش  
 در هوای محملی من هم بیانی شدم  
 شیشه دلهای مشتاقان ز طاق افتاده بود  
 تا کدامین فتنه با او هم وثاق افتاده بود  
 کار دل با شعله یعنی اشتیاق افتاده بود  
 چونکنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود

ز آن نشد «طالب» نفاق آمیز کز عهد ازل

صحبتش با همدمان بی نفاق افتاده بود

۱۰۱۵۵



۵۸۷

دونو گلش ز گلستان مهر و کین روید  
 چو برگ لاله که سر برزند ز شاخ سمن  
 براه وعده او سرزند ز دامن پای  
 ز شوخ چشمی ما بلبلان گرم نیاز  
 بجای سبزه شهیدان نوشخند ترا  
 هوای کوی تو از بس که عاشق انگیزست  
 ۱۰۱۶۰

بخاک «عرفی» اگر «طالب» این غزل خوانند

ز تربتش همه گلهای آفرین روید

۵۸۹

کردم نظاره دو جمال از نقاب عید  
 شایسته دو تهنیتم کز دعای صبح  
 با دوست همعنان بره عید که شدیم  
 بر من گذشت بیتو بسی عیدها ولی  
 ۱۰۱۶۵

«طالب» به نسبت رخ آنمه بعیدگاه

چرخ از لب هلال بیوسد رکاب عید

۵۹۰

بیدلم تار فغانم نکسند  
 چون گلم ندهد بکف بیوند شاخ  
 مومیائی گشته گویا درد عشق  
 بر براق برق اگر کردم سوار  
 بکسند پیوند هر مویم ولی  
 میزنم آهوی مقصد را به تیر  
 میشوم همسایه گل گر نسیم  
 رشته آه از زبانم نکسند  
 گر چمن باد خزانم نکسند  
 گر شکست استخوانم نکسند  
 پنجه درد از عنانم نکسند  
 دست از آن موی میانم نکسند  
 گرزده سعی از کمانم نکسند  
 تار و بود آشیانم نکسند  
 ۱۰۱۷۰  
 ۱۰۱۷۵

«طالب» سرگرم انشای سخن  
روز و شب کلک از بنا نام نگسلد

۵۹۱

لذت فقرم دهان بر شهد استغنا نمود  
جا بهر مجلس که در صف النعاش داشتم  
بی مددکاری من گمره نبردم پی بدوست  
شیشه خالی ندیدم در پیش بشتافتم  
من نه شیدام نه زراقم ولی استاد کار  
ما بیای خود نرفتم از سرکوی حبیب  
من بدین طبع ملایم گرسوی دشمن شدم  
من ندارم میل رفتن موکشانم میبرند

نوشدارو را مذاق تلخ من رسوا نمود  
چون بر فتم صاحب مجلس بصدرم جا نمود  
گوشه ابروی توفیقم اشارتها نمود  
عکس رنگین باده ثی زین آبگون مینا نمود  
بهر تدبیری مرا زینسان بمردم وا نمود  
خوی گرم دوست از ما رنجش بیجا نمود  
مردمها کرد با من مهربانها نمود  
عشق فرمانی بمن از عالم بالا نمود

۱۰۱۸۰

دریابان فنا «طالب» چو بگشودم نظر

۱۰۱۸۵

با بچشمم سر در آمد سر بچشمم با نمود

۵۹۴

عشق اندیشه را زبون سازد  
الف استوای قامت را  
شعله نیلوفری کند بجگر  
دل نکویم که بیضه فولاد  
از دل آن شعله گر زبانه کشد  
حسن چون تیغ برکشد ز نیام  
تخم ریحان زلف یعنی خال

عقل را نشاء جنون سازد  
هم بروز نخست نون سازد  
آب در دینه لاله گون سازد  
گر بدستش دهند خون سازد  
کار بیرون چو اندرون سازد  
علم مهر سرنگون سازد  
گر می عشق را فزون سازد

۱۰۱۹۰

«طالب» از عشق دور، کین مفرور

کار صد چون تو در جنون سازد

۵۹۴

چون غضب رنگ گلش بریاسمین می افکند  
 چون نگارین ساعدش ازداغ میپوشد لباس ۱۰۱۹۵  
 فرش گل می افکند باد بهاری رنگ رنگ  
 سایه هر جا سنبل او بر زمین می افکند  
 آن گنه کارم که ثبت دفتر اعمال من  
 رعشه بر دست کرام الکاتبین می افکند  
 چرخ را دعوی سیم وزر بمعدن بهر چیست  
 گو بغل بگشا که لعل آتشین می افکند  
 طبع ما گر مشت سیمی از لثیمی کرده وام  
 اینک اینک در عوض درُ ثمین می افکند  
 جیب و دامان ایفلک بگشا که دست مفلس  
 کنجها از هر شکنج آستین می افکند ۱۰۲۰۰  
 تند باد همتم صد خرمن آشفته را  
 میکند جمع و بیجیب خوشه چین می افکند  
 چرخ رو به باز را آزار «طالب» صرفه نیست  
 خویش را اگر کی<sup>(۱)</sup> عبث در پوستین می افکند

۵۹۴

هر عضو تنت ساده تر از عضو دگر بود  
 از درد جدائی مژه برهم نزد م دوش  
 زد بخت بدم نغمه هجران تو برگوش ۱۰۲۰۵  
 درکوی تو دوش از اثر تیزی خویت  
 تا صبحدم از ناله نیاسود همانا  
 طوطی نخورد خوندل اما چه توان کرد  
 شد کام دل از یاد زهی سستی طالع  
 گفتند چه بودت بجهان رهن اقبال ۱۰۲۱۰  
 موئی که بر اندام تو دیدیم کمر بود  
 با آنکه سراپای تو در مد نظر بود  
 این زاغ سیه رو چه بلا شوم خبر بود  
 بای مژه را بر دم شمشیر گذر بود  
 مرغ دلم از قافیه سنجان سحر بود  
 در هند بیخت بد ما قحط شکر بود  
 امشب که دعا دست در آغوش اثر بود  
 نالیدم و گفتم که هنر بود هنر بود

«طالب» چه عجب گر دل و دین داد بتاراج

او نوسفر و بادیه پر خوف و خطر بود

## ۵۹۵

- در جهان غیر تو صاحب نظری نیست پدید  
تازه میدار دماغ از گل یکتائی خویش  
شاخ بید است نهال مژه بی گریه شوق  
طایران حرم شوق ، فلك پروازند  
داغ افسردگیم سوخت که در سینه تنگ  
نعش دل بسته بدوش مژه میگرم زار  
ناله بسیار ولی جنس اثر کمیابست  
خون بجوش از رگ احباب چو درمی نگریم  
همه شام است در آن کلبه که من دارم جای  
برو ای غم که ره خانه دل مسدود است  
صاحبان نظر از سر مه شناسند غبار
- ۱۰۲۱۵ تو چو خورشید عیانی دگری نیست پدید  
کین چمن را چو تو خرم شجری نیست پدید  
که برو میوه زلخت جگری نیست پدید  
گر چه بر پیکر شان بال و پری نیست پدید  
بود صد شعله و اکون شرری نیست پدید  
چکنم طفل مرا نوحه گری نیست پدید  
نخلها صف زده اما ثمری نیست پدید  
دست فساد و سر نیشتری نیست پدید  
دم صبحی چه ، که وقت سحری نیست پدید  
یا زدیوار درون آ ، که دری نیست پدید  
صرفه ماست که صاحب نظری نیست پدید

«طالب» از هر روشی شیوه ما تازه ترست

روش ماست کز آن تازه تری نیست پدید

## ۵۹۶

- شب هجر از دل تنگم نفس با جان برون آید  
در آید گر دل ناشاد من در زعفران زاری  
زمیدان محبت کس نیابد راه بیرون شد  
نباشد کشت ما بیطالمان را خوشه و خرمن  
برون آید نفس افتان و خیزان از دل تنگم  
کم از دینار قلبی نیستی ای دل تجرد بین  
سر آب و هوای بوستان خلق او کردم  
بچندین ضعف گر آهی بر آید از دل تنگم  
سخن مستانه آید بر زبان از خاطر «طالب»
- ۱۰۲۲۵ چومار از پوست آه از سینه ام بیجان برون آید  
گمان دارم که چون ابراز چمن گریان برون آید  
خروش بسملی شاید کزین میدان برون آید  
گناه از خاک ما بی برگ چون مژگان برون آید  
چو محبوسی که بازنجیر از زندان برون آید  
که زرین جامه در آتش رود عریان برون آید  
که آنجا گر شرر کاری گل وریحان برون آید  
بود نادر چو دودی کرده ویران برون آید  
چو طاوسی که محبوبانه از بستان برون آید

چرا غیرت نسوزد طوطیان هند را الحق  
کرینسان بلبلی از گلشن ایران برون آید

۵۹۷

خرم آنکل که غم از باد خزانش نرسد  
عیش برتوسن رهوار سوارست چو عمر  
دست ما آبله پایان بعنائش نرسد  
گرچه دل عین زیانست طلبکاران را  
حرف تلخ طلب از دل بزبانش نرسد  
آه ما چون شجر حسن تو نخلیست بلند  
که سر سبدره طوبی بمیانش نرسد  
برق خصمی نزند لمعه بمعموره مهر  
دست مهتاب بداهان کتانش نرسد  
روزه نیت کند آروز که نانش نرسد  
مرد غیرت ندهد آب رخ فقر بیاد

۱۰۲۳۵

«طالب» آن تلخ مذاقت که از شوری بخت

۱۰۲۴۰

لقمه تا زهر نگردد بدعانش نرسد

۵۹۸

مگو که باده انگور درد سر دارد  
دلیکه بر سر آتش نشسته میداند  
که آب غوره شرف بر نی شکر دارد  
بمن رسید زمن تا گذشته دور قدح  
که یک پیاله ازین باده صد خطر دارد  
نه ایم منکر صهبا ولیک میگوئیم  
چه سرعست همانا پیاله پر دارد  
ز شغل درد کشی منع بیدلان تا چند  
که «رام رنگی» ما نشاء دگر دارد<sup>(۱)</sup>  
خدای ناصح ما را بقرض بر دارد  
نه عقربی و کنی کار عقرب ای ناصح  
زبان شوم تو گویا که بیشتر دارد  
بقلب شعله زدم خویش را بگوساکی  
بغیر من ز حریفان که این جگر دارد  
یکی ز جمله مشاطگان زلف توام  
مرا چو شانه هرانگشت صدهنر دارد

۱۰۲۴۵

قدح پراز می انگور کن که «طالب» را

شراب قندی هندوستان ضرر دارد

(۱) رام رنگی ، نام نوعی از شراب بوده که در دستگاه سلاطین مغولی هند معروفیت داشته است.

۵۹۹

۱۰۲۵۰

گوشه چشمی بکائنات ندارد  
 بر لب او هیچکس برات ندارد  
 خضر بجز تهمت حیات ندارد  
 یکن از اینان هوای ذات ندارد  
 وصل متاعیست کو زکات ندارد  
 باد ز طوفان ما نجات ندارد  
 با حجر الاسود القفات ندارد  
 هر که دل تیره چون دوات ندارد  
 نقش ملامت برو ثبات ندارد

دوست بکونین التفات ندارد  
 گر بدهد بوسه‌ئی برسم زکاتم  
 عمر ابد پیش آرزو نفسی نیست  
 اهل تعلق ملازمان صفاتند  
 غیر فقیرست مستحق و گدا، لیک  
 آه شود غرقه چون بگریه در آیم  
 بوسه بد آموز آستانه یارست  
 چون قلمش تیغ بر سرست درین عهد  
 سنگ مزارم زبسکه نرم شد از آه

«طالب» صافی گهرز جنس بشر نیست  
 هیچ کمی از مجردات ندارد

۶۰۰

۱۰۲۶۰

ز آن تیغ دهان زخمی خمیازه نسازد  
 اوراق مرا مایل شیرازه نسازد  
 گردون ز حسد داغ مرا تازه نسازد  
 زخمی که دهن باز بخمیازه نسازد

مست می شوق تو باندازه نسازد  
 جمعیت اگر باز کند دفتر اعجاز  
 بیند چو سوی نازکیم میل طبیعت  
 در مجلس می برتن عاشق نتوان یافت

«طالب» گل بی نام و نشانی کند ار بوی  
 شهرت برد از یاد با آوازه نسازد

۶۰۱

۱۰۲۶۵

محنت ضعیف یافت مرا شیرگیر شد  
 کین طفل در مشیمه تقدیر پیر شد  
 پیراهن حصیر قماشم حریر شد  
 هر برگی گل چو آینه صورت پذیر شد

چون دید عاجزم غم هجران دلیر شد  
 نامد بفعال راحت بالقوام درینغ  
 پهلو بخواک بسکه فشردم شب فراق  
 در باغ جلوه کردی واز عکس عارضت

امشب که چشمه ساردل دیده خشک بود      قرص مه از رطوبت اشکم خمیر شد

فال سفر از آن سرکوش نداد راه

۱۰۲۷۰

چندان بماند پای بدامن که پیرشد

۶۰۴

پایم ز کوی دوست بگلشن نمیروم      من میروم ولی قدم من نمیروم

دارم نشان وصل تو انکار چون کنم      بوی گلم ز جامهٔ پشمن نمیروم

این یادگار از تو مرا بس که تا بحشر      آثار تازیا نام از تن نمیروم

آمد بیرسشم سرموئی و صد عتاب      دشمن چنین بیرسش دشمن نمیروم

۱۰۲۷۵

از دشنه نگاه تو ای جور پیشه نیست      روزیکه صد فرشته بکشتن نمیروم

در هجر هم زخوی تو امکان فتنه هاست      ماهی در آب هرزه بجوشن نمیروم

ذوق گنه زذایقه شد محو همچنان      از کام طعم توبه شکستن نمیروم (۱)

گشتم چنان ضعیف که گر آتشم زنده      دودم بیای خویش بروزن نمیروم (۲)

«طالب» نکل جمال تو بر شاخ شعله زد

اکنون بضرب چوب ز گلخن نمیروم

۶۰۴

کسیکه مایل آنشوخ عشوه سنج افتاد      تنش بگنج ولیکن دلش برنج افتاد

۱۰۲۸۰

براه وعده او کاروان عمر گذشت      شمارهٔ نفس اکنون بچار و پنج افتاد

در مطایبه دربند ای شکفته ندیم      کنوکه کار بیاران زود رنج افتاد

ز تلخی غم او چون زدیم چین بجبین      چه جای پوست که بر استخوان شکنج افتاد

بوادی هوست ره فتادهان «طالب»

عنان بکش کمره ازدها بگنج افتاد

۶۰۴

بمن که خسته دلم درد الفتی دارد      غم التفاتی و محنت محبتی دارد

۱۰۲۸۵

(۱) نسخه مج ، از کام ذوق .

(۲) از ایات مبتدل و بارد اوست .

مرا به بستر لخت جگر سرو کارست  
 تو شمع انجمنی شعله‌ئی در ریغ مدار  
 قیاس حال من گرم خون بغیر مکن  
 چو راز در دل شمع است راه پروانه  
 زدامن مژه گرد نمک میباش ای چشم  
 فراغ بال گلی از بهار گمنامی است  
 ز اضطراب دل و لکنت زبان پیداست  
 ز صبح تیره خود آنقدر نه‌ایم ملول

کسیکه خفته در آتش فراغتی دارد  
 ازین مگس که پروانه نسبتی دارد  
 که خس مزاجی و آتش طبیعتی دارد  
 قیاس کن که چه نزدیک خدمتی دارد  
 که تار تار گریبان جراحی دارد  
 در آتشست مدام آنکه شهرتی دارد  
 که شمع هم دم مردن وصیتی دارد (۱)  
 که سبز چهره ما هم ملاحظتی دارد

۱۰۲۹۰

بگو سپهر جفا پیشه با کدام غریب .  
 ستم کند که چو « طالب » رعیتی دارد

۹۰۵

دل داغ دوری تو فراموش کرده بود  
 روشن ز شمع روی تو شد بازورنه دوش  
 دل بود فوق بندگیش زانکه حلقه‌ای  
 آگه نبودم آه که دوشم خیال دوست

۱۰۲۹۵ (۲) وین شعله را ز جور تو خس پوش کرده بود  
 آهم چراغ آینه خاموش کرده بود  
 از حلقه های زلف تو در گوش کرده بود  
 در بین خودی ضیافت آغوش کرده بود

« طالب » دلم پیاله زهری بدست داشت  
 تا من اشارتی کنمش نوش کرده بود

۹۰۶

از غیرت جمال تو مه سینه میکند  
 تاج خمی کهن شده گویا که میفروش  
 ناخن بذوق نشو و نمائی نهال مهر  
 درگور کنندست سپهر از برای ما

۱۰۳۰۰ روی تو دیده روی تو آئینه میکند  
 در کعبه خشت مسجد آدینه میکند  
 در باغ سینه‌ام شجر کینه میکند  
 یا خاک در مصیبت ما سینه میکند

(۱) از ارسال المثل‌های بسیار خوب او میباش .

(۲) نسخهٔ ملك ، وین شعله را ز حوصله خس پوش کرده بود .



پیراهن حریر بیر میکند ز اشک  
«طالب» دمی که خرقة پشمینه میکند

۶۰۷

خنده خارج گریه سیر آهنگ بود	یتو لبها خشک و دلها تنگ بود	۱۰۳۰۵
درد چین از روی دلها سنگ بود	گردروب از فرق جانها بود خاک	
سایه‌ئی را سایه‌ئی در جنگ بود	جان بجسم ناتوان پرخاش داشت	
گریه در چشم تبسم لنگ بود	یاد ایامی که از نوق وصال	
وز تن ابریشمی در جنگ بود	از میانی جنگ بر ابریشمی	
اندرو چون آینه در زنگ بود	پیرهن گر نور بود آن تن ز لطف	۱۰۳۱۰
زلف یارم شاه تار چنگ بود	من بیزم وصل بودم میگسار	
سوی این ماتم نصیب آهنگ بود	نی غلط گفتم غلط عیش مرا	
غالباً پای تبسم لنگ بود	هیچکه ناید بنزدیک لبم	

چهره «طالب» نشد خندان مکر

ابروش همزاد با آژنگ بود

۶۰۸

وگر دوزخ شویم از ما پر بلبل نمیسوزد	زما ایمن نشین کز آتش ما گل نمیسوزد	۱۰۳۱۵
ز موج شعله بر دریای آتش پل نمیسوزد	ز بس باران رحمت ما باریده برگیتی	
شرار هیچ آتش خرمن سنبل نمیسوزد	ز آه ما زیانی زلف او را نیست یاد رگل	
مکن آتش تلف کین خار تر در گل نمیسوزد	عنان ای برق بر تاب از خس و خاشاک سیلابی	
شرار آتش گل خانه بلبل نمیسوزد	بود ویرانه ما در امان از برق حسن آری	
چو بد خو می شود چون بر سرش کاکل نمیسوزد	ز حسن روی او در حیرتم کین شعله سرکش	۱۰۳۲۰

به (دارالمرز) شهری در امان از آه «طالب» نی (۱)

به (ساری) هم سری دارد همین (آمل) نمیسوزد

۶۰۹

از گل آنها که چهره ساخته اند  
 خانه چشم کعبه فام ترا  
 خاکسان بر آتشین میدان  
 فتح باریده هر کجا عشاق  
 درد جوشیده هر کجا بنشاط  
 آفرین بر تمیز جوهریان  
 چشم بد دور صاحبان گرم  
 فال بردن مزن دلا زنهار

پیش روی تو رنگ باخته اند  
 سرمه گل کرده اند و ساخته اند  
 چون سمندر برهنه تاخته اند  
 علم آه بر فراخته اند  
 ارغنون دلی نواخته اند  
 گوهر ما نکو شناخته اند  
 بندگان را چنین نواخته اند  
 عشقبازان همیشه باخته اند

۱۰۳۲۵

سخت صافست نقره «طالب»

۱۰۳۳۰

گوئی صد رهش گداخته اند

۶۱۰

معاشران که بیزم تو بار می یابند  
 گذشت سال نو و دوستان ز گلزارم  
 رفیق جویان طی میکنند از اغیار  
 عمارتی نبود تربت غریبان را  
 بسینه مال حلالیست درد او کاحباب  
 معاشران بدل آمیزش نگاه ترا  
 ز خاک ماچو درمهای تازه سکه هنوز  
 بگور شغل سخن خوشتر اهل معنی را

طراوت گل و رنگ بهار می یابند  
 هنوز نکبت گلپای پار می یابند  
 هزار قافله تا نیم یار می یابند  
 غنیمت است که شمع مزار می یابند  
 اگر کنند یکی کم هزار می یابند  
 چو آشنائی مضراب تار می یابند  
 نکین نکین جگر داغدار می یابند  
 چراکه از پس مرگ اعتبار می یابند

۱۰۳۳۵

بچشم مضطربان خار میخلد «طالب»

دمی که راحت ما برقرار می یابند

۶۱۱

منم کز هر طرف دردی دلم را پیش می آید  
 بگویش هر که در خاک و خون افتاده می بینم

۱۰۳۴۰

بهر جا پای راحت می نهم بر نیش می آید  
 ز روی پیش بینی گریه ام بر خویش می آید

که آنجا پادشاه گر میرود درویش میآید	ب عالم هست شهری نام او معموره همت	
مسلمان با برهن گرم تر زین بیش میآید	سپهرا سرد مهری تا بکی کافر نه ایم آخر	
که صدمنزل باستقبال درد خویش میآید	ز جور شحنة هجران دل آزرده ئی دارم	
چنان کز دیده تا مرگان صد تشویش میآید	دل زندانیم در قید هجران گشته بی قوت	۱۰۳۴۵

طیب عشق بازت میچشاند تلخ داروئی

مخور «طالب» کزین «جدوار» بوی نیش میآید

۶۱۳

وین مرغ پر شکسته بتعجیل می برد (۱)	دل هر زمان ز شوق تو صد میل می برد	
بر آسمان ورق ورق انجیل می برد	باد مسیح تند ز آه که شد که باز	
چشم دلم بشهر جبریل می برد	معراج قرب را شده ام نامزد که باز	
چون پشه ئی که گرد سر پیل می برد	دل میبرد بکنگره کبریای دوست	۱۰۳۵۰

آداب سوروماتم «طالب» مکن بیان

کز چهره گونه «بقم و نیل» می برد

۶۱۴

وز زبان آتشم زبانه زند	نفسم زلف دود شانه زند	
سر بدیوار شیشه خانه زند	دل دیوانه مشربم شب و روز	
زخم نی بوسه بر نشانه زند	تیر آه از کمان شست دلم	
شعله در خویش آشیانه زند	تا بسوزد سمندری چو مرا	۱۰۳۵۵
دل ما همچو مرغ خانه زند	بال کوتاه و نغمه بی آهنگ	
که توافل بر آب و دانه زند	جز دلم کو درین سرا مرغی	
نغمه ئی چند عاشقانه زند	بلبلی کو که در برابر من	
مطربی کاینچنین ترانه زند	مرغ گیرم بدام ناله کجاست	
برق را کس بتازیانه زند	هی چه حاجت براق طبع مرا	۱۰۳۶۰
همچو دزدی که بر خزانه زند	همه تن غرق گوهرم ز سرشگ	

(۱) نسخه ملک ، دل هر قدم .

وعده نزدیک چون شود «طالب»

یار بر کوچه بهانه زند

۶۱۴

در گلشن از بیدار او باد صبا مو میکند  
 در زیر هر شاخ گلی بنشسته مشکین کاکلی  
 گل روی می شوید بخون شمشاد گیسو میکند  
 وز رشک روی و موی او که روی و گه مو میکند  
 ۱۰۳۶۵  
 با یاد چشمت هر طرف حوری و شی سوزن بکف  
 برسینه همچون صدف تمثال آهو میکند  
 گر سرو می آرد برون پیش تو دست از آستین  
 باد صبا چون شاخ گل دستش ز بازو میکند  
 افتان و خیزان در پیش هر دم دل آواره ام  
 دندان ماری از قدم خاری ز پهلو میکند  
 در مصر حسن از رشک او هر گوشه یوسف طلعتی  
 لب میگرد خون میخورد موی بر درو میکند  
 در رهگذار زلف او دزدیست «طالب» در کمین

۱۰۳۷۰ کز پیکر باد صبا پیراهن بو میکند

۶۱۵

هم از دردم دل آسودگی رنجور میگرد  
 شکونی هست باشمشیر ناز او که بر زخمش  
 هم از آهم چراغ عافیت بی نور میگرد  
 اگر الماس بندی مرهم کافور میگرد  
 که این ریش کهن تادیده ناسور میگرد  
 که این بدعت میان شاهدان دستور میگرد  
 ۱۰۳۷۵  
 که در داز کشور ما باز دور از دور میگرد  
 و گرزینسان بماند هفته انکور میگرد  
 مگر ما دیار حسن آخر مور میگرد  
 که این می گر بما ندل لحظه ئی بی زور میگرد  
 چه بیدری ز ما جمعی پریشان در وجود آمد  
 شراب کهنه ماشیره گشت از واژگون بختی  
 بدل شد چون بخط عنبر افشان زلف مشکینش  
 بزودی باده غم نوش کن گر نشاء میخواهی

نیدانم چه صاحب طالعی در شهرت ای «طالب»

که لب نکشوده شعر دلکشت مشهور میگرد

۶۱۶

خط مشکین کر عذار ساقی مهوش دمد  
 گشنی کز روی و موی او پذیرد رنگ و بوی  
 ۱۸۳۸۰  
 نیست آن خط بلکه ریحا نیست کز آتش دمد  
 لاله اش گستاخ روید سنبش سرکش دمد

هر که یکشب غیرت زلفت برد در خوابگاه تا قیامت افعی بیچاش از مفرش دمد  
 ز آن لب میگون نماید التماس آب و رنگ هر گیاه نشاه‌ئی کر باده بیفش دمد  
 قطره آییست پیکان تو کر تأثیر آن صد خدنگ دیگر از هر تیر در ترکش دمد  
 ابر چشم عاشقان کر عام سازد فیض خاص سبزه از الماس روید پنبه از آتش دمد  
 دیدنش سازد حریفان را سیمست حلال  
 برک سبزی کر مزار «طالب» می کش دمد

۶۱۷

بکام ما سزد ار جام بیغشی ریزند  
 گناه نیست کر آبی بر آتشی ریزند  
 نصیب ماست که هر دگشته کر زدیک جنون  
 بکاسه سر همچون نمک چشی ریزند  
 پپای گلبنی ار ساعتی بیاسایم  
 زهر گلی بسم طشت آتشی ریزند  
 زکوة باده چو بر خاک ریختن فرض است  
 خدا کناد که بر خاک می کشی ریزند  
 خدنگ غمزه لذیدست کاش «طالب» را  
 بسینه هر دم ازین تیر ترکشی ریزند

۶۱۸

از خون دلم تیغ جفا زنگ بر آرد  
 و آه کشم آینه ها زنگ بر آرد  
 فصلی است که چون آینه از عکس خط یار  
 خورشید درین آب و هوا زنگ بر آرد  
 گر چهره در آئینه فولاد گشائیم  
 در دم زائر سردی ما زنگ بر آرد  
 آب سخن از بسکه فزون گشت عجب نیست  
 کر تیغ زبان شعرا زنگ بر آرد  
 بر کف ز دم گرم ونم گریه «طالب»  
 یا آب شود آینه یا زنگ بر آرد

۶۱۹

این غزل حاوی مضمونهای پر عواطف و از امهات غزلیات  
 شیوای طالب میباشد

ز گریه شام و سحر دیده چند درماند  
 دعا کنید که نی شام و نی سحر ماند (۱)  
 (۱) در نسخه (م) مطع غزل چنین است :  
 باشک شام و سحر دیده چند درماند  
 دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند

- بفارت چمنت بر بهار منتهاست  
 دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند  
 نهادهام جگر داغ عشق و میترسم  
 کنید داخل اجزای نوشداروی ما  
 اگر بجامه آهن دمی فشانم اشک  
 برای عزت مکتوب او بدست آرید  
 ز بس فتاده بهر گوشه پاره های دلم
- ۱۰۴۰۰ که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند  
 که روز ما و شب ما بیکدیگر ماند (۱)  
 جگر نماند و این داغ بر جگر ماند  
 هر آن گیاه که برگش به نیشتر ماند  
 ازو نه ابره بجا ونه آستر ماند  
 فرشته ای که بمرغان نامه بر ماند  
 فضای دهن بدکان شیشه گر ماند
- ۱۰۴۰۵ ز شهد خامه «طالب» چولب کنم شیرین  
 دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

## ۶۴۰

- از آن رو ناز بر گل میتوان کرد  
 تغافل بر من از حد رفت اکنون  
 بآن سرمایه حسن و طراوت  
 بیوی زلف او خاک دلم را  
 چون فرزانه ئی برخاست ز آن بوم  
 بآن نسبت که دارد با دل من
- ۱۰۴۱۰ نمک در چشم بلبل میتوان کرد  
 تغافل بر تغافل میتوان کرد  
 بگل عرض تجمل میتوان کرد  
 عبیر جیب سنبل میتوان کرد  
 طواف خاک «آمل» میتوان کرد  
 کباب از غنچه و گل میتوان کرد
- چو در هر شیوه معراجیست «طالب»  
 ترقی در تنزل میتوان کرد

## ۶۴۱

- لعل تو هر که را به تبسم شهید کرد  
 از چشم خود مرا گله هست و زیأس نیست  
 گردون بطنز مرده وصل تو زد بگوش
- ۱۰۴۱۵ در ماتمش تهیه اسباب عید کرد  
 دانم که هر چه کرد بجانم امید کرد (۲)  
 آخر بیک مطایبه ما را مرید کرد

(۱) بیت سوم و چهارم در نسخه (م) نبوده و از نسخه مجلس بدان افزوده شد.

(۲) از مضمونهای پرعواطف اوست.

ای صبح ناشکفته برویم تبسمی  
چین جبین او در بی تاییم گشود  
در قتل عام هجر تو از ضعف کشتگان  
کین گریه سحر مژدهام را سفید کرد  
آه این چه قفل بود که کار کلید کرد  
یکبرک گل توان کفن صد شهید کرد

«طالب» تمام گوش و زبان شو که لطف یار  
با چون توئی اراده گفت و شنید کرد

۱۰۴۲۰ عارفی کو تا نظر در حسن تدبیرم کند  
داغم از آشفتگیهای دل شوریده حال  
هردم از بوی وصال او جوان کردم ولی  
گر کنم رغبت پس از عمری که برخیزم ز جای  
سربس خواب پریشانم چو فکر زلف یار  
آن شکار خشک پهلویم که در نخجیر گاه  
۱۰۴۲۵ با چنین بختی که من زادم عجب بود اگر

آنچنان افسردهام «طالب» که بانگ عندلیب  
با خراش دل عجب دارم که تأثیرم کند

۶۲۴

من آن گیرم که طعنم از لب کفار برخیزد  
چه ابرامست ایدل چندگیری دامن راحت  
ز صد دردم چو درد رفتهئی در سینه باز آید  
۱۰۴۳۰ بود خویشی میان ارغنون و سینه عاشق  
اگر برسزم و گل بیتو چون آب روان غلطم  
بانده شورشی کز عشق بینی عاقبت مگرین  
جهان از شومی انکار این عمامه پردازان  
غم از دل اندک اندک چون سیاهی خیزد از داغم  
۱۰۴۳۵ نشیند سبجه گر با من دمی ز نار برخیزد  
سرو برگ نشستن نیستش بگذار برخیزد  
خروش مزدگانی از در و دیوار برخیزد  
از آن بردل نشنید نغمهئی کز تار برخیزد  
محالست اینکه از آئینه امزنگار برخیزد  
بملک دوستی زین فتنهها بسیار برخیزد  
خراست ایخوش آن دم کز میان انکار برخیزد  
فراغت نیست کز بوم و برم یکبار برخیزد

زلب گفتار منصورانه چون بیرون دهد «طالب»  
ز بزم می کشان گلبانک استغفار برخیزد

۶۴۴

خلوتم موی کشان جانب افلاک برد  
بسکه هر گاه بود لعمه برقی بکمین  
دخل کونین بموری دهم ار بتوانم  
من خود اینک بگل عجز فرودارم پای  
سیر منزل بره عشق بود دست جنون  
برقمار ارچه برد باخته خود بدعا  
داد بر هر دو جهان میزنم و می بازم  
در کمین است ترا دزد سحر میترسم

باز آمیزش خلقم به تۀ خاک برد  
باد دزدیده ازین حاشیه خاشاک برد  
شرم آنکس که مرا نام بامساک برد  
کو حریفی که سرم تحفه بفتراک برد  
که ز هرسوی بدل قافیۀ چاک برد  
پاکباز آید و وابرده او پاک برد  
کو حریفی که قمار از من بی پاک برد  
که شوی غافل و او زلف تو بی چاک برد

۱۰۴۴۰

«طالب» آن چرب زبانت که درعین عتاب

چین از آن گوشۀ ابروی غضبناک برد

۱۰۴۴۵

۶۴۵

زنده گشتم که مرا نفس ستمکار بمرد  
خط بیزاری دنیا نه چنان بنوشتم  
توان گشت چو من زنده دل را زخمار  
ایکه بالید ترا روح ز کاهیدن جسم  
چون بمرگان تنم رشته خونین که فراق  
تا بساعد سرانگشت محبت فرسود  
خوش امینی است تنم کو بامانت زخدای  
صبحدم روزنه دود جگر بگشودم  
زدهام غوطه بصدرنگ جراحت چکنم  
حسرت تیغ توام کشت بخاکم بنویس

تا فلک شعله زدم کین شرر خام فسرد  
که بصد تیغ توان نقطه‌ئی از وی بسترد  
صاف گرمی نبود باد سلامت سر دُرد  
باد ارزانیت اینجان کلان و تن خرد  
بر حریر جگرم سوزن الماس فسرد  
بسکه بر دامن جانم درم داغ شمرد  
بستد جان و بخاک کف پای تو سپرد  
گل خورشید ز بس گرمی آهم پشرد  
هر سر موی مرا عشق به نیشی آزد  
که فلان تشنه جگر مرد و می آب نخورد

۱۰۴۵۰

۱۰۴۵۵



« طالب » از گریه نیاسود سراپایم دوش  
مو بمو برتن زارم کرو از مژگان برد

۶۴۶

از دل خیال آن برو دوشم نمیرو  
عمری گذشت کز نظرم رفتی و هنوز  
وز کام نوق آن لب نوشم نمیرو  
آواز پای عمر ز گوشم نمیرو  
چون نف آهنی که ز آتش فتد بآب  
در گریه میخروشم و جوشم نمیرو

هر چند راه صومعه سر میکنم بنوق

با جز بکوی باده فروشم نمیرو

۱۰۴۶۰

۶۴۷

نگه را از رختر نکست کآن زایل نمیگردد  
نمیدانم چه گل چیدست از باغ وفاداری  
سخن را از لبست سحرست کآن باطل نمیگردد  
که دل يك لحظه از بهر بتان غافل نمیگردد  
طواف روح فرض آمد مرا در کعبه شوقت  
زمانی نیست کین پروانه گرد دل نمیگردد  
علاجی نیست جز داغ فراق تازه رویانش  
هر آن دیوانه ئی کز چوب گل عاقل نمیگردد  
مگر کز پیش رویم تیغ رانده جگر او کز پس  
شهادت را هلاکم رویم از قاتل نمیگردد  
ستمهای پیایی چرخ را ز آنست بر جانم  
که این عاجز بعجز خویشتن قایل نمیگردد  
بنوعی تشنه آن آب تیغم کز پس مردن  
ز صد طوفان خون خاك وجودم گل نمیگردد  
ز عشق عاشقی افتاده را فارغ بدان ای دل  
که عالم میشود تارك دلی جاهل نمیگردد

نشان ناوڪ تقدیرم از روز ازل «طالب»

بلائی نیست کآن بر جان من نازل نمیگردد

۱۰۴۶۵

۶۴۸

سراپای دل از زخم زبایم ز آن فغان دارد  
میان شاخ گل ز آن سرو قد نبود جز این فرقی  
که چشمت غیر مژگان از نکه چندین زبان دارد  
که آن سر بر زمین از شرم و این بر آسمان دارد  
بیازی لعل میگونش فشانم هر دم و گویم  
لبت بی استخوان است ای پری یا استخوان دارد  
تراکت راست در اقلیم حسنش حکم تاجائی  
که موی طره او بحث با موی میان دارد

۱۰۴۷۰

اگر دل چون لثیمان بر سر مهر بتان لرزد مکن عیش کز اسباب جهان مسکین همان دارد  
 ۱۰۴۷۵ گمان اینقدر سوز محبت نیست با بلبل مگر پروانه‌ئی بر شاخ گلبن آشیان دارد  
 بغیر از آستینش سفره‌ئی نتوان گمان بردن درین قحط کرم هر کس بهام نیم نان دارد  
 تحمل را مده ره بیش ازین با تنگ در خاطر  
 وداع برد باری کن که فطرت را زیان دارد

۶۳۹

درد دلم از دوا گریزد چون مور کز ازدها گریزد  
 وین مارگزیده جاتم از عشق چون عافیت از بلا گریزد  
 ۱۰۴۸۰ امید بسر گریزد از یأس و ر سر نبود بیا گریزد  
 خون در جگرم گریزد از بیم چون رنگ که در حنا گریزد

«طالب» چو گریز گیرد از عشق

راهش بدهید تا گریزد

۶۴۰

چرخم ستیز با دل شب خیز میکند هر اختری بمن نکه تیز میکند  
 ۱۰۴۸۵ شیرینی است در پی هر تلخیم ز صبر زهر مرا قضا شکر آمیز میکند  
 کند است در مشاهده دوست دیده‌ام سوهان آرزو نکهم تیز میکند  
 فرهاد را بسینه خد نکست جانکداز شیرین عنایتی که پیروز میکند  
 هر لحظه تلخ میشودم کام تا سپهر پیمانۀ حیات که لبریز میکند  
 بیمار چشم مست تو میسوزد احتیاط ز انسانکه از ملاحظه پرهیز میکند

«طالب» دمید صبح وزبان از فغان بیست

شام آنچه کرده بود سحر نیز میکند

۶۴۱

بشود عشق گر این جوش و خروش بخرد و ر بیند غم او حلقه بگوشم بخرد  
 ۱۰۴۹۰ نیست مایوس دل از مشتربم دانم اگر محتسب رو کندم باده فروشم بخرد

هست خرمای مرا خویشی نزدیک بخار نیش بردل خورد آن خسته که نوشم بخرد  
 در کف دهر یکی جنس کسادم «طالب»  
 نه بمستیم فروشد نه بهوشم بخرد

۶۳۳

آنی تو که صبح طلبت شام ندارد ۱۰۴۹۵  
 در رهگذر محتسب افتاده عجب نیست  
 بی بهره ام از کسب هوا زانکه سرایم  
 حسنی که ندارد خیر از قاعده ناز  
 مردم طلب گمشده از نام نمایند  
 مارا غذی روح ز افسوس و درینست  
 تاکی طلب مطلب نایاب توان کرد ۱۰۵۰۰  
 هر تن که درو نیست نشان از دل گرمی  
 برقع بگشا باز رهان از حرم روح  
 «طالب» بره اهل تعصب نزند گام

از وسعت مشرب همه جا تابع کفرست  
 مسکین چه کند غیرت اسلام ندارد

۶۳۴

سرو تو آرایش هنگامه باد ۱۰۵۰۵  
 یوسف اگر نامه فرستد بمن  
 بعد وفاتم پی آرام دل  
 هفت فلک را بره تو سنت  
 برک گلست آستر جامه باد  
 بوی تو پیچیده در آن نامه باد  
 زیب کفن رشحه آن خامه باد  
 خاک بسر نایب غمخانه باد

خاصه گزین باد چو «طالب» دلت  
 خصم ترا صحبت با عامه باد

۶۳۴

از دوزخ اگر گیا برآید ۱۰۵۱۰  
 چون سبزه بخت ما برآید

خونابه حسرتی دریغا  
برسینه دریچه ها گشودم  
تا دیده ام از عزا برآید  
تا ناله بمدعا برآید  
هر چند ز روستا برآید  
تا روح برهنه پا برآید  
غافل بسرم بتاز تو سن

«طالب» چو غزل سراید از خلق

۱۰۵۱۵

آوازه مرحبا برآید

۶۴۵

خمار می جگرم سوخت ، ساغر م بدهید  
یک پیاله نسازم ز بس حریصم من  
چو مار تشنه دهان باز کرده ام ز خمار  
خمار میکشدم ، نوق خامشی دارم  
ز زهد خشک رخ گشته خاکسان بی آب  
ستور لاغر رم کرده از چراگاهم  
چنین که گشته تنم لاغر از ریاضت زهد  
چو «طالب» از ره عشرت فتناده ام بکنار  
یکی بجانب میخانه رهبرم بدهید

۱۰۵۲۰

تهی نکرده یکی جام دیگرم بدهید (۱)  
قدح بیابی و ساغر مکررم بدهید  
ز حلق فاخته خون کبوترم بدهید  
بچشم یار که پیمانه پرترم بدهید  
بچهره آبی از آن آتش نرم بدهید  
بسبزه خط گل عارضان سرم بدهید  
نه حکمتست که پیمانه لاغر م بدهید

۶۴۶

از ضعف بهرجا که نشستم وطن شد  
جان دگرم بخش که آن جان که تو دادی  
پیراهنی از تار وفا (۲) دوخته بودم  
هرسنگ که برسینه زدم نقش تو بگرفت  
عشاق تو هریک بنوائی ز تو خشنود  
وز گریه بهر سو که گذشتم چمن شد  
چندان ز غمت خاک بس ریخت که تن شد (۳)  
چون تاب جفای (۴) تو نیورد کفن شد  
آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد  
گر شد ستمی بر سر کوی تو بمن شد

۱۰۵۲۵

(۱) این غزل در چهار نسخه کتابخانه ملک نبوده و از نسخه خطی اینجانب استنساخ گردید.

(۲) در نسخه مجلس . خاک بس ریخت . (۳) از بهر وفا . (۴) تاب وفای .

از حسرت لعل تو زخونِ مژه «طالب»  
چندان یمنی ریخت که گجرات یمن شد

۶۴۷

پیش ازین شور محبت همه را درس بود ۱۰۵۳۰  
هیچ دل تاب نسیم ستم هجر نداشت  
عشق در خرمن این سینه پر دود فکند  
در فراقت گل ما بو می مارنگ نداشت  
دوش در مجلس ماعود ز حیرت<sup>(۱)</sup> میسوخت  
چه عجب گر شدم آواره که دروادی عشق ۱۰۵۳۵  
صبر و آرام و سکون بی مزه‌ئی نیست دلا

از لبم تا بگلو موج جراحت بگرفت  
«طالب» این آب مگر آب دم خنجر بود

۶۴۸

گریبان چاکی و سیر چمن غم را زیان دارد نمودن یاسمین را پیرهن غم را زیان دارد  
دوای درد غم از هابه‌های گریه میجوشد تبسم بر تبسم ریختن غم را زیان دارد ۱۰۵۴۰  
اگر غم دوستی از کلبه خود پا منه بیرون که یک گام ار بود نقل ممکن غم را زیان دارد  
بزه‌ر آلوده کن جان را که در ذوق بلاجویان حلاوت سنجی کام و دهن غم را زیان دارد  
مده راه نسیم پیرهن ای پیر کنعانی که عطر افشانی بیت‌ال‌حزن غم را زیان دارد  
بالارا جلوه ده بر جان واز آسودگی بگذر چرا کین چاشنی جز در کفن غم را زیان دارد  
بی‌تسکین دل گر قصه‌ئی سر می‌کنی «طالب»  
بغیر از سرگذشت کوهکن غم را زیان دارد

۶۴۹

بخلوت گاهی آندلبر نباشد ۱۰۵۴۵  
که چشم حلقه‌سان بر در نباشد

تم بر تیغ سر به دشنه پهلو  
ندارد شاخسار طالعم برگ  
چو آن نخلی که او را بر نباشد  
که دستارش کم از معجر نباشد  
هر آن تن را که دیدم بود مشتاق  
که افسر باشدش گر سر نباشد

بجان در زن بیاد عشق «طالب»

هر آتش را که خاکستر نباشد

۱۰۵۵۰

۶۴۰

تشنه تر ز آنم که صد کوثر بفریادم رسد  
راه شوقست اینکه در قطعش بود معدن و پای  
شاید آن آب دم خنجر بفریادم رسد  
چون ملک شاید که بال و پر بفریادم رسد  
چشم آن دارم که چشم تر بفریادم رسد  
ای مسلمانان مگر کافر بفریادم رسد  
می کنم فریاد تا مادر بفریادم رسد  
شاید از رحمت غم دیگر بفریادم رسد  
من کسی دارم که در محشر بفریادم رسد  
منتظر کز گوشه‌ئی دلبر بفریادم رسد

۱۰۵۵۵

چون بفریاد آورد «طالب» من دلخسته را

کاوش مژگان آندلبر بفریادم رسد

۶۴۱

چرخ با ما بر سر صلح و صفا هرگز نبود  
بسکه بر سر کردمش در دیده‌ها قیمت گرفت  
حسن تن زین بیش با عرض لطافت صلح داشت  
تکمۀ پیراهن و بند قبا هرگز نبود  
دایم از خون شهیدان بود دستش در نکار  
آن بلورین پنجه محتاج حنا هرگز نبود  
دوش چون برق از گیایگانه بگذشت از برم  
در میان گویا نگاه آشنا هرگز نبود  
شیشه‌ها در جوش خون پیمانها در موج زهر  
بزم مسکینان باین برگ و نوا هرگز نبود

۱۰۵۶۰

۱۰۵۶۵

از بهار خاطر «طالب» صفای تازه یافت

ورنه بزم باده نوشان بی صفا هرگز نبود

۹۴۴

غم سفر کرد و طرب را بدل ما جا داد چشم چپ جست و بما مرده شادیا داد  
 آنکه جمعیت اسباب جهان داد بغیر شکر الله که بما گوهر استغنا داد  
 بختم از کینه بسر پنجه افلاک سپرد گوهری در کف یک طایفه ناینا داد  
 همه را شیشه دل جام طرب پیمودم تا فلک بود بما باده ازین مینا داد

۱۰۵۷۰

آنکه تقوی و ورع داد بزاهد «طالب»

رندی و بیسر و پائی به من شیدا داد

۹۴۳

جانیتو در این جسم غم اندوز نباشد روزیکه نبینم رخت آن روز نباشد  
 بر پیرهن از شبنم گل آب فشانی تا آتش بوی تو جهان سوز نباشد  
 دلگیر نگردم سر یاد تو سلامت در کلبه اگر شمع شب افروز نباشد  
 عربانی من با قد خمیده دهد یاد از کهنه کمائی که بر او توز نباشد  
 بگذار که در حسرت غمخوار بمیرم بیمار تو منت کش دلسوز نباشد  
 غیر از کفن و زخم ندوزند همانا در مملکت عشق قبا دوز نباشد

۱۰۵۷۵

سر رشته هستی دهم از دست چو «طالب»

گر عشق مرا مصلحت آموز نباشد

۹۴۳

مرگم حیات گشت چو جانانه لب گزید من بنده لبش که چه مستانه لب گزید  
 تا حرف توبه بیخبرم بر زبان گذشت همی تلخ شد ز غیرت و پیمان لب گزید  
 تمکین و ناز بین که چه گل خنده میزند بر قن من که بلبل و پروانه لب گزید  
 رفتم ولی چنانکه ز افسوس رفتیم غافل دو کف بهم زد و دیوانه لب گزید

۱۰۵۸۰

«طالب» بمرگ دل لب افسوس باز کرد

دریا به فوت گوهر یکدانه لب گزید

۶۴۵

- لب چو آلودی بمی بسیار میباید کشید  
میکشی را شرط بسیار است و آئین بشمار  
بوده با آنمه بیک خلوت سرا ای آب چشم  
نیست بی شاهد مسلم بر کسی دعوی عشق  
مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست  
مغز را دیوانه میسازد نسیم زلف یار  
می کشی گرفتار منسوخه ای صورت نگار  
هر زمان صد ناله میباید کشید و جمله را  
خشت و گل حایل نگردد پرتو شمع مرا  
هر کجا حیرت بود لذت نمی بخشد وصال  
گر زمرگان دیر تر بر پایت افشاند سرشگ  
چون بر آید حرف زلفش قصه را دور و دراز
- ۱۰۵۸۵ اولاً در پرده صوفی وار میباید کشید  
انتقام از صورت دیوار میباید کشید  
اول از ما منکران اقرار میباید کشید  
تا بود سر همت دستار میباید کشید  
بوی مشک از طبله عطار میباید کشید  
۱۰۵۹۰ سرو را در حالت رفتار میباید کشید  
از گلوی مرغ آتشخوار میباید کشید  
گرد او از نور او دیوار میباید کشید  
یار در بر حسرت دیدار میباید کشید  
غنچه منشین کین گلاب از خار میباید کشید  
۱۰۵۹۵ بر مثال داستان یار میباید کشید

همچو «طالب» بهر یک نوشین تبسم عمرها

تلخی از خوبان شیرین کار میباید کشید

۶۴۶

- گلفروشان رنگ رخسارش صد جان میخرند  
مشری حزن و الم را نیست در هر بیع گاه  
عاشقان را نیست بر کوتاهی دست اعتماد  
گرم سودایان بازار محبت بی کزاف  
نازم از باب مروت را که بی قصد صواب  
مینماید از بر زلف تو موئی بیدلان  
با هزاران کام حسرت را خریدارم بلی
- ۱۰۶۰۰ وین متاع قیمتی راست از آن میخرند  
این نفایس را بازار غریبان میخرند  
زین سبب بیک پیرهن را صد گریبان میخرند  
خاک و آتش را بجای آب حیوان میخرند  
از برای نیم بلبل صد گلستان میخرند  
بس بدان قیمت هزاران سنبلستان میخرند  
هر چه از آن تر بر آید تنگستان میخرند

«طالب» این جنس سخن را کش هزاران جان بهاست

گر بایران مشتری نبود بتوران میخرند



۶۴۷

۱۰۶۰۵ ترسم از کاسه سر بوی شرابم برود  
دور دانم که بدین سوز بلندی که مراست  
از گل اشک<sup>(۱)</sup> نه آنگونه معطر جسمم  
برص مو بجویانی کنم از آه سیاه  
گوهر عشقم و دریا ب سرم می لرزد  
میروم گرم و هر آن یار که گوید بکجا  
۱۰۶۱۰  
تا به پیری بچه تلخی گذرانم «طالب»  
عمر زینگونه اگر همچو شبایم برود

۶۴۸

۱۰۶۱۵ لاله سیه کرده دل ، تا ره داغم زند  
هر که بر آرد سراز جیب عداوت سپهر  
سعی کند کز جهان سازدم آواره تر  
نیک چو بینم بود ، داغ جنون گر گلی  
گر همه «طالب» بود ساقی بزم که دور  
سنگ بدستش دهد تا بایانم زند

۶۴۹

۱۰۶۲۰ شب دل از گلشن آسود گیم گلچین بود  
داغ پهلوسر و کاری به خس و خار نداشت  
آنچه زویاد نکردی مژهام بود و سرشک  
طبل شادی ز نم امروز چه شهباز که دوش  
دوش «طالب» غزلی خواند و لبی نکشودیم  
گر چه هر مصرع او قابل صد تحسین بود

۶۵۰

مردان غم دل بیرده دارند  
 آگاه دلان ملك غفران  
 زآن آینهزنگ خورده دارند  
 چون نغمه خارجم حریفان  
 شرم از گنه نکرده دارند  
 اطفال دیار عشق بر سر  
 تا چند درون پرده دارند  
 سودای هزار مرده دارند

۱۰۶۲۵

سودا زدگان عشق «طالب» تبرستان

سر های قدم سپرده دارند

۶۵۱

اندیشه وصال تو خاموشی آورد  
 تکلیف نرگس تو مقیمان کعبه را  
 وز هایبای گریه فراموشی آورد  
 مشکین حمایلی که توافکنده ئی بدوش  
 تا دیر موکشان بقدح نوشی آورد  
 من هوش دشمنم بمشام دلم زیند  
 صد کعبه را بنوق سیه پوشی آورد  
 فطرت کند تلاش هم آغوشیم بعرش  
 بوئی از آن شراب که بیهوشی آورد  
 بر سر هر آنچه آورد ارباب هوش را  
 یکاش سرفروود بدروشی آورد  
 هر که خیال نازکی خوی او کنم  
 خط عذار و خال بناگوشی آورد  
 گویائیم پناه بخاموشی آورد

۱۰۶۳۰

«طالب» غمی بیرکشم و سرکنم بجیب

بر دل چوزور ذوق هم آغوشی آورد

۶۵۲

ایخوشا بخت نسیمی که چو خوابش ببرد  
 خاك آنکو بکف آور چه کنی نقد حیات  
 دزد آهسته و آهسته نقابش ببرد  
 خوی او در ره بیداد که داد دل ماست  
 عمر بادبست بینداز که آتش ببرد  
 گرم خونی چو تو ای دل توان یافت بدهر  
 هر درنگی که ببیند بشتابش ببرد  
 تیغ اگر آب بود خون تو آتش ببرد  
 شکر آییست میان دل ما و لب یار  
 جان نحیف است مبادا شکر آتش ببرد  
 باغیوربست مرا کار که تواند باد  
 تحفه بوسه بنزدیک رکابش ببرد

۱۰۶۳۵

۱۰۶۴۰

چون ز حال دل «طالب» کند آنغمزه سثوال

اضطراب آید و از یاد جوابش بیرد

۶۵۳

دیگر نکرد گوش بحرف هلال عید

هر دیده‌ئی که گوشه ابروی یار دید

کین عنکبوت بر مگس انگین تنید

دل را چگونه سازم از آن خال لب جدا

اشک آنقدر که شاخ گلم ز آستین دمید

بی سروجاه زیب تو از دیده ریختم

گفت آنقدر بنال که آن هوشود سفید

گفتم زبان ناله بر آورد مو مرا

۱۰۶۴۵

«طالب» طلاق عقل بقتوای عشق داد

آری ز حکم پیر چسان سرکشدمرید

۶۵۴

برو حلال کف خونش ار شناخته گیرد

سوار عشق هر آن صید دل که تاخته گیرد

که دست سرو بحکم تو پای فاخته گیرد

تراست آن شرف ای شاخ گل بکشور بستان

وگر قبول کند رنگ رنگ باخته گیرد

قبول رنگ عجب دارم ار کند رخ عاشق

که صید را ز تغافل هلاک ساخته گیرد

سرم فدای شکیبائی کمند سواری

۱۰۶۵۰

نه وقت آه و فغانست کاشکی «طالب»

ز گرمی نفس آفاق را گداخته گیرد

۶۵۵

روی دلها همه چون قبله نما سوی تو باد

سرمه چشم صبا خاک سرکوی تو باد

رفتنی هوش من و آمدنی بوی تو باد

کم مباد آمد و رفت از سرکوی تو ولی

ماه نو توشه کش گوشه ابروی تو باد

باد کهنه نمک پرور کنج لب تست

می در آب و عرق از تاب گل روی تو باد

گرچه گلپای بتان در عرق از تاب می است

آستان رویی آتشکده خوی تو باد

کار خورشید که فراش بساط فلک است

سر هر سلسله در سلسله هوی تو باد

تا بود سلسله در سلسله از عشق بیای

۱۰۶۵۵

چون بمیزان خرد گوهر «طالب» سنجی

مردم چشم صدف سنگ ترازوی تو باد

۶۵۹

کمند طره بر کف شوخی از نخجیر می آید      که از هرتار زلفش کار صد زنجیر می آید  
 ندارد هیچ پیری در جهان سامان تدبیرم      چو بوستان از دهانم گرچه بوی شیر می آید  
 زالوان گنه گشتم بهار دوزخ و شادم      که بوی مغفرت زین گلشن تقصیر می آید  
 بتوفیق خیالش باز وصلی هست در طالع      که بیش از خواب دیدن بر زبان تعبیر می آید

زبا افتاده «طالب» لیک سوی کعبه کویت  
 یک پهلوی دل شبگیر در شبگیر می آید

۶۶۰

بی گل روی تو نم در چشم گریانم نماند      دیده چندان بر هم افشاندم که مژگانم نماند  
 سینه چندان پر شد از افغان که با چندین شکاف      تکه تکی را جا در آغوش گریانم نماند  
 تا گریبان پر ز گلهای بهاری ساختم      لخت دل را گوشه چشمی بدامانم نماند  
 بسکه کام از لقمه لخت دلم لذت گرفت      در طبیعت آرزوی مرغ بریانم نماند  
 منکه عالم را نمکدان کردم از بخت شور      یک تبسم وار شوری در نمکدانم نماند  
 لقمه دل را خورم زین پس که از پیکان دوست      آنقدر الماس خائیدم که دندانم نماند  
 طوطیان عشق را از بسکه دیدم زهر نوش      لذت آسودگی در شکرستانم نماند  
 «طالب» از گلبن نمیگردم جدا مانند خار  
 با وجود آنکه رنگی از گلستانم نماند

۶۶۱

بگلشن از می شوقم ای باغ رنگین بود      دماغ چون گل و گل چون دماغ رنگین بود  
 چو شاخ سبز که از عکس لاله گیرد رنگ      نظر ز دیدن گلهای باغ رنگین بود  
 نظر بصحن چمن برگ امتیاز نداشت      ز بسکه جلوه طاوس باغ رنگین بود  
 شعاع باده چنان بزم باده خواران داشت      که زلف ساقی و دود چراغ رنگین بود  
 ز آب دیده «طالب» که بلبل چمن است  
 چو شاخ گل پر طاوس باغ رنگین بود

۶۵۶

درد و محنت گر چه در صورت ریک افتاده اند لیک در معنی چوینی نیک نیک افتاده اند  
 ۱۰۶۶۰ یکن از ما در مقام فقر پا برجای نیست جمله در دنبال حرص مرده ریک افتاده اند  
 مرد کشتی نیست با گردون کمی آری ز جهل کرده اند احباب روزی چند لیک افتاده اند  
 زشت و زیبارا بهم گر نیست ربطی از چهره گر گو یوسف هر دو در تهمت شریک افتاده اند  
 دست رد بر هیچکس «طالب» منه کابنای دهر  
 یک نیک در حد ذات خویش نیک افتاده اند

۶۵۷

باز چشمم کاسه در خون زد خدایا خیر باد صبرم از دل خیمه بیرون زد خدایا خیر باد  
 با وجود آنکه مشک آمیز بود امروز می بر دماغم بوی افیون زد خدایا خیر باد  
 ۱۰۶۶۵ امشب از مژگان هر آن اشکم که غلطانند بروی قرعه بر تسخیر گردون زد خدایا خیر باد  
 آتش دیوانگی افسرده بود امروز عشق دامنی بر خاک مجنون زد خدایا خیر باد  
 باز «طالب» خامه مژگان بخون آلوده ام  
 گل بسرازشگ گلگون زد خدایا خیر باد

۶۵۸

نکارین توسنی کان نازین در زیرین دارد ز شوخی جای نی بر آسمان نی بر زمین دارد  
 ۱۰۶۷۰ ز مشکین حلقه های سنبل زلف گره گیرش بهر انگشت دست شانه صد انگشتین دارد  
 نمیدانم چه دارد بر سر آن بدخو که از امشب فزون از آستین چین سیاست بر جبین دارد  
 زلخت دل فلک را جیب پر شد خاکرا دامن هنوز این چشم حسرت گریه هادر آستین دارد  
 رقم بر صفحه رو آن نگار چار ابرو را دو بیت آمد کز آن هر مصرعی صد آفرین دارد  
 برایمانم جو گل خندید و بدو بدش حق بدست آری کسی کو ترک عفت کرده کی پروای دین دارد  
 ۱۰۶۷۵ تذرو جلوه دارد حسرت رفتار او در دل غزال فتنه داغ شوخی او بر سرین دارد  
 فلک صرف دل ما کرد سامان ملال اکنون ندارد آنقدر کلفت که موری را غمین دارد  
 اگر هر دم صفی بر هم زند می زبیدش «طالب»  
 شهنشاه دلست و ملک خوبی زیر زین دارد

۶۶۴

زندانی سودایت بر سرو چمن خندد  
 هر دل که نظر بازد با خار و خس کویش  
 هر کس بیکی کسوت خرم بود و خندان  
 خون کرده و خوی کرده از رزم چو باز آئی  
 مارا نبود خاطر دام طرب و شادی  
 رنگیست بر آنعارض کز بعد شکستن هم  
 تا بد کمر و چون سرو در تاب کمر رقصد  
 چون چرخ بکف گیرد ناپخته سفالم را  
 با گریه در آمیزم دیوانگی عمدا  
 آنرا که لب و چشمی دادی بد هوش فرصت  
 چون چهره خود بیند در آینه تیغش

غربت زده عشقت بر فوق وطن خندد  
 لب غنچه کند و آنکه بر سرو و سمن خندد  
 معشوق به پیراهن عاشق بکفن خندد  
 بر حال شهیدانت جان گرید و تن خندد  
 کبک دل ما قهقه بر خنده زدن خندد  
 خاک ختن از عکسش بر خون یمن خندد  
 گوید سخن و چون گل در عین سخن خندد  
 گویم مفکن رنجد گویم مشکن خندد  
 تا هر که لبی دارد بر گریه من خندد  
 تا یکدو نفس گرید تا یکدو دهن خندد  
 زخم نوم از شادی بر زخم کهن خندد

۱۰۷۰۰

۱۰۷۰۵

هم طعنه زند بر گل رنگین سخن «طالب»

هم غالیه کلکش بر مشک ختن خندد

۶۶۴

داغ عشق تو که از پرده برون می آید  
 هر نسیمی که زد دل می رودم سوی دماغ  
 تن بگداخته می آیدم از ضعف برون  
 غم چو نزدیک شود قفل شبستان بگشای  
 دل تنگیست مرا بسته درش حیرانم  
 هست چون نیک اثر نقل مکان بر بیمار  
 از حقارت چکنم شکوه که دانم کدز لطف  
 از شبیخون ختن میرسد امروز نسیم

گل سوداست کز او بوی جنون می آید  
 باز می آید و آغشته بخون می آید  
 ز آن گریبان که سر رشته برون می آید  
 در مبنش که ز دیوار درون می آید  
 کز در بسته درون درد تو چون می آید  
 خسته جانم بلب از بهر شکون می آید  
 بهترین زخم تو بر صید زبون می آید  
 یا از آن سلسله غالیه گون می آید

۱۰۷۱۰

۱۰۷۱۵

بوی او داروی بیهوشی و زآن بو «طالب»

عمر هاشد که ز خود رفته کنون می آید

## ۶۶۴

من و بز می که در او طرح دل خوش فکنند  
 من و بز می که در آن بزم غزالان بهشت  
 دور ازین حاشیه بزم چو آن حاشیه ام  
 شاهبازان خیال تو گشایند چو بال  
 در غم هجر تو آنانکه گریزند به صبر  
 بستر خار و خس از کف ندهی «طالب» اگر  
 زیر پهلوی تو دیبای منقش فکنند

۱۰۷۲۰

## ۶۶۵

از آن لب چون بگلشن حرف سر شد  
 ز بس چیدم ز هرسو ناوک او  
 شدم کم تا شود غم نیز کم حیف  
 بدان شیرینیم برگریه خندید  
 نگاهی کرد سویم یار «طالب»  
 که مغز استخوانم را خیر شد

۱۰۷۲۵

## ۶۶۶

این غزل از حیث لطافت مضمون و سلاست بیان از غزل‌های بسیار خوب «طالب» است

دل عاشق به پیغامی بسازد  
 مرا کیفیت چشم تو کافیست  
 ندارم ظرف می دل را بگوئید  
 اگر مرد است گردون بار دیگر  
 قناعت بیش ازین نبود که عمری  
 چو من مرغی نکرده صید ایام  
 بیاد نامه یا نامی بسازد  
 ریاضت کش به بادامی بسازد  
 سقالی بشکند جامی بسازد  
 بدین ناپختگی خامی بسازد  
 بجایم دردی آشامی بسازد  
 مگر کر زلف او دامی بسازد

۱۰۷۳۰

دعا گو قحط شو «طالب» حریفی است  
که ایامی بدشنامی بسازد

۶۶۷

- یار ما جانب اغیار نظر نکشاید  
در چمن تازند مرغ هوا بخیه بچشم  
پنجه شانه بزلف تو پذیرفته حیات  
دل مشتاق ز شرم نظر غیر کند  
شب هجر تو بصد حيله بندم زخمی  
ای خدنگ نکه یار بگو کیست بدهر
- ۱۰۷۳۵  
نرگش جز برخ آینه در نکشاید  
نکند بند قبا باز و کمر نکشاید  
وای اگر جمع کند مشت و وگر نکشاید  
آنچنان سوی تو پرواز که پر نکشاید  
که ز بی طاقیم زخم دگر نکشاید  
که ترا بیند و آغوش جگر نکشاید
- ۱۰۷۴۰

هیچ غیر از کله ناید بزبان «طالب» را  
تا بود شکوه سر حرف دگر نکشاید

۶۶۸

- حسن دنیا عاشق دین را کجا افتد پسند  
بیضه رنگین خواهش را نگیرد زیر بال  
دم فروکش نار را از نخل بشناس ایکلیم  
بوسه بارد ابر جای قطره تا روز جزا  
دارم آن آتش بدل کز روی چندین پیرهن  
هر که دارد مشکلی سازد وبال خاطر م  
عمر کوتاه پشت خم انصاف ده ای روزگار  
پیش مادام لابه چرخ از ره اخلاص نیست  
خاک می مالم بجای آب بر لبها که هست  
کعبه در آغوش داری خواب راحت کن که نیست
- ۱۰۷۴۵  
گرگ یوسف دیده کی گردد بگرد گوسفند  
هر کرا پرواز استغنا بلند افتد بلند  
غایتی دارد سئوال ابرام چند ابرام چند  
بر زمینی کو نشان گیرد ز نعل آن سمند  
دود بر خیزد گرم برسینه افشانی سپند  
این سزای آنکه طبعی باشدش مشکل پسند  
چون ز نهم فال مصاف آنم کمان اینم کمند  
ریشخند است اینکه ما را مینماید ریشخند  
این دهان تشنه هم طالع بزخم خشک بند  
منزل کوتاه را حاجت بشبگیر بلند
- ۱۰۷۵۰

ای طیب عقل بهر «طالب» افتاده کار  
شربتی ناز از نصیحت نوشداروئی زیند



۶۶۹

ز بس فیض هوا مرغ دل از پرواز نشیند      تدروی کز چمن پرواز گیرد در هوای باز نشیند  
 بذوق استماع نغمه مطرب هر آن بلبل      که از شاخ کلی برخاست جز بر ساز نشیند  
 سر آن تندخو کردم که در بزم وفاجویان      بصد منت نشینم گوید و از ناز نشیند  
 غرور حسن را بگذار و معراج نزاکت بین      که سحر چشم او بر مسند اعجاز نشیند  
 بیزم نغمه سنجان تو کی تاب آورد بلبل      مگر پهلوی ما مرغان خوش آواز نشیند  
 بنوعی مرغ دل گردید صید تیر آن مژگان      که جز بر شاخسار شست تیر انداز نشیند  
 شود کبک دلم قربان خال و خط تدروی را      که چون برخاست جز بر سینه شهباز نشیند  
 چنان ذوق هوا جا کرده در دلها که گرسد ره      بیندی بال مرغ بسمل از پرواز نشیند

دمی گر صد غزل گو خیزد از هر گوشه‌ئی «طالب»

ز خاطر شور شعر «حافظ» شیراز نشیند

۶۷۰

وفا با عهد او پیوسته باشد      بود بو هر کجا گلدسته باشد  
 چو خواهی بال یاری بال مرغی      که گر نشکسته باشد بسته باشد  
 بعالم نیست یک آئینه دل      که گرد غم براو ننشسته باشد  
 همان بردل ز من ناخن چه طنبور      اگر صد جای دستم بسته باشد  
 بصد آتش نگردد پخته آن مرغ      که صد دام بلا نکسته باشد

دوا ز آن لب کند در یوزه «طالب»

چو من هر جا یکی دلخسته باشد

۶۷۱

خوش آمد از ره دور آن می‌وصفا آورد      که رنگ رفته ما را بروی ما آورد  
 ز باد شاخ گل آورد سر فرو بچمن      مرا خیال که تعظیم من بجا آورد  
 نظر در پیچه فرو بسته بود کز دردوست      رسید قافله باد و توتیا آورد  
 تو خفته در بغل حسن غافل غافل      که عشق بر سر آسودگان چها آورد

نمود سوی درت ذره ذره‌ام پرواز  
 بهیچ گونه جفا دامت ز کف ندم  
 مرا بکوی تو قسمت جدا جدا آورد  
 دلا بآب و هوا میل کرده‌ئی چه عجب  
 ترا بهلقه بیچارگان خدا آورد  
 یکی بدست زلیخا نگر بدور و بین  
 حریص کرد مرا تیغ او بخوردن زخم  
 خود آمدی بچمن یا ترا صبا آورد  
 که نیل عشق چها بر سر حیا آورد  
 برنده بود بلی آب و اشتها آورد  
 دگر نشان فرو بستگی بکار ندید  
 چو «طالب» آنکه بمیخانه التجا آورد

۶۷۲

برای بلبل و گل خلوتی چو باغ نباشد  
 بود بدولت معشوق روشنائی عاشق  
 بشرط آنکه در او آشیان زاغ نباشد  
 کهره بردسوی پروانه گرجراغ نباشد  
 زبان مرغ نکرده تو گر خموش نشینی  
 بسوز ساخته راضی مشو که خال بصورت  
 ۱۰۷۷۵  
 کم پیاله نگیریم از نبودن ساغر  
 چه داغهای پیایی نهیم در دل بلبل  
 نسیم بو ندهد چون ترا دماغ نباشد  
 اگرچه زاغ بود در شمار داغ نباشد  
 ز دل پیاله تراشیم اگر ایاغ نباشد  
 بموسمی که تو باشی و گل بیاغ نباشد  
 مرنج «طالب» اگر همنشین نکرد سراغت  
 که چون تو گمشده‌ئی قابل سراغ نباشد

۶۷۳

با کاهش جنون تنم از جان گرو برد  
 از وسعت غمت که فزون باد هر زمان  
 چاک دلم ز چاک گریبان گرو برد  
 ملک دلم ز ملک سلیمان گرو برد  
 در حیرتم ز شور لبش زانکه کس ندید  
 آناه گزیدن آن لعل آبدار  
 دارم چنان لبی که ز دندان گرو برد  
 کز صد هزار زلف پریشان گرو برد  
 آشفته خاطر است مرا در فراق یار  
 مگذار پای بر مژه‌ام جز باحیاط  
 ۱۰۷۸۵  
 از نقد اشک بسکه غنی گشته خاطر  
 کین خار تیغ گشته ز پیکان گرو برد  
 نزدیک شد بدانکه ز مژگان گرو برد  
 ۱۰۷۹۰

«طالب» ز بسکه یافته‌ام لذت فغان

هرموی من ز مرغ سحر خوان گرو برد

۶۷۴

طراوت نفسم ذوق راز پوشی برد

شدم دچار بخاموشی که لذت آن

حدیث در دهنم تلخ شد نمی دانم

ز وصف لاله روی تو عندلیب چمن

۰۷۹۵

دقایق نظر ادراک چون کنم «طالب»

مرا که حیرت دیدار تیزهوشی برد

۶۷۵

کسی از عالم خاک آبرو برد

کجائی ای جنون بکشای دستی

ز دامن کوه غم برخاست سیلی

وزید از باغ عمرم تند بادی

غبارت را چو صبح از خواب برخاست

چنان شد باغ تر دامن ز اشکم

ز ننگ دامن بحر آستینم

دل ز انسانکه آمد رفت ناکم

۱۰۸۰۰

۱۰۸۰۵

کلوگیر است «طالب» نغمه صبر

نشاید سهل و آسایش فرو برد

۶۷۶

در این ره هر که بینی بادل پردرد می‌آید

من و دل هر دو بدنامیم در شور و فغان و رنه

رفیق درد نیم‌گرچه دارد پنجه از مرهم

بهر آئینه کاندازی نظر پرگرد می‌آید

لب هر کس که بوئی بوی آه سرد می‌آید

بهر جا می نهد آهسته دستی درد می‌آید

- ۱۰۸۱۰ اگر آگه شدی گو باچه راه آورد میآید  
 که قطع راه محنت زین ییابان گرد میآید  
 که گر خود می رود نامرد آنجا مرد میآید  
 کنون از یاد آهم آسیا در گرد میآید
- اجل را در برخ هرگز نبستی خسته هجران  
 نظر بر بال شوقم هر که را افتاد میدانند  
 چه خاک جرات انگیز است میدان محبت را  
 نمی جنبید از صد ناله ام بر شاخ گل برگی

سپیدی نیست صبح بخت مارا برجین «طالب»

ز مشرق آفتاب طالع ما زرد میآید

۶۷۷

- ۱۰۸۱۵ هر پیک نسیمی ز بهشتی خبر آرد  
 گر مرغ بریزد پرو گلبرگ آرد  
 صد قافله طوطی بطواف شکر آرد  
 بادی که وزد پنبه داغ جگر آرد
- فصلی است که گل بر سرستان حشر آرد  
 از تربیت آب و هوایش عجیبی نیست  
 تکلیف خط سبز تو بر گرد لب نوش  
 آتشکده شد دهر و هنوز از سر خاکم

«طالب» کله اهل وفا مختصر اولیست

افسانه چو از حد گذرد در دسر آرد

۶۷۸

- ۱۰۸۲۰ دل رخنه چشم تر بر آرد  
 مو از سر نیشتر بر آرد  
 زین سینه تنگ سر بر آرد  
 از آب و گل شکر بر آرد  
 در بیضه غنچه پر بر آرد  
 نگذاشت غمش که سر بر آرد  
 کز ناوک غمزه پر بر آرد
- طوفان ز جگر چو سر بر آرد  
 سودای خیال غمزه او  
 از هر چینی که کم شود چاک  
 تمکین تو رخنه تبسم  
 طاوس گل از نشاط برجست  
 من تخم نشاط کاشتم لیک  
 پرواز دل آرزمان حلالست

جز عشق بدهر نیست «طالب»

عیبی که سراز هنر در آرد

۶۷۹

- مرا چو راز ز خلوت بانجمن آورد  
 چو بردلم سپه شوق تاختن آورد

جبین بسجده این آستانه عازم بود  
 چو بلبل از چمن آشفته رفته بودم باز  
 مرا ز ضعف بدنبال خویشتن آورد  
 وداع جان کهن کرده بود جسم نزار  
 نصیب موی کشانم سوی چمن آورد  
 نسیم وصل تو جان نوام بتن آورد  
 فلک یکی کفن آورده بود «طالب» را  
 چو زنده یافت کفن برد و پیرهن آورد

۱۰۸۳۰

سیه مستم دگر تا گفتگویم بر چه سان آید  
 ندارم جوهر ظاهر سیه پولاد را مانم  
 چهارم راه لب گیرد چه جز غم بر زبان آید  
 خیال آن کمر تادل دو نیمم ساخت دانستم  
 که آید هر چه از شمشیر از موی میان آید  
 من بیدار در کوش تمام شب ز نیم یارب  
 که گر آید بچشم خواب خواب یاسبان آید  
 چنین کین خشکی طالع برد از قسمتم حرفی  
 چه غم گرمغز نوشم استخوانم در دهان آید  
 تمام شب باه و ناله طی شد بس بود «طالب»  
 ز صد تیری بتاریکی یکی گر بر نشان آید

۱۰۸۳۵

۶۸۱

دری بروی دلم عشق باز خواهد کرد  
 عجب شگفته بهاری رسیده میدانم  
 جنون دماغ مرا سرفراز خواهد کرد  
 ز شیوه های تودل بی اثر نخواهد زیست  
 که غنچه دلم افشای راز خواهد کرد  
 نبود باور محمود را ز ساده دلی  
 کرشمه هر چه نکر دست ناز خواهد کرد  
 به کس پناه نجویم پی گشایش کار  
 که تیغ کار بزلف ایاز خواهد کرد  
 همان که در بر خم بسته باز خواهد کرد  
 اگر دو روز دگر بگذرد باین گرمی  
 که دست را ز دهان امتیاز خواهد کرد  
 پس از وفات امیدم باهل طاعت نیست  
 که بر جنازه کافر نماز خواهد کرد  
 بلعل یار ندانم چه جام لبریز است  
 که دست کوتاه مارا دراز خواهد کرد

۱۰۸۴۰

۱۰۸۴۵

قصیده وار غزلهای خویش را «طالب»  
 بنام صاحب مخلص نواز خواهد کرد

## ۶۸۲

- کو آنکه بر جراحت ما مرهمی کند  
 ما دست از موافقت بخت شسته ایم  
 مستغنیان وادی حرمان حسرتیم  
 در ملک عشق لاف سلیمانی آن زند  
 ایدل ز طرف دامن زلفش بداردست  
 عیدست وصل یار که دل را ز انتظار  
 صدگشته زنده کرده بهرسو عجب مدار  
 آتش به پرنیان نکند باد با چراغ
- ۱۰۸۵۰ یاکشت ما چو خشک شود شبنمی کند  
 زمزم عجب که بال لب ما زمزمی کند  
 طوفان بدفع تشنگی ما کمی کند  
 کش داغ دل نکینی ودل خاتمی کند  
 ز آن پیش گو مقدمه درهمی کند  
 خونابه ریز چون مرثه ماتمی کند  
 گر تیغ یار دعوی عیسی دمی کند  
 آنها که غصه با جگر آدمی کند
- ۱۰۸۵۵

«طالب» مده عنان غم از کف که در جهان

رسوای خلق اگر کندت بیغمی کند

## ۶۸۳

- من دلخسته تاکی سینه بر شمشیر خواهم زد  
 بزندان کرده‌ئی سودای زلف آن پری رویم  
 بدین جوش فغان خاموش خواهم داشت لب یعنی  
 که آتش در نهاد آه بی تأثیر خواهم زد  
 شبی دارم ز مهتاب خیال تیغ او روشن  
 در این شب گر تو انم تا عدم شبگیر خواهم زد  
 من دیوانه گر صد سال مانم زنده چون «طالب»  
 با فسون جنون راه جوان و پیر خواهم زد
- ۱۰۸۶۰

## ۶۸۴

- حدیث چه گل بسکه رنگین بود  
 ز آمیزش روی و هویت مدام  
 در این خوابکه چون خم می مرا  
 يك ابرو بود برجینم ز موی  
 بود زلف او عنبرین سبحة‌ئی  
 بشاخ عبارت گل معنیم
- سخن چین بزم تو گلچین بود  
 سر کفر بر بالش دین بود  
 با استادگی خشت بالین بود  
 هزار ابروی دیگرم چین بود  
 که هر دانه اش نافه چین بود  
 تر و تازه از آب تحسین بود
- ۱۰۸۶۵

چو «طالب» مرا در گلستان طبع  
سخنهای رنگین ریاحین بود

۶۸۵

تا کی نمکم بر جگر سوخته باشند  
از دیده دل در قدم هجر تو احباب ۱۰۸۷۰

زهرم بلب با شکر آموخته باشند  
چون ابر بهاری همه اندوخته باشند

بر تازہ جراحتمک افشان شوم از اشک  
چون عطر که بر جامه نو دوخته باشند

بس داغ که از گریه فتد بر دل گرم  
چون آب که بر اخگر افروخته باشند

«طالب» ز پس مرگ فراغت ندهد سود  
چون آب که بر مزرعه سوخته باشند

۶۸۶

شب آئینه دل با صفا بود  
بمویی از سرگردن خطاشد ۱۰۸۷۵

گل تأثیر در دست دعا بود  
خدنک آه من کاکلر با بود

سواد دیده ام رنگ حنا بود  
بکمتر گریه ئی شد محو گوئی

مرا دل پاره سر در هوا بود  
فتاد آخر بجاه غم نکو نثار

مرا هرگز نبود از دهر بختی  
و گر هم بود «طالب» نارسا بود

۶۸۷

عشق بر بیگانه و بر آشنا منت نهد  
دوستی جز با گل آتش نکیرد مرغ عشق ۱۰۸۸۰

جان ز ما بستاند و بر جان ما منت نهد  
بلبل این باغ برباد و هوا منت نهد

بر سر گلها بجای نقش پا منت نهد  
سرمه این آستان بر تو تیا منت نهد

آنکه بر بوی گل و رنگ حنا منت نهد  
گر بود غیر از بلورین بانکارین دست اجست

بکی بر جان مشتاقان صبا منت نهد  
نکته یی یکنه بیای خویش سوی ما فرست

در هوای معرفت شبها ز طبع «طالب» است  
آنکه در پرواز بر بال هما منت نهد

۱۰۸۸۵

## ۶۸۸

ز غم کناره طلب کی بما درآمیزد  
 تو بیوفائی نکبت نگر که بی سببی  
 نشاط با دل بیگانه آشنا آمیزد  
 صاحبذر کن ازین دود دل که زهر شود  
 بسینه بر سر آمیزش است خنجر یار  
 ز کوی سرمه فروشان مکن عبور مباد  
 کلاه گوشه شاهنشاهی نگر در کج (۱)  
 انیس شعله پرستان شدم ز همت عشق  
 ز آه بی اثرم دهر سوخت رای اگر  
 نسیم زلف تو با خون چکان دلم آمیخت

بلا پرست باهل بلا درآمیزد  
 ز گل جدا شود و با صبا درآمیزد  
 ملال نیست که با آشنا درآمیزد  
 هوا چو با نفس ازدها درآمیزد  
 چو آهنی که با آهن ربا درآمیزد  
 که گرد رخس تو با توتیا درآمیزد  
 اگر ز روی کرم با گدا درآمیزد  
 چو بلبلی که به پروانهها درآمیزد  
 خدا نکرده اثر با دعا درآمیزد  
 چو بوی گل که بر ننگ حنا درآمیزد

۱۰۸۹۰

۱۰۸۹۵

شرار غم چو زند شعله بردلت «طالب»  
 مکن کناره و بگذار تا درآمیزد

## ۶۸۹

تشنه لبان تن بمرگ بی لب اوداده اند  
 نیست قرارش بدل نیم نفس کز ازل  
 چشم و دل عاشقان نیست سزاوار خواب  
 نیست درازی عجب از شب هجران یار

تیغ اجل را چو آب سربگلو داده اند  
 طفل سرشک مرا با مژه خو داده اند  
 بهر چه این زخمها تن برفو داده اند  
 ز آنکه شهیدان عشق عمر باو داده اند

۱۰۹۰۰

چون دل «طالب» درست ماند کین دلبران  
 سنبل مورا شکست بر گل رو داده اند

## ۶۹۰

ناصح از تشنیدن پندم بزهار اوفتاد چاره گر بیچاره شد هر جا مرا کار اوفتاد  
 دیر می جنبید دل سنگین تمنایم دریغ چون کنم کین لاشه گمره گر انبار اوفتاد

(۱) نسخه ملک : خم .



آبرویم رفت خاکم بر سر ایدل چون کنم یعنی اندر عاشقی کارم باظهار اوفتاد  
 صبر باید کرد و خون خورد و بحسرت جان سپرد هر کرا با کار سازی چون قضا کار اوفتاد ۱۰۹۰۵  
 تا منم ساقی مدار باده بر اندازه بود غیر ازین ساغر که از حد رفت و سرشار اوفتاد  
 عالم آشوب تبسم کرد کز کنج لبش گل بخرمن در بمن شکر به خروار اوفتاد  
 نغمه کز مضراب مطرب داشت جریان همچو آب دید چون کارم گره گردید و بر تار اوفتاد  
 بسکه از حیرانیم سرمایه حیرت فزود هر کجا بود از قلم نقشی بدیوار اوفتاد  
 چون سر منصور در شیرینی و شورم بدید آنقدر بنمود رقاصی که از دار اوفتاد ۱۰۹۱۰  
 بر شکستش مومیائی مینماید کار سنگک  
 همچو «طالب» هر که از طاق دل یار اوفتاد

۶۹۱

تا حسن رخت انجمن آرای چمن شد خارش همگی سنبل و خاشاک سمن شد  
 از بسکه بدل بار غم هجر تو بکشد ناخن خجل از سینه خراشیدن من شد  
 تا گوشه نشینی مزه در داد بکامم هر کنج قفس در نظرم کنج دمن شد  
 ز آن دود که پیچان بخود از عود خطش خاست صد شعله بلند از دل ریحان چمن شد ۱۰۹۱۵  
 آن غنچه پزمرده بهارم که گلابم با پیرهن هر که در آمیخت کفن شد

در حسرت لعل تو ز خون مژه «طالب»

چندان یمنی ریخت که گجرات یمن شد<sup>(۱)</sup>

۶۹۲

طفل عشقم گرم سوزان چون شرارم زاده اند نیستم سیماب اما بقرارم زاده اند  
 چون کنم آغوش دل باز یکه اطفال عیش منکه غمهای جهان را در کنارم زاده اند  
 مشرب عذیم سراب از خشکی زهاد نیست آتشم اما چو گوهر آبدارم زاده اند ۱۰۹۲۰  
 هیچ برگردد دل تنگم نمی گردد نشاط غالبا در دامن خاک مزارم زاده اند

(۱) مقطع این غزل بدون هیچگونه تغییری در مقطع غزل شماره ۶۳۶ نیز آورده شده است.

از هجوم غم در اثنای نمو کردم زبون تا بدان غایت که پنداری دوبارم زاده‌اند  
 ای جعل طبع آسمان شرمی نسیم گل‌نیم این گنه دارم که در فصل بهارم زاده‌اند  
 همچو «طالب» هر نفس می‌آیدم صدکار پیش  
 لیک حیرانم که از بهر چه کلوم زاده‌اند

۶۹۳

دست تپی ز نقد وجودم خزینه شد  
 با خلق تشنه رخت کشیدم بچشمه سار  
 داغ جنون که بود یکی نقد آشکار  
 قرنی هر آنکه دود چراغ ستیزه خورد  
 گر موقبله کرده نهادم بسینه داغ  
 پهلوز نام خویش تپی سازد آفتاب  
 ۱۰۹۲۵ پشمینه از لطافتم ابریشمینه شد  
 آب روان بطالع من آبکینه شد  
 بر سر ز بسکه خاک فشاندم دفینه شد  
 چون من بعلم مهر و وفا بی قرینه شد  
 آن داغ رفته رفته به پهنای سینه شد  
 ۱۰۹۳۰ از بسکه مهرها بزمان تو کینه شد

«طالب» بهر سفینه‌گزین شعر سینه سوز

بیت دوئی نوشت ستم بر سفینه شد

۶۹۴

آئینه رخ نمود زنگ ز دل دور شد  
 گنج‌رخش چون بتافت آه بدل بازگشت  
 بسکه ز کنج لبش نوش ترشح نمود  
 آنچه می‌کهنه بود شام به پیمان‌نام  
 بسکه ز لای گلو ناله برون ریختم  
 آب هوس موج زد آتش عشقم فسرد  
 از لب یارم نکشت نیم تبسم نصیب  
 دل چو ز اصلاح ماند خواه دو خواه درد  
 ۱۰۹۳۵ آنچه سیاهی بچشم بود همه نور شد  
 شهد لبش چون بدیدم روی بتن مور شد  
 پنجره عنکبوت خانه زنبور شد  
 نیم شبان غوره گشت صبحدم انگور شد  
 کاسه می بر لبم کاسه طنبور شد  
 باده بر زور ماوای که بی زور شد  
 بخت من بی نمک اینهمه چون شور شد  
 مرهم و نشتر یکبست زخم چو ناسور شد

طالع شهرت نگر کز لب «طالب» هنوز

نکته رنگین بلب نامده مشهور شد

۱۰۹۴۰

۶۹۵

چهره گر لاله بود عشق تو بیرنگ کند      دل اگر صحن گلستان چو قفس تنگ کند  
 بحقارت منگر کین دل افتاده ز با      مورلنکیست که با شیر زبان جنگ کند  
 وه که در راه طلب‌سیل سرشکم نگذاشت      آنقدر سنگ که پای هوسم لنگ کند  
 هر طرف رو کنم اندوه چو پرگار مرا      بمیان گیرد و پس دایره را تنگ کند  
 «طالب» آن مرغ ملولست که در گلشن طبع  
 ناله بر سنت مرغان خوش آهنگ کند

۱۰۹۴۵

۶۹۶

ز نور حسن چو آن چهره بی نقاب شود      بهر کجا گل ابر است آفتاب شود  
 کتابخانه حسن از ورق ورق سازند      ز جمله صفحه روی تو انتخاب شود  
 هوا بشیشه ما آب گشت و آب شراب      شراب اگر نفسی ماند آفتاب شود  
 هزار دریا گردد نیک عنان «طالب»  
 بعرضه‌ئی که سرشکم گران رکاب شود

۶۹۷

آنکه دوزخ چو کوثر آشامد      شعله را آب زندگی ماند  
 آنچنان تشنه‌ام که عکس لبم      آب آئینه را در آشامد  
 آن حزین بلبلم که خنده گل      از فغانم بگریه انجامد  
 نبض آرام گیرد از حرکت      وز طپیدن دلم نیارامد  
 پا بدامن کشد تذر و چو سرو  
 کلک «طالب» دمی چو بخرامد

۱۰۹۵۰

۶۹۸

بنجه سیه کرده عشق تا بر رخ مانهد      شرم ندارد که خال بر رخ سودانهد  
 نیست مناسب که به مردم زند از بذل خویش      ابر اگر همتی بر سر دریانهد  
 گل صفتان بهار داغ نهندش بتن      لاله صفت هر که او روی بصرانهد

۱۰۹۵۵

با دل من عشق راست شرط که هر که کند  
 گوهر افتاده ام ، در نظر غافلان  
 این ز غضب اشتم او ز ادب وانهد  
 هر که ز راهی رسد ، بر سر من پانهد  
 پنبه هوا گیر شد ، از دمستان کجاست  
 عقل که دستار خویش ، بر سر میانهد

۱۰۹۶۰

دور مدان گر گذشت ، ناله «طالب» ز عرش

باش کزین پایه نیز ، پای بیالانهد

۶۹۹

دل آتش پرست ما سراغ مل<sup>(۱)</sup> نمیگیرد  
 کنار سبزه و بیرامن سنبل نمیگیرد  
 بدین سامان که دارد از سعادت فرق ماه من  
 هماغون آشیان در چین آن کاکل نمیگیرد  
 ز بس خو کرده است با سیل خون طفل سرشک من  
 بدریا میزند خود را سراغ پل نمیگیرد  
 مگر چون من بی بازار گلی دارد سرو کاری  
 که این صیاد چابک دست جز بلبل نمیگیرد

۱۰۹۶۵

ز مرغان چمن «طالب» نوا سنجی نمی بینم

که طرز نغمه یاد از «بلبل آمل» نمیگیرد

۷۰۰

سلیمان وار زلفش خاتمی در هر خمی دارد  
 بهر خم ز آن گل عارض نکین خاتمی دارد  
 زبانی در دهان از شمع دل خاموش تر دارم  
 چه غم ز افشای رازش هر که چون من محرمی دارد  
 فراق تن سری راهست در طالع که باز امشب  
 هلال تیغ او بر گوشه ابرو خمی دارد  
 فغانها در کمین و گریه ها در آستین دارم  
 ز من اسباب گیرد هر که ذوق ماتمی دارد  
 غم ایام را ضامن نه ای فارغ نشین ایدل  
 چه در خون می طیبی آسودگی هم عالمی دارد  
 ز آشوب شیخونش نه ای آ که مگو «طالب»

۱۰۹۷۰

که تیغ او دمی صبح قیامت هم دمی دارد

۷۰۱

سخن خوش است که از روی حال بر خیزد  
 نه همچو قول من از قیل و قال بر خیزد  
 ز ضعف خفته بر آن بستم که گر بروی  
 مه تمام نخسبد هلال بر خیزد  
 اگر به پیش لب آرم سفال تر صد سال  
 بسان محرم دود از سفال بر خیزد

۱۰۹۷۵

به نیم‌رشحهٔ لطف تو سر فراز شوم      به شبمی که نشیند نهال برخیزد  
 بوقت گریه فغان خیزد از دل «طالب»  
 چو سبزه از اثر پرشکال بر خیزد

۷۰۴

جهان بعشوهٔ اهل جهان نمی‌ارزد      یک کرشمه زمین و زمان نمی‌ارزد  
 فتاده گوهر همت بغایتی ز رواج      که صد‌همای به‌نیم استخوان نمی‌ارزد  
 بنای عزت بر خوارئی نهاده سپهر      که پادشاهی عالم به آن نمی‌ارزد  
 هزار دشمن اگر کامران شوند ای بخت      بدل شکستن با دوستان نمی‌ارزد  
 هزار خرمن گل «طالب» ار بود انصاف  
 یک مضایقهٔ باغبان نمی‌ارزد

۷۰۴

باغی که بوی گل ز خوش میتوان شنید      از دل فسانهٔ هوش میتوان شنید  
 آنرا که ضرب تیغ نگاه تو قسمتست      بوی شهادت از نفس میتوان شنید  
 مرغیست دل که از پی دیوار صد چمن      بوی بهشت از قفس میتوان شنید  
 محمل‌نشین گلیست برین ناقه کز دلیل      آواز بلبل از جرس میتوان شنید  
 «طالب» ز بس مریی نطق است ملک‌عشق  
 گفتار طوطی از مکشش میتوان شنید

۷۰۴

می‌کشان در فصل گل جام بیابی نوش‌باد      بر شما می‌نوش و بر ما حسرت می‌نوش‌باد  
 آنچه بر ما بخت ما در چار موسم زهر ساخت      بر شما فصل بهار و موسم دی نوش‌باد

۷۰۵

یکی بسوی چمن بیدلان گذار کنید      تفرج گل و نظارهٔ بهار کنید  
 بهر گلی که رسد دست آرزو ز بهار      بیوی دوست بچینید و درکنار کنید  
 فراق گل چو زند دامن بر آتش دل      زدود ناله جهان را بنفشه‌زار کنید  
 ز گرمی طلب خویش تا نگردم سست      مرا پیاده و امید را سوار کنید

وصیت است یراین اهل مشرب از لب حلم  
 ز حدگذشت جفا دوست دشمنان تا چند  
 که بر گدائی میخانه افتخار کنید  
 بما سلوک بر آئین روزگار کنید  
 بعالم ای غم و اندوه دل فراوانست  
 ضرور نیست که در ملک ما شکار کنید  
 چو ابر و دود بهم طرفه پیچشی دارند  
 دو زلف یار تماشای جنگ مار کنید  
 بهر دیار که «طالب» گذشت همچو نسیم  
 عبیر جیب من از خاک آندیان کنید

## ۷۰۶

دوش فال نطقم از مجموعه اقبال بود  
 عشق اورا بود شوق انگیز راهی کاندراو  
 هر چه میگفتم بعنوان نکوئی فال بود  
 با تردد های دل سعی قدم پامال بود  
 هر نهالی را که با آن سروقد همتال بود  
 مهرشان کم عمر همچون کینه اطفال بود  
 بخت و طالع هر دو با ما مهر بان بودند لیک  
 یاساق از چین زلفش عنبرین خلخال بود  
 بود آه نافه چیش کمند افکن بیای  
 خم گرم می بود خالی دیده مالامال بود  
 هیچکه پیمانۀ خالی نبودم در جهان  
 من ندانم بنده یا آزاد بودم خود بگوی  
 در هوا از دود مکتوبم کبوتر زاغ شد  
 نامۀ احوال گوئی نامۀ اعمال بود

۱۱۰۰۵

امشب آگه نیستم ز احوال «طالب» لیک دوش

دیدمش در کنج تنهائی بسی بد حال بود

## ۷۰۷

چو در جرعه فشانی بچمن بکشاید  
 در تبسم چو لب لعل تو دیدم گفتم  
 غنچه چون ماهی لب تشنه دهن بکشاید  
 این کلید است که قفل دل من بکشاید  
 چون تو گل بر سر خاک شهدا افشانی  
 ای بسا مرده که دامان کفن بکشاید  
 جان شود شاد ز فکر سرکوی تو بلی  
 دل غربت زده از یاد وطن بکشاید  
 چون گشاید سر زلف تورك نافه چین  
 جوی خون از دل آهوی ختن بکشاید  
 باغبان از قبور خسار تو در جلوه و ناز  
 بس در طعنه که بر سرو و سمن بکشاید

۱۱۰۱۰

کارمن در گره از بخت کهن پیرمنست  
کارها گرچه ز پیران کهن بکشاید  
گره افتد بزبان اهل بیان را «طالب»  
یار لب چون پی تقریر سخن بکشاید

۱۱۰۱۵

۷۰۸

چشم از حرم وز دیر بندید  
پای دل هرزه سیر بندید  
یار از در آرزو در آید  
بسرخنه غیر و زیر بندید  
چون خوان وصال گسترده یار  
پای من و دست غیر بندید

۷۰۹

گل شکفت و بزم خرم گشت و گلشن تازه شد  
خانه روشن کردن شمعم بیاد آمد چه دوش  
سبزه لب تشنه چون از آب گردد تازه روی  
عشق بست از کفر و دین گلدسته‌ئی کز نکبتش  
از جگر آهی بر آوردم که از تأثیر آن  
از سفر آمد گل و عزم سفر بنمود باز  
مژده دلها را که شد آن غمزه از ناخن دراز  
داغ را با سینه سوزان مانو گشت عهد

۱۱۰۲۰

۱۱۰۲۵

«طالب» از زخمی که نو برداشتم از تیغ یار

دوستیهای کهن ما را بدشمن تازه شد

۷۱۰

من همان کبرم که آتشخانه بر من تنگ شد  
صحبتم از بسکه با شیخ و برهمن در گرفت  
ره بهنجار توکل رو که دوش از گریه ام  
رنگ بیماران پذیرفتم چو دیدم چشم یار  
وز خراش ناله ام ناقوس بی آهنک شد  
در میان کفر و ایمان بر سر من جنگ شد  
از بیابانها نشان منزل و فرسنگ شد  
چون کنم کز رنگها دل مایل این رنگ شد

۱۱۰۳۰

هیزم صد دوزخ هجرش نمی آرد بجوش آب بود آنرا که میخواندم دل اکنون سنگ شد  
 ز آن دهن گویا دریغی رفته بر قلم که باز  
 خاک بر من گشت آتش گور بر من تنگ شد

۷۱۱

مجنون تو ذوق شکر وشیر نداند  
 کاری نگشود از نفس سوخته فریاد  
 از مصحف رخسار تو زاهد نبرد فیض  
 چشم تو با حجاب عتابش نهزبانست  
 کآخ دلم آماده صد گونه خرایست  
 دل سعی ندارد بره کعبه آنزلف  
 جز لذت خائیدن زنجیر نداند  
 کین ناله ره خائنه تأثیر نداند  
 کآن طوطی بی آینه تصویر نداند  
 این ترک ختا جز دم شمشیر نداند  
 این کعبه پذیرفتن تعمیر نداند  
 این سست قدم لذت شبگیر نداند

۱۱۰۳۵

خونابه عنان نکسلد از دیده «طالب»

۱۱۰۴۰

آرام بلی آب سرازیر نداند

۷۱۴

تا چو بلبل رهم بیباغ افتاد  
 گشتم ایوب لیک ز آتش عشق  
 شور عشقیم بر دماغ افتاد  
 آه من چون فتیله بر سر بحر  
 هر کجا پا نهاد داغ افتاد  
 دل آواره من از پی دوست  
 بر تنم کرم شب چراغ افتاد  
 آنقدر رفت کز سراغ افتاد

گشت «طالب» جلیس طالع خویش

۱۱۰۴۵

بلبلی هم نشین زاغ افتاد

۷۱۴

عیش را کردم طلب ماتم دوید  
 بوالهوس مردی که در میدان عشق  
 دست بر شادی فشاندم غم دوید  
 بر گلش گفتم کشایم دیده را  
 زخم را بگذاشت بر مرهم دوید  
 تا گشودم بر زخم شبنم دوید  
 در حریم کعبه صد محرم دوید  
 حلقه‌ئی بر در زدم بتخانه را



۱۱۰۵۰

«طالب» از دل تا سرشکم رخت بست

تا گریبانم دوید از کم دوید

۷۱۴

با سبکرو حی بتن جانم گرانی میکند

باز برگردون گریبانم گرانی میکند

هر زمان بردیده مژگانم گرانی میکند

هست خونین گریه‌ئی در طالعم گویا که باز

همچو دستار پریشانم گرانی میکند

باز زد سودای دل جوشی که بر سرتاج عقل

مست سودا میزنم هر لحظه چون «طالب» که باز

بر سر آشفته سامانم گرانی میکند

۷۱۵

۱۱۰۵۵

وانکه چو باد صبح بشبگیر میرود

دولت بسیر گلشن کشمیر میرود

شاهنشاهی چو شاه جهانگیر میرود

شاداب گلشنی که بسیر بهار او

ویران شنید و از پی تعمیر میرود

دل‌های خلق راهمه دور از رکاب خویش

مرغ دعا بگلشن تأثیر میرود

او میرود بگلشن کشمیر و از پیش

دنبال او بپای زمین گیر میرود

او دست میفشاند و سروچمن ز شوق

سامان صید کرده به نخجیر میرود

شیران کنید بیشه تپی کآن فلک شکار

۱۱۰۶۰

شیر فلک گسیخته زنجیر میرود

از شوق زخم ناوک او سوی صیدگاه

کآن زود میخرامد و وین دیر میرود

باد صبا بتوسن عزمش چسان رسد

از شرم آب گشته سرازیر میرود

با او شکوه او چه گذر میکند بکوه

هر کس بسوی او چو خزان پیر میرود

چون نو بهار میشود از دیدنش جوان

تقدیر راست خواه تر از تیر میرود

عزمش کمین گشا چو شود در کمان او

۱۱۰۶۵

ناهش مبر که آب ز شمشیر میرود

رگه در تن مخالف او چشمه ایست کآن

کز شاهراه دانش و تدبیر میرود

بادش مبارک این سفر میمنت اثر

کوی نظر بگلشن تصویر میرود

سیراست این سفر مکش نام زینهار

«طالب» چرا بحمله نییچد عنان چرخ

کاندر رکاب شاه جهانگیر میرود

## ۷۱۶

- ۱۱۰۷۰      نفرستد قدحی رفع ملال نکند  
 چشم آن غفلتم از باده خون گرم نبود  
 آهنگم بسکه صفا یافته از صیقل هند  
 زیر لب درد دلی هست بدلدار مرا  
 تا بود قطره خونی به ته شیشه دل  
 منکه بانوش لبان ازین دندانم دوست  
 ۱۱۰۷۵      کنه توبه خود فاش نسازم که اگر  
 بشود مادر رز شیر حلالم نکند

هست پرواز بلندی بسرم چون «طالب»

سستی طالع اگر بی پروا بالم نکند

## ۷۱۷

- اگر خواهد فروز خوش طبع بی اندازه‌ئی دارد  
 کسی کز عیش دنیا دسترس بر باده‌ئی دارد  
 که فیض تربیت را گوهر آماده‌ئی دارد  
 مری گر بود این قطره می‌میتواند شد  
 ۱۱۰۸۰      نشاید عشق را با آنکه روی ساده‌ئی دارد  
 غبار خط یارم دیده بخشد ورنه آئینه  
 لب من زاده و بحر عدن هم زاده‌ئی دارد  
 خلف زین هر دو دریا زاده بنکر کیست در گوهر

چو «طالب» هر که را باشد گوارا باده صحبت

بهر مجلس که آید عشرت آماده‌ئی دارد

## ۷۱۸

- افسر مست رباید سر هشیار برد  
 صید آن گردش چشم که دل از کار برد  
 سر مستان بصد آسانی دستار برد  
 کمر شبروی آن غمزه چو بندد بمیان  
 ۱۱۰۸۵      عقل را موی کشان تا سر دیوار برد  
 کو جنونی که ز خلوت کده صاف دماغ  
 بیجهان دگرم مژده دیدار برد  
 شوقم آورد بدین عالم و گر باشد عمر

رنک غم پرده رخسار دلم شد «طالب»

صیقلی کو که ز تن آینه زنگار برد

۷۱۹

چرخم بسی تیره سرانجام تر نمود  
آن تیره کوکبم که مرا بخت کامبخش  
نی نام بودم از ازل و نی نشان مرا  
هر چند احتیاط نمودم بیچشم من  
در پیش لاله تو بر آید شکسته رنگ  
بودم نخست هم جگر آشام ناگهان  
بسیار سعی کرد که ناکام تر نمود  
میخواست بخته ترکندم خام تر نمود  
عشق تو بی نشان تر و بی نام تر نمود  
شمشاد او ز سرو خوش اندام تر نمود  
در دیده هر شراب که گلغام تر نمود

۱۱۰۹۰

«طالب» اگر چه بود ز طاقت مدام فرد  
امروز در نظر تنک اندام تر نمود

۷۴۰

نخواهم غیرا مهر خموشی دردهن باشد  
چو بیند روی او کی باز گردد سوی من هرگز  
دماغ آشفته سودای او را چاک پیراهن  
بود آوازه غمها ترا مسکین دلم آری  
دلت طومار عشق اوست بر آتش نه از شوقش  
که میترسم نهانی باخیالش در سخن باشد  
گرفتم رازدار نامه مرغ روح من باشد  
بود تا دامن اما تا بدامان کفن باشد  
غریبان چمن را کنج گلخنها وطن باشد  
که عود از طینت مشکین سزای سوختن باشد

۱۱۰۹۵

نسیمی در گذار است ای هواجویان کنعانی  
بیوئیدش مبادا دزد بوی پیرهن باشد

۱۱۱۰۰

۷۴۱

بر بستر گل تکیه زدم دود بر آمد  
بگشود گره طبع فرو بسته من باز  
دل کامروا گشت و نظر گرم تماشا  
گفتم که مگر دیر بر آید ز تو کلام  
صد چشمه تلخیم از آن لب بلبلم ریخت  
بر حسن عمل دل نتوان بست که آدم  
گفتی که ز آتش نفس عود بر آمد  
صد کوثر ازین چشمه مسدود بر آمد  
شکرانده ای بخت که مقصود بر آمد  
ای صبر فدای تو شوم زود بر آمد  
هر چند که آن لب، شکر آلود بر آمد  
مقبول بجنّت شد و مردود بر آمد

۱۱۱۰۵

« طالب » نفسی تازه دمید از دل گرم  
 ز آنسانکه گل از آتش نمرود برآمد

۷۴۴

نمی‌نالم گر امشب کار برصد اضطراب افتد که میترسم خمار آلود من از ذوق خواب افتد  
 نه من ایجاد این مشت ضعیفان کرده‌ام تاکی نفس هر که بر آرم از هوا مرغ کباب افتد  
 ۱۱۱۱۰ بصد عذر از لب خود باز میگردد نام افغان را که یکدل گرسوزد به که صد جان در عذاب افتد  
 چه بد با طالع خود کرده‌ام یارب که از خصمی نمیخواهد که بر ویرانه من آفتاب افتد  
 دعای خیر من اینست کز طاق دل مستان نیفتد هیچکس ورز آنکه افتد در شراب افتد  
 نمیگویم مشو گرم عتابم گویم از گرمی میفروز آنچنان عارض که آتش در نقاب افتد  
 عرفناک آمدی از آه گرم چهره پنهان کن  
 مباد آن برگ گل را بوی دودی در گلاب افتد

۷۴۳

دردم سبک بشیشه و ساغر نمیشود دریا کشم بقطره لبم تر نمی شود  
 بی مزد کار ، کار میسر نمیشود مجنون و شی بکار بود شغل عشق را  
 قندیست آندهان که مکرر نمیشود هر چند رفته رفته مکرر شود بچشم  
 دل روشن از فتیله عنبر نمیشود تن را روان بکاز بود بزم را چراغ  
 این راه طی بیال کبوتر نمیشود بر آه بند نامه که دور است کوی دوست  
 ۱۱۱۲۰ یکبار شد شهید تو دیگر نمیشود دل بارتن نمیدهد ای غم به تیغ صبر  
 از بوی گل دماغ معطر نمیشود خو کرده‌ئی نسیم گریبان دوست را  
 شیرازه باد داده و ابتر نمیشود حیرانم از وجود که این دفتر کهن  
 ماهی بروزگار سمندر نمیشود عقل ضعیف عشق نگردد بماء و سال  
 افسار میشود رسن افسر نمیشود هر رشته را سریست بجائی ز روی قدر  
 ۱۱۱۲۵ مو بردن ز رشک تو نشتر نمیشود ایزلف یار نیست زمانیکه نافه را

« طالب » بیال شوق ره کوی دوست گیر

کین دشت طی بقوت شهپر نمی شود

۷۴۴

می در پیاله‌ام مزه خاك مي‌كند  
 بر تن لباس عافیتم چاك مي‌كند  
 پروازها بجانب فتراك مي‌كند  
 زین سو باستین مژه‌ام پاك مي‌كند  
 نگردهون چو بیل بر سر خود خاك مي‌كند  
 خود شعله سوختن ز من امساک مي‌كند  
 با زهر رفته رفته چو تریاك مي‌كند  
 گر شعله میرسد مژه نمناك مي‌كند  
 او حور می پسندد و افلاك مي‌كند  
 اوقات صرف شانه و مسواك مي‌كند  
 تا یاده حبشی برك تاك مي‌كند

گل بر سرم خشونت خاشاك می‌کند  
 بادی که میوزد بگلستان روزگار  
 دارم سری که همچو کبوتر بیرج تن  
 ز آنسو بسیل میدهم رخت صبر عشق  
 تا خاك فیض خون شهیدان او گرفت  
 گفتم ز ننگ شعله ز من بوجود خویش  
 از کام رفت تلخی صبرم که مرد خوی  
 خشك از مزارها بگذر کاندترین مقام  
 ییاد چرخ جمله ز ییاد خوی اوست  
 زاهد چه وقت سبچه شمارد که صبح و شام  
 جنبیدنم ز سایه خم کفر مشربست

۱۱۱۳۰

۱۱۱۳۵

«طالب» چو خاك پست ز ادراك شد بلی

با مرد هر چه می‌کند ادراك می‌کند

۷۴۵

جان بوی گل شنید بهار که میرسد  
 این فوج خوشدلی ز دیار که میرسد  
 تا در میان ما بکنار که میرسد  
 تا سیر باغ کرده بهار که میرسد  
 يك جرعه می بداد خمار که میرسد  
 این شمع انجمن ز هزار که میرسد  
 کز گرد راه شاهسوار که میرسد<sup>(۱)</sup>

دل نقش یار دید نگار که میرسد  
 جاسوس ما نشان طرب در جهان نداد  
 عشرت بغل گشاده بدین بزم کرد روی  
 هر سو هزار خرمن گل میبرد نسیم  
 خمخانه سپهر یکی جرعه بیش نیست  
 آلوده طرف دامنش از قطره‌های اشک  
 چشم بجستن آمده یاران نظر کنید

۱۱۱۴۰

۱۱۱۴۵

(۱) عقیده پیشینیان بر این بوده که هر گاه یکی از اعضای آدمی را حرکتی غیر عادی روی دهد آنرا دلیل بر اجرای امری خاص تصور و تفأل میداشتند و جستن چشم را هم شکون بر خاتمه انتظار غایبی .

اکنونکه ماند «طالب» و یاران شدند اگر

باد صبا شود به غبار که میرسد

۷۳۶

دگر چشم بمژگان خانه مشتاقانه میروید همانا وعده‌ئی دارد که هر دم خانه میروید

دگر جام از شعاع می بکف بگرفته جاروئی غبار از خاطر فرزانه و دیوانه میروید

شدم با شعله گرم نظر بازی کنون چشم بمژگانی که گل میرفت آتشیخانه میروید

۱۱۱۵۰ گذاری سوی اغیار است گوئی یار را امشب نسیم آشنائی کوچک بیگانه میروید

غبار آنجا که بیند رنگ می آرام نپذیرد دل از سوسا هر ساعت در میخانه میروید

بیمن ابر چشمت فارغیم از بجزها «طالب»

تو نادر گریه ای جار و بمان در دانه میروید

۷۴۷

یاران دلم بشعله داغ آشنا کنید پروانه مرا بچراغ آشنا کنید

بیگانه گشته ام ز نسیم بهار دوست بوی گل مرا بدماغ آشنا کنید

۱۱۱۵۵ یاد طرب چو شور جنون رفته از سرم پای دلم براه سراغ آشنا کنید

خندان کنید بخیه چشم بروی دوست خوبار چشم من بچراغ آشنا کنید

تا ذوق باده در دل «طالب» کنم لذت

چون نغمه ام به بلبل باغ آشنا کنید

۷۴۸

عقلم همه در سلسله موی تو کم شد ماه خردم در شب کیسوی تو کم شد

هر گل بیچمن جلوه کنان داشت نسیمی چون بوی تو آمد همه در بوی تو کم شد

۷۴۹

۱۱۱۶۰ شانه بر زلف مشوش می نهد نعل دلها را بر آتش می نهد

غمزه را بهر دلم در هر نگاه دسته تیری بترکش می نهد

ترك من چون میکند جولان ناز صبر عاشق زین برابرش می نهد

بخت میسوزد مرا ایام نیز هیزمی در زیر آتش می نهد

همچو «طالب» زود می افتد ز پا  
هر که دل در عشق سرکش می نهد

۷۴۰

بیزبانان عشق خوش سخند	۱۱۱۶۵
سوز عشاق را نهایت نیست	
سینهام دشت کربلا و در او	
نپسندم غبار بر دلشان	
بیدلان تو هر کجا هستند	
خون فشاندگر ز دیده رواست	۱۱۱۷۰
آهوان سواد سنبل یار	
زیب جسند صاحبان نظر	
سبز مرغان روح بال زنان	
عذربل خواه کین سیه چشمان	
ماه کنعان و شمع تن گوئی	۱۱۱۷۵

مجموعه سینه گرم کن «طالب»

که دل و عود بهر سوختند

۷۴۱

چو جلوه در چمن آن سرو لاله رو گیرد	
ز بس حریرس بخون میم عجب نبود	
ره نفس مگشا ای نسیم صبح مباد	
مرو بگلشن و میخانه بی رفیق مباد	۱۱۱۸۰
لقای دوست شود روزیش بوقت نماز	
ز مهر ساختهام کلبه‌ای بدان نیت	

چو آیدم بنظر بکر معنی «طالب»

چو غنچه دست حجابی به پیش رو گیرد

## ۷۴۲

- آنچنان زی که جهان زندگیت را طلبند  
 برخداوندیت این نکته گوا هست که خلق  
 همت آنست که باشی بی جمعیت خلق  
 تو کسی را خجل از روی کسی نپسندی  
 نه که چون شمع سرافکندگیت را طلبند  
 بدعاها ز خدا بندگیت را طلبند  
 گو جهان جمله پراکندگیت را طلبند  
 شرم آنقوم که شرمندگیت را طلبند
- آتش «طالب» و سوزندگیت مطلوبست  
 نه چراغی که فروزندگیت را طلبند

## ۷۴۳

- روی امید ، گر بگل آرم گیا شود  
 ناخن طلب نیم گره کار خویش را  
 چون من بدست خویش کند گور خویشتن  
 از کوچه‌ئی که مست تبسم گذر کنی  
 پای ترا برنگ حنا گر بود سری  
 آن روستائیم که چورو آورم بشهر  
 راه هموم دل نگشایم بصحن باغ
- ور بستر از حریر کنم بوریا شود  
 بنشسته‌ام که خود بخود این عقده‌ها شود  
 هر خون گرفته‌ای که بمشق آشنا شود  
 تا روز حشر گرد نمک بر هوا شود  
 بر روی چرخ نیل مصیبت حنا شود  
 شهر از وجود ناقص من روستا شود
- ۱۱۱۸۵  
 ۱۱۱۹۰  
 ۱۱۱۹۵
- ترسم نسیم گل نفس ازدها شود  
 «طالب» منم که از اثر بخت واژگون  
 یاقوت در خزینه من کهربا شود

## ۷۴۴

- چون مرا مهر از دهن برداشتند  
 چون مرا دیدند در گلشن خموش  
 عشق‌بازان طرح چاک پیرهن  
 در چمن آهی زدم کاهل نشاط
- بلبلان آهنگ من برداشتند  
 غنچه‌ها دست از دهن برداشتند  
 زین گریبان کفن برداشتند  
 آتش از برگ سمن برداشتند
- ۱۱۲۰۰

غربتم شد فرض «طالب» چون کنم  
 کز دلم ذوق وطن برداشتند



۷۳۵

که دید آب رخت‌کآبش از حجاب نشد  
 نزد بخلقه گوش تو تا ز دست نیاز  
 بهیچ ابر سیه ماه عارض تو نتافت  
 بمجلسی که لبث فیض باده ساخت سبیل ۱۱۲۰۵  
 ز تاب گوهر حسن تو در خزینه بحر  
 نظر بصحنه آن روی خوب و آن خط و خال  
 هزار هرزه بگو شم رسید ز اهل صلاح  
 کدام شب که ز هجر تو آب دیده من  
 ز خوش فسانگی اهل دیر دانستم ۱۱۲۱۰  
 ز سوز عشق تو مرغی که ناله ام شنید  
 چه غم که شد ورق عیش گم ز دیده خلق  
 نخواند هیچ ملک بر جبین من خط شرم  
 چو بار نامه گشودم وز آب رحمت دوست  
 ز عفو دوست بدین خوشدم که مالک را ۱۱۲۱۵

بس است آه و فغان شور میکنی «طالب»

خمش که نیست دلی کز غمت کباب نشد

۷۳۶

هزار بلبیل نالان بیک قفس نخرند  
 در آن چمن که توئی برگ را بخش نخرند  
 که بهر ساز مکس را پر مکس نخرند  
 ز بلهوس پی دفع هوس معجو امداد  
 جرس خرنند ولی ناله جرس نخرند  
 مبر بقافله راز هایهو کین قوم  
 اگر بهیچ فروشند صد هوس نخرند  
 هوا فروختگان تو در دکاچه کام ۱۱۲۲۰  
 نزاع شحنه و دم سردی عسس نخرند  
 سبوکشان تو از جام دل خورند شراب  
 ولی تکبر طاعت ز هیچکس نخرند  
 خرنند از همه شرم گنه در آن بازار

اگرچه صبحدمی دم بصره زن «طالب»  
که این نسیم مرا جان ز گل نفس نخرند

۷۴۷

بحکم اگر نکرد عشق التماس شود  
بجیب ار نشانم گلیم تیره خویش  
ملول شد تنم از پیرهن کجاست کفن  
چو من بکشتن تخم وفا شوم سرگرم  
زعیش عالمیان سرکنم فسانه مباد  
رسد چو نوبت عرض صفا بگوهر من  
وگر عنان دلیری کشد هراس شود  
حریر بر بدن حوریان لباس شود  
کز این لباس درآید در آن لباس شود  
بدست هر که یکی ناخنست داس شود  
که حال جمله ز اجوال من قیاس شود  
سپیده پرده چشم گهرشناس شود

۱۱۲۲۵

بفکر زلف تو چون سرفرو برد «طالب»

۱۱۲۳۰

شب از درازی خوابش هزار پاس شود

۷۴۸

پاس دل دار که در کوچه مستی نزند  
نمک نشأه بر آن سست وفا باد حرام  
بلبلی را که بود زمزمه جاگلبن عرش  
دست بردست زدن کار زناست زنان  
از عدم مست نیاید در هستی نزند  
که دم نزع دم از باده پرستی نزند  
لاجرم نغمه مستانه به پستی نزند  
مرد در معرکه جز تیغ دو دستی نزند

بی صلاح مژه تیغ زن او «طالب»

۱۱۲۳۵

نیستی قفل فنا بر در هستی نزند

۷۴۹

باز اشک گرم من پهلو بآذر میزند  
دیگران بال مرا بر سرزنند از بهر زیب  
هر که دارد بی رخس بر سرتن آشفته‌ئی  
بسکه دارد شادی پیغام نازش در شتاب  
حسن شمع و گل بهم پیوسته ز آن گردش مدام  
بسکه افشاندی بخو نیز شهیدان آستین  
خار مهرگانم دم از بال سمندر میزند  
عاشق بیدل پر پروانه بر سر میزند  
میکشد میدان و بردیوار و بر در میزند  
پای قاصد طعنه بر بال کبوتر میزند  
عندلیبی بال با پروانه بر در میزند  
هر که دستی دارد از دست تو بر سر میزند

۱۱۲۴۰

«طالب» آشفته را فلسی نه در فیض سرشک  
گاه و بی‌گه غوطه در دریای گوهر میزند

۷۴۰

بکاسه سرمن باده نوش‌کن که رواست	اگر که شاه می از کاسه گدای نزد	
شگفت گلشن حسنش سیاه بخت کسی	که مشق گریه دمام بهایهای نزد	
بغیرغم که مریزاد دست و پنجه کسی	در سرای من محنت آزمای نزد	۱۱۲۴۵
خموشی آورد اینخانه جرم بلبل نیست	که جغد نیز نوائی در این سرای نزد	

بنوش دردمی از «طالب» از صفای دلی  
چرا که صاف نشد صوفی که لای نزد

۷۴۱

مرا عشق در صفحه سینه بیند	بچشمی که یوسف در آئینه بیند
شب و روز با سایه خود بجنگم	چو شیری که در آب و آئینه بیند

۷۴۲

بیدلان بر آستان حال دل سر میکنند	با دهان خشک مشق بوسه تر میکنند	
فوطه داران محیط شوق یعنی بحر فیض	یکسرا خاک سرکوی تو بر سر میکنند	
سوختن بال و پریدن نیست خاص اهل شوق	دیگران پرواز بر آئین دیگر میکنند	
قندرا تکرار حسن افزا بود ز آن بیدلان	حرف آن لب راز شیرینی مکرر میکنند	
مردمان دیده‌ام دور از غبار کوی دوست	اهل دل خود را چو نور دیده لاغر میکنند	
کیمیا سازان حسرت مایه از سیماب اشک	خاک را آب رخ کبریت احمر میکنند	۱۱۲۵۵
نامه از نامت چو میسازند بامی اهل راز	وز نسیم خلد مغز جان معطر میکنند	
بهر چوگان تو دلها از سر سودای خویش	گوی میسازند و آنکه پر ز عنبر میکنند	
موج اشکم شاهد تأثیر آه آمد بلی	امتحان شمشر را اول بجوهر میکنند	
چون بوصف نقطه خال تومی بیچند خلق	کوی عنبر را چو موی نافه لاغر میکنند	

«طالب» از جان در رهت اکسیر میسازد بلی  
خاک بیزان تو کار کیمیا گر میکنند

۱۱۲۶۰

۷۴۴

- خون افسرده بدل گرم تر از خویش کند  
چتر شه سایه چسان بر سرد رویش کند  
يك نگاه تو بصد گرگ رسد میش کند  
زلف را در نظرم خوار تر از ریش کند  
۱۱۲۶۵ هر که گوید صفت ماصفت خویش کند  
باید اول سبه حوصله را بیش کند

«طالب» آند لبر بی باك بدین شوخی چشم

گوش کی بر سخن مصلحت اندیش کند

۷۴۴

- اسیر عشق گریبان دلیر پاره کند  
هوس بود نه محبت که مرد سو دایش  
کجاست عقل که چون شور عشق گردد گرم  
کفن چد باشد اگر کشته کشته عشق است  
۱۱۲۷۰ به نیم عربده زنجیر شیر پاره کند  
بجیب زود برد دست و دیر پاره کند  
هزار جامه در آن دارو گیر پاره کند  
زره بیار که همچون حریر پاره کند

در آبیغ چو «طالب» بین که گل صد جیب

چگونه از اثر يك صغیر پاره کند

۷۴۵

- بهار شد که لباس چمن حریر شود  
ز لب گشودن اطفال غنچه نزدیکست  
هزار شیشه تهی کردم از خمار ولی  
اگر حدیث خشن پوشیم بخلد برند  
اگر بصوت و نوا طبع گل بود مایل  
بهر کجا که بود شوخ مجلس آرائی  
دلم بسوی غمی هر زمان کند آهنگ  
مریز جرعه می هر زمان بخاک مباد  
۱۱۲۷۵ نظر ز سیر بهار از بهشت سیر شود  
که سنگ زاله به بستان ابر شیر شود  
امید نیست که دستم پیاله گیر شود  
حریر بر بدن حوریان حصیر شود  
خراش در جگر بلبلان صغیر شود  
بذوق گوشه چشم تو گوشه گیر شود  
به رغبتی که مریدی بنزد پیر شود  
۱۱۲۸۰ که ترك غمزه ساقی بخون دلیر شود

ادای وام غم او بود سپردن جان  
مکن مبالغه «طالب» مباددیر شود

۷۴۶

سیر نوشد شکرش شیرۀ انگور شود	تار در خرمن حسن تو فتد نور شود	
خنده گر بر قدح شیر کنی شور شود	با چنین کنج دهان نمکینی که تراست	
روزگاری چو برو بگذرد او مور شود	زلف او شد خط مشکین که شنیدست که ما را	
زخم عشق است بکوشید که ناسور شود	بهر ریش دلم اندیشه مرهم نکند	۱۱۲۸۵
گر شود جانب فردوس بدین دل «طالب»		
چمن حور بر او تنگ تراز گور شود		

۷۴۷

گرش هزار بود جان یکی برون نبرد	اسیر زلف تو جان از کف جنون نبرد	
بهر بهانه برد نام یار چون نبرد	مجال حرف چو باید بیزم عاشق زار	
کسی بکوی تو جزره بیوی خون نبرد	ز بسکه آفت سرهاست تیغ بیدادت	
که از سرم کف خاکی پی شکون نبرد	کسی بنا ننهد خانه‌ئی به نیت عشق	۱۱۲۹۰
چو دل بیزم تو آید مرا درون نبرد	ز بس چکیده شوقم ز بیم بیتابی	
شکستگی ز سر زلف یار چون نبرد	دلم ز فیض اثر کم ز مومیائی نیست	
ز بسکه ناله «طالب» جنون فراست کسی		
بعهد سینۀ او نام ارغنون نبرد		

۷۴۸

هر کس که دید چشم تو آتش پرست شد	هر دل که یافت ذوق نگاه تو مست شد	
اکنون که ناوک مژه بیرون زشت شد	من صید نرگس تو نبودم ولی چه سود	۱۱۲۹۵
بنشین ز پای ناله که وقت نشست شد	تا کی شوی بلند ستون فلک نه‌ای	
با پیش نه که کار جهانی ز دست شد	ای عشق بی وجود تو در ماتمند خلق	

«طالب» ز بیم نازکی خوی گرم یار  
هر جا بدهر بود یکی ناله پست شد

## ۷۴۹

- نار و به گرچه بر خویش وجودی دارند  
سیب و به را بر عناب لبش بودی نیست  
گر کلید در فردوس رکوعست و سجود  
نیست در انجمن سوختگان رسم بخور  
وہ چه گلزار بهاری تو که مرغان کباب  
ماهرویان کواکب که درخشند چو شمع  
پیش سیب ذقن یار وجودی دارند  
اینقدر هست که بر شاخ نمودی دارند  
شیشها نیز رکوعی و سجودی دارند  
ز آنکه چون سینه و دل مجمر و عودی دارند  
در دل شعله بیاد تو سرودی دارند  
نیستند آتش خالص همه دودی دارند  
چه نمدهوش، چه صوفی و چه مقتی «طالب»  
همه در خلوت خود شرب یهودی دارند

۱۱۳۰۵

## ۷۵۰

- دل طرح بیوفائی گل پیش یار کرد  
گفتم که یار سر نکشد عهد نشکند  
چون همعنان شویم که این بخت نارفیق  
دیدم ز داغ پر شده دامان روزگار  
گفتم گلی بسرزمن از بوستان عقل  
در بوستان دلم چو حدیث وفا شنید  
هر گل که ساخت بر سر من دست غم نثار  
نشگفت غنچه دلم از تند باد عمر  
کردی خزینهای الم بر دلم نثار  
ز آن مفلسم که هر دو جهان را بچشم من

۱۱۳۱۰

۱۱۳۱۵

«طالب» بچشم خود چو خط سبز یار دید  
ترك کنار کشت و لب جو بیار کرد

## ۷۵۱

- شمع داغم بسر از آه چو روشن گردد  
دوست خون در جگرم میکند ای وای اگر  
چرخ پروانه صفت گرد سر من گردد  
ورق مهر بگرداند و دشمن گردد

چون دهم رخت آه از غم آن چشم سیاه  
 دیده‌ام چاک گریبان تو روزی بگذار ۱۱۳۲۰  
 گر بخاکستر گلخن رسدت فیض نگاه  
 آتش از سنگ بناخن مکن از بهر دلم  
 جنس دیگر شدی ایدل ز تو این چشم نبود  
 نروم سوی چمن با دل پرداغ مباد  
 دانه‌ئی بود غمش در دلم از همت عشق ۱۱۳۲۵

«طالب» ار نظم ترا نسخه بدریا فکنند

آب از چربی اشعار تو روغن گردد

۷۵۴

با گلستان رخت روی دگر نتوان دید  
 دیدنی در چمن حسن ز گلها رخ نست  
 گرد سودای مه و مهر نگردم که ز رشک  
 پنجه از طره شمشاد بر آرم بشتاب ۱۱۳۳۰  
 نهر سازم ز گلو آب دم تیغ ترا  
 گر بیوشم ز غزالان ختن دیده رواست  
 بر در دوست بمیرم در دیگر نزنم

با وجود سر زانوی ملامت «طالب»

سر خود بر سر زانوی دگر نتوان دید

۷۵۴

از تو شوری بدل بحر و بر انداخته‌اند ۱۱۳۳۵  
 محنت عشق ترا حوصله‌ئی در خور نیست  
 از بتان مهر مجوئید که آئین وفاست  
 نیست غمهای ترا با دلم آن مهر که بود

آتش عشق تو در خشک و تر انداخته‌اند  
 پیش غمهای تو دلها سپر انداخته‌اند  
 اولین رسم قدیمی که بر انداخته‌اند  
 سالها شد که مرا از نظر انداخته‌اند

- هر کجا تیغ نگاه تو علم گشته بنام  
 وه چه بحری که ز شوق گهرت کشتی خویش  
 بی سبب نیست که باشیسه دلان کینه چرخ  
 اینجهان خانه حزنست و الم ز آن احباب  
 میکشان راشده از شهد لب طبع لطیف  
 تابدان جای که نقل از شکر انداخته اند

۱۱۳۴۰

آشیان دل «طالب» شده بر بال عقاب  
 بسکه مرغان خدنک تو پر انداخته اند

۷۵۴

- شب یاد دوست دامن صبرم بخون کشید  
 آن کنج لب که بوسه ز شکر دریغ داشت  
 گر دل نیافت نشاء بدور فلک رواست  
 میخواست چاره جوی اجل کز دلم بمهر  
 بیرنگ بود چهره ماتم که آه من  
 فرهاد را نبود بدل دوست از فراق

۱۱۳۴۵

چون ریخت خون «طالب» دلخسته تیغ عشق  
 هر کس پیاله ئی ز برای شکون کشید

۱۱۳۵۰

۷۵۵

- با صد کرشمه آن بت سر مست می رود  
 بست رسا رسد سوی آماج عزم تیر  
 خود میکند خرام و خود از دست می رود  
 تیر حیات پنج پر از شست می رود  
 مست آید از عدم بوجود آشنای عشق  
 ناچار باز سوی عدم مست می رود

۱۱۳۵۵

«طالب» نمی کند بره دوست پای سست  
 تا در پیش ز جان رمقی هست می رود



۷۵۶

مست و دست افشان ورنکینم بسوی او برید  
هان ادب سنجان دهان از چشمه آتش نه آب  
پنجه شمشاد را با سنبل جنت چکار  
ای شهیدان کام دل جوئید ازو در زیر تیغ  
نازش مه تا بکی بر جلوه دیدار خویش  
گرچه منع می بود بسیار تلخ ای همدمان  
گرچه منع می بود بسیار تلخ ای همدمان  
شهاد سازید این سخن را در گلوی او برید  
ای ندیمان صبحی به ز «طالب» نیستید  
خاک می بوئید ..... که بوی او برید

۱۱۳۶۰

۷۵۷

با تو چون می خورم آسیب خمارم نبود  
بغل از یاسمن اشک لبالب دارم  
از ره خویش نگردم به تمنای بهشت  
هر سر مو به تنم کار گذار غم دوست  
چون بهم خانگی دوست گرانم هیبت  
گویا بر سر خاکم میسندید که باز  
گر دظلمتکده ام نور نکردد «طالب»  
آه اگر آه چراغ شب تارم نبود

۱۱۳۶۵

۱۱۳۷۰

۷۵۸

مرا بوعده جنت فریب نتوان داد  
ز نخل او ثمر جلوه چیده ام همه عمر  
دلا چو کار گذشت از در آبدرد بساز  
بده که غم نه متاعی بود که در قیمت  
حدیث گوشه میخانه بس دلم خون کرد  
کسیکه خسته بستان غبغب یار است  
که تشنه ام بسرابم شکیب نتوان داد  
بمیوه های بهشتم فریب نتوان داد  
که نبض مرده بدست طبیب نتوان داد  
که نسیه ای بمن بی نصیب نتوان داد  
وطن همیشه بیاد غریب نتوان داد  
تسلی دلش از نارو سبب نتوان داد

۱۱۳۷۵

تو بوی گل نگر از زخم خار دیده بپوش      که ترک یار ز جور رقیب نتوان داد  
 اگر صغیر منت گوش رو شود دانی      که دل بزمزمه عندلیب نتوان داد  
 بلفظ جانب معنی مده ز کف «طالب»  
 که حسن اگر نبود دل بزیب نتوان داد

## ۷۵۹

۱۱۳۸۰ چه ساغر میکشی لعل تو جان را قوت میگردد لب جام از ملاقات لب ت یا قوت میگردد  
 سراپا مایه حیرانگی چون ماه کنعانی رخی داری که عقل از دیدنش مبهوت میگردد  
 منم کز ساده لوحی بسته ام دل برفسونسازی که سحر چشم مستش فتنه راهاروت میگردد  
 اگر آرام بر تخت سلیمان میکند عاشق ز بخت واژگوش تخته تابوت میگردد  
 مگر کنج قفس شد ساحت لاهوت بر «طالب»  
 که چون دونان بکرد عالم ناسوت میگردد

## ۷۶۰

۱۱۳۸۵ جریده علم را شاید آسان خواند      چو نامه گشت سیه مشکست بتوان خواند  
 ز خورده گیری اهل حساب آزادم      ورق سیه نه چنان کرده ام که بتوان خواند  
 دلا ملوث عقلی مخوان عزایم عشق      جنب روا نبود سوره های قرآن خواند  
 سیاه بختی تن سرنوشت من بنهفت      بشب چگونه توان این خط پریشان خواند  
 نظر که کامروا از خط عذار تو شد      چه کودکیست که دیباچه گلستان خواند  
 در آ بمکتب حسنش چه کودکان «طالب»

۱۱۳۹۰ که گل رساله خوبی در این دبستان خواند

## ۷۶۱

امشب آسودگیم بردر دل میگردید      حلقه میخواست زند باز خجل میگردید  
 صبر میکرد مدد حوصله میداد امید      هرگم رشته جان نیم گسل میگردید  
 آب بر آتش دل میزدم از دیده باز      بر سرم از رشحات مژه گل میگردید  
 غمزه اش داشت مگر توبه زبیداد که دوش      تیغ بر کف ز پی خون بهل میگردید

مژده گرم نمیکشت که هر دم «طالب»

۱۱۳۹۵

در دل اندیشه آن شمع چکل میگردید

۷۶۴

هر سر مویش بدل تیغ حمایل میزند  
 مو پریشانی که مارا پنجه بر دل میزند  
 شربست اما دم از زهر هلاهل میزند  
 حسن او از بس گلو سوزد بکام بیدلان  
 نغمه خون آلود چون مرغان بسمل میزند  
 رنگ گل یاد شهادت میدهد ز آن عندلیب  
 شست ناگه میگشاید تیر غافل میزند  
 از کمین چرخ آگه باش کین زورین کمان  
 روح میخون جنگ در دامان محمل میزند  
 در تصور بوسه بر شمشیر قاتل میزند  
 هر که دارد ناخنی بر جان ایندل میزند  
 بسکه بازار جفا گرم است از بهر ثواب  
 کشتی آسودگان پهلو بساحل میزند  
 هر نفس آئینه ما غوطه در گل میزند  
 جز کنار دوست نشناسد غریق بحر عشق  
 هر نفس آئینه ما غوطه در گل میزند  
 بسکه آب غم غبار آلود میجوشد ز دل  
 خرمن آرام میسوزد دلم با برق آه

۱۱۴۰۰

۱۱۴۰۵

بسکه «طالب» را قدم سست است در راه امید

در نخستین گام فال قرب منزل میزند

۷۶۳

دگر بر تن زردد هجر یکمومب نمی جنبید  
 اشارت گرکنم و زضعف ابرویم نمی جنبید  
 جهان را جمله درسنجیده ام خم گشته بازوها  
 ولی از بس گرانجام ترازویم نمی جنبید  
 چنان افسرده خونم در رکعشرت که با اینخون  
 دل از نظاره کشت لب جویم نمی جنبید  
 بود عهد غبار کلفتیم با چهره بس محکم  
 بصد طوفان باو این گرد از رویم نمی جنبید  
 چسان گردن فرازم آه کز اندیشه زلفش  
 سر آشفته حال از روی زانویم نمی جنبید  
 کمان ابرو او را نیارم آرزو کردن  
 که از حیرانی دل دست و بازویم نمی جنبید  
 یکی آشفته شاخ سنبلم در باغ بی رنگی  
 اگر صد باد بر من میوزد بویم نمی جنبید

۱۱۴۱۰

چه بیندوقیست کاندنر نوبهاری اینچنین «طالب»

جنونم بر نمی دارد برو خویم نمی جنبید

۷۶۴

- ۱۱۴۱۵ با بیخبری بند فلاطون نپذیرد  
 دل نشأه بجز از لب میگون نپذیرد  
 خودگو که دلم رنگ غمت چون نپذیرد  
 تن در ندهد عاقل و مجنون نپذیرد  
 حکمست که غیر از رقم خون نپذیرد  
 کین خاک نشین منت گردون نپذیرد
- ۱۱۴۲۰

مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد  
 صدرنگ می ار جلوه کنان در نظر آید  
 آخر نبود بی اثری صحبت جاوید  
 چندیست کنم عشق گرفتن که بدان بند  
 مسکین چکند خانه که غنماة عاشق  
 گر عشق بر اسباب غرور است پس از چیست

«طالب» ز رقم دست بکش خامه بینداز  
 کین نامه گرا نباری مضمون نپذیرد

۷۶۵

- دل بیوی مستی چشم تو خواب آلود شد  
 چون بدستم دید ساغر در حجاب افتاد یار  
 لب ز یاد لعل نوشینت شراب آلود شد  
 وز حجابش هر سر مویم حجاب آلود شد  
 دل ز رشک آن کباب افتاد در جام شراب  
 من پریشان گشتم واو اضطراب آلود شد

۷۶۶

- ۱۱۴۲۵ جان سپردن عاشقان تسلیم زینسان کرده اند  
 در شهادت جسته اند احباب سبقت بر رفیق  
 اهل دل بر یکدگر تقدیم زینسان کرده اند  
 بلبل آموزان مرا تعلیم زینسان کرده اند  
 عاشقان درد ترا تقسیم زینسان کرده اند  
 اهل دل دلدار را تعظیم زینسان کرده اند  
 ۱۱۴۳۰ او ستادان کودکان را بیم زینسان کرده اند  
 چرخ را از گوشمال آه دارم در هراس  
 خون دل «طالب» دمامد کش که آتش مشربان  
 درک ذوق کوثر و تسنیم زینسان کرده اند

۷۶۷

- خوبان بدل مهر و محبت نمایند  
 کش زود اسیر غم و محنت نمایند

بر هیچ دلی مرهم راحت نکذارند  
 هر دل که غمت یافت نهان داردش از خویش  
 آزاد دلان چون روش خویش گزینند  
 عیش و دوجیان پیشکش بوالهوس این بس  
 خاصان پخسان انس نگیرند و گرنی  
 خاصان پخسان انس نگیرند و گرنی  
 کز نیش غمش باز جراحت نمایند  
 این جنس متاعیست که قسمت نمایند  
 جز بندگی عشق وصیت نمایند  
 کو را بغم عشق حوالت نمایند  
 طبع مکس از شهید به خست نمایند  
 صد آینه سازند که از سینه «طالب»  
 جز صورت زیبای تو صورت نمایند

۷۶۸

رفیق درد من خوش بارخ برگرد میآید  
 دلم بنموده گوئی پاسبانی در شب زلفش  
 مه من باز برگرد سرت میگرد آشویی  
 برنگ از ره مرو در لاله بنگر تاننداری  
 ز حال دردمندان نیست بی پروای من غافل  
 نه از جان میتوان دل کند، نی از عشق چو نسازم  
 بمیدان شهادت یکه تاز و فرد میآید  
 که اینک با لباس مردم شکر گرد میآید  
 که لب چون میگشائی بوی آه سرد میآید  
 که تنها بوی درد از چهرهای زرد میآید  
 دلش بوئیده ام ز آن غنچه بوی درد میآید  
 که هر جا میکنم عزم بریدن درد میآید  
 میدان شغل سخن را سهل «طالب» کز سبوی دل  
 نمی تا بر لب آرد خون ز چشم مرد میآید

۷۶۹

بگاہ خنده بر آن لب شکر هجوم کند  
 بچین زلف توره بر نسیم تنگ شود  
 تو چون بناز بر آری سر از دریچه حسن  
 بگاہ عرض جمالت رود نظاره زیاد  
 نئی تو مرد شناور حدیث بحر مگوی  
 خروش دل ز فلک بگذرد دمی که ترا  
 ز می نشسته عرق ریزها بگرد رخت  
 بگاہ نکته گهرهای تر هجوم کند  
 ز بسکه دل بسر یکدگر هجوم کند  
 دل شکسته ز دیوار و درد هجوم کند  
 ز بسکه شوق بر اهل نظر هجوم کند  
 مباد گریه بر این چشم تر هجوم کند  
 شکنج زلف بدور کمر هجوم کند  
 چو شبمی که بگلبرگ تر هجوم کند

بدرد عشق بهر جانبی که ره گیرم      کشد سپاه و ز سوی دگر هجوم کند  
سخن زعرش گنه ریز بردل «طالب»  
چنانکه فیض بوقت سحر هجوم کند

۷۷۰

گر به آلودم ز جیب و دامنم خون میچکد      همچو صبح محشر از پیراهنم خون میچکد  
همچو می پالا که از مومیه سازد میفروش      در فشار دل ز هر موی تنم خون میچکد  
گر بدور قمریان و ز عشق نالم دور نیست      منکد بی تیغش ز طوق گردنم خون میچکد  
همچو دولابی که بردریای دل گردد مدام      مینمایم شیون و وز شیونم خون میچکد  
بخیه‌ئی بردل زدم از سوزن مرگان خویش      عمرها رفت و هنوز از سوزنم خون میچکد  
عذر در آ بستنی نبود ندانم کز چه روی      دایم از چشم تر آ بستنم خون میچکد  
خانه همسایه را بیم است از سیلاب اشک      بسکه شام غم ز چشم روزنم خون میچکد  
دل چه بی آرام میگردد. دمی از کنج چشم      وز تومی بینم ولی از دیدنم خون میچکد  
آهنین دل گشته ام «طالب» ولی از هجر تیغ  
صبح تا شام از دل چون آهنم خون میچکد

۷۷۱

ازین چه غم که غم عشق بوالهوس نخورد      رواست گر شکر تلخ را مکس نخورد  
هزار میوه شاداب در پی است و هنوز      دلت فریب ثمرهای پیش رس نخورد  
به نسبت لب او نام شهد را احباب      بآب زهر نویسند تا مکس نخورد  
به بزم خاص حریفان عشق محرم نیست      هر آن حریف که پیمان با عسس نخورد  
بدین امید که شاید شوی تو ساقی بزم      پیاله هیچکس از دست هیچکس نخورد  
دل منست بدست تو پاس دم میدار      که شیشه سخت ضعیف است بر نفس نخورد  
دلا به حسن ادائی گل از گلستان چین      که طرف دامن پاکت بخار و خس نخورد  
ز صبر و شکر بزندان غم گریزی نیست      که مرغ عشق جز این دانه در قفس نخورد

نه مرد دعوی رندیست آنکه چون «طالب»

پیاله بر سر بازار با عسس نخورد

۷۷۴

من آن خضرم که ره در صحبتم کوتاه می‌کردد  
 اگر صد سال کس بی‌رهوردی طی کند راهی  
 اگر از ماه خواهد یوسف امید من یازی  
 سخن را زود راهی می‌کنم سوی لب از خاطر  
 ۱۱۴۷۵

اگر حال این بود «طالب» نمی‌ماند نشان از من

سپهر سقله تا از حال من آگاه می‌گردد

۷۷۳

کسی شمعی بکف بهر سراغ من نمیدارد  
 گل راحت چسان چینم و گر چینم چسان بویم  
 بگورم کس چراغی غیر داغ من نمیدارد  
 که بوی درد او دست از دماغ من نمیدارد

۷۷۴

طیبی جز سفر درمان داغ من نمیداند  
 نه راهی میکند ظاهر نه بز می‌میکند روشن  
 ۱۱۴۸۰

بهر جا دود دل بینی نشان من طلب «طالب»

که خضری غیر دود دل سراغ من نمیداند

۷۷۵

آمدن خوش بود اما رفتن از یاری نبود  
 من گرفتارم از آن خارم چنین در چشم یار  
 دور ما را نیست آئینی بجز آزار خلق  
 دوش گل در خواب می‌چیدم ز باغ وصل یار  
 ۱۱۴۸۵

در صد دل رنجور بود از یک نگاه

چشم بیمار تو در عهدی که بیماری نبود

۷۷۶

بس الم شبها عذاب خفته و بیدار بود  
 بس فغانم یار بی آزار را آزار بود

- بس نفیرم راه کین بر اختر بد مهریست  
 بس خروشم گوشمال چرخ کجرفتار بود  
 زعفران بر چهره احوال بیماری زدم  
 تا لب یارم نوید شربت بیمار بود  
 چون بصورت خانه چین در کفم نقش تو دید  
 صورت از بس بیخبر شد تکیه بر دیوار بود  
 همچو «طالب» صد بیابان خار در دستش خلید  
 هر که را پیوند گل با گوشه دستار بود

## ۷۷۷

- چو بلبلان تو پرواز با نفس گیرند  
 فضای روضه فردوس را قفس گیرند  
 زند فال سفر اهل دل زینت آن  
 که پای پیش گذارند و دست کس گیرند  
 ز جوش دل بغم دوست ره بریم بلی  
 سراغ شهد ز انبوهی مکس گیرند  
 بگیرد از تو فلک دادهای خود بلجاج  
 چو کودک کان که متاعی دهند و پس گیرند  
 چه دیده اند المهای عشق حیرانم  
 ز درد یار بسی هم‌رهان محمل دوست  
 بزنی نوای نوی گآنچه تازه طبعانند  
 اسیر گلخنیانی شوم که از دل گرم  
 همیشه گرد ثمرهای تازه رس گیرند  
 ز شعله دود بر آرند و خار و حس گیرند  
 در آ بکشور مشرب که اندر او «طالب»  
 کنند مست رها از کف و عس گیرند

## ۷۷۸

- بصد قیامت از دوست کام برناید  
 که زود زود تمنای خام برناید  
 بکوشه‌ئی رواگر قرب دوست میطلبی  
 که کار خلوت در ازدحام برناید  
 بهر مراد دلی بسته‌ایم و منتظریم  
 که تا کدام بر آید کدام برناید  
 ز می بخون جگر میدهم تسلی خویش  
 اگر به بخت من اینهم حرام برناید  
 ز شوق ره بتو جویم نه از دلیل بلی  
 ز راه زینه کبوتر پیام برناید  
 تو جنس عشق نه‌ای ای بوس فسانه‌منسج  
 که کار خواجه ز دست غلام برناید  
 مگر شنیده که جام می آفتاب شب است  
 وگر نه بهر چه خورشید شام برناید



۱۱۵۱۰ برون نیایدم از دل فغان ز غایت ضعف  
وگر نه بر آیدم از دل تمام برناید  
صبا که زلف ترا حلقه ساخت میدانست  
که صید مرغ دل از دست دام برناید  
گرت سریست بشهرت هنر به پرده مدار  
که نامه تا نکشائیم نام برناید

ره عرق ز مسامات بستهام «طالب»

که عشق با عرقم از مسام برناید

۱۱۵۱۵ نخل آهم بیر نمی آید  
وین دعا کارگر نمی آید  
نالہ احرام شوق بسته ولی  
بطواف اثر نمی آید  
بتو از من نمیرسد پیغام  
وز تو سویم خبر نمی آید  
با براهت نمی نهم که مرا  
آب ره تا کمر نمی آید  
بسکه با داغهای سینه خوشم  
گلشنم در نظر نمی آید  
بسکه بالیده از نسیم خوشت  
کل به آغوش در نمی آید

تا غم دوست میخورم «طالب»

یادم از خواب و خور نمی آید

۷۷۹

چون روی من بر آینه زرین رقم کشید  
از عکس دیده ترم آینه نم کشید  
نقاش خواست کز قلم مو کشد مرا  
چون ضعف من بدید بموئی قلم کشید

۷۸۰

۱۱۵۲۰ آ نشوخ هر که تکیه مستانه بر دوشم کند  
ایمن نیم ز آن تندخو، ز آن زه که دارد زلف او  
طفل یتیم بیخودی، از گریه باز آرد مرا  
باشد دلا دور زمان، گمنام ساز عاشقان  
با آنکه بی او نیستم، هر لحظه از بیطاعتی  
خواهم که سرمستان شبی، در پای بیدی یا گلی  
از زلف سازد حلقهئی و آن حلقه در گوشم کند  
بیهوش دارو در گره، ترسم که بیهوشم کند  
آری ندارم مادری، کز مهر خاموشم کند  
با آنکه سرکش شعله ام، ترسم که خس پوشم کند  
خود را بیاد او دهم، ترسم فراموشم کند  
توفیق چون مشاطگان، سروی در آغوشم کند

۷۸۱

چون خم بجوشم بیغمی، دارم بجان از می نمی ترسد دل من ز آن ندمی، کافسره از جوشم کند  
 ۱۱۵۳۰ دوشم براحت بود جان، از شکوه اش بندم زبان گر امشب من آسمان، همچون شب دوشم کند  
 «طالب» ندارم بخت آن، کان طوطی هندی زبان  
 لختی شود شکر فشان، سیر از لب نوشم کند

## ۷۸۲

برقص آن نازنین هر گه قدم از ناز بردارد دلم درسینه چون خلخال او آواز بردارد  
 گذارد آن گل از شیرینی افسانه ام هر دم سریر عشوه بر بالین ناز و باز بردارد  
 بافسون گاه راه نرگس غماز خود می زن مبادا سحر چشمت پرده اعجاز بردارد  
 ۱۱۵۳۵ دلم بیتابی از حد میبرد در نوحه پردازی ندارد صبر چندانی که مطرب ساز بردارد  
 عجب نبود که با این اضطراب شوق هر عضو ره کویش چو مرغان سبک پرواز بردارد  
 ز بس با بخت کردم سازگاری تلخ شد عمرم کسی تا چند ناز طالع ناساز بردارد  
 نکویم راز او بادل که ترسم شحنه غیرت کشد شمشیر و از گردن سرغماز بردارد  
 دلا تو دردمندی سعی در ضبط نفس میکن مبادا راز آهی پرده ات از راز بردارد  
 ۱۱۵۴۰ غریبی کز جفا در کوی او میرد بصدخاری شکوه عشق تا بوتش بصد اغزاز بردارد

یکی برکنده عشقی ز آشیان افتاده ام «طالب»  
 مگر از خاک عجزم چنگل شهباز بردارد

## ۷۸۳

سخن سر کن که طعم شکر از نوش تو برخیزد بغل بکشاکه بوی گل ز آغوش تو برخیزد  
 تو زیر پرده با آن لعل لب درجی زیاقوتی جهان رنگ شفق گیرد چو سرپوش تو برخیزد  
 اگر صد گوهر نایاب را یکیک نکین سازند عجب گردانه شایسته گوش تو برخیزد  
 ۱۱۵۴۵ شود صد کاسه زهرم گوارا چون بیاشامم گر از پی نوش بادی از لب نوش تو برخیزد  
 فتد کبک از خرا میدان چو طواس تو بخرامد نشیند شعله چون سرو قبا پوش تو برخیزد  
 کمین بر مردم چشم غزال قدس بکشاید چو ابروی کمان از گوشه دوش تو برخیزد

هزاران دل بخون غلطان شود اول دل «طالب»

چو مهر دلبری از لعل خاموش تو برخیزد

## ۷۸۴

بکشا چهره که بازار چمن بکشاید  
 کیست طوطی که گریبان ندرد از غیرت ۱۱۵۵۰  
 دل گل خون شود ورنک سمن بکشاید  
 و ه چه راهست ره دل که پی رفتن او  
 نکته سنج تو چو دامان سخن بکشاید  
 با مه خویش هم آغوشم و حالم اینست  
 مرده برخیزد و دامان کفن بکشاید  
 وای اگر روز دوئی یار ز من بکشاید  
 در جهان یکدل بشکسته نماند «طالب»  
 یار چون طره پر چین و شکن بکشاید

## ۷۸۵

از روی دوست رنگ حیا کم نمیشود  
 خارم بره مریز که تا گل بیاغ هست ۱۱۵۵۵  
 این حسن، همچو فیض خدا کم نمیشود  
 می را چه جرم غم دل من ریش کرده است  
 آمد شد شمال و صبا کم نمیشود  
 ساغر بدست و محو لب یار مانده ایم  
 دردی که کهنه شد بدوا کم نمیشود  
 یکجو بدل غبار ندارم ز خط یار  
 دانه که قدر گل به گیا کم نمیشود  
 مطرب زمان زمان جگر ساز خون مساز  
 کین دردها بصوت و نوا کم نمیشود  
 گر سایه افکند بسر صعوهئی ز مهر ۱۱۵۶۰  
 داند که کر و فر هما کم نمیشود  
 بازار گل فروش ندارد غم کساد  
 یعنی رواج گریه ما کم نمیشود  
 «طالب» گهر خرید کن از بحر طبع خویش  
 کین جنس را بدهر بها کم نمیشود

## ۷۸۶

چو عاشقان بقیامت نشان یار دهند  
 ز بارگاه تو سر میزند هزاران حشر ۱۱۵۶۵  
 ترا نشان بسر انگشت زینهار دهند  
 هلاک اعالم مهر و محبتم که در او  
 بآستین چه اشارت کنی که یار دهند  
 ز خار زار جهان میروم بگلزاری  
 چویکدل از تو ستانند صد هزار دهند  
 چنانکه گل بمشام آورند دیده و روان  
 که دسته دسته بدستم گل عذار دهند  
 زمان خط تو آنانکه دیده اندرواست  
 بهر نظر صلواتی بروی یار دهند  
 که یک خزان بستانند و صد بهار دهند

مخاطبی بسزا شو که صاحبان تمیز

نظر بمرتبۀ گوش گوشوار دهند

## ۷۸۷

دوش مستی بر سر بازار خونریزم نمود  
تندخوئیهای من آورد در جوشم چو شیر  
ز آن تبسم تلخیم سامان شیرینی گرفت  
هم نمک تا باصفرندان و میخواران شدم  
همچو شبنم می غنودم تا طلوع آفتاب  
من بدم پر خاش جوی و محاسب تیزم نمود  
تا اشارتهای ساقی فتنه آمیزم نمود  
زهر بودم خنده او بشکر آمیزم نمود  
صحبت پر هیز کاران آتش پر هیزم نمود  
دولت عشقت چو بوی گل سحر خیزم نمود

«طالب» بیذوق بودم «شمس کیلانی» بمهر

عارف رومی صفت چون «شمس تبریزم» نمود

۱۱۵۷۵

## ۷۸۸

کمین بر من گشاید هر کمانداری که برخیزد  
بدین کاسد متاعی دارم افسونیکه از هر سو  
بدین نسبت که ظالم را بمظلومان بود ربطی  
چو در هر دل بود راه تصرف دلنشینی را  
نمیدانم چه و توقع دیده در بازار خود کین دل  
نشیند بر جگر چون دانه الماس در جانم  
بآن نسبت که باشد با فغانش نغمۀ مطرب  
گهی غلطد بسر گاهی پیا از ضعف افغانم  
زند بر قلب من هر مردم آزاری که برخیزد  
بسودای من آید هر خریداری که برخیزد  
نزاعی مینماید هر ستمکاری که برخیزد  
نشیند در دل من هر سرخاری که برخیزد  
بشغل غم گراید بهر هر کاری که برخیزد  
ز قانون دلم هر ناله زاری که برخیزد  
نشیند در دل عاشق زهر تاری که برخیزد  
چهمخموری که بنشیند چه بیماری که برخیزد

به تعظیم سر منصور دارد قد الف «طالب»

برای عبرت عشاق هر خاری که برخیزد

۱۱۵۸۰

## ۷۸۹

سنبل جنت و موی تو ز یک سلسله اند  
هیشوم زنده بتحریرک سر زلف نسیم  
آفتاب و گل روی تو ز یک سلسله اند  
زانکه بوی گل و بوی تو ز یک سلسله اند

۱۱۵۸۵

هست مارا بتو ربطی ز ازل ای زاهد  
 ناله بر ناله من تاب ده ایعارف مست  
 کوزه ما و سبوی تو ز یک سلسله اند  
 زانکه های من وهوی تو ز یک سلسله اند  
 چکنم آتش و خوی تو ز یک سلسله اند  
 غالباً کعبه و کوی تو ز یک سلسله اند  
 بوی مهری ز غزالان حرم میشنوم

۱۱۵۹۰

بکمال خود و نقص تو بینم «طالب»

زانکه بحر من وجوی تو ز یک سلسله اند

۷۹۰

بسودای میانش چون سر من جیب زانوشد  
 چوره بگشود بر تمکین غرورش کاروان چین  
 ز بس اندیشه نازک دلم باریک چون موشد  
 ز کفرستان زلف او بتاز آباد ابرو شد  
 بزور بازوی پیلان جنگی بود بازویم  
 کمان ابروی او دیدم و زورم ز بازو شد  
 عبیری بود روح افزا غبار قتنه بر زلفش  
 چو آمد بر دماغ بیدلان بیهوش دارو شد  
 نگاهی داشت چشمم جانب ابروی او ناگه  
 براو جادوی چشمت خواند افسونی که آهوشد

۱۱۵۹۵

بیاد سبب مشکین ز نخدانش زدل «طالب»

کشیدم دوش آهی کین ترنج سبز خوشبو شد

۷۹۱

خوبان ز لب نوش نباتی بفرستید  
 ما دوزخیان رامگذارید در این سوز  
 و زکنج دهان آب حیاتی بفرستید  
 از آتش غم خط نجاتی بفرستید  
 نقش لب ما گر نبود یوسه نقدی  
 بر لعل لب خویش براتی بفرستید  
 ای اهل نظر دیده گل را صلواتیست  
 دیدید رخ او صلواتی بفرستید

۱۱۶۰۰

خوبان بجهان مستحق نیست چو «طالب»

اورا ز لب خویش زکاتی بفرستید

۷۹۲

رفته اند از خود چو دلها غافلت بو کرده اند  
 بر عروسان رهش گردید مستوری وبال  
 در گلت گویا نهان بیهوش دارو کرده اند  
 از رخس مشاطگان تا پرده یکسو کرده اند  
 تیر مژگان از دل سندان ترازو کرده اند  
 صید آن صیاد چشمانم که تا بگشوده اند

۱۱۶۰۵

رخ بیوش ای عیش غمهای مرا وحشی مساز کین صف آهوی صحرائی چنین خو کرده اند  
 صدره ایندل را مسلمان کرده ام دامن رها بازش از نو بسته ز نار و هندو کرده اند  
 من دگر مرغم در این گلشن نوایم دیگر است کافرم گرد دیگران این طرز را نو کرده اند  
 باینداری میکنم «طالب» که غیر از صبر نیست  
 چاره‌ئی اکنون که خیل غم بمن رو کرده اند

۷۹۴

یار غافل ز کفم گوهر ایمان زد و برد یار غافل ز کفم گوهر ایمان زد و برد  
 نقد دل را که بصد سعی بچنگ آوردم نقد دل را که بصد سعی بچنگ آوردم  
 مژده ها را منما غارت دلها تعلیم مژده ها را منما غارت دلها تعلیم  
 خط بیجاد و صفتی مهره لعلت بر بود خط بیجاد و صفتی مهره لعلت بر بود  
 شوق باقی جوی از خرمن عمرم نگذاشت شوق باقی جوی از خرمن عمرم نگذاشت  
 صدره این گوی دل از عرصه برون آوردم صدره این گوی دل از عرصه برون آوردم

۱۱۶۱۵ زلف شیطان تو اش باز بیچوگان زدو برد

کلك «طالب» که علم گشته بشیرین رقمی

طوطئی بود که بر صد شکرستان زدو برد

۷۹۴

دلا گر عاشقی آفاق را درد تو آراید دلا گر عاشقی آفاق را درد تو آراید  
 زنان راهفت زینت مرد را هر هفت آن باشد زنان راهفت زینت مرد را هر هفت آن باشد  
 بتازا یدل باه و ناله‌ئی کان چشم آن داری بتازا یدل باه و ناله‌ئی کان چشم آن داری  
 تن خود را اگر در عشق فرسائی عجب نبود تن خود را اگر در عشق فرسائی عجب نبود

۱۱۶۲۰ که چشم عقل را چون تو تیا کرد تو آراید

شکست رنگ را توفیق دان «طالب» همینست بس

که گلزار محبت را رخ زرد تو آراید

۷۹۵

تو نه آنی که براه تو قدم صرفه کنند تو نه آنی که براه تو قدم صرفه کنند  
 گمره آنانکه بسودای تو با تهمت شوق گمره آنانکه بسودای تو با تهمت شوق  
 یا بتحریر ثنای تو قلم صرفه کنند یا بتحریر ثنای تو قلم صرفه کنند  
 ره نوردند به نعلین و قدم صرفه کنند ره نوردند به نعلین و قدم صرفه کنند

۱۱۶۲۵ ما به شکر تو دم از دم نتوانیم گسیخت  
فیض را نایژه بکشای که ارباب نیاز  
عافیت را در هستی نگشودن بر وی  
گرد آن خال نگردم که بموران برسد  
نقد جان از پی صرفست جوانمردان را  
گر غم دوست نمایند ز دل صرفه رواست  
شاهدان گر مزه جلوه خود بر بایند  
۱۱۶۳۰ مزه درد ندانند همانا افلاک  
وز خسیسان و کریمان جهان فرق بسی است  
عاشقان دست ندارند ز بذل دل و دین  
ز آن بمادیر رسد نامه خوبان که ز ناز

۱۱۶۳۵ خشک مژگان منشین ابر کریمی «طالب»

نپسندیم که چشمان تو هم صرفه کنند

۷۹۶

۱۱۶۴۰ سبو تهی شد و خم نیز ته نما گردید  
خلیل میکند چون در دهد صلا ی کرم  
بجست ارسبق از میکشان بر ندر و است  
خمار آتش ذوقم فسرد ورنه چرا  
دعا کنیم دعا های صبحگاهی را  
عیار صومعهئی تا چه رو دهد خاصی  
بحیرتم که چه اندیشه دامنم بگرفت  
بیار یارب من شکر کآفتی نرساند

کدو که بود توانگر زمی گدا گردید  
که شیشه مفلس و پیمانان بینوا گردید  
چنین که حاجت اهل ریا روا گردید  
بگوش صوت هزارم هزار پا گردید  
که کارها همه بر حسب مدعا گردید  
که نقد میکند زین دست ناروا گردید  
که اشک بر سر مژگان رسید و وا گردید  
خیال داشت که نفرین شود دعا گردید

رسد به «طالب» اگر خوارئی ز عشق رواست

سزای خار که با شعله آشنا گردید

## ۷۹۷

زیاد لعل نوشینش هوس بر من هجوم آورد چه شهد است اینکه از یادش مکس بر من هجوم آورد  
 زیاد مستی چشمان یارم رو دهد حالی که بی تابانه از هر سو غمش بر من هجوم آورد  
 سرایت بر فغانم خواند افسونی که از هر سو چو فریادی کنم فریاد رس بر من هجوم آورد  
 غم دل را گریزی نیست بر من هر کجا هستم اگر در گلشنم ور در قفس بر من هجوم آورد  
 بدین افسردگی دارم مزاج شعله چون «طالب»  
 نفس در سینه‌ام پیچد چو خس بر من هجوم آورد

## ۷۹۸

که حرف مستی آن چشم پرفسون سر کرد که ناپریده ز حلق قرابه خون سر کرد  
 میند زود سر دنبال شکایت من که عمرهاست که شد پخته تا کنون سر کرد  
 نخست رخنه سودا بعقل نگر فتم کنون چه چاره کنم لشکر جنون سر کرد  
 نشست بر گل شیرین عرق نمیدانم که حرف محنت فرهاد و بیستون سر کرد  
 زدم بیاد تو بر سینه ناخنی دیدم که خون گرم ز رگهای ارغنون سر کرد  
 عجب که گل شود از شرم در برابر تیغ چنین که از مژه‌ام اشک لاله‌گون سر کرد  
 بمن شروع و بمن ختم داستان بنمود چو آسمان سخن از طالع زیون سر کرد  
 جراحت دل ما عاقبت نشد مسدود چو از برونش تبسم .... از درون سر کرد  
 ندارسید که این آزموده عشق است همان بود که فلک با من آزمون سر کرد  
 جبین طالع من واژگون رقم ز چه روست مگر قضا قلم امروز واژگون سر کرد  
 زدم بکوچه آوارگی چه چاره کنم دلم نرفت براهی که رهنمون سر کرد  
 چو آفتاب جنونم کشید پرده بروی عرق ز ناصیه عقل نو فنون سر کرد  
 فسرده بود مرا خون بدل ز گرمی غیر تعجب است که خون فسرده چون سر کرد

هر آنکه میل جنون کرد عشق بر گوشش

حدیث «طالب» و مجنون بی سکون سر کرد

## ۷۹۹

باز طاوس خرامی سوی ما می‌آید بنده آمدنش وه ز کجا می‌آید



۱۱۶۶۵ میگذارد قدم از ناز و چومیکردد باز  
این خراهنده بز نار مپرسید که کیست  
روی جنت ننمائید بمن کین گلزار  
کی کند رغبت همراهی ارباب نیاز  
چون نیاید زدم خون که زد لدار جداست  
بفسونی که کند غارت صد قافله هوش  
۱۱۶۷۰ غم فرستاده عشق است عزیزش دارید  
«طالب» از چهره دلداری بین صورت حال  
که چو آئینه بصد نور و صفا میآید

۸۰۰

دل از جور فلک من بعد تنگی بر نمی تابد  
دلم چون یوز خشم آلود با خود غرشی دارد  
۱۱۶۷۵ میاریزید ای غمهای ظالم بر من عاجز  
که موری صدمه چندین پلنگی بر نمی تابد  
اگر مهرباست اگر کین یک روش پیش آرای «طالب»  
که این یکرنگ آئین دورنگی بر نمی تابد

۸۰۱

روی چو سوی چمن ، رو بروی تو آید  
روم بگلشن و آتش ز نم بخرمن هر گل  
چه رهروی که دومنزل یکی ز شوق نماید  
گلی تو لیک به آتش موافقت مزاجت  
۱۱۶۸۰ بود بسوی تو ای پیر دیر روی حریفان  
بهر گلی که اشارت کنی بسوی تو آید  
مگر گلی که ازو بر مشام بوی تو آید  
دلم گذر کند از کعبه و بکوی تو آید  
عجب مدارگر از شعله بوی خوی تو آید  
که بوی فیض ز جام تو و بسوی تو آید  
گل انتظار تو دارد در آرزومه «طالب»  
که بوی ناله بلبل ز گفتگوی تو آید

۸۰۴

- بخوان که تازه غزلهای ما شکون دارد  
که نطق انجمن آرای ما شکون دارد  
بهر کجا که رسد پای ما شکون دارد  
بهر که عشق دهد جای ما شکون دارد  
۱۱۶۸۵ برون نویس که اسمای ما شکون دارد  
زیارت یند بیضای ما شکون دارد  
چنین که مطلع اجزای ما شکون دارد
- بکش که باده مینای ما شکون دارد  
زما طلب سخن خوش چو مجلس آرائی  
چه آستانه بیت الحزن چه دیر مفان  
مبارکیم بجای خود و چو در گذریم -  
ز فال نامه ما فقرهئی به نیت فتح  
کلیم عالم نوریم در سراچه خاک  
بمقطع از اثر قیمتت رسد چه عجب
- چون نظم دلکش «طالب» تمام می زده ایم  
چه لفظ ما و چه معنای ما شکون دارد  
۱۱۶۹۰

۸۰۴

- و آنکاه می بزمزمه چنگ و نی کشد  
امروز اگر کسی نکشد باده کی کشد  
زین تیر پنبه بیشتر از تیر نی کشد  
به زانکه بار مملکت روم وری کشد
- عارف بروز ابر همان به که می کشد  
یک روز مانده تارمضان جام می بیار  
بر زخم دل فتیله منه زانکه دل عذاب  
عارف اگر بکام کشد جرعهئی ز می
- «طالب» که جرعه نوش جهانگیر شاه شد  
کی باده در پیاله جمشید و کی کشد  
۱۱۶۹۵

۸۰۴

- هر که را دل گشت رهبر در جهان آواره ماند  
آب سیارش بدل ناورد ثابت عهدیست  
روسیاهی بین که چون باران رحمت را ندسیل  
دوش در بر چشمه آب حیاتی داشتم  
رفت وز هجرش بچشم جوشش فواره ماند  
برتن من نقش خلخال و نشان یاره ماند  
۱۱۷۰۰ آن من چون موم شد آن فلک چون خاره ماند
- سیندریش و پیرهن چاک و گریبان پاره ماند  
هر که در تسخیر حکم ثابت و سیاره ماند  
جرم هر کس محو شد جرم من بیچاره ماند  
ساعد و ساقش چنان در بر فشردم کز فشار  
ما و گردون هردو با دلهای سنگین آمدیم

منکه مسکین بودم از همواریم محنت رسید او که سرکش بود آهن پاره اش انگاره ماند  
آنکه در دامان عشق آویخت مرد کار شد وانکه پهلو کرد خالی همچو من بیکاره ماند  
بسکه شد محو جمالش پیر پنجه ساله را در دهان انگشت همچون کودك گهواره ماند  
کی شکید آتش اندر آب محو حیرتم کز چه در چشم ترم آن آتش رخساره ماند  
یک نظر هر کس جمالش دید چون موران شهید هر سر مویش جدا در لذت نظاره ماند  
عاشقان بیچاره گردیدند و دوری در گذشت  
«طالب» مسکین در این ره همچنان آواره ماند

۸۰۵

حوش آنکه چون قدح بشرابش فرو برند  
بزم آن بود که مشربیان چون کشند جام  
دل بهر آن بود که دمام ز اشگ شور  
گیرند در دهان جگر خویش اهل نوق  
وانکه چو لقمه های کبابش فرو برند  
نی سفلیش افکنند و نه آبش فرو برند  
لخت جگر مکنند و لعابش فرو برند  
ثقلش بیفکنند و کلابش فرو برند  
دارم دلی چو آن گل پژمرده در کنار  
«طالب» سری که خورده بود غوطه در شراب  
باشد درینغ کر بکلابش فرو برند

۸۰۶

حرف شادی میزنم هان بر دهان من زنید  
تا مگر چون قامت او شعلهئی گردد بلند  
نعمت خوان مرا گردن بزهر آغشته است  
بی سلاح اینک بمیدان فلک رو کرده ام  
بیضه طاموس دل در آشیان دارم مباد  
یوسفی در کاروان دارم که صدمصرش بهاست  
بلکه زهر آلوده نیسی بر زبان من زنید  
ایکه دلسوز منید آتش بجان من زنید  
مهر بر دست و زبان میهمان من زنید  
دشمنی از ناله من بر میان من زنید  
ناگهان برگ گلی بر آشیان من زنید  
وای ای گرگان اگر بر کاروان من زنید

آتشی دیگر چه حاجت خود سراپا آتشید      خویش را ای گلرخان بر خانمان من زیند  
 من بمنزل برده‌ام پی‌ای طلبکاران دوست      مقصد ار خواهید دستی بر عنان من زیند  
 آزمون گردید چون «طالب» طلای خالصم  
 ناقدان تا چند فال امتحان من زیند

## ۸۰۷

۱۱۷۲۵ موم بود این دل که بر فولاد پهلوی میزند      سنگ چون می‌بیند از دورش ترازو میزند  
 میزند بر کاکل آن شیرین غضب از نازچین      و آنچه از کاکل زیاد آید بر ابرو میزند  
 کی بصید ما صف موران گشاید شست ناز      آنکه از یک تیر مژگانش صد آهو میزند  
 اینک اینک ابرویش زه کرده آن مشکین هلال      گو بیا پیش آنکه لاف از زور بازو میزند  
 یک تنست ایندل که در هر لحظه طالب وار او  
 خویشتن را بر سپاه غمزه او می‌زند

## ۸۰۸

۱۱۷۳۰ تن بجان آمد دل از امیدها مایوس ماند      نقد فرصت شد ز کف سرمایه افسوس ماند  
 راند شهر آشوب پیری حکم بر عزل قوا      دست از تدبیر لمس و لب ز شغل بوس ماند  
 خانه دل گشت ویران و هوای تن بجاست      دیر راهب شد خراب و جنبش ناقوس ماند  
 دل بجاسوسی فرستادم بحسن آباد یار      ملک خورمه بود حکم داورش جاسوس ماند  
 خواست حسن جلوه بیند طالعش یاری نکرد      حسرت رعنائی او در دل طاوس ماند  
 ۱۱۷۳۵ دل اسیر زلف او شد رشک بر حالش برید      ایخوش آزادی که در قید چنین محبوس ماند

باده بدنامیست «طالب» بر لقای او مناز

غیر ازین کو یادگاری از جم و کاوس ماند

## ۸۰۹

باز میخواهد گلایی بر رخ عالم زند      ریزه بارانی که با گلها دم از شبنم زند  
 قطره کم کم میچکاند ابرتر بر لوح خاک      راست چون بازنده نردی که نقش کم زند  
 هر کسی هنگامه‌ئی سازد تماشا را و چرخ      تا تماشائی کند هنگامه‌ها بر هم زند

۱۱۷۴۰ زخم ما محتاج مرهم نیست آری زخم یار  
میزند زخمی که در راحت دم از مرهم زند  
چون تو در گلشن حجاب از رخ بر اندازی ز سرم  
غنچه بر بندد نقاب خود گره محکم زند  
عشق هم آدم فریب افتاده «طالب» هوشدار  
نیست شیطان لیک چون شیطان ره آدم زند

## ۸۱۰

۱۱۷۴۵ بگذشت عمر و یار بما آشتی نکرد  
هر چند گشت واسطه آمین جبرئیل  
غم با وجود صحبت دیرینه با دلم  
با آنکه محو شد ز کف پای آن نگار  
از رشک آشنائی زلفتش دل غیور  
هر چند در میانه در صلح زد مسیح  
تا شد بچین سنبل زلفی قفس نشین  
تا هایهای گریه نگردد عذر خواه  
آتش آب و یار باغیاری و گل بخار  
ز آنسانکه تا وسیله نگرددید خون گرم

رنجیده بود غمزدل و سینه تا ندید  
خون گرمی ز «طالب» ما آشتی نکرد

## ۸۱۱

۱۱۷۵۵ گر کعبه سرکوی تو میبود چه میبود  
در مد نظر چند بود گوشه محراب  
گر خوی تو چون روی تو میبود چه میبود  
روی تو گل و خوی تو آتش عجیبی نیست  
شاخی اگر از موی تو میبود چه میبود  
این غنچه دل نشکفت از سنبل صد شاخ  
آبم اگر از جوی تو میبود چه میبود  
ای خنجر یار آب خضر تشنه ترم کرد  
گر بر سر زانوی تو میبود چه میبود  
این سر که زانودیشه مرا بر سر زانوست

وین جان که بود سنگ ره من ز گرائی  
گر سنگ ترازوی تو میبود چه میبود

۱۱۷۶۰

۸۱۴

بزمی که در او گل بود و جام نباشد  
آن بزم بود قابل صحبت که در آن بزم  
شایسته رندان می آشام نباشد  
آغاز طلب را غم انجام نباشد  
غافل که بهر جا منم آرام نباشد  
هر چند لبی همچو لب جام نباشد  
در پیش لب یار بود پاره سفالی

رنگین رطب نخل بن خامه «طالب»

۱۱۷۶۵

بسیار لذیذ است اگر خام نباشد

۸۱۴

غم او با دل ما گوشه چشمی دگر دارد  
چهره غست این هوای دل که آسایش نمی بینم  
بهر کس مینماید روی مارا در نظر دارد  
ز پروازش دمی با آنکه نه بال و نه پر دارد  
نکو موئیست مژگان نیش او دل ریش کی سازد  
که زنبور ستمگر نیز از مو نیشتر دارد  
چکار افتاد ایندل را بی بازار تنک ظرفی  
که دایم گوشه چشمی بدست شیشه گر دارد  
دوزخم از دوزخ تنک ناز او در دل خورم کاری  
که در هر ناز چشم او نهان ناز دگر دارد  
دومار است این دوزلف او که بر جان من ندزخم  
بنوبت هر یکی با مار زلف او دو سردارد

۱۱۷۷۰

دم از طوطی زندکلك تو «طالب» در شکر ریزی

سراپا آتشست اما زبان از شکر دارد

۸۱۴

دل تلخی فراق تو را دیده میروم  
غم تیره خواست تا که ز احباب دست عذر  
وین باده از سبوی تو نوشیده میروم  
بر دامنش زبید که رنجیده میروم  
از بس جراحتم همه می در وجود من  
از رشک شانهدم زده ماریست دل از آن  
چون آب در زمین خراشیده میروم  
بر خویشتن چو زلف تو پیچیده میروم  
دل داده میروم که باز نیاید ولی بهوش  
دل داده میروم که روی ترا دیده میروم

۱۱۷۷۵

فرسوده گشت پای طلب «طالب» ترا  
واکنون چواشک سوی تو غلطیده می‌رود

۸۱۵

ابر بیم مینماید آفتابم می‌گذرد	در جگر زنبورغم دارم شرابم می‌گذرد	۱۱۷۸۰
گر چه مست طاووسم بوی کبابم می‌گذرد	بسکه سیر از خوردن لخت جگر گردیده‌ام	
زان زاشگ خود به پر هیزم که آبم می‌گذرد	از جنون زخمسگ دیوانه دارم در جگر	
زین سبب چون زهر جانسوزی ز بانم می‌گذرد	نغمه را با ناله‌ام ربطیست در آشوب دل	
من کتاتم جلوه‌های ماهتابم می‌گذرد	از تنگ ظرفی ندارم طاقت برق شراب	
هر زمان اندیشه چون افعی بنخوابم می‌گذرد	شب چوبی سودای زلفش می‌کنم سامان خواب	

«طالب» از بس با خرابیهای می‌خو کرده‌ام  
دیدن تعمیر دل‌های خرابم می‌کرد

۱۱۷۸۵

۸۱۶

که بسوزیدش و مستانه کبابی بزید	گاه بر آتش دل از مژه آبی بزید	
همچو مرغان کبابش نمک آبی بزید	هر چه داغست رخس تازه بدارید زاشگ	
بنشینید و بعشرت می نایی بزید	همدمان وقت عزیز است و هوامغتنم است	
بکباب ار نرسد دست شرابی بزید	چون بکف باده بود گومزه باده مباحش	
بگذارید بیای خم و خوابی بزید	ورگرانی کند آن سر که سبک بود از می	۱۱۷۹۰

با عمارت گر خود فیض نباشد «طالب»  
در صحبت بچو من خانه خرابی بزید

۸۱۷

ز لوح ساده خود نقش خط و خالاش خواند	تمام شب دلم افسانه خیالش خواند	
بلوح چهره خود ابجد جمالش خواند	غرور حسن نداند گذشت پنداری	
نهفته باز رقمهای انفعالش خواند	نیاز دل بپذیرفت چون ز لوح جبین	
اگر چه بود یکی شب هزار سالش خواند	دل سبک چو بسنجید محنت شب و روز	۱۱۷۹۵

چو عمر باز چه کوتاه گشت طره یار  
مگر بریده زبانی شب وصالش خواند

۸۱۸

<p>چون بیکجا غم یار و غم عالم باشد که اگر بزم بهشت است جهنم باشد کین گلی نیست که محتاج به شبنم باشد بس دریغست که در بزم تو محرم باشد همچو زخمی که هم آغوش بمرهم باشد حلقه زلف تو یا حلقه ماتم باشد شادی و کلفت این طایفه با هم باشد غیر درهم بود و زلف تو درهم باشد</p>	<p>جز غم یار نخواهم که بدل غم باشد خالی از زمزمه عشق مبادا نزمی هر زمان ای مژه برداغ دلم اشک مرین نیست چون آینه در روی زمین غمازی خفته بر بستر آرام دلم با غم دوست حلقه عیش نه در خورد دل ماست مگر عیش و غم قسمت عشاق بنوبت نرسد در غم از حزن رقیبم چکنم چون بینم</p>
---	---

۱۱۸۰۰

«طالب» این جور که از آدمیان دید بدهر

۱۱۸۰۵

باد دان انس پذیرد اگر آدم باشد

۸۱۹

<p>زیر لب نالید چندانی که از آواز ماند ملك دیگر گیر کین کشور زدست انداز ماند بال و پرافشاند چندانی که از پرواز ماند من کشیدم هر چه از فرهاد مجنون باز ماند</p>	<p>دل ز بیم خوی گرمش از طپیدن باز ماند بر جگر تاز ای سپاه غم که دل تاراج گشت لنکر وصلش مقام دل نشد از اضطراب بهر دیگر عاشقان ته جرعه ئی نگذاشتم</p>
--	---

زین نو اسنجان که «طالب» حالشان کردم قیاس

۱۱۸۱۰

در دلم ذوق نوای «حافظ» شیراز ماند

۸۴۰

<p>مستیت جان می دهد اما خمارت میکشد با بلا همسایه قرب جوارت میکشد پس مرا بهر چه رنج بيشمارت میکشد</p>	<p>ای شراب وصل درد انتظارت میکشد ساکن آن گوشت چشمی دلاغافل مباش ای محبت من کیم واندر شمار کیستم</p>
---	---



۱۱۸۱۵ ریشه‌ئی بر ناختم ای رشک میدانم مرا  
 هان حذرکن از نسیم ناامیدی کین سموم  
 خود نخواهی کشت اما خارخارت میکشد  
 صد هزاران آرزو را در کنارت میکشد  
 گر سپهرت زنده سازد شعله‌سان بر خودمبال  
 کردمی صد بار تیغ آن نگه خونت بریخت  
 زنده‌ عشقی مخورغم گر هزارت میکشد  
 تا بخود جنبیده‌ئی بی اختیارت میکشد  
 اختیاری نیست در کشتن نگاه یار را

روکم گلزار گیتی گیر «طالب» کین چمن  
 بی تماشای گلی از زخم خارت میکشد

۸۴۱

۱۱۸۲۰ بگرد چشم تو زهر آب داده بنشانند  
 مباحش امن ز چشمان میش یار ایدل  
 که گاه مرهم وگه زخم سینه ریشانند  
 میان عاشق و بیمار نسبتی است بلی  
 که با خیانت گرگند گرچه میشانند  
 بشاهدان چمن طعن خامشی مزید  
 دل شکسته ورتک شکسته خویشانند  
 که طایران غزل خوان زبان ایشانند

مکن سؤال ز احوال اهل دل «طالب»  
 که همچو سلسله زلف او پریشانند

۸۴۴

۱۱۸۲۵ هر کس بغلط در صدد یاری من شد  
 خوارم بنظرها همه از بسکه عزیزم  
 چون دیدم من سیر ز غمخواری من شد  
 ز آن چشم سیه بر سرم افتاد هوایی  
 فریاد که عزت سبب خواری من شد  
 چون ذوق گرفتاری من بود بدامش  
 تأثیر هوا باعث بیماری من شد  
 فرمان طلب خواست نویسد سوی من یار  
 سیمرخ گرفتار گرفتاری من شد  
 ناگاه بدستش خط بیزاری من شد

«طالب» نفس سرد تو مستی ز سرم برد  
 این باد خنک مایه هشیاری من شد

۱۱۸۳۰

۸۴۴

سرمه چشم ترا روزیکه شیرین کرده اند  
 هاون آن سرمه ناف آهوی چین کرده اند

از نزاکت بسترو از ناز بالین کرده اند  
 پنجه مژگان بخون دل تکرین کرده اند  
 مرگ را در دیده احباب شیرین کرده اند  
 خاکها در کاسه چشم جهان بین کرده اند  
 عاشقان را انجم و افلاک نفرین کرده اند  
 غیر سرگردانی و آوارگیشان بهره نیست  
 رخ مپوش از بی نصیبانی که عمری در فراق  
 در حنا بندان عید جلوه او عاشقان  
 شکر این شکر لبان فرض است کزدشنام تلخ

۱۱۸۳۵

گر نهانی در کمین ما نیشد این دلبران  
 از چهره «طالب» کمند زلف را چین کرده اند

۸۴۴

باز دل بر مرثه می آید و بر میگرد  
 خیل خیل ملکم پیش نظر میگرد  
 که بیک ناله من شام و سحر میگرد  
 لیکن از یاده گلستان دگر میگرد  
 باز بیش مرثه برگرد جگر می گردد  
 باز در فکر پریچهره نگاری بخیا  
 فارغم گرچه شب هجر دراز آهنگست  
 گرچه بی منت می روی تو باغست و بهار

۱۱۸۴۰

سخن از دل همه چون زهر گر آید بزبان  
 میرسد چون بلب یار شکر می گردد

۸۴۵

نشسته منتظرم تا غمی جمال نماید  
 بود حرام چومی خون خود بدور تو خوردن  
 دل شکسته کند وصل بر خدنگ تو عاشق  
 ضعیف گشته وجودم چنانکه هر که ببیند  
 بزیر لب ز تو آماده هزار وصالم  
 غم میان تو باریک ساخت جسم نحیفم  
 در این چمن نکشم شکوه از نسیم حوادث  
 چو روزه دار که جاسوسی هلال نماید  
 ولی ضرورت عشق تو اش حلال نماید  
 بدین وسیله مگر نو بر وصال نماید  
 مرا بکوی تو شخص عدم خیال نماید  
 مگر زبان مرا حیرت تو لال نماید  
 چنانکه در بن دندان غم خلال نماید  
 گرم چو سرو و گل و لاله پایمال نماید

۱۱۸۴۵

بدام طرفه ملالی فتاده خاطر «طالب»

۱۱۸۵۰

عجب که می کده ها رفع این ملال نماید

## ۸۴۶

چو دید زهر فراق تو طعم جان گردید  
 که شد سبک ز نظر همچو نور دیده مرا  
 حیات تلختر از عیش دوستان گردید  
 چو دید ذوق لبث سالها قناعت کرد  
 که جان ز رفتن او بر تنم گران گردید  
 خمبار می کشدم ساقیا مرا در یاب  
 که از فرسردگیم مغز استخوان گردید  
 چو دیدم دلم را بسینه الفت بود  
 ندیده زلف تو دل را بسینه الفت بود  
 چنان ز گریه گرم زمین بجوش آمد  
 چنان ز گریه گرم زمین بجوش آمد

۱۱۸۵۵

سفال پاره «طالب» که بوی درد نداشت  
 کنون سرآمد دلهای خونچکان گردید

## ۸۴۷

کسیکه ساقیش آن ماه نوش لب باشد  
 بود معاشر خوش فهم را لذیذ حیات  
 اگر رعایت تقوی کند عجب باشد  
 دلا بدار طلب کام کم کن از لب دوست  
 بشرط آنکه نصیبش از طرب باشد  
 عتاب یار باهل هوس عجب نبود  
 که به زاهد سؤال آنکه کم طلب باشد  
 که شعله باخس و خاشاک در غضب باشد  
 بریده به ستم نیمه‌ئی ز زلف ایاز  
 که فیضا همه ز آنسوی نیم شب باشد

۱۱۸۶۰

سبب می‌رس ز ما نام دوست را «طالب»  
 که بنده پروری آن به که بی سبب باشد

## ۸۴۸

از غزلیات جانانه و مشهور «طالب» است

خود فروشان ز پی گرمی بازار خودند  
 معنی قید بود بند شریعت و ایشان  
 کاردین را همه بگذاشته در کار خودند  
 خانه شرع خرابست که ارباب صلاح  
 نه گرفتار شریعت که گرفتار خودند  
 شانۀ در ریش و دل اندر پی جمعیت مال  
 بعمار تگری گنبد دستار خودند  
 سبحه در دست و در اندیشه ز نار خودند  
 ابله اندر نظر مردم و طرار خودند  
 ابله‌ی کرده چو ابلیس به طراری جفت

۱۱۸۶۵

- ز آن بسودای زیان آورشان سودی نیست که فروشنده دینند و خریدار خودند  
 همه را نقش زبان حرف پرستاری لیک نه پرستار خدا بلکه پرستار خودند ۱۱۸۷۰  
 پرده پوشند برخ که زردا گاه ز ریش بسکه شرمنده زاوضاع و زاطوار خودند  
 مینمایند همی گنبد دستار سفید لیک غافل ز درونهای سیه کار خودند

منکر این صف کوتاه خرد ریش دراز

باش «طالب» که خود آن نیز در انکار خودند

## ۸۴۹

- مرا که خسته دلم طبع نیز بسته بود سخن شکسته دهد رو چو دل شکسته بود  
 نفس گسسته و مجروح و مضطرب عالم چو صعوه‌ئی که ز دست عقاب رسته بود ۱۱۸۷۵  
 بسال و ماه رسد روزیم ز خوان وصال که عیش عاشق درویش جسته جسته بود  
 بجمع تفرقه تن در دهم نه به ز گلم که گه ورق ورق و گاه دسته دسته بود  
 نشسته زیر سپهرم بصد کدورت دل چو درد می که بته شیشه‌ئی نشسته بود  
 فغان من خفقان آور است وقت صبح رواست گر نفس صبح من گسسته بود  
 ز طبع خسته من عذر خامشی میذیر سخن گره نکشاید چو طبع بسته بود ۱۱۸۸۰

هر آنکه فال گشاید بروی می «طالب»

چو فال او همکی حال او خجسته بود

## ۸۳۰

- آنکه با صد ناز و استغناز من دل میبرد فرصتش با داکه خوش شمعی بمنحفل میبرد  
 در هلاک ما اجل را یکسر مودخل نیست شوق ما را در دم شمشیر قاتل میبرد  
 گرچه از حیرت به بحریکران افتاده ایم شوق هستی کشتی ما را بساحل میبرد ۱۱۸۸۵  
 دام عاشق شیوه معشوق باشد بیجمال حسن معذور است دلها را شمایل میبرد  
 عشق چون در سر فتد رفتار بگریزد ز پا شوق مجنون را بکشان دنبال میبرد  
 لذت در خون طپیدن‌ها بزیر تیغ یار ذوق پرواز از خیال مرغ بسمل میبرد  
 گو بیابان صعب و گوره بردم شمشیر باش شوق دل آواره او را بمنزل میبرد

تخم نیکی کار «طالب» تا بدست آری نجات  
هر که کارد دانه‌ئی ناچار حاصل میبرد

۸۴۱

کیستی تو بهم انداخته گرگ و بره‌ئی چند ۱۱۸۹۰  
رو پای بدامن کش و انکار که شد قطع  
دل در صف این طرفه غزالان غزل گوی  
دلها بخم زلف تو دانی چه گروهند

«طالب» چو بر آری گهر از بحر طبیعت  
بفرست بما جوهریان نادره‌ئی چند

۸۴۲

دل بیتو به گلشن ز گل و بید گریزد ۱۱۸۹۵  
از روی تو دل در شکن زلف تو بگریخت  
تهدید تو نزدیکتر آرد ز هلاکم  
بگریخت هوس آیت عشق تو چه بشنید

با لذت تأثیر نواهای تو «طالب»  
گوش از اثر نغمه ناهید گریزد

۸۴۳

دل حفظ جان ز چشم سیاهش نمیکند ۱۱۹۰۰  
جان غافلا بگرد سرش میکند طواف  
دل بیدماغ گشته چنانم که در چمن  
چشمم ز ماه عارض او کسب نور کرد  
کو تیغ زن نگاهش و کو تیز نرگش  
صد برق گر بود بره شوق در گذار ۱۱۹۰۵  
دل در گذار جلوه او می کند مقام

یعنی حذر ز تیر نگاهش نمیکند  
اندیشه از شکست کلاش نمیکند  
گل میدود بچشم و نگاهش نمیکند  
زانسانکه هیچ سرمه سیاهش نمیکند  
دل ترك ناز در سر راهش نمیکند  
عاشق حساب يك پر کاهش نمیکند  
و آن برق اعتبار گیاهش نمیکند

جان بسته دل بخال ز نخدان آن نگار  
هرگز خیال یوسف و چاهش نمیکند  
«طالب» هر آنقدر که برد جرم سوی دوست  
غفران او نظر به گناهش نمیکند

## ۸۴۴

مست شوقم هر دم از مستی شرابم میبرد وز صدای آبخار دیده خوابم میبرد  
اینچنین کز اشک مرگان میکنم هر لحظه پاک گر فشارم آستین خویش آبم میبرد  
از گلاب عارضت هر گه که میآیم بهوش چون ترا می بینم هر دم اضطرابم میبرد  
آن خسم کز ضعف چون اقم به بحر اضطراب بر کنار از لاغری موج سرابم میبرد  
«طالب» از بس ناتوان جسمم چو میگردم شهید  
آب تیغ یار مانند حبابم میبرد

## ۸۴۵

هر دم فلك غمی بسلام من آورد  
هر بار عشرتی که رسد از بهار فیض  
هر غم که صبح ماتمیان را کند وداع  
هر باده‌ئی کز آن نبود جانگداز تر  
پیک عدم کجاست کز این پیکر وجود  
گر فی‌المثل غمی شود آواره دیار  
سوزد زبانش در سخن آتشین چو شمع  
زهری به تلخ کردن کام من آورد  
بوی مصیبتی بمشام من آورد  
شبگیر کرده روی بشام من آورد  
دور سپهر تحفه بیجام من آورد  
پروانه نجات بنام من آورد  
جذب محبتش بمقام من آورد  
بیچاره قاصدی که پیام من آورد

«طالب» ز دانه ریزی نطقم عجب مدار

گر طایران قدس بدام من آورد

## ۸۴۶

یاد مستانی که روز و شب کشاکش میکنند باده می بینند بیغش وز شعف غش میکنند  
کفر و دین را بر سر جان ضعیفم جنگهاست رشته بار یکست واز هر سو کشاکش میکنند  
میکشان ز هست افسونی که گر یابند راه الفت انگیزی میان آب و آتش میکنند

۱۱۹۲۵ کی بجام و شیشه می آرند هرگز سر فرود شور بختانی که دربارا نمک چش میکنند  
نیمه‌ئی درد محبت نیمه‌ئی داغ فراق چونکنم چونند لبران اینسان دلی خوش میکنند  
زاهدان را بیست باها اتفاق از هیچ روی وقت خویش و خاطر ما را مشوش میکنند  
دل بترکی داده‌ام «طالب» که دستم بازبان  
غمزه او را خیال تیغ سرکش میکنند

۸۴۷

۱۱۹۳۰ يك جرعه در چنین شب عیدی نمیرسد صد قفل بر دلست و کلیدی نمیرسد  
چندین چه می‌رود بشتاب این شب سیاه چون هیچکس بروز سفیدی نمیرسد  
تبی لذتست حسرت دیرینه‌ام بکام بر خوان عشق رزق جدیدی نمیرسد  
خیری گمان بدیرمغان بود این زمان ز آن بقعه نیز بوی امیدی نمیرسد  
گویا ز شش جهت در امید بسته‌اند کز هیچ لب بگوش نویدی نمیرسد  
ز آنسان دمید خار تعلق که هر مشام بوی فنا ز خاک شهیدی نمیرسد  
«طالب» مجوز مرشد کامل حضور قلب  
۱۱۹۳۵ کین آرزو بچون تو مریدی نمیرسد

۸۴۸

۱۱۹۴۰ کی باده بر دماغ دلم بوی خون نزد کی جرعه‌ئی زدم که ز چشمم برون نزد  
شد عقل رهبرم بطریق جنون عشق بی اختیار عقل کسی بر جنون نزد  
عارف ز آفتاب حقیقت نیافت نور تا در هوای ابر می لاله‌گون نزد  
فرهاد را ز سنگدلی سینه چاک بود بیهوده تیشه بر جگر بیستون نزد  
تا خیمه‌ حباب نزد می بروی جام غم پیشخانه از دل عاشق برون نزد  
«طالب» همیشه فال ز داغ جنون گرفت

هرگز کلی بسرز برای شکون نزد

۸۴۹

کی بیزم او مرا ذوق قدح نوشی برد گر برد توفیق امید هم آغوشی برد

- کیست شمشاد چمن کز روی گستاخی بسپو  
 بر فراموشی بیاد دوست محکم کرده پای  
 ۱۱۹۴۵ مشت مشت از راه او داروی بیهوشی برد  
 مهر لب بکشاید و ناموس خاموشی برد  
 زلف چون سریش گوش او بسرگوشی برد

پخته گوئی را چوسرپوش افکند «طالب» زدیک

هفت دربا مایه گوهر بسر جوشی برد

۸۴۰

- چو گوش بر اثر سوز و غلغلم کردند  
 کمان لطف کشیدند بر دلم ز کمین  
 ۱۱۹۵۰ ولی شهید به تیر تغافل کردند  
 که پاره پاره تر از خرقة کلم کردند  
 همان حواله بصبر و تحمل کردند  
 چو حرف کام زدم نقد چندساله شکست

بهبیچ شهر دلم «طالب» از ملال ترست

چه روز بود که بیرون ز آلم کردند

۸۴۱

- ساقیان بینند لعلت می پرستیا کنند  
 هر کجا زور آزماید پنجه حسنت رواست  
 ۱۱۹۵۵ گر زبردستان عالم زیر دستیا کنند  
 عذر خواهند از بلندیها و پستیها کنند  
 نیستشان یارا که عرض پاکشتیا کنند  
 پیش هندوی کماندار تو ترکان ختا

کی شوند از جنس او «طالب» غزالان ختن

گرچه شوخیها و شنکیها و مستیا کنند

۸۴۲

- تو گوئی ما در طالع همه کام تو میزاید  
 جهان بگرفت و هیچ از مایه او کم نمیگردد  
 ۱۱۹۶۰ جهان طفل چون بختی در ایام تو میزاید  
 چو آب چشمه بوی گل زاندام تو میزاید



شبم آستن است اما دو طفل اندر شکم دارد  
 جهان از فتنه یا جوج گشت از فتنه چشمت  
 بمخموران می از جرعه نوش تو می ریزد  
 ز بس باعیش هم بز می ز بس با کام هم ساغر  
 ز شهد آمیز دشنام خوش لب میمکم گوئی ۱۱۹۶۵  
 گیاه تیره بختی از برو بام تو می روید  
 دل از تسبیح نامت تازه میداریم چون «طالب»  
 که ما را خوشدلی از بردن نام تو میزاید

۸۴۴

هر چه دیدم جز لب شیرین جانان تلخ بود  
 شکر امید حنظل ، شهد جمعیت شرنک  
 سوی نرگس دوش می کردم بچشم او نگاه ۱۱۹۷۰  
 هر چه از تلخی بود گنجایش آن در خیال  
 شب که در بستان نبود آن نار پستان در برم  
 در مذاق دور از آن لب میوه های باغ حسن  
 بی لب تو مجلس می رنگ شیرینی نداشت  
 نسبت لعل تو شیرین ساختش در جام خضر ۱۱۹۷۵  
 گر بغل گرم از بهار تازه ئی کردم رواست  
 خواب بی همخوا به در فصل زمستان تلخ بود

بی تکلف دوش «طالب» دور از آن زنجیر زلف

دهر بر من چون یکی تاریک زندان تلخ بود

۸۴۴

تا دو چشم دو نوبهار منند  
 تا بود آن کمند مشکینم  
 کلفروشان وظیفه خوار منند  
 همه پرورده کنار منند  
 آهوان ختن شکار منند  
 نسبت کودکان اشک یکیست ۱۱۹۸۰

آتش گل نمای خورشیدم      اختران فلك شرارمنند  
 روحشان در شکنجه نفس است      بلبلانی که در جوارمنند  
 دم صبح است همتی «طالب»  
 که حریفان در انتظارمنند

## ۸۴۵

بچندین اضطراب از شعله پروانه میسوزد      بنام شمع را کو همچو من پروانه میسوزد  
 ۱۱۹۸۵      میسوزد ز آه بلبلان خس خانه‌ئی هرگز      ولی از آه من هر دم صد آتشناه میسوزد  
 بجان امشب زیاد لعل او خوش آتشی دارم      که گر لب میگذارم بر لب پیمانه میسوزد  
 بود نازکتر از معشوق عاشق این دلیل بس      که تا یک شمع سوزد عالمی پروانه میسوزد  
 نمیسوزد زبان از حرف آتش لیک تف او      بود دودی که از حرفش زبان شانه میسوزد  
 مکن بر آشیانی تکیه از آهم مباش ایمن      که این برق آشنا میسوزد و بیگانه میسوزد  
 ۱۱۹۹۰      جنون عشق را تا در جهان فهمیده‌ام لذت      دلم دایم ز رشک عاشق دیوانه میسوزد  
 هر اسانند بومان از سموم سینه «طالب»  
 که این دیوانه گر آهی کشد ویرانه میسوزد

## ۸۴۶

برفت جان بشتابی که در تن آمده بود      گمان بری که بر آتش گرفتن آمده بود  
 بسرو قامت او دیده تا کشود سرشک      چو طوق فاخته‌ام تا بگردن آمده بود

## ۸۴۷

بر صحبت تو ملک و ملک آفرین کنند      وز سجده‌های شکر زمین را نکین کنند  
 ۱۱۹۹۵      دلها بشکر صحبت ذات تو هر نفس      صد آفرین نثار جهان آفرین کنند  
 آیند چون بذکر دعای تو در خروش      آمین طلب ز حضرت روح الامین کنند  
 دلهای تنگ نوبت آن شده که از نشاط      لوح جبین چو آینه صافی ز چین کنند  
 تا شد شرف پذیر ز فیض وجود تو      سرها با اتفاق سجود زمین کنند  
 خرم عطای مور نه و .... تست لیک  
 احسان بقدر حوصله خوشه چین کنند

## ۸۴۸

۱۲۰۰۰ دل جوشد و غیرت بخروشم نکذارد  
 کو مرگ که این بار بدوشم نکذارد  
 بیم است که از ناله کنم سینه خودچاک  
 گر دست اجل پنبه بگوشم نکذارد  
 از بیم که در خمکده اش نم نکذارم  
 در کشور خود باده فروشم نکذارد  
 صبرم بخروش آمده امید که ساقی  
 زین پیش بمزدوری هوشم نکذارد

«طالب» دل الماس بکوم اگر اندوه

مهری بلب عذر فروشم نکذارد

## ۸۴۹

۱۲۰۰۵ اینک ره محنت قدمی پیش گذارید  
 یا گام بسی من درویش گذارید  
 پوینده راه طلبش سخت عزیز است  
 یاران همه سردر قدم خویش گذارید  
 در عشق صلاحی نبود جمله فساد است  
 دستی بدل مصلحت اندیش گذارید  
 روئین تن گردون نشود خسته بهر تیر  
 آهی بخیرید از من و در کیش گذارید  
 زود است که آلوده مرهم شود این زخم  
 یکچند مرا با جگر ریش گذارید  
 با پردگی قدس مرا خلوت انس است  
 لختی دل این غمکده را پیش گذارید  
 یاران همه را باد مبارک دل مجموع  
 ما را به پریشانی و تشویش گذارید

چون «طالب» آن غمزه بائین جفا نیست

یک لحظه مرا با من درویش گذارید

## ۸۵۰

۱۲۰۱۵ گرز هجران تو اندیشه کنم جا دارد  
 هجر سوی ملک الموت باعضا دارد  
 شکر آن طره بود فرض بر آشفته دلان  
 زانکه این سلسله رازلف تو بر پا دارد  
 گر دلم مایل بالای تو شد عادت اوست  
 چه عجب آتش اگر میل بیالا دارد  
 نه همین آه من شیفته دل غماز است  
 مشک را هم نفس سوخته رسوادارد<sup>(۱)</sup>  
 ایندل شیفته دیوانه مادر زاد است  
 کشش خاطر دیوانه بصحرا دارد

(۱) این مصرع در غزل بعدی هم تکرار گردیده است.

گر بشهرم نتوان داشت بزنجیررواست  
بوی لطفی مگر از دوست شنیدست که باز  
ز آفت دوستی اعضای دگر محفوظند  
سر شمشاد تو کردم که بهنگام خرام  
بخت ناساز بما میل مدارا دارد  
ز آن ز سودای بتان سلسله برپا دارد  
هرچه دارد اثری عشق بدلها دارد  
منت گوشه دستار بدلها دارد  
۱۲۰۲۰

گوش بر سینه «طالب» نه و اسرار شنو  
که بسی شور نهان و دل گویا دارد

## ۸۵۱

کشته گر زنده تیغ تو شود جا دارد  
جور کن جور که عاشق نکند شکوه ز جور  
گرچه من خاکم رهم غافل ازین خاکم باش  
دامن وصل ترا دست کسی محرم نیست  
۱۲۰۲۵  
که دم تیغ تو فیض دم عیسی دارد  
زین میندیش که امروز تو فردا دارد  
که چو آتش همگی میل بیالا دارد  
هر که مجنون تو شد دامن صحرا دارد  
سر نیچد زره شوق تو تا پا دارد  
(مشک را هم جگر سوخته رسوا دارد)  
نه همین دود جگر باعث رسوائی ماست

چون کند وصف لب لعل تو «طالب» هیات  
ما گرفتیم که اعجاز مسیحا دارد

## ۸۵۲

باز از سرنو جهان جوان شد  
آوازه عشرت از جهان خاست  
سرهای خزیده در گریبان  
از شادی صحبت شهنشاه  
۱۲۰۳۰  
وین توده خاک گلستان شد  
کلبانگک طرب بر آسمان شد  
همذوق بفرق فرقدان شد  
کل در چمن آستین فشان شد

شاهنشه عادل «جهانگیر»  
کز عدل و کرم جهانستان شد

## ۸۵۳

راحت بناز پروردت نازین کند  
چون نازین شدی نعمت هم نشین کنی  
۱۲۰۳۵

جویم نشان کوکب خود چون بر آسمان  
می به بود ز آینه کائینه مرد را  
کی ره باستان دهم آنکه از غرور  
چون در گذار بیندم آن یار تندخو  
در بزم دوست میکنم از اضطراب دل  
۱۲۰۴۰

بخت بدم اشاره بروی زمین کند  
خود بین کند ز غفلت و می پیش بین کند  
با آسمان سخن بسر آستین کند  
سد ره نیاز ز چین جبین کند  
آنها که شمع در نفس آخرین کند  
گویی از نه آسمان بر باید بیک نفس  
«طالب» دمی که توسن اندیشه زین کند

۸۵۴

آنکه ما را از شکر خواب عدم بیدار کرد  
خون گرم صرفه آرام در اعضا ندید  
ما خموشان را زبان معذرت کوتاه بود  
۱۲۰۴۵

میتواند دولت بیدار با ما یار کرد  
خویش را در کاسه مرغان آتشخوار کرد  
عذراهای لنگ ما را لطف او هموار کرد  
اشک ریزان از در گلشن برون رفتم که دوش  
نالۀ مرغ بهاری در دل من کار کرد

۸۵۵

چو سوی باغ روی صحن باغ در گیرد  
توان زشعلۀ حسن تو برفروخت چراغ  
چنان ز آتش می گرم گشته ای که اگر  
ز شمع روی تو گل چون چراغ در گیرد  
دمی که شمع رخت را ایاغ در گیرد  
گل دماغ تو بویم دماغ در گیرد  
گرفته بخت سیه آستین «طالب» لیک  
عجب که صحبت بلبل بزاغ در گیرد

۸۵۶

صراف عدم جوهر هستی نشناسد  
عرشی سفران بیخبر از منزل خاکند  
از عشق مجو مصلحت بزم که این عشق  
یگانه کیفیت آن نرگس بیمار  
۱۲۰۵۰

جز نشأه دلدار پرستی نشناسد  
سیاح بلندی ره پستی نشناسد  
جز معرکه و تیغ دو دستی نشناسد  
آمیزش مخموری و مستی نشناسد

«طالب» نکند سیرمقامی مگر از عرش  
طبعی که بلند آمد پستی نشناسد

## ۸۵۷

۱۲۰۵۵ منم که پیش بیانم زبان سجود کند  
بنان راکع من در عبادت قلم است  
زمین طبع مرا آسمان سجود کند  
که پیش او علم کلویان سجود کند  
رکوع چرخ بایمای ابروی قد است  
من ار اشاره کنم در زمان سجود کند

## ۸۵۸

۱۲۰۶۰ طوفان ز جگر چو سر برآرد  
سودای خیال غمزه او  
دل رخنه ز چشم تر برآرد  
پرواز دل آنزمان حلالست  
کز ناوک غمزه پر برآرد  
از هر جنسی که کم شود چاک  
زین سینۀ تنگ سر برآرد  
تمکین تو رخنۀ تم را  
از چاشنی شکر برآرد  
طاوس گل از نشاط بزمش  
در بیضۀ غنچه پر برآرد  
جز عشق بدهر نیست «طالب»  
عیشی که ترا ز سر برآرد

## ۸۵۹

۱۲۰۶۵ نیست یکدم که فلك قیمتی افزون نکند  
پاك طینت اگر از خاک بافلاک رسد  
نفسی بی می و مطرب جگری خون نکند  
غنچه سان بسکه شب هجر تو دل تنگ شوم  
روش از کف ندهد وضع دگرگون نکند  
عارف آنست که از روی مذلت صد بار  
برگریبان کنم آن ظلم که مجنون نکند  
نیست طفلی که چو بروی بوزد باد جهان  
گر بخاکش بکشی رخ سوی گردون نکند  
نخوری قطره آبی که همان لحظه سپهر  
مرض عشق از او آبله بیرون نکند  
زهر چشمی نمائی که بکام هوسم  
اشک ناساخته از چشم تو بیرون نکند  
شهد را تلختر از شیرۀ افیون نکند

جسم رفتی بخم و روح بر آوردی سر آنچه کردی تو می ناب فلاطون نکند  
چشم مست تو که بیمار مسیحا نفس است نیست وقتی که مرا زهر بمعجون نکند  
با چنین تیغ که مرگان تو بر کف دارد هر زمان بیهده صدخون نکند چون نکند

هفته عمر بشادی گذراند «طالب»

۱۲۰۷۵

نفسی نیست که خون در دل گردون نکند

تبرستان ۸۶۰

عقل همه در سلسله موی تو کم شد ماه خردم در شب کیسوی تو کم شد  
از هر طرفی جلوه کنان بود نسیمی چون بوی تو آمد همه در بوی تو کم شد  
فریاد که حرف گله از دل بزبانم تا آمده از نازکی خوی تو کم شد  
در انجمن عهد فلک بود هلالی آنهم به کمانخانه ابروی تو کم شد

صد قرص قمر کرد طلوع از دل «طالب»

۱۲۰۸۰

اما همه از شعله روی تو کم شد

۸۶۱

با شوق دوست مرحله‌ها میتوان برید صد ساله ره بیک تک پا میتوان برید  
آنجا که زلف یار کمند افکند بناز دست کدام دلشده را میتوان برید  
گفتم دعای بی اثری سر دهم بچرخ پنداشتم اثر ز دعا میتوان برید  
در ملک عشق ضابطه‌ئی در لباس نیست آنجا کفن بشکل قبا میتوان برید  
رنگ از حنا بریده نگردد به تیغها باور مکن که عشق مرا میتوان برید  
گردست و پادراز در آن گلستان کنند دست شمال و پای صبا میتوان برید

۱۲۰۸۵

«طالب» اگر بود پرو بالی ز شوق دوست

چون تیر آه راه هوا میتوان برید

۸۶۲

صرفه در خاموشیست ای لب‌ره گفتار بند گفتمها را هم دری بر رخ زاستغفار بند  
لال باش ای نکته‌دان یعنی بر احوت یار باش لب بیند ای بذله‌گو یعنی در آزار بند

- ۱۲۰۹۰ طبع گل از خود مر نجان رخنه منقار بند  
 رنجش بلبل همی خواهی در گلزار بند  
 بار بند ای غافل از تیر حوادث بار بند  
 استخوان سینه بر هم همچو موسیقار بند  
 موبمو بشمار و بر هر موی صد زنار بند  
 ۱۲۰۹۵ وه که گفتت پای چرخ و باشه و شنقار بند<sup>(۱)</sup>  
 وه که گفتت روح صافی بر تن مردار بند  
 حلقه کن هر تار زلف خویش و بر سوار بند  
 ایدل از آئینه ای کم نیستی زنگار بند  
 سر بدست خود بدار آویز و دل در دار بند

از زبان مار دارد زلف او «طالب» نشان

- ۱۲۱۰۰ وه که گفتت رودل خود در زبان مار بند

۸۶۳

- بر افکن پرده تا گل قطره خوی از حیا گردد  
 قبا عاشق بر اندامست معشوق مرا گوئی  
 دگر گونست رسم پرورش ملک محبت را  
 نشان عشق دارم از شکست رنگ معذورم  
 ۱۲۱۰۵ بقصد آن ترک مغرور از دل آماجکه سازد  
 بهر وادی که آن محمل نشین برقع بر اندازد  
 خرامان شو که آب زندگی بیدست و پا گردد  
 که نالد زار هر گه ز آن تن نازک جدا گردد  
 خرد لاغر، جنون فربه، ازین آب و هوا گردد  
 که این خورشید بر یاقوت گوید کهر با گردد

فسون آشنائی روز و شب خوانم مگر «طالب»

بتقریبی نگاهش با نگاهم آشنا گردد

۸۶۴

- بملک عشق قضا حکمران نمیباشد  
 زمان ستیزه کش آسمان نمیباشد

(۱) چرخ، باشه، شنقار، هر سه نام مرغان شکاری هستند.



۱۲۱۱۰ مکن بهیچ علامت سراغ دوست نگر  
 شکفته بین برخ چون خزان من گل اشک  
 بدین نشانه که او را نشان نمیباشد  
 زخویش در طلبت گم شدم، ندانستم  
 دگر مگو که گلی در خزان نمیباشد  
 که مرغ وصل ترا آشیان نمیباشد  
 بکنج صبر من و دل دو شمع خاموشیم  
 مرا زبان و سراو . . . . نمیباشد

تبرستان ۸۶۵

۱۲۱۱۵ چون بمستی نرگش بی اعتدالی میکند  
 یکطرف از ناز می بندد لبش راه نیاز  
 تا غرض هست امتیازی هست در هجر وصال  
 میکند چون در اندیشه سهم غمزه را  
 میرسد چون از گل به تحریک نسیم  
 سالها با دل نیارد کرد تیغ چون هلال  
 در خیال آن قدم فکرم چرا بود بلند  
 نازکی بار نهال اوست ناحق در چمن  
 با شکوه جلوه او شوخی گل را بشاخ  
 عقل را سنجیده ام سر تا بیا نقص است نقص  
 پاک گوهر القش با خاکساران به زآب  
 عشقبازان را رموز عشوه حالی میکند  
 یکطرف جلاز برای بوسه خالی میکند  
 چون غرض معزول شد هجران وصالی میکند  
 سد راه آرزوهای خیالی میکند  
 سایه گوئی پهلوی خورشید خالی میکند  
 آنچه در یک لحظه بروی هلالی میکند  
 طبع را اندیشه قد تو عالی میکند  
 سرو سرکش دعوی نازک نهالی میکند  
 هر که بیند حمل بر بی انفعالی میکند  
 گرچه دایم دعوی صاحب کمالی میکند  
 جوهر خود فاش در ظرف سفالی میکند

بسکشد باریک «طالب» در خیال زلف یار

بیکرش دندان محنت را خلالی میکند (۱)

۸۶۶

۱۲۱۲۵ تو چون مجلس فروزی ماه نوعزت گزین گردد  
 بدین سامان خوبی چون نمائی عرض محبوبی  
 بگذارد شمع بزم افروزی و خلوت نشین گردد  
 بگرد خرمنت صد خرم من مه خوشه چین گردد

(۱) اشاره به لاغری خود می نماید .

چو جای خویش در کنج دهانت گرم ترینند روا باشد که شیرینی جدا از انگبین گردد  
 ملالم گر برد سوی چمن پیغام دلتنگی شکنج خنده بر رخسار گل چین جبین گردد  
 شکست زلف دایم دیده آن بد خوشکست دل اگر بیند پشیمان از شکست آستین گردد  
 ۱۲۱۳۰ چو جرم عاشقان سازد رقم از اشک معشوقی قلم شمشیر در دست کرام الکتابین کرده  
 یکی سرچشمه دان شیرین نمای تلخ راحت را که هر کس آب آن سرچشمه نوشد نازنین گردد  
 مرا باغیست نامش خاطر غمگین که گر شادی گلی ز آن بوستان بر سرزند اندوهگین گردد  
 غرض عشقت گر جسم خلالی گشته معذوم کسی را کاینچنان خاری خلد در دل چنین گردد  
 بآب و رنگ نظم «طالب» آن شایستگی دارد  
 که لعل نکته پرداز ترا نقش نکین گردد

## ۸۶۷

تلخی چشیده ام نفسم با اثر بود بی بال و پر بسوی تو پرواز می کنم  
 ۱۲۱۳۵ زهر آب داده تیغ بخون تشنه تر بود کی مرغ روح در گرو بال و پر بود  
 تلخابه مرا مزه بادام تلخ نیست نقل می غم آبلهای جگر بود  
 بر سقف خانه دایره مه رقم کنم تا وقت نزع شکل توام در نظر بود  
 پر خون تر انتخاب کنم دل که نزد عقل زیباتر آن عقیق که سیر آب تر بود  
 از بس گرفته گرد و کنارم حباب اشک ویرانه ام چه کار که شیشه گر بود  
 ۱۲۱۴۰ از این بغمزه نیز بخونریز گشته ای گر سایه تو زخم کند کارگر بود

«طالب» مکش می و مده احباب را صداع

یک سر چرا وسیله صد در دسر بود

## ۸۶۸

عاقبت جوید دلم اندیشه کارش کنید زعفران بر چهره اش مالیده بیمارش کنید  
 هر کرا بینید کلم آرزو شیرین ز عیش تلخ گوئید آنقدر کز عمر بزارش کنید  
 ۱۲۱۴۵ پیرشد بختم در ریغ از بس یک پهلوی بخت گر چه خوش در خواب شیرینست بیدارش کنید  
 دل زبوی زلف او افتاد چون مستان خراب داروی بیهوشیش پر بوده هشیارش کنید

آسمان را روگلو ریزید زهری ازفراق آنچه او درکار من کردست درکارش کنید  
دلبران بی‌قید زلفی نیست «طالب» را قرار  
قدر آزادی نمیداند گرفتارش کنید

۸۶۹

روان سویم نگاهی چون بچندین نازگرداند فرستد غمزه را گر نیم راهش بازگرداند  
صبا بر سنبلس گستاخ تواند ز مخموری که زلف خویش را فارغ زدست انداز گرداند ۱۲۱۵۰  
فزونشد ناتوانی در هوایش چشم آن دارم که با مرغ نگاهی ضعف هم پرواز گرداند  
بزاری و نزاری عود غم را نار می‌شایم سپهرم کاشکی ابریشم این ساز گرداند  
بیزم غمزه نکشایم ز لب مهر فغان ترسم که حیرت سازها را جمله بی‌آواز گرداند  
نمی‌بینم نشانی غیر محرومی که در بزم مرا از عشق بازان دگر ممتاز گرداند  
دل‌محنت پسندت رازدار عشق شد «طالب» ۱۲۱۵۵  
مباد آسوده‌ئی را محرم این راز گرداند

۸۷۰

هوس بی<sup>(۱)</sup> جلوه دلدارم از گلزار برخیزد چو در گل بنگرم مو بر تنم چون خار برخیزد  
بزحمتها شود یکمو بلند از سینه افغانم چنان کز گوشه بالین سریمار برخیزد  
ضعیفم تابدان غایت که گر آتش زنی بر من بسان سایه دودم تکیه بر دیوار برخیزد  
بدین ضعف ارکند میل نشستن تیغ بر فرقم عجب دارم که انکشتم پی زنهار برخیزد  
چنان کز خاک خیزد گرد چون آبش بر افشانی ز فیض نغمه تر از دلم زنگار برخیزد ۱۲۱۶۰  
ز رشک نغمه چون در نالش آرم عود افغان را بجای موی بر تن ارغنون را تاز برخیزد  
ز ثقل تن سبک شو کز سر جان چست برخیزی که بار ناهه چون سنگین شود دشوار برخیزد  
ترتجد خاطر آزرده در مرغ هوا بنگر که گر صعوه فتد از شاخ دیگر بار برخیزد  
هوا از دود دل «طالب» کند لطف و صفا زایل  
بلی چون سیز گردد کرکس از مردار برخیزد

(۱) در نسخه مجلس : از .

## ۸۷۱

- رفتم ز دست بوی فراق از کجا رسید  
ای زال چرخ در گرو منت توایم  
بی میل فرقت تو نخوردیم خون خویش  
بنگر فلک چه فیض رساند که مردمیش  
چون بردلم رسید نسیمی ز باغ عیش  
ز آنگونه از نهیب فراق تو در برم  
ظن بد میر که هر که خطا بر قضا نوشت
- ۱۲۱۶۵ گوئی دم سموم بشاخ گیار رسید  
هر مهر مادری که نمودی بمار رسید  
ماندیم تا فراق تو را اشتها رسید  
از کاینات جمله گذشت و بمار رسید  
تا نشکفتد سموم غمی از قفا رسید  
بشکست رنگ دل که بگوشم صدا رسید  
خود بر سر خطای خود آمد چووا رسید

هر بیت عاشقانه که «طالب» سرود دوش

بیگانه بود لیک بگوش آشنا رسید

## ۸۷۴

- با اجل بیتو مرا دوش کشاکشها بود  
همه شب از غم هجران تو میرفت حدیث  
دل نشد کامروا در شب زلفت هر چند  
دوش بی شمع رخت مجلس ما نور نداشت  
شیشه صبر مرا سنگ غمت زد و شکست  
گر نکنجید بظرفم غم او خورده مگیر
- ۱۲۱۷۵ زین طرف لابه گری ز آن طرف استغنا بود  
و آنچه در یاد نکنجید غم دنیا بود  
شب زلفت بدرازی چو شب یلدا بود  
خانه تاریکتر از دیده نابینا بود  
من تنک حوصله و ناز تو بی پروا بود  
من یکی قطره و سامان غمش دریا بود

بود با غیر نهانی همه لطفش «طالب»

آنقدر بود که روی سخنش با ما بود

## ۸۷۳

- آنانکه محو جلوۀ آثار گشته اند  
و آنانکه نیست از سرو دستارشان خبر  
عالم نکارخانه شد از بسکه عاشقان  
دارند مهر بر لب و افسوس میخورند
- ۱۲۱۸۰ نا دیده حسن دوست گرفتار گشته اند  
گرد سرت بر غبت دستار گشته اند  
از حیرت تو صورت دیوار گشته اند  
آنانکه دیر از تو خبردار گشته اند

درک الم بمذهباشان کفر حیرتست

آنانکه محو لذت دیدارگشته‌اند

۸۷۴

۱۲۱۸۵ مرا هوای تو هر دم بیوستان آرد  
که باد بوی توام برمشام جان آرد  
بذکر یارم و اینک علامتش مستی است  
چو کبک مست شود دوست بر زبان آرد

۸۷۵

۱۲۱۹۰ تا هایپای گریه من گوش کرده‌اند  
تا دیده‌اند شمع جمال تو از حجاب  
مستانه میزنند نوا بلبلان مگر  
ته جرعه‌ئی بیاد لبث نوش کرده‌اند  
در برکشیده‌اند غمت با هزار ذوق  
بی مونسان چو یاد هم آغوش کرده‌اند  
هر که گرفته دامن هوش ایندل ضعیف  
بازش بیوی زلف تو بیهوش کرده‌اند  
در ذوق ذکر نام تو محوند عاشقان  
ز آنسان که نام خویش فراموش کرده‌اند

«طالب» ز ننگ نسبت کفر تو راهبان

بتخانه را چو کعبه سیه‌پوش کرده‌اند

۸۷۶

۱۲۱۹۵ پس از عمری که آن نامهربان بامن درآمیزد  
هوس را کرد سرگردم مگر گردد بمن یکدل  
نه چون شیر و شکر چون آب در روغن درآمیزد  
طرب را دست و پا بوسم مگر بامن درآمیزد  
ز بس با تیره بختیها رفیقم تا دم مردن  
عجب گر ساغر من با می روشن درآمیزد  
به تکلیف جنون گاهی روم سوی چمن اما  
نه از راهی که طبعم با گل و سوسن درآمیزد  
چسان با سرمه آمیزش کند چشم از سررغبت  
تم ز آنگونه با خاکستر گلخن درآمیزد  
نباشد مهر عالمتاب را با سایه آمیزش  
عجب کین دست با آن گوشه دامن درآمیزد  
چه گلها بشکفتد یعقوب را از باغ بی تابی  
چه بوی شوق او با بوی پیراهن درآمیزد  
بدان بی رغبتی راحت نماید بامن آمیزش  
که هنگام ضرورت دوست بادشمن درآمیزد

۱۲۲۰۰

چنین کز عشق بینم نظم هر آمیزشی «طالب»  
عجب دارم که جان بی حکم او با تن درآمیزد

## ۸۷۷

حسنی که ز پی صد دل دیوانه ندارد  
شایسته همصحبتی دردکشان نیست  
کس نیست در این گوشه میخانه که درد دل  
هر دم بدلم میکند از بوالهوسی جای  
دی محو تو در جام نظر شیرۀ جان داشت  
امروز بجز بادیه پیمانۀ ندارد

«طالب» در آرایش معنی زچه بستی

بگشای که گیسوی سخن شانه ندارد

## ۸۷۸

عارف عارف عجب دارم که از می بگذرد  
ناگذشت از نوخطی خوشتر بچشم آید بلی  
اولین دور است وقت نغمه منصور نیست  
دور افسردن گذشت ایام دلگیری رسید  
من بمعهد زندگی زو نکندم در مرگ نیز  
درد هجرت در خروش آورده کومطرب که باز  
کی سرفخرش فرود آید بکسب مال و جاه  
در ره عشقت روا باشد گر استیلائی عشق

بوی می بشنید و شد «طالب» بخاصیت مرید

گر بنوشد جرعه‌ئی از حاتم طی بگذرد

## ۸۷۹

می بی لب جان بخش تو جوشش ننشیند  
بر آتش خم لعل لب ت گر نرند آب  
ور سر که شود نیز خروشش ننشیند  
صد سال بجوشد می و جوشش ننشیند

۱۲۲۲۰ ناصح مده از عشق مرا توبه که عاشق  
 گر در شود این حرف بگوشش ننشیند  
 صد میکند گر نوش کند «طالب» مخمور  
 صفرای رخ سرکه فروشش ننشیند

۸۸۰

شیرینی ایام وصال تو ندیدم  
 عمرم همه در تلخی هجران تو طی شد  
 هر بار که از زهر غمت یاد نمودم  
 می در قدحم سبزتر از شیشه می شد (۱)

۸۸۱

۱۲۲۲۵ ترک وفا کرد عهد یار نه این بود  
 دل بجفا داد شرط کار نه این بود  
 بود قرار اینکه ترک ما نکزیند  
 زود زما سیر شد قرار نه این بود  
 هجر تو بی اختیار داد مرا روی  
 ورنه مرا با تو اختیار نه این بود  
 یکشبه وصل توهم بخواب ندیدم  
 حاصل صدساله انتظار نه این بود  
 در قدمت نقد جان زعجز فشاندم  
 ورنه ترا درخور نثار نه این بود  
 قاعده‌ها تازه گشته ورنه ازین پیش  
 رسم مروت در این دیار نه این بود

۱۲۲۳۰ یار نمک ریخت بر دلم زچه «طالب»

مرهم دل‌های داغدار نه این بود

۸۸۴

۱۲۲۳۵ سرم حرمان سودا بر نتابد  
 دلم ترک تمنا بر نتابد  
 زافنام شکست این جان بیمار  
 بلی بیمار غوغا بر نتابد  
 بیندم راه سیل گریه از شهر  
 که شهر این سیل خون را بر نتابد  
 بصرار و نهم کین گل‌فشان را  
 بجز دامان صحرا بر نتابد  
 کم درمان گرفتم چون نکیرم  
 دلم ناز مسیحا بر نتابد  
 بدین دل چون کشم پیما نه عشق  
 که ظرف قطره دریا بر نتابد  
 نهادم بار غم بر دل ندانم  
 که بر تابد دلم یابر نتابد

(۱) نسخه معج : از ریشه نی .

دلم گرمست و آهم سرد پرهیز  
 که گل سرها و گرما بر نتابد  
 بگردون صلح کن ز نهار «طالب»  
 که چنگ سنگ مینا بر نتابد

## ۸۸۴

باز این سر سودائی سودای دگر دارد  
 دیوانگیش روی صحرای دگر دارد  
 کی با تو شود همسر جان گر چه عزیز آمد  
 تو جای دگر داری او جای دگر دارد

## ۸۸۶

غرور من ز فلک ناز بر نمی تابد  
 ستم ز دلبر طناز بر نمی تابد  
 در حدیث چنان بسته خاطر تنگم  
 که لب گشودن همراز بر نمی تابد  
 از آن بهجر عروسان نغمه ساختم  
 که بزم ماتمیان ساز بر نمی تابد  
 بتازه مایل هنگامه جنون شده‌ام  
 دلم فسون خرد باز بر نمی تابد  
 ز بس تنگ شده ظرف دلم ز فرگس یار  
 نگاه حوصله پرداز بر نمی تابد

تهی مزاج و تنگ ظرف گشتم «طالب»

بغایتی که دلم راز بر نمی تابد

## ۸۸۵

ساقی پیالدهی که بگفتم آورد  
 دستم بگیرد و بسرکارم آورد  
 آماده هزار صفریم بکنج کاخ  
 کو شور بلبلی که بکلزارم آورد  
 زرد و ضعیف کرد مرا غایت خماری  
 کو جرعه‌ئی که رنگ بر خسارم آورد  
 در قید سبجه مانده‌ام آن برهن کجاست  
 تا مو کشان بحلقه زنارم آورد  
 دلال آگهست ز صد عیب شرعیم  
 ای وای اگر بروی خریدارم آورد  
 مرغ نکه ز روی تو هنگام بازگشت  
 برگ گل بهشت بمنقارم آورد

«طالب» ز فرق تا قدم چشم انتظار

کو قاصدی که مرده دیدارم آورد



## ۸۸۶

۱۲۲۵۵ لب نوید وصل آنشوخ سپاهی میدهد چشم شادی می پرد دل هم گواهی میدهد  
 دل که هر دم میشود تاریک و میگیرد فروغ یادی از احوال شمع صبحگاهی میدهد  
 به که جام از دست غم گیریم و خندان در کشیم وانکه این شربت بما خواهی نخواهی میدهد  
 دشمن چشم و دل خویشم که هر یک بی گناه در جهان با خلق داد کینه خواهی میدهد  
 این تمام روز حال مرد و زن دارد سیاه و آن تمام شب عذاب مرغ و ماهی میدهد  
 ۱۲۲۶۰ گل بیای شوخ من آشفته می افتد ز شاخ چون بصرن باغ عرض کج کلاهی میدهد  
 گر بیفشارند اوراق فلک را مهر و ماه بخت ما از نه ورق بیرون سیاهی میدهد  
 میکند از غمزه شیران جهان را زهره آب چشم را چون رخصت آهو نگاهی میدهد

در جواب مدعی «طالب» چو شیر آمد دلیر

این دلیر بهاش یاد از بیکناهی میدهد

## ۸۸۷

کی آب تیغ یار بهر نهر و جو رود آبیست تیغ او که بجوی گلو رود  
 تا روز حشر از آن عرق افشان دم دگیا ۱۲۲۶۵ عاشق بهر زمین که ز خجالت فرو رود  
 بیرنگ و بو شویم چو گل ز آفت سموم در بزم ما سخن اگر از رنگ و بو رود  
 بر اشک پر نماز که آن رنگ عشق نیست کز جامه وجود بصد شستشورود

«طالب» چو نشأ غوطه دهم در خم شراب

کین بیخودی عجب که بجام و سبورود

## ۸۸۸

ندارم دوستداری کز دلم خاری برون آرد و گر میرم ز جانم نیش آزاری برون آرد  
 نیم آگه ز کار همدمان لیک اینقدر دانم که دست از آستین هر کس پی کاری برون آرد ۱۲۲۷۰  
 دمی صدره<sup>(۱)</sup> ز چاک سینه ام ظاهر شود آهی چو ماری کوسراز سوزاخ دیواری برون آرد  
 بدین خاطر فریب جذب شوق او عجب نبود که هر دم عندلیبی را ز گلزاری برون آرد

(۱) در نسخه ملک : نیم آگه .

چو حسن او برون می آورد از باب معنی را ز قید عالم صورت مرا باری برون آرد  
 ۱۲۲۷۵ ز بس خون در عروقم خشک شد گریه بشرد گورم کم از یک قطره بعد از سعی بسیاری برون آرد  
 بدان ضعفم برون آورد عشق از بوته هجران که تار ناله‌ئی از سینه بیماری برون آرد  
 بدان جز دستگیری معنی لفظ جوانمردی خوشایاری که از گرداب غم یاری برون آرد  
 به «طالب» خرقة تذویر خود منمای ای زاهد  
 مبدا پرده هر تار زناری برون آرد

## ۸۸۹

شکر کز ظلمت اندیشه نجاتم دادند سینه‌ای صاف تر از آب حیاتم دادند  
 شربت‌بی کز هوشش خضرو سکندر جان داد ز آب لب نوش بوقت شکر آبم دادند  
 سالها حلقه ابرام زدم بر در چشم تا ز دل قطره خونی بزکاتم دادند ۱۲۲۸۰  
 صدرهم جان بلب از شوق رساندند بتان کز لب خویش یکی بوسه براتم دادند  
 بس شدم پست بجولانکه آن سرو بلند اجر آنست که عالی در جاتم دادند  
 صدرهم نوش لبان حکم شهادت دادند چون شدم کشته دگر بار حیاتم دادند  
 بس بخون غوطه زدم رقص کنان کاخر کار ره بآن شاهد شیرین حرکاتم دادند

خال مانند برخ گرچه سپندم «طالب»

۱۲۲۸۵ بر سر آتش سوزنده ثباتم دادند

## ۸۹۰

غرور عاشقی ناز جوانی بر نمی‌تابد ز بونی میخرد آتش زبانی بر نمی‌تابد  
 سرت بر بالش عشقت بازار سیه بختی که بالین تو چندین سرگرانی بر نمی‌تابد  
 ره انصاف سرکن بادلم از اشتلم باز آ که این هندوی عاجز تر کمانی بر نمی‌تابد  
 شراب لطف میده لیک کم کم کین دل نازک تنک ظرفست چندین مهربانی بر نمی‌تابد

سپهرا بگذر از من مطلب احباب حاصل کن

۱۲۲۹۰ که تا کام محبت کامرانی بر نمی‌تابد

۸۹۹

دل سوخته چون من اگر آه برآرد  
دود از جگر مهر و دل ماه برآرد  
گفتم که برآرد مگر از چاه سپهرم  
کی بود گمانم که سر از چاه برآرد  
دل را اثر ضعف کلوگیر فغان گشت  
نکذاشت که يك ناله بدلخواه برآرد  
تیرست سزاوار فلک آه که عاشق  
گاهی بجزگر بشکنند و گاه برآرد

مهر از لب «طالب» مگشائید مبادا  
آهی ز دل سوخته ناگاه برآرد

۱۲۲۹۵

۸۹۴

گلی بانجمن آمد که خانه رنگین شد  
ز فیض آمدنش بزم جنت آئین شد  
نگار بسته بیائی بسوی بزم شتافت  
که فرش انجمن از پای او نگارین شد  
سری ز باده‌گران و بخواب ناز دریغ  
که سرگرانی او جمله صرف بالین شد  
مئی که تلختر از کام شور بختان بود  
چو بر لب شکرینش رسید شیرین شد  
ز دور گلشن حسن که جلوه کرد که باز  
مرا بتن سر هر موی دست گلچین شد  
بتان بمنصب پروانگی کمر بستند  
چو سرو قامت او شمع خانه زین شد

۱۲۳۰۰

صداع مستمعان بیش ازین مده «طالب»  
بهل سفینه که اوقات صرف تحسین شد

۸۹۴

سپهر از دل بی‌کینه‌ام چه میخواید  
غبار گشته ز آئینه‌ام چه میخواید  
هزار تیر قضا در دلم شکست دگر  
کمانکش قدر از سینه‌ام چه میخواید  
باطلسی نظر خواهشی ندوخته‌ام  
فلک ز خرقة پشمینه‌ام چه میخواید  
اجل ذخیره عمر مرا بغارت برد  
دگر ز کاوش گنجینه‌ام چه میخواید

۱۲۳۰۵

چه در لباس من افتاده آسمان «طالب»  
ز کهنه خرقة پشمینه‌ام چه میخواید

## ۸۹۴

در این گلزار مشکین لاله هم یادگلی دارد چرا داغی نسوزد بر جگر او هم دلی دارد  
 مخوان بیخانمان فرهاد و مجنون را یاد آور که هر آواره از راه محبت منزلی دارد  
 اگر بر خویش نازد کشته او میرسد نازش چرا بر خود بنالد هر که چون او قاتلی دارد ۱۲۳۱۰  
 دلم در اضطراب افتاده این غم را کسی داند که چون من در شکاف سینه مرغ بسملی دارد  
 اگر داری بکف تخم وفائی از دلم مگذر که این صحرای خوش حاصل زمین قابلی دارد  
 تن آسائی گرین بگذر زد شواری که در گیتی بکار خویش هر مشکل پسندی مشکلی دارد  
 بیفشان بر دلم تخم وفائی امتحان میکن قیاس دیده منما هر زمین حاصلی دارد  
 دگر چون نقش پای ناقه با صد آرزو چشمم براه افتاده گویا انتظار محملی دارد ۱۲۳۱۵  
 ندارد آشنائی عشق او از دل بجز ناهی غمی میگردش در سینه پندارد دلی دارد

مشو آشفته از حرف سفیهان جهان «طالب»

که هر جا ناقصی رو در شکست کاملی دارد

## ۸۹۵

ز حسرت ساغر عشرت بدستم زار میگرد ز ناکامی کلم بر گوشه دستار میگرد  
 نه سیل است این که میریزد بصحن خانه از باهم که بر حال خراب من در و دیوار میگرد  
 ز نرگس شرم کن ای ابر تر هر دم چه میباری بود دشمن کسی کو بر سر بیمار میگرد ۱۲۳۲۰  
 بیالین یارو من در خواب مرگه از غفلت بختم بخواب من هزاران دیده بیدار میگرد  
 ز بس خو کرده با ریزش سحاب چشم گریانم چو طفلی کو ز مادر زاد بی آزار میگرد  
 بحسرت روز و شب میگرد از هجران او چشمم بدان تلخی که گوئی از دهان مار میگرد  
 بخاصیت دم از طفلان بدخو میزند چشمم که از کم باعنی میگرد و بسیار میگرد  
 لب تلخی کشم بر چشم گریان رشکها دارد  
 که میگرد ولی از لذت دیدار میگرد

## ۸۹۶

نشان قتل من از تیغ جور او نرود حناست خون من از کف بشتشو نرود ۱۲۳۲۵

بروی یار نیارم ز رفته ها سخنی  
 بکوی دوست که بس آرزو دراو شد خاک  
 سفال تشنه هم از باده بهره‌ای دارد  
 جدائی از غم دلدار چون کنم هیات ۱۲۳۳۰  
 که از حجاب بآب و عرق فرو نرود  
 دمی مباد که جوئی ز آب رو نرود  
 ز حرص مشرب ما ظلم برسبو نرود  
 چنانکه قبله نما سمت قبله جوید و بس  
 مرا که بی غم او آب در گلو نرود  
 دلم بجز طرف او بهیچ سو نرود  
 کند زبخت من از زال روزگار خضاب  
 دگر سیاهیش از موی همچو رو نرود

برفت بوی شهادت ز تریتم «طالب»

ولی ز روی دلم رنگ آرزو نرود

۸۹۷

خوش آنکه عشق بمد هوشیم قرار دهد  
 بسمی ذره تواند شد آفتاب ولی ۱۲۳۳۵  
 کجاست تاب ریاضت که تن بکار دهد  
 تهی زلخت جگر نیست هیچکه مژام  
 بلی نهال محبت همیشه بار دهد  
 می کرشمه که عالم خراب کرده اوست  
 بچشم مست تو کیفیت خماری دهد  
 غم توکی بود این ننگ را قرار دهد  
 دلم بخویش قرار غم تو داده ولی  
 که جام پر همه ساقی بهوشیار دهد  
 بهوشیاریت افزون رسد نصیب فیض

بیارگه دل «طالب» در آید اول بار

چو عشق در حرم خاص خویش یار دهد

۱۲۳۴۰

۸۹۸

مرا از ناتوانیها روان از پوست بنماید  
 ز بس خشکی که دارم در نفس چون درخروش آیم  
 چو میهای زلال از شیشه جان از پوست بنماید  
 چو تیر از بس رگ خشکی سراپا گشته اندام  
 فغان از سینه ام چون استخوان از پوست بنماید  
 همه رگهای جان ناتوان از پوست بنماید<sup>(۱)</sup>  
 چو از آئینه عکس تار زلف مه رویان  
 مرار گهای جان همچون کمان از پوست بنماید  
 چو ناری کش توان دیدن تمام دانه از بیرون  
 درونم را همه راز نهان از پوست بنماید ۱۲۳۴۵

(۱) در این غزل هم طالب مانند سایر موارد اشاره به لاغری جثه خود مینماید .

چو معشوقی که هر ساعت نماید جلوه بر عاشق  
بمن جان خویشتن را هر زمان از پوست نماید

۸۹۹

لبش چو ساقی زهر عتاب میگردد      بدل شکیب مرا زهره آب میگردد  
چو میدهد بزبان حکم کشتن ما را      سوالها همه گم در جواب میگردد  
دمی که میکند از حال من بلطف ستوال      خواب بر لبم از شرم آب میگردد  
خیال یار که نامش طلسم بیداریست      بچشم بخت من اکنون چه خواب میگردد ۱۲۳۵۰  
مدار دیر بلب جام لاله کون که شراب      ز تاب لعل تو بی آب و تاب میگردد  
چه جام آب که گر فی المثل ز فیض لب      رسد بخاک نصیب شراب میگردد

به نیم جرعه می لطف او شده مست

به نیم جرعه دیگر خراب میگردد

۹۰۰

این غزل نیز از آثار بسیار خوب اندیشه «طالب» است

اشکم آشوب کنان آید و جوشان گذرد      همچو آن سیل که جوشان و خروشان گذرد  
گر بود خاطرش آزاده لبش بنده شود      هر که بر حلقه ما حلقه بگوشان گذرد ۱۲۳۵۵  
تو بدین پیکر اسباب سبک چون گذری      باش تا قافله خانه بدوشان گذرد  
بی نیازانه به ارباب تعلق گذریم      همچو تو توبه که از باده فروشان گذرد  
بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم      چون سیه چشم که از سرمه فروشان گذرد

«طالب» از دشنه کلک تو بفولاد گذشت

آنچه از تیز زبانان بضموشان گذرد

۹۰۱

مرد عشقت گل شکر بگذار دو حسرت خورد      شهید در هنگامه نوشد زهر در خلوت خورد ۱۲۳۶۰  
دستگیری کن یکی زین زرف غرقابش بر آر      تا بکی طفل نکاهم غوطه در حسرت خورد

لذت درد تو از درد تو قوت روح ماست  
 کی بنان ما کدا طبعان گشاید چشم سیر  
 در بساط مصلحت نرد سخن با صرفه باز  
 کی کند استاد کی در شرب جام از دست دوست ۱۲۳۶۵  
 عمر ضایع میکنی غافل که باشد روزگار  
 هم نمک با روزگار دون مشو کین نابکار  
 تکیه بر وصل تو کردم گوشمال داد هجر  
 کسب فیض عشق آئینست عاشق را قدیم  
 ز آنکه دل آب محبت را بنخاصیت خورد  
 رست مسکین «طالب» از تیر نگاهی نیم کشت ۱۲۳۷۰  
 گر بماند تا ابد افسوس ازین حسرت خورد

۹۰۴

هر کس که ندارد خطر از برق جمالی  
 پیوسته بتاریکی زلف تو پرد دل  
 از رشک بدل طایفه اهل هوس را  
 بر مسند ما گر نشیند عجیبی نیست ۱۲۳۷۵  
 دلسوخته را گاه بگلخن سرو کار بست  
 صد سال کند مرغ هوس گر بهوا سیر  
 فیض از چمنم نیست که آشوب دماغم  
 پهلوی چو من سوخته خرمن نشیند  
 خفاش بسر منزل روشن نشیند  
 گرز آنکه شود عشق تو سوزن نشیند  
 خورشید بخاکستر گلخن نشیند  
 خاطر نفسی شاد بگلخن نشیند  
 چون سست شود گوشه خرمن نشیند  
 از بوی گل و سنبل و سوسن نشیند

دل را مطلب سوی جهان بیهده «طالب»

کین باز هوائی به نشیمن نشیند

۹۰۴

ترا بینم ز بنیاد دلم فریاد برخیزد  
 چو از سنگین دلیهای تو یاد آرم شب هجران ۱۲۳۸۰  
 نشیند هر که در بزم من مسکین بصد افسوس  
 ز آب آتش افروزد ز خاکم باد برخیزد  
 کشم آهی که فریاد از دل فولاد برخیزد  
 چو برخیزد ز تأثیر مکان ناشاد برخیزد

اگر بر تربت فرهاد بنشینم ز همدردی  
 محبت چیست باغی بار و برگ او گرفتاری  
 ز بس مشتاق بر فرمان عشقم بر هلاک خود  
 بخون غلطم چو دست و خنجر جلا در خیزد

ز بس خو کرده با جور و جفایت هر کجا «طالب»

۱۲۳۸۵

ز بیداد تو تقریبی بر آرد داد بر خیزد

۹۰۴

کامها تلخ است نشناسد حلاوتهای درد  
 گر بماند جای جان خالی گرفتگی بر تو نیست  
 ای که از نازک مزاجیهای دردش آگهی  
 نقد درمان هر قدر داری بکف بر خاک ریز  
 اشک را بر دیده بنشانم که با صدعز و ناز  
 جانشینی درد را در عاشقی چون داغ نیست

۱۲۳۹۰

صبر من «طالب» حریف تر کناز درد نیست

عاشقان رسوای درمانند و من رسوای درد

۹۰۵

شب گذشته مرا شمع بخت روشن بود  
 نبود دوش همانا ز جنس شب و ر بود  
 فرود سوز حریفان ز باده پنداری  
 ز بسکه دیده بر آن چهره داشت سیر جمال  
 نشسته ماه من و من برابر استاده  
 ز رشک آنکه ببیند گهی رخش چشمم  
 بدست دوختمی زخم تیغ یار بدل  
 که گلهزار در آغوش و گل بدامن بود  
 بفرخی شب معراج طالع من بود  
 بیاله آب بر آتش نمود و روغن بود  
 بخاطر آنچه نمی گشت سیر گلشن بود  
 بخلوتی که ز شمع جمال روشن بود  
 بروی دلبر و گاهی بچشم روزن بود  
 هزار رشته اشکم بچشم سوزن بود

۱۲۳۹۵

گذشت دوش بیدار دوست «طالب» را

۱۲۴۰۰

شبی که کوری چشم هزار دشمن بود



۹۰۶

باغ دل را بخرمی نکند  
 لذتی از غم تو یافته دل  
 راه دور است رهروان ترا  
 راز دل در میان منه بسرشک  
 درمقامی که کام دل زخم است  
 عقل باعشق مرد کوشش نیست  
 بار درد تو گر بکوه نهند  
 وه که هرگز نژاد نو روزی  
 فلکم کام دل بداد نداد  
 نکند بوی گل مسیحائی  
 ۱۲۴۰۵  
 ۱۲۴۱۰

دوش «طالب» ز درد هجر تو کرد  
 هایبائی که ماتمی نکند

۹۰۷

خار و گل هر دو عزیزند که از یک چمنند  
 فرق در گوهرشان نیست نه در آب و نه رنگ  
 مژه و غمزه او سر بسر آورده بمهر  
 الفت غم بدل عشق تو امروزی نیست  
 زین دو یوسف که یکی حسن بود دیگر ناز  
 نه دل از سینه کند یاد و نه آرام ز دل  
 هر دو را به که هم آغوش سپاریم بخاک  
 بر غم و درد میبچید عزیزان ز نهار  
 ۱۲۴۱۵

زهر خوبان شکر است از لب نوشین «طالب»  
 تلخ گویند ولی شکر که شیرین دهند

۱۲۴۲۰

۹۰۸

چشم او بر سر مه سایان ترکنازی میکند  
 دل که میگیرد کمند زلف او هر دم بدست  
 سرکشی و شوخیش از نسبت شمشاد اوست  
 روز هجران از شب زلف دراز آهنگ اوست  
 دل قدم در صبر می افشارد اما در لباس  
 در تمیز خار و گل می آزمایم عقل را  
 من نیم چندین سزاوار عنایت های دوست  
 چاره معذوری او بایش کردن تخت  
 چون ز تقصیر عمل در گریه می آیم چو ابر  
 می نشیند گوشه‌ئی آهن گدازی میکند  
 زانکه بر دعوی صاحب امتیازی میکند  
 لیک لطف عام او مسکن نوازی میکند  
 هر که مایه چارگان را چاره سازی میکند  
 آب چشم دامن دریا نمازی میکند

خورده «طالب» را اگر بوی حقیقت بره شام

از چه دل بازیچه عشق مجازی میکند

۱۲۴۳۰

۹۰۹

خام سوزی چون مرا کی بختگی حاصل شود  
 مست و معنونم بعقل ذوق نوم کار نیست  
 آنگه ناقص در سرشت آمد کجا کامل شود  
 هر که را ذوق جنون دریافت کی عاقل شود  
 زین که آب دیده شد خون سعی دشت آرزو  
 از تو تا مقصد اگر شوقت بره باشد دلیل  
 پُر در دوری مزین رحمی کزین اندیشه کار  
 اشک حسرت ریختم چند آنکه بر بام سپهر  
 چون یکی صید توام ناحق مرجان دست و تیغ  
 صید عشق است اینکه از یاد آنکه بسمل شود  
 ناقه جز در وادی لیلی مران معنون مباد  
 هر قدم خاری دچار دامن محمل شود  
 مرد سعی بگذرد از اندیشه راحت که طبع  
 چون قدم در وادی راحت نهد کامل شود  
 دردها را عرض کن نیک بزند اختیار  
 تا کدامین درد را دل بیند و مایل شود

۱۲۴۳۵

۱۲۴۴۰

«طالب» از انکار جاهل را میفکن در لجاج

آید آن دم کو بجهل خویشتن قایل شود

۹۱۰

باده گر تلخست و شیرین راه مستان میزند  
 تا قیامت از پریشانی نمی یابد نجات  
 روی او دینست اما مینماید راه کفر  
 در قیامت هم زند بر آتش آداب مهر  
 ۱۲۴۴۵  
 همتم با غیر لطفش سهل میداند ولی  
 تا نماید حسرت گلهای بستان در برم  
 «طالب» از بس حسن کل در دیده ام بگرفت جا  
 هر سر مویم نوا چون عندلیبان میزند

۹۱۱

سوزم از شعله پیام آورد و پخته برد  
 چون شوم تشنه ز آتش نفسی پیش لبم  
 ۱۲۴۵۰  
 بسکه گرم بسخن هر نفسم دل بزبان  
 آرزو جمله فطیر است و منم گرم هنوز  
 سخن عشق تو خام آورد و پخته برد  
 کوزه گر کوزه خام آورد و پخته برد  
 خام صدگونه کلام آورد و پخته برد  
 دل نداند که کدام آورد و پخته برد  
 بسکه گرم است فلک .... خمیرم «طالب»  
 قرص خور هر سرشام آورد و پخته برد

۹۱۲

شراب عیش ما از روی خوبان صاف کی گردد  
 کجا سنجد غبارم آسمان بی فیض بینائی  
 ۱۲۴۵۵  
 ز آشوب زمان آزادگان را نیست تشویشی  
 مشو پروانه لاف ای که شمع افروز انصافی  
 ندارد غم ز چندین خرج گوهر چشم فیاض  
 ریاضت پیشه کن گر صاف خواهی باده معنی  
 ۱۲۴۶۰  
 ز صد خاطر یکی عطار شاید عطر معنی را  
 فلک با بیدلان پیرامن انصاف کی گردد  
 نباشد هر کرا نور نظر صراف کی گردد  
 می صافی ز برهم خوردگی ناصاف کی گردد  
 کسی کو مرد انصافت کرد لاف کی گردد  
 بلی طبع کریم آزرده را صراف کی گردد  
 سخن بی باده بالای ریاضت صاف کی گردد  
 ز بوی نافه خوش هر آهوئی را ناف کی گردد

نداری طبع نازك بگذر از شغل سخن «طالب»  
که مرد بوریا بافی بریشم باف کی گردد

۹۱۴

چراغ از گل فروزم در سراغ کله‌ذار خود بچشم نرگس آیم در تماشای بهار خود  
بشوق او سپردم خویشرا او داند و کارش که کار افتاده عشقم نمی آیم بکار خود  
همین بس نسبت با ما محبت کز پس مردن رقم کردیم نام عشق بر لوح مزار خود  
کنار دوست ز آن جویم که با این دیده گریان میان بحر کردم گم کنم یاد کنار خود  
نه با دل عهد درد دوست بی با خود بسر بردم از آنهم شرمسار دل شدم هم شرمسار خود  
مزن فال هنرمندی که از کسب هنر بینی همان فیضی که نخل بارور بیند ز بار خود  
کمند زلف را در گردنت گستاخ می بینم گرفتاری مبارک باد کی گشتی شکار خود  
خدایا مشکل ما را به آسانی گشا تا کی جهان حیران کار ما و ما حیران کار خود  
بخود خواری کن و بادوستان یاری سخن بشنو گل دستار یاران باش و خار رهگذار خود  
مکش منت پی دفع خمار از گردش ساغر بگردشهای چشم مست خود بشکن خمار خود  
مگر روزی بسویم بگذرد شد عمرها تا من ز خیل ره نشینانم چو چشم انتظار خود  
چو بینم طاق ابروی غمی بیخود شوم «طالب»  
چو مشتاقی که بیند ناگهان دیدار یاز خود

۹۱۴

سایه از خورشید شناسم که نورم برده اند روشنی یکباره از شمع شعورم برده اند  
هیچ کلمی را نمی یابم ملاحظت در مذاق اختران گوئی نمک از بخت شورم برده اند  
جوورها را کرده ام بر خود گوارا چون کلیم چون کنم فرعونی از طبع غیورم برده اند  
عاجز عجز کمان درد توانم کشید چون کشم کو بازوی صبرم که زورم برده اند  
نی شعورم مانده در سر نی غرورم در دماغ کج کلاهان با شعور از سر غرورم برده اند  
کشته اند از تیغ هجر آنگاه زارم کشته اند برده اند از ملک صبر آنگاه دورم برده اند  
تا توانم دور ازو ز آنسانکه چون در پیکرم بنگری گوئی مگر صدره بگورم برده اند

با دمی عنبر شمیم آن مجرم کارواح قدس قوت روح وقوت عقل از بخورم برده اند  
در دلم صد گونه آشوبست بر لب بهر عشق محشر دردم ولی دردا که شورم برده اند  
نی بغم شادم نه در شادی غمین « طالب » درینغ  
چاشنی از ماتم و لذت ز شورم برده اند

۹۱۵

نه هر طوطی چومن شیرین کلام و خوش سخن گردد ز صد بلبل یکی در تازه گوئی مثل من گردد  
۱۲۴۸۵ نفس گرمست ز آنرو نکته را دیر آورم بر لب که گر لختی معطل دارم آب اندر دهن گردد  
ز درد نکته سنجی هر که آگاهست میداند که معنی در دل اول خون شود آنکه سخن گردد  
سپهر از سرد مهری دارم دل مرده تاجائی که گر پیراهن عیسی کنم در بر کفن گردد  
اثر بر گرد آهم سخت مشتاقانه می گردد مگر پروانه زینسان گرد شمع انجمن گردد  
چنین کز بوی او پیراهنم شد گلفشان « طالب »  
بگلخن گر فشانم دامنم گلخن چمن گردد

۹۱۶

هر چه هوشم بگوش می گوید ۱۲۴۹۰  
دوش دل باده نوش بود و هنوز  
کیست دیوانه آنکه با مجنون  
دل خاموش را ستمکش عشق  
هر که از خوب وزشت بسته زبان  
هر که را داد چشم مست تو زهر  
از زبان سروش میگوید  
شکر توفیق دوش میگوید  
سخن از عقل و هوش میگوید  
جرس بی خروش میگوید  
خوبی می فروش میگوید  
لب لعل تو نوش میگوید

راز داریست پیشه « طالب »

ز آن سخن پرده پوش میگوید

۹۱۷

ناوك طعنه دلم چند بیجان اندازد دیده تا کی برخم آب دهان اندازد  
متحیر شود و رفتش از یاد رود سرو او سایه چو بر آب روان اندازد

چون به تهدید دهد ابروی او جنبش تیغ  
 از کمینکه بسوی لشکر دلها نکش  
 ماه نو بیند و از سهم کمان اندازد  
 که خدنگ افکند و گاه سنان اندازد  
 دل «طالب» فکند سوی فلک شعله آم  
 همچو تیری که قضا سوی نشان اندازد

۹۱۸

بگاہ جلوه چو از ناز دامن افشاند  
 بود بوقت اشارت هلال ابروی یار  
 هزار سرو سہی را بخاک بنشاند  
 ستمگری که بتهدید تیغ جنباند  
 فلک ستاره بجای سپند سوزاند  
 شکر شود ز گل افشان لعل او همه خاک  
 لبش چو فاتحه بر گور کشتگان خواند  
 ستاره چون عرقش از جبین چکد «طالب»  
 سمنند ناز چو مستانه بر فلک راند

۹۱۹

ز سر خاکم دریغ از دیده خاشاکم دریغ آید  
 چنین کز پای تاسر در غمش آلوده دردم  
 چه سان گل بر سر افشانم کز او خاکم دریغ آید  
 نکیرم دامنش کآن دامن پاکم دریغ آید  
 نیاویزم بر غبت گر سر از دامن فتراکش  
 نه بر سر حیف بر دامن فتراکم دریغ آید  
 باشک از اوج تازی باز دارم گرد راهش را  
 چرا کین توتیا بر چشم افلاکم دریغ آید  
 بمرگان میفرستم اشک حسرت بیدریغ از دل  
 که این گوهر دریغ از چشم نمناکم دریغ آید  
 نشایم با خردمندی جنون عشق را «طالب»

گریبان پاره چون سازم که از چاکم دریغ آید

۹۲۰

گوشه ای خواهم که گوش آواز پائی نشنود  
 گوشه تنهائی خواهم که در وی گوش هوش  
 ورفلک را سقف بشکافد صدائی نشنود  
 بگذرد عمری که نام آشنائی نشنود  
 مردم از بینوقی و افسردگی تا کی دلم  
 گریه تلخی نبیند هایبائی نشنود  
 ترک می گفتم ولی از نغمه توانم گذشت  
 چون شکبید دل که صوت دلکشائی نشنود

گر نه در بالین مصیبت خانه دارم از چه نیست هیچکه کز سینه گوشم وای وائی نشنود  
 پنبه غفلت بر آراز گوش «طالب» تا بکی  
 بینوائی چون تو از مطرب نوائی نشنود

۹۴۱

می برخ عقل و جان رندان می کش میخزند میفروشند آبروی خویش و آتش میخزند  
 گر چه آتش را خریدن نیست مشتاقان بجان آتش بیدود یعنی صاف بیفش میخزند ۱۲۵۲۰  
 بیدلان آسایش جان میفروشند و به عجز مایه تشویش ز آن زلف مشوش میخزند  
 هندوی چشم کماندار ترا ترکان چین جان و دل قربان کنان تیری ز ترکش میخزند  
 محوکن نقش فریب ازدل که در بازار عشق ساده لوحی به ز دیوار منقش میخزند  
 دور از او ناخوشدلی دارم که میگردد دلیل سوی بازاری مرا کانجا دل خوش میخزند  
 «طالب» از مرد جفائی از دل سودا در آی ۱۲۵۲۵

کاندترین بازار جانهای جفاکش میخزند

۹۴۲

چون دلم زین قفس تنگ بفریاد آید چون دلم زین قفس تنگ بفریاد آید  
 چون دل از سینه تنگ کند آهنگ خروش گوئی از دیر مغان زنک بفریاد آید  
 از شکستم شده دل سخت بنوعی که اگر شیشه بر سنگ ز نم سنگ بفریاد آید  
 وصف بلبل بنوا چند کنی پیش دلم باش این مرغ خوش آهنگ بفریاد آید  
 اشکریزان چو مرا سوی تو بیند بشتاب ره بخون غلطد و فرسنگ بفریاد آید ۱۲۵۳۰  
 تو بدین رنگ و بدین بو چو روی سوی چمن بو پریشان شود و رنگ بفریاد آید

«طالب» آن مایه عارست که از یادش نام

غوطه در سنگ خورد سنگ بفریاد آید

۹۴۳

خراب باده عشق تو آبادی نمی خواهد غمت را شکرها میگوید و شادی نمیخواهد  
 هواخواه تو گر بادست آرامش نمی جوید گرفتار تو گر سرو است آزادی نمیخواهد

مهر کو هیچ تن فیض از دلم کاین عالم جاهل بشاگردی قناعت کرد و استادی نمیخواهد ۱۲۵۳۵  
 دل عشرت پرست ما بمحنت سرفرو نارد به پرویزی تنی در داده فرهادی نمیخواهد  
 مکن در کار ما رندان رسوم زاهدی «طالب»  
 که مشرب چون بلند افتاد شیادی نمیخواهد

۹۴۴

ز ناشکیبی من دوش چرخ در کله بود  
 بصحن گلشن عشرت فراخ میزد گام  
 در ریغ عمر که در کاروان غفلت رفت  
 مرا بمنزل مقصود جذب شوق رساند  
 ز شور شیون من سربکوه و دشت نهاد  
 زمشک سوده رقم داشت دوش صفحه‌ما  
 جمال کعبه مقصود بود در نظرم  
 یک شکم شب بختم هزار روز سیاه  
 که آم من بمثل نیش و چرخ آبله بود  
 دلم که تنگتر از دستگاه حوصله بود  
 کرا خبر که چنین یوسفی بقافله بود ۱۲۵۴۰  
 اگر چه بعد مسافت هزار مرحله بود  
 جنون عشق که با من حریف سلسله بود  
 مگر بروی تو این صفحه را مقابله بود  
 اگر چه مرحله‌ها در میانه فاصله بود  
 بزاد ز آنکه بمرگ امید حامله بود ۱۲۵۴۵

بصلح خاطر «طالب» وسیله شد ورنه

میانه من و دل سالها مجادله بود

۹۴۵

مرا هر طفل راحت با هزار آزار میزاید چه سازم مادر امید من دشوار میزاید  
 بنادرگر ز چرخ لیش زن مارا رسد نوشی عجب نبود که گاهی انگبین از خار میزاید

۹۴۶

درم عزیز کف گنج ریز من نشود  
 بیوی یوسف اگر خویشرا در آمیزد  
 جنون یچرب زبانی و خوش حریفی نیست  
 هزار بحر گر از دیده ریزد ابر بهار  
 که خوار کرده همت عزیز من نشود  
 نسیم چون نفس مشک بیز من نشود ۱۲۵۵۰  
 دمی که رهزن عقل تمیز من نشود  
 بریزش مرّه اشک ریز من نشود  
 جبین بخاک نهد پیش خیز من نشود  
 بکشتی قلم او هزار تیر و تبر



بسوی فقر و فنا میزنم گریزی اگر سپهر عقده راه گریز من نشود  
 بسی رقم زدم و باز میزنم «طالب» ۱۲۵۵۵  
 چو شعله کند سر کلک تیز من نشود

۹۴۷

دینده از پهلوی دل خوی کریمان دارد صرّفه گل نکند هر که گلستان دارد

۹۴۸

آنکه صد دشنه خورد بردل و آهی نکند نتواند حذر از نیش نگاهی نکند  
 جاودان فیض پذیر از نظر دوست نیم نکهی گاه کند سویم و گاهی نکند  
 بر امید کرم دوست دلیرم بکناد کی بغوری رسد آنکس که گناهی نکند  
 گرچه فرمان کش چرخم چو غلامان همه عمر بامن آن میکنند این سفته که داهی نکند  
 ۱۲۵۶۰  
 نشوم غافل از آنشوخ زمانی که بمن زیر چشمی نکهی حوصله گاهی نکند  
 گرمی از خوی خود آموز که این شعله ناز با من آن کرد که آتش به گیاهی نکند  
 بار صد کوه کشد «طالب» ما از غیرت  
 بر دل خویش حساب بر گاهی نکند

۹۴۹

چو عشق آید کجا آثار عقل ذوفنون ماند بلی سیلاب چون زور آورد خاشاک چون ماند  
 ۱۲۵۶۵  
 ز خویش عاقلان پرواز گیرند از سرکوش همین من مانم و پیراهنم لختی جنون ماند  
 درد دل باز دارم روز و شب چون دیده حسرت که ترسم چون بیندم ناگهان دردی برون ماند  
 چه سان پی گم کنم کز گریه هر جا لحظه‌ئی مانم ز دل پر گاله آنجا زمن در خاک و خون ماند  
 بدین اشک دمام چون زیم در حیرتم «طالب»  
 چراغی را که روغن آب باشد زنده چون ماند

۹۳۰

شتاب اشک من سیماب را شرمنده میسازد شکست رنگ من مهتاب را شرمنده میسازد  
 ۱۲۵۷۰  
 بمخموری هم از کیفیتی خالی نیم هرگز خمارم مستی احباب را شرمنده میسازد

ز برگ عیش خالی با خیالش خلوتی دارم که صد بزم تمام اسباب را شرمنده میسازد  
 عروس آرائی غم را زاشك لاله گون دارم سفید آبی که صد سرخاب را شرمنده میسازد  
 ز باران سرشکم خاك شد نمناك تا جائی که در فیض رطوبت آب را شرمنده میسازد  
 زبس گردید خشك از تابدل نایاب شد اشکم چو پایایی که صد غرقاب را شرمنده میسازد  
 بچشم از یاد آن لب شد چنان میداریم شیرین که با چندین حلاوت خواب را شرمنده میسازد ۱۲۵۷۵  
 بتأثیر فغان هر که که ناخن میزنم بر دل خراش ناله ام مضراب را شرمنده میسازد  
 باستغنا چو می آید برون از پرده ماه من شکوهش مهر عالمناپ را شرمنده میسازد  
 چو با چشم گل افشان دامن کسار می گیرم سرشکم لاله سیراب را شرمنده میسازد  
 چو می آید بمسجد روبروی قبله آن دلجو خم ابروی او محراب را شرمنده میسازد  
 چو بسمل می طید از حد فزون در خاك و خون «طالب»

۱۲۵۸۰

طییدن های او قصاب را شرمنده میسازد

۹۴۱

فلك چندانكه دارد كینه بادانشوران دارد ندارد مهر و دارد گر که مهری باخسان دارد  
 بناصافان ندارد آسمان ناصافی در دل و گر ناصافی دارد بصافی گوهران دارد  
 بکم قدری ز اقبال بلند سر مه حیرانم  
 که این خاك سیه چون جا بچشم دلبران دارد

۹۴۲

۱۲۵۸۵

گل پرده بروی تو گشودن تواند مه سر بکف پای تو سودن تواند  
 بی رخصت لعل لب اوصیقل ساغر ز آئینه دل زنگ زدودن تواند  
 در مرتبه یایه فراید ز فلك قدر بر پایه حسن تو فزودن تواند  
 دفع نم چشم نکند تاب رخ یار خورشید عرق خشك نمودن تواند

«طالب» زبس افسردگی جذبه عجب نیست

گر کاهربا کاه ربودن تواند

۹۴۳

آنروز تیغ فتنه وداع نیام کرد  
 نگشوده در بروی سحر هر که صبح خویش ۱۲۵۹۰  
 در خون دل از خدنگ نگاه تو می طپید  
 زین پیش جستن دل احباب خاص بود  
 این فخر بس مرا که چو پیدا شوم ز دور  
 لبریز شد ز داروی بیهوشیم دماغ  
 از راه نوش نیش زدن رسم تازه ایست ۱۲۵۹۵  
 ابدل به سبزه رام نمیگردد آن غزال  
 صاحبدلی بساز بمحضت که روزگار  
 صاحبدلی بساز بمحضت که روزگار

من درد برگرفتم و درمان گذاشتم

«طالب» دل تو میل بسوی کدام کرد

۹۴۴

ای ساکنان میکده ترك جهان کنید  
 یابید راه سجده چو بر آستان دوست ۱۲۶۰۰  
 کس منع راستان نکند ز آستان یار  
 سهل است راز عشق نهان داشتن ز غیر  
 چین جبین ز کس نپذیرد مزاج دوست  
 سوداست جمله حاصل سودای عشق یار  
 صبح است و روح میطلبد نشاء صبح ۱۲۶۰۵  
 خاکی که بهره ور بود از نقش پای دوست  
 هر گل که دیدنش چو تماشای روی یار  
 از می کند چو شیشه زبان در دهان جام  
 ای خلق درد دعای (جهانگیر پادشاه)

ترك جهان اگر نتوان ترك جان کنید  
 جان را در آن مقام ادب پاسبان کنید  
 چون نقش بوسه جای بر آن آستان کنید  
 گر مرد غیر تید ز خود هم نهان کنید  
 رخسارها شکفته تر از گلستان کنید  
 تاوان آن ز من طلبید از زیان کنید  
 هان ساقیان پیام صبحی روان کنید  
 آن خاک را برای تبرك نشان کنید  
 دل در طپیدن آرد، آهنگ آن کنید  
 با شاهدان عیش زبان در دهان کنید  
 روی نیاز جمله سوی آسمان کنید

- گردی بغیر سرمه نخیزد ز کوی دوست      روید خاک این ره و در سرمه دان کنید ۱۲۶۱۰
- «طالب» صفت بذکر دعا و ثنای او  
دلپای خویش جمله یکی با زبان کنید

۹۴۵

- بفال طالع من دولت از کتاب تو آمد      تو آمدی و مرا بخت در رکاب تو آمد
- جمال نصرت و حسن نظر معاینه دیدم      چو ناگه من نظر از هوکب جناب تو آمد
- بگوش بیخبر از دیده بان مردم چشمم      رسید مرده که نواب مستطاب تو آمد
- چه نم بابر کرم داده بود بحر لطافت      که گوهری بکنارش با آب و تاب تو آمد ۱۲۶۱۵
- کمال مرتبه ز آن یافتی که گوهر پاکت      بزرگ در نظر قرص<sup>(۱)</sup> آفتاب تو آمد
- باختیار هر آنچه از فلک سؤال نمودی      تراست حکم ز راه ادب جواب تو آمد
- قدم زدایره رفعت تو چرخ برون زد      بدین مرافعه شایسته عتاب تو آمد
- ز روی سرخ شفق جرعه چین جام<sup>(۲)</sup> تو گردید      ز بخت سبز فلک شیشه شراب تو آمد
- رسید پای تو چون بر رکاب گفت زمانه      که ای عنان فلک وقت پیچ و تاب تو آمد ۱۲۶۲۰
- رواست چشمه گراز ریش تو پای کم آرد      که نکبت کرم از دست چون سحاب تو آمد
- چو شد بلند خطاب خوشت خطیب فلک را      بدل نهیب مهابت اثر خطاب تو آمد
- بهر طرف که شدی تکیه زن به بستر دولت      جمال فتح و خیال ظفر بخواب تو آمد

ذلیل نر ز خرف بود عقد گوهر «طالب»

عزیز گشت چو در سلک انتخاب تو آمد

۹۴۶

- این دل چو ب فکر غم یار افتد و گزید      مستی است که ناگه بخمار افتد و گزید ۱۲۶۲۵
- جز وصل تو از گریه کسش باز ندارد      آنرا که بهجران تو کار افتد و گزید
- بینم چو رخس گریه شادی کنم آغاز      چون بر که چشمش به بهار افتد و گزید
- دل مرده بزاری عجیبی نیست که امید      آید بسر خاکش و خوار افتد و گزید

در خاک هر آن سوخته‌ای را که عزیز است  
 خوش آنکه براهی دل بی صبر و قرارم ۱۲۶۳۰  
 شرطست که بر روی مزار افتد و گرید  
 چون روی تو بیند دلم از دامن مژگان  
 در پای غمت آبله دار افتد و گرید  
 دل دیدم و بگریستم آنسان که براهی  
 برخاک چو درها به نثار افتد و گرید  
 همدرد به همدرد دچار افتد و گرید

هان صرفه نور زی قدم از «طالب» بیمار  
 آندم که دم او بشمار افتد و گرید

۹۴۷

هم بانگ بلبل از قفسم میتوان شنید  
 از بسکه دل شکسته ز حرمان محملم ۱۲۶۳۵  
 هم نکبت گل از نفسم میتوان شنید  
 آن بلبلم که چون کشم از دل صغیر گرم  
 از سینه ناله جرسم میتوان شنید  
 از بسکه فیض برده‌ام از صحبت‌های  
 بوی محبت از نفسم میتوان شنید  
 دعوی همت از مکسم میتوان شنید

«طالب» ز بسکه عشق سرشتم نوای درد  
 در سوختن ز خار و خشم میتوان شنید

۹۴۸

زان خوشدلم که هر چه ملالست بگذرد  
 چون هست امید وصل غم از بیم هجر نیست ۱۲۶۴۰  
 روز مصیبت ار همه سالست بگذرد  
 دور فراق گرچه محالست بگذرد  
 از دیده‌ام هر آنچه خیالست بگذرد  
 نقشم مقیم نیست که آئینه طینتم  
 دل بر طرب مبنده که دور بساط عیش  
 وحشی‌تر از رمنده غزالست بگذرد

«طالب» ز آشیانه دلگیر روزگار

هر چند مرغ بی پروا بالست بگذرد

۹۴۹

من از می دست شستم می زمن دامن نمیشوید  
 منم تیغ عدو را رهنما سوی گلو جز من ۱۲۶۴۵  
 بکوثر میرسد وز مهر دست از من نمیشوید  
 بخون گرم خود کس خنجر دشمن نمیشوید  
 من از دامان تر شویم گریبان ور نه در گیتی  
 کسی از رشح دامن جیب پیراهن نمیشوید

نشست از خاطرش طوفان اشکم گردید رحمی چسازم آب سختی از دل آهن نمیشوید  
 ندارد عرصه رفع کدورت ساحت گیتی غبار دل کسی در چشمه سوزن نمیشوید  
 زتر دامانی طبع خسیس خوشه چین داغم که دست از صحبت من تادم مردن نمیشوید  
 ۱۲۶۵۰ ز ابنای زمان از حقتناسیهای غم شادم که دست از آبرو نمیشوید از خرمن نمیشوید  
 هوای دلکشایم میرد «طالب» سوی گلشن

چسازم آرزو دست از گل و سوسن نمیشوید

۹۴۰

هر زمان میلم بدر دوست افزون میشود یکنفس گرفتارغ از دزد دم دلم خون میشود  
 رنگ کی میگردد آن لبهای میگون از شراب بلکه می رنگین از آن لبهای میگون میشود  
 کی سزد هم صحبت هر تار زلف او نسیم بر سر یکمو میان ماوای او خون میشود  
 ۱۲۶۵۵ با طلب جاوید در پستی نماید هیچکس گر زمین باشد باندک سعی گردون میشود  
 فارغ از نوشد شراب عشق میگردد خراب عاشق از نوشد باول روز مجنون میشود  
 با می وحدت ییک حالت نمی ماند مزاج هر که جامی میکشد حالتر دگرگون میشود

روی گردان میشود از صحبتش فیض شراب

همچو «طالب» هر که او معتاد افیون میشود (۱)

۹۴۱

می صبح غذای خرد بروح دهد خوش آنکه مایه بروح از می صبح دهد  
 قدح به صبحدمان گیر کز طلعه شید می صبح ترا توبه نصوح دهد ۱۲۶۶۰  
 بکارزار غم و غصه چون شوی عاجز لب پیاله ترا مژده فتوح دهد  
 سحر گهان در گلزار زن که در دم صبح نسیم گل اثر باده صبح دهد

کند بطعنه دل آب خضر چون «طالب»

سرشک من که ز طوفان خبر بنوح دهد

۹۴۲

خرد میزان بکف چون جنس هر موجود می سنجد می بی فسق را با آتش بیدود می سنجد

(۱) اشاره باعتیاد خود نموده است .

۱۲۶۶۵ باو هرکس مقابل مینماید یوسف مارا  
 کجاسودا دهد روعقل صاحب صرفه را با من  
 تعلق با فنا کی همترازو می نهد خود را  
 فغان بوالهوس هرکس به عاشق میکند نسبت  
 ز تقصیر عبادت میشود ایمن دل عاصی  
 ۱۲۶۷۰ ز ظاهر گشتن داغم معاصی میشود فارغ  
 غم محرومی از خاطر بکلی میبرد عاشق  
 سبک در دیده می آید غبار نرگس مستم  
 به نیکان میکند «طالب» وجود خویش را نسبت  
 زهی بی امتیازی بید را با عود می سنجد

۹۴۴

۱۲۶۷۵ یار بی تابش من میل می ناب نکرد  
 دل بمردن هم از افزایش درد تو بکاست  
 کی کشیدم زکف ساقی وصلت قدحی  
 دوستان را همه امداد زبی بختی بود  
 آخر از تلخی درد تو شفا یافت دلم  
 کی دلا جان بلب یار سپردی که بخلق  
 ۱۲۶۸۰ شعله در خوابکه عیش فکندم «طالب»  
 پهلویم دوش چه با بستر سنجاب نکرد

۹۴۴

تا تو نه‌ای انجمن سرور ندارد  
 رونق این بزم را تو شمع و شرابی  
 عیش لطافت ، طرب حضور ندارد  
 بی نفس مشکبار غنچه خلقت  
 انجمن شاه بیتو نور ندارد  
 بی نمکین شاهدان بکر ضمیرت  
 دهر چو بزمیست کو بخور ندارد  
 بزم بهشتی بود که حور ندارد

نظم جهان را بس است آصف جم قدر

۱۲۶۸۵

گر نبود عقل کل قصور ندارد

۹۴۵

مشکم بخیال غلطم دوده مخوانید

مژگان مرا دامن آلوده مخوانید

خوانید مرا مرده و آسوده مخوانید

دیوار مرا گاه گل اندوده مخوانید

۱۲۶۹۰ ما را بجراحت نمک سوده مخوانید

سحراست که جامی دونه پیموده مخوانید

بر من ورق موعظه بیهوده مخوانید

وصف گل روی عرق آلوده مخوانید

پاکم زگنه ناحقم آلوده مخوانید

آلودگی خون اثر پاکی چشم است

آسوده بود ترجمه مرده عزیزان

چون روی بدیوار خود آورده ام از غم

داریم بدلها اثر مرهم راحت

مستی مزه بخشد بسخن گر همگی شعر

بگذشته ز آشوب جنون کارمن از پند

شبم تر ندلاله سیراب وی از شرم

آموخته ام تاروش تازه «طالب»

بر من سخن کهنه فرسوده مخوانید

( حرف ذ )

۹۴۶

۱۲۶۹۵ شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ

چشم ترم شده است چو بادام تر لذیذ

باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ

می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ

تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ

شهد لبش که هست زجان بیشتر لذیذ

از بس نظر بلبل لب یار کرده ام

بعد از فنا بکام هما استخوان من

ما بارها ز ساغر جمشید و جام جم

سختی کند بخلق گواراترا که آب

«طالب» محیط تشنه لبی را صدف منم

۱۲۷۰۰

نبود ز تلخ کامیم آب کهر لذیذ



## ( حرف ر )

۹۴۷

دوست ناید بر سر آزردهم بار دگر  
 درکمند عشق بی زنهار عاجز مانده ام  
 نیست یزون شد نگاهم راز باغ حسن یار  
 باریق درد او تا گشته ام در عشق یار  
 جنس نایاب دلم هر مشتری را باب نیست ۱۲۷۰۵  
 میکنم عرض متاع خویش در بازار دوست  
 بس بود آزاده را خار تعلق سنگ راه  
 گرداند مشربم با من نورزد غیر لطف  
 تا نمی آرد بلب جانم نمی جنبد ز جای  
 حال دل می بینم و بر خود ترحم میکنم ۱۲۷۱۰  
 جزدل من جای دیگر دل بزلف یار نیست  
 دود دل کافیت با چرخ کبودم کار نیست  
 آنکه رفت از خویشتن باری بیوی زلف دوست

نیست عالم منحصر «طالب» تحیر بهر چیست

گر نباشد ربع مسکون چار دیوار دگر

۹۴۸

خواب میگردد بگرد چشم گریانم ز دور ۱۲۷۱۵  
 همچو آتش کوعیان باشد بشب از راه دور  
 دورو نزدیکم ز عشق او ملامت میکنند  
 آب و رنگی دیدم و بیخواست دل در باختم  
 وصل او با وعده خواهدم ز آنکه رفع تشنگی  
 آشنائی میدهد مژگان بمژگانم ز دور  
 دل بود ز آن طره مشکین نمایانم ز دور  
 آشنایانم ز نزدیک و غریبانم ز دور  
 باغبان ایکاش نمودی گلستانم ز دور  
 نیست ممکن گر نماید آب حیوانم ز دور

دارم طالع بدام شهرت کاذب اسیر درد بی درمانم و خوانند درمانم ز دور  
بسکه چشم از حسرت آن نارستان بسته ام نارستان مینماید نارستانم ز دور  
برقیاس شهرتم مشناس «طالب» زانکه من  
کافر کافر بنزدیک و مسلمانم ز دور

۹۴۹

چه میتازی شتابان عمر بی پروانه‌ئی آخر چه از مامیگریزی دولت دینانه‌ئی آخر  
بهل وحشت زمانی رام ما الفت گریبان شو رمیدن چیست آخر آهوی صحرانه‌ئی آخر  
چو کام بی نصیان از چه دورا دور میگردی چرانائی بکف دامان استغفانه‌ئی آخر  
چو آتش تابکی در سرهوائی میفکن گاهی به پستی سایه‌ئی از عالم بالانه‌ئی آخر  
بتاریکی چه تن درداده‌ئی چون شام مهجوران چراغی برکن ایدل چشم نایینانه‌ئی آخر  
مدارانندیشه از سنگ حوادث امن باش ایدل چه در بیم شکستی متصل مینانه‌ئی آخر  
یکی کشتی بسوی ساحل آرام ران ایدل ز موج اضطراب آزاد شو دریانه‌ئی آخر  
برون شو از دماغ صبحدم ای دود آه من چه در مغز سحر جا کرده‌ئی سودانه‌ئی آخر  
بکی خود را بیا محنت کشان بنمای ای راحت نشان خویش تاکی گم کنی عنقانه‌ئی آخر  
ز سنگ ماسبوی کس نگر در رنجه‌ئی زاهد چه پهلو میکنی از ماتهی مینانه‌ئی آخر  
دلا دست هوس چندی بدامان تعلق زن مجرد چند گردی در جهان عیسی نه‌ئی آخر  
شبستان تیره شد ای ماه جمعیت فروزان شو چرا تاریک میسوزی چراغ مانه‌ئی آخر

بخلوت مزد صحبت باز بادریادلی «طالب»

۱۲۷۳۵

چه تنها می نشینی گوهر یکتانه‌ئی آخر

۹۵۰

ای ماه مشکموره مشکوی خویش گیر دور است راه کعبه ره کوی خویش گیر  
باحلقه سپید در کعبه‌ات چه کار بشتاب حلقه سیه موی خویش گیر  
یکره سری بیچاک گریبان خود در آر کام هزار دسته گل از بوی خویش گیر  
تاکی فسرده با من سوزان کنی سلوک روگر مئی بعاریت از خوی خویش گیر

۱۲۷۴۰ مرد حلاوت سخنان تو من نیم  
 من تشنه‌ام ز آب دم تیغ آن نکار  
 گر ماه را بروی تو سازد طرف سپهر  
 مرد طلب نه‌ئی تو دلادست ازوبدار  
 وحشی نمی‌رمد ز تو با این غزال چشم  
 ۱۲۷۴۵ گوصد هزار خرمن عنبر رود بیاد  
 در آفتاب عارض خود گر کنی نگاه  
 پهلوی چرب تانشود لاغرش ز تلخ  
 صد دل بیک اشارت نازک شود شکار  
 خود چاشنی ز لعل سخنگوی خویش گیر  
 ای آب خضرو توره جوی خویش گیر  
 رو بر طرف نه و طرف روی خویش گیر  
 ای پاشکسته رو پس زانوی خویش گیر  
 رو آهوان کعبه باهوی خویش گیر  
 ای زلف یار من کم یکموی خویش گیر  
 دستی فراز طاق دو ابروی خویش گیر  
 مه را از روی مهر به پهلوی خویش گیر  
 تعلیم این اشاره ز ابروی خویش گیر

«طالب» چه تیغها زده‌ئی در جهاد نفس

هان اجر رنجه کردن بازی خویش گیر

۹۵۱

۱۲۷۵۰ گر نشأ دوستی ره میخانه پیش گیر  
 ذکر خروش دشمن گوشت لال باش  
 خواهی که درک چاشنی دوستی کنی  
 پیرانه زیستن دوجهان ذوق دشمنست  
 پیمان زهد بشکن و پیمانہ پیش گیر  
 یا همچو مطربان ره مستانه پیش گیر  
 با خویشتن محبت خصمانه پیش گیر  
 هان ای خرد طبیعت طفلانه پیش گیر

یا همچو «طالب» از در مردانگی در آی

یا آنکه شیوه‌های عروسانه پیش گیر

۹۵۴

۱۲۷۵۵ بیتو سیر چمن آشوب دماغ آرد بار  
 کلبن از باد کله گوشه بختم تاحشر  
 بزم در رقص بهار آید اگر ساقی را  
 سنبلستان شبنم گر خورد از روی تو آب  
 مژه بر لاله گشودن کل داغ آرد بار  
 جای گلهای بهاری پرزاغ آرد بار  
 کلبن کف گل شاداب ایباغ آرد بار  
 شاخ شاخش همه گلهای چراغ آرد بار

شوخ شد باز بدل ذوق تماشا «طالب»

ترسم این شاخ گلی جلوه باغ آرد بار

## ۹۵۴

- ۱۲۷۶۰ وام گیرای جبهه چین . از ابروی غم وام گیر  
 صد نوای عیش مرهون ساز گر صاحب دلی  
 نی غلط گفتم غلط از زلف ماتم وام گیر (۱)  
 اینک آمد حسن ودکان ملاححت باز کرد  
 و زلب ما بیدلان يك نغمه غم وام گیر  
 هر کراز خمیست گویش آیی و مرهم وام گیر  
 این حریم حرمت عشقت هان دل زینهار  
 گردناری شرمگین چشمی زمجرم وام گیر (۲)  
 سبزه های جنت از شوق طراوت سوختند  
 آخرای رضوان بیا زین دیده شبنم وام گیر  
 ماتم افروز شهیدان گوشبی نزد من آیی  
 وز دلم ده روزه اسباب محرم وام گیر  
 ای گرامی چاره جوی زخم عاشق زینهار  
 بعد ازین مرهم چو گیری ..... وام گیر  
 طالب فیض نفس می بینمت ای خسته دل  
 نیست آن جنسم رو از عیسی مریم وام گیر  
 اتصالی رشته امید را در کار هست  
 يك گره ز آن گوشه ابروی پرخم وام گیر  
 گریه بیحد ، ناله بی اندازه ، شیون بیشمار  
 گویا صد ماتمی اسباب ماتم وام گیر

در خمارم سوختی «طالب» تغافل بهر چیست

۱۲۷۷۰

گردناری قدرت جامی رو از جم وام گیر

## ۹۵۴

- دلم نمیکشد از کوی او بجای دگر  
 سرم نمی طلبد سایه همای دگر  
 هوای آن چمنم بس موافق افتاد دست  
 کجا روم که نمیسازم هوای دگر  
 بخاک پای تو چشم امیدها دارم  
 مباد قسمت این دیده توتیای دگر  
 بجز تو گر سر همت بکس فرو آرم  
 چنان بود که شوم بنده خدای دگر

نوای مدح تو درد منست چون «طالب»

۱۲۷۷۵

مباد بلبل نطق مرا نوای دگر

## ۹۵۵

- در صدر عشق لوح و قلم را چه اعتبار  
 اینک مسیح معجزدم را چه اعتبار

(۱) نسخه مج : وام گیرای جبهه از آب رخم غم وام گیر .

(۲) نسخه مدرسه سپهسالار : زهر کین .

جائیکه صفحه مهر بداغ جنون کنند  
 در کشوری که سکه بلخت جگر زنند  
 تا برهن کرشمه‌ئی از نازکی کشد  
 سهل است گر بهند عراقی عزیز نیست  
 ۱۲۷۸۰ مرد نیازمند بود قدر دان جود  
 در چشم بی نیاز کرم را چه اعتبار

غم در ولایت دل «طالب» مکرست  
 بیرون ازین قلمرو غم را چه اعتبار

۴۵۶

دمی در بزم غم بنشین وبال افشائیم بنکر  
 گل افشان جراحی نیست خالی از تماشائی  
 در آدر مجلس غم وز جبین ماتم اندیشان  
 ۱۲۷۸۵ برسیم رخ را گر نیستم شایسته‌ای گردون  
 می الماس در جام سفال افشائیم بنکر  
 ز چشم داغ حسرت اشک آل افشائیم بنکر  
 بدست و آستین گرد ملال افشائیم بنکر  
 کرامت کن پر موری وبال افشائیم بنکر

بچشمت گر نیاید میوه لخت دل «طالب»

بیا از جنبش مژگان نهال افشائیم بنکر

۴۵۷

گریه‌ئی در طالعت ای همنشین معذور دار  
 دیده گستاخ را واله مکن بر حسن دوست  
 ۱۲۷۹۰ ای فلک پر بیگناهم سوختی اکنون بسست  
 شور بختی باعث محرومی هر مقصد است  
 دانه‌ی گر داری از طوفان آتش دور دار  
 در نظر بازی دل بینا و چشم کور دار  
 جانب انصاف راهم پاره‌ئی منظور دار  
 ای بدل مسکین که فرمودت که بخت شور دار  
 به‌ئی از چشم خوبان گوشه‌گیر از عافیت  
 فاش گویم فاش یعنی خویش را رنجور دار  
 گر بسوزم من درین آتش تو دست از دور دار  
 برک گل در آستین داری بنزدیکم مگرد

قول ناصح دشمن ذوقست «طالب» زینهار

گوش دل را شاهراه نغمه طنبور دار

۹۵۸

طعمه آتش دل میکنم این عود جگر  
 یاد لعل که دگر دشنه بدل ریخت که باز  
 دیده رامنع کن از گریه دمی گومیباش  
 میکند مریم عیسی چو قضا تعبیه کرد  
 ۱۲۷۹۵ سرمه در چشم هوا میکشم ازدود جگر  
 کشت فواره خون چشمه مسدود جگر  
 قطره ئی چند زیان مژه وسود جگر  
 بر سر نشتر مژگان تو بهبود جگر

رشته آه رودگر نشدی «طالب» را

ریختی از هم تار جگر و بود جگر

۹۵۹

طرب دوست را بامی غم چکار  
 تنک ظرف را یاد می ابلهی است  
 هوس فتنه شد ورنه طبع مرا  
 طرب خانه زاد غم آمد بگویی  
 ۱۲۸۰۰ نشاط آرزو را بمانم چکار  
 گل کاغذی را بشبنم چکار  
 بالایش بیش یا کم چکار  
 که نروز را با محرم چکار

کجا خاطر «طالب» و یاد عیش

جراحت گزین را بمرهم چکار

۹۶۰

هوا خوشست و دماغ من از هوا خوشتر  
 خوشست و هر طرف و هر مقام کار خوشی  
 در این بهار زیبکانگان طور سپهر  
 بگل قدم نه ورنک حمامجوی که پا  
 گرفته ام کم هر توتیا که می آید  
 به از قفاست رخس هر چه هست جز شب هجر  
 ۱۲۸۰۵ نسیم میکند خوش نکبت هوا خوشتر  
 از آن گذشته که گوید کسی کجا خوشتر  
 طرب خوشست زیاران آشنا خوشتر  
 ز گل نگار ترا باشد از حنا خوشتر  
 غبار عشق بجشمم ز توتیا خوشتر  
 ۱۲۸۱۰ که بارها بود از روی او قفا خوشتر  
 بگفتم از همه اجزای او حیا خوشتر

تومست باده و ماست حسن او «طالب»

بین که عیش تو امروز یا ز ما خوشتر

۹۶۱

غم حیا شد ماتمی داری بیار	خضم عیشم گرغمی داری بیار
زین سبکتر مرهمی داری بیار	شعله برزخمم گرانی میکند
راز را گر محرمی داری بیار	سینه غماز است و دل غمازتر
ایجهان گر آدمی داری بیار	اینکه می بینم همه نا آدمند
گر تو لعل خاتمی داری بیار	ما بدن دان مهر بر لب می نپیم
غیر ازین گر عالمی داری بیار	نقد این عالم نکو سنجیده‌ام

۱۲۸۱۵

«طالب» از آتش دم سوزاتر است

گرمتر گر زین دمی داری بیار

۹۶۲

بجسم خانه موری که دید صد زنبور	مراست در دل از آن غمزه بیعد زنبور
بلی گزند رساند به نیک و بد زنبور	ستم شعار ملک را زدبو نشناسد
مسوز غمزه شوخش که میگذرد زنبور	مکیر زلف سیاهش که میکشد عقرب
از او نگاه غضب یک نگاه صد زنبور	گزند نرگس او را فدا شوم که بود
هزار سال زند نیش بر نمود زنبور	چه غم ز طعن فلک را که می نرنجد اگر
مکس چو نیش بر آورد میشود زنبور	در گزند گشاید چوسفله قدرت یافت

۱۲۸۲۰

۱۲۸۲۵

زبسکه نوش فشاند چو خامه «طالب»

به نیش غمزه اورشک میبرد زنبور

۹۶۳

اینست فتنه‌ئی که بعالم فکنده شور	لب شور و نکتنه شور و دهان شور و خنده شور
یعنی بمرده شور فکندی بزنده شور	روی زمین و زیر زمین پر نمک ز تست
نیش بریده باد مکن این گزنده شور	ناصرح خموش زهر فشانی ز حد گذشت
شیرین خوشست جمله اداها و خنده شور	از لب نمک فشان و ز سر تا پیاشکر

۱۲۸۳۰

«طالب» زنونك خامه شكر ريز شو كه باز  
شیرین کنند کام جهانی و بنده شور

۹۶۴

- چه سان ستجم بان زلف دو تا عمر  
نبینم تیز در زلف تو ترسم  
ترا عمری و ما را نیز عمریست  
بما بگذشت عمری دور از تو لیک  
عروس عمر را پیرایه عیش است  
جدا ز آن نوش لعل چاشنی گیر  
مگر عمری دیگر باشد نهانی  
بتقریبی که از من رفت بر باد  
بکوسیل و بگو باد و بگو برق  
ز بس بر خلق ناخوش گشته ایام  
مگر یا بیم زلف او بشبگیر  
بزلفش عمر می سنجیم اما  
نمیآید جواب افسوس هر چند  
بصحرائی گذر دارم که چون می  
من و دل هر دو کم عمریم گوئی  
مرا آخر بچندین پارسائی  
بما هم چند روزی میتوان ساخت  
دل را ما زلفش داده تعلیم  
یکی پرتو گزین ای روز با روز  
بین چون میرود گستاخ گستاخ  
اگر بیکانه از رسم مبین دور
- ۱۲۸۳۵  
رسا زلف تو و من نارسا عمر  
ترا کوه شود زلف و مرا عمر  
تفاوتها بود از سن تا عمر  
ندا نستیم گان روز است یا عمر  
و گرنه نیست فرق از مرگ تا عمر  
چشیدم هیچ لذت نیست با عمر  
و گرنه نیستند این عمر ها عمر  
بسر گردانیم چون آسیا عمر  
۱۲۸۴۰  
مخوان این عمر را بهر خدا عمر  
بگوش از کس نیاید ای خوشا عمر  
گره کردیم بر زلف صبا عمر  
کجا زلف دراز او کجا عمر  
بعمر رفته میگویم بیا عمر  
۱۲۸۴۵  
فزاید آب او عمر و هوا عمر  
شراری داد در مردن بما عمر  
رسانیدی بگوش مرجا عمر  
کم از گل نیستی ای بیوفا عمر  
بسر بردن بکام ازدها عمر  
۱۲۸۵۰  
یکی لذت پذیر ای عمر با عمر  
صبا را بسته بر بند قبا عمر  
که با دانش نکردد آشنا عمر



وگر آئین شهرم نیست معذور ..... که ضایع کرده‌ام در روستا عمر (۱)  
 مگر از رفتنم آگه نکستی ..... ندارد عمر من آواز با عمر  
 دم صحبت بکشا دیده «طالب» ..... چه غافل گشته‌ئی بگذشت ها عمر

۱۲۸۵۵

پس آنکه بهر آن فرزانه دستور

بصد دست دها خواه از خدا عمر

۹۶۵

ای بسر افسر تو افسر نور ..... تاج فرق تو نور بر سر نور  
 ای جبینت گشوده آینه وار ..... بر جهان و جهانیان در نور  
 نورها در شعاع سایه تو ..... محو چون سایه در برابر نور  
 گر بیزم تو ماه ساقی نیست ..... از چه لبریز کرده ساغر نور  
 ای جهان زیر رایت رأیت ..... مفلس ظلمت و توانگر نور  
 وای زعکس رخت دریچه قصر ..... چو گریبان صبح مظهر نور  
 در نثار تو تا بعرش ز فرش ..... نور بینم فتاده بر سر نور  
 گو پیامه برات خویش بگیر ..... که جبینت گشوده دفتر نور  
 سایه ایزدی بناמיד ..... ز آن به تسخیر تست کشور نور  
 غیر ذات تو سایه نشنیدم ..... که بگیرد جهان به کشور نور

۱۲۸۶۰

۱۲۸۶۵

بردو عالم بتاب چون خورشید

تا بود صبح سایه پرور نور

۹۶۶

صبح دم زد سری ز خواب بر آر ..... نفسی همچو آفتاب بر آر  
 در خروش آی چون خروس سحر ..... ناله از جان شیخ و شاب بر آر  
 تاب دل گر بسوخت آب سرشک ..... مژه بشکن بجشم و آب بر آر

۱۲۸۷۰

(۱) اشاره پروستاژاکی خود مینماید و این اشاره در چند غزل دیگر او هم بصراحت بیان شده است.

- یار ساغر کشیده منتظر است  
هم ز شرح نسیم سنبل دوست  
مطربا خشک بیش از این منشین  
چون عمیق لبش بدست آری  
گل بشرم اوفتاده از رخ دوست  
بر زبان آر نام عشق ز فیض  
امن کن خاطر از عداوت عشق  
ترك من کلبه‌ایست بر سر راه  
تا توانی بسوزن مژگان  
بحر صبری منال فاش چو موج  
کعبه وصل دوست در نظر است  
خوی فشان کن گل عذار ز شرم  
ای معلم بفکر نقطه و خط  
هان دل از خشت توبه وز گل غدر  
عیب بینی جنایت نظر است  
ایدل امشب گلوی ناله بگیر  
بر رخت بسته شد دلا در فیض  
مار مشکین او بمهره دل  
رو بقتراک نیستی زن دست  
امشب ایدیده خوی طوفان گیر  
«طالب» از قلم سفینه نظم
- دست در دل بر و کباب بر آر  
آتش از جان مشکنا برب آر  
نغمهای تر از رباب بر آر  
بمکیدن از او لعاب بر آر  
۱۲۸۷۵ یکی جامش از حجاب بر آر  
چشمه کوثر از شراب بر آر  
شهر دل را ز انقلاب بر آر  
لحظه‌ای پای از رگاب بر آر  
خار پائی پی ثواب بر آر  
۱۲۸۸۰ آه در پرده چون حجاب بر آر  
مرغ شو شهپر شتاب بر آر  
عرق از شیشه گلاب بر آر  
سیر گشتی سر از کتاب بر آر  
راه کردار نا صواب بر آر  
۱۲۸۸۵ دیده را غسل اجتناب بر آر  
عرشیان را ز اضطراب بر آر  
یار بی بهر فتح باب بر آر  
رام گردان ز پیچ و تاب بر آر  
خر مستی از این خلاب بر آر  
۱۲۸۹۰ گرد ازین عالم خراب بر آر  
جهد کن گوهر خوشاب بر آر

باقی از زهرهای خویش بشوی

رقمی چند انتخاب بر آر

۹۶۷

وصل لیلی طلبی حرز وفا باخود دار  
 چون بآراستن مشهد احباب روی  
 ۱۲۸۹۵ ساحرانت بکمین اند بهرجا گذری  
 تا نماید بتو دیدار تو هرگاه ز شوق  
 عشق برگیر و بیفکن دل و دین بر سر راه  
 چون با تشکده یعنی چمن عشق روی  
 اثر بخت بلند تو رفیق تو بس است  
 ۱۲۹۰۰ ناله بیدل طلبد هم‌همی محمل دوست

کار بی‌صدق و صفا نیست میسر «طالب»

رو به رسو که کنی صدق و صفا باخود دار

۹۶۸

دارم بسی ز ساز طرب خوش ترانه‌تر  
 اطفال گریه را همگی پر بهانه‌اند  
 هر دم بتار آه کشم رشته‌ئی ز اشک  
 ۱۲۹۰۵ سرکن ز لعل یار دلا قصه که نیست  
 در عشق کس نداشت پس پرده جنس راز  
 با شمع ما بیزم رفیق آمدیم لیک  
 در اوج خود نمی‌پریم از ضعف و رنه نیست  
 دریا و ابر و کان همه صاحب خزانه‌اند  
 ۱۲۹۱۰ ای زال دهر رنجه مسازم بگوشمال  
 خوش می‌زنند بلبل و قمری نوا ولی  
 سرکوب دل مساز هوس را که کس ندید  
 ای تیر غم بناز که در عمر خود ندید

وز عندلیب زمزمه عاشقانه تر  
 وین طفل اشک از همه شان پر بهانه تر  
 خوشتر ز عقد گوهر و سیراب دانه تر  
 در زیر آسمان ز تو شیرین فسانه تر  
 مجنون فسانه گشت من از وی فسانه تر  
 من خوش زبان تر آمدم او خوش زبانه تر  
 مرغی ز من بدهر بلند آشیانه تر  
 وین چشم مقلس از همه صاحب خزانه تر  
 گریند می‌دهی قدری مادرانه تر  
 این عاشقانه تر زند آن عارفانه تر  
 بتخانه را ز کعبه بلند آستانه تر  
 پهلو نشینی از تو دلم راست خانه تر

چون زلف و نغمه هر دو پریشان نکوترند  
«طالب» چو میزنی نفسی بلبلا نه تر

۹۶۹

۱۲۹۱۵      مطربا خویش را خمش مگذار  
گرم از تست ساقیا قدحی  
بیش از اینم خمار کش مگذار  
کام شیرین کن از می تلخم  
اینچنین ابروان ترش مگذار  
بر در هر که بگذری ای عشق  
اثر آنجا ز عقل و هوش مگذار

سید عقلمند خلق هان «طالب»

تا توانی زبان خوش مگذار

۹۷۰

۱۲۹۲۰      میکند هر لحظه اندر سینه ام تیر دگر  
زلف او در گردنم یکدم نمیگیرد قرار  
میزند هر دم خیالم را به شمشیر دگر  
چون زدی یکضربت شمشیر دست از من بدار  
خواهم این زنجیر را بندم بزنجیر دگر  
من نه آن طفلم که جز خون نوشم از بستان غم  
دیو طبعم زنده میگردم بشمشیر دگر  
فاوگمژگان گشودی و زنگه امساک چیست  
دایه دیگر مرا میباید و شیر دگر  
من بیک تیر از تو قانع نیستم تیر دگر  
آن مریدم من که هر دم خوش کنم پیر دگر  
۱۲۹۲۵

من بدین تقریر «طالب» کی ادای شکر دوست

میتوانم کرد محتاجم به تقریر دگر

۹۷۱

شب از دل سوی گردون ناله می کردم روان آخر  
بسودائی که در سر داشتم زو شادمان بودم  
بتاریکی فکندم تیری آمد بر نشان آخر  
ز دود چرب عالم تیره شد آنمه نکشت آگه  
که مغز است اینکه میسوزد غمش با استخوان آخر  
محبت را که چون خورشید میشد بخود بظواهر  
نهان کردن نبود از عاقلی کردم عیان آخر  
۱۲۹۳۰      یاد بوسه می شدم ز آن آستان آخر  
ادب را بسکه بر کویش جبین بر خاک کرده دیدم

ستم را بسکه در بازار صبرم پایه افزودی ز ایوبی چو من بیخود شنیدی الامان آخر  
چو از هر شاخسارم رشته امید کوتاه شد شدم بر شاخ نومیدی گرفتم آشیان آخر  
بچشم تربیت سویم نگاهی آخر ای گردون زیاد از نیستم کم نیستم از این و آن آخر  
بهر ضربت که از تیغ نگاهش سوختم داغی که گر روزی نماند زخم او ماند نشان آخر ۱۲۹۳۵

ز یک ساغر زبس بدامستی و دیوانگی کردم  
چو «طالب» منفعل گشتم ز روی میکشان آخر

۹۷۴

شوخ چشمانظر از نرگس مستش بردار شانه زلف نهئی دست ز دستش بردار  
ای بلورین قدح از رشک دلم خون گردید زودتر لب زلب باده پرستش بردار  
ای سر زلف صنم گر بدلم یابی دست جسدش پیش سگک انداز و شکستش بردار ۱۲۹۴۰  
مردی بر گت و نوازا سبک از جای مکیر کوزه بیدسته چو بینی بدو دستش بردار

شاعری در خور «طالب» نبود ای گردون

دست همت شو وزین پایه پستش بردار

۹۷۴

هوا خوش است و نسیم گل از هوا خوشتر بهار خوش رخ مقلس فروز ما خوشتر  
یکی زیار خبر میدهد یکی ز بهار نوای مرغ خوش و جلوه صبا خوشتر  
خوش است خوش سخن از سوز دل بیان کردن وز او می کهن و پیر با صفا خوشتر ۱۲۹۴۵  
با شنائی تن لاف قرب دوست مزن بدل گرای که دل بادل آشنا خوشتر  
دلا هجوش که ما زهره خموشانیم بدست مطرب ما ساز بینوا خوشتر  
ز کبک شیوه طاوس گیر در ره عشق قدم بگل بود از پای در حنا خوشتر  
ره صبا مزن ایگل که همچو سنبل تر گره خوشست بزلف گره گشا خوشتر  
صفای دل بکف آور که در غلاف وجود دلست آینه آئینه با صفا خوشتر ۱۲۹۵۰  
بگو که بر چه ادای خوش تو دل بندیم که هر ادای تو باشد زهر ادا خوشتر

به پرتوی دل ما شاد کن که آینه را ز روی خوش نبود هیچ رو نما خوشتر  
 بدار بر در میخانه گوش تا لب جام بگویدت که ز ملک جهان کجا خوشتر  
 میخوان چو «طالبیم» از ناز سوی خود که مرا  
 میا خوش آید از آن لب ولی یا خوشتر

۹۷۴

رُفتن مقام دوست بمرگان روا مدار  
 تا جای يك الف بسراپای سینه هست  
 دشوار تا توان قدمی زد براه دوست  
 دل چون سپاه ناز تو جمعیتش خوش است  
 ایدل مگرد گرد مداوا بصبر کوش  
 در زلف او نشانه نگهدار پاس دل  
 ۱۲۹۵۵ جاروب کعبه خار مفیلان روا مدار  
 چاکی اگر رسد بگریبان روا مدار  
 بر پای قطع وادی آسان روا مدار  
 اورا چوزلف خوش پریشان روا مدار  
 بر درد دوست منت درمان روا مدار  
 ۱۲۹۶۰ همرنگ آن لبست بدنان روا مدار

«طالب» ز ابتدای شب آهنگ ناله گیر

خود را ز بون مرغ سحر خوان روا مدار

۹۷۵

شوم گرفی المثل پیراهن یار  
 کند سرخی بمحشر چون ره جیب  
 نمک پرورده غمهای یارم  
 مشوقانع بناز وعشوه چون هست  
 اگر صدعید باشد نیست عیدی  
 بعالم گوشه گیران بیغمانند  
 نگردم از ادب پیرامن یار  
 نشان خون من در گردن یار  
 که بی غم باد یارب دشمن یار  
 ۱۲۹۶۵ جز این گلها بسی در گلشن یار  
 مبارکتر ز عید دیدن یار  
 خصوصاً گوشه گیر دامن یار

مقرب کی شود بی بخت «طالب»

گرفتم جامعه کشتی در تن یار

۹۷۶

عشق خیر میدهد ز عالم دیگر  
 آدم آن عالمست آدم دیگر

۱۲۹۷۰ خاتمه هر غمست عیش کسان را  
 خاتمه هر غمی مرا غم دیگر  
 اشک فشانم بیزم باده چو سیلاب  
 زانکه مرا عشرتست ماتم دیگر  
 عمر ابد عاشقان نکبت او را  
 فاصله هر دمست تا دم دیگر  
 تا اثر زهر ناخنست نباشد  
 زخم مرا احتیاج مرهم دیگر

وقت حجابش برخ گلاب میفشان

کان چمن حسن راست شبنم دیگر

۹۷۷

۱۲۹۷۵ درمان لذیذ و درد ز درمان لذیذتر  
 با لطف و قهر دوست رضا ده دلا که هست  
 لطفش مفرحی و عتابش جوارشیست  
 ذوق فغان ز چاشنی دل شکستن است  
 از بوستان حسن دلا میوه چین که هست  
 زهریست حسرت تو که در کام جان بود  
 ای ناچشیده لذت تیغش مگو که هست  
 بکشا زبان که نکته موزون دلگشای  
 از پختگی بر شکایت به بود بکام

«طالب» بنوش باده که نزدیک عارفان

نبود جهان چو مشرب یاران لذیذتر

۹۷۸

۱۲۹۸۵ مهی است دلبر من ز آفتاب روشنتر  
 کند نقاب و رخس چشم عقل خیره که هست  
 شراب کم شود اندر فروغ لعل لبش  
 مگر گشوده ز رخ پرده ماه من کامشب  
 حساب جور تو بر خلق روشنست ولی  
 بخامشی زدلم راز عشق روشن بود  
 خطی بگرد عذارش ز آب روشنتر  
 نقابش از رخ و رخ از نقاب روشنتر  
 که هست لعل لبش از شراب روشنتر  
 نماید از همه شب ماهتاب روشنتر  
 شود بروز حساب این حساب روشنتر  
 سؤال روشن و از وی جواب روشنتر

ز سرمه خاك بلب كو جمال نرگس يار  
جواب قرص مه آ نروي داد والحق بود  
بمی مپوش مه من شكسته رنگی عشق  
که هست خوردن خوئش ز آب روشنتر  
جمال روشنش از ماهتاب روشنتر  
که هست بر همه از آفتاب روشنتر

نشان بنقطه می کن کلام «طالب» را

که هست این رقم انتخاب روشنتر

۹۷۹

ز دیدنت شدم ای نازنین برنگ دگر  
ز يك عتاب توشاد ، از یکی غمین گشتم  
بود همیشه ز تأثیر آب دیده مرا  
کناره گیرشدم تا ز راژ خائی من  
ز رشك آن لب نوشین زمان زمان گردد  
رخم برنگ دگر شد جبین برنگ دگر ۱۲۹۹۵  
که آن برنگ دگر بود این برنگ دگر  
قبا برنگ دگر آستین برنگ دگر  
زمان زمان نشود همنشین برنگ دگر  
شکر برنگ دگر انگبین برنگ دگر

بر آن نسق نبود وضع روزگار که بود

زمان برنگ دگر شد زمین برنگ دگر ۱۳۰۰۰

۹۸۰

من کیم میخاره ای در کسوت پرهیز کار  
پاکدامانم ولی از بس بمشرب میزیم  
وه چهرمزاست اینکه بریک صفحه می بینم رقم  
از پی تر دامنان می بندم احرام نماز  
نی نمك دارد نه شیرینی نه چربی ایدریغ  
نیست يك غسل و وضو پرهیز کاران را درست  
پاك نیت کیست رندی کش بود در چشم خلق  
معنی آلوده دامن صورت پرهیز کار  
نیست در بازار شرم قیمت پرهیز کار  
خواری تر دامنان با عزت پرهیز کار  
ز آنکه بس آلوده دیدم نیت پرهیز کار  
آش پرهیز است گوئی صحبت پرهیز کار  
زانکه وسواس است دایم عادت پرهیز کار ۱۳۰۰۵  
صورت آلوده دامن سیرت پرهیز کار

«طالب» از خواهی سر تر دامنان کردم بعذر

تا توان پرهیز کن از منت پرهیز کار



۹۸۱

جلوه سروسپی را بلب جو بگذار  
 ای مصور چه کشتی صورت آن طرفه نگار ۱۳۰۱۰  
 بگذر از طویی و سر در قدم او بگذار  
 آهوی چشم ترا خال تو آهوی بره ایست  
 زلفش از موی قلم کش قلم مو بگذار  
 یکجهان قابل تدبیر دو ابروی تو نیست  
 سر آهو بره در گردن آهو بگذار  
 ای که نقد دو جهان با غم او می‌سنجی  
 دو جهان را یکی گوشه ابرو بگذار  
 سنگ دورافکن و گوهر بترازو بگذار  
 قفل حیرت بسر انگشت خرد گردد باز  
 روزانندیشه سری بر سر زانو بگذار  
 با خزان گوی که ما زنده بیوئیم بیوی ۱۳۰۱۵  
 آب و رنگ از چمن ما ببر و بو بگذار  
 نیستی فاخته دم در کش و کوکو بگذار  
 طوطی آینه بر گیر و بین صورت دوست

نقد و جنس غم او ساز فراهم «طالب»

و آنچه غیر از غم او جمله یکسو بگذار

۹۸۴

راز خود راز خود نهان میدار  
 عاشقی حرف عشق را بدهان  
 قفل الماس بر دهان میدار  
 چون چنار کهن بعمر دراز ۱۳۰۲۰  
 پای برجای خود زبان میدار  
 شعله در مغز استخوان میدار  
 راه عشقت هان دلیر متاز  
 گاه میرو گهی عنان میدار

تا ابد گر بیفکنی «طالب»

تیر تدبیر در کمان میدار

۹۸۴

عزیز من می‌انگور در میان آور  
 غذای روح بود قوت عاشقی مطرب ۱۳۰۲۵  
 مفرح دل مخمور در میان آور  
 بود وصیت‌مستان بفضل دی ساقی  
 یار کاسه طنبور در میان آور  
 چه میوه شجر طور در میان آور  
 پیالهای پر از نور در میان آور  
 چو بزم تیره شود ساقی از غبار خمار

نه ایم مرده مزین حرف زاهدان طالب

ترا که گفت که کافور در میان آور

۹۸۴

یکی ز پوست بر آیدل و جهان بنگر  
توئی شناور و غرقاب و حشمت جهان  
بکنج چشم نظر کن بطرف ابروی یار  
چولوح آینه دیباچه صفا شده ام  
بهار عقل بین بوستان جان بنگر  
بمال دیده و خود را در آن میان بنگر  
۱۳۰۳۰ کمین فتنه در آن گوشه کمان بنگر  
میوش دیده و مغزم در استخوان بنگر

چو یار هست تکلم شود بیا «طالب»

نزاکت سخن و شوخی بیان بنگر

۹۸۵

گر وداع جان کند تن شعله افسرده گیر  
نعمت دنیا لب نانی بزهر آغشته است  
بگذر از مال و متاع دهر پس چون عارفان  
سینه ام ریش است نشتر بر سر نشتر مزن  
گر فتاد از نازکی داغی دلا رخ تازه دار  
نیست گیتی آنکه ازوی قطره باشد امید  
۱۳۰۳۵ ورم مانند دیده از دیدن چراغ مرده گیر  
این لب نان بزهر آغشته را گو خورده گیر  
خود تماشا شای شو آنرا خورده این را مرده گیر  
وین دل آزرده را بلر دگر آزرده گیر  
از متاع صد چمن برگ کلی پژمرده گیر  
تا ابد این خوشه بی آب را افسرده گیر

بر اکابر نکته کم گیرند «طالب» عارفان

از بزرگان شو پس آنکه بر بزرگان خورده گیر

۹۷۶

زمان زمان نکشم رخت بر سراب دگر  
چو من کباب توام ساقی شراب بس است  
بکوی وروی تو خو کرده ام نمیدانم  
خمش نشینم اگر عالمی کنند سؤال  
مراد لیست چو اوراق گل بدامن باد  
بهر رکاب که اول قدم نهی به نیاز  
۱۳۰۴۰ بس است تیغ تو مستغنیم ز آب دگر  
کباب را نبود حاجت کباب دگر  
که آسمان دگر هست و آفتاب دگر  
بجز سکوت نفهمیده ام جواب دگر  
هزار قطعه و با هر یک اضطراب دگر  
۱۳۰۴۵ زرشک چون چکد از دیده رکاب دگر  
بکش بروی خود از برگ گل نقاب دگر  
یک نقاب فکندی نهفته چندین نور

خورند حسرت و در سر کشند پرده خاک  
 مقیدان ترا نیست خورد و خواب دگر  
 همیشه راوی غمخانه بوده ام «طالب»  
 نخوانده ام بغلط حرفی از کتاب دگر

۹۸۷

ما راز ناشناسی خود باخت روزگار  
 عنقا بدامش آمد و شناخت روزگار  
 ۱۳۰۵۰ با ما که راست خانه تر از خط مسطریم  
 تا باخت همچو دایره کج باخت روزگار  
 داغ جنون حواله مجنون اگر نبود  
 مو بر سرش فتیله چرا ساخت روزگار  
 يك گام بود از دردل تا مقام دوست  
 ما را بکوچه غلط انداخت روزگار  
 «طالب» نبود مرد شیخون ما بروز  
 ز آن شام بخت بر سر ما تاخت روزگار

۹۸۸

در توصیف کشمیر و مدح جهانگیر پادشاه

فیض پیاله بخشد آب و هوای کشمیر  
 از خشت خم نهادند گوئی بنای کشمیر  
 ۱۳۰۵۵ چون خاک عشق بازان هر لحظه بر مشام  
 بوی محبت آید از کوچه های کشمیر  
 کشمیر می ستانم از حق بجای جنت  
 اما نمی ستانم جنت بجای کشمیر  
 مشاطه لطافت از بهر رونق کار  
 بیرون نما نکردد برقع گشای کشمیر  
 جان برد دوست گیرم مانند عذر خواهان  
 و آنکاه برفشانم کین رونمای کشمیر  
 (شاهنشاه جهانگیر) چند از هوای او گل  
 خوش مستجاب گردید آخردعای کشمیر  
 ۱۳۰۶۰ گردی ز نور بنمود هم رنگ نور گفتم  
 کین سرمه بهشت است یا توییای کشمیر  
 جنت کجا تواند با او برابری کرد  
 چون لطف پادشاه گشت رونق فزای کشمیر  
 وصف بهشت جاوید از عاشقان او پرس  
 ما را زبان نکردد جز در ثنای کشمیر  
 هر صبح در مشام از راه آشنائی  
 پیغام جنت آرد باد صبای کشمیر  
 هر کس پی تماشا کردند خوش فضائی  
 رضوان فضای جنت «طالب» فضای کشمیر

## ۹۸۹

گلستانی که من پروردم از مهرش بخون یکسر گیاهش موی مجنونست و گل داغ جنون یکسر ۱۳۰۶۰  
 جراحیهای عشقت چشمه صد شعله را ماند که صد سر از درون سینه دارد و ز برون یکسر  
 چه خلوتها که بازارش توانم داشتن اکنون که در دل غوطه خوردم از سرشک لاله گون یکسر  
 ز علت باطل السحری گرفتم یاد چون دیدم جهان از نرگس مست تو پر سحر و فسون یکسر  
 ز صحرای جنون گشتم شکار انداز چون «طالب»  
 که دشت عقل را پر دیدم از صید زبون یکسر

## ۹۹۰

بی یوسفی چمن بن چاهست در نظر بی روی سبز مار سیاهست در نظر ۱۳۰۶۵  
 گر صد هزار خرمن گل باغبان زند بی دوست يك پركاهست در نظر  
 ما چشم آبداده گلزار آتشیم مارا گل بهشت گیاهست در نظر  
 از اتحاد کعبه و دیر آگپیش نیست آنرا که دین و کفر دوراهست در نظر  
 سوزنده آفتاب چون بود ز روی دوست تأثیر مهر دارد و ماهست در نظر  
 ترك دو کون عارف وحدت پرست را کمتر ز برگ کاه کلاهست در نظر ۱۳۰۷۰  
 خط گرد عارض تو چو موران خوشه چین صف بسته گرد خرمن ماهست در نظر

«طالب» ز فوج آه تو در عرصه سپهر

هر سو نظر کنی سپاهست در نظر

## ۹۹۱

خوری چو باده نمی در ته کدو بگذار تمام صرف مکن قطره ئی دراو بگذار  
 سفال تشنه هم از باده بهره ئی دارد چو باده نوش کنی حصه سبو بگذار  
 اجل میان من و عشق مو نمی گنجد تو از میانه برون شو مرا باو بگذار ۱۳۰۷۵  
 گرت هواست که از صلح کل بیایی کام یکی مجادله را دست بر گلو بگذار  
 چو یافتی مزه خامشی شريك مجوی تو لب بیند جهان را بگفتگو بگذار  
 ترا عزیزتر از آب و متاعی نیست هر آنچه هست تلف سازو آبرو بگذار

بذوق ناله نباشد نوای خوش «طالب»  
بهاییهای در آمیز و هایه و بگذار

( حرف ز )

۹۹۴

۱۳۰۸۰	چو اهل مدرسه شب تا سحر چراغ مسوز	بفکر پوچ حدوٹ و قدم دماغ مسوز
	هزار شعله هم آغوش ساز و بردل نه	بهر قتیله مبر عرض خویش و داغ مسوز
	بصحن باغ مکن چهره آتشین ایگل	مراکه بلبل عشقم برنگک زاغ مسوز
	مزن مزن گل اظهار عاشقی بر سر	هزار شعله بدل دزد و نیم داغ مسوز
	چو گرم ناله شوم از چمن فغان خیزد	که آشیانه ما بلبلان بیاغ مسوز
۱۳۰۸۵	ز طرف چهره گلایی بجام مستان ریز	هزار سینه بیک آتشین ایاغ مسوز

ز خوشه‌ها نبود در جهان نشان «طالب»  
دماغ بیهده در شغل این سراغ مسوز

۹۹۴

۱۳۰۹۰	راحت آید بدیاری دل و برگردد باز	غم کند کوچ و پشیمان ز سفر گردد باز
	روزگاریست که غم رفته به تسخیر دلم	وقت آن شد که بفتح و بظفر گردد باز
	آستینی چو لب از خون جگر دارم خشک	امشب این گریه امید است که تر گردد باز
	نامه بنویسم و خود از پی قاصد بروم	آنقدر صبر ندارم که خبر گردد باز
	روزگاریست که دل از نظر دوست فتاد	باشد آنروز که منظور نظر گردد باز
	کیست دل کو بفرقت بود آرام پذیر	گر بیارفته زکوی تو بسر گردد باز
	طرف ابروی تو چون دست بمهر افشاند	عمر بگریخته چون نور بصر گردد باز
	شکری کوشود از نسبت لعل تو شراب	چون برد نام دهان تو شکر گردد باز
۱۳۰۹۵	دل که در آتش هجران تو شد باز آمد	که گمان داشت که این سوخته پر گردد باز

«طالب» از نیک و بد خلق مکن شکوه و شکر  
کین حوادث بقضا و به قدر گردد باز

## ۹۹۴

آمدی آتشفشان بنشین و بیباکم بسوز  
تا بروی خالك بوم سوختن از من دریغ  
در میان آب و آتش سوختن خوش لذتیت  
راست ناید می کشیدن هیچ با اربابشید  
ساقیا میسوزدم این عقل و این ادراك خام  
برق خاشاکم شود اندیشه از دودم مدار  
من کجا با آتش دل وز کجا قید لباس  
زاده تا کم ندارم «طالب» از ادراك باک  
گر نسوزم خرمن صد عقل را پاکم بسوز

## ۹۹۵

غنچه فیضم ولی حسرتکش بویم هنوز  
کعبه جویان شاهد مقصود در آغوش من  
برهن را هر سر مو سوماتی گشت و من  
خنده عشرت هزاران دشنه در جاتم شکست  
در دوا غلطیده ام اما تراوش می کند  
کوثر از اول ملاقات لبم شد زهر و من  
دوش سنجیدم دمی «طالب» المهای ترا  
وز حلاوت میچکد شهید از ترا زویم هنوز

## ۹۹۶

چشمت بفسون بر سر اعجاز کند ناز  
خواری کن عشق تو بهر خار کف پای  
مشتاب که فرسوده عنان ره مقصود  
کبک دل ما طعمه زاغان الم ساخت  
با عشوہ کند عشوہ و با ناز کند ناز  
بر مردمک دیده اعزاز کند ناز  
بر یاد سواران سبک ناز کند ناز  
آن سینه که بر جنگل شهباز کند ناز

۱۳۱۱۵

۱۳۱۰۰

۱۳۱۰۵

۱۳۱۱۰

مرغ قفس عشق بیک سوختن بال  
بر صد چمن افشانی پرواز کند ناز  
«طالب» بکشا چشمه خون از جگر نطق  
تا چند زبانت بلب راز کند ناز

۹۹۷

پیچم همه شب چو مار تا روز  
از باغ امید وعده دوست  
با نشتر ناله قدسیان را (۱)  
از دود جگر بعرض تازم  
آنش ب که شوم ز بوی او مست  
نوبر نکمم قرار تا روز  
چینم گل انتظار تا روز  
در سینه خلم چو خار تا روز  
صد آه اتاقه دار تا روز  
نوبر نکمم خمار تا روز

۱۳۱۲۰

نالم همه زیر زیر تا صبح  
گریم همه زار زار تا روز

۹۹۸

زینت فرقم بافسری ندهی باز  
نکبت زلف توام غذای مشام است  
ایکه تنت زیر بار جوشن نارست  
تیر بود مرغ نامه بر سوی عاشق  
مرغ غرور مرا پری ندهی باز  
قوت دماغم ز مجمری ندهی باز  
سینه تیغ سمندری ندهی باز  
زحمت بال کبوتری ندهی باز

۱۳۱۲۵

خاک رهت توتیای ماست چو «طالب»

قسمت ما را بدیگری ندهی باز

۹۹۹

خیز و برگ جلوه‌ئی ز آن شاخ گل آزاد ریز  
مرغ روح صد شکاری در طواف دام تست  
تا بکی نامستعد ریزد شراب التفات  
تا بدانی قدر خاکم را برای امتحان  
خون رشک از دینه سرو دل شمشاد ریز  
آری آری صید حسنی دانه بر صیاد ریز  
جرعه‌ئی هم بر لب ارباب استعداد ریز  
زده‌ئی در چشم نایبای مادر زاد ریز

۱۱۳۳۰

مانمی را گریه‌ئی آخر ضرورت ای سحاب . چشم شیرین باش و اشکی بر سر فرهاد ریز  
جزوی از اشعار « طالب » در بغل نه غنچه وار  
باقی اوراق را در رهگذار باد ریز

۹۰۰۰

ز فیض آمدنت گل بیار آمد باز تو باز آمده‌ئی یا بهار آمد باز ۱۳۱۳۵  
بین در آینه بخت خود کز آمدنت چه رنگها بر رخ روزگار آمد باز  
زدولت تو هر آرزو خوش که رفته بعیش گشاده کام تر از روزگار آمد باز  
ز گوشه نظرت گر بیازگشتن عمر . . . . . بی اختیار آمد باز  
پای بوس تو سرو چمن ز گوشه باغ پیاده تا به لب جویبار آمد باز  
سر سپهر بقرآک بسته پنداری که از شکارگه آن شهسوار آمد باز ۱۳۱۳۰  
که رو بسید که آورد با کمان و کمند که جان رفته بیجان شکار آمد باز

گرفته گوهر جان بر کف ادب « طالب »

بر آستان تو بهر نثار آمد باز

۹۰۰۹

امشب به بخت ما در خمار مانده باز از هر طرف ترشح باران رحمتت  
زین ره که باغبان شده مست از نسیم فیض بر روی بلبلان در گلزار مانده باز ۱۳۱۴۵  
کو محتسب که بیندم از مستی صبح بند قبا گسسته و دستار مانده باز  
یک ره ز راه دیده خرامان بدل در آی کین در بانتظار تو بسیار مانده باز  
تایی تکلفانه در آید خیال دوست درهای دل چو دیده بیمار مانده باز  
چون ساغر تپی همه چشم گرسنه ام در انتظار نعمت دیدار مانده باز  
گویا تو حلقه بر در دل میزنی که باز چشم بره چو رخنه دیوار مانده باز ۱۳۱۵۰

«طالب» اگر نه جنس تو ارباب حیرتست

هر سو چرا دهان خریدار مانده باز



۱۰۰۴

همیشه تا که ز دیدار گلستان نوروژ  
 زمان زمان تو با و از عیش نوروژی  
 چهار فصل جهان باد در ملالت و عیش  
 ۱۳۱۵۵ بهر زمان که ز ایام دولتش گذرد  
 چو با زمان تو نوروژ خویش را سنجید  
 در یخ کاش فریدون در این زمان بودی  
 بود جمال تو نوروژ ما که در معنی  
 تو عید اهل زمین و بر آسمان دارند  
 به نغمه‌های خوش آیند بلبان نوروژ  
 که صد بهار تراود<sup>(۱)</sup> برد از آن نوروژ  
 بدشمنان محرم بدوستان نوروژ  
 دو عید باد در اطراف و در میان نوروژ  
 بود بهار زمان تو و خزان نوروژ  
 که در زمان تو دیدی زمان زمان نوروژ  
 تو عید اهل دلی عید کودکان نوروژ  
 ز شادمانی عهدت فرشتگان نوروژ

شبان ملك توئی مرگ دشمنت عید است ۱۳۱۶۰

بلی مصیبت گرگ است بر شبان نوروژ

۱۰۰۴

می بر سر بازارکش و جرعه فروریز  
 شاهها بلب جوی مکش می ته جامی  
 ساقی تو حکیمی منشین غافل و بیذوق  
 ای حسن گلو سوز بلب خشکی ما بین  
 ۱۳۱۶۵ هر زهر که در چشم بتان تعبیه داری  
 و در محتسبی منع کند بر سر او ریز  
 هر چند که سیراب بود بر لب جو ریز  
 بگشای خم و عقل فلاطون بسبو ریز  
 و آنکاه بما زا بر کرم قطره فرو ریز  
 شربت کن وما تشنه لبان را بکلوریز

«طالب» به کدو چند توان ریخت می ناب

سرنیز کدوئیست می چند در او ریز

۱۰۰۴

در سخن چینی چو طفلان طبع را بدخو مساز  
 هر که گوید نکته سر بسته‌ای غمازوار  
 ظرف رادریا کن از وسعت چو عارف مشربان  
 گوش را جاسوس راز هر پریشان گو مساز  
 خویش را بار یک در فهمیدنش چون مو مساز  
 گو بر او آرند صد عیب نهانت رو مساز

- ۱۳۱۷۰ سازگاری پیشه کن شاید بسازد با تو چرخ  
 تا نبینی زو وفائی دل بمهر کس میند  
 حرزجان خویش را تعویذ هر بازو مساز  
 چون تو صددریای صفرائی یک لیمو مساز  
 یا بین در هر چه پیش آید جمال کار خویش  
 یا جبین را صیقل آئینه زانو مساز  
 چون مرض عشقت هان ایدل بکش دست از علاج  
 این گرامی درد را آلوده دارو مساز
- ۱۳۱۷۵ عشق را در سینه پنهان دار چون در نافه مشک  
 ریزه عود قماری در دهان چون گل مکیر  
 جز بنام دوست کام خویش را خوشبو مساز  
 چون کنار بحر دیدی با لب هر جو مساز

چون سبوی می فرو بر جمله تلخیهای می

لیک «طالب» خویش را هرگز ترش ابرو مساز

۹۰۰۵

- میرسم از ره و نگرفته ام آرام هنوز  
 ای اجل میوه این شاخ بود خام هنوز  
 ای عدم میرسم آلوده ز دامان رحم  
 شعله‌ئی از جگرم سرزد و عمری بگذشت  
 شیر مستست ز خون دلم آن آهوی چشم  
 مست زوق سخنان توام از دوش چنان  
 خوش تر و تازه ز حمام بهشت آمده‌ای  
 مستی از چشم و خمار از نکبت میبارد  
 خشکی زهد ز چربی سختم را بفرکند  
 سوختم لیک نشد پخته فطیرم ز خمیر
- ۱۳۱۸۰ می طیم چون دل و با انس نیم رام هنوز  
 قصد چیدن منما نامده هنگام هنوز  
 عرقم خشک نگردیده بر اندام هنوز  
 مرغ را نیست گذر بر لب این بام هنوز  
 وین عجب تر که نگردید بمن رام هنوز  
 که دعا را نکنم فرق ز دشنام هنوز
- ۱۳۱۸۵ عرق خشک نگردیده بر اندام هنوز  
 گرچه نشنید لب بوی می و جام هنوز  
 از زبان میچکدم روغن بادام هنوز  
 پخته شد خشت ز خاک من و من خام هنوز

لطف می بینی و غافل ز فریبی «طالب»

دانه نشناخته‌ای بی خبر از دام هنوز

۱۰۰۶

۱۳۱۹۰ چه داری بادلم ای شب‌نما روز  
 نه برمن روز را رحمی نه شب راست  
 رمد زین شام ظلمت آشنا صبح  
 کجا مجنون بناکمی کجا من  
 بروز از وعده وصل تو یابم  
 تو نوری قدر ظلمت کی شناسی  
 ۱۳۱۹۵ ز بس در ظلمتم زین بخت شبرنگ  
 شبم خوش باد در ایام آن زلف  
 گرم شب رو دهد وصلت خوشا شب  
 چو چرخ پیر زال غیرت اندیش

تو حربائی و من خفاش «طالب»

۱۳۲۰۰

ترا شب زنده میدارد مرا روز

۱۰۰۷

ایعشق دلم خون‌کن و داغم بجگر سوز  
 بر شعله گرانی نکند خشک گیاهم  
 گفتم باثر خشک و تر دهر نسوزی  
 بی آتش تر زهد تو خار و خس خشک است  
 ۱۳۲۰۵ از بی عملی برق حوادث گله می‌کرد

شرمنده شو از ناله سوزنده «طالب»

ای آه اثر سوز من ای نخل ثمر سوز

۱۰۰۸

جان‌شدو ازدل نشد آشوب جانانم هنوز  
 یاد رخسار توام صبح ازل در دل گذشت  
 تا شد آن زلف مشوش روزگار آشوب من  
 خار خار عشق او باقیست در جانم هنوز  
 بوی گل می آید از چاک گریبانم هنوز  
 گرد جمعیت نمی‌گردم پریشانم هنوز

- تا گریبان وصال او رها شد از کفم  
 ۱۳۲۱۰ پنجه الفت نزد خاری بدامانم هنوز  
 هتم بر نعمت فردوس استغنا زند  
 کرچه نشنیده است بوی بره بریانم هنوز  
 لایق هنگامه شب زنده داران نیستم  
 آشنائی میدهد مرگان بمژگانم هنوز  
 اندک اوقانیست کز مشق تأسف مانده ام  
 به نگر دیده است برب زخم دندانم هنوز  
 ز آن صف آهی که بستم شام هجرانش بچشم  
 سرد می آید خیابان در خیابانم هنوز  
 ناتمام آورده ایم ایمان بکفر زلف یار  
 ۱۳۲۱۵ گرچه داد کافری دادم مسلمانم هنوز

دایمم کنج قفس بوده است «طالب» در نظر

دیده نگرفتست کامی از گلستانم هنوز

۱۰۰۹

- همدرد منی با دل افروخته میساز  
 با سینه چاک و جگر سوخته میساز  
 چون صرفه در آئین خموشیست دهانرا  
 میدوز و بسوز دهن دوخته میساز  
 ایدل همه عمر تنعم نتوان کرد  
 بکچند بلخت جگر سوخته میساز  
 با معنیت صیاد گرت میل رهائیست  
 ۱۳۲۲۰ بکچند چومرغان نو آموخته میساز

«طالب» زغم اندوختنت حوصله شد تنگ

زین پیش میندوز و بالذوخته میساز

۱۰۱۰

- بیکدل عالمی غم دارم و غمگین نیم هرگز  
 چو صبحم خنده رو با جبهه پرچین نیم هرگز  
 چه غم گر تلخ کام صبح و شام از زهر ناکامی  
 بکام تلخ بی یاد لب شیرین نیم هرگز  
 سر بالا روم چون شعله پستی بر نمی تابد  
 بدین سرزیر بار منت بالین نیم هرگز  
 سموم لیک برگلهای داغ خود گذر دارم  
 وبال یاسمین و لاله و نسرین نیم هرگز  
 ققیهم نا مقید از چه میخواند چو می بیند  
 که من فارغ ز قید طره مشکین نیم هرگز  
 دمامم با می دیرینه مهرم تازه می گردد  
 ز یاران کهن بی باده دیرین نیم هرگز

نگردم رام با آرام «طالب» منکه چون آتش

هلاک اضطرابم مایل تسکین نیم هرگز

۱۰۱۱

هرشام خون خویش دلادر شفق مریز  
 ای رشك ماه عقد ثریا گسل مباح ۱۳۲۳۰  
 ساقی رواج میکده می آیدت بکار  
 جزو تصورات تو ای عقل باطل است  
 ایچشم ابر همت من مستحق شناس  
 هان ای بنان عنان تراوش نگاهدار  
 چون نقد جان عزیز بود نقد آبروی ۱۳۲۳۵  
 چون نیست شعر تر رطب دلپذیر من  
 تا بم بدل دهی وکنی منع آب چشم

«طالب» چو نیست خواهش خاقانیت بطبع

آب رخ از برای وشاق و وشق مریز

۱۰۱۴

دیدمش باز بصد آب و بصد تاب امروز  
 دراز آن عارض افروخته چون ماه مرا ۱۳۲۴۰  
 طاق ابروی توأم آمده امروز بچشم  
 دل دگر کرد بمن ساقی مجلس گوئی  
 دی نبود اینهمه بیگانه ز آرام دلم  
 دوش دروصل تو بودم همه آرام وشکیب  
 ای اجل چرب زبان باش بافسانه که باز ۱۳۲۴۵  
 یکی نغمه تر تشنه دلان را دریاب

«طالب» از بس باثر بود مرا ناله زار

سوخت بر سوز دل من دل احباب امروز

۱۰۱۴

ز آن غافلۃ که عشق نورزیده‌ئی هنوز  
 پرسی زمن که ناز تو فارنج از چه شد  
 طغلی هنوز و خوا بگهت مهد راحتست  
 نشستہ‌ئی ز رشک بر آتش بسان عود  
 محنت ندیده درد نفهمیده‌ئی هنوز  
 گویا تریج عشق نبوئیده‌ئی هنوز  
 در خالک و خون چواشاک نقلطیده‌ئی هنوز  
 چون زلف خود بخویش نییچیده‌ئی هنوز

۱۳۲۵۰

آگہ ز بیقراری «طالب» نه‌ئی بلی  
 بر خون خود سپهر نگر دیده‌ئی هنوز

۱۰۱۴

بریز گل بگریبان می بنوش امروز  
 هوا بین و قدح گیر و سوی دشت خرام  
 خوشست خاطر دانا چنانکه نوحه زاغ  
 چرا نرقصد آهو چرا نخندد کبک  
 چنانکه از اثر عیش همچو مرغ هوا  
 چنانکه مرغ کند قصه آب و دانه ز شاخ  
 کنه بگردن من زاهد ار نکیرد جام  
 بیک پیاله پر هوش را ز مجلس انس  
 بیاد بزم شهنشاه دوش عیشم خوش  
 که روز باده فروش است و گل فروش امروز  
 نه روز گوشه نشین است و خر قه پوش امروز  
 نوای فاخته میایدم بگوش امروز  
 نشاط میزند از کوه و دشت جوش امروز  
 زدل بسوی زمان میرود خروش امروز  
 ز چرخ میل زمین میکند سروش امروز  
 بزور خویش بریزید در گلولش امروز  
 برون کنند که نامحرم است هوش امروز  
 گذشت و میگذرد خوشترم زدوش امروز

۱۳۲۵۵

۱۳۲۶۰

چو روز عیش و نشاطست نوش کن «طالب»  
 قدح بحکم شهنشاه جرم پوش امروز

حرف (س)

۱۰۱۵

آفت صد قمر هلال تو بس  
 پیل بند هزار بیدل را  
 نافه را ناف گو پیچ ز رشک  
 فتنه صد چمن نهال تو بس  
 کجک زلف همچو دال تو بس  
 مهره مار زلف و خال تو بس

۱۳۲۶۵

گوپرم آسمان بریز که هست      جمله پرواز من بیال تو بس  
 گو سعادت مبر بیال هما      چتر بخت خجسته فال تو بس  
 مهر گو بر جهان دیگر تاب      کین جهان رامه جمال تو بس

گو نهان شو زلال خضر ز خویش  
 «طالب» تشنه را وصال تو بس

۱۰۱۶  
 تبرستان

۱۳۲۷۰ تاکی چو تمنا هوس آلود شود کس      آن به که چو یأس آتش بی دود شود کس  
 بی قسمت کام از طلب محض چه حاصل      گیرم همه تن آبله فرسود شود کس  
 دلباخته را دشمنی سینه ضرورست      چون جورکش مجمر بی عود شود کس  
 بی بخت هم آغوشی عکسی ندهد روی      گر آینه شاهد مقصود شود کس  
 غم ناخن دردی زده بر خاطر و رسمیت      کز جنبش مژگان جگر اندود شود کس  
 ۱۳۲۷۵ تن زخم در آغوش وزمین موج زن اشگ      کو لغزش پائی که نمکسود شود کس

دور از ره مستی است که باشیون «طالب»  
 دل در گرو نغمه داود شود کس

۱۰۱۷

عشق و چشم کلم ازو اندیشه خام است و بس      دوزخ و شبنم گدائی محض ابرام است و بس  
 هوش و کواکاو خاطر ، عقل و پیچاپیچ طبع      طره مستی بچنگ آور که آرام است و بس  
 ظلم هم میشایدت رهبر تلاش عدل چیست      ای که روی مطلبت در شهرت نام است و بس  
 ۱۳۲۸۰ دانه صرف امتحان شد طایر مقصد دمید      مشت خاک توتیای دیده دام است و بس  
 کعبه در آغوش محمل میزند گلبانگ شوق      کای رفیقان وصل ما موقوف احرام است و بس  
 زلف حور و زهره یابی عاقبت کافور سای      عنبر افشان ابد این طره دام است و بس

این حریفان قدح کش جمله کوثر مشربند  
 عشق را «طالب» لب یک دوزخ آشام است و بس

۱۰۹۸

باصد آئینه بره میروی از آه بترس      بس تنك جوشی از تیر سحرگاه بترس  
 صد خطر داری و از هیچیک آگاه نهئی      سخت مستانه بره میروی از راه بترس ۱۳۲۸۵  
 چون در این راه رفیق تواجل ساخته اند      کام غافل مزن ایدوست ز همراه بترس  
 مرگ در کوچه مستی سگ غافلگیر است      بس بغفلت مرو از مردن ناگاه بترس

پیش از آسیب ز گردون حذرت میبایست  
 اینزمان خواه مترس از فلك و خواه بترس

۱۰۹۹

آنقدر بیهوده گردیدم که گردون گفت بس      و آنقدر دیوانگی کردم که مجنون گفت بس  
 باوجود وصل دوش از گریه آرام نبود      آنقدر خون از دل افشاندم که جیحون گفت بس ۱۳۲۹۰  
 از درون پرده مینالد دل از هجران می      ساقیا باور مکن گر لب ز بیرون گفت بس  
 رشته تسبیح اشکم ناگهان بگسست دوش      آنقدر دردانه افشاندم که سیحون گفت بس  
 صاحب حال درون قال برون را بر نیافت      بحث حکمت چون مکر رشد فلاطون گفت بس  
 واژگون فهمیده ساقی مدعا ور نه لبم      در شتاب دور ساغر صدره افزون گفت بس  
 حرص را چشم از نثار گریه ام گردید سیر      سیم اشک آنمایه افشاندم که قارون گفت بس ۱۳۲۹۵  
 بسکه «طالب» برتر و خشک جهان نالید زار  
 بحر گوش از ناله اش بگرفت و هامون گفت بس

۱۰۴۰

جای دل سینه پر آذر بس      قفس مرغ شعله مجمر بس  
 گل بسر گو مباح و مل بدهن      چاك برسینه خار بر سر بس  
 چند باران خون توان بارید      شهر ویران شد ایستمگر بس  
 خشك شو گو سحاب همچو سراب      یکجهان را دو دیده تر بس ۱۳۳۰۰  
 ایندم آب تلخ قسمت ماست  
 بزم ماگو مدار گردش جام  
 زاهدان را شراب کوثر بس  
 نسبت چشم ما بساغر بس



چند گویم فنا شدم «طالب»  
کس نمیگوید ای برادر بس

۱۰۴۱

صوت ما آه و زاری ما بس  
عشق را در قمار بردن نیست  
عبرت صد هزار غافل را  
نیست حاجت باضطراب سپهر  
اهل دل يك تنند در معنی  
همه را زخم کاری ما بس

۱۳۳۰۵

پرده در نیستیم چون «طالب»

راز را پرده داری ما بس

۱۰۴۴

باتو بنشستم و می نوش نکردم افسوس  
نشدم محرم بزم تو واز شادی وصل  
يك شبت مست چو طاوس بیر نکرتم  
دوش مرغ طربم بال فشان بود امشب  
دل که از بیخودی شوق بهوش آمده بود  
نشدم پرده آوازه عشق تو دریغ

۱۳۳۱۰

۱۳۳۱۵

به تنك حوصلگی شهره شدم چون «طالب»

شعله مهر تو خس پوش نکردم افسوس<sup>(۱)</sup>

حرف (ش)

۱۰۴۴

کرده از بس پیرهن کسب لطافت از تنش بی تأمل دیده نشناسد تن از پیراهنش  
من کیم کز شرم قتل من سر اندازد به پیش هیکل خونم گرانی میکند برگردنش

(۱) داجع به بیحوصلگی و تنك خوئی خود طالب کرا را در اشعار خویش اشاراتی دارد .

چاك چون می افتد از دست جنون در نیم راه . می رباید از کف هم جیب و دامان منش  
 از چمن بی ذله کس بیرون نرفت ایدوستان هر که دارد آستینی دست ما و دامنش ۱۳۳۲۰  
 دینه جراح چون بر زخم ناسورم فتاد اشك خون دیدم که جاری شد ز چشم سوزنش  
 نور شمع زندگی از فیض عمر بیوفاست و چه شمعت اینک که دایم باد دارد روشنش  
 . شام بخت تیره روزان فتنه میزاید مدام

غالباً زلف تو یا چشم تو کرد آبتنش

۱۰۴۷

هان دل شیدای من ، هان دجله خونی بجوش هان لب گویای من ، هان دکه گوهر فروش  
 می نیامیزد چون نزدیک لب آرم جام نطق طوطی عقل از قفس فریاد بر دارد که نوش ۱۳۳۲۵  
 چاك دل کفر است بستن صاحبان نطق را زانکه زخم بسته میماند بلبهای خموش  
 مستی و هشیاریم را باغی جز نطق نیست از سخن بیهوش کردم وز سخن آیم بهوش  
 صبح گوتا خنده رسوا ترزند بر گریه ام کامشیم بیتاب تر دارد فراق اوز دوش  
 جلوه ده از جامه اطلس تن همچون حریر تا در ابریشم گریزد صوفی پشمینه پوش  
 بافغان تلخ آشوب مصیبت خانه ام گوش گردد ماتمی چون من در آیم در خروش ۱۳۳۳۰  
 بسکه دست آموز قمر می قبول . . . . . جامه می افتد ز گردن خر قه می آید بدوش

آن ندامت پیشه ام «طالب» که از افسوس عمر

دست چون بر هم زنم بانگ دریغ آید بگوش

۱۰۴۸

دل از راست روی در هراس و بیم مباش دل از دبو منحرف از راه مستقیم مباش  
 ره تردد جاسوس احتیاط میند بصلح مصلحتی ایمن از غنیمت مباش  
 بسان غنچه تمکین شگفتگی میورز چو باد مسخره چون زعفران ندیم مباش ۱۳۳۳۵  
 هشام شوق گهی تازه کن بجدب شمیم همیشه منتظر جلوه نسیم مباش  
 سؤال خصمی و رادی<sup>(۱)</sup> بهم نیاید راست مشو ملول ز محتاج ما کریم مباش

(۱) نسخه مع ، سؤال کسی و ذاتی .

بهر طریق که حالی قدم در آن داری      بجان بگوش که گردی تمام نیم مباح

بطرز تازه «طالب» ردیف وقافیه سنج

مقلد روش ناخوش قدیم مباح (۱)

۱۰۴۴

۱۳۳۴۰      چمن کبکیست خندان گل دهان و غنچه منقارش      پریشان سایه های سرو دامنه های کپسارش

ز شیرین جلوه های نخل موز و نوش اگر رازی      بگوش بیستون گویم چو یاد آرم برفتارش

مزن طعن کسالت بردلم کین رهرو سالک      چنان گرمست در رفتن که میسوزد بپاخارش

بدین بی آب گوهر کی نماید مشتری رغبت      مگر بهر خدا از خاک بردارد خریدارش

چو زر گس غنچه سازد دیده پوشم از رخس ترسم      که آسیب نگه سازد ز خواب ناز بیدارش

۱۳۳۴۵      کپی افتد گپی پای پیچش در دامن مژگان

بهر یانی ز بس خو کرده ام چون راز میخواران      گمان دارم که پیراهن یکی ما راست هرتارش

گره چون میزند بر طره شیرنگ پنداری      که مشکین دانه تسبیح میروید ز نارش

چنین کافسرده جان در پیکر «طالب» ز مخموری

عجب دارم که صد گرداب میسازد خبردارش

۱۰۴۵

در مرگ دلم خروشد آتش      چون سرمه سیاه پوشد آتش

هم مشرب وهم پیاله ماست      رندی که چو باده نوشد آتش

یا قوت طبیعتم بگوئید      در سوختنم نکوشد آتش

شده هر چنان فسرده کامروز      همسایه بزر فروشد آتش

۱۳۳۵۰

«طالب» چو نفس کشد دلش را

از هر بن موی جوشد آتش

۱۰۴۶

ای خطت مشک ناب بر آتش      عرق رویت آب بر آتش

(۱) طرز تازه‌ئی را که طالب بدان اشاره مینماید همان طرز هندی است که عرفی و طالب و

سپس صائب و کلیم کاشانی از مبتکرین و پیروان آن هستند.

۱۳۳۶۰      میتوان کرد خواب بر آتش      چون تو همسخوابه گری دست افتد  
 خونچکان چون کباب بر آتش      دیده‌ئی دارم از ترشح دل  
 میزنم پیچ و تاب بر آتش      بیتو چون طره تو بر رخسار  
 نکشد کس نقاب بر آتش      چهره برقع نشین مکن ز نهار  
 رقم انتخاب بر آتش      آب حیوان اگر دهند کشم

۱۳۳۶۵      بردل خویش میکنم «طالب»  
 گریه همچون کباب بر آتش

۱۰۴۹

۱۳۳۷۰      بستم در بهشت فراغت بروی خویش      کردم اسیر قید الم هو بموی خویش  
 خالی گذاشتم چمن از آرزوی خویش      در خود دماغ چیدن برگی نیافتم  
 گشتم تمام زهر و شدم در گلوی خویش      پیدوق بود کام و دهان از حلاوتم  
 کردم بآب خنجر غم شستشوی خویش      جان و تنم غبار فراغت گرفته بود  
 بستم هزار چادر الفت بروی خویش      تا زخم من ز سوز نمک بی نصیب گشت  
 گشتم تمام آبله در جنب و جوی خویش      از بسکه هو بموی طلبکار خود شدم

«طالب» بیا که خاطر عیشم شکفته شد

تا بر سر خمار شکستم سبوی خویش

۱۰۴۰

۱۳۳۷۵      نکه لرزد بخویش از بیم خویش      فتد چون دیده حسرت<sup>(۱)</sup> برویش  
 عرق گردانم و ریزم ز رویش      نگاه غیر را از گرمی آه  
 بدل چندانکه پختم آرزویش      هنوز اندر نخستین جوش خامیست  
 که آمیزد مگر با خاک کویش      فشانم خون خود بر دامن باد  
 نفس گلدسته‌ئی بندد ز بویش      صبا چون سنبل زلفش گشاید  
 به آهی میدهم در آرزویش      کنوتم یکنفس باقیست و آن نیز

سر «طالب» فدای آستانی  
که روی قبله ها باشد بسویش

۱۰۴۱

۱۳۳۸۰ رقتم که داغ عشق بهم بر جبین خویش  
صد خشم و ناز ساخته در کار خودکنم  
کو جوش گریه‌ئی که زمانی هزار بار  
هر دانه خوشه‌ئی شد و هر خوشه خرمنی  
من باعدوی دشمن خود دشمنم از آن  
صد خرمن فلک نستانم به نیم جو  
۱۳۳۸۵ یک ره زبان بحرف هوس تر نکرده‌ام  
آیات عقل محو کنم از نگین خویش  
تا بوکه شاهدانه شود دلنشین خویش  
چون آستین لاله کنم آستین خویش  
زین تخم‌غم که ریخت دلم در زمین خویش  
صد جای بسته‌ام کمر دل بکین خویش  
مستغنیانه تا شده‌ام خوشه چین خویش  
چون با هزار لب نکنم آفرین خویش

«طالب» بعکس مذهب شیخان خود فروش  
بر کفر خود لباس بیوشان نه دین خویش

۱۰۴۲

۱۳۳۹۰ پریشان کلبه‌ئی دارم که ویران میکند بادش  
دل تنگ مرا هنگامه عشرت نمیسازد  
نکردم شادگر صد طایر عیشم بدام افتد  
عنان دیده بی نخل قدی میتابم از بستان  
دلی دارم که هرگز سر ز حکم‌غم نمی‌بیچد  
هنوز از مشهد پرویز خون تازه می‌جوشد  
من از آب و گل‌غم میکنم هر لحظه آ بادش  
بچنگ ماتمش افکن که ماتم می‌دهد دادش  
که تا در دام من افتاده بختم کرده آزادش  
مبادا تا مگر در خون نشنید سرو و شمشادش  
تو پنداری که در روز ازل غم کرده ایجادش  
از آن نشتر که بر شریابان ز درشک فرهادش

دل «طالب» سیه شد تا بکی با زاهدان باشد  
رفیقی کو که بیرون آورد از چنگ زهادش

۱۰۴۳

۱۳۳۹۵ خوش در شکنجه‌ام زغم ننگ و نام خویش  
صد باغ داغ کینه من در دل منست  
کومی که وارهم ز خیالات خام خویش  
ای وای گر ز خویش کشم انتقام خویش

در آرزو هنوز دلم غوطه میزند  
گو تیره شو دماغ که من بهر نکستی  
این رمز یاقتم ز ادای کلام خویش  
جانم فدای طایفه‌ئی کز غرور حسن  
جولانکه نسیم نسازم مشام خویش  
یارب دلم چه نکته زدیوان یأس خواند  
کز دفتر امید برون کرد نام خویش ۱۳۴۰۰

«طالب» دلت ز خویش بغایت رمیده است

با صد فسانه اش نتوان کرد رام خویش

۱۰۴۴

اگر خورشید دیدی نیم ماهی از گریبانش  
چه واله مانده‌ئی ای چاشنی بر زهر خند خود  
پرمشان ساختی نور نظر را بر تن و جانش  
اگر تا حشر خاك دیده عاشق بیفشاری  
همان لخت جگر جوشد ز دامنهای مژگانش  
بمیدان محبت رخصت جولان کجا یابد  
سبکتازی که ناو کدو ز حسرت نیست خفتانش ۱۳۴۰۵  
دلی دارم که چون رخت فنا در محشر اندازد  
غبار آرزو ها خیزد از دامان نسیانش  
بمحشر کام ذوقش شهد نوش مغفرت گردد  
کنه کاری که تنگ آلوده شرمست عصیانش

باشک افشانی مژگان تر خشنود کی گردد

دل «طالب» که دریا میچکد از طرف دامانش

۱۰۴۵

ز شرم چون بزبان بشکفتد گل رازش  
بصید چون رود از ناز چشم آن دارد  
عرق روان شود از طرف جبهه نازش  
فغان که در چمن عشق عندلیبی نیست  
که کبک سینه فشارد بچنگل بازش ۱۳۴۱۰  
که یک دوسینه خراشی بود در آوازش  
که بخت اهل دل از دام داده پروازش  
ز صید عیش خجل باش کین همان مرغیست

بطرف می‌کده چون نغمه زند «طالب»

چمن خجل شود از بلبل نوا سازش

۱۰۴۶

دلی دارم کواکب خوشه چینش  
سپیل داغ رخشان برجینش

۱۳۴۱۵ گلستانی ز عکس شعله آه  
 بخلو تخانه وحدت فروشی  
 شقایق گون عذار یاسمینش  
 نسیم ناله جبریل امینش  
 جگر پردازی ابر بهاری  
 چو اخگر آتشین تبخاله گردد  
 لب الماس گر بوسد نجبینش

همان وحدت گزیند طبع «طالب»

اگر خورشید ساز می‌همنش

۱۰۴۷

۱۳۴۲۰ از خاطری نمی شوم بوی انتعاش  
 لذت شناس درد تو دایم پی فریب  
 گویا نچیده کس کلی از روی انتعاش  
 سنجد متاع غم بترازوی انتعاش  
 نکشود چین ز ناصیه ماتم و هنوز  
 صد بار خفته بر خم ابروی انتعاش  
 بر آستان درد چسان خواب خوش کنند  
 دل‌های سر نهاده بزبانوی انتعاش  
 بر گلستان درد دیدم نسیم درد  
 چند آنکه غنچه گشت گل روی انتعاش

«طالب» عذار غصه برافروز کر حجاب

طوفان تراود از بن هر موی انتعاش

۱۳۴۲۵

۱۰۴۸

گاه نظاره گل از چشم تر خود می پاش  
 با تندروان بلا شوخ شدی در پرواز  
 چمنی چند براه نظر خود می پاش  
 گرد آسودگی از بال و پر خود می پاش  
 کف خونی همه جا بر اثر خود می پاش  
 شیره خضر ز گمراه نوازی دورست  
 خاک این پیکر خاکی بسر خود می پاش  
 مرکز دایره ماتمیان باش بذوق

جوش زدگریه نشی کم ز سحابی «طالب»

جذب خون میکن و بر بوم و بر خود می پاش

۱۳۴۳۰

۱۰۴۹

شهد وصلش مطلب زهرکش دوری باش  
 پاکدامانی مشرب نمک عرفان است  
 ورنه آماده صد نشتر زنبوری باش  
 در مستی زن و در جامه مستوری باش

گر حریف هوسی در بقل مستی خواب  
مشرّب آمد بمیان دار سیاست برخاست  
عشق ما هر چه کند زخم دلت را شاداب

ورنه لب بر لب خمیازه مخموری باش  
کو برو هر سر هو نغمه منصورى باش  
شعله انکار تو کو مرهم کافورى باش

۱۳۴۳۵

یکدمت گفتم و صد بار دگر میگویم

«طالب» از وصل بیز در پی مهجورى باش

۱۰۴۰

غم آشنای تو گلگشت باغ میگذردش  
بسوز عشق کسی را که دل غیور افتاد  
دلم ز همدمی بلبلان پریشان نیست  
مرا دلست پریشان که جلوه‌های نسیم

جبین فروزی شمع دماغ میگذردش<sup>(۱)</sup>  
شبهات گل سوری پیاغ میگذردش  
حریف نغمگی خیل زاغ میگذردش  
در آستین ریاحین دماغ میگذردش

۱۳۴۴۰

ز چشم خلق گریزان دلست «طالب» را

که کنجکاوى طبع سراغ میگذردش

۱۰۴۱

اشکیست مرا ستاره بردوش  
دور از تو ز هفت پرده چشم  
در سخن تو می رباید  
خوب آمده‌ئی بیا که از شوق  
عیشم بزبان گرفته گوئی  
گفتم بروم که بینمش روی

آهیست ز آسمان در آغوش  
خونست که جوش میزند جوش  
گوشم ز زبان زبانم از گوش  
بژمرده دلم گشاد آغوش  
کز خاطر غم شدم فراموش  
اینک رقتم ولیک از هوش

۱۳۴۴۵

مشکین رقم بیان «طالب»

سرجوش طبیعتست بی نوش

۱۰۴۳

بنشین نفسی همدم دل محرم جان باش  
لختی نه بر آئین جهان گذران باش

(۱) نسخه مع ، اسیر عشق تو گلگشت .



۱۳۴۵۰ دور فلک است این بیک آهنگ نرقصد  
 ای یافته ذوق طرب و چاشنی عیش  
 بی حسرت دیدار تماشا گل بی بوست  
 آرایش معنی چه بود نازکی لفظ  
 خامش منشین شمع سحر نیستی ایدل  
 دور است دل آزرده ز آئین مروت ۱۳۴۵۵  
 تا چند کشی سرکشی از توسن امید  
 صدرنگ گل آویزه دامان خموشی است  
 ای آنکه چراغ دل افسردگی آموخت  
 پیری گل کیفیت مجرومی عشق است

«طالب» ره مستان بحقیقت ره مستی است ۱۳۴۶۰  
 گر با خبری در قدم بیخبران باش

۱۰۴۴

چون نکته سرکند بزبان شکر فروش  
 پر زهر ساغری نهم بر لب از فراق  
 از یاد حلق تشنه ما میزند مدام  
 دزدیم گر ز حلقه زر گوش دل رواست ۱۳۴۶۵  
 داریم در سر از اثر باده وصال  
 در کوچه‌ئی که لعل تو آمد بنوشند  
 در کنج غم زدود دل و شعله جگر  
 رفتم که بسپرم هوس کشته را بخاک

«طالب» مروتست چه داری بجان خلق  
 از حد گذشت آه و فغان لحظه‌ئی خموش

## ۱۰۴۴

- نیست یکمویم ز بس آشتگی بر جای خویش  
خویش را گم کرده ام در کوچه سودای خویش ۱۳۴۷۰
- بیدل و بیخویشم از من خویشتن داری مجوی  
نی مرا پروای دل مانده است نی پروای خویش
- درد حرمان بین که چون پویم ره شوقش ز ناز  
پاسبان بر من گمارد تا بیوسم پای خویش
- از خرابیهای سیل حرص بنیادم تر است  
تا نسازم تکیه‌ئی بر دیوار استغنائی خویش
- بی رخ آنکل ز بس بگدا ختم بیم است بیم  
کز کمال ضعف چون خاری روم در پای خویش
- چند در دامان زلف او نشینی شرم‌دار  
مرد آن میدان‌ئی بشناس ایدل جای خویش ۱۳۴۷۵
- آن شراب زعفران خاصیتم کز انتعاش  
همچو گل در خنده آرم غنچه مینای خویش
- کارم اینست اینکه میدوزم بتار زلف آه  
جامه روز قیامت بر قد شبهای خویش
- گر نیتم «طالب» از اوج فغان معذور دار  
بلبل مستم چنان باز آیم از غوغای خویش

## ۱۰۴۵

- عشق بخلیست آرزو شاخس  
دل بیتاب مرغ گستاخس
- رشته در سوزن ارکشد عاشق  
مار بر سر زند ز سوراخس
- پیش ازین بی ادب نبود دلم  
کرم دوست کرد گستاخس
- چشم او آهوئیست مشکین خال  
و آن دوا بروی عنبرین شاخس
- روز «طالب» مکن سیه که توئی  
شمع ایوان و حجره و کاخس

## ۱۰۴۶

- رخت بهشت برین است و حسن رضوانش  
کرشهای خط و خال حور و غلمانش
- لبت ز شیرۀ جان شربتیست نوشگوار  
که مشک دانه خالست تخم ربحانش ۱۳۴۸۵
- دهان تنک تو سرچشمه‌ایست خضر فریب  
که فارغ از ظلماتست آب حیوانش
- بود حواله چشم خوشش در این گلزار  
سیاهی مژه ابرو کرشمه بارانش

مقیم کشور اسلام بود «طالب» و زود  
فکند فتنه زلفت بکافرستانش

۱۰۴۷

سوختم در آتش سودای خویش	بال و پر در باختم پروانه وار	۱۳۴۹۰
با سوز جان فرسای خویش	من براه عشق رسوای دلم	
در هوای یار بی پروای خویش	بسکه از حد شد هجوم گریهام	
دل نه رسوای تو شد رسوای خویش	در فراق او تراوشهای داغ	
گوش بگرفتم ز هایشهای خویش	بسکه دست و پا زدم در راه دوست	
دارم شرمنده از اعضای خویش		
گاه بوسم دست خود که پای خویش		

«طالب» آسایش نمی بینم بخواب ۱۳۴۹۵

در زمان چشم طوفان زای خویش

۱۰۴۸

تا چند بافسانه کنم روز شب خویش	پنهان نه چنانم که توان یافت نشانم	
رقم که روم بر سر عیش و طرب خویش	می پر سخنم ساخته امید که ساقی	
تا چند بهر کوچه دوم در طلب خویش	گو عقد بنات فلکی دست مده زود	
مهری بدهانم زند از خال لب خویش	بی بهره بود مرد هنر از هنر خود	۱۳۵۰۹
ما را گله‌ئی نیست ز بنت العنب خویش	فریاد که آن رشک مسیحا ز برم رفت	
شیرین نکند نخل دهان از رطب خویش	گستاخ بصد لطف نهان تو نگردم	
من ماندم و سوز نفس و تاب و تب خویش	بیکانه خشم و غضب کز تف غیرت	
از دست بدینها نکذارم ادب خویش	ذوق طلب آب حیات از دل ما رفت	
چون شعله زدم سوختم اول غضب خویش		
بر یاد لب بسکه مکیدیم لب خویش		

خاموش نشین «طالب» بیحوصله تا چند ۱۳۵۰۵

لاف از نسب خویش زنی و حسب خویش

۱۰۴۹

ز غم صد یش دارم در جگر یش  
مدام باد در مشتت هر چند  
ز قرب جامه داغم پا تن دوست  
نه حربا خصلتم خفاش طبعم  
فلک دریا مثال افتاده ز آنروی  
لبش زهر و شکر دارد در آغوش  
چو پروانه بروز شوق دارم  
حذرها جمله در قربست آری

بیک سر میکشم صد در دسر یش  
بهر انگشت دارم صد هنر یش  
برشک از ابرام تا آستر یش  
از آن میلیم بشامست از سحر یش  
چو دریا نفع کم دارد ضرر یش  
ولیکن زهر کم دارد شکر یش  
بپاس خود گمان از بال و پر یش  
کنار بحر میدارد خطر یش

۱۳۵۱۰

تفاوت ره مده در رزق « طالب »

اگر کم میرسد روزی اگر یش

۱۰۵۰

می حلالست در این فصل دلیرانه بنوش  
ما که رندیم قدح بر سر بازار کشیم  
بدو جامت سرو دستار و خرد رفت بیاد  
با گل و شمع چه جوشی که تر فرمان داد

۱۳۵۱۵ گر ننوشی بسر کوچه بکاشانه بنوش  
تو که در پرده زهدی بنها نخانه بنوش  
که ترا گفت که می بامن دیوانه بنوش  
که برو خون دل بلبل و پروانه بنوش

نشینی مثل می زده را می « طالب »

چند مخمور نشینی دو سه پیمانه بنوش

۱۰۵۱

مگر با خود بود در جلوه گاه ناز جولانش  
خوش آن ساعت که او پیمانهمی نوشید زیر لب  
گریبانش عزیزی گفت به یا دامن گلشن  
دل گفتی ز غم آزاد شد در زیر لب گفتم  
یکی را بود مردن مشکل و دل کندن از گیتی

۱۳۵۲۰ که از خوبان نمی بینم کسی را مردمیدانش  
حریفان نوش میگفتند و میگشتند قربانش  
چو گل بشکفتم و گفتم گریبانش گریبانش  
مبارک باد خویشاوندی انگشت و دندانش  
منش مردم به پیش چشم و کردم کار آسانش

۱۳۵۲۵ بجنس دوستی از بیکی در نالشم ورنه کسی کو یوسفی دارد گلستانست زندانش  
 بمرگ از دل نشایدشست کین کشتگانش را شدم تا سرمه سازم استخوانهای شهیدانش  
 بوصلم وعدهئی بنمود امید وفا دارم نسازدگر زبونیهای بخت من پشیمان  
 سرم گرمست با طفلی که یاقوت لبانش را کندگر نارستان یاد شیر آید به پستانش  
 عمارت میکندسودای او دل را ویدردان بهر داغی که میسوزند میسازند ویرانش  
 ۱۳۵۳۰ گشاید چتر چون طاوس بیندما کیان زین ره دل آرم پیش زلف او که گردانم پریشان  
 ز خونریزی نیاساید زمانی دیده عاشق ز هم دورند دایم گرچه لشکرهای مژگانش  
 ز روی گوهر پاک وفا شرمندهام «طالب»  
 بغایت بود جنس پر بها گردانم ارزانش

## ۱۰۵۴

جوانی رفت وما دیدیم و نگر فتم دامانش بلرزان دست چون گیریم در پیری گریبان  
 دل من داشت در بر حلهها از صبر و از طاقت براه دوستی دزدان غم کردند عریان  
 ۱۳۵۳۵ محبت تاجری پر مایه ای بود از متاع غم من و دل این دو دزد روسیه کردیم تالانش  
 خدنکش نذر گوئی کرده بادلهای مشتاقان که از یک رخنه پیران بگذرد سوفاریکانش  
 مگر مرغ دلم را چشم بر مار غم افتادست که دایم ز آشیان سینه می بینم گریزان  
 نمی بینم دلی آسوده در ملک مسلمانی از آنرو عشق میبازم بچشم نامسلمانش  
 نیاز بلبان با گلبنی دارم که میگردد چو طوق قمریان برگرد سر سرو خیا بان  
 ۱۳۵۴۰ دم عرض نیاز دل بزیر چشم او دیدم که لطفی مینمود اما نمی گنجید در شان  
 ندانم کز کدام آب و هوا آمد بیار آنکل که میگویندشکر رنگ و بومرغان برایش  
 به نعمت نیستم کافر زبان شکر گو دارم نمک خوردم ولی در شهید بگرفتم نمکدانش  
 چو در دوستان را دوستان خواهش کنند از جان نصیب گوهر شهوار بادا درد دندانش

هلاک رشح کلک (اعتمادالدوله) ام «طالب»

من و این آب کوثر خضر و آن آب حیوانش

## ۱۰۵۳

- در آب دیده کنم روز و شب نظاره خویش  
دعای گمشده خونم ز شام تا بسحر  
ز فیض دیده یکی قلزمم که همچو محیط  
هزار گنج گهر حاصل دو چشم منست  
ز رینگ بادیه نوبت رسد بقطره اگر  
بگویمت چه کسم چند گویمت چه کسی  
بس از کمال تو خود از جهان کناره کنی  
چه خون کنم جگر بیستون نه فرهادم  
می کلام تو هوشم چنان بیغما داد  
بطوق اهل وفا لعیهاست گردون را  
تو فال راحت ما گیر گر پریشانی  
چو رهنمای ندیدم بخویش گشتم باز
- ۱۳۵۴۵ کم نظاره و حیران شوم بچاره خویش  
بدین امید که یابم مگر ستاره خویش  
ندیده‌ام که چه تشنیده‌ام کناره خویش  
قبول اگر نکنی هان من واجاره خویش  
کنم شماره غمهای بی شماره خویش  
۱۳۵۵۰ معلم فلک و طفل گاهواره خویش  
چنانکه کودک بالغ ز گاهواره خویش  
من و خراش دل همچو سنگ خاره خویش  
که گوش خویش ندانم ز گوشواره خویش  
چو بازه‌ئی که کند یار من بیاره خویش  
۱۳۵۵۵ من اعتماد ندارم به استخاره خویش  
مگر بسوی تو یابم ره اشاره خویش

ز ساده گوئی افسرده نادم «طالب»

من و سخن بهمان طرز استعاره خویش

## ۱۰۵۴

- کو دماغی که بگردیم بگرد دل خویش  
نم خونم دهن تیغ نیالوده به حشر  
عقل مجنون و خرد هست و خدایا برسان  
تا ز حسن تو بر آئینه من تافته نور  
دل از دیده بصد نور دهد عرض جمال  
ز آن دم از گود زند کلبه تارم که بدهر
- ۱۳۵۶۰ وز غم دوست بیرسیم ره منزل خویش  
دیت خاک ستانم مگر از قاتل خویش  
نکته دانی که بر او عرض کنم مشکل خویش  
همچو طامس بصد دل شده‌ام مایل خویش  
همچو لیلی که شود جلوه گراز محمل خویش  
نیست شمعی که بر افروزم از او محفل خویش

«طالب» از صافی طینت زمن آید که چو صبح

گل خورشید برویام از آب و گل خویش

۱۰۵۵

۱۳۵۶۵ درد خاموشست فریاد و فغانی نیستش  
 غم گل خود روست از هر گل که خواهد میدهد  
 حسن بر دل میزند صد زخم کاری بی سلاح  
 بی نشان و نام در عالم منم ور نه بدهر  
 استخوانی دارد و مغزی سخن در زیر پوست  
 این زمینها و آسمانها در جهان کثرتند  
 ۱۳۵۷۰ مرغ عشق او که دارد هر دو عالم زیر بال  
 عقل تو بر پوست وین بیچاره عشق ساده لوح  
 ارمغانی غیر خود گو عشق سوی من بیار  
 گو بلب مهر خموشی زن بروز من نشین  
 ۱۳۵۷۵ گو یا صدمه بجان از کلک من بستان بوام  
 در جبین عقل بی اقبال فر عشق نیست

عقل یونانی زبان را کس نمی فهمد بیان

جز سر کلک تو «طالب» ترجمانی نیستش

۱۰۵۶

طنبور سر بدامن مطرب کند خروش  
 مطرب بدست مهر بنا گوش خاریش  
 ۱۳۵۸۰ لیک آن نوازشش ندهد سود واز لجاج  
 طغلت همچو دانه ز آسیب گوشمال  
 اکنون لجاجش از ره بد خواب گشتن است  
 سحر است این حدیث و مراورا تو ساحری  
 چون کودکی که زار بنالد ز درد گوش  
 شاید رود بخواب و بیساید از خروش  
 هر لحظه بیشتر شورش آن خروش و جوش  
 شوریده وار جسته ز خوابی بطعم لوش  
 بد خواب گشته طفل ز رحمت شود خموش  
 یا وحی منزلست تو این وحی را سروش

«طالب» عییر نظم تو دازوی بیهوشی است

کز نکبتش دماغ خرد می رود ز هوش

## ۱۰۵۷

خود مشتری خویشم و خود نرخ گر خویش من دانه و من قدر گرامی گهر خویش  
 ز آن هیچکس نیست درین رشته خریدار کز ابلهیم خود شده دلال خر خویش  
 شرطست که صاحب نظران عیب نگیرند گری هنری عرض نماید هنر خویش  
 گر بار دلم بر کتف کوه گذارند کوه از اثر درد بدرد کمر خویش  
 ای در طلب دوست برون آمده از پوست رو رو که زیانی نکنی از سفر خویش  
 تا دستۀ دندان بجگر دشنه نشانم دندان که نهادست چنین برجگر خویش  
 آراستن بال و پر اسباب گریز است گرمغ اسیری بشکن بال و پر خویش  
 گر خام بود پخته شود ز آتش سودا خشتی که من خسته نهم زیر سر خویش  
 «طالب» مشو آزرده گر آبت ندهد چرخ  
 در ساز بسیر آبی اشعار تر خویش

## ۱۰۵۸

می چمد آن سرو گلزار از قفای آیدش بوی فتح غنچه از بند قفای آیدش  
 چون برقتن پی کند گم کان نذر خوشخرام میرود وز نقش یابوی حنای آیدش  
 تا کجا می خورده و در سر چه دارد آن سوار کز دهان تیغ بوی خون مای آیدش  
 مهر میجوید بخاصیت دلم زابنای دهر زانکه مردم در نظر مردم گیای آیدش  
 ترک من خود را ز دلجوئی نیارد باز داشت چون کند امروز آئین وفا می آیدش  
 دل ز بس خو کرده در عشق تو با پیغام یاس هر چه میگویند برگوش این صدا می آیدش  
 کی فرود آرد ز استغنا بما طرف کلاه آنکه بوی سرکشی در نقش پای آیدش  
 زه بتحسین از کمان برگوش گردون میرسد بر نشان چون ناولک کاکل ربای آیدش  
 غنچه در پیش دلم ضبط تبسم می کند کز رخ گلهای داغ او حیای آیدش  
 شد دلم «طالب» ضعیف آنسانکه در بازاران مهر  
 بر سر از هر قطره سنگ آسیای آیدش



۱۰۵۹

چون یاد روح قوت کنم از شمیم خویش  
 بوی گلم که صبح چو خیزم ز نوش خواب ۱۳۶۰۵  
 آن سالکم که در طلب دوست میروم  
 چون گل ز باغ جلوه ندارم بهر بساط  
 لذت قرین شرع جدید محمدیست  
 از خون دل غذای تن خویش کرده‌ام  
 بیند چو بحر جوهر طفل سرشک من ۱۳۶۱۰  
 دایم بیاس خویشتنم کس چو من مباد  
 بیند گر از عقوبت هجر توشم‌های  
 نشنیده چرخ بوی کرم گرچه ریختست  
 ما و هجوم گریه و طغیان سیل اشک  
 خود را بصد وسیله ز کلفت برآوریم ۱۳۶۱۵  
 از بسکه در کمین خودم با کمال شوق  
 دیدار دوست سیر نیستم ز بیم خویش

آزاده خصم خویش بود ورته بهر چیست

عالم غنیم «طالب» و طالب غنیم خویش

۱۰۶۰

مرا بختیست خواب آلوده مقصد سخت نایابش  
 تن چون یاسمینش ناز پرورده است تا حدی  
 شوم لب تشنه بر بستر نیالایم لب از کوثر ۱۳۶۲۰  
 برش سیم است و چون سیماب میلرزد عجب دارم  
 که گر سیمست لرزیدن چرا مانند سیمابش  
 کنم نقل مکان از دیر دارم روسوی مسجد  
 بشرط آنکه باشد طاق ابروی تو محرابش  
 بسی افسرده حالم همنشینان نغمه مطرب  
 دلهم کم میخراشد تیز تر سازید مضرابش

چو آرد در نظر «طالب» کمان ابروی جانان

توان طاهات دل بشنید از یک تیر پر تابش

۱۰۶۱

- جانها فدای سلسله زلف چون شبس  
سیمرغ روح شیفته دام کاکلش  
مه ساختم بیک قدحش ور کند قبول  
آن جوهری که سفته عقیق دهان او  
وردل کند شکار به گلگون می سوار  
سر همچو گور باید و اینست بازیش  
کوچک دلست زآن نهد دل چو کودکان  
خوش مینمایدش بسفر رنگ آفتاب  
در قالب نسیم در آیم چو بوی گل  
داندکه قدر گوهر دل در شکستنست  
بوی شراب شوق توام بر مشام زد
- ۱۳۶۲۵ و آن خال گوشه گیر که گنجیده بر لبش  
طاووس عقل فاخته طوق غبغبش  
خورشید می کنم بدو جام لبالبش  
گوئی خیال نازک ما بود متقبش  
ای من فدای وسعت میدان مشربش  
۱۳۶۳۰ خون همچو آب نوشد و اینست مذهبش  
با آنکه پیر عقل بود طفل مکتبش  
بر عارضی که سجده برد ماه نخشبش  
شاید بدین وسیله توان شد مقرش  
ورنه زدل شکستن ما چیست مطلبش  
۱۳۶۳۵ خشت دهان خم که مریزاد قالبش

«طالب» چو صحن معرکه چشم کند غبار

روزی که توتیا نکنم گرد موکبش

۱۰۶۴

- بشب گشته ام شمع خرگاه خویش  
من آن تیره شام که چون اژدها  
بجرمی که از دوست غافل شدم  
کنون هر نفس دور از آن مار زلف  
گست از من و کاش بر زلف او  
از آندم که گردویم افکنده دور  
ز پیکان دل تا بسوفار لب  
ترنج کفم بود گم شد مگر  
نیم کهربا در رهش چون شدم
- ۱۳۶۴۰ بروزانه گم کرده ام راه خویش  
ز غفلت فرو برده ام ماه خویش  
کشم خجلت از طبع آگاه خویش  
شوم طعمه اژدر آه خویش  
به پیوستمی عمر کوتاه خویش  
چو چشم بد از روی دلخواه خویش  
یکی ناوکم در جگر گاه خویش  
زنخدانش افتاده در چاه خویش  
۱۳۶۴۵ رباننده جسم چون کاه خویش

چو او نیست همصحبتم زین سپس من و صحبت آه جانگاہ خویش  
بدان کوی «طالب» رفیقم نشد  
جداکشم از بخت گمراه خویش

۱۰۶۳

سخت بیدوقست مسکین هر که یاری نیستش گوش امیدی و چشم انتظاری نیستش  
بی پشیمانیت شغل عشق درکش کین شراب با وجود جمله کیفیت خماری نیستش  
نیست جرمی بردلم گرمید و ددنبال دوست  
مرغ بسمل در دویدن اختیاری نیستش

۱۳۶۵۰

۱۰۶۴

هر که میتازد بمن رخس عنان میبوسمش هر که تیری میزند بردل کمان میبوسمش  
بسکه شیرینی بکامم داده زهر چشم یار هر که میگوید بمن تلخی دهان میبوسمش  
قبله میر و بندر هم چون میکنم رخسوی دوست کعبه میبوسد لبم چون آستان میبوسمش  
رحم می آید سگان آستانش را بمن بسکه شهادت و پای پاسبان میبوسمش  
هر که میبارد چو دشمن بر دلم باران تیر من برسم دوستان دست و کمان میبوسمش  
او بخاری میفشاند دست بر رویم چه سرو من بعزت پای چون آب روان میبوسمش  
زخم تیغ یار معشوقست «طالب» در برم  
که کنار لب گهی کنج دهان میبوسمش

۱۳۶۵۵

۱۰۶۵

نه آن مار است زلف او که گستاخانه گیرندش مگر افسون گران دل بصد افسانه گیرندش  
دلم مرغیست بر نقش و نگار از دودل اما نه مرغی که هوا طفلان بدام و دانه گیرندش  
بیزم زاهدان ز ناز زلف پر گره مگشا مبادا در شمار سبحة صد دانه گیرندش  
نگردد صید دام و دانه شهباز دلم شاید کمند شعله چین کرده چون پروانه گیرندش  
توای زاهد ترس از سبحة کین دل نیست آن مرغی که تا ازسیم تن دام و بلورین دانه گیرندش  
مدنه دامن بدست باد زلف عنبر افشان را مبادا موشکافان بر زبان شانه گیرندش

۱۳۶۶۰

سراغ «طالب» از میخانه جوگان رند بیغم را

بهر جا گم نمایند از در میخانه گیرندش

۱۰۶۶

کی دهد رخصت همدوشی ما آغوشش  
گرفتد هر دو جهان تیغ اجل را بدهان  
کعبه روداند بانگ جرس محمل خویش  
گر بمیرد نکنم گریه بر آندل که بذوق  
در طلسم از دل هاروت فتم کی باشد  
نکند نور دل از سینه بی چاک ظهور  
خوش خرامی که بسر چتر برد طاوشش ۱۳۶۶۵  
نفتد سایه دندان بلب افسوش  
من و آن ناقه که ببنند بیا ناقوشش  
نقد صد جان بکشد در قدم یکبوشش  
که در آویزم از آن چاه ذقن معکوشش  
همجو آن شمع که بی رخنه بود فانوشش ۱۳۶۷۰

مرغ گلزار بهشت است عزیزان «طالب»

چند دارید بزندان جهان محبوش

۱۰۶۷

دلا بسنگ غم یار بشکن و مخروش  
وگر ز فوق الم آگهی بهر موئی  
بسی چو شیشه دل بی شکست نالیدی  
یک شکست چو چین قبا مکن فریاد  
چو از خروش نه عزت فزاید و نه رواج  
براه دل ز سرشوق میروی «طالب»  
فغان سینه افکار بشکن و مخروش  
هزار نشتر آزار بشکن و مخروش  
یکی چو طره دلدار بشکن و مخروش  
هزار عقد چو دستار بشکن و مخروش ۱۳۶۷۵  
چو قدر و قیمت و مقدار بشکن و مخروش

براه دل ز سرشوق میروی «طالب»

پای آبله صدخار بشکن و مخروش

۱۰۶۸

میرود مستانه گویا بوده پر پیمانه اش  
میخرامد با عبیر افشانی باد بهار  
جنس این میخانه کیفیت نمی بخشد مرا  
میشود صندل ز تأثیر شمیم او نسیم  
کبک خون میگرید از رفتار طاوسانه اش  
هوشها مست و خرابش عقلها دیوانه اش  
اید ریخ آن می که چشم او بود میخانه اش ۱۳۶۸۰  
وقت آرایش که از شمشاد باشد شانهاش

بادورخ شمع است و گل آن شعله خو «طالب» که باز

هم دل من بلبل و هم جان من پروانه اش

۱۰۶۹

دل نوش خواست جورکش نیش کردمش  
با آنکه در زمان عذابم شبی نبود  
راز غم تو بر دل شب ساختم عیان ۱۳۶۸۵  
این چشم داشت دل که بجمعیتم رفیق  
گفتی چه کام داشت دلت تا کنم روا  
چون دید جوش لشکر غم دل بسینه ام  
برخال او ز دانه دل سوختم سپند  
از بس دوی مهر اثر داشتم دریغ ۱۳۶۹۰  
از راه شر بخیر شدم عقل را دلیل  
زین بیش عشق بود ز او باش شهر و کو

«طالب» ز راه مهر و وفا دورگر بود

من سعی سعی کرده وفاکیش کردمش

حرف (ص)

۱۰۷۰

چو برگیرد بناز آن نازنین رقص  
کدامین دل بجا ماند چو بیند ۱۳۶۹۵  
که می رقصد شوم قربان رقص  
دل از شوق لبش میرقصد آری  
فلک بی دست و پا گردد چو گیرد  
ترا گل در گریبان می نماید (۱)  
(۱) نسخهٔ معج : ترا گل بر گریبان .

کند در زیر پای او زمین رقص  
چنان رقص را در اینچنین رقص  
چهرقص است این بلاگردان این رقص  
مکس دارد بیاد انگین رقص  
نکارین تونش در زیر زمین رقص  
چو جان عاشقان در آستین رقص

می از دست که نوشیدی که دارد  
بزلف کافرت نازم که دارد  
تذروان چمن پا مال گشتند  
ز تمکین در عذابم یاد روزی

چه عشرت رو بعالم کرده «طالب»

که دارد آسمان رقص وزمین رقص

حرف (ض)

۱۰۷۱

منم که میدهم آشفته‌گی بسنبل قرض  
ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم  
چراغ کشته خود را بده کلیم بمن  
کنند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض

بی خریدن بلبل کنم ز راز گل قرض

که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

فغان ز نرگس نوکیسه بتان «طالب»

که میدهند نگاهی بصد توافل قرض

( حرف ط )

۱۰۷۴

تا بر صحایف از قلم صنع زاد خط  
استاد صنع نیک رقم زد خطت بلی  
خط خوشنماست شوخ سیه چرده را بروی  
زیبید اگر شکسته نویسان روزگار  
خط آفتاب روی ترا امتیاز داد  
ینش فزای دیده «طالب» خط کسی است  
یعنی وزیر کامل دانا که عقل کل  
قط زد سپهر خامه زرین آفتاب

یک صفحه را بحسن خطت رو نداد خط

۱۳۷۱۰ نیکو تراود از قلم اوستاد خط

ز آنرو که معتبر بود بی سواد خط

از صفحه عذار تو گیرند یاد خط

انصاف ده دگر چه کند زین زیاد خط

کز کلک او قرینه گوهر فتاد خط

۱۳۷۱۵ تا دید رأی او بغلامیش داد خط

وانکه بیندگیش بکاغذ نهاد خط

خواند ضمیرش از پس صد پرده شام تار  
تا علم را بود به نسب هم نژاد شعر  
بر لوح دل نویسی اگر بی مداد خط  
تا شعر را بود بمثل خانه زاد خط  
جز مخزن نفایس علمش مباد شعر  
جز حجله عرایس شعرش مباد خط

( حرف ظ )

۱۰۷۳

چو هست خوب مراد توام ز زشت چه خط  
ترا که آینه جوش بهار زنگار است  
بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه خط  
ز موج سبزه چه خط از کنار کشت چه خط  
۱۳۷۲۰  
میان دیر و حرم کرده ام رهی پیدا  
مرا ز کعبه چه فیض است و از کشت چه خط

( حرف ع )

۱۰۷۴

منم که کلبه تارم نکرده نو بر شمع  
اتاقه از پر پروانه در خور است مرا  
فرو نیامده هرگز بمجلسم سر شمع  
همیشه کوکب روشندان ندارد نور  
که دست عشق بفرقم نهاده افسر شمع  
مقابل رخس ایمه چراغ خویش مدار  
گهی فروخته گه سوخته است افسر شمع  
در آتش اینهمه سامان روشنائی نیست  
میار کرم شب افروز در برابر شمع  
مگر ز روی تو افتاده سایه بر سر شمع  
ز بس گذارش هجر تو شمع پیکر من  
ضعیف تر شده يك پیرهن ز پیکر شمع  
ز بیم عشق تو بر آتشم نشاند سرشك  
چونا گهم نظر افتد بدیده تر شمع

گرت کشنده « طالب » لقب نهم مرنج  
که هست خونی پروانه نام دیگر شمع

## حرف (غ)

۱۰۷۵

- دوش کز آشوب ذوق باز شد آغوش داغ  
 نابدل اندیشم ریخت سوزن مژگان دوست  
 پنبه راحت طلب مرهم کافور جوی  
 با صف دل‌های گرم مست بگلشن شدیم  
 جرعه کشان ترا بر کف اندیشه چیست  
 در سرمستی مباد نغمه مرهم زند
- ۱۳۷۳۰ مژده الماس بود پنبه کش از گوش داغ  
 پیرهن لاله دوخت چشم سمن پوش داغ  
 ایکه نیروورده‌ای داغ در آغوش داغ  
 خنده زنان جیب جیب گل برود دوش داغ  
 کوثر دوزخ جناب جام دل از جوش داغ
- ۱۳۷۳۵ قفل سکونی زدیم بر لب خاموش داغ  
 «طالب» از آشتگی بردر اندیشه ماند  
 دیده فراموش اشک سینه فراموش داغ

۱۰۷۶

- با آنکه مو بمو شده‌ام لاله‌زار داغ  
 تا داغ ساعدم سرانگشت سوده شد  
 دامن بخون کشد همه شب خسته ترا  
 دود قتیله میزند از روزن دلم  
 رایج زریست کوچه بازار عشق را  
 نقش دوئی مبار که در چشم عاشقان  
 شوقم بداعی از توقناعت نمیکند  
 در خاک و خون طپیده دلی داشتم ولی
- ۱۳۷۴۰ در دل هنوز میخندم خار خار داغ  
 از بس بدل ز هجر تو کردم شمار داغ  
 مژگان بگرد دیده‌چو مو بر کنار داغ  
 گویا فتاده از نظر اعتبار داغ  
 از زخم ناختم درم سکه دار داغ  
 یک موسم است فصل گل و روزگار داغ  
 داعی دگر که سوختم از انتظار داغ  
 برگشتم و نیافتمش در قطار داغ
- «طالب» قتیله طلب از اهل دل که باز  
 خمیازه می کشد جگرم در خمار داغ
- ۱۳۷۴۵

۱۰۷۷

- گشتیم مو بمو چو دل لاله غرق داغ  
 خندان طراوت از مژام یافت داغ دل
- در خرمن وجود فکندیم برق داغ  
 کز نازکی زدل نتوان کرد فرق داغ



کامی فزون نرفته کسی با چراغ برق      من طی نموده‌ام ظلماتی بیرق داغ  
دیوانه را چو داغ علاج جنون کند      داغ دگر نهید دلم را بفرق داغ  
«طالب» تو عاشقی مکن اظهار داغ خویش  
اهل هوس مدام فروشند زرق داغ

۱۳۷۵۰

۱۰۷۸

سیرگل و هوای گلستان و گشت باغ      فرغ دل و دماغ بود کو دل و دماغ  
سازد کلوخی ار فلک از خاک کوی او      دلها بر آن کلوخ نشینند چون کلاغ  
از بسکه سینه‌ها شده مشتاق سوختن      بتوان بیک فئله نهادن هزارداغ  
منعست آب تیغ تو بر تشنه ورنه من      صدره ز خضر کرده ام این چشمه را سراغ  
دارد ز دود ناله من گلبن چمن      شاخی چو بال بلبل و برگی چوپر زاغ  
چشمت ملول گشته ز گلزار دلفروز      آری فسرده رنگ شود نرگس از چراغ

۱۳۷۵۵

«طالب» دهان ساغر می خونچکان زچیت  
چشم تو بوسه داده مگر برب ایاغ

حرف ( ف )

۱۰۷۹

مرا بسیر گلستان غم کند تکلیف      کرشمه هوس نازک و خراج لطیف  
بروزنم همه ذرات نور در جنگست      از آن زمان که ازین کلبه برده‌ئی تشریف  
بعلم عشق دلا عامی زبان مکشای      اگر هزار الم نامه کرده‌ئی تصنیف  
نهاد سلسله حیرتم پبای شعور      تراکت حرکت‌های شاهدان لطیف  
باهل دل نظرت نیست جز بیچشم عتاب      خدا را سبب انحراف طبع شریف  
گرفته آینه خاطر م غبار فتور      بقایستی که ندانم لطیف را ز کثیف  
حدیث عشق درازست و بار نازک طبع      دماغ در دسرش نیست میدهم تخفیف

۱۳۷۶۰

از آن مقفا سرکردم این غزل «طالب»

۱۳۷۶۵

که هوش قافیه‌ام برتافت بار ردیف

۱۰۸۰

بیهوده چیست سعی بتان در شکست زلف  
 آتش بدست مو ندهد کس چگونه یار  
 گنجیست از جواهر قدسی عذار دوست  
 دل شمع ناله چون بفروزد که بسته یار  
 نازم بیباغبان جمالش که داده است  
 دارو تلف مکن که درستی پذیر نیست  
 جرمی نکرده هندوی آتش پرست زلف  
 از چهره داده خرمن آتش بدست زلف  
 بروی نشان حلقه افعی شکست زلف  
 چندین شب دراز بهر تار بست زلف  
 از چهره دسته گل سوری بدست زلف  
 مارا شکست خاطر و او را شکست زلف  
 «طالب» گمان مبر که بمردن شود خلاص  
 هر ماهی دلی که در آید بشست زلف

۱۰۸۱

گیرم پذیرد ز کسی یار تکلف  
 لطفی است ز اندازه برون گر بنماید  
 در بزم حریفان تپی پای مبادا  
 مخموری هجران تو خمیازه کشم کرد  
 در قیمت جنس اینهمه کوشش چه ضرورت  
 تا کی بحرم زهد فروشان نکنندت  
 زین دیر مغان رو که یکبار نمایند  
 جان و دل و دین ساخته ام جمع در یفا  
 حدیست تکلف را ز آن حد نروی پیش  
 گو آنچه توان کرد بناچار تکلف  
 ساقی دو سه پیمانه سرشار تکلف  
 احباب کنندت سر و دستار تکلف  
 وای ار نکنی جرعه دیدار تکلف  
 گیرم نکند کس بخریدار تکلف  
 يك رشته تسبیح گره دار تکلف  
 از هر طرفی صدمت و زناز تکلف  
 یاری که کنم جمله یکبار تکلف  
 انعام شود ، گشت چو بسیار تکلف

«طالب» ز تو گر جان طلبد غمزه جانان

زنهار تکلف کن و زنهار تکلف

۱۰۸۲

عید مستانست هان ساقی تکلف بر طرف  
 عشوہ میبارد ز ساقی نشئه میریزد ز می  
 سعی در جولان ساغر کن تکاهل بر طرف  
 وقت خاموشیست مستان شور و غفل بر طرف

۱۳۷۸۵ در چمن لطف هو اسرمایه صد بیخود است      حسن سنبل نکبت گل شور بلبل بر طرف  
 جنبش یکمواز آن ابرو جهانی را بس است      شیوه پیچاک زلف و چین کاکل بر طرف  
 ناله مرغ چمن دارد جنون در آستین  
 نغمه‌های غنندلیب «باغ آمل» بر طرف

حرف (ق)

۱۰۸۳

من کیم ماهی بدام فراق      کم خشک آمدم بکم فراق  
 بوی گل بودم از لطافت وصل      دود گلخن شدم بشام فراق  
 طعن مستی مزین که بخت مرا      سخت لبریز داد جام فراق  
 تند می‌تاختم بعرضه وصل      زد فلک بر سرم لکام فراق  
 عرض افغان مبرکه نکبت زخم      نرسیده است بر مشام فراق  
 بر وصال وصیتی است مرا      که بکوشد در انتقام فراق  
 مرغ فربه بدم بگلشن وصل      مور لاغر شدم بدام فراق

صورت هجر سر کند «طالب»

بر وصال ار نهند نام فراق

۱۰۸۴

ای باده راحت اثر مرهم عاشق      ای مایه ناموس و غم ماتم عاشق  
 حسن از تو برد شهرت و عشق از تو برد فیض      هم کوثر معشوقی و هم زمزم عاشق  
 بر نسخه عیسی صفتان جمله گذشتیم      جز باده ندیدیم دوی غم عاشق  
 عاشق نه حریفیست که بی او بتوان زیست      گیرم کم دنیا و نگیرم کم عاشق  
 عاشق بود از ذوق حیات ابد آگاه      سرمایه عمر ابد و یکدم عاشق  
 نی بیم خرابیست در او نی غم آسیب      عالم نبود امن تر از عالم عاشق  
 عقل ارچه بهر شعبه<sup>(۱)</sup> و بیغوله برد راه      سر بر نکند از ره خم در خم عاشق

(۱) نسخه مج : نقیه .

از شبنم و گل دیده عاشق نبرد فیض لخت دل و اشک است گل و شبنم عاشق  
 «طالب» می و کیفیت می همدم بزمند  
 جز ناله بخلوت نبود محرم عاشق

۱۰۸۵

دالتم بره فقر میکند توفیق خوشادمی که شود بخت با رفیق رفیق ۱۳۸۰۵  
 اگر عمیق بود بحر جای حیرت نیست بحیرت از دل خویشم که قطره ایست عمیق  
 مرا که عیسی وقتم غذای روح بس است نیم ستور که باشم نیازمند علیق  
 بخواب می مکم اینک لب تصور یار چو تشنه‌ئی که کند رفع تشنگی به عقیق  
 درون سینه صافی بود دل «طالب»

بسینه‌ئی که بدریای رحمتست غریق

۱۰۸۶

همه ذوقم ز می پرستی عشق آبروی کلم ز مستی عشق ۱۳۸۱۰  
 چون غباری که خیزد از ره شوق سر بلندم ز یمن پستی عشق  
 دل نهادم بطاق عرش ولی چکنم با دراز دستی عشق  
 شیشه بر سنگ زن که می نشود مستی می خمار مستی عشق  
 ندهم دل بحسن شاهد عیش من و ذوق و الم پرستی عشق  
 نیست شو در وجود خود «طالب»

۱۳۸۱۵ وانکه اقرار کن به هستی عشق

۱۰۸۷

خرم دلی که ناصیه شوید بآب عشق یا ترکند دماغ بیوی شراب عشق  
 گفتم برم پناه به بی طاقتی مگر تمکین حسن کم شود از اضطراب عشق  
 غافل که در دیار وفا برخلاف رسم گرمی فزای آتش حسنت آب عشق  
 تن بی روان و دیده فراهم زبان خموش جان گرم در مشاهده اینست خواب عشق

«طالب» بنای عاقبت را ثبات نیست

۱۳۸۲۰ چون میشوی خراب تو یاری خراب عشق

۱۰۸۹

پروانه که باشد که بما دم زند از عشق	یا لاف شکیبائی ماتم زند از عشق
چون اشک دمامد نشانیم که بر ما	هر روز دم از روز محرم زند از عشق
عاشق اثر نوحه کند در دل معشوق	هر نغمه که در زاویه غم زند از عشق
گرنیل گیا رویدم از خاک عجب نیست	کین گریه دم از گریه آدم زند از عشق

«طالب» بگلستان ارم غیرت اندوه

نکذاشت که فال دل حرم زند از عشق

۱۳۸۲۵

حرف (ك)

۱۰۹۰

میزنم غوطه در شراب سرشك	غسل دل می کنم به آب سرشك
غیر مینای دل نمی بینم	شیشه ئی در خور گلاب سرشك
گل دماند ز دامن مژگان	ابر طبعست آفتاب سرشك
چند برهم گره زنی مژگان	بند بگشای از نقاب سرشك
جز تو کس را نداد ساقی بزم	مستی چشم بی شراب سرشك
شایدم بگذرانند از گرداب	میزنم دست بر رکاب سرشك
ملك چشم سرشك را ز نقاب	مژه بندیست بر نقاب سرشك
جگر افشان ز دامن مژگان	گهری نیست در حساب سرشك

۱۳۸۳۰

کف آتش ندیده ئی «طالب»

دیده بگشای بر حباب سرشك

۱۰۹۱

گرشمه نازك و لب نازك و سخن نازك	ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازك
كسیكه دیده بناگوش اوشیی در خواب	نیایدش بنظر برک یاسمن نازك
بعهد نازکی لاله زار عارض او	گمان مبر که گلی روید از چمن نازك
هزار سوزن رشكم فزود بر مژگان	كسكه بر تن او دوخت یرهن نازك

۱۳۸۳۵

فغان که از گل و آب صنم نمی جوشد کرشمه‌ئی که شود طبع برهمن نازک  
مگر ز غمزه شیرین به نیشه دادالماس که لوح فتنه تراشیده کوهکن نازک ۱۳۸۴۰  
چنان گداخته جوش خیال «طالب» را  
که هو بمو شده چون فکر خویشتن نازک

۰۵۴

بیهوده نباشد زسیمت گله مشك بوی تو کجا وز کجا حوصله مشك  
گرشانه سرزلف تو آشفته نیازد کی باز شود نافه صفت قافله مشك  
مستانه صبا دست در آن طره مینداز هشدار که برهم تزیی سلسله مشك  
یارب چه گلی وز چه بهاری تو که کردند دنباله رو بوی تو صد قافله مشك ۱۳۸۴۵  
داریم بگردن من واو سلسله اما من سلسله آتش واو سلسله مشك

«طالب» سرکک تو مگر ناف غزالست  
کزوی نبود یکسر مو فاصله مشك

۱۰۹۳

ای باغبان زلف تو بی اعتبار مشك قربان نیم نکبت زلفت هزار مشك  
رویت زفال مجمره داریست کز شمیم باشد بخور مجمر اورا بخار مشك  
آفاق را تمام بعنبر گرفته است با آنکه هست خال تو یک نافه دار مشك ۱۳۸۵۰  
زلفی و کاکلی است ترا بر سر عذار آن تار تار عنبر و این تار تار مشك  
کرد از شمیم زلف تو معلوم ورنه عدل باور نمی نمود که زاید زمار مشك  
هان زودسوی نافه روان ساز بوی خویش بر دشت چین سمنند ترا گرفتد گذار ترسم که باز خون شود از انتظار مشك  
بوی بهار کرده گل رویت آشکار سازد پر از غبار سمنندت کنار مشك  
یک لحظه نافه را بگریبان خویش دار خط تو کرده داخل بوی بهار مشك ۱۳۸۵۵  
با قدر کاکل تو و با قدر زلف تو تا جان دهد بیوی تو بی اختیار مشك  
بی اعتبار عنبر و ناقص عیار مشك

هر گاه شوی سوار کند جان نثار مشك  
 باشد بر هگذار تو کمتر غبار مشك  
 مرغولهای زلف تو واکل ترا ۱۳۸۶۰  
 زینسانکه نافه را سر زلف تو خوار داشت  
 ترسم شود عزیز بچین وتار مشك

«طالب» بکش زمام نفس مهر نافع باش

تا کی چو زلف بارکشی در قطار مشك

۱۰۹۳

زهی جراحت جان از لب ت گدای نمك  
 شکر بنسبت لعل لب ت دمی صدف بار  
 رخ تو آتش و بروی دهان تو نمكست ۱۳۸۶۵  
 محیط پر نمك از چه گشت گرنگریست  
 نمك سپید علم گر کند چو صبح نهان  
 در آتشست نمك از جراحتم هیات  
 لب دلم بشراب کرشمه معتاد است  
 برای دیده زخم بصره آمیزد ۱۳۸۷۰  
 لب چو آب نمك خنده خون شکر ریخت

بگو چه شهد ملاحات فشانده می «طالب»

که رشك نطق تو میبارد از ادای نمك

۱۰۹۴

چه غافل خفته می بر خیز صبح اینك شراب اینك  
 مرا رنگ از رخ چون آفتابش ماهتابی شد  
 بغارت برده حسن عارضت ساهان گلشنها ۱۳۸۷۵  
 شتابی کن دلا شاید گریبانش بیچنگ آری  
 ز غیرت ای که موئی بر بدن داری بیابنکر  
 و گریباور نداری دیده بگشا آفتاب اینك  
 دلا گر منگری رنگ من اینك ماهتاب اینك  
 و گریباور نداری صد گلستان خراب اینك  
 که خوش مست و خرامان میرود عهد شباب اینك  
 که یاد زلف او چون دارم در پیچ و تاب اینك

خوش آن طالع که گوید شاهد مقصود کین مسکین بدست آرزو بگشا گره ، بند نقاب اینک  
 دلاگر دشمنی با راحت اینک زوق بیداری وگر بر بستر نازت سرو کار است خواب اینک  
 یکی بر آتش دلها فشان از جوی غم آبی که خلقی را بزیر تیغ دارد اضطراب اینک ۱۳۸۸۰  
 دل بریان و اشک لاله گون پیش آرم و گویم  
 چرا افسرده ئی «طالب» شراب اینک شراب اینک

۱۰۹۵

خشک بگذشتم از جهان تنک همچو ابر سبک عنان تنک  
 نشدم سنکدل که داشت تنم شیشه دربار زاستخوان تنک  
 تو یکی ماهتاب مایه وری ما ضعیفان کهن کتان تنک  
 مستعد شکستم از چپ و راست چون بخوان کریم نان تنک ۱۳۸۸۵  
 شیشه نازک و شراب لطیف تن حور است و پرنیان تنک  
 اشکم از پرده های دل پیداست چون گلاب از گلاب دان تنک  
 خون هم ریختند در یکدور گل بی ظرف و ارغوان تنک  
 راه در مجلسی ترا است کز او شیشه واریست آسمان تنک  
 شعله حسن یار و طاقت ما تیغ خورشید و سایبان تنک ۱۳۸۹۰

دهر جسمی است همچو خاک جسم

«طالب» او را جواب جان تنک

۱۰۹۶

گل چیده ام بیوی کنم داغ شو زرشک تیغی بکش چو خار و سوی باغ شو زرشک  
 گل گل زباده چون پر طاوس گشته ام کو غیر تیره همچو پرزاع شو زرشک  
 من سیر طبع خویش نمایم تو غندلیب که سوی باغ و گه بسوی راغ شو زرشک

«طالب» زفیض گریه رنگین بهار خویش

دربرک گل نهان شده ام داغ شو زرشک

۱۳۸۹۵



## ( حرفی شك )

۱۰۹۷

از اشك من گرفت لباس سحاب رنگ  
درپیش رنگ وبوی تو از روی اضطراب  
آن تازه گلبنی که گل عارض ترا  
رویم ز تاب روی تو بیرنگ شد ولی  
گوباخم شراب خم رنگرز ملاف ۱۳۹۰۰  
آمیزشش بیرگ گل آتشین اوست  
صدربرگ او بیاد رود همچو بوی خویش  
رنگ از رخ مجوی که روی تو دیده‌ام  
خوردم چو غنچه‌خام دل خونچکان خویش

«طالب» اسیر لاله اشکم که وام کرد

۱۳۹۰۵

از صد هزار گل هوس انتخاب رنگ

۱۰۹۸

گوگریه که آرایش مژگان شوم اشك  
گودیده زدل وام ستان شعله آهی  
قفلی زخم از لخت جگر بر مژه تا چند  
از شرم طراوت چو گل روی تو بیند  
ای دیده ره گریه مستانه ز سر گیر ۱۳۹۱۰  
با سوز دل از یاد ملاقات گریبان  
بر یاد رخت گر بغل دیده کشایم  
از سایه گل ژاله چسان شعله قیاسد (۱)

(۱) نسخه ملك : از سایه گل لاله چسان شعله نباشد

«طالب» دل گلهامه از رشك شود خون<sup>(۱)</sup>  
در ساحت گلشن چو خرامان شودم اشك

## ( حرف ل )

۱۰۹۹

رشته مهر و محبت نکسلم ز آندل گسل  
گوشه چشمی بگلپهای بهاری داشتم  
راه عشقست این مترس از تشنگی مردانه باش  
اشك بی رنگم گواهی بردل پر خون نداد  
پای دل از گل برون آورده بودم مردوار  
شعله‌ئی بودم بغایت سرکش ویی اعتدال  
مست را هشیار نبود دلنشین معذور دار  
گر ترا رو ساده بد خو مرا دل ساده است

تا مرا از زلف او باقی بود بوئی ز دل  
چون بهار روی او دیدم خجل گشتم خجل  
کاندرین ره دجله‌ها بینی ز خونهای بجل  
منفعل گشتم ز اظهار محبت منفعل  
باز تا آئینه زانو فرو رقم بگل  
سرد مهریهای دهرم کرد زینسان معتدل  
بیخودم گردان که در بزم تو نمانیم خجل  
تو بحسن روی مینازی و من بر حسن دل

چندم از دوزخ دهی تهدید و اعظ نیستی

لال شو «طالب» مرالختی بحال خود بهل

۱۱۰۰

بیاد بزم او هنگامه سازی میکنم با گل  
نمیگردد گره چون غنچه باز از سینه تنگم  
نظر بازی حقیقی و مجازی میکنم اما  
چو حسرت موکشانم میبرد ناگه سوی گلشن  
ز بس کان مست نازم فارغ از هر نازین دارد  
سیه ابرم زمانی از ترشح نیستم خالی

زبان بازی بسوسن دست یازی میکنم با گل  
چو اطفال چمن هر چند بازی میکنم با گل  
حقیقی میکنم با او مجازی میکنم با گل  
بیوی قهر او صد دلنوازی میکنم با گل  
بناز حسن او صد بی یازی میکنم با گل  
لباس لاله و نسرین نمازی میکنم با گل

بیاد او و موی او من آن مرغ سحر خیزم

که سنبل را دعای جان درازی میکنم با گل

۱۳۹۳۰

(۱) نسخه ملك : طالب دل گلهامگی خون شود از رشك .

۱۰۱۱

کم فروغ خردگیر و نور شرع پذیر  
 گهی بمشورت شرع تیز میکن کار  
 مپیچ گوش ارادت ز حکم نافذ شرع  
 عروج پایه معراج مصطفی بنکر  
 یکی ز روی ادب شرم کن بناز مساز  
 شمار شرع گذشت از هزار و در گذراست  
 بحرف شرع گهی گوش میده از ره هوش  
 کناره تا بمیان گشته و نمیدانم

۱۳۹۳۵

بیزم شرع چو ایمانیان در آ «طالب»

مکن ز دور چو یونانیان نظاره عقل

۱۱۰۴

بآتش کنم نوردو دیدگان حل  
 من و عشق شوخی که شهباز حسنش  
 ز نادیدنت مانده اهل نظر را  
 جدا ز آن خم زلف مشکین نماید  
 مبادت بیچشمان رسد چشم زخمی  
 منم کز تمنای دشنام تخیلی  
 چو ز آن پیرهن برلبش عطر سایم  
 تن از بستر مخملم ز آن گریزد

۱۳۹۴۰

۱۳۹۴۵

شعار برهمن گرفتیم «طالب»

سلامی ز پیشانی ما به صندل

۱۱۰۳

یافتند دل ز آن دوشوخ نرگس اشهل  
 ذوق دویم ناز در کرشمه اول

- ۱۳۹۵۰ نسبت پیشانی برهنه و صندل  
 دیده صفت گوش را مگر کنم احوال<sup>(۱)</sup>  
 خواب مرا همچو خواب بستر مخمل  
 کام مرا شربتی ز شیرۀ حنظل  
 ناز حمایل مکن کرشمۀ اول  
 سلسله حسن و عشق هر دو معطل
- ۱۳۹۵۵
- فرق من و خاک عشق را بمیان است  
 کم سخن افتاده ای چه چاره کنم های  
 نیست قرار دلی و راحت چشمی  
 تلخ بدشنام کن لبی که ضرور است  
 بازوی حسن تراست شرم ز تعویذ  
 بی من و بی دوست مانده بود بگیتی
- صفحه تقویم گشته سینۀ «طالب»

بسکه کشیدش خدنگ ناز تو جدول

۱۱۰۴

- دارم چو نوک خامه زبانی زدود دل  
 گوجسم و جان بسوز که ما بیتو ساختیم  
 يك لحظه نیست کین فلك تیغ بازرا  
 بر صفحه وجود تو گر عاشقی کجاست  
 گر ناله ئی بمرگ مروت بر آورم  
 بی سرمه رنگ ترگس گل عارضان گرفت  
 چون زلف یار تار نفس عنبرین شود  
 گر همچو خامه مشق کنیم سینه بنگری
- ۱۳۹۶۰
- چون چشم سرمه دار دهانی زدود دل  
 جسمی زگرد خاطر وجانی زدود دل  
 در سینه نشکنیم سنانی زدود دل  
 نقشی زخون دیده نشانی زدود دل  
 مشکین کنند جامه جهانی زدود دل  
 آری ندیده دیده زیبائی زدود دل  
 گر زیر لب کنیم بیانی زدود دل  
 چون باطن دوات نهانی زدود دل
- «طالب» چسان بخواش خود ره رود که داد

۱۳۹۶۵

بردست روزگار عنانی زدود دل

۱۱۰۵

ای پیش چهره تو عرقناک روی گل  
 خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل

(۱) اشاره به احوالی چشم خود مینماید و این موضوع را در چند غزل دیگر هم یاد آورده  
 میکنند که ما در ذیل همان ابیات بذکر آنها خواهیم پرداخت - (شهاب)

ز آن چهره آتشی بچمن بر، کز انفعال  
 در آب زهر غوطه دهم نوردیده را  
 رفتی بسوی گلشن و هنگام بازگشت  
 آن خار نیست بر تن گلبن که گشته است  
 ۱۳۹۷۰  
 از شرم لرگس تو بتکلیف صد بهار  
 گم کرده ام ترا و بیوی تو بر تنم  
 در پای گلبن از سر حسرت نشسته ام  
 گلشن درین بهار بسی بی طراوت است  
 ۱۳۹۷۵  
 بی برگی چمن بخزان عندلیب را  
 از اتحاد عاشق و معشوق دور نیست  
 گر آه عندلیب خراشد گلوی گل

شد باز آب دیده «طالب» چمن شناس

زین پس حرام گشته بشبنم وضوی گل

۱۱۰۶

آشفته ام ز بیسرو سامانی خیال  
 معلوم تا چه گل شکنند بر دماغ طبع  
 ۱۳۹۸۰  
 آمد خزان و طبع یکایک بیاد داد  
 کوکب سیاه گشت ز بس ریختم بخاک  
 آشفته شد دماغ جهان تا بکی دهم  
 خون میخورم زدست پریشانی خیال  
 زین یکدو زلف عطر گریبانی خیال  
 اوراق یاسمینی و ریحانی خیال  
 خوی قطره های جبهه نورانی خیال  
 بر یاد طره طره پریشانی خیال

«طالب» نقاب شرم طرازم برخ ز بس

بر خاک ریختم خوی پریشانی خیال

۱۱۰۷

می کند ناز بر سرش کاکل میدهد زیب افسرش کاکل (۱)

(۱) این غزل در نسخه های کتابخانه ملک نبوده و ما آنرا از کتاب (ارمغان پاک) استنساخ نموده ایم.

۱۳۹۸۵	خوشر از زلف کافرش کاکل افعی نام دیگرش کاکل عطر بالین و بسترش کاکل ماهیان شناورش کاکل یکسرش زلف و یکسرش کاکل	خوشر از روی زلف کافر او هست سرکوب عقرب زلفش رنگ دیبای پیکرش زلف است آب حیوان بیاض عارض اوست موی بر فرقش افعی دوسر است
-------	---	---

«طالب» انشاد کرده‌ام غزلی  
اولش زلف و آخرش کاکل

۱۳۹۹۰

۹۹۰۸

۱۳۹۹۵	کی دل کند تصور نقل مکان دل اول قسم بجان تو وانگه بجان دل حرفی اگر بگوش تو گفت از زبان دل صد بار تا بگوش کشیدم کمان دل تا ره بیای دیده رود کاروان دل	آنرا که چین زلف تو شد آشیان دل تا جان بود بتن ز تو دل بر نمی‌کنم زلفت هفتن است حدیثش مکن قبول سویت گشاد ناوک آهی دلم نداد ایزد زمین کوی ترا خاک سرمه ساخت با پرتو حمایت خورشید روی دوست دل نکته بیان زلبش کرد و من ز شوق بس کوچه های زلف بتان را شمار نیست یکدل نبینمت بخود ای وای چون کنم بازار حسن تا بود از جلوه تو گرم با دل بسیر گلشن غمهای هم شدیم هرموی بر تنم بقغان آید ار بسهو بیرون ز هفت پرده چشم دهد فروغ
-------	---	---

۱۴۰۰۰

«طالب» چه آورد سخن عذر در میان

چون ظاهر است بر تو نهان و عیان دل

حرف (م)

۱۱۰۹

۱۴۰۰۵ بسکه در سودای او خود را پریشان یافتم  
حقه مرهم همی جستم پی اصلاح زخم  
سوی دامان دست اگر بردم گریبان یافتم  
نا مساعد بود بخت بد نمکدان یافتم  
چون نثارم رخس لاف اینک کم میدان یافتم  
باهمه بیدستگاهی گرم بودم درگزاف  
آبروی رفته را بسیار کردم جستجو

در شناسائی مکن تعجیل «طالب» زانکه من

هر که را کافر گمان بردم مسلمان یافتم

۱۱۱۰

۱۴۰۱۰ گر سلسله بر پا نهد دست حجابم  
بیم است که مستان مزه باده کنندم  
بر خیزم و خود را بتو چون رشته بتابم  
ترسم بقلط یار ز من دست بشوید  
زینسان که من از آتش روی تو کبابم  
ساقی بیکی قطره مرا کار تمام است  
ای شرم بنزدیکی آن کوهکن آبم  
خود را بدر صومعه کم کرده ام امروز  
خم نیستم آخر چکنی پرز شرابم  
گفتم که بخوابش نظرافند بمن افسوس  
امید که در گوشه میخانه بیابم  
از بسکه ضعیفم نتوان دید بخوابم

رنکین غزلی سرز خیال زده «طالب»

خوش باشد اگر هست کسی مرد جوابم

۱۱۱۱

۱۴۰۲۰ خجلم از رخ هستی خجلم  
چون کنم در رخ غیرت مره باز  
بلکه از سایه خود منفعلم  
در سبوکن که می بی دردم  
منکه از روی خجالت خجلم  
بسکه دارم بدرون ناوک آه  
بقدرح ریز که خون بچلم  
تار و بودم شد زانسانکه اگر  
غم زره پوش در آید بدلم  
اثر توبه بهم در شکنند  
تیز تر بنگری از هم کسلم  
گر بسازد سبویی ز کلم

فاختم برتن چون مارمزن  
گرم خونم چومی اما بمزاج  
که برگهای فغان متصلم  
همچو آب رخ گل معتدل

نیستش تاب نسیمی «طالب»

رشک مینای حبابست دلم

۱۴۰۲۵

۱۱۱۳

ما عیش دشمنان رقم مهرکم زنیم  
سلطان بارگاه فنائیم و دور نیست  
غیرت نگر که شیوه الماس رشک را  
خوش آنکه با گلوی خراشیده مست شوق  
حل رموز عشق در اوراق محنت است  
فواره های زهر شود خامه های ما

لذت کنیم نیت و قال الم زنیم  
گر سکه وجود بنام عدم زنیم  
ریزیم در سفال و دم از جام جم زنیم  
بر آستانه صمدی یاضم زنیم  
بیهوده چند دفتر راحت بهم زنیم ۱۴۰۳۰  
چون بر صحیفه نام شکایت رقم زنیم

«طالب» بگیر فیض شهادت زمی که ما

خود را بذوق بردم تیغ ستم زنیم

۱۱۱۴

چو پیرهن پی آرایش بدن دوزم  
تهی است سوزن امیدما ز رشته آه  
هزار پاره دل دیده بیش صرف کند  
زبیم آنکه مبادا بنالد از تیغ

بدست پیرهن اما بتن کفن دوزم  
زتاراشگ مگر چاک پیرهن دوزم  
بجیب بودامن هر خرقرهئی که من دوزم  
هزار جای لب زخم خویشتن دوزم

۱۴۰۳۵

من آن نیم که بامید نکهتی «طالب»

تمام عمر نظر برره همین دوزم

۱۱۱۴

تمام خنده زخم تمام گریه داغم  
یکانه بلبل نطقم بصد نوا مترنم  
زشمع ماه و کواکب کشم چه منت پرتو  
از آن رطوبت ابرم وزین طراوت باغم  
ولی بگلشن کیتی حریف نغمه زاغم  
که از فقیله خورشید روشن است چراغم

۱۴۰۴۰



مشام همت من فارغ است از گلستان  
بگیر نشئه ز جام که از صفای محبت  
نسیم غنچه داغ دل است عطر دماغم  
خمیر مایه خورشیدهاست درد ایامم  
روم چنانکه نیابد بهیچگونه سراغم

ز شوق اینکه چو «طالب» شدم طفیلی سودا

جنون ز مغز خرد می کند قتیله داغم

تبرستان ۱۱۱۵

۱۴۰۴۵ ما نیش کفر در دل ایمان فشرده ایم  
شمشیر کرده ناله و بردل کشیده ایم  
درهم شکفته غنچه دل لاله جگر  
غیرت نگر که چاشنی خنجر ترا  
تا تلخی حیات ابد امتحان کند  
صد کعبه در تهیه احرام طوف ماست ۱۴۰۵۰

«طالب» تو فیض گیر ز وصل بتان که ما

پای طلب بدامن حرمان فشرده ایم

۱۱۱۶

در سینه طرح خلوت رازش فکنده ایم  
گل مینتراو دم ز دل و دیده تا نظر  
فرش نیاز در ره نازش فکنده ایم  
بر نرگس کرشمه طرازش فکنده ایم  
در پیچ و تاب زلف ایازش فکنده ایم  
در دام زلف سلسله بازش فکنده ایم  
عود از نسیم هوش گدازش فکنده ایم  
در زلف او بچنگل بازش فکنده ایم ۱۴۰۵۵

گوشی بنوحه سنجی «طالب» فکن که باز

مهر از لب نشانه ترازش فکنده ایم

۱۱۱۷

سحر که جوهر شمشیر ناله فاش کنم  
 نمائد تاب و توان ظرف همتم پرشد  
 رسید شب که اگر جبهه جبهه چین ملال  
 بغل گشوده مشامند قدسیان وقتست  
 طبیب فقرم اگر حکم فاقه فرماید  
 بهارطی شد و افسردگی نهشت که من  
 چو مهر یکنه با عالمی تلاش کنم  
 چو دیده چند ز پهلوی دل تراش کنم  
 طراز گوشه ابروی اتعاش کنم  
 که زلف شاهد اندیشه عطراش کنم  
 تمام عمر بیک لخت دل معاش کنم  
 لب آشنا به صغیر جگر خراش کنم  
 خیال بافی از آن شیوه ساختم «طالب»  
 که اختراع سخنهای خوش قماش کنم

۱۴۰۶۵

۱۱۱۸

دوش کز معجزه لعل تو گویا گشتم  
 شمع گو چهره ناموس برافروز که من  
 بسکه پیچیدم از اندیشه موی تو بخویش  
 غنچه حسن تو بر شاخ نخندید هنوز  
 بر لب اهل خرد ساغر دانش بودم  
 چشمه‌ئی بودم لب خشکتر از دیده خویش  
 گرهی بودم بر طره یوسف ناگاه  
 چمن شوخیم از نشئه مستی گل کرد  
 آنقدر گشتم از آن لب که مسیحا گشتم  
 شعله را چون پر پروانه میبا گشتم  
 بر رخ شاهد غم زلف چلیبا گشتم  
 همچو گلبن همه تن چشم تما گشتم  
 در دماغ دل خود نشئه سودا گشتم  
 کاو کاو مژه‌ئی دیدم و دریا گشتم  
 قسمت گوشه ابروی زلیخا گشتم  
 چون قدح بوسه ربا از لب مینا گشتم  
 تا چو دل گوهری افتاد بیچنگم «طالب»  
 فارغ از تربیت باقی اعضا گشتم

۱۴۰۷۰

۱۱۱۹

وگر پا در سلاسل دارم از غم  
 بقصر دل نهان از چشم همراز  
 جرس جنبان عشقم از دل خویش  
 سری بر زانوی دل دارم از غم  
 یکی خود را شمایل دارم از غم  
 بهر مو صد جلاجل دارم از غم

۱۴۰۷۵

چرا لب تشنه‌ام چون شیشه دل  
 طپیدنهای نبض دل گواهد است  
 از آن بر شعله چون پروانه جوشم  
 پری زادن عیشم کم فریبند  
 نه مجنونم ولی بر ناقه دل  
 چو دهقانم که در تخم افکن دل  
 مرا زبید خرام گلشن عیش

۱۴۰۸۰

نگریم بی سبب مردم چو «طالب»

۱۴۰۸۵

بکف زلف رسایل دارم ازغم

۱۹۳۰

باز دل مرغ آذرت بچشم  
 وای بر جان آستین کامشب  
 باز امشب ز دود مجمر دل  
 پاس دم دار کامشب از همه شب  
 صد سراپم مجاورست بدل  
 امشب ازغم سواد نامه دوست  
 در نظر جلوه نا نمود، مرا

۱۴۰۹۰

کثرت ضعف بین که «طالب» را  
 مژه سد سکندر است بچشم

۱۹۴۱

یک صبحدم از عیش سراغی نگرتم  
 یاران همه اسباب طرب جمع نمودند  
 با نوحه بیک پرده نوائی نسرودیم  
 صد روز مصیبت گذرانندیم که یک شام

۱۴۰۹۵

با تازه کلی گوشه باغی نگرقتیم  
 هائیم که سامان فراغی نگرقتیم  
 با سبحه بیک دست ایاغی نگرقتیم  
 با شمع رخی پای چراغی نگرقتیم

مردیم بزخم دل وزین شعله فروشان  
 يك ره بغلط پنبه داغی نكرفتم  
 وز آب و هوای چمن (هند) چو «طالب»  
 فیض اثر از نغمه زانغی نكرفتم

۱۱۴۲

منم که سینه ز داغ تو مشتعل دارم  
 هزار شعله زبان در دهان دل دارم ۱۴۱۰۰  
 بلب چگونه رسد ناله‌ام که دامن دل  
 به پنجه خفقان نفس گسل دارم  
 لب حلاوت الماس می‌مکم ز آنرو  
 که دل به نیش نگاه تو متصل دارم  
 تمام چشم تماشا شو ای خلیل که باز  
 بحسن کعبه کنشتی در آب و گل دارم  
 نه سرکشم نه فروتن برشک آتش و خاک  
 طبیعتی چو گل ولاله معتدل دارم (۱)

شب از تصور آن لعل آتشین «طالب»

۱۴۱۰۵ بگریه جوهر الماس را خجل دارم

۱۱۴۳

سحر بآب رخ گریه چشم تر شستم  
 جبین اشک بخونابه جگر شستم  
 سواد نامه ندانم چه شد همین داغم  
 که نقش بال و پر مرغ نامه بر شستم  
 نثار دلچ کهن کردم آنقدر می ناب  
 که رنگ ابره ز رخسار آستر شستم  
 برغم زینتیان هر لباس گوناگون  
 بنخوان عشرتم ای همدمان صلا نزنید  
 که دست ذایقه زین تلخ‌ما حضر شستم ۱۴۱۱۰  
 شبم طراز بغل بود شاهدهی که ز شوق  
 بشبم مره‌اش پای تا بسر شستم  
 بیوسه های تر آن ساق آب سیما را  
 ز چاشنی که خلخال تا کمر شستم  
 خیال وصف لبی داشتم که در طفلی  
 دهان ز شیر بسرچشمه شکر شستم  
 بگلستان تو پرواز کرد کلفت بود  
 باشک بلبش از روی بال و پر شستم

ز تلخ عیشی موران غم برم «طالب»

۱۴۱۱۵ که لوح سینه‌بزرگ آب بیشتر شستم

۱۱۴۴

می میکشم بروی گل و تازه میشوم  
 ناموس می نمیبرم از جام بی حساب  
 چون نشسته برق خرمن خمیازه میشوم  
 گمنام نغمه را بدلم شور دیکرست  
 رونق فزای باده به اندازه میشوم  
 وری هلاک شعبه و آوازه میشوم  
 داغم بالفتات نمک تازه میشوم

«طالب» صفت بیزم تو اجزای عیش را

ترتیب داده نایب شهرآزه میشوم

۱۴۱۲۰

۱۱۴۵

بدل نمانده شرابی که بر لب از مزه ریزم  
 تو بوستان ومن گلخنی هر آنچه توریزی  
 عجب نباشد اگر در پناه توبه گریزم  
 کنونکه با تو شدم هم نشین مگر ضرورت  
 ز آستین و بغل، من ز دامن مژه ریزم  
 ز نور بافته پرویزی بدست ندارم  
 در آب و آینه باعکس خود نشینم و خیزم  
 که بهر سمرمه خورشید خاک پای تو بیزم

قرین خوی پلنگم ز داغ کینه «طالب»

گهی بچرخ در آیم گهی به بخت ستیزم

۱۴۱۲۵

۱۱۴۶

کی بودکی که می از جام لب نوش کنم  
 شور بلبل نمکین است مشو تلخ اگر  
 وز برو دوش تو آرایش آغوش کنم  
 برس کوی خیال تو چو آیم به سلام  
 ناله را قفل گداز لب خاموش کنم  
 چون لب لعل تو تشریف تبسم بخشد  
 باید اول که وداع خرد و هوش کنم  
 چون توشه را، ز چومن بنده اگر نایدعار  
 داغ را برهنه سازم که نمک پوش کنم  
 حلقه چشم برون آرم و درگوش کنم

بند را شرط بود بند پذیری «طالب»

توز گفتار میاسا من اگر گوش کنم

۱۴۱۳۰

۱۱۴۷

ما گرچه در مذاق حریفان چو شکریم  
 درکام خویش نسخه زهر آب خنجریم  
 بنشانده زابلپی پر پرواندها خدنگ  
 در دست شعله گرم شکار سمندریم

از مامجو بلندی پرواز ز آنکه ما  
 بلبل مصاحب گل و پروانه یار شمع  
 چون شاخ گل بفصل خزان بال بی پریم  
 مادر جهان ز بلبل و پروانه کمتریم ۱۴۱۳۵  
 چون نیک بنگری بنظرها مکرریم  
 با آنکه ضعف پرده روی نمود ماست

«طالب» چوتخم آرزو هوس در زمین عشق

دایم ز شرم نشو و نما خاک بر سریم

۱۱۴۸

کوفاتلی که تا کف خونی بجل کنیم  
 ای آسمان مکن زتف آه ما حذر  
 بسمل گری از شعله افسرده گل کنیم  
 کین شعله را ز فیض نفس معتدل کنیم  
 محرومی که طالع خود را خجل کنیم ۱۴۱۴۰  
 تا ما همان بشعله مداوای دل کنیم  
 بشکست عشق در کف ماساغر مسیح

«طالب» یک خراش صغیر نفس گداز

صد عندلیب راز فغان منفعل کنیم

۱۱۴۹

ما از سبوی دیده نم خون نمیدهم  
 موج محبت است دم آتشن ما  
 جز شیر دل از مره بیرون نمیدهم  
 این موج را به لهجه گردون نمیدهم  
 با آنکه راه گریه بهامون نمیدهم ۱۴۱۴۵  
 فرصت بموج خیزی جیحون نمیدهم  
 نوبت به نکته سنجی مجنون نمیدهم  
 ورنی عنان نکتة موزون نمیدهم  
 آنجا که درس و بحث جنون در میان رود  
 بی خواست گوهر ازلب ماجوش میزند

«طالب» اگر چه جهل سرشتیم جمله لیک

این جهل را بعلم فلاطون نمیدهم

۱۱۴۰

یک نفس وار که در صومعه مسکن دارم  
 چون کنم رغبت ویرانه خفاشی چند  
 خون صد شیوه مستانه بگردن دارم ۱۴۱۵۰  
 منکه در خلوت خورشید نشیمن دارم

هر نفس عطر دماغم ز بهشت آید و من  
نه ملامت گر کفرم نه تعصب کش دین  
گوش بختم تهی از نغمه عیش است ولی  
غنچه باغ مرا یاد تبسم کفر است ۱۴۱۵۵

«طالب» از چاک گریبان جگر میدوزی

رشته پرگره ناله بسوزن دارم

۱۱۴۱

سحرکه پرده بعود خیال خود بستیم  
نسیم آفت ما بلبلان ماتم بود  
فشرده دل ما بود زیب ساغر ما  
درآبگلشن ما ای سموم وادی عشق ۱۴۱۶۰

بیک دو ناله ما غم ملول شد «طالب»

بحکم صبر لب از قیل وقال خود بستیم

۱۱۴۴

خیز تا سوی جنون رخس سبکتاز کنیم  
عیش گرناصیه بر خاک نهد در گذریم  
غمزه الماس فشان گشت بیا کز سر ذوق  
وه چه ذوقست که آغوش گشا شاهد کام ۱۴۱۶۵

کعبه وصل عیان گشت میفشان پر وبال  
ناخن نغمه دل سنکدلان بخراشند  
چون لب پر گلرا زمزمه پرداز کنیم

دل در این گوشه ویرانه سیه شد «طالب»

بال بکشای کزین غمکده پرواز کنیم

۱۱۴۴

منم که داغ دل عارفان مجذوبم همیشه باخرد و هوش گرم آشوبم

۱۴۱۷۰ چو حسن برق تجلی نمود موسایم  
 نسیم یوسف مصرم هزار جان در جیب  
 چو صبر دامن اندیشه چید ایوبم  
 ولی چه سود که خصم دماغ یعقوبم  
 کپی بزایه کعبه سبجه گردانم  
 چسان نقاب زرخسار دوست برگیرم  
 که حسن سرکش و من مو بموی محجوبم  
 دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم  
 چو ختم نامه کند خامه ام گشاید بال

۱۴۱۷۵

مرا فتاده چو بینی غمین مشو «طالب» تبرستان  
 که من ز روز ازل سبزه لکد گویم

۱۱۴۴

سرا پا روح قدسم جمله با تن دشمنی دارم  
 نظر بر جلوه گاه شاهد خورشید نکشایم  
 نسیم گلشنم با دود گلخن دشمنی دارم  
 چو ما تم خانه عاشق بروزن دشمنی دارم  
 که من خاصیت برقم بخرمن دشمنی دارم  
 به پیکان دوستی اما بیجوشن دشمنی دارم  
 منم لذت شناس ناوک درد ستمکاران  
 دلم صافست چون آئینه باهر نیک و بد «طالب»

۱۴۱۸۰

نه با تسبیح خوانی نی با برهن دشمنی دارم

۱۱۴۵

چنان الفتی کرده با زهر کامم  
 چو خضری که ره گم کند در سیاهی  
 که دشمن کند شهید در کار جامم  
 سحر راه گم کرده در زلف شامم  
 شمیم وفائی بزن بر مشامم  
 توان درد رفت از ادای کلامم  
 لبم چون بساط شکایت گشاید

مرا از هنر های ایام «طالب»

۱۴۱۸۵

همین بس که خاک ره خاص و عامم

۱۱۴۶

ما بلبان لب از طلب کام بسته ایم  
 هر عقده ئی که در شکن دام زلف ما ست  
 چشم هوس ز گلشن ایام بسته ایم  
 پیوند الفتی است که با دام بسته ایم



سیماب محو چاشنی اضطراب ماست      برخوردار بهره تهمت و آرام بسته‌ایم  
 خوش کعبه‌ایست کوی توکز لذت طواف      ما رهروان بهره‌قدم احرام بسته‌ایم  
 ۱۴۱۹۰ با صد هزار درد نهانی بروی خلق      چون صبحدم گشاده نه چون شام بسته‌ایم

«طالب» بحرف یاوه می‌آلا زبان که ما

قفل خمار برده‌ن جام بسته‌ایم

۱۱۴۷

نالہ عالمگیر شد آخر زمانی تن زخم      لحظه‌ئی مهر خموشی بر لب شیون زخم  
 گر کنم وصف گلستان طعن بی‌دردی مزین      سوختم دل تا زبان، تا کی دم از گلخن زخم  
 شعله نمناک آید از پیراهن اخگر برون      گر باین تر دانه‌نی بر آتشی دامن زخم  
 ذوق آسیب محبت بین که در میدان عشق      غمزه چون پیکان گشاید خاک بر جوشن زخم  
 ۱۴۱۹۵ بر فهمان رخس تازم چند چون عاجز کشان      نیش دانائی بر آرام بررگ کودن زخم  
 ذوق دردی هست هم‌نی محض راحت دشمنی است      اینک من سوسن گدازم تکیه بر سوزن زخم

«طالب» از بس مغز عقلم درد آشوب جنون

هر زمان صدچاک بره‌رتار پیراهن زخم

۱۱۴۸

کو غمزه‌ئی که خون زرگ و جان گشایدم      سیمان اضطراب زشریان گشایدم  
 غم دشنه ریزگشت و مرا دست نارساست      کو مشفق‌ئی که چاک گریبان گشایدم  
 آن غنچه‌ام که چون زنی انگشت بر لبم      خون ملالت از لب خندان گشایدم  
 گوهر عنان کشیده بگوئید گریه‌را      تا قفل دل زمخزن مژگان گشایدم  
 این هم ز شوخ چشمی درد است گر بسهر      گاهی نظر بی‌جانب درمان گشایدم  
 داغم ز دلنوازی مرهم تبسمی      تا بر جگر دری ز نمکدان گشایدم

«طالب» سری بمجلس می‌می کشم مگر

قفل دل از ترانه مستان گشایدم

۱۴۲۰۵

۱۱۳۹

کو مطربی که زهزمه شوق سر کنیم  
 دل پاره‌ئی که دیدن مرگان برون دهد  
 گر ناله نارسا بود از سینه تا بلب  
 فواره های زهر بر افلاک سرزند  
 مرگان ترشچی نکنند و ر کند بسهو  
 پروانه را زلمعه خورشید فیض نیست  
 عریانی نفس نمکین است تا بکی  
 بال کبوتران حرم نازکست کاش

هر دم به نغمه‌ای مدد یکدگر کنیم  
 چون برگ لاله زینت دامان و بر کنیم  
 آهی شویم و در دل گرمی اثر کنیم (۱)  
 از کوچه‌ئی که با گله‌مندان گذر کنیم  
 آن‌ما به نیست گز دوسه طوفان خنذر کنیم  
 آن به که روی دل بچراغ دگر کنیم  
 خفتان شعله در بر آه سحر کنیم  
 این نامدهای پر گله را مختصر کنیم

«طالب» بیا که سلسله عزم کعبه را

برهم زنیم و راه صنم خانه سر کنیم

۱۱۴۰

کو نشئه‌ای که مغز خرد را بخون کشیم  
 سیماب‌وار مضطرب آئیم در خرام  
 چون گوش دل بچذب نوا ملتفت شود  
 تا کام ذوق درک دلم چاشنی کند

۱۴۲۱۵ رخسار عقل را به نقاب جنون کشیم  
 دست از عنان صبر و رکاب سکون کشیم  
 بس خون نغمه‌گر جگر ارغنون کشیم  
 پیکان غمزه را ز جگر و از گون کشیم

«طالب» بیا که پردگیان خیال را

برقع‌گشا ز حجله خاطر برون کشیم

۱۱۴۱

بیا که هر سر مورا نوا طراز کنیم  
 ز شاهدان حقیقت بگردانیم  
 عیان شد از دو طرف لشکر جنون ای کاش  
 خوشا دمی که بصدا اضطراب شاهد کام

۱۴۲۲۰ نقابهای عروسان نغمه باز کنیم  
 عنان دیده سوی دلبر مجاز کنیم  
 بکشور خرد آهنک ترکناز کنیم  
 نیاز خواهد و مال لحظه لحظه ناز کنیم

(۱) نسخه مج: در دل گردون اثر کنیم.

بلاست حوصله کو مستی که نتوانیم صراحی از می و جام از کف امتیاز کنیم

حدیث شوق بیایان نمیرسد «طالب»

۱۴۲۲۵

خמוש تا بکی این قصه را دراز کنیم

۱۱۴۲

گناهگاهی کز هجوم عیش یاد غم کنم گریه را شاداب سازم خنده را درهم کنم

در گلستانی که من آهی کشم تاروز حشر غنچه را حسرت فروش جلوۀ شبنم کنم

زخم دل در اضطراب و من در این حسرت که باز جذب الماس از کدامین جلوۀ مرهم کنم

لذت خوناب همت باد بر ذوقم حرام گر باین لب تشنگی اندیشه زمزم کنم

در غمستانی که عشرت را نیایی خنده روی من بصد جوش تبسم گریه ماتم کنم

۱۴۲۳۰

در دلم هر شعله ئی «طالب» زبان ناطق است

آه گر با این زبانها شکوه عالم کنم

۱۱۴۳

ذوق تمکین در دل آشوب گستر سوختیم مرهم کافور در زخم سمندر سوختیم

از خس و خاشاک تن برق محبت عار داشت جمله دل گشتیم در سودای دلبر سوختیم

اضطراب خاطر از یک سوختن تسکین نیافت آب بر آتش فشانیدیم و مکرر سوختیم

تیرگی میجوشد از غمخانه افلاک و ما شمع بزم خویش را در بزم صرصر سوختیم

داغ سودا خالی از اظهار آشوبی نبود کوکب خود را بجای داغ بر سر سوختیم

۱۴۲۳۵

«طالب» از دریافشانی لحظه ئی باز آی ایست

خانمان دیده را زین آتش تر سوختیم

۱۱۴۴

بیا که بال لب دل آستان غم بوسیم تمام ذوق شویم و لب الم بوسیم

من و تو شانه کش زلف ناله های همیم بیا بجایزه هم دهان هم بوسیم

چونامه سوی تو انشا کنیم هر ساعت زبان خامه مکیم و لب رقم بوسیم

۱۴۲۴۰

(۱) نسخه ملك ، ذوق تمکین .

فلك هزار لب زخم بسته بردل ما  
 باشنائی مرغان گلشن کوبت  
 بهر دیار که سلطان عشق روی نهد  
 متاع بوسه ما وقف آستان غم است  
 ز جوش اهل ریا باب کعبه مسدود است  
 بیا که وجد کنان در که صنم بوسیم ۱۴۲۴۵

گزیم تا بقیامت زبان دل «طالب»

اگر بسهول جام خاص جم بوسیم

۱۱۴۵

چند باعشق از لطوف هوس خانه کنیم  
 شوخی و جلوه فروشی روش مردان نیست  
 مصلحت نیست که ما زاویه داران کمنشت  
 مشرب آرایش تقویست بیا کز سر ذوق  
 نغمه جلوه ده ای مطرب قدسی تا چند  
 در حرماکاه مکس جلوه پروانه کنیم  
 تا یکی این حرکت‌های عروسانه کنیم  
 بهر تعمیر حرم بتکده ویرانه کنیم  
 می‌کشی را نمک سبحة صد دانه کنیم ۱۴۲۵۰  
 دوست را حجله که شاهد افسانه کنیم

«طالب» آداب جنون باعث این گشت که ما

ترك همصحبتی مردم فرزانه کنیم

۱۱۴۶

آنکه میخواند ز شغل جام ومی آزادام  
 گرچه خارم نکبت گل میدهم ای عندلیب  
 توبه میگفتم ز بس تکلیف بی دردان ولی  
 میتوان نازم کشید آخر گلستان زادام  
 میچکد از توبه صد میخانه ذوق بادام ۱۴۲۵۵  
 گرچه تا مرگان بخون آرزو افتادام  
 میتراود از مسامتم حلاوت‌های یاس

ظاهر «طالب» چو خار آلوده صد دامنست

لیک گروا کلایم چون سرو گل آزادام

۱۱۴۷

چون غنچه خون بردل بی نور شکفتم  
 برق سحری بودم و برطور شکفتم

بودم ازلی غنچه‌ئی از گلشن توحید  
 شاداب ترین غنچه فردوس حجابم ۱۴۲۶۰  
 بریاد کله گوشه منصور شکتم  
 نشکفتم از تنگی جانست و گرنی  
 کر عشوہ ستانی مژہ حور شکتم  
 چون غنچه که طفلانش بناخن بکشایند  
 عمری بزوایای دل مور شکتم  
 در چنگ غمی چند بصد زور شکتم

«طالب» نشکفت از سحرم غنچه صبحی

چندانکه بروی شب دیبجون شکتم

۱۱۴۸

جرعه زهر بود آنچه من آبش بینم  
 اجلم دیده ز نظاره فرو بسته و من ۱۴۲۶۵  
 از پریشان نظری نشئه خوابش بینم  
 کوثرم جلوه کنان در نظر حیرت و من  
 از تنگ حوصلگی موج سرابش بینم  
 نه فلک بر سر گرداب دلم در موج است  
 من ز کوته نظری فوج حبابش بینم  
 نیست نور نظرم کم ز حجابی ایگاش  
 مژه بر دوزم و بی رشک نقابش بینم  
 که بدل جلوه کند پر تو او گاه بچشم  
 قسمت این شد که در آئینه و آبش بینم  
 چون کند عزم دل از دیده سر سرعت را ۱۴۲۷۰  
 خونچکان از پی فترک شتابش بینم

«طالب» القصه با بادی دل میکوشم

چند چون خانه امید خرابش بینم

۱۱۴۹

کهی چون گریه مستم گاه چون خمیازه مخمورم  
 چرا غم در شبستان نیست لیک آسوده میدارد  
 بظاهر عشوہ دیوم بمعنی خنده حورم  
 باین پهنای همت گر زمانی رخ نهان سازم  
 سپهر شعله جوید در زوایای دل مورم  
 زبس کز پرده زیر آید فغانم ناله خود را ۱۴۲۷۵  
 شنیدن می یارد گر تنابی گوش طنبورم  
 ز تأثیر تب و تابی که با خود در لحد بردم  
 جگر چون آتشین تبخاله جوشد از لب گورم  
 زبس کز نیش دردم عافیت را سینه نازک شد  
 تراود خون مرهم گر بکوی زخم ناسورم

ظهورم پرده‌ئی گشت از پی اخفای من «طالب»  
چو مهر عالم آرا در شعاع خویش بی نورم

۱۱۵۰

عذار خجلتم در اشک دامنگیر می غلطم  
بپای ناقه زاهد کعبه فرسای و من از خجلت  
نمودم جوهر اندیشه و اندر مکافاتش  
بصد موج صفا بر مرکز خود ساکنم آری  
جبین انفعالم در خوی تشویر می غلطم  
بیک پهلوی دل‌شکیر در شبگیر می غلطم  
کنون مانند جوهر بردم شمشیر می غلطم  
سرشک گوهرم آلوده تشویر می غلطم

ز چندین قول مطرب بی اثر میزیستم «طالب»  
کنون از یک نوای بلبل تصویر می غلطم

۱۱۵۱

فغان که در چمن ذوق نوحه خوان گشتم  
بیرگ ریزی امید ذوق مایل بود  
ز بس کشاکش خمیازه های مخموری  
بصوفیانه ادائی که سرزد از لب ما  
ز فیض طاعت مستانه از نشیمن خاک  
ز جلوه های تو از بس بخویش بالیدم  
بکشوریکه ملک زادگان فلک زده اند  
نوی سوز بلب ماتمی زبان گشتم  
بهار ناشده آماده خزان گشتم  
چو زخم تشنه دلان سر بسردهان گشتم  
کرشمه سنج کنایات این و آن گشتم  
بعرش تاخته آشوب قدسیان گشتم  
چو مهر کوی گریبان آسمان گشتم  
چه رمز بود که تا فخر دودمان گشتم

نقود را ز برون داده بود لب «طالب»  
بهرزه قفل نهانخانه زبان گشتم

۱۱۵۲

بدل چندین هزاران مطلب نابود می بینم  
درین گلخن خدا یا باچه طالع گلخنی گشتم  
که بر خنجر دویدت کز ملاقات لب زخمی  
بهر چاکی که خندان می کنم بر سینه مدتها  
عدم‌زاری نهان در بخت یک موجود می بینم  
که می بیند خس و خارا آتش و من دود می بینم  
نشان بوسه بر دست تو خون آلود می بینم  
در و دیوار دل را انتعاش اندود می بینم

چه باشد بر سپهر عشق حال مشتری کآنجا زحل را شکرگوی طالع مسعود می بینم  
 چو نازک میشود ز آنغمزه شوق جذب نیکانم بتن موج و هوا را جوشن داود می بینم  
 جراحت کاو «طالب» بود گویا ناخن مطرب  
 زخونابش چکان از نغمه های دود می بینم

۱۱۵۳

برون ازدست برتن گر ز سرین پیرهن دارم تو پنداری مگر خفتان افعی در بدن دارم  
 بیک لبخنده ز آن با یوسفم در غم پرستیها خند بر هایهای ساکن بیت الحزن دارم ۱۳۳۰۰  
 پس از مردن بذوقی کف ز نان سوی لحد تازد که گوئی ناز بینی در گریبان کفن دارم  
 عنان آه پیچان دادنم دل میگذرد ورنی عذار آسمان را طره های پرشکن دارم  
 ز سنبل طره ئی پیچیده از بختم نه گل ورنی نمیدانم چه خصمی با عزیزان چمن دارم  
 بدست خود شهید دوست گشت و داد مردی داد دو عالم رشک بر هر قطره خون کوهکن دارم  
 زمن بر خرمن کس برق آهی نشکند «طالب»  
 سموم لیک رو در گلستان خویشتن دارم ۱۳۳۰۵

۱۱۵۴

از ضعف همغان صبا گشت پیکرم صورت نکار سطح هوا گشت پیکرم  
 از بسکه یتو چاک زدم جیب استخوان هر سوز مغز پنبه نما گشت پیکرم  
 ذوق طلب گرفت سراپای من خیال کز مو بموی آبله زا گشت پیکرم  
 ضعف فشرده پنجه بدامان جذب درد ناگاه برگ کوه ربا گشت پیکرم  
 نازک شدم ز کاهش اندیشه آنچنان کائینه حواس نما گشت پیکرم ۱۳۳۱۰

«طالب» چنزد گیس که چون شیشه حباب

تا زاد مستعد فنا گشت پیکرم

۱۱۵۵

انتعاشی را ملال از پی دو بالا میکشم دشنه بردل میخورم تاخاری از پامیکشم  
 صاف می درجام بی دردان بزم عیش ریز منکه زهر آشام دردم درد مینامیکشم

- بسکه در جذب نسیمی گشته‌ام نازک‌مشام  
تا ز چشمی شد گشادشست بر نخجیر عام  
تاری از عاشق نهی ز آمیزش معشوق نیست  
باز گشت زندگی در عشق درک دیگر است
- نکبت گل‌های باغ از خار صحرا میکشم  
خونچکان تیراز دل آهوی دیبا میکشم  
عشوه‌های یوسف است این کز زلیخا میکشم  
منکه میمیرم چرا ناز مسیحا میکشم

«طالب» اینک مینگارم بر ازل داغ ابد

دامن امروز را ناچار فردا میکشم

۱۱۵۶

- کجاست عشق که درهای ذوق در بندم  
کلید فضل جهانی بدست طبع منست  
اثر ز ناله من دور و من بتار امید  
نه از تو رحمی و نی طاقتی که ایندل را  
به پشت گرمی سر پنجه ستم تا حشر  
ز من تو کفر طلب گر نباشدم ز نار  
تو در خیالی وزیبد که تا سپیده صبح
- بخونفشانی دل دینه را کمر بندم  
کدام در بگشایم کدام در بندم  
مشعبدانه بر این نخلها نمر بندم  
ز طره تو گشایم بمشک تر بندم  
ز سینه وام کنم چاک و بر جگر بندم  
خیال هوی میان تو بر کمر بندم  
دریچه شب غم بر رخ سحر بندم

دل از هوای خزر بر گرفته‌ئی «طالب»

بیا منت کمر اولین سفر بندم

۱۱۵۷

- گفتی ز باده سیر نداری مدام جام  
گر دل پذیرد از رخ او عکس گونه‌ای  
خوش حال ما که بیتو کشیدیم قلزمی  
بی کلو کلو زمزمه روح را چه ذوق  
این شکر چون کنیم که احباب کرده‌اند  
تخمیر شخص طینش از خاک صندل است  
لطف تو باده ایست گر آن باده میکشند
- بی او کدام باده و بی او کدام جام  
در بزم آفتاب کند مه خرام جام  
وز بیم چشم زخم نهادیم نام جام  
گیرم تمام باده شدیم و تمام جام  
بر ما حلال زهر و بزاهد حرام جام  
نبود عجب که جذب کندمی بکام جام  
احباب رشحه رشحه و اغیار جام جام



«طالب» ز اوج باده فرود آی لحظه‌ای  
 شرمنده باش چند سحر جام و شام جام

۱۱۵۸

۱۴۳۳۵ منم که دل زده از چیدن گل بوسم لب گزیده تراود ز باغ افسوسم  
 گسسته خاطر از هر چه هست تار امید چو یأس طی کنم از کاینات مایوسم  
 سیه پلاسی زاغان عشق فارغ نیست تر ناز بوقلمون حله های طاوسم  
 کریمیم خلّه خاطرست ورنه زچپست هوای افسر کسری و تاج کاوسم  
 مزار عشق شدم همت سپهر نکرد دو پیرهن عرق شمع نذر فانوسم  
 ز تنگ چشم تا بچرخ پیشه عنقا گشت هنوز در نظرت نیست قدر محسوسم

نمانده مشرب یا حی شنیدم «طالب»  
 مذاق تشنه تحریک تار، ناقوسم

۱۱۵۹

چون بلبل همت نظر، از باغ دنیا دو ختم چشمی که پوشیده ز گل، بر خار صحرا دو ختم  
 رویم سیه کز سادگی شرمنده کردم دوست را او تیغ پنهان زد بدل من زخم رسوا دو ختم  
 از بسکه چاکم بر جگر آن غمزه بیرحمانه زد یک نیمه زخم کهنه شد یک نیمه را نادو ختم  
 «طالب» ز بیم چشم زخم از روی او بستم نظر

یعنی شکاف دیده را یک جا نه صد جا دو ختم

۱۴۳۴۵

۱۱۶۰

ما دماغ دل بیوی دوست گلشن ساختیم مغز را در عطسه عطر جیب دامن ساختیم  
 در جگر دادیم جولان صد سموم دود آه هر گلی ز آن گلستان را داغ گلخن ساختیم  
 رشته سان در پنجه غیرت ز بس خوردیم تاب خویش را خیط الشعاع چشم سوزن ساختیم  
 چون چراغ کشته کی بینیم هرگز پیش پای ما که شمع از دودمان دود روشن ساختیم  
 دانه‌ئی چون زین گیاهستان نصیب ما نشد خوشه برق از جگر چیدیم و خرمن ساختیم  
 غم زما پیچید رخ کردیم با عیش اتفاق دوست در ناسازگاری زد بدشمن ساختیم

۱۴۳۵۰

دیده احوال کرده خود تا چند بر ارکان نگاه  
 بسکه کردیم از شکاف دل گلستان عکس داغ  
 این مربع خانه را اینک مثنی ساختیم  
 پیرهن بر پیکر احباب جوشن ساختیم  
 «طالب» از اسلام زاهد کس رخ فیضی ندید  
 زین سبب یک عمر با کیش برهن ساختیم

۱۱۶۱

یک ره هوس روزن باغی نکشودیم  
 بر بوی گل آغوش دماغی نکشودیم ۱۴۳۵۵  
 بر کلبه ما جوشش پروانه گران بود  
 ز آن روزنی از نور چراغی نکشودیم  
 چیدند گل از بال هما اهل دل ما  
 کلگونه بخت از پر زانگی نکشودیم  
 چند آنکه طیبیان روش مهر نمودند  
 بر مرهمشان دیده داغی نکشودیم

«طالب» بن هرموی جهان طی نظر داشت

وز گمشدگان راه سراغی نکشودیم

۱۱۶۲

وصف لبث انگبین نویسم  
 یا زمزم آتشین نویسم ۱۴۳۶۰  
 نازک رقم همیشه مکتوب  
 بر صفحه یاسمین نویسم  
 کو خامه غم که سطر چندی  
 بر حاشیه جبین نویسم  
 بی داغ چو نام دل کنم ثبت  
 انگشتر بی نگین نویسم  
 از باد کفی برات خرمن  
 بر اجرت خوشه چین نویسم  
 دل در رقم سلامت و من  
 میمش بر جای سین نویسم ۱۴۳۶۵  
 دستم بر ساق عرش و ناهش  
 زندانی آستین نویسم

«طالب» منم آنکه گر بود دست

نظم تو به مشک چین نویسم

۱۱۶۳

سر آسودگان آشفته سامان از تو می بینم  
 هزاران طره هستی پریشان از تو می بینم  
 سماع برگ گل بر طرف دامان از تو میدیدم  
 کنون رقص جگر بر نوک مژگان از تو می بینم

۱۳۳۷۰ بطفل غنچه دريك پيرهن نالیدهئی عمری تراوشهای داغ عندلیبان از تومی بینم  
 نسیم غیرت حسن از تو دارد دست خاک انگیز بتان را غنچه های جیب خندان از تومی بینم  
 فتاد از دامن خوی تو تا گلبرگ بیباکی صبا گر شوخ تازد بر گلستان از تومی بینم  
 سپردم خویش را با محرمانت پاسدار ایغم گراز عیشم رسد گردی بدامان از تومی بینم

زبان نغمه شکر تو چون کوه ته کنم «طالب»

که هر فیضی که بیند جسم از جان از تومی بینم

۱۱۶۴

۱۳۳۷۵ بعیش همدل زار از غبار رفته ندیدم گل چمن شدم و خویش را شکفته ندیدم  
 مسنج بپنده ای پندگویی شهر که خیری ز پندهای پذیرفته شنفته ندیدم  
 بعقد گوهر ناصح دو چشم گوش گشودم که بینمش بمیان گوهری نسفته ندیدم  
 دمی نرفت که آشوب تازهئی ندهد روی بعهد شوخی او چشم فتنه خفته ندیدم

زجرم فاش دهم کام دل بمشرب «طالب»

که فیض نیم جو از طاعت نهفته ندیدم

۱۱۶۵

۱۳۳۸۰ خونا چشمی که چون مستانه گردد هوش پردازم نگاهش در گلوی شوق ریزد جرعه نازم  
 کجا شد سحر ساز غمزهئی کآ سودگی بخشد ز پشت چشم نازک سازی ارباب اعجازم  
 توساز خویش را از پرده مستغنی کن ای مطرب که من در ناله چون نازک شدم ابریشم سازم  
 یکی سید رهائی دشمنم آتش عنائی کو که در قید کمند آرد بسی نیم اندازم  
 زدام اینک رهائی یافتم بخت پریدن کو که سر در جیب دارد شهر امکان پروازم

نفس در سینه «طالب» برق ریزش کوه شد ترسم

۱۳۳۸۵

که قفل آتشین تبخاله سوزد بر لب رازم

۱۱۶۶

دوش به تکیه در چمن فرش بهار سوختم بالش گل گداختم بستر خار سوختم

بافت سینه ساختم طره ناله آتشین  
 ناوک شعله برکف از غیرت تار طره ئی  
 ز آتش دل گداختم آه فسرده بر فلک  
 خنده چاک بعد ازین با لب آستین ز نم  
 سینه باز حسرت هم رشک برون شد از درون  
 دوش ز گرمی طلب در نه پای آرزو  
 دل که میانه جوی شد ز آتش عشق چید گل

مستی «طالب» نشد باعث این اثر که من  
 آتش باده برکف از دود خمار سوختم

۱۱۶۷

۱۴۳۹۵ نوالهای جگر در دهان داغ نهم  
 بریم برگذر باد صحن باغ نهم  
 نه ایم عطر که سر در ره دماغ نهم  
 بیا چراغ دگر در ره چراغ نهم

نمانده ذوقی زین بلبلان بیا «طالب»  
 که گوش جذب اثر بر صغیر زاغ نهم

۱۱۶۸

۱۴۴۰۰ با شکوه عندلیبان میروم  
 ز آن چو زلف دود پیچان میروم  
 شعله انگیزد گل افشان میروم  
 با جراحیهای خندان میروم

نکته از گلشن چسان آشفته رفت

من زکوی دوست آنسان میروم

## ۱۱۶۹

۱۴۴۰۵ کو جنون کز شهر دانش فال بیرونها ز نیم  
 نامه پردازیم لیک از خامه آشفته کی  
 چون حباب اشک مجنون خیمه بر صحرا ز نیم  
 آتشی در جان املاء و دل انشا ز نیم  
 پیش ما کفر است پاس خاطر اندازه کفر  
 کاسه گر دریا بود خواهیم بر دریا ز نیم  
 ما خشن پوشان همت حله سوز حشمتیم  
 آتش از رشک پلاس خویش بر دیبا ز نیم  
 چون دهیم آئین بزم از باده روشندلی  
 مهر و مه را پنبه آسا برسر مینا ز نیم  
 در جهان کس نیست کز مانیش استغنا نخورد  
 بعد ازین شاید که استغنا بر استغنا ز نیم  
 ۱۴۴۱۰ جام شاهنشه بکف داریم اینک چون هلال  
 شاید ار بر ساغر خورشید پشت پا ز نیم

## ۱۱۷۰

فلس وارم رسته از تن زخم بر بالای زخم  
 سوزنی خواهم چو مژگان بتان الماس نوك  
 ماهی تیغ توام غواص در دریای زخم  
 تا بر آرم خارهای آتشین از پای زخم  
 از تماشای تو محروم است ورنی مردمیست  
 قطره خون سیه در نرگس شهلای زخم  
 لب نیلاید بالماس و نمک در تشنگی  
 زخمی ناز ترا کم نیست استغنائی زخم  
 موی خون آلوده بر اطراف چاك سینه ام  
 نیست جز مژگان چشم لخت دل بالای زخم  
 جنگ دارد خنده با آئین ماتم دوستان  
 غیر خوین خنده ثی کآن خیزد از لبهای زخم  
 گر زبان می بود «طالب» در دهان زخم ترا  
 گوش گردون فال زیبق میزد از غوغای زخم

## ۱۱۷۱

شب در دیده بر آن روی چومه بکشودیم  
 سیل خون در دل ما دامن غم تر میداشت  
 ۱۴۴۲۰ قفل مژگان بسر انگشت نکه بکشودیم  
 خنده زخم عیان ساخته ره بکشودیم  
 تیرگی بین که سفیداب عذار از پر زاغ  
 بهر مشاطگی بخت سیه بکشودیم  
 دل یوسف بهم آغوشی عکسی خوش بود  
 کشته آئینه بغل برسر چه بکشودیم  
 صدر سر انگشت نیاز آبله زد کان مه را  
 کرد از گوشه ابروی گره بکشودیم

گلفشانی کرمش دامن طاعت میخواست ما سراسیمه کریبان کره بکشودیم  
«طالب» از گلشن او هیچ نظر رنگ نداشت

۱۴۴۲۵

ما بصد حيله در او راه نکه بکشودیم

۱۱۷۴

عمریست کز خلاصی جان در شکنجهام محروم از شکنجه از آن در شکنجهام  
همدم یکی بگوشه چشم الم بین کز اختلاط عیش چسان در شکنجهام  
دوش جراحی نکشد بار صد بساط زین طمطراق مرهمیان در شکنجهام  
شورابه سرشک ز کام عنان نیافت يك عمر خضر رفت و همان در شکنجهام

۱۴۴۳۰

«طالب» شکنجه میکشم از جمله کاینات  
حرفیست کز فلان و فلان در شکنجهام

۱۱۷۴

حسرم زچه در گلشن آن رو نشینم عطرم زچه در سایه آن مو نشینم  
مانند کره گوشه نشینم بهوس لیک جز در خم آن گوشه ابرو نشینم  
شرطست که گر خود نبود گلشنی دوست در راه صبا منتظر بو نشینم  
مشکم چه شود گر کشدم سوی خود آنزلف تا معتکف نافه آهو نشینم  
عطرم همگی مجلسی طره کاکل در بزم عروسانه کیسو نشینم  
من بعد مخوان طفل دبستان ضعیفم گر بر سر یکمو بدو زانو نشینم

۱۴۴۳۵

«طالب» دل صفرای غم خاسته از جای

یعنی برش روئی لیمو نشینم

۱۱۷۴

شب چو بانگت زلف تو هم آغوش شدم بسر زلف تو سوکند که از هوش شدم  
دست خونابه دل ناشده مشاطه اشک همه تن چون مره خویش سیه پوش شدم  
منع گفتار رهم داد بخلوتکه راز مو بمو خلقه بگوش لب خاموش شدم  
هر کجا عشق بجولانی غم گشت سوار من بفرموده دل غاشیه بردوش شدم  
با غمش دوش بخلوتکه بودم ناگاه غم او گشت بردوش من آغوش شدم

۱۴۴۴۰

«طالب» ساخته بودم همگی شید فروش  
شکر کاینک بجهان رند قدح نوش شدم

۱۱۷۵

تا بیتوام بکوکب خود در کشاکش  
آشوب کاکلیست بمغزم عجب مدار ۱۴۴۴۵  
من چشم سیر لقمه محرومیم مباد  
ممنون حسن ساده پلاس خودم که ساخت  
آخر نه روی نسبت قربانیش بیست  
پهلوی من زبستر گل راحتیش نیست  
ضعفم زبس نهان کند از چشم کاینات ۱۴۴۵۰  
عیبم همین بس است که برعکس روزگار

«طالب» هنر بس است همینم در این بساط

کز خادمان مجلس سلطان می کشم

۱۱۷۶

از غزل‌های بسیار خوب طالب است

مستم دگر آنسان که سر از پا نشناسم  
نشاختن دوست بود شاهد مستی  
من کیسوی آشفته ندانم چه گیاهست ۱۴۴۵۵  
کو نشئه ذوقی که تن یوسف دل را  
دارم دلی اما زسیه کاری سودا  
یا قفل زدن برمره یا سیل گشودن  
فیض نفس دوست مرادم بود ارنی  
دل میکنم شانگی طره یوسف ۱۴۴۶۰

ساغر زلب و باده زمینا نشناسم  
مستی نه همین است که خود را نشناسم  
از موی بجز زلف چلیپا نشناسم  
گر خار بود حله ز خارا نشناسم  
هرقطره خوتش ز سویدا نشناسم  
من واسطه این دو صفت را نشناسم  
آن نیست که من قدر مسیحا نشناسم  
آشفتن کیسوی زلیخا نشناسم

(۱) قربان ترکش مقصود تیردان میباشد که از چرم ویا پارچه ابریشمی درست مینمودند .

«طالب» طلب وعده وصلی کنم امروز

من چاشنی صحبت فردا شناسم

۱۱۷۷

ما دل بچین طره تسلیم میدهیم

کسوت بما حرام گر این نیم تاج فقر

تاکی هلاک نشو و نما ریشه ادب

از پست فطرتیست که در بزم امتیاز

گر غارت تمامی اسباب غم زد دل

مارا دلی مقید زلف وجود نیست

چندین امید را یکی بیم میدهیم

خاکش بخون افسردی بیم میدهیم

آبی به نخل قامت تعظیم میدهیم

بر خویش عقل کل را تقدیم میدهیم

مشکل بود قرار به تقسیم میدهیم

جانیم و بوسه بر لب تسلیم میدهیم

۱۴۴۶۵

«طالب» بناگواری خون میکنیم خوی

یعنی طلاق کوثر و تسنیم میدهیم

۱۱۷۸

شب هجران تو بر خاک چو مستان غلطم

زین که ماند بخم زلف تو خواهم تا حشر

موی بر پیکرم اکنون که ز غیرت شده تیغ

همه تن لخت دلی گشته ام اینک «طالب»

بخت آن کو که در آغوش نمکدان غلطم

رشح خونی شوم از دیده گریان غلطم

همه تن سر شوم و در خم چو گان غلطم

گر بغلطم همه بر نونک مغیلان غلطم

۱۴۴۷۰

۱۱۷۹

ای شاهد خیال تو الوان طراز چشم

تا جلوه گاه شاهد حسن تو شد ز رشک

شمعی است بیتو دیده بیفروز محفلش

بودن حریم حسن تو والا شرافت نیست

چشم از تو غایبانه بدل داشت شورشی

وقف حریم ناز تو فرش نیاز چشم

ابرو نمیتوان دیدن فراز چشم

آخر یکی بیخس بسوز و گداز چشم

منت بجان جمله اعضاست ناز چشم

اشک آمد و بکوش نگه گفت راز چشم

۱۴۴۷۵



بی نور آفتاب خیال تو مشکل است از آشیان شب پره کرد امتیاز چشم  
 «طالب» جگر به پنجه حسرت فشرده ساخت  
 چون لقمه دهان بامید باز چشم

۱۱۸۰

۱۴۴۸۰ دلم کز نور دانش طور معنی در نظر دارم زبانم کز تکلم دست موسی در کمر دارم  
 چسان شیخانه پادر دامن زهد و ورع پیچم که طفل مشربی از چشم خوبان شوخ تر دارم  
 سزد کز ناله ام هر تار چون مار سنان پیچد که صف صف مورپیکان در زوایای جگر دارم  
 سبک روحم منه کوه گران افسرم برسر که از تاب شعاع کوکب خود در دسر دارم  
 هزارم بال و پریش است در پرواز ازین گلشن دل صد بستگی در طالع هربال و پر دارم  
 ۱۴۴۸۵ برو دوش عروسان نکه را حله اشکم که از خون ابره و از پاره دل آستر دارم  
 نشوید لب زافغان صاحب زخم زبان «طالب»  
 من آزرده خود زخم زبان بیشتر دارم

۱۱۸۱

ما سر عیش بقترک غم آویخته ایم دل چو فانوس ز طاق الم آویخته ایم  
 چه نظر آبدهیم از گل رخسار وجود ما که در دامن زلف عدم آویخته ایم  
 عذر باطل رقمیها بزبان نتوان خواست دست در دامن سهو القلم آویخته ایم  
 ۱۴۴۹۰ مجملا سبحة جبریل و شان حرمیم که چو زنار زیت الصنم آویخته ایم  
 غرق دل بر سر مژگان چو بخود مینگریم رشخ خونیم که از تیغ غم آویخته ایم  
 رقم سلسله ضعف دل خویشتمیم که بموئی ز زبان قلم آویخته ایم  
 کی شود حالی بامعنی حکمت «طالب»  
 ما که در لفظ حدوث و قدم آویخته ایم

۱۱۸۴

پای بندیم ارنه زین ویرانه کندی میزدیم رو بملك هند شبگیر بلندی میزدیم  
 ۱۴۴۹۵ با گروه داغ کسوت بلبلان هر بهار در سواد انجمن دستان چندی میزدیم

هر کجا چشم بد گردون بما میشد دچار      بر دماغ آفتش دود سپندی میزدیم  
 که بکلکشت چمن با نکتہ سنجی میشدیم      گه شراب عیش بارند لوندی میزدیم  
 «طالب» آسازهر میخوردیم فی طوطی صفت  
 آرزو را دست بر دامان قندی میزدیم

## ۱۱۸۳

شد عمر و کلی از چمن عیش نجیدیم      بر گوشه دستار کسی نیز ندیدیم  
 در آب و هوایی که گل از شعله دماند      با سبز و شان از لب جوئی ندیدیم  
 با آنکه بگلزار جهان طایر عظیم      هرگز بیر و بال نسپیچی نپدیدیم  
 شد گوش پر از زمزمه طایر اندوه      وز مرغ طرب نیز نوائی نشنیدیم  
 هرگز بهوس طرف لبی غیر لب خویش      و آن نیز بتکلیف تأسف نگزیدیم  
 نگذشت بدل یاد توکز شوق نکشتیم      یک قطره خون وز سر مژگان نچکیدیم  
 چون میوه سرما زده در نشئه خامی      پژمرده شدیم و برسیدن نرسیدیم  
 با اینهمه شادیم که از شاهد ایام  
 صد ناز چو «طالب» به نیازی نخریدیم

## ۱۱۸۴

فرستم نیست که با غم نفسی شاد زیم      چون دل خویش ز قید طرب آزاد زیم  
 دود زبید کفن و خاک سزد پیرهنم      منکه چون شعله فرو میرم و چون باد زیم  
 غنچه سان دفتر جمعیت دل خواهم لیک      بصد آشتگی طره شمشاد زیم  
 من نه آنم که توانم نفسی بی غم زیست      زندگی خصم دلم باد اگر شاد زیم  
 همچو عنقا نکشم رخت باقلیم وجود      دوسه روزیکه زیم در عدم آ باد زیم  
 بلبلم ذوق خموشی شناسم «طالب»  
 کارم اینست که با ناله و فریاد زیم

## ۱۱۸۵

هر چند بیخبر بدردل فتاده ام      رخس گمان متاز که غافل فتاده ام

دود چراغ بتکده ام کز فروغ بخت  
 احباب جمله صاحب کشف و کرامتند ۱۴۵۱۵  
 هر گوشه صدمسیح در احیای خلق و من  
 لختی طبر زدم که بشکرستان هند  
 باخامشیم گوشه چشمست ورنه من  
 هر که زکنج صومعه شبگیر کرده ام  
 من کعبه نیستم زطوافم حذر کنید ۱۴۵۲۰

«طالب» ثبات حمله موریم نیست حیف

شیر نرم ولیک شتر دل فتاده ام

۱۱۸۶

ماندیم در نشیمن غم تا فنا شدیم  
 اکسیر عشق تانس ما را رواج داد  
 بیگانه گشت شاهد آسودگی ز ما  
 آکه نه از خرام تو بودیم برق سیر ۱۴۵۲۵  
 ما آرمیده دهر ز ما آرمیده تر  
 بزم خرد نشیمن آشفته گان نبود  
 بی قدر بود شاخ گل اعتبار ما

«طالب» ز شرم گریه نهفتیم روز خلاق

مسند نشین زاویه انزوا شدیم

۱۱۸۷

عمرها شد که چو مرغان حزین تن زده ایم ۱۴۵۳۰  
 کر بسوزیم ز عود جگر خویش رواست  
 آفت مزرعه کون و مکان حاصل ماست  
 تا یکی زخم نهان دوخته ایم از غیرت  
 قفلی از تنگدلی بر لب شیون زده ایم  
 ما که بر آتش دل از مره دامن زده ایم  
 بر قها بر سر هم ریخته خرمن زده ایم  
 ای بسا بخیه که بردیده سوزن زده ایم

زده‌ایم آتش نمرود بسامان خلیل  
 قسمت کلبه ما نیست فروغ مه و مهر  
 ۱۴۵۳۵ خاک نومییدی بر دیده روزن زده‌ایم  
 طاعت ما بحرماگه صنم نیست قبول  
 سنگ بر شیشه ناموس برهن زده‌ایم  
 «طالب» آرایش دیوان غزل سنجی ماست  
 رقمی چند که در گوشه گلخن زده‌ایم

## ۱۱۸۸

کو صبا کز دامن مژگان گل افشانش کنم  
 جان برفتن در شتاب و حسرتی آماده نیست  
 ۱۴۵۴۰ نیم طوفانی کرامت کن که ویرانش کنم  
 بر دل جمعیت اندازم پریشانش کنم  
 گویا تا خرمن گل در گریبانش کنم  
 رخصت يك جلوه یابم تنگ میدانش کنم  
 روح را آویزه دامان مژگانش کنم  
 ۱۴۵۴۵ خنده گل بر نوای عندلیبانش کنم  
 دست همت بر نگیرم تا سلیمانش کنم  
 یا در این ره تحفه خار مغیلانش کنم  
 بگذرم بر صبحدم شام غریبانش کنم  
 «طالب» از حد میبرد زهد و ریا رقتم که باز  
 کفر کردم رخنه در ناموس ایمانش کنم

## ۱۱۸۹

چون سوی عارضت نگهی روبره کنم  
 در آتشم بسوز که بی آبرو شدم  
 ۱۴۵۵۰ جوی عرق روان ز جبین لکه کنم  
 تا کی تو مغفرت کنی و من گنه کنم  
 در مه به آشنائی رویت لکه کنم  
 با چهره‌ئی چو کاه را جذب که کنم  
 شبها نشسته روی بدیوار کوی دوست

پژمرده شد بدامن مژگان گل سرشک      شرم آیدم که تحفه آن خاک ره کنم  
 ۱۴۵۵۵      هوی سفید را نبرم ره بچاره ای      او را نگر خضاب ز بخت سیه کنم  
 «طالب» ز چهره ام گل اخلاص بشکفتد  
 چون با دهان دیده زمین بوس شه کنم

۱۱۹۰

ما شعله را ز حوصله کس نام کرده ایم      هر جا همای دیده مکس نام کرده ایم  
 انصاف بین که آبله پایان شوق را      در راه دوست اهل هوس نام کرده ایم  
 از باغ خلد سینه ما دلکشا تر است      این روضه را بهره ز قفس نام کرده ایم  
 ۱۴۵۶۰      مهمان یکدو روزه ماییش نیست حیف      این آه سرد را که نفس نام کرده ایم

«طالب» اگر بشپهر عنقا گرفته اوج  
 خندیده ایم و بال مکس نام کرده ایم

۱۱۹۱

چمن چمن گل حسرت بیاغ دل دارم      سوسو می غم در ایاغ دل دارم  
 دمی ز صحبت اهل وفا نیم محروم      همیشه بیک غمی در سراغ دل دارم  
 بشمع دیده اگر آستین زدم مفروز      که زیردامن مژگان چراغ دل دارم  
 ۱۴۵۶۵      خزان رسید وزبوی رفته هنوز      ذخیره های جنون در دماغ دل دارم  
 کجاست دیده که ته جرعه ئی بدیده برد      ازین متاع که من در ایاغ دل دارم  
 جهانیان همه آشفته گل اند و نسیم      منم که گوشه چشمی بداغ دل دارم

زیاد عیش سراسیمه میشود «طالب»  
 چه دشمنی است که من با فراغ دل دارم

۱۱۹۴

راه تو بی دست و عنان میروم      در قدح اشک روان میروم  
 ۱۴۵۷۰      در سفرم روی نظر سوی تست      میروم اما نگران میروم  
 تازه بهاری تو چمن جای تست      باش که من همچو خزان میروم

پای نه و جانب رفتن عزیز  
تا بچمن بر اثر بوی دوست  
شیوه رفتار بود خاص تر  
ذوق سفر بین که مرا پای سعی  
دمبدم از خویش از آن میروم  
همچو صبا رقص کنان میروم  
من بقدم همچو کمان میروم  
تا مژه فرسود همان میروم

۱۴۵۷۵

پاك چو «طالب» بجهان آمدم

باز بصد پاکی از آن میروم

۱۱۹۴

این منم از کوی فلان میروم  
بادل خویشم که زمینان دوست  
سخت ملولم ز فضای وجود  
قافله دل شد زین راه و من  
مشکل اگر رخت بمنزل برم  
مورم گردل دهم لطف دوست  
پای ز چوبست مرا لاجرم  
گوهرم و کس نشناسد مرا  
سید حرم سیر و من از ابلهی  
کس بحر مگاہ یقین پی نبرد  
یا که غریبی ز جهان میروم  
زخمی شمشیر زبان میروم  
تا بدم سیر کنان میروم  
بر اثر آه و فغان میروم  
سخت فرو هشته عنان میروم  
در دهن شیر زبان میروم  
راه باندازه آن میروم  
حیف که از کیسه کان میروم  
جانب صحرا به کمان میروم  
منهم راهی به کمان میروم

۱۴۵۸۰

۱۴۵۸۵

نیست غم رفتن «طالب» مرا

حیف که بی نام و نشان میروم

۱۱۹۴

تا کی تحمل سخن این و آن کنم  
رفتم که در چمن مژه گلشنان کنم  
باری چو میروم ز در او بیادگار  
نی نی سر من و قدم آستان اوست  
نزدیک شد که دست به تیغ زبان کنم  
گلگونه بهار ز خون خزان کنم  
بوسی روئی مجاور آن آستان کنم  
حاشا کزین گلستان نقل مکان کنم

۱۴۵۹۰

شب تا سحر بپاشنی دست و خنجری  
 احسان دوست در حق من بینهایتست  
 شبها درون سینه خیال قد ترا  
 آشفته سازمت بکمر زلف تابدار  
 با چاکهای سینه زبان در دهان کنم  
 من بی زبان کدام یکی را بیان کنم  
 چون شعله نخل شاهد آغوش جان کنم  
 موی سر تو شانه موی میان کنم

۱۳۵۹۵

«طالب» رسیده مشق سخن به که نطق را

وقف ثنای قبله (ترخ بیان) کنم

۱۱۹۵

ز آن چهره گل بدامن اندیشه میکنم  
 تا کی جریده قطع توان کرد راه شوق  
 خونم مخور به نهمت آلودگی که من  
 میآیدم گهی گلهئی بر زبان ولی  
 خشم محبتم که بهر شوره زار دل  
 جنسی مناسب تو نمی آیدم بچنگ  
 خورشید میفشارم و در شیشه میکنم  
 یکچند همعنائی دل پیشه میکنم  
 زهرست این نه باده که در شیشه میکنم  
 از نازکی خوی تو اندیشه میکنم  
 قسمت حواله میکنم ریشه میکنم  
 هرچند کنجگای اندیشه میکنم

۱۳۶۰۰

«طالب» بیاد آن لب شیرین چو کوهکن

بر بیستون دل مژه را تیشه میکنم

۱۱۹۶

خوش آنکه مست حیا با توهم شراب شوم  
 عجب عجب که ز افسردگی بر آرم دود  
 تنگ می هوسم ز آن زدست شاهد کام  
 ز سعی خویشتم چشم آن ترقی هست  
 فتاده قطره اشکی ز چشم نیسانم  
 می عروج مرا نشئه تکبر نیست  
 ز خاکپای تو یکمیل سرمه دست نصیب  
 چو من صنمکدهئی در خورد عمارت نیست  
 تو رفته رفته شوی آتش و من آب شوم  
 بروی پردگی شعله گر نقاب شوم  
 به نیم جرعه سیه مست اضطراب شوم  
 که مهر اگر نتوانم شدن سحاب شوم  
 بزور بخت مگر گوهر خوشاب شوم  
 بیای زره در افتم گر آفتاب شوم  
 بدیده ام نکشد گر همه رکاب شوم  
 نه کعبه ام بگذارند تا خراب شوم

۱۳۶۰۵

۱۳۶۱۰

ز بخت تیردم امید روشنائی نیست همان ستاره خویشم گر آفتاب شوم  
گذشته «طالب» نظم زعرش و نزدیک است  
که در دیار سخن مالك الرقاب شوم

## ۱۹۷

ما گل داغ از گلستان جنون آورده ایم و آنکه از منقار بلبل سر برون آورده ایم  
نقص همت بین که از میدان وحشتگاه حشر شکر قاتل برده دعوی خون آورده ایم ۱۴۶۱۵  
کرده ایم از وصل او تجدید عهدی با شباب روزگار رفته را بنگ که چون آورده ایم  
ناز بر رسید افکنان داریم کز نخجیر گاه صد شکاری برده یک صید زبون آورده ایم  
از در دل دوش درد عشق او بیگانه وار در نمی آمد به تکلیفش درون آورده ایم  
دانه اشک است هان ای آستین پاشش بدار کین گرامی گوهر از دریای خون آورده ایم  
از چمن احباب جیب گلشان آرند و ما دامن آتش ز بخت و از گون آورده ایم ۱۴۶۲۰  
نذر گلخن تحفه ای آورده ایم از صحن باغ هایبای گریه بی بهر شکون آورده ایم  
«طالب» آسایشه فرهادی از مژگان خشک  
رخنه در ناموس کوه بیستون آورده ایم

## ۱۹۸

ما با استقبال غم کشور به کشور میرویم چون زبا محروم می مانیم با سر میرویم  
خنده بر آسایش مرغان گلشن میزنم چون در آتش دوش بردوش سمندر میرویم  
ناوک عشقیم کز شست کمانگیر قضا گر بسنگ خاره می آئیم تا پر میرویم ۱۴۶۲۵  
میرویم از گلشن کویش نه محروم از شمیم بلکه با دست و گریبان معطر میرویم  
راه عشق است اینک در هر روز ادرا و آرام نیست صدره این ره رفته ایم و بار دیگر میرویم  
یکنفس گر ساقی ما دیر می جنبد ز جای العطش گویان با استقبال ساغر میرویم  
چون بیارفتن میسر نیست ما را سوی دوست نامه میگردیم و با بال کبوتر میرویم

«طالب» آساگر اشارت گونه ای باشد زدوست

۱۴۶۳۰ از شرر بی باکتر در کام از در میرویم



۱۱۹۹

وگر بادوست آن لطف عتاب آمیز می بینم  
ولی جان بر نمی تابم زدست و تیغ مژگانش  
گذشت آنها که بلبل شعله را پروانگی کردی  
ز صحن گلشنم نقل مکانی میکشد دامان  
چه گل بازم شکفت از باغ بیشرمی که درختی ۱۴۶۳۵  
نسیمی غالباً گستاخ شد بر سنبل شیرین  
جنونم باعث نقل مکان شد ورنه آزاری  
شهادت گونه‌ئی گویا دلم راهست در طالع  
که شب در خواب خون گرم و تیغ تیز می بینم

براه معرفت کاهل عنان افتاده‌ئی «طالب»

سمند کوششت را تشنه مه‌میز می بینم

۱۳۰۰

ما زیر هفت پرده می ناب میکشیم ۱۴۶۴۰  
بر خلق روشن است همه راز ما چوروز  
قربانیان مسلخ ذوق شهادتیم  
در مسجدیم و طاعت میخانه شغل ماست  
هر کس که بود شد بخشی شکرگوی بحر  
بر یاد او به نیت او بر خیال دوست ۱۴۶۴۵  
آسایش لحد نه چو آرام بستر است  
مشاطه گر نه ایم عروسان نغمه را  
خون میخوریم و دست و دهن آب میکشیم  
جامی چو آفتاب بمهتاب میکشیم  
خمیازه بر توجه قصاب میکشیم  
جامی بطاق ابروی محراب میکشیم  
ما انتظار گوهر نایاب میکشیم  
گر زهر و گر شراب و گر آب میکشیم  
ناموس مرگ بیشتر از خواب میکشیم  
برزلفشان چه شانه ز مضراب میکشیم

«طالب» من و تو ای که رنگین ترانه‌ئی

گاهی بکوش ز غبت احباب میکشیم

۱۴۰۱

میدان درد و خلوت رازست سینه‌ام  
فانوس شمع سوز و گدازست سینه‌ام

- رنگ تذرو بر پر زاغ دلم مبین  
مضراب دل شکسته مرا ورنه درفراق  
خرسندیم ز غم گل آنست کز ازل  
در کوی عافیت همه نازست دل ولیک  
هم توست مباد خطائی زند متاز  
تا دل پیای نرگس مستی فکنده ام
- ۱۴۶۵۰ کز داغ رشک سینۀ بازست سینه ام  
ابریش مست ناله و سازست سینه ام  
ماتم نواز و عیش گدازست سینه ام  
در بزم درد جمله نیازست سینه ام  
کز ضعف پر نشیب و فرازست سینه ام  
۱۴۶۵۵ جولانیکه کرشمه و نازست سینه ام

«طالب» بگرد سینه ام این طوف غم ز چیست

آخر نه کعبه و نه حجازست سینه ام

۱۴۰۴

- نه پیچ طرهئی بر کف نه چین کاکلی دارم  
بطوفان سرشک خویشتن مستغنی از نوحم  
بگلشن با پریشان کاکلان در جلوۀ نازم  
بساطشعله و گل صرف مشمت خار و خس کردی
- ۱۴۶۶۰ نواى بلبلى ( شیراز ) بر گوشم گران آمد  
که در گلشن چو «طالب» ( عندلیب آملی ) دارم

۱۴۰۴

- دل بنخم زلف مشکفام سپارم  
جانب میخانه گر عنان دهی از ناز  
نذر نمودم کز آشیان نکنم یاد  
با دو کبوتر دو قاصدند سبک پی  
نامه زلف ترا بیوسه کنم مهر  
کم نکنم چون فلک امانت خورشید
- ۱۴۶۶۵ مرغ قفس گشته ئی بدام سپارم  
دست تو گیرم بدست جام سپارم  
جان گرامی بجس دام سپارم  
نامه بیال و پر کدام سپارم  
پس بکف خازن مشام سپارم  
هر چه بصبحم دهی بشام سپارم

عقل تنک مشربست به که چو «طالب»

در کف آشتکی زمام سپارم

۱۴۰۴

تا بودم دام دانه را شناسم  
 گر بد و نیک زمانه را شناسم  
 چاشنی تازیانه را شناسم  
 موی میانم که شانه را شناسم  
 صدق پرستم بهانه را شناسم  
 گردش این کارخانه را شناسم  
 تیر شهابم نشانه را شناسم  
 آتش صبرم زمانه را شناسم  
 خواهش مستغنیانه را شناسم

مرغ دلم آشیانه را شناسم  
 از عدم امروز میرسم عجیبی نیست  
 توسن شوقم تمام نشئه شوخی  
 زلف نیم آشنایم بصبا نیست  
 وعده من با وفا عنان بعنانست  
 شیفته عشقم از جهان خبرم نیست  
 جلوه سوی مقصدم بطالع و بخت است  
 درج پریشانیم بمهر خموشی است  
 عقده تمکین برابروی طلبم نیست

۱۴۶۷۰

۱۴۶۷۵

طی شده «طالب» صفت بیک روشم عمر  
 پست و بلند زمانه را شناسم

۱۴۰۵

دل ز درد هجر شد هم طبع سنگ خارهام عشق کو کز ملک بیدردی کند آوارهام  
 شمع رخسار که در دل پرتو افکن شد که باز نور میجوشد ز داغ سینه چون فوارهام  
 مست سودا چون برق ص آرم نگه در صحن باغ بید معجنونی شود هر گلبن از نظارهام  
 تا گریبان غرق آتش بودم از اندیشه دوش غوطه در گل داد ناگه یاد آن رخسارهام  
 شعله ام افسرده میترسم که اجزای وجود افتد از طاق دل مرغان آتشخوارهام  
 ای که توانی تبسم بر لبم دید از حجاب دیده باشی آستین چاک و گریبان پارهام  
 «طالب» از باغ امیدم میدمد گلهای یاس  
 واژگون سیر است آری کوکب سیارهام

۱۴۶۸۰

۱۴۶۸۵

۱۴۰۶

بر آنم کز جنون بر پیرهن یک تار نکذارم ز چندین خرقه بر تن یک گریبان وار نکذارم  
 بندم راه سیل گریه بر مرزگان مگر وقتی که یک لخت جگر درد دیده خونبار نکذارم

بدین بلبل مزاجی دارم آن غیرت که گر روزی گل از بالم دمد لغت دل از منقار نگذارم  
 نه دنیا بود منظوم نه دین در طاعت عصیان کرام الکاتبین را خواستم بیکار نگذارم  
 ز آه خود سمومی تاختم بر گلستان «طالب»  
 که بی لعل لب او غنچه‌ئی بر بار نگذارم

۱۴۶۹۰

۱۴۰۷

بیمن عشق ز اسباب عیش دلتنگم سموم نیستم ای باغبان درم بکشای  
 بنغمه در شکر آبم به نشئه در جنگم بجان گل که یکی بلبل خوش آهنگم  
 رسد بگوش صدا از شکستن رنگم پرم ز ناله بنوعی که عندلیبان را  
 بزور دامن زلفش کشید از چنگم دل ضعیف من این بس که عاجزی چونسیم  
 چنان ز عشق کم آزار گشته‌ام «طالب»

۱۴۶۹۵

که شیشه موم دلی یاد گیرد از سنگم

۱۴۰۸

تا در آغوش کشم آغوش نازک می‌کنم تا شوم بیخود ز بویت هوش نازک می‌کنم  
 در سماعش پرده‌های گوش نازک می‌کنم نغمه نازک می‌تراود از لب‌ت منهم ز شوق  
 جلوه با نخل تو دوشادوش نازک می‌کنم بوته خار غم لیک از رعوت‌های عشق  
 نیشم و آمیزشی با نوش نازک می‌کنم کام شیرین مشربان از تلخیم یذوق نیست  
 پرده نازک می‌کشم «طالب» صفت بر حسن راز

۱۴۷۰۰

می‌کنم گر شعله خس پوش نازک می‌کنم

۱۴۰۹

بلندی‌تنگ همت بوده من باور نمی‌کردم و گرنه شیوه همت بلندان سر نمی‌کردم  
 تماشای کلم بر باد داد ایکاش در گلشن سری چون غنچه از چاک‌گریبان بر نمی‌کردم  
 گل پرواز می‌چیدم در یفا گر چو مرغ دل شکست زلف او در کار و بار پر نمی‌کردم  
 محبت شعله خس پوش خواهد کاشکی منهم سری از جیب خاکستر نشینان بر نمی‌کردم  
 اگر کیفیت بی جوهری می‌گشت معلوم چو تیغ یار هرگز تکیه بر جوهر نمی‌کردم

۱۴۷۰۵

در این بستان قسمت میوه تلخ محبت را بحسرت کاشکی میگردم و نوبر نمیگردم  
 نسیم عود شوقم اضطرابم می کشد ورنه سری بیرون ز آتشناه مجمر نمیگردم  
 بمرگ خضر شادم یاد ایامی که در وادی لبخشکی نمی دیدم که چشمی تر نمیگردم  
 تمنای شهادت خضر ره شد ورنه چون «طالب»

ز آب تیغ او هرگز گلوئی تر نمی کردم

۱۴۷۱۰ گذشت عمر و می دیر سالهئی نزدیم  
 نکرده صید گذشتیم ازین شکارستان  
 ز ترکان الم دوش لحظه ای نگذشت  
 بصحن باغ یفروختیم چهره دریغ  
 بحکم گوشه چشمی پیالدهئی نزدیم  
 سر گنبد بیای غزالدهئی نزدیم  
 که دست عجز بقراک نالدهئی نزدیم  
 بهر پیالدهم از برگ لالدهئی نزدیم  
 سیاه نامه ازینیم در جهان «طالب»

که فال عشق بمشکین کالالدهئی نزدیم

۱۴۱۱

۱۴۷۱۵ دلیل خضم و ره سوی او نمیدانم  
 اشاره فهم نیم عذر غفلتم بپذیر  
 عبیر زلف پریشانیم دریغ دریغ  
 فسرده هوسم ورنه از حرارت عشق  
 شکست شیشه ناموس شاهدان بهشت  
 جنون عشق پریشان دماغ کرده مرا  
 ۱۴۷۲۰

ره نظاره ز آشتگی دل «طالب»

برون ز سلسله موی او نمی دانم

۱۴۱۴

تخم مهری که بامید وفا کاشته ایم  
 ما در این مزرعه دایم بمددکاری بخت  
 بسر دوست که نا کاشته انکاشته ایم  
 خرمن از دانه نا کاشته برداشته ایم

چون بیهمدوشی همت شده اجم اوج خرام      چرخ را زیر قدم آبله پنداشته ایم  
 چون کند رغبت بالین سرخو رشید که ما      ناز بالش بیر شب بره انباشته ایم ۱۴۷۲۵  
 «طالب» از موعظه خاموش که ما مشربیان  
 هر کجا بوده برندی علم افراشته ایم

## ۱۴۱۴

شب که بی تابانه<sup>(۱)</sup> بر قلب سپاهی ریختیم      چرخ را کشتیم یعنی خون داهی ریختیم  
 بزم گردون چون چراغ بخت ما بی نور بود      موم دل بگداختیم و شمع آهی ریختیم  
 شرم داریم از سرشک خشک بر مژگان خویش      کان گن پزمرده را بر خاک راهی ریختیم  
 سنبل آشفته مو کردیم دوش از دود آه      بر بناگوش قمر زلف سیاهی ریختیم ۱۴۷۳۰  
 هر زمان از دامن مژگان بیاد روی دوست      در لباس اشک خورشیدی و ماهی ریختیم  
 دوش برفرق عزاداران خاک از باد آه      که کشان چرخ را چون مشت گاهی ریختیم  
 نور شیرازه اجزای وجود ما نکرد      تا ز یگدیگر بتأثیر نگاهی ریختیم  
 نوکلی بودیم از باد خزان آشفته برگ      خویشرا برچیده بر طرف کلاهی ریختیم  
 بود مژگان خشک لب کردیم پیرایش زاشک      برقی افشردیم و در کام گیاهی ریختیم ۱۴۷۳۵  
 صد جو «طالب» غمزه او کشت و یکبار از لبش  
 سر نزد کافسوس خون بی گناهی ریختیم

## ۱۴۱۴

کو دل که نیش حسرتش از جان بر آورم      خارش ز پا بسوزن مژگان بر آورم  
 گوید سپهر آبله دارم بفرق پای      چون تکمه گرسری ز گریبان بر آورم  
 غم سد رخنه جگر گشته لاجرم      دود دل از مشبک مژگان بر آورم  
 صد صبح سبز چهره به امداد بخت خویش      از چین زلف شام غریبان بر آورم ۱۴۷۴۰  
 غم شیر خواره لخت دلم در دهان نهاد  
 سورم ولی اگر رسم فیض تربیت  
 بال و پری بعهد سلیمان بر آورم

بر یاد زلف و روی تو گرد دست شعله را      در جیب دل برم گل و بریحان بر آورم  
 خاک ره تو حاضر و بازار سرمه گرم      رقم که چشم سرمه فروشان بر آورم  
 «طالب» زمانه دفتر دعوی نهد بیجیب      ۱۴۷۴۵  
 من ز آستین خرقة چو دیوان بر آورم

۱۴۱۵

عمرها شد گلستان روب در میخانه‌ام      بوسه گاهی نیست جز طرف لب پیمانه‌ام  
 آشنایم يك قلم با آشنایان جهان      ليك از نا آشنایان پاره‌ئی بیگانه‌ام  
 ای که عقل آموز خلقی بگذر از جرم که هست      حرف دانش زبیب گوش دل دیوانه‌ام  
 حسن طبعم در غرور افکنده ورنی بهره چیست      با حریفان این تکبر های معشوقانه‌ام  
 آفتاب عیش در ویرانه‌ام هرگز نتافت      گرچه از باران غم روزن ستان شد خانه‌ام  
 گر سجود گل کنم بر سنت بلبل رواست      منکه در آتش پرستی امت پروانه‌ام  
 دام گستردم ولی از نارسائیهای بخت      تا تو در دامم در آئی سبز گردد دانه‌ام  
 نیست غم گریه‌م از ضعف شد رنده‌وار      عاقبت زلف عرسان غمت را شانه‌ام

ای که میگوئی چو «طالب» در بلا مردانه باش  
 صبر را گر نام مردی کرده‌ئی مردانه‌ام

۱۴۱۶

باز در بزم فراغ دل ایامی میزنم      ۱۴۷۵۵  
 سوختم در فرقت گل چند باشم عندلیب  
 تا بکی در گوشه گلخن بخود پیچم چو دود  
 چون صبا روزدوئی هم سرباغی میزنم  
 خس نیم ای باغبان آتش بسامانم مزن  
 سنبلم گاهی نسیمی بر دماغی میزنم

مرغ لب را «طالب» از دستان نمیدارم خموش  
 که نوای بلبلی که بانگ زانگی میزنم

۱۴۱۷

سحاب عصمت در پرده ناموس میگیرم      ۱۴۷۶۰  
 نهان از محرمان چون شمع در فانوس میگیرم

نه جرمی نه خطائی هر دم از درد پشیمانی  
 من و خوناب چشم از ناله یا حی محالست این  
 نه آشوب دلی نی درد دینی بی سبب هر دم  
 چو طفلی کو بهایهای گریه بهر شیرینی  
 چنین کز حسرت الوان لبالب دیده‌ئی دارم  
 اگر گویم برنگ شهباز طاموس می‌گیرم ۱۴۷۶۵

دماغ گریه‌ام خشک است «طالب» ورنه چون نیسان

بهایهای حسرت بر دل مایوس می‌گیرم

۱۴۱۸

منم که چشم ودلی دجله آفرین دارم  
 ز راه دیده چسان عزم دل کند هیبات  
 سحاب فیض ترشح دریغ دارد و من  
 پیام داغ هوس میبرم بلائه دل  
 سبک ز دیده من بگذر و قدم مفشار  
 صفای ناصیه نوبر نکرده صد زلف  
 فرو گرفته درونم سیاه خیمه داغ

نیم سحاب و ترشح در آستین دارم  
 هزار واقعه نوح در کمین دارم  
 تمام تخم گل و لاله در زمین دارم  
 فتیله ها بکف از برگ یاسمین دارم ۱۴۷۷۰  
 که زیر هر مژه گردابها دفین دارم  
 شکنج نیش بهر گوشه جبین دارم  
 ولی نه لخت زمینی حشم نشین دارم

مرا رسد که ز نم لاف خسروی «طالب»

که هفت کشور غم در ته نکین دارم

۱۴۱۹

تمام دیده‌ام و گل ز خار شناسم  
 یکیست در نظرم زینت وجود و عدم  
 ز خاک سوخته روئیده نخل هستی من  
 شکسته رنگی و پژمردگی گواهمنست  
 کسیکه چون دل من بوی درد آید از او  
 همه دماغ و عبیر از غبار شناسم ۱۴۷۷۵  
 گل کنار ز شمع مزار شناسم  
 شکفت نیست اگر برگ و بار شناسم  
 که خانه زاد خزانم بهار شناسم  
 بغیر عشق در این روزگار شناسم



۱۴۷۸۰ جهانیان همه افسردگان بی سوزند      بغیر لاله کسی داغدار نشاسم  
 کسیکه ناخن دردی زند مرا بردل      در این شگفته چمن غیر خار نشاسم  
 هلاک لذت بی اعتباریم «طالب»  
 نفاست گهر اعتبار نشاسم

۱۴۴۰

چه بد کردم که دل را با مصیبت آشنا کردم      چو آه و ناله جا در حلقه اهل عزا کردم  
 شرابم برده بود از دست در بزم وصال او      نمی دانم چها گفتم نمی دانم بیجا کردم  
 بدل اندک غباری داشتم از رهگذار غم      چو دیدم روی شادی خاک غم را توتیا کردم  
 زانکشم شمیم غنچه فردوس می آید      نمی دانم سحر بند گریبان که وا کردم  
 از آن با آبرو ماندم که در کسب لب نانی      چو مردان دانه دل را بدنجان آسیا کردم  
 ز جام درد چندان میکشیدم کزهوس ماندم      ز تیغ فقر چندان زخم خوردم کامتلا کردم  
 ز رشک جذب مغناطیس بودم داغ چون آهن      چو جذب عشق دیدم خنده بر آهن ربا کردم  
 برای دفع تب هر که فسونگر باد افسونی      بر اندامم دیدم از لاغری چون نی صدا کردم<sup>(۱)</sup>  
 کف خاکستری دلال حسرت ریخت درمستم      بی بازار محبت خون خود را خون بها کردم  
 بساق عرش چون خلخال شد وقت سحر دستم      سر تأثیر را گوئی گریبان دعا کردم  
 باسانی نشد صافی دلم خونا بها خوردم      که این آب غبار آلود غم را تر نما کردم  
 نبوئید آسمان چون من گلی را منم از دستش      باندک فرصتی پرداز چون رنگ حنا کردم  
 سر هر مو بر اندامش زمستی در سماع آمد  
 چو «طالب» پیش هر کس فقره شوقی ادا کردم

۱۴۴۱

رخ بخون چند چو شمشیر سپاهی شویم      آب سازم جگر و چهره گاهی شویم  
 نیست طوفان سرشکی که چو صاحب نظران      دامن دیده ز آلوده نکاهی شویم

(۱) اشاره به لاغری خود مینماید و این موضوع را کرازا در اشعار خود تذکر داده است.

آب شمشیر تو در مشربۀ کیست که من  
 دست از زندگی آن نوع کدخواستی شویم  
 در سیه چشمه بخت آنقدرم آب نماند  
 کز کپن جامه سیاهی بسیاهی شویم  
 دیده‌ئی خواهم چون دیده طالب، در حشر  
 کز عمل نامه رقمهای سیاهی شویم

۱۴۸۰۰

۱۴۴۴

تمام عمر مستم جز قدح نوشی نمی دانم بهوشم نیست کاری غیر مدهوشی نمیدانم  
 پریشان نغمه‌ئی هر لحظه میجوشد ز منتارم بهاری عندلیم علم خاموشی نمیدانم  
 نیم سخن حریم دبر کائلس پوش بنشینم زمین مسجدم جز بون یا پوشی نمیدانم  
 بسوی خوشتن از لطائف گستاخند کش دستم که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم<sup>(۱)</sup>  
 ندارم جز نویاری تا توان در کنج تنهایی فراموشم مکن من خود فراموشی نمیدانم ۱۴۸۰۵  
 باندک لذت وصالی تسلی نیست امیدم هم آغوشی پرستم قدرهم دوشی نمیدانم  
 باواز بلند اظهار دردی میکنم «طالب»  
 چو ابروی بتان آداب سرگوشی نمیدانم

۱۴۴۴

منم که نشئه زیاد شراب میگیرم بدست برگ گل از آتش آب میگیرم  
 مراست نشئه تردستی که گر خواهم گلابها ز گل آفتاب میگیرم  
 بدوق آنکه کنم جوی می بشهر روان برشوه روز دوئی احتساب میگیرم ۱۴۸۱۰  
 بشیخ شهر بگو می فروش میگوید بهای جنس معین کتاب میگیرم  
 بساط گریه چو همسایگان بیسامان سحاب از من ومن از سحاب میگیرم  
 ز بس گریستهام گل قتاد در چشمم کنون بحسرت ز آن گل گلاب میگیرم  
 ز جام دل عرق شعله خوردهام «طالب»  
 از آن دماغ ز بوی شراب میگیرم

(۱) از مضمونیای بسیار عالی سبک هندویست و در نسخه شیخ محمد دین نوشته است :  
 بفل بکشا و با آغوش خود گستاخ کن دستم .

۱۴۴۴

استخوان بندی افلاك ز هم ریخته‌ایم  
صدکشاکش ز قضا دیده و نکسیخته‌ایم  
عمرها شمله بیروزن مو بیخته‌ایم  
باده عشق و جنون را بهم آمیخته‌ایم

تا شراری ز دل سوخته انگیخته‌ایم  
در نظر گرچه یکی تار ضعیفم ولی  
اشك پالائی ما از مژه امروزی نیست  
چون سراز پابشناسیم که در ظرف دماغ

۱۴۸۱۵

نیست چون در خور قندیل محبت طاقی  
لاجرم پرده‌ئی از طاق دل آویخته‌ایم

۱۴۴۵

ز آن شیشه شکستن دل احباب شکستیم  
دود از تو چو شاخ گل سیراب شکستیم  
نی تار بریدیم و نه مضراب شکستیم  
همچشمی خورشید جهان تاب شکستیم  
رنک گل من بر رخ احباب شکستیم  
دلرا بگلو صد سرقلاب شکستیم  
کین توبه بفرمان می ناب شکستیم  
قندیل سرا بر سر محراب شکستیم  
ما یتو چو نشتر بگلو آب شکستیم  
زین توبه که از دست تو در خواب شکستیم

ما شیشه می در شب مهتاب شکستیم  
سر تا قدم از ضعف بتحریرک نسیمی  
دیدیم بسی ناخوشی از محتسب اما  
برقی نزد آئینه ما آه که در دل  
در مجلس مستان چون نشستم ترش روی  
آن ماهی خشکیم که از خارتن خویش  
بر ما گنه توبه شکستن منو سید  
ای کعبه سیه باد رخ ما که بمستی  
هر چند نقاضای شکستن نکند آب  
چون چشم گشودیم دهان تلخی می داشت

۱۴۸۲۰

۱۴۸۲۵

«طالب» مژه بگشا که عروسان سخن را  
بر صفحه رخ گوشه جلیباب شکستیم

۱۴۸۳۰

۱۴۴۶

تابوت شمع مرده شکستیم و سوختیم  
این شاهباز را بعث دیده دوختیم  
آخر توهم خریدی و ما هم فروختیم

چشم از نظاره دل بی نور دوختیم  
دل را هوای صید تندر و هوس نبود  
در بیع دل ز هر دو طرف بود کوششی

بی رنگ ساخت چهره ما را غبار هجر  
چندانکه از حرارت می بر فروختیم  
«طالب» زدییم آبی بر آتش خمار  
یعنی لب جراحت خمیازه دوختیم

۱۴۸۳۵

۱۴۴۷

آنم که بی نصیب ز نورست خانهام  
تاریکتر ز خلوت گورست خانهام  
ای چرخ کلبهام بنزول ستم مده  
رحمی که در محله زورست خانهام  
موران بسه و طعمه گهی سویم آوردند  
از بس شبیه خانه مورست خانهام  
نکشایدش بهیچ طرف چشم روزنی  
آری عجب مدار که گورست خانهام  
ای غم پیاده نفس خویش را مسوز  
آهسته تر خرام که دورست خانهام  
گویا پریوشی بسرم میکند گذار  
کامشب نیازمند بخورست خانهام  
بی عکس یار آینه وارش فروغ نیست  
گر ز آ بگینه ورز بلورست خانهام  
جیبی نمی درد که نهم نام روزنش  
خوش دروفات شمع صبورست خانهام  
فردا شبم بهای چراغی ده ای سپهر  
کامشب زیار چشمه نورست خانهام

۱۴۸۴۰

تا در وجود «طالبم» از آه و اشک او

۱۴۸۴۵

آماده هزار فتورست خانهام

۱۴۴۸

بساغر زنده ام کی طاقت هجران می دارم  
رگ خوابم اگر می نفشرد آرام کی دارم  
هم ای خضر بنما سوی مقصد کز پریشانی  
بصحن کعبه حال رهرو گم کرده پی دارم  
عرفنا کست هر مویم ز شرم احتیاج اما  
باستغنائی همت خنده بر فیاض طی دارم  
ز تار هر لباس ناله ئی سر میزند گوئی  
که چون آتش بتن پیراهنی از برگ نی دارم  
سقالی چون مرا نشکست گردون ای عجب گوئی  
نبود آگه ز خالی بودنم پنداشت می دارم  
ره دل بازها طی کرده ام بی ناقه و محمل  
بهر خاری ازین ره نسبت مجنون حی دارم  
خران در آستین و برگ ریزان در نفس پنهان  
بهارم لیک از افسردگی سامان دی دارم  
چو دل افتان و خیزان می کنم طی وادی محنت  
بکف گوئی زمام ناقه بگسسته پی دارم

۱۴۸۵۰

بچرخ بی مدارا چیره توانم شدن «طالب»  
که چون مینای دل دستی بزیر سنگ وی دارم

۱۴۴۹

فشاندم از مرز آب آنقدر که خاک شدم  
بآب تیغ تو شستم وجود و پاک شدم  
ز بس بمشهد دل‌های دردناک شدم  
ز شوق یک مرز خواب عدم هلاک شدم  
بسوزن مرهام دوختند و چاک شدم  
ز باغ دهر تپی دست تر زناک شدم  
بیمن تیر کجا بخت سرمه فاک شدم

۱۴۸۵۵ بیا که بیتوز طوفان غم هلاک شدم  
لباس مستی من داغهای عصیان داشت  
دعای بی اثرم قبله اجابت گشت  
اجل میند برویم در فسانه که من  
شکاف سینه خویشم که اهل دل صدبار  
نه میوه‌ئی نه گلی چیدم ایدریغ که من  
۱۴۸۶۰ تپی ز سرمه یکی چشم بی نمک بودم

که ساخت همت خود هم‌هم که چون «طالب»  
بچنک حادثه فارغ ز بیمناک شدم

۱۴۴۰

هرچه پیش آمد از آن نگریختیم  
زیر بال آسمان نگریختیم  
زین مبارک آستان نگریختیم  
همچو تیغ از امتحان نگریختیم  
کز شیخون خزان نگریختیم  
در میان کشتگان نگریختیم  
زینجهان تا آنجهان نگریختیم

در وفا از بیم جان نگریختیم  
از تو هم سوی تو آوردم پناه  
۱۴۸۶۵ تا نگشتیم همچو نقش بوسه محو  
جوهر خود فاش کردم پیش دوست  
بلبلی ثابت قدم چون من که دید  
کی غضبناک آمدی پیشم که من  
کی غمت بر من شیخون زد که من

جان نبردم «طالب» از جور سپهر  
تا به (عبدالله) خان نگریختیم

۱۴۸۷۰

۱۴۴۱

آرایش توبه چون شکستیم  
بر ساغر می دراز دستیم

ما هشریان می پرستیم  
با علت کوتاه آستینی

صدشیشه شکسته ایم در رقص  
انکار به کیش ما حرام است  
دست همه کس بما دراز است  
در سایه صاحب جهانقدر  
کی تارک فرشیان بسودیم  
کی ابروی او اشاره فرمود  
کی گفت که دست آسمان را  
با نعمت او ز سیر چشمی  
تا پنجه ما بدامن اوست  
تا دامن دولتش گرفتیم  
تا قبله خود نساختمیش

۱۴۸۷۵

۱۴۸۸۰

با آنکه هنوز نیم مستیم  
فردوس و جحیم هر دو هستیم  
ما میوه شاخسار بستیم  
بس طرف کز اقتدا بستیم  
کی سینه عرشیان بخشیم  
کز کنگر لامکان نخستیم  
چون دزدان برقفا بستیم  
بر خوان سپهر ننگر بستیم  
بر جیب فلک دراز دستیم  
بر مسند عافیت نشستیم  
از عشوۀ آسمان نرستیم

دم در کش از اینحدیث «طالب»

ما شیشه فارغ از شکستیم

۱۴۴۴

سحر بر اوج مقصد جلوۀ بخت جوان دیدم  
گواهی داد بر توفیق وصلش عطسه صبحم  
چو در آئینه خورشید کردم عزم دیدارش  
بدولت همنشینش یافتم با بخت همزانو  
ترقی یافتم در حال و افزونی در اقبالش  
دروغست اینکه جان مرئی نگر در راست گر بودی  
پس از یکسال بلبل با چه حسرت روی گل بیند  
بتن صدجان فرودم چون لبش را یافتم خندان  
جوهر خانه شد از اشک شادی خانه چشمم  
گلستان که دید اندر بیابان منت ایزد را  
کشودم چشم و نور دیده کون و مکان دیدم  
بمخرویشتن يك صبح صادق در جهان دیدم  
ز نور طلعتش آئینه را آئینه دان دیدم  
بمهرش همركاب و با سپهرش همعنان دیدم  
مقاهش ز اولین گردون بهقتم آسمان دیدم  
بچشم تن من آن روح مجرد را چسان دیدم  
من هجران نصیث بعد ایامی چنان دیدم  
برخ گل گل شکفتم چون دلش را شادمان دیدم  
چو در آئینه خورشید رویش ناگهان دیدم  
که من در صحن وادی گلستان در گلستان دیدم

۱۴۸۸۵

۱۴۸۹۰

چرا بر خود بیالم هر زمان صد پیرهن «طالب»  
که دیدم دوست را آنکه بکام دوستان دیدم

۱۴۸۹۵

۱۴۴۴

طالب این غزل در شهر لاهور هنگام ملاقات با شاپور

شاعر طهرانی سروده است

بحمدالله که در ملک سخن دستور را دیدم همان رشک عطار د شاعر مشهور را دیدم  
بچشم شوق حسن جلوۀ او بود منظورم بحمدالله که حسن جلوۀ منظور را دیدم  
چو در مجموعه اشعار شادابش نظر کردم بروی صفحه جوش چشمهای نور را دیدم  
بهریک مصرع بر معنیش چون دیده بگشادم بسیر یک خیابان صد هزاران حور را دیدم  
بگرداگرد رخ پوشیدگان معنی بگرش بدل نزدیکی اشعار<sup>(۱)</sup> دورا دور را دیدم  
از آن مشکین جوارشهای روحانی که خوددانی بدکاش دوای صد دل رنجور را دیدم  
نشان موم روغن یافتم در حلقۀ خلقتش چو کردم باز ناگه مرهم ناسور را دیدم  
بروی بالمش هر لفظی<sup>(۲)</sup> از اوراق دیوانش سر ژولیده صد لعبت مخمور را دیدم  
چو دیدم دست او گفتی ید بیضاست منظورم چو دیدم کلک او گفتی نهال طور را دیدم  
بنوعی از صریر کلک او شادم که پنداری برون از پرده شکل نغمۀ طنبور را دیدم  
چو دیدم در دل بلبل ز نیش تیزی طبعش مشبک در مشبک خانۀ زنبور را دیدم  
چو کردم دیده را باریک بین در دقت فکرش خیال جنبش مژگان چشم مور را دیدم  
ندیدم در جهان ذاتی چو ذاتش گرچه مدتها بچشم امتیاز خویشتن جمهور را دیدم  
به (خسرو) داشتتم روی نیازی در سخن (۳) طالب از او واموختم چون صنعت (شاپور) را دیدم

۱۴۹۱۰

چه خوشحالم که بعد از مدت یکساله مهجوری

خوش و خوشوقت اورا دیدم (لاهور) را دیدم

(۱) نسخه ملك ، الفاظ .

(۲) نسخه ملك ، نقطه .

(۳) نسخه معج ، جهان .

## ۱۴۴۴

دور از تورنگ سبزه و سنبل ندیده‌ام  
جز کاوش جگر که گل باغ نالش است  
خوبان هزار شیوه نمایند و من زیار  
هر چاره بر رخم در یاسی گشوده است  
بگذشته در غرور مرا روزگار عمر  
گاهی فتد بچشم گل از گریه من بی‌باغ

دوران عجز و عهد تنزل ندیده‌ام ۱۴۹۱۵  
فرقی میان این گل و آن گل ندیده‌ام

«طالب» زبان طوطی (دهلی) نژاد را  
جز در دهان (بلبل آمل) ندیده‌ام

## ۱۴۴۵

گل زبی برگی دلم را نوک خار آید بچشم  
بسکه خوردم لقمه زهر آلود از خوان سپهر  
حورگو مکشای برقع کز پریشانی مرا  
هر سحر از دود آهم خانه خورشید را  
ما سواد دل بما تمنا خانه روشن کرده‌ام  
داغ ما را هست اعجازی که هنگام شمار

سرمه حور از پریشانی غبار آید بچشم  
استخوان ماهیم دندان مار آید بچشم  
تارکیسو زشت چون سوی زهار آید بچشم ۱۴۹۲۰  
روزن پر نور چشم سرمه وار آید بچشم  
تخته تعلیم مالوح مزار آید بچشم  
بریکی گردیده بگشائی هزار آید بچشم

تاچه آید غیر «طالب» در نظر کین خسته را  
یار از ناسازگاری روزگار آید بچشم

## ۱۴۴۶

براه عشق تو شب‌دیز عقل پی کردیم  
ز شور و نغمه عجب گر هزار بلبل مست  
بتازه فکر غذائی کن ای سپهر که ما  
اثر ز باده نهشتیم در صراحی و جام

۱۴۹۲۵ کربوهای غمت را بسینه طی کردیم  
کند بفصل بهار آنچه ما بدی کردیم  
زدیم ساغر و غم‌های خورده قی کردیم  
بگل صبا نکند آنچه ما بمی کردیم

مخور بتوبه ناکرده خون ما «طالب»  
کجا به پیش که حاشا چه توبه‌کی کردیم



۱۴۴۷

۱۴۹۳۰ ما با گل بهار چو بلبل نشسته‌ایم  
 باد سحر کهیم با شفتگی مثل  
 بر قلب بحر اهل توکل زدند و ما  
 تا چند انتظار شهادت کنون بس است  
 شستند خلق ز آب ترقی جبین ما  
 یکسو نهاده بر سر همت کلاه فقر  
 ۱۴۹۳۵ خاکستریست بر تن ما جامه ز آنکه ما  
 بر خار فرش ما مفکن ز آنکه شبنمیم

«طالب» ز سبز گلشن (اجمیر) چون نسیم  
 بگذر خیال کن که به (آمل) نشسته‌ایم

۱۴۴۸

۱۴۹۴۰ چه شد مرا چه بلا آمده چه واقعه پیشم  
 کدورت هم از رهگذار فرقت یارست  
 وسیله سازی صلح ای طبیب سود ندارد  
 سری بگوش دلم برد دوش نیز زبانی  
 بیوی زلف بتان برده اند عاقلم از خود  
 نه عاجزم نه ستمگر از این دوشیوه منکر

۱۴۹۴۵ برون ز دایره ملت بمشرب «طالب»  
 بهیچ طایفه معلوم نیست مذهب و کیشم

۱۴۴۹

دوارا در مزاج عشق تأثیری نمی بینم تب گرم محبت را تباشیری نمی بینم  
 علاج درد عاشق نیست در مجموعه امکان وگرنی از طیبیان هیچ تقصیری نمی بینم  
 بر افتاده است گوئی از جهان قانون آمیزش که طبع شکری را مایل شیری نمی بینم

بساط درد دل چون گسترم کز بی دماغیها زبان خامه را هم ذوق تحریری نمی بینم  
 بطوق گردنی ز آن تار کاکل سرفرازم کن که در خورد جنون خویش زنجیری نمی بینم  
 ۱۴۹۵۰ کدامین ترک صید افکن سبک بگذشت زین صحرا که بی آرایش صد خون پر تیری نمی بینم  
 بهرسو صد هزاران نونیاز و نیم کامل نی درین جوش مریدان جلوه پیری نمی بینم  
 نمی بینم در این خونخوار صحرا تا توان موری که او را در بیان برنده شمشیری نمی بینم

من و شاگردی طرز کلام خامشان «طالب»

که ارباب بیان را حسن تقریری نمی بینم

۱۴۴۰

گهی چو جوهر جان از بدن سراغ تو گیرم گهی چو بوی گل از پیرهن سراغ تو گیرم  
 ۱۴۹۵۵ ز جستجوی تو نشاندم وصال ریاحین چو بر خورم بگل و یاسمن سراغ تو گیرم  
 مکان چو روح معین ترا نبینم از آنرو گهی به غربت و گه در وطن سراغ تو گیرم  
 نهان تری تو از آن آتشی که در دل سنگست من ابلهانه چو گل در چمن سراغ تو گیرم  
 ترا بخلوت جان جویم ای فرشته چو «طالب»

نیم رقیب که در انجمن سراغ تو گیرم

۱۴۴۱

دردا که در شکنجه تعطیل ماندهام دور از دیار سعی بصد میل ماندهام  
 ۱۴۹۶۰ یا اعتدال سیر سفر کن دلا که من در نیم روز غایت تعجیل ماندهام  
 بر خاریا فشرده دمی لرزم از دوسو گوئی قدم بشهپر جبریل ماندهام  
 آن پشه شکسته پرم کز کمال ضعف محفوظ در ته قدم فیل ماندهام

«طالب» نهفته راز دلم در نقاب کرد

اوراق کهنه ام که به زنبیل ماندهام

۱۴۴۲

دور از او سینه بشمشیر بلا میخارم میروم با دل مجروح و قفا میخارم  
 ۱۴۹۶۵ قامت از بار دلم خم شد چون حلقه زلف عمرها شد که سراز ناخن پا میخارم

۱۳۴۳

از آن بسوی زبون نیست میل احوالم  
 بمال هستی جاوید گر کنم پرواز  
 مرا بدین ودلی با تو روی دعوی نیست  
 مبیع دارم مه طلعتی که بر رویش ۱۳۹۷۰  
 چنان برون روم از خویش در نظاره دوست  
 شب وصال تو دارم گمان باختر سعد  
 بوام گیرم ناخن که سر بخارم لیک  
 که شیر دایه ادبار خورده اقبالم  
 بریده باد بمقراض نیستی بالم  
 دل از تو دین ز تو من در میانه حمالم  
 مجال يك نظرم نیست منکه دلالم  
 که با خبر نشوم گر زنند قیقالم  
 که چشم بد شود و سر نهد بدنالم  
 بوقت سینه خراشی بزیر چنگالم  
 حدیث عشق دم از شعله میزند «طالب»  
 همیشه بر لب ازین گفتگوست تبخالم

۱۳۴۴

هر دم تصور المی بشکفاندم ۱۳۹۷۵  
 در راه باد غنچه نشینم تمام عمر  
 عیثی کند ملول و غمی بشکفاندم  
 شاید بسپو صبحدمی بشکفاندم  
 چون غنچه زر پرست نیم کز فریب مال  
 در کیسه جلوه در می بشکفاندم

۱۳۴۵

چو در گلشن بیاد آن لب موزون برقص آیم  
 سماع آستین افشان کند اجزای مجلس را  
 بهر کام از جنون عشق روید بید مجنونی ۱۳۹۸۰  
 درونم غوطه در خون میزند خود گوچسان رقصم  
 مگر وقتی که در رقص آیم از بیرون برقص آیم  
 سماع نقه رامستانه در رقص آورد هر که  
 باهنگ جرس در وادی مجنون برقص آیم  
 بفرقم صد چمن گل گرفتاری نشکفم اما  
 بکوشم گر زنی يك مصرع موزون برقص آیم  
 ترحم نامه ئی کآرد صبا از کوی او «طالب»  
 چه جای خواندن از فهمیدن مضمون برقص آیم

۱۴۴۶

چو در جریده اعمال خود نظاره کنم  
 پلنک خاصیت افتاده ایم ز آن شب و روز  
 اگر چه شیشه ما از نسیم در خطر است  
 عجب که مجلس ما بی پیاله گرم شود  
 نه گل فروش بما ملتفت نه باده فروش  
 سرایت نفس ما رهش بگرداند

هر آن ورق که ز عصیان تپه است پاره کنم  
 ستیزه با فلک و جنگ با ستاره کنم  
 گمان مبر که شکایت ز سنگ خاره کنم  
 اگر حرارت خورشید را اجاره کنم  
 دماغ خشک و لب تشنه را چه چاره کنم  
 بیازگشتن اگر عمر را اشاره کنم

سخن چه ساده پسندند عارفان «طالب»  
 چه لازمست که من فکر استعاره کنم

۱۴۴۷

مغز شوقم بوی مصر از باد کنعان بشنوم  
 بسکه نازک شد مشامم در هوای زلف یار  
 صحن کویت گلشن ارواح را ماند کز آن  
 بسکه در سودای زلف او پریشان شد دماغ  
 نیم عطری از گریبانش بدین روزم نشاند  
 گر بیاد سنبل زلفش کند نازک مشام  
 ناله ئی کز بند بند ارغنون آید بگوش  
 دزد نکت نیستم لذت ربای نغمه ام

بر زبان هر گل که آرم نکت آن بشنوم  
 از چراغ دیده بوی دود مژگان بشنوم  
 هر کف خاکی که بویم نکت جان بشنوم  
 جمع گر آید نسیم گل پریشان بشنوم  
 آه اگر ز آن پیرهن بوئی بسامان بشنوم  
 در جهان از باغ جنت بوی ریحان بشنوم  
 من یمن دل ز هر تار گریبان بشنوم  
 ناله ئی بگذار کز بیرون بستان بشنوم

«طالب» آن نازک مشامم کز در و دیوار باغ

بوی گلهای بهاری در زمستان بشنوم

۱۴۴۸

خوش آنکه دیده ز دیدار ما سوا بندم  
 ز بسکه دیده ام از همدمان رسوم نفاق  
 ز طالع من ماتم نصیب نیست عجب  
 دلیکه کنده ام از خلق در خدا بندم  
 بدان رسیده که در بر رخ هوا بندم  
 که رنگ نیل دهد گر بکف حنا بندم

۱۵۰۰۰

بدست غیر مگر بند آن قبا بندم  
 كه تاك را بچمن دست برقفا بندم  
 بیای ناقه جرسهای بی صدا بندم  
 بکوی او روم و برگ گل بیا بندم  
 بحلقه در آن کعبه کهر با بندم  
 لطیف و نازك و موزون و خوش ادا بندم

مرا ز نكته جیب تو دست رفته زكار  
 بجرم باده ز طغیان زهد نزدیکست  
 ز بسکه پرده گوشم ز ناله گشته فكار  
 ز بیم آنکه مبادا دلی شود مجروح  
 تن چو گاه مرا تاكشد بکوی تو باز  
 بدست من چو فتد پرده‌ئی ز عالم غیب

۱۵۰۰۵

۱۵۰۱۰

هزار شاخچه بر خویش بسته‌ئی «طالب»

اگر به غیر در افتم بین چها بندم

۱۴۴۹

ز پای خویش کند روزگار چون خارم  
 چو آبگینه خلد ریزهای رخسارم  
 كه جوله فلك آشفته یافت دستارم<sup>(۱)</sup>  
 بوقت ناله یکی عود آتشین تارم  
 كجاست طاقت پیمانهای سرشارم  
 دهان زخم ز خمیازه همچو سوفارم  
 روا مدار چنین در غلاف زنگارم  
 هوای زلف تو فرمود سیر تاتارم  
 نشسته شبنم گل رنگ خون زمناقم

ز لاغری ندهد خم نسیم را بارم  
 بدست هر که زند سلیم ز خشکی تن  
 نه من بفرق زمستی عمامه آشفتم  
 فسرده همچو نی بوریا نمایم لیک  
 به نیم قطره سر از پا ندانم ایساقی  
 ز یاد لذت پیکان الم نیاساید  
 لباس آینه‌ای روزگار عریانیست  
 مقیم غمگده تار خویشتن بودم  
 غریب گلشنم از دام تازه جسته هنوز

۱۵۰۱۵

۱۵۰۲۰

بگام دل نفسی بر نیارم «طالب»

که رشته‌ئی فکند روزگار در کارم

۱۴۵۰

کند جلای وطن بلبل از گلستانم  
 که بلبلی گذرد بی پل از گلستانم

شرر فشان دمد از بس گل از گلستانم  
 کنونکه گریه من ره بیاغ برده عجب

(۱) اشاره به معمم بودن خود مینماید .

بیاد زلف تو از بس گریستم تاحشر<sup>(۱)</sup>  
 نوای بلبل ماحال خارج آهنگ است  
 بجای سبزه دمد سنبل از گلستانم  
 برون کنید بچوب گل از گلستانم  
 ز جوش ناله دلها زمان زمان «طالب»  
 بگوش عرش رسد غلغل از گلستانم

۱۵۰۲۵

۱۴۵۱

طفل عشقم بگریه خود دارم  
 العطش میزنم ز تشنه لبی  
 هر که گرید خسد بدو دارم  
 گرچه سرچشمه سبو دارم  
 عییم اینست کارزرو دارم  
 گریه چند در گلو دارم  
 آستین در دعای او دارم  
 کف دستم ولیک مو دارم  
 میشناسی بین چه بو دارم  
 یک دهن خنده آرزو دارم  
 واینک از خون دل وضو دارم  
 قطره چند آرزو دارم  
 بتواضع سری فرو دارم  
 پیش پای خدایگان سخن

۱۵۰۳۰

۱۵۰۳۵

شاعر بی حیا نیم «طالب»

بلب شرم گفتگو دارم

۱۴۵۴

همین نه از رخ یاران و دوستان خجلم  
 براه بر خطر عشق تنگنائی نیست  
 که محنتی فنشسته است در کمین دلم  
 ز سوز سینه شوم خاک بلکه خاکستر  
 هزار بار کنی گر بآب خضر گلم  
 سبک بچشم جهان چون حباب بیمفزم  
 گران بکردن گیتی چو خون نابجلم

۱۵۰۴۰

درون چشم منش جاست در نهایت ضعف  
 زسی گذشتم و خامی بجاست میکوشم  
 بروی او نرسد صد نگاه متصلم  
 که خام تر نکند روزگار در چهلم  
 نوای درد دلی بود بر لبم «طالب»  
 فغان که رشته ناموس شد نفس گسلم

۱۴۵۴

۱۵۰۴۵ يك قطره خون در دل پر بیم ندارم  
 مشتاق سپردن بلبم تحفه جا نیست  
 صد جان غم او خواهد و من نیم ندارم  
 اما چکنم فرصت تسلیم ندارم  
 بر سینه کم از صفحه تقویم ندارم  
 پر مضطربم طاقت تقسیم ندارم  
 در هر صدف دیده من حاصل بحر نیست  
 تحصیل مرا فایده‌ئی نیست بدنبال  
 ۱۵۰۵۰ ایشوق مرا دوستی عهد جبلی است  
 بالا نرود گوشه ابروی من از ضعف  
 مغرور نیم قدرت تعظیم ندارم  
 پروانه سرم سوی کله گوشه فقر است  
 «طالب» چکنم رغبت دیهیم ندارم

۱۴۵۴

ز بویت مو بمو رشك دماغ گلفروشانم ندارم خس بظاهر لیک در معنی گلستانم  
 ۱۵۰۵۵ بهردم کاروان اشك راه دامنم گیرد تو گوئی کعبه گل‌های یارانست<sup>(۱)</sup> دامانم  
 اگر هر موی من بر تن شود افسانه بردازی محالست اینکه مژگان آشنا کرده بمژگانم  
 بفریادم رس ای شمشیر کفر ایمایه رحمت که برگردن گرانی میکند ناموس ایمانم  
 بدستوری که بر که از برگ روید غنچه گل را بذوق چاک میروید گریبان از گریبانم  
 فلک جو جو رساند رزق مقسوم مرا ترسم که در انبان روزی گندم سبزی شود نانم  
 ۱۵۰۶۰ ندارم هیچ با بخت سیه سودای آمیزش بشام التفاتی نیست کز خیل غریبانم

(۱) نسخه ملك، بیخارست.

تمام عمر صرف تلخکامی کرده‌ام شاید لبم شیرین شود اکنون که شد همسایه جانم  
 قدم در راه گستاخی ملایم تر نه‌ای گردون بدست سنگ بیدادست تا که نشکنی شانم  
 بود آشفته‌گی زیب سپاه عشق تا جائی که پرچم<sup>(۲)</sup> بر علم بندند از موی پریشانم  
 ترالب چون زخون چرب و مرا خشکست ای همدم تو مهمانی درین دعوت مرا من نیز مهمانم  
 نهال پرورش را تازه دارد جاودان «طالب»

۱۵۰۶۵

بلب طفل و بمزگان دایه و بادیده بستانم

۱۴۵۵

بآب لطف بشو رنگ شب ز روی سیاهم  
 تم گداخته ز آنسان که یوسف ارشوم اخوان  
 بجذبده‌ای تزنم کام در طریق تجرد  
 ز دیدنم همه شیران پیل حمله میدان  
 ز فرق تا قدم از بسکه آشیانه دردم  
 بیباغ دهر بجرم وفا امان ندهند  
 ز بسکه گرم نظر در نظاره ملکوتم

۱۵۰۷۰

راضطراب ندارم گریز چون دل «طالب»

سپند آتش عشقم فغان و ناله گواهم

۱۴۵۶

رقم که تن بهمدمی خویشتن دهم  
 جفدم خرابه در خور اهلیت منست  
 خلوت فسرده‌ئی چومرا به زمحفل است  
 آغوشم از عروس غریبی لبالبست  
 در گوشه‌ئی نشینم و داد سخن دهم  
 آن به که ترک آمد و رفت چمن دهم  
 تا کی بهرزه درد سر انجمن دهم  
 عیبم مکن اگر سه طلاق وطن دهم

۱۵۰۷۵

«طالب» بدست پیرمغان عهد کرده‌ام

کانچ آیدم بکف بشراب کهن دهم

(۲) پرچم بمعنی منگوله است که با موی یال گاو ساخته و سر علم می‌آویختند.



## ۱۴۵۷

منم که سرمه‌کش دیده یقین خودم  
 بدامنم پرکاهی زکشت گردون نیست ۱۵۰۸۰  
 بزرگ داشته عقل خرده بین خودم  
 ز شعله نفس همدمان تنالم زار  
 بلندخرمن از آنم که خوشه چین خودم  
 بدیگری نرسد آفتم بعکس سپهر  
 که خانه سوخته آه آتشین خودم  
 چو برگ گل که ز شبیم کشد بچهره نقاب  
 سک قبای خود و گرگ بوستین خودم  
 نرفته در عرق روی شرمکین خودم  
 بصدور مجلس روحانیان نبودم شاد  
 نهفته در عرق روی شرمکین خودم  
 ز شوخیم نرسد آفتی به سنبل یار ۱۵۰۸۵  
 اگر چه دست درازم در آستین خودم  
 چو شیر بیشه که گیرد وطن بساحل بحر  
 نشسته برگذر اشک در کمین خودم

ستایش دگران نیست در خورم «طالب»

ز نطق خویش سزاوار آفرین خودم

## ۱۴۵۸

چون لعل غنچه را دل خونین عوض دهم  
 نام نسیم نیست که هر صبح از ابلهی ۱۵۰۹۰  
 ظلمست کآن ستانم از او وین عوض دهم  
 بوی تو گیرم و بریاحین عوض دهم  
 کفری بوعده کاش دهد چین زلف یار  
 تا من بنقدم دل و هم دین عوض دهم  
 آهوی تبتم که مرا گر دهد بهار  
 مشتی گیاه نافه مشکین عوض دهم  
 با من سپهر گر در سودا زند بهمیر  
 زلف تو گیرم و ختن و چین عوض دهم  
 دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب  
 ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم<sup>(۱)</sup>

«طالب» سپهر کردم آبی دهد بمن

چندین هزار نکته رنگین عوض دهم

## ۱۴۵۹

هر دم ز علم صحبت ، چندین کتاب خوانم ۱۵۰۹۵  
 شاکرد عمر خویشم ، درس شباب خوانم  
 از بس چواهل مشرب دارم سواد عصیان  
 هر جا سراب بینم بیخود شراب خوانم

(۱) از ارسال المثل‌های بسیار خوب اشعار طالب است .

از علم رمز و ایما از بس اراده فهمم  
از خواندن (لوامع) روشن نشد چراغم  
صد فصل درس گویم تا نیم باب خوانم  
گر امر شیخ باشد (فصل الخطاب) خوانم  
ناخوانده خوان عشقم و باورم نداری  
انگشت بر لبم زن کر بر جواب خوانم

رازی بسینه دارم ، حرفی بلب ، زبان کو

۱۵۱۰۰

تا بی هراس گویم یا بی حجاب خوانم

۱۴۶۰

شب از فغان گله بر خلق فرض گردانم  
سحر به نسبت مرغ چمن چو ناله زار  
شکاف آبله بر خلق فرض گردانم  
خروش و ولوله بر خلق فرض گردانم  
بکاینات فسونی دهم جنون انگیز  
چنانکه سلسله بر خلق فرض گردانم  
ز سقم نسخه عقل آنقدر کنم تقریر  
که صد مقابله بر خلق فرض گردانم  
بدقتی کنم اندیشه در جواب سؤال  
که طی مسئله بر خلق فرض گردانم  
چومن بدین تن خاکی بلرزم از تب عشق  
نماز زلزله بر خلق فرض گردانم

می مطایبه در جام چون کنم «طالب»

تلاش و حوصله بر خلق فرض گردانم

۱۴۶۱

بسنگ حادثه تا چند بشکنی دل و دستم  
اگرچه ناله ام از من متاب گوش تراکت  
طلسم نیستم ای عشق در گذر ز شکستم  
که همچو قامت دلدار نی بلند و نه پستم  
۱۵۱۱۰ قبح چرا نهم از دست منکه باده پرستم  
بان سایل مبرم لب از سؤال نیستم  
بحال خویش ز غیرت گریستم و نگرستم  
هلاک تا نگزیدم ازین شکنجه نرستم  
به نیستی شدم آسوده از شکنجه هستی  
نسب درست بزلف تو میکنم ز ره دل  
از آن چو زلف تو سر تا قدم هلاک شکستم  
۱۵۱۱۵ خدنک آه مگر واژگونه بسته ز شستم  
چو شعله خاستم و باز همچو شعله نشستم  
سکونم از حرکت کم نبود در ره مقصد  
باز نوك ناوك دردی

دلیل ذوق گرفتاریم بعشق همین بس که تا گمان پری داشتم ز دام نجستم  
 نظام نیست در اوضاع من بمشرب «طالب»  
 گهی بمیکده هشیار و گه بصومعه مستم

۱۴۶۴

گل رخسار تو رنگش بقرارت مدام  
 ۱۵۱۲۰ درخ حلقه زلف تو که چشمش مرصاد  
 چمن حسن ترا جوش بهارست مدام  
 نسب سینه بطنبور رسد عاشق را  
 پای مور نکهم بر دم مارست مدام  
 گردلم صورت مقصد ننماید چه عجب  
 زانکه باناله زارش سر و کارست مدام  
 هر کجا روزنه‌ئی هست کند نوبر نور  
 زانکه این آینه درزیر غبارست مدام  
 روزن غمکنده ماست که تارست مدام  
 نیست بوی گل و بر باد سوارست مدام

در شبستان غم از یاد رخی «طالب» را  
 ۱۵۱۲۵ گل خورشید در آغوش و کنارست مدام

۱۴۶۴

نه بمشاطگی دیر و حرم آمده‌ایم  
 رقم هستی مانیست درین صفحه بکار  
 تار موئیم که بر نوک قلم آمده‌ایم  
 داده‌ایم از رشحات مژه ترتیب سپاه  
 تانگویند که بی خیل وحشم آمده‌ایم  
 یک‌روش در ره سودای تو ننموده خرام  
 که بسرگه به جبین که بقدم آمده‌ایم  
 ۱۵۱۳۰ سال ماروزی و مه ساعتی و هفته‌دمی است  
 عمر هجریم که در وصل تو کم آمده‌ایم  
 لب زخمیم که از بخیه بهم آمده‌ایم  
 کام ما را خبر از چاشنی مرهم نیست  
 ما همه ساله ضماندار کرم آمده‌ایم  
 ابر نه ماه بخیل است و سه‌مه صاحب جود  
 راست از بزم برون رفته و خم آمده‌ایم  
 الف ماشده از یکدم هجران تو دال  
 عربانیم که از ملک عجم آمده‌ایم  
 فارسی را بفصاحت سروکار از لب ماست

شیوه ما نبود خبث عزیزان «طالب»  
 ۱۵۱۳۵ که بعالم ز پی مدح نه ذم آمده‌ایم

۱۴۶۴

بر آنسرم که شکار رمیده را گیرم ،  
 سبک جبین که بکلکون می سوار شدم  
 ز دجله مژه آهسته گر برانم اشک  
 ز بسکه مایل اشکم چو دیده قطره زند  
 گرم ز سر گذرد آب تیغ ممکن نیست  
 ز غیر دوست نظر بسته ام چنانکه اگر  
 بری بدیدم آرنج دیده را گیرم  
 که جز تو دامن هیچ آفریده را گیرم  
 ۱۵۱۴۰

نہشت شادی دیدار دلستان «طالب»  
 کہ ماتم دل در خون طپیده را گیرم

۱۴۶۵

کنونکه دست تماشارسد بدان گل رویم  
 چه حکمتست ندانم که در پیالہ قسمت  
 گرم ز دست بروید گل بهشت ببویم  
 شراب تا نشود خون نمیرود بکلویم  
 کنونکه موی سفیدم بدید شد بمحاسن  
 چه لایقست که دست از شراب ناب بشویم  
 ۱۵۱۴۵

۱۴۶۶

زمین تر بخوناب دل ساختم  
 نیامد بنزدیک لب هر قدر  
 بسر خاک افشاندہ گل ساختم  
 توهرمی کہ خوردی بتکلیف حسن  
 نفس بر نفس متصل ساختم  
 گریبان آتش چسان بر درم  
 اگر خون من بد بجل ساختم  
 بدین پنجه کز موم دل ساختم  
 بہ «طالب» چو کردم در هزل باز  
 نہ او را کہ خود را خجل ساختم  
 ۱۵۱۵۰

۱۴۶۷

بلوح ساده ز خورشید نا نوشته تریم  
 مبر گمان جدائی میانه من و عشق  
 فرشتهئی تو دلا واز تو ما فرشته تریم  
 کہ از حرارت آتش بهم سرشته تریم

بگوش میزندش زلف این ترانه که ما  
 ز عمر خضر و مسیحا دراز رشته تریم  
 گیاه ماچه عجب گر بود ضعیف چوموی  
 که ما ز سبزه ناکشته دیر کشته تریم  
 مبر بخامی دل آبروی ما «طالب»  
 که از سیاهی داغ جگر برشته تریم

۱۵۱۵۵

۱۴۶۸

منکه در خون دست و پای صید بسمل میزنم  
 بلب جان بوسه بر شمشیر قاتل میزنم  
 چون بسعیم دامن لیلی نمی آید بچنگ  
 دست دل ناچار بر دامان محمل میزنم  
 خاک گرد سنگ باور کن که عمرش پیش ازین  
 بر سرم بد خاک این سنگی که بردل میزنم  
 گر زند چرخم لگد بر سر نمیگردم زبون  
 بوسه‌ئی بر پاش منم در مقابل میزنم  
 تا نکردم مانده خود را لنگ میسازم ز جهل  
 تیشه‌ئی بر پا چو مزدوران کاهل میزنم  
 لنگرم بکسسته زانم در وجود آرام نیست  
 کشتی دیوانه‌ام خود را بساحل میزنم  
 چون مکس کاندرفراق شهید نالد زار زار  
 مشق شیون دور از آن شیرین شمایل میزنم  
 تا نماند خاطر یاران مشفق چاک را  
 برگریبان مینمایم لیک بردل میزنم  
 راستان را صرفه تدبیر گاهی در کجی است  
 ز آن بدست راست شمشیر حمایل میزنم

۱۵۱۶۰

گرچه خاموشم زمن غافل مشو «طالب» که من  
 ۱۵۱۶۵

شست ناکه میکشایم تیر غافل میزنم

۱۴۶۹

من همان صیدم که صد نیرنگ بادل کرده‌ام  
 ساز صلح و جنگ را آهنگ بادل کرده‌ام  
 از لبم بوی شراب فتح می‌آید چو تیغ  
 شیشه عشقم که جنگ سنگ بادل کرده‌ام  
 جز دلم نبود سلاحی در هصاف دوستی  
 کار بر یاران مشفق تنگ بادل کرده‌ام  
 من همان طفلم که باکلك مصیبت سالها  
 مشق شیونهای سیر آهنگ بادل کرده‌ام  
 غیر دل در وادی عشقم نشد یاری رفیق  
 قطع چندین منزل و فرسنگ بادل کرده‌ام  
 چون دم تیغی که بر گردد ز جنگ استخوان  
 ناختم برگشته از بس جنگ بادل کرده‌ام

۱۵۱۷۰

محرّم رازی چو غیر دل نبینم در جهان

همچو «طالب» روی نام و ننگ بادل کرده ام

۱۴۷۰

مرگ تلخی داشت ز آن باطبع رامش ساختم خواب شیرین بود ز آن بر خود حرامش ساختم

شرح دردم شست یاران را حلاوت از مذاق هر کرا زین می چشاندم تلخ کامش ساختم

عشق عالمسوز از این مشت هوا جویان خام بود بدنام جهان من نیک نامش ساختم ۱۵۱۷۵

زخم تیغ او هلالی بود بر پیکر مرا من بدست خویشتن ماه تمامش ساختم

«طالب» آزاده از قید جهان آزاد بود

من بوصف طره پابند دامش ساختم

۱۴۷۱

ما شمع دل بمحفل سودا بسوختیم

ما را دل از وصیت پروانه سر نتافت

بستیم دل بمشوق و سراپای در گرفت ۱۵۱۸۰

از آه ما رسید حرارت بکوه قاف

زین نه کتابخانه یکی صفحه عذار

تاکی بود نشیمن ما اینجهان پست

مارا چو سینه تاب نهان سوختن نبود

هرگز گلی سراغ شبستان ما نکرد ۱۵۱۸۵

«طالب» لباس خامی ما بر بدن سوخت

با آنکه همچو شمع سراپا بسوختیم

۱۴۷۲

چون شاخ هیزم تر با آتشست رازم

یارب چه بود باعث روز ازل که گردید

چون بخت خفته بودم در دامن حوادث

چون استخوان هندو باشعله عشقبازم

کوته ز دامن صبح دست شب درازم

ز آن خواب خوش قضا شد صبح ازل نمازم

۱۵۱۹۰ یمی نظر کشودم زآن ناتمام بنمود  
 دهر تمام خلقت در چشم بیم بازم  
 آسان نمیدهد دهر از کف مرا تو گوئی  
 آفاق دست محمود من طره ایازم  
 من صعوه حقیرم لیک از دلیری عشق  
 هم شاخسار شاهین هم آشیان بازم  
 شاگرد روزگارم بر من مکیر «طالب»

گر ابلهانه بینی نقصی در امتیازم

۱۴۷۴

۱۵۱۹۵ دلی از قید این ویران سرا وارسته میخوام  
 بی آزرده دل زین نیش گفتاران اغراقم  
 یکی مرهم طبیعت همدمی آهسته میخوام  
 سپهرم بیضه رنگین دل بشکست و میگیرم  
 که طفلم بهر بازی بیضه نشکسته میخوام  
 بهشت از باغ لطفش برگ سبزی و من از همت  
 بپرگ سبز راضی نیستم گلدسته میخوام  
 گهی با ایندل وارسته دارم گوشه چشمی  
 ولی آن ابروی پیوسته را پیوسته میخوام  
 دماغ انتخابم نیست در بازار نیک و بد  
 عسل با موم میجویم رطب با هسته میخوام  
 نمیدانم نشست و خاست الحق تا بیاموزم  
 زمین برخاسته از جا فلك بنشسته میخوام  
 ۱۵۲۰۰ چنان بر ناتوانی عاشقم بر نسبت چشمی  
 که گرمم کن بود شخص شفا را خسته میخوام  
 بهر موزون طبیعت سر نمی آرم فرو «طالب»

بسی مشکل پسندم شاعر برجسته میخوام

۱۴۷۴

خواهم یکی معرف احوال خود شوم  
 خود دست خویش گیرم و دلالت خود شوم  
 مثلم کجاست در همه آفاق تا بسی  
 ممتاز در میانه امثال خود شوم  
 هر کس کمین گشا پی صید سعادت است  
 من در کمین که رهزن اقبال خود شوم  
 زآن مفلسم که نقد وجودم زدیکریست  
 گنج آورم بدست اگر مال خود شوم  
 کوی خودی که بار خودی افکنم زدوش  
 آخر مرا که گفت که حمال خود شوم  
 دل شد بجستجوی من از خویشتن برون  
 من نیز عازم که بدنبال خود شوم  
 زآن زحمت فرشته دهم کز علو جرم  
 شرم آیدم که کاتب اعمال خود شوم

۱۵۲۱۰ می‌آیم اینک از سفر بیخودی بخویش بس عاجزم مباد که پامال خود شوم

«طالب» باولین طیزان زین نه آسمان

رفتم برون هلاک پر و بال خود شوم

۱۴۷۵

من آلوده دامان ره بدان درگاه کی یابم مقام محرمانست آن من آنجا راه کی یابم

بود جولانگه همت بلندان کنگر وصلش من آنجا راه با این همت کوتاه کی یابم

جهان یکسریه برست و من گم کرده ماه نو در این ابرسیه بی شمع لطفش راه کی یابم

چوموئی تا نباشد زآنطرف ذوق ملاقاتی ره گفت و شنو با شاهد دلخواه کی یابم ۱۵۲۱۵

ازین چاه تعلق نام گر یوسف شوم «طالب»

رهائی بی کمند جذب جبل‌الله کی یابم

۱۴۷۶

بیا تا برگ عود و چنگ سازیم

به (قانون) برد مطرب دست و مانیز

همه با میکساران صلح جوئیم

دل سنکین بمی کردیم چون موم

ز شیخان هیچ نکشاید ، بیا بزم

لب بی آب را سازیم شاداب

جوانی رفت کو سنک نشاطی

دل از مرگان جدا کردیم تا چند

بغایت نازکست آندانم زلف

فلک باتنک چشمان روگشادست

بسلی روی دف گلرنک سازیم

دو تار ناله سیر آهنک سازیم

همه با توبه کاران جنک سازیم

روا نبود که بازش سنک سازیم ۱۵۲۲۰

به گلرویان شوخ و شنک سازیم

رخ بیرنک را خوشرنک سازیم

که عمر باد پا را لنک سازیم

بموئی شعله را آونک سازیم

بیا کز پنجه گل چنگ سازیم ۱۵۲۲۵

بیا ما نیز چشمی تنک سازیم

دم ابروگشادیهاست «طالب»

چنین تا چند پرارژنک سازیم



۱۴۷۷

خود را سحر بفیض ایامی رسانده‌ایم  
 چون باد صبح مرحله‌ها کرده‌ایم طی  
 هر جا بلند گشته ضمیری ز بلبلی ۱۵۲۳۰  
 گر باغبان رسانده بنو میوه کهن  
 بر خلق خون شمع دل ما حلال باد  
 جامی کشیده‌ایم و دعاغی رسانده‌ایم  
 تا خویش را بگوشه باغی رسانده‌ایم  
 ما هم ز دور بانگ کلاغی رسانده‌ایم  
 ما نیز داغ کهنه بدعاغی رسانده‌ایم  
 گر باد دامن بچراغی رسانده‌ایم

«طالب» چه عاجزیم ز دستان عندلیب

برگوش گل ترانه زاعی رسانده‌ایم

۱۴۷۸

من دل از آن درد و غم دیده‌ایم  
 به تکمیل در شهر بند وجود ۱۵۲۳۵  
 ره و رسم اهل دل از ما مجوی  
 در این انجمن غیر لبهای یار  
 در چرخه و دوک زن زانکه ما  
 بجز بوی خون ناید از خاک ما  
 ز موی میان تو در حیرتیم ۱۵۲۴۰  
 درم جمله بینند در دست و ما  
 ندیدیم جز بدشگونی ز عیش

دگر راستی «طالب» از ما مجوی

که آن طره را خم بخم دیده‌ایم

۱۴۷۹

ما بزهر غم دهان خوش کرده‌ایم  
 نقل بوسی خورده‌ایم از هر دهان ۱۵۲۴۵  
 شور بختی را نمک چش کرده‌ایم  
 تا دهان خویش را خوش کرده‌ایم  
 خدمت یاران میکش کرده‌ایم  
 گرچه از خونابه نوشانیم لیک

با صفای لعل گوهر بار یار  
هیچیک را نیست خاصیت بجای  
داده‌ایم از طرف دل را بهره‌ای  
چون بما جمعیتی نگرفته راه  
نی‌گربان مانده نی دامن بجای  
خنده برمیهای بیفش کرده‌ایم  
امتحان آب و آتش کرده‌ایم  
جرعه نوشی را سبوکش کرده‌ایم  
رو بدل های مشوش کرده‌ایم  
بسکه بادوران کشاکش کرده‌ایم

۱۵۲۵۰

«طالب» از افشردۀ مژگان خویش

لوح گردون را منقش کرده‌ایم

۱۴۸۰

صبح نزدیکست و مرغان گوش بر آواز هم  
ملك دل جور دو حاکم بیند از چشمان یار  
آه و افغانم چو مرغ بال و پر کم کرده‌اند  
استماع نغمه در گلشن بدل باشد نه گوش  
چون صف مطرب که بنوازند در یک پرده ساز  
هر دو را گوئی کل معجز شکفت از یک بهار  
مطربان باغ رقصان بر نوای ساز هم  
و آن دو حاکم بیخبر هر یک زدست انداز هم  
هر دو در اوج محبت عاشق پرواز هم  
بسکه مرغان چمن پوشند از هم راز هم  
عندلیبان افکنند آواز بر آواز هم  
عیسی و لعل تو حیرانند در اعجاز هم  
«طالب» از یکرنگی این شوخ چشمان دور نیست

۱۵۲۵۵

قتل عام عالمی کردن به تیغ ناز هم

۱۴۸۱

ای بسا شبها که بر بالین آتش سر نهم  
تامگر در بزم دل حاضر شود عنقای عیش  
پنبه صبح ازل فرسود بر داغ دلم  
پهلوی خشک مرا با فرس راحت جنگ نیست  
چون بر آرم عنبرین آهی ز جان نیم سوز  
از حریر ساده و دیبای پر نقشم چه ذوق  
عشق میدارد بزرگم در نظرها ورنه من  
پهلوی کز خاک برگیرم بخاکستر نهم  
روح را همچون پر سیمرخ بر آذر نهم  
خواهم از صبح قیامت پنبه دیگر نهم  
عشق میخواهد که داغی بردل بستر نهم  
صبح را مانند عود خام در مجمر نهم  
منکه پهلوی بردم شمشیر چون جوهر نهم  
خویشتن را در وجود از ذره‌ئی کمتر نهم

۱۵۲۶۰

۱۵۲۶۵

گرچه همرنکم بزاغ شب ولی هر بامداد بیضه اشک از پر طاوس رنگین تر نهم  
 «طالب» از غیرت گدازانم که در صحرای حشر  
 با دهان تلخ چون لب بر لب کوثر نهم

۱۴۸۴

چشم شبم ولی بچراغی نمیرسم  
 مویم قتیله گشته چو مجنون بسرولی  
 ۱۵۲۲۰  
 بوی کلم ولی بدماغی نمیرسم  
 داغم کز آن قتیله بدماغی نمیرسم  
 هر گز بصحبت گل باغی نمیرسم  
 با آنکه عمرهاست که فرشم در این چمن  
 زین بوستان بیانگ کلاغی نمیرسم  
 بگذار لحن فاخته وصوت عندلیب  
 «طالب» چه بی نصیب حریفم که در صبح  
 صد دورطی شد وبه ایاغی نمیرسم

۱۴۸۴

خواهم از روی ولبت و بر گلومی نازکنم  
 پر بر آورده ام از ناولك شوق چوهما  
 ۱۵۲۲۵  
 سحر چشم نوشوم خنده بر اعجاز کنم  
 تار قانون وفا گشته کهن میخواهم  
 دیده سازند خلائق بتماشای تو باز  
 من حیرت زده از شوق دهن باز کنم  
 دل مجروح خوش آینده بود میخواهم  
 که خراشی شده جادر دل آواز کنم  
 شیون سیل ندارد اثری ای محرم  
 باش تا ناله باهنک دگر ساز کنم  
 «طالب» آن کبک ضعیفم که هم از سینه خشک  
 ۱۵۲۸۰  
 بتراشم فی و در ناخن شهباز کنم

۱۴۸۴

شب غم قفل مجلس طربم  
 بی ادب طفل این دبستانم  
 جلوه گراستان کیست که باز  
 دوزخ عشق را بتاب آرد  
 روز ماتم نمونه‌ئی ز شبنم  
 لاجرم دهر میکند ادبم  
 بوسه پرواز میکند ز لبم  
 نفس گرم ازدهای تبم

- ۱۵۲۸۵ قدم روزگار در طلبم منم آن کز سپهر آبله زد  
 دسته گل ز آتش غضبم آن مسلمان دلم که بتوان بست  
 نرسد سالها بهم دولیم در زمین بوس غم ز غایت ضعف  
 یکی از بیهوشی منتخیم زیب این نه سفینه را کافیت

نخل بستان معنیم «طالب»

سخن تازه نازنین رطبم

۱۴۸۵

- ۱۵۲۹۰ شمشیر بگردن کنم وسوی تو آیم خورشید صفت چون بسر کوی تو آیم  
 تاسوی تو آشفته تر از موی تو آیم عقلم ره سودازده کوشور جنوبی  
 هر که بتماشای گل روی تو آیم دردیده کشم سرمه ز خاکستر بلبل  
 گریکدو قدم در قدم بوی تو آیم تاحشر بگردم نرسد نکبت گلزار  
 من بعد بزور تو مگر سوی تو آیم مانند کمان ز اهل جهان گوشه گرفتم  
 ۱۵۲۹۵ هر که بنظر بازی آهوی تو آیم از شیر شکاری جگرو ز هره کنم وام

تمثال کمانیست سراپای تنم لیک

کوبخت که شایسته بازوی تو آیم

۱۴۸۶

- تاسقف گردون خاک را از گریه گل ز آن میکنم پیچیده دردی درد دلم این درد دل ز آن میکنم  
 خود را بکوی دلبران خوار و خجل ز آن میکنم عزت ندارد حرمتی در بارگاه عاشقی  
 این هر دو را بر تیغ او هر دم بجل ز آن میکنم خون در رگ و جان در بدن نبودش کون عاشقان  
 ۱۵۳۰۰ میل مزاج عاشقان نبود بسوی اعتدال این معتدل پیمان نه را نامعتدل ز آن میکنم

آورده ام «طالب» بکف یاری همه عهد و وفا

پهلوتی از دلبر پیمان گسل ز آن میکنم

۱۴۸۷

می نشنیم کف افسوس بهم می مالم

همه شب دیده با افزایش نم می مالم

غایت مستی و آشفته دماغیست که من	دردس دارم و صندل بقدم می مالم	
تا کنم وصف سر زلف تو بردیده رقم	مشک میسایم و بر نوک قلم می مالم	
شب غم دست دلم از حرکت می افتد	بسکه بازوی غم و کف الم می مالم	۱۵۳۰۵
تا نصیبی برد از لذت آرایش خون	سینه برسینه آهوی حرم می مالم	
همچو مرغی که بود در صد د ب سمل خویش	گلوی خشک بشمشیر ستم می مالم	

شام تا صبح بسر بنجه مزگان «طالب»

بر رخ همچو زیر آب بقم می مالم

۱۴۸۸

تا کی دل خوش ز دور بینم	جان را بیلا صبور بینم	
آکنده محنتم بنوعی	کز چامه فشار گور بینم	۱۵۳۱۰
از دجله اشک خود کنم یاد	هر چشمه که تلخ و شوز بینم	
باشوق لقا مباد چشمم	گر سوی حریر و حور بینم	
در راه تو خار آهنین را	موئینه تر از سمور بینم	
در جنگ غم آن کمان سستم	کز بازوی پشه زور بینم	
گر خضر شوم عجب که هرگز	در ظلمت بخت نور بینم	۱۵۳۱۵
بس محتضر است دهر در روی	آن به که بچشم مور بینم	

«طالب» ز صفای دل کنم یاد

چون آینه بلور بینم

۱۴۸۹

بوی مهرم زیار می آیم	گلفشان چون بهار می آیم	
نخل تو گشته ام از آن بنظر	دیرتر میوه دار می آیم	
باغ را آب رفته از جویم	باز بر روی کار می آیم	۱۵۳۲۰
میکنم ساز شاخ و برگ امسال	سال دیگر بیار می آیم	
بلبلم در خزان عزیزم دار	که بهارت بکار می آیم	

۱۵۳۲۵ در نظر چون غبار می‌آیم  
 بفلک هم قطار می‌آیم  
 کودك شیرخوار می‌آیم  
 لاجرم مشکبار می‌آیم

سرمه‌ام لیک بهر مصلحتی  
 بکهر هم طویله می‌گردم  
 می‌روم منتهی بمکتب عشق  
 عطسه مغز آهوی ختمم

ملك عشقست کشورم «طالب»

تبرستان

ز آن گرامی دیار می‌آیم

۱۴۹۰

۱۵۲۳۰ بلی تر است کتابم از آن بهم نهم  
 بغیر صفحه‌ی کاهی از آن قلم نهم  
 بریده باد اگر در ره عدم نهم  
 بجان دوست که بیغم در او قدم نهم  
 اگر نه عشق بود دست بر قلم نهم

دو پلک دیده بهم تا بصبحدم نهم  
 رسیده بر ورق چهره مشق گریه مرا  
 همین سری که بر آورده ام ز طوق وجود  
 چه شد که منزل شاد است جنت ای رضوان  
 مرا بمشق جنون گرم عشق دارد عشق

مدام غمزه او میخورد قسم «طالب»

که تیغ جز بصف آهوی حرم نهم

۱۴۹۱

۱۵۳۳۵ فیروزه شد آنکشر یا قوت بدستم  
 ای جام و سبو مرده که من توبه شکستم  
 تا گرد کدورت نشاندم نشستم  
 گفتم که بیندم ز تو طرفی و نبستم  
 بی قدر چو خاک ره ازین طالع پستم  
 من باده نوشیدم و پیش از همه مستم

دربار زبس نیل مصیبت ز تو بستم  
 وقتست که خالی شود از خون دلتان باز  
 چون ساغر می‌خنده زنان خاستم از جای  
 گفتم که ببینم ز تو خیری و ندیدم  
 بی وزن جو بر گه که از این اختر دو نیم  
 دیدار ترانشته‌ی خاصیت که در بزم

«طالب» صفت از عشق بتان نیست گریزم

پیوسته پرستار صنم بودم و هستم

۱۵۳۴۰

۱۴۹۴

هر زهر میدهد لب نوش تو میکشم	ساغر بیاد اعل خموش تو میکشم
بوی لطافت از بر ودوش تو میکشم	آغوش باز کرده مشام امید را
حرفی بگوش پنبه نیوش تو میکشم	پیر طریقتم بدل گوهر است اگر
این رشته را بگوهر گوش تو میکشم	یارای آنکه ناله بگوشت کشم کجاست

«طالب» کشر خجالت اگر بشنوی که من  
هر شب چهار جوش و خروش تو میکشم

۱۵۳۴۵

۱۴۹۴

آتشم اما ز آب سوخته بودم تمام	دوش ز تاب شراب سوخته بودم تمام
ورنه در آن آفتاب سوخته بودم تمام	پیش رخس پرده گشت ابر تر دیده ام
منکه کبابم کباب سوخته بودم تمام	او که گلست از شراب آتش گردیده بود
تا بچکانم گلاب سوخته بودم تمام	در جگر آتشین منکه گل گریه ام
ورنه ز نحل سحاب سوخته بودم تمام	آب گرفتم چه در از نم دریای چشم

۱۵۳۵۰

دهشت «طالب» گرفت دست دلم ورنه من  
خامه و لوح و کتاب سوخته بودم تمام

۱۴۹۴

تن بیاد ار بشد غباری کم	بال و پر گر بسوخت باری کم
از دمان دوزخی شراری کم	دل که از سینه شد برون چه زیان
صید گاه ترا شکاری کم	گو پرو یکن از جهان جسته
مشت خاکی ز رهگذاری کم	کم تن گیر گر بشد برباد
از گلین مجمری غباری کم	گو پرو جان زتن خدا همراه
از هزاران سپه سواری کم	عالم از ماست بخت گو بگریز

۱۵۳۵۵

چه غم ار «طالب» از میان برخاست  
خاری از راه گلگذاری کم

## ۱۴۹۵

- رهم دهید کزین تنگنا برون تازم  
دلم دواسبه برون تاخت زین نشمین تنگ  
نمونه دهن اژدهاست دهر خوش آنک  
هزار توسن اگر زین کنند ران و رکاب  
هزار نعمت اگر آورد دیده باز  
بدان سرم که شوم همچون نور خورباریک  
برزم نفس حریم چنانکه با صد درع  
مضیق دهر مقام گران رکایی نیست  
کم رفیق مگر گیرم و روم از پی  
بهشتم از نکه مور میزند مهمیز  
ز بولهب کده دهر با عساکر شوم
- ۱۵۳۶۰ وزین طویله چو رخس صبا برون تازم  
خوش آترمان که منش از قفا برون تازم  
چو شعله زین دهن اژدها برون تازم  
بندم از همه و بی عصا برون تازم  
بیوشم از همه و ناشتا برون تازم  
ازین دریچه طلعت سرا برون تازم  
۱۵۳۶۵ کشم بلا رک و یکتا قبا برون تازم  
عنان من بگذارند تا برون تازم  
چگونه بادل بیدست و پا برون تازم  
کزین سراجة دوزخ هوا برون تازم  
سوی طواف که مصطفی برون تازم

با برو باد سوارم خدا کند «طالب»

- ۱۵۳۷۰ کزین گذر که خوف و رجا برون تازم

## ۱۴۹۶

- بخاک تیره نی افتاده آنقدر ز تنم  
معاشران همه را خلوتی وانجمنی است  
لقای دوست مرادم بود نه یعقوبم  
ز کاهلی بفغان آیم ارقتد ناگاه  
بیای حادثه مغزم بر آورد ز دماغ  
غریب مرده ببیند کفن بخواب مگر
- ۱۵۳۷۵ که بوریا بتوان ساخت بهر سوختنم  
منم که نوبر خلوت نکرده انجمنم  
که روزگار فریبید بیوی پیرهنم  
ز انجمن سفری اتفاق تاچمنم  
اگر سپهر بداند که این قتاده منم  
ز روی پوست کند عکس استخوان کفتم

بدست دهر یکی مهد نامه ام «طالب»

که صد شکست نهاد آسمان بهر شکنم



## ۱۴۹۷

ای غم از خوان تو نعمت های الوان خورده ام  
 آتش صبرم که از خشک و تر اندوه دهر  
 هر چه در کامم قضا بنهاده آسان خورده ام  
 لقمه خوان خسیسان خورده پایان خورده ام  
 هر دولب خائیده چون نقل کباب افکنده ام  
 گرم سیری گلبنم باد زمستان خورده ام  
 گرم سیری گلبنم باد زمستان خورده ام  
 طبع چون مایل بشرینی است زین نسبت مرا  
 لب بهم چسبیده گوئی شیرۀ جان خورده ام  
 آ تقدیر زخمی که از دوران خورد صد سنگسار  
 من بدین بکنم کمی بینی دوچندان خورده ام  
 غم غذائی هست کش خوردن نشاید بی دهان  
 بارها لب بسته زین نعمت فراوان خورده ام

۱۵۳۸۵

## ۱۴۹۸

ما دشمنی ب مردم عالم نکرده ایم  
 بر ما هر آنقدر که غم عشق کرده زور  
 پشت کمان حوصله را خم نکرده ایم  
 آن راز را زبانتزد محرم نکرده ایم  
 زخمیم لیک تکیه بمرهم نکرده ایم  
 در زیر بار منت شبنم نکرده ایم  
 در عمر خویش دل تهی از غم نکرده ایم  
 هرگز نکشته رام که ما رم نکرده ایم  
 ما دشمنی ب مردم عالم نکرده ایم  
 بر ما هر آنقدر که غم عشق کرده زور  
 رازیکه پرده دل ما کرده اختیار  
 بوده است ریزه چینی الماس کار ما  
 لب تشنه سبزه ایم ولی دوش خود زعار  
 عیب بزرگ شیشه تهی بودنست از آن  
 وحشی غزال عیش بما دوستان غم

۱۵۳۹۰

نکشوده ایم بر رخ یاری در نشاط

کار کلید میکده ئی هم نکرده ایم

## ۱۴۹۹

نو زاهدم ز خوردن خون توبه کرده ام  
 موم سر قرابه بود مهر توبه ام  
 بودم همیشه مست کنون توبه کرده ام  
 دریابزین اشاره که چون توبه کرده ام  
 تیغم ولی ز ریزش خون توبه کرده ام  
 زخم زبان من نکند خاطری فکار

۱۵۳۹۵

خویم شکست کار بود کم ز زلف یار      کز موی زلف یار فزون توبه کرده‌ام  
ای آسمان شکست زد دیوار و در بیار      کامروز از برای شگون توبه کرده‌ام  
هان ای سرشک ترک دل و دیده کن که من      ز آرایش درون و برون توبه کرده‌ام

«طالب» شکست توبه من در شمار نیست

۱۵۴۰۰

هر چند کز شمار برون توبه کرده‌ام

۱۴۰۰

منم که ز اهل جهان جز بخویش کار ندارم      دماغ صحبت ابنای روزگار ندارم  
بسوخت برگ من و بار من ز آتش حسرت      چو شاخ بی ثمر شعله برگ و بار ندارم  
ز همنفس نبود چاره صاحبان نفس را      از آن بغیر در آمیزشم که یار ندارم  
هزار شکر که ممنون لطف خالقم و بس      جینی از کرم خلق شرمسار ندارم  
گریز عار بود لیک منکه عاشق دهرم      همی گریزم از ابنای دهر و عار ندارم  
تو آن شکفته بهاری که نیست بیم خزانت      من آن چمن که خزان دارم و بهار ندارم  
چو آن محیط که باشد شراب ناب با آتش      همه کنارم و چون بنگری کنار ندارم

۱۵۴۰۵

چو «طالب» نبود رغبت مجادله ور نه

بروز معرکه باکی ز روزگار ندارم

۱۴۰۱

ز ناکسی نرسد نکستی ز هیچ نسیم      شمامه ندهد یک مشام وار شمیم  
تو کفر من منکر پاس دار نعمت خود را      مکن هلاک چو پرورده‌ئی بناز نسیم  
نکه ز روزن همت کنم که در نظر آید      فراخنای جهان تنگنای چشم لثیم  
همه چو رسم کریمان بود یتیم نوازی      بمن بچشم نوازش نگر که در یتیم  
بیاد شد ز تنم نیمه‌ئی در آتش هجران      چگو نه با تو یکی کردم ای سپهر که نیم  
تو حانمی بکرم ساقیا نگر من بیدل      شراب لطف باندازه میخورم که حکیم

۱۵۴۱۰

شود ز آمدن خلوت انجمن که چو «طالب»

۱۵۴۱۵

حکیم و شاعر خوش طبع و بذله گوی و ندیم

۱۴۰۴

بر جبهه نوشتیم که ما باده پرستیم  
 در دفتر عصیان ورق توبه شکستیم  
 با آنکه نه پائیم فلک را و نه دستیم  
 دوری دوسه طی کرده نه هشیار و نه مستیم  
 غافل منشین عیش که در فکر توهستیم  
 صد بار فزون از دم شمشیر توجستیم  
 بستند بمادر چو در میکنده بستیم  
 تا سینه بخاکستر او باز نشستیم

از شرب یهودانه بدوران تورستیم  
 غفران تو تا زود بیاید گنه ما  
 آفاق نشان کف نقش قدم ماست  
 در ما اثر گریه و خمیازه عیانست  
 صد ناوک غم سینه ما را به کمانست  
 با آنکه نه برق و نه شراریم به تحقیق  
 شد توبه ناکرده ما سد ره فیض  
 کردیم هوای دم گرمی و زدودش

۱۵۴۲۰

«طالب» سبب کلفت ما شد الم غیر  
 خون از دل ما ریخت دل هر که بختیم

۱۴۰۴

بوی گل نیست نصیحت که بر غبت شنویم  
 در جهان بوی گل از گلشن جنت شنویم  
 گر بیوئیم گلش بوی ارادت شنویم  
 ما که از ملک و ملک مرده رحمت شنویم  
 رصف حسن تو ز سلطان و رعیت شنویم  
 کو مشامی که بدان بوی عنایت شنویم

ما ز ناصح سخن از روی کرامت شنویم  
 چون مشام دل سودا زده نازک سازیم  
 هر کرا ضربت عشق تو فرو برده بخاک  
 چون نکردیم با لایش هر جرم دلیر  
 گوش تحقیق بهر گوشه عالم که نهیم  
 گلشن حسن تو در حین بهارست دریغ

۱۵۴۲۵

۱۵۴۳۰

«طالب» آن تیز مشامیم که در حین زکام  
 بوی نشکفته گل از گلشن حسرت شنویم

۱۴۰۴

بکل چیندن سری داری سر گلچیدن نام  
 زبان در جنک و دل در آشتی رنجیدن نام  
 از آن بر خویش مینازی بخود نازیدن نام

چه خوش بالیده‌ئی ای نخل بر بالیدن نام  
 عنایت را بلطف آمیزی پیداست پنهانی  
 گمان دارم که در آئینه ما دیده‌ئی خود را

قبا يك نيمه تا پوشيده طاوسان جنت را ز غیرت ساختی عریان قبا پوشیدنت نازم ۱۵۴۳۵  
 من از طرز عبارت حالها معلوم میدارم تو از بست و گشاد لب ادا فهمیدنت نازم  
 ز حسنت نیست افسوسی ولی پیوسته لب خائی مذاق طوطیان داری شکر خائیدنت نازم

عیار دانش «طالب» بنظم و نثر سنجیدی

همین باشد سخن سنجی سخن سنجیدنت نازم

۱۴۰۵

ز تکرار فغان دل را درون سینه خون کردم پس آن خون را بحکم گریه از مژگان برون کردم  
 دلم بگرفت از بازیچه فرهاد با خارها خراش ناله‌ئی در کار کوه بیستون کردم ۱۵۴۴۰  
 پس از مرگ آنقدر خو نا به بیرون دادم از مژگان که همچون خشت خشت لحد را لاله گون کردم  
 چو خود دروسبزه ها کز مرعش بیرون کنند دهقان گیاه عیش را از کشت زار غم برون کردم  
 سر سودا نشینم پایمال عقل بود آخر باقبال جنون آن خصم غالب را ز بون کردم  
 تمام عمر در مشق جدائی صرف شد اکنون ندارم بیش ازین سودا جنون کردم جنون کردم  
 گذارم چون بکوی او فتاد از راه دل «طالب»

۱۵۴۴۵

نشستم مشت خاکی بر سر از بهر شکون کردم

۱۴۰۶

پرده بگشای که بی پرده شود راز دلم  
 با همه ضعف بکوشت رسد آواز دلم  
 همچو موجی که ز دریا کند آهنگ کنار  
 باشد از دیده ترسوی تو انداز دلم  
 گلشنی چون چمن روی تو دارد بنظر  
 بی سبب نیست ز شاخ مژه پرواز دلم  
 گرنه از ناخن آن غمزه رسد مضرا بی  
 بیم آنست کز آهنگ فتد یاز دلم

آفت سینه کبکان سپهرم «طالب»

۱۵۴۵۰

ناخن ناله بود چنگل شهباز دلم

۱۴۰۷

دل بیتاب را چون کسوت صبر و سکون پوشم  
 عروس شعله را پیراهن سیما بگون پوشم  
 ملاقات تنی پیراهنم را داده جان امشب  
 سزد کین پیرهن را تا قیامت واژگون پوشم

چه ذوق از شربت کوثر چه سود از حله جنت      چو قسمت شد که خون دل خورم داغ جنون پوشم  
بیاد آن حریری تن گل افشان چون کنم مژگان      زمین را چون شهیدان کسوت آلائی خون پوشم  
بهر کسوت که هستم در لباس محنتم «طالب»  
چو طفل غنچه آتش از درون خارا برون پوشم

۱۵۴۵۵

۱۴۰۸

از شرم دوست دیده بدامان گریزدم      اشک برهنه رو بگریبان گریزدم  
از بسکه تیز گشته بخونریزی دلم      چون بار خار دیده زمزگان گریزدم  
رفتم که آورم گل افسوس در کنار      تاکی لب از شکنجه دندان گریزدم  
با ذوق آشنائی درد تو خسته دل      فرسنگها ز صحبت درمان گریزدم  
تا وارهد زنگ رفو چون شکاف چشم      در چاک سینه چاک گریبان گریزدم  
آندل شکسته مرغ ملولم که در بهار      طبع از چمن بکلبه احزان گریزدم  
چندان بسرزدم که چو دست از پی دعا      سازم بلند سر بگریبان گریزدم

۱۵۴۶۰

«طالب» منم که عیش و نشاط از دل خراب  
همچون رعیت از ده ویران گریزدم

۱۴۰۹

چو با خیال تو شبها وداع خواب کنم      هم از فروغ نظر سیر ماهتاب کنم  
کجاست در همه آفاق بخت بیداری      که سر بدامن او تا بحشر خواب کنم  
کتاب حسن تو غایب شود همان ز نظر      دو پلک دیده اگر جلد آن کتاب کنم  
چو افعتی که کند دیده بر زمرد باز      خط تو بینم و بنیاد پیچ و تاب کنم  
بیاد پائی شاگرد عمر خویشتم      روا بود که چو استاد خود شتاب کنم  
چو در چمن مزه خواهی پی شراب صبح      به نسبت دل خود غنچه را کباب کنم  
فرو روم چون نفس در هزار سینه اشک      که نیم دل پی درد تو انتخاب کنم  
ز سعی بیهوده شرمی دلا بس است لجاج      تو چند بتکده سازی و من خراب کنم  
ادب نداد اجازت که در سراب امید      بمرگ تشنه لبی دیده پر آب کنم

۱۵۴۶۵

۱۵۴۷۰

بکنج می‌کده آن پیر نیک تدبیرم      که با هزار عصا تکیه بر شراب کنم  
سؤال نیک و بد از من چه می‌کنی «طالب»  
زبان کجاست که اندیشه جواب کنم

۱۴۱۰

ما در کنار سبزه و سنبل نشسته‌ایم      شبنم نه‌ایم و بر ورق گل نشسته‌ایم ۱۵۴۷۵  
برخیز گو بعبده صد فوج غم که ما  
زاغ از کجا و نغمه کجا شرم ما بدار      بس نیست اینکه بهلوی بلبل نشسته‌ایم  
هرموی ما بدست غمی در شکنجه است      آشفته تر ز بوته سنبل نشسته‌ایم  
در سایه وسیله گریزند خلق و ما      آسوده در پناه توکل نشسته‌ایم  
آواز سیل می‌شنویم و ز ابلهی      با پای در حنا بته پل نشسته‌ایم ۱۵۴۸۰  
ای لطف یار گوشه چشمی که عمرها  
مشکین غبار دامن چینیم کز شرف      لرزان بزیر تیغ تغافل نشسته‌ایم  
گو عشق دست زلزله از آستین بر آر      گاهی بزلف و گاه به کاکل نشسته‌ایم  
افتاده‌ایم از نمک اضطراب خویش      ما نیز مستعد ترزل نشسته‌ایم  
تا در جوار صبر و تحمل نشسته‌ایم

«طالب» گمان مبر که بسنبل ستان هند

فارغ ز یاد گلشن آمل نشسته‌ایم ۱۵۴۸۵

۱۴۱۱

از تو اضعها چو شخص آشنائی فارغم      وز تکلفها چو طبع روستائی فارغم  
دامنی باید که کس در یوزه را تن در دهد      منکه بیداهانم از ننگ گدائی فارغم  
بسته‌ام ز آن روی بر شاخ توکل آشیان      کز تعلق همچو مرغان هوائی فارغم  
مجلسم باشم وصلت نیست محتاج چراغ      تا تو در بزمی ز فکر روشنائی فارغم  
کو کبی دارم که در سیرش جوی تأثیر نیست      با چنین سیاره از بخت آزمائی فارغم ۱۵۴۹۰  
بر تنم زخم اشارت نیست از انگشت خلق  
مومیائی بهر اصلاح شکست آید بکار      چون هلال‌شام ایر از خود نمائی فارغم  
منکه گشتم توتیا از مومیائی فارغم

تا شدم پهلوی نشین شاهد یگانگی  
همچو «طالب» از تلاش آشنائی فارغم

۱۳۱۳

همچو گوهر پای در دامان یکتائی کشم	کوشه‌ئی خواهم که سردرجیب تنهائی کشم	
تابکی چون عشق شهرت کرده سوائی کشم	برده گمنامی خواهم که پوشم بروجود	۱۵۴۹۵
تا با سایش نفس چون باد صحرائی کشم	سینه‌ئی خواهم چو میدان دل دریا وسیع	
آفتابی بر رخ این چرخ مینائی کشم	لعل کون پیمانہ‌ئی خواهم که در شبهای تار	
نیستم آنکس که خواری بهرد نیائی کشم	ای فلک وجه کفالم را بعزت ده که من	

«طالب» اسباب جنون جمعست می‌خواهم که باز  
خویش را در حلقه سرهای سودائی کشم

۱۴۱۴

ورنه زین زندگی تلخ چه مشرب دارم	نقد هستی گرو بوسی از آن لب دارم	۱۵۵۰۰
منکه در سینه دلی همچو دل شب دارم	مشعل از برق نفس چون نفروزم هیات	
غیرت مذهب و من غیرت مشرب دارم	هر کرا بینی ز ابنای تعصب دارد	
نالۀ معتبر و آه مقرب دارم	با فغانم اثری هست که در حضرت دوست	
غیر پیمانۀ عمری که لبالب دارم	هر چه دارم ز صراحی و قدح جمله تهی است	
چون تو صد طفل نو آموز بمکتب دارم	لاف دانش مزین ای عقل تنگ مایه که من	۱۵۵۰۵
گریه‌ئی چند فرو خوردم از آن تب دارم	سرعت نبض من امشب نه ز تأثیر هواست	
تکیه بر جوهر ادراک مخاطب دارم	گر عبارت باشارت کنم انشا چه عجب	

«طالب» یار پرستم شناسم اغیار  
همه دانند حریفان که چه مذهب دارم

۱۴۱۴

ما نوبر شیرینی این خواب نکردیم	گویند که شیرین بدم صبح بود خواب	
کردیم سمعی و به آداب نکردیم	در رقص بگردون سرودستی نشانندیم	۱۵۵۱۰

دادیم عنان گریه طوفان حرکت را  
هرگز نکشیدیم خراشنده خروشی

چون خار و خراش اندیشه ز سیلاب نکرديم  
از سينه سوزان که دلی آب نکرديم

«طالب» همه در تفرقه بردیم سر عمر

اندیشه جمعیت اسباب نکرديم

۱۴۱۵

ز آن کاو کاو غمزه بخون در طپیدم  
ز آن سست رغبتم که بگلزار روزگار  
آن ناگوار میوه تلخم که روزگار  
در کارخانه تو نیام بهیچ کار

از یاد رفته چاشنی آر میدم  
ناید گلی به چشم که ارزد بچیدم ۱۵۵۱۵  
جان بر لبش رسد ز غم نارسیدم  
یارب چه بود مصلحت آفریدم

آخر لب درینغ نیم از چه روزگار  
دندان نمود تیز برای گزیدم

۱۴۱۶

زهشیاری به تنگم مستی سرشار میخوام  
هلاکم چهره گل عارضان هند را یعنی  
سر جمعیتم چون اهل سامان نیست زین کلشن  
بنوق نیستی از بس ملول از هستی خویشم  
نیم مرد میان جوان و آن آرام ز آنکنجی

خمارم کشت می میخوام و بسیار میخوام  
خرام سرو طاوسان خوش رفتار میخوام ۱۵۵۲۰  
کل آشتنگی در گوشه دستار میخوام  
دو عالم را چه خود از خویشتن بیزار میخوام  
معاذ الله بود گر گنج چشم مار میخوام

بکاری تنگ در آغوش و جام باده ئی بر لب  
ز اسباب جهان «طالب» همین مقدار میخوام

۱۴۱۷

بالت هیچکه از بوسه شماری نزدیم  
دست بردیم زهر پیشه وری در همه کار  
گرچه چون دیده خود قلمز پر آشوبم  
غرقة حادثه را یار رساند بکنار

دوستی طرح ندادیم و قماری نزدیم ۱۵۵۲۵  
گرچه در ملک جهان دست بکاری نزدیم  
هیچکه زورق خود را بکناری نزدیم  
حیف از آن دست که بردامن یاری نزدیم



شرمسار از رخ صیاد و شانیم که عمر  
 صرف در صید نمودیم و شکاری نزدیم  
 «طالب» ار پاس خرد مانع می بود چرا  
 جرعه چند پی دفع خماری نزدیم

۱۵۵۳۰

۱۴۱۸

روز ابر است بیا موعظه بر طاق نهیم  
 ساقی ارسر کشد از زلف دراز آهنگش  
 بدل شیشه اگر طاق فرود آوردیم  
 دفتر عقل پریشان شده کو نسیانی  
 دامن دوست بدست آمده وقتست که باز  
 چون دو طوطی که زهم بوسه بمنقار خورند  
 برق بینیم و بکف باده براق نهیم  
 گاه خلخال و گهی سلسله بر ساق نهیم  
 تو بهرام صلحت اینست که بر طاق نهیم  
 که بر آن طاق بلند این کهن اوراق نهیم  
 هر زمان داغ نوی بردل آفاق نهیم  
 برب جام پیایی لب مشتاق نهیم

۱۵۵۳۵

«طالب» از خلق کریمان اثری با ما نیست  
 به که چندی بنظر نسخه ز اخلاق نهیم

۱۴۱۹

بصد رسن به ته چاه آن زقن نرسم  
 ز خود بر آمده ام آنقدر که گر صد سال  
 شنیدم از لب سنبل بگوش خویش که گفت  
 برام زمزمه لختی دویده ام هر چند  
 مخوان بیزم که گردیده ام ز هر چه ضعیف  
 جز اینکه آورم از زلف اورسن نرسم  
 بیای شوق روم ره بخویشتن نرسم  
 هزار سال بر آن زلف پر شکن نرسم  
 بیای نغمه بمرغان این چمن نرسم  
 ز غایتی که ز خلوت بانجمن نرسم

۱۵۵۴۰

نصیب من نشود وصل مقصدی «طالب»  
 بکام خود همه عالم رسند و من نرسم

۱۴۲۰

میزدم گل بر سرا کنون دست بر سر میزنم  
 هرگز م یکمو ترقی حاصل پرواز نیست  
 میکشم بیرون<sup>(۱)</sup> دل و بر نوک خنجر میزنم  
 گرچه دایم بال می افشانم و پر میزنم

۱۵۵۴۵

(۱) نسخه مجلس ، میدان

هرگز بوی گلی مشکین نمیسازد دماغ  
 یکنفس در هیچ دل پنهان نیمانم چوراز  
 گرچه از دود جگر پهلو بعنبر میزنم  
 میفرستم نامه و از رشك قاصد هر زمان  
 حرف عشقم بیحجاب از هر لبی سر میزنم  
 میشوم برقی و بر بال کبوتر میزنم  
 لب چومخزن میگشایم دم چومجمهر میزنم  
 حرف عشقت این بیک گفتن نمیگرم خموش  
 سرخوشم این نغمه را «طالب» مکرر میزنم

۱۵۵۵۰

۱۴۴۱

وصل او تیغ بکف دارد و مهجوری هم  
 او بهر نشئه چراغ دل و شمع نظریست  
 تاب نزدیکی او نیست مرا دوری هم  
 شور شیرین سخنان تو گلو سوز دلند  
 بنده مستی او کردم و مستوری هم  
 ذوق شیرینشان میکشدم شوری هم  
 لب از می شگری گشته و انگوری هم  
 مستی از چشم تو میبارد و مخموری هم  
 نشئه شب بخمار سحر آمیخته‌ای  
 پرتنک حوصله در عشق نیم چون «طالب»  
 طاقت تاب جگر دارم و ناسوری هم

۱۵۵۵۵

۱۴۴۴

نشد که کام دل از نشئه سبو گیرم  
 بسعی پیرهن او شدم درینج که عمر  
 چو شوق بوالهوسان راه آرزو گیرم  
 کند لباس و بقطران زند پس از صد سال  
 نداد فرصت آنم که بوی او گیرم  
 بزشوق دوست چنانم که گر گشایم بال  
 بچشمه‌ئی که من روسیه وضو گیرم  
 نوای وصف تو بر هر دلی گذر دارد  
 چو اشک خود همه آفاق را فرو گیرم  
 هنوز مضطربم لیک میزنم فالی  
 کرا نفس بفشارم کرا گلو گیرم  
 ز گلشنم غم او موکشان بگلخن برد  
 که رفته رفته بغمهای دوست خو گیرم  
 روا نداشت که سامان رنگ و بو گیرم  
 بگلخنم همه طی گشت عمر چون «طالب»  
 نشد که دامن سرو و کنار جو گیرم

۱۵۵۶۰

## ۱۳۲۳

- ۱۵۵۶۵ گرامان یابم خرد را آب و روئی میدهم  
 وراجل سرچشمه طبعم نسازد زود خشك  
 نازه گلپای سخن را رنگ و بوئی میدهم  
 عنبر افسرده ام در پرده دارم بوی خوش  
 از زبان آب خود را سر بجوئی میدهم  
 برگ عشرت میکنم سودا بسامان ملال  
 گر بمهرم گرم میسازند بوئی میدهم<sup>(۱)</sup>  
 گر مزاج نازکم بر خاطر یار است بار  
 میدهم دل را بکیسوی خم ابروی یار  
 ها یپای می ستانم های و هوئی میدهم  
 ترك عادت می کنم تغییر خوئی میدهم  
 زلف را خم کن بناز آهنگ میدان کن که من  
 ۱۵۵۷۰ گر بیای خم رسد دستم چها بالم بخویش  
 سر بچوگان تو ارزاتر زگوئی میدهم  
 منکه جان در حسرت جام و سبوئی میدهم  
 دل بموئی بسته ام بازش بموئی میدهم  
 پرگران جان بیستم چون عقل در سودای خویش

همچو «طالب» می نهم سر بر خط و ارستان

دفتر علم و عمل را شستشوئی میدهم

## ۱۳۲۴

- ۱۵۵۷۵ شور است بخت و لعل توهم شور چون کنم  
 زخم که می پذیرم از الماس التیام  
 با این دو شور چاره ز ناسور چون کنم  
 بر من جهان بسان دل مور گشته تنك  
 اصلاح را بمهرم کافور چون کنم  
 دور است وصل چون پزم این آرزوی خام  
 این غور ها بشعبده انگور چون کنم  
 گیرم که بر کنم دل ازین غمزه های مست  
 با شیوه های نرگس مخمور چون کنم

خو کرده ام چو «طالب» میکش بنای و نوش

این عادت از طبیعت خود دور چون کنم

## ۱۳۲۵

- ۱۵۵۸۰ هرگز ره نظاره بسویت نیافتم  
 بودم اگرچه گلشن حسن ترا نسیم  
 پیراهن تو گشتم و بویت نیافتم  
 هرگز شمیم از گل رویت نیافتم  
 این نشئه را ز جام و سبویت نیافتم  
 امشب تمام عشوه تری ناز کن که دوش

(۱) راجع به این بیت تا ویلی میباشد که ما آنرا در مقدمه شرح حال طالب مذکور داشته ایم.

شوقم بر آستان تو سقای آبروست  
 باصدهزار شعله شدم همزبان چدشمع  
 خود گرچه ره بکعبه کویت نیافتم  
 يك شعله را بگرمی خویت نیافتم

جستم چو «طالب» از همه گلها حساب حسن

۱۵۵۸۵

در هیچ گل صباحت رویت نیافتم

۱۴۴۶

هر که بکوچه نعمت تو باز میخورم  
 با نعمت وصال تو گر نعمت بهشت  
 افسوسها ز طالع ناساز میخورم  
 آرند سوی ما سرناز میخورم  
 خون میخوریم غنچه صفت وانگهی زبیم  
 پنهان ز چشم مردم غماز میخورم  
 ز آن دم نمی زبیم که از گرمی نفس  
 در گرمی سخن غم دمساز میخورم  
 گر هست جذبهئی بمیان ما و عشق را  
 در چار سوی حسن بهم باز میخورم

۱۵۵۹۰

دایم بیزم نطق چو «طالب» زا اعتقاد

ساغر بیاد (عارف شیراز) میخورم

۱۴۴۷

با صد مصیبت از گل و می خنده روترم  
 خلقم بخلق دم ز گل تازه میزند  
 وز بلبل بدیبه سرا نغمه گوترم  
 با آنکه از شراب کهن تندخوترم  
 آن شاهدم که از شهدا سرخ روترم  
 گر بنگرند گریه گره در گلوترم  
 گفتم بگل شهید نهئی شاهی تو ، گفت  
 خندان بسان برقم چون ابر خشکسال  
 مجنون عشقم ای چمن داغ شو  
 کز سنبل بهار تو آشفته موترم

۱۵۵۹۵

خالست گرچه زین خم نیلی سبوی خلق

«طالب» منم که از همه خالی سبوترم

۱۴۴۸

سحر با یاد او پهلو تپی از خواب می کردم  
 چراو خگر داشتم خوش تکیهئی بر تخت خاکستر  
 صراحی در بغل سیر گل مهتاب می کردم  
 باستغنا نظر بر بستر سنجاب می کردم  
 نبود از چار موج اضطرابم کوه را لنگر  
 بهر پیتایی ای خون در دل سیماب می کردم

۱۵۶۰۰

ندامم کز کدام افسانه بختم خفته بر بستر که با آن فتنه چشم ترا در خواب میکردم  
 باه واشک بود امشب سرو کارم چو بی تابان گهی آرام در آتش گهی در آب میکردم  
 نبود از ارغنون زهره تاری در میان «طالب»  
 که من از هر سر مو کار صد مضراب میکردم

۱۴۴۹

همه از یاد تو کام دل نا شاد دهم هر چه جز یاد تو بینم همه بر باد دهم  
 در چمن شاخ گلی نیست که چون بلبل مست بنشینم نفسی زمزمه را داد دهم  
 گر چه جفدم نیم آن جغد که از بوالهوسی کنج ویرانه بصد منزل آباد دهم  
 چون ز سرو تو کنم یاد خرامی بچمن ای بسارنگ خجالت که بشمشاد دهم  
 ساحرانرا همه خواهم بفسون سازم جمع پس بشاگردی آن غمزه با استاد دهم  
 بخيال مرثه چشم تو خواهم همه عمر بهوس تیز کنم تیغ و بجلاد دهم  
 «طالب» از علم وفا بیخبری نزد من آی  
 تا چو طفلان همه حرف و سخنت یاد دهم

۱۴۴۰

بشغل ناصحان با هر دلی پیوندها دارم بنیم پند مشتاقی و گرنه پندها دارم  
 بمصحفهای رخسارت بسی خوردم قسم اکنون سر زلف ترا محکم پی سو گندها دارم  
 کنم درد امنت اطفال اشک خویش تادانی که من جز زادگاه طبع خود فرزندها دارم  
 چو برگی کو فروریزد و او رگها بجا ماند زهم پاشیدم و با عشق او پیوندها دارم  
 بصدقیت نمودم راه «طالب» تا کنی باور  
 که من بر پای دل غیر از محبت بندها دارم

۱۴۴۱

بالبت هر تلخ را در کام شیرین کرده ام خورده ام گردا بهای زهر و تحسین کرده ام  
 چون سرم آرام بر خشت لحد گیرد بگور منکه خشتی در تمام عمر بالین کرده ام  
 تا ز دل بی سرو خود افشاند ام خون تذرو پای طاوسان گلشن را نگارین کرده ام

چون زهنکام دعا آسودگی خواهم زد دوست منکه دایم بردل آسوده نفرین کرده‌ام  
 همنشینم بود آهی در غمش آن آه را گاه شمع تربت و گاه شمع بالین کرده‌ام ۱۵۶۲۰  
 چون روم راه شکیبائی بیای اضطراب  
 منکه‌نی در ناخن آرام و تمکین کرده‌ام

## ۱۴۴۲

سرمه کمرنگست خاکش در دهان پر کرده‌ایم بخت خودسائیده‌ایم و سرمه‌دان پر کرده‌ایم  
 چون دهانی کو ببیند کوثر و گردد پر آب دیده‌ایم آن روی چشم خون نشان پر کرده‌ایم  
 از خیال هجر و وصل او نهان در زیر پوست  
 استخوان از مغز و مغز از استخوان پر کرده‌ایم

## ۱۴۴۳

بخواب از ما رمشکین دوش طوقی در گلو دیدم شدم بیدار و در گردن کمند زلف او دیدم ۱۵۶۲۵  
 با تش بود تاشب چون کهن کاران سرو کارم ندانم صبحدم روی کدامین شعله خو دیدم  
 چو در بیهوشیم آمیزش آن گل بیاد آمد گشودم چشم و خود را در میان رنگ و بو دیدم  
 ز بس درها که در خاک درش بی آب شد طالب  
 گدای کوی او را تا کمر در آب رو دیدم

## ۱۴۴۴

از گلی جز داغ دل بوی وفا نشنیده‌ایم دیگران گرفی المثل بشنیده ما نشنیده‌ایم  
 عافیت وانکه فضای دهر کی باور کنیم خواب راحت در دهان ازدها نشنیده‌ایم ۱۵۶۳۰  
 تا بعالم هجر او رسم جدائی کرده‌ام بوی آمیزش ز گاه و کهر با نشنیده‌ایم  
 بر سر یکموی او دل پنجه با صد شانه زد این تلاش از مردم بیدست و پا نشنیده‌ایم  
 این کرامت ز آن کف پا گشته ظاهر و رنه‌ما هیچکه بوی گل از رنگ حنا نشنیده‌ایم  
 گوش غفلت بین که ند مینای سبز آسمان خورد گشت و ما ز حیرانی صدا نشنیده‌ایم  
 عمر را آواز پا نبود تو عمری دور نیست گر ز رفتار خوست آواز پا نشنیده‌ایم ۱۵۶۳۵  
 شکرش را شکر گوهم چون زبان طوطی‌ایم گرچه حرفی ز آن لب شیرین ادا نشنیده‌ایم

چون شویم آگه ز سر عشق و کیفیات عشق      ما که بوئی زین می مرد آزما نشنیده ایم  
 در سخن «طالب» هزاوان گوهر افشان کرده ایم  
 وز زبان دوستان یک مرحبا نشنیده ایم

۱۴۴۵

تاز باغ دیده گل در دامن خود کرده ایم      صد بهار گل فشان را دشمن خود کرده ایم  
 سنبلی بر یاد زلفش چیده وز راه مشام      هر زمان جانی ز بویش در تن خود کرده ایم  
 چون نیفر ازیم سر چون قمریان بر شاخ سرو      ما که طوقی خون خود در گردن خود کرده ایم  
 بالباس یوسف گل کی کند گرگ نسیم      آنچه مادر هجر پایراهن خود کرده ایم  
 ماهیان بحر شاید گر زما غیرت برند      زانکه بریان خورشید از روغن خود کرده ایم  
 گرچه ما برقیم وانکه برق خرمن سوزلیک  
 وقت فرصت دشمنی با خرمن خود کرده ایم

۱۴۴۶

خارم ولی ز ننگ بیائی نمی خلم      ۱۵۶۴۵  
 با طبع تیز موی بمو میزنم ولیک  
 با آنکه همچو غنچه تنم بر سوز تست  
 هر چند بر تن از غضب موی گشته تیغ  
 خار جفاست هر سرمو بر تنم ولی  
 ظاهر نمیشود اثرم در خراش صوت      ۱۵۶۵۰

«طالب» صفت اگر چه بره خار محنتم

در نقش پای بی سرو پائی نمی خلم

۱۴۴۷

به که چشم از رخ این فطرت دون در پوشم  
 کسوت مستیم از روی خرد گشته کهن  
 چندی افسرده زیم بوسه جامی که بذوق  
 پرده ئی آرم و بر عقل زبون در پوشم  
 باز گردانم و از روی جنون در پوشم  
 کسوت شعله ز بیرون و درون در پوشم

چرخ طاسی است نکون شهیدبما زهر چکان  
چون بدوش افکنم این خرفه افکننده بدور  
پنجه رنگ رزم نیست مدد کار دریغ  
هر دو دستم بسراست از غم او نتوانم  
مردم در غم آن زلف سیه شاید اگر  
بچه افسوس سراین طاس نکون در پوشم  
جامه کنده و انداخته چون در پوشم  
که کبود وسیهی بهر شکون در پوشم  
که بتن پیرهن صبر و سکون در پوشم  
بوصیت کفن غالیه گون در پوشم

نرسد عطر لباسش بمشامم «طالب»

۱۵۶۶۰

تبرستان

گر بتن پیرهن از بهر ..... در پوشم

۱۴۴۸

بسوی ما نظری کن که خاک راه توایم  
تو بر سریر سلیمان روزگاری وما  
چو خیل زره که خواهند پرتو خورشید  
شکسته ایم ولیکن نه از حوادث دهر  
همیشه ابر کنند جور بر گیاه ضعیف  
بجز تو چشم نداریم از سیاه و سپید  
تو صاحب همه دعوی اگر کنی شاید  
زدست ما عمل خیر اگر نمی آید  
زمهر بانی عفتو تو نا امید نه ایم

۱۵۶۶۵

ستاره سوخته ئی چند در پناه توایم  
ز بار یافته موران در پناه توایم  
گشوده دیده حسرت کش نگاه توایم  
شکسته شکن گوشه کلاه توایم  
تو ابر رحمت مائی و ما گیاه توایم  
اگر سپید توایم و اگر سیاه توایم  
که ما به بندگی خویشتن گواه توایم  
ولی چه خیر ازین به که خیر خواه توایم  
اگر چه بنده پر جرم پر گناه توایم

بما بچشم حقارت نظر مکن «طالب»

۱۵۶۷۰

که ما ز خیل گدایان پادشاه توایم

۱۴۴۹

ورزخم دوست زخمی هجران چه بلبلم  
حیران بکار خویش از آنم که هر نفس  
دایم بتیرگی سر و کلام بود ولی  
آشتکی وضعف مرا هر که در چمن  
گلشن بجیب دارم و حسرت کش گلم  
ز آنسوی دجله بخت نشان میدهد پلم  
هم روزگار زلفم و هم روز کاکلم  
بیندگمان برد که یکی شاخ سنبلم



۱۵۶۷۵ چون روزهای بهمن و همچون شب تموز  
 ختمم بیای گلبن و چون خاستم زجا  
 هر جا غمیست بردل من میکند دوچار  
 از زلف یار میرسد قوت جان بلی  
 پیوسته روی کار بود در تزلزل  
 دیدم که گرد آبله زد اشک بلبلم  
 دانسته روزگار که مرد تحمل  
 رزقم معلق است که سرو تو کلم

«طالب» من آن نیم که دهم تن بالتماس

گو غمزه های یار بکش از تغافل

۱۳۴۰

۱۵۶۸۰ ترا اینم ز تن بیکانه کردم بلکه از جان هم  
 مگر مثل لبش یا قوتی از معدن فتد روزی  
 برانکشتر نگین از برگ گل دارد دهان او  
 نه من چون دیگران شبهای هجران در خیال او  
 چه غافل مینمایم سیر در بستان حسن او  
 لبش بر مرده جان می بخشد از شوری و شیرینی  
 ۱۵۶۸۵ زبان شعله آن گل در دهان دارد که هر ساعت  
 نمیدانم چه آئین است طرز دلفریب من  
 کنم دامن پر از گلهای بیتابی گریبان هم  
 یمن را دستگاه لعل او نبود بدخشان هم  
 ندارد خاتم جم اینچنین لعلی سلیمان هم  
 همین از چشم میگیریم که میگیریم ز مژگان هم  
 ترنج غبغبش دل میر باید نار پستان هم  
 که بادش دم بدم تنگ شکر قربان نمکدان هم  
 کبابم میکند از گرمی گفتار بریان هم  
 که هشیاران از آن تعلیم میگیرند و مستان هم

چه صوتست این عجب «طالب» که با این کلفت خاطر

گلستان برقع آمد هم نماید سنبلستان هم

۱۳۴۱

۱۵۶۹۰ صبحست به که رو بچمن چون صبا کنم  
 آخر بیباغ دهر کم از غنچه ئی نیم  
 عمرم در آشنائی حزن و الم گذشت  
 زینسان که رقص میکنم از شادی خیال  
 خوش گرم گرم میروم از خود بکوی دوست  
 صبحم مبارک از رخ خود ساختی بمان  
 کسب هنر گذارم و کسب هوا کنم  
 من هم ز کار دل گرهی چند وا کنم  
 يك لحظه هم بعیش دلی آشنا کنم  
 در نعمت وصال گرافتم چها کنم  
 آن فرصتم مباد که روبر قفا کنم  
 چندانکه من دو گانه شکری ادا کنم

در کام دهر خفته‌ام آیا چه غفلت است  
دیدم که در کفم دم مار است زلف یار  
تا فیض پای بوس تو یابم باشک سرخ  
اشکم بفیض گریه گهر شد عجب که من  
تا شکر وصال توام رسم افکند

تا چند خواب در دهن ازدها کنم ۱۵۶۹۵  
اما دلم نداد که از کفرها کنم  
گرد وجود خویش بر نک حنا کنم  
این نفع یابم ار عمل کیمیا کنم  
در صحبتی که هجر ترا تو تیا کنم

در جستجوی دانه خالشی عجب مدار

۱۵۷۰۰

«طالب» گذر اگر بدم آسیا کنم

۱۴۴۴

تالِب سفال باده بیفش نموده‌ایم  
دل چون سپند طعمه آتش نموده‌ایم  
شیرین ز لعل او نشود کام زوق ما  
ما بخت شور خویش نمک چش نموده‌ایم  
هر زخم ناخن است ز ما سینه تذر  
ما دل بداغ دوست منقش نموده‌ایم

۱۴۴۴

شب زهجران تو جا در آب و آتش داشتم  
تن فروزان سینه سوزان دل مشوش داشتم  
سرکشی میکرد چرخ و من همین بودم صبور  
ناخوشی میکردم دهر دم دهر و من خوش داشتم ۱۵۷۰۵  
بر فراز اخگر سوزان چو موران کباب  
هر طرف میگشتم و پهلوی آتش داشتم  
گرچه با این بخت شور از نعمت وصلم نبود  
چشم سیری لیک امید نمک چش داشتم  
صرفه در پیکار با چرخم نبود از هیچ روی  
گرچه من هم ناولک آهی بترکش داشتم  
بستر از اشکم منقش بود تا جایی که وهم  
نقش بستی کز بر طاوس مفرش داشتم  
الفت شیخان زاهد رخنه در ذوقم فکند  
یاد صحبتها که بارندان می کش داشتم ۱۵۷۱۰  
خانه پر میشد مرا هر لحظه از مثال حور  
بسکه در خاطر خیال آن پر یوش داشتم

«طالب» امشب دل بسوی درد دردم میکشد

ورنه در جام و سبومیهای بیفش داشتم

۱۴۴۴

هر زهر که بود از لب او نوش نمودیم  
 هر تلخ که رفتش بزبان گوش نمودیم  
 زهر غم او غیر ننوشیده بجوشید  
 ما نوش نمودیم و فراموش نمودیم  
 پهلو زهم آغوشی ما عیش تهی کرد  
 تا با غم اودست در آغوش نمودیم

۱۵۷۱۵

۱۴۴۵

فزودم ذوق نا کامی کم هر کام بگرفتم  
 طلاق نشئه می دادم اکنون جام بگرفتم  
 چو دیدم لذت آشفته کی و ذوق بیتابی  
 در آرام بردل بستم و آرام بگرفتم  
 دم گیرانشد در دوست از بیطالعی ورنی  
 بسامرغان قدسی را که با این دام بگرفتم  
 ندیدم زاهدان بی صفا را در نفس فیضی  
 که تکبیر از دم زندان دُر د آشام بگرفتم  
 میان ننگ و نام دهر چون کردند مختارم  
 به ننگ عشق کم دارم کم هر نام بگرفتم  
 جواز چشم و لب او چرب و شیرین قصه می راندم  
 جهان را سر بسردر شکر و بادام بگرفتم  
 بمنتها قبول صاف عیش از دهر بنمودم  
 ولیکن دُر در دوش را بصد ابرام بگرفتم

۱۵۷۲۰

ندارم شوق دیداری که در سر داشتیم «طالب»  
 که قطع صد یابان داشتم يك کام بگرفتم

۱۴۴۶

اگر اجازه دهی خون خود چو آب خورم  
 و گر اشاره کنی زهر چون شراب خورم  
 زبخت تیره فروغم بدل نبخشد اگر  
 تمام عمر می از جام آفتاب خورم  
 تو چون سوار شوی پر بر آورم از شوق  
 که در عنان روم و گرد آن رکاب خورم  
 چو قحط دیده که ناگه به نعمتی برسد  
 غمی اگر ز تو یابم بصد شتاب خورم  
 شب فراق تو هر دم بگریه کاسه چشم  
 تهی کنم که بدان کاسه خون خواب خورم  
 می فراق تو ام چون گزد بجای گزک  
 همین ز پهلو ی چرب جگر کباب خورم

۱۵۷۲۵

کمان سبر که چو «طالب» شود دهانم چرب  
 اگر چو مزرع دل صده خراب خورم

۱۵۷۳۰

## ۱۴۴۷

عشق کو تا امتحان دست و بازوی کنیم  
 کو چو شیران چنگ و دندان غرق خون  
 رو برو آورده جنک شیر و آهوئی کنیم  
 رخست تاراج گلشن گر بیابم از ادب  
 چون بتان باهم نزاع چشم و ابروئی کنیم  
 ما نه غمازیم کز هر لب که رازی گل کند  
 هر گلی را در فراز گلبنش بوئی کنیم  
 گوئسنجد این متاع کم بهارا تا بکی  
 هوش در فهمیدنش بار یک چون موئی کنیم  
 دیده پوشیم از حیا تا آنکه از شش سوی دهر  
 خویش را سنگی و یاران را ترازوئی کنیم  
 رو بما آرند چون روی نظر سوئی کنیم  
 سینه را سازیم نهری دیده را جوئی کنیم  
 داد ما دریا دهد ورنی بیازی هر زمان

«طالب» از عالم فغان خیزد ز آتشخانه ذود  
 چون زدل هائی برون ناریم یا هوئی کنیم

## ۱۴۴۸

بوصف روی تو چون طرح این فزل کردیم  
 خروس کنگره عرش معرفت بودیم  
 گل از سر مژه چیدیم و در بغل کردیم  
 نشد که آنک ز بونی ز چرخ بر باید  
 ولی چه سود که گلبانگ بی محل کردیم  
 چو در قمار جنون نقش مادرست نشست  
 بنفس سرکش خود کا نقدر جدل کردیم  
 هزار گنج خرد صرف یک شطل کردیم  
 سزای ماست که بر قول دل عمل کردیم  
 گمان مبر که به بنیاد دل خلل کردیم  
 به اره ملخی کی فتد ستون از جا

کسالتی که ز غم داده بود رو «طالب»  
 بیکدو جرعه می رفع آن کسل کردیم

## ۱۴۴۹

یاد صحبتها که با یاران یکدل داشتیم  
 غم نمی گشتی بکرد طبع ما دیوانهوار  
 خنده بر گل میزدیم ار پای در گل داشتیم  
 صورت صدعیش مارا در نظر چون ماه بود  
 گرچه چون گل در خزان آئینه در گل داشتیم  
 از صفای سینه ما در مقابل بود یار  
 گرچه چندین آهنین دیوار حایل داشتیم

تیغ میخوردیم و ابرو خم نمیکردیم هیچ کشته می گشتیم و منتها به قاتل داشتیم  
 او حمایل داشت بردوش توافل تیغ ناز ما بگردن حسرت تیغش حمایل داشتیم  
 نقش پای ناقه میدیدیم و میرفتیم شاد گرچه صدخون خوار وادی تابمنزل داشتیم  
 در میان ورطه از طوفان نمی کردیم خوف تن بکشتی دل بدریا رو بساحل داشتیم  
 ۱۵۷۵۵ گرچه خار ره ز شمشیر ملامت تیز بود ما قدم زو تیز تر در قطع منزل داشتیم  
 زیر تیغ از خون خود بگشوده چون طاووس بال دعوی پرواز با مرغان بسمل داشتیم  
 خاها در هر قدم با ما سنانها کرده تیز ما بوادی جنون دنبال محمل داشتیم  
 میشد آسان بردل ما از کرامتهای عشق گر بجای هوی بر اندام : مشکل داشتیم  
 تلخی زهر سفر «طالب» نمی کردیم فهم  
 بسکه بر سر شور آن شیرین شمایل داشتیم

۱۴۵۰

۱۵۷۶۰ گرچه بردل هر زمان از عشق باری میکشم  
 بسکه با دل خارهای هجر او الفت گرفت  
 تا مرا بر غنچه دل نکندد باد نشاط  
 نیستم بیگانه مشرب من هم آئینم بیار  
 دولت وصلش میسر گر نکردد بر مراد  
 ۱۵۷۶۵ نیستم بیکار در دست عروس روزگار  
 روز و شب در صیدگاه معنیم گسترده دام  
 دست و پائی میزنم یا میشوم قوت نهنک  
 بسکه بامستان وهشیاران برم تلخی بکام  
 مبداء فیاض دریا بیست مالا مال فیض  
 ۱۵۷۷۰ لوح و قلم لیک از طوفان ندارم بهره ای  
 با سگ یارم بمیدان شهادت وعده ایست  
 بار عشق آسان تر از بوی بهاری میکشم  
 هجر یاری میکشم از دل چو خاری میکشم  
 کرد برگردش ز خار غم حصار می کشم  
 میکشد گر یار می ، منم خماری میکشم  
 می نشینم بر سر ره انتظاری میکشم  
 شاهام دامان زلف مشکباری میکشم  
 انتظار صید نا کرده شکاری میکشم  
 یا ازین گرداب خود را بر کناری میکشم  
 که ز مستی طعنه گاه از هوشیاری میکشم  
 من یکی ابرم کز این دریا کناری میکشم  
 انتظار گریه بی اختیاری میکشم  
 بار مشت استخوان از بهر کاری میکشم

من یکی گوهر نثارم شعر من گوهر نگار  
هر کرا گوشت «طالب» گو شواری میکشم

۱۴۵۱

هنوز از صحبت آن نوش لب کیفیتی دارم سحر نزدیک شد از جام شب کیفیتی دارم  
ره مستانه چون چشم غزالان میرود پایم که مست شوقم از درد طلب کیفیتی دارم  
۱۵۷۷۵ شراب غم زرویم رنگ بیرون داده ای همدم تو پنداری که از جام طرب کیفیتی دارم  
شراب و عشق را ترکیب با هم داده ام در سیر وزین معجون روحانی عجب کیفیتی دارم  
ز اوضاعم گمان نشئه مستی میر «طالب»  
که بیمار دلم از تاب تب کیفیتی دارم

۱۴۵۲

شور بختم بخت شور خویش را سنجیده ام مقصد نایاب دور خویش را سنجیده ام  
هم بدان تیری که بر جانم ترازو کرده ای پیش بیکان تو زور خویش را سنجیده ام  
عاقبت چون صبح استیلای من باشد که من ظلمت آفاق و نور خویش را سنجیده ام  
۱۵۷۸۰ بر نمی تابم ز چرخ چرخ استغنا که من عجب گردون و غرور خویش را سنجیده ام  
پیش ازین دل را نمیدانم ز غم در زیر بار تاب آزار ستور خویش را سنجیده ام  
«طالب» از هم هیچشان در حزن و شادی فرق نیست  
ماتم خود را و سور خویش را سنجیده ام

۱۴۵۳

این غزل پرسوز از غزلهای خوب طالب میباشد

از من شکسته دل تر ، اگر هست هم منم  
گو هیچکس مکن سفر از کشور وجود  
۱۵۷۸۵ چون اولین مسافر شهر عدم منم  
از بس بتان که در دل من خانه کرده اند  
توان دلیر گفت که بیت الصنم منم  
خود شرح حال خویش کنم چون بیان قلم  
نبود زبان من که زبان قلم منم  
رایت بر آسمان مکش ای پادشاه حسن  
این رایت تو بس که ز عشقت علم منم

از من شود پدید بد و نیک هر چه هست      انصاف اگر زمانه دهد جام جم منم  
 ۱۵۷۹۰ آوارگان عشق بسر منزل جنون      از من برند راه که نقش قدم منم  
 «طالب» نبود هم کم وهم بیش یک وجود  
 از کاینات پیش من خویش کم منم

۱۴۵۴

خوش آنکه با تو سایه صفت هم‌رهی کنم      در سایه تو ناز بسرو سهی کنم  
 کو مطربی که در قدمش سرکنم سرود      او راه نغمه گیرد و من هم‌رهی کنم  
 زخم تغافل همگی در کمین که باز      روی دلی بینم و رودر بهی کنم  
 ۱۵۷۹۵ آن بخت کو که در دم آخر چو جام می      لب بر لبش گذارم و قالب تهی کنم  
 «طالب» کمینه هم‌رهیم تا بجان بود  
 حاشا که من براه وفا کوتاهی کنم

۱۴۵۵

من آتشم ، آتش زگلی رنگ ندارم      ز آنرو بچمن رغبت آهنگ ندارم  
 بر عشرت گل‌های بهاری نبرم رشک      چون غنچه‌گریزی زدل تنک ندارم  
 با معنی امروز مرا نیت صلح است      ناخن مزین ایدل که سر جنگ ندارم  
 ۱۵۸۰۰ این رنگ حجابست برویم که تودیدی      من چهره امید خودم ، رنگ ندارم  
 می‌کردم ازین شیشه دل خویش تهی حیف      کاندرا خور مینای فلک سنگ ندارم  
 ای غم نگذارم که شوی از نظرم دور      هر چند که دامان تو در چنگ ندارم  
 صدرنک کنم زمزمه چون بلبل «طالب»  
 چون قمری افسرده یک آهنگ ندارم

۱۴۵۶

بکوشم که از عقل بیگانه افتم      مگر قابل عشق جانانه افتم  
 ز بس بر سرم کرد جاشور و غوغا      چو زنجیر در پای دیوانه افتم  
 ۱۵۸۰۵ ز کیفیت نرگس هست ساقی  
 چنانم که از یاد پیمانانه افتم

- نسیم ولی آن تصرف ندارم  
 که منظور زلف تو چون شانه افتم  
 چها سرکنم شکوه ناامیدی  
 شبی گر بامید همخانه افتم  
 چو دیدم در آن شیوه جانسپاری  
 دویدم که در پای پروانه افتم  
 گرفتم که پروانه ام بخت آن کو  
 که در پای معشوق مستانه افتم

۱۵۸۱۰

ز همت نظر یافتم ورنه «طالب»

که میکرد باور که فرزانه افتم

۱۴۵۷

- قطره مینوشم و تأثیر سبو میجویم  
 از تو چون آهوی رم کرده نمی بینم رنگ  
 گر چه دانم که نمی آیدم آن نقد بچنگ  
 شوق را در نظر دوست چه ارباب طریق  
 شش جهت جلوه که شاهد محبوبی نیست  
 سبزه را گر نشناسم ز خط سبز رواست  
 ذره می یبزم و خورشید دراو میجویم  
 ز آن چوسگهای شکاریت ببو میجویم  
 دوست را در بدر و کوی بکو میجویم  
 خضر خود ساخته ام همت ازو میجویم  
 نه ز یکسوی ترا از همه سو میجویم  
 منکه فیض لب یار از لب جو میجویم

۱۵۸۱۵

بسکه باریک خیالی بتصرف «طالب»

در خمیر سخن از فکر تو مو میجویم

۱۴۵۸

- جانم نشاسی ز تن از بسکه ضعیفم  
 با این تن زار از گذرم جانب صحرا  
 هنگام تکلم چو یکی معنی باریک  
 گر گل شوم و سر زخم از دامن گلزار  
 شاید اگر م بار دهد عطر صفت جای  
 مانند نسیم و نفس و رایحه و روح  
 در گور سزد گر نمایند ملایک  
 ز آنسان که تن از پیرهن از بسکه ضعیفم  
 وحشی نگریزد ز من از بسکه ضعیفم  
 پنهان شوم اندر سخن از بسکه ضعیفم  
 شبم نشیند بمن از بسکه ضعیفم  
 در زلف شکن در شکن از بسکه ضعیفم  
 نتوان جسم یافتن از بسکه ضعیفم  
 فرقم ز عبیر کفن از بسکه ضعیفم

۱۵۸۲۰

۱۵۸۲۵

«طالب» چو نسیم گل اگر در شوم از دست

توان دگرم یافتن از بسکه ضعیفم



۱۴۵۹

گریزم در شب زلف تو آنکه کام دل جویم  
 نفس ترکیب اجزای مرا آشفته میسازد  
 بنه ساقی ز کف جام هلالی فکر دیگر کن  
 بسان چشم نای از هر مشام ناله میخیزد ۱۵۸۳۰

بتاریکی کنم در یوزه درویش تنک رویم<sup>(۱)</sup>  
 بلورین شیشه ام پهلو مزن ایغم به پهلویم  
 کز این ناخن گره نتوان گشود از طرف ابرویم  
 تو گوئی بر بدن ابریشم سازاست هر مویم  
 ز خون دیده بنویسم بآب دیدگان شویم  
 غمی بنشسته بینی هر طرف زانو بزانویم  
 که باز از هر طرف دروی اشارت میکند سویم  
 فرون میگردم هر لحظه صفر اگر چه از محنت

چه سنجم پیکر خود سایه را وزنی نمیباشد ۱۵۸۳۵  
 مگر سنگین شود از بار دل «طالب» ترا زویم

۱۴۶۰

کل نپروزد دماغم سوسن آزادم  
 صبر من در جور عشق از حد امکان بر تراست  
 بسکه با تنها نشینی با غمت خو کرده ام  
 در حصار آهن و فولاد رفتم شام هجر ۱۵۸۴۰

سایه سرور نسازد سایه شمشاد هم  
 نیست مجنون مردم محتتهای من فرهاد هم  
 ره ندارد سایه در خلوت سرایم باد هم  
 آهن از تاب فغانم آب شد فولاد هم  
 کودک يك روزه داند کور مادر زاد هم  
 داد ازین سلطان بد خو خوش بود پیداد هم  
 بردل مجروح من غمگین بگردیدشاد هم  
 چون بجوش آیم ز صفرای جنون از خون گرم

«طالب» آن آتش زبان مرغم که چون گردم اسیر  
 دام خاکستر نمایم دانه صیاد هم

(۱) نسخه ملك ، گریزم در پناه زلفش آنکه کام دل جویم .

۱۳۶۱

که از ملال بخار شکسته می‌مانم  
چو کار بشکند از رونق او فتد ناچار  
من فسرده بکار شکسته می‌مانم  
نثار میکنم از دیده ناردانه اشک  
دلیم پر است بنار شکسته می‌مانم  
همیشه در دل خود کار من چو غمزۀ یار  
خلیدنست به خار شکسته می‌مانم

شکستگی است دلیل محبتم «طالب»

بلی برنگ عذار شکسته می‌مانم

۱۳۶۲

تا در اندیشه آن حورسرت افتادیم  
نور بودیم که چون آدم خاکی ناگاه  
چشم بددور تو گوئی به بهشت افتادیم  
از بهشت آمده در قالب خشت افتادیم

خوبی دوست نمیکرد تقاضای شریک

بادب عرض نمودیم که زشت افتادیم

۱۳۶۳

ترك دل گفتم و جان را سلامت بردم  
از نشان غم و اندوه تو در عرصه حشر  
ليك از آن کرده ندامت بقیامت بردم  
علم عشق بصد گونه علامت بردم  
بکنه کاری من هر سر موگشت گواه  
چون بر قامت او نام قیامت بردم

سود من بر سر بازار قیامت معلوم

کانچه بردم همه اسباب ندامت بردم

۱۳۶۴

بخت سیه بهاون تسلیم سوده‌ایم  
دربار عام بر سر میدان انتقام  
واینک دهان سرمه فروشی گشوده‌ایم  
باصد نوا و شور در این بزم پرخروش  
امید را نشانده و تیغ آزموده‌ایم  
یارب چه نعمتست غم او که ما و دل  
زانگونه بوده‌ایم که گوئی نبوده‌ایم  
گردد نسیم خلد چو بر ما وزد سموم  
این لقمه را زدست و لب هم ربوده‌ایم  
گرما و سنبل تو یکی مشک بوده‌ایم

۱۵۸۶۰

«طالب» نمیرویم چو خلق از پی مراد  
تا سر بر آستان وفای تو سوده‌ایم

۱۴۶۵

ز دریای خرد سر بر نیارم      که دامنها ز گوهر بر نیارم  
بدین نیت برم سر بر گریبان      که تا دامان محشر بر نیارم  
یکی مرغ ملولم کز ضعیفی      چو ریزم بال دیگر بر نیارم  
زرشکک بیخودی هرگز نکردم      دوچار خود که خنجر بر نیارم

۱۵۸۶۵

نریزم هیچکس «طالب» می نطق  
که طوطی را ز شکر بر نیارم

۱۴۶۶

ما بیخودی ز دیدن روی تو می‌کنیم      مستی نه از شراب ز بوی تو می‌کنیم  
منظور ما چو قبله‌نما د جهان یکیست      یعنی همین اشاره بسوی تو می‌کنیم  
تا کی در نظاره بیند بر روی ما      روی ترا حواله بخوی تو می‌کنیم  
هر جا که هست روی دل ما بسوی تست      نسبت بزلف سلسله هوی تو می‌کنیم  
ای شیخ شهر ظن کدورت مبر که ما      غسل صفا به آب وضوی تو می‌کنیم

۱۵۸۷۰

«طالب» زلال خاطر مارا خضر توئی  
این آب زندگی بسبوی تو می‌کنیم

۱۴۱۷

بصد دل عاشقم با آنکه یکدل نیست در دستم      هزارم خرمن و یکدانه حاصل نیست در دستم  
دیت ننگست خون عاشقان را خوشدلیم کاینک      قیامت قایم و دامان قاتل نیست در دستم  
دلی محمل نشین در دست دارم گر ز محرومی      زمام ناقه و دامان محمل نیست در دستم  
بمهر اندوده‌ام با بیدلی صد خانه دل را      چه شد زین خاکدان گرفتار نیست در دستم  
بحال خویش رحم آید مرا کز نارسا بختی      ز دریا مانده‌ام محروم و ساحل نیست در دستم  
بکف آه و فغانی چند دارم یادگار از دل      بجز هشت پری زین مرغ بسمل نیست در دستم

۱۵۸۷۵

بقطع ره بگمراهی دل فرسوده‌ام «طالب»  
به تنگ آمد در یغا قرب منزل نیست در دستم

۱۵۸۸۰

۱۴۶۸

ما ذوق باده در دل ساغر شکسته‌ایم  
آغشته هزار کدورت بزیر چرخ  
بر رخ در نشاط بصد قفل بسته‌ایم  
مانند درد در ته مینا نشسته‌ایم  
نموده‌ایم دلشکنی چون حباب می  
ور خود شکسته‌ایم دل خود شکسته‌ایم

۱۴۶۹

در هر سری چو نشئه سودا نشسته‌ایم  
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ  
در هر دلی چو داغ تمنا نشسته‌ایم  
مانند در در ته دریا نشسته‌ایم  
ما دلنشین نه‌ایم و بدلها نشسته‌ایم  
ای عیش بسکه با تو بیکجا نشسته‌ایم  
در خون دل نشسته بیکجا نشسته‌ایم  
ما ته نشین که در ته مینا نشسته‌ایم  
او عرض جلوه میکند و ما بصد نیاز  
چون لعل آتشین و چه یاقوت آبدار  
میناست چرخ و صافی او روح پاک ما  
در کنج چشم خود به تماشا نشسته‌ایم

۱۵۸۸۵

۱۵۸۸۵

«طالب» چو صاف عشق کشی جرعه‌ئی فشان

بر ما که در کدورت دنیا نشسته‌ایم

۱۴۷۰

روزگاری شد که از جام و سبو بی بهره‌ایم  
از هلال جام ما را دل نمی‌یابد فروغ  
وز لب کشت و کنار آب جو بی بهره‌ایم  
کز وصال ساقی خورشید رو بی بهره‌ایم  
ما بدین افسرده‌مغز از بوی او بی بهره‌ایم  
چون گل امید خویش از رنگ و بوی بی بهره‌ایم  
کام دنیا در خیال ما نمی‌گردد که نیست  
رنگ و بو از ما مجو ای شاهد عشرت که ما

۱۵۸۹۵

کام ما «طالب» میسر میشود بی جستجو  
زانکه میداند که ما از جستجو بی بهره ایم

۱۴۷۱

از قهر فلک فسرده اندام	نی باده کند علاج نی جامم
دریا نرسد بشوری بختم	حفظل نرسد به تلخی کامم
مرغان هوا پرند غیرتها	بینند چو زلف او چو دردام
از بسکه بخارم از جگر خیزد	همسایه گمان برد که حمام
تادل بدو نرگس تو دادستم	از چشم فتاد چشم بادام
در کفر گریم از مسلمانی	تا باز رهد ز ننگ اسلام
چون خار غمت بر آیدم از جان	مو تیغ شود همه بر اندام

۱۵۹۰۰

«طالب» نبود ز پختگی بخشم  
هر چند که می پزم همان خام

۱۵۹۰۵

۱۴۷۲

من موردانه کش نه هزبر بلا کشم	محنت پسند و جور پسند و جفا کشم
شام سیه گواست که چشم ستاره را	تا صبح این کبود نفس توتیا کشم
گر سر بیای خلق نیارم فرو چو خاک	عییم مکن که شعله سردر هوا کشم
ای غمزه با تو گرنکنم همرهی رواست	تو برق باد سیری و من لنگ پا کشم
شد عمرها که در خم این گنبد کبود	رنج قدر پذیرم و جور قضا کشم
درداست دانهئی که مرا قوت جان از اوست	دل آسیای محنت و من آسیا کشم
محنت کشم چو ریزه زر در دهان گاز	نی با کمند جذبه چو زنبق بلا کشم
انجیر خواره مرغ نیم باغبان زباغ	دورم مکن که بلبل مست نوا کشم

۱۵۹۱۰

«طالب» کشاکش تو بمن عین بله پیست  
زیرا تورند لای کش و من بلا کشم

## ۱۳۷۳

- از توجویم سود چون مشغول سودائی شوم  
من یکی دیر خرابم بی نشان و نام لیک  
سوی شیادی کشد عقلم، نیم من هن مردشید  
عاشقم سیرم بیک وادیست مزدور هوس  
چون لب ناصح دلم از باده پیمائی گرفت  
قطره ام لیک ار شود هم ره بمن ز آن فیض ابر  
می ز چشمم میدهد ساقی نمیخواهد که من  
خار خشکم لیک دایم در دل خود میخلم  
ذوق حیرانی زیادم رفته میخواهم که باز
- ۱۵۹۱۵ وز تو یابم کام چون محو تمنائی شوم  
عشق اگر دستی بتمیرم زند جائی شوم  
همتی ای عشق در کارم که شیدائی شوم  
نیستم تا هر نفس میجنون صحرائی شوم  
بعد ازین چون دست ساقی باده پیمائی شوم  
۱۵۹۲۰ رشده ئی یالم بخود چندا نکه دریائی شوم  
شکر گوی ساغر و مینون مینائی شوم  
شرم میدارم که هر دم زحمت پائی شوم  
محو کردم در رخی کم در تماشائی شوم

گر شوم پیشت فنا چون «طالب» شوریده حال

به که چون اهل تعلق شخص دنیائی شوم

## ۱۳۷۴

- منم که برگذر سیل خانه میطلبم  
فلک بسنگدلی در کمین نشسته و من  
نمی شوم بطلب گرم جز به جذبه شوق  
ادب عرق زر خم پاک میکند ز حجاب  
رسید خوشخبری گفتمش چه بیکی گفت  
سرم بکنگر گردون فرو نمی آید  
هزار طرح نوافکنده ئی بلوح خیال  
چوره بکوی توام نیست بوی زلف ترا  
ز تاب شعله دل باز کرده ام منقار  
غرور عشق بر آن تو سمنم نمود سوار
- ۱۵۹۲۵ همه خرابی خویش از زمانه می طلبم  
چو شیشه بهر شکستن بهانه می طلبم  
سمند سست تکم تازیانه می طلبم  
دمی که بوسه از آن آستانه میطلبم  
خدنک غمزه یارم نشانه می طلبم  
۱۵۹۳۰ براوج همت خود آشیانه می طلبم  
مجال دخل در این کارخانه می طلبم  
که از نسیم صبا که ز شانه می طلبم  
ترا گمان که مگر آب و دانه می طلبم  
که چرخ را بسر تازیانه می طلبم

بهر ترانه چو «طالب» نمی کشایم گوش

اثر ز زمزمه عاشقانه می طلبم

۱۴۷۵

در کرم آبروی مستانم	گر چه از خیل تنگدستانم
باغ دل را هزار دستانم	بر گل داغ میکنم فریاد
مجلس افروز می پرستانم	حق پرستم ولی بشمع سخن
خون چکان چون کباب مستانم	خاک را جرعه میدهم که بدل

دسترس نیست مقصدم «طالب»

۱۵۹۴۰

کز بلندان نیم ز پستانم

۱۴۷۶

اول خط بیزاری آرام نوشتیم	بردل چو حدیث طلب کام نوشتیم
بر ناولك آه سحری نام نوشتیم	ناتهمتی خون ملایك نشود چرخ
صد نامه بتهدید باسلام نوشتیم	نام دل ما گشت چو تاریخ و فامحو

«طالب» چو گرفتیم بکف خانه مشرب

از باده سلامی بسوی جام نوشتیم

۱۴۷۷

زلف تو مرغی شد و پرید زدستم	بخت سیه بین که تار سید بدستم
شانه سرانگشتها گزید زدستم	دست دلم تار سید بر سر زلفت
چشمه خورشید بردمید زدستم	دست رساندم بساعدیکه ز نورش
جست چو تیر از کمان کلید زدستم	قفل دل خویش خواستم بکشایم
چون ره بیرون شدن ندید زدستم	شبرو زلفش ز اضطراب نیاسود
دامن خود موبمو کشید زدستم	شد چو پریشانیم بزلف تو معلوم
تامره برهم زدم چکید زدستم	قطره خونی بدست داشتم از دل
دامن جان گو ببر امید زدستم	در شکن زلف او شکسته مرادست
بوی گل داغ او شنید زدستم	بلبل دل را زبان کشید همانا
چون دم طاوس گل دمید زدستم	سود چو بر پای آن تذرو خرامان

۱۵۹۴۵

۱۵۹۵۰

دوش بسودم لبی که تا بقیامت  
از نم چندین جگر چو پنجه مژگان  
تو کنکم تا گهش بدود نفس شام  
دست بسرمیزنم براه که از شوق  
شیره جان میتوان مکید ز دستم  
گل نتوان دسته دسته چید ز دستم  
صبح نیارد شدن سپید ز دستم  
گوش دل آواز پا شنید ز دستم

بسکه بفرسودمش براه چو «طالب»

پای بسوراخ در خزید ز دستم

۱۴۷۸

کافر مگر زدم تیغ تو رو گردانم  
سرم از تن فکند چون دم تیغش بدودست  
گل عشقم که مرا آفت پڑمردن نیست  
صدخزان بینمونه رنگ و نه بو گردانم  
یارخ از قبله چون روی نکو گردانم  
سر خود گیرم و گرد سر او گردانم

تنگ شد حوصله ام ضبط سرشکم تا چند

گریه را از سر مژگان بگلو گردانم

۱۴۷۹

خوش آنکه با تو بصحن چمن پیاله خوریم  
بتلخ ما حضر خوان عشق معتادیم  
ز زهر چشم تو گر ساغری بدست افتد  
تو می بکوزه خوری زاهدان حیل و ما  
ز گلفشانی ما تیر آه بی دردان  
بدین ستاره بخت ار شویم ساغر مهر  
سبو سبو می کلکون ز جام و لاله خوریم  
عجب که بی نمک زهر یک پیاله خوریم  
بصد حالات میهای دیر ساله خوریم  
ز ساده لوحی خود آب در پیاله خوریم  
بدان رسید که از خون چنگ باده خوریم  
زدست شعله خورش سنک خار خوریم

کجاست دفتر «طالب» که در محبت دوست

قسم بتازه رقمهای آن رساله خوریم

۱۵۹۷۰

۱۴۸۰

عیش نخلیست خار او نشویم  
دام ماهیست کار هر دو جهان  
آفت برک و بار او نشویم  
ما نهنگان شکار او نشویم



از فلک خوش دل پری داریم	آفت روزگار او نشویم	
ازدهائیت چرخ بر خط و خال	سید نقش و نگار او نشویم	
به که پهلو تهی کنیم زیار	ننک خورشیم عار او نشویم	۱۵۹۷۵
بیقرار است یار در آزار	به که ما بیقرار او نشویم	
لایه باغ روزگار نه ایم	بی سبب داغدار او نشویم	
خوشدلی از سپهر برداریم	کشن هرگز دچار او نشویم	
بکسلیم از کتان دهر فروغ	آفت بود و تار او نشویم	
سرکه شوکو شراب عیش که ما	مبتلای خمار او نشویم	۱۵۹۸۰
گو بشو چرخ شرمسار که ما	به که ما شرمسار او نشویم	

به که ره چپ کنیم از «طالب»

آفت روزگار او نشویم

۱۴۸۱

مراد هر که دهد آسمان وسیله منم	چراغ هر که فروزد فلک قتیله منم	
اگرچه اهل وفا جمله صاحبان دلند	چراغ سلسله و زینت قبیله منم	
حساب نیله خنک که طویله دهر	زمن شنوکه نگهبان این طویله منم	۱۵۹۸۵
دهم فروغ و کشم پرده نیز بر رخ کار	نظیر کرم شب افروز کرم پیله منم	
تو خود بسوی خودت خوان که طالبان وصال	همه وسیله تراشد و بی وسیله منم	

جمیله وار عروس جهان که چون «طالب»

طلاق گفته این شاهد جمیله منم

۱۴۸۲

منم کز آتش غم شعله در جان حزین دارم	رخی از گرد کلفت نسخه روی زمین دارم	
نشیمن چون کنم ساعد سیه چشمان داغش را	که همچون جان خود نام محرمی در آستین دارم	۱۵۹۹۰
مرا زبید بگل چون قطره شبنم هم آغوشی	که خار صد گلستان در دل مژگان نشین دارم	

بحمدالله نیم در کلفت آباد جهان تنها  
شکنج ابروی همسایه باچین جبین دارم

۱۴۸۴

گمان مبر که بسیر چمن سری دارم  
بصحن باغ مرا حسن یار در نظر است  
بمرغ نامه برم دیگر احتیاجی نیست  
جز اینکه بال و پر آورده ام ز ناوک دوست  
چو چشمه‌ئی که فرو بندد و نمی بدهد  
ز آه من شرری بر فلک نماند ولیک  
بروی خواهش من دست رد منه ساقی  
که من ز هجر قفس دیده تری دارم  
اگرچه محو گلم رو بدیگری دارم  
که در هوای تو چون دل کبوتری دارم ۱۵۹۹۵  
جرینه باد بمرگم اگر پری دارم  
اگرچه خشک شدم دیده تری دارم  
گمان برند که من نیز احتری دارم  
که نذر لعل تو لبریز ساغری دارم

بحسن هززه فرییم مده برو «طالب»

۱۶۰۰۰ که من بمد نظر ماه منظری دارم

۱۴۸۴

نیست یارم ورنه راه پاسباش میزدم  
لچوراخت خواست از من بیخبر بودم ز خویش  
آنچه ناصح گفت بر قولش زدم از جهل پای  
کاش میدیدم بعالم مرغ دل را آشیان  
دست بر دل داشتم آندم که زخم لب گشود  
کاش «طالب» فاش بودی گلشن رضوان که من  
نغمه‌ئی با بلبلان بوستانش می زدم

۱۶۰۰۵

۱۴۸۵

بهارم تازه شد ز آن گل جنون تازه میخوام  
ازین صبر و سکون یکجگونگر داضطرابم کم  
خروش بیخراش سینه در گوشم مکرر شد  
کنون از دل نوای ارغنون تازه میخوام

۱۶۰۱۰ نبردم بی بمقصد هر قدر عظم دلیل آمد کنون جویای عشقم رهنمون تازه میخوام  
 برافسونی که چشمش خواند بر دل جمله باطل شد زمز گانش کنون سحر و فسون تازه میخوام  
 دگر بار ای فلک در بوته محنت گدازم ده کهن گشت امتحانم آزمون تازه میخوام  
 ز شغل بیستون در عشق او پرداختم اکنون ز بیکاری ملولم بیستون تازه میخوام  
 نظر در نو خطی دارم خدا یا شورشم نوکن بهار تازه می بینم جنون تازه میخوام  
 ۱۶۰۱۵ همایون مطلق خواندی و شد برهن شکون «طالب»  
 مکرر خوان کزین مطلع شکون تازه میخوام

## ۱۴۸۶

رخست بیچیدن گل عشرت نیافتم صد بار دست بردم و رخست نیافتم  
 صدره شدم بغارت گلشن دلیر و باز رخست ز باغبان مروت نیافتم  
 هر کس بیباغ دهر گلی یافت چیدنی من چیدنی تر از گل حسرت نیافتم  
 ای بوالهوس مگو که لذیذ است شهده عشق من بارها چشیدم و لذت نیافتم  
 ۱۶۰۲۰ ای آبروی لاله و گل تا شدی ز باغ در سبزه بیتو فیض طراوت نیافتم  
 نرد مراد روز دوئی با حریف بخت می باختم درین که فرصت نیافتم  
 آن گل که بوی منت از او نشود مشام الا در آستین قناعت نیافتم

«طالب» ز هجر آن رخ چون نار آبدار

در میوه بهشت رطوبت نیافتم

## ۱۴۸۷

شرم دارم کز دل بی آب و رو یاد آورم او که باشد یا چرا باید کز او یاد آورم  
 ۱۶۰۲۵ عشقباز بهای من با آن گل بیرنگ و بوست عار می آید مرا کز رنگ و بو یاد آورم  
 منکه بی جام و سبو مستم چو مرغان بهار ابلهی باشم که از جام و سبو یاد آورم  
 زخم عشقم بخیه نپذیرم ولی کز چشم یار سوزن مژگان نماید از رفو یاد آورم  
 چون نیفتد آتشم در جان که هر جادو گذار بر خورم با شعلهئی ز آن تند خو یاد آورم  
 منکه ره بردم بذوق گریدنی بر هایبای غافل باشم که باز از هایبو یاد آورم

بسکه چون «طالب» قضا گردید در عشقم نماز

چون شود چشمم تر از آب وضو یاد آورم

۱۶۰۳۰

۱۴۸۸

برق جلال خنده زند بر زراعتم

آید برون ز عذر زبان شفاعتم

در هم‌رهی قدیم ننماید اطاعتم

در حیرتم که من ز کدامین جماعتم

۱۶۰۳۵ سرمایه‌ئی بدست که بس بی بضاعتم

وین پر دلی دلیل بود بر شجاعتم

ایکل عجب مدار که شخص قناعتم

بوی بهار حسن تو ساعت بساعتم

زین خوشه‌ها که سرزده از کشت طاعتم

چون مار سهم خیزده بهنگام زینهار

من جز ره تو سر نکنم و رکنم بسهو

نسبت کند بطایفه‌ئی هر کسی درست

دارم ز خویش عزم سفر شاید آورم

بر قلب گریه میزنم آری دلم پر است

گر صلح کرده‌ام به نسیمی ز باغ حسن

من بی شعور و میبرد از راه دل بیباغ

«طالب» شکسته رنگ بماندی رخم اگر

بودی بیکدو قطره می استطاعتم

۱۴۸۹

۱۶۰۴۰ گل چیده چیده از چمن دیده آمدم

در خون طپیده رفتم و رقصیده آمدم

پارا وداع کردم و با دیده آمدم

با دل عیار شوق تو سنجیده آمدم

کرد سر خیال تو گردیده آمدم

۱۶۰۴۵ کلدسته خیال تو بوئیده آمدم

از وی نشان کوی تو پرسیده آمدم

بر مردمان دیده پسندیده آمدم

چون اشک خود بیای تو غلطیده آمدم

این بس دلیل شوق که از آستان دوست

دیدم که نیست شرط ادب زهروی بیای

غایب ز دیده نشده چون قاصد نگاه

از شوق دل بهر قدمی صد هزار بار

مغزم معطر است که از هر قدم ز شوق

هر گه شدم بکعبه در این کوچعات دوچار

آسیب خار راه تو بر ما دریغ بود

«طالب» ز شوق بزم (جهانگیر پادشاه)

فرسنگها بدیده نور دیده آمدم

۱۳۹۰

گر بقدر سر هر موی گناهی دارم	۱۶۰۵۰	ورچه گمراهم و آوارگیم زاد رهست
فارغم زانکه چو عفو تو پناهی دارم		چون شوم در صف خاصان تو از شرم سفید
قدمی می کشم و روی براهی دارم		همه را چشم بسوی گرم و من ز حجاب
منکه چون نامه خود روی سیاهی دارم		هول محشر نبردگر دلم از جای بیجاست
جانب مغفرت از دور نگاهی دارم		بس عزیزم بنظر جمله کسان را کوئی
زانکه تنها نیم از جرم سیاهی دارم		شاهد سوز جگر آه شب افروز منست
پسته بر هر سر مو مهر گیاهی دارم	۱۶۰۵۵	از دلم سوی تو باریک ره می در نظر است
دعوی بی سندم نیست گواهی دارم		بی وجود از شرف عشق تو بی بهره نیم
وین دلیل است که گاهی بتو راهی دارم		ای جنون بی ادیبهای مرا تکیه به تست
زین نمد گرچه سرم نیست کلاهی دارم		
نیست پروای کسم چون تو پناهی دارم		

«طالب» از بسکه ضعیفم چه خیالات دقیق

که ندارم بنظر جلوه گاهی دارم

۱۳۹۱

در عشق تو از صبر بجز نام ندانم	۱۶۰۶۰	سیماب صفت معنی آرام ندانم
بیوقت خروشیدنم از غایت شوقست		ورنی نیم آن مرغ که آرام ندانم
محموم بجمال تو تن از جان نکنم فرق		آن مست خرابم که می از جام ندانم
با من مزن ای عقل دم از هوش که مستم		ز آنگونه که خود را و ترا نام ندانم
از هم گسلم گرچه زره باشد و زنجیر		دامی که نه زلف تو بود دام ندانم

وزگریه نه شب نالم و نه روز چو «طالب»

۱۶۰۶۵

من بلبل عشقم سحر و شام ندانم

۱۳۹۲

چون چاره جوی عشق زیب چارگی شدم	در هر قدم دوچار باوارگی شدم
دی مینمود مست گذرگاه در خیال	امروز خود زیاد تو یکبارگی شدم

می رنگ شد ز بس لبم از جرعه ریزاشک چون تیغ بار شهره بخونخوارگی شدم  
یک نیله دل بدرد سپردم یکی بداغ خود گوشه‌ئی گرفتم و نظارگی شدم

«طالب» غمی دگر ز جفا بر غمم فزود

۱۶۰۷۰

نزدیک هر که از پی غمخوارگی شدم

۱۴۹۴

فرصت کم است و ره در کام میزدم که نغمه میسرودم و که جام میزدم

نالان جو بلبل قسم یاد آنکه من چون کبک خنبله بر غم ایام میزدم

پروای پند و موعظه ناصحم نبود ناصح نفیر میزد و من جام میزدم

می میزدم بکوچه و بازار و جرعه را بروی خاص و بردهن عام میزدم

۱۶۰۷۵

با نازکان جرعه کشم می زدن نبود با عارفان میکده هم جام میزدم

بودم بذکریار بخلقم نبود کار نیدم ز کفرشان نه ز اسلام میزدم

«طالب» نداشت می زدنم فرصتی ز صبح

پیمانہ می گرفتیم و تا شام میزدیم

۱۴۹۴

همخوا به‌ئی دارم گمان زب شبستان کرده‌ام بالین بمشک اندوده‌ام بستر گل افشان کرده‌ام

تا از فریب بوی خوش در پریزاد آیدم ریحان تر در آستین گل در گریبان کرده‌ام

۱۶۰۸۰

از سازومی و زرنک و بوکسترده‌ام دام طرب اسباب بزم عیش را رندانه سامان کرده‌ام

نیود کباب خوان من محتاج مرغ و بادزن مرغان بسی در شاخسار از ناله بریان کرده‌ام

«طالب» بدان از طبع من آثار همواری عجب

کین آهن پالوده را چل سال سوهان کرده‌ام

۱۴۹۵

خوش آن ساعت که چشم از لذت دیدار پرسازم بفل خالی نمایم از گل و از یار پرسازم

بصورت خانه چین نقش او چون در خیال آرم چنان گریم که چشم صورت دیوار پرسازم

۱۶۰۸۵

کلامم دارد از توفیق حق آن طالع شهرت  
که تا از لب بر آرم کوچه و بازار پر سازم

۱۴۹۶

من مفر خواهم اودهدم پوست چون کنم	شورست بخت و من نمکین دوست چون کنم
مسکین دلم بلطف تو بدخواست چون کنم	آزرده میشوم بخيال عتاب و قهر
چون روی طالعم بدگرسوست چون کنم	حاصل چه زین که روی مرا سوی مقصد است
طالع هزبر و مقصدم آهوست چون کنم	سید وصال دوست چنان آورم بدنام
این رودخانه را پل از آبروست چون کنم	بختم ز سیل حادثه ندهد ره گذار
موقوف يك اشاره ابروست چون کنم	او چشم پوشد از من و سامان کار من

«طالب» بترك عشق مرا اختیار نیست

کارم فزون ز قوت بازوست چون کنم

۱۴۹۷

وز هیچ گل توقع بوئی نکرده ایم	هرگز رخ نیاز بسوئی نکرده ایم
ما نیز خو به تندى خوئی نکرده ایم	گر چرخ تیز مغز بنرمی نکرده خو
چون ابلهان بجهل غلوئی نکرده ایم	مشرب و مسیح ساخته بر هیچ مذهبی
یکدم قرار بر سر کوئی نکرده ایم	چون عمر بوده ایم شب و روز در گذار
یکره ذخیره آب وضوئی نکرده ایم	قانع بدفع تشنگی بوده از محیط
ممنون بنخیه ای و رفوئی نکرده ایم	جان داده ایم خسته دل و زخم خویش را
روی هوس بجام و سبوئی نکرده ایم	صدره گذشته ایم بمیخانه وز غرور
هر چند کرده تازه گلوئی نکرده ایم	از دجله کرده ایم گذر بادهان خشك
منزل چوسبزه بر لب جوئی نکرده ایم	دایم چو آب مرد سفر بوده هیچگاه
ز آن جاده انحراف بموئی نکرده ایم	بر خط استوای فنا بوده سیر ما

«طالب» نکرده ایم چو رندان شبی بروز

تا فکر باده و بر روئی نکرده ایم

۱۳۹۸

من گل نچیده خار در آغوش کرده ام  
 زین باد آتشین که دلش نام کرده آه  
 نشنیده ایم ناله ز بلبل بغیر نام  
 بیهوش داروئیست بتأثیر ناله ام  
 مشغول شکر نعمت وصل توام که باز  
 هر دم جفا و جور رقییم مده بیاد

«طالب» گرفته ام کمدی بای زرنکار  
 شرم از مجردان نمدپوش کرده ام

۱۶۱۱۰

۱۳۹۹

چو شیر آشفته ام با چرخ روبه باز میکوشم  
 بحسن طبع نازم میرسد با جمله محبوبان  
 دلی بیمار دارم تاب فریادم نمی آرد  
 غمت راز است در دل همجوگان میدارمش پنهان  
 بمظلومی گلو گاه تدر و سینۀ کبکم  
 زعود وزهره در اوج فغان پاکم نمی آرم  
 نباشد عشق را آغاز و انجامی بدین معنی  
 زکوشش ناگزیرم تا بغایت یکنفس دارم  
 زشاگردان «سعدی» می شمارم خویش را اما

نیم معجز نما استغفرالله ساحرم «طالب»  
 ولی زین سحر با هر منکر اعجاز میکوشم

۱۶۱۲۰

۱۴۰۰

آتش و گل هر چه یابم هر دو در دامن کنم  
 هر چه از دست آیدم با جان پیراهن کنم  
 از گریبان گل بدامن چینم و خرمن کنم  
 تیغ و طوق از هم ندانم هر دو در گردن کنم  
 با تو دارد غیر قرب پیرهن زین انتقام  
 نوبهار گریه در جوشست کو دستی که من



با چنین سوزی که با من رشک دارد صد چراغ  
 ۱۶۱۲۵ گرنفس را راه گستاخی دهم در صحن باغ  
 کردم سردی ز نم شمع از نفس روشن کنم  
 نو عروس غنچه را از شعله آبتن کنم  
 دیده‌ام ابر است و لب کبک دری هر صبح و شام  
 خنده بر احباب ریزم گریه بردشمن کنم

«طالب» آن رندم که با دریا گرایم در سخن

ابر را از چربی گفتار خود روغن کنم

۱۴۰۱

پرده چرخ پاره چون نکنم  
 ۱۶۱۳۰ اشکم الماس در دهان دارد  
 غیر پیراهن تو گشته ز قرب  
 یار از من کناره جو شده است  
 سبچه دارم بکف ز طره یار  
 غیر با اوست گرم عرض نیاز  
 گوهر از لب فشاند ناصح من  
 ۱۶۱۳۵ ناول آه من ز الماس است  
 فصلد ماه و ستاره چون نکنم  
 رخنه در سنگ خاره چون نکنم  
 چاره صبر پاره چون نکنم  
 منم از خود کناره چون نکنم  
 نکنم استخاره چون نکنم  
 لب بیندم اشاره چون نکنم  
 پند او گوشواره چون نکنم  
 زین سپرها کناره چون نکنم

شعله‌ام شعله با فلك «طالب»

رزم دودوشاره چون نکنم

۱۴۰۲

موشکافم ليك در فکر میانش عاجزم  
 ۱۶۱۴۰ مینمایم ضرب دستی دهر جور اندیش را  
 راحت گیتی نهان در ضمن سختیهای اوست  
 چشم او بادل نمیدانم چه میگوید بر از  
 تیر عشقش راز جان خواهم نشان بندم ولی  
 نکته رانم ليك در سر دهانش عاجزم  
 تا نپندارد که پرزین آسمانش عاجزم  
 مغز میخواهم ولی در استخوانش عاجزم  
 ترك من مستی است از فهم زبانش عاجزم  
 دل نشان میخواهد و من از نشانش عاجزم

امتحان‌نی دار دای «طالب» کمان عشق دوست

بازویم سست است ز آن در امتحانش عاجزم

۱۴۰۳

بغل گشا نتوانم که روی او بینم  
 صد کرشمه کنم صبح سوی مهر نگاه  
 مگر فضای جهان جمله ظرف خواهش اوست  
 با آتش این همه خون گرمیم ز سردی نیست  
 چو گوهر از نظر کاینات گشته نهان  
 وجود عالمیان جمله گر ز من برسند  
 بهار صد چمنم در نظر گذشت و هنوز  
 بکعبه دیده فرو بسته ام خوش آنکه ز خواب

۱۶۱۴۵

۱۶۱۵۰

کجا برم دل بیتاب گشته را «طالب»

چو آب حسن و ملاححت بجوی او بینم

۱۴۰۴

از خود بذوق آن لب چون نوش میروم  
 تا روز حشر میدمدم بوی گل ز جیب  
 آن باده ام که یاد لب ت در سبوی خویش  
 چون میرسد بمن سخنی از لب ت ز شوق  
 می آیم از ادب همه ره سوی تو بچشم  
 رفتم شکفته دوش بخلوت ز بزم دوست

۱۶۱۵۵

«طالب» ز صحبتم نبرد بهره هیچ گوش

آن نکته ام که بر لب خاموش میروم

۱۴۰۵

چو گل شکفته ام امروز مستی دارم  
 از اینکه میکشم این جورها ز چرخ بلند  
 بساط می نگرم خود پرستی دارم  
 چوسا یدم محض نمودم و وجود من عدم است

۱۶۱۶۰

نه در مکالمه باچربی زبانم بس که در معامله هم جربدستی دارم  
خطا نمیشودم ناوكدعا «طالب»  
که در گشاد نفس گرم دستی دارم

۱۴۰۶

آنچه با من کرده دل، من نیز گر بادل کنم  
جسم قربان ساختن در کعبه جان رسم نیست ۱۶۱۶۵  
هم مگر جان در طواف کوی او بسمل کنم  
سالها آه منش مجروح دارد راه گوش  
هر کرا يك روزه در همسایگی منزل کنم  
اشك ریزم تا گیاه مهر او خیزد ز خاک  
بهازار امید هر گه دانه ئی در گل کنم  
قاتل از قتلیم نماید عار و من خواهم ز شوق  
طوق سازم خون خود در گردن قاتل کنم  
سالها می خوردم و کیفیتی حاصل نشد  
خون خورم چندی مگر کیفیتی حاصل کنم  
۱۶۱۷۰ صید چشمان تو گشتم چند این جادوگران  
در فریبم سحرها سازند و من باطل کنم

«طالب» اندر شوق دلگیرم چو مرغ از شاخسار

سوی او پرواز هر که خویش را غافل کنم

۱۴۰۷

نرگش پوشیده دلها میر باید ناز هم  
سحر و آسون هر دو دست آموز چشم مست او است  
شیر گیرش اهل دل خوانند و روبه باز هم  
آهوی مستش که هم برخاش داند هم فریب  
۱۶۱۷۵ الحذر از ساز و آوازی که باشد بی اثر  
سینه ام گرم است با این سینه چون گیرم خروش  
راز کرد در زمان بی پرده صاحب راز هم  
افکند چون شوق از روی شکیبائی نقاب

دل ز طوطی میبرد «طالب» خرام آن تذرو

لیک تاب آن خرامیدن ندارد باز هم

۱۴۰۸

تا چند سوی لب قدح آرزو برم  
با این سموم ناله چو آیم بسیر باغ ۱۶۱۸۰  
بینم لبی و آب دهانی فرو برم  
از لاله رنگ بستم از غنچه بو برم

برمن چو فوج تنگدلی آورد هجوم  
از تاب غم زبس شده ام تشنه هلاک  
نامم زیاد خود رود و خود روم زهوش  
حاشا که گر نسیم شوم پی برم بیباغ  
برمن زند خنده بلبهای زخم اگر  
هر که شود بدیده مقابل خیال او

«طالب» چو بهره ورشوم از حسن زلف دوست

فیض هزار نافه ز هر تار مو برم

۱۴۰۹

هر صبح باده ارقدح ماتمی کشم  
میسوزدم کشیدن جور ازخزان دهر  
دستی که گوشمال که ومه دهد کجاست  
لب تشنه شراب خودم در سراب دهر  
از تار خشک نغمه صدا نشنوند ، باش  
خو کرده ام به پست و بلند فغان خویش  
راضی بهیچ گشته ام آن بوالهوس نیم  
آن به که با جراحت دل خو کنم بدرد

«طالب» نه آن حریص شرابم که هر نفس

از کف نهم سفالی و جام جمی کشم

۱۴۱۰

در چمن نکبت آن سلسله مو میشنوم  
هم از آن جرعه که آن تازه گل افشانند بیباغ  
هم از آن گریه که بی او بکلویم کرده است  
بسکه آتش ز نسیم تو پذیرفته شمیم  
بوی اواز گل و بوی گل از او میشنوم  
چون قدح بوی شراب از لب جو میشنوم  
بوی خونا به حسرت ز کلو میشنوم  
شعله می بویم و بوی گل از او میشنوم

بچه سوروی مشام آورم از بهر شمیم      که نسیم خوش او از همه سو میشنوم  
مست چون میگذرم بر درمیخانه عشق      حرف کم ظرفی دریا ز سبو میشنوم

دل از دیدن هر زخم گشاید «طالب»  
غیر زخمی که از او بوی رفو میشنوم

۱۴۱۱

چوب گشوده ام افتاده از اثر سختم      چه پنبه بر سر میناچه مهر بر دهنم  
۱۶۲۰۵      بیک نفس که بر آرم شوم چو صبح تمام      از آن خرد ندهد رخت نفس زدتم

جهان فروز بسوزم مجتبی آن روی  
چو شمع مجمره دارند بهر سو ختمم

۱۴۱۴

هر چه کام است بر او دست فشان میگذرم      چشم میبوشم و از هر دو جهان میگذرم  
راه عشق است که چون می کنمش طی بشتاب      که ز سرگاه زدل گاه زجان میگذرم  
میکنم گرد سرکوی تو تا حشر طواف      بهمان پای که از کون و مکان میگذرم  
۱۶۲۱۰      از خم چرخ اگر میگذرم گرم رو است      ناو کم نیست عجب گرز کمان میگذرم  
باد چون میکند آسان ز سرد جله گذار      من زدیا بصد آسانی آن میگذرم  
چون صبا میگذرد غنچه گل را به ضمیر      خویشتن را بدل تنگ چنان میگذرم  
رشته چون میگذرد از ره سوزن بعد ناب      من چنان از ره باریک بیان میگذرم  
از دم تیغ سبک میکنم آن گونه گذار      که مگر حرفم و از دل بزبان میگذرم

می فریبند چو از نام و نشام «طالب»  
میکنم نام قبول و ز نشان میگذرم

۱۶۲۱۵

۱۴۱۴

ما ستم را بردل درویش شیرین کرده ایم      تلخی ایام را بر خویش شیرین کرده ایم  
کام خویش از نوش شیرین مینمایند اهل ذوق      ما دهان خویش را از نیش شیرین کرده ایم  
از تبسم ریز خوبان زخم ما را باک نیست      تا نمک را در مذاق خویش شیرین کرده ایم

تلخ تر بود از حیات عاشقان زهر آب صبر  
 ماغریبانش بصد تشویش شیرین کرده ایم  
 کو اجل اهل سیاست خویش را بنما که ما  
 کرگ را دیدن بچشم میش شیرین کرده ایم ۱۶۲۲۰  
 گو طیب شهر «طالب» دردوای مانکوش  
 درد را بر جان محنت کیش شیرین کرده ایم

## ۱۴۱۴

چو گلچین تبسم از لب جان پرورت کردم  
 ز چشمت گردش آمورم که برگرد سرت کردم  
 بهر چشم که لاغر بینی و از سید که رانی  
 رسن در گردن آیم سید چشم دیگر ت کردم  
 ز چرخ نامه آوردی کبوتر چون نهم نامت  
 همای عرش پروازی سربال و پرت کردم  
 بدین نیت شدم چون رشته باریک از غم فربه  
 که چون دور کمر گرد میان لاغر ت کردم ۱۶۲۲۵  
 اگر سنبل ز فردوس آورم درسبزه از جنت  
 همان شرمنده از روی و خط سبز و ترت کردم  
 بگرد چشم توان گشت ز آن در عین نومیدی  
 چو بینم لطفی از چشم تو برگرد سرت کردم  
 برغم سینه «طالب» چو چاکم در دل اندازی  
 بچشم چاک دل حیران دست و خنجر ت کردم

## ۱۴۱۵

ما کار دهر بسته بموئی گرفته ایم  
 پای خمی و دست سبوئی گرفته ایم  
 ما را نماند بابد و نیک زمانه کار  
 خود را ازین میانه بسوئی گرفته ایم ۱۶۲۳۰  
 ما بنگریم نقش جهان را رقم بر آب  
 چون سبزه جای برب جوئی گرفته ایم  
 داریم راه در دل هر غنچه چون نسیم  
 باهر کلی بیوی تو خوئی گرفته ایم  
 چندین هزار چشمه خون درد لست و ما  
 بر هر کنار چشمه وضوئی گرفته ایم  
 شاید بروز حشر شود دستگیر ما  
 پاداش آنکه دست سبوئی گرفته ایم  
 بی زاده نه ایم مسافر ز صحن باغ  
 از گل بیادگار تو بوئی گرفته ایم ۱۶۲۳۵  
 «طالب» خیال کعبه نه لایق بحال ماست  
 اکنون که بار بر سر کوئی گرفته ایم

۱۴۱۶

برگ راحت چیدم و بارالم برداشتم  
 سوی او گفتم نویسم نامه‌ئی از روی سوز  
 ریگ ظلمات سکندر بود ورد عشق یار  
 ۱۶۲۴۰ زهروی کز من سراغ منزل راحت نمود  
 در عزیمت سوی او باخویشتن بودم رفیق  
 ابر بودم ریزش اشکی مرا در کار بود  
 عاشق اهل درم بودم بدست اهل درد  
 عازم راه عدم بودم بتی دردل گذشت  
 ۱۶۲۴۵ چون محشادیدم از منت ورقها پشت و رو  
 هر شب از وسواس زلف اوسر سودا پرست  
 قامت از گردش چرخ مقوس خم نساخت  
 دردم گاهی خیال نکته سنجی میکشست

رایت رسوائی خود کرد مجنون سرنگون

چون من اندر عاشقی «طالب» علم برداشتم

۱۴۱۷

با اهل درد ساغر مشرب چسان کشیم  
 ۱۶۲۵۰ مارا که بخت بر سر ناموس مشربست  
 از خون پریم جام لبالب چسان کشیم  
 چون دیگران تعصب مذهب چسان کشیم  
 بیهوده بارشاهد مطلب چسان کشیم  
 انصاف ده که باده بدین لب چسان کشیم  
 مارا لب بار رطوبت شب نم نگشته خشک

«طالب» رسید زوزه ندانیم چاره چیست

یک مه فراق میکده یارب چسان کشیم

۱۴۱۸

۱۶۲۵۵ خنر ز تیر ندارم دلیر نخجیرم  
 برهنه در دم شمشیر میروم شیرم

ستیزه می کنم و میروم ز آفت من  
 بیازوی نفس گرم من کمان قضاست  
 دمی به حبس تنم پیرهن نمی ماند  
 دلم مساز بطعن برهنگی افکار  
 فضای ساحت قدسم همیشه در نظر است  
 ز عشق گشته مزاجم بغایتی مجروح  
 ز هیچ در بمقام اجابتم ره نیست  
 سرم بروضه جنت فرو نمی آید

میان خوف و رجا خشک مانده ام «طالب»

در این میانه ندانم که چیست تدبیرم

۱۴۱۹

منکه زهر گوشه‌ئی کنار نمودم  
 چون نرسد هر زمان ملامتم از عشق  
 طبع نداری قرار شعله پرستی  
 پیشه من روزگار عشق تو میخواست  
 بخت من در گریز بود و من از جهل  
 سینه من آبروی لاله ستان برد

«طالب» از اظهار حال خویش فلک را

از رخ انصاف شرمسار نمودم

۱۴۴۰

فقر است کام من طلب جاه چون کنم  
 کاهست بی نیازی و جاه سیه بناز  
 از روبهی چو باسگ نفسم بیک مرس  
 از کام خویش چون گذرم آه چون کنم  
 من مرد کاهم آرزوی جاه چون کنم  
 در حلقه ملک صفتان راه چون کنم



۱۶۲۷۵ من آزاغلام نیم خواجه خودم پس عجزیش این فلک داه چون کنم (۱)  
 «طالب» چو قادرم که چه شیران کنم سلوک  
 بر نطع خاک بازی روباه چون کنم

۱۶۴۱

با آنکه همچو طفل خورد شیر توبه‌ام  
 آنجا که ساقی نگه او دهد شراب  
 یکبار توبه نقد جوانی ز من ربود  
 پا بر بساط زدم تا بکی بود ۱۲۶۸۰  
 گر چون خمار بشکنمش دم بدم رواست  
 من صبح گلشنم به طبیعت شکفته روی  
 هر چند دیر توبه کنم زود بشکنم  
 چون بیخبر ز عیش صبحم خبر شنید  
 گوئی چو عهد سست وفا یان روزگار ۱۶۲۸۵  
 ساقی خرابی دلم آبادی دل بست  
 هرگز فلک بشیشه نکرده است هیچکس

«طالب» خمار توبه شکستم که ابلهی است

در عهد (پادشاه جهانگیر) توبه‌ام

۱۶۴۲

رفتیم که با خواهش تقدیر بسازیم با حادثه همچون شکر و شیر بسازیم

(۱) داه ، در فارسی بمعنی کنیز و کلفت است و عربی آن جاریه ، وصیفه ، امه است چنانکه فرخی گوید :

پسر و دختر آن میر بود بنده و داه

خنگ آن میر که در خانه تو بار خدای  
 ابونصر فراهی نیز در نصاب گوید :

وصیفه ، امه ، جاریه هست داه  
 ( طاهری شهاب )

چو مملوک و عبد است و مولی غلام

- ۱۶۲۹۰ چون پیرو جوان بر سر جورند بناچار  
آنزلف سیه بر سر دیوانه نوازیست  
ما را همه چون خاتمه کار خرایست  
چون دامن آمل ز کف خواهش ما رفت
- با جور جوان و ستم پیر بسازیم  
چون نیست همائی که بزنجیر بسازیم  
خود را ز چه آلوده تعمیر بسازیم  
تا هست دمی چند به کشمیر بسازیم

«طالب» دم صبحت زبان را گهر انگیز

در مدح (شهنشاه جهانگیر) بسازیم

۱۴۴۳

- ۱۶۲۹۵ بخود در مانده ام سامان کار دل نمیدانم  
ز بس دشوارها بنموده ام طی جان سپردن را  
ز بس قرب از ره دل با خیالش کرده ام حاصل  
زیغش هم به تیغش میگریزم بسمل عشقم  
بحسرت میزدم بال و پوری در خاک و خون اما  
ره پرواز همچون طایر بسمل نمیدانم
- ۱۶۳۰۰ ندارم بهره‌ئی چون جاهلان از علم و دانائی  
ترا دانم که داری جای در محنت سرای دل  
نه از دل بستگی در بذل جانم هست تأخیری  
تأمل می‌کنم کین تحفه را قابل نمیدانم  
ز بس در راه وحدت گرمسیرم دور ازین دوران  
جدائی در میان کعبه و محمل نمیدانم  
مرا در کشف اسرار حقیقت نیست بخل اما  
ترا عاشق نمی بینم ، ترا مایل نمیدانم
- کهی چپ میروم که راست یعنی گم‌ره «طالب»

۱۶۳۰۵

طریق صدق چون مستان لایعقل نمی دانم

۱۴۴۴

- ز بستان گردون فریبی نخوردم  
بدرد دل خسته جان دادم اما  
سلیمان دم نزع گفتی بموران  
نکردم بگل زیر چشمی نکاهی
- در این باغ نارنج و سیبی نخوردم  
بمنت دوای طبیبی نخوردم  
که من نیز بیش از نصیبی نخوردم  
که نشی زهر عندیبی نخوردم

۱۶۳۱۰ بسیر تو تا دل بصد دست بستم  
 فریب از قد جامعه زیبی نخوردم  
 نبردم سوی لقمه آذ دستی  
 که از عرش همت فریبی نخوردم  
 ندیدم یکی سوی آن شمع محفل  
 که صد طعنه از هر رقیبی نخوردم

۱۴۴۵

۱۶۳۱۵ تاچند با تو می کشم و راز نشنوم  
 وز غنچه دهان تو آواز نشنوم  
 ناصح مراد ماغ نصیحت پذیر نیست  
 سو کند خورده ام که بجز ساز نشنوم  
 يك بانك آشنا بادای نوای خویش  
 از بلبلان زمزمه پرداز نشنوم  
 ای عقل گفتگوی توام دلپذیر نیست  
 يك ره شنیده ام سخن و باز نشنوم

«طالب» چو كيك مست نگیرم ره نشاط

تا مرده ئی ز چنگل شهباز نشنوم

۱۴۴۶

۱۶۳۲۰ اشکها ریزیم و گلها در گریبان افکنیم  
 زینهمه جانسوزی آرام دلی حاصل نکشت  
 تشنه خونیم دل آبی نمی بخشد مگر  
 تا کی از دل آتش افروزم و در جان افکنیم  
 شغل میر آبی بروز عید قربان افکنیم  
 نکتہ را بحر ملاححت در نمکدان افکنیم  
 چون بوصف لعل تو گردیم سرگرم سخن  
 بسکه سرگرمیم با آشتکی شوریده وار  
 یاد بزم او نمی آریم در گلشن بیاد  
 هر زمان دستی در آتشف پریشان افکنیم  
 چون در آئیم از در مشرب حریف و میکسار  
 سردهیم آهی و آتش در گلستان افکنیم  
 کافران راطعنه بر ایمان کفر آلود ماست  
 مذهب از طاق دل کبر و مسلمان افکنیم  
 به که این آلوده ایمان پیش شیطان افکنیم

رو بپند حسن اوداریم «طالب» زین دیار

طوطی خود را مگر در شکرستان افکنم

۱۴۴۷

طوفایی اشکم خبر از نوح ندارم  
 وز ناله دلی نیست که مجروح ندارم

از آه جگر تاب دمی نیست که صدبار  
 بر دل در آتشکده مفتوح ندارم  
 ذابح چو براهیم خلیلم بصفه لیک  
 غیر دل خون ریخته مذبوح ندارم  
 گرمی مطلب ز آتشم ابعشق که بیدوست  
 افسردگی کالبدم روح ندارم ۱۶۳۳۰

از نسخه غمهای تو حرفیم بیاد است

«طالب» خبر از حال تو مشروح ندارم

۱۴۴۸

مردم<sup>(۱)</sup> از رشك بخود پیچی و تابی دارم  
 از تو پنهان چه کنم حال خرابی دارم  
 دوش میداد بما وعده دیدار بخواب  
 بخت بیدار گمان داشت که خوابی دارم  
 چه کشم منت مرغی دگر از بهر کباب  
 منکه چون مرغ دل خویش گبابی دارم  
 بشراب دگرم نیست طبیعت محتاج  
 نوش بادم که چو لعل تو شرابی دارم ۱۶۳۳۵  
 عشق بردوش دلم بارغم خویش نهاد  
 به گمانی که مگر طاقت و تابی دارم  
 چون بمیزان نظر نیک غبارم سنجید  
 دید کز بار نفس طرفه عنابی دارم  
 صرفه از من نبرد عقل بمیدان جدال  
 که بهر گونه سئوالیش جوابی دارم

اینکه هرگز نبرم راه بمقصد «طالب»

کل آنست که در طبع شتایی دارم

۱۴۴۹

ایدل دم صحبت قدح صاف و هوا هم  
 فیض می و فیض سحر آمیخته با هم ۱۶۳۴۰  
 ای طاعتیان از در انصاف در آئیم  
 ما کشته بیک جام صبوحیم شما هم  
 کس نیست که در پرده بحسنش نظری نیست  
 بر صورت خوش خلق کند میل و خدا هم  
 هم شوق بردازره دل نامه سوی دوست  
 کین ره بکبوتر نشود قطع و صبا هم  
 در عالم دیگر خبر از مهر و وفا پرس  
 کین جاثر از مهر نمادست و وفا هم  
 بوئی ز محبت بیجهان نیست تو گوئی  
 برداشت قضا خاصیت از مهر گیاهم ۱۶۳۴۵

«طالب» ز بندونیک زبان بند که امروز

نفرین در تأثیر فرو بسته دعا هم

۱۴۳۰

دارم کله از چشم خود از درد ندارم  
 هنگامه آتش نفسان سرد ندارم  
 رخ پیش کریمان بطمع زرد ندارم  
 چون جسم غم خواب و غم خورد ندارم  
 آری کمی از باد جهان گرد ندارم  
 یکدم دل از اندیشه غم فرد ندارم  
 جز خود بحرینی سر ناورد ندارم  
 افسوس که در معرکه یکمرد ندارم

از درد بر آئینه دل گرد ندارم  
 در هیچ قدح باده بخون گرمی من نیست  
 بایکسبه قوتم زخدا روی طلب نیست  
 روحم چو ملایک خیر از خواب و خورم نیست  
 شادم بغم غربت و یادم ز وطن نیست  
 در فکر غم و ذکر غم طاعتم اینست  
 باجمله جهان یارم و باخویشتن اغیار  
 کار و جهان همت یکمرد کند راست

۱۶۳۵۰

«طالب» ز سفر میرسم و بهر عزیزان

۱۶۳۵۵

به زین غزل تازه ره آورد ندارم

۱۴۳۱

چو سرمه در نظر دوست رو سیاه شدم  
 دلم نگشت تسلی همه نگاه شدم  
 دوچار شاهد مقصد بنیم راه شدم  
 کنون شکسته تر از گوشه کلاه شدم  
 بزیر بال در آوردم و پناه شدم  
 فروتنی ز قضا دیده دیده ز آه شدم  
 ز لنگر قدم خویشتن بچاه شدم  
 که هم چو گل بگریبان صبحگاه شدم

از اینکه بارخ او ملتفت بماه شدم  
 تمام دیده شدم در نظاره رخ دوست  
 ز بسکه شوق طلبگاه سعی کامل شد  
 سرم بطرف دستار می فروخت غرور<sup>(۱)</sup>  
 ز بیم حادثه غمهای دهر را یکسر  
 سپهر را بغلامی دلم نداشت قبول  
 ز بس فلک بسرم بارهجر یار نهاد  
 شرار آه سحر گاه خویشتن بودم

۱۶۳۶۰

بآب لطف دلم شسته شد زغم «طالب»

جو خاکبوس (جهانگیر پادشاه) شدم

۱۴۳۳

دست و پائی میزنم رختی بمنزل میبرم

بحر طوفانیست ، کشتی سوی ساحل میبرم

۱۶۳۶۵

(۱) اشاره بمعمم بودن خود مینماید .

میکشم خود را بکنجی میشوم مشغول خویش      وز در دولت پناهی بر در دل میبرم  
 میکنم جاد در دل احباب «طالب» بر امید  
 تخم مهری می فشانم تا چه حاصل میبرم

۱۴۴۳

بنشین که دمی با تو بآرام برآریم      وز نوبر راحت بجهان نام برآریم  
 تا چند بنا کامی دل بیتو توان زیست      وقتست که کام دل ناکام برآریم  
 سازیم تهی چشم سیه مست تو از خواب      ز آن غنچه نرگس گل بادام برآریم  
 در حبس همای فلکی چند توان داشت      وقتست که مرغ دل ازین دام برآریم  
 می خورده ز خلوت چو بریمش سوی آنکو      مه را بتماشا بلب بام برآریم  
 گرمه بشب وصل تو در چه خزد از شرم      غرق عرقش از افق جام برآریم  
 ز آنگونه ضعیفیم که آهی زدل تنگ      گر صبح نمائیم روان شام برآریم  
 در مکتب عشق تو ادیبی چو خرد را      هر چند دم پخته زند خام برآریم

۱۶۳۷۰

۱۶۳۷۵

دل گرم سخن تازه و تریه که چو «طالب»

حوران خوی آلوده ز حمام برآریم

۱۴۴۴

تزدیک بمرگ از سبب دوری یارم      زین مرگ ضروری چکنم چاره ندارم  
 بر خاک من ای گل منشین اشک میفشان      کز ضعف نیارست ز زمین خاست غبارم  
 مخمور چه در میکند شوق در آئیم      صد دجله می نشکند آشوب خمارم  
 ز آنسان شده ام مایه وراز گریه افلاک      دامن بفشارند چو مژگان بفشارم

۱۶۳۸۰

«طالب» منم آن آتش سوزنده که در تاب

صد شعله بود غاشیه بر دوش شرارم

۱۴۴۵

پر سعی کرده تا بدر دل رسیده ایم      بس برده رنجها و بمنزل رسیده ایم  
 از کعبه گر چه مر حلهها دور مانده ایم      باری بگرد دامن محمل رسیده ایم

پست و بلندها چو مریدان نو نیاز      طی کرده تا بمرشد کامل رسیده‌ایم  
 پرخوشه گشته مزرعه چشم باز اشك      دهقان حیرتیم و بحاصل رسیده‌ایم

«طالب» اگر قبول جهانیم دور نیست

در هر گذر بمردم عاقل رسیده‌ایم

۱۴۴۶

دوش کز خاک درش عذر جبین میخواستم      ضبط آب دیده در صد آستین میخواستم  
 بر زمین چون از غبار هستیم باری نبود      عذر باد سایه خویش از زمین میخواستم  
 عقل را مشق جنون فرمودم و تقریب داشت      خط آزادی ز قید کفر و دین میخواستم  
 حسرت غم‌روزی عشرت نصیبان شد بدهر      غم نصیب من زهی دولت همین میخواستم  
 ز آن بخون دل نشستم تا شکستم غنچه وار      کز طبیعت نکته‌های دل‌نشین میخواستم  
 همچو جام می نگین حلقه عیشم چه سود      خویش را در حلقه ماتم نگین میخواستم  
 نارسائیهای چرخ آنروز ظاهر شد که من      بهر دست کوتاه خود آستین میخواستم  
 بسکه می‌افزود حسنش مایه از اسباب ناز      سر بر سر چینهای زلفش بر جبین میخواستم  
 کینه جو خوانی مرا حاشا نیم ور بودمی      در ستمها اول از مهر تو کین میخواستم  
 چون پزم در سر خیال عشق با این مغز پوچ      بهر این سودا دماغ آهنین میخواستم  
 شوق بس آرا مگاه و طاقت من پر ضعیف      خرمنی در خورد حرص خوشه چین میخواستم  
 ترک عصیانم ز بیم وعده دوزخ نبود      عذر تصدیع کرام الکاتبین میخواستم

«طالب» از اکسیر جوئی مطلبم همراز بود

کیمیا میگفتم اما همنشین میخواستم

۱۴۴۷

آشم افسرده کو دستی که دامانی ز من      پای سعیم خفته کو رخشی که جولانی ز من  
 دستم از دل بر نمی‌خیزد چوپا از گل دریغ      بخت آنم کو که چاکی بر گریبانی ز من  
 اره‌سان بر شغل ناهمواریم بگذشت عمر      خویش را یکچند می‌خواهم که سوهانی ز من  
 کوی همت را بچرخ آورده‌ام در عرصه لیک      نیست میدانی بدان وسعت که جولانی ز من

بگذرند از ترشروئی گرچه سفاکان دهر  
 فی‌المثل بر سرکه ابروشان نانی زخم  
 بخت شورمن خمیر بی نمک دارد از آن  
 ۱۶۴۰۵ هر زمان انگشت حیرت بر نمکدانی زخم

شوق را «طالب» یکی پروانه بی طاقتم

فرصتم با داکه بر شمع شبستانی زخم

۱۴۳۸

آن چراغم کز دل پروانه روشن گشته‌ام  
 تیره میسوزم که در میخانه روشن گشته‌ام  
 من همان گل مهره‌ی آب و تابم در سرشت  
 کز صفای عشق چون دردانه روشن گشته‌ام  
 تیرگیهای دلم در نور میگردید محو  
 آن شبم کز مشعل پروانه روشن گشته‌ام  
 کرم شبتابم شب تاریک روزان را چراغ  
 ۱۶۴۱۰ پیش خورشید تویی سرمانه روشن گشته‌ام  
 عاقلان را از صفای باطن من بهره نیست  
 راز عشقم بر دل دیوانه روشن گشته‌ام  
 بر من از هر سو بود باد فنا را ترکناز  
 گوئی آن شمع که درویرانه روشن گشته‌ام

چون بچشم بر همن «طالب» تنابم کم فروغ

شمع اسلام که در میخانه روشن گشته‌ام

۱۴۳۹

خوشدلم با آنکه در خون جگر بنشسته‌ام  
 میچشم صد تلخ و شیرین چون شکر بنشسته‌ام  
 گرچه کینکم حزن بو تیمار دارم گرچه من (۱)  
 ۱۶۴۱۵ بال و پر کم کرده و بی بال و پر بنشسته‌ام  
 چون رقمهای پریشان جمع سازم کورهاغ  
 منکه از زلف بتان آشفته تر بنشسته‌ام  
 بر ساط اشک خود بنشسته‌ام بی آب و تاب  
 شبنم خشکم که بر گلبرگ تر بنشسته‌ام  
 شب دراز و من بامید ز کوة نور صبح  
 پای بندم در حضر چون دل بیرلیکن مدام  
 از سرم بگذشته چندین نیزه موج اشک من  
 ۱۶۴۲۰ همچو مرغ روح بر شاخ سفر بنشسته‌ام  
 هیچکه شخص اجل را نیستم غایب ز چشم  
 در ته دریا بتمکین گهر بنشسته‌ام  
 هر کرا همواره در مد نظر بنشسته‌ام

همچو «طالب» بر توکل تکیه‌ها دارم بلی

امن ز آن در منزل خوف و خطر بنشسته‌ام



۱۴۴۰

بدل سوزی از آن شمع جهان افروز میخوامم      بی افسرده‌ام پروانه واری سوز میخوامم  
 شکیم تا بفردا نیست پر بی صبر و سامانم      از آن رود لبری میخوامم و امروز میخوامم  
 بدلسوزی گریز دهر که دارد آتشی در جان  
 از آن کرد جهان میگردم و دل سوز میخوامم

۱۶۴۲۵

۱۴۴۱

عجب کز خاک در کویت من غمناکم بر خیزم      نغز آنسان بر زمین چسبیده‌ام کز خاکم بر خیزم  
 سکون را بر کفن حرفی زبیدادت رقم کردم      بدین نیت که در محشر گریبان چاکم بر خیزم  
 نظر بر فیض آن پاکم ندارم رخصت از مشرب      که پیش از گرد خویش از سایه اش بیبایکم بر خیزم  
 غبارم کرده تعلیم نشست و خاست پنداری  
 که دایم تیره بنشینم کدورت ناگم بر خیزم

۱۴۴۴

زهر ناقص کم گر هیچکس جز کاملت خوانم      تو دانا نور چشم دانستی چون جاهلت خوانم  
 دولب در خواب اگر هم واکنم باز از ره عادت      بیک لب عاملت گویم بیک لب فاضلت خوانم  
 چراغ فضل سلطان نادمان شمع اهلیت      که نامت چون بر مزین هزاران محفلت خوانم  
 بدل نزدیکی اما مینمائی دوری از چشمم      مرنج از من اگر در مهر جوئی کاملت خوانم  
 چو بامهر قدیمت نام نامی بر زبان آرم      روا باشد که آرام دل بیحاصلت خوانم  
 تو نوری آنکهی نور نظر چون گویمت ظلمت      تو بخری آنکهی بحر گهر چون ساحلت خوانم  
 تو گر آگه دلی منم ز عرفان بهره‌ئی دارم      نیم غافل که با این هوشمندی غافلت خوانم  
 شنیدم کز منت گردیست بر آئینه خاطر      زبان گشتم که افسون صفائی بر دلت خوانم  
 اگر حاضر کنم تکرار نامت عارف گویم      و گر غایب نمایم ذکر خیرت واصلت خوانم

۱۶۴۳۰

۱۶۴۳۵

چو طالب، سر بسر شوقم بدین میداردم حیرت  
 که یا آیم بسویت یا باین سر منزلت خوانم

۱۴۴۳

۱۶۴۴۰ ز شادی بر فرورد چهره ام هر که غمی بینم بیاد عیش گل گل بشکنم چون ماتمی بینم  
 بصد وجه اینجهان تنگ نبود قابل دیدن کنم زین تنگنا پرواز شاید عالمی بینم  
 شامت پیش گیرم طعنه بیدردی آغازم چو زخمی را ز غفلت آشنای مرهمی بینم  
 ندارم محرمی وز مو بمویم راز میریزد چهار ریزم برون از چاک دل گر محرمی بینم  
 ندیدم محکمی با عهد این سنگین دلان اکنون مگر با شیشه پیوندم که عهد محکمی بینم  
 ۱۶۴۴۵ در این عالم نبینم آدمی افسوس میخواهم بدان عالم کنم پرواز شاید آدمی بینم  
 ز بس کز زلف پر خم جور دیدم بر تنم «طالب»  
 شود مو راست هر که چنین زلف پر خمی بینم

۱۴۴۴

بفرقم سایه گستر ، تا کم فیض هما گیرم بخاکم برگذر تا بال بکشایم هوا گیرم  
 کف خاک بخون آغشته ام لیک از ره عزت زر خالص شوم گر سکه ثنی ز آن نقش پا گیرم  
 چنان با محنتم خو کرده دور از راحت اندیشان که روزی گر بعشرت سر کنم سالی عزا گیرم  
 ۱۶۴۵۰ فتد کراختری از آسمان بکشایمش دامان و گر آید بسر سنگ جفائی از هوا گیرم  
 شود چون جسم بیماری کشان بیگانه راحت بدین محنت پسندی هر کرا من آشنا گیرم  
 بنوعی دوست میدارم گل داغ محبت را که گر داغی نمایم گلستانی رو نما گیرم  
 اگر شادی بچشم آید مرا بر تابم از روی رو و گر اندوه بینم خویه آهن ربا گیرم  
 بیوی سنبش هر لحظه. بیتابانه در گلشن کهی دامان گل گاهی گریبان صبا گیرم  
 ۱۶۴۵۵ سگ در که نیم بیگانه گیری نیست خوی من سگ نفسم که هر که دست یابم آشنا گیرم  
 جهانی تهمت آلودند در خونم نمیدانم بمحشر در که آویزم بدین تهمت کرا گیرم  
 نزیید غیر خون «طالب» نکاری بر کف دستم  
 بیم دست هوسمندان که رنگ هر حنا گیرم

۱۴۴۵

می نوش کرده بانگ طرب گوش کرده ایم وز نو کلی ضیافت آغوش کرده ایم

اول نهاده ایم چراغی براه دیر  
 ۱۶۴۶۰ بر مغز هر گلی که ز جیب خیال خویش  
 شمع رواج میکند خاموش کرده ایم  
 بوئی ز امتحان زده بیهوش کرده ایم  
 دل نوش نوش گفته و مانوش کرده ایم  
 زهریکه کرده ساقی دوران بجام ما

«طالب» نه ایم در گله از دهر دورهاست

کز کردهای چرخ فراموش کرده ایم

۱۴۴۶

منشین گوهر من بپهلویم  
 هم ز پهلوی بر آورم دل خویش  
 میخلد موی بستر سنجاب  
 درد پهلوی همنشینانم  
 ۱۶۴۶۵ طوطی زاغ لهجه ام منهد  
 خیزد از جای که بفر همای  
 دم زدن را چه مجمر از همه سو  
 همنشین عشق بس به پهلویم  
 گر بود دسترس به پهلویم  
 از نحیفی چو خس به پهلویم  
 منشاید کس به پهلویم  
 بلبلان را قفس به پهلویم  
 گر نشیند مگس به پهلویم  
 هست راه نفس به پهلویم

بسکه محو خموشیم «طالب»

لال گردد جرس بپهلویم

۱۴۵۴

تاکی از بزم قدح نوشان نوائی نشنوم  
 ۱۶۴۷۰ گوش دل کردم سفید از پیه چشم انتظار  
 زین سخن هنگامه پردازان دلم دیوانه گشت  
 جمله از خود بر زبان را نند چون حرف منش  
 گشت خون دل در برم تاکی چو کبکان دری  
 لذت دردم بر این دارد که سازم گوش خویش  
 ۱۶۴۷۵ تا بکی وصف گلستان از زبان عندایب  
 مشکل خود بر خردمندان نمایم عرض لیک  
 در شکست توبه رندان صدائی نشنوم  
 تاکی از راه وفا آواز پائی نشنوم  
 چند کردم گوش و حرف آشنائی نشنوم  
 هیچگاه زین ناخدا ترسان خدائی نشنوم  
 قهقه از دشمن پذیرم هایبائی نشنوم  
 حقه سیماب تا نام درائی نشنوم  
 بشنوم وز هیچ گل بوی وفائی نشنوم  
 حرف امید از لب مشکل گشائی نشنوم

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

پرستم نادیده و بیداد ناهمیده بود  
 ظالمی چون عشق او میخواست مظلوم دلم  
 چون مرا هست از محبت بهره گواز دل مباش  
 محرم عشقم چه غم دارم که محروم دلم  
 ۱۶۴۹۵

بادلم «طالب» ز آثار سعادت پر ملاف  
 روکه زیر سایه دارد صدها بوم دلم

۱۴۵۱

ای شاهد فیض سحری ناز تو نازم  
 در پرده دل محرمی آواز تو نازم  
 ای چشم پرنده کمرت مزده رصلست  
 خوش میبری امروز به پرواز تو نازم  
 صد چشمه ز چشمم یکی نغمه گشودی  
 ای مطرب قدسی اثر، ساز تو نازم  
 ای مرغ سحر عمر شب غم بسر آمد  
 وقتست صفیری بکش آواز تو نازم  
 ۱۶۵۰۰

ای لعل لب یار که همکار مسیحی  
 در بردن دل شیوه اعجاز تو نازم  
 از بیخبری سر نشناسند ز دستار  
 کیفیت مستان سر انداز تو نازم  
 شهبازی و چون کبک خرامنده خرامی  
 چون کبک خرامیدن شهباز تو نازم  
 ز آغاز بهار است به آغاز تو ایدل  
 انجام فراغ دل و آغاز تو نازم  
 پوشی ز رخ دیده و دزدی ز برم دل  
 در دلبری این شیوه ممتاز تو نازم  
 ۱۶۵۰۵

با چشم غزالانه ربودی دل «طالب»  
 طرز نکه حوصله پرداز تو نازم

۴۴۵۴

شوم چون خاکره پامال و با پوینده نستیزم  
 بصد سنگ ستم گرداز کلوخی بر نینگیزم  
 کجا دارم دریغ از آشنایان نقد آمیزش  
 که بایک انگان چون شیر باشک در آمیزم  
 شب و صلست و خواب غفلتم بر بوده از شادی  
 مگر بیدار سازد ناله مرغ سحر خیزم  
 ز بس شوق حمالهای اشکم رقص بر گیرد  
 گر این آویزه ها در گردن ناهید آویزم  
 ۱۶۵۱۰

بهارم طعنها برا بر نیشان میزند «طالب»  
 از آن ناموس دریا میبرد چشم کهر ریزم

## ۱۴۵۳

گرچه دور از همه گشتم ز خدا دور نیم  
میرسد بی تک و دو هر چه نصیب است بمن  
آتشم را نظری جانب افسردن نیست  
خالی از نعمت دیدار و پراز ناله زار  
از میم حوصله پر نیست ز خونابه پراست  
هر که شد شیفته در هر گنهی معذور است  
نیست در حلقه نزدیک دلان را هم لیک  
میکشم باده پر هیز شکن نوشم باد  
از دهان چون مکس شهد فشانم همه نوش  
همه ناسورم و بازم هوس ناسور است

۱۶۵۱۵

۱۶۵۲۰

«طالبم» مستی لعل تو ندارم بر سر

اینقدر هست که چون چشم تو مخمور نیم

## ۱۴۵۴

شب هجر است و بیتابم فغان و شیونی دارم  
مکن بیگانه خوئی، ای مشام آرزو با من  
به بر حلوای ذوق از چربی نطق شکر ریزم  
چرا گل گل نریزم خون بروی سبزه گلشن  
چسانم در جهان از کس امید دوستی ماند  
چرا نسبت نجوید چاک جیب من بدامانم

۱۶۵۲۵

سزد گرموشکافم در شب اندیشه چون «طالب»

که چون طبع منیر خود چراغ روشنی دارم

## ۱۴۵۵

صبح چون باغم دل روی بگلشن کردم  
وعدۀ صد گل پر مرده بدامن کردم

۱۶۵۳۰

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



کنم کوته چوشبهای وصال افسانه هجران ره انجام بویم دفتر آغاز نکشایم  
 لبم پاس نفس چون غنچه تصویر میدارد مسیحم لیک مهر از حقه اعجاز نکشایم  
 زهر دیوان وهر دفتر نکیرم فال چون «طالب»  
 نظر جز بر کتاب «حافظ شیراز» نکشایم

۶۴۴۴

۱۶۵۷۵ میفروزی بزم ما ای یار کم مینمائی چون پری دیدار کم  
 چون پذیرد نظم این عالم نظام کار بسیار است و مزد کار کم  
 باسر آشفته از سودای عشق نامی آرام ز زلف یار کم  
 غم بکاهد چون شوی تائب ز عشق جرمها گردد ز استغفار کم  
 برگ غم «طالب» بود بیشم ز پیش  
 مایه شادی کم و بسیار کم

۱۴۶۴

۱۶۵۸۰ کو جنونی که گریبان خرد چاک زدم شرم یکسونیم و خنده بر افلاک زدم  
 چون مرا بیخردی نور بصیرت بفزود جای آنست که بر چشم خرد خاک زدم  
 من و بیزاری می خاصه در ایام بهار شرم بادم که دگر لاف بر ادراک زدم  
 می بود شعله و تن خرمن خاشاک مرا حیفا زین شعله که در خرمن خاشاک زدم  
 جلوه گاه نظر پاک بود خلوت حسن فرصتم باد که لاف از نظر پاک زدم  
 برقی آورده ام از نشاء صبا «طالب»  
 فرصتم باد که در خرمن تریاک زدم

۱۴۶۱

جلوه دیدم واز دیدن آن مست شدم چون تن از پای قتادم چودل از دست شدم  
 گفتم از سعی شوم در<sup>(۱)</sup> نظر عشق بلند بخت را هم زده چون ناله خود پست شدم  
 افسر عقل جنون جست و ز فرقم بر بود تا بزنجیر سر زلف تو پایست شدم

(۱) از غزلیات پرسوز طالب است که در غربت هندوستان و بیزاری از دیار خود سروده است.

تیر کز شست بشد باز نگردد به کمان در زه دل منم آن تیر که از شست شدم

تامی از ساغر توحید کشیدم «طالب»

۱۶۵۹۰

تیغ بر فرق دور کی زده یکدست شدم

۱۴۹۴

بشما رموی بر سر ، غم او بسینه دارم ز نسیم دل هر اسلم ، دل آبگینه دارم

همه نشاء محبت همه مایه و دادم نه بدل شرار خصمی ، نه غبار کینه دارم

نبود تهبی دردستم ، نفسی ز برك عشرت بیکی پنباله می ، بیکی سفینه دارم

چو چنار و تانگ دایم ، بسخاگشاده دستم نه چو غنچه زر پرستم ، که بدل خزینه دارم

۱۶۵۹۵ نه چو بحر دخل پرور (۲) چو سحاب هر زه خرجم نه غم خزینه بردل ، نه غم دفینه دارم

چه غبار خاکسارم ، نه چو شعلها م سرکش بفروشی محبت ، بغرور کینه دارم

بلطفه دوست سازم نفسی هزار دشمن که بعلم مهربانی ، دل بی قرینه دارم

برخ سفید «طالب» خط عنبرینه ام بس

نه ز غم که بر سر و بر ، چو ز نان زرینه دارم

۱۴۹۴

ما بآتش نفسی شمله افروخته ایم دور این ساختگان چون دل خود سوخته ایم

۱۶۶۰۰ همه سرمایه عیش و طرب اندوخته اند مایه خوردن خون حوصله اندوخته ایم

من و دل هر دو نداریم نصیبی ز شکیب رسم بی حوصلگی راز هم آموخته ایم

ناله نیم شبی چون در قحی نکشود چشم بر روزن آه سحری دوخته ایم

عمرها سوخته شعر چو «طالب» بودیم

وین زمان سوختگی مانده و سوخته ایم

۱۴۸۴

اسیر مختمم یارب رهائی از تو میخواهم شکست دین و دل را مویائی از تو میخواهم

۱۶۶۰۵ چو غم گریک قلم بیگانها ز عقل و دل و دینم همیشه بس که روی آشنائی از تو میخواهم

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

همیشه روی جهان را شکفتگی است زمن  
 ۱۶۶۴۰ ز بس بخلق نمایم برسم رو عادت  
 اگرچه فصل گل و موسم بهاریم  
 غبار بی ادبم سرکشی است عادت من  
 گمان بری که ز ابنای روزگاریم  
 چورند میکده بی اعتباریم هنراست  
 بیای خلق نیقتم زر نثاریم  
 بهر مذاق چو شکر مرا گوارا نیست  
 چو شیخ صومعه در قید اعتباریم  
 هزار شکر که چون زهر ناگواریم

اگرچه آتش محضم گمان مبر «طالب»  
 که در شمار غریبان خاکساریم

۱۳۸۹

مرد عشقم آشتی با تلخ و شیرین کرده ام  
 ۱۶۶۴۵ هیچگه نموده برعکس مراد خصم کار  
 هر که دشنام صریحم داد تحسین کرده ام  
 هستی من کی بود چون نشاء سرشار یار  
 او دعای بد ، من دلخسته آمین کرده ام  
 رسته از خاکم حنای تر چو سنبل شاخ شاخ  
 او بساغر من بسیلی چهره رنگین کرده ام  
 آسمان دزدیده سر در جوشن سیمین زیم  
 خشت خم در گوشه میخانه بالین کرده ام  
 کی فتد باگور یا خشت لحدکارم که من  
 از سبکرو حی بیچشم خلق سنگین کرده ام  
 می گران قدر سبکرو حیست منم خویش را  
 در عزای نفس منم توسنی زین کرده ام  
 هر کسی بر عزم رزمی توسنی بنموده زین  
 آه را از قطر های اشک خونین کرده ام  
 چون علم رسمست خونین کردن از بهر شکون  
 مرگ را در دیده ها چون خواب شیرین کرده ام  
 بسکه شب نالیده ام از تلخی غمهای هجر  
 خس بزیر سر بلند آید مراکز ضعف تن  
 ۱۶۶۵۵ سالها بر خاک آن ره سایه بالین کرده ام

عشق خونم خورده من خاکش بلب مالیده ام  
 او بمن آن کرده «طالب» من باو این کرده ام

۱۳۹۰

يك مرده راحت ز سروشی نشیندم  
 صد نیش بدل خوردم و نوشی نشیندم  
 صد مردن دل دیدم و بر مرك دل خویش  
 از هیچ طرف بانگ خروشی نشیندم

بس بر در میخانه شدم تشنه که هرگز  
 عمری نمک خوان جفا بودم و یکبار  
 خوش باشدی از باده فروشی نشنیدم  
 از دیک جفا غلغل جوشی نشنیدم ۱۶۶۶۰  
 جز دوش خود این بار بدوشی نشنیدم

دم جز برضای تو نزد «طالب» آزاد

این بندگی از حلقه بگوشی نشنیدم

۱۳۹۱ تبرستان

دریغا گوشه کاواز پائی نشنود گوشم  
 خدا یگانگی لازم بور خلق آشنائی را  
 وراین نه سفت بشکاف صدائی نشنود گوشم  
 روم جائی که نام آشنائی نشنود گوشم  
 شدم بی درد تاکی هایبائی نشنود گوشم ۱۶۶۶۵  
 صدای طبل کوچ ازوی بجائی نشنود گوشم  
 زمانی خوشدلی تاکی نوائی نشنود گوشم  
 حدیثی از لب شیرین ادائی نشنود گوشم  
 مسیح لیک بر من زندگانی تلخ شد تاکی

شدم یکبارگی یگانه هوش و خرد «طالب»

چه سازم چند حرف آشنائی نشنود گوشم

۱۳۹۴

روح بالید چو از قید بدن بگذشتم  
 جگر آن روز مراد بر بندان مزه داد  
 جان بیاسود چو ز آسایش تن بگذشتم ۱۶۶۷۰  
 که سر چاشنی کلم و دهن بگذشتم  
 کعبه را مرده کزین دیر کهن بگذشتم  
 سیر دل کردم و از سیر چمن بگذشتم  
 بیکی جذبه ز دامان کفن بگذشتم  
 همه ره بر گل و نسرین و سمن بگذشتم ۱۶۶۷۵  
 آنچنان کز سر سودا زده من بگذشتم  
 نکذ در بر گذر حادثه چوگان از گوی

شهد معنی بلبم باد گوارا «طالب»

که ز هر ذوق بجز ذوق سخن بگذشتم

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



دقت باریک بینانم نیامد در نظر  
 بوی گل می‌آید از اشک جگر پیمان من  
 غالباً چشمی بدست باغبان مالیده‌ام  
 روغن تلیس بر پیرو جوان مالیده‌ام  
 دیده‌بر هر نقطه‌ی خالت چنان مالیده‌ام  
 خورده‌ام خون و فای، کی بر دهان مالیده‌ام<sup>(۱)</sup>

۱۶۷۲۰

آن‌دیر کاملم «طالب» که از انشای نظم

تیر گردون را بشمشیر زبان مالیده‌ام

۱۴۹۸

غافل از آفات ره منزل بمنزل میروم  
 غیبت‌ها دوری ظاهر نه بعد باطنی است  
 صد خطر در هر قدم داریم و غافل میرویم  
 نی بیاطل نی بسوق دانند ما را اهل راه  
 میرویم از دیده‌یاران رانه‌از دل میرویم  
 گرچه‌دایم در میان حق و باطل میرویم

۱۶۷۲۵

ما سیران را غم‌جان نیست ز آن «طالب» صفت

بی محابا در دهان تیغ قاتل میرویم

۱۴۹۹

بلبل صفیرو من دم پر دود میکشم اما بنوق نغمه داود میکشم

خون موج میزند بلبلم چون دهان زخم

از بسکه ناله جگر آلوده میکشم

۱۴۰۰

بسکه گریم چو دانه شاید اگر سبز گردد بزییر خاک سرم

«طالب» از هر شکسته‌بال‌پری

که تصور کنی شکسته‌ترم

(۱) در نسخه شیخ محمد دین : خورده‌ام خونی و خاکی بر دهان مالیده‌ام.

## حرف نون

۱۴۰۱

بشور آن زلف را آشوبی بمغز نوبهار افکن  
بهار نیم رنگت میدهد یادی زمخموری  
یکس بند نقاب و آتشی در لاله زار افکن  
یکی پیمان نه بر لب گیر و صد گل بر عذار افکن  
کنارم پرشد از لخت جگر ای باد نوری  
یا برگ گلی رادر گریبان بهار افکن  
بر تک عیش گوهر بیشمار ست ای محیط دل  
چو غم در دانه گر هیتوانی بر کنار افکن  
بجرم مردمی میسوزدم ای مردم دیده  
یا آب دهانی بر جبین روزگار افکن  
بلوح نکته رنگ آمیزی (عرفی) مکرر شد

۱۶۷۳۵

یا «طالب» یکی نقش نوی بر روی کار افکن

۱۴۰۴

هان ای مسیح موعظه خضر گوش کن  
لعل مراد بر لب درج توجهت  
رو شربت شهادت ز آن دست نوش کن  
در نصیحتم صدف آرای گوش کن  
دل را ترانه سنج وزبان را خموش کن  
تاکی کنی ملاحظه در کار هوش کن  
بیهوش داروئی ز لب افکنده ام بجام  
یا «طالب» حدیث دختر رز بر زبان میار  
یا نسبتی بسلسله می فروش کن

۱۶۷۲۰

۱۴۰۴

مهر و وفا نماد بکیتی نشانشان  
افسرده میکنند بهم دوستان سلوک  
رفتم سوی عدم که به بینم عیانشان  
گر می نمائده است مگر باعنانشان  
بر خانه ز آن کرشمه شهیدان فتاده اند  
از آبرو بود رقم زعفرانشان  
ز ناریان عشق بلوح جبین شرم  
پس از آن در نظر جلوه میکنند  
سبزان «هند» در نظر جلوه میکنند  
تحت التری است جلوه که عریانشان  
(همت بلند دار که مردان روزگار)

۱۶۷۴۵

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



۱۴۰۶

مه بروی تو میتوان دیدن  
 نیست با طاق ابروی تو گناه  
 جور کن جور زانکه در پی نیست  
 گوش مکشا که قول ناصح را  
 از من افشاندن آستین خیال  
 در خم طره تو شیوه ماست  
 گل بیوی تو میتوان چیدن  
 روی ایمان ز قبله پیچیدن  
 صلح ما را گمان رنجیدن  
 از شنیدن بهست نشنیدن  
 وزا مقیمان عرش رقصیدن  
 دل بدندان شانه خائیدن  
 ۱۶۷۷۰

فخر «طالب» مکن بگفتن شعر  
 که به از گفتن است فهمیدن

۱۴۰۷

بچشم تر افتاد کار گریبان  
 ز بس کز جگر کرد کسب حرارت  
 نجوشد ز دل قطره خون گرمی  
 عجب کز جنون بشکند قلعه دل  
 بگل غوطه زد جیم از اشک حسرت  
 جگر شد ز پهلوی دل چاک چاکم  
 عجب گلشنی شد دچار گریبان  
 رگ شعله شد تار تار گریبان  
 که چون گل نیاید بکار گریبان  
 که شد رخنه ها در حصار گریبان  
 خزان جگر شد بهار گریبان  
 چو دامن ز قرب جواز گریبان  
 ۱۶۷۷۵

ز خون دامنی گلشنان ساز «طالب»  
 چه نازی بنقش و نیکار گریبان

۱۴۰۸

بزور گریه شکستم دلی بدامن مژگان  
 ز آب دیده ما سنگ نرم گشته بنوعی  
 خیال نشتر آن غمزه تا خلیده بچشم  
 مگر بالای غمت اهل درد را گل حسرت  
 شراب شاهد چشمی که گاه جلوه شوخی  
 لباس خون جگر دوخیم بر تن مژگان  
 که زخم تیشه توان دوختن بسوزن مژگان  
 نمانده گوهر ناسفته بمخزن مژگان  
 برنگ خون شهیدان دمد ز گلشن مژگان  
 بر ابروان زندش بوسه طرف دامن مژگان  
 ۱۶۷۸۰

۱۶۷۸۵ تمام نشاء سوزم کجاست خلوت دردی که دست‌گیره‌حمایل‌کنم بگردن مژگان

بجستجوی توشبها بیاد<sup>(۱)</sup> دیده «طالب»

دم از شکستن نشتر زندشکستن مژگان

۱۴۰۹

ای شعله زار عارض تو گلستان حسن حل کرده ناز برسمنت ارغوان حسن

خورشید چرخ با همه سرمایه‌های ناز دزد متاع چون تو گشائی دکان حسن

در جان مهر و ماه قند کاو کاو عشق چون در خیال خویش کنی امتحان حسن

۱۶۷۹۰ هر غنچه که از چمن ناز بشکند آرد بتحفه سوی درت باغبان حسن

«طالب» خیال روی تو در سینه نفس بست

تا فیضا برد ز گل بوستان حسن

۱۴۱۰

شبم بر یاد آن آرایش جان نکر دید آشنا مژگان بمژگان

از آن برخویش می‌بیچد نگاهم که باری دیده‌ام آتزلف پیچان

هم آغوشند در عهد نگاهش شکاف دامن و چاک گریبان

۱۶۷۹۵ خرامان از در بستان درون آی که پا در گل بماند سرو بستان

از آن عارض گلایی بر خضر پاش که استغنا زند بر آب حیوان

نمک بر زخم «طالب» سای ز آن شهید

که پروردی در آغوش نمکدان

۱۴۱۱

بسکه حسرت می‌چکد از دیده‌گریبان من میشود دریای حسرت عاقبت دامان من

گر نگاهت بر گلستانم قند تا روز حشر دیده نرگس دمد از گلبن بستان من

۱۶۸۰۰ بسکه در بزم تو گردد دیده لبریز نگاه چون ز جاخیزم نکه میریزد از دامان من

گلشنم جز آب ورنگی نیست ز آن می‌آورد گل بشکل قطره خون گلبن مژگان من

(۱) نسخه ملك ، بیای .

«طالب» اهشب سوخت خاشاک تنم از سیل اشک  
آری آتش بود اهشب مایه طوفان من

۱۴۱۴

آنم که عقل نشاء برد از جنون من  
آنجا که نطق من بگشاید بساط سحر  
از پیکر ملایکه جوشد سماع روح  
در وادئی فکنده مرا عقل تیره رای  
لب می فشان و مغز دل آشفته خماری  
این نشاء میدهد قذح و ازگون من

۱۶۸۰۵

«طالب» بمن گمان دورنگی مبر که من

صافی دلم یکیست درون و برون من

۱۴۱۴

بسکه جوشد تیرگی از خاطر ناشاد من در زوایای نفس ره گم کند فریاد من  
یکجهان بیدادگردون ریخت بر من تاکنون تهمت آلود شکایت شد زبان داد من  
خوش قوی دل گشته ام کو چین ابروئی که باز داهنی الماس ریزد در دل فولاد من  
آن بلند اقبال سیم مرغم که چون آیم بدام از سر صید ملایک بگذرد صیاد من  
لاله زاری شد جهان از کشته ناز و هنوز میتراود ذوق خون از خنجر جلاد من

۱۶۸۱۰

سبحه در دستم مبین «طالب» که چون دردی کشان

جام می در آستین دارد دل ناشاد من

۱۴۱۴

چو بهار جلوه ریزی ، بچمن ز پای رنگین  
به نیاز بلبل آیم بدر دکان حسنت  
گل یاسمین فرستد بچمن ز پهلوی دل  
بفریب نقش غافل ، مشو از گزند گیتی  
ز سراسر گلستان ، بدمد جنای رنگین  
که بگلفروش مائی ز کرشمهای رنگین  
مژه ام گداست اما چه بلا گدای رنگین  
که بکار دست ناید دم ازدهای رنگین  
سر پر امید هرگز بدر تو رو نیارم  
که ز سیلی ندامت نبرم قفای رنگین

۱۶۸۱۵

۱۶۸۲۰ چو پر نذرو الزان ز چه نبود آب و خاکش که ز فیض گریه دارد چمنم هوای رنگین  
 بهوای قمریانم سر بلبلان ندارم من و یک نوای ساده تو و نغمهای رنگین  
 ز چه صد روش بر قصم که ز صد شراب مستم مزه مختلف پذیرد دهن از غذای رنگین  
 بسواد شعر «طالب» نظرم فتاد دیدم  
 همه فکر های نازک همه قصدهای رنگین

۱۴۱۵

۱۶۸۲۵ دم صبحست دلها را جلائی میتوان دادن بهر لب ساغر مرد آزمائی میتوان دادن  
 خیال دوست اینک میرسد منشین چنین غافل مصیبت خانه دل را صفائی میتوان دادن  
 کم از شمعی نئی ای کو کبر رخشنده طالع غریبان را نشان پیش پائی میتوان دادن  
 صفیری میتوان آموخت مرغان بهاری را بمطرب نیز تعلیم نوائی میتوان دادن  
 بخون بستی نگار ای گریه دست شاهد گل را بیای سرو هم رنگ حنائی میتوان دادن  
 بچشم دل سرشکی میتوان افشاند پنهانی رواج گریه بی های پائی میتوان دادن  
 ز خاک پای خود اهل نظر را سر مه ها دادی  
 به «طالب» هم ز کوه تو تپائی میتوان دادن

۱۶۸۳۰

۱۴۱۶

۱۶۸۳۵ شمع سان شبها ز دود آه آتش خوی من کاکلی آشفته بینی بر سر هر موی من  
 ترش روئیهای صبرم تلخی حسرت فرود غالباً امداد صفا میکند لیموی من  
 تازگی ایدل نه ای صدمبار گفتم مرد عشق در طبیعت خوی او داری هنوز و بوی من  
 دستم از دامان او کوته بصد خواری نکرد این دل بی انفعال این دیده بی روی من  
 طفل اشکم دست پرورد نسیم صبح نیست داغ دارد باغبان را لاله خود روی من  
 بسکه بر زانو زدم فرسود سر زین پس مگر دست من دستار پیچد بر سر زانوی من  
 با تو یکرنگم چنان کز دور هر کس بیندم همچو نور دیده بی تابانه تازد سوی من

شد جواهر خوشه کشت معنی از نطقم بلی  
 همچو «طالب» آب گوهر می رود در جوی من

۱۴۱۷

حسنت شکسته گرمی بازار گلستان  
 آید ز خاک سینۀ عاشق نسیم داغ  
 ناخن بدل زند همگی اهل درد را  
 زلف تو کج رو از اثر نکبت رخست  
 از آه ما که مرد نبردش سموم نیست  
 بلبل ز هوش رفته چه حاجت بیالش است  
 تاراج کرده میل خریدار گلستان  
 چون بوی گل ز رخنۀ دیوار گلستان  
 مضراب مطربست مگر خار گلستان  
 آری همیشه مست بود مار گلستان  
 دایم باتش است سرو کار گلستان  
 او را دهید تکیه بدیوار گلستان

۱۶۸۴۵

«طالب» ز باغ دهر برون تاز چون نسیم  
 بلبل نه ای مباح گرفتار گلستان

۱۴۱۸

مور و مار آسوده و من در ریاضت حال بین  
 موی شبر نغم بسالی گشت کافوری چو صبح  
 کوکب طالع نگر سیارۀ اقبال بین  
 گو بیا هر کس که پارم دیده امسال بین

۱۴۱۹

دلم که سوی تو انداز کرده از مژگان  
 عجب که مرغ دلم راه آشیان یابد  
 عقاب چشم تو با سینۀ تذرو دلم  
 همین نه بردل ما راه صبر بسته بچشم  
 هزار عشوه رنگین نمود از ابرو  
 چنان ز حسرت آتش هوای دل شده گرم  
 کبوتریست که بر باز کرده از مژگان  
 که سالهاست که پرواز کرده از مژگان  
 تلاش جنگل شهباز کرده از مژگان  
 که رخنه در گهر راز کرده از مژگان  
 هزار غمزۀ ممتاز کرده از مژگان  
 که دیده بند قبا باز کرده از مژگان

مگر بصورت شیرین گشاده «طالب» چشم

که شغل کوهکن آغاز کرده از مژگان

۱۴۴۰

یتو بر لب مزۀ خون ننماید شیرین  
 آنچنان تلخ مذاقم که لب عیش مرا  
 تلخی بادۀ گلگون ننماید شیرین  
 بوسه در نشاء افیون ننماید شیرین<sup>(۱)</sup>  
 (۱) اشاره باعتبار خود مینماید .



منکه پیوسته می از ساغر هجران زده ام  
 در نظر با هوس گریه تلخی که مراست  
 زهر در ذایقه ام چون نماید شیرین  
 خنده آن لب میگون نماید شیرین  
 «طالب» از تلخی ایام بچشم هوس  
 جلوه قامت موزون نماید شیرین

۱۴۳۹

۱۶۸۶۰ گوش من و ناله شبانه مرغان  
 کسب هوا چون کنم که بام ندارم  
 خانه ما همچو آشیانه مرغان  
 آه زند حلقه بر در دلم آری  
 مار بود میهمان خانه مرغان  
 صبح کن از چهره شام گلشنیان را  
 تا بنوا نشکند بهانه مرغان  
 در حرم دل ز شوق کعبه زلفت  
 گشته فراموش آب و دانه مرغان  
 من چو بر آرم ز دل صغیر نماد  
 در همه گلشن پری نشانه مرغان  
 تا بچمن باد برده نکبت زلفش  
 طرفه نفاقیست در میانه مرغان

غنچه آسوده را ز خواب جهانند

هست مگر ناله تازیانه مرغان

۱۴۴۲

۱۶۸۷۰ بی خرام تو سرو خوی چمن  
 با تماشای گلشن رویت  
 نرود آب در گلوی چمن  
 دیده فارغ ز آرزوی چمن  
 همه از تست گفتگوی چمن  
 همجو عاشق که گوید از معشوق  
 نبرد باد آبروی چمن  
 گر ز رنگ تو بوی گل شنود  
 چشم ما سوی باغ عارض اوست  
 دیده عندلیب سوی چمن  
 تا گل عارض تو دید ز خار  
 شد بر اندام تیغ هوی چمن

تا نگیرد ز چشم «طالب» آب

دهد ابر شستوی چمن

## ۱۴۴۳

۱۶۷۸۵ دل منه برداغ هجران فال وصل یار زن و آن گل ناچیده را بر گوشه دستار زن  
تا سماع خرگهی بینی ز طاوسان باغ چون حباب اشک بلبل خیمه برگلزار زن  
طوطیان نطق را غسل حلاوت واجبست در شکر تا میتوانی غوطه منقار زن  
داروی بیهوشی کز خواب غفلت ساختی عاقلان را بردماغ دیده بیدار زن  
هوش مغرور سبک سر هوش مستی یش نیست بر شراب نخوتش کردی زسم الفار زن  
۱۶۸۸۰ سبحة تاکی کرددت گردسر انگشتان، تونیز حلقه شوطوف دوئی گردسر زتار زن  
ایندل خام انا الحق زن به ازمصور نیست خیز و بهر عبرت از من گان سرش بردار زن  
کوی عشق است این کز او چون گرد میخیزد جنون گر سری داری بکش میدان و برد دیوار زن  
طفل پیکانی گران ناوک زند بر دل مرنج رونق هم بوسیش بر کنج لب سوفار زن  
نوک کلکم را نسازد ریش نیش روزگار مرغ مومین بر زبان شعله گو منقار زن  
گر خطائی رفت «طالب» زود منما اعتراف

۱۶۸۸۵

نیست جرمت را گواهی بر درانکار زن

## ۱۴۴۴

با هر که لاف مهر زنی فال کین مزن  
همچون کمان خویشتن ابرو گشاده دار  
باشعله طینتی چومن از سوز دل ملاف  
ای داغ تازه وام کن از لاله چتر آل  
گر گل زخار بستر زنبور چیده ای  
خواهی چراغ عمر تو ایمن بود زباد  
تا همچو غنچه تر نشوی از نسیم دوست  
تا خون دل ز دیده نریزی نگین نگین  
بر لوح سینه لیست گرت نقش ناخنی

۱۶۸۹۰ آنرا که بر سپهربری بر زمین مزن  
چین های زلف را همگی بر جبین مزن  
در پیش ازدها نفس آتشین مزن  
بر سر سیاه خیمه چو صحرا نشین مزن  
انگشت بی ملاحظه بر انگبین مزن  
هرگز بشمع زنده دلان آستین مزن  
در باغ عشق دم زگل و یا سمین مزن  
نقش وفا و مهر بر انگشترین مزن  
بر خونچکان ترائه ما آستین مزن

«طالب» اگر بسبز خطی نیستی اسیر

نقش صفای زنده دلان بر نگین مزن

۱۴۴۵

۱۶۸۹۵ کردل آرائیست آن، در خاطر آشویست این در شعار دوست حیرانم، چه محبوبیست این  
 صلح و جنگ و مهر و کین، با هم نمی آیند راست غالباً اسباب حسن و لازم خوبیست این  
 منزل عشق است ای دل خاک شوایمن مباش تن بمحنت ده مقام صبرایویست این  
 دوست میجوئی دو چشم انتظار کن سفید یوسفی بر طاق نه معراج یعقوبیست این  
 گر سلامت را بزیر لب جوابی داد یار گبر و استقنا بفهم ای ساده محبوبیست این  
 ۱۶۹۰۰ محرم پیغام اوقاصد نه آرام گیر صبر میباید، زبانی نیست، مکتوبیست این  
 عاشقان بر صبر و بر صفهای محنت غالبند بر مثال غم نشان عجز و مغلوبیست این  
 عاشقی از تخت خاکستر فرورد چون شرار بگذراز مسند نشینی کآستان رویست این  
 «طالب» از کم تلخی مردم مرنج از خوی یار  
 طالبی این را نمیگویند مطلوبیست این

۱۴۴۶

۱۶۹۰۵ هر دم از آه شود پنبه داغم روشن هر دم گرم چو خورشید چراغم روشن  
 غافلم چون تو در آئی به شبشان خیال شود از شعله دل تابد ماغم روشن  
 در شب هجر تو شبها چو دهم رخصت آه از تف سینه شود پنبه داغم روشن  
 بلبلان رشك به پروانه من میبردند کامشب از روغن گل بود چراغم روشن  
 همراهِ روی بتاریکی آنزلفت روید چون نمائید چراغی بسراغم روشن  
 نیستی گل تو چراغی که خموشیت مباد زانکه دایم بود از نور تو باغم روشن  
 ۱۶۹۱۰ بنده پیر مغانم که از او تا شده بود دی میم صافی و امروز ایانم روشن  
 جست برقی ز رخ ساقی مجلس که بدست شد ایانم چو رخ لاله داغم روشن

به که ته جرعه بافلاک فشانم «طالب»

تا شود کوکب همچون پرزاغم روشن

۱۴۴۷

چشمه خضراست هان دل دست و روئی تازه کن تشنه لب نه تازه سیرابی وضوئی تازه کن

عید گاه خیل ار واحست ز آب تیغ یار  
 ایکه از تن سوزن از جان رشتدات آماده است  
 چند بر يك عادت و یکخو نمائی صرف عمر  
 تازه کردن رو بآب ایدل زو سواس عوام  
 دوست را دایم سراغ از پردهای دیده گیر  
 تازه کرد آهنگ بلبل ایدل نالان تونیز  
 از غبار جسم جان را شستشوئی تازه کن  
 چاکهای کهنه دل را رفوئی تازه کن  
 عادت از نو بدست انداز و خوئی تازه کن  
 بر مکرر گشته رواز خاک کوئی تازه کن  
 در محبت اختراع جستجری تازه کن  
 کم ز بلبل نیستی آب گلویی تازه کن  
 تازگی آرایش داغست «طالب» داغ خویش  
 صدره ار گردد کهن بازش بیوئی تازه کن

۱۶۹۲۰

۱۴۴۸

هیچ فسون نمیکند دفع گزند عاشقان  
 صرفه ز آسمان بود روز مصاف مابلی  
 نیست گمان که بگسله سلسله وفا اگر  
 وصل تو آهوئیست خوش پر خط و خال و مشکبو  
 عقل و خرد بطاق نه ، پس به نصیحتم گرای  
 هر چه نه بر ورق زند خامه رقم بخون دل  
 سرمه چشم بد بود دود سپند عاشقان  
 یاری خصم میکند بخت بلند عاشقان  
 تبع اجل جدا کند بند ز بند عاشقان  
 لیک فرو نیاورد سر بکمند عاشقان  
 زانکه نبرده عاقلی صرفه ز پند عاشقان  
 گر همه نقش جان بود هست پسند عاشقان  
 «طالب» اگر ز زلف او در صدد حمایتی  
 بخت گریز پا دهد دست به بند عاشقان

۱۶۹۲۵

۱۴۴۹

نمیگردد جدا يك لحظه اشك لاله گون از من  
 بهنگام خموشی نای دم بگسستهام اما  
 بوقت قسمت از هر موی من فریاد بر خیزد  
 دلیل ناکسی و خامی و ناکامی این بس  
 بروی آتش عشق آن سپند مضطرب حال  
 نیم گر تیغ او بهر چه آید بوی خون از من  
 بوقت ناله میآید صدای ارغنون از من  
 که عقل از دشمنان عشق و آشوب جنون از من  
 که هر ساعت شکایت میکند بخت ز بون از من  
 که میسوزند و میدارند امید شگون از من  
 ز بس کامم بنا کامی بدل شد در جهان «طالب»  
 منم شرمنده از بخت زبون ، بخت زبون از من

۱۶۹۳۰

۱۴۳۰

خام سوزی چون مرا، صد بار باید سوختن  
 ۱۶۹۳۵ صید راهب شود لا تا کی ز بیم زاهدان  
 نور شمع و حسن گل تاراج کردن مفت نیست  
 هر زمان صد سوختن احباب را در طالعت  
 روز و شب در آتش سوز رقیبانم بلی  
 شاهد راحت باسانی نمی‌آید بدست  
 تا مگر «طالب» عیار پختگی گردد درست ۱۶۹۴۰  
 سالها در بوته آزار باید سوختن

۱۴۳۱

حرارت دل و سوز جگر حواله بمن  
 ز خشک و تر جو جگر خستگان نصیب برند  
 مرا ز تلخی زهر آب غم حوالتهاست  
 نسیم خویش روان ساختن حواله بدوست ۱۶۹۴۵  
 در آن مقام که لعل تو چاشنی بخشد  
 دوای داغ بمرحم حواله باد بغیر  
 بخون طپیدن شام و سحر حواله بمن  
 گلوی خشک و گریبان تر حواله بمن  
 دهان تلخ و لب تلخ تر حواله بمن  
 وز آن نسیم شدن بیخبر حواله بمن  
 چو آب خوردن خون جگر حواله بمن  
 علاج داغ بداغ دگر حواله بمن  
 چوهیچ مرتبه «طالب» چه خاکروبی<sup>(۱)</sup> نیست  
 براه خلق<sup>(۲)</sup> شدن بیشتر حواله بمن

۱۴۳۲

ای یاد کردنت سبب اضطراب من  
 تازنده ام ترشح مژگان من بجاست  
 کم نیستم زذره ولی چون کنم که نیست ۱۶۹۵۰

(۱) نسخه مجلس، خاکساری.

(۲) نسخه مجلس، براه خاك.

برداغ سینهام مفشان آستین که هست از صفحه وجود همین انتخاب من  
از بیم عشوه چون دل خود میروم زدست  
مالك عذاب ما نکند از عذاب من

۱۴۳۳

چون كلك تو لائمر تن وفر به سختم من  
گردون ز تنور جگر مغرب و مشرق  
گویند اگر مشتری جنس وفا کیست  
دریا فکند تخته بساحل عجیبی نیست  
هر لخت جگر بر مژه ام نافه مشک کیست  
طوقست مرا تیغ و حمایل کفن چاک  
آن مرغ که گوهر بودش بیضه منم من  
بس قرص بر آرد که کناری شکنم من  
از گور من آواز بر آید که منم من ۱۶۹۵۵  
گر لخت دلی از مژه بیرون فکنم من  
پر فیض تر از ناف غزال ختم من  
منت کش گردون پی تیغ و کفن من

«طالب» نکزی از پس مرگم لب افسوس

کاندر کفن آسوده تر از پیرهنم من

۱۴۳۴

بیگانه مینمایم از آن انجمن برون  
برعکس گشته کار جهان ورنه کی رواست  
اینست اگر مروت ابنای روزگار  
چون شیشه در برابر شمع از کمال ضعف  
هر که زکوة حسن دهی ساکنان خاک  
بیرون شدم بمصلحت از بزم یار دوش  
پاس نفس بدار که ناید بدست باز  
گریست غنچه از دهن تنگ از چه روی  
ز آنسان که عندلیب بهار از چمن برون ۱۶۹۶۰  
بیرونیان در انجمن وصل و من برون  
زود آ که عندلیب کند از چمن برون  
رنگ شراب دل دهم از پیرهن برون  
دست غبار گشته کنند از کفن برون  
اما به تلخی که رود جان ز تن برون ۱۶۹۶۵  
هر گوهر حدیث که رفت از دهن برون  
آغشته نسیم گل آید سخن برون

«طالب» بتار زلف سیه ز آن چه ذقن

یوسف توان کشید بمشکین رسن برون

۱۴۴۵

چون صبا در رفتن استعجال کن  
تا بود خارخشن سنجاب چیست ۱۶۹۷۰  
با قفس اندیشه پرواز چیست  
شوق مشتاقان بسنج و رقص گیر  
دم زدن ماریست از زهرش بترس  
ایکه در ملك فناءت حاکمی  
سبزه خطی چو یابی وجد گیر ۱۶۹۷۵  
هرکجا آهوی چشمی بنگری

درد او «طالب» اکابر مشربست

چون ز دورش بینی استقبال کن

۱۴۴۶

وز تنور زره قرص آفتاب آید برون  
با همه لب تشنگی پر ناشکیبا نیستم ۱۶۹۸۰  
خشت خم آهسته برگیرای حریف میفروش  
رشک همدردی دلم سوزد چو بینم ناگهان  
نامه در برق نفس خوانم بشبهای فراق  
امتحان میکنم در گریه ظرف خویش را  
در حجاب عقل من گمگشته شوخیهای یار  
بر کدامین سنبلیش رشکست یارب کز عذاب ۱۶۹۸۵  
بسکه از اندیشه روی خیالم برگل است  
هم نفس را بکسلد سررشته چندین سؤال  
راه لب گیرد نفس افتان و خیزان از دلم  
هر زمان لختی سیاهی افکند داغم ز روی

با وجود من ز ربك تفته آب آید برون  
صبر آن دارم که دریا از سراب آید برون  
تا بقدر ظرف ما بوی شراب آید برون  
کز شکاف روزنی دود کباب آید برون  
نیست لختی طاقتم تا ماهتاب آید برون  
تا سفال تشنه من چون ز آب آید برون  
میکنم دیوانگی تا از حجاب آید برون  
سبزیحان خشن پریچ و تاب آید برون  
شیشه دل گر بیفشارم گلاب آید برون  
تا بصد ضعف از لب مایک جواب آید برون  
چون نگه کز چشم مست نیم خواب آید برون  
همچو ماهی کوبه تمکین از سحاب آید برون

هر که چون «طالب» کشد پیمانۀ در بزم عشق

۱۶۹۹۰

گر بود آرام شخص اضطراب آید برون

۱۴۳۷

شکر تلخست و آن گفتار شیرین	نمک شور است و لعل یار شیرین
تو بس تلخی و آن بسیار شیرین	بآن لب چون شدی ای باده همراز
نمک شیرین و این مقدار شیرین	شکر کس دیده شور آنکه چنین شور
شود آب دهان یار شیرین	لب از گفتار چون سازد شکر بار
۱۶۹۹۵ مکن لب زین شکر زنهار شیرین	شکایت نیست زیبا، خاصه از یار
خدنک او لب سوفار شیرین	دل خون شد بامیدی که سازد
بمن ده تلخ و خود بردار شیرین	گرت بر تلخ و شیرینی بود دست
رطب را هسته شیرین خار شیرین	ز عناب شکر بار تو گردید
بخون دل کند منقار شیرین	زرشک شکر ت بلبل چو طوطی
۱۷۰۰۰ کفن را بود شیرین تاز شیرین	شکر خند جراحت بر تنم ساخت
نباشد خنده هشیار شیرین	بمستی خند فقهه کبک ماند
بشد ، یا میکند دیدار شیرین	من امشب خوشدل یارب غم از دهر
چو زنبوران شهدش کار شیرین	بشغل عشق آن مورم که باشد

چو سامان تبسم گیرد آن لب

شود «طالب» در و دیوار شیرین

۱۴۳۸

۱۷۰۰۵ وز داغ دل شکستم بازار گلفروشان	از آب دیده شستم رخسار گلفروشان
از بس خلل فکندم در کار گلفروشان	اشکم چو گل بر افروخت رخساره از خجالت

عقدی ز گل حمایل بنمود هر حریفی

تسبیح میکشان شد ز نار گلفروشان



۱۴۳۹

مهر پرستیم همچو سینه طفلان  
 ما بدیاری که زاده ایم در آن ملک  
 از نفسش تا سراغ دوست گرفتیم  
 دیده گر از دل تهی شود چه تفاوت  
 بازی گردون مخور که نیست ثباتی  
 وای که کوتاه تر است آه بلندم  
 خصمی ماراست عمر کینه طفلان  
 صبح بود خنده کمینه طفلان  
 پیرو بادیم چون سفینه طفلان  
 برگ خزانی کم از خزینه طفلان  
 بکسر و گردن زموی سینه طفلان  
 راز که باشد خزینه اش دل «طالب»  
 زود شود فاش چون دفینه طفلان

۱۴۴۰

خلق را آتش است جای ز من  
 شد زمین گیر فرصتم پس از این  
 با چنین استخوان سوخته مغز  
 آب چشمم شراب شد پس ارین  
 وای گر نکند خدای ز من  
 سرعت از شوق یارو پای ز من  
 چه تمتع برد همای ز من  
 کریه از ابروهای پای ز من  
 صحبت افسرده شد مناقشه چیست

صاف می «طالب» از تولای ز من

۱۴۴۱

بگیر ساغر و بر لعل او درنگ مکن  
 چومن سیاه دلی دوزخی نخواهی یافت  
 بر این برهنه تنان بنگر و سلاح میوش  
 نکه بدیده ما ناخن پلنگ مساز  
 بترکش مژه دادی هزار ناوک ناز  
 جهان نه جای ثبات است پای دل بردار  
 بر آن لب نمکین جای بوسه تنگ مکن  
 بسوز و رحم بر این کافر فرنگ مکن  
 بصلح ماک دلت میدهند جنگ مکن  
 نفس بسینه ما اره نهنک مکن  
 در این شکارستان صرفه خدنگ مکن  
 ز منزلی که بیاید گذشت لنگ مکن

جهان غبار نکیرد نفس مکش «طالب»

خلاف آینه روزگار جنگ مکن

۱۴۴۴

از بهار ما گل سودا بچین  
بهر گلچیدن بگلبن رو میار  
پای تاسر غرقه خون دلیم  
گر بمشرب گوشه چشمیت هست  
بی غباری نیست چشم حیرتم  
گر بدین آمیزشی دارد دلت  
همچو «طالب» دامن از دنیا بچین

۱۷۰۳۰ لاله حسرت ز باغ ما بچین  
پنبه برگیر و گل از مینا بچین  
از بهار ما بیا گلها بچین  
دامن از آرایش تقوی بچین  
عشق گو دامن استغنا بچین

۱۴۴۳

از سبکرو حی بجان نزدیک میباید شدن  
پرده جرم و خطارا نازکی عیب است عیب  
عمرها شد کز نیاز خویشتن بی بهره ام  
تیغ میباید گشود و عشق میباید چشید  
این ندا ز آن عالم هر لحظه میآید بگوش  
گر بچشم شاهد مقصد در آئی همچو نور

۱۷۰۳۵ راه حق تنگست پر باریک میباید شدن  
شب چو گردیدی شب تاریک میباید شدن  
ناز را آماده تحریک میباید شدن  
نیست در ترکی نمک تاجیک میباید شدن  
کز بدی رنگی نداری نیک میباید شدن  
نیست نزدیکی بدل نزدیک میباید شدن

از گلستان یقین «طالب» چو گل چندی بکام  
شعله خار و خس تشکیک میباید شدن

۱۴۴۴

گل کرده آن دو گونه رخ<sup>(۱)</sup> لاله زار بین  
تحریک خوی او بجفا میکند سپهر  
در بزم شعله طاقت سیماب دیده  
در سینه ام قرار دل بیقرار بین

۱۷۰۴۰ پیچیده آن دوزلف بهم جنگ مار بین  
در کار بیدلان مدد روزگار بین

۱۴۴۵

گر دانه وجودم گردد غذای موران  
موری که شکر گوید بردانه وجودم  
۱۷۰۴۵ زلفش چنان بر آشفت زانسانکه درخزیدند  
باران شهید بارید آن غنچه در تبسم  
چون گرد باد ماندم از توسنش که نتوان  
گر جمله جمع سازند خاکستر وجودم  
شد کشته قناعت یکسر تباہ و گشتند  
کافیت یاور ما بخت ضعیف آری  
۱۷۰۵۰ تنگی برونشد از دهر تاغایتی که بتوان  
نقل جسد ز صحرا سوی لحد نمودم

«طالب» بسان موران هر سومپو<sup>(۱)</sup> پی رزق

بنشین که میرساند روزی خدای موران

۱۴۴۶

خدنک آه دلا سوی او روانه مکن  
بزلف سرکش اوهان دلا مشوگستاخ  
۱۷۰۵۵ دلا صفای وطن دیده چو مرغ اسیر  
بین سزای خود ایدل بگتتمت صدبار  
ز باده روح پذیرد غذا که گفت ترا  
مده قرار به پستی دلا بلندی جوی

زمانه ایست بکام دل تو هان «طالب»

اگر کنی طریبی جز در این زمانه مکن

۱۴۴۷

۱۷۰۶۰ دیده بگشا دفتر احوال ما ، ابر به بین سر بجای پای بنگر ، پا بجای سر به بین

عاشقانرا هر نفس وضعی و طرحی دیگر است  
 جو بیار اشک ما را حشکسال خون نگر  
 زین که مژگان خشک بینی گریه دامنگر مباحث  
 آه مادیدی کنون بنگر غبار افشان چرخ  
 سینه بی دل دیده ، بنگر کنون بی سینه دل  
 ای که میخوانی بدین تیغ زبان بی جوهرم  
 مگذر از مجموعه احوال دلها سرسری  
 این دم خندان چو گل دیدی دم دیگر به بین  
 شاخسار بال ما را برگ زیر پر به بین  
 دامن آلوده بنگر آستین تر به بین  
 ابر آتش دیده باران خاکستر به بین  
 مجمر بی عود دیدی ، عود بی مجمر به بین  
 امتحان را رنجه شو یک لحظه جوهر به بین  
 این پریشان نسخه را یکبار سرتاسر به بین  
 نیست در آب و گل «طالب» سرموئی غبار  
 صافی طینت نظر کن ، پاکی گوهر به بین

۱۷۰۶۵

۱۷۰۷۰

۱۴۴۸

ساکن کوی دلم مسکن که دارد همچو من  
 خنجرش ناز است تیرش غمزه شمشیرش نگاه  
 بهر فتح گریه در هر پنجه دارم صد کلید  
 کوه بر دل در جوار کوهکن آسوده ام  
 هر کرا بینی بود بر جنسی از مرکب سوار  
 آرزو را نیست در آفاق چون من قاتلی  
 سیر خاطر میکنم گلشن که دارد همچو من  
 در جهان ایدوستان دشمن که دارد همچو من  
 خازن گنج دلم مخزن کم دارد همچو من  
 ای شهیدان وفا مدفن که دارد همچو من  
 من سوارم بر سخن توسن که دارد همچو من  
 خون صد امید در گردن که دارد همچو من  
 مانع گفتار من «طالب» پریشان خاطریست  
 ورنه سامان گهر سقن که دارد همچو من

۱۷۰۷۵

۱۴۴۹

مرا چون بود جای جان آستین  
 بر آئینه داغ ساعد مرا  
 مرا خاک کویت چو دامن گرفت  
 شدی راز دار سرشکم اگر  
 فشانم پیاپی تو ز آن آستین  
 کند کار آئینه دان آستین  
 فشانم بهر آستان آستین  
 نبودی دریده دهان آستین  
 مرآن مرغ را آشیان آستین  
 مرا جان یکی مرغ سر در هواست

۱۷۰۸۰

دو عالم دوهنگامه خویش نیست      بر این دامن افشان بر آن آستین

چه «طالب» مشو خاک آن آستان

بیفشان بر آن آستان آستین

۱۴۵۰

ساقی بخلق تشنه ما لای می چکان      ورنیست شعله بفشرو بر جای می چکان  
 ۱۷۰۸۵ چون میچکانیم بگلو آب وقت نزع      باری زمینۀ سر مینای می چکان  
 تا درج در شود صدف جام ساقیا      ز آن چهره نیم قطره بدریای می چکان  
 ای محتسب ز سر که ابرو مرا یکام      رشی پی پریدن صفرای می چکان

«طالب» برای نشاء فزانی زطبع خویش

بفشار آب خضرو به خمهای می چکان

۱۴۵۱

ز بس تلخی کشیدم در مذاقم گشت غم شیرین      جراحت شد گووارا درد خوش لذت الم شیرین  
 ۱۸۰۹۰ کجائی ای اجل افسانه سرکن که در چشمم      شد از بیداری شبهای غم خواب عدم شیرین  
 ز لذتها که بردم از عتاب دوست در کامم      کنون شهد ترحم تلخ شد زهر الم شیرین  
 شدم لذت پرست تلخی دشنام او ز آن شد      حرارتهای<sup>(۱)</sup> عالم در مذاقم يك قلم شیرین  
 گرفتم حسرت نوشین تبسمهای او در دل      از آن شد گریه ام چون نوشند صبحدم شیرین  
 بخرج نقد غمهای تو راضی نیستم از دل      چه سازم سفله طبعم هست در چشمم درم شیرین  
 ۱۷۰۹۵ ز بس تلخست آب جوی منت در مذاق من      نمی آید بچشم همتم شهد کرم شیرین  
 تمام عمر شیرین می شنیدم آب حیوان را      لبش دیدم بقینم شد که هم شورا است وهم شیرین  
 نمودم ثبت وصف شکرین گفتار او «طالب»

ازین شد چون زبان طوطیم نوك قلم شیرین

۱۴۵۲

تلخ سازی کام چون نام من آری بر زبان      من گرفتم کرشکر لب داری از کوثر زبان

- چون سر کلک زبان او بدیدم زیر تیغ  
 ایکه از شرم پشیمانی نخواهم کام خشک  
 نذرکن هان تا بهر حرفی نگریدی تر زبان  
 صد زبان خواهم فسون دوستی بر هر زبان  
 باش همچون خامه فربه معنی ولاغر زبان  
 دل بمردم خوش همین دارد زدل خوشتر زبان  
 پس توهم شکر زبان میباش نی خنجر زبان  
 ۱۷۱۰۰  
 تا نگیرندت چه گفتار سفیهان بر زبان  
 ۱۷۱۰۵  
 با دلم بادا یکی آن غمزه را نشتر زبان  
 صفحه سیمین سینه زیباتر ، قلم عنبر زبان  
 دل سفید و آه مشکین دار کز روی تمیز

چون صدف در مجلس دریا خروشان گوش باش

یاد گیر این نکته را از «طالب» گوهر زبان

۱۴۵۴

- مرا غریب وطن ساخت بی نصیبی من  
 بچاره مرض عشقم ای طبیب مکوش  
 تو رو طیبی خودکن مکن طیبی من  
 ۱۷۱۱۰  
 دگر برای چه روز است غندلیبی من  
 که نیست صبر سزاوار هم کیبی من  
 در این لباس که داری بیجامه زیبی من  
 کراست زهره و اندیشه رقیبی من  
 ۱۷۱۱۵  
 حباب اشک کنون میکند حبیبی من  
 نداشت صرفه اظهار خود نجیبی من  
 که هر چه کرد بمن کرد ناشکیبی من  
 طریق عرش رود روی در نشیبی من  
 چو آب دیده خود روی در نشیبم لیک

چگونه عشق بدامم بیاورد «طالب»

که بسته اند میانش بدلفریبی من

۱۴۵۴

۱۷۱۲۰ در بزم وصل داغ دل اندوختن ز من  
با جلوهای حسن تو در عین نوبهار  
علمی است علم عشق که عارسپهر نیست  
امشب چراغ بزم رخ دلفروز اوست

افروختن ز شمع من و سوختن زمن  
چشم از جمال شاهد گل دوختن زمن  
چون کودکان نشستن و آموختن زمن  
ای شمع سوختن ز تو افروختن زمن

«طالب» فسرده‌گی نبود آتش مرا  
عشقم مخواه شیوه آموختن زمن

۱۴۵۵

۱۷۱۲۵ در ره سیل بلا رخت اقامت مفکن  
یا چو بر سر فکنی سایه مرا باز مگیر  
همچو روزی ز دردولتم امروز در آی  
ایکه دلدادۀ عشقی بملامت خوشباش  
پنبه‌ام پنبه بمن شعله غیرت منمای

کشتی خویش بدریای ندامت مفکن  
یا بسر سایه مرا ز آن قد و قامت مفکن  
وعدۀ وصل بفردای قیامت مفکن  
نظر از دور بسیمای سلامت مفکن  
شیشه‌ام شیشه بمن سنگ ملامت مفکن

«طالب» از وادی سودای محبت بگذر  
خویش را هرزه با فوس و ندامت مفکن

۱۴۵۶

۱۷۱۳۵ شاید از پستی بیای خویش سردیوار من  
سست بنیادم ز سیل اشک تاجائی که نیست  
گو مبر سیش زجا. کز سستی بنیاد خویش  
پایه از خشت بنا نفزوده چون در ارتفاع  
پایها زیر از شنا لنکست چون دیوار کفش  
بسکه فوج غم شبیخون میزند در کلبه‌ام  
تاب باری دل کجا دارد باین بنیاد سست

حسرت پا بوس خود دارد مگر دیوار من  
سایه را هم اعتماد تکیه بر دیوار من  
دارد از هر گاه برگی صد خطر دیوار من  
همسری ورزد بدیوار دگر دیوار من  
کاش بودی در بلندی تا کمر دیوار من  
رخنها دارد مقابل کوب در دیوار من  
چون ندارد طاقت بار نظر دیوار من

داشت «طالب» گر زیک طوفان خبر دیوار نوح

دارد از تاریخ صد طوفان خبر دیوار من

## ۱۴۵۷

- اهل دل را باغم دلدار باید ساختن  
نیست غیر از سازگاری چاره باچشم یار  
ماضعیفان را که بوی زلف او بیپوش ساخت  
تاخروشی پرخراشی خیزد از رکهای جان  
تا گل از باغ نظر بازی توان چیدن نخست  
تادری بکشاید و خورشید بنماید جمال  
کاهلی بگذار چون شغل سخن داری به پیش  
نیست زین غم چاره ناچار باید ساختن  
با مزاج نازک بیمار باید ساختن ۱۷۱۴۰  
هم بیوی زلف او هشیار باید ساختن  
از ریاضت جسم را چون تار باید ساختن  
دیده را شایسته دیدار باید ساختن  
سالها با سایه دیوار باید ساختن  
کور باید کرد چشم و کار باید ساختن ۱۷۱۴۵

چون شعارت شعر شد «طالب» خموشی صرفه نیست

عالمی پر گوهر اشعار باید ساختن

## ۱۴۵۸

- گر چه بس طفل است دارد طرفه میلی سوی خون  
از دهانش بوی شیر آید ز چشمش بوی خون  
آب این سر چشمه چون بر تشنگان گردید بخش  
کوهکن را جوی شیر افتاد و مارا جوی خون  
طفل بشکم بوی خون و خوی خون دارد بلی  
حیرتش<sup>(۱)</sup> پرورد بر دوش دلوزانوی خون  
درازل خون را نبود از رنگ بخشی همچو آب  
سرخ گشت از شرم اشک من بدینسان روی خون ۱۷۱۵۰

«طالب، از رخ پرده بگشآب چشم خویش را

تاز غیرت تیغ بر اندام گردد سوی خون

## ۱۴۵۹

- تا بمنزل بر دم تیغست راه عاشقان  
میکند تحریک سر بازی کلاه عاشقان  
دستم از دامن نمیدارد زمانی طفل اشک  
کرده خو با من چو حسرت بانگه عاشقان  
ایکه خواهی جمله مرگ عاشقان از عمر خویش  
بر خوری یارب که هستی نیکخواه عاشقان  
تاب آمیزش مزاج روح را با شعله نیست  
ز آن اثر هرگز نیامیزد باه عاشقان ۱۷۱۵۵  
طالع را راه در بزم وصال او نبود  
چشم این همراهی از بخت سیاه عاشقان

(۱) - نسخه مجلس، حسرتش.



بعد مردن عاشق از آرام گردد کام گیر  
 چون هجوم آرد طرب در غم گریزد مرد عشق  
 میخروشم زارو میگیریم گریان میدرم  
 گرچه صبر از دل هزیمت کن سپاه اشک و آه ۱۷۱۶۰

هست آغوش لحد آرامگاه عاشقان  
 چون بیزیر بارغم نبود پناه عاشقان  
 در جنون کم نیست آری دستگاه عاشقان  
 بی کسی بس در مصاف غم سپاه عاشقان  
 برق را دنبال میگردد گیاه عاشقان  
 زره با خورشید در هستی نمیزبید بر ننگ  
 عسرت مشوق را بین بس گناه عاشقان  
 عشق او را شاهدی طالب چو اشک و آه نیست  
 دیده دل بس در این معنی گواه عاشقان

۱۴۶۰

فسرده چو مرا ، داد لطف ، یار زبان  
 بصد کردن دلها زبان عجب دامیست ۱۷۱۶۵

چنانکه بلبل خاموش را ، بهار ، زبان  
 هزار وحشی دل را کند شکار زبان  
 گرت بکار بود سر نگاهدار زبان  
 هزار شعله بر آید بزینهار زبان  
 دگر برای چه می آیدم بکار زبان  
 بهیچ حرف نیالودمی ز غار زبان  
 که کج نرفته مرا همچو روزگار زبان  
 تو بی زبانی ودعوی گرت هزار زبان  
 بکام چون قلم موی تار تار زبان  
 دلایر آرزو بزینهار چشم یار زبان  
 ترارسد که دوداری چو ذوالفقار زبان  
 نهان دل تو بکار است و آشکار زبان  
 از آن زناله نمیگیردم قرار زبان  
 مرا خموشی از آن کرده اختیار زبان  
 که وقت بردن نامت کند شار زبان

سراز زبان کشد آسیبها چو خامه ز تیغ  
 توئی که آتش خوی تو خون زبانه کشد  
 جز این که نام تو ام هیکل وجود کند  
 اگر نه راه خموشی زدی فسانه عشق  
 بصدق آینه روز میخورم سوگند ۱۷۱۷۰

ز شانه صرفه نداری دلادر آن خم زلف  
 ز شرح صورت احوال زلف او دارم  
 چو مار پیش فسونگر بصد هزاران عجز  
 دو تیغه بازی بایکدلان یک رو نیست  
 دلوزبان تو فارغ دمی ز جور نیند ۱۷۱۷۵

چو بلبلم گل رخسار دوست در نظر است  
 سزای گوش خرد گوهری نمی یابد  
 گهر فروشد و جان از لب نیاز خرد

بیاده زود کند ترك چرخ را «طالب»  
چنین که هست ترا بر سخن سوار زبان

۱۴۶۹

۱۷۱۸۰ چو از دهان تو آید سخن چه تلخ و چه شیرین خوشست آمده آن دهن چه تلخ و چه شیرین  
برم ز نوش گیا نیست فرق ، زهر گیاه را ستور خوش علفم پیش من چه تلخ و چه شیرین  
چه شد که تلخ دهانم حلاوت سخنم بس دهان طوطی شکر شکن چه تلخ و چه شیرین  
چو خوش هر آنچه تراود خوشست نیست تفاوت زلال حسن ر چاه زقن چه تلخ و چه شیرین  
بود حلاوت کیفیت از شراب کهن خوش و گر نه طعم شراب کهن چه تلخ و چه شیرین  
۱۷۱۸۵ چو برک عیش ندارد دل از کدورت خاطر بیاغ جلوه سرو و سمن چه تلخ و چه شیرین  
ندیده چشم کسی بینوا مفرح دلها گذار عیش بر این انجمن چه تلخ و چه شیرین  
شکر ز تنگ برون بهر طوطی آمده «طالب»  
و گر نه طعمه زاغ وزغن چه تلخ و چه شیرین

۱۴۶۴

ماه عیشم ز خسوف الم آمد بیرون  
خشکسال غم و ایام کدورت بگذشت  
الف قامت از دوری او بود چو دال  
تیره دل بودم و از فیض صبحی نفسم  
چون بدیدم بزبان حرف پشیمانی داشت  
طرفه سر منزل فیضی است فنا، کز دراو  
جان بسختی ندهد روز اجل، مرد کریم  
در دلم دست قضا صد سرسوزن بشکست  
بود دل ظرف سفالم بلب آب حیات  
کفر میبارد از آئین نگاهت گوئی  
خط بر آن صفحه رخ بینم و قربان کردم  
آفتاب دلم از ابر غم آمد بیرون  
یا که از چشمه امید نم آمد بیرون  
۱۷۱۹۰ روی او دیدم و پشتم زخم آمد بیرون  
بصقای نفس صبحدم آمد بیرون  
هر وجودی که ز کتم عدم آمد بیرون  
گر گذارفت درون، محتشم آمد بیرون  
این حدیث از لب صاحب کرم آمد بیرون  
۱۷۱۹۵ تا مرا یکسر خار از قدم آمد بیرون  
چون لب آلود بمی جام جم آمد بیرون  
نه ز چشم تو زیت الصنم آمد بیرون  
قلمی را که از او این رقم آمد بیرون

مگر از نو فکنم طرح سوادى «طالب»  
کین رقمها همه سهوالقلم آمد بیرون

۱۴۶۳

۱۷۲۰۰ خوش دم صبحست، درکش جام و روئی تازه کن  
بر کنار چشمه مشرب وضوئی تازه کن  
بر در میخانه یعنی بر کنار چشمه خشک لب، چون زاهدان جام و سبوئی تازه کن  
آرزوهای قدیمت شد مکرر در ضمیر تازه عاشق گیر یعنی آرزوئی تازه کن  
درگذر زین عادت دیرینه و رسم قدیم عادتى از نو بدست انداز و خوئی تازه کن  
بیش چون طوطی، سخن بریک نسق «طالب» مزن  
بلبلی هر لحظه طرز گفتگوئی تازه کن

( حرف واو )

۱۴۶۴

۱۷۲۰۵ دادیم دل بغمزه بیدل نواز او  
برگرد آن نکه متن، ایمدعی که نیست  
مخمور سر بگوشه بالین نهاده لیک  
غم را کنار چیست که ما خوشدلی نه ایم  
ای غم بدام ایندل شیدا فتاده ای  
کوته فتاده دست ادب ور نه میزند  
۱۷۲۱۰ مطرب مگر بناله من تار بسته بود  
بردل هزار پرده زخون بستم و هنوز

گوشی بنوحه سنجی «طالت» فکن که باز

خون میتراود از لب شیون طراز او

۱۴۶۵

در پروانه زدی، شمع شب افروزی کو  
۱۷۲۱۵ وعده صحبت فردا، گرهی بر باد است  
همه تن عشق شدی، حسن گلو سوزی کو  
وصل خوبان ترا مژده فیروزی کو

هدف ناوك ایما شوم از ابروی حسن عشق چون بانگ بر آرد که غم اندوزی کو  
عیسی و دوختن دلق اسیران هیبت ما قبا دوز ندانیم کفن دوزی کو  
معرفت سوز بسی هست یکی ز آن «طالب»  
لیک در هر دو جهان معرفت آموزی کو

۱۴۶۶

من اینک حاضر م شعر آنقدر خواهی زمن بشنو بآب انداز دیوانهای عالم را سخن بشنو  
گرفتم یوسف مصر غروری ای عزیز آخر خروش ناله زین ساکن بیت الحزن بشنو ۱۷۲۲۰  
هزاران کوه معنی کندم و گوهر بر آوردم بسپو آخر صدای تیشه زین کوهکن بشنو  
بیوی دوست دادم جان شیرین ای صبا عطری که یوسف راز پیراهن شنیدی زین کفن بشنو  
مگس وار از فراق انگینش زار مینالم بیا آواز باریکم از آن چاه ذفن بشنو  
جواب هرستوالی کآن بود بیرون زهر خاطر منش در آستین دارم زمن بشنو زمن بشنو  
زبان صد هزاران مرغ خوشخوان درد دهن دارم بهر صوتی که مشتاقست گوشت زین دهن بشنو ۱۷۲۲۵  
دلم برسیخ مژگان گرم فریاد استای مطرب نوای عنده لب از شاخسار باب زن بشنو  
هزاران یوسفم جا کرده در یک پیرهن «طالب»  
بیا بوی هزاران یوسف از یک پیرهن بشنو

( از غزلیات پر سوز و فدا از طالب است )

۱۴۶۷

دلا گر ناله سنجی ناله های زار و زیرت کو وگر از بلبلان عشرت آهنکی صغیرت کو  
بهر مجلس دم از خلوت پرستی میزنی اما دروغی میسرائی ورده طبع گوشه گیرت کو  
نبرده رنج شاگردی ز استادی چه می لافی مرید کیستی ای کودک بی پیر پیرت کو ۱۷۲۳۰  
کلو چون کام حسرت خشک شد طفل تمنا را سترون گر نئی ای دایه امید شیرت کو  
ریاضت را نشا نها باشد از خورشید ظاهر تر برخ سیمای ضعف و بریدن نقش حصیرت کو  
دلا گر دوزخی آخر کجا شد شعله و دودت اگر باغ بهشتی عاقبت حور و حریرت کو  
نبرد عشق میجوئی بدین ساز و صلاح ای دل کمالت را کجا شد زه پروپیکان تیرت کو

۱۷۲۳۵ گدای ملك عشقی و رکنی دعوای سلطانی زخاک غربت و داغ جنون تاج و سرپرت کو  
 نئی مقبول طبعی بی نمک آب و گلی داری غباری از نمکدان ملاحظت در خمیرت کو  
 اگر کوئی سواد چشم یعقوبم چه شد اشکت و گر لافی که یوسف را گریبانم عبیرت کو  
 چو «طالب» ایکه قرب مبداء فیاض میخواهی  
 صفای خاطر و سوز دل و نور ضمیرت کو

۱۴۶۸

۱۷۲۳۶ باشد مرا بفرق ز تیغ تو ماه نو چون روز عید بر سر طفلان کلاه نو  
 از غبن عمر رفته مکش خویش را که عشق زود آورد کهن سفران را براه نو  
 ماند بدان چه ذقن و خط مشکبار گر غنیرین بخار بر آید ز چاه نو  
 مشکین خط است گرد عذار تو یا بذوق  
 بگرفته در بغل گل نو را گیاه نو

۱۴۶۹

۱۷۲۳۵ شکفتگی نکند نو بر، انجمن بیتو چراغ گل ندهد نور در چمن بیتو  
 مرا خشک بگریبان گلست با تو ولی چو مار میگردم تار پیرهن بیتو  
 از آن بیال سفر میبرم چو مرغ نسیم که غربتست بچشم دلم وطن بیتو  
 چو زلف سنبل و جعد سمن دلی دارم ز دستبرد حوادث شکن شکن بیتو  
 چه نشاء تو ندانم در این سرای وجود که تن بیجان نبود رام و جان بتن بیتو  
 پیاله بی می و گل بی شمیم و دل بی عشق چنان ز خویش نباشد خجل که من بیتو  
 چگونته لب گهر افشان کنم که چون «طالب»  
 زبان نمی گندم رغبت سخن بیتو

۱۴۷۰

۱۷۲۳۰ هلاک فقرم و سامان روز مره او هزار بره بقربان نیم تره او  
 در آ، بملك قناعت که فیض می بارد زبوم ودشت و بیابان و کوه و دره او  
 دلا ز مشعلۀ عشق بر فروز چراغ که هست عطسه خورشید زره ذره او

بعقل تیره در عیش بسته‌ایم بیا  
 منازگو زکریا بصبر خویش که نیست  
 که بی‌کلید شود باز قفل و پره او  
 نفس کشیدن ما کم ز ذکر ارّه او  
 وجود پیر سپهر است و آن عصا و نگر  
 یکیست منطقه او یکی مجرّه او ۱۷۲۵۵

جین (شاه جهانگیر) هر که «طالب» دید

شود معاینه اش کایزدیست قرّه او

۱۴۷۱

ریحان تر مو میبرد، از غیرت کیسوی او  
 پاس ادب مانع شدم، از پای بوس او ولی  
 گل پرده بر رخ میکشد، هر دم ز شرم روی او (۱)  
 بوسید آب دیده‌ام، آئینه زانوی او  
 از نسبتی کآن روی را، با گل بود مرغ چمن  
 یک چشم دارد سوی گل، یک چشم دارد سوی او  
 دیدم که سنبل چون زنان، مو میکند مویه کنان  
 گفتم چرا مو میکنی، گفتا زدست موی او ۱۷۲۶۰

با گلبنی «طالب» مرا، گل کرد شاخ دوستی

گآتش دل خود میخورد، از شعلهای خوی او

۱۴۷۴

از خاطر ما، عیش بهاران نشود محو  
 گر نور مه و مهر شود شسته ز رخسار  
 وز لوح نظر، صورت یاران نشود محو  
 ساقی ز دل باده گساران نشود محو  
 چون رنگ رخ گل که بیاران نشود محو  
 چون رنگ رخ لاله عذاران نشود محو ۱۷۲۶۵  
 هر چند که ما خود بمثل نقش بر آبییم  
 از دیده ما گر چه غزالان ضعیفیم  
 داغ دل ما سینه فکاران نشود محو  
 نقش قدم شیر شکاران نشود محو  
 چون کینه مور از دل ماران نشود محو  
 کافیسیت یکی گر ز هزاران نشود محو  
 بادل عجب از زلف تو آید بسر مهر  
 زین تازه رقمها که زمشکین قلمت ماند

(۱) طالب این غزل را با استقبال غزل مولانا جلال الدین محمد بلخی سروده :

ایماشقان ایماشقان، آنکش به بیند روی او  
 شوریده گردد عقل او، آشفته گردد خوی او

۱۷۲۷۰

«طالب» اثرت محو شد از خاطر ایام

امید که از خاطر یاران نشود محو

۱۴۷۴

رنجد بهیج ، خاطر رنجش پذیر او

کلرا دوبار در نظرش حدجلوه نیست

بکشد غنچه دل احباب را مگر

چون آفتاب تیغ کشد بر ضمیر خویش

جانها فدای گوشه چشم سیاه یار

۱۷۲۷۵

«طالب» نه آنکس است همانا که سرفرود

آرد بنعمت دو جهان چشم سیر او

۱۴۷۴

رشک مهست طره همچون سحاب او

گویا کلید حجره مشرق بدست داشت

عمر مرا بکوی تو نعل اندر آتش است

دور قدح نه دور عمارت بود که هست

از فتنهای «هند» که آرام و امن نیست

گر عشق تهمت نیست بدل مضطرب چراست

اکنون زمان چیدن گلپای حسرتست<sup>(۱)</sup>

۱۷۲۸۰

«طالب» اسیر کلک توام زانکه در خرام

یادی ز زلف یار دهد پیچ و تاب او

۱۴۷۵

نه رخ ز کعبه نه از دیر مینمائی تو

بهر که مینیکرم از تو هست بیکانه

۱۷۲۸۵

(۱) گل حسرت ، نام یکنوع گل خوشبوئیست که اغلب در کنار برکه ها میروید .

همیشه در سفری ای سپهر پا برجا      اگر غلط نکنم سنگ آسیائی تو  
 گره گشادگر ای آسمان گره دگراست      بمن بگو گرهی ، یا گره گشائی تو  
 نمیشناسمت ای شاهد بلور نقاب      درآ ، ز پرده که بیگانه مینمائی تو  
 چو میرقافله خضر است لال شو «طالب»

۱۷۲۹۰

نمیرسد که زنی لاف رهنمائی تو

۱۴۷۶

ساقی آمد به بغل ساغر و مینا هردو      چاه جوابست چو ساقی کند از لطف سؤال  
 ای که گفتمی بتو پیمان دهه یا دشنام      تا بسر چشمه چشم گذر اشک افتاد  
 این بدم و آن بقدم روح فزاید گوئی      فرق در چاشنی نیش تو و نوش تو نیست  
 عجب افروخته بی باده عذارش وقتست      سرو و شمشاد ز چشم بدشان بدمرساد  
 دو شرابند یک نشاء دولعل لب یار      گر تو از جانب مائی ظفر از جانب ماست  
 سرمیچ از خط دستور که از خدمت اوست      دست بردامن (شمس الزواء) زن «طالب»

۱۷۲۹۵

چام را صلح بمی داد و مرا با هردو  
 که قدح خواهی یا نقل قدح با هردو  
 هیچیک رد نتوان کرد خدا را هردو  
 شد یکی در نظرم قطره و دریا هردو  
 کز تو دارند نظر خضر و مسیحا هردو  
 هردو یکمرتبه دارند دریغا هردو  
 که بیایند گل و می بتماشا هردو  
 که بان شعله شیبند بیالا هردو  
 روزی ساغر ما باد خدایا هردو  
 دو جهان صف زده بر یکطرف و ما هردو  
 دولت آخرت و دولت دنیا هردو

۱۷۳۰۰

گر بی دولت دنیائی و عقبی هردو

۱۴۷۷

گر گشائی رك زضعف آب پاك آید از او      ور بیوئی بینیم بوی هلاك آید از او  
 گر بداری گوش نزدیک دل دیوانه ام      همچو جیب ماتمی آواز چاك آید از او  
 بسکه چون . فرق . عزیزان خاکسار افتاده ام      گر بیوئی آتشم را ، بوی خاک آید از او

۱۷۳۰۵



«طالب» آن رند قدح نوشم که بهر امتحان

گر رک جانم گشائی خون تاك آید از او

۱۴۷۸

مرغ دل از نشاط برآورد بال نو

هجران کشیده که به بیند وصال نو

وزیروی تازه داد جهان را جمال نو

روز نوی که مژده رساند زسال نو

کز چرخ هر زمان رسدش صدکمال نو

قدر هلال کهنه شکست از هلال نو

صد فکر تازه رو دهد و صد خیال نو

بالد بخویش هر الفی چون نهال نو

هر دم خورد زدست تو صد کوشمال نو

بیند بروی بخت بلند تو فال نو

ابراز کف تو کسب کند چون سفال نو

آمد بهار ویافت جهان اعتدال نو

عالم شکفته شد زبهار از چه نشفکد

نوروز تازه روی تر از فصل گل رسید

می نوش کز دریچه اقبال رخ نمود

سرکن ثنای (شاه جهانگیر) کامکار

آن قبله که گوشه ابروی دولتش

شاهی که در ثنای کفش هر نفس مرا

بر باغ صفحه گر اثر فیض او رسد

ای ابر ریزشی که بدان مایه فیض بحر

آن صبح دولتی تو، که هر روز روزگار

آن بحر همتی تو، که سرمایه نثار

۱۷۳۱۰

۱۷۳۱۵

تا باد نام جاه و جلال از فلک ترا

هر دم رساد مژده جاه و جلال تو

حرف ه

۱۴۷۹

گشتم عندلیب گلستان تازه

دیدیم در چمن گل و ریحان تازه

اکنونکه یافتم بتن جان تازه

بازش نصیب<sup>(۱)</sup> شد سر و سامان تازه

بستم عهد با گلستان تازه

این شکر چون کنیم که بی منت بهار

از جان دیر ساله عجب گر کنیم یاد

دل بی تکلف از سر و سامان فتاده بود

۱۷۳۲۰

(۱) در مقالات الشعراء، نصیبه.

- رفت آنکه دسته دسته گل خاک میفشانند  
 اکنون بسهو یاد گریبان نمیکند  
 زین در مباد نقل مکانم که بدنماست  
 دل طی نموده ملت و آئین کهنه را
- ۱۷۳۲۵ هر لحظه دست ما بگریبان تازه  
 ایندست نارسیده بدامان تازه  
 هرساعتی شدن مکس خوان تازه  
 دین نوی گرفته و ایمان تازه

از (چین قلیچ خان) وز «طالب» زمانه یافت

ممدوح تازه و ثنا خوان تازه (۱)

۱۴۸۰

- عاجزم یارب دل آزار بر دارم بده  
 از نوای طایران گلشنم بی ذوق ساز  
 تا برغم مطرب از دل بر کشم خونین صغیر  
 بر مگردان از گلستانم تهبی داهان وجیب  
 ای بر همن نقل منذهب گاهگاهی هم خوش است  
 تهمت امساک می بندم بطبع آفتاب  
 ای چمن بوی بهار آورده ام هان ز رود باش  
 از بهار روی خود گلزار گلزارم بیخش  
 گر بمجلس تیستم در خورد اظهار خمار  
 ساقی کوثر که تقسیم قدح در دست تست  
 بلبل بیهوش را با بستر و بالین چکار
- ۱۷۳۳۰ در خور یک چین ابرو تاب آزارم بده  
 لذتی از بانگ مرغان گرفتارم بده  
 تیزی از مضراب او بستان بمنقارم بده  
 دسته گل گر نباشد بوته خارم بده  
 لطف کن تسبیح من بستان وز نارم بده  
 نیستی راضی گلی از باغ دیدارم بده  
 در عوض نسرین بخرم گل بخروارم بده  
 ۱۷۳۳۵ وز غبار موی خود تاتار تاتارم بده  
 رخت خمیازه ز آنسوی دیدارم بده  
 سوخت مخموری مرا پیمانہ سرشارم بده  
 میدهی گر تکیه بر دیوار گلزارم بده

سوختم یارب چو «طالب» دیده ام بی نور ساز

یا نجات از هایهای گریه زارم بده

۱۴۸۱

- بدل ز معرفت دوست روشنائی به  
 جرس میند بمحمل که ره خطر ناکست
- ۱۷۳۴۰ چراغ انجمن عارفان جدائی به  
 چوپای ناقه در ایندشت کم صدائی به

(۲) ایضاً در مقالات الشعراء، از میرزای غازی و طالب، زمانه یافت .

بدل چو آفت عشقی رسد ز چاره چه سود  
شکست شیشه نگردد ز مومیائی به

۱۴۸۲

مکش صغیر که از بلبلان مست نه	۱۷۳۴۵
هزار میکده تاراج کرده و هنوز	
پرستش صنمت جز هوا پرستی نیست	
بدین لیاقت گر توبه کردی ای زاهد	
ققیه بیخود و واعظ خراب و مفتی مست	
بینم جرعه خراب از می‌الست نه	
چو نیک مینگرم در تو، نیم مست نه	
صنم پرست نه گر هوا پرست نه	
بجان دوست که شایسته شکست نه	
تو از کدام مسلمان تری، که مست نه	

گرم نتیجه جمعیت است هان «طالب»  
چه سود خرمن گوهر که باد دست نه

۱۴۸۳

تا کمان وقف هم آغوشی زه ساخته	۱۷۳۵۰
توان حصر نمودن که بیک مرحم لطف	
تاب زن مارصفت شهری و اینک تو و حسن	
گره رشته عیشم بکشا ایکه زغم	
تیر (۱) نازک مره چشم زره ساخته	
چند زخمم بجگر نازده به ساخته	
گنجی آرایش ویرانه ده ساخته	
سرفرو برده بخویشم چو گره ساخته	

«طالب» انکار حدیث نکند خرد و بزرگ  
شربتی خوش بمذاق که و مه ساخته

۱۴۸۴

رخ برفروز و غاشیه بردوش ماه نه	۱۷۳۵۵
تادجله‌ها روان شود از خون قدسیان	
ای غم چه میشود ز تو کم خوندل بریز	
تاکی کشد دلا مره خمیازه بر سرشک	
غم موکشان شبی بردت گر بکوی دوست	
خورشید را ز حسن چراغی براه نه	
تیغ از اجل بگیر و بدست نگاه نه	
و آنکه گنه بگردن بخت سیاه نه	
این گل بچین و در بغل آن گیاه نه	
تا صبحدم مدار دل آنجا به آه نه	

از جور حسن ایمه کنعان نهال زار      این دردهم بپهلوی اندوه چاه نه  
 ایدل نهان زغیر چو بوسی زمین دوست      لختی زجان نشانه بر آن بوسه گاه نه  
 ۱۷۳۶۰

«طالب» عنان بتوسن دل داده تا بچند  
 آنسوی ره روی قدمی هم براه نه

۱۴۸۵

خدایا مست لطفم جرعه زهر عتابم ده      پُرم زآسودگی سحاب واری اضطرابم ده  
 جراحتهگاه کبکم رخت برمنقار بازم کش      گریبان تذروم جلوه در چنک عقابم ده  
 ز خیل ناله دوزخ عنانم فوجها دادی      سواری چند هم از گریه دریا رکابم ده  
 ۱۷۳۶۵      ستان افتادمم بر بستر راحت مکرر شد      بیا از زلف محنت یکدو افعی پیچ و تابم ده  
 یکی طفل دبستان زاده ام شخص محبت را<sup>(۱)</sup>      چو می بینی که بازیکوش عیشم گوشتابم ده  
 خس و خار از تو سیرابند و من لب تشنه رحمت      مراهم مشت خاری فرض کن وز جلوه آبم ده  
 نخست از نور خویشم صاحب یکذره بر تو کن      پس آنکه جلوه در میدان ماه و آفتابم ده  
 نمودم داغدار و سیمیا را در تهی بودن      باین بخت آشنای جلوه در بزم سرابم ده

بهر مویش چندین گریه دارم در گلو «طالب»

۱۷۳۷۰      گر انبار سرشکم تکیه بر دوش سحابم ده

۱۴۸۶

بعشوه گل و می دین و دل بیاد مده      بر این دو صید خدنگ هوس گشاد مده  
 بمحرمان در بیگانگی مزین زنهار      مجال رخنه بناموس اتحاد مده  
 نه عشوه نه نگاهی که داد سوگندت      که کام خسته دلان بر میار و داد مده  
 ز ما بهمت فارغ دلی مشوما یوس      بجان خویش که تغییر اعتقاد مده

بدور «طالب» اگر لطف میکنی ساقی

۱۷۳۷۵      ز قطره کم و وز جرعه زیاد مده

## ۱۴۸۷

بگشا کمین فتنه بانگیز غمزه در تاز رخس تازی و شب‌دیز غمزه  
 راحت چو بر سراب دل ما فتاده است سیراب ساز دشنه خونریز غمزه  
 تاکی بود سمند نگاهت گران رکاب بر پهلویش اشاره مهمیز غمزه  
 خودگو چگونه بال‌فشانند تذر و شوق تحریک عشوه نه و انگیز غمزه  
 خون نیاز در رک دلها فسرده گشت در جنبش آرزو نثر سر تیز غمزه  
 بیمار چشم را ز نگاهت یکی بر آرزو یعنی بگو که بشکن پرهیز غمزه

۱۷۳۸۰

میدان دل گلاب فشان کرده ام ز اشک

«طالب» کجاست رخس سبکخیز غمزه

## ۱۴۸۸

دو چشم در ره ساقی نشسته‌ایم نشسته دماغ نیم رسیده خمار نیم شکسته  
 دلم شکفتگی از غنچه که یافت، که امشب تمام چاشنی خنده‌ام چو زخم نبسته  
 قدم بفرق صبا می‌زدم ز ضعف محبت کنون رهی بعضا می‌روم چو ناله خسته  
 خوش آنکه توسن توفیق گرم کرده بمیدان دو دسته تیغ‌زنم در وفای دوست دو دسته  
 بقید آب و گل آن طایر لطیف مزاجم که انتخاب چمن می‌کنم ز دام نجسته  
 بها، رسیده بمعراج مومیائی می را در این دو روز ندانم که توبه که شکسته

۱۷۳۸۵

کمی چو شهرت «طالب» بشهر و کوی فروشی

بخاک ریشه دواندی دلا نشسته نشسته

## ۱۴۸۹

گلی، آزار بلبل کن، مشو بدخو بیروانه گلی، آتش، مکن در تندخوئی، رو بیروانه  
 میان عشقبازان فخرها دارم که از یکسو بیبلبل میرسانم نسبت از یکسو بیروانه  
 بود بی نور شمع کفر لیک از رشک میسوزم که دارد نسبتی در سوختن هندو بیروانه  
 دل‌سوزان من در عاشقی بر من شرف دارد که من با شمع دارم آشنائی او بیروانه  
 ز بس کز شعله دل گشته نورانی سراپایم کند شمعش تصور گر نمایم هو بیروانه  
 نشستن بر نگارین فرش آتش کار بلبل نیست سمندر میتواند گشت همزانو بیروانه

۱۷۳۹۰

۱۷۳۹۵

برای حسن گل کافیسست «طالب» گرمی بلبلی

ندارد احتیاجی هیچ رنگ و بو بیروان

۱۴۹۰

راحت طلب بسرو و سمن میکند نگاه  
دور فلک بچشم غنی آورد مرا  
ایما، چه و اشاره کدام و کناره چیست  
دل در جوار گلشن روی تو بلبلی است  
هر عضو تن غریب ترا، رو بغربت است  
خاری فتاده از مژه ام در رهش که باز  
باشد بداغ تازه نظر بازیم بلی

مرد بلا به تیغ و کفن میکند نگاه  
اوهم بدیده تو بمن میکند نگاه  
در چشم او صریح سخن میکند نگاه  
کز رخنه فقس بچمن میکند نگاه ۱۸۴۰۰  
جز چشم دل که سوی وطن میکند نگاه  
چون دشنه تیز تیز بمن میکند نگاه  
تا نو بود، که سوی کهن میکند نگاه

هر جا سخنور است چو «طالب» بزم نطق

با مهر لب مرا بدهن میکند نگاه

۱۴۹۱

بی یار را، سبوی می اندر کنار به  
چون بی خرابی توان بود در جهان  
مستی بهار عمر بود دست از او مدار  
تلخست عمر ما بشتابش از آن خوشیم  
پائیکه نیست در گل محنت زد دست دوست

بی غمگسار، شام و سحر می گسار به ۱۷۴۰۵  
باری خراب می، ز خراب خمار به  
زیرا که دور عمر سراسر بهار به  
عمریکه تلخ میگذرد در گذار به  
چون دست شاهدان چمن در نگار به

«طالب» هزار قهقهه چون هایهای نیست

زاری و گریه کن که مرا گریه زار به

۱۷۴۱۰

۱۴۹۴

ای دهر، پر ستیزه تر از تیغ او نه  
ای روزگار پر ز شر و شور خود ملاف  
بر خود مناز بیهده ای تیغ آفتاب

تندی مکن، که تیزتر از تیغ او نه  
رو رو که فتنه خیز تر از تیغ او نه  
دائم که شعله ریز تر از تیغ او نه

بس کن دلا ز خوردن خون شکوه تا بکی خاکت بسر عزیز تو از تیغ او نه

«طالب» کجاست تازند این طعنه بر هلال  
کآن تیغ چرخ تیز تر از تیغ او نه

۱۷۴۱۵

۱۴۹۴

خوشدل شدم ز دوست به پیغام تازه	گوئی که داد مرفلکم کام تازه
از راه با نمی گسلد کاروان فیض	هر لحظه ملهیم بالهام تازه
موسی نه ایم و بیهوده هر لحظه دوست را	تصدیق میدهم با برام تازه
آن بوالهوس کبوتر هر جائیم که هست	هر لحظه القتم بلب بام تازه
بهر طواف کعبه کوی تو می کنم	در هر قدم تهیه احرام تازه
تاکی سپهر عاقل و فرزانه خواندم	کو عشق تا بلند کنم نام تازه
ای محتسب بتاز که نزدیک میروند	مست شراب کهنه می آشام تازه
از حرص می پیاله بلب در فغان شدم	کین جام کهنه گشت، خوشا جام تازه

۱۷۴۲۰

«طالب» مکن مبالغه در پختگی که نیست  
مانند میوه سخت خام تازه

۱۴۹۴

آن ماه رخ ز برج سعادت برآمده	و آن لعل لب ز کان ملاحظت برآمده
از گلشنی که خاسته نخل بلند او	طوطی بصد هزار مشقت برآمده
بنگر که در ریاضت هجرانش حال چیست	ایندل که عمرها بنزاکت برآمده
ز آنرو که هست مصحف خوبی بقال او	مشکین خطی چو آیت رحمت برآمده
یارب عزای اهل عذابش ز روی چیست	آن خط که بی گناه ز حینت برآمده

۱۷۴۲۵

«طالب» دعا<sup>(۱)</sup> کنم که بغربت بود عزیز  
زینسان که از دیار بغربت برآمده

۱۷۴۳۰

۱۴۹۵

زهر در نکته گو، با من دلخسته آهسته  
مکن پردستیاری بیمابا بادل چاکم<sup>(۱)</sup> .  
نه من آگه نه دل، کآن تیغ مژگان رشته جانرا  
دلم بشکست و آواز شکست شیشه نشنیدم  
چو دلرم گیردت از سینه در قیدش مدارا کن  
دلم نازک چو خوئی دلبران گردیده، ای همدم  
نبودم آگه از سردهانش ناگهان «طالب»  
بگو شم گفت عشق این نکته سر بسته آهسته

۱۴۹۶

دل تنگم بر روزش راست چون زلف سیاه کرده  
ز مضموش نیم آگه همین دانه که زلف او  
بشوقی میکشد سوی خودم دیوار کوی او  
نسیم گل ز جیب آستینش میوزد گوئی  
ز طوق زهره گر خلخال سازد جای آن دارد  
بهر جا جلوه گر گردید آن سروروان «طالب»  
ز حسن جلوه گل در دامن آن جلوه که کرده

۱۴۹۷

بمیهای کهن اصلاح عقل تازه مجنون به  
بکوی میفروشان این ندا دوشم بگوش آمد  
نباشد ابر دریا به ز ابر دیده چون باشد  
دلت بیدار شد پیمانهاش پراشک حسرت کن  
حریفی گفت کرمیهای گلگون به بود چیزی  
که یک ساغر شراب کهنه از صد خم فلاطون به  
که هر کس اهل مشرب نیست از بتخانه بیرون به  
گدای زله پرداز از حریف کاسه وارون به  
که ظرف باده چون از می تهی ماند پراز خون به  
خروش از لعل ساقی خاست کین لبهای میگون به



جهانگردی بهل در خاطر خود سیر کن «طالب»  
 که سیر مسکن خاطر ز کشت ربع مسکون به

۱۴۹۸

که باده لب او درد سر بر آورده	نه لعل یار خط از مشک تر بر آورده	۱۷۴۵۰
ز بس خدنگ بلا خورده پر بر آورده	مکن تصور مژگان که چشم حیرانم	
لب تو جدولی از آب کوثر آورده	بیایغ روی تو تا گل طراوت افزاید	
بدان شتاب که گوئی مگر سر آورده	فکنده باز بسوی دلم عنان غم عشق	
نشانه ایست که با خود ز مادر آورده	شکون گرفته دلم درد عشق را کین حال	
بساشکست که بر گوی عنبر آورده	اگر چه زلف تو از نازموی چو گانست	۱۷۴۵۵
که ماه را برخت در برابر آورده	به بین به بین که چه نادر برابر است سپهر	
چه مذهبیست که ایمان بکافر آورده	دلم که داده بدان زلف دست بیعت خویش	
ز گریه چشم قلم آب گوهر آورده	ز بس گریسته در وصف نظم دلکش دوست	
که آب دردهن کیمیاگر آورده	نه کیمیاگر و ترتیب داده اکسیری	

همیشه فیض رسان باد خامه «طالب»

۱۷۴۶۰

که کم نهال بدان تازگی بر آورده

۱۴۹۹

آفاق برهن ز تو گشت و صنم نه	در حسن گر زیاده ز خورشید کم نه	
با آنکه آشنا بزبان قلم نه	بر لوح چهره صد رقم عنبرین تراست	
ایدل بخود بناز که صید حرم نه	بیباک زیستن بجهان تنگ عاشقیست	
در جرکه بتان بویا متهم نه	عیبی نمیرسد بویا شکر کن که تو	
بی او مناز عمر که پر مقتنم نه	عاشق بدور هجر ندارد سر حیات	۱۷۴۶۵
آخر سفال میکند جام جم نه	ایدل ملول بهر چه از شکست خویش	
اهل دلی تو شکر که اهل شکم نه	ای مرد عشق در غم آب و علف میاش	

حسن تو برق خرمین ماه و کوکبا است      گر نیستی زیاده ز خورشید کم نه

«طالب» حدیث بی درمی بر زبان میار

تا داغ بر دلست ترا ، بی درم نه

۱۵۰۰

چون شاد نشیند دل ، جامی نه سبوی نه      جز گریه گره آبی ، در هیچ گلوئی نه ۱۷۳۷۰  
 مجلس بنواگرمست ، چون روح برقص آید      در انجمن گیتی ، هائی نه و هوئی نه  
 باغیست جهان خورده تاراج سموم غم      دروی ز گل عشرت ، رنگی نه و بوئی نه  
 دیدار کند روشن ، آئینه دل تاکی      در مد نظر باشد ، ما را بر روئی نه  
 یاران سبو کش را ، نقلست لب ساقی      وز بهر قدح نوشی ، ما را لب جوئی نه  
 دل گرم نمیکردد ، از دلبر افسرده      معشوق خوشست اما ، بی تندی خوئی نه ۱۷۳۷۵  
 وه وه چه گل افشانم ، بایار اگر یابم  
 آنکو همه گردد او ، یکرنگ بود «طالب»  
 و آنرا که توان کردن ، زو فرق بموئی نه

۱۵۰۱

زیس سودای زلفش بردل غمدیده پیچیده      نفس چون دود ره طی میکند پیچیده پیچیده  
 که رنجانید باز از باد آهی تار زلفش را      که هر رك بر تنم چون افمی پیچیده پیچیده  
 چسان کاهل بصر پیچند مشکین سر مه در کاغذ      نظر خاک رهش در پردهای دیده پیچیده ۱۷۳۸۰  
 زتاب آن خط عنبر فشان و آن طره پیچان      چو طوماری که پیچند آنقدر غمدیده پیچیده  
 دلی دارم پریشان ، خاطری ، از دل پریشان تر      چو دستاری که مجنون بر سر زولیده پیچیده  
 چه در خواب و چه بیداری آنزلف پریشان را  
 چو آه «طالب» آشفته هر کس دیده پیچیده

۱۵۰۲

نور مهرم نه ظلمت کینه      چون دل آب و روی آئینه  
 دلق پشمینه در گرفت مرا      ز آتش فکرهای دوشینه ۱۷۳۸۵

مژده آفتاب ساخت مرا  
بسکه چینه باستین زرخم  
هست گوئی رفیق درد مرا  
لخت دل را بزیر دندانم  
منم آن صافدل که هست مرا ۱۷۴۹۰

چون نسوزم که نقد مهر ترا

سینه «طالب» است گنجینه

۱۵۰۴

دگر برتار جانم ، رشته ساز<sup>(۱)</sup> که پیچیده  
زدل تا پرده گوش است پروازش نمیدانم  
نیم آکه من از جولان آن مه لیک میدانم  
فغان بیگانه میآید بگوشم زین دل سنگین ۱۷۴۹۵

همای چون تو بزم افشان وما «طالب» صفت غافل

که در اوج سعادت صیت پرواز که پیچده

۱۵۰۴

باز در ملك دلم عشق فتور افکنده  
هر زمان رخت بجائی کشم اما بچه جرم  
چه غم از تیرگی بخت چو حسن تو مرا  
توسن شوخ تو هر نعل که افکنده زپای ۱۷۵۰۰

مگر آغشته بخاکستر گردون گوئی  
تا بزیر فلکی شکر الم گوی که دهر  
عشق خوردی و بزرقی، نشناسد بنگر  
بار غیرت نکشم اهل جهان میدانند

رخت اینست ازین مرحله دور افکنده  
عشق در زندگیم گور بگور افکنده  
دست و پا بسته و در دجله نور افکنده  
پنجه در پنجه دستینه حور افکنده  
نه فطریست که بختم به تنور افکنده  
وعده عشرت احباب بگور افکنده  
که بهره گذری صد سر سور افکنده  
که بدین روز مرا طبع غیور افکنده

باز ناید ب سرم عشق که این پیکر زار      استخوانیست که خائیده و دور افکنده ۱۷۵۰۵  
چکند گر نکند ناله و زاری «طالب»  
کارها را همه چون عشق بزور افکنده

۱۵۰۵

بیاد حادثه ای چرخم از عناد مده      زخاک ساخته خویش را بیاد مده  
بترس داشتن خصم به زکشتن دوست      بکش خدنگ بر اعدا ولی گشاد مده  
همین وصیت حسن است باتو از سرراز      که نامرادی اگر بر خورد مراد مده  
تنگ چو روی خودم در پیاله ایساقی      چو دور من رسد از قطره زیاد مده ۱۷۵۱۰  
تو خود بکش بچمن رخت خوشدلی «طالب»  
مرا به لیجه غمهای خانه زاد مده

۱۵۰۶

گل گل زباده چون پر طاموس گشته      آماده هزار دهن بوس گشته  
بودی دلا ز مرتبه قندیل کعبه دوش      امروز در صنم کده ناقوس گشته  
ای طایر نکه، پرو و بالت نبسته اند      در آشیان برای چه محبوس گشته  
ایدل گرفته ره پرتو بشمع آه      یعنی حصار شعله چو فانوس گشته ۱۷۵۱۵  
کس مانع تو نیست ز رسوائی جنون      خود رفته رعیت ناموس گشته  
ابلیس را بگویی که بگشای لب بهذر      از رحمت خدای چه مأیوس گشته  
«طالب» چه غم فشرده بدل ناخت که باز  
دندان فشار بر لب افسوس گشته

۱۵۰۷

دلم طایر وحشی و دام سینه      سرم باز بیمار و زانو نشینه  
من این موجها جمله بر سرنو شتم      چو در بحر معنی فکندم سفینه ۱۷۵۲۰  
دریغا سرشکی که آن تند خورا  
چو من بالب خشک در دجله تازم  
دهم غسل آئینه از گرد کینه  
شوند آنها سر بسر آبکینه

لبالب کنند هفت دریا خزینه  
 چو برعرش همت شدم زینه زینه  
 فتد پاره دل نکیه نکیه  
 بصاحبقرانی من بی قرینه  
 جگر سوز داغی به پهنای سینه

چو من گنج گوهر فشام بمزگان  
 فلک ماند در اولین پایه از من  
 نکین دان چشمست مارا که از وی  
 بسی ره بریدم که ناگه رسیدم  
 رخی دیدم و باز بر دل نهادم

۱۷۵۲۵

کنم خرقه را روکش حله «طالب»  
 که پشمینه ام به ز ابریشمینه

۱۵۰۸

خونها سپید گشته و دلها سیه شده  
 این اجر آنکه کشته تیغ نکه شده  
 زینسان که نامه علمم پر گنه شده  
 خورشید او بیک عرق گرم مه شده  
 گیتی دهان گرگ گلوگاه چه شده  
 بیمهرئی که بود یکی باتو ده شده  
 تادیده زلف یار پریشان نکه شده

کار وفا و مهر بکلی تبه شده  
 شد عضو عضو پیکر من چاک غیر چشم  
 زین پس مگر بجبهه نویسند جرم من  
 از تاب تب گداخته همچون شکر در آب  
 تا یوسف مراد بخواری شود هلاک  
 چشم وفا مدار که دور سپهر را  
 چشمم که خوی قبله نما در نظاره داشت

۱۷۵۳۰

۱۷۵۳۵

«طالب» غمی که داشت بجان تو برکنار  
 گر بود یک سوار کنون صد سپه شده

۱۵۰۹

عمرم گذرد، در ته دیوار شکسته  
 بیرون زمروت بود آزار شکسته  
 کافی بود از زلف تو یکتار شکسته  
 پیکان خم آورده و سوفار شکسته  
 من بنده آن شیوه گفتار شکسته  
 خون جگرم ریخته چون نار شکسته

تا کی خلد از غم، بدلم خار شکسته  
 باری چو فلک داده شکستم تو میازار  
 لشکر چه کشی بهر شکست صف دلها  
 خوش بر سرهم ریخته صد دل ز خدنکت  
 لعلت شکند گوهر گفتار تو از ناز  
 تا از کفم آن سبب ذفن رفته برخسار

۱۷۵۴۰

گریم زهنگامه شد و رونق از کار چون مجلس افسرده و بازار شکسته  
شاهین دل «طالب» از آن صید که ناز  
باز آمده با چنگل و منقار شکسته

۱۵۹۰

۱۷۵۴۵ میکند گاهی نکاهی وای بر من ز آن نگاه میرسد بر مغز جانم بوی کشتن ز آن نگاه  
از سلاحی در دل هر کس بود اندیشه این ز شمشیر آن ز خنجر ترسد و من ز آن نگاه  
آفت چشم ترا چون من خریدارم بجان دوست ایمن باد ز آن مژگان و دشمن ز آن نگاه  
چون گشاید چشم حکم انداز او پر کاله شست ساعد حیرت گزد صد ناوک افکن ز آن نگاه  
پیش مژگان و نگاهش دل چه تاب آرد که هست در خطر بولا ز آن مژگان و آهن ز آن نگاه  
جو ششم جای کفن در برفکن «طالب» که من

۱۷۵۵۰ نیستم از بعد مردن نیز ایمن ز آن نگاه

۱۵۹۱

در دم بدل گره شده ساقی پیاله در سینه بر کشم جگر آلوده ناله  
چون بخت خویش پیر شدم میروم که باز خود را جوان کنم بمی دیر ساله  
ساقی ز تنگ حوصله کان دورم گذران هر چند بی تهیم بماده پیاله  
باداغ دل ز باغ جهان گشدم رواست آری بکوی عشق نیم کم زلاله  
۱۷۵۵۵ رشکم به تلخکامی ارباب زوق نیست کز خوان رسیده بمن هم نواله

«طالب» سواد خطه حسن است دقترم

در روی بجلوه هرغزلی چون غزاله

۱۵۹۲

مکر دارم ز عکس روی او در سینه آئینه که میریزد شرک از دیده ام آئینه آئینه  
نمد آئینه ترکیب را پر نور میدارد نپروردم عبت در خرقة پشمینه آئینه  
بیا ساقی ز عکس خود تماشای مه نوکن که در خم بسته اینک باده دیرینه آئینه  
۱۷۵۶۰ شدم آئینه در مهرت گمان کین مبر با من محالست اینک بنماید قبول کینه آئینه

چو در آئینه بینم گونه رخسار خود «طالب»

ز نقد چهره زردم شود گنجینه آئینه

۱۵۱۴

ای صبا دزدیده آن بوبده	بوی گل بستان و بوی اوبده	
میکشم جام دوئی بر یاد دوست	آسمان فتوی بخونم گو بده	
سخت بی روئیم آن لب را که گفت	وز سوال بوسه مارا رو بده	
آسمان بر کف نهد جرم هلال	کین بکیر آن گوشه ابرو بده	۱۷۵۶۵

«طالب» از دل صد خطر داری که گفت

دشمنی را جای در پهلو بده

۱۵۱۴

بامن امشب چنانکه دوش نه	زهر پاشی شکر فروش نه	
امشب ایدوست زهر الماسی	همچو دوش انکبین و نوش نه	
در شرافت اگر چه انسانی	در نطافت کم از سروش نه	
بفلسط خود فروش خوانندت	گلفروشی و خود فروش نه	۱۷۵۷۰

مینمایم نصیحتی «طالب»

گرچه دانم سخن نبوش نه

۱۵۱۵

تلخ از چه روی باز ، بمحفل نشسته	تنها چرا چو زهر هلاهل نشسته	
جانبخش ترز باد مسیحی چه شد که باز	خونریز ترز خنجر قاتل نشسته	
همزانویم بشاهد وصل تو گر چه من	در خون دل نشسنه تو در دل نشسته	
غافل ازین شناور گرداب غم مباش	ای همنشین که شاد بساحل نشسته	۱۷۵۷۵
باعزم جزم هیچ مسافت بعید نیست	تا پا بره نهاده بمنزل نشسته	
آگه بهای زباد اجل ای تذرو روح	صیاد در کمین وتو غافل نشسته	

«طالب» کجاری تو با وج وصال دوست

در دل نشسته یار و تودر گل نشسته

## ۱۵۱۶

صلح دارم هر زمان با جنگجوی تازه میزنم هر دم بقلب تند خوی تازه  
 ۱۷۵۸۰ گل بیک نکبت بود وین گل که نامش حسن اوست بر مشام میزند هر لحظه بوی تازه  
 چون نجویم کام از او کین دل زمین حسرتست هر زمان میروید از وی آرزوی تازه  
 یک گلو از عهده برناید مگر آرم بدست هر خروش پر خراشی را گلوی تازه  
 اختلافی نیست در اوضاع ما گردون نه ایم هر زمان بی خود نمیسازیم خوی تازه  
 آمد آن جراح دل و زسوزن مزگان نمود زخمهای کهنه ما را رفوی تازه  
 ۱۷۵۸۵ از دیار دل سفر کردیم و ایامی گذشت باز می آئیم و می آریم روی تازه  
 کهنه شد درگوش «طالب» سوز مستیهای دوش  
 خیز تا سازیم برگ هایبوی تازه

## ۱۵۱۷

لیندل در فریب مزن اهرمن نه  
 چون شب نفس فرو برو مرغان صبح را  
 بر هر سری مباح گران نیستی کلاه  
 هر نکته را بدیهه رسان باش در جواب  
 ۱۷۵۹۰ با این مکن نزاع و آن در میابهل  
 خود را بگیر مسخره انجمن نه  
 صاف و لطیف و عذب چو آب زلال باش  
 چندین فرو مبرز حریفان تو من نه  
 لای و کثیف و تلخ مشود درد دن نه  
 من در وفای دوست برون آمدم ز پوست  
 خود را بگیر مسخره انجمن نه  
 ای سینه صدهبار نمودی کنون بسست  
 لای و کثیف و تلخ مشود درد دن نه  
 تا کی ملول باشی و تا کی ملال خیز  
 ۱۷۵۹۵ بیت الحزن نشین نه و بیت الحزن نه

«طالب» بکوش و معنی جاندار در کف آ

بر لفظهای مرده چه پیچی کفن نه (۱)



۱۵۱۸

او را بود بزلف و مرا بر جبین گره  
 هر دم بعقدۀ مدد زلف خویش باش  
 مضراب مطرب ار نکشاید دلم رواست  
 بردل زیاد آن لب میگون زبس هجوم ۱۷۶۰۰  
 هرگز گره گره نکشاید مرنج اگر  
 از زلف او چو دیده بشوخی کند نگاه  
 بی بخت عقدۀ نکشائی ز کار خویش  
 نی ناخنش علاج کند نی گره گشا  
 تا گوشه گیر ابروی او شد گره ز ناز ۱۷۶۰۵  
 از هر نسیم عقدۀ پذیرد چو سطح آب  
 ترسم دهی تو نیز گریبان بدست چاک  
 کام از فلک مجوی که عاقل نداشتست

«طالب» گره گشائی دلها شعار ساز  
 برسینه ها قطار مچین بیش ازین گره

۱۵۱۹

عشق را نوشی تصور کن ، به نیش آمیخته ۱۷۶۱۰  
 هر که بازهر عتاب و شهد لطفش کرده خو  
 شربتی از آب و آتش بهر خویش آمیخته  
 نی کمان غمزهاش هرگز بقربان کرده میل  
 نی خدنگ ناز او هرگز به کیش آمیخته  
 ز آشنایان هیچکه نکذشته جز بیگانه وار  
 آنکه با بیگانه آیان تر ز خویش آمیخته  
 بی خبر منشین ز روبه بازی آن میش چشم  
 کوفسون کرد ، کرا با چشم میش آمیخته  
 عشق بی مذهب نجوید هیچکه غیر از گریز  
 از هوس مندی که مشرب را بکیش آمیخته ۱۷۶۱۵

جز نمک یا سودۀ الماس «طالب» کافریم  
 مرحمی گر هیچکه مارا پریش آمیخته

۱۵۴۰

سرم تهی است مرا دوش زیر بار سبوه به که يك سبوی تهی از چنین هزارکدو به  
 می از دهان سبویی بنوش بر لب جو که بوسه بر لب معشوق باده بر لب جو به  
 بگو که جلوه کنیم از کدام سوی تو «طالب»  
 که دولت ار مگسی رو نماید از همه سوبه

۱۵۴۱

مرد آرام چه خوانی اضطرابم دیدهٔ دزد رنگم دل چه ریجانی شتابم دیدهٔ ۱۷۶۲۰  
 ای که مهمانم بآبی بودهٔ روزی بسپو خانه آبادم مخوان حال خرابم دیدهٔ  
 در خمارم کی توانی دید با چنین جبین ای که از گل خنده روتر در شرابم دیدهٔ  
 دیدن بیمار در خواب آورد حزن و ملال پر ملولی غالباً امشب بخوابم دیدهٔ  
 کی کنی امنیت و جمعیتم باور که تو چون جهان تا دیدهٔ در انقلابم دیدهٔ  
 تاب نور و سایه ام دانی که از رخسار و زلف گاه در ابرو گهی در آفتابم دیدهٔ ۱۷۶۲۵  
 با گران پروازی ایام شیب من بساز ای که بال افشانی عهد شبابم دیدهٔ  
 صرفه خاموشیست ورنی در زبان صد مردهام خیرگی های لب حاضر جوابم دیدهٔ  
 آتشی ای عشق و من لعل جبین بنشسته نقش بی فروغم گو به بین چون آب و تابم دیدهٔ  
 شیشه گاهی پر بود گاهی تهی ای دور چرخ گو به بین ناکامیم چون کامیابم دیدهٔ  
 با منت «طالب» سره زلست شناسی مرا

۱۷۶۳۰

غافل از شوخیم دایم حجابم دیدهٔ

۱۵۴۲

من کیم آشفته ز یار گسسته بیدلی از یار و از دیار گسسته  
 مرغ ملول فتاده در قفس از دام رشته پیوند شاخسار گسسته  
 دهر یکی وادی پراز خس و خار است بخت من آن بختی مهار گسسته  
 طبع چسان نشکفتد که عیش در این روز رشته الفت ز روزگار گسسته  
 نغمه چسان سر زند که عود طری را کاسه آهنگ مانده تار گسسته ۱۷۶۳۵

قدر گهر نیست در زمانه همانا      رشته تسبیح اعتبار گسسته  
 کی کند از بیدلی محافظت سر      دست ز فتراک آن سوار گسسته  
 چون دل مجروح بر کشیده خروشی      بخیه زخمی ز هر کنار گسسته  
 چون بود احوال خونچکان دل «طالب»  
 دست ز دامان زلف بار گسسته

۱۵۴۴

۱۷۶۴۰      سربسز با بخت راضی باش و همراهی مخواه      از طبیب عم دواى چهره گاهی مخواه  
 از زمینها جزدل آزاری و خونخواری مجوی      ورزشی جز زلف او فیض سحرگاهی مخواه  
 دوش یکن بار عالم چون کشد ایمردهوش      چون فقیران تن بدرویشی ده و شاهی مخواه  
 آگهی برقیست لامع گشته از شمع شعور      از چراغ بزم غفلت نور آگاهی مخواه  
 پایه فرمانبری بالاتر از فرماندهی است      گر بفروانت شوند از ماه تا ماهی مخواه  
 نیست از تیغ اجل مرد امل را زینهار      تو امان میخواهی از وی خواه میخواهی مخواه

قصه کوتاه میکنم «طالب» بدین حرف بلند  
 کز فلک با این بلندی غیر کوتاهی مخواه

۱۵۴۴

۱۷۶۵۰      دامان عشوہ باز بصد فن شکسته      ما دل شکسته ایم و تو دامن شکسته  
 ما را نبود شیشه دل قابل شکست      انصاف ده که قدر شکستن شکسته  
 پروا زدل شکستن ما بیدلانت نیست      گوئی بنواز گوشه دامن شکسته  
 از یار خسته دل چویکی خسته وز غرور      داری کمان که صد صف دشمن شکسته  
 از دل برون بمهر نیاورده مرا      يك نوك خار و صد سر سوزن شکسته  
 صد شیشه را بیاد دهد موج يك نسیم      مفرور پر مشو که دل من شکسته  
 ایگل چه آتشی که چور و کرده بیاغ      رنگ بهار بر رخ گلشن شکسته  
 بر آتش که ریخته آبم از شراب      صفرای طبع شعله بروغن شکسته

«طالب» بهر خزف که برآورده ز طبع

قدر هزار گوهر روشن شکسته

۱۷۶۵۵

۱۵۴۵

غافل از عقل ز آن برعشق دون چسبیده صید فربه مانده بر صید زبون چسبیده

زلف محبوبت چو مجنونان نمی آید بدست تا تو بردامان عقل زوفنون چسبیده

تر نکردت هرگزت کام از می عشرت که تو بر فلک یعنی بجام سرنگون چسبیده

صید دامان گرمیسر نیست ایدل جز بدوست پس تو بردامان غم پیدوست چون چسبیده

۱۷۶۶۰

غم یکی جامیست مالا مال زهر ایدل که تو بر لب این جام چون یک قطره خون چسبیده

بر نوای ناله عشاق هم گوشى بدار ایکه بر ذوق خروش ارغنون چسبیده

کاو کاو سنگ را چون کاوش دل نیست ذوق بی سبب ای کوهکن بر بیستون چسبیده

از سیه کاران پلاس کس نمیکردد سپید هرزه ایدل بر سپهر نیلگون چسبیده

یاد میکن گاهی از یتایی یعقوب نیز ایکه چون ایوب بر صبر و سکون چسبیده

هیچگه چسبیدنت بر جیفه دنیا نبود

۱۷۶۶۵

از چه «طالب» همچو دون طبعان کنون چسبیده

۱۵۴۶

خوش آنکه غور به نیک و بد جهان کرده عمل به تجربه عقل کاردان کرده

چو تیغ آمده یکرو سبک برون ز نیام بصره جوهر اسرار خود عیان کرده

گرت بهوش بود بهره تجربه کوش که مرد تجربه تیغیست امتحان کرده

منم جدا ز تو بی برگ و بار شیفته کار چو از بهار جدا گلشنی خزان کرده

۱۷۶۷۰

توئی جدا ز من آن گلشن همیشه بهار که دیده شبنم و رخساره ارغوان کرده

بجانب که گریزم که ترک غمزه دوست گشاده شست وز هر سو مرا نشان کرده

سرم چو زلف تو آشفته گشته پنداری که مرغ دل بدماغ من آشیان کرده

جزای جرم زبان ایکه صاحب قلمی ز خامه پرس که سر بر سر زبان کرده

نه سود تجربه مختص ما و «طالب» ماست

که گرد تجربه گردیده و زیان کرده

۱۵۴۷

۱۷۶۷۵ ز فیض شکرستان سخن یارب نصیم ده بیان طوطیم دادی زبان عندلیم ده  
 غریبان را بهم ربطیست یارب چون من مسکین غریبم در صف اهل سخن معنی غریبم ده  
 مرا چون شوخ چشم و بی ادب بودم در این مکتب ادیبم داده فیضی ز آداب ادیبم ده  
 چو در جوی دلم آب محبت کرده جاری بمحبوبی یکی آزاد سرو جامه زبیم ده  
 طبیبیا در تب سوزان هجران سخت بیتابم دوای درد پیدرمان غم یعنی شکیم ده  
 ۱۷۶۸۰ بجز راه سخن بادوست کامی نیست عاشق را خدایا یا حبیب خویشان قرب قریم ده  
 خدایا نعمت دیدار میخواهم نمی گویم که از باغ بهشت خود ترنج و نار وسیم ده  
 چو «طالب» طبع معنی آفرینم داده یارب  
 یکی در چرب گفتاری زبان دلفریم ده

۱۵۴۸

وقت تو خوش، که لاله عذار شکفته باغ بهار کرده بهار شکفته  
 چون گل شکفته روئی و چون صبح خنده روی قربان شوم ترا که نکار شکفته  
 ۱۷۶۸۵ می آوری بحلقه ماتم نشاط عید ای می غمت مباد که یار شکفته  
 در سور و ماتم تو ره امتیاز نیست ای ملک بیغمی چه دیار شکفته  
 خار شکفته کم ز بهار شکفته نیست ای خوار خار عشق تو خار شکفته  
 ای صبح خنده روره بالین یار جو بهر شکون که آینه دار شکفته  
 «طالب» بمهر توبه دهان بیش ازین مدار  
 می نوش کن که باده کسار شکفته

۱۵۴۹

(حرف ی)

۱۷۶۹۰ کفر و اسلام تعصب کش هم بایستی سبحه را بر سر زنار قسم بایستی  
 ظایر بتکده از روی ارادت شب و روز همنشین صف مرغان حرم بایستی  
 یکنفس شادی و یکعمر مصیبت ستم است مدت عیش باندازه غم بایستی

تادل برهمن از شوق فتادی مدهوش  
فیض کز خامه ارباب سعادت بودی  
دل ما نیست بجز آبله پای وجود  
تا در آمد به دلم عشق هوائی کردند  
خامه همراهی نطقم نکند حیف مرا  
گرد برگرد دلم اینکه سپاه طربست  
شوره بوم است جهان ورنه بهمه مژهام  
کند شد ناخن غم ورنه براین سینه تنگ

جنبشی در خم ابروی صنم بایستی  
نافه مخصوص غزالان حرم بایستی  
سر ما گوی گریبان عدم بایستی ۱۷۶۹۵  
شخص غم را به ازین یمن قدم بایستی  
در خور طی لسان طی قدم بایستی  
فوجهای غم و صفهای الم بایستی  
سر بسر دهر گلستان ارم بایستی  
داغ را سکه بدستور درم بایستی ۱۷۷۰۰

در خور حالت اگر قدر فزودی «طالب»

تکیه جام تو بر مسند جم بایستی

۱۵۴۰

بخاکساری من گرد داهنی بنمای  
بساط سلسله‌ها طی کن انکهی چون من  
فروغ کوکب غم در سراغ کلبه ماست  
بتیرگی شب عمرم گذشت ای توفیق  
بیا بیا که اسیران وعده منتظراند  
بتازه روئی خود برگ لاله بگزین  
شکوه عشق در این تنگنا نمی‌کنجد  
گره زدی ببجین غنچه شد گل خورشید  
بهار عشق بگلبرگ تر نهان داری  
بدفع اهل هوس تیغ و دشنه حاجت نیست  
بالتماس فلک طرف برقی بشکن

فتادگان همه جمعند چون منی بنمای  
ز خانواده عزت فروتنی بنمای  
تو نیز دود نفس راه روزنی بنمای  
چراغ بخت مرا ره بروغنی بنمای ۱۷۷۰۵  
بتوتیا طلبان گرد توسنی بنمای  
به تر زبانی من شاخ سوسنی بنمای  
برون ز کون و مکانم نشیمنی بنمای  
زکوة تنگدلیها شکفتنی بنمای  
تبسمی کن و سامان گلشنی بنمای ۱۷۷۱۰  
سنان خاری یا نوك سوزنی بنمای  
کلاه گوشه برقی بخرمنی بنمای

زبان بنغمه گشودند بلبلان «طالب»

توهم لبی بکشا طرز شیونی بنمای

۱۵۳۹

گر من بجای جوهر آئینه بودمی  
 ۱۷۷۱۵ گردیدمی بخواب که می آئیم بخواب  
 ایکائش گوش رغبتم احوال شدی چو چشم  
 مهتر بخاک برد و گرنی بمرگ دل  
 آن بخت کوکه هر دم در مزرع امید  
 صبرم سپر فکند و گر نه براه دوست  
 ۱۷۷۲۰ هر زخم کامدی بدلم از خدنک غم

«طالب» ندیدمی اثری از وجود خویش

ایکائش همچو عنقا هرگز نبودمی

۱۵۳۲

ای خار غم بیای نشاطم خلیدنی  
 ای افعی بلا که سرم در کمند تست  
 ای آهوی وصال که از دام جسته  
 ۱۷۷۲۵ گل میرود زدست تماشا غنیمت است  
 گاهی بقول ناقص ما رنجه دار گوش  
 جان ده بیک اشاره آن تیغ گومباش  
 بیدست و دیده گرد چمن میکنم طواف

«طالب» تمام عمر بره بود در شتاب

نوبر نکرده چاشنی آرمیدنی

۱۵۳۳

نه برجای کشم خمیازه حسرت نه برمالی  
 ۱۷۷۳۰ به ادباری قناعت کرده ام در ملک اقبالی  
 همای بخت دشمن گومیفشان بال نورافشان  
 که زاغ طالع ما نیز دارد عنبرین بالی

(۱) اشاره به احوالی چشم خود مینماید .

گلی را نیست بوئی از وفا در صحن این گلشن  
 دم صبح است هان ای دل کمند ناله را خم ده  
 سرگوشی ز مرغان چمن پرسیدم احوالی  
 حریر خلد را از ما دعائی کین تن بیجان  
 مهیا ساز بهر ساق عرش از شعله خلخال  
 نمی ارزد بیک تار از پلاس ما کهن شالی  
 ۱۷۷۳۵ لب جوهر ز داغ لاله دارد عنبرین خالی  
 بخال لب مناز ای شاهد بدخو که در گلشن  
 متاع چون مرا ناچار باید چون تو دلالی  
 گرامی گوهرم ای عشق در بیم لبی بکشا  
 قناعت میکند آئینه چشمم به تمثالی  
 بقول مطرب از دستان ما غافل مشو «طالب»  
 نوای عیش حالی دارد و کلبانک غم حالی

۱۵۴۴

منم که ببخودم از نشاء جمال کسی  
 بچاره سازیم ای همنشین مکش تصدیع  
 پری بشیشه دل دارم از خیال کسی  
 بجز نهال محبت که رسته زین دل گرم  
 ۱۷۷۴۰ برو برو که تو آگه نئی ز حال کسی  
 نهادمی همه شب گوش برفسانه بخت  
 گمان مبر که ز آتش دمد نهال کسی  
 بیال عشق پریم در هوای دل همه عمر  
 اگر بخواب میشر شدی وصال کسی  
 ز آب میکده به خاک مسجدی که در او  
 اگر بقرض پریدن توان بیال کسی  
 بزخم ناخن غم سینه ز آن نظر بازست  
 بخون تو به لبی تر کند سفال کسی (۱)  
 سفینه چون نهم از کف کنون که نقطه و حرف  
 ۱۷۷۴۵ که نسخه ایست ز ابروی چون هلال کسی  
 خطی کسی بنظر جلوه داد و خال کسی

بمکتب خرد آن طفل زیر کم «طالب»

که نیست گوش مرا زخم گوشمال کسی

۱۷۴۵

گر بقالب نفسی داشتمی  
 سخت افسرده دلم ورنه بدست  
 برفغان دسترسی داشتمی  
 دامن زلف کسی داشتمی  
 ۱۷۷۵۰ کاش بال مکسی داشتمی  
 پر سیمرغ نکویم افسوس

(۱) از مضمونهای خوب طالب است.



بادل جمله تن افغان اینکاش  
 اعتبار ج-رسی داشتمی  
 گر هوائی نشدی دود دلم  
 کرم ترزین نفسی داشتمی  
 کم خراشت صفریم اینکاش  
 تنگ تر زین قفسی داشتمی

کوس دانش زدمی چون «طالب»

گر بشهرت هوسی داشتمی

۱۵۴۶

۱۷۷۵۵	گر همه جهل آزمود می چه غمستی	سر مه دانش نسود می چه غمستی
	حکمت یونانیان بست شنودم	هرزه خود گر شنود می چه غمستی
	ایکه با فزونی هتر همه سعیم	بی هنری می فزود می چه غمستی
	وینکه بدعوی میان ناطقه بستم	تیغ زبان گر گشود می چه غمستی
	عمر به بیداریم گذشت دریفا	گر نفسی هم غنود می چه غمستی
۱۷۷۶۰	زنگ هوس را که دود آتش طفلیست	گر ز طبیعت زدود می چه غمستی
	تخم امیدی که سهو کردم و کشتم	نا شده سبزار درود می چه غمستی
	سهو نمودم بازمودن هر سهو	بخت خود ار آزمود می چه غمستی
	اینکه ربودم بسهو گوی بلاغت	گوی حماقت ربود می چه غمستی
	سر مه چه سایم بریده باد دو دستم	گر گهر خویش سودی می چه غمستی
۱۷۷۶۵	اینکه دعا راره سپهر نمودم	راه اثر گر نمود می چه غمستی
	پستی خواهش زواج هتمم افکند	آوخ گرلال بود می چه غمستی
	در عوض آنکه سحر خامه نمودیم	معجز همت نمود می چه غمستی
	اینکه هما را بیمن سایه ستودم	گر بقناعت ستود می چه غمستی
	اینکه زبان را لب شوال گشودم	بند ز بندش گشود می چه غمستی

گفتم هان «طالب» از تعلق پرهیز

گفته خود گر شنود می چه غمستی

## ۱۵۴۷

کی گفتمت که چهره بآب و گلاب شوی  
ای آنکه می بیاد لبش میکنی بجام  
بر چهره از غبار رخت پرده بسته‌ام  
وقت صبح میگذرد ای نسیم ناز  
گفتم بشبنم عرق آفتاب شوی  
اول دهان شیشه بمشک و گلاب شوی  
رویم بآب تیغ بگردر کاب شوی  
از نرگش بشبنم گل رنگ خواب شوی

۱۷۷۷۵

شوینده خط رشحات خجالت است  
یک پیرهن عرق کن و صد ناصواب شوی

## ۱۵۴۸

آه رادر تنگنای سینۀ ما نشکنی  
سنگ بدعهدی بکفراری و فارا پاسدار  
شهر مرغ دلست این بیمجا با نشکنی  
ساغر پیمان بلورینست هان تا نشکنی  
کز پس صد پرده غم رنگ دلها نشکنی  
لوح سیمین صدف بر فرق دریا نشکنی  
ره سبک رو کین، گرامی خار دریا نشکنی  
شیشه می شیشه دل لیست بیجا نشکنی  
ما طلسم آتش و آیم ما را نشکنی  
دل بدل مشکن که مینائی بمینا نشکنی

۱۷۷۸۰

طوف دامانی با حیای معانی هیچگاه

نشکنی «طالب» که بازار مسیحا نشکنی

## ۱۵۴۹

تو این عهدیکه با من بسته بودی  
بسی دیر آمدی گویا بهر کام  
مگر بهر شکستن بسته بودی  
خنا بر پای توسن بسته بودی  
مرا چون جامه بر تن بسته بودی  
که دامانم بدامن بسته بودی  
بهر مو چند سوزن بسته بودی  
بگو چون میخیلیدی در دلم دوش

۱۷۷۸۵

۱۷۷۹۰ سر ما در کمندت بود ورنی  
 دلایم چه بودت از فغان دوش  
 فلك را دست وگردن بسته بودی  
 که بال مرغ شیون بسته بودی  
 که بودت شمع مجلس دوش کز رشك  
 ز رویش چشم روزن بسته بودی

چه صحبت داشتی دوشینه «طالب»

که بر در قفل آهن بسته بودی

از غزلیات پر شور و حال طالب است

۱۵۴۰

۱۷۷۹۵ چون قامت و رخسارش، سروی نه و نسرینی  
 در سلسله زلفش بیکار نیم یکدم  
 صد پیچ و خم از سنبل، وز کاکل اوچینی  
 که تازه کنم دینی که نو کنم آئینی  
 هم شور بود لعلش در خنده و هم شیرین  
 در وصف خطش خواهم، بیتی دو کنم انشا  
 کولوح نگارینی، کو خامه مشکینی  
 بوسید و بدستم داد گلدسته رنگینی  
 چون تشنه دماغم دید صاحب چمن طالع  
 این خانه رندانست هر جا که رسی بنشین

رنگین غزلی «طالب» در مدح تو انشا کرد

۱۷۸۰۰

بی جایزه میخواند راضی است بتحسینی

۱۵۴۱

۱۷۸۰۵ خوش آنشب کز در مهر و وفا غافل درون آئی  
 تمام اجزاست مجلس تا تو داری تکیه بر مسند  
 به طاووسانه رفتارم کشی نا کرده آرایش  
 ز کوه جلوه باشد فرض بر طاوس رفتاران  
 لب خائیدم و معذوم آری طوطیم طوطی  
 بساط می کشی در بزم گلشن چون فروچینی  
 یکدم کز تو دور اقم کم آید نمی از عمرم  
 کجا یکساله هجران ترا دارم شکیبائی  
 بخلوتخانه آغوش (۱) ما لختی بیاسائی  
 نمی آید شراب و ساقی و مطرب تو می آئی  
 فغان ز آندم که همچون شاخ گل خود را بیارائی  
 میبچ از ما سرا، ای در گردنت ناموس رعنائی  
 نباشد منع طوطی مشربان را از شکر خائی  
 کند گل ساغری شبنم شرابی غنچه مینائی  
 کجا یکساله هجران ترا دارم شکیبائی

(۱) نسخه ملك، آشوب

بسیادی سری دارد غزال چشم خونخوارت  
بدین آهوی شهری صیدکن آهوی صحرائی

۱۹۴۴

ایدل برو که رند قدح خواره نیستی  
ای کام خاطر اینهمه ار ماکناره چیست  
تا چند سیر هرزه بیاسای لحظهای  
رخسار هجر زیر نقاب ستم کشی است  
ایدیده طفل گریه بزیر گلیم زن  
ایدل چه نقش در نظرت جلوه میکند  
از غیرتست اینکه ترا زخم احتیاج  
آوارگان بوادی مقصد زنند کام

با حیب چاک و بیرهن پاره نیستی  
ما محتسب نه ایم و تو میخواره نیستی  
ای اشک از کواکب سیاره نیستی  
صد شکرکن دلا که ستمکاره نیستی  
تا کی علم فرازی، فواره نیستی  
کاندر بهشت مایل نظاره نیستی  
ناسور گشت و در طلب چاره نیستی  
ای خضر، وای بر تو، که آواره نیستی

«طالب» جهانیان همه در کار غفلتند

باری تو شکرگوی که اینکاره نیستی

۱۵۴۴

دارم ز عود شوق سری رشک مجمری  
رد نازکست هان قدم آهسته تر گذار  
آمیزشت بساقی و می باد زانکه نیست  
همت طلب ز ساقی کوثر که نیست کم  
در صحن این چمن مژه مکشا که بسته است  
زین چار طاق شش جهت ره بدر نماند  
کس مرد پاسبانی ناموس عشق نیست  
زر نقره می کنیم با کسیر آب چشم  
خرسندی آتشی است مکن هیزمش دلیر  
طومار نیست نامه ما، مار ارقم است

چون دست گلفروش دماغ معطری  
ناگه بیال مورچه نشکنی پری  
چون می مصاحبی و چو ساقی برادری  
امروز فتح می کنده از فتح خیبری  
هر برگ سبز عقد اخوت به نشتری  
چون مهره که باز گشاید بششدری  
این شیوه خاص ماست نیاید زد دیگری  
در زیر چرخ نیست چو من کیمیاگری  
راضی شدن بلاست برزق مقدری  
پیچیدنش مباد بیال کبوتری

۱۷۸۲۵

«طالب» گمان میر که بهشرت سرای خلد

باشد چو شامد سخنش حور منظری

۱۵۴۴

۱۷۸۳۰ منم کز دوستی حاصل ندارم غیر افسوسی نه ذوق دست بوسی دیده‌ام نی آستین بوسی  
 درون سینه از افسردگی دور از خیال او دلی دارم چو شمع مرده در کور فانوسی  
 هنوز ای برهمن باقیست دود آتش کفرم ز دل گاهی بگوشم میرسد آواز ناقوسی  
 نظر ها را تو دانی پاک و آلوده دامانی که در هر دیده‌داری چون خیال خویش جاسوسی  
 بهر بادی در افروزم چو آتش کز ازل غیرت فکند این روستائی را بگردن طوق ناموسی (۱)  
 فریب زلف دست آموز او نگذاشت در گلشن که بوی شانه گیرد کاکلی بر فرق طاوسی

وجودی نیست «طالب» در جهان داروی راحت را

۱۷۸۳۵

اگر موجود هم باشد ندارد قدر محسوسی

۱۵۴۵

۱۷۸۴۰ داریم نذر گوش تو ایدل حکایتی  
 از شکر تو منتظر صد فسانه‌ایم  
 در شکوه تو اهل چمن یک زبان نیند  
 از عیش مانده‌ایم خوشا همدمی که باز  
 دارد بزلف او چه سخن آن سیه زبان  
 عادت بذکر مسکنت و فقر کرده‌ایم  
 وقف زبان شانه کنی گوش تا ابد  
 بیحاصلی صبر کم از اضطراب نیست  
 بشنو ز ما بلهجه بلبل حکایتی  
 هر لحظه مگذران بتغافل حکایتی  
 بلبل حکایتی کند و گل حکایتی  
 بر گوش ما زند ز گل و گل حکایتی  
 باری بیان کنند ز سنبل حکایتی  
 بر گوش ما مزین ز نجهل حکایتی  
 گر بشنوی از آن خم کاکل حکایتی  
 آن به که نشنوی ز تحمل حکایتی

«طالب» کنو که بر سخن تست گوش یار

سرکن ولی ز گوش تأمل حکایتی

(۱) اشاره بروستازادگی خود مینماید .

## ۱۵۴۶

مرا بس است در این کارخانه از همه بایی  
 خدا مکان نپذیرد بهل عمارت مسجد  
 می دو آتشه و سبز چهره‌ای و کتابی ۱۷۸۴۵  
 گرت زدست بر آید بساز دیر خرابی  
 چنانکه کس ورقی را نشان کند ز کتابی  
 هزار مست بهوش آورم ز بوی کبابی  
 میانۀ من و دل بود پیش ازین شکر آبی  
 بآشنائی غمهای او بصلح بدل شد

چه عید بهتر ازین کز میان گرد سوزان

۱۷۸۵۰

گشوده‌ام نظر و دیده‌ام هلال رکابی

## ۱۵۴۷

خوش آن ساعت که لذت گیرد آغوش از بردوشی  
 شپید لعل یارم مژده بادا خیل موران را  
 لب‌حسرت شود طفل و خورد شیر از بناگوشی  
 که می‌آرم بخاک از هر بن مو چشمه نوشی  
 بنطق گوشه ابروی او گویای خاموشی  
 که از نیش زبان همدمان نشنیده‌ام نوشی  
 ۱۷۸۵۵ بیادت کی رسید کی چون من از خاطر فراموشی  
 در آغوش لحد هر جا بود صدساله بیهوشی  
 بر ودوشی تصور کرده و بگشوده آغوشی  
 چو آب چشمه بی تحریک آتش میزنم جوشی  
 نیم زخمی مکن اندیشه مرهم که هر مویم  
 بسر شوری نه و مستانه کف می آورم بر لب  
 پر از زهر هلاهل ساغری ننهاده‌ام بر لب  
 مگو غافل زیادت نیستم بر هم مزین یاسم  
 ز بوی که گل دیوار کوی او بهوش آید

ز حال خرقة پوشان نیستم آگه ولی دانم

که در عالم چو «طالب» نیست درویش قبا پوشی

## ۱۵۴۸

گذشتی بر من و دامن فشاندی  
 فشاندی بر دلم پیرایه حسن  
 ۱۷۸۶۰ گل چاکم به پیراهن فشاندی  
 بساط برق بر خرمن فشاندی  
 گل فردوس بر گلخن فشاندی  
 پراکندی بچشم عکس رخسار  
 که بر لوح مزار من فشاندی  
 دماغم در لحد بشکفت ز آن عطر

همان دامن که از دستم ربودی  
همه در دیده‌ام گشتی خس و خار  
۱۷۸۶۵  
غبار فتنه شد بر عرش گستاخ  
بتان از چهره گل باشند درخوی  
پراز گل کرده بردشمن فشاندی  
همه بر سینه‌ام سوزن فشاندی  
چو دست از ناز برتوسن فشاندی  
تو هنگام عرق گلشن فشاندی

بجای خار و خس بر خاک «طالب»

چه شد کامشب گل و سوسن فشاندی

۱۵۴۹

چون با اشاره غضب، طرف کلاه بشکنی  
چند بخوی آتشین، درد دل و سینه خلق را  
۱۷۸۷۰  
چون به تبسم آوری برق عتاب خویش را  
گوهر دل نهاده‌ام در کف اختیار تو  
گوشتن ما شکسته  
مست‌ستیزه چون شوی آفت‌بزم آسمان  
۱۷۸۷۵  
زاده آب و خاک را نیست شرافتی بهم

نسبت چهره گر کنی «طالب» را بکهر با

رنگ شکسته زغم بر رخ گاه بشکنی

۱۵۵۰

ایدل افسانه دلبر مکشای  
پیر عقلی بر کودک منشان  
شعله بر تارک جان تعبیه ساز  
تا توان دشنه زدن بر شریان  
۱۷۸۸۰  
مکشای پیش زبان صفحه راز  
تارسد دست بخونابه دل  
عطر جان کن جگر سوخته را  
فقل گنجینه گوهر مکشای  
چین پیشانی دفتر مکشای  
سر بی زینت افسر مکشای  
رگ اندیشه نشتر مکشای  
سینه در کوچه خنجر مکشای  
لب بدریوزه کوثر مکشای  
جامه بر نکبت عنبر مکشای

ورغم آید برخش در مکشای      رخت در زاویه کش ای همدم

قصه درد گشودی «طالب»

۱۷۸۸۵

بسر عشق که دیگر مکشای

۱۵۵۱

تاکی از عجز بساط هوس دل بوسی      به که مردانه دم خنجر قاتل بوسی

ادب آنست که گر کعبه آید بر لب

تو عرفناک جبین دامن محمل بوسی

۱۵۵۴

صد کاروان فتنه بهر سو روان کنی

چون سرمه زیب نرگس جادو نشان کنی

جولانی کرشمه چو آتش عنان کنی

مهمیز فتنه سرزند از موزه عتاب

۱۷۸۹۰      بال فرشته خار و خس آشیان کنی

پرواز کن چنانکه اگر گلشنی شوی

چشم غزال قدس مگر سرمه دان کنی

دل طرف سرمه تنگ بود نرگس ترا

برشاخسار شعله زخس آشیان کنی

بال سمندرت بکف و همچو ابلهان

«طالب» رسیده مشق سخن کج نشین که باز

بر صفحه خرد قلمی امتحان کنی

۱۵۵۳

کشیدی تیغ حرمان دشمن جانی طلب داری      چومن باز ندگی دست و گریبانی طلب داری

۱۷۸۹۵      ز من بر قتل من ایمای پنهانی طلب داری

گناهت نیست کز آشتگیها غافل غافل      سری می بینی و هر لحظه سامانی طلب داری

نگاهی میکنی بر بند، بند تیغها گویا      نثار خنده زخم نمکدانی طلب داری

بهردم جنس دردی می نهی بیشم نمیدانم      تکلف میکنی یا در عوض جانی طلب داری

من از عربانی آنسو جلوه پرداز و تو غارتگر      بیا انداز هر چاک گریبانی طلب داری

شکستی طرف برقع تا عیان شد مشهد «طالب»

۱۷۹۰۰

همانا کز مزارش چشم حیرانی طلب داری



۱۵۵۴

در عطسه شرار فکن مفر آتشی (۱)	گلریزقنه ساز دل از خوی سرکشی
دستی بطالع دل ما سوی ترکشی	میرقصدت بیازوی مژگان کمان ناز
جز طره نسیم نیایی مشوشی	ازمن گذشته این چمن دهر تا مرا
ورنی بآب و رنگ ندارم کشاکشی	رشک درون فکاری گل داغ داردم
سیرم اگر نمیکنی آخر نمک چشی	بردیکجوش کام تو مهمانم ای امید
دیگر نه ابلقی ز تو خواهم نه ابرشی	کلك مرا عیان بکف من ده ای سپهر

«طالب» شکنجه میکشدد دفع درخمار  
 عشقت نصیب روح (۲) کند راح بیغشی

۱۵۵۵

در این آشتکی چون بشکفانم چین ابروئی	نه بزم باده نه رقص جامی نه پری روئی
گرازوی برتن سنبلستان چین بود هوئی	خوشازلفی که مغز آهوان را در عاف آرد
همین رقص کمائی دیده بر طرف بازوئی	مشبک نیست جانت غافل ز آنشوخ مژگان
هجوم آتشین تبخاله بینی بربل جوئی	ز تاثیر ملاقات لب این تشنه دان هرجا
بیوئی قانعم بی درد آخر رخصت بوئی	گرفتم دوزخی گلچین جنت نیست ای رضوان
مگر سنبل که برخاکش پریشان کرد گیسوئی	شهید زلف او را ماتم افروزی نمی بینم

نفس آماده کن «طالب» که امشب در فنای غم  
 برون تازیم درویشانه از دل نعره هوئی

۱۵۵۶

پای ترددی ، ولی گوشه نشین داهنی	ایدل مو بمو طلب ، سست قدم ترازمنی
ز آن من اسیر گلخنم ز آن توحریف گلشنی	من دل شعله می گزم تولب غنچه میمکی
ایکه در اولین قدم دشمن (۳) آرمیدنی	دشمن استراحتم فال رفاقم مزین

(۱) - نسخه ملك ، گلزارقنه

(۲) نسخه ملك ، جام

(۳) نسخه ملك ، کشته

پای برون منه زدل ای خفقان غم که تو      گردش چشم ناله بیچش زلف شیونی  
بادیه زاد حسرتی ور نه بیان کن ای صبا      کز چه غبار دوستی وز چه عبیر دشمنی  
فکر دماغ روح کن کش رگ و ریشه خشک شد      ای که ز چربی زبان در بلسان شنازی ۱۷۹۲۰

«طالب» از اینکه ناکسی در نظر کسان چه شد

شکر که همچو ماخسان شیخ نئی بر همنی

۱۵۵۷

تاکی خمار محض نشیند دل کسی      یکسر خوشی بخواب نبیند دل کسی  
در باغ عیش گهرمه بلبل شود بفرض      بر شاخ گلبنی نشیند دل کسی  
یاد امید حسرت جاویدش از قفاست      این گل بسهو نیز نجنبد دل کسی

دروصل و هجر «طالب» از او کام حاصلست

او را چه بیند وجه نبیند دل کسی

۱۷۹۲۵

۱۵۵۸

بی شکر خنده غم دیده نمکدان نکنی      گل خون زیب کله گوشه مژگان نکنی  
عطر گل هوش فریب هوس خار غم است      هان بتکلیف هوا سیر گلستان نکنی  
امت درد شو آسان که اگر بی دردان      گل اشکت بفرستند بدامان نکنی  
تزی ذوق ستم تا دوسه گلدسته چاک      تحفه دامن هر نار گریبان نکنی  
از سخنها<sup>(۱)</sup> بجمادات تعافل اولیست      به که اینطایفه را داخل اسان نکنی ۱۷۹۳۰  
مرگ دل قابل آشفگی ماتم نیست

نیست چون دل آزدن هوری «طالب»

جای در حلقه این مار نژادان نکنی

۱۵۵۹

طی شد بهار و جذب <sup>شیمی</sup> شیمی نداد روی      آمیزش نفس به نسیمی نداد روی  
اوقات عمر جمله بحزن و الم گذشت      يك انتعاش خود چه که نسیمی نداد روی

۱۷۹۳۵ ره مان بیزم خلد ندادند شاکریم  
 مامرد جرعه نوشی کوثر نه ایم لیک  
 کا لودگی بناز و نعیمی ندادروی  
 داغم از اینکه شرب حمیمی ندادروی  
 لب را ادای شکر کریمی ندادروی  
 در کام تیغ رقیم ویمی ندادروی

«طالب» معانیت همه روحند چون نسیم

هرگز ترا ادای جسمی ندادروی

۱۵۶۰

۱۷۹۴۰ ز خون خجالت اگر باده بچنگ آری  
 بزهرم از چه نوازی تو سنگدل حالی  
 چه رنگها که برخسار نیم رنگ آری  
 که شهیدم از خوی پیشانی شرنک آری  
 گراز اشعه نور نظر خدنگ آری  
 رقم پذیرد گر طره بچنگ آری

تر است حوصله سودا این سفر «طالب»

که جنس نام بری و متاع ننگ آری

۱۵۶۱

۱۷۹۴۵ بشوخی نکبت کورمیده آهوئی  
 بزلف خویش نگر تاردیف هم بینی  
 باعتماد مزاج توشعله خوئی  
 هزار فتنه معلق ز تار هر موئی  
 کند بلند بتعظیم طرف ابروئی  
 فرو نشانند صفا باب لیموئی  
 هزار آبله خندان بهرب جوئی  
 مکر مشام که خواهی گرفت یا بوئی  
 که هر قدم بسلام آیدت پری روئی  
 گمان برند که هر موگشاده کیسوئی

مقام هستیم ای وای کاشکی «طالب»

چو عارفان بسرم بودی از سرم بوئی

## ۱۵۶۲

به پیچانی سرزلفش، دم مار است پنداری  
 دل را چشم شادی میبرد هر لحظه حیرانم  
 ۱۷۹۵۵ دم تسلیم یعنی وقت دیدار است پنداری  
 نباشد سرچنین آشفته دستار است پنداری  
 سراسر تار این طنبور یکنار است پنداری  
 تو از جوهر شناسانی و بسیار است پنداری  
 سرخورشید رخشان بر سردار است پنداری  
 نزد بر یکدیگر بالی گرفتار است پنداری  
 ۱۷۹۶۰ قفس بشکستم و مرغ دلم از شکر آزادی  
 در آغوش لحد بازست چشم حسرت «طالب»  
 نماند خفتگان را هیچ بیدار است پنداری

## ۱۵۶۳

بی حکم گلستان رخت گل، ندهد بوی  
 در باغ چو بی مزده وصل تو در آیم  
 این گل اگرم بو دهد آن گل ندهد بوی  
 تا آتش گل مجمره افروز نکرده  
 شك نیست که عود دل بلبل ندهد بوی  
 بیهوش سر زلف تو با هوش نیاید  
 ۱۷۹۶۵ تا در دلش آن سنبل کاکل ندهد بوی  
 بی جلوئه آن روی چو آتشکده «طالب»  
 گل در چمن (بلبل آمل) ندهد بوی

## ۱۵۶۴

ای همه سرکشی و رعنائی  
 مشق سودای ترا خاصیتی است  
 نمک حسن تو بی پروائی  
 ای ز طغیان هوای تو مرا  
 عقل کاهی و جنون افزائی  
 وی ز سودای تو بر ساحل شوق  
 سر هر موی بتن سودائی  
 آتش گفتی و در وادی خویش  
 کشتی طاعت ما دریائی  
 باد سنجی و هوا پیمائی  
 تو ز نزدیک چرا تنمائی  
 آتش از دور نماید نزدیک

جشم «طالب» ز غم هجر تو زد  
دست بردامن خون پالائی

۱۵۶۵

گر ندهی بوسهٔ جواب سلامی	از تو تمام است ، لطف‌نیم تمامی	
کز تو قناعت کنم به پرسش نامی	مستم و مشتاق گفتگوی محالست	۱۷۹۷۵
گرد تو گردم بیا بکش دوسه جامی	سیرگل و لاله بی پیاله حرامست	
نقل مکانی ز شعبهٔ بمقامی	چند بیک پرده مطربا کنی آرام	
خون حلالی نباشد آب حرامی	دیده تهی شد سر پیاله سلامت	

در چمن جلوه «طالب» از صف خوبان  
نیست چو طاوس ما تندر و خرامی

۱۵۶۶

جانی که بلب نیست از او منزل دوری	مائیم و دلی تنگ تر از دیدهٔ موری	۱۷۹۸۰
نی بیم بخاری و نی امید بخوری	چون مجمرافسوده بود سینهٔ بی‌عشق	
اینک بدل هر مژه فوارهٔ نوری	چشم ز تماشای تو شد چشمهٔ خورشید	
آنرا که چه عشق تو بود شغل ضروری	حاشا که بخاریدن سرست کند پای	
بر آتش آن چهره فشاند بخوری	از گرمی می دود بر آرد اگر احباب	
چون راهروی آمده از منزل دوری	پیچیده بیا خون دلم دامن مژگان	۱۷۹۸۵

«طالب» تو بدین شید ، نشی لایق ز نار  
رو فکر ردائی کن و تسبیح بلوری

۱۵۶۷

میتوان سیر جهان کرد بیال مکی	گر نه بردوش بود بار هوا و هوسی	
که ز مرغان گرفتار ستانم قفسی	صد چمن پرگل و نسرین دهم و عجز کنم	
نیست شهبال مرا قوت بال مکی	ز آن بطوف چمن دوست نپریم که ضعف	
هم تودانی که پسنداست سکی را مرسی	قید ما را نبود حاجت زنجیر دو زلف	۱۷۹۹۰

همه را جانب خویش است نظر نرگس وار  
 میتوانیم شبی را بدمی کردن روز  
 ناله‌ام بشنو و دادم بنده ایگل که بدهر  
 بزم لیلی و نوای عرب آشوب دلست  
 هیچکس نیست که بیند بجهان پیش و پسی  
 صبح صادق نفسی دارد و ماهم نفسی  
 نیست فریاد مرا غیر تو فریاد رسی  
 حننا وادی مجنون و صدای جرسی

طبع «طالب» ننهادست سخن بر طاقی

که بنزدیکی آن طاق رسد دست کسی

۱۷۹۹۵

۱۵۶۸

ذوق مستی کو که هر ساعت تهی سازم خمی  
 ناخنی کردم بفریاد آورم ابریشمی  
 فتنه افلاک و انجم کم نمیگردد کجاست  
 عالمی کانهجا نه افلاکی بود نه انجمی  
 بارها از هم جدا کردم جهان را بود و تار  
 همچو کار خود ندیدم رشته سر درگمی  
 هان مخوان گندم نمای جو فروشم زانکه من  
 نهجوی دارم در این دهقان سرا نه گندمی  
 صلح و جنگ خلق را هرگز نیم هنگامه ساز  
 نی زخم آبی بر آتش نی گذارم هیزمی  
 نیست در عالم دلی کرنیش آهریش نیست  
 سینه‌ام گوئی بهر سوراخ دارد گزدمی  
 جزدل خونابه نوش تنگ میدانم که دید  
 قطره کز آستینش سر بر آرد قلزمی  
 ناشکیبایم در محنت پی آرام ما گر  
 نداری بستر خاری بکستر قاقمی  
 ایکه از ملک عدم جستی نشان آباد باد  
 کشوری آرام بنیادی خوش و خوش مردمی

۵۱۸۰۰

جزدل «طالب» نیایی گوهر والا نژاد

چار ارکان را اگر تاحشر جوئی بیخمی

۱۵۶۹

نیست از راحت نشان در وادی فرزاتکی  
 ایخوش آن عاقل که زد بر کوچه دیوانکی  
 از هوس ناعشق اگر مرد ره‌ی‌ره دور نیست  
 یکقدم آری ز نامردیست تا مردانکی  
 بسکه دیدم آشنایان را بهم گرم نفاق  
 میزند هر مو بر اندام در بیکانکی  
 گوهر مهر تو دارد چون ننال دل که هست  
 بیضه واری را نشان افعال مرغ خانکی

۱۸۰۱۰

بوالهوس بودیم گردیدیم «طالب» مرد عشق

عندلیبی را بدل کردیم با دیوانکی

۱۵۷۰

۱۸۰۱۰ دلا خاکت بسر تاچند ز آن برق بکه سوزی تو خاکستر نشین تاکی چو آتش بی گنه سوزی  
 هوا آتش فشانست ای نفس بال فغان مکشا مبادا همچو مرغان هوا در نیم ره سوزی  
 مدار خویش را برسوختن نتوان نهاد آنسان که که چون شمع با افسردگی سازی و گه سوزی  
 مکن گستاخ کرد خرمن حسنش طواف ایدل مباد از برق یک نظاره همچون برگ که سوزی  
 نشان داغ هجران برجینت هست ای همدم  
 توهم گوئی چو «طالب» را آتش بخت سیه سوزی

۱۵۷۱

۱۸۰۱۵ جهان زین پیش خاکی بود و خشتی تو کردی خاک و خشتی را بهشتی  
 غم خود بین مبین در عیش احباب که باشد هر سری را سر نوشتی  
 پر طاوس گاهی بوسدش پای چه شد گر بنگرد خوبی بزشتی  
 حریر خلد می باقم که دارد بدین نازک قماش دست زشتی  
 چو آهم قاصدی باید که هر دم برد پیغام برقی سوی کشتی  
 مرا بس تاج سر خشتی از آن کو و گر خشتی نباشد نیم خشتی

در تذویر بستم چند «طالب»

لباس کعبه پوشم در کنشتی

۱۵۷۲

۱۸۰۲۵ نه باده شگری سازدم نه انگوری از آن زشیشه و پیمانه میکنم دوری  
 شب فراق فروغ از چراغ نپذیرد ز آه سرد برافروز شمع کافوری  
 کشیده پیش خیال تو برد ریچه چشم مشبک مژام پردهای زنبوری  
 ز هجر باده دم گرم ما فسرده کجاست فتیله که بسوزیم داغ مخموری  
 مرا دلیست بر او داغ هجر آن دلدار چو بر پیاله چینی نشان فغفوری  
 ز حال ظالم و مظلوم من نکویم هیچ تو خود بگویی که ماری به است یاموری

لب توهم صفت بخت «طالب» است ولی

تفاوت از نمکینی به است یا شوری

۱۵۷۴

از غزلهای بسیار خراب طالب است

۱۸۰۳۰	یکی در عذر خواهیهای مستی کند جان در تن کوتاه دستی چو آب نیستی در جوی هستی از آن ره میزلم تیغ دو دستی ز هشیاری گریزم سوی هستی هزاران نازشم در پاکدستی	دولب دارم یکی در می پرستی درازیهای دامان وصالش درآمد هجر در جولانکه وصل جهاد اکبرم افتاد با نفس چسان در فتنه زین مأمن گریزند بگردون میرسانم ناوک آه
-------	---	--

چسان کردم ز بون چرخ «طالب»

۱۸۰۳۵

که در طبع بلندم نیست پستی

۱۵۷۴

۱۸۰۴۰	جام گیرد ز لب لعل تو بوس سحری شیشه کلیانک بر آرد چو خروس سحری حسرت نیم شبی بود و فسوس سحری از چه از جنبش خلخال عروس سحری	چون بنالد ز در میکده کوس سحری صبح مستان چه بخندد بتقاضای فلک مهر بر لب شدم از دینی وقوتم همه عمر شب وصل تو در آید رگ جانم بخروش
-------	---	--

«طالب» از دست مده نقد صبحی چو زقند

۱۸۰۴۰

سیم صبحی شکند نرخ فلوس سحری

۱۵۷۵

۱۸۰۴۵	در این هوا نخوری خون شیشها چکنی بجرعه نکنی خویش را دوا چکنی عنان غم بتمامی ز کف رها چکنی در این هوا نکشی جام غم زدا چکنی بس است نیم تبسم گره گشا چکنی مثلثی نرسانی در این هوا چکنی	در این بهار ننوشی قدح دلا چکنی خمار ساخته چون چشم یار بیماریت چو عیش برق شتابست و عمر پا برکاب ترا که آینه دل گرفته زنگ ملال بفتح کار دلم گرچه آهنین گره است گرفتم اینکه توشیحی وزاهدی و فقیه
-------	---	--



بعقل مشو ره کن پس ره مشاهده جوی  
 زجرم هستی ابن ذره درگذر ای عشق  
 دلا موجودیت خون زما و خامش باش  
 ترا که افسر سودا نهاده عشق بفرق ۱۸۰۵۰  
 مرانان ز تو ای چاره جو سئوالی نیست  
 طلب مکن مدد از ناخدا بکشتی عشق  
 کنون که عیش و طرب را بطبع صلح و صفاست  
 معلق است دلا بر سرت بلای خمار  
 اگر نه شرم کند منع سایلان ز سئوال ۱۸۰۵۵

شکر بزمزمه دارد نهان لب «طالب»  
 چو او ترانه زند غیر مرجبا چکنی

۱۵۷۶

هرکرا دلبرست آینه روی  
 هم طریقیم ما و قبله نمای  
 گر ترا بر رخ از حیا رنگیست  
 رنگ مرغی نه در خور قفس است ۱۸۰۶۰

گویار آب و دست از آینه شوی  
 که نداریم روی جز یک سوی  
 گل بکف گیر و دست باش سبوی  
 تا رخس دیده بر پریده ز روی

مطلب در جهان وفا «طالب»  
 گوهری کش نشان کمست مجوی

۱۵۷۷

یازمند هلاکم کجاست بیباکی  
 سعادتت بره دوست چون شهادت نیست  
 معاشران اگر این همدمان ، گرایانند  
 طواف باغ میسر نشد مرا امسال ۱۸۰۶۵

که گل کند ز کف خون من کف خاکی  
 بدا سری که نیاید قبول فتراکی  
 هزار دستة گل دوستی بخاشاکی  
 که دست مهر در آرم بگردن تاکی

ترا رفوی گریبان مبارک ای «طالب»  
 که ما شکسته دلایم و سینه چاکی

## ۱۵۷۸

جهان هیچ است به کز فکر بهبودش برون آئی      زیان عمر بینی وز غم سودش برون آئی  
 مشو در جور بی پروا بیندیش از مکافاتش      فکن آتش چنان کز عهدش دودش برون آئی  
 جهان نقد بست کز وی میتوان گردید مستغنی      گراز اندیشه معدوم و موجودش برون آئی  
 تجرد پیشه کن تن دردمه دیبای گردون را      بر آن شو کز لباس حسرت آلودش برون آئی

۱۸۰۷۰

باشد سیمیائی پیش این گلشن سرا «طالب»

نظر کن در نمودش کز غم بودش برون آئی

## ۱۵۷۹

انتظارم کشت از آن عالم نیامد آدمی      هست میدانم حرمگاهی ولی کومحرمی  
 هیچ کفری در جهان بالاتر از انکار نیست      بت پرستان عالمی دارند و ماهم عالمی  
 گفتم از مژگان خبر گیرم نمودم چشم یار      سبزه دیدم بر او بنوشته خونین شبنمی  
 کرشبی تا صبحدم شرح غمت کردم هنوز      مانده نیم افسانه بربدمی بنشیندمی  
 هم نمک در کنج لب دارید و هم در کنج چشم      زخمیان امیدوارند چون ما مرهمی  
 نقد هر داغی و دردی از غریبان مانده بود      کرده در دامان ما گردون مگو کو حاتمی  
 بخت اگر پیر است در مرگش مشو پرناصبور      نوجوانان ماتمی دارند و پیران ماتمی  
 وای اگر بایغمی در عشق می افتاد کار      اینکه سر تا پا غم حاشا اگر دارم غمی

۱۸۰۷۵

(پور اکبر شاه) را «طالب» مریدم در جهان

شکرالله نیستم محتاج پور ادهمی

۱۸۰۸۰

## ۱۵۸۰

میکند پهلو تهی غمخوارم از غمخوارگی      چاره گر چون چاره بینند و من بیچارگی  
 نیست ای مرد طلب آوارگی در راه دوست      ور بود آوارگی هم ایخوش آن آوارگی  
 گردت خارد که گردی آشنای راز عشق      از مقامات خرد بیگانه شو یکبارگی

یارب این گرداب خون بر خاک چشم «طالب» است

یا نشان شهبازان را ز نعل بارگی

۱۵۸۱

۱۸۰۸۵ تاکی گره دل بهوائی نکشائی  
هر نقل که دارد دلت از کلفت ایام  
صد گونه پیام است گره بر لبم ای صبح  
تالاله صفت گرم نسازی جگر از داغ  
ایدست چه دستی تو که ز آن پای نکارین  
زید ز تو ای شاهنزیبند که رخسار ۱۸۰۹۰

«طالب» بره گوش تو سیماب بستند

تاکی بلب نغمه سرائی نکشائی

۱۵۸۲

بصد نیاز شبی شمع محفلم نشوی  
بیک نظر که بجشم وفا بمن نگری  
وگر خود آینه کردم مقابلم نشوی  
دلم شود، ز تو اما تو از دلم نشوی  
بشرط آنکه چنان گیر قاتلم نشوی

نیم بمنصب پروانگی کم از «طالب»

چرا تو شمع شب افروز محفلم نشوی

۱۸۰۹۵

۱۵۸۳

بی مشتری چوتوان، کردن گهر فروشی  
در کار این خرانم حیران که از چه هستند  
آن به که بر ندارم، دست از لب خموشی  
خود را زخود خریدم رستم زخود فروشی  
چون مشتری ندیدم در بیع خویش اصف

«طالب» من و ملامت من بعد چون ندیدم

فیضی ز تند فهمی چیزی ز تیز هوشی

۱۵۸۴

۱۸۱۰۰ کاش میبودی مرا در عشق او مشکل یکی  
زیر تیغ ناز او خواهم امان در روزگار  
غم یکی میداشتم ز آسان که دارم دل یکی  
لیک چندانی که بینم جانب قاتل یکی  
از مروت مگذر و بگذر بر این بسمل یکی  
ایکه از هر جلوه می بخشی جهانی را حیات

کار عشقم هر زمان کرده زبی صبری خراب ای دریغا صبر تا دستی نهم بر دل یکی  
 جمله زین محفل بدان محفل خیر هامیبرند سوی این محفل نمی آید از آن محفل یکی  
 آنکه کام از پای همت میزند داند که هست از مقام ما بخلوتگاه او منزل یکی  
 ۱۸۱۰۵ خرد شو تا اتحاد دوست آری در کنار یک چو در یک ضرب سازی میشود حاصل یکی

صحبت عقلم جنون آورد «طالب» خویش را

میکشم در حلقهٔ مستان لایعقل یکی

۱۵۸۵

شکر آمیخته لعلی نمک آلوده لبی هوس انگیز چو روز و طرب افزا چو شبی  
 با تو در دوستی ام یکدل و یکرو چه حریر گرچه بامن تو در آئین دو رنگی قصیبی  
 جان بشور آوری از شوق همانا فرحی دل برقص آوری از ذوق همانا طریبی  
 ۱۸۱۱۰ آب صد آتشی آروز که داری سر صلح برق صد خرمنی آن لحظه که گرم غضیبی  
 شیر بی تب نزید، مرد محبت بی عشق چون زیم بیتو که من شیر و تو ای عشق تبی  
 شوق صد همچو ترا راه نماید سوی دوست گرچه از خضر تو هم راهنمای عجیبی  
 هر کرا تیر غمی بر جگر آید ای عشق از تو آید که تو غمهای جهان را سبیبی  
 دوری مطلبت از دل ز طلب باز نداشت بلب گور رسیدی و همان در طلبی  
 ۱۸۱۱۵

جفت صد و سوسه و فکر و خیالی «طالب»

در جنون اهل صفائی و ز دانش عربی

۱۵۸۶

لب لعل کرده، خون که نوشیده بگوی لب لعل کرده، خون که نوشیده بگوی  
 بازت قبای سرخ دلیل سیاست است این جامه را بقتل که پوشیده بگوی  
 صدصوت خوش بگوش خراشیده میرسد ایکل بماتم که خروشیده بگوی  
 دلخستهٔ قدح زدهٔ هوش بردهٔ این شیوهای خوش بچه کوشیده بگوی  
 ۱۸۱۲۰

گویم بطرز موعظهٔ «طالبی» ملول

پندی بعمر خویش نیوشیده بگوی

۱۵۸۷

عیشم اینست که یارب مرسادهش خللی نیست لایق ترازین شغلی و خوشتر عملی چه پرستم مگسی را که نزاید عملی زود در یاب که این عیش ندارد بدلی گشته از لاله بهر گوشه ز یاقوت تلی سیر گلزار جهان را بجز این ماحصلی که گلوگیرتر از هجر تو باشد اجلی خویش را ساخته در عشق تو ضرب المثلی کر باندازه شوق تو گشایم بغلی	منم و زمزمه عشقی و فکر غزلی شیوه بی عملی شیوه نمودم که بدهر اثر از بخت ندیدم کم او بگرفتم دم صبحی رخ دشت و برروئی لب جام می لعلی بقدرح ریز که از فیض بهار فیض صحبت ز گلی گیر در این باغ که نیست بی هراسم ز اجل زانکه گمانم نبود منم اینک بجهان ثانی مجنون آری هر دو عالم نکند جای در آغوشم تنگ	۱۸۱۲۵
---	--	-------

تازه گفتارم و خوش طرز چو بلبل «طالب»

نه چو طوطی که گشایم سخن میتدلی

۱۵۸۸

برق گلزار و شعله چمنی نمک داغ و لاله چمنی بیچش ناف آهوی ختنی امشبم پیرهن نئی کفنی (۱)	فتنه سرو و آفت سمنی با طبق های لعل شورا نکیز باشکنهای زلف عطر آمیز دوشم از صبر پیرهن بودی	۱۸۱۳۵
--	--	-------

«طالب» اندر سخن نظیرت نیست

بوالعجب طوطی شکر شکنی

۱۵۸۹

فیض نظر از انجمن یار نگیری کام دل از آن لعل شکر بار نگیری	در خون جگر تا در و دیوار نگیری تا مشربها زهر ملامت نکنی نوش
--	--

(۱) مضمونی بدین لطافت در آثار اساتید سخن هم کم است .

- ز بهار دلا از لب او کام نجوئی  
 آسان گذرد بر تو دلا روز قیامت  
 تا مسکنت از خار قدم کسب توان کرد  
 در خواری عشق است دلا عزت جاوید  
 ته جرعه خماری شکنند دل نشود ساز  
 در هر دو هراس دل و اندیشه جانست
- ۱۸۱۴۰ تا ز آن دهن انگشتر ز بهار نگیری  
 بر خویش گر آن واقعه دشوار نگیری  
 تعلیم غرور از گل دستار نگیری  
 ز بهار که این مرتبه را خوار نگیری  
 تا یکدو سه پیمانۀ سرشار نگیری
- ۱۸۱۴۵ ز بهار سر زلف و دم مار نگیری

«طالب» نشود پیر مغان با تو چو می صاف

تا شیوه رندان قدح خوار نگیری

۱۵۹۰

- ایکل که را بر آتش سودا سوختی  
 ای بلبل آتش تو ز پروانه کم نبود  
 ای شمع گرد سوز تو گردم که چون سیند  
 ای ذره از حرارت خورشید شکوه چند  
 شهر و دیار سوختن ای ناله تنگ نیست  
 هر آتشی که سوخت خسی را بره بسوخت
- بر سینه که داغ تمنا سوختی  
 شرمت عنان گرفته که رسوا سوختی  
 نشست شعله جگر تا سوختی  
 ما جمله سوختیم و تو تنها سوختی
- ۱۸۱۵۰ شرمنده باش ازین که جهان را سوختی  
 یارب چه آتشی تو که بر ما سوختی

«طالب» سموم آه منت نیم سوز سوخت

بنشین و شکر کن که سراپا سوختی

۱۵۹۱

- سوز هجران جگرم سوخت خدا یا سببی  
 نیست از من عجب این بوالعجبیها که مرا  
 مرد را گرمی عشق است نظر بر تب شیر  
 تا مگر قصه هجران تو کوتاه کنیم  
 امشب از وصل تو خون در دل گردون کردیم  
 دارد آن طفل دولب چون شکر می آید
- ۱۸۱۵۵ که بر آتش رسدم آب ز یاقوت لبی  
 شب هجران تو افکنده بروز عجبی  
 شیر در بیشه تبی دارد و ما نیز تبی  
 بدرازی چو شب زلف تو خواهیم شبی  
 تا فلک بود ندیدست از اینسان ادبی  
 بوی شیرش ز لبی بوی شرابش ز لبی

۱۸۱۶۰ پیش لعلت سخن بوسه نیارم بمیان  
جسم عشق و نسب عشق و تفاخر سزدم  
منکه زینسان حسبی دارم وزینسان نسبی  
مهربان باد بدوش این نمد فقر مرا  
که نه در بند حریر است دلم نه قصبی  
همنشین سبزه نورسته به بین بر لب جوی  
تن بمحضت بسپاری که نیاری بکنار  
طربی را که در آغوش نباشد تعبی  
لب افسوس گزم چون ز سر سهو مرا  
حرف عیشی بزبان بر گذرد یا طربی  
خود بسوزیم و نداریم کسی را بعداب  
بیشتر زین نبود شعله ما را غضبی  
ختن زلف و بد خشان لب او «طالب»  
فارغم ساخت زهر شامی و از هر حلبی

۱۵۹۴

۱۸۱۷۰ ای خاک قناعت که چو گل بر سرمائی  
ای شاهد دنیا بعبث چهره میارای  
از سر نفشاییم ترا کافسر مائی  
دادیم طلاق پس ازین مادر مائی  
گویا توهم از سلسله اختر مائی<sup>(۱)</sup>  
در طالعت ای شمع هنر نیست فروغی  
ما آئینه تیره چو داغ دل خویشیم  
ای شعله پرواز بسوزد پیر و بالت  
هر چند که آرایش بال و پر مائی  
آخر نه توای زال جهان شوهر مائی  
تاکی طلب جامه و نان از تو نمائیم  
ای جنس وفا چون تو متاعی بجهان نیست  
عیب تو همین است که از کشور مائی<sup>(۲)</sup>  
جانی مگر ای می که بتن نیست قرارت  
که بر لب ما که بلب ساغر مائی<sup>(۳)</sup>

ای ابرزهم چشمی «طالب» نکنی عار

هر چند ولی نعمت چشم تر مائی

۱۵۹۴

بگذار وعده او بردل غبار بینی  
قدمی اگر کنی طی ز قلمرو نگاهش  
مژه هر قدر گشائی رخ انتظار بینی  
بشمار غمزه او جگر فکار بینی

(۱) نسخه مع، شمع سرا (۲) نسخه مع، جنس هنر (۳) نسخه مع، خالی مکن.

زدریچه امیدت همه یاس رخ نماید  
 بشرابخانه ما نظری عمیق بکشا  
 چو بسمعی خویش خواهی که جمال یار بینی  
 بکلوی زخم عاشق نرود غذای مرحم  
 ۱۸۱۸۰ که هزار دجله هر سو می بی خمار بینی  
 دهن جراحت ما لب روزه دار بینی  
 چه کرامتست یارب گل داغ عاشقان را  
 که اگر نظر گشائی نمکین هزار بینی  
 بره هوس گرافند نظرت بسوی «طالب»  
 همه نوک دشنه یابی همه نیش خار بینی

۱۵۹۴

هرگز فرح از باده نایم ندهد روی  
 ز آن لاله شبنم چو بمن درسرخ آئی  
 یکچند بخمهای شرابم ندهد روی  
 از بسکه سراپا همه زخم و همه داغم  
 ۱۸۱۸۵ کز ذوق سؤال تو جوابم ندهد روی  
 بستر کنم از مرحم و خوابم ندهد روی  
 گر آب شوم برگذراز بخت سیه تاب  
 پوشیدن آن ران رکابم ندهد روی  
 ورسرز محبت شوم از طالع ناساز  
 آمیزش دلهای کیابم ندهد روی

۱۵۹۵

تا چند چو غمازان از هر عمل زشتی  
 افسوس خوران خایم از بس سرانگشتان  
 بنشینم و بنشانم خشتی بسر خشتی  
 پوشیده هر انگشتم پیرایه انگشتی  
 ۱۸۱۹۰ آن به که نهان دارم بیحاصلی خود را  
 چون نیست چه در دستم از هر عمل کشتی

۱۵۹۶

سخت دیر آئی وزود از چشم گریانم روی  
 بیخودم ز آنسانکه از بویت نیابم آگهی  
 آفتدیر آرام پذیری که باجانم روی  
 گریبائی مست و چون گل بر گریبام روی  
 بسکه حیراتم نگردم آکه از بویت اگر  
 چون نسیم آئی و در چاک گریبام روی  
 از نظر یکدم نئی غایب مرا اینست حال  
 وای بر جانم اگر از چشم حیرانم روی  
 ۱۸۱۹۵ گفتم ای قربان چشمت سوی من گاهی نگاه  
 گفت سر تا پانکا هم من بقربانم روی



هر سر مو بر نت گردد پریشان همچو زلف      گر دمی در فکر احوال پریشانم روی  
 ای مسیح ادرد عاشق را دوا مرگست مرگ      سر بزانو تا بکی در فکر درمانم روی  
 بعد مردن هم فراموشی گمانم از تو نیست      آن نئی آن غم که از خاطر به نسیانم روی  
 زیب اورادم نیامیزد نوای مام عشق      به که بیخود از زبان سبحه گردانم روی

بس گهرهای حقیقت آوری «طالب» بدست

گر چو غواصان فرود در بحر دیوانم روی

۱۵۹۷

آمدی وز طره سنبل بر سر من ریختی      لاله بر بالین و گل بر بستر من ریختی  
 من بی پای هر گلی کافشاندم از مزگان خویش      تو ز پای خویش چیدی بر سر من ریختی  
 دل چو آتش تن چو خاکستر کشیدم در رهت      آتشم برداشتی خاکستر من ریختی  
 صحبت با وصل چون شیر و شکر بود از فراق      جرعه زهری بشیر و شکر من ریختی

مرغ فارغبال بودم همچو «طالب» ناکهان

از یک انداز نکه بال و پر من ریختی

۱۵۹۸

نبودم طاقت دیدار حرمان را چه میکردی      وصال آسان ترم میکشست هجران چه میکردی  
 بایمای نگاهی از تو می شد کام من حاصل      بقلم رنجه دست و تبغ مزگان را چه میکردی  
 یک سیر گلستان شدم در وصل صد بلبل      تو خود طوفان گلی بودی گلستان را چه میکردی  
 دلاهر موز سودا بر نت آشفته می بینم      بدین روز سیه زلف پریشان را چه میکردی  
 تو کز گلریز مزگان بی نصیبی همچو بیدردان      بگو بر گردن این تار گریبان را چه میکردی  
 عزیز من بدندان نیست حاجت خوردن غم را      چو غم خوردن نصیبت بود ندان را چه میکردی

ترنج دست راحت بودی از آشتگی «طالب»

چوبی سامانیت خوش بود سامان را چه میکردی

۱۵۹۹

فراغت ز آن، زهر عود و عبیر و عنبری داری      که دایم با خود از خلق خوش خود مجمری داری

- ۱۷۲۱۵ از آن مردم چو دولب بی طلب سوی تو میآیم که میدانم که با خیل دعاگویان سری داری  
 اگر عالم چو درج دیده من پر گهر گردد نیاری در نظر ز آنرو که چون خود گوهری داری  
 بهفت اختر اگر چندین میاها تست گردون را تو چرخ و زهفت اندام خود هفت اختری داری  
 بطاق ابرو خود نوش میکن دوستگامیها که تا دوران بود بر کف زدولت ساغری داری  
 بهر سرسایه اندازی بلی اوج سعادت را همای دولتی و فر یزدان شهری داری  
 ۱۸۲۲۰ بجوهر واری خود پرمناز ایصبح خنجر کش بیا در پیش رایش تیغ شوگر جوهری داری  
 اگر ملک بقای جاودان گیری عجب نبود که در پی از دعای خیر خواهان لشکری داری  
 قمر پر برتجاهل میزند در معرض رایت گمان دارد که این عرض صفا بادیگری داری  
 عطار در بفرمانت وزارت دفتری دارد تو بر هر فردی از سهو عطار در دفتری داری  
 توهم بر «طالب» خود بازگو خوش بر تو مینازد  
 بلی او چون تو مخدومی تو چون او چاکری داری

۱۶۰۰

- ۱۸۲۲۵ تو چه نازنین بهاری که زپی خزان نداری توجه گلشنی که داری گل و زعفران نداری  
 گل ناریت ندارد خبری ز برگ ریزان همه جلوه بهاری ز خزان نشان نداری  
 رطبی تو در حلاوت بمیان نه نیست فرقی مگر اینکه در میان چون رطب استخوان نداری  
 نه تو ترك ناز کردی نه من از نیاز گمردم بتو این گمان ندارم تو بمن گمان نداری  
 بکرشمه راز گفتن نبود مجال هر کس نه تو بی زبانی ایندل که زبان آن نداری  
 ۱۸۲۳۰ همه داری از نکوئی نبرم گمان که جنسی بیدار حسن باشد که تو در دکان نداری  
 دم آتشین گشودن ز فسر دکان بیاید  
 بعث ملاف «طالب» که تو این دهان نداری

۱۶۰۱

هر زمان افتد مرا در عشق او کار نوی هر زمان بینم ز دست هجر آزار نوی  
 مشتری جز دوست نبود جنس یقندر مرا کاش پیدا میشد ایندل را خریدار نوی  
 چاره جز سازگاری نیست با یار قدیم هر زمان اندیشه نبود می و یار نوی

۱۸۲۳۵ من بدین خوشدل که صیادی ز تو بگرفته‌ام او بدان کافتاده در دامش گرفتار نوی  
 دل مهبیای فغان کردم بدردی تازه باز همچو طنبوری که مطرب بنددش تار نوی  
 کاش می‌آمد بکف تاری ز مشکین زلف دوست تا از آن گرد دلم می بست ز نار نوی  
 گو مسیحای لبش فکر علاج تازه کن کاینک اینک میرسد از گور بیمار نوی  
 وقف کردم خانه بر سیلاب مزگان تابکی سازم این ویرانه را هر لحظه دیوار نوی  
 باز مییازد بسود ای نوی «طالب» دلم  
 همچو طفلی کو کند نازش بدلدار نوی

۱۶۰۴

۱۸۲۴۰ من نیم آنکه هر نفس، صحبتم آرزو کنی یا گل تازه گر شوم، رنجه شوی و بوکنی  
 گرم غضب چو بگذری بر لب جوی گلستان آب فرشته روی را شعله تند خوکنی  
 با نکه سبک عنان با مژهای چون سنان پشت سپاه بشکند هر طرفی که روکنی  
 بسکه ز خون لبالم لاله ستان شود جهان بر سخنم به امتحان ناخن اگر فروکنی  
 بسکه نم از سفال دل جذب نموده پیکرم آب ز خود بر آورد خاکم اگر سبوکی  
 «طالب» از آه آتشین توبه کن و خمش نشین  
 چند چو بیغمان قدح نوشی و هایبوکنی

۱۶۰۴

۱۸۲۵۰ من کیستم از هر بن مو چشمه دردی بنشسته کف خاکی و برخاسته گردی  
 بیرون شدن از میکنده مخمور شکون نیست ای ساقی دلها برسان داروی دردی  
 فرصت شد و چون آبله با نمودیم کامی دو سه طی در قدم راه نوردی  
 ای رنگرز میکنه رنگم شفق ساز تاکی شود آئینه ز عکسم گل زردی  
 ایشام غم از شعله افغان نفس سوخت بگذار که چون صبح بر آرم دم سردی  
 «طالب» من و مجنون یکی سلسله زادیم  
 من بیهده گوئی شدم او بیهده گردی

## ۱۶۰۴

سراغی میکن ایدل شاید اقبالی بدست آری      نمایی بر زمین چون من، پروبالی بدست آری  
 میفکن دام بر هر ساده مرغی سعی کن ایدل      کزین گلشن تذر و پر خط و خالی بدست آری  
 خریدار متاع درد حسرت شو کزین سودا      نیفتی بر زبان خلق گر مالی بدست آری  
 بقیل و قال تا از حال دوری مایلی مایل      ز حرف خود بگیری گوش اگر حالی بدست آری  
 بود آرایش از پشمینه پوشی اهل جنت را      کم دیبای و اطلس گیر گر شالی بدست آری ۱۸۲۵۵  
 پریزادان معنی در گذارند از ره خاطر      بیفکن گوش تن باشد که خلخالی بدست آری  
 یکی در زلف خود چون شانه در شو کزین هر مو      پریشان خاطری شوریده احوالی بدست آری  
 مباش از باده خالی لحظه تا زنده «طالب»

بیکدم صرف میکن آنچه در سالی بدست آری

## ۱۶۰۵

گل نکدرد ز شرم زهر جا تو بگذری      آب حیات کوچه دهد تا تو بگذری  
 مگذرد ما که سوخته تار گذار عمر      یا عمر بگذرد ز کسی، یا تو بگذری ۱۸۲۶۰  
 از آب بگذرند بمهر تو ماهیان      گر چون نسیم بر لب دریا تو بگذری  
 ما را بخاک ره نکذارد گذار تو      از عرش بگذریم چو از ما تو بگذری  
 ظاهر نمیکنم ز کسادی بهای خویش      ترسم ز تنگ از سر سودا تو بگذری  
 صد صبح گیرد از نفس ما زکوة نور      ما را بدل چو در دل شبها تو بگذری  
 بندم در خیال ملایک ز دود آه      تا در دل فرشته مبادا تو بگذری ۱۸۲۶۵

«طالب» یکی شکفته بهاری تو در شراب

یارب مباد کز می و مینا تو بگذری

## ۱۶۰۶

ای داغ عشق زیب و سر و افسر منی      کج نه کلاه گوشه که تاج سرمنی  
 ای ابر تیره بر گل و نسرين چو آفتاب      نازت رسد که نایب چشم ترمنی  
 تاریک طلعتی و سیه کار و تیره روز      ای داغ اگر غلط نکنم اختر منی

۱۸۲۷۰ ای گرد تیره گامده جای تو چشم چرخ بر سر مکی مناز که خاکستر منی

ایزلف یار در سپهت این شکست چیست  
گویا تو هم بطالع بال و پر منی

۱۶۰۷

ز آن تیغ کرشمه یادگاری هر گوشه هزار زخم کاری

هر کار قرین اختیار است جزو عشق که نیست اختیاری

ما شیران پلنگ خو را در طبع نبود بردباری

ناسازی روزگار دیدیم چیدیم ساط سازگاری

۱۸۲۷۵

در یوزۀ نشاء می نمایند از چشم تو سرخوش و خماری

در میدان تو روبه عمر بر شیر اجل کند سواری

سرو تو بیاد جلوه داده ناموس تذرو شاخساری

بشکفته بیاغ هجر و وصلت گل های خزانی و بهاری

بگذر ز حساب فضل چون نیست عیبی بتر از هنر شماری

۱۸۲۸۰

«طالب» در لاف علم در بند

تا کی باران جهل باری

۱۶۰۸

ای نمک پرورده وصلت بتان آذری وی بخور مجلسست دود دل حور و پری

برده از دکابچه حسنت نفایس روزگار بهر آئین بستن آئینه اسکندری

با خرام چون تذرو گلشنت بر کوهسار می بخندد لالهها از جلوه کبک دری

باقدر طاوس رفتاربت به تیغ کوهسار خنده آید لاله را بر جلوه کبک دری

۱۸۲۸۵

هر کجا خوی قطره افتد بطرف عارضت ز آن زمین تارومحشر خاک شوید جوهری

سینه گنجینه را ز آن لب تهبی کرد از گهر شیشه آئینه را عکس تو پر کرد از پری

گر ملک از دانه خال تو اندازد نظر

افتد مرغ سلیمانی بدام کافری

۱۶۰۹

از متاع دوستی با بیم مژگان تری دامنی آغشته در خون گریبان تری  
 یاد صبحی کز چمن مست آمد آن رنگین بهار رخ گلاب آلوده از خوی چون گلستان تری ۱۸۲۹۰  
 زلف مشکین از نگارستان عارض آشکار چون میان دسته گل شاخ ریحان تری  
 لخت دل در زیر دندان تأسف میگزیم هم بدان لذت که مستی مرغ بریان تری  
 شرم صد عمان که دهقان فلک هرگز ندید گوهر افشان تر ز چشم ابر نیسان تری  
 صوفیان را گر بدیل خرقة شان صافی کنند خرقة خشکی بکف یابند و مژگان تری  
 می شنیدیم «طالبی» دیدم بدام زرق و شید  
 ناکسی نا دردمندی نا مسلمان تری ۱۸۲۹۵

۱۶۱۰

گرچه از جان رمقی مانده و از عمر دمی می کشم در قدم شوق برابر قدمی  
 یاد آن عهد که بی شرکت ابنای وجود داشتم هستی موهومی و کنج علمی  
 صد زبان بایدم از بهر بیان کردن حال نشود کار میسر بزبان قلمی  
 سوز را مایه دل ساز که در کشور عشق مفلس است آنکه ازین مایه ندارد درمی  
 سیل مژگان و سموم از دم آه و نم اشک تا که در سینه دمی داری و در دیده نمی ۱۸۳۰۰  
 نقطه گر غلط آمد مزین آتش به کتاب  
 دفتری را نتوان سوخت بسهو القلمی

۱۶۱۱

از مغبچه هوئی طلب ، از میکنده بوئی  
 بزم هوس و عشق مهبیاست در امشب  
 شوخ آمده بس چاشنی شربت دیدار  
 یاران همه چون روغن و آبند در آتش  
 دوریست که خوبان جهان را چه گل و سرو  
 هم کین بود از یار خوش آبنده وهم مهر  
 وز شیشه گرت حوصله بیش است سبوئی  
 وز ساخته هائی شنو از سوخته هوئی  
 کور در خور این جام گلو سوز گلوئی  
 کین یار بسوئی رود آن یار بسوئی ۱۸۳۰۵  
 صحبت ندهد رو نفسی بر لب جوئی  
 که چاشنی لطفی و که تندی خوئی

جز طفل سرشکم بجهان هم نفسی نیست  
کز بهر من آماده کند آب وضوئی

۱۶۱۳

ایدل ز خاکی عاقبت، آتش نمائی تابکی<sup>(۱)</sup> چون بادبان کودکان، سر در هوائی تابکی  
در آفتاب عشق او پرتو نمی بخشد هلال ای عقل ماه نوئی این خود نمائی تابکی  
ای درد عشق از دوستان داری نشانها بر جبین بر آشنا روئی نما نا آشنائی تابکی  
دل چون شکست از دست شد پیوند نپذیرد درگر اسناد تقصیر اثر از مومیائی تابکی  
چون گرفت محمل از نظر باید قدم کردن ز سر افسوس باشد بی ثمر انگشت خائی تابکی

۱۸۳۱۰

«طالب» گر از راه و روش طی کرد رسمی در گذر  
اعراض را نقصان ادب بر روشنائی تابکی

۱۶۱۴

جز بآب تیغ جان را<sup>(۲)</sup> تر نمیسازم لبی خضر دارد مشربی من نیز دارم مشربی  
گر چه بیش از موی بر تن دیده ام تبهای گرم راست گویم چون تب عشق تو کم دیدم تبی  
ضعف شد مهر زبانه باد آن شبها که من یار یاری میزدم بر گوش یارب یاری  
عشرت آمد لیک چون برق از کنار من گذشت کاشکی روزی ترا میبرد با من یا شبی  
چرخ را یکسو کواکب در صف سیاره اند غیر داغ عشق او ثابت ندیدم کوکبی  
روح را یک ره بود بر قالب خود بازگشت خشت باشد آنکه هر چند رود در قالبی

۱۸۳۱۵

۱۸۳۲۰

عشق را با عقل «طالب» گفتگو در خورد نیست  
ننگ استاد است همچشمی بطفل مکتبی

۱۶۱۴

ساقی مباد نقش نکین تو نام می تا کی بجام ما نرسانی سلام می  
بر نیم قطره اینهمه لزلزیدنت چراست گویا ندیده صبح خمار تو شام می  
در دور چشم هست تو بیکار نیستم که جام زهر نوش کنم گاه جام می

اول بآب چشمه کوثر دهان خویش شویم بصد ادب برم آنکاه نام می ۱۸۳۲۵  
 «طالب» بحرف تو به نیم آشنا بلی  
 نشنیده گوش مشرب من جز پیام می

۱۶۹۵

از دیده کردی عزم می از دل بجان آمیختی چون شعله آمیز و نجس با من چنان آمیختی  
 هرگز نمیشد با وفا سرگرم آمیزش دلت برسعی کردی تا بجهد این را بآن آمیختی  
 ای عشق با این ناتوان آمیزشت در خورد بود تو مغز بودی لاجرم در استخوان آمیختی  
 سرمایه عمر ابد چون گشت آب زندگی گوئی بآب زندگی آب دهان آمیختی ۱۸۳۳۰  
 دل را بموئی سرنگون آویختی از دیده ام آندم که زلف خویش را موی میان آمیختی  
 رخ ساختی لعل از قدح باغی بگل آراستی لب آشنا کردی بمن جانی بجان آمیختی  
 زردی چه افزودی برخ «طالب» کبودی بس نبود  
 این نیل را آخر چرا بازعفران آمیختی

۱۶۹۶

نمودی جلوۀ زردیده چون نقش پری رفتی چو شهبازم نمودی صید و چون کبک دری رفتی  
 زسوز دل نمودی چون خلیلم طعمه آتش دمی کز پیش چشم چون بتان آذری رفتی ۱۸۳۳۵  
 بصد افتادگی چون ذره من در پات افتادم تو گرم از دیده ام چون آفتاب آذری رفتی  
 نبودى گر با تش پاره چون من سر و کارش کجا چون من فلک در جامه خاکستری رفتی  
 نمودی حسن خود گر آشکارا کفر زلف او مسلمانی بقربان رواج کافری رفتی  
 اگر دیدی بخشکی آب و تاب از زاده کلکم صدف کی در ته دریا بگوهر پروری رفتی  
 نشد برقع فکن خورشید حسنش ورنه پیش رخ نقاب انداختی ناموس ماه و مشتری رفتی ۱۸۳۴۰  
 چرا نازش بدین نظم نباشد زانکه کر «طالب»  
 بدیدی در غزل در خواب خوش از «انوری» رفتی

۱۶۹۷

بناز تا کی ام ای شوخ دلر با شکنی مکرز سنکدلی شرط کرده ای چرخ  
 کلاه گوشه نیم تا بکی مرا شکنی که تا کهر شکنی گوهر وفا شکنی



که گر تو دانه شوی سنگ آسیا شکنی  
 گره گشاده نکردد گره گشا شکنی  
 روا بود که جرسهای بی صدا شکنی  
 به پشه بال دهی شهپر هما شکنی  
 مرا جدا شکنی عهد را جدا شکنی  
 هزار گوهر ارزنده را بها شکنی

بدست گوهر مقصود آوری «طالب»

اگر دو هفته بدامان سعی پا شکنی

۱۶۱۸

جامی بده که سوختم از انتظار می  
 یا بشکفان گلی برخم از بهار می  
 مسکین بلای هجر گشد یا خمار می  
 می شرمسار من شدومن شرمسار می  
 فردا چوپیر گشت نیابد بکار می  
 من نیز خصم تو به ام و دوستار می  
 هم می شکار من شدوهم من شکار می  
 چندان بنوش می که تو باشی سوار می  
 من بیغمی بخاک برم یادگار می

«طالب» پیاده شد زدهماغ دلم خمار

چون تاخت بر سر خردم شهنسوار می

۱۶۱۹

با کدایان لاف ابرام آزمائی تابکی  
 ایدل بی شرم شرمی بیحیائی تابکی  
 با صفا نا آشنایان آشنائی تابکی

سختی که دلا کسب کرده چه عجب  
 تراست طبع غیوری که گردمی کم و بیش  
 غم از شکستن دلهای بیخروش مدار  
 مرا ضعیف کنی غیر را قوی هیبات  
 بیک شکست نکردی تسلی از من وعهد  
 به نیم نکته چو درج عقیق بگشائی

۱۸۳۴۵

۱۸۳۵۰

ساقی مدار طبع مرا در خمار می  
 یا خود چو سروتنگ در آغوش من در آی  
 دل مرد این دو محنت طاقت کداز نیست  
 از بس قدح کشیدم و فیضی یافتم  
 امروز ده پیاله که دارم دلی جوان  
 ای رند شرب اینهمه عجب و کناره چیست  
 روز ازل که چشم من ومی بهم فتاد  
 چندان منوش می که شود بر تومی سوار  
 هر کس غمی بخاک برد یادگار دهر

۱۸۳۵۵

۱۸۳۶۰

آبروبر باد شد ننگ گدائی تابکی  
 بابکی دست تمنا هر طرف سازی دراز  
 آشنایان زمان نا آشنایان دلند

رویکی در خود فرو شومدتی سر بر میار  
 رو ، ره معنی بدست آور در دعوی بیند  
 ۱۸۳۶۶ ای زبون تو بنده دعوی خدائی تابگی  
 تابگی تقلید رسم روستائی تابگی

چند گوئی هرزه «طالب» لحظه منشین خموش

رخنه هذیان بر آور ژاز خائی تابگی

۱۶۴۰

دلایوی قدح چشم آرزو بکشای  
 برنگ و بوچه شامی نه کودکی نه عروس  
 ۱۸۳۷۰ دلادی جرس ناله از گلو بکشای  
 لباس چاک زن و رو خراش و مو بکشای  
 ز دیده چشمه روان کن ز سینه جو بکشای  
 بامتحان نظری بر چهار سو بکشای

عروس طبع مرا عقل رو نما «طالب»

بیار پس بادب برقع از گلو بکشای

۱۶۴۱

تو صبح خیز نه ای جلوه نسیم چه دانی  
 تو کفر زلف پرستی دلازن دم از ایمان  
 ترا بزخم نیفتاد کار نیست گناهت  
 هزار دفتر غم خوانده ایم بادل بیغم  
 تو بر سمور سیه خفته بناز و تنعم

تو نقد بیکرمان کرده مشاهده «طالب»

۱۸۳۸۰ عیار مردمی مردم کریم چه دانی

۱۶۴۴

تاغچه را ز تنگی دل یافت آگهی  
 گل عیش سالیانه بروزی نمی فروخت

مشکل کشای گشت نسیم سحرگهی  
 کز عمر ما رفیق نمیکرد کوتاهی

لبریز خون ز غصه چو نار کفیده ام جام پری کجاست که سازم دلی تپ  
 «طالب» چو طفل غم نشناسند ابلهان  
 میداشتیم کاش نصیبی ز ابلهی

۱۶۲۳

۱۸۳۸۵ دلازی غمیم باز منفعل نکنی مرا ز شکر گزاران غم خجل نکنی  
 ز اهل درد نئی کز خروس اول شب بشور غلغله صبح متصل نکنی  
 دلا بجل نکم رنجهای خویش ترا اگر بغمزه او خون خود بجل نکنی  
 رضا دهم که کنی چاره هر شکست مرا  
 بشرط آنکه علاج شکست دل نکنی

۱۶۲۴

۱۸۳۹۰ صبحست و هوای می و هنگام صبحی ساقی بمن تشنه رسان جام صبحی  
 از شام غریبان بترم در نظر آید صبحی که بگوشم نرسد نام صبحی  
 گو ساقی سرخوش بتغافل گذران دور صبحست رساننده پیغام صبحی  
 شرمنده ز فیض سحریم آه که ناگاه شد صبح و نکردیم سرانجام صبحی  
 جام از تو ننوشیم دم صبح که ناگاه چون مرغ طربدانه خور دام صبحی  
 در صبحدمان ایدل سودا زده میباش چون لاله و ترکس قدح و جام صبحی

۱۸۳۹۵ ناکام جهان کیست حریفی که دم صبح  
 نگرفته ز لعل لب می کام صبحی

۱۶۲۵

ایدل از دفتر انصاف روان کن ورقی حیف باشد که در این علم نخوانی ورقی  
 چون ز حق فیض رسیدت بکسان فیض رسان مخور آبی که در آن ریخته باشد عرقی  
 یارب آن کنج دهن گاه تبسم بچه طرف از شکر دامنی افشاند و از گل عرقی  
 رقم زلف خود از دیده من محو مساز که هنوزم ز حیاست گمان رمقی (۱)

(۱) - نسخه مدرسه سپهسالار ، مرقی .

۱۸۴۰۰ چند ناحق بود از قول همانا «طالب»  
عهد کردی که بزانی بزبان حرف حقی

۱۶۴۶

ای ترا سرو از گرفتاران با در گل یکی  
مشکل هجران یکی صد شد بنومیدی مرا  
غنچه را در دعوی عشقت زبان بادل یکی<sup>(۱)</sup>  
گر چه هجرانست عاشق را ز صد مشکل یکی  
و چه بودی گر نبودی عمر مستعجل یکی  
از زبان دل جرس مینالد از بار فراق  
با جرس دل هم زبان دارد زبان دل یکی

۱۸۴۰۵

غایت کیفیت عشق است «طالب» را جنون  
دیگران زین جرعه سرگرمند و لا یعقل یکی

۱۶۴۷

سپهرا بکس کینه جز من نداری  
همه کافران را بود رحم بر من  
در این دشت گویا تو خرمن نداری  
سری با تماشای گلشن نداری  
بیخشا بجائی که در تن نداری ۱۸۴۱۰  
مگر رشته جان بسوزن نداری  
ندوزی چرا زخم آن غمزه ایدل  
دلا خون شدی کلوش سینه تاکی  
بچشمم یکی در نیائی همانا  
شوی برق هر خرمنی بی محابا

بود چند مژگان آلوده ایدل

چه بی انفعالیست دامن نداری

۱۶۴۸

غم زلف تو خورده ام ز آن روی  
مژه ام خشک چون شود که مراست  
رشته سان در کشاکشم دارند  
دارم از شوق گریه کاسه چشم  
شانه وش میکنم خلال بموی  
لب چشمی نمونه لب جوی  
دل زیکسوی و دیده از یکسوی ۱۸۴۱۵  
پر و خالی چو کاسه زانوی

(۱) - این غزل را مؤلف آتشکده از آثار طالب لاهیجی ثبت کرده است.

بخت ما سرمه است و ما چشمیم  
 وادی گرم شوق و پای مژه  
 ای که بوی گلت ز جا برداشت  
 بنده غیرتم که کرده لقب  
 مشورت پیشه کن که بی خطر است  
 عمرها شد که زنده ایم بنام  
 سفته شد همچو گوهر از نفسم  
 توان شان ز هم جدا کردن  
 از نشانهای یوسه نفسم  
 هر شکنج مقوسم به جبین  
 بسکه خوردیم زخم بر سر زخم

۱۸۴۲۰

۱۸۴۲۵

کوی گلشنی است رنگ آمیز

«طالبش» بلبل پریشان گوی

۱۶۴۹

از آن بداغ تو سوزم که سر بسر نمکی  
 تو در دلی و دل من جراحتست تمام  
 بسینه سوده الماس و در جگر نمکی  
 چگونه سوز نگیرد که سر بسر نمکی

۱۸۴۳۰

ز شورئی به کمات سرشک نتوان یافت

که صاحبان نظر را بچشم تر نمکی

۱۶۴۰

من آن نیم که شکست آورم بکار کسی  
 بروزگار چه کارم فتاد دانستم  
 بخاک ره فکنم نقد اعتبار کسی  
 که غیر یار نیاید کسی بکار کسی  
 نداشتست کسی شمع بر مزار کسی  
 می صبح شوم نشکنم خمار کسی  
 شکست خلق نجویم بغایتی که اگر

۱۸۴۳۵

کمند مهر ترا دید و صید شد «طالب»

و گر نه وحشی ما کی شدی شکار کسی

## ﴿رباعیات﴾

---

- |   |   |   |
|---|---|---|
| <p>گرداب کهر ساخت گریبان مرا<br/>انگشت حنا بسته مژگان مرا</p>       | ۱ | <p>غم داد بموج گریه دامان مرا<br/>انگشتر لعل دل به تنگی فرسود</p>     |
| <p>در سلسله پایدار سازد دل را<br/>از خال تو دانه وار سازد دل را</p> | ۲ | <p>خواهد چو روخت شکار سازد دل را<br/>ننهاده هنوز دام خط بر بن گوش</p> |
| <p>چون لاله جگر پوش کنم مژگان را<br/>ناخن سازم سر سر انگشتان را</p> | ۳ | <p>آنم که لباس دل دهم دامان را<br/>گاهی که دل نازک عیشم افزود</p>     |
| <p>بر خال زند ز تیرگی کوکب ما<br/>داغ برص است بر جبین شب ما</p>     | ۴ | <p>مائیم که داغ ادهمست اشهب ما<br/>آن ما تمیائیم که عکس گل صبح</p>    |
| <p>با رنگ تو آزرم، گل رویان را<br/>شبنم زده باد یاسمن رویان را</p>  | ۵ | <p>با روی تو شرم بادمه رویان را<br/>در بزم طراوت تو اطراف عذار</p>    |
| <p>آرایش آوازه حسن است ترا<br/>شوخی نه با اندازه حسن است ترا</p>    | ۶ | <p>مشرّب روش تازه حسن است ترا<br/>نسبت بجمال خویشتن محجوبی</p>        |
| <p>دایم صحبت باشک و آهست مرا<br/>جان تعبیه برنوک نگاهست مرا</p>     | ۷ | <p>در عشق تو حال دل تباهست مرا<br/>میرم چو برویت نگرم پنداری</p>      |
| <p>هایاهائی نمیدهد دست مرا<br/>امشب که دماغ گریه هست مرا</p>        | ۸ | <p>امشب که سرا پا همه دردست مرا<br/>خونابه دل کم التفات است بچشم</p>  |

- ۹ بگذاشته نغمهای صد رنگی را  
طی کرده لبم طرز خوش آهنکی را  
گلبرگ توان خواند اب رنگی را  
زانگونه سطر گشت کاندر جنبش
- ۱۰ آتش زند اضطراب یعقوبی را  
عشقم چو عنان دهد دل آشوبی را  
خس پوش کند شهرت ایوبی را  
صبرم چو زند بر در سیل آشامی
- ۱۱ طی کن ورق بیسر و سامانی را  
(طالب) پیر از یاد پریشانی را  
دستان زنی بلبل «ایرانی» را  
بکشای زبان که اهل «توران» بینند
- ۱۲ وز نور، دم از صبح زند سینه ما  
روید گل مهر، از دل بی کینه ما  
زنکار دهد ز عکس آئینه ما  
با اینهمه از کدورت انگیزی بخت
- ۱۳ بر ناصیه خواندم رقم مردن را  
چون شمع گزیدم لب افسردن را  
در باختم اشتهای غم خوردن را  
آلوده نکرده کامی از لقمه عیش
- ۱۴ وی دست خوشت رنگ گل و بوی حنا  
ای میل ملاقات گفت سوی حنا  
توانم دید رنگ بر روی حنا  
تارخ بکف پای تو سود از غیرت
- ۱۵ امساک نگاه عشق آمیز چرا  
سر یافتن غمزه خونریز چرا  
از صحبت ما اینهمه پرهیز چرا  
تو دامن زاهد نه و ما باده نه ایم
- ۱۶ ابرویم، ز آستین رباید، چین را  
جانم کند آرزو دل غمگین را  
زهر آب کند شراب لب شیرین را  
آن تلخ مذاقم که ملاقات لبم
- ۱۷ در فتنه و شریاز ما طالب را  
در خوف و خطر بیاز ما طالب را  
در دادن سر بیاز ما طالب را  
در راه تو خار و خن کشیدن سهل است
- ۱۸۴۵۵  
۱۸۴۶۰  
۱۸۴۶۵  
۱۸۴۷۰

- ۱۸ عیش آمد و اورنگ گل روی مرا  
پیشانی سوهانیم اکنون ز نشاط
- ۱۹ طور تو فرود در سخن سوز مرا  
با این لب شیرین ز کلام تو سپهر
- ۲۰ چون غنچه دلیست عطر پرور ما را  
از گلشن طبع خویشتن می آئیم
- ۲۱ (طالب) نفسی فیض هوا را دریاب  
الماس در آستین مرحم داری
- ۲۲ این توسن سیمیا که نقشی است بر آب  
بر باد رود گر که بود خاک عنان
- ۲۳ بر روی سپهر دجله بیرون ز حساب  
یا از اثر عدل شه نصرت یاب
- ۲۴ با آنکه بود مقام سودا دل شب  
القصه میان این دو آئینه نار
- ۲۵ تا گرم ز پهلویم نشد مفرش تب  
القصه در آتشکده فرقت دوست
- ۲۶ برق نفسم خرمن افلاک بسوخت  
سر زد ز دلم آهی کز گرمی آن
- بکشوده گرم گوشه ابروی مرا  
صیقل زند آئینه زانوی مرا
- آموخت روش طبع نو آموز مرا  
کفاره دهد روزه امروز مرا
- چون نافه دماغست معطر ما را ۱۸۴۷۵  
گردون سبد گلیست بر سر ما را
- پرورده گلشن صبا را دریاب  
آغوش گشاده زخمها را دریاب
- بر چهره روح بسته از پوست نقاب  
در خاک رود گر بودش باد رکاب ۱۸۴۸۰
- شمعیست فکنده عکس بر شکل شهاب  
نخل آتش ریشه دوانید در آب
- نازد بسیاهی دل ما دل شب  
فرقی نبود ها دل ما ها دل شب
- در من نگرفت شعله سرکش تب ۱۸۴۸۵  
تب ز آتش من سوزد و من ز آتش تب
- اشکم دامان لاله در خاک بسوخت  
کیفیت باده در رک تاک بسوخت



- ۴۷ در سینه نفس یوسف زندان غم است  
در دینه نگاه پیر کنعان غم است  
۱۸۴۹۰ اینک چون لاله در بیابان دلم  
هر پاره دل بر سر پیکان غم است
- ۴۸ باز این سر محنت زده سودا بگرفت  
وز سینه نهال آه بالا بگرفت  
پیچید چنان بقالبم دود نفس  
کین دل همگی رنگ سویدا بگرفت
- ۴۹ دور از تو زیبکرم نمودی باقیست  
از آتش زندگیم دودی باقیست  
۱۸۴۹۵ تا از غم عشق بر زبان فریاد است  
وز هجر بتان بملک تن بیداد است  
هر آه بصرای جگر مجنون است  
هر ناله به بیستون دل فرهاد است
- ۴۰ هر مو بر سر ، نخل ملال دگرست  
بر گلشن تن که داغ میروید ازو  
۱۸۵۰۰ خطش بر رخ چو هاله بر کرد مهست  
جسمم در دیدنش سرا پا چشمست
- ۴۱ تا خوی تو مهر بر زبانم بسته است  
ز آن می نکشم نفس که ترسم گسلد  
۱۸۵۰۵ عزمم همه در تهنه شبگیر است  
در راه طلب ز بسکه کاهل قدمم
- ۴۲ اما چکنم که پای در زنجیر است  
توفیق ز همراهی من دلگیر است  
۴۳ (اسب مگسی) که عاجز و فرتوتست  
دیر است که معده اش تهنی از قوتست (۱)

(۱) - اسب مگسی : اسبی را گویند که رنگ پوست بدنش سیاه و سفید و یا خال خالی ←

- ۴۶ من می کشمش برسم تابوت کشان  
وین طرفه که خود مرده و خود تابوتست
- ۴۷ (اسب مگسی) که پای ناسرشمست  
از حسرت جوگه وجودش مرساد
- ۴۸ (اسب مگسی) که کره نوزین است  
شب تا بسحر ز حسرت دانه جو
- ۴۹ (طالب) منم آنکه خاکم آب گهرست  
آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
- ۴۰ صد شکر که گلشن شفا گشت تنت  
تب را بغلط بر توره افتاد ز شرم
- ۴۱ مائیم که ناله نخل بیحاصل ماست  
تاریکی شمع بزم ما از که بود
- ۱۸۵۱۰ قوتش همگی رایحه سرگین است  
چشمش جبران چو خوشه پروین است
- ۱۸۵۱۵ صد خرمن تخم آرزو در گل ماست  
چون رشته ز آه ما وموم ازل ماست
- ناقص خردی عافیت اندوز منست  
لب تشنگی گریه گلو سوز منست

→ باشد . علاوه بر این ممکنست اشاره طالب آملی به اسب مگسی مقصودش اسپانی باشد که بوسیله قبیله ( مگس ) که از قبایل مشهور بلوچستان خاوری هستند بوده چه که این قبیله بیابانگرد بلوچ در تربیت اسپان شهرتی در هندوستان داشته اند و اسپان مگسی منسوب به قبیله مگس معروفیتی تام داشته است از قبیله مگس شعرای بسیاری بوده اند که بزبان پارسی شعر سروده و دیوان پرداخته اند که مشهورترین آنها سردار گل محمد خان متخلص به (زیب) است و نمونه شعرش اینست :

چو گل بهارض او خواست همسری کردن  
صبا طپانچه زد و سرخ کرد رویش را  
( طاهری شهاب )

- ۴۲ همراهی کن که کار خاطر خواهست  
وفیق قدم بر قدمت آگاهست
- ۴۳ خاطر ز غبار درد رفتن حیف است  
در باغ جبان چون گل خورشید مباح
- ۴۴ آنم که غم آام تن و جان منست  
آسودگئی که درد بیحوصله گشت
- ۴۵ هجران تو با دلی حزین نتوانگفت  
یکماهه فراق خاطر بی تابان
- ۴۶ مائیم که عرش گوشه خلوت ماست  
مائیم که هر صبح بدر یوزة قدر
- ۴۷ پامال شود تنی که او جان طلبست  
از سینه برون نشد دلی کاندرا او
- ۴۸ امشب که دل از وصل تولدت گیر است  
چندانکه نگه میکنم از عکس رخت
- ۴۹ دامان نسیم صبح گلگون ز گلست  
(طالب) مگشای دل که در گلشن دهر
- ۵۰ مجنون دلم حرف هوس نشنیدست  
محمل طلب از بادیه بود مدام
- ۱۸۵۲۰
- ۱۸۵۲۵
- ۱۸۵۳۰
- ۱۸۵۳۵
- وین قصه باه آتشین نتوانگفت  
بر تربت اشتیاق این نتوانگفت
- جز بر سر نیش غصه خفتن حیف است  
بی لذت غنچگی شکفتن حیف است
- داغ دل عشرت گلستان منست  
سر دفتر مجموعه نسیان منست
- جان در کف غمزه خونچکان نخجیر است  
هر پرده دیده صفحه تصویر است
- در کشور بلبلان شیخون ز گلست  
امید صبا ز غنچه افزون ز گلست
- نام لیلی ز هیچکس نشنیدست  
کآن بادیه آواز جرس نشنیدست

- ۵۱ (طالب) دلت آماده تیر نظرست  
آغوش گشاده زحمت آید بر تبع
- ۵۲ دشت دل ما وقف سواران غم است  
بر لوح مزار آرزو بنویسد
- ۵۳ زانگونه فسردهگی هوس سوز تنست  
از بسکه شکسته خاطر من ناله من
- ۵۴ (طالب) زحسد گوی ز دور حسداست  
از حدس چه لافی که دلم معیارست
- ۵۵ (طالب) گل گلشن تو شبنم سوزست  
همخانگی درد تو درمان کاهست
- ۵۶ (طالب) آثار بقراریت کجاست  
چون بادخزان فسردهات می بینم
- ۵۷ در کشور دل متاع شیون بایست  
خوش مضطربست نبض جان پنداری
- ۵۸ داغم که دلم چاشنی غم نگرفت  
یک صبح بجلوه الم شاد تزیست
- ۵۹ (طالب) نفس شمع شبستان غم است  
رنک رخ صبرم گل بستان بلاست
- هر شریانت هلاک ضد بیشتر است  
از بسکه در آرزوی زخم دگر است
- نخجیرگه شیر شکاران غم است  
کین کشته شهید دوستداران غم است ۱۸۵۴۰
- کز پوست تنم جلوه فردوس تنست  
چون طره دلبران شکن در شکن است
- طبع فلکی دشمن هوش و خرد است  
بر نطق چه نازی که حدیثم سندیست
- آوازه شیون تو ماتم سوزست ۱۸۵۴۵  
همسایگی زخم تو مرهم سوزست
- دوزخ جوشی وشعله باریت کجاست  
ای زاده خاک طبع ناریت کجاست
- آرام و قرار تحفه نایابست  
شریان نفس لبانت از سیما بست ۱۸۵۵۰
- زخمی بهزار ذوق مرهم گرفت  
یک شام بمرگ عیش ماتم نگرفت
- لخت جگرم زینت دامان غم است  
چاک دل عیشم لب خندان غم است

- ۶۰ ۱۸۵۵۵ تا دست محبتم رگ جان بگرفت  
تا گریه شوقم ره مژگان بگرفت  
صد بیشترم گلوی شریان بگرفت  
دل منصب تکمه گریبان بگرفت
- ۶۱ آنم که حدیث غم در گوش منست  
یا قوت پر آب اشک و الماس نگاه  
مدهوشی عشق زینت هوش منست  
آرایش مژگان جگر پوش منست
- ۶۲ ۱۸۵۶۰ گمراهم و رهبرم محال اندیش است  
چون وادی امید کنم طی، که مرا  
صد قافله آوارگیم در پیش است  
ره مشکل و پای آرزو پریش است
- ۶۳ (طالب) دلت امروز غم انگیز ترست  
با دست و زبان قفل ترنم بگشای  
شادابی گریهات نمک ریز ترست  
امروز که نغمه شیون آمیز ترست
- ۶۴ می در کف ما نشان آتش دستی است  
خمازه در آمد خمارست اما  
بر لب چو رسید آفت جان هستی است  
خمیازه شیشه مژده صد هستی است
- ۶۵ ۱۸۵۶۵ حکمت مطلب که علم بی معلومست  
چشم حکمی ز نور دین محرومست  
فولاد کنند و دل جنون مومست  
کش مردم دیده نقطه موهومست
- ۶۶ ای هجر بگو شبنم نهی از سحرست  
صبحی که مرادمید از مشرق بخت  
یا نور در ادخال عذار قمرست  
از شام تو یکدو پیرهن تیره ترست
- ۶۷ (طالب) سرو برک خود فروشانم نیست  
چندانکه در آرزوی خود مینگرم ۱۸۵۷۰  
کوشی بزبانهای خروشانم نیست  
جز میل ملاقات خموشانم نیست
- ۶۸ دل مرد و بر او دیده یتیمانه گریست  
آخر نتوان ز درد کم بود که او  
اکنون تن و آرایش جان لایق نیست  
در ماتم شعله ساعتی بیش بزیست

- ۶۹ گفتی بجهان چومن سخن ورزی نیست  
کوشی به ترانه‌های (طالب) بگشای  
وین طرز بهیچ بومی و مرزی نیست  
کین زمزمه نیز خالی از طرزی نیست
- ۷۰ افکنده نقاب سینه از رودل ماست  
ماتم زده کس ندید بی چین جبین  
آویخته از دیده بیک هو دل ماست ۱۸۵۷۵  
ماتم زده گشاده ابرو دل ماست
- ۷۱ ای آنکه شبت لقمه زیاد افتادست  
صد مهره بی صدا جهانی هر دم  
در روده چو بوق مات باد افتادست  
آری تفکت دهان گشاد افتادست
- ۷۲ رخس تو توان بر مرثه مورش تاخت  
بتوان ز سبک سیری او صد میدان  
بر جاده جان نشتر زنبورش تاخت  
بر چهره زخمهای ناسورش تاخت ۱۸۵۸۰
- ۷۳ آنم که نیارم دمی از فکر نشست  
دایم ز سواد شعر گوناگونست  
لختی به عروسان مجازی پیوست  
یکدسته پر بوقلم-ونم در دست
- ۷۴ (طالب) گهر ناطقه در معدن تست  
چون وسمه و سرمه داری الفاظ آری  
بلبل بفقان از لب دستان زن تست  
مشاطکی شاهد معنی فن تست
- ۷۵ در جهل گذشت سال عمرم از بیست  
آن تخم نکشتم که پس از مرگ توان  
باید همه دیده گشت و بر من نگرینست ۱۸۵۸۵  
بر تربت من نوشت کین مشهد کیست؟
- ۷۶ پیش تو بشکوه لب گشادن غلط است  
زخم از نمک سرشک باید انباشت  
بر خاک چو نقش پافتادن غلط است  
تصدیع تبسم تو دادن غلط است
- ۷۷ (طالب) دل و چشم همگی حیران چیست  
با طبع گذشته از چه پا در گل  
شخص طلبت مدام سرگردان چیست  
بی دامت آلودگی دامان چیست ۱۸۵۹۰

- ۷۸ دیر است که سینه غصه را جلوه‌گهست  
عمر است که خاکستر دل رفته بیاد
- ۷۹ هر لحظه ترا سوی من اندازی هست  
ناز ارکنی نرنجم از خوی تو هیچ
- ۸۰ جانها مجروح و خسته دارد زلفت ۱۸۵۹۵  
هر تاری زو کند بسوئی آهنگ
- ۸۱ دل عهد وفا نخست با روی تو بست  
از روی تو بگست و بخت پیوست
- ۸۲ آنم که متاع همه کین فلك است  
ز اسباب جهان بسینه دردی دارم ۱۸۶۰۰
- ۸۳ ساقی می‌اگردردی اگر خود صاف است  
دادی قدحی در مزه امساك چرا
- ۸۴ شاه از تو بزم قدسیان پر نور است  
شمعی است ترانیر اقبال کز او
- ۸۵ از تهمت کام دل صد باره شکست  
بر چهره مرا ز شرم ناکرده گناه ۱۸۶۰۵
- ۸۶ دی شهنه مشربم سر توبه شکست  
ناب گهری دیدم ز افغان پسری
- وین گوهر دل زغم شبیه شبهت  
ز آن سرمه هنوز چشم بختم سپهت
- با من بزبان نکبت رازی هست  
دائم که گهی ناز ترا نازی هست
- دلها در خون نشسته دارد زلفت  
خوی سپه شکسته دارد زلفت
- ناچار کنون ساغر آن عهد شکست  
خورشید پرست بود شد سایه پرست
- دستم خالی چو آستین ملك است  
و آن نیز میان من و دل مشترك است
- تنها خوردن کمال بی انصاف است  
یکبوسه پرتابی از آن لب کاف است
- نی‌نی غلظم کون و مکان پر نور است  
چون جامه فانوس جهان پر نور است
- این شیشه نداشت طاقت خاره شکست  
رنگی که شکسته بود یکباره شکست
- صدنیش هوس در جگر توبه شکست  
کز دیدن آنم کمر توبه شکست

- ۸۷  
 آنم که ز گریه دامنم غربالست  
 هر دانه اشک بر رخم آبله ایست
- ۸۸  
 دل در بر ما راه سپاه غم تست  
 هر غم که گریخت از توجایش دل ماست
- ۸۹  
 تنگست فضای دهر بر من تنگست  
 طبعی ودلی بود محبت بشکست
- ۹۰  
 از زخم نگه برگ گلت نالانست  
 بر طبع گرانست ترا جنبش باد
- ۹۱  
 سهل است اگر توبه شکستم من مست  
 دل بد نکنم که توبه هم ساغر نیست
- ۹۲  
 آنم که شبم روی سحر کم دیدست  
 بی چشم وزبان و گوش پیوسته دلم
- ۹۳  
 ای توسن فتنه زیر زین نکبت  
 پوشی چشم از عتاب دو جهان
- ۹۴  
 ای باد بر آوردن کامم بر تست  
 چون دست در آن طره زدی تحربکی
- ۹۵  
 با آنکه مرا سرعت پیک نظرست  
 چند آنکه روم بگرد منزل نرس
- وز ناله سراپای وجودم نالیست  
 هر گوهر راز بر لبم تبخالیست ۱۸۶۱۰
- جان در تن ما توشه راه غم تست  
 گوئی دل ما گریزگاه غم تست
- ز آنروی دو تیغه با سپهرم جنکست  
 اکنون بکف از شکستگیا رنگست
- وز باد نسیم سنبلیت بیچانست ۱۸۶۱۵  
 گر خود همه باد دامن مژگانست
- کز رنج خماری رفته بودم از دست  
 گر حادثه بشکندش نتوان بست
- تا دیده سحاب دیده ام نم دیدست  
 غم گفته و غم شنیده و غم دیدست ۱۸۶۲۰
- طوفان ستم در آستین نکبت  
 پیداست چو نور از جبین نکبت
- یعنی بر او ، عرض پیامم بر تست  
 ای نافه گشا چشم مشامم بر تست
- هر لحظه رهم بمدعا دور ترست ۱۸۶۲۵  
 گوئی که زمین نیز بمن همسفرست



- ۹۶ آشفته دماغیم می ناب کجاست  
چندیست کز اضطراب دل محرومیم  
تاریک شبیم در شبتاب کجاست  
آن آتش حل کرده بسیماب کجاست
- ۹۷ در باغ جهان گلی بجز غم نشکفت  
صبحی نشکفتیم که عالم نکیرست ۱۸۶۳۰  
چون نوبت ما رسید آنهم نشکفت  
شامی نکیرسیم که عالم نشکفت
- ۹۸ آنم که صباح آرزو شام منست  
مرغی که هوائی شود از گلشن درد  
هر جامی حسرتیست در جام منست  
آرامگش در شکن دام منست
- ۹۹ مائیم که دست مهر در گردن ماست  
خوش چاک نصیب است همانا این چرخ  
دامان شفق نمونه دامن ماست  
پیراهن صبح از سر پیراهن ماست
- ۱۰۰ ای بیتو سراپای وجودم غم دوست  
زخمت نمکین بود فشانندی مرحم ۱۸۶۳۵  
نو غنچه داغم از نمک شبنم دوست  
کردی تن زخم دوست را مرحم دوست
- ۱۰۱ آنم که زبانم از بیان دلگیرست  
آن غمزه‌ام که عندلیب هوسم  
جانم ز تن و تنم ز جان دلگیرست  
از قرب جوار بوستان دلگیرست
- ۱۰۲ چندیست که با طبیعتم شوری نیست  
فیض ازلی کشیده دامان چکنم ۱۸۶۴۰  
وین آینه زار قدس را نوری نیست  
با مبداء فیاض مرا زوری نیست
- ۱۰۳ کس یوز بشیر در کمین نشنیدست  
خر را بکفل داغ نگارند اما  
خوکی به پلنگ خشمگین نشنیدست  
کس عنتر داغ بر سرین نشنیدست
- ۱۰۴ (طالب) نفست حوصله آشوب تنست  
خوش باش که در طریق چاک انگیزی

- ۱۰۵ از بیم تو آه شعله خس پوشی است  
از برق تجلی تو بر طور دلم
- ۱۰۶ آنم که دلم ز فیض مالا مالست  
خم گشته کمان قامت اقبالم
- ۱۰۷ چندی سفری شدیم از کشور دوست  
توفیق کرشمه که باز آمد ، باز
- ۱۰۸ داغم که نم از کوه خجالت برخاست  
امید گذاران ، هوس آلوده شدند
- ۱۰۹ مائیم که لوح خاک طوفانی ماست  
ما اهل جنون را چه غم از شرح سحاب
- ۱۱۰ از کوی تو هفته نصیم دوریست  
اما داغم که هر دمی زین دوری
- ۱۱۱ عمریست که دانش هدف تیر منست  
محبوس فضای قدسم اینک بر پای
- ۱۱۴ آفاق ز دست همتم ادباریست  
شام از شکن زلف ملالم تاریست
- ۱۱۳ جز بر سر خون حباب سنک قدح است  
عکس گل آفتاب سنک قدح است
- ۱۸۲۴۵ وز شوق توهرچاک جگر آغوشی است  
هر ذره شوق موسی مدهوشی است
- ۱۸۶۵۰ بردیم سیاهی از غم لشکر دوست  
چون حلقه زنیم حلقه بر در دوست
- پیچانی ما را رگ غیرت برخاست  
بر چیدگی از دامن همت برخاست
- افلاک حباب اشک نیسانی ماست  
سودا یر سر کلاه بارانی ماست
- ۱۸۶۵۵ وین دوری هم نه معنوی بل صوریست  
صد ساله از آنسوی ابد مهجوریست
- ارقام جنون جوهر شمشیر منست  
موج نفس فرشته زنجیر منست
- ایام زبای فرصتم رفتاریست  
صبح از لب عشرتم تبسم واریست
- ۱۸۶۶۰

- ۱۱۴ کلزار بیان پر گل و ریحان زمنست  
شمع متأخران فروزان زمنست
- ۱۱۵ لعل تو برنگ می هم آغوشی داشت  
بوی تو مگر داروی بیهوشی داشت
- ۱۱۶ خورشید و قمر شانه کش زلف شبت  
می نشاء پذیر دز ملاقات لب
- ۱۱۷ چشمت همه گفتار و لب خاموش است  
چندانکه نظر کار کند آغوش است
- ۱۱۸ ترکیب وجودت ز گل و نسرين است  
حرفت نمکین ، تبسمت شیرین است
- ۱۱۹ یا پیش تو آنچه نیستش مقدارست  
گوهر در دیده کریمان خوارست
- ۱۲۰ قهرش همه لطف و التفاتش قهرست  
گویا بمذاق او تبسم زهرست
- ۱۲۱ این جوش فغان ز لب نمیدانم چیست  
بیهوشی را سبب نمیدانم چیست
- ۱۲۲ چون عرش نشیمنی و ماوائی هست  
کز صبح تراشیده ترا رائی هست
- آتم که بقالب سخن جان زمنست  
آرایش طبع تازه گویان زمنست
- ۱۸۶۶۵ ای نخل قدرت بناز همدوشی داشت  
در جنبش پیراهنت از خود رفتم
- ای نسخه صبح عید شام طربت  
گل رنگ بر آرد ز تماشای رخت
- میآئی و ناز با تو دو شادوش است  
حیران برو دوش تست در عرصه شوق
- ۱۸۶۷۰ آئی که بگلشن از رخت آئین است  
خامش منشین و چین در ابرو زنهار
- سهل است گرت ز بنده خود عارست  
او گوهر و تو کریم طبعی چه عجب
- ۱۸۶۷۵ شوخی که بعشوه خانه سوز دهرست  
ز آمیزش خنده پاس لب میدارد
- باز اینهمه تاب و تب نمیدانم چیست  
بوئی نرسید بر مشام هیهات
- ۱۸۶۸۰ بالاتر از آسمان ترا جایی هست  
فارغ شبی از کرشمه شمع و چراغ

- ۱۴۳ کاش ایندل خسته ره بجائی میداشت  
خاکی که زمانه بر سرم می بیزد
- ۱۴۴ آنم که شعار مستیم پیوست است  
گر زود شوم مست ملامت مکنید
- ۱۴۵ آنم که سراز نشاء فیضم مست است  
آن باده پرستم که چو خورشید مرا
- ۱۴۶ کرده دل مهر فروزی میداشت  
شب راز سیه دلی برون میآورد
- ۱۴۷ (طالب) اگر ت نصیبی از ادراکست  
زودا که منزلت رساند بسپهر
- ۱۴۸ خاکم که بیادرفته در گلشن تست  
عمریست که آشفته دماغم چو نسیم
- ۱۴۹ عرشی که فراز آسمان مسند تست  
دریای محیطی که که موج سخا
- ۱۵۰ بی تاب و تبم زعمر یکشب نکذشت  
از کثرت ضعف آه آنشبارم
- ۱۴۱ باز این مژه بزم گریه آراسته است  
مشکل که بکام دل بگریم امروز
- یا در همه عالم آشنائی میداشت  
کل بودی اگر نشان پائی میداشت
- پیمانہ چو گل روز و شبم دردست است  
بلبل به نسیم ساغر گل مست است
- ۱۸۶۸۵ وین هستی عارفانه هم پیوست است  
کوئی پیمانہ پارہ از دست است
- هر تیره شبی امید روزی میداشت  
گر گریه شمع نیز سوزی میداشت
- در خاک مقامت فلك الافلاکست  
چون نیمه آسمان بزیر خاکست
- ۱۸۶۹۰ دستم که غبار گشته در دامن تست  
ز آن بوی که خانه زاد پیراهن تست
- مهری که لباس مردمی بر قد تست  
هر بست و کشاد دست جز رومند تست
- ۱۸۶۹۵ نکذشت بمن شبی که در تب نکذشت  
بکذشت ز آسمان و از لب نکذشت
- بر اشک فروده بر جگر کاسته است  
ابر تُنکی ز دیده بر خاسته است

- ۱۴۲ (طالب) اگر ت جسم زجان مایوس است  
بر بی کفنی هات ، چرا افسوس است  
خوش باش که شمع مرده را نیست کفن ۱۷۷۰۰
- ۱۴۳ چون چشم لثیم تنکنای عجب است  
شبگیر کن از جهان که جای عجب است  
در دینه عقل روسیای عجب است  
شهریست بچشم وهم آراسته لیک
- ۱۴۴ کفرش بنفس شیشه اسلام شکست  
تا زلف تو بارشته جانم پیوست  
چون جامه کعبه میرود دست بدست  
اکنون ز شرف سیاهی داغ دلم
- ۱۴۵ زخم نکهی ز آن بت ز نار پرست  
عمریست که دارم من دیدار پرست  
یار است صنم پرست و من یار پرست  
القصه باو نسبت خاصی است ترا
- ۱۴۶ کوثر خجل از آب دهان قلمت  
ای کلک قضا دست نشان قلمت  
در خواب مکیدم ام زبان قلمت  
طوطی بلبم نثار باشد گوئی
- ۱۴۷ جود تو چو لطف ایزدی جاویدست  
ای انکه گفت مزرعه امیدست  
گوئی دست تو مشرق خورشیدست  
هر لحظه بر آید از کفت خورشیدی ۱۸۷۱۰
- ۱۴۸ وز لاله فردوس گلت ممتازست  
آنی که در حسن برویت بازست  
بر گرد لب تو بوسه در پروازست  
مانند مگس بگرد سر چشمه نوش
- ۱۴۹ افیون همه نشاء جلال و غضبست  
می رند خوشیست، لیک پر نی ادبست  
آن یارک سبز پوش یعنی غنبت  
درویش و حکیم مشرب و بی شروشور
- درباره و پای احمد آباد سحرات سروده  
۱۴۰
- عشرت چون برق ، عیش چون باد گریخت  
دور از تو ز شهر ، خاطر شاد گریخت ۱۸۷۱۵

- از بسکه نهاد رو بویرانی ملك  
۱۴۱
- امشب ز جنون چه حیف‌ها برهن رفت  
تا دست رساندم بگریبان دلم  
۱۴۴
- ای آنکه غمت غذای جسم و جانست  
ز بهار مکن شکوه ز بی دندانای  
۱۴۴
- شاه‌ها دل خلق در زمانت شادست  
زین پیش اگر فتنه سرا بود جهان  
۱۴۴
- آنی که در حسن برویت بازست  
مانند مکس بگرد سرچشمه نوش  
۱۴۵
- در تن دل و در دل آرزویم گر هست  
همچون گره موی ز بسیاری ضعف  
۱۴۶
- (طالب) ز غمت بیسر و سامانی هست  
در یوزه چاك میتوان کرد ز تیغ  
۱۴۷
- روی تو بهین نسخه باغ ارم است  
زلف تو مصور بست کز خامه موی  
۱۴۸
- آهم شجر باغچه امید است  
شادی و غم دست در آغوش همد  
۱۴۹
- آنی که بدر چون تو ممتازی نیست
- آباد ز نام ( احمد آباد ) گریخت  
جانم با اشاره غمی و ز تن رفت  
بر پیدا کرد چاك و تا دامن رفت  
در پیری نیز بر تو کار آسانست  
۱۸۷۲۰ غم خوردن را چه حاجت دندانست
- عدل تو عروس ملك را دامادست  
امروز بدولت تو امن آبادست  
وز لاله فردوس رخت ممتازست  
بر گرد لب تو بوسه در پروازست
- ۱۸۷۲۵ در جان غم آن فرشته خویم گر هست  
پیداست که گریه در گلویم گر هست
- باضعف غمت قوت افغانی هست  
دستی اگر ت نیست گریبانی هست
- لعل تومی چکیده از جام جم است  
۱۸۷۳۰ بر صفحه آئینه پریشان رقم است
- اشکم گل روی سبد خورشید است  
عیدم همه ماتم است و ماتم عید است  
بر ساعد شاهان چو تو شهبازی نیست

عالی گهر بلند پروازی نیست

۱۰۵

و آنگاه بزیر پرده رسوا بشکفت  
کل گشت و مرا بر همه اعضا بشکفت

۱۵۱

ناکرده ادای بوسه جولان بگرفت  
گوئی گهر کفش بدندان بگرفت

۱۵۲

در طبع مسافران هوسناکی نیست  
بر خاسننش چو کیر تریاکی نیست

۱۵۳

در خرمن ما، نه خوشه نه دانه گذاشت  
جز من که بیادگار در خانه گذاشت

۱۵۴

برکشتن من قفاش در تحریکست (۲)  
جزغم که زیاران بدل نزدیکست

۱۵۵

هر طاعتم آبتن جرمی دگرست  
از چشم بتان بصره مشتاق ترست

۱۵۶

مشکن زلف بنفشه کین موی منست  
کین چار چمن قلمرو بوی منست

۱۵۷

زین می اثری بهیچ مینائی نیست  
محتاج به هیچ باده پالائی نیست

در روی زمین چون توسرافرازی نیست

۱۸۷۳۵  
آخر زدمام گل سودا بشکفت  
داغی که زد یوانکیم بردل بود

زرچون بکفش جای هراسان بگرفت  
بگرفته بکف زودفکنند از دستش

۱۸۷۴۰  
ره دورو لباس خاک را باکی نیست  
هر پیر شتر که در گل افتاد از ضعف

(طهماسب قلی) نه می نه پیمان نه گذاشت  
در چشم هر آنچه آمدش پاک ببرد

هر یار که روبروی با من نیکست (۱)  
دوری طلبند جمله احباب زمن

۱۸۷۴۵  
آنم که ز عصیان شب من بی سحرست  
آن روسیهم که نامه من بکناه

کوید رخ گل مبین که این روی منست  
یعنی ز جهان برون رو، ای تیز مشام

۱۸۷۵۰  
چون صاف شراب فقر صهبائی نیست  
از سینه خم بنوش کین باده صاف

(۱) نسخه مدوسه سهسالار، چیک است. (۲) نسخه ملک، نزدیک است.

- ۱۵۸ مائیم که فوق عرش سر منزل ماست  
باخیل ملك همیشه در پروازیم
- ۱۵۹ آشوب جهان تاله جانگه منست  
چون مارسیه که رویش موی ز فرق
- ۱۶۰ ایزد چو کمان ابرویت را بنگاشت  
خم داد ز عهدالشی تا امروز
- ۱۶۱ آنی که صفات تو چو ذات تو نکوست  
از دیدن خصم تو بر آید ز نیام
- ۱۶۲ تا درد رهائی بدل آمیخته است  
بی خارستم دیده بنوعیست خجل
- ۱۶۳ سرداز طلب ایندل جوانمرد نکشت  
شد خاک و بیاد رفت و نکرفت قرار
- ۱۶۴ از عمر ذخیره جز دل پر خون نیست  
هرگز شیرین نبوده حلوی حیات
- ۱۶۵ بی نشاء افیون به تنم هوشی نیست  
ماشی است مرا خوراک افیون آنکاه
- ۱۶۶ چون دست غضب دامن رنگ تو گرفت
- ۱۸۷۵۵ صد کعبه غبار دامن محمل ماست  
خلخال کبوتران عرشی دل ماست
- سرکوب زمانه دشت کوتاه منست  
دود دل من اُتاقه آه منست
- زور ید قدرت همه بروی بکماشت  
زه کردن اورا به قیامت بگذاشت
- فیض نظرت مربی دشمن و دوست  
شمشیر بطبع خویش چون مار از پوست
- طوفان دریغم زلب انگیخته است  
کز آبله گوئی مره اش ریخته است
- جان داد بدرد عشق و بی درد نکشت  
این مرده قیامت آمد و سرد نکشت
- کامش ز گناه ریزه افزون نیست  
ور شیرین بوده پیش از این اکنون نیست
- این زهر گوارنده کم از نوشی نیست (۱)  
ماشی که برابر گمه موشی نیست
- جان لذت صد صلح ز جنگ تو گرفت

(۱) در این رباعی اشاره باعتبار دو خوردن افیون که از جمله عادات اهل زمانش بوده مینماید



- تا سینه بدخواه دل مشتاقم  
۱۶۷ صد جا سر راه بر خدنگ تو گرفت
- آنم که زبان شکوهم گویا نیست  
۱۶۸ لبریز شکایتم ولی یارا نیست  
میجوشم و هیچ آنشم پیدا نیست
- آهم به سپهر بیلگون درسیر است  
۱۶۹ ز آنرو همه عمر واژگون درسیر است  
(هندوستانیست) کوکب شبرنگم
- بازیچه ارباب فنا جان بازیست  
۱۷۰ در مشهد کوی تو که میدان وفاست
- از من بجفای من فلك را ممدداست  
۱۷۱ ز آنروی ستیزه که دارم بخود است  
آهم نفروزد آتش چرخ بلی  
این دود سپند سرمه چشم بد است
- آنم که بحسن بکر فکرم طاق است  
۱۷۲ این زمزمه بی شائبه و اغراق است  
آنکس که مرا دارد اگر بشناسد  
فارغ ز کتابخانه آفاق است
- آنم که بسوز نفسم برقی نیست  
۱۷۳ درخون چو تنم سفینه غرقی نیست  
از بسکه زهجر ناتوان گشته دلم  
آه من وموی سینه را فرقی نیست
- هرروز دلم ز ناله رنجورتر است  
۱۷۴ راهم بدیار عافیت دورتر است  
کان نمک و لعل تو این هر دو بطعم  
شورنده ولی بخت بمن شورتر است
- در راه تو شوقم گله از حوصله داشت  
۱۷۵ هر لخت دلم زسخت جانی گله داشت  
ناسفته کهر بماند گوئی که مرا  
یا چون ته موزه آهنین آبله داشت
- دور از تو نصیب سینه ام تاب و تبست  
۱۷۵ روی سحرم نمونه زلف شبست

- از دل نسب جان ، شب غم پرسیدم  
 ۱۷۶ آهی زدوگفت ، خویش نزدیک لبست
- چون شاه (جهانگیر) شه نیک صفات  
 ۱۷۷ خنزش بکنار چشمه چون دید بگفت
- سر منزل دوست قبله احرارست  
 ۱۷۸ هرکس برد از رهی بدامن گل فیض
- همچشمی من جماعتی را هوس است  
 ۱۷۹ از دفترشان چه جای معنی و چه لفظ
- باعشرت بزم بی شرابم بی دوست  
 ۱۸۰ دلگیر و فسرده شام دیدار ملول
- گل بی اثر کلاب هم می بودست  
 ۱۸۱ ابروی ترا و سبمه حاجت هیهات
- چشمم بگذاخت و رنه آب اینهمه نیست  
 ۱۸۲ عمرم بگذشت و بخت بیدار نشد
- تا از نظر آن شعله شتابان بگذشت  
 ۱۸۳ از ننگ ملاقات کفم دامن دوست
- امروز که روز وزن شاهنشاهست  
 ۱۸۴ بر خودبالد هر آنکه دولتخواهست (۱)
- (۱) وقتی گروهی از شعرای دربار جهانگیری در مقام تخطئه طالب برآمدند او این رباعی را در پاسخ بدگویان سروده است .  
 (۱) موضوع وزن کردن سلاطین و زعمای دینی در اعیاد تولد آنان از جمله رسوم باستانی در هندوستان بوده و این رسم هنوز هم در بین فرق اسمعیلیه هند مرسوم است (طاهری شهاب)
- بنمود عیان چشمه نور از ظلمات  
 ۱۸۷۹۰ جا کرده سکندر بلب آبجیات
- پیوسته در او ابر کرم در کارست  
 درگاه خدا گلشن بی دیوارست
- کا شعار بلندشان طنین مگس است (۱)  
 هر نقطه چار گوشه از چار کس است
- بارونق خانه خرابم بی دوست  
 چون ابر جدا ز آفتابم بی دوست
- سنبل بی پیچ و تاب هم می بودست  
 ۱۸۷۹۵ برموی سیه خضاب هم می بودست
- سرمایه بحر باسحاب اینهمه نیست  
 ۱۸۸۰۰ پیداست که مرده، و رنه خواب اینهمه نیست؟
- طوفان گلم ز خار مژگان بگذشت  
 ز آسان بگریخت کز گریبان بگذشت

لیک آن یوسف، که دشمنش در چاهست

۱۸۴

دل نیز سپهر پیچ پیچم نشکست  
افتادم و غیر توبه هیچم نشکست

۱۸۵

گر هست چنین بهره‌ئی نادره دوست  
زلف تو دراز و عالمی فتنه در اوست

۱۸۶

در یافتن فیض سحرگاه خوشست  
دهراست که گاه ناخوش و گاه خوشست

۱۸۷

روئی که برش نار نماید نارنج  
از بحر جبین باید و از موج شکنج

۱۸۸

وی فرق حسیض را رسانیده باوج  
دریای گفت ز نبض موجی در موج

۱۸۹

وی شغل طبیعت تو باریدن گنج  
از دور نماید هوس دیدن گنج

۱۹۰

شامت بکناد شکوه از دوری صبح  
شمعی که بود ز موم کافوری صبح

۱۹۱

داغ جگرم تازه شد از مرحم صبح  
گویا دم تیغ بود بر من دم صبح

۱۹۲

طوفان را پیش اشک خود کم گیرد

دلو است ترازو و شهنشه یوسف

تن ز آفت این تنگ تلیچم نشکست  
آنم که بمیخانه ز مسجد صد بار

۱۸۸۰۵  
کوتاه گویند فتنه دارد در پوست  
دستم کوتاه و فتنه در وی نیست

آهسته ترك هوا خوش و راه خوشست  
در عالم هیچ ناخوشی راه نیست

روئیس مرا نامزد محنت و رنج  
با اینهمه کلقتم در این دیر سپنج ۱۸۸۱۰

ای برده بچرخ از حشم چشمت فوج  
شریان تو نیست مضطرب آمده است

ای کار گفت چو ابر باریدن گنج  
گنج است ترا دست، عجب نیست که مار

۱۸۸۱۵  
شاهها ز شب تو باد پر نوری صبح  
تا باد جهان انجمن آرای تو باد

بر من گل خون شکفت از شبم صبح  
تا صبح دمید، غوطه در خون خوردم

این دیده تر گهی که ماتم گیرد

- ۱۸۸۲۰ ابريست مرا ، که بحر از او نم گیرد  
 ۱۹۴ امشب ز بحر ، ابر نم گیرد ليک  
 آخر تو نيامدی و گشتم نوميد  
 ۱۹۴ امشب بره تو داشتم چشم اميد  
 تا از چشم سفيدۀ صبح دميد  
 ۱۹۴ بنشستم و ريختم برخ کوكب اشك  
 كآتش بگلستان مه و خور نزنند  
 ۱۹۴ ای ديده ز گلشنت کلی سر نزنند  
 جز خاك ، کسی گل تو بر سر نزنند  
 ۱۹۵ با اينهمه خواری آنچنان كز خواری  
 رشك بر كيش بت پرستان آيد  
 ۱۸۸۲۵ می ترسم از اينكه بوی ايمان آيد  
 ۱۹۶ در كفر تو ننگم از مسلمان آيد  
 وين دود دماغ را سيه ميسازد  
 ۱۹۶ سجادۀ نه از زهد بر آتش نهم  
 گوئی پر زاغ را سيه ميسازد  
 ۱۹۶ اهم رخ داغ را سيه ميسازد  
 کار فلکم جمله بتدبير بود  
 ۱۸۸۳۰ چشم خردم حلقۀ زنجير بود  
 ۱۹۷ ايام که تيره ميکند بخت مرا  
 کار فلکم جمله بتدبير بود  
 ۱۹۷ زنجير جنون پاي دارم اما  
 ۱۸۸۳۵ در خانه معمور و خرابت دانند  
 ۱۹۸ دل بي رخ تو دامن پر خون بيند  
 از ديدۀ خویش گرفتادم چه عجب  
 ۱۹۹ دور از تو خيال خورد و خوابم نشود  
 گر بيتو بيفشرم گل ديده خویش  
 ۴۰۰ گر دريا باشی و سرابت دانند  
 به زانکه سراب وار غلطی بر خاك  
 ۴۰۱ اين مشت خس تيره دل تيره نهاد

- دستار کنید راست بر تارکشان  
چون پنبه بود بر سر مینای مداد  
۴۰۲
- خضر قلمت چو صفحه آرا گردد  
هر گوشه هزار چشم پیدا گردد  
۴۰۳
- گر دست سخا بروی بحر افشانی  
فواره شعله بر ثریا باشد  
۴۰۴
- چشم که سرشک برق سیما باشد  
هر دم نمکی ز غیرت هم چشمی  
۴۰۴
- (اسب مکسی) ز سوز خود میگردید  
هر دم بنوائی که ز خود میگردید  
۴۰۵
- با آنهمه باد سرعتی از غم جو  
ابری شده و بروز خود میگردید  
۴۰۵
- (اسب مکسی) که شکل تازی دارد  
با سایه خویش نیزه بازی دارد  
۴۰۶
- پهنای زمین در قدم عمر دراز  
طی کرده و روی در درازی دارد  
۴۰۶
- زاهد که بساط انجمن را شکند  
وز توبه دل توبه شکن را شکند  
۴۰۷
- آنمایه غیورست که گر از خاکش  
سازی خم باده خویشتن را شکند  
۴۰۷
- چون راه دلم بچشم گریان افتد  
کوئی ره زخمی نمکدان افتد  
۴۰۸
- از چیب سرشک من فتد لخت جگر  
چون لاله که داغش از گریبان افتد  
۴۰۸
- زلفت که برخ مار نقاب افشاند  
بر زخم نظاره مشک ناب افشاند  
۴۰۹
- گردون برد از سواد او نسخه شام  
تا سرمه بچشم آفتاب افشاند  
۴۰۹
- «طالب» گل غم ز گلشنت می چیند  
برک الم از نخل تنت می چیند  
۴۱۰
- خرمن سوزان، چو خوشه دامن دامن  
برق از اطراف، خرمنت می چیند  
۴۱۰
- چون خنده ز نیم طرز ماتم ریزد  
چون گریه کنیم لذت غم ریزد  
۱۸۸۲۰
- ۱۸۸۴۵
- ۱۸۸۵۰
- ۱۸۸۵۵

- گر برب زخم ما زنی انگشتی  
عالم عالم شکوه مرحم ریزد  
۴۱۱
- آن باده که دوش راهب دیر آورد  
خوردیم و نداد روح را نشاء درد  
۴۱۲
- آلوده توبه شد لب مشرب از او  
گوئی به خم سر که زاهد پرورد  
۴۱۳
- عاشق ز شب هجر سحر میدزدد  
وز ناله نیمشب (۱) اثر میدزدد  
۴۱۴
- غمنامه هجر گر نویسد بر دوست  
پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد  
۴۱۵
- آسوده لبی که ساغر جم نکشید  
خوشدل زخمی که ناز مرحم نکشید  
۴۱۶
- من بلبل آن کلم که در گلشن دهر  
پژمرده شد و منت شبنم نکشید  
۴۱۷
- آنانکه دل از غبار عشرت رفتند  
در آغوش مصیبت خفتند  
۴۱۸
- با چین جبین رخت کشیدند بخاک  
چون غنچه به تکلیف صبا بشکفتند  
۴۱۹
- خاشاک ز راه عاشقان میبارد  
غیرت ز نگاه عاشقان می بارد  
۴۲۰
- تا حسن تو در دیده دل جلوه گریست  
خورشید ز آه عاشقان می بارد  
۴۲۱
- الماس مکیدم بجائی نرسید  
بر شعله طپیدم بجائی نرسید  
۴۲۲
- هیبت نمودیم و دری باز نشد  
انگشت گزیدم بجائی نرسید  
۴۲۳
- آم که مدار عیشم از غم گذرد  
هنکامه عشرتم بماتم گذرد  
۴۲۴
- یکسر گلپای داغ من غنچه شون  
گر بر چمنم نسیم برهم گذرد  
۴۲۵
- عاشق شب هجر تن ز جان نشناسد  
چشم از نکه و لب از فغان نشناسد  
۴۲۶
- از بسکه تنگ دلست از کثرت غم  
زخم نکه از زخم سنان نشناسد  
۴۲۷

(۱) در نسخه ملك ، وزشمله آه خود اثر میدزدد

- ۴۱۹  
عاشق لب دل بعیش خندان نکند  
صد گلشن اگر که تحفه آرند برش  
سوزد ز ملال و یاد بستان نکند  
غیر از گل رشك خود بدامان نکند
- ۴۴۰  
نازهر وداعم از لب جان جوشید  
ز آنگونه فشردم دل پر آبله را  
صد دوزخم از چاك گریبان جوشید  
کن هر مژدهام هزار طوفان جوشید
- ۴۴۱  
عاشق شب غم دست بر افلاک زند  
آیات جنون خیز مکرر سازد  
صد شعله در آن خرمن خاشاک زند  
تا صبح مگر پیرهنی چاك زند
- ۴۴۴  
آنم که لبم بعیش خندان نشود  
یکشب اگر غم نبود بر بالین  
بی غم بگلویم آب حیوان نشود  
مژگان تن، آشنا بمژگان نشود
- ۴۴۴  
«طالب» نظری که خار گلشن گردد  
آوازه شهرتی برون ده که ز رشك  
وین زال فلک نام تهمتن گردد  
هر کس شنود سامعه دشمن گردد
- ۴۴۴  
آنم که زیان گر طلبم سود شود  
گر مرحم داغ خود بدریا طلبم  
هر شعله اگر روی نهم دود شود  
ماهی ته آبها نمک سود شود
- ۴۴۵  
تا گریه ترشچی زمژگان نکند  
تا ناله ز مغز دل نکیرد جوشی  
یک رمدل خسته یاد درمان نکند  
یک شعله زیارت گریبان نکند
- ۴۴۶  
آشوب جنون ز هوشمندی به بود  
در گلشن یأس شبنم ذوقی نیست  
و آن بیخردی ز خود پسندی به بود  
بر آتش آرزو پسندی به بود
- ۴۴۷  
عشاق فغان بصوت بلبل ندهند  
از بسکه مذاقشان بغم نزدیکست  
خاری بهزار زلف سنبل ندهند  
یک غنچه نشکفته بصد گل ندهند
- ۱۸۸۷۵  
۱۸۸۸۰  
۱۸۸۸۵  
۱۸۸۹۰

- ۴۴۸ چون خاطر من پرده ز رخسار افکند  
تاغیچه من شکفته شد بلبیل صبح
- ۴۴۹ یا رب دل ما مصلحت اندیش مباد  
خون در دل اشک ما، کم از اخگر نیست
- ۴۴۰ احباب نشاط ویدلان غم بینند  
گر خون من وعیش کنی در یک جام
- ۴۴۱ تاکی گویم امید باغی دارد  
من نشنوم این قول رو این زمزمه را
- ۴۴۲ می‌آیم و پای طربم می‌رقصد  
می‌آیم و از شوق ملاقات گفت
- ۴۴۳ مسکین دل مالبی می‌آشام نکرد  
یک ره لب مینای حبابش بغلط
- ۴۴۴ کس مانع من زبزم سلطان آید  
منعم زین روضه آنجنان دان که کسی
- ۴۴۵ افلاک دل سیه گلیم دادند  
آسودگی خاطر خود می‌جستم
- ۴۴۶ رخس تو که با گوی زمین کین دارد  
چوگان صفش جراحت آگین دارد
- صد قافله نورد در جهان بار افکند  
برک کل خورشید زمبقار افکند
- درمالش گرگ طینتان میش مباد  
مو بر تن آه ماکم از نیش مباد
- ۱۸۸۹۵ این جوهریان گوهر هم بگزینند  
فوج رشحات دامن از غم چینند
- کز هر گل او بهشت داغی دارد  
بر گوش دلی زن که دماغی دارد
- ۱۸۹۰۰ بر تارک بخت کوکیم می‌رقصد  
جان همره بوسه بر لبم می‌رقصد
- زین باغ امید نویر کام نکرد  
از باده زبان در دهن جام نکرد
- این نااهلی مگر ز دربان آید  
بلبل نکذارد بکلستان آید
- ۱۸۹۰۵ دامن بکف امید و بیم دادند  
آشتکی زلف نسیم دادند



- بی‌خواست جهدز جای چون خون از زخم  
گوئی صد نیش در شراین دارد.
- ۴۴۷  
بامزده گراز درم در آئی چه شود  
سر باخته پیش از خبر آئی چه شود  
۱۸۹۱۰  
زود آمدنت نظر بشوقم دیرست  
از زود اگر زودتر آئی چه شود
- ۴۴۸  
می‌آئی اگر زودتر آئی چه شود  
گامی دوسه پیش از خبر آئی چه شود  
نور نظرم رفته باستقبال  
بانو را اگر در نظر آئی چه شود
- ۴۴۹  
در عهد رخت خار و سمن می‌بالد  
هر برک گلی چمن چمن می‌بالد  
بر یاد لب تو غنچه در جامه پوست  
هر لحظ هزار پیرهن می‌بالد
- ۴۴۰  
در بزم شب گذشته خورشید امید  
پیمود بمن جامی وهم خود نوشید  
ز آنرو بکفش پیاله رخ نافت‌زمن  
کز باغ لبم نسیم مشرب نشنید
- ۴۴۱  
در عشق دلا ترک الم نتوان کرد  
بر خویش چو دیگران ستم نتوان کرد  
صد توبه توان نمود از باده عیش  
یک توبه بسهوازی می غم نتوان کرد
- ۴۴۲  
حسن آمد و برق عشق بر جام زد  
آتش بنهاد کفر و ایمانم زد  
۱۸۹۲۰  
بیغم را بلا کشان می کردم  
فریاد که آخر ره ایشانم زد
- ۴۴۳  
در دل همه غصه‌ها جوان میر شدند  
از شومی ضبط گریه اطفال سرشک  
بر لب همه ناله‌ها نفس گیر شدند  
اندر رحم دیده ما پیر شدند
- ۴۴۴  
بر زهد ریا تنیده‌ام شرم باد  
نگشوده بقول مطرب آغوش سماع  
ز نار مغان بریده‌ام شرم باد  
قول فقها شنیده‌ام شرم باد

- ۴۴۵  
امشب دلم از عیش گلستانی بود  
تاصبح زبس شکفتگی چون خورشید  
۱۸۹۲۵ وین نوحه سرا روضه رضوانی بود  
هرچین جبینم لب خندانانی بود
- ۴۴۶  
روی تو شود مهر چو تابان گردد  
جزروی تو درحمایت زلف که دید  
لعل تو شود صبح چو خندان گردد  
خورشید که از سایه نشینان گردد
- ۴۴۷  
غم طره خاطر، پریشان سازد  
افسوس لبم، زخمی دندان سازد  
۱۸۹۳۰ حسرت دلم، آویزه دامان سازد  
اندیشه سرم، گوی گریبان سازد
- ۴۴۸  
طبعت چمن نطق و بیان سبز کند  
اشعار پر آب تو بهنگام سواد  
هر لحظه هزار بوستان سبز کند  
فولادی خامه در بنان سبز کند
- ۴۴۹  
درروی تو دل محو چو تمثال بماند  
جان سفری دید رخت در حیرت  
طوطی ز صفای آینه لال بماند  
برگوشه لب گره چو تبخال بماند
- ۴۵۰  
رای تو همه ستیزه نور کند  
بزم بود آن کعبه که دروی ز ادب  
۱۸۹۳۵ آفاق پر از تجلی طور کند  
پروانه طواف شمع از دور کند
- ۴۵۱  
هرشام فلك چهره ملون سازد  
القصه هزار حيله و فن سازد  
آراسته خویش را چو گلشن سازد  
تا انجمن ترا مزین سازد
- ۴۵۲  
آندوست نیم که کس بمن دل ندهد  
آن مجنون نیستم که گربازم دست  
یاگر طلبم امان ز قاتل ندهد  
لیلی بکفم دامن محمل ندهد  
۱۸۹۴۰
- ۴۵۳  
احباب در تو قبله جان سازند  
درکوی تو زائران بهنگام طواف  
خاک درت آبروی ایمان سازند  
صید حرم آورند و قربان سازند

- ۴۵۴  
 از روغن دل چراغم آسیب کشد  
 از پرتو دیده زخمم آزاد برد  
 وز نکوت گل دماغم آسیب کشد  
 وز سایه پنبه دماغم آسیب کشد
- ۴۵۵  
 خاموشی دل نشان دلگیری بود  
 گفتم ز جوانیست سیه موئی بخت  
 نی‌نی غلطم گل ز جان سیری بود  
 چون یک بدیدم ز سیه پیری بود
- ۴۵۶  
 شادی پی الفت بوواقم نبرد  
 گر حنظل مرگم بکلو افشارند  
 می ده بسبوی اشتیاقم نبرد  
 طبعم شکر غم از مذاقم نبرد
- ۴۵۷  
 هر صبح که سر بر آورم چون خورشید  
 وز شوق چو یاد سر کوی تو کنم  
 آتش ز جگر بر آورم چون خورشید  
 وقتست که بر بر آورم چون خورشید
- ۴۵۸  
 «طالب» قلم آشفته سرو پا نزند  
 یک نغمه نجوشدش زمضاب زبان  
 طرح رقمی نیست که زیبا نزند  
 کو ناخن صد نیش بدلها نزند
- ۴۵۹  
 زلفت که بسنبل خم و تاب آموزد  
 تعلیم رخت کند نهفتن بنقاب  
 عطر افشانی مشکناپ آموزد  
 در ایر شدن بافتاب آموزد
- ۴۶۰  
 دل باخته را ملاحظی میباشد  
 هر چند بود دامنش از عصیان پاک  
 یعنی تقییر حالتی میباشد  
 تهمت زده را خجالتی میباشد
- ۴۶۱  
 شاهها در تست قبله‌گاه خورشید  
 هر شام بتعظیم تو قسیس فلک  
 رأی تو چراغیست براه خورشید  
 برداشته از فرق کلاه خورشید
- ۴۶۴  
 ای خار ستم رفته ز راه خورشید  
 خورشید گزیرش بسوی سایه تست  
 وی گشته بروز بد پناه خورشید  
 ای سایه تو گریزگاه خورشید

- ۴۶۳ ای منفعل از جاه تو جاه خورشید  
خورشید بکسب فیض در سایه تو
- ۴۶۴ ای خاک در تو توتیای خورشید  
خورشید بتیغ توفرو رفت که ساخت
- ۴۶۵ آنم که نسیم از نسیم جان گیرد  
بیم است که جذب اشتیاق قسم
- ۴۶۶ «طالب» که جهان باه ویرانه کند  
چینی نکشاید ز هزاران مرغول
- ۴۶۷ در زلف تودل قرین آزار بود  
خود گوچه بود حال دل گنجشکی
- ۴۶۸ از کوی تو هر کرم شیمی نرسید  
عمری بگلستان تو بودیم اما
- ۴۶۹ ای غاشیه بردوش جمالت خورشید  
بس غالیه گز کسوف بر رخ مالذ
- ۴۷۰ تارایت مهرگانی افراشته اند  
گوئی مغز هوای پائیزی را
- ۴۷۱ چون صبح تبسم از لبم میریزد  
آن روشن طالعم که در ظلمت هجر
- ۱۸۹۶۵ خار چمنم نکته بریحان گیرد  
بر مرغ چمن راه گلستان گیرد
- ۱۸۹۷۰ دایم بطییدنش سرو کار بود  
کوراخس و خار آشیان مار بود
- یک تحفه ناز بلکه نیمی نرسید  
دستم بسر زلف نسیمی نرسید
- ۱۸۹۷۵ در حیب هوا سنبل و گل کاشته اند  
از عطسه نوبهار انباشته اند
- صد چهره مه از زلف شبنم میریزد  
خورشید زجیب کوکبم میریزد

۴۷۲

صد زلف غم برشته جان پیچید  
سرینجه غمزه قفل مژگان پیچید

عشقم به شکنجهای هجران پیچید  
گفتم نظر از دوست بیوشم ناگاه

۱۸۹۸۰

۴۷۳

زخم دل سینه برسان بکشایند  
ارباب سخن تیغ زبان بکشایند

آنایکه بمن در بیان بکشایند  
آن به که چومن کیش بلاغت بندم

۴۷۴

به زانکه قبا از پر طاوس کند  
چون ماموشی که زیب فانوس کند

گرتن کفن از خرقه ناموس کند  
آرایش تن زشت بودعاشق را

۴۷۵

خون گل حسرت ز دماغم جوشد  
لخت جگر از دیده داغم جوشد

آنم که بهار غم ز باغم جوشد  
گریک تفسم قفل فتد بر مژگان

۱۸۹۸۵

۴۷۶

نشتر زاری زجیب شریان جوشد  
از شوق گریبان ز گریبان جوشد

عشاق بلارالم از جان جوشد  
گرمزده چاکی رسد این مستان را

۴۷۷

رشحی می ذوق بر گلویم نرسید  
بوئی بمشام آرزویم نرسید

آنم که ز باغ عشق بوئی نرسید  
بگذشت بهار وز گلستان هوس

۱۸۹۹۰

۴۷۸

زلف سحرم شب درازی گردد  
هر موی من ابریشم سازی گردد

تا در دلم از هجر تو رازی گردد  
بریاد تو چون قفل فغان بکشایم

۴۷۹

با خسرو مهر همعنان میآید  
گوئی ز شکار آسمان میآید

دل مرده که آصف زمان میآید  
سرهای ستاره بسته بر فتراکش

۴۸۰

در آب و گلش نظاره دامان برچید  
چشم همه جا دامن مژگان برچید

طی گشت رهی که دستم از جان برچید  
در طی زمینش از گل افشانی گل

۱۸۹۹۵

- ۴۸۱ فریاد که تاب رشك ما هر مو ماند  
صد عمر ابد طی شد و صبحی ندید
- ۴۸۲ طی شد غم و اشکی بنظر می ناید  
زنکار گرفته تیغ آه از نم خون
- ۴۸۳ «طالب» که اسیر دشت پیمائی شد  
او توسن عقل بود جولانی گشت
- ۴۸۴ مدهوش محبت رقم کین نزنند  
سر مست می عشق مخوان کبکی را
- ۴۸۵ گیرم همه عقد گهر از کلکم زاد  
با شعر و بخط ستایشم دانی چیست
- ۴۸۶ فریاد که عود شوق در مجمر ماند  
از تیرگی کوکب ما سوختگان
- ۴۸۷ مستان فنا بخون محنت غلطید  
بر لوح زمانه کآن نمکسود بلاست
- ۴۸۸ از ضعف دلم ز ناله سر می پیچد  
بادیده چو راه کوی او می سپرم
- ۴۸۹ می رنگ ز لعل آتشینت گیرد
- يك سلسله چين بگوشه ابرو ماند  
دوشیزه شام ما سیه کیسو ماند
- ۱۹۰۰۰ رشعی بزیارت اثر می ناید  
اکنون ز غلاف سینه بر می ناید
- چون آبله باشد بچین سائی شد  
او کشتی عشق بود دریائی شد
- دل خاید و بر طرف چین چین نزنند  
کوقهقهه بر چنگل شاهین نزنند
- ۱۹۰۰۵ آخر نه جماد است چه نازم به جماد  
با رایحه مشک چین، ستودن بسواد<sup>(۱)</sup>
- اندیشه سایه هما در سر ماند  
خورشید دو روز شد که در خاور ماند
- ۱۹۰۱۰ ماتم زده چون اشك مصیبت غلطید  
چون قرحه بپهلوی جراحت غلطید
- آهم بزوایای جگر می پیچد  
پای مژهام بیکدگر می پیچد
- خورشید طراوت از جینت گیرد

(۱) اشاره بحسن خط خود مینماید .

- از صحن چمن چو عزم کاشانه کنی  
۴۹۰  
گل دامن و بلبل آستینت گیرد
- نی باد ستیزه با چراغم دارد  
۱۹۰۱۵  
در باغ ز شوخی گل آزرده نیم
- آ نم که بهار از نفسم رنگ برد  
۴۹۱  
مرغ چمن از ناله ام آهنگ برد  
ز آئینه تیره خاطران زنگ برد
- چشمان تو فتنه های عالمگیرند  
۴۹۲  
توان ز قلمرو نگاه تو گذشت  
۱۹۰۲۰
- تا کی مستیت رهزن هوش بود  
۴۹۳  
برداغ یکی پرند آتش درپوش  
با سینه جراحت هم آغوش بود  
تا چند ز پنبه پرنیان پوش بود
- دوشم که زبس خیال خواب آمده بود  
۴۹۴  
نوری دیدم ز جای جستم که مگر  
در خواب دلم باضطراب آمده بود  
یار آمده باشد آفتاب آمده بود
- شاهها بتو خصم جز مدارا چکنند  
۴۹۵  
زالان عدو کجا ، یلان تو کجا  
۱۹۰۲۵
- امشب مرثه با ابر ستیزی بنمود  
۴۹۶  
از غایت ضعف دان نه از کبر که دوش  
وین دیده تر ستاره ریزی بنمود  
صبح آمد و ناله نیم خیزی بنمود
- دل نیش فراغت برک جان دارد  
۴۹۷  
شایسته گریه وداعت چشمی  
۱۹۰۳۰
- هر مغز گل نشاء ز مل می چیند  
۴۹۸  
هر جزو بساط عقل کل می چیند

- انگیز نشاط بین که در صحن چمن  
۴۹۹  
گل نیز بدست خویش گل می چیند
- ننگ من و نام من بهم می ماند  
۴۰۰  
گر نسبت خویشی بمیان نیست چرا
- نوروز چراغ گل بگلزار آورد  
۴۰۱  
هر شاهد افسرده که در گلشن دید
- خرم دلم از سپهر و انجم نشود  
۴۰۲  
گر خواهی شکفتیهای مرا
- تاکی فلکم در آب و آذر سوزد  
۴۰۳  
سودا زده زلف توأم شاید اگر
- هر صبحدم از پی شب تاری دارد  
۴۰۴  
جز اشک بعالم گل بیخاری نیست
- عاشق که شهید بیگناهی باشد  
۴۰۵  
حاشا که سر از تیغ سمندر پیچد
- زین پیش دلم بناله معتاد نبود  
۴۰۶  
سودای توام کرد پریشان ورنی
- چون شیر ازین بیشه برون خواهم زد  
۴۰۷  
گر همچو میم بفرض در شیشه کنند
- غم راز من و مرا زغم یاد نبود  
چاکستر من در کرو باد نبود
- چشم از تو نگاه آشنا میخواهد
- وز غنچه شبیخون بسر خار آورد  
۱۹۰۳۵  
بازش بگرشمه بر سر کار آورد
- وین سوخته را چند مکرر سوزد  
۱۹۰۴۰  
داغم ز فتیله های عنبر سوزد
- هر نشاء در آستین خماری دارد  
و آن نیز پمژگان سرو کاری دارد
- در رزم چو پروانه سپاهی باشد  
برتن اگرش جوشن ماهی باشد
- ۱۹۰۴۵



- ۱۹۰۵۰ آئینه که بر تو میدهد جلوه ترا  
هم جلوه از تو رونما میخواهد  
۴۰۸
- جاوید بیدیده منت مسکن باد  
آرامگهت فضای این گلشن باد  
۴۰۹
- امشب طرب، از دل حزین میروید  
گلهای نشاط، از زمین میروید  
يك شمه ز عدل خسروست اينكه ز خاك  
در موسم دی گل آتشین میروید  
۴۱۰
- ۱۹۰۵۵ چشم که چو ابر دامن تر دارد  
صد بجز پیر قطره شناور دارد  
دل را نبود زبانی از آتش عشق  
پروانه ما بال سمندر دارد  
۴۱۱
- زاغان کمان تو چو پر باز کنند  
بیکان بدل آشنا تر از راز کنند  
درصید که از شست تو تا دامن حشر  
مرغان به پر خدنک پرواز کنند  
۴۱۲
- ۱۹۰۶۰ هجر آمد و کار خوشدلی یکسو شد  
صد گونه الم نامزد هر مو شد  
آئینه دل ز گرد دامان فراق  
بی نور تر از آئینه زانو شد  
۴۱۳
- بر یاد میم ز جام خونابه چکد  
بر بوی گل از مشام خونابه چکد  
آن مرغ ضعیفم که بر احوال دلم  
از حلقه چشم دام خونابه چکد  
۴۱۴
- می در قدحت بآتش تر ماند  
گل در چمنت بشمع خاور ماند  
از جوهر اصلی که زوالش مرساد  
تیغ توبه عقد های گوهر ماند  
۴۱۵
- ۱۹۰۶۵ آنانکه بآتش گره از موزده اند  
شبهاره خواب من زهرسوزده اند  
لختی نهم دیده بهم پنداری  
مژگان مرا گره بر ابروزده اند  
۴۱۶
- بر طبع تو نور و نار هم می نازد  
خورشید فلک سوار هم می نازد

- برگوهر پاکت من آئینه ضمیر  
مینازم و روزگار هم می نازد  
۴۱۷
- گل بیتو بجشم آرزو یید بود  
آینه گر آئینه خورشید بود  
۱۹۰۷۰ ۴۱۸
- فصاد به نشتر ز رکت خون آرد  
یا آب رخ باده کلکون آرد  
گوهر بلباس لعل بیرون آرد  
۴۱۹
- حرفت بمن ار، زود، وگر دیر بود  
باید همه از زبان شمشیر بود  
شرطست که مرغ نامه بر تیر بود  
۴۲۰
- ابنای زمان بمهر فتوی ندهند  
دستور موافقت بدلها ندهند  
۱۹۰۷۵ ۴۲۱
- خصماند با اتحاد نوعی که ز بیم  
در پهلوی هم دوزاغ را جا ندهند  
۴۲۲
- عشق آمد و نسبتم بقم تازه نمود  
پیوند خیالم با لم تازه نمود  
از سجده دوست آن رقم تازه نمود  
۴۲۳
- دوش از اثر ضعف دل درد پسند  
از تنگی چاک جگرم افعی آه  
۴۲۴
- گر نعمت منعم نفسی دیر شود  
دود نفسم نکشت يك شعله بلند  
۱۹۰۸۰ ۴۲۵
- صد شکر که نه منعم ونه محتاجیم  
در یکنفس از خدای دلگیر شود  
آسان بیریم هر چه تقدیر شود  
۴۲۶
- دی مستیم آتش زن مستوری بود  
صدساله ره از من بادب دوری بود  
بر لب اگر نمۀ منصورى بود  
آن نیز گناه می انگوری بود  
۴۲۷
- ای کوکب بخت تو چو قدر تو بلند  
وی هر سر مو بر تنت اقبال پسند  
۱۹۰۸۵

سوزند ستارهٔ عدو را چو سپند

۴۴۶

سررشتهٔ آفاق بیکموی تو بند  
هرگه که فلک یاد نماید سوگند

۴۴۷

شد تار گسستهٔ معانی پیوند  
خوانند مدیح تو با آواز بلند

۴۴۸

در مجلسشان غرور با مردم بود  
او را حرمت بریش جو گندم بود

۴۴۸

در معرکه و خصم در آورده به بند  
صد نیزه شد آفتاب بخت تو بلند

۴۴۹

سوزد فلک و بروج مانند سپند  
آید سر تاج بخش خورشید به بند

۴۴۰

بر خلق در فیض تو مفتوح بود  
طوفان عرق ناصیهٔ نوح بود

۴۴۱

چون دامن دل بیای غم می پیچند  
آه من و زلف شب بهم می پیچند

۴۴۲

حسنش گل روی سبد عالم بود  
او خاتم و حق نکین آن خاتم بود

۴۴۳

آری مزهٔ روح بدن نشناسد

افلاك بملك تو پی دفع گزند

ای شاخ بقا بنخل عمرت پیوند  
برقبضهٔ تیغ تو نهد پنجهٔ مهر

چون دست قضا طرح ثنای تو فکند  
اکنون صف عرشیان چو خیل شعرا

۱۹۰۹۰

«طالب» که رفیق مفتی (جهرم) بود  
این را عزت بفضل بود و به هنر

ای بیشتر از چرخ جهانیده سمنند  
تا صبح ازل فاش کند شکر خند

آندم که شود شعله تیغ تو بلند  
و آندم که شود چین کفت زلف کمند

۱۹۰۹۵

خلق تو عبیر مایهٔ روح بود  
در پیش ترشح سحاب کرمت

ماتمزدگان به عیش کم می پیچند  
مانند دو افعی سیه تا دم صبح

۱۹۱۰۰

محبوب خدا که یوسف از وی کم بود  
پر بود دلش ز حق چو خاتم ز نکین

لب چاشنی کلام من نشناسد

- ادراك حلاوت سخن کار دل است  
 ۴۴۴  
 شیرینی جان کام و دهن نشناسد  
 از موی سرش بیای بندی فکنند  
 ۱۹۱۰۵ وز زلف بگردنش کمندی فکنند  
 در آتش خوی او سپندی فکنند
- «طالب» سروکار دل بناسورت باد  
 ۴۴۵  
 وز ناله جگر خانه زنبورت باد  
 «طالب» تو و خاموشی لب دورت باد
- مرغان چو زدل صغیر بیرون آرند  
 ۴۴۷  
 عشاق ز سینه تیر بیرون آرند  
 ۱۹۱۱۰ چون موی که از خمیر بیرون آرند
- از باغ دلم نستیم غم میآید  
 ۴۴۸  
 چون نکبت گل که صبحدم میآید  
 چون موی که بر سر قلم میآید
- ای تیغ توافعی زمرز مانند  
 ۴۴۹  
 از آتش رزم شعله گشته بلند  
 هم زد کمر کوه بموئی در بند
- در پیشه چو گردان تو با تیشه شدند  
 ۴۵۰  
 خاری نگذاشتند از بهر خلال  
 ۱۹۱۱۵ شیران ز نهیشان در اندیشه شدند  
 گوئی تو که برق خرمن بیشه شدند
- آنانکه ز قبله روی گردان رفتند  
 ۴۵۱  
 از یوسف خویشتن گریزان رفتند  
 رفتند ولی کوره پریشان رفتند  
 در چاه بریسمان شیطان رفتند
- ز آن پیش غم بر آن و این ظاهر بود  
 ۴۵۲  
 چون نقش که ظاهر بود از لوح نکین  
 ۱۹۱۲۰ داغم زدل پرده نشین ظاهر بود  
 آثار جنونم از جبین ظاهر بود
- (طهماسبلی) زخایهات موبند  
 ۴۵۳  
 بازو بندت همزه بازو نبرد

- چون کفه میزان همه تن چشم شدست  
۴۴۴ هشدار که سنگت از ترازو نبرد
- (طهماسقلی) که ذله می اندوزد  
۴۴۵ چون ممتلی که پر بود از آروغ
- ۱۹۱۲۵ قاضی که بریش مبرز مردم بود  
هر جادید کلوخ استنجایی
- ۴۴۶ هر روز مصیبتی نوم پیش آید  
صد عقده گشای آهنین فرساید
- ۴۴۷ صاف می مسکت بیجامم چه نکرد  
۱۹۱۳۰ آشوب جنون به تنک و نامم چه نکرد
- ۴۴۸ آنکو چو من از باغ فنا گل چیند  
گردود فراق خاطر من بیند
- ۴۴۹ گرم دل از زمانه خواهم ندهد  
آیم بدر کعبه زمن تا بد ، روی
- ۴۵۰ نیش مژه در جگر خلیدن گیرد  
۱۹۱۳۵ در دیده خونبار پریدن گیرد
- ۴۵۱ چشم بتماشای چمن نکشاید  
از هیچ نسیمی دل من نکشاید
- ۴۵۲ جان شمع وجود خویش خاموش کند  
دل بیتووداع خردوهوش کند

- ۱۹۱۴۰ گر لب مزه بوسه فراموش کند  
۴۵۳ ای کعبه جد از آستان چه عجب
- حکمت حذر از نشاء اقبون باشد  
بی باده حکیم را جگر خون باشد
- گفتم مگر این کور فلاطون باشد  
برمدفن خم فاتحه خواندم دوش
- ۴۵۴ سیلی بطواف این درو بام آرد  
کوگریه که یاد ازمن گمنام آرد
- اشکی که زدل بدیده پیغام آرد  
از حال درونم خبری نبست کجاست
- ۴۵۵ ۱۹۱۴۵ مهری بلب حریص فرهاد نهید  
یاران دستی بردل ناشاد نهید
- قانون برابر گذر باد نهید  
در بزم حریف دلنوازی چو نماند
- ۴۵۶ در برخ قاصدان راهی بندید  
یعقوب دلان بسر سیاهی بندید
- بربال کبوتران چاهی بندید  
گر نامه فرستید بیوسف ز نهار
- ۴۵۷ آئینه زیاد خاطر م زنگ شود  
صحرا ز تصور دلم تنگ شود
- در نیم قدم آب روان لنگ شود  
گر بخت منش برهگذر سنگ شود
- ۴۵۸ و آنگاه نه پنهان بنظر فاش آمد  
دولت بسرای رند او باش آمد
- خورشید باشیان خفاش آمد  
این شکر چسان کنم که از وسعت خلق
- ۴۵۹ هر برگ ز گلبن چوپر زاغ افتد  
گر آه مرا گذر سوی باغ افتد
- نقش قدم قتیله داغ افتد  
هر جا که نیم پای ز بس کز مردی
- ۴۶۰ ۱۹۱۵۵ زین گریه خامه ، نم بکاغذ نرسد  
از شکوه مرا رقم بکاغذ نرسد
- حرف کله از قلم بکاغذ نرسید  
با این دل پر که دارم از دوست مرا
- ۴۶۱ زلف سیهت خط و خطت ریش نبود  
زین پیش بسالی سخت بیش نبود

- ۳۶۳ باعمر و با سرو نبودئ همدوش  
سر تا قدمت شاخ کلی بیش نبود
- ۳۶۴ خاکست جهان در نظر همت مرد  
این خاک بیاد میتوان داد جو کرد  
دنیانه متاعیست که توانش فروخت ۱۹۱۶۰
- ۳۶۴ هرگز چشم جمال مقصود ندید  
سینبل گشتم که افعی از خاک دمید  
سیار در این مزرعه آفت خیز
- ۳۶۵ عشقم چو براه طلب دوست فکند  
تار تم از دلق کهن پوست فکند  
چون ماهی بی فلس شدم عریان سیر
- ۳۶۶ عیسی نفس من چو شکر خنده کند  
صد صبح سفید پوست را بنده کند  
در گلشن انفاس مسیحای منست
- ۳۶۶ بی عشق چو ابلهان شب و روز مکرد  
جز در طلب حسن کلو سوز مکرد  
پروانه شو و دامن شمعی بکف آر
- ۳۶۷ خامی که می آشام بود پخته شود  
گرد سر هر کرم شب افروز مکرد  
می نار بسیطی است که چون شعله زند ۱۹۱۷۰
- ۳۶۸ واعظ پسری ، دوش در این منزل بود  
خشت خم اگر خام بود پخته شود  
از بسکه ملاحظت زیانش می جست
- ۳۶۹ راه سخن پیاله نوشی بکشاد  
کز حسن تکلم ، نمک هر دل بود  
افسون لب مهر خموشی بکشاد
- ۳۷۰ تا شد ز بهار عارضت عکس پذیر  
ور آه کشم ستاره سیماب شود  
از تاب دلم زمانه بی تاب شود ۱۹۱۷۵

- با این تب گرم از تن افراختام  
 ۴۷۱  
 گرعکس در آئینه فتد آب شود
- امشب سر دیوانکیم میخارد  
 ۴۷۲  
 در طالعم آشتگئی هست که باز
- من زآن توأم زآن بودم بیم از خود  
 ۴۷۳  
 یکرنگ توأم چنانکه هنگام عتاب
- شبهای غم از دلم تب و تاب چکد  
 ۴۷۴  
 از بسکه زخم بوسه بزیر لب تیغ
- مجنون دلم هوای لیلی دارد  
 ۴۷۵  
 از لمس و نظاره زود سیرست اما
- مه را شده یعقوب صفت دیده سفید  
 ۴۷۶  
 گردون کمرش زهرزه، گردی شده است
- دل بامن خسته صاف می باید کرد  
 ۴۷۷  
 آرامکه شاخ گلی بوده شبی
- در خاطر آن نگار ره نتوان کرد  
 ۴۷۸  
 معشوق مراست خوی گرمی که زبیم
- امشب دلم آسوده زتاب و تب بود  
 ۴۷۹  
 شیرین زدو شهد بود کامم که مرا
- گل بیم زهم رنگی خوی تو کند  
 سنبل حذر از نسبت موی تو کند
- ۱۹۱۸۰  
 ۱۹۱۸۵  
 ۱۹۱۹۰



توسن عرق از گرمی خوی تو کند	چون مست غضب پای در آری برکاب	
۴۸۰		
کم قدر بدیده خریدار شود	جنسی که در اورخنه پدیدار شود	۱۹۱۹۵
چون کاسه چینی که مو دار شود	دل چاک شد وفتاد از قیمت خویش	
۴۸۱		
صحرا به نسیم سنبلیت می نازد	گلشن بنوای بلبلت می نازد	
طاوس بچین کاکلت می نازد	بلبل بطراوت کلت می نازد	
۴۸۲		
آهوی ختن به پیچش ناف آید	از بوی خوشت که قاف تا قاف آید	
شاید که بکار بوریا باف آید	ماسرو گل افشان و توئی شکر (هند)	۱۹۲۰۰
۴۸۳		
ور زانکه بود نمود بودم نبود	بی پرتو روی تو نمودم نبود	
عکسم که برون از آن وجودم نبود	بزم تو بود مجلس آئینه و من	
۴۸۴		
راحت بمجردان خورسند دهد	وارستگی بدوست پیوند دهد	
بر مصحف دل نهاده سوگند دهد	ز آلودگی تعلقت دست نیاز	
۴۸۵		
این شیوه ترا ، دور ز مطلب دارد	ای آنکه دلت عار ، زمشرب دارد	۱۹۲۰۵
در گوشم گو ، که حق چه مذهب دارد	تاکی گوئی ، مذهب حق مذهب ماست	
۴۸۶		
تن راز بلور حللی میگوید	لب حرف زمعجز نبی میگوید	
ترکست ولیکن عربی میگوید	ما اعجمییم و چشم مستی که تراست	
۴۸۷		
خاک از گذرش باد مسیحا گردد	در راز نظرش ، ابر گهر زا گردد	
در بستر او ریز که بویا گردد	هر جا بکف آوری گل بی بوئی	۱۹۲۱۰
۴۸۸		
یا دانه الماس دراو کاشته اند	این زخم با بکینه انباشته اند	
یا از سر داغ کهنه برداشته اند	این پنبه فتاده است از سینه ما	

- ۴۸۹ از دولت دل مرا که شرمنده نکرد  
از خلق یکان یکان بجا ممنونم
- ۴۹۰ هر لحظ غمی راه دل من گیرد  
در باغ جهان شکفته گردد دل من
- ۴۹۱ ناکه بدلم یاد تو قاتل ریزد  
اشکی که بیاد توام از دل خیزد
- ۴۹۲ هم اهل دل وهم اهل دین خواهم شد  
چون تیر زهرزه گردیم دل بگرفت
- ۴۹۳ تا دیده جان ز هجر گریبان نشود  
آشقی باکل عشق است ولی
- ۴۹۴ دوشینه یکی بجه دو چارم گردید  
منهم دروی ، سپو ختم آلت خویش
- ۴۹۵ می ده که خرام عقل مستانه شود  
باروی چه لعل از در نظاره در آی
- ۴۹۶ ناخن شده عشق و جان من میخارد  
در سینه گره در او دلی هست که باز
- ۴۹۷ در خواب گهم گر گل باغ افشاند  
زین هردو بجوشم و در آیم به فغان
- ۱۹۲۱۵ ز آنسانکه سمومی ره گلشن گیرد  
گر غنچه تصویر شکفتن گیرد
- ۱۹۲۲۰ چون دردی که بر قافله غافل ریزد  
بازم ز شکاف سینه بردل ریزد
- ۱۹۲۲۵ تمکین خرد سماع دیوانه شود  
تا خانه چشمهات یک خانه شود
- ۱۹۲۳۰ در عطر بهشتم بدماغ افشاند  
چون آب که بر روغن داغ افشاند

۴۹۸

بنیاد نزاع وجنگ و غوغا منهد  
با بردم مار ناله ما منهد

یاران بسر مهر و وفا پا منهد  
این افعی را زهر ندارد تریاق

۴۹۹

اندوه زمین و آسمان بدهند  
چون شعله بخرم روانم بدهند

حکمت که درد جاودانم بدهند  
غمهای پریشان شده را جمع کنند

۴۰۰

زین پای مجردان بافلاک روند  
بر آب رو آنچنانکه برخاک روند

مردان ز کثافت هوس پاک روند  
مانند هوا لطافت آموز، آنکاه

۱۹۲۳۵

۴۰۱

خون دلم از دیده بدامن باشد  
این ابر ندانم از کجا پیدا شد

چشم که سراب دهر زو دریا شد  
دریا نکذاشت آه من در همه دهر

۴۰۲

دشمن بود از هوی فزونم برسر  
تادیده گل داغ جنونم برسر

تا هست سپهر نیلگونم برسر  
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ

۱۹۲۴۰

۴۰۳

طوفان واری بجاست این آتش تر  
دارم مینای آه پر زهر اثر

میآید بازم اشک گرمی بنظر  
پر بادل من مكاو، گردون که هنوز

۴۰۴

در حسن صد آفتاب را روی تو مار  
کز روی نزاکتست بر روی تو مار

ای قافله نسیم را بوی تو مار  
زنهار ز هوی خود بدور افکن بوی

۴۰۵

تا چاشت ز جیب بر لیاید سر مهر  
آب دم خنجر آنکهی خنجر مهر

از سردی دی غنچه شود پیکر مهر  
نبود عجب ار در این هوا یخ بندد

۱۹۲۴۵

۴۰۶

یعنی چو کنم گوهر اندیشه نثار  
با آنکه مرا نه جیب بینی نه کنار

چون ابر طبیعتم شود گوهر بار  
پر در شوم جیب و کنار از معنی

- ۴۰۷ آنم که بشغل غم گرایم همه عمر  
برخوان سماط عشق صد لقمه درد
- ۴۰۸ برچهره اش از عرق کلایی زده گیر  
برلعل لبش خیال کن تبخالی
- ۴۰۹ ای سوز غم ترا بدل ساز دگر  
هر ناز که همدوش تو آید بخرام
- ۴۱۰ «طالب» گل این چمن بیستان بگذار  
هندو نبرد به تحفه کس جانب (هند)
- ۴۱۱ هان دل جگر افشان بگلستان مگذر  
جز بر در بزم شام گریان منشین
- ۴۱۲ پیری همه دانش همه حالت همه  
بی عینک ظاهر از صفای باطن
- ۴۱۳ ای داده بگل تبسمت رنگ شکر  
نام دهند چو بر زبانم بگذشت
- ۴۱۴ ای بر گهرت آب رخ بحر نثار  
گلشن ز نسیم خلق عطر افشانت
- ۴۱۵ «طالب» که فتنه خویشتن راز نظر  
بستر خوی، آتشینش از طرف جبین
- عناب لب هلال خایم همه عمر  
از دست و دهان دل ربایم همه عمر ۱۹۲۵۰
- بر آتش گل ز شبم آبی زده گیر  
صاف می حسن را حبایی زده گیر
- رخش ستم ترا تک و تاز دگر  
آویزه دامنش بود ناز دگر
- بگذار که میشوی پشیمان بگذار  
بخت سیه خویش به (ایران) بگذار
- لبریز فغان ببعندلیان مگذر  
جز بر سر کوی صبح خندان مگذر
- بر باغ دلش نکرده جز فیض عبور  
شبها خط پیشانی دل خواند زدور ۱۹۲۶۰
- طوطی نکند بالبت آهنگ شکر  
شد تنگ دهانم آنکهی تنگ شکر
- نیسان بتصور گفت گوهر بار  
فارغ زکر شمه گل و ناز بهار
- دارد ز تو زخم انفعالی بچگر  
کز شرم تو آب گشت خاکش بر سر ۱۹۲۶۵

- ۴۱۶ دراز تو خورم درینغ بر تلخی عمر  
دریا گریم چو میغ بر تلخی عمر  
درکام دلم بیتو گوا هست گواه
- ۴۱۷ مشهور شدم بگریه چون ابر بهار  
موشی ز تو کر به پنجهام گشت دچار ۱۹۲۷۰
- ۴۱۸ محبوب که داغها نهد بر لب مور  
تشبیه کنم بدست شهزاده عصر  
خمیازه کشد چو صید بیند از دور (۱)  
فواره آتشی است در چشمه نور
- ۴۱۹ صبحم چو گل شکفته آمد بنظر  
وقت دم صبح خوش که در رنج خمار
- ۴۲۰ هر لحظه سری بر کنم از سوی دگر ۱۹۲۷۵  
شادم ز پریشانی زلف تو که ساخت
- ۴۲۱ گریه سر راحت ای بکف ابر بهار  
ز آن روی که چون دست تو گنج افشان دید
- ۴۲۲ امشب قلم سیر نشد از تحریر  
تا صبحدم این دومی را دم نکهست ۱۹۲۸۰
- ۴۲۳ از بس بجهان ز فرقت یار و دیار  
از جامه برون آمدنم دشوار است
- ۴۲۴ کو فاقه بیا ، ز روی من زنگک بیر  
کو فقر ز ساق عرشم آهنگک بیر

(۱) در وصف تفنگ شهزاده خرم پسر جهانگیر سروده است .

- آن بحر نیم کآیم از این باده بجوش  
۴۴۵  
پامال رخت ز سروری دارد عار  
مجنون تو دارداز خردمندی تنگ
- گو کوه بیا ، ز طاقتم سنگ بپر  
۴۴۶  
جان در سر کوچه تمناش ریز  
یک قطره اشک ساز و در پایش ریز
- ز آن رو که نو آموز خرامست هنوز  
۴۴۷  
رخش سختم گران لکامست هنوز  
نا پخته بودگر سختم معذور است
- ۱۹۲۸۵ خاک قدمت ز افسری دارد عار  
درویش تو از توانگری دارد عار
- ۱۹۲۹۰ سرخوش طبیعت است و خامست هنوز  
با سایه خویشم سر جنگ است هنوز  
رویم زیباله نیم رنگ است هنوز
- ۴۴۸  
حلقم ز خمار باده تنگ است هنوز  
جامی دوسه خورده ام ولی مست نیم
- ۴۴۹  
ز آن لب کهری در صدف گوش انداز  
یکبار درآ ، تنگ در آغوش وز رشک
- ۴۴۰  
پرهیز فلک ، ز صحبت ما پرهیز  
از جیب می آلوده ما بکسل دست
- ۴۴۱  
در صیدگه توای زگیتی ممتاز  
از شوق همی سینه جدا گشته ز کبک
- ۴۴۲  
طی بشد شب و خور پرده نشین است هنوز  
سر پنجه خورشید گریبان سپهر
- ۴۴۳  
دماشش نمازی چو گریبان نیاز  
پیری نفسش بصبح صادق همراز
- ۱۹۲۹۵ پرهیز که ناگه نشوی جرم آمیز  
در دامن پاکیزه زهاد آویز
- ۱۹۳۰۰ صد چاک زد ، و در آستین است هنوز  
دماشش نمازی چو گریبان نیاز

- برسنت جد خویش يك عمر دراز  
۴۴۴ دريك مسجد بقديسيان کرده نماز
- چندم گل کام ز آن کله گوشه ناز  
۴۴۵ این مغز گداز بود و آن روح نواز
- بوی گل و دود داغ را سنجیدم  
۱۹۳۰۵ صدشکر که باز دیدمت بزم افروز
- برگرد سرت شکر کنان در پرواز  
۴۴۶ بخت سبزت چو طوطی دست آموز
- شادم که نکرد کام نوقم احساس  
۴۴۷ هار شربت زهری که چشیدم زین طاس
- یارب زخم چه ذوق دریافت که ساخت  
۱۹۳۱۰ تا در قفس سینه بود مرغ نفس
- جهدی که همیشه اوج گیری چو همای  
۴۴۸ چون سایه نشین شدی چه عنقا چه مکس
- باعقل برون ز خویش چون آید کس  
۴۴۹ باید که بوادی جنون آید کس
- صد موزه آهیش بیاید فرسود  
۴۴۰ لب تشنه موجهای خنجر میباش
- «طالب» ز زلال جان مکدر میباش  
۴۴۱ خون میخوروداغ دل کوثر میباش
- کوتر مکن آرزو همان در آتش  
۱۹۳۱۵ عاشق دل خرم نپسندد بر خویش
- گر سرتاپای زخم فاسور شود  
۴۴۲ جز تلخی ماتم نپسندد بر خویش
- عاشق دل خرم نپسندد بر خویش  
۴۴۳ آرایش مرحم نپسندد بر خویش
- ای گلبن جان آب رخ گلشن باش  
۱۹۳۲۰ تا چندت فسرده سوزی ای شمع وجود
- عاشق دل خرم نپسندد بر خویش  
۴۴۴ جان چون سر زلف یار پیچد بر خویش
- گر سرتاپای زخم فاسور شود  
هر دم دوسه طره وار پیچد بر خویش

- ۴۴۴  
«طالب» چه روی بی تن آسانی خویش  
گفتی ز کفم طرف رخ حادثه را  
باز آ ، بسر بیسروسامانی خویش  
زلفی و گریزی از پریشانی خویش
- ۴۴۴  
در گلشنم از عشوه محرومی دوش  
یامن ز پریشانی دل نکشودم  
گل بی نکبت نمود و بلبل خاموش  
بر صورت ره مشام و بر بوره گوش
- ۴۴۵  
جولانی و هم سیرت آن معنی هوش  
باشد همه چابک سرو گردن در پیش  
آن زهره رعده خسته هنگام خروش  
بابرق اگر بتازیش گوش بگوش
- ۴۴۶  
ای نخل تو چون شعله آهم سرکش  
در چهره قرین آتش ، اما بی دود  
وی زاده ز حسن همچو نور از آتش  
در گونه شیهه باده ، اما بیغش
- ۴۴۷  
نقش گل روی یار می بستم دوش  
عریان گویم سخن ز خونابه دل  
پیرایه بنوبهار می بستم دوش  
پای مژه را نگار می بستم دوش
- ۴۴۸  
این روضه که نام گشت هندستانش  
خاکش نمکینست بحدی که بود  
خلد یست ترو تازه گل و ریحانش  
در سبزه همان ملاحهت سبزش
- ۴۴۹  
دارد قاضی خری ، که دو میدهدش  
از غایت لطف و مهربانی بر خویش  
در نیم ره عدم ، جلو میدهدش  
در تبره ریش خویش جو میدهدش
- ۴۵۰  
یکچند به حيله داشتی جوش و خروش  
بی شعله بر افروخته بودی شمعی  
واکنون نشناسند زیانت از گوش  
ز آن گشت بتحرک نسیمی خاموش
- ۴۵۱  
صوفی که درون صاف بود شبگیرش  
زخمی است دهان بر رخ احرار کریه  
هنگام دعا بسنگ ناید تیرش  
الوان غذا مرحم بی تاثیرش



۴۵۴

اندیشه بفتراک تو بندد سر خویش  
کل سکه بنام تو زند بر زر خویش

جان صرف نثار تو کند جوهر خویش  
۱۹۳۴۰ زودا که بصحن گلشن از بهر رواج

۴۵۴

قانون بود آغوش نشین پیوستش  
لب غنچه کند تار و پیوسد دستش

آن فتنه که جام حسن دارد مستش  
از لذت نغمه چون زند دست بساز

۴۵۴

زین هر دو صفت بینم آسایش خویش  
نارش همه سوزن است و بودش همه نیش

یک جلوه کند موت و حیاتم در پیش  
گر پیرهن است و گر کفن بر تن من

۴۵۵

گوهر بلباس سخنت جلوه فروش  
خورشید که با تو میرود دوش بدوش

۱۹۳۴۵ ای صبح تبسم ترا حلقه بگوش  
خود گو که چگونه سر نساید بسپهر

۴۵۶

آتش زده ام در گل باغ دل خویش  
می بویمش اینک بچراغ دل خویش

افروخته ام شمع ز داغ دل خویش  
نور عجیبی گشته نهان از نظرم

۴۵۷

وز شهرت انکشت نما کرده خویش  
از کرنش تسلیم خطا کرده خویش

۱۹۳۵۰ شرمنده ام از بخت خطا کرده خویش  
سهل است خطای بخت بس منفعلم

۴۵۸

هم پویه شب دیزاثر ساختمش  
با آنکه عنان کشیده می تاختمش

این رخس فغان که گردن افراختمش  
طی کرد به نیم کام میدان سپهر

۴۵۹

سهوی اگر م فتاده ناگاه ببخش  
در دست توام خواه بکش خواه ببخش

صاحب کرما بر من گمراه ببخش  
بخشنده پس از خدا چو امروز توئی

۴۶۰

یا مانع شد حدیث حب الوطنش  
می آید لیک بوی نا آمدنش

۱۹۳۵۵ بر تافت عنان زبونی بخت منش  
می آیم گفت در جوابش آری

- ۴۶۱  
ایدوست بآمیزش دلها خوشباش  
آخر که ترا گفت که با سوختگان
- ۴۶۲  
ای بزم تو آشیانه شمع و چراغ  
ای شاهد پروانگی انجمن
- ۴۶۳  
ای یاد رخت شمع شبستان چراغ  
رای تو بدل فکند عکسش ز آن روی
- ۴۶۴  
تا چند کنی بکشتنم بران تیغ  
بتوان چو منی بسایه تیغی کشت
- ۴۶۵  
من پرتو خورشیدم و تو دود چراغ  
ما هر دو ز لاغری دو موئیم ولی
- ۴۶۶  
بر من نظر سایه میخ است درینغ  
زنهار مشو رنجه بقلم زنهار
- ۴۶۷  
بارید ز طعنه بر دلم نیش درینغ  
چشم چه توان داشت از آن کو دارد
- ۴۶۸  
از مهر نهی بیای دشمن سر تیغ  
پیمانه عجز سازیش مالا مال
- ۴۶۹  
هر چند که تازه بود این لاله داغ  
در گونه شراب و خون شریکند ولی
- ۱۹۳۶۰  
برهم زن طور شعله سرکش باش  
نزدیک نمای دور چون آتش باش
- ۱۹۳۶۰  
روشن زرخ تو خانه شمع و چراغ  
رنک رخ عاشقانه شمع و چراغ
- ۱۹۳۶۵  
در انجمن تو جمع سامان چراغ  
فواره نور شد گریبان چراغ
- ۱۹۳۶۵  
سازی ز فسان نمودن آتش سان تیغ  
ور خود همه در نیام باشد آن تیغ
- ۱۹۳۶۵  
من بیضه طارسم و تو بیضه زاغ  
فرقت ز موی زلف تا موی دماغ
- ۱۹۳۷۰  
در کشتنم آرایش تیغ است درینغ  
این گردن و آن تیغ درینغ است درینغ
- ۱۹۳۷۰  
نشر کرده ساخت سینه ریش درینغ  
یک گوشه چشمی نکه از خویش درینغ
- ۱۹۳۷۰  
بر چهره ز نیش بوسه های تر تیغ  
ز آن آب که ماهیش بود جوهر تیغ
- ۱۹۳۷۰  
توان ترجیح دادنش از گل باغ  
این رنگ دهد بدست و آن جان بدماغ

- ۴۷۰  
از شرم نمیزند کلم بو بدماغ  
خار است بدیده ورد مینو بدماغ  
۱۹۳۷۵ تا میرسد نسیم آن کو بدماغ  
بی شعله داغ توکه روز افزون باد
- ۴۷۱  
زیرا که سبکتر است جولان ضعیف  
فر به نشود بلقمه ایمان ضعیف  
۴۷۲  
خم خم می ناب میدهندم کو ظرف  
من بی ته و ساقیان کریمند کریم  
۱۹۳۸۰
- ۴۷۳  
آن باغ صفا را گل خورشید ورق  
بر چهره اش از فشرده نور عرق  
۴۷۴  
ای ابر کفت ز تیغ آبستن برق  
برق آتش خرمن جهانست ولیک  
۴۷۵  
دارم جگری ز آه سیلی خور برق  
از بسکه گرفته رنگ غم نتوان کرد  
۱۹۳۸۵
- ۴۷۶  
وی عشوۀ شام کربت سیر نمک  
هم زخم تبسم از لب سیر نمک  
۴۷۷  
ای خنده صبح طربت سیر نمک  
هم داغ ترحم ازدلت ، شوزالماس  
وقت است که پر بر آورد طوطی خاک  
از شبنم زلف سبز گردد شانه  
۱۹۳۹۰
- ۴۷۸  
چون گرد چو میبری بیال و پر خاک  
چون بگذشتی خاک فشان بر سر خاک  
۱۹۳۹۰

۴۷۹

زاندیشه بروی خویش نکذارم رنگ  
 آری سازیست دل، که چون نتوانیش  
 بر پردگی سینه زخم دایم چنک  
 يك لحظه فتد هزار سال از آهنگ

۴۸۰

زین پیش که بود سوی عشقم آهنگ  
 اکنون بدلم زغن نیالاید چنک  
 ۱۹۳۹۵ خاکِ قدمم چهره نشین بود چورنگ  
 و اکنون جگرم زاغ نبوید از تنک

۴۸۱

ای بلبل عشق وی نوا سنج ملال  
 گر عزم طواف قفس غم داری  
 بر تافتهٔ عنان ز گلزار وصال  
 پرواز غباریست بیفشان پرو بال

۴۸۲

در گریه نمک سود کنم پارهٔ دل  
 زانگونه سیه دلم که گر کار افتد  
 الماس برون دهد ز فوارهٔ دل  
 در دیده کشم برمه ز نظارهٔ دل  
 ۱۹۴۰۰

۴۷۴

تا روی ترا بیایغ در برزد گل  
 گر خدمتی بزم لبست نیست چرا  
 چون روی تو دم ز آتش ترزد گل  
 دامان تبسم بمیان برزد گل

۴۸۴

ای فکر تو حل کنندهٔ هر مشکل  
 آنی که شب تیره خیالت خواند  
 صد عقده گشا پیش ضمیر تو خجل  
 بر صفحهٔ سینه خط پیشانی دل

۴۸۵

دل شد ز تو فرد ترجمان دارد دل  
 در راه تو نقد جان بیفشانند بخاک  
 بگریخت ز درد ترجمان دارد دل  
 بی راهی کرد ترجمان دارد دل  
 ۱۹۴۰۵

۴۸۶

شاداب شوای دهر که شد مصر کمال  
 از بهر احاطهٔ فضایل گردید  
 از جلوهٔ حسن یوسفی مالا مال- (۱)  
 تاریخ تولدش محیط الافضال

(۱) بطوریکه صاحب تذکرهٔ خلاصهٔ الافکار مینویسد این رباعی را طالب در روز تولدش از ده سالگی از معلمش میرزا سروده است و از اشعار دوره جوانی اوست. ولی بنظر نگارنده این رباعی از طالب آملی نیست و در نسخ دیوانیکه، همزمان شاعر ما را بدست آمده رباعی مذکور ثبت نگردیده است.

<p>۴۸۷ انکشتر ملك را نکین باشد عدل ای قبلة عادلان همین باشد عدل</p>	<p>۱۹۴۱۰ شاهها گهر دست گزین باشد عدل عدل تو جهانگیر چونامت گرد بد</p>
<p>۴۸۸ وز روزن سینه آه مستانه کشیم خاکستر دل یشمع پروانه کشیم</p>	<p>شبهها که بیزم دوست پیمانه کشیم تاشمع رخس غیر نبیند هر دم</p>
<p>۴۸۹ و آنکاه زناله آنچه دانی کردیم پیراهن خویش آسمانی کردیم</p>	<p>۱۹۴۱۵ ما چهره باشک ارغوانی کردیم چون ماتمیان ز نیل خاکستر دل</p>
<p>۴۹۰ يك جرعه بعمر جاودایی ندهیم يك قطره بآب زندگانی ندهیم</p>	<p>ما باده زدست در جوانی ندهیم ز آن می که خمارش چو خمرا اجل است</p>
<p>۴۹۱ چون باد غبار خود بصحرا فکنیم اول دل خویشتن بدریا فکنیم</p>	<p>ما کار سر خویش بسودا فکنیم چون پای طلب نهیم در کشتی شوق</p>
<p>۴۹۲ فارغ شدهام کنون ز امیدوز بیم چون بوی گلم که گیرد از چنگ نسیم</p>	<p>۱۹۴۲۰ بیماری من گذشته از سعی حکیم از ضعف اگر برد نسیم سحرم</p>
<p>۴۹۳ تاراه غمت چنانچه خواهی رقم وین بادیه را باین سیاهی رقم</p>	<p>شبهها پی آه صبحگاهی رقم نی نی زلف تو در نظر بود مدام</p>
<p>۴۹۴ در سینه نفس بیاد آن بو دارم تن را با خود بجای آن مو دارم</p>	<p>۱۹۴۲۵ در دیده نکه بسوی آن رو دارم موئی ز آن زلف از کفم رفت و کنون</p>
<p>۴۹۵ وز روی تو همچو روی خود منتعلم خود از گنه نکرده خود خجلم</p>	<p>آزرده مشو ز من که آزرده دلم زین بیش خجالتم مده کین دو سه روز</p>

۴۹۶

نی عاشق عاشقیم و نی بوالهوسیم  
خاکسترمان بسر که این گلخن را

ما بینخبران دهر آیا چه کسیم  
نی شعله آتشم و نی دود خسیم

۴۹۷

کودست که قفل استخوان بکشائیم  
درهم شکنیم تار و پود تن زار

در هر بن مو راه روان بکشائیم  
وین رشته زبای مرغ جان بکشائیم

۱۹۴۳۰

۴۹۸

آنم که بکام خواهش خویشتم  
زهادم در صومعه زهادم

که سجده بر کنشت و که بت شکنم  
تسبیحم و در سلسله برهنم

۴۹۹

آنم که سخن بمدعا پردازم  
گر رخصت جلوه دهم ناطقه را

در گوهر نطق صد صفا پردازم  
صد معجزه سحر ادا پردازم

۵۰۰

جمعی همه یکزبان به رد سخنم  
هر لحظه هزار نیش و نوشم زین قوم

وز سنگ غبار جمله گوهر شکنم  
از شومی اینکه صاحب یکدوفتم

۱۹۴۳۵

۵۰۱

پیوسته بخون کفر و دین میغلطم  
چون آه بسینه فلك می جوشم

بر خاک چو موج آتشن میغلطم  
چون اشک بچهره زمین میغلطم

۵۰۲

آنم که چو عقل و رای خود بی اثرم  
گر سر تا پا نشاء تأثیر شوم

پیوسته چو گریهای خود بی اثرم  
چون ناله نارسای خود بی اثرم

۱۹۴۴۰

۵۰۳

آنم که بمی صفای اندیشه دهم  
ته جرعه بگلشن حیات افشانم

ز آن نشاء بفرهاد خرد تیشه دهم  
تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم

۵۰۴

من پردگی خلوت امید خودم  
خارم بر سر خوار و عزیزم بر خویش

سرمایه اتعاش جاوید خودم  
من ذره هر ذره خورشید خودم

- ۵۰۵  
 ویرانه تن ، بدردی آباد کنم  
 قربانی غم سازم و آزاد کنم
- ۱۹۴۴۵  
 آنم که بیوی غم ، دلی شادکنم  
 هر طایر عیشی که فتد در دالم
- ۵۰۶  
 خون باد دلم خنده پنهان چه زخم  
 تا دشنه بود نیش بشریان چه زخم
- ۵۰۷  
 بی آینه طوطی سخنگوی خودم  
 در باغ طبیعت گل خود روی خودم
- ۱۹۴۵۰  
 من شیفته مرغ گلشن کوی خودم  
 با چین جبین باغبان کارم نیست
- ۵۰۸  
 خون دردل صد هزار مطلب داریم  
 سر در ره میخانه مشرب داریم
- ۵۰۹  
 باخویش هزار گونه صحبت گیرم  
 بر سینه زخم ناخن ولذت گیرم
- ۵۱۰  
 در اوج فغان دوش بدوش جرسیم  
 ما از پر و بال خویشتن در قسیم
- ۱۹۴۵۵  
 ما سوخته مرغان جراحی تقسیم  
 محبوس قفس نکرده ما را صیاد
- ۵۱۱  
 افسرده چو آشکنده بی دودم  
 بر گیر که آئینه گرد آلودم
- ۵۱۲  
 آغوش گشاده امید المیم  
 یأسیم ولی یارزو متهمیم
- ۱۹۴۶۰  
 مازخم نمک سوخته تیغ ستمیم  
 دردیم ولیکن بدوا مشهوریم
- ۵۱۳  
 بر شاخ فغان نشسته دم ساز غمیم  
 ما سینه خراشیده آواز غمیم
- ما بلبل مست نغمه پرداز غمیم  
 هرگز دل ماصفیر عیشی نزدست

- ۵۱۴ گر بانك براین ناله بی باك ز نم  
سر تا سر جیب خاك دامان گردد
- ۵۱۵ دردم که بجلوه دوا در جنگم  
عشقم که بهر بیدل و دین در صلحم
- ۵۱۶ ما نغمه فروشان جگر پردازیم  
مرغان همگی در چمن آرام زیند
- ۵۱۷ ز آن دم که شکفت بر تنم کوکب زخم  
هر لخت دلی که در نظر می آرم
- ۵۱۸ فریاد که دروادی حسرت<sup>(۱)</sup> ماندم  
چون قطره خونی که نیارد غلطید
- ۱۵۹ آنم که دمی همدم عشرت نشوم  
الفت زدلم کاوش الماس برید
- ۵۴۰ آندم که شود تیغ فنا، فرق نیام  
و آندم که شود تیر قضا موی شکاف
- ۵۴۱ گفتمی می لطف همه در جام کنم  
بوسیدن آن پای بدین لب ستم است
- ۵۴۴ درد توانی تن و جان ساخته ام
- بس شعله که بر خر من افلاک ز نم  
گر سینه باندازه غم چاک ز نم
- ۱۹۴۶۵ داغم که بداغ آشنا در جنگم  
حسنم که بهر بیسر و پا در جنگم
- ماتمزده بلبلان صاحب رازیم  
ما سوختگان در نفس پروازیم
- وز تن بدرون فناد تاب و تب زخم  
گلزار تبسمی است لیک از لب زخم
- ۱۹۴۷۰ در طی نخست کام محنت ماندم  
زندانی آغوش جراحت ماندم
- با هیچکس آلوده صحبت نشوم  
خود گوی که چون دشمن الفت نشوم
- ۱۹۴۷۵ سازد سپر از داغ دل زخم آشام  
تن جوشن تنگ حلقه بوشد ز مسام
- یکبوسه ز پای خویشت انعام کنم  
بنشین که لبی ز برگ گلروام کنم
- هم خوابه مغز استخوان ساختم

(۱) در نسخه سلك، حیرت.



- ۱۹۴۸۰ در شکر تلاشم که دل تیره خویش  
از نور غمت آینه‌سان ساختم  
۵۴۳
- غم برد هر آنچه بود بر بوم و برم  
از خشک و تر زمانه در دست نماند  
۵۴۴
- من کیستم آخر ز کجا می آیم  
مانا که بخواب دیده باشم خود را  
۵۴۵
- ۱۹۴۸۵ کو نشاء ذوقی، که سماع انگیزم  
که شعله شوم، در دل افغان جوشم  
۵۴۶
- کو دل که بحسرت گل باغی طلبیم  
در یوزه داغ هم جگر میخواهد  
۵۴۷
- ۱۹۴۹۰ آنم که تناسب شده از اعضايم  
بیکانه بچشم خلقت آیم گوئی  
۵۴۸
- برخیز که رو بگوشه باغ کنیم  
راحت جوئیم و درد را رشک دهیم  
۵۴۹
- عشقم که بر تجوری خود می نازم  
داغم که بمحرومی خود می بالم  
۵۴۰
- ۱۹۵۰۰ تا چند چو ابر سیل حسرت بارم  
مردم زگرستن این چه عمرست ای کاش  
۵۴۱
- از شوب رخ همچو مهت میدانم  
بر مزرع خاک تخم طوفان کارم  
۵۴۱
- نکذاشت بیادگار نم در جگرم  
غیر از گلوی خشکم و مژگان ترم  
۵۴۲
- کاشفته چو طره صبا می آیم  
خوش در نظر خود آشنا می آیم  
۵۴۳
- چون فتنه، کهی نشینم و که خیزم  
که قطره شوم، و ز سر مژگان ریزم  
۵۴۴
- یا عطر گریبان دماغی طلبیم  
مارا جگری نیست که داغی طلبیم  
۵۴۵
- بر بیسر و پائی زده سر تا پایم  
عنقایم یا که سایه عنقایم  
۵۴۶
- گوشی بفرغان بلبل و زاغ کنیم  
مرحم طلبیم و داغ را داغ کنیم  
۵۴۷
- حسنم که بمغروری خود می نازم  
زخم که بناسوری خود می نازم  
۵۴۸

- از شوخی نرگست کسی آگه نیست  
۵۴۴  
جز من که زبان نکبت میدانم  
تا کی همه خون دل صد لخت خوریم  
۵۴۴  
این لقمه مگر بشوری بخت خوریم  
کو عشق که طیلسان زهد اندازم  
۵۴۵  
اوراق ریا طعمه آتش سازم  
بر توسن بی با و سری گشته سوار  
۵۴۵  
دل در گرو حله طاموس نیم  
شادم که رهین نام و ناموس نیم  
از بیخبری جامه فانوس نیم  
چون اهل زمانه شمع آرایش را  
۵۴۶  
دل زنده بعطری ز گریبان توایم  
ما حسرتیان گلستان توایم  
ما بیت حزین نشین کنعان توایم  
تو روضه خرام مصریانی ایدوست  
۵۴۷  
وصل آمد و کرد جلوها در چشمم  
امشب حسرت نیافت جادر چشمم  
گردی که نیامد آشنا در چشمم  
از رهگذر شاهد مقصود نخاست  
۵۴۸  
چون زلف تو جبهه پر گره ساخته ایم  
شبا که کمان کینه زه ساخته ایم  
بر پیکر آسمان زره ساخته ایم  
از زخم خدنگ ناله پیراهن صبح  
۵۴۹  
گوئی که نسیم ز چمن میگذرم  
زین دشت بسرعتی که من میگذرم  
بر صفحه شعر خویشتن میگذرم  
ستبل زارست جمله را هم گوئی  
۵۴۰  
چسبیده باه چون پر تیر ستم  
عمریست که چون سایه زمین گیر ستم  
در ناله خود نهان چو تأثیر ستم  
ز آن می نایم بچشم کز ضعف بدن  
۵۴۱  
و آندل که خورد بجان اندوه قسم  
جانی دارم، شکر گزارنده غم

۱۹۵۰۵

۱۹۵۱۰

۱۹۵۱۵

۱۹۵۲۰

چون زخم که خمیازه کشد بر مرحم

۵۴۲

چشمی است بغل گشوده بر خار الم

چون برق شیخون بکیاهی نزدیک

با این صف ناله بر سپاهی نزدیک

۵۴۳

شب طی شد و بی غمانه آهی نزدیک

صد فوج ستم گذشت و ما بیخبران

اطفال ترانه توأمان زاد لبم

تا صبح ز کوه خنده میداد لبم

۵۴۴

امشب کمر زمزمه نکشاد لبم

از غایت خوشدلی بگلپهای نجوم

۱۹۵۲۵

جان جسم صفت کاش پذیرد تقسیم

پیش تو چو بندگان سه نوبت تعظیم

۵۴۵

در شکر عطایت ای خداوند کریم

تا من به سه پاره سازم آنگاه کنم

چشم بد غم دور فراغی دارم

واندر خور آن نیم دماغی دارم

۵۴۶

صبح است و زمی بکف ایاغی دارم

ته مینائی کشیده ام وقت صبح

وز نکبت می دماغ را تازه کنیم

در گل نکریم و داغ را تازه کنیم

۵۴۷

برخیز که سیر باغ را تازه کنیم

مستانه بیای گلشن افتیم و سپس

۱۹۵۳۰

هر دم قدحی تازه تر از تازه کشیم

یک جام می و هزار خمیازه کشیم

۵۴۸

آن رفت که می برون ز اندازه کشیم

شد موسم آنکه با حریفان خمار

زیبنده ترا تاج کی و مسند جم

بر تخت نشسته چون نکین بر خاتم

۵۴۹

ای دست توهم پیاله شخص کرم

بر بخت سواره چون سلیمان برباد

۱۹۵۳۵

بر خاک نمیرسد جبین ادیم

دردا که ز مشق گوشه افتاد لبم

۱۷۴

دور است ز آستانه لب صبح و شم

غینا که بساط سجده طی کرد سرم

افروخته شمع دودمان سخنم

من تازه بهار بوستان سخنم

- عنقای فصاحت آشیان سخنم  
 ۵۵۰ سوگند بجان تو که جان سخنم
- ای محو شمیم سنبلت هوش مشام  
 ۵۵۱ در شکر نسیمت لب خاموش مشام  
 خوش آنکه بغل فراخ بکشوده زشوق  
 بوی تو کشم تنک در آغوش مشام
- ای طبع تو بی چشم تر از روح نسیم  
 ۵۵۲ در جنب نزاکت خیالی که تراست  
 من گوش بافسانه زاهد نهم  
 سر تا بقدم جوهر جانی چو شمیم  
 شک نیست که بوی گل جسیمست جسیم
- ورز آنکه بهذیان وی آلایم گوش  
 ۵۵۳ من گوش بافسانه زاهد نهم  
 چون آینه در صفای دل میگویشم  
 زینگونه که من بدشمنان میجویشم
- من جلوه برسم گل و سنبل نکنم  
 ۵۵۴ با باد صبا عرض تجمل نکنم  
 افغانم و صد بهار بر من گذرد  
 کز شاخ زبان بلبلای گل نکنم
- گفتم زچه رو خسرو افلاک خیام  
 ۵۵۵ هر ماه بمنزلی گرفتن آرام  
 گردون گفتاعادت خورشید بود  
 سی روز فزون (بهند) نگرفت مقام
- دوراز تونه دانشی نه رائی دارم  
 ۵۵۶ هر ماه بمنزلی گرفتن آرام  
 ره سوی تو گم کنم ز تشویش حواس  
 نی طبع بمعنی آشنائی دارم  
 با آنکه چو دل قبله نمائی دارم
- نا کرده ز شرم خیر بادت رفتم  
 ۵۵۷ حیرانم از اینکه چون زیادت رفتم  
 با آنکه زبا امید رفتارم نیست  
 مانند غم از خاطر شادت رفتم
- شب هست و عنان سوی گلستان دادیم  
 ۵۵۸ تعلیم فغان بهند لیان دادیم

۱۹۵۴۰

۱۹۵۴۵

۱۹۵۵۰

۱۹۵۵۵

- گلها همه چیدیم و فشانیدیم بخاک  
ناموس چمن بیاد دامان دادیم ۵۵۹
- من ناکس مطلقم میندار کسم  
در دامن گل نشسته ام لیک خصم ۵۶۰
- نی رنگ خوشی دارم و نه صوت خوشی  
پروازم ده که چشم زخم قفسم ۵۶۰
- مائیم که خاطر مشوش داریم  
۱۹۵۶۰ یک لحظه نه ایم فارغ از مرکه
- عمریست که نوحه رانوا میکویم  
۵۶۱ صاف دل دُرد را دوا میکویم
- بر موزنم و حمد قضا میخوانم  
در آتشم و شکر هوا میکویم ۵۶۲
- از ضعف غبار تن بدامن دارم  
یکمحو حرکت در همه اندامم نیست ۱۹۵۶۵
- آتم که فراغت از رخ گل دارم  
۵۶۳ آزادگی از طره سنبل دارم
- باران همه آشفته زبوی گل و من  
آشفتگی از ناله بلبل دارم ۵۶۴
- مادر طلب محرمی راز نه ایم  
۵۶۴ و زلزل لبث گوش بر آوازه ایم
- یک شوخی از آن نکه گدائی داریم  
ما چون دگران بلند پرواز نه ایم ۵۶۵
- این وادی آب و گل که من پیمودم  
۱۹۵۷۰ در هر قدمی پای دلی فرسودم
- از آب و گل وجود بیزارم ساخت  
ایکاش همی در عنصر می بورم ۵۶۶
- مائیم که دردی کش مینای غمیم  
۵۶۶ وز پرده دیده باده پالای غمیم
- بوئی نشنیده ایم از عالم عیش  
ما غنچه دلان زاده دنیای غمیم ۵۶۷
- بر یاد تو بر سر و سمن می پیچم  
۵۶۷ بر نغمه مرغان چمن می پیچم

۱۹۵۷۵

چون عطسه بمغز خویشتن می پیچم

۵۶۸

تازلف تو طرف دامنی زد بمشام

ز آن میزند اندکی بتلخی سخنم  
تلخ آمده لقمه زبان در دهنمزهرست غذای طوطی سحرتم  
تلخ است ترنم که از خوان وجود

۵۶۹

جادر صف آئینه فروشان دارم  
خاصیت <sup>شیرستان</sup> <sup>info</sup> <sup>tabarestan</sup> بادهای جوشان دارمآنم که سری بمهر کوشان دارم  
لب دردیشان و مغز دل صاف نهاد

۵۷۰

۱۹۵۸۰

آرایش خرقه و کلاه ندم  
با تیغ زبان عطسه مغز خردمآنم که دل آسوده زهر نیک و بدم  
با مشک بیان نایف نایف سخنم

۵۷۱

بی گل در و دیوار قفس میخایم  
و اینک سر زنجیر نفس میخایمبلبل منشم لب هوس میخایم  
دیوانه مرز و بوم ضعف آبادم

۵۷۲

۱۹۵۸۵

من رنگ بروی روزگار آوردم  
آبست که من بروی کار آوردممن باغ زمانه را بهار آوردم  
این طرز سخن که در میانست امروز

۵۷۳

وز آه مجردان سر افزا ترم  
از همت خود بلند پروا ترمآنم که ز طرز خویش ممتاز ترم  
بال و پر موری نه و در اوج سخن

۵۷۴

در زاویه کعبه خلیلی دیدم  
نی هرملکی که جبرئیلی دیدمرفتم ره توبه را دلیلی دیدم  
دیدم ملکی نشسته بر کرسی نور

۵۷۵

۱۹۵۹۰

وز یاد تو اندیشه گلستان کردم  
دیدم زلفت وداع ایمان کردماز شوق تو جیب صبر دامن کردم  
دیدم رخ تو ترک دل و جان کردم

۵۷۶

آزادوات از هر درد جهان می بینم

فارغ دلت از کون و مکان می بینم

- هم دشمنیت بدوستان می‌نگرم  
هم دوستیت بدشمنان می‌بینم  
۵۷۷
- یکچند بعشق جانگدازی کردیم  
مردانه بخون خویش بازی کردیم  
۵۷۸
- ۱۹۵۹۵ سرمایه صد چشم فشانیدیم بخاک  
در مجمر دل سوخته عود نفسم  
چون رشته ظلمتی که بر نور فتد  
آفاق مره گرفته دود نفسم  
بر صبیح تنیده تار و بود نفسم  
۵۷۹
- خوش آنکه حریف خورد و خوابت بودم  
هر جا که چو مهر میشدی گرم عنان  
۵۸۰
- رفت آنکه ز دیده اشک ماتم باشم  
اکنون شادم چنانکه گر خنده زلم  
۵۸۱
- تا چند هجوم غم زهر سو بینم  
تاکی سر اندیشه نهم بر کف پای  
۵۸۲
- ۱۹۶۰۵ با لعل تو غایبانه رازی دارم  
نی‌کبکم ونی تندرو لیک از غم تو  
در پرده بآن غنچه نیازی دارم  
بر دل اثر چنگل بازی دارم  
۵۸۳
- در گلخن و در چمن ترا میجویم  
القصه بمرگ و زیست جویای توأم  
۵۸۴
- رفتم که نشیمن سر کوی تو کنم  
بی واسطه صبا بهر شام و سحر  
۵۸۵
- ۱۹۶۱۰ در راه تو نقد زندگانی دادم  
جان در طلبت چنانکه دانی دادم  
در خلوت و انجمن ترا میجویم  
در پیرهن و کفن ترا میجویم  
سامان نظاره وقف روی تو کنم  
اوقات مشام صرف بوی تو کنم

- اول خود را بمزدگانی دادم  
آنکس که نسیمی از تو آورد بمن  
۵۸۶
- نقش طرب بهار تادی شستیم  
از دل هوس جام ییابی شستیم  
۵۸۷
- مادست بخون مشرب از می شستیم  
اجاب ز می دست ز مذهب شستند  
۵۸۷
- ۱۹۶۱۵ وین بادیه را ریگ روانی کردیم  
وقت است که آشفته عنانی کردیم  
تا قند شناس آستانی کردیم  
بختم سوی کعبه میبرد موی کشان  
۵۸۸
- آشفته گئی بود بسامان نروم  
من راه وصال دوست آسان نروم  
من نامردم اگر بمزگان نروم<sup>(۱)</sup>  
از «بصره» زنی بکعبه باپهلو رفت  
۵۸۹
- وز بندگی تو کیقبادی دارم  
از نسبت غمهای تو شادی دارم  
کز عقل خطاب اوستادی دارم  
شاگرد توأم بلفظ و معنی هر چند  
۵۹۰
- ۱۹۶۲۰ بر عطر نافه آستینی دارم  
ز آن طره مشام عنبرینی دارم  
انگشتر خورشید نکینی دارم  
دل نیست بدستم که زعکس رخ دوست  
۵۹۱
- تزدیکتر از مرحم و ریشیم بهم  
در قرب ز نور و نار پیشیم بهم  
تو آتش و ماسپند خویشیم بهم  
بیگانه نه ایم سرمکش روی متاب  
۵۹۲
- ناخوانده چو بلبل بچمن میآیم  
ناگفته چو طوطی بسخن میآیم  
چون گرگ بیوی پیرهن میآیم  
هر جا که نشان یوسفی میشنوم  
۵۹۳
- دل را بسر زلف تو سوگند مدام  
ای نخل امید از تو پرومند مدام  
بر سر زندش اتاقه مانند مدام  
موئی ز تو گر بدست خورشید افتد

(۱) اشاره بوضعیت عرفی شیرازی است که در خواب یکی از دوستانش گفته بود جسد

من از بصره بکعبه خواهد رفت .



- ۵۹۴ عار از طوفان نوح دارد اشکم  
تائیر می صبح دارد اشکم  
چون باده بگرمی و تری ممتازست
- ۵۹۵ چندان نگرستم که گلزار شدم  
صبح از مرثه چون ابر گهربار شدم  
۱۹۶۳۰ امروز مگر روز وداعست که من
- ۵۹۶ تا ممکن بود ژاژ خائی کردم  
دی می زدم و هرزه درائی کردم  
در پیش خدایان و رسولان سخن  
«خاکم بدهن» که خود ستائی کردم<sup>(۱)</sup>
- ۵۹۷ روشن قمر حیات را هاله شدم  
از زیست چو ده گذشت سی ساله شدم  
۱۹۶۳۵ بی نور چو داغ جگر لاله شدم
- ۵۹۸ می گشتم و دلنشین جامی نشدم  
کل گشتم و مطبوع مشامی نشدم  
عمری به پر بریده کردم پرواز
- ۵۹۹ یا چون فلك پیر به پیسی سازم  
آن نیستم آنکه با خسیسی سازم  
آنم که چو کار بر سر افتد یک عمر
- ۶۰۰ وز موی بموی خویش بیگانه شدم  
در راه رضای دوست مردانه شدم  
۱۹۶۴۰ چون تیغ علم کرد، شدم کشته عشق
- ۶۰۱ هم صحبت وهم شراب و همخانه شدم  
با دوست حریف می و پیماناه شدم  
در بزم کسی نوپر مستی ننمود  
جز من که بیک پیاله دیوانه شدم

(۱) کلمه «خاکم بدهن» را پیشینیان در مواقع استغفار استعمال مینمودند

- ۶۰۴  
ممنون وسیله سازی گردونم  
در سجده هم باستان تو نمود
- ۶۰۳  
گر دست اجل جیب نکردی چاکم  
در عشق سوختی خس و خاشاکم
- ۶۰۴  
از بسکه بکفر عشقبازست دلم  
چون زلف بتان خوشه ز نار کند
- ۶۰۵  
سوزاتر از آنم که دم از شعله زخم  
بالشکرخار و خس چو آیم بمصاف
- ۶۰۶  
صد بحر آمد بروی کار از چشمم  
صد چشمه بماند یادگار از چشمم
- ۶۰۷  
نکشود کلید صبح قفل نفسم  
تعلیم نوائی نگر فتم افسوس
- ۶۰۸  
هر لحظه بدل راه غمی می بندم  
بی آفت عشق میکنم چاره صبر
- ۶۰۹  
مائیم که از قیدالم آزادیم  
هشیاری رانه رنگ دانیمونه بوی
- ۶۱۰  
همدوش فلک شدم مبار کبادم
- ۱۹۶۴۵  
کآورد بصحن کعبه از هامونم  
از قبله نمای دل خود ممنونم
- ۱۹۶۵۰  
دامن نشدی ز گرد عصیان پاکم  
برمسند آتشی نشستی خاکم  
گر بگذرم از کوچه ایمان خجلم  
گر دانه تسبیح بکاری بکلم
- ۱۹۶۵۵  
تا در ره دعوی قدم از شعله زخم  
نامردم اگر تیغ کم از شعله زخم  
صد طوفان گشت آشکار از چشمم  
این چشم نداشت روزگار از چشمم  
تن داد بخاموشی زبان جرسم  
با آنکه بعندلیب دریک قسم
- ۱۹۶۶۰  
هر دم در حزن والمی می بندم  
بر زخم نخورده مرحمی می بندم  
غم گر چه غذای ماست دایم شادیم  
چون ترکس یارمست مادر زادیم  
همراز ملک شدم مبار کبارم

درویش صفت آمده بودم بوجود

۶۱۱

درویش ترک شدم مبارکبارم

بامستی چشم توجه مینا وچه جام

تا باد نسیم تو رساند بمشام

باخامی عقل کار صد پخته کنیم

۶۱۴

پر گرم زمی جوش سپاریم بخاک

۱۹۶۶۵

گر خام بود خشت لحد پخته کنیم

۶۱۳

نفشاند از آن زلف غبار انکشتم

بازی نکند بادم مار انکشتم

نکشایم از ونیم گره گر بدهد

۶۱۴

از قید جهان دل خلاصی دارم

نی فکر جزائی نه قصاصی دارم

درسلك مجر دانم از دولت عشق

باهرملکی صحبت خاصی دارم<sup>(۱)</sup>

۶۱۵

هر لحظه چو بحر جوشم وهضم کنم

۱۹۶۷۰

در پرده دل خروشم وهضم کنم

باسینه ممثلی زردی که مراست

صد کاسه زهر نوشم وهضم کنم

۶۱۶

بی برگه جو آفت زده باغست دلم

بی نور جو گل کرده چراغست دلم

دودی نکند سیر دماغم هیهات

۶۱۷

ایدست اجل مندر گریبان زودم

دوری مفکن میان نارو پودم

این لقمه تلخ لایق کام تو نیست

۱۹۶۷۵

ای خاگمرا مخور که زهر آلودم

۶۱۸

ماعهد بزلف پر شکست تو کنیم

از زهد وریا تو به بدست تو کنیم

هر صبح کنیم نیت روزه شام

افطار بزهر چشم هست تو کنیم

(۱) نسخه مجلس ، باهرملکی نسبت خاصی دارم .

- ۶۱۹ بانفس همیشه حرب و ضربی داریم  
از پهلوی دل که فربه از ران غمست
- ۶۴۰ ما عیش ز کف داده بغم چسبیدیم  
بی سوزن جسم درشته جان من و عشق
- ۶۴۱ آنم که همه سوز دل اندوخته‌ام  
هر دم سر و گردنی شوم پست بلی
- ۶۴۲ امشب در عقل و هوش و دانش بستم  
باضعف کشیدم از گریبان دو کمان
- ۶۴۳ خم را ز می آبتن انجم کردیم  
کردیم حکیم دهر را دجله نشین
- ۶۴۴ در چشم و دل آئین خیالش بندم  
آن طایر آشیان هجرم که ز شوق
- ۶۴۵ ما آیت یأس در جوانی خواندیم  
روزی که شدیم آشنا با غم عشق
- ۶۴۶ زینسان که من از ضعف گران برخیزم  
چون دانه بی مغز گرفتم برخاک
- ۶۴۷ نازک شوم و حسن بیانش بینم  
با آنکه بجاست قوه باصره‌ام
- ۱۹۶۸۰ بی حربه به پیل مست حربی داریم  
چون دیک کریمان لب چربی داریم
- ۱۹۶۸۵ در باخته لذت بالم چسبیدیم  
چون ابره و آستر بهم چسبیدیم
- از بیرون خام و از دورن سوخته‌ام  
این نشو و نما ز شمع آموخته‌ام
- ۹۶۸۵ مه دیدم و توبه جنون بشکستم  
چندانکه زه هردو کمان بگسستم
- بحری را آماده تلاطم کردیم  
افلاطونی فشرده در خم کردیم
- هجران کشم و نقش وصالش بندم  
چشم چو برد نامه بیالش بندم
- ۱۹۶۹۰ منشور قضای آسمانی خواندیم  
تکبیر فنای شادمانی خواندیم
- گوئی مگر از کنار دلبر خیزم  
از سیزه بی آب گراتر خیزم
- از خود روم و شور لبانش بینم  
عینک نهم و موی میانش بینم
- ۱۹۶۹۵

- ۶۴۸  
جانا بپذیر تحفه بر جان ز لبم  
درداد و ستد چومن زیانکاری نیست  
وین جنس گران بکیر ارزان ز لبم  
یکبوسه ده و هزار بستان ز لبم
- ۶۴۹  
دوشینه ز لعل یار شیرین سخنم  
امروز بدین تلخی گامی که مراست  
شیرینی شهد داشت خون در بدنم  
آه از مژه بوسه ندادی دهنم
- ۶۴۰  
کو همت کز سر جهان برخیزم  
گل مهره خاک را چو خر مهره چرخ  
چندانکه مرا پای بود بگریزم  
در کردن انبای زمان آویزم
- ۶۴۱  
مستم حرکات مستی آمیز کنم  
ای شیخ دلالتم پرهیز چرا  
می نوشم و یاد شاهدان نیز کنم  
بیمار نیم بهر چه پرهیز کنم
- ۶۴۲  
نی رغبت بالین و نه بستر دارم  
چون مرغ حزین سر به ته پردارم  
تلواسة خوابگاه دیگر دارم  
اینست اتافة که بر سر دارم
- ۶۴۳  
بی وسوسه تعلق آسوده نیم  
چون پاک تنی فتاده در مبرز خشک  
گامی بهوای خویش می سوده نیم  
آلوده دنیا نیم آلوده نیم
- ۶۴۴  
ما دلشدگان چو ترك سر بنمائیم  
بینیم چو زخم ناخنی بردل ریش  
خود راه جگر به بیشتر بنمائیم  
چون ماه نوش بیکدگر بنمائیم
- ۶۴۵  
او ذات هما و ما به نسبت بومیم  
گر او معرف ، ما همه مجهولیم  
او محرم راز خویش و ما محرومیم  
ور او موجود ، ما همه معدومیم
- ۶۴۶  
درشکرم و رنگ شکوه دارد سخنم  
ای صبر شکایتیست و آنکاه زدوست  
ز آن یار که بادش بقدا جان و تنم  
دست نبریده است زن بر دهنم

- ۶۴۷ روثی که در او بچشم حیرت بینم  
دستی که گل از شاخ توکل چینم
- ۶۴۸ گریان گریان شکر غمت میگویم  
همچون سگ صیدی اثرت میجویم
- ۶۴۹ زالیست فلک خانه برانداز چوموم  
چون نیش گزنده وجودندان خونریز
- ۶۴۰ امشب دل را ، رنگ برو آوردم  
موازکف دست بردماندم بسرشک
- ۶۴۱ مجمر نیم و دل مشبک دارم  
اسرار جهان جمله یقین است مرا
- ۶۴۲ ما گوش بافسانه ماتم ننهیم  
از تفرقه حواس شب تا بسحر
- ۶۴۳ بر آینه از نفس نشامی دارم  
مکن ز سرم چو درد ساغر که هنوز
- ۶۴۴ چون عود لبالب دل افروخته‌ام  
پیمانه‌تهی و چهره کلکون به‌خمار
- ۶۴۵ دامان برچین ز عیش دامان برچین  
بر کوچه آرزو گرت راه افتد
- ۱۹۷۱۵ رانی که ز خویشان سفر بگزینم  
کنجی که دمی بعافیت بنشینم
- میکویم و خاک را بخون میجویم  
بوی تو گرفته هر طرف می‌پویم
- سیمای عداوت ز جبینش معلوم  
چون زهر کشنده هست و چون ناخن شوم
- ۱۹۷۲۰ برخاک ز زدیده ، فرش خون گستردم  
وز بسکه گریستم سفیدش کردم
- وز دود جگر تاج تبارک دارم  
وز زندگی خویش همین شک دارم
- بنیاد فغان بگفته غم ننهیم  
لبرا به کمان دیده برهم ننهیم
- ۱۹۷۲۵ برسینه جراحت از کمائی دارم  
چون شیشه نیمه نیم چائی دارم
- چون دود سراسر نفس سوخته‌ام  
بی می مستی ز بلبل آموخته‌ام
- ۱۹۷۳۰ آب از گل و آتش از گلستان برچین  
دامان امید تا گریبان برچین

۶۴۶

کیفیت نار ، در شره‌اش به بین  
خورشید در آشیان خفاش به بین

(طالب) بنهانی نظرش فاش به بین  
در کلبه خود نظاره کن آن‌رو را

۶۴۷

کلهای نگاه ، پیش چشم پیکان  
خونم همه سیماب شود در شریان

ای بیتو قفس در جگرم نوک سنان  
آنی که اگر نام تو آرم بزبان

۱۹۷۳۵

۶۴۸

بلبل شود از مرثیه خوانان چمن  
رنک از تو و نکبت از تو و داغ بمن

روزیکه بمرک گل نشیند گلشن  
میراث گل ولاله چو تقسیم کنند

۶۴۹

آن سنبل بال کرده جوشن جوشن  
از شیشه دل کنید آنکه دل من

کلگردن تو آن سمن رخ لاله بدن  
آسیب نیابد از زمین تک و تاز

۶۵۰

سرکن بجهانیان سلوکی به ازین  
هفتاد و دو فرقه را بیک چشم به بین

ای آصف جم قدر سلیمان تمکین  
هر طایفه را در آ ، ز نوعی بنظر

۱۹۷۴۰

۶۵۱

بیمارم و قطره بکامم بچکان  
رشحی خوی از آن چهره بجامم بچکان

ساقی بلب آن آب حرامم بچکان  
در شربت بیمار گلایبی شرط است

۶۵۲

در دیده خرام و نار در نور افکن  
هر لخت که بی داغ بود دور افکن

در سینه در آ و شعله در طور افکن  
اجزای دلم در آر یک یک بنظر

۱۹۷۴۵

۶۵۳

چونانکه ز شمع گل شبستان چمن  
چون جامه فانوس ترا پیراهن

شاها بود از رأی تو گیتی روشن  
داری دلی آنچنان که دارد پرنور

۶۵۴

سحری همه تن لیک در اعجاز نهان  
پیکان کرشمه تو چون راز نهان

ای تامرّه در کرشمه و ناز نهان  
در مخزن سینه سالها بتوان داشت

- ۶۵۵ «طالب» دوزبان خامه یکی بلبلی  
آبرخ گل نه که باشی خس پوش  
رخسار ورق مزلف از سنبل کن  
راز دل بلبلی تو گل کن گل کن
- ۶۵۶ افغان ز تو آفت دل و جان افغان  
افغان بچه در دلت رحمی نیست
- ۶۵۷ از ضعف توان در نکم کم کردن  
آن خشک تیم که جایز آمد در شرح  
بستن بزبانم و تکلم کردن  
بر پیکر خاکیم تیمم کردن
- ۶۵۸ «طالب» سرپائی بسر و سامان زن  
چون شید عنان کشید، بر مشرب تاز  
مست طلبی بوادی مستان زن  
چون زهد سپر فکند، بر عرفان زن
- ۶۵۹ بر چهره زاشکم رقم طوفان بین  
در خلوت دیده ام در آن نیم شبی
- ۶۶۰ از جلوۀ تورو ز عروسان چمن  
هر شمع که بود غنچه را در فانوس
- ۶۶۱ از من دل جمع و خاطر آبادان  
یاران دل «طالب» آنکهی جمعیت
- ۶۶۲ ای کوکب طالعت فروزان زجین  
مجلس بتوشادان چو صراحی ز شراب
- ۶۶۳ سیر فلکی موافق افتاد بمن  
خورشید سهیل یعنی داد بمن
- ۱۹۷۵۰  
۱۹۷۵۵  
۱۹۷۶۰  
۱۹۷۶۵



- ۶۶۴  
چون بز بگذار لاجیه چون میش مکن  
دندان طمع نمیکنی ریش مکن
- ۶۶۵  
کز سختی رو، طعنه زند بر آهن  
گوئی دندان اره دارد بدهن
- ۶۶۶  
اخلاص بلندمن همانست همان  
بر قول خودم سخن همانست همان
- ۶۶۷  
دید آینه و کنار کرد از همه حسن  
حسن طلب اختیار کرد از همه حسن
- ۶۶۸  
از دور کنم در دهنش یا در کان  
بد بو چو دهان زخم در تابستان
- ۶۶۹  
در خویش مسافرم جهان گردی بین  
در دیده شیر مردم و مردی بین
- ۶۷۰  
میکرد لبم بطرز استاد سخن  
گوش آبتن شد و زبان زاد سخن
- ۶۷۱  
دلها همه سخت گشته چون سنگ بمن  
جز رنگ خجالت ندهد رنگ بمن
- ۶۷۲  
در عاقبتش جهانی آزار نهان  
در شاخ عدم، برگ نهان، بار نهان
- «طهماسقلی» ریش بشویش مکن  
گفتم بکن از جامه دندان طمع
- ۱۹۷۷۰ «طهماسقلی» همان فرساق کهن  
خایده همه چوب و استخوان آن کودن
- عهد من خسته تن همانست همان  
سر جز بره تو گفته بودم ندهم
- حسن کرم تو عار کرد از همه حسن  
طبعت پی عاشقی بتصدیق سخا
- ۱۹۷۷۵
- کایم همه شب خیال آن بیجه خان  
نزدیک چسان روم که او را دهنی است
- بی خویش نشسته ام بیا فردی بین  
با ساعد عنکبوت و سر بنجه مور
- ۱۹۷۸۰ در کودکیم بود چو فولاد سخن  
این طرفه که از سحاب تعلیم مرا
- خوش تنگ گرفته عالمی تنگ بمن  
از باده اگر گوئه مستان طلبم
- ۱۹۷۸۵ عالم چمنی است گلشن خار نهان  
راحت نخلیست ز آنچمن کوراهست

- ۶۷۳ از بس پی تعظیم خس و خار چمن  
اکنون بکنارم ار نشیند دشمن
- ۶۷۴ لب تشنه ممیر در سرایی چو جهان  
کشتی سوی ورطهٔ عدم راهی ساز
- ۶۷۵ دستم به قفا نهی و گوئی که برو  
گویم که بقربان تو اینک رفتم
- ۶۷۶ با تاب جفا و جور شو بندهٔ او  
بی طاقت شورشی قیامت زنهار
- ۶۷۷ در وادی عشق مست و مجنون می رو  
این بادیه را نشان پائی نبود
- ۶۷۸ آن حسن که در جان کندت منزل کو  
اینک دو جهان عشوه بهر گوشه چشم
- ۶۷۹ ای چهرهٔ دانش ، عرق افشانی کو  
ای موی زمان ، طرهٔ پیچانی کو
- ۶۸۰ چون جلوه کند نهال بستانی او  
زیبد که فلک چو سیم و زر چسباند
- ۶۸۱ نازک شو و نالهٔ خزیم بشنو  
همسایه دست حسرتم ساز مشام
- برخاسته ام چو سرو و شمشاد و سمن  
بیم است که بر نخیزدم مو بر تن
- بازی مخور از خیال و خوابی چون جهان  
لنکر مفکن در تنک آبی چو جهان
- ۱۹۷۹۰ چون داغ میم ز جامه شوئی که برو  
گوئی بهزار تند خوئی که برو
- در مرگ گریز تا شوی زندهٔ او  
انگشت مزن بر نمک خندهٔ او
- هر گام بصد دجله و جیحون می رو  
منزل منزل بر اثر خون می رو
- ۱۹۷۹۵ و آن نوع شما بل که شوی مایل کو  
آن عشوه که تاختی زند بر دل کو
- وی زلف جنون، سلسله جنبانی کو  
وی مغز خرد، بوی پریشانی کو
- ۱۹۸۰۰ هنگام سماع دامن افشانی او  
قرص مه و خورشید به پیشانی او
- در پرده خروش دلنشینم بشنو  
بوی گل اشک از آستینم بشنو

۶۸۴

حسنست سبب جنون طوطی و تذرو  
برمن بحل است خون طوطی و تذرو

ای خون زغمت درون طوطی و تذرو  
از غیرت گفتار تو و رفتار ۱۹۸۰۵

۶۸۴

چون مغز مرا در استخوان آمده  
هرچند دو باره در کمان آمده

ای تیر که از دل گذران آمده  
از پشت خمیده، گرم مگذر باری

۶۸۴

شده در چشمم جهان چو زلف تویسپاه  
در دیده من گوشه نشین گشت نگاه

تا از زلف تو گشت دستم کوتاه  
تا شاهد رخسار تو شد پرده نشین

۶۸۵

چاکست سراپای دل از خنجر آه  
با آنکه بهم نمیرسند این دو سپاه

دور از رخ او که دور بادا ز نگاه  
در لشکر مژگان همه شب خونریزیست ۱۹۸۱۰

۶۸۶

بشتاب که خوش بادیه پیمان شده  
در گلشن دهر پای بر جا شده

(طالب) چو بعزم ره مهیا شده  
چون گل سفری باش چرا چون گلبن

۶۸۷

ظلمتکده بر گذر نور منه  
آتش بسر زخمی کافور منه

(طالب) نظری براه منظور منه  
هجران طلبی چاشنی از وصل بگیر ۱۹۸۱۵

۶۸۸

وین برق دواسبه تاخت بریشه آه  
زهر اثرم نماند در شیشه آه

بازم تف دل سوخت رك و ریشه آه  
باکین سپهر چون کنم چون رشحی

۶۸۹

استادم عقل ذوفنون ساخته  
ز الوان هنر بوقلمون ساخته

یارب خردم راهنمون ساخته  
بی رنگ چه داریم زبخت ای که مرا

۶۹۰

سازی پر ناوک مژه چشم زره

ای آنکه چو در کمان حکم آری زه ۱۹۸۲۰

- گر امر کنی ز پرده بیرون آرد  
زلف شب جمعه روی صبح شنبه
- ۶۹۱  
زلفی است ترا چو بخت من جامه سیاه  
افشانده غبار هاله بر دامن ماه  
یا شعله خور است پیچیده به ابر  
یا دود دل منست پیچیده به آه
- ۶۹۲  
در بزم «جهانگیر» شد آن نوراله  
کردم ز دریچهٔ ادب دوش نگاه  
در گوش صراحی مرصع گفتم  
بزم افروزی تو، لیکن از پرتو شاه  
۱۹۸۲۵
- ۶۹۳  
آنانکه فریب عشق خوردند همه  
بر تیغ تو نقد جان سپردند همه  
چون شعله بشبنمی فسردند همه  
بی گور و کفن چو شمع مردند همه
- ۶۹۴  
ای گوشهٔ مسند به ثریا سوده  
در عهد تو نبض اضطراب آسوده  
با راستی عدل تو شب در ظلمات  
ره چپ نکنند رهبر خواب آلوده
- ۶۹۵  
پیشم نزنند ز سوز دم پروانه  
مثلم بجهان کم است کم پروانه  
چون گرم شب افروز بکاشانهٔ خویش  
عمریست که هم شمع و هم پروانه  
۱۹۸۳۰
- ۶۹۶  
ای لعل و کهر چو آب جو بخشیده  
مور آمده خرمنی باو بخشیده  
بخشیده متاع صد گلستان بخشی  
و آنکاه چو گل شکفته زو بخشیده
- ۶۹۷  
شوربست نهاده روجه بر شهر و چه ده  
بر قوس و قزح زمانه می بندد زه  
دارد بسر ایام یکی فتنه که باز  
ابروی کمان می جهد و چشم زره  
۱۹۸۳۵
- ۶۹۸  
از مردهٔ صحبت زبان خامه  
طرح گل انتعاش زد بر نامه  
اینست که می نکنجد از شوق مرا  
دل در بروجان در تن و تن در جامه
- ۹۹۹  
تاکی گردی سپهر دولاب نه  
داری ز چه اضطراب سیماب نه

دست از حرکت بدار جنبش تاچند	۷۰۰	گهوارهٔ کودکان بی خواب نه
نی گریه بگریه ماندم نی خنده	۱۹۸۴۰	شرمنده اوضاع خودم شرمنده
از مرده وزنده گرچه ماندم نیست	۷۰۱	نی مرده قبول دارم نی زنده
با آنکه دو کون اهل دیدند همه	۷۰۲	بیگانهٔ این طرز جدید همه <sup>(۱)</sup>
من مرغ کباب تازه می‌آرم و خلق	۷۰۳	معتاد بماهی قدیدند همه
ای دور می سبوی ما ریز همه	۷۰۴	بر خاک ره آبروی ما ریز همه
هر زهر که در ساغر اسکان داری	۷۰۴	شربت کن و در گلوئی ما ریز همه
یارب بکرم چاشنی تحقیقی	۷۰۴	زین باغ تصورم گل تصدیقی
سیر طلبم ز آنسوی مطلب تاچند	۷۰۴	از دست شدم کرشمهٔ توفیقی
از میکنده ساختم جهان دگری	۷۰۵	در طارم تاك آسمان دگری
گر عمر امان دهد چو مستان سازم	۷۰۵	از رشتهٔ آه کهکشان دگری
خورشید بیاغ آسمان ارزانی	۷۰۶	و آن گل بدماغ آسمان ارزانی
مهر اچکنم که روی او در نظراست	۷۰۶	آن پنبه بدماغ آسمان ارزانی
خوشدل منشین که ناز گستر نشوی	۷۰۷	محنت فرسای و عیش پرور نشوی
بی خویش نشین پاره اوقات حیات	۷۰۷	تادر نظر خویش مکرر نشوی
گر شخص مرا چو قطرهٔ مجمل بینی	۱۹۸۵۵	مشات که صد بحر مفصل بینی
سودا کدهٔ مغز مرا گر کاوی		تخمیر هزار عقل اول بینی

(۱) اشاره بنو آوری مضمونهای خود مینماید.

- ۷۰۸  
 عمری رخ دل نشستم اندر کوئی  
 واکنون بر تن سرایدم هر موئی
- ۷۰۹  
 در عشق<sup>(۱)</sup> بجلوه هم برو همدوشی  
 از پرتوری خویش گلشن باشی
- ۷۱۰  
 مائیم بدهرو فطرت والائی  
 در کوچۀ بذل آستین همت
- ۷۱۱  
 عشقت بمن بیسرو با ارزانی  
 جز وصل تو هر نقد مرادی که بود
- ۷۱۲  
 زاهد که بود مشت پروت و بادی  
 بوجهل لثیم را کمین شاگردی
- ۷۱۳  
 تاکی احوال دل پریشان تاکی  
 از کوکب کس نورهراسان تاچند
- ۷۱۴  
 پایت کنم از سرشک یا قوت اندای  
 چونانکه پی رنگ پذیرفتن چشم
- ۷۱۵  
 بس تجربه کردیم ز مه تا ماهی  
 جائیکه زما نام و نشناست آنجا
- ۷۱۶  
 حاشاکه تو گوهر از صدف شناسی
- تا بود که بچشم جان در آید بوئی  
 کای خسته انتظار اندک روئی
- ۱۹۸۶۰  
 در حسن بعشوه طفل یک آغوشی  
 وز سایه زلف خویش جوشن پوشی  
 بایبکر فطره ودلی ، دریائی  
 بر چیدگی دامن استغنائی
- ۱۹۸۶۵  
 زرق اندوزی ، سیه دل شیادی  
 ابلیس رجیم را بهین استادی  
 تن بیدل ودل بیسر وسامان تاکی  
 وز سایه کس مهرگریزان تاکی  
 تا گونه گل بنرگست گیرد جای  
 در آب بقم نهند نرگس را پای
- ۱۹۸۷۰  
 کس را نبود ز حال ما آگاهی  
 ضرب المثل است خضر در گمراهی  
 یا ناخلفان را ز خلف شناسی

- نشاختن منت از آست که تو  
 معناد بگوهری خزف شناسی  
 ۷۱۷
- شاهها ادب چرخ معاند کردی  
 خون دردل یکتایفه حاسد کردی  
 امروز که من درخط فرمان توأم  
 انکار که تسخیر عطار کردی  
 ۷۱۸
- چون لاله دلی دارم و داغی بروی  
 اینک دل داغدار من شاخ گلی است  
 ۷۱۹
- ای آنکه درون نسخه بیرون داری  
 در داغ به طاوس شریکی اما  
 ۷۲۰
- دل چیست کتان عشق را مهتابی  
 در گلشن گریه شبم رنگینی  
 ۷۲۱
- (طالب) دل خود بعیش بدخو نکنی  
 آسوده نگردي ز ملال انگیزی  
 ۷۲۲
- ای آنکه بوادی هوس میرانی  
 مقصود همین شباهت ظاهر نیست  
 ۱۹۸۸۵
- ۷۲۳
- ز آن پیش که معنون شود از خود فانی  
 در راه غم تو پای فرسوده دلم  
 ۷۲۴
- ۷۲۵
- که تائب و گاه میکسارم بینی  
 که سرمه چشم مهرگانی یابی  
 ۱۹۸۸۵
- ۷۲۶
- وز بادیه چیند گل سرگردانی  
 وینک دو جهان آبله مزگانی  
 ۷۲۷
- ۷۲۸
- که خار گل و گه گل خارم بینی  
 که وسمه ابروی بهارم بینی  
 ۷۲۹

- ۷۴۵  
 ۱۹۸۹۰ از خویش گذشته‌ای کفن پیرهنی  
 اینک دو جهان بمن نما همچو منی  
 همتای من اندر دو جهان بست تنی  
 یکتای زمانه‌ام گرت باور نیست
- ۷۴۶  
 مسمومان را کرده دهمش تریاقی  
 فخر السادات (میر عبدالباقی)  
 آن کیست شراب معرفت را ساقی  
 زین دست بزرگی بجهان نیست مگر
- ۷۴۷  
 کی کریه تلخ در گلو داشتمی  
 از زلف تو گر خامه مو داشتمی  
 گر باتو زبان گفتگو داشتمی  
 نازک زدمی طرح پریشانی دل
- ۷۴۸  
 بر چهره نشان گل و نسرين داری  
 بی رحم ندانم که چه آئین داری  
 بر حله طراز لببت چین داری  
 با دین بکرشمه و با کفر بناز
- ۷۴۹  
 پر خون قدحی بمی پرستی ندهی  
 دامان نقاب را شکستی ندهی  
 تا کی دست وفا بدستی ندهی  
 تا کی بنوازش دل مشتاقان
- ۷۴۰  
 ۱۹۹۰۰ شهبال ملایک نشکستست کسی  
 بر عرش مقدم ننشستست کسی  
 دل در بر قدسیان نخستست کسی  
 بر من تقدیم این و آن بی ادیبست
- ۷۴۱  
 مجنون صقتم بیدل و بیچاره کنی  
 تو سست وفا بخوانی و پاره کنی  
 تا کی ز دیار وصلم آواره کنی  
 چندانکه برات وعده آرم بر تو
- ۷۴۲  
 ز آن در نظر عقل ندارم شانی  
 هان ای خرد اوضاع مرا سوهانی  
 از جنس هنر نیست مرا سامانی  
 بسیار درشت وضع و ناهنجارم
- ۷۴۳  
 اندیشه بیای قلمت خلخالی  
 آئینه ز طبع روشنت تمثالی  
 ای نیشکر نطق ز کلکت نالی  
 خورشید ز چهره ضمیرت خالی



۷۴۴

ز آن غمزه توجهی ز جان تسلیمی  
در حوصله جهان نکنجد نمی

ز آن لعل تبسمی ز دل تعظیمی  
گریک نکه تمام ز آن چشم سیاه

۷۴۵

در نیش فغان، رنگ خموشی بکشای  
ای دیده، دکان گل فروشی بکشای

ای سر، حرف باده نوشی بکشای  
بشکفته بهار و عندلیبان جمعند

۱۹۹۱۰

۷۴۶

آرایش تاج و زینت اورنگی  
عالم همه چهره و تو بروی رنگی

شاها گل باغ دانش و فرهنگی  
کین را همه دیده و تو دروی نوری

۷۴۷

آرد بکنند، از پی جلادی  
زنجیر که دید، مایه آزادی

آنرا که سپهر کج رو کج دادی  
زنجیر عدالت شه آزاد کند

۱۹۹۱۵

۷۴۸

دل شخص فغانم چو جرس بایستی  
چون مجرم آتشین قفس بایستی

تن طعمه آتشم چو خس بایستی  
من ظایر شعله ام ز دام چه هراس

۷۴۹

سر تا بقدم تمام دارد نمکی  
هر جزوی ازین طعام دارد نمکی

مارا نه همین کلام دارد نمکی  
مفکن نمکی بدیک درویشی زانک

۷۴۰

بستان ترا که نخل پیراست بگوی ؟  
طاوس کدام گلشنی راست بگوی ؟

ایمه که بدین خوینت آراست بگوی ؟  
شاخ گلت از چه گلستان خاست بگوی ؟

۱۹۹۲۰

۷۴۱

آفاق کف جود ترا دستکپی  
صد ملک بیخشی و نبخشی گنهی

هر نقطه از کلک تو مهری و مہی  
یار بچه کریمی تو که در هر نگہی

۷۴۲

آزاده روی بار تعلق گسلی

گرد در همه حال پای بیرون ز گلی

- ۱۹۹۲۵      اهل شکمند جمله کو اهل دلی  
۷۴۳      اینها که تو اهل دلشان میخوانی
- شیرین بدلم شدی و شور افکندی  
مغزم خوردی و پوست دور افکندی  
۷۴۴      ای عشق بکشورم فتور افکندی  
در آتش صبرم چو بخور افکندی
- زین دایره مرکم برون بایستی  
این حقه نمکدان جنون بایستی  
۷۴۵      سیرم سوی عقل واژگون بایستی  
بیهوده پرست از خردم ظرف دماغ
- ۱۹۹۳۰      وز هیچ قطاری نشنیدم هوئی  
صفرای مرا نداشت کس لیموئی  
۷۴۶      از هیچ بهاری نکشیدم بوئی  
با این همه سامان ترشوئی خلق
- بیباک ستمکار مرا تعویذی  
بازوی کماندار مرا تعویذی  
۷۴۷      در کار بود یار مرا تعویذی  
با اینهمه تیر بی خطا درکار است
- ۱۹۹۳۵      رندی چو مرا حریف پیمانان شوی  
پرمیترسم که زود بیکانه شوی  
۷۴۸      بامن که گمان داشت که همخانه شوی  
زینگونه که زود آشنا گردیدی
- ز جردل بی شکیب کردن تاکی  
استقبال نصیب کردن تاکی  
۷۴۹      جان را بوطن غریب کردن تاکی  
بنشین که بیای خویش روزی برسد
- می پخت سرم خیال سیر اندیشی  
فرقم بکلاه گوشه درویشی  
۷۵۰      دی با همه تازکی و راحت کیشی  
پایم کند امروز بدامن خویشی
- ۱۹۹۴۰      صد دل به پرگاهی و صد سر ، بجوی  
چون اشک تو صد هزار گوهر ، بجوی  
۷۵۱      پیش تو هزار دیده تر ، بجوی  
برگره ام آستین فشانی یعنی
- دلناده رنگها و بوها نشوی

- |                                |                               |       |
|--------------------------------|-------------------------------|-------|
| منت کش نهرها وجوها نشوی        | جز بر در دریا ببری حاجت لب    |       |
| ۷۵۴                            |                               |       |
| آئی بکمان غم و تیری نکشی       | هان دل زجه آه بموزیری نکشی    | ۱۹۹۴۵ |
| بلبل بودت نام وصفیری نکشی      | بادا نمک خنده گل بر تو حرام   |       |
| ۷۵۴                            |                               |       |
| در معرکه بر هزار تن یکه زنی    | از سرحد سکه تاره مکه زنی      |       |
| وانگاه زلفش پابراو سکه زنی     | زا کسیر قدوم خاک رازر سازی    |       |
| ۷۵۴                            |                               |       |
| شمعی تو ولی ز آ نسوی دیوار منی | جانی تو، ولی خصم تن زار منی   |       |
| آبی تو، ولی نه بر رخ کار منی   | سروی تو، ولی نه زیب گلزار منی |       |
| ۷۵۵                            |                               |       |
| کشتش همه حنظل است و حنظل دروی  | این دهر که حاصلش نیرزد بجوی   | ۱۹۹۵۰ |
| درد کهنی است، بر سر داغ نوی    | از کهنه ونو نصیب احباب دراو   |       |

پایان رباعیات



## = ( تذکره ) =

حدیث تشنه لبی خواستم کنم اظهار  
زبانم آب شد از شرم و در گلویم رفت

در حین چاپ دیوان طالب که از روی سی و پنج نسخه مخطوط موجود در کتابخانه‌های ایران و افغانستان و پاکستان و انگلستان و هند مقابله و تصحیح شده بود و کار طباعت آن نیز نزدیک با تمام بود خوشبختانه نسخه دیگری از دیوان این سراینده شیرین بیان ما را بدست آمد که حاوی قصاید و قطعات و غزلیاتی از او بود که در نسخ اشاره شده در مقدمه دیوان حاضر صفحات ۶۶-۶۷ موجود نبود و ما برای تکمیل دیوان و برای اینکه کلیه آثارش از دستبرد حوادث زمان محفوظ بماند آنها را استنساخ و بعنوان مجلد دوم دیوان طالب در پایان این کتاب اشاعه میدهیم و اما مشخصات نسخه مخطوط چنین است .

این نسخه بخط بسیار زیبای نستعلیق با سر لوحه‌های مذهب در تاریخ ۱۴ جمادی الاخری مطابق با نهم آذر ماه قدیم سنه یکهزار و پنجاه و نه هجری بخط حاج عبدالعلی بن احمد برای آقا محمد زمان شمسی حلالخور<sup>(۱)</sup> در روستای (نار بوران) از بلوک (بند پی آمل) نوشته شده است و از کلیه نسخ دیوان طالب موجود در جهان کاملتر و منقح تر میباشد . مطلب دیگری که ذکرش در این مقام مناسب مینمود شرحی است که دانشمند ارجمند دکتر مهدی ییانی در جلد دوم کتاب (احوال و آثار

---

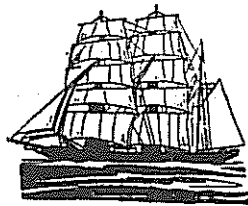
(۱) دودمان حلالخور از خاندانهای قدیمی مازندران بوده اند و یکی از زعمای همین خانواده است که در ایام پناهندگی (آقا محمدخان) سر سلسله قاجاریه در بلوک بند پی بخان مومی‌الیه کمک‌های شایان مادی و معنوی نموده که شرح آن بتفصیل در (تاریخ محمدی) تالیف ملا محمد ساروی نوشته شده است .

( طاهری شهاب )

خوشنویسان) درباره طالب مینویسد که خلاصه آن اینست .

طالب آملی جمله خطوط را خوش مینوشت و يك صفحه مرقعی وقتی دیده‌ام  
(که شاید اکنون بکتابخانه مرکزی دانشگاه انتقال یافته باشد) اگر چه رقم طالب را  
ندارد احتمال نزدیک به یقین میتوان داد که بخط خود وی باشد . این صفحه غزلی  
است که در صدر آن نوشته است ، لراقم و در تخلص چنین است (بنازم ار بفلک عیب  
من مکن طالب)

فاضل گرامی سرهنگ عبدالرشید در تذکره (شعراى پنجاب) که اخیراً بچاب  
رسانیده‌اند طالب را از گویندگان بزرگ شبه قاره هند و پاکستان دانسته و اشعارش  
را مورد توجه خاص پارسی زبانان آن سرزمین میدانند و همچنین دوست محقق  
نگارنده جناب دکتر حسن سادات ناصری برای اولین بار در ایران شرح حال مبسوطی  
از طالب آملی در حواشی تذکره آشکده نوشته‌اند که از هر حیث قابل استفاده  
فضلا میباشد .



## قصاید

## در موعظت ومدح اعتماد الدوله

- ز دل بجانب مژگان او خبر بفرست سلام قطره خونی به بیشتر بفرست  
تحتی که بدست آیدت بحضرت دوست بیامردی مرغان نامه بر بفرست  
ز چنگ آز و هوس فتح کرده آمده‌ای بدوست مژده روان کن بخصم سر بفرست  
ترا که ملك رضا در تصرف است امروز بصوب صوب امیران معتبر بفرست ۱۹۹۵۵  
سپاه امن بتاراج فتنه ساز روان جنود خیر به تسخیر ملك شر بفرست  
زهر که با شر و شورست مال و زر بستان بهره که بی زر و زور است زوروزر بفرست  
چو بشنوی که قوی دست گشته لشکر آز بدفعشان حشر اندر پی حشر بفرست  
چو بازگشت نمودی مظفر و منصور ز ملك خصم بما مژده ظفر بفرست  
سلاح و مرکب و برکستوان روانه نمای سر بریده و تاج و زر و کمر بفرست ۱۹۹۶۰  
طریق عشق خطیر است اول از دل خویش بشوی دست و براین راه پر خطر بفرست  
بحسن عاریتی تا بکی بود مغرور ز روی خویش مثالی سوی قمر بفرست  
بخوان آرزویم ناشتا نظر مگذار نیاز و شربت دیدار ما حضر بفرست  
لب مرا بشراب و کباب لطفی نیست تراش دل و خونابه جگر بفرست  
شراب خشک ز جام غم فرستادی ز خون بسته گرم کباب تر بفرست ۱۹۹۶۵  
تهیه سپه آرائی جنون دارم ز نقد رایج داغم سپر سپر بفرست  
فسردگان را با اهل نغمه ربطی نیست بصاحبان دل مرده نوحه گر بفرست  
باهل دل چو فرستی وظیفه غم خویش بمن که کمترم از جمله بیشتر بفرست  
مقربان تو مستغنی اند از پر و بال بما که بی پر و بالیم بال و پر بفرست  
به پلایان ریاضت روانه کن گل داغ بطوطیان فراغت کزین شکر بفرست ۱۹۹۷۰  
کبوتران حرم را گران مکن پر و بال بما چو نامه فرستی تو مختصر بفرست

- بگرد قلعه دل فوج غم کشیده حصار بدفشان سپه خرمی بدر بفرست  
 صف نشاط گریزان شدند از می و جام پی تعاقبشان فوج زور و زر بفرست  
 سر گریختگان تا در آورند بدام ز عمر خضر کمندی دراز تر بفرست  
 گرت هواست که بینی دلا نمونه خویش یکی پیشز بدکان شیشه گر بفرست ۱۹۹۷۵  
 مدار قوس فلک سر کجست از هرسوی بیا کمائی ازین راست خانه تر بفرست  
 خمار در جگرم نم نهشته‌ای ساقی از آنچه دوش فرستادیم دگر بفرست  
 نداشت گر چه فرستاده قدر محسوسی برای دفع خمارم همانقدر بفرست  
 وگر بخمکدهات زآن متاع رشحی نیست چو نقد عرفان داری بده بخر بفرست  
 دلم به زود فرستادن تو راضی نیست بجان خویش که از زود زود تر بفرست ۱۹۹۸۰  
 شکسته کشتی من در خلیج غصه مرا یکی سفینه شرم پی عبر بفرست  
 نه قطبم ای فلک از من بدار دست چو مهر ز خاورم بتماشای باختر بفرست  
 در آن دیار شنیدم هنر نوازی هست مرا بخدمت آن قبله هنر بفرست  
 عیار نقد مرا ای فلک تو شناسی بامتحان سوی آن صاحب نظر بفرست  
 بسوی بحر وقار (اعتماد دولت و دین) مرا بجای یکی دانه گهر بفرست ۱۹۹۸۵  
 بده بدستم جارویی از کلاله حور پس آنکهم سوی آن آستان در بفرست  
 ز گرد موکب اقبالش ای قضا قدری مرا بدیده بی قوت بصر بفرست  
 هوای سیر ولایات عقل او دارم مرا بهمرهی دل بدین سفر بفرست  
 فتاده بر نظر آن شاخسار سدره مرا بیای بوسی آن نخل بارور بفرست  
 بزور دولتش ای چرخ مور مسکین را کمر به بند و به ناورد شیر تر بفرست ۱۹۹۹۰  
 بیای نخل حیات حسودش ای تقدیر فسرده آبی از چشمه‌های تر بفرست  
 دلا بسوختن خرمن حیات عدوش چه احتیاج بصد شعله یک شرر بفرست  
 چو روز حاسد او شب شود به پرچم رمح ز برق تیغ چراغش برهگذر بفرست  
 بسیر باغ دل خصمش ای قضا مرغی که آشیان بودش ترکش قدر بفرست  
 زمان زمان فلک، از زبان خامه او بکوش تیغ عدو بانک الحذر بفرست ۱۹۹۹۵

چو کشت حاسد او العطش زند یارب بدفع تشنگیش ابر بی مطر بفرست  
 فرستی ار ملکا کسوت بقا به عدوش ز پنبه ابره و از شعله آستر بفرست  
 بیاغ هستی بی نفع خصمش ای تقدیر همیشه آب ز سرچشمه ضرر بفرست  
 چو «طالب» از تو حسودان او دعا طلبند هزار قافله نفرین بهر نفر بفرست  
 چو نخل بخت برومند گردد ای تقدیر روان تو آب ز سرچشمه قدر بفرست ۲۰۰۰۰  
 بکین او ملکا ، حاسد ار کمر بندد شکستگیش بوا کردن کمر بفرست  
 دلا چه مرد ثنا نیستی نمی گویم که سوی حضرت او کاغذ کهر بفرست  
 کبوتران دعای دوام جاهش را بسیر عالم علوی سحر سحر بفرست  
 ترا دعا شجر دولتست و «طالب» را هزار میوه رنگین ازین شجر بفرست  
 مسافران فنا را بسوی او یارب هم از اشاره توفیق راهبر بفرست ۲۰۰۰۵  
 دعای اوست چو مرسل من خداوندا هر آنقدر که فرستم دعا اثر بفرست

- قصیده بهاریه در مدح اعتمادالدوله -

باز مصر چمن آبادانست نعمت خوان بهار الوانست  
 ورق گل طبق لعل بر آن دل مرغان چمن بریانست  
 باغ نعمتکده خلد و بهار میزبانست که خود مهمانست  
 بوستان خوان خلیل است بفیض خنده گل نمک آن خوانست ۲۰۰۱۰  
 نو عروسان چمن را گوئی باز هنگام حنا بندانست  
 از هجوم گل و انبوه گیاه خاک فواره صفت جوشانست  
 وز دل تیره شب تا دم صبح پوست بر غنچه گل زندانست  
 در پری خانه رنگین بهار جوش مرغان عزایم خوانست  
 گلبن آشفته تدریست که بید بر سرش باشه بال افشانست ۲۰۰۱۵  
 بید در زیر پر بحری ابر چون کیوتر بچکان لرزانست  
 همچو مستی که بفلطد به شراب آب بر لاله و گل غلطانست



- از ره غیرت گلزار بیچشم  
 بسکه شد خون گل و لاله سیل  
 ۲۰۰۲۰ غنچه در زیر پرطوطی شاخ  
 گل یکی بجه طاموس کز او  
 از رطوبات هوا سیلی پتک  
 سرورا جلوه گری رفته ز یاد  
 دامن از پنجه خورشید کشد  
 ۲۰۰۲۵ باغ را بلبل گویای فصیح  
 شاخ نسرین بحقیقت فلکیست  
 گلشن آتشکده بی دود است  
 غنچه را از چه رود دررگ و پوست  
 موضع بوسه شبنم از لطف  
 ۲۰۰۳۰ بزم مستان صبحی است چمن  
 خاک صندل صفت ارنیست چرا  
 نیمی از قوس و قزح گشته پدید  
 سایه ابر بگلشن گوئی  
 رگ سنگ از اثر فیض بهار  
 ۲۰۰۳۵ گاه بوسد رخ گل که لب جوی  
 در رگ تاک به انگیز بهار  
 وقت زائیدن طفل گهر است  
 تا ز گوهر شود آبتن شر  
 در حریم چمن آهوی نسیم  
 ۲۰۰۴۰ غنچه گوئی دهن کبک دریست  
 باد ابریست ز اطراف چمن
- خار نزدیکتر از مژگانست  
 باغ چون عیدگه قربانست  
 بیضه بلبل خوش الحانست  
 سر بر آورده و بال افشانست  
 بوسه تر برخ سندانست  
 بسکه بر سایه خود حیرانست  
 سایه از بسکه بخود نازانست  
 شاعر قاهر خوش دیوانست  
 که هزارش قمر تابانست  
 وگرش دود بود ریحانست  
 گرنه باد سحری شیطانست  
 بر لب گل اثر دندانست  
 ز آن لبالب ز لب خندانست  
 آب چون مار بر او پیچانست  
 چون کمانیست که دو قربانست  
 از پی غارت گل دامانست  
 متحرك چو رگ شریانست  
 آب در بزم چمن ترخانست  
 باده خونیست که در طقیانست  
 موسم دایگی نیسانست  
 صدف آماده تر از پستانست  
 همه تن نافه مشک افشانست  
 که بتکلیف سحر خندانست  
 که همه برگ گلش بارانست

- ابر گوئی قلم دستور است  
 (اعتماد دول) آن گوهر فضل  
 داغ هر سوخته جان را مرهم  
 سر بسر عاطفت و موهبت است  
 هست آئینش بهر شیوه که نیست  
 تیغش آن رکن یمانیست<sup>(۱)</sup> کز او  
 قلمش نایژه داود است  
 با زبان دانی پیر خردش  
 دم تحریر بناتش چو هلال  
 دفتر دانش او فرهنگی است  
 با نگارین قلمش نقش تذرو  
 چون فلاطون خردش یونانیست  
 دفترش خلد و دواتش کوثر  
 از جهان گردن و از وی طوقست  
 هفت دریای فلک را سیماب  
 هفت دریا که یکی ز آن بشمار  
 چون یکی قطره سیماب زمهر  
 ملکش دان که نه از انسانیست  
 مهر و مه چشم و دلش را عینک  
 تیغ رو شسته بعهد قلمش  
 رتبه اکسیر بخاک قدمش  
 قاصد خصم سوی او جانست
- که ازو رشحه جان ریزاست  
 که نسب راحبش برهاست  
 در دهر دلشده را درمانست  
 مو بمو مکرمت و احسانست  
 مرض الموت حسودش آنست  
 نور در دیده چار ارکانست  
 ز آن بجزیرین زبور الحانست  
 عقل کل کودک نو دلدانست  
 گاه پیدا و گهی پنهانست  
 که نکاتش لغت مرغانست  
 خط بیزاری سروستانست  
 گرچه بحر گهرش (طهرانست)  
 رقمش حور و قلم غلمانست  
 از فلک دست و ازو دامانست  
 بر سر گوهر او پاشانست  
 قلمز است و دگری عمانست  
 بر سر گوهر او لرزانست  
 انس گیر آمده با انسانست  
 مشرق و مغرب عینک دانست  
 زینت طاوچه بستانست  
 نسبت سرمه با صفاهانست  
 پیک او سوی عدو پیکانست
- ۲۰۰۴۵  
 ۲۰۰۵۰  
 ۲۰۰۵۵  
 ۲۰۰۶۰

(۱) در نسخه حاج باقر ترقی - رکن شمالیست .

- شد برون از خط رایش ز آنرو  
 شود از خامه او عرصه ( هند )  
 ۲۰۰۶۵  
 با گل باغ نعیم کرمش  
 ملك يونان بر شهر خردش  
 ايکه گنجينه اقبال ترا  
 وي که آوردن شبهت بوجود  
 ناز برگوهر خود کن که چو او  
 ۲۰۰۷۰  
 چشم بد دور وزارت چشميست  
 کشتی خوف و خطر طوفانست  
 مدت لطف تو ایام بهار  
 بد سکال تو ز تاریکی روز  
 ۲۰۰۷۵  
 روح اعدای ترا تا اجساد  
 کوه زبید کمر آن سایل  
 هر کجا کلك تو هند است و شکر  
 گوهر کمشده را وصل گفت  
 صدف از حیرت نطق تولبی است  
 ۲۰۰۸۰  
 جامه سهل است که بانسبت فضل  
 نطق تو آن ملك روحانست  
 دست جود تو چورخ شوید آب  
 ز آب تیغ توتنور دل خصم  
 حاسد سوخته بالت مرغیست  
 ۲۰۰۸۵  
 از پی نامه اقبال ترا  
 چون تو گلچین شوی از باغ کمال  
 از تو آید که کنی رحم و دهی
- ماه در دایره نقضانست  
 دفتر ساده که ( ترکستانست )  
 لاله داغ جگر نعمانست  
 نام آباد ده ویرانست  
 عقل صندوق جواهر دانست  
 خارج از حوصله امکانست  
 نه به ( بحرین ) و نه در عمانست  
 که سر کلك تو آتش مژگانست  
 هر کجا حفظ تو کشتیانست  
 لحظه قهر تو تابستانست  
 رشک فرمای شب هجرانست  
 نسبت مرده بگور ستانست  
 کش بچودت بمیان همیانست  
 هر کجا نطق تو حورستانست  
 باز گشت سفر عمانست  
 که ز گوهر بته دندانست  
 بر بدن جامه تو بویانست  
 کآب حیوان براو حیوانست  
 عرق ناصیه نیسانست  
 تا بد طوف که طوفانست  
 کآشیاش دهن ثعبانست  
 مرده عمر ابد عنوانست  
 بانگ خیزد که مگر تالانست  
 خورش و پوشش تا امکانست

- شعله را بینی اگر گرسنه است  
 زخمهای ستم گردون را  
 عرصه هفت بیابان سپهر  
 نازم آن ایرش گلغام ترا  
 دیوزاد است که صد حور بهشت  
 یالودم قطعه از سنبل زار  
 قلم دست و دوات سم او  
 که نویسد خط بیزاری عمر  
 زین او چرخ عطارد بمثل  
 خاک چون داغ سیاهی فکند  
 طرح سنگست چو پابر جایست  
 داغ از نعل سم اوست هلال  
 موضع سوخته ماند چو سفید  
 برق لعلیست ز باد تک او  
 شر نعل سم اوست شهاب  
 خواهش تشنه بدریا چند است  
 کامکارا ، منم آن بلبل مست  
 هر سر مو بتم منقاریست  
 شور مدح تو بسردارم از آن  
 در نثای تو سواد سخنم  
 نفسم شعله عنبر ییز است  
 منم آن عارف واصل که زهن  
 مهر بر لب زده ام لیک مرا  
 مشک میبارد از آن آهوی مست
- تیغ را بینی اگر عریانست  
 حقه لطف تو مرهم دانست  
 بانگ رخس تو یکی میدانست  
 که زهر موی گلاب افشانست  
 در سبک روئی او حیرانست  
 سینه جزوی زنگارستانست  
 طرح بر صفحه میدان آنت  
 هر که را با تو سر میدانست  
 که رکاب تو بر او میزانست  
 از نکش بسکه زمین سوزانست  
 نقش آبت چو در جولانست  
 که فلك را بجین تابانست  
 رو سفیدی مه نو ، ز آنت  
 صیقل آینه سوهانست  
 مرکب خیل عدو شیطانست  
 میل دلها بتو صد چندانست  
 کآستان تو مرا بستانست  
 که سراینده صد دستانست  
 نمک از زمزمه ام ریزانست  
 ناسخ نسخه صد سبحانست  
 قلم اژدر مشک افشانست  
 خانه معرفت آبادانست  
 بحر دل موج زن از عرفانست  
 که بنان منش آهو بانست
- ۱۰۰۹۰
- ۲۰۰۹۵
- ۲۰۱۰۰
- ۲۰۱۰۵
- ۲۰۱۱۰



- ز دست هر نسیمی عاشقان را  
بعشقم بود چندین وعده چرب  
زمام سعی توان داد از دست  
اگر شد محرم دردش عجب نیست  
چو بینم خاک راهش پر کنم چشم  
ز بس برتوسن مستی سوارم  
مرا آرایش دامان و رخسار  
شفاعت کن دلم راز آثر هجر  
اگر غم را کنم عزت مکن غیب  
چرا از پهلوی خود نبودش قوت  
کمان حلقه نبود خالی از زور  
بیاد نغمه بیگانه بشنو  
بیازار نظر ز آن عکس رخسار  
اساس بیکرم ز آنسان شد از ضعف  
ز بس گرد از رخم پیوسته گیرد  
نشینم چون هما بر شاخ پرواز  
توصید رشته خود باش راهب  
متانت را بشوخی داده ترکیب  
چرا گوهر نیفشاند که دستش  
سخندان (اعتماد الدوله) کز کلک  
هر برش پنجه بوسد کان انامل  
بفرش چرخ از آن ننهاده نعلین  
سر انگتش یکی شاخ گل آمد
- شکست چند نذر اسخوانست  
وز آنها جان خشکی در میانست  
۲۰۱۳۵ که گرمزل سبک محمل گرانست  
دل ما از قدیمی خادمانست  
تو پنداری که چشم سرمه دانست  
دُم مارم بتکلیف عنانست  
گیاه فتنه یعنی زعفرانست  
۲۰۱۴۰ که غمهای ترا از امتانست  
عزیزش چون ندارم میهمانست  
هما خود نیز مثنی اسخوانست  
مرا حیرت ز قد عاشقانست  
که این بلبل غریب گلستانست  
۲۰۱۴۵ همه آئینهها آئینه دانست  
که یکم بر سرم صد سایبانست  
تو گوئی آستینم آستانست  
مرا بر شپهر خود آشیانست  
که ز نار من آن موی میانست  
۲۰۱۵۰ دلش یک پیرو طبعش صد جوانست  
بدامان محیط بیکرانست  
زبان خویشتن را ترجمانست  
سیه شیر قلم را نی ستانست  
که نعلینش کلاه آسمانست  
۲۰۱۵۵ که بروی بلبلی را آشیانست

ز آب کز لکش در جدول کلك  
 که گرد زنده همچون ماهی خضر  
 ز شهروح سکندر شاد از آنست  
 ارسطو خود که باشد در مقامی  
 ۲۰۱۶۰ با من آباد عدلش معده گرک  
 سبک چون برگرفت آن خنصر از جا  
 از آن اندازدش بر روی دشمن  
 همی تاباد پای سرکش چرخ  
 سمند دولتش بر زیران باد  
 ۲۰۱۶۵ بیازار رواج نظم «طالب»  
 سرشک دیده کوهر روانست  
 سقط گوماهی از اسخوانست  
 که دستورش ارسطوی زمانست  
 که نسبت با فلاطون در میانست  
 کران از خوردن چوب شبانست  
 نیکینی را که در زیرش جهانست  
 که تیغ آن خامه را آب دهانست  
 فضا را زیر فرمان عنانست  
 بدستوری که کلکش در بنانست  
 زیوسف کاروان بر کاروانست

#### در منقبت مولای متقیان علی (ع)

منم که داده مرادست روزگار شکست  
 عجب که پای توانم نهاد بر سرگام  
 چه طالعت که هر دوست کو برم نفسی  
 نظر نگشته<sup>(۱)</sup> مرا شوخ برگل درئی  
 ۲۰۱۷۰ ز سنبلی که وزید این نسیم عطر افشان  
 شکست دهر میناد جز تسلسل زلف  
 شکست زیور مویست ز آن سپهر مرا  
 سحر بیادمه روی او زدم آهی  
 دل از تصور زلف توأم بسینه چاک  
 ۲۰۱۷۵ از آن زمان که فتادش نظر بسوی دلم  
 بتحفه کوهر دل پیش بردم از سرناز  
 یك آبکینه دلی دارم و هزار شکست  
 چنین که دهر مرا پای اختیار شکست  
 نشست زین دل لختی بیادگار شکست  
 زمانه در جگرم دشنهای خار شکست  
 که دل بسینه ما آبکینه وار شکست  
 ستمگری که از او دیده ام هزار شکست  
 با شتاب یکی تار زلف یار شکست  
 که ز نك لاله و گل برخ بهار شکست  
 چنان طپید که لوح سرمزار شکست  
 دمی نگیرد از زلف او قرار شکست  
 گرفت و در شکن زلف تابدار شکست

(۱) در نسخه آقای ترقی. نظر گسسته.

- عتاب گوشهٔ اروی او بسینه مرا  
 زهردری که ترامیل خاطر است در آری  
 غرور عشق نکر تا کجاست کز پس مرگ  
 اگر ز سنگ دل و گر، ز آهن آوردیم  
 چنان ز آمدنش دوش مضطرب گشتم  
 مرا بدامن گلگون زاشک پنداری  
 دل از شکست بزلفش عجب نباشد از آنک  
 شکست او به کمان دل شکستهٔ من  
 شکست همچو منی از زمانه نیست عجب  
 چو نار دانه عقیق سرشک بام از آنک  
 بگوش حرف منش آنچنان گران آمد  
 بهر دلی که شکستی رسد بنالهٔ زار  
 درون سینه چو لوح جبین کینه وران  
 خیال غیر تو در دیده نقش می بستم  
 مرا شکست دل از دست عنبرین موئیست  
 نگاه گرم عنانش چو ترکناز آرد  
 نسیم گلشن رویش بدست طنازی  
 بطره آب رخ حسن سنبلستان ریخت  
 شکست در صف ناموسیان خلد افتاد  
 شکست دوش نگاهش ز بار غمزه و ناز  
 خمید پشت الف قامتان مرگانش  
 شکست تا بخم زلف او نشیمن یافت  
 درستی که نه در زلف او بود دل را  
 صف کرشمه و نازش بهیچ معرکه‌ای
- هزار شیشه لبالب زهر مار شکست  
 هزار رخنه بدل دارم و هزار شکست  
 ز سر کوانی منصور چوب دار شکست  
 ۲۰۱۸۰ گشاد پنجهٔ زلف و بیک فشار شکست  
 که رنگ دل به حنا پای در نگار شکست  
 مگر صراحی می بخت در کنار شکست  
 شکست نیز از آن زلف تابدار شکست  
 بدست هر که دلی دید داغدار شکست  
 ۲۰۱۸۵ که روزگار ازین دست بی شمار شکست  
 فشارش غم دل در برم چو نار شکست  
 کش از گرانی آن در گوشوار شکست  
 مگر دلم که نالد بصد هزار شکست  
 مرا دلیست بر او طرح صد قطار شکست  
 ۲۰۱۹۰ که غیر تم مژه در چشم اشکبار شکست  
 که تار زلفش هنگامهٔ تار شکست  
 به نیم حمله صف طاقت و قرار شکست  
 نقاب غنچه پی خجالت بهار شکست  
 بچهره شیشهٔ ناموس لاله زار شکست  
 ۲۰۱۹۵ چو طرف برقع بر گوشهٔ عذار شکست  
 بلی چومیوه فزون گشت شاخسار شکست  
 ز بار غمزه که در چشم فتنه بار شکست  
 کلاه گوشهٔ (مانی) ز افتخار شکست  
 از آن درستی بهتر هزار بار شکست  
 ۲۰۲۰۰ ندیده چون سپه شاه کامکار شکست



غرور مست من از حد گذشت پنداری  
 شهبی که چون حشم آراست شعله غضبش  
 هزبر بیشه یزدان (علی) عالی قدر  
 صلابت اسدالهیشت بلشکر خصم  
 ۲۰۲۰۵ زهول عقرب تیغش که صورت اجل است  
 زبانش را نبود آفت از صلابت خصم  
 مثال جام سفالین که پر شود ز شراب  
 بفتح هر دز روئین که همتش بمیان  
 به نیم لحظه چوسیمین حصار قند در آب  
 ۲۰۲۱۰ غروب مه شده گوئی بسست از شب بدر  
 همین زمین نه که بر آسمان ز جانب بخت  
 ز صدمه نکشش پیکر مخالف را  
 ز فعل دلدل او نارسیده باد لکد  
 چه جای گورکز آن صدمه لوح پیشانیش  
 ۲۰۲۱۵ نسیم عاطقتش چون ز باغ عدل وزید  
 کشید ریاض عدلش عنان ظلم چنان  
 ز بس گرانی سنگ وقار او چه عجب  
 بدور تحنه عدلش که باد نتواند  
 نهال بخت ستم سست ریشه گشت چنان  
 ۲۰۲۲۰ زهی عدو شکنی کز نهیب حمله تو  
 ترا چو نشاء می تیغ تا علم گردید  
 چه تیغ لمعه برقی که از سهام نیام  
 دو نیشه عقرب جراره که هیبت او  
 بریدنست همی کار تیغ و حیرانم

ز جام عاطقت پادشه خمار شکست  
 سپاه انجم را همچون صف شرار شکست  
 که چرخ را سخطش دست اختیار شکست  
 پی پیاده برید و دل سوار شکست  
 همی بچشم عدو استخوان مار شکست  
 که هیچ سنگ نیارد بذوالفقار شکست  
 دل عدوش میان خون شد و کنار شکست  
 ز سعی گوشه داهان اقتدار شکست  
 فصیل دایره شکلتش ز هر کنار شکست  
 زمین ز حمل وقارش حباب وار شکست  
 کناره مه از آن نخبه وقار شکست  
 چو تار زلف زره جامه تار تار شکست  
 بگور خصم پذیرفت صد هزار شکست  
 بجای خشت لحد در ته مزار شکست  
 سپهر را بستم عهد استوار شکست  
 که زور می نتواند همی خمار شکست  
 که تیغ کوه چو شمشیر آبدار شکست  
 بروی برک خزان گونه بهار شکست  
 کز آب جاری دندان آبشار شکست  
 دل دلیران در عین کارزار شکست  
 هزار فوج بیک حمله چون خمار شکست  
 چون نور او علم افراخت رنگ نار شکست  
 در افکند بدل ازدها هزار شکست  
 که چون ز ضربت اوسد صدسوار شکست

- شها منم که زیمن تو کلک فیاض  
 چو گرم مدح تو شد نطق آتش افروزم  
 بریز رشح صفائی بساغر نفسم  
 عنایتی که بهر انجمن تو انم گفت  
 جهان ز نعمت مدح تو سیر حوصله باد  
 همیشه تا بحصار قلاع ملک و ملل  
 بر اوج قلعه دولت ترا خلل مرساد
- دکان مکرمت ابر نوبهار شکست ۲۰۲۲۵  
 ز بیم گونه یاقوت آبدار شکست  
 که این سفال دل از ننگ انتظار شکست  
 ز دست ساقی کوثر دلم خمار شکست  
 که نطق (طالب) ز آن قوت بهار شکست  
 رسد ز صدمه احداث روزگار شکست ۲۰۲۳۰  
 ز سنگ حادثه بر آهین حصار شکست

### در این بهار گل از باغبان دریغ مدار

- بهر چه دست رسد زین و آن دریغ مدار  
 بفیض عام چو ابر بهار دست بر آر  
 برای صرف بود دین و دل دریغ مکن  
 چو در سه عضو تو نفع دو عالمست پدید  
 نثار کن همه اسباب در ره احباب  
 چراغ بزم جوان باش و شمع خلوت پیر  
 تو چون بنور خرد شمع گیتی افروزی  
 چو ماه سفره فکن همچو مهر خوان آرای  
 جگر کلیچه کن و ابر دیده سقا کن  
 چو تیغ از شهدا فیض خود نداشت دریغ  
 گر از تو فطرت و همت با امتحان طلبند  
 خدنگ او چو رسد طعمه شوبه پیکر خشک  
 ترا که هست دم آبی و لب نانی  
 ترا که این ده ویرانه خان و مانی هست  
 چو نور شمس جهان گرم کن ز پر تو خویش
- چو مهر پر تو خویش از جهان دریغ مدار  
 در از محیط و گل از بوستان دریغ مدار  
 و گر بیجان فتدت کار جان دریغ مدار  
 ز دوستان دل و دست و زبان دریغ مدار ۲۰۲۳۵  
 بجز حلال خود از دوستان دریغ مدار  
 چو باده فیض ز پیر و جوان دریغ مدار  
 فروغ خویش ز همسایگان دریغ مدار  
 بگانه قرص خود از میهمان دریغ مدار  
 چو میزبان خسیس آب و نان دریغ مدار ۲۰۲۳۰  
 تو هم دریغ ازین کشتگان دریغ مدار  
 هم این مضایقه منما همان دریغ مدار  
 ازین خجسته هما استخوان دریغ مدار  
 بدوستان چه که از دشمنان دریغ مدار  
 نظر ز مردم بی خانمان دریغ مدار ۲۰۲۴۵  
 فروغ آینه ز آئینه دان دریغ مدار

۲۰۲۵۰ مبین که دنبهٔ میش است نازبالش کرگ  
 بعدل خویش مکن تکیه میل کن بفلک  
 ترا که گنج ز کف میدهد چو ابر بهار  
 ۲۰۲۵۵ گره بیاد مزن ابکه همتی داری  
 مبین غنی و فقیر و بچود کف بگشای  
 اگر چه صاحب گلشن توئی مروت ورز  
 بود که از مه کنعان فتد بدست نشان  
 هم آشیان تو مرغان گلشن فضل است  
 ۲۰۲۵۵ ز اشک و پارهٔ دل زیب ده مزیت آه  
 بگوش میرسد هر زمان ز سینه خروش  
 نیازمند نصیب کسان مباش ولی  
 مهر گمان تظلم متاز توسن ناز  
 دهان گشا بنصیب کسان مشو چو زغن

### در توصیف راهها و مناظر کشمیر و مدح جهانگیر پادشاه

۲۰۲۶۰ شد آسان طی ره دشوار کشمیر  
 ۲۰۲۶۵ قدم بر تیغ کوهی گشت گستاخ  
 رهی کردیم طی کز پیچ و تابش  
 عنان دادیم بر هنجار کوهی  
 بزیر پا در آوردیم راهی  
 رهی کز وصف بالائی و پستیش  
 رهی نخجیر لیک از پای لغزی  
 رهی باریکتر از تیر مژگان  
 سبک رفتیم بر کوهی که گردد  
 باقبال شهنشاه جهانگیر  
 که بر وی نگذرد پوینده نخجیر  
 بدندان لب گرد مار شکن گیر  
 که بود آن کوه بالا آسمان زیر  
 که دروی آسمان گشتی زمین گیر  
 اساس نطق میگردد زبر زیر  
 نکشتی بند بروی ناخن شیر  
 بر او چسبیده رهرو چون پر تیر  
 صبا در نیم راه او نفس گیر

- ز تنگیا گذر کردیم دشوار  
بود باریک راه تیره این راه  
صبا بر گالش نعل نکاور  
گذر کردیم بر باریک راهی  
ره از بیراهه ظاهر گردد آنگاه  
مخوان عمر سفر کوتاه کین حرف  
ندارد این حدیث ارموی در ماست  
چرا چون عمر از درها درازست  
رهی جانسوزتر از برق خنجر  
رهی چون خار محضت دامن آویز  
درنگ افتادی از بس رهروان را  
بهر منزل غلط کردم بهر گام  
زمحنت گرچه بر خارست راهش  
یکی باغیست ایزد ساز کوهی  
ظهور میوه و گل با شکوفه  
بهر سو بید مجنون نشسته  
درختان بلند سبز شاخش  
ز یکسو قمریان در ناله زار  
زمین ز انواع گلها تازه و تر  
دمیده سبزه تر بر لب جوی  
هوای دلکشای کوهسارش  
بصحن بیسته آن راه دلکش  
ز بس داغ شقایق کرده مجروح  
صبا نشینده فصل مهرگان نیز
- چوشت مرد تیر افکن ز زهکی  
بسی باریکتر بود از ره تیر  
بچسبیدی چو پای موز بر قیر  
که دروی خیره گشتی چشم نخجیر  
که مالد خضر بر نقش قدم سیر  
بروی صدق دارد خال تذویر  
ندارد این سخن گر آب در شیر  
که کوه باد عمر راه کشمیر  
رهی باریکتر از نوك شمشیر  
رهی چون خون مظلومان عنانگیر  
بقطع آن رهی چون پشت شمشیر  
هزاران طفل نا بالغ شدی پیر  
ولی در سرو و گل هم نیست تقصیر  
که معمار بهارش کرده تعمیر  
یک موسم دراو چون باغ تصویر  
بیا پیچده آبی همچو زنجیر  
کمان قامت افلاک را تیر  
ز یکسو بلبلان در نغمه زیر  
هزار الوان مرغان خوان بتدبیر  
چو کرد سیم جدول خط تحریر  
کره نکذایته در شاخ نخجیر  
که از سیرش نمیکردد نظر سیر  
چکد خون حلال از ناخن شیر  
ز رنگ لاله او بوی تغییر
- ۲۰۲۷۰  
۲۰۲۷۵  
۲۰۲۸۰  
۲۰۲۸۵  
۲۰۲۹۰

توان پرورد طفل از شیر انجیر  
لباس خضر در بر کرده نخجیر  
که شیر آرد به پستان دایه پیر  
تیمم نیست بر اجزای اکسیر  
کف احسان تو آب سرازیر  
صبا بشبگیر پیوندد بشبگیر  
وجودت جمله را بنمود تعبیر  
که در طوفان خشم شعله تأثیر  
کف آوردست بر لب آب شمشیر  
کمند عنکبوتان ازدها گیر  
جدا ماند از رکابت عذر پذیر  
ندارد سعی قدری پیش تقدیر  
من و اندیشه اهما و تأخیر  
بدین خوش میکنم دل را بتذویر  
ندارم در ثنا و مدح تقصیر  
بود در مذهب من کفر تأخیر  
زمانی گر بیاساید ز تحریر  
دعایت با ثنا چون شکر و شیر  
باصلاح وزیر نیک تدبیر  
کنون مهر آنقدر خواهم ز تقدیر  
پیلک دیده کردم توتیا گیر  
کنون راه دعا طی کن بشبگیر  
بکلزار بهشت و باغ کشمیر  
که رنگش در نیابد بوی تعبیر

هوا گر، دایگی ورزد در آن باغ  
زبس بر سبزه‌ها گردیده گستاخ  
۲۰۲۹۵  
زفیض آن هوای تر عجب نیست  
ندارد آگهی گویا که در شرع  
زمین پست دامان نیاز است  
نیابد گرد شب‌دیز تو هر چند  
قضا هر خواب خوش‌کاندر عدم دید  
۲۰۳۰۰  
مکویتفت ز جوهر پرنگار است  
ز جودش قلم هواج دستش  
بزور بازوی لطف تو گردد  
جهاندارا، اگر مسکین دوروزی  
بسی از من نشد کوتاهتی لیک  
۲۰۳۰۵  
وگر نه با چنین شوق دلاویز  
ز حرمان گرچه جانم در گدازست  
که گر در بندگی تقصیر دارم  
ز بس در طاعت انشاء مدحت  
قلم را سر چو مار گرزه‌کوبم  
۲۰۳۱۰  
همین شغلم بود کآویزم از جان  
ثناهای شهنشه می رسانم  
کنون عمر آنقدر خواهم ز ایام  
که یکبار دگر ز آن خاک درگاه  
طریق مدح (طالب) طی نمودی  
۲۰۳۱۵  
مدام از لاله و گل تا بود نام  
گل اقبال شاهنشه چنان باد

- بهرجا صید مقصود است در دهر  
 گل کشمیر و نووز دل افروز  
 ز شادابی بروید پنجه سرو  
 ز برف کوهسارش صبحدم را  
 ز خاکش سوسن سیراب روید  
 بصحن بیشه از بوی بهارش  
 تو گوئی حقه های ناف آهو  
 بهار فیض بخش او بر آرد  
 ز شهباز دعا ایمن نشیند  
 نه در وی بلبل از افغانندی هست  
 بود با فیض آب خوشکوارش  
 ریاحین بر زمین پر نکارش  
 زبان از وصف این باغ خدائی  
 چسان از شرح او اندازه گیرم  
 ولی گرفی المثل باغ بهشت است  
 گلش بند است بر من سنبلس دام  
 جدا ز آن خاک ره بی آبرویم  
 ز بس بگریستم دور از رکابش  
 چسان تسکین دهم سوز دل از آه  
 من آنکه دوری از بزم جهاندار  
 اجل را دور از آن سرمایه رفیع  
 کلی در خواب دیدم دوش گفتم  
 بطالع نازکن کین خواب خوش را
- کمند پادشه را باد نخجیر  
 مبارک باد بر (شاه جهانگیر)  
 بخاکش گر بکاری ناخن شیر  
 ۲۰۳۲۰ افق در کوزه اندازد تباشیر  
 اگر دهقان بکارد بوته سیر  
 نشاید عطسه را بستن بزنجیر  
 نسیمش کرده از هر سو سرازیر  
 ۲۰۳۲۵ پری از بیضه مرغان تصویر  
 بهر شاخ گیاهش مرغ تأثیر  
 نه کبک از خنده مستانه دلگیر  
 شکر را تنگ از آمیزش شیر  
 چو بر دیبای رنگارنگ تصویر  
 بسی کوتاه ترست از کلک تحریر  
 ۲۰۳۳۰ که بیرونست از سرحد تقریر  
 جدا از موکب (شاه جهانگیر)  
 نسیم او کمند و آب زنجیر  
 چو آن مس کو جدا ماند زا کسیر  
 زمین تشنه را کردم ز خون سیر  
 ۲۰۳۳۵ نشاید کشت آتش را بشمشیر  
 پس آنکه زندگی تقصیر تقصیر  
 وفای عهد با من دیر شد دیر  
 که تعبیرش چه باشد گفت تقدیر  
 زمین بوس شهنشاه است تعبیر

نخستین ملك دلها کرده تسخیر  
 وگر نه بود بی پر تیر تقدیر  
 چو نوشروان عدلش بست زنجیر  
 شکار ماهی اندر آب شمشیر  
 شود مشتی عرق دریا ز تشویر  
 ارادتهاست با دامان تأثیر  
 معطل ماند انکشت قلم گیر  
 نه بندد ماهیه بی فرمان او شیر  
 ز نقش بند انکشت است دلگیر  
 جوانی تازه شد بر عالم پیر  
 ز خط سرنوشت اوست تفسیر  
 نکیردکس کف از دریا بکفگیر  
 نسجد با ضمیرت لاف تنویر  
 اگر بر قیر عکس افتد شود شیر  
 شود هر تار بر پیراهنش تیر  
 نهالش سرکشد اما سر از زیر  
 صدای تیغ او آواز تکبیر  
 نصیحتهای دریائست درگیر  
 وز آن اجزا وجودت یافت تخمیر  
 همانا در نمک یابند توفیر  
 بشاخ مار کرده آشیان گیر  
 سلامت بگذرد از آب شمشیر  
 نماید در زمین بوس تو تأخیر  
 بدل سازد همی با کاف تصغیر

۲۰۳۳۰ جهاننداری که در کشور ستانی  
 عقاب حکم او دادش پر و بال  
 ستم را دست شد در آستین تنگ  
 بدور دست فیاضش توان کرد  
 چو ابر دست او گوهر فشاند  
 ۳۰۳۴۵ بعهد دولتش دست دعا را  
 ز بس منع گرفتن در زمانش  
 چو بستن گوشه دارد ز بیداد  
 گشایش دوست دست گنج ریزش  
 گل اقبال او آندم که بشکفت  
 ۲۰۳۵۰ جبینش مصحف اقبال و بروی  
 مزن در بحر دستش پنجه ابر  
 زهی روشن دلی کآینه صبح  
 تو آن نیک اختری کز روی تخت  
 سپرگ پیش تیغ تفکند چرخ  
 ۲۰۳۵۵ هر آن بستان که بر سروت ننازد  
 بگوش عرش در هنجار ناید  
 سعابت را بمنبع در فشانی  
 نمک سودند و شکر صاف کردند  
 کنون گرز آن دو جزو اندازه گیرند  
 هم از امنیت عهد تو گنجشک  
 ۲۰۳۶۰ بدریا بار حفظت کشتی تن  
 اگر مسند نشین چرخ هفتم  
 سپهر دال شکلش میم تمجید

رخ از خاکدردت گردون دهد آب

کف مه نیز سازد چهر تنویر

## دروصف گلشن کشمیر ومدح جهانگیر

- نوای مرغ طرب این بود بگاہ صغیر  
 زهند گرچه گل وباده نادرند ومفید  
 چومجلس از می وساقی تمام اسبابست  
 مرا که صورت باغ بهشت در نظر است  
 چووصف گلشن کشمیر میکنم فرض است  
 زهی مقام سلامت کز اعتدال هوا  
 چودیده سرمه کشد ازسواد او عجبست  
 گر این نمونه جنت بخواب بند حور  
 ز خواب ناشده بیدار و آب نازده روی  
 زاستقامت آب وهوای او عجبست  
 نظر زشوق ریاحین اوبسیر چمن  
 هوا ز تربیت نغمه آنچنانکه بگوش  
 بسبزپیشه او شاخها فکنده بشاخ  
 بغایتی اثر نغمه عام درد لها  
 دراونه مرغ چمن بازماند از آهنگ  
 در آن هوا نکند طبع دل قبول ملال  
 به پیش سبز درختان شاخ بر شاخش  
 در آن هوا چه عجب رشته گرز گوهر بکر  
 نسیم سنبل صحرای او چو طره یار  
 بیوستانش یکی نخل و صد هزار نمر  
 زاعتدال هوا خلق در خزان وبهار  
 زبسکه خانه نشینی گران شود بر طبع
- ۲۰۳۶۵ که باده باده هندست و گل گل کشمیر  
 می عراق و گل فارس را بمقت مگیر  
 بگیر کام دل از عشرت وبهانه مگیر  
 سزد که تازه کنم روح بلبلان بصغیر  
 که شویم این دهن تلخ را به شکر وشیر  
 ۲۰۳۷۰ بعمر خضر نگردند ساکنانش پیر  
 که دل بسینه توان داشتن بصد زنجیر  
 دلش ز لذت سیر بهشت گردد سیر  
 برهنه پای کند سوی این چمن شبگیر  
 که رنگ گل ز نهب خزان کند تقیر  
 ۲۰۳۷۵ تمام رغبت پرواز همچو مرغ اسیر  
 رسد زخامه باهنگ عنده لب صغیر  
 صف درختان چون آهوان آهوگیر  
 که صید رقص کند بر هوای ناله تیر  
 در اونه باد صباست گردد از شبگیر  
 ۲۰۳۸۰ بدان صفت که نکرده بلوز رنگ پذیر  
 نهال طوبی بی برک همچو جوهر تیر  
 چنان کند گذر آسان که تارموه زخمیر  
 دهد بدست جنون عقل را سر زنجیر  
 بگلستانش یکی بلبل و هزار صغیر  
 ۲۰۳۸۵ کشند رخت بصحرا صغیر تا به کبیر  
 بچشم خانه نگیرد قرار چشم صغیر



- زشوق دل به نشاط چمن عجب نبود  
 زبس بنفل مکان میل طبعها چه عجب  
 زفیض آب وهوایش سزد که پرده گوش  
 عبیر مایه نکته هوا چو سازد عام ۲۰۳۹۰  
 در اوزبس کشش طبعها بجانب دشت  
 بخاصیت ره صحرا چو اژدها گیرد  
 زبس توجه دلها بجانب پرواز  
 زبیم آنکه مبادا ره هوا گیرد  
 ز انبساط هوا در فضای او نبود ۲۰۳۹۵  
 زواج عیش بحدی که هر خرابه نشین  
 زبسکه از ره تخمیر در جواهر صلب  
 سزد که ناخن الماس روی برتابد  
 هواش مهر اثر آنچنانکه از سر مهر  
 زمیوه‌های ترش چون زبان کنم سیراب ۲۰۴۰۰  
 بصحن باغ ز تأثیر مهر شاه آلو  
 زآبداری نارش لب رطب چوسفال  
 زدانه دانه انگور او دروئه نار  
 چو باغ خلد در او چند میوه بریکشاخ  
 هوای او بملایمترین ادا گوید ۲۰۴۰۵  
 حریص نغمه طبایع در او چنانکه زشوق  
 زبس ملایمت نغمه در هوای ترش  
 خوشانسیم سبکروح او که بی آسیب  
 بگلشنش چو در آئی بغل گشوده در آی  
 میوش دینده در آن ملک و نیز خانه مروب ۲۰۴۱۰
- که درد از دل عشاق جا کند تغییر  
 نکین بکنج نکین خانه گر شود دلگیر  
 بود نصیب زکلبانگ بلبل تصویر  
 تمیز رایحه نتوان میان عنبر و قیر  
 عجب نباشد کز پای پیل و گردن شیر  
 اگر ببخوانند افسون مار بر زنجیر  
 شکاربان خدنگ افکن همانخجیر  
 گره چو طایر وحشی ز ندبر پرتیر  
 بغیر پنجه زلف نکار دامن گیر  
 کند خرابه خود را بخت خم تعمیر  
 کند هوای رطوبت سرشت او تأثیر  
 زبرک لاله جواز چنگ اسخوان شمشیر  
 اگر فشاری پستان سنگ زاید شیر  
 زطعم روح شود کام ذوق لذت گیر  
 چکیده شیر زستان نار چون انجیر  
 زسرخ روئی سبیش عذار به چو زریز  
 زعفده عقده چون دانه دانه انجیر  
 چشیده لذت پیوند همچو شکر و شیر  
 که خواه در ته پهلو حصیر و خواه حریر  
 چوبانگ نای خوش آید بگوش ناله تیر  
 بسعیها شناسی نفیر راز صغیر  
 دل از میانه غمها کشد چو مو، زخمیر  
 که هر طرف صف حور است در لباس حریر  
 که خاک او همه نور است و گرد او اکسیر

- در آن دیار ز فیض هوا عجب نبود  
نظاره کن که زهر برگ سوسن و گل بید  
عموم مشرب در وی چنانکه اهل ورع  
بهر طرف زرا انگیخته ز حلقه موج  
صف بطان چو صف زاهدان و سواسی  
بسطح دجله چو غواص پیشکان حریص  
کجک نموده بدنبال، همچو مشکین شست  
ز نقش بال و پر چون تذرو شان رخ آب  
کمینه صعوه آن بوستان بنقش و نگار  
در آن چمن که بتکلیف حسن آب و هوا  
چه مسکنی که بود عندایب چون مسند  
چو و صف گلشن (کشمیر) بر زبان گذرد  
ز ابساط هوای بهار او چه عجب  
ز بس ملایمت نغمه ز اعتدال هوا  
سزد که خوشه بوقت ترشح افشاند  
ز بس گشایش دلها بیک نشاط رسد  
چنانکه از دهن کودکان لعاب چکد  
سزد که چشمه صفت خود بخود بزاید آب  
قلم چو ساعد پیران شکنج گیر شود  
بجلوه سروش حوری بود که گاه خرام  
بشاخ جلوه کنان غنچه‌های نیم شکفت  
بقدر زلف بتان عمر بایدم ناچار  
بشاخ سروش پیوند شاخ گل مطبوع  
هزار حلقه بگوش گل اندر آویزد
- که شاخ گل شود اندر نیامها شمشیر  
چمن گشوده زبانی بشکر ابر مطیر  
هزار طفل بیک قطره می برند ز شیر  
چو آب آینه صافی یکی کی بود غدیر  
تمام عمر بترتیب غسل در تدبیر ۲۰۴۱۵  
نگشته بکنفس از شغل غوطه خوردن سیر  
ولی نه خصم گلو، همچو شست ماهی کیر  
بصد نگار مصور چو صفحه تصویر  
قدم زمسند طاس نا نهاده بزیر  
ز شاخ و برگ تراود ترانه بم و زیر ۲۰۴۲۰  
که جمع کرده لب خویش غنچه بهر صفیر  
جبین خلد زند غوطه در خوی تشویر  
که بی نسیم دعا بشکفت گل تأثیر  
ره تمیز نماید میانه بم و زیر  
اگر برد بهوا دانه سحاب مطیر ۲۰۴۲۵  
بگوش نغمه خلخال و ناله زنجیر  
چکد ز لطف هوا آب از دم شمشیر  
بدان سبو که از آن آب باشدش تخمیر  
چو و صف سنبل بیجان او کند تحریر  
صدا کند بتن نازکش لباس حریر ۲۰۴۳۰  
چو کودکی که گشاید دهان بخوردن شیر  
که وصف سنبل استان او کتم تقریر  
چنانکه نسبت پیوند پادشه بوزیر  
چو عندلیب زند نغمه‌های پر تحریر

- ۲۰۴۳۵ نسیم صبح سحایست در گلستانش  
همیشه در حرکت باد و بید او گوئی  
کشد چو طرح سوادش رقم نکار خیال  
کند چو وصف بهارش بصفحه گردد سبز  
سپهر فیض (جهانگیر شاه) کز دل و دست  
شهنشی که بکلك نفس بصفحه عرش ۲۰۴۴۰  
اگر بسر نزند چون اناقه فرمانش  
کف گشاده او منع بستن آنسان کرد  
کنند وقف ثنائیش ضمیر پیر و جوان  
ز بیم خنجر تیزش بریزد از مژه تیر  
چو قلزم کفش از باد جود گیرد موج ۲۰۴۴۵  
چو گل سپاه ریاحین تمام گوش شوند  
همیشه برگزید ناوک اراده او  
زهی ز لطف خدائی چکیده در خلقت  
رواج عدل فراموش گشته خوابی بود  
فقیر دوست چسان خوانمت بوقت مدیح ۲۰۴۵۰  
بوصف ابر کف کافی تو گر رقمی  
سواد آن نشود خشک تا بدنامان حشر  
ز بس بعهد تو رسم نوازش آمد عام  
تمام سال بهارست ز آنکه نیست روا  
بجسم ها در بیگانگی زند ارواح ۲۰۴۵۵  
چو دید بازوی عدلت ز بیم ناخن ریخت  
به نیستی که مگر خواب دولتی بیند  
جهان و خلق جهان جملگی بخواب شدند

که هست ریزش باران آن سحاب عبیر  
که باد زلف جوانست و بید ساعد پیر  
شود ز دیدن آن چشم عقل سر مه پذیر  
قلم چو بخت شهنشاه در بنان دیر  
دهد زکوة بدریای ژرف ز ابر مطیر  
کنند عشق دعایش جوان و کودک و پیر  
چو طیر بی پر سستی کند بره تقدیر  
که بی اشاره فرمان او نبندد شیر  
کنند صرف دعایش نفس صغیر و کبیر  
ز شوق ناوک او پر بر آورد فنجیر  
بهفت رنگ بر آید ز شرم لبر مطیر  
چو بلبلان مدیحش بر آورند صفیر  
مرا و سینه سپر کرده چون نشانه تیر  
زهی ز نور الهی سرشته در تخمیر  
که شد بعهد تو آن خواب خوش اثر تعبیر  
که دست جود تو نگذاشت در زمانه فقیر  
کنم بصفحه آتش بامتحان تحریر  
چو خط ناصیه بحر و آب روی غدیر  
شکر گداز نیابد بکارخانه شیر  
ز استقامت عدل تو بر جهان تغییر  
ز آشنائی دستت بقبضه شمشیر  
در آستین ستم پنجه گریبان گیر  
شبی که زاد سعادت ز مادر تقدیر  
بماند بخت تو بیدار از پی تعبیر

- شهنشاه، منم آن (طالب) تمام اخلاص  
بر آستان تو آن بنده‌ام که نیست مرا  
خدا یکست ترا هم یکی شناسم و بس  
بکسب جاه نیم ملتفت که حاصل دهر  
سر طمع که رسانید (انوری) بسپهر  
مرا سپهر اسیر کمند عزت ساخت  
بقدر بوی اصالت وزیده بر گیل من  
اگر چه شاعرم و نیست عارم از فن شعر  
زشغل مدح تو فارغ نیم صد شکر  
هوای مدح شهنشاه در سر است مرا  
در این مفرح یاقوتی که ساختم  
شبهه خود صله این قصیده بخش مرا  
سخن چو رشته تصدیع شد دراز آهنگ  
همیشه تا کشد از نور نیر اعظم  
بعون ایزد و امداد بخت و یاری چرخ  
مدام زیور دیهیم باد گوهر تاج
- ۲۰۴۶۰ که نیست آینه صدق من غبار پذیر  
بقدر یکنفس از شغل بندگی تقصیر  
ازین زیاد چه گوید مرید در حق پیر  
از آنچه هست فزون آیدم بچشم حقیر  
منش به اره بریدم که حیف بد شمشیر  
شوم اسیر کسی کو بعزتت اسیر  
۲۰۴۶۵ بجنجهام نسب رنگ و بورسد نه بسیر  
ولیک آگه‌م از هر فنی قلیل و کثیر  
چو کیمیاگر عاشق بصنعت اکسیر  
که چون عطاردم از فکر نظم نیست گزیر  
نیم بجایزه گوهرستان و لعل پذیر  
۲۰۴۷۰ اگر چه نیست ترا چون خدا شبهه و نظیر  
بعذرخواهی (طالب) ره دعا برگیر  
سپاه و عرصه آفاق را کند تسخیر  
فروغ چتر شهنشاه باد عالم گیر  
همیشه زینت اورنگ باد و زیب سریر

﴿در مدح اعتمادالدوله گوید﴾

- ۲۰۴۷۵ زرف دریائی در او بنشسته در موج وقار  
از دل خود گفتم این را کب که وین مرکوب چیست  
گوهر است این در صدف یا از بی کسب شرف  
یا برای تربیت فرمودن اهل قلام  
یا مگر بهر جلای چشم ارباب نظر  
دل چو بشنید این تصویرها عنان پیچید و گفت
- ۲۰۴۸۰ زرف دریائی در او بنشسته در موج وقار  
اشهب صحبت و بر وی اختر دولت سوار  
ماه نو برجیس را بگرفته تنگ اندر کنار  
تیر گردونست جا بگرفته در قوس النهار  
کرد ایزد معنی نوراً علی نور آشکار  
پای بر تر نه تخیل را که بس دوری ز کار

آنچه زورق شخص ادراك ترا آمد بچشم  
 نور پیکر اشبهی افلاك رفتاری که هست  
 (بالکی) در اصطلاح هند نام او ولی  
 مرحمت فرموده شاهنشاه دریا دلست  
 ۲۰۴۸۵ صبح دولت (اعتمادالدوله) کز نور خرد  
 آنکه دریا کاسه کشکول صدف گیرد بکف  
 و آنکه زلف شاهد دولت پی کسب شرف  
 آنکه از شرم نسیم خلق عطر افشان او  
 ماهی کلکش بگاہ موج دریای غضب  
 ۲۰۴۹۰ گوهرین دندان بر آرد چون صدف از فیض جود  
 آخشیمان گوهرش نادیده یکسر چشمه بود  
 جامه ابریشمی گردد لباس خار پشت  
 بر لب دریای جودش نیست ممکن یافتن  
 صد چو دریامیکند شرمنده احسان خویش  
 ۲۰۴۹۵ راه قدرش باشد آن وادی که آنجا میزند  
 در کمان بخت چون اقبال دارد ناوکی  
 خوانده عدل او فسونی کز پی رفع کردند  
 مشک تر چون بر ورق ریزد بناچاری سزد  
 بر پلاس حاسد از رشک لباس دولتش  
 از نهیب عدل او دل در بر اینای ظلم  
 ۲۰۵۰۰ حکم عدل اوست کاندر کوی عطاران خلد  
 ابر جود اوست کاندر کشور احسان کند  
 سنک و آهن گر بعهد خلق او برهم زنند  
 زخم خصم را ز بس کاری در آرد در نظر  
 نیست زورق بلکه دریائست گوهر در کنار  
 چار پای ساکنش با هشت پای مستعار  
 پیکری چون پلک چشم عاشقان گوهر نگار  
 باد دیدارش مبارک بر وزیر نامدار  
 روی بتوان دید در پیشانی آینهوار  
 پس کند آهنگ آن سر پنجه گوهر نثار  
 خویش را جاروب سازد در رهش رو بد غبار  
 قفل بر دکان زند از غنچه عطار بهار  
 تیغ را از پوست بیرون آورد مانند مار  
 گر بنانش را مکد بالفرض طفل شیر خوار  
 در تمنای ظهورش چشم ارکان گشت چار  
 از گل خلقتش نسیمی گروزد بریش خار  
 تا ابد یک گوش ماهی بی نصیب از گوشوار  
 ابر اگر یابد بدستش دولت قرب جوار  
 پای گرد آلود استغنا بچشم سرمه دار  
 چون نکیرد مرغ دولت بازوی دولت شکار  
 یش عقرب را کند سوهان بسی سینه مار  
 خامه او را دوات از ناف آهوی تثار  
 همچو ماران سینه می بیچند بر هم بود و تار  
 همچو دست میکشان لرزد بهنگام خمار  
 اهل عصیان را بالوان جواهر سنگسار  
 سنک رالولو، هوا را زر، زمین را، زر نگار  
 خورد های گل فرو ریزد چو اجزای شرار  
 دیده سوزن بصد حسرت بگرید زار زار

- گرگ خونین پنجه در عهد شبان عدل او دشمنش چون دوست دارد دوست زینمندی که هست  
 لیسد از زخم زبان او دل حاسد ولی  
 در مقام طعنه سیماب دیار حلم او (شاه نورالدین جهانگیر) از سکندر ثانی است  
 ای ز راه عزت ذات شرافت را شرف جز ولایت باورم ناید که باشد در جهان  
 بگذرد گر صرصر قهر تو بر بستان خلد حسن عهدهت حشرات اوقات ار کند از صور خویش  
 اینکه بینی حقه خشخاش را تلخی فشان آن مرارت نیست از افیون که گردانیده تلخ  
 وینکه یابی شاخ گلبن را نهان در زیر گل نیست آن گل در حقیقت گل، که حسن خلق تو  
 در چمن بی شبنم لطف تو آید در نظر لاله از گل شاید اریابد بنگهت امتیاز  
 عمر نازد بر لزوم گوهر ذات ولی گر بگلشن سر کند کلاک تو دستان صریر  
 ساخت خصمت خویش را انکشتی از ضعف حسد بسکه پراشکست مژگان حسودت میتوان  
 از تو قانون خرد شد ساز ورنه پیش ازین سر فرو نارد بفیض مجلس روحانیان  
 نشاء عهد تو سازد کاش فیض خویش عام حبذا طاوس مست کاکل افشانت که هست  
 دست و پایش کبک و پیکر کوه و زین دارم عجب ترک حیوانی کند چون زاهد پرهیزکار  
 هر دلی در نسبت اخلاص او بی اختیار تشنه را ربطی است پنهانی به تیغ آبدار  
 کوه را بی صبر دل خواند زمین را بیقرار وین وزیر اعظم او از ارسطو یادگار  
 اعتبار ان نسبت جاه تو دارد اعتبار ۲۰۵۱۰ پایه قدری که بنمائی تو بروی افتخار  
 نارستان را شود خون شیر چون پستان نار مرده معشوقانه بر خیزد ز آغوش مزار  
 راست همچون شیشه‌های زهر در خشخاش زار پاس عهدهت خواب شیرین را بچشم کوکنار  
 همچو پای در حنایا همچو دستی در نگار از ره غیرت بجوش آورده خون نوبهار  
 شاخ سنبلی بی طراوت همچو موی مستعار ز آنکه در گیتی بعهدت نیست یکدل داغدار  
 نیکبخت آن رشته گامیزد بدر شاهوار ۲۰۵۲۰ بلبلان ریزند همچون برگ گل از شاخسار  
 تا بکار آید مگر روزیش بهر زینهار صید ماهی کرد در چشمش بسان چشمه‌سار  
 بود دانش فی المثل طنپوره بگسسته تار هر که از بخت موافق یافت در بزم تو بار  
 تا سخن مستانه آید بر زبان هوشیار در عجب رفتن خرامان کبک و در تن کوه‌سار  
 کآنچنان کوهی چسان گردیده بر مرکب سوار

- بسکه نازك پيكرش سر تا قدم دم تا بگوش  
 ۲۰۵۳۰ ز اطلسش پیراهن اردوزند در ساعت شود  
 بر خط و خالست چون بال تذرو شاخسار  
 بر تن و اندامش آن اطلس پرندگل نگار  
 بی محابا کودکی بر تو سن شوخی سوار  
 پس مر آن انگشت بنماید ره سوراخ مار  
 گوش را انگشت سازد چون زبان شعله تیز  
 گل نگاری باد رفتاری که هنگام شتاب  
 در شکلیش پاسبان ساق خلخال آشنا  
 ۲۰۵۳۵ قیمتی رخی چنان کز روی همجنسی سزد  
 بسکه سوزد آتشین نعلش بر فتن خاک را  
 همچو جارویی که گل روید رنجدا کاکلش  
 چون سم خارا شکافش در نبرد آید ، شود  
 خانه بر سیلاب کی ماندند نام کز چه روست  
 ۲۰۵۴۰ آری آری دولتی داری چنان ثابت قدم  
 کز اثرشان میسزد گر موج را بر روی آب  
 در خموشی گوش (طالب) گفتگواز حد گذشت  
 تا همی نوروژ را باشد مبارک باد رسم  
 بر بساط سبزه عیش افروز بادا در چمن  
 ۲۰۵۴۵ صفر کلکت مرکز عدلست یا رب تا ابد  
 کرد آن مرکز بود پرگار دولت را مدار  
 بر دعا این نامه را طی کن بوجه اختصار  
 بر تو میمون بادا بن نوروژو چون این صد هزار  
 صفحه نسرين بدست و دفتر گل در کنار  
 گرد آن مرکز بود پرگار دولت را مدار

﴿ در منقبت مولای متقیان علی (ع) ﴾

- چو خامه راست کند جمله کارها شمشیر  
 ۲۰۵۵۰ قدم بکار بود، نی زبان بوادی عشق  
 که کارها گره هست و گره گشا شمشیر  
 که ره بیای بریدن توان نه با شمشیر  
 نه از بریدن یابدهمی بها شمشیر  
 بلی کجادم برش نی و کجا شمشیر  
 که هیچکه نبریدست روح را شمشیر  
 تراست طرف کمر گنج و ازدها شمشیر  
 از آن کمر که بزر بسته بموی میان

- چنانکه گرسنه ، مغز قلم بذوق خورد  
تراست از مژه چون ذوالفقار شمشیری  
اگر بنوك قلم بسته کارها با كلك  
چو نوك آن مژه سازد بغمزه ناخن تیز  
به تیغ ختم شود کار خامه عقل گو است  
زبان هر آنچه نیارد ادا نمود بنطق  
نهفته نرگس او غمزه در غلاف نگاه  
هنر بکار ، نه زینت بود که تا آهن  
بنای خانه هستی ازوست پابر جای  
میان تیغ و زبان فرق این بود که بدل  
بدون تیغ بشر در فنای هم کوشند  
ز آب او شرفتنه بفسردهر چند  
رموز جوهرش آرد بدست مهره فتح  
سپند سبلت و روشندل است و تیز زبان  
چه در جهاد و چه در خطبه چون عسای کلیم  
برای شربت خونی که فارغ آشامد  
کند خلال تراشی ز استخوان عدو  
دم جهاد سلوکش بود بسمت صواب  
نکرده ترك ادب غیر ازین که آزر دست  
علی عالی اعلی هژ بر پیشه دین  
غضنفری که بسر پنجه شجاعت او  
بود محال که تا بر بدن بود یکسر  
ز هول نعره تکبیر او عجب نبود  
اگر اشاره کند ابروی سیاست او
- توان زدست تو خوردن باشتها شمشیر  
که پیش او همه شمشیرهاست نا شمشیر  
دگر بقبضه شمشیر بسته ها شمشیر  
کند جراحت آزرده توتیا شمشیر ۲۰۵۵۵  
که ابتدای قلم راست انتها شمشیر  
يك اشاره ابرو کند ادا شمشیر  
چنانکه درج نمایند در عصا شمشیر  
فتد بدست سازند از طلا شمشیر  
اگر چه هست کلید در فنا شمشیر ۲۰۵۶۰  
زبان نهفته زند زخم و بر ملا شمشیر  
بدین دلیل بود مایه بقا شمشیر  
زمانه را بود از آتش بلا شمشیر  
اگر چه هست یکی مار جانگزا شمشیر  
سان خضر زهی پیر با صفا شمشیر ۲۰۵۶۵  
نموده همهری دست مصطفی شمشیر  
زند بر آتش و بر آب خویش را شمشیر  
بدین مشقت حاصل کند غذا شمشیر  
عجب که گام زند در ره خطا شمشیر  
پیوسه تارك سلطان اولیا شمشیر ۲۰۵۷۰  
که در کفش بود از قدرت خدا شمشیر  
بروز معرکه چون گردد آشنا شمشیر  
شود چو گوهر خود از کفش جدا شمشیر  
که میل سرمه شود در کف قضا شمشیر  
بیاد حمله بگرداند آسیا شمشیر ۲۰۵۷۵



بدان شتاب که عضوی کند جدا شمشیر  
 عصا مثال برآید ز انحنای شمشیر  
 کز آن دهند دلیران او جلا شمشیر  
 که رخنه رخنه شود چون هزار با شمشیر  
 که می نیابد در خصم استوا شمشیر  
 هنوز پرده نشین است از حیا شمشیر  
 بدست خصم شود کند چون عصا شمشیر  
 بدان رسید که ثابت کند وفا شمشیر  
 چو روز برق همی بارد از هوا شمشیر  
 که امتلا زند از کثرت غذا شمشیر  
 کز آن بخصم نماید همی لقا شمشیر  
 نگار بسته عروسیست فتح را شمشیر  
 جدا زبان عتاب تو و جدا شمشیر  
 مجاهدان تو گیرند از هوا شمشیر  
 بهیچ دل نتواند شدن جدا شمشیر  
 بود بطبع تو هم گوهر سخا شمشیر  
 به بین به بین که چهامیکند چها شمشیر  
 بخون خصم تودستی است درحنا شمشیر  
 همین بود روش سعی مرحبا شمشیر  
 ز شوق پرده خصم تو از خفا شمشیر  
 بخون خصم برون آور از عزا شمشیر  
 کشد چو دست تو بر نیت غزا شمشیر  
 به بند و زندان تا کی کشد جفا شمشیر  
 که چار فصل دوو میکند چرا شمشیر

میان باطل و حق حجتش نماید فرق  
 چو استقامت عدلش دهد بصدق زمان  
 ز برق دشنه خود خصم گشت خاکستر  
 بدست او مگر آندم ز پای بنشیند  
 ۲۰۵۸۰ حمایلی حرکت ز آن کند بلارک او  
 ز بوسه که بتارک زدش بتارک ادب  
 زهی عدو فکنی کز نپییب نعره او  
 چنین که رشته الفت نمی برد ز عدوت  
 دم عتاب تو با اهل شرک پنداری  
 ۲۰۵۸۵ زمین که خون عدوی تو میخورد بیم است  
 نیام تیغ تومانا در بچه اجلست  
 ز خون خصم تو گلگوتنه ریزد از رخسار  
 دم معارضه از دشمن انتقام کشد  
 چنانکه بوسه رباید تصور از لب یار  
 ۲۰۵۹۰ چو با خوارج خصم تو آشنا گردد  
 شجاعت و کرم از یک قبیله اند از آن  
 ز روی خصم تو صد بوسه می رباید فاش  
 ز پس گرفته سرا پا نگار پنداری  
 بدست گنج فشان تو داد مردی داد  
 ۲۰۵۹۵ چو راز سینه مستان در ظهور زند  
 سیه نیام لباس عزاست بر تن تیغ  
 اجل بلارک خونریز خود کند به نیام  
 کمر مر او را بند و نیام زندانست  
 چو مزرعیست ترا کینه زار سینه خصم

- بیجر دست تو گردیده است دریا و رز  
 کند همیشه قناعت باستخوان عدو  
 هما بر آمده گوئی ز بیضه پولاد  
 بعون دست تو بیخوف با تن عریان  
 بمهد امن و امانست دهر از آنکه چو دید  
 عدو ز بیم سوی مسجد ارنماه برد  
 بدور عفو تو بنویسد ارگناه رود  
 ره عدم بمثل بحر باشد و خون آب  
 سوی جوارح خصمت بکرکسان خدیگی  
 جز استخوان عدو هیچ طعمه نپسندد  
 صداع خصم ترا تیغ میکند ز ایل  
 بنفرتش ز تن خسته رو بگرداند  
 مگر خمیر وجودش ز آهن دل اوست  
 سپاه خصم تو گمراه وادی عدمند  
 چو آبروی عدوی تو گونه زر دارد  
 ز باد حمله بیم تو بر کف دشمن  
 بنا و بینه خصمت چو بنگرد خواهد  
 شها فرشته پناها توئی که همچو شهاب  
 کمین غلام با خلاص (طالب) آنکه زند  
 ز مخلصان تو بگرفته دامن ذاتی  
 پناه سیف و قلم اعتماد دولت و دین  
 امید هست که داری بنانش را بقلم  
 ز بیم حادثه داری چنان بحفظ خودش  
 قوی کنی اثر دست او چنانکه برد
- از آن بخون عدو میکند شنا شمشیر  
 به بین چه خصلت نیکوتر است با شمشیر  
 و یا بر آمده از بیضه هما شمشیر  
 شود معارض صد آستین قبا شمشیر  
 زبان تیغ ترا فتنه گر دوا شمشیر  
 شود بقتلش پهنای بوری شمشیر  
 بنمان کاتب اعمال را سزا شمشیر  
 سفینه پیکر خصم تو ناخدا شمشیر  
 هم از زبان صدا میزند صلا شمشیر  
 هاست اینکه توداری بدست شمشیر  
 بلی بلی بود این درد را دوا شمشیر  
 اگر زنده بخصم تو بر قفا شمشیر  
 که سوی خصم تو آید بغل گشا شمشیر  
 اجل رهیست نمایان و رهنما شمشیر  
 اگر ندارد تأثیر کیمیا شمشیر  
 چو بشکند نماید همی صدا شمشیر  
 کز آب خویش بغلظاند آن بنا شمشیر  
 بر جم دیو کنی آتش عوا شمشیر  
 بدوستی تو با خصم دایما شمشیر  
 که میزند بولای تو بر ملا شمشیر  
 که پیش کلکش جان میکند فدا شمشیر  
 همیشه ثابت و لازم چو قبضه با شمشیر  
 که دارد از قدم غیر ملک را شمشیر  
 بسوی کلک گهر بارش التجا شمشیر

از او گذشته مر این چاکر ثنا گورا  
 ۲۰۶۲۵ ز بس بسینه خصمت زند پیاپی زخم  
 دهی زبانی کز وی خورد قفا شمشیر  
 مجاهدیست که خواهد بیجان خصم تو جمع  
 زبانش را کند از جان و دل دعا شمشیر  
 چو دید آیت سیف الهی بشأن تو کرد  
 بهر کجا که سلاحیست اولاشمشیر  
 ردیف مدح تو با شاه لاقی شمشیر

﴿در توصیف نوروز و مدح جهانگیر﴾

شکوفه طرب افشاند بر جهان نوروز  
 ۲۰۶۳۰ ز بس نشاط فراوان و عیش افزون کرد  
 شکفته ساخت جهانرا چو گلستان نوروز  
 صبارساند بشارت که همعنان بهار  
 شکست رونق بازار زعفران نوروز  
 چو در مقام طرب زیب شیشه قلقل دید  
 فکند غلغل شادی در آسمان نوروز  
 بقال عیش بنوشید باها کامسال  
 شکفته آمد چون روی دوستان نوروز  
 همیشه گرچه بآئین و زیب بود این بار  
 برونق دگر آراسته دکان نوروز  
 چمن که بود زلیخاوش از جهان شده پیر  
 بیوسفانه دهی ساختش جوان نوروز  
 چو وصف بزم شهنشه شنید دردم ساخت  
 قدم ز چشم و بتعجیل شد روان نوروز  
 دو اسبه تاخت ز یکساله ره که زودرسد  
 بیزم عیش فریدون جم نشان نوروز  
 سپهر عدل (جهانگیر پادشاه) که باد  
 بیزم دولتش از عیش جاودان نوروز  
 بهر زمان که ز ایام عدل او گذرد  
 دو عید باد در اطراف و در میان نوروز  
 شهنشا توئی امروز در زمانه که هست  
 بتازه روئی عهد تو شادمان نوروز  
 بیمن عدل تو امروز در جهان دارند  
 بیباغ و جدول مرغان و ماهیان نوروز  
 ز شکر عهد تو یکدم خموش ننشستی  
 چو بلبلان تو گر داشتی زبان نوروز  
 ترا دو تنهیت ، ارعیدرا، یکی فرض است  
 که هم بشوکت عیدی وهم بشأن نوروز  
 بود زمان تو نوروز ما که در معنی  
 تو عید اهل دلی عید کودکان نوروز  
 همان نشاط که بخشد بیوستان نوروز  
 شکفته روئی عهدهت بروزگار دهد  
 که صد بهار طراوت برد از آن نوروز  
 زمان زمان تو باداز عیش نوروزی

همیشه تا که زدید ار گل کنند بیاغ  
چهار فصل جهان باد تا بود ایام

بنغمه طرب انگیز بلبان نوروز  
بدشمنات محرم بدوستان نوروز

(در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام)

دوش در غمکده بودم همه تن سوز و گداز  
جستم از جای چنان کز اثر دهشت شوق  
دیده مالیدم و هر گوشه بدوران نظر  
گفتم ای بو که بتقریب حبیب اندازی  
باز گفتم که کجا بخت اگر بخت منست  
من در این گفت و شنو با دل آشفته خویش  
کز در بسته یکبار بر آمد شمعی  
پر توی دیدم و از هوش برفتم ز آن پیش  
بعد چندی که بهوش آمدم و چشم گشود  
بار دیگر شدم از هوش پس او دامن زلف  
گفت برخیز کزین بیش نباشد تعظیم  
مست بر جستم و برداشتم از دامن گل  
خاک بوسیدم و بر نقش قدم رخ سودم  
چه کشم غیر دل سوخته ات پیشکشی  
چین به پیشانی و ابروزد و گفت از سرخشم  
یکدو گلدسته مینا ز کله گوشه طاق  
وه چه مینا و چه می خاطر اندیشه نور  
باده چون جگر مهر بگرمی مخصوص  
مجملاً یکدوسه پیمانان بلا فصل کشید  
او قدح نوش و من انگشت گزان از غیرت  
چون ز کف هشت قدح مست و هراسان گفتم

که بصد شوق شد آغوش در روزن باز  
گشت بیرون ز بنام قلم مشق نیاز  
ز آشیان راز نهال مهره دادم پرواز  
خواهد آن مهر که بیگانه شود ذره نواز  
غیر بادم نکند کس در ویرانه فراز  
یکدر از یأس برخ بسته یکی داشته باز  
کز لب غنچه صفت بود گل خنده طراز  
که کند دیده هیولاش ز صورت ممتاز  
سر خود دیدم بر دامن آن مایه ناز  
بر دماغم زد و آورد بسر هوشم باز  
گفت برخیز کزین بیش نباشد اعزاز  
شبنم سوخته یعنی سر سودا پرواز  
پس از آن خوی زده گفتم ز سر عجز و نیاز  
چکنم غیر سر شیفته ات پای انداز  
بس کن ار نه شوم اینک بره آمده باز  
چیدم و بر طبق عرض کشیدم به نیاز  
وه چه مینا و چه می شیشه آئینه راز  
باده چون نفس صبح بصافی ممتاز  
وز عرق چون گل شبنم زده شد چهره طراز  
که لب جام چرا با لب او شد همراز  
کلی بانداز لب ساغر می در پرواز

۲۰۶۵۰

۲۰۶۵۵

۲۰۶۶۰

۲۰۶۶۵

- ۲۰۶۷۰ باده بی نقل نه شرطست بگوکز پی جام  
گفت نقلی به ازین نیست که از گفته خویش  
گاه جولان فغانت بصفاهان و عراق  
گفتم از نظم غزل طنزکنان گفت که نی  
گفتم انواع سخن دارم اینک دیوان  
دهشت از یاد بیر اینهمه بیتابی چیست  
۲۰۶۷۵ وانکه از نظم قصاید دوسه بیتی برخوان  
نغمه مدح زن اما نه همین نغمه عام  
نور پیشانی مهر فلک جود (علی)  
آنکه اقوای جلالش چو شود حامی عجز  
آنکه معمار کمالش چو شود بانی نقص  
۲۰۶۸۰ جلوه دادی بنظر اینهمه آداب قدیم  
وادی و بارگی و سعی توازهم دورست

## قصیده شکوائیه

- دلی دارم از بود خالی نمودش  
جز این سینه داغ پرور ندیدم  
مرا پیرهن همچو مژگان عاشق  
۲۰۶۸۵ ز روشنگرانم خجل زانکه دارم  
بنوعی پریشانم از گل پرستی  
غم بیشمارم فرستاده گیتی  
مرا بیش ازین دیر بایست مقصد  
دمید از کفم بیل و نیلو فراز بس  
۲۰۶۹۰ علم گشت چون عنبرین چتر آهم  
نمی بود گر پنبه در گوش بختم
- عدم را شکر خندها بر وجودش  
کبابی که بوی گل آید ز دودش  
نکردد بهم آشنا تار و پودش  
بر آئینه زنگی که نتوان زدودش  
که گر شعله بینم نمایم سجودش  
همانا بجوش است دریای جودش  
که کوشش بدست آورد زودودش  
بشکرانه سودم بروی کبودش  
فتاد از کف صبح سیمین عمودش  
ز فریاد من دیده کی می غنودش

- پرستار آن آتشم از ته دل  
شناسای دود دل نغمه داند  
غزال غزلخوان مالوحش اله  
فلك شور میکرد در چیره دستی  
دل از منع می خوردنم جوش میزد  
فزونست اوصاف عشق از نهایت  
من ارمی نیارم ستودن همین بس  
زیانهاست در عشق اما زیانی  
بدستم گرافتد فراق سیه دل  
کنه چیست در ملك دل آرزورا  
در خانه چشم ما راست قفلی  
غمت جانم از تن ربود و دل ارجان  
هم از گرد دامان آهم فشاند  
هم از خاک پای سرشکم صفاهان  
سپیل سر شکم پپای تو دارد  
ز بس جامه زیست جسم نحیفم  
لبم نیست در گفتگو محض لافی  
ز بس در ته خاکم از گرد خاطر  
غمی گر شود وارد کلبه دل  
تراز چیست مشک خط یار گوئی  
مخر صندل و عود عطار کیتی  
ندانم چه دهقان برگشته بختم  
ز حد میبرد طول افسانه (طالب)  
بگفتار گرمست مانا طبیعت
- که مشکین شب میکشان بوددوش  
که مطرب بکف عود و وزیت عودش  
بدل ناخن شیر میزد سرودش  
من آوردم از موج مستی فروشش  
تسلی نمودم بشرب الیهودش  
دریغا زبان فی که بتوان ستودش  
که از دور بنم فرستم درودش  
که قربان شود کاروانهای سودش  
بسیلی کنم جامه بر تن کبودش  
که رانند آدادگان چون جهودش  
که بی معجز شوق نتوان گشودش  
من از دل ندانم که از من ربودش  
متاع ختن هند در جیب عودش  
کشد سرمه در دیده زنده رودش  
هبوطی که قربان شود صد صعودش  
برد رشک بر ناتوانی حسودش  
بهر دعوتی میتوان آزمودش  
نه گردی که رفتن توان زودزودش  
عرق ریز کردم ز شرم و رودش  
که عطار در هاون دیده سودش  
که افعیست صندل ز کالست عودش  
که هر دانه کشتم تأسف درودش  
ندانم که این ذوق هذیان فروشش  
کشیدست دامان ز چنگ خمودش
- ۲۰۶۹۵  
۲۰۷۰۰  
۲۰۷۰۵  
۲۰۷۱۰  
۲۰۷۱۵

تودرتاز، رخس فصاحت که گردد

خموشی عنانگیر گفت و شنودش

## در وصف تیغ و مدح ابوسعید

ز ترك چشم تو دایم بود هراسان تیغ  
 ترا که دشنه الماس دلنشین مژه است  
 نگاه گرم تو شستی است آتشین که مدام  
 ز تیغ و دشنه بر آن نکه حدیث خطاست ۲۰۷۲۰  
 نخورده ضربت مژگان یار می گفتم  
 چو دل نمکچش زخمی نمود دانستم  
 فتد ز گوشه چشمان اونکه بیخواست  
 دو لشکرند سواد خط و بیاض رخس  
 ز رشک آن مژه‌های برهنه نزدیکست ۲۷۰۲۵  
 بدور آن مژه تیز در چمن بینی  
 بعلم موی شکافی سر آمدست مگر  
 نه جوهرست که چون دانه‌های در هر سوی  
 که از تعجب خونریزش آن مژگان  
 چو نام آن نکه تیز بر زبان گذرد ۲۰۷۳۰  
 بنوک آن مژه همسنگ در برش ناید  
 بهر اشاره کند راز صد معما فاش  
 از آن صریح کند خوندل کنایت او  
 ز قتل ارب بود نادم آن کرشمه رواست  
 مقرر است که بعد از هزار صید کنند ۲۰۷۳۵

(۱) اشاره بمثل معروف است که میگویند شکارچی‌ایکه هزار صید نمود خود به تیر

غیب گرفتار خواهد شد .

بدین قیاس همانا شکاری مژده اش  
 ز کیش و ملت چشمان او چه میپرسی  
 بیاد نشتر مژگان او عجب نبود  
 نه غافل ز من ای ترک غمزه دست بدار  
 بخشم ز آن مژه پیمان جان بریده شود  
 چنان ز بیم نگاه تو غنچه سازد تن  
 بکام مردم چشمت بود زبان نگاه  
 چو شانه مژه سازی بغمزه تیز زبان  
 نگاه گوشه چشمت بغازئی ماند  
 نه کافر ند جهان جمله، رحم خوش چیز است  
 به نسبتی که بماند با پروان تو راست  
 ز کنج چشم گهی جلوه نکه فرض است  
 به تیغ مصری داری توجیهی گوئی  
 حذر ز هجر تو پیش از تو میکنم زیرا  
 شکاف تیغ نگاه تو دل چسان پوشد  
 به تیغ مژگان چشم تو میخورد سوگند  
 نگاه تیز تو مخصوص جان اهل دلست  
 مگیر بیهوده سهوا لسان بغمزه خویش  
 بشرب آب حیات، آنچنان که می نازند  
 چه فتنه بود که چند آنکه موی بر تن تست  
 چو گوگردل و جان تیغ بدگران بجهان  
 نکه بترکس مست تو آشکار دلست  
 همای اوج سعادت (ابوسعید) که هست  
 هر بر پنجه غزالی که پیش صولت او

بخاک کرده بود هر قدم هزاران تیغ  
 مبارزان را دین خنجر است و ایمان تیغ  
 که خون لعل شود درک بدخشان تیغ  
 که گفته بر من بیدار دل بخوابان تیغ  
 ۲۰۷۴۰ بلی چگونه بود پاسبان پیمان تیغ  
 که دشنه را شود اندر نیام پنهان تیغ  
 چنان برنده که در دست شیر مردان تیغ  
 شود ز بیم در آئینه دان گریزان تیغ  
 که بارها زده در راه دین فراوان تیغ  
 ۲۰۷۴۵ دمی بسوز نگهدار ای مسلمان تیغ  
 ز بس خمیدن بر گرد شکل چوکان تیغ  
 همیشه می توان داشتن بزندان تیغ  
 که بود همزه یوسف بجاه کنعان تیغ  
 که تیزتر ز تو دارد بدست هجران تیغ  
 ۲۰۷۵۰ نهان نماید زخمی که زد نمایان تیغ  
 بلی ب مذهب کافر دلانست قرآن تیغ  
 اجل نه ای که کشی بر فلان و بهمان تیغ  
 کز او فصیح زبان تر ندارد امکان تیغ  
 نخورده اند همانا ز دست جانان تیغ  
 ۲۰۷۵۵ موکلست بهر مو هزار چندان تیغ  
 نکه بچشم تو چون زاد گشت پنهان تیغ  
 چنانکه بر کف چشم و چراغ دوران تیغ  
 دو شاهبال همایونش، این قلم، آن تیغ  
 همی نیارد گردید شیر غران تیغ



- ۲۰۷۶۰ چو چین برابروی قدرت زندیك انگشت  
ز آتش غضبش رو بمزرع تن خصم  
به نسبتی که به تیغ زبان من دارد  
باشنائی بحر کفش عجب نبود  
زرشك بردن نامش چوموی مرد غیور
- ۲۰۷۶۵ بر بلارك او سینه ایست چاك زده  
بدست شمع چراغ ار ندیده ای بنگر  
ز موشکافی تیغش نگر که تا دم حشر  
بسطح خاك پی استراحت خصمش  
ز استخوان عدو رخنه گر شود تیغش
- ۲۰۷۷۰ ز جوهرش زره تنگ حلقه در پوشند  
اگر نه عدلش تجویز فصد فرمودی  
زهی بنزد کمان تو نرم شانه سپهر  
بحکم کلک قضا حاسدان جاه ترا  
ز بس که صدهنرت خاتم هرا نگشت است
- ۲۰۷۷۵ ز شرم نسبت ابر گفت نیسالايد  
ز عدل تو صدفش پرورد بدیده یتیم  
نسیم خلق تو گر سوی رزمکه گذرد  
بیباغ معرکه از باد حمله تو شود  
زرشك ناله کلکت بیباغ نزدیکست
- ۲۰۷۸۰ ز بس که عدل تو میداردش بحبس نیام  
بلقمه خائی اعضای حاسدت ز نیام  
شکاف خامه مشکین تو گریبایست  
اگر اشاره کنند ابروی سیاست تو
- کند برون ز کف روزگار آسان تیغ  
بقلب جوش نماید چو آب جریان تیغ  
سزد که جوهر او را شود ثنا خوان تیغ  
که در غلاف صدف در شود بعمان تیغ  
کیا شود همه بر تربت شهیدان تیغ  
به پیش فلوك او دیده ایست حیران تیغ  
چو بر فروخت زمی بر کفش فرزان تیغ  
حسود را نزنند موی بر ز نخدان تیغ  
زمان زمان فکند فرشهای الوان تیغ  
هزار جان بستاند از و بتاوان تیغ  
چو غاریان وی آرند سوی میدان تیغ  
نگاه تیز نکردی بسوی شریان تیغ  
خهی به پیش زبان تو آب دندان تیغ  
کشد بدقتر اعمار خط بطلان تیغ  
بود به نسبت دستم بخویش تازان تیغ  
بخون خضرو مسیحا ز تنگ دامان تیغ  
ستم که مادر خود را نهد به پستان تیغ  
بجای خون کشد از اعضوها گلستان تیغ  
زشاخ دست دلیران چو برگ ریزان تیغ  
که آب نغمه شود در گلوی مرغان تیغ  
بدان رسیده که آید همی با فغان تیغ  
بگاوواره بر آرد چو طفل دندان تیغ  
که سر بر آرد با فتح از آن گریبان تیغ  
به پلک دیده کشد موی بر هغیلان تیغ

- ز بس رحیم دلی دیدها پر آب کنی  
 در آن بهاردمد گل زشاخ بید عدوت  
 زبیم خنجرت ازشش جهت نظاره کند  
 بموسم گل زخم عدوی تو چه عجب  
 شباهت گل خون مخالفت نکذاشت  
 مگر زغیرت موئیش دیده بر تن ریخت  
 چنان ز عدل تو خونریز گشته متواری  
 ز شوق خصم تو از بس بخویشتن بالذ  
 اگر دو نیمه ، بانداز خود شود، شاید  
 چو ابر دست تو راند کبود سیل کند  
 بضرب دست تو نازم که در اشاره او  
 گهی بدل زندش طعنه ، که بسر گوئی  
 ز روی نسبت شاگردیش عجب نبود  
 ستیزه تو زبانها زبون کند آری  
 اجل که باشد ، گوجان بخنجرت ندهد  
 ز روی خصم تو از بس بزعفران خائست  
 گرسنه رزم دلیران لشکر تو خوردند  
 ز بس چو آینه روشندلی و پاک ضمیر  
 بکشت خصم تو آتش زند همان گوهر  
 تو ای سوار سبک حمله گران گوهر  
 ز زخم تیغ تو تا حشر خون نگردد فاش  
 زبان بذکر تو لاحول خوان شود آندم  
 مبارزان تو بر خوان به میهمانی خصم  
 بسطح تیغ کند جلوه حاسد تو بلی
- وگر چه بینی از اشک خصم گریان تیغ  
 که ژاله تیرشود، برق دشنه ، باران تیغ ۲۰۷۸۵  
 پیای هر که کشد خار در بیابان تیغ  
 که فال نغمه زند چون هزارستان تیغ  
 که داغ دل بود از لاله های نعمان تیغ  
 که میروود بسر دشمن تو رقصان تیغ  
 که در جهان نتوان یافتن بدرمان تیغ ۲۰۷۹۰  
 شود بیکدو نفس یش دشنه بیگان تیغ  
 که نیست بازوی خصم ترا بفرمان تیغ  
 بنای بینه دشمن ، چو آب ویران تیغ  
 ز کنف کوه تواند ربود کوهان تیغ  
 بیزم دشمن جاه تو هست ترخان تیغ ۲۰۷۹۵  
 عطاردار بر باید ز دست کیوان تیغ  
 سپه سپر فکند چون کشید سلطان تیغ  
 که ضرب تیغ ترا میشود بقربان تیغ  
 چو برق نیست زمانی که نیست خندان تیغ  
 چو تره گاهی بانان و گاه بی نان تیغ ۲۰۸۰۰  
 توان بصیقل رأی تو کرد رخشان تیغ  
 که در بهار بود آب و در زمستان تیغ  
 ز بسکه چابدستی ز بسکه بران تیغ  
 بدان صفت که زند آفتاب تابان تیغ  
 که در مجاری، خون را کند چو شیطان تیغ ۲۰۸۰۵  
 نهند تره صفت پهلوی نمکدان تیغ  
 سزد خرامش آن سرور خیابان تیغ

- مگر که خورده ز خون مخالفت (بان) تیغ  
 بعد رستم دستان نداشت اینسان تیغ  
 کند بیکدم آب فسرده طوفان تیغ  
 بد ارچه پیش همی کلک را نکهبان تیغ  
 که فتنه نیز نبیند بخواب عریان تیغ  
 چرا ز جوهر پوشیده است خفتان تیغ  
 که هست روز دغا شیر آن نیستان تیغ  
 نهاده اند دلیران بطاق نسیان تیغ  
 همی تراست یکی از چهار ارکان تیغ  
 که پیش او تواند شد ابر نیسان تیغ  
 نثار دست بکف خاتم سلیمان تیغ  
 چرا که دست تو خضراست آب حیوان تیغ  
 که سازد این کهن اوراق را پریشان تیغ  
 بعرضه که ز بیم افکنند مردان تیغ  
 میار حجت دیگر بسست برهان تیغ  
 بود گرام جهان را گواه احسان تیغ  
 چنانکه موی تراشان بنام (سلمان) تیغ  
 بیحردست تو برعکس شاخ مرجان تیغ  
 بود تمامی اوقات سبحه گردان تیغ  
 کشیده گردد بر دشمن تو چندان تیغ  
 بقطع هر سر موئی رسد هزاران تیغ  
 بکف شود ز نهیب تو چوب دربان تیغ  
 قلم بحرف دعا تیز کن فروشان تیغ  
 فروغ و سرعت از آن کلک گیر دوز آن تیغ
- ز مردین لب خویش از چه لعلکون دارد  
 بدور دست تو کاکل شکوه شدور نی  
 مدد ز ابر گفت میرسد و گرنه چسان ۲۰۸۱۰  
 زامن عهد تو شد تیغ را نکهبان کلک  
 چنان بعهد تو پوشیده دهر کسوت امن  
 اگر نه از غضب خامه تو بر حذر است  
 انامل تو ز شکر یکی نیستان است  
 قلم گرفته بکف از نهیب خنجر تو ۲۰۸۱۵  
 زبس چو گل همه دم تیغ بر کفی گوئی  
 ز رشک گوهر جاه تو خصم را مره ایست  
 تراست دیو حوادث مطیع زانکه دهد  
 ز ضربت تو بر آنم که مرده زنده شود  
 بکلک جمع کن افراد کون را مگذار ۲۰۸۲۰  
 چو دم ز جوهر مردی زنی بیانک بلند  
 هزار شاهد بر طبق دعوی آر بودت  
 (شجاعت و کرم از یک قبیله اند بلی)  
 به نسبت تو دیران قلم برند بکار  
 بدست بحر همی تیغ شاخ مرجانست ۲۰۸۲۵  
 بذکر نام تو ار مهرهای کردن خصم  
 اگر بگوشه ابرو اشاره فرمائی  
 که گر شماره مو بر تنش کنند بفرض  
 بمنع بار اگر آستین بر افشائی  
 خموش «طالب» تا چند تیغ بس است ۲۰۸۳۰  
 بقبضه کلکی و تیغیت باد کاتش و آب

موافقان ترا باد همدم لب جام      مخالفان ترا باد مونس جان تیغ

در توصیف نظم خود ومدح اعتماد الدوله گوید

- |       |                          |                             |
|-------|--------------------------|-----------------------------|
|       | منم امروز در نشیمن خاک   | سرمه چشم شاهد ادراک         |
|       | شهبسوار دلاور طبعم       | رخس فطرت جهانده برافلاک     |
| ۲۰۸۳۵ | کلك صیاد پیشهام ز، رقم   | آهوی مشک بسته بر فتراک      |
|       | چون زبان همزبانۀ قلم     | در بیان جست و در بیان چالاک |
|       | تشنه چون آب شعر من نوشد  | بر لب از بیم خضر مالد خاک   |
|       | دست آلوده خاطران نرسد    | فکر بکر مرا بدامن پاک       |
|       | سوزم آسان بسان هیزم خشک  | زین زبان چو شعله نمناک      |
| ۲۰۸۴۰ | قلم از دوده بنان منست    | همچو تیغ از قبیلۀ اتراک     |
|       | نکند خشک چرخ بی آزر      | آبروی مرا بعنصر خاک         |
|       | هست شعرم بلند بی دعوی    | شاعرم نرم گوی نی عراق       |
|       | بسکه برتن جو عندلیب بهار | عضو عضوم لبی است زمزمه ناک  |
|       | نشناسد کسم ز بلبل اگر    | گلبنی را نشیمن بستاک        |
| ۲۰۸۴۵ | کند سیر از گرانی گهر است | قلمم همچو پای آبله ناک      |
|       | گر فشانم ز آتش آب سخن    | منکه بادم در این جزیره خاک  |
|       | هیزم خشک تر برون آید     | از دهان زمانه چون فسواک     |
|       | شعله طبع شیر گیرم راست   | سبب روبه حسد خاشاک          |
|       | مانی از نقش خاطرم بیند   | لوح خود ز آب دیده سازد پاک  |
| ۲۰۸۵۰ | در مقامی که با تصور دوست | خلوتی داشتم ز تفرقه پاک     |
|       | عقل تازی زبان بگوشم گفت  | چون ز خلقم بدید وحشتناک     |
|       | ان تمنیت اختلاط الورد    | فتحمل خشنونه الاشواک        |
|       | آتشم نیست بیم سوختنم     | خرمن شعله را ز برق چه پاک   |

- دیت خون ز خنجر سفاک  
 آستین بر قبالة املاک  
 شاخ مرجان نیابت خاشاک  
 رقمی گر زخم بصفحه خاک  
 شده آتش بغایتی نمناک  
 دم بامداد کوره سکاک  
 نازش از طبیعت دراک  
 نظر از نور دیده ادراک  
 که خرد را بدوست استمساک  
 نه فلک را چو یک غلوه خاک  
 لب آتش نمچش خاشاک  
 چون نکین زیر خامه حکاک  
 بخیه دندان فشار بر لب چاک  
 نشاء باده میکند ادراک  
 از شیخون دی ندارد پاک  
 راز گوید همی بگوش سماک  
 خامه بر زلف حور سازد پاک  
 فلس ماهی بکیسه سماک  
 فاش گردیده جوهر ادراک  
 گوش هوش از رسیدن تریاک  
 گوهر افشان کند صحیفه خاک  
 همچو چشمی که درشود بمفاک  
 یک سخن را بصد جعلت فداک  
 گر گشایند فی المثل رک تاک
- بی کلکم همی کهر طلبید  
 از زمینهای تازه شعر مرا  
 کرده در بحر گوهر سخنم  
 فلکش هیکل وجود کند  
 هم بعهد رطوبت سخنم  
 که دم از مشک آب خضر زرد  
 خود پسندم مخوان که نیست بخویس  
 چون ننازم بخود که یافته ام  
 عقل کل (اعتماد دولت ودین)  
 همتش در کمان گروه نهد  
 نکند بی اشاره غضبش  
 دیده خصم زیر خنجر او  
 از دریغ جدائی تیغش  
 با وفاق طبیعت از افیون  
 بوستان با حمایت خلقش  
 کوس آوازه اش زدوش سمگ  
 چون بنان را کشد عنان رقم  
 سیم رایج شود بعهد کفش  
 اینچنین کز لطافت عهدش  
 چه عجب گر صدای ما شنود  
 وقت ایثار چون سحاب کفش  
 بحر درخود گریزد از خجلت  
 با شکوهش ثنا گر آمیزد  
 میتراود بتازه عهدش
- ۲۰۸۵۵
- ۲۰۸۶۰
- ۲۰۸۶۵
- ۲۰۸۷۰
- ۲۰۸۷۵

- پیش طبعش مصنفات خرد  
 خصمش از زعفران چهره خویش  
 دردش ز آن نشاط خنده زند  
 زلف معشوق را بر است روی  
 بر سر حاسدش بیا و به بین  
 گوش دریا چو در بعهد کفش  
 بوالعجب خوشه ایست فتراکش  
 گر سری افتد از نم خویش  
 روی خصمش ز سلیلی آساید  
 ای که در زیر سایه علمت  
 باد رمح تو آب گرداند  
 پیش عدل تو با هزار زبان  
 تیغ رأی تو فارغ از صیقل  
 کر ز افیون دولت تو خورد  
 چه عجب گر نماید از مستی  
 لایه حاسد تو شاهد عجز  
 حاسدانت بسوی ملک عدم  
 همه دستارشان پریشان عقد  
 بمشامی که شخص هوش تراست  
 خصم چون یاد خنجر تو کند  
 سبز قام از تناول زهر است  
 یا که گردید بحر اشتر دل  
 در زمان تو کز حراست عدل  
 سر دزدان خوشه را از تن
- هست فی الجملة مایه اضحاک  
 بیند از آب دیده نمناک  
 چاک مانند غنچه بر رخ خاک  
 قلمش باز دارد از پیچاک  
 ابر اذبار در ترشح خاک  
 سفته گردد ز طعنه امساک  
 که ازو بر خلاف خوشه تاک  
 سر دیگر بروید از فتراک  
 چون جوارح ز مالش دلاک  
 سایه راز آفتاب نبود باک  
 مهره در مغز افعی ضحاک  
 شعله گوید خوش آمد خاشاک  
 همچو دندان گوهر از مسواک  
 بحر با جمله ظرف نیم خوراک  
 جیب هر قطره تا بدامن چاک  
 چون تواضع دلیل بر امساک  
 ره نوردند چابک و چالاک  
 همه نعلین شان گسسته شراک  
 بوی می میتوان شنید ز تاک  
 همچو نافش جگر شود کلواک  
 روی دریا بگونه افلاک  
 از نهیب کف تو زهره تراک  
 بوستان از خزان ندارد باک  
 بر کند باغبان به پنجه تاک
- ۲۰۸۸۰  
 ۲۰۸۷۵  
 ۲۰۸۹۰  
 ۲۰۸۹۵  
 ۲۰۹۰۰

گر فند لحظه ز بزم تو دور  
 ای نمودار پیچش قلمت  
 در یقین تو شك نمود حسود  
 عقل چون گشت آگه از سر خصم  
 ۲۰۹۰۵  
 خامه گوهرین خوراك تراست  
 حاسد خس طبیعت تو بود  
 تا بود لوح دهر رنگ آمیز  
 چهره بدسکال ملك تو باد  
 شاهد عیش راست بیم هلاک  
 گردش کارخانه افلاک  
 آنکه نشیده بوئی از ادراک  
 بانگ برزد که لمن بر شکاک  
 نیک زمینده عنبرین پوشاک  
 خوشه چین گرد خرمن امساک  
 از تصاویر انجم و افلاک  
 نقش مانند سایه بر رخ خاک

## در توصیف اسب و مدح اعتماد الدوله

ای نیز تک ستاره آهنک  
 ۲۰۹۱۰  
 هم کرد تو با فلک پیرخاش  
 از خویشی باد عاجلت عار  
 آن آب سبکروی که در سیر  
 چون نقطه که ابتدای خط است  
 آئینه ز نعلت ار بسازند  
 ۲۰۹۱۵  
 حاشا که ز اضطراب گردد  
 با وسعت دستگام گامت  
 از نسبت کاکل و جبینت  
 باراست رویت گام تازش  
 صد داغ ز تنگی جهانست  
 ۲۰۹۲۰  
 دست تو زمینخ نعل پولاد  
 گوی فلک از خراش نعلت  
 در گام نخست باز مانده  
 با سیر تو نوسن فلک لنگ  
 هم نعل تو با هلال در جنگ  
 وز نسبت برق خاطفت تنگ  
 چون باد نبیندت کسی رنگ  
 جولان ترا شروع فرسنگ  
 ای لعلت شوخ چابک شنک  
 بر سطحش بند ناخن رنگ  
 میدان فراخ آرزو تنک  
 آئینه پرست لشکر زنگ  
 رفتار نظر خرام خرچنگ  
 برسینه ترا چو حلقه تنک  
 سر پنجه شیر آهنین چنگ  
 دایم بغغان وناله چون زنگ  
 پرواز ز تو هزار فرسنگ

- شاید که سبک رود شب هجر  
 هر دانه عرق چو شب چراغیست  
 گوشت قلمی است عنبرین نوک  
 والا کهر اعتماد دولت  
 جا کرده ز فیض آستانش  
 پیشانی خلق او نکشست  
 حوریست نکار خامه او  
 ای نام تو برنکین اقبال  
 در باغ دل عدو ز بیمت  
 از خوی تو دور بوی تزویر  
 با نغمه عندلیب کلکت  
 با نقش صحیفه تومانی  
 ای عیسی خامه ترا پای  
 با عدل تو شیر خشمکین را  
 از گلشن قدردانی تست  
 عزت دهی و شرافت و قدر  
 گر صیقل داشت نبودی  
 چون پیکر جهل خاک گشتی  
 (طالب) بعنایت تو در دل  
 از گوهر مدح حمل بر حمل  
 در باغ دلش بحفظ جاهت  
 تا زهره و مشتری بگردون  
 طبعت ز نکات تازه خوش باد  
 روی و لب آینه ضمیرت
- کش با تو شباهتت در رنگ  
 از خوشه کاکل تو آونک  
 چون کلك سپهر عقل و فرهنگ  
 آن چهره روزگار را رنگ  
 خوی ملکی بطبع سرهنک  
 چون آینه آشنای آژنگ  
 با طره صبح بوی شبرنگ  
 زینده چو پادشه بر اورنگ  
 آرد گل نار میوه نارنگ  
 ز آسانکه زطبع شیر نیرنگ  
 قوال سپهر خارج آهنگ  
 شاید بعرق نکارد ارزنگ  
 در چشمه خضر فاشالتک  
 چون گربه بیند ریخته چنک  
 رخساره اهل فضل را رنگ  
 آنرا که بود بدانش آهنگ  
 ای زنگ زد ای هر دل تنک  
 آئینه علم در ته رنگ  
 بنهاده ذخیره گرانسنگ  
 وز شکر شکر تنک بر تنک  
 بشکفته گل دعا بصد رنگ  
 دارند بکف سفینه و چنک  
 گوشت ز ترانه خوش آهنگ  
 خندان و شکفته باد بی رنگ
- ۲۰۹۲۵
- ۲۰۹۳۰
- ۲۰۹۳۵
- ۲۰۹۴۰
- ۲۰۹۴۵



تغییر میادت از حوادث  
ای چهره روزگار را رنگ

- در توصیف نوروز و مدح اعتمادالدوله -

مهر چون خلعت پرتو دهد از برج حمل  
شب نهد روی بکوتاهی چون دامن یأس ۲۰۹۵۰  
شب در افتد بکم و کاست چو زلفین ایاز  
شب دم از تیغ زند روز دم از آینه لیک  
اینک اینک بنگر کز اثر صدمه روز  
شب شد آن بوته سنبل که در آید در مشتم  
گوئی از لاغری و فربهی ظلمت و نور ۲۹۹۵۵  
عالم از جلوه نوروز چنان یافته نور  
سبزه ابریشم سبزیست کزو دست بهار  
نیست آن لاله نوخیز که باشقه لعل  
کرتک آهوی مشکین صبا دامن کوه  
خاک آن نور و صفا یافته کز پرتو او ۲۰۹۶۰  
شعله گر زانکه در این فصل میان بگشاید  
هم باکسیر رطوبت که در اجزای هواست  
از ملاقات هوا بسکه رطوبت شده عام  
دانه در سزد از سبز شود کز نم ابر  
اهل دل را بنظر گلشن بی دیوارست ۲۰۹۶۵  
با چنین فصل رطوبت ز تقاضای بهار  
مومیائی صفت اکنون که هوا را همه شغل  
نیست رفتن عجب از پای بخوردی شده لنگ  
از نم ابر ز بس شعله بر آرد ز نکار

روز و شب کسوت اندازه نمایند بدل  
روز پوید همه بر جاده طول امل  
روز چون دولت محمود فراید بمثل  
این یکی رنگ بر آورده و آن یک صیقل  
چون شد ارکان شب تیره پذیرای حلال  
روز آندسته نسرین که ننگجد به بغل  
کمر ابلق دهر است شب و روز کفل  
که نیفروخته انگشت فروزد منقل  
از پی فرش چمن بافت بساط مخمل  
علم جلوه بر افراخت ز اطراف جبل  
غوطه در نافه خونین زده چون سبزه تل  
جوهر سرمه سفید آب شود در مکحل  
دستهای گل سوریش در افتد ز بغل  
طلق را چون ورق نقره توان کردن حل  
خاک چون آب رود موج زنان در جدول  
خوشه دارد بگلو سبزه خواب مخمل  
اندرین فصل ز الوان ریاحین جنگل  
سبزه روید بدل موی ز طاس سرکل  
جبر کسر است درین کارگه رفع خلل  
همچو گیرائی از دست بطفلی شده شل  
قفس طوطی آید بنظر ها مشعل

- تا بجائیست رطوبت که بمعموره خاک  
بعد سودن چه عجب کثر اثر نشو و نما  
گلبن و سروین آغوش طرب ساخته باز  
با لباس گل و پیرایه نسرين چه عجب  
اندرین فصل دم از روغن بادام زند  
اخترستان شده از لعل شقایق تل خاک  
یا چو نو ساختن کهنه بود رسم بهار  
با هوا آن اثر نشاء لطف است که گوش  
بتوان دید ز بس لطف هوا صورت روح  
اندرین فصل نیابند کهن تقویمی  
زین هوا بر تن مرطوبی محرور مزاج  
عجب از عطر هوا نیست که در تیغه خاک  
آمد آن فصل که از عکس گل ولاله بچشم  
دود رنگین شود از عکس چمن در مجمر  
موی بر تن شود ابریشم و نساج مزاج  
ز آن بریشم عجیبی نیست که بر تن بافد  
شاخ نرگس دمد از خاک باعجاز بهار  
نبود بس عجب از تربیت آب و هوا  
عندلیبان چمن در صفت حسن بهار  
نوبهارست و چمن خرم و صافی جدول  
جام زرنه بکف آن دم که بسیمین انگشت  
عقد گل سازحمایل چوبهار از چپ و راست  
باده بی جلوه معشوق و بالست و بال  
قامت افروخته سروی که بصد شمع و چراغ
- ۲۰۹۷۰ بیم سیل است اگر سنگ بیارد بمثل  
که صداعی را بر جبهه بروید صندل  
چون دو معشوق که برهم بکشایند بغل  
گر ننازند عروسان بحلی و بحلل  
صاف سودا بچکد گر بدماغ مختل  
۲۰۹۷۵ همچو رختی که زخوی، گل گلش افتد بکفل  
سر بسر داغ کهن نوشته بر سینۀ تل  
از چراگاه فلک بشنود آواز جمل  
بدل و دیده اگر گوش گشائی بمثل  
که نه جاری بودش آب روان در جدول  
۲۰۹۸۰ غنچه ها گل شود آنگاه بر آرد دنبل  
نافه مشک شود از نفس باد جعل  
رشته نور شود کلگون چون عرق سبل  
سرمه مشکین شود از فیض هوا در مکحل  
گر کند فخر بشاکردی استاد ازل  
۲۰۹۸۵ از بی خلعت نوروز قبای مخمل  
گر بکارند درین آب و هوا تخم بصل  
گر مکس دم زند از صنعت زنبور عسل  
همه خوانند با آواز خوش این تازه غزل  
گر حریفی بکشا برمی و معشوق بغل  
۲۰۹۹۰ صبح خالد بچین هندوی شب راصندل  
کردن آسوده کن از بار مرصع هیکل  
دامن زلف نگاری بکف آوراو  
در خیابان بهشتش نتوان یافت بدل

- لاله روئی که بود سبزه خط گردلبش  
 ۲۰۹۹۵ جملة الملكی آن صاحب اقبال غلام  
 عالم افروز وزیری که بمیزان کمال  
 کلکش آن کارگزار است که بتواند داد  
 صافی گوهر نطقش زبانتست بلی  
 تا بچیند زرخ شاهد رایش گل عیش  
 ۲۱۰۰۰ از لعاب زر کلک آوردش بر سر کار  
 پاس حفظش نکذارد که بگرداند رنگ  
 با عموم اثر نشاء عهدش چه عجب  
 مشکل ارزانکه بسختی دم از الماس زند  
 نور آئینه رایش که شعاع خرد است  
 ۲۱۰۰۵ چون جدا سازدش ایام مفاصل در خاک  
 شاهد قدر رفیعتش چو شود نیم قیام  
 سینه حاسدش آن صفحه تقویم بود  
 بذل او را نبود حد و حسابی هر چند  
 نیست در دایره دولت او راه حسود  
 ۲۱۰۱۰ سپه فیض برون گر بفرستد ز حصار  
 در صداست مدامش سر کلک از تحریر  
 ای بوصف گهرت سوره رفعت نازل  
 تیغ رأی تو و دندان در "از یک گهرند  
 هیکل حفظ تو گر خسته حمایل سازد  
 ۲۱۰۱۵ با فروغ گهر رأی تو در دیده عقل  
 عقل کل با همه دانائی و بینائی خویش  
 منع خفتن چو کند دولت بیدار تو عام
- عبرین چون رقم کلک خداوند اجل  
 که بتحقیق بود قبله ارباب دول  
 راست چون خواجه عقل آمده دستور عمل  
 در یکی لحظ مهمات جهان را فیصل  
 از سکون آینه آب پذیرد صیقل  
 آب آئینه خورشید شود در منهل  
 عنکبوتی بمثل گرفتند از شغل و عمل  
 اگر از موم نبوی بر سر آتش مرجل  
 که خمار آید و چون باده کند رفع کسل  
 در زمانش بسر انکشت خرد سازد حل  
 گر بخاطر گذرد تیره دلی را بمثل  
 دم ز فواره نوریش زند هر مفصل  
 بکمر که رسدش دست تصور بحیل  
 که بخنجر کشدش دست حوادث جدول  
 در حساب از سر کلکش نقد یک خردل  
 دیو آری نشود داخل خط مندل  
 لشکر یأس کند قلعه امید قبل  
 ز آن تراشیده فضا محبره اش از صندل  
 وی بشأن شرفت آیت رحمت نازل  
 کان زمسواک بود فارغ و این از صیقل  
 سر موئی نبرد از بدنش تیغ اجل  
 تابش گرم شب افروز نماید مشعل  
 زود در مجلس ادراک تو گردد مهزل  
 هیبتش رفع کند نسبت خواب از مخمل

- باشکر ریز صریر قلمت سامعه یاد  
رقم دفتر اعمار چو سنجید خرد  
حسن لیلای صفات تو فزونست از آن  
با هوا داری نطق تو ز میدان شکر  
مه صبیح است ولی یوسف رأیت اصبح  
با سنان تو سماکین فلک بر بایند  
در بنان تو عصائیت که چون چوب کلیم  
از در پر خط و خالی که بصد بحر نهنگ  
مانده سر بر خط عدل تو چو بگشاید کام  
نقطه‌ها ریزد از آن کلاک عطارد حرکات  
بیش و کم بسکه بعهد کرمت یکسانست  
کودک مکتب علمت بسر انگشت ضمیر  
حاسدت ز آن دودل افتاده که کافی نبود  
گو بکن غسل فنا خصم کر آرایش او  
برد دولت ز فلک جز تو نبردست کسی  
از چه داری بکف دست حریفان بشمار  
بسکه گمنام بهمدت شده افسوس و درینغ  
در دعای تو بمرغان سحر همرازند  
بر نقش سر توان داشت بصد سلسله بند  
هر که در عهد تو چیند گل آسایش حال  
عنبرین سلسله کلاک تو در خطه فضل  
یافتی غنچه گر از دفتر عیشت فردی  
چون تو در فکر سخن چهره نمائی بخیال
- نکند هیچگه از چاشنی صوت و عمل  
مد عمر تو ز عمر خضر آمد اطول  
که همی بار جمالش کشد این هفت جمل  
شاید از گوی حلاوت بر باید حنظل  
گل جمیل است ولی شاهد خلقت اجمل  
خواه رامح کند آهنگ تو و خواه اعزل  
میشود وقت غضب صورت تو عیش بدل  
سهم يك نالش مسدود کند راه جدل  
در کشد کوه ستم را بنفس چون خردل  
همه برجیس مقام و همه خورشید محل  
ناز خشمیت نتواند کند اکثر باقل  
حل کند عقده مشهور بمالینحل  
يك نیام از پی شمشیر تو و تیغ اجل  
آب سرچشمه تیغ نشود مستعمل  
ایکه در نقش موافق زدنت نیست بدل  
عمر بدخواه تو نقدیست سزاوار شتل  
هیچ دانا نکند ترجمه لیت و لعل  
خیل اهل دول و زمره ارباب ملل  
هر که در گردنش از مهر تو نبود هیکل  
نه بماضی بودش کار و نه با مستقبل  
دودمانیست که هرگز نشود مستأصل  
نسخه صد ورق گل ننهادی بیغل  
مدح گردد بزبان قلم ایات غزل

۲۱۰۲۰

۲۱۰۲۵

۲۱۰۳۰

۲۱۰۳۵

۲۱۰۴۰

ای ضمیر توز علم اعلم و در فضل افضل  
 موم گردد ز کلام تو مبدل به غسل  
 سامعه سامعه را گر بگشاید اکحل  
 دست علم تو بود تنگ در آغوش عمل  
 ابرش برق عنایت چو خرامد بکتل  
 خال و خط و ام کند سینه بازش ز کفل  
 بتوان یافت ز ابریشم مویش مخمل  
 برق را چهره بر افروزد از طعن کسل  
 وز خط و خال بر آن صفحه معنبر جدول  
 گر چه چون کوه گرانست قوی در هیکل  
 سایه بند قبا، می‌گرش افتد بکفل  
 سخن رخس نراندی بزبان رستم یل  
 سر موئی ننهد پای برون از جدول  
 هست چسبنده تر از طاقیه برفرق کچل  
 سبیش باز نمایم نگذارم مهمل  
 خاک چون شعله کند روی باعلا اسفل  
 بر باید زگربیان قمر گوی انگل  
 دست او را که جستن همه با برق جدل  
 آن مصور که بود مایل طبعش بکسل  
 نقش از آن خامه مو خود بخود آید بعمل  
 بار موجی که نمودست عیان بر منهل  
 نکشید و نکشد هیچ مذهب جدول  
 راکبش در شب هجران نفروزد مشعل

نیست مجهولی کآن بر تو نکرده معلوم  
 بسکه شیرین سخنی چون کنی آغاز حدیث  
 چون تو ناطق شوی از نطق نگرده آگاه  
 بی عمل عمر نیرزد بجوی ز آنهمد عمر  
 دست و پاگم کند از شوخی او ابلق دهر  
 ۲۱۰۴۵  
 وه چه طاوس مثالی که زبس نقش و نگار  
 پرنیان پیکری اطلس بدنی کز نرمی  
 شعله خوئی که چو جستن بشرار آهوزد  
 گردش صفحه تقویم زبس نقش و نگار  
 ۲۱۰۵۰  
 از سبکروچی چون ذره کند سیر هوا  
 شوخی سینه آهو کندش گوی سرین  
 دیدی ار صورت این باره در آئینه خواب  
 گر چه مقراض کند بر ورق حاشیه سیر  
 بر سر خصم نشان سم مغفر سایش  
 ۲۱۰۵۵  
 گرو را، میل هواییست در آمیزش باد  
 بسکه از برق سمش گرم شد اجزای زمین  
 شوخیش چون کند آشفته بچوگان دودست  
 پای او را که رفتن همه بآباد مصاف  
 سازد از موی تنش گر بمثل خامه موی  
 هم از آن رغبت رفتار که در طینت اوست  
 ۲۱۰۶۰  
 پشت دستت که پشت زمین مانده زعجز  
 چو خط جاده او، افتد از آن چار قلم  
 بسکه برقتش جهد از نعل بهنگام شتاب

- او چو نور نظر آنجا که سرعت گذرد  
چون کشد شیبه بهفتم فلک از هیبت او  
متکاسف چو شود پیکرش از باد نهب  
دست و پا قطع کند تیزی رفتارش اگر  
چون پریشان کندش دست صبا کاکل و یال  
بجز این برق سبک پی نبود مخلوقی  
مرکبی زینسان آتش حرکت را زبید  
تا یر او پای در آری و شوی معرکه تاز  
در کف آن آتش هندیست که از هیبت آن  
آن کبود اثر در هایل، که ز اندیشه او  
آن سیاه افعی قتال که مقتولش را  
نظرش ارچه دو شاخست چو منظور منست  
فی المثل گر بوزد بادش بر قلّه کوه  
با چنان رخس ترا زبید با ابر نبرد  
صاحباً، طول کلام ز نهایت بگذشت  
سخن ار زانکه بود وحی باندازه ذوق  
بدعا ختم نمایم که چو (طالب) هر سوی  
تا ز طول عمل و عرض مهمات زنند  
در نشاط و طرب و دولت و جاه افزون باد  
سایه سایه حق باد بفرقت جاوید
- برق مانند خر لنگ بماند بوحل  
مژه بیم است که ریزان شود از چشم زحل  
عنچه گردد همه گلپاش بکلزار کفل  
نبرد منع نما نر می مویش بمثل  
هر کجاسنبل زلفیست کند گونه بدل  
که کند قطع بگامی دوسه میدان اهل  
راکی مثل توای آب رخ دین و دول  
پیش پشست سپه فتح و ظفر بسته یسل  
باغ را آب زره پوش رود در جدول  
زهره جمله نهنگان جهان کرده خلل  
تادم حشر دمد زهر گیا از مقتل  
زخمی سایه او مردم چشم احوال  
از تزلزل فتدش فاصله ها در مفصل  
با چنین تیغ ترا شاید با برق جدل  
این مفصل را رقتم که نمایم مجمل  
اخصر از مختصر اولی و مطول ز اطول  
در پی آمینی، از هر طرف آمد بعمل  
نکته سنجان خرد پیشه در افواه مثل  
عرض ایام خداوندیت از طول اهل  
چون بفرق شه دین سایه حق عزوجل

## - (مشق گرمیه) -

- کعبه نزدیکست دوران را صلائی میزنم  
بزم ایمان را چو می بینم خوش با ساز و برک  
گرچه این دریای بی پایان ندارد ساحلی  
بر در بیگانه دست آشنائی میزنم  
با وجود بی نواثیها نوائی میزنم  
با همه بیدست و پائی دست و پائی میزنم

۲۱۰۹۰ غنچه ما را گره می‌روید از ابروی کار  
 سر نمی‌دزد سپهر از شست حکم اندازما  
 بوکه گردد دستگیری از ره مقصد و چار  
 گرچه در بزم وصالش بیوفایا نراست بار  
 نغمه ما را چو در گوش حریفان نیست راه  
 گرچه فرقی نیست یکم در میان کوی او  
 میزند آن نغمه بیذوق ماهم در جواب  
 نیست ما را پای کم ز آن غمزه در میدان کار  
 ۲۱۰۹۵ میزنم از ناله ناخن بر دل اهل نیاز  
 زهره تو با ما مزین لاف نوا سنجی که ما  
 کرد ادبار از جبین ما نمی‌گیرد هوا  
 میخورد او باده و ما نیز خونی میخوریم  
 خامه‌مژگان بکف بر صفحه رخسار خویش  
 گرچه از هر مو نوای دلکشائی میزنم  
 گرچه هر دم ناوک کاکل ربائی میزنم  
 بر در امید چون کوران عصائی میزنم  
 بر در و دیوار او نقش وفائی میزنم  
 زیر چندین پرده سازی نوائی میزنم  
 سینه هر دم بر دم تیغ بلائی میزنم  
 بر دهانش بوسه بی اشتھائی میزنم  
 میزند او تیغ و ماهم مرجبائی میزنم  
 نازنینان را تصور آنکه نائی میزنم  
 ساز غم در پرده مرد آزمائی میزنم  
 گرچه هر ساعت در دولتسرائی میزنم  
 میزند او تیغ و ماهم دست و پائی میزنم  
 باز مشق گریه بر هاپھائی میزنم

## نقشه المصدور

۲۱۱۰۰ هر دم چو بحر جوشم و غوغا بر آورم  
 نالم چنان ز درد که فریاد الامان  
 صد نفخ صور تعبیه دارم بهر نفس  
 جسم طلسم محضت و درد است لاجرم  
 بوی جنون بچو ز ملایک شود بعرض  
 می‌پیچدم بسینه نفس همچو مار گنج  
 ۲۱۱۰۵ از بسکه نقد گریه فراهم نموده‌ام  
 هر صبح جوشم از غلیان جنون شوق  
 عقل ضعیف را کشم از مغز دل برون  
 هر دم ز چار موج فسون گرچه قطره‌ام  
 وز جوش خود خروش ز دلها بر آورم  
 از ساکنان عالم بالا بر آورم  
 نشکفت اگر بطنطنه آوا بر آورم  
 هر لحظه زین طلسم صداها بر آورم  
 هر نعره که از دل شیدا بر آورم  
 نشکفت اگر چو سیم وزر آوا بر آورم  
 کم‌کم چو گنج از دل دانا بر آورم  
 وز دل فغان بعرض مملا بر آورم  
 مو از خمیر مایه سودا بر آورم  
 کف از دهان بعبادت دریا بر آورم

- برتن چو چشم مورد شد ازغم مضیق دهر  
آتش گرفته موی بمویم سزد اگر  
خورشید عشق لمعه ز انوار شرق زد  
صافی منم و لیک شود صاف عیش درد  
سودائیم بطبع از آنرو، ز سهم عشق  
زمزم غذاست لیک ز شیرینی سخن  
کو بخت آنکه بردمدم شهر همای  
طاوس وش ز بس بعمارت مقیدم  
آوخ که نیست داورئی بامن از سپهر  
از بس حلاوتم بسخن در سرشته اند  
صد چشمه نوش کردم و از جری زبان  
تا نکذرم بهیچ دل از هیچ رهگذار  
در دل چو شوق اوقدم چون هزار پای  
چرخ مشبدم که بقصد فریب خلق
- خواهم بروی دل در دریا بر آورم ۲۱۱۱۰  
دود از دل ثری به ثریا بر آورم  
رفتم که سر ز خواب چو حربا بر آورم  
کرته نشین خویش بیالا بر آورم  
خون در بدن بگونه صفرا بر آورم  
شوری ز طوطیان شکر خا بر آورم ۲۱۱۱۵  
تا پای همت از گل دنیا بر آورم  
دستم نمپرود که ز گل پا بر آورم  
دست مساعدی تولا بر آورم  
از لب کف شکر گه انشا بر آورم  
روغن ز چشمه چشمه چو حلوا بر آورم ۲۱۱۲۰  
خواهم بخش و گل در دلها بر آورم  
با جای موی از همه اعضا بر آورم  
نارنج آفتاب ز مینا بر آورم

## قصیده بث الشکوی در مدح مولای متقیان علی (ع)

- سپل اشکم را بطوفان میزنم  
تا شود رنگین سرشکم هر نفس  
می شکافم سینه و ز تار فغان  
شیر عشقم کز تب سوزان خویش  
نیش ناهمواریم تا کم زنند  
تار زلفم شاهد اندوه را  
میکنم لب از شکاف سینه وام  
میتراشم نیشی از مرگان یار
- قطره جوشان و خروشان میزنم  
ناخنی بر چشم گریان میزنم ۲۱۱۲۵  
بخیه بر چاک گریبان میزنم  
هر دم آتش در نیستان میزنم  
خویش را همواره سوهان میزنم  
زان دم از شام غریبان میزنم  
خنده بر چاک گریبان میزنم ۲۱۱۳۰  
بس بدان نشتر رگ جان میزنم



گاه پیدا گاه پنهان میزنم  
 چنگ در دامان مژگان میزنم  
 چون کهر دندان بدنان میزنم  
 خیمه بر نیلوفرستان میزنم  
 شانه بر موی پریشان میزنم  
 پنجه خونین چو مرجان میزنم  
 خنده بر لبهای خندان میزنم  
 گاه بر سر شاخ ریحان میزنم  
 من بهر آتش که دامان میزنم  
 نیش بر تار گریبان میزنم  
 طعنها بر باغ رضوان میزنم  
 سلیش بر نار پستان میزنم  
 کاروان دین و ایمان میزنم  
 بر رگ گبر و مسلمان میزنم  
 بر دهان آبیوان میزنم  
 چشمکی پنهان بمژگان میزنم  
 خیمه در صحن بیابان میزنم  
 پیچ وتابی همچو ثعبان میزنم  
 یا گران پتکی بسندان میزنم  
 تا زبانم هست دستان میزنم  
 بوسه بر چاه زنخدان میزنم  
 یانمک بر مرغ بریان میزنم  
 صبر پندارد، فی انبان میزنم  
 میکنم در کافرستان میزنم

آفتاب روز ابرم تیغ لطف  
 از کفم گر دل رباید آستین  
 تا بکام غیر دیدم لعل یار  
 زاده آب و هوای ماتمم  
 هیچم از تحصیل حاصل باک نیست ۲۱۱۳۵  
 بر رخ نیلی چو دریا دمبدم  
 در میان گریه چون دلپای چاک  
 گاه می پیچم بدل دود جگر  
 اوج میکیرد بجای شعله موج  
 می تراود خون شریان گر بغرض ۲۱۱۴۰  
 دوزخ عشقم کز آب و رنگ خویش  
 حور اگر سبب ذقن دزد دزد من  
 لشکر کفرم که در شبهای زلف  
 دست آن فساد مژگانم که نیش  
 گر کند دعوی باطن بالمش ۲۱۱۴۵  
 هر زمان از بهر ایذای سحاب  
 لاله سان صحرا نشینم بهر جرم  
 دورم از گنج قناعت زین سبب  
 سر بزانو میزنم زینسان بقهر  
 بلبل عشقم که برگلهای داغ ۲۱۱۵۰  
 یوسف خود را بلپهای خیال  
 بردل سوزنده میخندم چو کبک  
 من چو دل مینالم از طغیان درد  
 خیمه را از کشور اسلامیان

- ۲۱۱۵۵ زآن گریزاز اهل ایمان میزنم  
 من کز اینسان مشق هذیان میزنم  
 بوسه شان بر تیغ بر آن میزنم  
 بر کمال شوکت و شان میزنم  
 خنده بر عزت پرستان میزنم  
 ۲۱۱۶۰ دوستی را بر نمکدان میزنم  
 وین نوا پیدا و پنهان میزنم  
 از ولای شاه مردان میزنم  
 کر ثنائیش موج عمان میزنم  
 سکه حسان و سحبان میزنم  
 ۲۱۱۶۵ بر کمیت خامه جولان میزنم  
 تاخت بر ملک سلیمان میزنم  
 هر زمان صد نقش بطلان میزنم  
 خنده بر تصدیق امکان میزنم  
 پس طواف کعبه جان میزنم  
 ۲۱۱۷۰ بوسه بر ریک یابان میزنم  
 دیده بر نوك مغیلان میزنم  
 سیر صد رنگین گلستان میزنم  
 برورقهای زر افشان میزنم  
 خنده گل بر زمستان میزنم  
 ۲۱۱۷۵ طعنه بر مرغ سحر خوان میزنم  
 غوط در دریای غفران میزنم  
 قطره بر گلزار عصیان میزنم  
 غوط در سیلاب نسیان میزنم
- در مسلمانان مسلمانی نماد  
 فی غلط گفتم چه کافر نعمتم  
 این ستمکاران به تیغم گرزند  
 خاکسارم طعنه بی عزتی  
 خوارم و باخواری خویشم سیرست  
 میگذارم حق گر انگشتی بسپو  
 نیست خار کینه در گلزار من  
 مهر باکین چون در آمیزم که دم  
 گوهر تاج (ابوطالب علی)  
 آنکه بر نقد مدیحتش صبح و شام  
 روز و شب در صحن میدان نشانی  
 مورم و گر لطف او باشد رفیق  
 آنکه شبهش را بدعوی وجود  
 میکند تصدیق او امکان و من  
 میکنم حاضر (نجف) رادر خیال  
 در ره اخلاص آن در نجف  
 میکشم میدان و از بس شوق دل  
 چون بوصفش میکنم طی خیال  
 وصف جودش را بمشک چین رقم  
 هم بتکلیف بهار خلق او  
 هم باهنگ نوای وصف او  
 جرم میگوید زابر رحمتش  
 عفو او ابرست و میگوید که من  
 میکند خصمش چو در خاطر خطور

بر سر کحل صفاهان میزنم	خاک صحرای نجف راز افتخار	
طرح معنیهای الوان میزنم	منکه بر لوح ثنائش روز و شب	۲۱۱۸۰
بر نگارین صفحه جان میزنم	کلك اخلاصم که نقش مهر او	
در ولایش دم ز (سلیمان) میزنم	(طالبیم) لیک از صفای اعتقاد	
بر میانش تیغ برهان میزنم	منکرش از ره چو میجوید کنار	
موج بر بالای عمان میزنم	بهر اخلاصم ز باد اعتقاد	
غوطها در بحر عرفان میزنم	میکنم چون کنه ذاتش را خیال	۲۱۱۸۵
چار موج از چار ارکان میزنم	قلزم شوقم که با یادش مدام	
در پناه شیر یزدان میزنم	آهوی آواره ام فال وطن	

## - قصیده در حسب حال خویش گوید -

نی خاکیم بر تبه و نی آسمانیم	نی خلق این جهانم و نی آن جهانیم	
باری تو و انمای بنوعی که دانیم	من خود ز حال خویش نیم آگه ای سپهر	
بیهوده نیست با فلک این سرکرانیم	بندگران نهاده ز حیرانیم بیای	۲۱۱۹۰
نشناخت روزگار بچندین نشانیم	بیگانه وار بسکه نمودم بخلق روی	
خارم ولی نه رهگذر گلستانیم	با گل دو گانه زاده ام از مادر بهار	
اما نه سبزه دمنی ، بوستانیم	طبعم گل شکفته و من سبزه ضعیف	
گر شاخ گل بسر نکند سایبانیم	سوزد بروز ابر مرا آفتاب می	
بتوان دلیر گفت که مجنون ثانیم	از بس بوحشیان غم الفت گرفته ام	۲۱۱۹۵
پیر فلک دریغ خورد بر جوانیم	سر جوش عمر بسکه بغم صرف کرده ام	
عناق کند سماع ز هم آشیانیم	گلبانک من بی باغ عدم بسکه دلکشاست	
ریحان دوستی و گل مهربانیم	خار و خس نفاق مخوانم که مو بموی	
در جوش گوهرست محیط معانیم	کف بر لبم صریح نماید که لایزال	
در شاهراه حادثه ، در دیده بانیم	از من خطا نکشته قضائی که صبح و شام	۲۱۲۰۰

- صد دجله زهرینم و نارم بروی خویش  
 بادام و دانه رام نگردیده‌ام هنوز  
 آنجا که بی سلاح روم در صف مصاف  
 بیمار بودنت هنر چشم را نه عیب  
 امروز چون متاع گرانیامه کم بهاست  
 پر دیر جنبش است شب محنتم دریغ  
 پیراهن پلاسی من خنده میزند  
 خربنده‌ای تو ایفلاک و من خرم ولی  
 چون برگران رکابی اشکم نظرگشود  
 ابرام من زیاده از آنست کز سوال  
 دست تپی بنزد تو آورده‌ام بلی  
 ووزانکه با جواهر نطقم سریت هست  
 چون من زبان خلاق ندانم کناره جوی  
 الوان آرزو بدلم چیده رنگ رنگ  
 زان خامشم که در صف این طوطیان شوخ  
 آئینه گرفته چو طفلان به پیش روی  
 نی‌نی ز کلک من مه و خورشید میچکد  
 بر صفحه سپهر رقم های اختران  
 کوچک دلم چو غنچه با بنای روزگار  
 با این کبوتران پریوش بیرج نطق  
 جانراز بار جسم سبک ساختم مگر  
 از یمن صبر حادثه بر من ظفر نیافت  
 گویند بندگان شکم شکر آب و نان
- باران غصه را نمد ترکمائیم  
 بردست و آستین مفشان میزبانیم  
 یک شهر را حریف بدین نیم جانیم  
 من چشم کیستم چه غم از ناتوانیم<sup>(۱)</sup>
- ۲۱۲۰۵ ارزانیم دلیل بود برگرانیم  
 دلخورد ازین مدار ز بس ناروانیم  
 از بعد مرگ بر کفن پرنیانیم  
 نی آنچنان خری که تو در آب رانیم  
 بیزار شد رفیق ره از همعنائیم
- ۲۱۲۱۰ بتوان زبان برید بیک لن ترانیم  
 شخص تجردم بود این ارمغانیم  
 صد ننگ پیش تحفه بحری و کانیم  
 از همدمان بعلت بی ترجمانیم  
 ای مشتری بناز بر نکین دکانیم
- ۲۱۲۱۵ کفرست لب گشود بدین بی دهانیم  
 دایم بعکس خویش بود همزبانیم  
 زین دست ای سپهر بدان گر بدانیم  
 غیرت برند از نقط امتحانیم  
 وین کوچکی دلیل بود بر کلانیم
- ۲۱۲۲۰ دل می‌طپد ز شوق کبوتر پرانیم  
 بر طبع دوستان نماید گرانیم  
 هر چند سعی کرد به آفت رسانیم  
 من شکر گوی نعمت بی آب و نانیم

(۱) اشاره به نقص یکی از دیدگان خود که احول بوده مینماید.

از زهر مرگ تلختری نیست در جهان  
 آن زهر قطره‌ام که نمائیم بهان اگر ۲۱۲۲۵  
 بر باد اگر سوار شوم در سراغ دوست  
 از بس کنند در دلم از ضعف تن شمار  
 خارم بخاک ره مگذارید و مکنزید  
 آن جزو ابرم که نگیری مرا بدست  
 شیریست خشم، سلسله‌خا، در مزاج و من ۲۱۲۳۰  
 اینک بملک ناطقه عید سخنور است  
 در پرشتم ملایکه گردند خنده روی  
 غمگین نیم که روی من از چیست کاه رنگ  
 صف بسته‌اند بر رخ رومی ورق ز کلک  
 (طالب) برخست تو که بستم در گزاف ۲۱۲۳۵  
 میدان چرا خراشم و جولان چرا زتم

بر تاقتم عنان زره لاف کین طریق

بیرون بود ز دایره رسم دانیم

- شکوه ما سراسر از هنر است -

از بدو نیک شکوه سر نکنیم  
 تا میسر شود نواله شکر  
 در نوردیم دفتر بد و نیک ۲۱۲۴۰  
 زیر تیغ قضا چو بی جگران  
 گر بروید جفا زبون نشویم  
 همچو سگ تن بلا به در ندهیم  
 عجز کفر است در قبیله ما  
 جز کمان نبرد خم ندهیم ۲۱۲۴۵

لب ازین تلخ چشمه تر نکنیم  
 دهن آلوده در شکر نکنیم  
 دخل در کار خیر و شر نکنیم  
 خاک بر سر کنیم و سر نکنیم  
 ور بیارد بلا حذر نکنیم  
 روبهی پیش شیر نر نکنیم  
 رخنه در سنت پدر نکنیم  
 جز خدنگ ستیز پر نکنیم

- بیدلان را دلاوریم براه  
 بلکه از مستی شراب غرور  
 خصم عشقیم اگر به پهلوی ریش  
 روح را پرده از جسد نکشیم  
 با تو روزی اگر بسر کردیم  
 نخل دردیم بهر خون خوردن  
 گرچه خواریم روی ماسیه آر  
 ورچه موریم سگ ز ما به اگر  
 پایمالیم چون زمین و زنگ  
 تیره بختیم همچو شام و زعار  
 ناله شب بصبح پیوندیم  
 نغمه سنجیم عذر ما بپذیر  
 گلفروشیم عیب ما شمار  
 هر کجا دل کشد شویم روان  
 صد بیابان کنیم قطع و زرشک  
 تا بود تیر غمزه دل را  
 گر دهد بوی منزل از دم تیغ  
 ورگذار اوفتد بچنبر چرخ  
 لب نشوئیم از نواله صبح  
 بال همت زبیم در پرواز  
 همه تن آه آتش آلودیم  
 زهر پرورد شربتیم ولی  
 شکوه ما سراسر از هنر است  
 توانیم با نهایت صبر
- هیچ اندیشه از خطر نکنیم  
 از ره بی خطر سفر نکنیم  
 خواب بر نوک بیشتر نکنیم  
 ابره پامال آستر نکنیم  
 ۲۱۲۵۰  
 گر ملولی دلا دگر نکنیم  
 ریشه خز دررگ جگر نکنیم  
 سرمه را خوار در نظر نکنیم  
 دیده شیر آبخور نکنیم  
 با فلک دست در کمر نکنیم  
 ۲۱۲۵۵  
 اطلس صبح را بیر نکنیم  
 هیچ شرم از رخ سحر نکنیم  
 گرمی کار نوحه گر نکنیم  
 گردکان زینت از شرر نکنیم  
 کار بر قول راهبر نکنیم  
 ۲۱۲۶۰  
 رهبر عقل را خبر نکنیم  
 هدف ناوک قدر نکنیم  
 حاش لله که راه سر نکنیم  
 زن به از ما اگر گذر نکنیم  
 ترک این تلخ ما حضر نکنیم  
 ۲۱۲۶۵  
 تکیه بر سعی بال و پر نکنیم  
 لیک در هیچ دل اثر نکنیم  
 هیچ بیمار را ضرر نکنیم  
 از قضا ناله وز قدر نکنیم  
 کز جفاهاش شکوه سر نکنیم

دستان خشك همچو كفيچه اگر ۲۱۲۷۰  
 خاك در كاسه هنر نكنيم  
 « طالب » از حدگذشت طول كلام  
 قصه تا چند مختصر نكنيم

قصيده در حكمت و توصيف فصول اربعه

يا ملك العرش ما ، مخترع العالمين  
 افتح افتح لنا ، باب اشارات دين  
 خالق قادر كه كرد خلق بحرف دوئي  
 هم حر كات فلك هم سكنات زمين  
 صانع مطلق كه داد قادر صنعش وجود  
 خلق عديم ز اولين با طبقه آخرين  
 عقل نخست آفريد روح باو يار كرد ۲۱۲۷۵  
 ثابت و سياره را پير و افلاك ساخت  
 در نظرات همه بست طناب زمين  
 قلعه افلاك را داده ده ودو بروج  
 ناري چندي چنين ماهي چندي چنين  
 خلق عناصر نمود تحت سپهر برين  
 طبع و مزاج آفريد ساخت بدانسان زمين  
 عالم اجساد را زينت از ايشان بداد  
 هر جسدي را بروح ساخت بخلعت قرين  
 دل ملك جمله ساخت جان ملكك پاكدين ۲۱۲۸۰  
 خلق چوپذيرفت خلط ساخت برايشان رهين  
 باوسرودست داد چشم و دهان شد فراز  
 باقي اعضا نمود خلق بترتيب خاص  
 ضد همه با هم نمود ، فرقه اخلاط را  
 ساخت مزاج دگر هر يكشان را قرين  
 خلقت انسان درست قدرت او چون نمود  
 صورت حيوان نمود نقش بلوح زمين  
 نقش نباتات چون برورق آمد پديد  
 طرح جمادات زد خامه صنع آفرين  
 اينهمه چون شد از ويكسر صورت پذير ۲۱۲۸۵  
 روی زمين پرنگار ساخت بصد آب و رنگ  
 خلق تصاوير گشت لوحه تصوير چين  
 ميخ زمين قدرتش ساخت زاركان كوه  
 بحر بر اطراف خاك ساخت تمكّن كزين  
 موج دو او آفريد هر طرفي فوج فوج  
 هريك مانند كوه در حركت سهمگين  
 عالم ديگر نمود در شكم بحر خلق  
 ماهي و مارو نهنك جمله در او در كمين  
 خلق صدفها نمود حامله طفل در ۲۱۲۹۰  
 كرد عيان چار فصل باغ جهان داد زيب  
 حامله گوهر شكم درها يكسر ثمين  
 مختلف انواع ساخت جمله فصول زمين

- ساخت ملک بر همه فصل بهار و تموز  
 سنبل و گل را بداد در سپهر اقتدار  
 لاله بر اطراف کوه ساخت نگهان کبک  
 نرگس سرمست را داد خماری بچیب  
 طرح هزاران هزار باغ زد اندر جهان  
 کرد خیابان بسی طرح بهر بوستان  
 وز طرفی نارون گشته بشمشاد یار  
 شاخ گل از بلبلان پر زخروش نفیر  
 فاخته بر شاخ سرو ساخته توحید حق  
 قمری کو کو زنان، بر علم نارون  
 صعوه و درآج نیز زمزمه سنج آمده  
 هد هد افسر بسر، یاد سلیمان کنان  
 بلبل وصلل فغان جفت فغان ساخته  
 کبک در در حرام قهقهه زن چون پری  
 جلوه طاوس نراز علم سبز خویش  
 فصل تموز آمده باغ شده میوه دار  
 بوی بهار ترنج عرض گل نسترن  
 نارونان غنچه سان خنده زنان ساخته  
 نکبت نارنج هوش، برده زستان طراز  
 گونه لیمو نشان، داده ز صفرا ولی  
 آلو و شفتا از گوشه نشینان بهم  
 آمده امروز با، عشو خرامان بشاخ  
 تا که بمستی زده پنجه بخون در حنا  
 مستی او دلفروز، نشاء او کینه سوز
- ۲۱۲۹۵ لشکر از فوج گل وردشیه سمین  
 وز همه بنمودشان خاص ترین و گزین  
 سبزه بر اطراف دشت ساخت بقدرت گزین  
 عشو نما ساختش چشم خمار آفرین  
 جمله پراز مشکک بیدوز من و یاسمین  
 سرو و چنار از دو سوساخت بهم همنشین  
 این شده کبک ختن و آن شده طاوس چین  
 مکتب طفلان شده باغ چو خلد برین  
 ۲۱۳۰۰ ورد زبانش تمام مدح جهان آفرین  
 جوش و خروشش بیاد داده زمان وزمین  
 وان بنوای حزین برده دل از دست این  
 آمده اندر خروش کرده نوا را حزین  
 بلبله گوئی نهی کرده زما معین  
 ۲۱۳۰۵ دامن کوه از گل خنده اولاله چین  
 کرده بسیمای خویش چشمه روان بر زمین  
 جمله نما گشته بید، شاخ شده پیشین  
 برده بفیض نمو شاد شده یاسمین  
 خنده زنان فر بهی زار و تزارو حزین  
 ۲۱۳۱۰ دافع صفرا شده از شکر و الکنین  
 آمده صفرا شکن لخلخه در آستین  
 رنگ گرفته بوام آمده ناز آفرین  
 کرد صراحی عیان از لب نوش آفرین  
 خوشه انگور خویش کرده به پروین قرین  
 ۲۱۳۱۵ مست سر انداز پای، کرده نهان در زمین



خوشه بساغر کشان نزل زمی ساخته  
فصل خزان آمده حسن رزان آمده  
شاخ درختان شده شوخ تر از نوبهار  
فروش بکسترده باغ رنگ برنگ از خزان  
۲۱۳۲۰ تیغ کشیده دمه گشته خصومت همه  
ژاله در افشان شده، از طبق آسمان  
گاه زمستان شده گشته روح تنور  
مغز بخاری شده دخمه سودا زود  
دست حنائی شده پای بدامن قرین  
۲۱۳۲۵ منقل افسرده خند گشته مربع نشین  
ساقی مجلس فروز دور قدح کرده ساز  
باده بنور آمده رخ گل احمر شده  
بر سر منقل کباب، آمده در سوز و ساز  
دانه بر او گشته چاک ریخته زوانگین  
باد شده رنگریز، آب شده رنگ چین  
لعل فروش آمده با طبق آتشین  
هر یک از آن ساخته شبم در نمین  
گرگ شده پوست چاک ساخته بر پوستین  
رنگ شکسته بسهم بر رخ در نمین  
در نین کرسی خزان دافع سرما گزین  
(عود قماری) بخور داده برون ز آستین  
سر بکلاه سمور گشته تمکن گزین  
اخگرش از لاله به بلکه ز در نمین  
صاحب مجلس به بزم کرده مصاحب گزین  
رنگ معصفر دهان از قدح اولین  
زین کرک خوش نمک دارد لذت چنین<sup>(۱)</sup>

## قصیده در موعظت و مدح مولای متقیان علی (ع)

(سزاوار اکسیر اعظم تونئی تو)

دلا گوشه انزوائی طلب کن  
جهان گرچه وحشت سرائست خالی  
۲۱۳۳۰ درین منزل کم هوا بار مفکن  
چه در خاک چسبنده دانه آسا  
تن از جان شود فربه و جان زایمان  
تهی تر ز آفاق جائی طلب کن  
توخالی تر از وی سرائی طلب کن  
قدم پیشتر نه فضائی طلب کن  
چو خوشه بکش سرهوائی طلب کن  
توفر به مکن جان غذائی طلب کن

(۱) این قصیده فقط در نسخه خطی آقای عباس جهانیان بهمین صورت بنام طالب ثبت شده بود و چون نسخه‌های دیگر دیوان طالب فاقد آن بود لذا مقابله و تصحیح آن ممکن نهد و بهمان کیفیت استنساخ گردید.

بزم نگارنده این قصیده فرسنگها از اندیشه طالب بدور است.

- کبابی تر و شور بگذار و بگذر  
نگردد ترا نرم دل ز آب دیده  
بکس روی دل مفت منما چوساغر  
بود گر نوای دو گیتی مرادت  
نشاید در این راه بی دست و پائی  
تو ظرف ظریفان شهری نداری  
هزار آرزو گشته در خاکداری  
بود سهل بالودن مغز گردون  
چو بر یاد آن لب تن خویش سوزی  
اگر مذهب پیر میخانه داری  
منه گوش بر خنده کبک شادی  
ره صوفی صاف بگذار ای دل  
بمژگان رساند نسب خار این ره  
خرد ژاژ خائست صید جنون شو  
ره دوست آسودگی بر نتابد  
تو گر زلف او باز خواهی همی دل  
تو عشق بتان را نشائی که گفتت  
قبا با فنا گر چه هم صورت آمد  
بدریوزه خلد مگشا زبان را  
دو گامست همراهی عقل کوتاه  
بصد شمع میکوش در جستن دل  
ترا عشق رنج و رهین شفائی  
زیی در دیت دل بدر است دایم  
تو مغزی در آ، در یکی خورد جائی
- یکی بی نمک شور بائی طلب کن  
ازین تیز تر آسیائی طلب کن  
نخست از وفا رو نمائی طلب کن  
برو همت از بینوائی طلب کن  
ز مردانگی دست و پائی طلب کن  
برو گوشه روستائی طلب کن  
بمحشر در اخوان بهائی طلب کن  
ازین خوبتر مدعائی طلب کن  
رو از نیشکر بور بائی طلب کن  
ز کیفیت می عصائی طلب کن  
رو از کوه معنیت صدائی طلب کن  
ز صوفی و صوفش صفائی طلب کن  
ملایم تر از دیده پائی طلب کن  
ملاقات زنجیر خائی طلب کن  
بهر گام رنج و عنائی طلب کن  
برو مهره از ازدهائی طلب کن  
بچندین دعا رو بلائی طلب کن  
مشو صید صورت فنائی طلب کن  
طلب گر نمائی لقائی طلب کن  
در این ره رفیق رسائی طلب کن  
چو دل یافتی دلربائی طلب کن  
رو ای خام دارالشفائی طلب کن  
مر این درد دل را دوائی طلب کن  
که گفتت که گنبد سرائی طلب کن
- ۲۱۳۳۵
- ۲۱۳۳۰
- ۲۱۳۴۵
- ۲۱۳۵۰
- ۲۱۳۵۵

- مربع نشین در یکی نخل خانه  
 بود صفحه لامکان پست بنیان  
 ۲۱۳۶۰ ترا جای در قصر جنت تزیید  
 ریاضت بود صیقل زنگ دلها  
 نی خشک تن بشکن از چربدستی  
 سزاوار اکسیر اعظم توئی تو  
 در آور دل خود بیاد دهانش  
 ۲۱۳۶۵ مده دعوت نطق هر ممتملی را  
 ازین زمره پارسی گو چه حاصل  
 در آتش کداز این مطلا جسد را  
 کم جمله جو های گندم نما گیر  
 چو بارد فلک بر تو باران تلخی  
 ۲۱۳۷۰ دلت بسته رنگ غم از لعل ساقی  
 چو دل محملی گشته از دیده غایب  
 بر انگیز کرد از کلیم قناعت  
 گل از ناله بلبل عشق ریزد  
 غزال غمش پنجه شیر دارد  
 ۲۱۳۷۵ مکر یابی از چشم شوخش نشانی  
 کیا سبز گردد بیستان فطرت  
 بد تنگ طلب گر همی در دهی تن  
 ضرور است هر غنچه ای را نسیمی  
 در این دایره چند کج کج خرامی  
 ۲۱۳۸۰ مشو صید هر سنبل بوستانی  
 مگر چون نسیمت رساند بدانکو  
 که گفت مثنی سرائی طلب کن  
 ازین برتر آرام جائی طلب کن  
 برو در دل دوست جائی طلب کن  
 ازین چرب سوهان جلائی طلب کن  
 وزو در شکستن نوائی طلب کن  
 برو صحبت کیمیائی طلب کن  
 وز آن تنگ تر تنگنائی طلب کن  
 بر این هائده اشتھائی طلب کن  
 برو صحبت پارسائی طلب کن  
 پس از بوته حق طلائی طلب کن  
 یکی گندم جو نمائی طلب کن  
 توسل بشیرین ادائی طلب کن  
 یکی صیقل غم زدائی طلب کن  
 رو از ناله بانگ درائی طلب کن  
 وز او دیده را توتیائی طلب کن  
 ازین دست دستانسرائی طلب کن  
 برو سیلش را قفائی طلب کن  
 ز گردون شب فتنه زائی طلب کن  
 در این باغ نشو و نمائی طلب کن  
 بهر حال نقد وفائی طلب کن  
 چو داری دلی دلکشائی طلب کن  
 گذر بر خط استوائی طلب کن  
 برو کاکل مشکسائی طلب کن  
 ز نسل صبا باد پائی طلب کن

- شناسند قدر فغان سوگواران  
 اگر زادهٔ تانک را عمر خواهی  
 بود تنگ ظرف تو دریا کشیدن  
 خضاب تو خون گیاهی تزیید  
 مکش منت خضر در وادی دل  
 پروب از ره دشمنان، خس مژگان  
 بود نسبت دل به دل آشنائی  
 تو چون خلوت قدس داری مقامی  
 مگر کز سرت موی سودا رباید  
 گذر کن یکی بر سر کوی فطرت  
 بود نفس سیم سخن ناروائی  
 ز دلدار باشد بساز و نوا دل  
 درین عرصهٔ خوف و میدان وحشت  
 بیاسای در سایهٔ (شاه مردان)  
 بشو خاک چون سرمه بر آستانش
- در این حلقه صاحب‌عزائی طلب کن  
 رو از پیر دهقان دعائی طلب کن  
 یکی جام مرد آزمائی طلب کن  
 ز افشردۀ دل حنائی طلب کن ۲۱۳۸۵  
 هم از شوق خود رهنمائی طلب کن  
 پس از دوستان نمر حنائی طلب کن  
 حریف بدن آشنائی طلب کن  
 که گفتت که بیت الخلائی طلب کن  
 یکی تیز کاکل ربائی طلب کن ۲۱۳۹۰  
 سزاوار شاهی گدائی طلب کن  
 در این رسته نقد روائی طلب کن  
 همان خانه را کدخدائی طلب کن  
 توسل به صاحب لوائی طلب کن  
 وزین خوفهارو، رجائی طلب کن ۲۱۳۹۵  
 وزو دیده را توتیائی طلب کن

چو (فیضی) بسی هست درهند بلبل

درین باغ چون (طالبائی) طلب کن

- قصیده در مدح جهانگیر بادشاه -

- آمد آن رشک مهر و غیرت ماه  
 با تنی آزموده رنج سفر  
 بر بنا گوش همچو سیم سفید  
 کرده قسمت به آهوان ختن  
 همه اسباب جلوه طبع پسند  
 بفریب نگاه جلوه طبع پسند
- بر سر از ناز کج نهاده کلاه  
 با رخ نو گرفته گونهٔ راه  
 داده خم طرهٔ چو مشک سیاه  
 گوشهٔ چشم او زکوة نگاه  
 همه اجزای حسن خاطر خواه  
 همه اجزای حسن خاطر خواه ۲۱۴۰۰

نالۀ یوسفش ز سیمین چاه دل و دست از سپه ، نکه از شاه گرد لب ذره ذره نوش گناه بر نمنا گرفتمش سر راه گفت از بوستان صنع اله گفت اینک ز ناز و غمزه سپاه گفت . از آستان شاهنشاه دست یازی کند بشعله گیاه نور گردد بروی آینه آه گوی عنبر شود بگردن ماه رنگ مرغیست بر رخ بد خواه کهربا را بعدر خواهی گاه دست شوید بخون شعله گیاه دیده شیر نر کند روباه صبح جای نفس بر آرد آه شب عمر عدو شود کوتاه شعله از بحر بگذرد بشناه بحقارت کند بیحر نگاه گاه گردد سپید و گاه سیاه روی گردان شود بصد اکراه خویشتن را در افکند در چاه رو بدت آستان سپهر دوتاه بزوایای این کهن خرگاه هفت گردون چو هفت بیضه تپاه	بیر کنعان شنید . از صد میل لشگری شاهی که برده بحسن رسته چون سبزه گرد چشمه خضر چون چنین دیدمش ز جا جستم گفتم ای نو گل از چه بستانی گفتم ای شاه حسن کو سپهت گفتم ای ماه لشکری ز کجا (شه جهانگیر) آنکه با عدلش آنکه رأیش چو پرتو اندازد و آنکه خلقتش چو مچمر افروزد مستعد پریدن از نکشش عدلش از کپکشان فرود آرد با هوا داری حمایت او چون کند بازوی ضعیف قوی چون فروغ ضمیر او بیند صبح تیغش چو بر دمد ز نیام با نکهبانی تو چون ماهی قطره بیند عموم تربیتش ابر سنجد شکوه مکرمتش تیغ بیند تأمل خصمش خصم بیند چو مایه جاهش ای بلند اختری که از سر قدر گر دمی مهر رایت آویزند در ته بال روزگار شود	۲۱۴۰۵       ۲۱۴۱۰       ۲۱۴۱۵       ۲۱۴۲۰       ۲۱۴۲۵
--	---	---

- خواهی ار چرخ را کنی بسمل  
از تقاضای جرم بخشی او  
آب نیفش دمی که گیرد موج  
بدسکالت همیشه منتظر است  
بسکه لب تشنه هلاک خود است  
کوه از وزن خود چو گاه افتد  
هنرم بین و پایه ساز بلند  
کامکارا به سنج مرتبام  
نادر افتد چو من ثنا گوئی  
هان طریق ثناست هان «طالب»  
بدعا رو نفس درازی بس  
تا که رو بند زمره ملکوت  
نه فلک را بسجده اخلاص  
باد خوشتر بکاهرانی و عیش
- ۲۱۴۳۰ گوید اهمال چیست بسماله  
خویش نزدیک عفو گشته گناه  
صید ماهی توان ز چشمه ماه  
از شکار اجل شود آگاه  
میرد هر زمان به تیغ پناه  
از شکوه تو گن شود آگاه  
تا بر آرم بعد از دریچه ماه  
پس بیفزا بقدر آیم جاه  
همچو باز سپید و شیر سیاه  
با عنان کشیده میرو راه  
دوستان مختصر سخن کوتاه  
سده عرش را بلوح جباه  
۲۱۴۳۵
- ۲۱۴۴۰ آستان تو باد ناصیه گاه  
سال عمرت ز سال و ، ماه ز ماه

تا غذای زبان بود بمدیح

ذکر خیر تو باد در افواه

- درنگوهش جهان و توسل به شاه مردان علی (ع)

- ز بس دیدم از دهر هر دم جفائی  
ز بس کز فلک نیش خوردم نیاید  
چنین کآز مودم بلاهای گردون  
توانم نمودن رقم بی تأمل  
درون جهان شد مکرر بچشمم  
دل می کشد گاه گاهی که خوش خوش
- ۲۱۴۴۵ جهان گشت در دیده ام اژدهائی  
بچشمم یکی افمی جان گرائی  
شب و روز چون عاشق مبتلائی  
بانگشت پا صورت هر بلائی  
برون از جهان کاش میبود جائی  
کنم زین چمن نقل آب و هوائی

- ۲۱۴۵۰ ولی چون کنم چون مراسم ساخت قسمت  
 هوای دگر منزلم گرم دارد  
 فلک آسیائست بی دانه گردان  
 رواج هنر نیست در شهر گیتی  
 بمیزان عقل اربسنجی نیرزد  
 نه یک دهر گرزانکه صد دهر گردد  
 نه یک چرخ گرزانکه صد چرخ میرد  
 ۲۱۴۵۵ تعیش محالست در کاخ گیتی  
 زبس بخل گر بشکند چرخ مینا  
 جهان چیست بزمی پراز نارسایان  
 فلک چیست پر گل یکی سبز گلشن  
 ۲۱۴۶۰ بگرد گل ولاله این گلستان  
 زآفات بحرست شوریده گیتی  
 مر این بحر را نیست امید ساحل  
 نمانده است درووی آفاق شرمی  
 امل دردل غافلان پا فشرده  
 ۲۱۴۶۵ اجل در صف مردمان او قتاده  
 رجا بود زین پیش خوف جهان را  
 چو بالای دست اجل دست نبود  
 کمی کیرد ارچه تقی و چه زاهد  
 ره حرص چون زاغ و کرکس نبود  
 ۲۱۴۷۰ کند پهلو از فرش سنجاب خالی  
 ز حلوای تر خشک دارد دهان را  
 بحفظ تن از بهر طاعت نساید
- زمین گیر چون بر زمین نقش پائی  
 نمی بینم این خاکدان را صفائی  
 محالست نفع از چنین آسیائی  
 ز صد این چنین شهر به روستائی  
 بیک جو چنین کهنه دهقانسرائی  
 فنا نیست مرگش سزای عزائی  
 نیز زد بیک گریه های پائی  
 که این کلبه رانیست برک و نوائی  
 عجب کردهد شیشه او صدائی  
 درین بزم نبود حریف رسائی  
 ولیکن یکی گلشن سیمیائی  
 نگردیده هرگز نسیم وفائی  
 شناور در او هر طرف آشنائی  
 تو مسکین عبث می زنی دست و پائی  
 نماند است در چشم گردن حیائی  
 بسان خرنک در صعب لائی  
 چو در نیستان خوک پشک آزمائی  
 کنون خوف او را نباشد رجائی  
 خوش آنکوزند بر امل پشت پائی  
 دهها آزار، در طبیعت سرائی  
 قناعت کند چون همایون همائی  
 ز بد نقش تن از کهن بوربائی  
 بخون چرب سازد لب ناشتائی  
 غذا از دپوس و لباس از گیائی

پی رفع آرایش دل بشوید  
 کم هر قبا گیرد آنکه چو مردان  
 پیام بلند طبیعت برآید  
 کند سعی تا طایف قبله گردد  
 بگرد سرخانه کعبه گردد  
 وگر دامن کعبه ناید بدستش  
 غم از هول محشر نباشد کسی را

دهان را بهفت آب از هر غذائی  
 فناعت نماید بیکتا قبائی  
 دلش گر کند میل کسب هوائی  
 بزمزم دهد روی جان را صفائی  
 کند طوف ز آنگونه دولترائی  
 بچمک آورد دامن کربلائی  
 که دارد (چوشاه نجف) پیشوائی

## قصیده در مدح اعتمادالدوله

ای زخم کرمه توکاری  
 ای تام تو چون نشان گل نقش  
 ای کرده پیاده نه فلک را  
 ای غیرت خوی آتشینت  
 پیکان ترا بر غبت دل  
 پیش مژغات زبان برآرد  
 آئین لب تو خورده گیری  
 از بیم تو آه شخص تمکین  
 این مزرعه را نمی بسند است  
 لعل تو شماره قدح نوش  
 از روی تو صد نکین یا قوت  
 در حلقه اژدهای زلفت  
 گوی سخن از کلیم برده  
 در شام غم تو ناله نبود  
 از هم گذرند در فراق  
 گر خار غم ترا بیوید

دلها ز تومست بیقراری  
 بردیده بلبل بهاری  
 از تومن کبر در سواری  
 در پیکر شعله جزو ناری  
 چون سبزه تر خورد شکاری  
 شمشیر چو مار زینهار  
 کاردهن تو خورد کاری  
 با آن سبکی و بی وقاری  
 باران کرمه چند باری  
 جزع تو ستاره خماری  
 در حلقه مشک تر حصار  
 افعی نسزد به سوسماری  
 عیسی لبش بشیر خواری  
 چون عطسه صبح اختیاری  
 خواب و مژه چون دور هگذاری  
 آید بمشام بوی یاری



رنک گل باغ ببقرارست  
 گمهای ترا چوتحفه احباب  
 آهو صفتی و چون پلنکان  
 آن شیر دلی که گاه رفتار  
 دریشه بدست هزل گستاخ  
 ز آن حلقه گوش دردعا یافت  
 در حلقه بگوشی تو احباب  
 حقا که غلام خود شمارند  
 چون راز غم تودل نکوداشت  
 شرطست که شه بدانندش قدر  
 تا گوش کشی دو گوشه بحر  
 در مشهد کشتگان عشقت  
 گوئی به تن شمیم دارد  
 چون خاک درت مرا زمینی  
 هر دل ز تو اشک ریز حسرت  
 بر بوم و بر غمت پریشان  
 در پای لطافت تو وقتست  
 لبهای ادب بر آستانت  
 در سینه جان امید سنجی  
 در پیش رخ تو باغ فردوس  
 چون خامه صاحب سرانگشت  
 چشم خرد (اعتماد دولت)  
 ای منصب غنچههای معصوم  
 دودی ز بخور معجر تست

رنک گل رویتو قراری  
 گیرند ز یکدگر بزاری  
 بوئی ره و تخم کبر کاری  
 یا بردم ازدها فشاری  
 زیر بغل هژبر خاری  
 گوهر توفیق گوشواری  
 وز زبند چو خاتم استواری  
 صد فاخته را بطوق داری  
 باید که توهم نکوش داری  
 خازن چو فتاد اعتباری  
 بازور کمان می گساری  
 گل مصحف و عندلیب قاری  
 هوئی ز تو نافه نتاری  
 نبود ز برای جانسپاری  
 چون گوشه چشم انتظاری  
 دلها همه چون زر نثاری  
 کائینه شود چو آب جاری  
 سرگرم بشغل بوسه کاری  
 در دیده دل نکه شماری  
 شرمنده ز لاف کلهذاری  
 ابر آمده در کهر نثاری  
 آن مظهر لطف و رحم باری  
 در انجمن تو پرده داری  
 این گوی مشبک بخاری

۲۱۵۰۰

۲۱۵۰۵

۲۱۵۱۰

۲۱۵۱۵

۲۱۵۲۰

- هر که که سوار پیل گردی  
 نتواند زد سپهکش ماه  
 بر چرخ نه شکل کهکشانت  
 نقشی است ز تازیانه تو  
 بنشسته مگر نگاه احسان  
 خصم تو شمرده صبح تا شام  
 چون متن توئی میانهر و عدل  
 بر سفره خاطر تو کرده  
 چون صاحب رعشه دار خصمت  
 تو صاحب صدر بارگاهی  
 خصم تو محاسبی که کارش  
 بر کوهه شیر نر نهد زین  
 ای شبه تو خلق عالم وهم  
 از نافه کند حباب ظاهر  
 گرد قدم تو کی گذارد  
 در عقد انامل تو معروف  
 صد بوسه تر شمرده هر دم  
 جز سیم و زر نثار هرگز  
 از خلق تو بوی نافه پیوند  
 ادرار انامل تو نبود  
 جا کرده سیه لب حسودت  
 تو خنده زنان حسود جان کن  
 ضد تو ز فخر عاری و تو  
 ای مهر تو در عروق دلها
- ۲۱۵۲۰ ای پیل ترا فلک عماری  
 پیش تو دم از فلک سواری  
 کآن را بنظر همی در آری  
 بر کتف سپهر یادگاری  
 بر چهر تو رنگ شرمساری  
 ۲۱۵۲۵ چون طفل بروزه روزه داری  
 چون حاشیه دیکران کناری  
 مهمان سپیده دم بهاری  
 جان در حرکات اضطرابی  
 پیر فلکت به پیشکاری  
 ۲۱۵۳۰ باشد همه دم نفس شماری  
 عدلت چو جنیبت سواری  
 مانند امور اعتباری  
 ابر قلمت بمشکباری  
 آئینه دیدها غباری  
 ۲۱۵۳۵ کلک دو زبان بذوالفقاری  
 بر دست تو ابر نوبهاری  
 در راه تو کس ندیده خواری  
 بر شارب سیر مرغزاری  
 چون ریزش ابر نو بهاری  
 ۲۱۵۴۰ چون دود دهانه بخاری  
 تو محلی و دشمنت مزاری  
 از عار، چو ضد عار، عاری  
 چون خون رونده در مجاری

بادات زهاب عمر جاری	تا ماه و ستاره نور بخشد	
باشی تو ز هر دو یادگاری	و آنکه که فنا شوند هر دو	۲۱۵۴۵

از سوز و سدازهای دوران جوانی و در بدری طالب

من و ذوق درویشی و گوشه گیری	نه فال بزرگی ز من نه امیری	
گریزم ولی در پناه فقیری	چو طفلی که باشد ز مکتب گریزان	
که نه فضل بادانه دانش پذیری	نچیدم کلی از بهار طبیعت	
که تف برخ شاعری و دبیری	چوسک خوارم از شومی شعر و انشا	
ازین پایمردی و ز آن دستگیری	فلك کیست و اختر چه، حاشا که جویم	۲۱۵۵۰
بدین بی سرانجامی و این فقیری	بفرش و لباس نگر تا به بینی	
حصیر مرا آب و رنگ حریری	پلاس مرا زینت بر نیانی	
ز بی کسوتی رخ نسازم زریری	تن خویش چون شعله عریان پسندم	
غرور مرا تنگ منت پذیری	نپوشم بدن ز آنکه در سر نکند چید	
مرا پوست بس کسوت ناگزیری	و گر ناگزیر از لباسی بود تن	۲۱۵۵۵
ندانم حریری بود یا حصیری	به پهلوی سوزانم این نقش بستر	
من و روبهی ناتوان گر سریری	من و عجز بادل گر آید بقدرت	
چو آهوی چشم بتان شیر گیری	کند مور طبع من از بس دلیری	
دم بلبلان بندم از خوش صفیری	ترنم کنان چون در آیم بگلشن	
دم از پختگی میزد اندر خمیری	مرا کرده دست پخت طبیعت	۲۱۵۶۰
گر آید ازین قرص بوی فطیری	به پیش سگ کوی بستانش افکن	
بر آئینه خندم ز روشن ضمیری	به گل نکته گیرم ز رنگین حنائی	
بآب سخن طفل دی و پریری	شنیدی که آثار اسلاف شوید	
بدل غنچه گل، برخسار خیری	بتن خار خشکم بسر بید مجنون	
نمودن به پیراهن گل عبیری	شدم خاک و از بوی او میتوانم	۲۱۵۶۵

غلط گفتم از طالع سرد مهرم  
 بدریای مشک ار زخم غوطه از من  
 چو گوهر که در رشته پابند گردد  
 چرا نکته چون شیر و شکر نسجم  
 گیاهيست گردون که با مغز دانا  
 بمقصد رسانست همت ولیکن  
 بدینسان که من خاکسارم چه حاصل  
 فضیلت پس از مرگ ناید بکارم  
 بدست قضا عمری از ناتوانی  
 یکی خامه بودم بیاریکی مو  
 مرا پایه بیکی تا فزاید  
 در دعوی لاف بر بند «طالب»  
 دو عالم ز دعوی خرابند حاشا

رود آنکه دوزخ کند زمهریری  
 همان بوی قیر آید از بخت قیری  
 یتیمی بر آمیختم با اسیزی  
 که لب شگری دارم و نطق شیری  
 ۲۱۵۷۰ گهی سوسنی میکند گاه سیری  
 یکی را بزودی یکی را بدیری  
 که اندیشهام راست، گردون مسیری  
 چو روز جوانی بهنگام پیری  
 همی کرده گل از فغانم صریری  
 ۲۱۵۷۵ کمون نال آن خامه‌ام از حقیری  
 سپهرم مثل ساخت در بینظیری  
 کزین بیش نتوان نمودن دلیری  
 که این جمله بینی و عبرت نکیری

#### در وصف حال خود گوید

ای مرغ صد زبان زچه خاموش چون منی  
 ای تن ز پا فتادی باز آ ز سرکشی  
 جان هم ز تست یکدمش آسوده دارهان  
 از ما کناره جوی چو عشق از هوس که ما  
 من چون چراغ بیوه، ز نزدیک تیرام  
 بیم فسردهم ز تو ای روزگار نیست  
 يك لحظه بی خیال ترشح نئی بگوی  
 هان ای تن گداخته چاک دلم ز تو  
 در فتنه خانه فلکم زاده روزگار  
 بینم سرای هستی و گویم بزیر لب

گویا تو هم یکی ز غریبان گلشنی  
 ۲۱۵۸۰ وی بخت پیر گشتی، بگذار توستی  
 ای آنکه روز و شب پی آسایش تنی  
 آلوده دامنیم و تو پاکیزه دامنی  
 تو چون ستاره سحر، از دور روشنی  
 من آتش بسنگ و تو آب در آهنی  
 ۲۱۵۸۵ چشم منی تو یا مژده ابر بهنمی  
 دارد امید بخیه که بر شکل سوزنی  
 زان گام تیز را نشتابم بمأمنی  
 کلی گام ازدها توجه زیبا نشیمنی

آسودگی فرست بآنها که دشمنی  
 دل نیستی تو سینه مرغ مسمنی  
 تا بیخودانه بیعت آرام بشکنی  
 خوابیده گمش تر ز ستور لگدزنی  
 دود دلی تو یا مرثه چشم روشنی  
 شرمی بدار گرد فسردن چه می‌تنی  
 تو خاک نیستی بچه علت فروتنی  
 شمعیت کشتنی و چراغیست مردنی  
 چون عنکبوت گرد تمنا چه می‌تنی  
 تاحرص شوهر است تو او را همی زنی  
 یکن چو منت دو جهانرا تو گردنی  
 انگار خوشه چین دو جهان و تو خرمنی  
 حاصل چه هیچ زینهمه جانی که میکنی  
 آری اجل کبوتر و او را تو ارزنی  
 در زیرکی ملاف که بسیار کودنی  
 آماده مصاف هزاران تهمتنی  
 تا آرزوی تست تو او را برهنی  
 داند همی زیاد تو در فکر جوشنی  
 بنشین که برتنور حوادث نهنبنی<sup>(۱)</sup>  
 کین هر دو را بوادی تلبیس رهزنی  
 از بس وقوف در خور سیاره کندنی  
 دل پاره منست عقیقی که میکنی  
 ای زیر آسمان تو چه دلگیر مسکنی

ما دوستیم هدیه ما اضطراب کن  
 ۲۱۵۹۰ هرگز بلذت تو کبابی نخورده‌ایم  
 انگشت ذوق بر نمک اضطراب زن  
 تا نشنوی فغان کسی هرگز ای سپهر  
 ای عنبرین دخان که نگنجی بکلختم  
 آخر بشعله میکنی ایدل نسب درست  
 ۲۱۵۹۵ علویست مثل آتش و سفلیست مثل خاک  
 باتیره‌گی بساز که این جان بی فروغ  
 امروزه طالب از چه زبون گذشته زحرص  
 فارغ نه‌ای ز زادن اطفال ننگ و عار  
 چون سر در آوری بمیان مجردان  
 چون دانه فرد باش مده تن بجمع مال  
 ۲۱۶۰۰ بی نور شرع شمع ریاضت دلیل نیست  
 منقار تیز کرده پی چیدن تو مرگ  
 بر عاقلی مناز که بس گول و غافلی  
 زالی نئی بمعرکه اما بزور حرص  
 چون کافرت بکعبه اسلام نیست جای  
 ۲۱۶۰۵ زخم قبول عشق درد پوست بر بدن  
 طوفان حادثات شود خیزی ارز جای  
 غول از تو میگریزد و ابلیس می‌رمد  
 ای تیز دست نادره حاکم روزگار  
 روی خیال او نخراشی بهوش باش  
 ۲۱۶۱۰ نشکفت در فضای تو یکدل بهیچ باب

(۱) نهنبن ، بمنی سرپوش است .

- دل سوزد از حرارت غم در برت چو شمع  
در گوهر تو شادی و غم هر دو مدغمست  
زاغی برنگ اصلی و از گونه گون هوس  
خاکت بفرق اینهمه لاف و کزاف چیست  
در نطع شیر جلوه نمائی و زیر پوست  
هر جا پر ملایکه سوزند آتشی  
ظرف دهان خویش پر از خاک تیره ساز  
از تو چراغ گلشنیان پرفروغ نیست  
در دوزخ نفاق مربع نشین مباح  
در غیر حق هزار زبانی چو عندلیب  
خود را بیوی ناقص و رنگ سیاه فام  
گولان و ابلهان همه نقش مراد خویش  
سرگشتگی نصیب تو زان شد که از غرور  
هر چند میکنم نظر اندر شعار تو  
نی نی غلط سرود لبم این نوای تلخ  
حاشا که بر تو طمن تعلق روا بود  
در داکه مالکی بمیان نیست ورنه فاش  
«طالب» بدهر نیست شناسای گوهرت  
جوهر شناس داند و من کاندترین بساط  
بادا چراغ خاطر ت انجم فشان که هست
- از باد عمر گر نکنی باد بیزنی  
در اتماش نغمه و در حزن شیونی  
مانا که شاهبال تذرو ملکونی  
بك قطره پلید منی وین همه منی ۲۱۶۱۵  
از دام جسته رو به پر حیل و فنی  
هر جا چراغ فسق فروزند روغنی  
کز بهر سرمه شائی اذار هاونی  
در گلشنی و همیشه صفت باب گلخنی  
کز خیل ساکنان بهشت مثنی ۲۱۶۲۰  
اما چو حرف او بمیان آید الکنی  
عنبر منه لقب که بتحقیق لادنی  
بر آب میزنند و تو بر باد میزنی  
کشتی نشین باد چو سنگ فلاخنی  
نه کافری نه گبر نه ترسا نه ارمنی ۲۱۶۲۵  
شیرین کنم زبان که نه تلخست گفتنی  
کآزاده تر ز طایفه سرو و سوسنی  
تو یوسف مقید در چاه بیژنی  
ز آن چون خزف فتاده بهر کوی و برزنی  
با گوهر سخن تو چه فیاض معدنی ۲۱۶۳۰  
این شمع بزم را بوجود تو روشنی

## در مدح مولای متقیان علی (ع)

حسن آن دلربای خرگاهی  
عارضش محضر نکوئی را  
کرده تسخیر ماه تا ماهی  
داده زیبا خط بدالهی

خال سبزش بجاهسار ذقن ساغر آسا کشیده خط لبش دلربا نرکس جنون افزاش غمزه غافل شکار در نکپش جور ظاهر بمصلحت سوزی نکپش راه آشتی سپردی	۲۱۶۳۵
دایمی جور خویش را شوید پیش چشمان شیر هیبت او همه صرف نوازش احباب دل و چشمم زروی او خجلند کرده از باد دامنش در رقص دامن افشانند بر تصرف دست	۲۱۶۴۰
روی او برگ لاله را گوید داد از آن زلف عنبرین که زند با چنین زلف میتواند بود شاه خبیر گشا که پنجه اوست آنکه ارشاد او برد بکنار بختها را بدل کند عونش	۲۱۶۴۵
جرم پوش است هر قدر کوشی دامن همتش نیالود دست سایلان درش فرو نارند ساکنان دیار خزنش را بحر لبیک را بجوش آرد عنکبوت دیار همت او	۲۱۶۵۰
کرده جا چون کبوتر چاهی ماه نو را بدام چون ماهی کرده جا در تن خرد گاهی چون بگردون قضای ناگاهی لطف پنهان بمعذرت خواهی لطف نماید کرشمه همراهی	
از ورق آب لطف کهکاهی فتنه قابل بعجز روباهی نرگش را نگاه اگراهی این زبی اشکی آن زبی آهی دود مجمر سماع خرگاهی زلف آن ماه چون دم ماهی	
کز چه رنجست گونهات گاهی بر شب قدر طعن کوتاهی خاکروب در شهنشاهی مظهر قدرت یداللهی عقل را از محیط گمراهی ضعف پیری بزور بر ناهی	
کام بخش است هر قدر خواهی بتمنای مالی و جاهی سر همت بافسر شاهی گریه طوعی و خنده اگراهی لبش از یارب سحرگاهی ندهد تن به ننگ جولاهی	

۲۱۶۶۰. از برون لعل وز درون کاهی  
رشك فرمای نقش دیباهی  
چون مقالات کذب افواهی  
مه شود پر پیشیزه چون ماهی  
که بود مایه دل آگاهی  
نشود قاصد صبا راهی  
گریه و ناله سحرگاهی  
اتك من اشکی، آه من، آهی  
یکی از بندگان درگاهی  
کرد رنگ ستیزه را کاهی  
شرمش آید زلاف روباهی  
که نیاید ز خضر گمراهی  
۲۱۶۶۵  
دیگران جمله منطی و ساهی  
هرچه جز مدح تو همه واهی  
حاسدت را خیال بدخواهی  
رسم نادانی است و بیراهی  
سر نیازد کسی زهی داهی  
۲۱۶۷۰  
برسان گرد این رخ کاهی  
گو مزن بخت فال همراهی  
که بود زیب قصه کوتاهی  
لذت شامی و سحرگاهی
- گل روی ریاضتش را رنگ  
بر حریر تنش نشان حصیر  
صف اعداش بی نصیب از اصل  
همتش چون درم نثار کند  
بی پیام نسیم روضه او  
از دیار سحر بکشور صبح  
از اثر اوقتاده بود مرا  
مرقدش تا نکرد جلوه، نکرد  
ای خدیوی که ترك صبح تراست  
اسداللمی و صلابت تو  
شیر گردون چو صولت بیند  
دل برون ننهد از طریق تو کام  
تو مصیبی در اجتهاد امور  
هرچه جز وصف تو همه هذیان  
نیشتر گردد و بدل شکند  
صرفه جان بوادی شوقت  
بهوس در ره غلامی تو  
یاوصی النبی بدرگه خویش  
خضر شوق توأم دلیل بس است  
«طالب» از راه اختصار در آی  
تا زبان یابد از غذای سخن

همه از شکر و از ثنای تو باد

نطق را قوت سالی و ماهی

تمت القصاید



- قطعات -

چون براو زین درم بچرخ رود	نقد عمرم کم است و کم بعیار	۲۱۶۸۰
در شب این نقد کم بخرج رود	ساخت روزم شب آسمان که مگر	

در هنگام بیماری اعتماد الدوله گفته است

حجاب آسمان در دولت گشاده اند	ای صاجی که بر رخ بخت بلند تو	
خاص از برای فال سعادت گشاده اند	بر طاق ابروان تو این مصحف جبین	
هر جا یکی دکان عدالت گشاده اند	میزان ز استقامت رأی تو کرده اند	
بر رو در بهشت لطافت گشاده اند	بوی گل آمد از نفست ز آنکه مر ترا	۲۱۶۸۵
ازش جهت در ریجه کلفت گشاده اند	راز آگها ، ز سوء مزاج تو بر دلم	
گوئی هزار بسته جراحت گشاده اند	جریان خونم از مرده آرام گیر نیست	
هر چند کار ، خانه عشرت گشاده اند	دور از تو ، انجمن چو دلم ناشگفته است	
در خون نشسته دیده حسرت گشاده اند	سامان جلوه گیر که دلها براه تو	
کاینک زشش جهت در صحت گشاده اند	بیرون خرام و عارضه را در مرض گذارد	۵۲۶۹۰

- هزل -

بر فراز مزار کیر شدند	کس و کون صف کشیده نیم شبی
کیر را منکر و نکیر شدند	زنده کردند و دیگرش کشتند

- قطعه -

فیض کیر از نسیم بیخته اش	صبح پرویزن هوا تیره است
بند بر جان ، دم گسیخته اش	گرچه دم بر گرفته است نسیم

- قطعه -

گوهر طراز خامه بخون شبه شوم	دریا کفا ، قلم عدمی جلوه شد چه سان	۲۱۶۹۵
دفتر سفید مانده و من رو سیه شوم	گر هست یکدو منتخیم ، لطف کن مرا	

## در پیرامون اعتیاد خود خطاب به عنایت خان گوید

- ای کریمی که محسنات ترا  
توانم نمود انشا من  
وصف ذات تو بیشتر ز آنست  
که در آرم بزیر املا من  
ای بشایستگی نثار رخت  
همه اجزای شعر من، با من  
وی بیایستگی فدای سرت  
هستی عالم ونه تنها من  
آن خدیوی که آستان ترا  
می تسنجم بپنخ اعلی من  
و آن جوادی که ابر دست ترا  
می نیارم نظیر دریا من  
مطلبی غیر زندگی توأم  
می نخواهم زحق تعالی من  
کامکارا لطیفه ایست غریب  
مستمع باش لحظه با من  
بزبان قلم کنم تقریر  
که ندارم بنطق یارا من  
ایکه در رهگذر چو بیماران  
بتو بر خوردم ای مسیحا من  
نشاء داشتم زباده خشک  
که ندانستمی سراز پا من  
قدری ز آن متاع کاکا پور  
خورده بودم بدفع سرما من  
ظرف من بس ضعیف و نشاء قوی  
شدم القصه نا شکیا من  
و هم پیراهنم گرفت و شدم  
همه اندیشه و محابا من  
شد مشوش حواس من آنسان  
که ندانستمی لم از لا من  
بر نظر پرده فروهشتم  
از نسیج سواد سودا من  
که نیارستمی تمیز نمود  
بنظر صورت از هیولی من  
دور از احباب آنچنان گشتم  
غافل از آیت سمعنا من  
که همی کرد می به آلت چشم  
بها چنین حال چون شکوه ترا  
آدمم پیش و فقره ز دعا  
با چنین حال چون شکوه ترا  
لیک در معرض سؤال و جواب  
آدمم پیش و فقره ز دعا  
هیچ فهم سخن نمی کردم

۲۱۷۰۰

۲۱۷۰۵

۲۱۷۱۰

۲۱۷۱۵

۲۱۷۲۰ تو چو دریا گهر فشان بودی  
 تو سخن همچو آب میراندی  
 چکنم چون نداشتم (طالب)  
 ورنه خواهم مر این خجالت را

لال چون ماهیان دریا من  
 مهر بر لب چو سنگ خارا من  
 تاب کیفیت دو بالا من  
 برد با خویشتن ز دنیا من

در توصیف قلعه و باغ کابل که بامر جهانگیر بنا شده بود

۲۱۷۲۵ بحکم شاه نورالدین جانگیر  
 بعیش آباد کابل یافت تعمیر  
 از اینسو قلعه پولاد بستی  
 کبوتر وار بر هر شاخ برجش  
 نیاید عقل بیرون از حصارش  
 چو خشت و خاک او مشکل که در دهر

۲۱۷۳۰ دهان کنگره بر قصر افلاک  
 در او باغی که بیماران غم را  
 ز فیض سازگاری لعل گردد  
 بصحنش بیخته دست نزاکت  
 گلش در انتظار مقدم شاه

۲۱۷۳۵ نه بر سر شاخ برهر برگ سبزی  
 در او هر گل که رو بنموده بر شاخ  
 ز سنبل آب در جو گشته خوشبوی  
 ز هر چاک لباس غنچه بر باد  
 چورنگین نکته موزون که ریزد  
 بهار از گلشنش فصل خزان نیز

۲۱۷۴۰ چو عاشق مسکنی کز شوق ساید

که هر لب نذر او دارد دعائی  
 همایون منزلی ، عالی بنائی  
 ولی ز آنسوی باغ دلکشائی  
 نشیمن کرد بال افشان همائی  
 بقدر نقطه موهوم جائی  
 بود آئینه ای و توتیائی  
 نموده خنده دندان نمائی  
 نباشد چون هوای او دعائی  
 نسیمش گر وزد بر کهربائی  
 بصد پرویزن مسکین هوائی  
 ز جا جسته بهر آواز پائی  
 نشسته بلبل دستان سرائی  
 ز دیگر گل گرفته رو نمائی  
 تو گوئی شسته دست مشکسائی  
 عیر افشان نسیم جانفزائی  
 ز گلبرگ لب نازک ادائی  
 نکرده نقل آبی و هوائی  
 ز اهمال سفر پائی پیائی

چو نرگس چشم در راه جهاندار  
نشسته هر گلی و هر گیائی  
نشیمن کرده بر هر شاخ سروی  
خروشان قمری صوفی نوائی  
بگوش خرقه پوش گل بصد نکر  
رسانیده نوای آشنائی  
ز هر گل در شکفتن گشته ظاهر  
چو بانگ بوسه روحانی صدائی  
نکرده بی شهنشه سیر آن باغ  
مگر گاهی شمالی یا صبائی  
سخن کوتاه در آن شهر طرب خیز  
مهیا گشته خوش دلکش بنائی  
نه چون کابل بعالم هست شهری  
نه زینسان قلعه در آفاق جائی  
مبارک بر جهاننداری که مثلش  
نبودست و نباشد پادشاهی

بمدحش همچو (طالب) درفشان باد

۲۱۷۴۵  
زبان دهر گردد در ثنائی

- در عزت نفس گوید -

تاکی از عجز بساط هوس دل بوسی  
به که مردانه دم خنجر قاتل بوسی  
ادب آنست که گر کعبه ات آید بر لب  
تو عرفناک جبین دامن محمل بوسی

- شکوالمیه -

۲۱۷۵۵  
ای چرخ چیست کز داغ ، رشک شکفته باغی  
ما جمله از تو داغیم ، اما تو از که داغی  
کلبانک عندلیبان ، پیغام نوبهار است  
بشنو ز ما فغانی ، هر چند بیدماغی  
پروانه بکسلد دل ، از شمع و بر تو بندد  
کین هفت انجمن را ، روشن تر از چراغی

«طالب» تمام عمرت ، در جستجو تلف شد

آخر نشان چه دیدی ، آنرا که در سراغی

- آرایش هستی -

تامی نکشی ، جوهر هستی شناسی  
حق نمک باده پرستی شناسی  
ای چون گل همت ثمر شاخ بلندی  
عبیت نتوان کرد که پستی شناسی

ای چون کهر هستی از لوٹ جهان پاک

امید که آرایش هستی شناسی

- در مدح اعتماد الدوله -

۲۱۷۶. نازد ملک چون بر خود، که دارد چو تو دستوری بظاهر مطلع صبحی ، بیاطن مشرق. نوری  
 دلت چون مار زلف شاهدان بر خویشتن پیچد اگر آزرده بیند حاش لله خاطر موری  
 منادی میزند خلقت بگرد کشور دلها که اینک مرهم راحت که دارد زخم ناسوری  
 ز عدل شاملت بایکجهان شوخی و بی باکی نیارد کرد بد مستی بدلها چشم مخموری  
 بدان سوزن که دارد در زمان شحنة عدلت بر آرد خار دلها هر طرف بنشسته زنبوری  
 ۲۱۷۶۵ بطوف بیت معمور تچه حاجت آنکه هر ساعت نهی بر هر دل از احسان بناء بیت معموری  
 چو تمویذ مسیحا مایه صحت شود هر که ز کلکت نقطه پندند بر بازوی رنجوری  
 شکوهت محو سازد تیزی مضراب مطرب را اگر در بزم عدلت ناله خیزد ز طنبوری  
 نه چون (شاه جهانگیر) است در عالم شهنشاهی  
 نه مثل (اعتماد الدوله) در آفاق دستوری

- در مدح جهانگیر -

ای صبح ز آئینه رأی تو مثالی  
 ای گوهر اخلاص تو در سینه افلاک  
 آن آیت نوری که مومهر گشایند  
 در بار گل خلق تو عطر است جهانگیر  
 دور قمر از مرتبه جاه تو صفری  
 در باغ طبیعت ز ثنای تو بر آیند  
 بی تربیت ابر گفت سبز نگردد  
 ۲۱۷۷۵  
 دیر است که بنموده طلوع از افق فتح  
 در پیشه عدل تو زمیل مرثه خویش  
 از مهر چوسویت نگردد مادر ایام  
 بر لوح ضمیر تو قلم نقطه خالی  
 چون دانه یاقوتی در درج سفالی  
 هر صبح ز پیشانی اقبال تو فالی  
 بی سلسله جنبان صبائی و شمالی  
 شکل فلک از دولت جاوید تودالی  
 هر لحظه تذروان سخن با پرو بالی  
 در آب و هوای چمن دهر نهالی  
 چون ابروی تیغ تو فروزنده هلالی  
 هر شیر بود سرمه کش چشم غزالی  
 از رنگ برنگی شود، از حال بحالی

شادند جهانی ز تو یارب منشیناد  
 بر گوشه دامان دلت کرد ملالی

## - در حکمت و موعظت گوید -

- ۲۱۷۸۰ خوش میروی زیان شده از سود غافل  
 آتش دلیر میکنی از دود غافل  
 دورست ، دور ، منزل مقصود غافل  
 یا از وفای وعده موعود غافل  
 ز آن نوشخند های نمک سود غافل
- ۲۱۷۸۵ دل بسته نمودی و از بود غافل  
 زاهد هر آن قدر که توان بود غافل  
 وز ذوق گریه جگر آلود غافل

« طالب » سری بکوی قناعت کشیده‌ای

یا از سعادت دل خشنود غافل

~~~~~  
 پایان قطعات



## \* (غزلیات) \*

۱

بهر شرار زدم پیکر ستمکش را  
 ۲۱۷۹۰ چون شدم هدف تیر غمزه، ای ترکان  
 نسوختم زغم همه هیچ آتش را  
 چه میزنی عبثم آه گرم در تب عشق  
 وصیت است که خالی کنی ترکش را  
 من آن معاشر دردی کشم که نارسهاست  
 کسی نکشته بشمشیر تیز آتش را  
 چنانکه شانه کند زلف را پرستاری  
 به نسبت دل صافم شراب بیغش را  
 اسیر عشق پرستد دل مشوش را  
 زهر چشیدن آن، لذت نمکچش را  
 چه چاشنی است غم عشق را که یابد کام  
 قدم بخواب شد این شعله‌های سرکش را  
 نمی‌رود بفلك آه و یاربم گوئی  
 عجب که سلسله تاب آرد این کشاکش را  
 تلاش عشق و هوس تار هستیم بگسیخت

ز حسن شیوه بود دلفریب ز آن «طالب»

پری گذارد و در بر کشد پری و ش را

۲

قلم زدیم بلوح بیان ستایش دل را  
 بنوك دشنه گهی قفل بی کلید گشایند  
 با و حواله نمودیم آزمایش دل را  
 جز این سبب نبود کاهش و فزایش دل را  
 چو غم فزود فزاید دلم چو کاست بکاهد  
 بی‌بجه تیره یکی مور ناتوان چه نماید  
 زغمزه تو چنان دیده‌ام گشایش دل را  
 ییابه بین بخم زلف او نمایش دل را

شود هزار پری محدود مشاهده «طالب»

که یاد گیرد ازوشیوه ربایش دل را

۳

ای بهر ملک ترا راهنمائی زخدا  
 حکم را ندن ز تو زیبا چو اطاعت ز سپهر  
 عزم کردن ز تو اقلیم گشائی زخدا  
 پادشاهی ز تو نازان چو خدائی زخدا  
 ساخت حق فیض ترا عام که خلقی همه رزق  
 از تو خواهند چو مرغان هوائی زخدا

۲۱۸۰۵

عزم روشنگری آینه ملت و ملک      از توصافی گهر و رنگ زدائی زخدا  
 طایر سایه ور، دولت جاویدتر است      بال طاوسی و اقبال همائی زخدا  
 بر در دولت شاهنشاه غازی «طالب»  
 دعوی بندگی از بنده، گواهی زخدا

۴

یارب از منزلت خویش کن آگاه مرا      بنما هادی من شو بکرم راه مرا  
 اولیا را بمقامی که قدم می لرزد      حفظ کن حفظ زبا لغزش ناگاه مرا ۲۱۸۱۰  
 دستگیرم بمقامات خطر شو، به کرم      که نماید بنظر کوه گنه گاه مرا  
 در مقامی که بجز عجز و فنا ناید کار      صحت اعدای ترا، ناله وهر آه مرا  
 اندر آن رسته که تقدم دم صافی طلبید  
 پای «طالب» نکند مال فرا جاه مرا

۵

دلا بر سنگ زن آسودگی را      سبو بر سنگ زن آسودگی را  
 در این عالم چو آسایش محالست      بدان عالم فکن آسودگی را ۲۱۸۱۵  
 ظریفان مرده را، آسوده خوانند      ورق درهم شکن آسودگی را  
 بسوز از زندگانی در عذابم      مده نسبت بمن آسودگی را  
 نمودم آزمون عطر کفن بود  
 عبیر پیرهن آسودگی را

۶

ساقی عزیز دار شراب لطیف را      فربه بده پیاله مزاج ضعیف را  
 گر عاقلی بجهوهر هستی میبچ هیچ      در گفتگو میار حریف و ظریف را ۲۱۸۲۰  
 آن عیسیم که از نفس خوش نسیم خویش      گلریز چون ربیع نمایم خریف را  
 آن موسیم که چون بگشایم لب آورم      در آفرین زبان وضع و شریف را  
 «طالب» صفت بصدر سخن گستری نشین  
 بس زیر دست قافیه سنجان ردیف را



۷

فغان بلبل از رشکست این جانهای شیدا را که گر با گل نشینی خار دردل بشکنند ما را  
 ۲۱۸۲۵ بسین روز مرا ایکاش فردا آورد بختم که در نظاره امروز کردم کار فردا را  
 توایندل رام دامی، وحشی رم خورده میداند کمند اندازی و پیچیدن زلف چلیپا را  
 زروی یار بازار گلی دارم که از رشکش ز افغان بلبلان در آتش اندازند دلها را  
 نمی پرسی که در کوی تو «طالب» ناله دارد  
 فغان و ناله از دردیست جان ناشکیبا را

۸

نه زسودای تو مارا سر و افسر سیه است دل سیه، بخت سیه، روسیه، اختر سیه است  
 ۲۱۸۳۰ بخت ما تیره ولیکن دل ما نور ایست زاغ را بیضه سفید است اگر پر سیه است  
 بغلط نامه اعمال بیالش بستم رفت عمری و همان بال کبوتر سیه است  
 کلبه تیره ما را که چراغ دل ماست چون مصیبت کده دیوار سیه، در سیه است  
 مژه دوست نه از نسبت چشم است سیاه رگ دلها زده ز آتش، سر نشتر سیه است  
 جرم ما چیست که ما را نبود بخت سفید عیب دریا نتوان کرد که غنبر سیه است  
 ۲۱۸۳۵ نکته الوان چکد از لعل خط آورده دوست نقل را رنگ نمایند چو شکر سیه است  
 ماتم طایفه زلف پرستان دارد ورنه مستوره شب را ز چه معجر سیه است

«طالب» از روز و شب ایام یکی خصم دو روست  
 که یکی روش سپید آمده، دیگر سیه است

۹

رشته نازک من پر گره از کاکل تست تو بجان در زده آتشم اینها گل تست  
 چشم بد دور گل این چمن امروز توئی هر که يك ناله با هنگ زند بلبل تست  
 ۲۱۸۴۰ مهر بر لب من ای شیشه می کز چپ و راست گوش مستان همه بر زمزمه قلقل تست  
 شاهبازی چو ترا کبک دلم گشته شکار دایمش قهقهه ز آست که در چنگل تست  
 شده شیرازه اوراق دلم رشته آه ورنه این گل بصد آشتگی سنبل تست

«طالب» از هم نفسیهای من آشفته مباش  
 که مرا تیره گلی در (چمن آمل) تست

۹۰

هر شعله گان نه خوی تو، خس پوش کردنی است  
 شرح جفای دهر نیرزد بکفتگوی  
 ۲۱۸۴۵ زین قصه در گذر که فراموش کردنی است  
 ساغر ز دست دوست بکیر و میار عنبر  
 کین جام گرچه زهر بود نوش کردنی است  
 بشنو یکی فغان من ای بلبل بهار  
 کین ناله تمام اثر گوش کردنی است  
 می رونما نموده رخ دوست را بدوست  
 یاران چراغ آینه خاموش کردنی است  
 داروی بیهوشی بگره بسته زلف یار  
 وین لطف باده ایست که بیهوش کردنی است

«طالب» زغم جدا نشوی کین رفیق درد

۲۱۸۵۰

همدم نمودنی وهم آغوش کردنی است

۹۱

این منم این من، که عشق سلسله بند منست  
 دامن کوه غمست صحن جهان اندر او  
 کبک بهاری لب قهقهه خند منست  
 هند سخن را منم طوطی سحر آفرین  
 بلبل موزون صغیر قافیه بند منست  
 جوهری فطرتم گوهر معنی شناس  
 هست پسند خرد هر چه پسند منست  
 ۲۱۸۵۵ سرو سرافراز او طبع بلند منست  
 کاشن اندیشه راست نطق من آب روان  
 معنی صورت لباس نقش پرند منست  
 شاهد روحانیم، حله عرفان بدوش  
 آنچه نه بیند بنخواب خلق گزند منست  
 کبر مسلمان دلم کافر مؤمن شعار  
 حلقه گوش هلال نعل سمنند منست  
 اوج رو فطرتم، بر خرد خود سوار

«طالب» ناصح لبم واعظ شیرین کلام

ذائقه روزگار تلخ ز پند منست

۹۴

آن گیاهم که در این باغ مرا نامی نیست  
 ۲۱۸۶۰ آنکه از خاصیتش نیک سر انجامی نیست

نیست مرغی که هلاک قفس و دامی نیست  
مگر آن بزم که در روی قدح و جامی نیست  
که در این می‌کده چون من جگر آشامی نیست  
چون دل من بجهان سوخته و خامی نیست  
چمن زمزمه را مرغ بهنگامی نیست  
خشکی بخت مرا روغن بادامی نیست  
حجل آن بزم که در روی گل و گلفامی نیست  
جلوه سیم تنی یا سمن اندامی نیست  
مهره بر لب زدن ما کم از ابرامی نیست  
چشم در راه صبا گوش به پیغامی نیست  
اضطرابیست که اوراپی آرامی نیست

بفریب مکن آزاد که در گلشن عشق  
گرچه خلوت طلبم نیست دلم منکر بزم  
دلم ایساقی بی باک مکن خون زخمار  
خامی و سوختگی گر چه بهم ناید راست  
بلبل و فاخته بی وقت نوا سنجانند  
ساقیا جرعه فشان شو که به از دردی جام  
حسن مجلس همه از روی خوش و بوی خوشست  
کنج گلخن به از آن صحن گلستان که در او  
بدم بسته نیم از طلب وصل خموش  
در ره وعده او نیست مقامی که در او  
بیم ز افسردگی مرگ نداریم که عشق

۲۱۸۶۵

۲۱۸۷۰

«طالب! این ره عشق است سرافکننده خرام

که در او بی خطر اهل نظر گامی نیست

۱۳

چون شمع تا تمام نسوزد تمام نیست  
نازین میان کدام قبول و کدام نیست  
با من سپهر در صدد انتقام نیست  
در خورد این عبیر ملایک هشام نیست  
بهر چه میگیریزد ازین دل غلام نیست  
دوری بذوق دور گل و دور جام نیست  
هر چند مرغ صبح خروشان بشام نیست  
آزاده که مرغ دل او بدام نیست

با آنکه نیم سوخته عشق خام نیست  
هر دم هزار ناله روان می‌کنم بعرش  
از عجز بس که قابل خصمی نیم زنگ  
گفتم غبار زلف بیفشان بناز گفت  
در حیرتم که شادی عالم زمان زمان  
کلچین و باده نوش که در بزم روزگار  
در چین سنبل تو دلم داد ناله داد  
نامش میر که ننگ وجود است در جهان

۲۱۸۷۵

۲۱۸۸۰

«طالب» رهی که نیست امید نهایتش

در پای شوق گرم روان نیم گام نیست

۱۴

صفیر فاخته و بانگ بلبلم هوس است  
 عنان گسته بگلزار میروم چونسیم  
 نیم چو باد صبا هرزه گرد آبله پای  
 بمهر روزه دهان بستهام که روزی چند  
 زبزم آزو هوس رخت میکشم بکنار  
 نیم زدیدن (کشمیر) شاد چون «طالب»  
 که سیر (ساری) و گلگشت (آمل) هوس است

۱۵

( آن مرغ خوشدلی که تو دیدی پرید و رفت )

چون دید اضطراب دلم لب گزید و رفت  
 گفتم دمی به گوشه بالین من نشین  
 اکنون بدام صد غم و صد محنتم اسیر  
 ار بیدلی دماغ صبحی نداشتم  
 چون رفت از برابرم آن رشک آفتاب  
 گفتم که معتکف شوم یاد او بدل  
 آخر خیالت از دل تنگم نیافت روی  
 آمد پیرش من و هنگام بازگشت  
 چون کرد سیر باغ خیالم بدست شوق  
 آمد چو نکهت گل و رفت از سرم چوهوش

«طالب» چو التماس نشستن نمودمش

دیدم بزیر چشم که در غیر دید و رفت

۱۶

چو دلفریب تو باشی ز راه بتوان رفت  
 بخر فال رفاقت مزن که وادی عشق  
 رسن چو زلف تو باشد بیجاہ بتوان رفت  
 بهم عنانی بخت نیاه بتوان رفت

۲۱۹۰۰

اگر جوی تو بسوی فنای خلق روی      بیاد حادثه چون برک کاه بتوان رفت  
 دلا میان من و جرم بخش من بگذار      ره آنقدر که بمنز گناه بتوان رفت  
 جریده رو اگرش گام در ره طلب است      گمان مبرکه بخیل و سپاه بتوان رفت  
 تمام حسرت و سوز و گداز شو «طالب»  
 که سوی دوست بدین دستگاه بتوان رفت

۱۷

۲۱۹۰۵ هر که در بستر دمی آسوده ، باب عشق نیست و رشود سیماب ، مرد اضطراب عشق نیست  
 زلف پیچان را چه نسبت بادل پیچان خموش      پیچ و تاب حسن همچون پیچ و تاب عشق نیست  
 بخیه لاف محبت بر کتان دل مزن      ای که بر روی که رنگ ماهتاب عشق نیست  
 گریه اش بیدوق سوزش جام و سازش بینواست      در دماغ هر که بوئی از شراب عشق نیست  
 دفتر مهر و محبت بارها بر هم زدم      راست گویم باب رحمت در کتاب عشق نیست  
 نیست بی فیضی قریب عشق گر هم منکری      تشنه بنما که سیراب از سراب عشق نیست  
 نوبر امن و امان ننموده ملک هستیم      هیچ که شهر دلم بی انقلاب عشق نیست  
 این بیکدم گردد آباد، آن بود ویران تمام      بر خراب می ترحم چون خراب عشق نیست  
 گو بمحشر آفتاب حشر جز بر من متاب      سهل باشد گرم تر از آفتاب عشق نیست  
 پختگانش بی نمک خوانند و خامان شور بخت  
 هر که چون «طالب» سراپایش کباب عشق نیست

۱۸

۲۱۹۱۵ بکن صبح که دیدار صبحگاه خوش است      هوا چو عهد (جهانگیر پادشاه) خوش است  
 جهانیان دلشان شاد و وقت خوش کامروز      جهان بسایه عدل جهان پناه خوش است  
 بعکس دور فلک دور او خوشست مدام      که دور چرخ گهی ناخوشست و گاه خوش است  
 بهر صفت که بود خوش بود توجه دوست      اگر ملایم اگر تند آن نگاه خوش است  
 بکش بطالع خوش باده بر لب جوئی      کنون که سبزه خوش و گل خوش و گیاه خوش است  
 ز حسن عرصه چوگان برقص آمده گوئی      بیجلوه گرم عنان شو که جلوه گاه خوش است

کسی بجز تو سزاوار بختیاری نیست      کلیست بخت که برطرف آن کلاه خوش است  
 پیاده سیر چو آب حیات بتوان کرد      ز بس چمن خوش و صحرا خوشست و راه خوش است  
 قیاس کن که گل زعفران چه فیض دهد      بموسمی که بدیوار برگ کاه خوش است  
 دو روزه گشت قضا طاعت صبحی تا      ز ما پیاله کشان عذر این گناه خوش است  
 بگیر آینه در دست و جام عیش بنوش      که نوش کردن ساغر بروی ماه خوش است ۲۱۹۲۵  
 سرم براه تو خوشتر بود ز چشم براه      ترا گمان که همین چشم من براه خوش است

مثال نور الهیست در نظر «طالب»

جبین بسجده بیازا، که قبله گاه خوش است

۹۹

انوار مهر ظلمت ایام ما نشست      صابون صبح تیرگی شام ما نشست  
 بر روی ما چو گرد ندامت ز توبه دید      زمزم لب و دهان می آشام ما نشست  
 از اشک خویش با همه طغیان بحیرتم      کز صفحه وجود چرا نام ما نشست ۲۱۹۳۰  
 شکر صفای چشمه خورشید چون کنم      چون گرد خامی از ثمرخام ما نشست  
 کوثر کشید دامن و زمزم بتافت روی      جز آب کفر کسوت اسلام ما نشست

کی جوش زد زگریه «طالب» سرشک خون

کز آستانه تا بلب بام ما نشست

۴۰

برون ز دایره اشک من جهانی نیست      اثر ز نقش زمینی و آسمانی نیست  
 بیا که درد دلی با تو سرکنم ای عشق      که رازدار منی وز توأم نهانی نیست ۲۱۹۳۵  
 همای گو بسم سایه کن نه کرکس و زاغ      که درمیانه بجز مشت استخوانی نیست  
 از آن مصاحب عنقا شدم که زیر سپهر      مرا از اینهمه مرغان هم آشیانی نیست  
 ز بحر عشق که گوید نشان که خلق تمام      کنار سیر محیطند و درمیانی نیست  
 کمان هر هوسی را کشیده دانستم      که غیر عشق بیازوی من کمائی نیست  
 مگر زبان دوکنم همچو مار و باز رهم      که نیست صبر خموشی و همزبانی نیست ۲۱۹۴۰

چواستخوان منش نیکه سرمه دانی نیست هزار آینه دارد بدست زال سپهر  
 که امن تر ز جهانی دلم جهانی نیست ز عالم دلم ای درد عشق بار میند  
 بر آزموده صد بار امتحانی نیست پس آزمودم ای دهر بعدازین مگذار

بعشق مانع سودای دل مشو «طالب»  
 که سود اگر نبود آنقدر زیانی نیست

۴۱

ما را نفس طفیلی جام دمام است ۲۱۹۴۵  
 ما منع آدمیت زاهد نمی‌کنیم  
 هر گل بخاصیت سر و کارش بشنم است  
 با ناصحان یار اگر نقد جان دهند  
 نظاره ترا دو جهان جز دو چشم نیست  
 دینار و درهم آتش و دینست آب کفر ۲۱۹۵۰  
 دل را زماست چشم هدایت بسوی عشق  
 آخردمش لقب نفسی هست بس ضعیف  
 منع خروش من مکن ای صاحب سپهر  
 اینک هزار قافله سامان اشک و آه

«طالب» بذوق زهمهات عندلیب نیست ۲۱۹۵۵  
 برکش نوا که بر تو ترنم مسلم است

۴۴

هر که ناسنجیده گوید، خانه زاد ابلهی است چون بروت خویش آبتن از باد ابلهی است  
 هر که علم خویش را سرمایه نازش کند فی‌المثل شاگرد جهل و اوستاد ابلهی است  
 هر که با عقل هیولائی نسب سازد درست دان که طفل فطرت او از نژاد ابلهی است  
 باعث کم لطفی حاسد بمن فضل منست خصمی کودن به زیرک از عناد ابلهی است  
 هر که قول خویش را مستشهد آورد در کلام ابلهان را نیز با او اعتقاد ابلهی است ۲۱۹۶۰

گرنیارد خواند «طالب» لوح نادانی چه نقص  
عالم علم فطانت بی سواد ابلهی است

۴۳

دلخراش ما پنداری که تنها ناخن است موم روغن نیز بر زخم دل ما ناخن است  
دل چو نازک شد زمرهم نیز میگردد فکار تا نکوئی باعث آزار دلها ناخن است  
ماه نو بر روی ناخن دیده‌ام در شام غم ز آن دلم را کار مانند گره با ناخن است  
داغ دیرین تازه میگردد ز زخم تازه‌ام جای ناخن هم مرا گوئی بر اعضا ناخن است ۲۱۹۶۵  
کان لعلم دلخراشیدن شکون دارد مرا میخراشم دل برانکشتان من تا ناخن است  
راحت گیتی جراحت دارد ایدر آستین هر چه بردل مرهم است امروز و فردا ناخن است  
جرب نرمیهای گردون را مبین کین دلخراش موم و مرهم در نظر می آید اما ناخن است  
بر فلک هر کوکبی بهر خراش سینه‌ام چون هلال از فرق سر، تا ناخن پا ناخن است  
آشنائی درد را بوئی بر انگیزد ز جای بردل مجنون نسیم روی صحرا ناخن است ۲۱۹۷۰  
شکل ابروی ترا هر گه که می‌آرم بچشم بی نزاعی تیست با دلها همانا ناخن است  
دیدن ناخن چو می آرد بخاصیت ملال دایم از غم دوستی آئینه ما ناخن است  
شکر مرزگان توفرض آمد که آن الماس فعل مرهم دلهاست پنهان گر چه پیدا ناخن است  
گریه چون درد دل گره شد یاری از مضراب جوی بارها دیدم کلید این معما ناخن است

باجگر «طالب» زدست اندازی پیش نگاه

۲۱۹۷۵

میتوان گفتن که از اهل مدارا ناخن است

۴۴

فضل خوش ساقی خوش و می خوش ولی دل ناخوشست آنچه خوش میبایدش بودن چه حاصل ناخوشست  
ناقه را گر جذبۀ داری ز رفتن باز دار چون سکان افتادن از دنبال محمل ناخوشست  
مشت خونین چیست کآنرا کردیت خواهد بچشر در قیامت ناخوشی کردن بقاتل ناخوشست  
عاشقان را هیچ طوری خوشتر از تسلیم نیست دعوی پرواز ازین مرغان بسمل ناخوشست



۲۱۹۸۰ هر چه ناخوشتر نباشد ز آن خوش آید در نظر گرفته دل خوش بود، اما ته دل ناخوشست (۱)  
 تن چو نازیبا بود پیرایه جستن ابله‌ی است اسب نی را بر گلو بستن جلاجل ناخوشست  
 چون طریق عشق سرکردی ممان در نیم راه بار دل را نارسانیدن بمنزل ناخوشست  
 چند گوئی از هوس «طالب» یکی از عشق کوی  
 تا ابد نفی حق و اثبات باطل ناخوشست

تبرستان ۴۵  
 www.tabarestan.info

با آنکه بجانم ز تو هر دم خطری هست پروانه نیم لیک بیزم چو تو شمعی ۲۱۹۸۵  
 باور نکنم کز تو مرا دوست تری هست کوشیم و بکف توشه راه عدم آریم  
 آماده صد سوختم بال و پری هست غافل مشواز خنده پنهان که بتان را  
 کز هجر تو، تا وصل تو مارا، سفری هست طوطی ز هوسناکی خود دل بشکر داد  
 در زیر لب از لب نمکین تر شکری هست مرغ سحر آهاده فریاد و فغان شد  
 بیچاره نه آنست که لخت جگری هست نوشد چو دل از خوان غمش لقمه دردی ۲۱۹۹۰  
 پنداشت شب محنت‌ها را سحری هست بردل مخور افسوس کزین جنس هزاران  
 بیخود شو از لذت و گوید دگری هست تا شد ز قضا دولت وصل تو نصیب  
 افتاده بهر کار که شیشه گری هست پروای سرم نیست چو دایم زره عقل  
 اقرار نمودم که قضا قدری هست کین کاسه پر و سوسه و کاسه گری هست

«طالب» درستی مزین از ناله میاسای  
 تادر سرت از نشاء هستی اثری هست

۴۶

۲۱۹۹۵ گریه زور آورده حرفم در گلو خواهد شکست در دلم بادوست ذرق گفتگو خواهد شکست  
 بعد عمری راه حرفی یافتم در بزم دوست آه کین حرفم دل صدهرزه گو خواهد شکست  
 آرزو کردم وصال او چنه دانستم که باز تو بهر از دست چشم مست او خواهد شکست

(۱) - گرفته در اینجا بمعنی لباس حریری دل است و یا بعبارت دیگر بمعنی روپوش دل میباشد.

بس تنك ظرفست «طالب» ساقیا كرده كه باز  
مست خواهد گشت و صد جام و سبو خواهد شكست

## ۴۷

از آن طرف كه توئی راه آرزو بسته است  
نهان چگونه روم راه شوق او فریاد  
مگو دلت بجهان بسته روز فقر ملاف  
من اهل حاجت و ساقی کریم و باعث چیست  
زرنك و بومنم آزاد، لیک خاطر تنك  
خبر ز عشق ندارد دلم نمیدانم  
شكست عشق صف طاقتم سزای کسی  
بود كه گمشده خویش را نشان یابم

وز آن طرف كه منم پای جستجو بسته است  
مرا كه صد جرس ناله در گلو بسته است ۲۲۰۰۰  
كه بسته است و لیکن به نیم هو بسته است  
كه بر رخم در پیمان نه و سبو بسته است  
بغچه ما ندان آن دل برنك و بو بسته است  
كدام بو العجب این رنك را پرو بسته است  
كه راه دشمنی شعله را بمو بسته است ۲۲۰۰۵  
كنونكه از همه سوراخ جستجو بسته است

بکش خدنگ و بکش بی بهانه «طالب» را  
كه دل بچون تو حریف بهانه جو بسته است

## ۴۸

او در حدیث و خلق جهانی در این کم است  
لنکر کنید کشتی ماهمراهان كه باز  
خلق آفتاب طالع، و ما زره كو کبیم  
نوشین لیان دوی دل بید لان کنید  
گودیده باش گرسنه از نعمت وصال  
دل را بلطف دوست قوی دارو می بنوش  
در دوستی بنای خرد اثبات نیست  
جنس ضرور مال بانانی و لقمه ایست

کآن معجز است بر لب او ایات کلم است  
دریای خم بطالع مادر تلاطم است  
و آن ذره هم به تیره گی بخت ما گم است ۲۲۰۱۰  
زان شربت مسیح كه نامش تبسم است  
باری بدین خوشیم كه دل در تنم است  
کین فکرهای بیهوده محض تو هم است  
هر جا كه عشق شعله زنده عقل هیزم است  
باقی هر آنچه هست پی شرم مردم است ۲۲۰۱۵

«طالب» چو دوست گوید و آید برون ز پوست  
در پایش آن زمان كه زمان ترحم است

۲۹

زهر دلی اثر عشق را نمود یکیست  
 توخواه دل بدو عالمستان وخواه بهیچ  
 شریک درد جهانم اگر چه بیدردیم  
 وجود کی متکثر شود بکثرت خلق ۲۲۰۲۰  
 قماش پیرهن حسن یار سنجیدم  
 هنر ز قبله نما گسب کرده ام «طالب»  
 بسمت دوست مرا سر، یکی سجود یکیست

۳۰

مرا که بی لب شیرین او دهن تلخست  
 زخون ماقدری نوش کرده شد عمری  
 بدوست هست مرا نکته ولی هر چند ۲۲۰۲۵  
 روا بود که شکر در دهان تیغ نهند  
 خزان رسید وز رشک فغان من «طالب»  
 هنوز کام دل بلبل چمن تلخست

۳۱

دام آزاده دلان زلف کمند افکن تست  
 با چنین چهره که امروز تو آراسته ای  
 آب ورنک از توستاند عروسان چمن ۲۲۰۳۰  
 آنکه ازدوری اوسینه شکافی شب ورو  
 خون این طایفه طوقیست که در گردن تست  
 هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست  
 دست گلپای بهاری همه بردامن تست  
 بتو نزدیکتر از تکمبه پیراهن تست  
 «طالب» ارسره شود در نظر خلق رواست  
 زین سعادت که غباری بره تو سن تست

(۱) اشاره به گرودن خود در سلسله متصوفه هند مینماید .

## ۳۳

دیده‌ام آن روی و بازم دل به پرواز آمدست  
عشق از سر کرده پروازم بسر باز آمدست  
ناز گردون بر گرفتاران خاک از حد گذشت  
این زمان بر چرخ مارا نوبت ناز آمدست  
میوه نطق تو دارد لذت جان در مذاق  
این ثمر گوئی مگر از باغ اعجاز آمدست ۲۲۰۳۵  
عاقبت بین بوده دل در عشق و ما غافل ز کار  
لاجرم انجام او خوشتر ز آغاز آمدست  
پر به تعظیمش مگوش ایندل همان دیوانه‌است  
کز سرکوی تو صدره رفته و باز آمدست  
صدخراش از ناخنش داریم بردل چون کنیم  
کبک بال افشان ما با چنگل باز آمدست  
شهر پر شد از غزلهای جهان افروز باز  
«طالب» سعدی بهندوستان ز شیراز آمدست

## ۳۴

از دل خبرم نیست ندانم بکجا رفت  
دائم که به پیش نظر این دلشده را رفت ۲۲۰۴۰  
دیدم که بر این سقف مرا نیست عروجی  
آهی زدم از درد که کردم بهوارفت  
افسانه درازست دمی گوش بمن دار  
تا با تو بگویم که بمن بیتو چها رفت  
باز آمدنش را بدل امید ضعیف است  
کآن شوخ چورفت از نظرم رو بقفا رفت  
شادی عرق خشک درین غمکده ننمود  
ز آن در چو شمال آمدوزین در چو صبارفت  
بر تربت «طالب» سک آنکوی نگارید  
تا خلق بدانند که در راه وفا رفت ۲۲۰۴۵

## ۳۴

از آن مٹی که ترا در قرابه نکہست  
اگر فرشته کشد نامہ اش بین سیہست  
فلک ہم از صف صفرائیان شکر اوست  
و گرنہ بر کف دستش چرا تریج بہست  
زاشک ریختنم در فراق سیری نیست  
کمینہ گریہ ام از شام تا بصبح گہست  
در آن چہ ذقن از کلک صنع خال کہبود  
مناسب آمدہ گوئی کہوتری بچہست  
بعفو دوست نگر جرم خود مبین «طالب»  
کہ برق عفو مہیای خرمن گنہست ۲۲۰۵۰

۴۵

هیچکده در گوش ما حرف مرادی کس نکفت  
 نیشپا خوردیم و هرگز نوش بادی کس نکفت  
 رنجها بردیم ما را کس براحت دل نداد  
 این گره را حرف امید گشادی کس نکفت  
 آسمان را نیست مذهب راز دل باوی مکوی  
 حرف دین با کفری بی اعتقادی کس نکفت  
 بار ما از پای لغز عشق چون در گل فتاد  
 همراهِان رفتند و ما را خیر بادی کس نکفت

از سپهر سنگدل «طالب» مکن با ما حدیث  
 با سبک روحی چو تو حرف حمادی کس نکفت

۲۲۵۵۵

۴۶

راهم بتو نزدیکتر از راه خیالست  
 تاریک شبان را، ره باریک و بالست  
 با این مدد طالع و این هم‌رهی بخت  
 اندیشه دیدار توأم فرض محالست  
 گر جام جم آرند مشو مضطرب ای دل  
 می نوش حریفانه همان گیر سفالست  
 راهم بجنون گوشه ابروی تو بنود  
 اینها گل نظاره آن نیم هلالست  
 دل در قدح دیده ماجرعه خونی است  
 و آن جرعه خون بر همه چون شیر حلالست  
 بر دولت هر دانه بسوزید سپندی  
 گر خرمنشان سوخته برق جمالست

سودا بسرم فال شبیخون زده «طالب»  
 و اینک حرکات عجب شاهد حالست

۲۲۰۶۰

۴۷

بطرز ما دل مجروح به زنا مجروح  
 که عاشقیموز عشقست جان ما مجروح  
 ز بسکه تیز نگاهت ترک ماهمه عمر  
 بمطمع نظر او بود هوا مجروح

دریغ مرهم لطفی که تازه شد «طالب»  
 ز نیش غمزه او فرق تا بیا مجروح

۲۲۰۶۵

۴۸

صبح شد جام صبوحی کش ز آغاز صبوح  
 کبک عشرت صید کن از چنگل باز صبوح  
 تا یکی آرام و خورد و جواب ساقی شرم دار  
 خیز و سامان کن یکی برک سحر ساز صبوح  
 خازن گنجینه راز صبوحی ساغر است  
 گوش لب پیش آرو از ساغر شنوراز صبوح

بی نیاز از ساقی و دورش نگردی لایزال صبحدم گر فی المثل گردد سر افراز صبح  
 «طالب» از هر مرادی بی نیاز اما ز شوق  
 میکشم بهر صبوحی صبحدم ناز صبح

۲۲۰۷۰

۳۹

زنده گشتم چون گشادم چشم حسرت سوی صبح پهلواز بستر تهی کردم چو دیدم روی صبح  
 با سیه چشم شب خود در نظر بازی بدم ناگهان بنمود آنمه گوشه ابروی صبح  
 من سحر مشرب فتادستم هنوزم الفتی است با هزاران شب کجا پهلو نهم یکموی صبح  
 تا چو «طالب» یافتم فیض دم صبح از نسیم  
 در وفا گشتم سگ عف عف کنان در کوی صبح

۴۰

از راه تو بر پای کسی خس نشیند چشمی تو غباری ز تو بر کس نشیند  
 چون باتو نشینم که اسیر قفس خاک در مجلس ارواح مقدس نشیند  
 کس را نشینم بتکلف نفسی بیش کز سوز دلم چند قدم پس نشیند  
 باین تن خس پوس زمانی که شوم خاک از خاک تم گرد بر اطلس نشیند  
 چیدیم بخامی ثمر دل که در این باغ کس منتظر میوه نارس نشیند  
 عارف ترش از تیر حوادث نکند روی تا در خم این چرخ مقوس نشیند

۲۲۰۸۰

«طالب» منشین هرزه مربع که مسافر

آسوده در این دیر مسدس نشیند

۴۱

با دل افسرده ، ناز دلبران خاری بود بر چراغ کشته دامن ، مردم آزاری بود  
 کرد آزادم ولی در دام افسوسم فکند آری آزادی ز دام او گرفتاری بود  
 گرچه در خوابم نیم غافل ز بازیهای چرخ حبذا خوابی که آگه تر ز بیداری بود  
 پیش زخم خنجر ناز تو هنگام عتاب تیغها لرزان تر از انگشت زنهاری بود  
 در خراب آباد پر خوف عناصر حیرت است وقت آنخوش کو برون زمین چار دیواری بود

۲۲۰۸۵

تا نه پنداری که بیماری دلیل عاجزیت      فتنه چشم بتان در عین بیماری بود  
دوش اهل دل ز بار عشق او آمد فکر      بار عشق اوست باقی جمله سرباری بود  
گر نئی در کار عشق او برو «طالب» ملاف  
کار کار عشق ، باقی جمله بیکاری بود

۴۳

۲۲۰۹۰ دم صبح است و مرغان سحر دارند، جوش خوش زهر برگ چمن بر گوش می آید، سروش خوش  
مگر نوشین لبی پیمانه می نوشد که می آید      بگوش از گوشه میخانه بانگ نوش نوش خوش  
شوم بلبل نوا چون صبح در بازار عطاران      گل خوشبوی یابم در دکان گل فروش خوش  
زعیم نیست غم تا پرده از داغ جنون دارم      هنر گردد سراسر عیبها زین پرده پوش خوش  
دم صبح است و ساغر میکشد دلدار در گلشن      مقام خوش دم خوش باده خوش باده نوش خوش

۲۲۰۹۵ وصالی هست در طالع مکر «طالب» که هر ساعت  
نوید خوش بگوشم میرسد باز از سروش خوش

۴۴

نیم زخیل تعصب کشان مذهب خویش      از آن گریخته ام در پناه مشرب خویش  
کلو گذرگه آب حیات گشته مرا      ز بس بیاد لب او مکیده ام لب خویش  
ترا رخی چو دم صبح نیک روزانست      مرا دل بست بتاریکی دل شب خویش  
ز راه مغلظه هم عالمیم و هم جاهل      ادیب عالمیانیم و طفل مکتب خویش  
۲۲۱۰۰ بیمن عشق بتان درد راست با دل من  
بگریه و سسه ز ابروی ماه شستم لبک  
نشد که سرمه بشویم ز چشم کوکب خویش

خجل ز نسبت این اسم بی مسما باش

چه «طالبی» که نیاری بدست مطلب خویش

۴۵

دلا چو سبزه و سوسن زبان دراز مباحش      چو طفل غنچه بشوخی بهانه ساز مباحش  
نئی کم از لب ساغر بخامشی میساز      چو نای هرزه درای و نفس دراز مباحش

درون پرده که از ناکسی ندارد راه  
 گهی زبان چو جرسهای بی زبان میدوز  
 چو راه عشق گرفتی ز راه شرع بگرد  
 چو روز کوهه عمر از جهان سبک بگذر  
 بدست تیغ ز کافر دلی مده سر خویش  
 تمام عمر به بیچارگی بساز و بسوز  
 میر نیاز بسوی نیازمندان لیک  
 ز بی نیاز بتقلید بی نیاز مباح  
 ۲۲۱۰۵ برون ز سلسله محرمان راز مباح  
 همیشه عاشق آواز خود چو ساز مباح  
 نیاز ورز ولی منکر نماز مباح  
 کران رکاب چو شبهای دیر تاز مباح  
 مرید سلسله طره ایاز مباح  
 ۲۲۱۱۰ ز چاره بگذر و ممنون چاره ساز مباح  
 ز بی نیاز بتقلید بی نیاز مباح  
 چو شمع خلوت درد مصیبتی «طالب»  
 بکنج غمکده بی سوز و بی گداز مباح

۴۵

ایخوش آن لحظه که بینم بگذارای مستش  
 خنجرش را بدل خویش چنان میخواهم  
 کام دل گیرم از آن زلف بلند و پستش  
 که لب زخم دلم بوسه زند بردستش

۴۶

هرگز لبم نکشت سرافراز بوسه اش  
 جان گرم عشرتست چنان با خیال دوست  
 من چون کنم که هر لب تلخی که هست مست  
 هم میتوان کشید بدل ناز غمزه اش  
 آواز عمر رفته بعنوان بازگشت  
 آغاز بوسه اش کم از آغاز باده نیست  
 ۲۲۱۱۵ یک ره ندید سوی خود انداز بوسه اش  
 کز دل بگوش میرسد آواز بوسه اش  
 سوی دهان تنگ تو پرواز بوسه اش  
 هم میتوان خرید بجان ناز بوسه اش  
 برگوش ذوق میزند آواز بوسه اش  
 ۲۲۱۲۰ انجام دور باد ز آغاز بوسه اش

«طالب» مدار مرغ زبان در قفس مباد

گر لب بسوی گوش برد راز بوسه اش

۷

رو صبر و سکون پیش کن از عار میندیش  
 با یار در آمیز و مبین زحمت اغیار  
 بر جور فلک دل نه وز آزار میندیش  
 بردامن گل چنگ زن از خار میندیش



گستاخ در آ، در حرم حرمت دیدار      از منع درو ، خست دیوار میندیش  
 ۲۲۱۲۵ گوهر طلب از موج مکن بیم چو غواص      بر مهره شیخون زن و زمار میندیش  
 منصور صفت چونشدی از شرك دوئی پاك      می پوی ره وحدت و از دار میندیش  
 در عشق مکن تفرقه اندك و بسیار      از عیش کم و محنت بسیار میندیش  
 «طالب» اگر العاس فشاند غضب مار  
 ز نهار مشو بی دل و ز نهار میندیش

۴۸

نه از عرق شده نمناك جامه بر بدنش      قبا گریسته از رشك قرب بیرهنش  
 ۲۲۱۳۰ ز آب تیغ تو آن فیض یافت کشته عشق      که جان بحشر کشد رخت تر بود کفنش  
 کلاه حسن بیالد چو شاخ گل بسرش      قبای ناز بنازد چو سرو بر بدنش  
 جمال دوست بنا محرمان نموده چراغ      همین گناه بس است از برای سوختنش

بکام «طالب» دلخسته کی رسد هیئات

لبی که سجده نماید عقیب در یمنش

۴۹

ز آن نمودیم من و دل، چو شب از غم پوشش      که ندیدیم به از جامه ماتم پوشش  
 ۲۲۱۳۵ ما به عریانی شمشیر تو آموخته ایم      زخم مارا، ز نمك به که، ز مرهم پوشش  
 جامه کردم سیه و جام غمی بگرفتم      که مهیا بودم هم خورش و هم پوشش  
 لقمه و خرقه میفزا که بود بیش عزیز      مرد چندا نکه بود کم خورش و کم پوشش  
 میکنم اشك تنك بر دل اندام ضعیف      خار خشکم سزدم کسوت شبنم پوشش  
 تو به عریانی و وارستگی عیسی وقت      وین خزان راهمگی ساخته آدم پوشش  
 ۲۲۱۴۰ ما غم از بهر خورش و زپی پوشش نخوریم      بگل تیره خوراك و بجهنم پوشش

«طالبیم» ساخته با کسوت دیرینه داغ

چون غروسان نکنم تازه دمام پوشش

۵۰

نشاید شد بر چشمان او تیغ  
سیه ابریست مژگان درازش  
چو آهم رایت گرمی فرازد  
چو بیند نوح سیل اشکم از رشک  
بخونریزش صد بار آزمودم  
سیه شیریست عشق و حشت افزای  
چو مژگانش سبکدستی نماید

دو دستی میزند مژگان او تیغ  
همه برق و همه باران او تیغ  
نگردد شعله در میدان او تیغ  
شود مو بر تن طوفان او تیغ  
ندارد جوهر مژگان او تیغ  
سراسر ناخن و دندان او تیغ  
بصد حسرت شود قربان او تیغ

۲۲۱۴۵

بدست دوستی برجان «طالب»

پیبای میزند هجران او تیغ

۵۱

سست بالم کرد عقل سایه پرور، حیف حیف از هوای خود قدام، چون کبوتر حیف حیف  
ذوق کنج فرشیان از سیر عرشم بازداشت باز بودم کاهلی کردم سراسر حیف حیف  
بال و پر برتن گران گشت از غبار کلفتم بازماندم مردم از پرواز دیگر حیف حیف  
هرچه کردم مایه افسوس بود اکنون زغبین میکشم فریاد و می گویم مکرر حیف حیف  
بسکه عمرم صرف باطل گشت چون سودائیان درجنون عودی نیفکندم بمجمر حیف حیف  
دانه دل کشتم و حاصل نمی یابم درین گوهری دادم زدست آنکه چه گوهر حیف حیف

۲۲۱۵۰  
۲۲۱۵۵

بازبانیها زبانی را بماندم در جواب  
خامشی را نیست حرفی در برابر حیف حیف

۵۲

نهب گویم نه روز از گریه، یکدم نیستم غافل غم از من گر کند غفلت، من از غم نیستم غافل  
قدح مینوشم و سیل سیاه از دیده می رانم بعشرت هم ز درد اهل ماتم نیستم غافل  
نه محض شید و زرقم بهره رویش حقی دارد در آن گلزار حسن از سعی شبنم نیستم غافل  
بناسور جگر از بوی خوش آسیبها دارم اگر درمانده زخم ز مرهم نیستم غافل

۲۲۱۶۰

درین سوز از دل شور لب او آکهی دارم بحال درهم از کیسوی درهم نیستم غافل  
 کدورت های عالم مانع شوقم نمیکردد ز مشک افشانی آن زلف پر خم نیستم غافل  
 بدین وارستگی احوال گیتی هست معلومم برون از عالم اما ز عالم نیستم غافل  
 ز آثار بزرگی نیستم بی بهره چون «طالب»  
 ندارم جام لیک از شوکت جم نیستم غافل

۵۳

۲۲۱۶۵ از آن بیای تو سازم نثار یاره دل  
 اشارتم سوی پیمانه ساقیا بدلست  
 ز چاک سینه خبر میدهد سیاهی داغ  
 کنار دیده ز گوهر لبالبست مگر  
 مراست موی میان توطوق کردن جان  
 ندارد از ره عزت بچشم اهل قبول  
 ۲۲۱۷۰ اگر نشانه دل رفتنت سوز و گداز  
 شد آنکه سینه ام از برگ گل شدی مجروح  
 که در کنار ندارم کنار پاره دل  
 تو نیز اهل دلی فهم کن اشاره دل  
 که هست سوخته عشاق را ستاره دل  
 گسسته رشته تسبیح استخاره دل  
 چنانکه حلقه زلف تو گوشواره دل  
 هزار شعله جان قدر يك شراره دل  
 سفال پاره ما نیست در شماره دل  
 کنون نمی خلدم خار غم بخاره دل

بساط چاره گری طی نموده ام «طالب»

کنون نه چاره خود میکنم نه چاره دل

۵۴

۲۲۱۷۵ دیده بیچاره شد ز چاره دل  
 چون نکریم که هست بی آرام  
 روی من سوی طاعتست ولی  
 آه آهن گذار دارم لیک  
 گفتی از چیست دیده تو سیاه  
 یکنفس بی جگر مکیدن نیست  
 ۲۲۱۸۰ نیست در خور دهان همت را  
 چند شوید پلاس پاره دل  
 طفل اشکم بکاهواره دل  
 جانب معصیت نظاره دل  
 بر نیایم بسنگ خاره دل  
 راست گویم ز بس نظاره دل  
 آه ازین طفل شیر خواره دل  
 لب نانی بجز کناره دل

بشمار دو قطره خون نرسد  
 گوهر اشك تاج مژگانست  
 باغمش در جهان شماره دل  
 خال يك چهره داغ يك جگر نند  
 حلقه دیده گوشواره دل  
 آفتاب من و ستاره دل

هوشیاری خوش است «طالب» لیک

مگذر از مستی گذاره دل

۵۵

فتوی نوشت عقل که خون سبو حلال  
 مگذار تشنه دشنه بیدار را که هست  
 بر تشنگان میکده این آرزو حلال  
 خون شهید ناز تو چون آب جو حلال  
 غیرت همین بود نمک ما بر او حلال  
 بکشا مشام شوق که در شرع دوستی  
 چیدن گل وصال حرامست و بو حلال  
 بر خاک کوی دوست بود آبرو حلال  
 مگذار نم بچهره که در مذهب نیاز

«طالب» هلاک خنجر نازی شوم که داشت

۲۲۱۹۰ خون غزال کعبه چو آب وضو حلال

۵۶

زهی ز بوی خوشت جان تازه در تن گل  
 ز آبروی تو داغند شاهدان بهار  
 نظر بگرد رخت خوشه چین خرمن گل  
 نه مرد خصمی آتش بود گیاه ضعیف  
 که دامن تو بود پاک تر ز دامن گل  
 تو چون بیابغ روی خادمان بزم بهار  
 چو باد پنجه زند خون گل بگردن گل  
 برون برند ز مجلس چراغ روشن گل  
 چراغ بیابغ زلف تو عالم معطر است مگر  
 ۲۲۱۹۵ بر آمدی و بگردون رسید شیون گل  
 شدی بیابغ و فرو ماند بلبل از فریاد  
 چه سبز حله ریحان چه لعل جوشن گل  
 برند نسخه ز حسن تو شاهدان بهار  
 که گاه دشمن شمعت و گاه دشمن گل  
 ز دوستی چه زیان دیده باد کینه شعار  
 همان صدا که بگوش آید از شکستن گل  
 رسد بخانه همسایه ار شکست دلم  
 ۲۲۲۰۰ که این چکیدن اشکست یاد میدن گل  
 بدوق گریه فرو مانده ام نمیدانم

بسر ز داغ جنون نعل آتشین دارم مباد گوشه دستار من نشیمن گل  
 بسیر لاله داغ جگر خوشم «طالب»  
 نمیکشد دل آزرده ام بچیدن گل

۵۷

زین کش مکشم بیخ الم نکسلد از دل  
 گر عیش کشد پای ز خاطر چه تفاوت  
 برداغ تو چسبیده اگر بگذرد از دست ۲۲۲۰۵  
 هر دم سپه عیش نهد پای به پس لیک  
 این ابر کهربار که نامش غم یار است  
 دل بکسلد و ریشه غم نکسلد از دل  
 باید که غم دوست قدم نکسلد از دل  
 شترطست که پیوند کرم نکسلد از دل  
 غم تا بعدم خیل و حشم نکسلد از دل  
 تا حشر امید است که نم نکسلد از دل

این غم که مهبای رفاقت شده «طالب»

تا سرحد اقلیم عدم نکسلد از دل

۵۸

دلا ز ساعد همت بر آر یاره عقل  
 کم فروغ خرد گیر و نور شمع پذیر ۲۲۲۱۰  
 گهی بمشورت شرع نیز میکن کار  
 میبچ گوش ارادت ز حکم نافذ شرع  
 که در اجاره شرعی نه در اجاره عقل  
 اگر پیاده شرعی بسوز منزل دشت  
 گرفتن اینکه بهر مقصدی سواره عقل  
 عروج پایه معراج مصطفی بنکر  
 یکی ز روی ادب شرم کن مکن دمساز ۲۲۲۱۵  
 شمار شرع گذشت از هزار و در گذر است  
 صدای نوبت شرع از حصار عرش گذشت  
 نه پیر شرع طرف طفل شیر خواره عقل  
 ز یک به ده رسد و نکندرد شماره عقل  
 ز فرش مگذرد آوازه نقاره عقل  
 مدار چشم شب و روز بر اشاره عقل  
 که در میانه عشقم و یا کناره عقل  
 دلا ز ساعد همت بر آر یاره عقل  
 کم فروغ خرد گیر و نور شمع پذیر  
 گهی بمشورت شرع نیز میکن کار  
 میبچ گوش ارادت ز حکم نافذ شرع  
 اگر پیاده شرعی بسوز منزل دشت  
 گرفتن اینکه بهر مقصدی سواره عقل  
 عروج پایه معراج مصطفی بنکر  
 یکی ز روی ادب شرم کن مکن دمساز  
 شمار شرع گذشت از هزار و در گذر است  
 صدای نوبت شرع از حصار عرش گذشت  
 بحر ف شرع گهی نوش میده از لب هوش  
 کنار تا بمیان گشتم و نمیدانم

بیزم شرع چو ایمانیان در آ «طالب»  
 مکن ز دور چو یونانیان نظاره عقل

۵۹

دانش وبال و فضل وبال و هنر وبال  
 چون شعله فسرده ز پرواز مانده است  
 مهر خموشیم بلب نکته ریز گشت  
 شیرین تکلم شده ز آنرو جهان تنگ  
 کوری به آرزو طلبم زانکه شد مرا  
 با نازکی لباس حیاست بر تنم  
 ذوق تجردم ز تعلق ملول ساخت  
 بگرفته برشکسته دلان دهر کار تنگ  
 در طالع مزاج کسی اعتدال نیست  
 بی غربتم ز گریه کند منع نه وطن

جز جهل هر چه هست و بالیست بر وبال  
 بر مرغ طبع گشته مرا بال و پر وبال  
 چون قفل بی کلید بدرج کهر وبال  
 بر من بسان تنگ شکر بر شکر وبال  
 بر دیده در فراق تو نون نظر وبال ۲۲۲۲۵  
 از ضعف پنبه ابره وبال آستر وبال  
 تا غایتی که بر بدنم گشت سر وبال  
 ز آنسانکه بر دعا شده ما را اثر وبال  
 هم گرم و سرد آفت وهم خشک و تر وبال  
 بر من حضر وبال شد از غم سفر وبال ۲۲۲۳۰

نازک دل آنچنان شده «طالب» که گشته است

بر خاطرش خطور نسیم سحر وبال<sup>(۱)</sup>

۶۰

بس پیرو سپاه گمان و یقین شدم  
 بودم ز تلخکامی خویش تمام زهر  
 عقلم بجا و هوش بجا دل بجای بود  
 در شهر جا چو مردم فرزانه داشتم  
 نایافتم که مهر کداهست و کین کدام  
 غمها فراهم آمده بستند حلقه‌های

تا ترك کفر گفتم و جویای دین شدم  
 دیدم خلاوت لب او انگین شدم  
 بر من دمید عشق فسون و چنین شدم  
 دیدم غزال چشمی و صحرا نشین شدم ۲۲۲۳۵  
 با او بمهر با همه عالم بکین شدم  
 و آن حلقه شد نکین کده و من نکین شدم

(۱) این غزل شکوائیه ایست بر سوز و حال از در بدریهای طالب .

افکنده ساقی از نظر زحمتم از آن چون دُرد می بیزم جهان ته نشین شدم  
 شداوج وصل بر من مسکین حنیض هجر دیشب سپهر بودم و امشب زمین شدم  
 بودم چو «طالب» آفت صد خرمن ازل ۲۲۲۴۰

بستم چو دل بسنبیل او خوشه شدم

۶۶

کو محتسب که سر بشرابش فرو برم در بحر باده همچو حبابش فرو برم  
 علمیت علم عشق که شرح دو کون را بایم دمی که سر بکتایش فرو برم  
 در پای تو سن تو بریزم نثار اشک در آب دیده تا برکاش فرو برم  
 لختی ز زهر چشم تو خواهم که در جهان کیرم تمام عمر و لعابش فرو برم  
 اینست شربت من که سرانگشت خویش را چون نیشکر بخایم و آبش فرو برم  
 باشد جریده علم همچنان سیاه صدبار اگر در آتش و آبش فرو برم

رفتم که سر کنم گله «طالب» از سپهر  
 ز آنسانکه در عرق زحبابش فرو برم

۶۴

ماغم بیهده چون مردم عامی نخوریم آب و می را بجلالی و حرامی نخوریم  
 ما ز صافی می عشرت بچشیدن شادیم قسمت مردم عالم بتمامی نخوریم  
 خون جوشیده می پخته چکداز رک پاک ماهمان لحظه اش از غایت خامی نخوریم  
 گو بکن بخت بآئین دگر جلوه که ما بازی زاغ بطاوس خرامی نخوریم

بطچینی بر «طالب» مگذارید که ما

می هندی دگر از شیشه خامی نخوریم

۶۳

چون دماغ از نامه جانان معطر ساختم گل بدستم بود بیش باغبان انداختم  
 سنبلاستانی شد از هر گوشه ، صحرای دلم در سراغ زلف او از بس پریشان تاختم  
 سرگذشتی خواست از من منم از درد فراق سینه خالی نمودم ، خاطری پرداختم ۲۲۲۵۵

کیسه عمرم تهی از بعد ماه و سال گشت  
 با حریف دور از بس نرد غفلت باختم  
 چتر دانش بر سرم «طالب» صفت نگشوده بال  
 رایت بیدانشی از بس بلند افراختم

۹۶

چو تازان بر صفیر خویشتن سوی چمن رفتم  
 ز بس ابر قدح باران گل بارید بر خاکم  
 هم از بیهوشی دل خواستم با او کنم شرحی  
 دروغست این مثل کز خاک غربت کم شود عزت  
 سرم خارید هر که ناخن اندیشه زلفش  
 بدین اجرم لباس مغفرت پوشند در محشر  
 بخود گردیر تر باز آدمم عیبم مکن کامشب  
 عبث نکزیدم آئین بر همن عشق میداند  
 تعلق طی کن و بگذر که بس خونخوار وادی را  
 مگر بیهوش دارو داشت زلفش در گره پنهان  
 اگر سوی چمن در جانب گلخن زدم گاهی  
 بدست حسرت آن بیچاره گرگ تهمت آلودم  
 نمودم در چمن وصف قدور خسار او چندان  
 نرفتم بی رفیق از ملک هستی عشق میداند  
 بیزم طالع خویش آدمم ناخوانده چون دولت  
 نمیدانم چه نالان عندلیم کز ره غربت  
 چو کوه از خاک خونینش جواب ناله بشنیدم  
 بجنت هر کس از راهی روان گشت و من گمره  
 ۲۲۲۶۰ سخن سر کردم و از خود در اثنای سخن رفتم  
 که عزت پیش دیدم هر قدر دور از وطن رفتم  
 کشیدم لشکر سودا بجنک پیرهن رفتم  
 که از دنیا چو شمع مرده بی گور و کفن رفتم  
 ز بوی زلف او چون رفتم از خود تا ختن رفتم  
 ۲۲۲۶۵ که من در قید این ملت بندوق سوختن رفتم  
 که با رهبر نشاید رفت من باراهزن رفتم  
 که تازد بردماغم نکهتی از خویشتن رفتم  
 بحکم عشق محنت خانه شده هر جا که من رفتم  
 که تا مصر از چه کنعان بیوی پیرهن رفتم  
 ۲۲۲۷۰ که پنداری پی آزدن سرو سمن رفتم  
 کزین غمخانه با درد نووداغ کهن رفتم  
 گر آن آمد بر من نیز پیش از آمدن رفتم  
 گل آمد تا در گلزار چون سوی چمن رفتم  
 خروشان چون بنزدیک مزار کوهکن رفتم  
 ۲۲۲۷۵ ندیدم چون رهی، از رخنه چاک کفن رفتم

بپای صبر طی کردم طریق عشق چون «طالب»  
 دم تیغ اجل برگشت از راهی که من رفتم



۶۵

سحر ناگه بخواب از یاد آن گل پیرهن رفتم  
نکردم بی سبب چون شمع خود را طعمه آتش  
در آن آئینه دیدم صورتی کز خویشتن رفتم  
دماغم نافه شد چون طی نمودم کوجه زلفش  
کز آسیب فسردن در پناه سوختن رفتم  
نبردم ره بمسکن تا مرا آوارگی ره زد  
تو گفتی جمله ره در ناف آهوی ختن رفتم  
بغربت آنقصر رفتم که از یاد وطن رفتم  
بدست باغبان بسپردم و سوی چمن رفتم  
پاس بلبل خاطر زبان و دیده دل را  
مگر ناگه بفکر آن لب نوشین شدم «طالب»  
که گشتم آب حسرت وزدهان خویشتن رفتم

۲۲۲۸۰

۶۶

آن بلبلم که جور قفس کم کشیده ام  
تا بوده ام سؤال اگر عشق بوده ام  
جز در هوای باغ نفس کم کشیده ام  
هر جا نهاد دام قدم دوستی به نیش  
جز منت کرشمه زکس کم کشیده ام  
دایم کشیده ام قدح زهر مردوار  
عالم خراب اگر شده بس کم کشیده ام  
در عاشقی کشیدن خاری به نسبت است  
ته جرعه هوا وهوس کم کشیده ام  
دایم زگل کشیده زخس کم کشیده ام  
«طالب» کشیده ام به نهانی قدح نه فاش  
آسیب شخنه جور عسس کم کشیده ام

۲۲۲۸۵

۶۷

باده نوشی چو مرا توبه گناهیست عظیم  
پای خم رامده از دست اگر مرد رهی  
مشرب زهد برین نکته گواهیست عظیم  
از تو تا بتکده گامیست قدم سست مدار  
در شیخون غم و غصه پناهیست عظیم  
تاری از زلف توبا رشته جان پیوستم  
چکنم چاه ز نخدان تو چاهیست عظیم  
«طالب» از کثرت فوج طرب اندیشه مدار  
کز غم و غصه بگرد تو سپاهیست عظیم

۲۲۲۹۰

۶۸

دوش در کنج غمی همنفس دل بودیم  
دوست را بود نهانی نظری بامالیک  
ما و آئینه بی نور مقابل بودیم  
نگرفتیم گل از دست ملک دردم نزع  
۲۲۲۹۵ ما سری بر سر زانو زده غافل بودیم  
خون ما با عرق از زخم تراوش میکرد  
بسکه بر لاله سیراب تو مایل بودیم  
غرق خون بود دل از بیم که دوریم ز راه  
کین دلیلیست که شرمنده قاتل بودیم  
چون بدیدیم بنزدیکی منزل بودیم  
غم در آویخت بما بیهده «طالب و زانه»  
ما بعجز ل دل سوار زده قایل بودیم

۶۹

پهلوی مزین بما که سراپا جراحتم  
نازکتر از نسیم بما برگذر که ما  
۲۲۳۰۰ تو فرق تا قدم نمکی ما جراحتم  
چون شاخه تمامی اعضا جراحتم  
پیش جراحت دل خود ما جراحتم  
آخر تو مرهمی نئی و ما جراحتم  
یا مرهمیم بر دل خود یا جراحتم  
۲۲۳۰۵ بنگر که همچو سینه دریا جراحتم  
برما سبک چو عمر گذرای نسیم دشت

«طالب» بساز مرهم لطفی که موبمو

از دشنه شماتت اعدا جراحتم

۷۰

در نیامیزیم با هم گرچه هم کاشانه‌ایم  
ما و مجنون را بهم اینست نسبت کز ازل  
شیر و آهو آشنا گشتند و ما بیگانه‌ایم  
هر دو عاشق پیشه همچون بلبل و پروانه‌ایم  
گرچه در یک شهر و در یک کوچه و یک خانه‌ایم  
دست در گردن چو عقد سبحة صد دانه‌ایم  
۲۲۳۱۰ در جفا نامرد اما در وفا مردانه‌ایم  
چون دهیم این رشته را از کف مگردیوانه‌ایم  
ما و طالع هر دو نشناسیم هم را جز بنام  
این شرف ما یدلان را بس که در غمهای دوست  
کرد ایزد خلق ما را سخت مهر و مست کین  
دست کوتاه کی کند عاقل ز تار زلف یار

روی همت پیش ساقی تا بکی سازیم زرد      ماکه از دور فلک راضی بیک پیمانهایم  
 سالها ویرانه بی گنج بودیم از فراق      شکرکز وصل تو اکنون گنج بی ویرانه ایم  
 هست ما را کار «طالب» جمله با سودای یار  
 آری او زلفست و ما گستاخ دست شانه ایم

۲۲۳۱۵

۷۱

دوش جولان بر تکاور های رنگین داشتیم      جانب میخانه شبگیری بائین داشتیم  
 همعنان گد نکته میراندیم و گاهی بادبای      صحبتی با دوستان در خانه زین داشتیم  
 یاد فصل گل که شبها با نکاران چمن      بالش از برگ بومن بستر ز سرین داشتیم  
 شب نشین در حجره میکردیم هنگام صبح      بر سر گلشن شبخونی چو گلچین داشتیم  
 گو پس از ماکس چراغی بر مزار ما مسوز      کی بوقت زندگی شمعی بیالین داشتیم  
 آبروی ما نشان سیلی گردون بسی است      ورنه بهر شکوه حجتهای رنگین داشتیم  
 آن تذرو بی پرو بالیم کز اقبال عشق      خنده کبک دری در چنگ شاهین داشتیم  
 شرح میکردیم بادل سرگذشتی از وصال      کام امیدی بدین افسانه شیرین داشتیم

۲۲۳۲۰

تادل شب نظم (طالب) می سرائیدیم دوش

وز جوان طبعان مجلس چشم تحسین داشتیم

۷۴

همرhan رفتند و ما در گام اول مانده ایم      چون نکه در دیده حیران معطل مانده ایم  
 چو نصف هر کس لیبی بکشود گوهر سفت و ما      با دهان بسته چون درج مقفل مانده ایم  
 بر دو ماه مجلس افروز تو شبهای وصال      بسکه تقسیم نظر بنموده احوال مانده ایم (۱)  
 اهل دل پیوسته بیدارند چون مو بر پلاس      ما بخواب جاودان مانند مخمل مانده ایم

۲۲۳۲۵

«طالب» از دام جنون رستند همکاران و ما

همچنان در قید آن زلف مسلسل مانده ایم

۷۴

یک چشم را بروز وداع تو ترکنم      چشمی دگر ذخیره روز دگر کنم  
 آمیزش خیال تو در بیخودی خوش است      آن فرصت مباد که خود را خبر کنم

۲۲۳۳۰

(۱) اشاره به احوالی چشم خود مینماید .

- دیوانه‌ام ز گریه نیایم بزجر باز  
مرغ نسیم را پروبالست بس ضعیف  
مختارم ار کنند بصفهای کاینات  
کوثر شدم، اثر نمودم بهیچ دل  
من ز آتش ترانه جگر میکنم کباب  
چون پنبه که جذب کند آتش از بلور  
کو یآوری که بگسلم این بند را ز پای  
فرهاد را به تیشه سبق میدهم کجاست  
لختی عنان بدار که در پای تو سنت
- ۲۲۳۳۵ هر چند منع بیش کنی بیشتر کنم  
رفتم که نامه کله را مختصر کنم  
جا در میان ماتمی و نوحه گر کنم  
نشتر شوم مگر که بدلبها اثر کنم  
بیدرد نیستم که کباب از جگر کنم  
گردد بلند دود بهین جا نظر کنم  
وین شیشه خانه را همه زیرو زبر کنم  
کوه غمی که دست باو در کمر کنم  
کوتاه گریه چو نماز سفر کنم

«طالب» تمام حافظه گشتم بحکم شوق

شاید که آن شکفته غزل را ز بر کنم

۷۴

- پرواز سوی کنگر اقبال چون کنم  
بخت سیه نمیشود از من جدا به تیغ  
آبم سپهر سفله بفر بال می دهد  
اندیشه هوا و هوس طفل مشربست  
من باز چشم دوخته و آن کبک خوشخرام  
پارم بسرخیال بتی بود و ز آن خیال  
بی بخت صید کام نیارد کسی بدام  
شهد لبش که از مگسی داشتم دریغ
- ۲۲۳۴۵ بالم سپهر سوخته ، بی بال چون کنم  
چون سایه‌ام فتاده بدن بال چون کنم  
من خاک بیزم آب بفر بال چون کنم  
پیرانه سر به تیغ تو اقبال چون کنم  
دل میبرد بجنبش خلخال چون کنم  
خوش بود پاره پاره دل امسال چون کنم  
یاران نمی کند مدد اقبال چون کنم  
در حیرتم که بامگس خال چون کنم

چیدم ز تطق خویش چو «طالب» بساط سحر

خود را بصد هزار زبان لال چون کنم

۲۲۳۵۰

۷۵

لب بستم بهست ز دندان نمودم  
زخمم عزیزدار که تیغ محبتم  
من اشک چشم ماتمی و آب چشمه‌ام  
یک زخم کهنه بر جگرم نوشد دریغ  
آئینه‌ام ولی ز کدورت نمی‌کنند ۲۲۳۵۵

«طالب» وبال عالمینم باشک و آه

از بودم بهست بغایب نبودم

۷۶

از خیال غمزه او تیرها ماند بچشم  
خورد سودا روغن مغز وز سر بیرون نشد  
در سواد زلف او زنجیرها ماند بچشم  
سرمه چون چربی پذیرد دیرها ماند بچشم

۷۷

مراد هر که دهد آسمان وسیله منم  
اگرچه اهل وفا جمله صاحبان دلدند ۲۲۳۶۰  
دهم فروغ و کشم پرده نیز بر رخ کار  
تو خود بسوی خودش خوان که طالبان وصال  
چراغ هر که فروزد جهان قتیله منم  
چراغ سلسله و شمع این قبله منم  
نظیر کرم شب افروز و کرم پيله منم  
همه وسیله تراشند ولی وسیله منم

جمیله ایست عروس جهان که چون «طالب»

طلاق گفته این شاهد جمیله منم

۷۸

عیش نخلیست خار او نشویم  
خویش را بر ابل نه پیوندیم ۲۲۳۶۵  
دام ماهیست کام هر دو جهان  
به که پهلو نهی کنیم زیار  
آفت برگ و بار او نشویم  
بس نحیفت بار او نشویم  
صید نقش و نگار او نشویم  
ننگ خویشیم و عار او نشویم  
آفت بود و تار او نشویم  
بکسلیم از کتان دهر فروغ

لاله باغ روزگار نه ایم      بی سبب داغدار او نشویم  
 از فلك خوش دل پری دارم      کاش هرگز دچار او نشویم  
 به که ره چب کنیم از «طالب»  
 فتنه روزگار او نشویم

۷۹

فصل می‌است، به که، بعشرت گرو شویم      چون نوبهار خرم و زیبا و نو شویم  
 راضی نمیشود سگ نفس دنی که ما      راضی بآب شور و لب نان جو شویم  
 ما را بعلم تجربه هر لحظه روزگار      می‌آورد بر اینکه فصیح شنو شویم  
 عمری براه صومعه رفتی کنون بس است      روزی دوئی بیا که خرابات رو شویم

«طالب» ز کسب کینه ندامت نمر برند

آن به که مهر کار و محبت درو شویم

۸۰

ز ناشایستگی هر دم نماید یار آزادم      ولی من بندهام گر او کند صدبار آزادم  
 نیم مرغی که گرد سر بگردانی و بگذاری      بگردان گرد سر اما مکن زنهار آزادم  
 نه ز آنسان کرد شهباز غمت صیدم که بتواند      عقاب مرگ آسان کردش از منقار آزادم  
 نه در قید عناصر ماندهام کین جا رهم گوهر      بمن پیوسته‌اند اما من از هر چار آزادم

بدام خویشتن چون عنکبوتان ماندهام «طالب»

مگر از خود کند جام دوئی سرشار آزادم

۸۱

کلفتی هر دم چرا ز آشفته سامانی کشم      به نیم زآن زلف، گوچندی پریشانی کشم  
 از عتابش بردلم پیکان یاقوتی نشست      هرزه تا کی حسرت پیکان یوفانی کشم  
 زین کشاکشها که دارم در خورست‌ای پندگو      میکشم امروز تا فردا پشیمانی کشم  
 ره بسوی گلشن کویش نمیدانم که باز      خویش را در پای آنزلف خیابانی کشم  
 دیده را خود ناگزیر است از غبار توسنی      میکشم چون سرمه بار سلیمانی کشم

غیرت زنار زلفش کی روا دارد که من در دیار کفر تکلیف مسلمانی کشم  
 دل گریزان شد زمن گر یابمش در زلف یار چون غلامی حبش داغش به پیشانی کشم  
 ۲۲۳۹۰ رقعهای کاش افتد از سجاده زاهد بدست تا نقایب بر رخ آلوده داهانی کشم  
 همچو «طالب» می به تنهایی نمی یارم کشید  
 گر کشم یک جرعه با صد رند میدانی کشم

۸۲

نیم آن مار، که آزار دل مور دهم  
 بی تو آزرده ام از سبزه و گل تاجائی  
 من اگر ساقی مجلس شوم از بهر شکون  
 زخمی شعله تیغ توأم از بهر علاج ۲۲۳۹۵  
 بلبش چاشنی گریه دهم گاه عتاب  
 من نه آن سینه خراشم که چو آیم بخروش  
 مردم از چاشنی تیغ تو صد بوسه تر  
 طلب حبل متین هر که نماید بکفش  
 من یکی کر مک شب تاب ضعیف «طالب»  
 ۲۲۴۰۰ در شرفخانه خورشید جهان نور دهم

۸۳

یا تا ز میخانه بوئی کشیم  
 بصحرا بر آئیم چون لاله شاد  
 دلا طرف ماه تو همسنگ نیست  
 چو سقیم یا قوت دل را باشک  
 بهر دم که سازیم مشکین بآه ۲۲۴۰۵  
 بحمدالله این بازوی صبر نیست  
 بخلق خوش خویش خو کرده ایم  
 چو بوئی کشیدیم هوئی کشیم  
 مئی چند بر طرف جوئی کشیم  
 تو بوئی کشی ما سبوئی کشیم  
 همان به که در تار هوئی کشیم  
 قلم بر خط آرزوئی کشیم  
 که صد کوه غم را بموئی کشیم  
 چسان تلخی از تند خوئی کشیم

چو عرشی خروسان که بینند صبح  
چو بینیم تیغت گلوئی کشیم  
بیا «طالب» از خاک درگاه دوست  
سحابی شویم آبروئی کشیم

۸۴

هنوز با دل افسرده، آرزو طلبیم  
کجاست پند سرای فصیح موعظه  
نرفته شور جوانی به پیری از سرما  
ز ذوق عشق نیفتاده ایم یکسر موی  
قسم بگوشه چشم پیاله گردش دوست  
سیه گلیم گناهیم ای سحاب کرم  
نکنده ایم بیکبار دل ز صحبت و سیر  
دو تیغه باز طلب نیستیم در ره عشق  
نشان کلبه ما بی سراغ نتوان یافت  
تودان و سوزن عیسی دلا و سینه چاک  
سؤال ما بغضب چون کلیم رو نکند  
ز خوان عشق یکی گرم لقمه ایم لذیذ  
سیدگشت و سیه روی و موی ما و هنوز

۲۲۴۱۰ نه ایم ز اهل هوس، لیک رنگ و بو طلبیم  
که گوش گشته سراپای گفتگو طلبیم  
هنوز معرکه مشتاق و هاپو طلبیم  
همیشه گوشه ابرو پسند و رو طلبیم  
که ما هنوز قدح تشنه و سبو طلبیم  
۲۲۴۱۵ بیار قطره چندی که شستشو طلبیم  
هنوز دامن کشت و کنار جو طلبیم  
سراغ خود چه نمائیم ما که او طلبیم  
که همچو گوهر کمیاب جستجو طلبیم  
که ما ز سوزن مژگان او رفو طلبیم  
۲۲۴۲۰ که ما ز خیل گدایان آرزو طلبیم  
ولیک در خور اندام خود گلو طلبیم  
بسان شانه و آئینه روی و مو طلبیم

ز یکدرست تمنای رزق ما «طالب»

نه ز آن گروه گدایان کو بکو طلبیم

۸۵

خوش آن ماتم که رنگ بیغمی بر روی نکذاریم  
خوش آن مستی که در بر گیرمش چون شاخ کل سرخوش  
۲۲۴۲۵ بیویم سنبلس چندا نکه دروی بوی نکذاریم  
مرا گر آب کوثر بیند و آغوش نکشاید  
ز نم دست آنقدر بر سر که بر سر موی نکذاریم  
بمیرم تشنه و لب بر لب آن جوی نکذاریم



دل چون موم را آهن کنم از ناله چون «طالب»  
ترا هم آنقدرها نازکی با خوی نگذاریم

۸۶

رقصنده چون سبو بنوای شکستیم  
گو عشق در شکستن ماسعی کن که ما  
۲۲۴۳۰ روی شکستهای جهان جمله سوی ماست  
تا دیده ایم در دل خود رونق شکست  
سازنده چون قدح صدای شکستیم  
چون توبه آفریده برای شکستیم  
چون رنگ خویش گاه ربای شکستیم  
چون زلف یار قدر فزای شکستیم

«طالب» چو شیشه دل خالی زد درد درد  
چون نیک بنگریم سزای شکستیم

۸۷

دردماغ جان چو از زلف تو بو می پیچدم  
چون سواد سنبل زلف تو می بینم بخواب  
۲۲۴۳۵  
دل ز عنبر کردن و از مشک رو می پیچدم  
صد هزاران مار مشکین بر گلو می پیچدم  
چون بخاطر میرسانم مار پیچ زلف یار  
رگ بر گ میتابد از غم مو بمو می پیچدم  
چون در آن آشفته سنبل میکنم «طالب» نگاه  
دود سودا در دماغ آرزو می پیچدم

۸۸

ز بوی زلف تو مستم بهار را چکنم  
مرا که هست خط و عارض تو سبزه و آب  
۲۲۴۴۰  
هلاک روی توأم لاله زار را چکنم  
کنار کشت و لب جو بیار را چکنم  
خوشم بخواری عشق اعتبار را چکنم  
هجوم گریه بی اختیار را چکنم  
گرفتم اینکه کنم ضبط ناله در غم دوست

دیار خوش بود اما بشرط صحبت یار

جدا ز یار چو «طالب» دیار را چکنم

۸۹

با چنین شوق نسیمی بچمن نگذارم  
اثر از رنگ گل و بوی سمن نگذارم

تر زبان چون شوم از وصف لب او بچمن  
خامشم لیک بهنگام شکر گفتاری  
غنچه را قطره آبی بدهن نگذارم  
طوطی چرب زبان را بسخن نگذارم  
ایخوش آندم که ز روی غضب واز سرناز  
بگذرد یار چو عمر از من ومن نگذارم

۲۲۴۴۵

۹۰

نه دست آنکه بدامان او در آویزم  
نه پای آنکه سر خود گرفته بگیرم  
بآب دیده گهی همچو گرد بنشینم  
ز ناکسی بتو آمیزشی مسیر نیست  
چو باد گشته ام از ضعف ای دریغانیست  
چو خاک نیست بدستم غبار هستی را  
دلیل تقوی و پرهیز کاریم کافیت  
همین دقیقه که از خویشتن بیرهیزم  
فراهم آری و برفرق خویشتن بیزم  
ز ضعف گشته تنم مشت استخوان (طالب)  
کجاست دست که پیش سکان در آویزم

۲۲۴۵۰

۹۱

بهار آمد که گردد دشت خرم بوستان خرم  
ز جوش گل شود چون عرصه گلشن جهان خرم  
بهار آمد که از فیض قدوم باد نوروزی  
شود گل تازه نسرين خنده روی وارغوان خرم  
هوا خوش سبزه خوش کشمیر خوش دل خوش عجب نبود  
که با چندین خوشی گردد زمین و آسمان خرم  
دل شاه جهان پیوسته خرم باد چون نامش  
که از دیدار او داریم شهنشه راست جان خرم  
پدر عالمستان آمد پسر کشور گشا یارب  
تمام عمر باد آن ازین شادان از آن خرم  
بهم باشند یارب چون چراغ و نور ارزانی  
لب این منصل خندان دل آن جاودان خرم  
بهار و جلوه نوروز و (کشمیر) بهشت آئین  
بشاهنشه مبارک باد و بر شاه جهان خرم  
دعائی از ته دل میکند «طالب» بگو آمین  
ولی ز آنگونه آمینی که گردد جان از آن خرم

۲۲۴۵۵

۲۲۴۶۰

۹۲

دست تو و شمشیر توای مست بنازم  
زخمی عجیبی باززدی دست بنازم

ای ترك كماندار كه دایم بكمینی      قلبی بخدنگی شكنی شست بنازم  
 ترکیب توو بست توقید دل و دستت      ترکیب ترا بنده شوم بست بنازم  
 بر آن زدلم مرغ خدنگ تو گذر کرد  
 مردانه ازین دام بلاجست بنازم

۹۳

۲۲۴۶۵      گهی در گوشه میخانه گاهی در چمن مستم  
 سروکاری بهایهوی مطرب نیست گویشم را      بهار غنلیم از نوای خویشتن مستم  
 ز هوشم میبرد عطر لباس او نمیدانم      که از بیهوش دار و یا زبوی پیرهن مستم  
 عبیر و مشک را این مایه بیهوشی نمیباشد      منه بر پیرهن تهمت که از عطر بدن مستم  
 کلاب آلوده ریحانی بدستم داد زلف او      که از بویش دماغ آشفته دل گردید من مستم  
 چه تأییر است یارب پختگان رادرمی صحبت      که تا فهمیده ام مستی زمیهای کهن مستم  
 مگویی بیهوش دارو بر لباس افشاندن آن یوسف      که از هر جنبش پیراهن او تا کفن مستم  
 نه مست باده ام ای زاهدان محضت مشرب      مشوئیدم دهان کزبوی آن سبب ذقن مستم  
 منم بلبل مدارید ای عزیزان بردماغم گل      که چون پروانه دایم از شراب سوختن مستم  
 همین بس شاهدیکر نکیم بادوست در معنی      که او پیمانهای نوشد که نوشش بادومن مستم  
 با اندام و قدش دارند اندک نسبتی (طالب)      مکن عییم که از نظاره سرو سمن مستم

باقبال شهنشه صاحب کبیتیم یعنی

که از جام ثنای قبله اهل سخن مستم

۹۴

گاه خون حرص و گمخاک قناعت میخوریم      هر چه قسام ازل بنمود قسمت میخورم  
 سر نمی پیچم زناز و نعمت دنیا ولی      لقمه خوان پریشانی بر غبت میخورم  
 لقمه نانی گه زهرم باد از خوان سپهر      میخورم گاهی ولی از روی نفرت میخورم  
 گرچه حسرت خوردنم کار است از طغیان حرص      روز و شب بر حسرت ناخورده حسرت میخورم  
 نعمت الوان غم را چیده بواطراف خویش      می نشینم گوشه و آنکه بقسمت میخورم

دست طالع هرچه میریزد بجام قسمتم  
گر همه زهراست شیرین تر ز شربت میخورم  
بسکه میمانم دلدار لنت هر قطره ای  
جرعه از دست ساقی تاقیامت میخورم  
نوش وصلت باد ارزانی بشیرین مشربان  
منکه از تلخی کشانم زهر حسرت میخورم  
آن فناعت پیشهام (طالب) که در ایام عمر

۲۲۴۸۵

روزی خویش از سرانگشت ندامت میخورم

۹۵

من جام می زاشك جگرگون کشیدهام  
از مستیم بجانب دیوانگی سریست  
چندین ستاره بر دلش افزودم ز داغ  
بر امتحان حوصله چون بستهام میان  
خود را بچشم حادثه چون کردهام عزیز  
چندانکه فخل او قدموزون کشیدهام  
هر جا نشستهام قدح خون کشیدهام  
گوئی که نه پیاله مجنون کشیدهام  
من انتقام داغ ز گردون کشیدهام  
دریا بلب نهاده و جیحون کشیدهام  
از خاک بر گرفته و در خون کشیدهام  
من در جواب نامه موزون کشیدهام

۲۲۴۹۰

«طالب» نبود دیک غم سینه بی خراش

بنگر چها ز طالع وارون کشیدهام

۹۶

چون جرس يك لحظه بی صوت و صدائی نیستم  
گر چه سوزم پیشه دایم همچو عود و معجم راست  
میرایم آهین دلها بجدب اشتیاق  
نه قبولم کن نه رد، در شیوه یاری که من  
گرداند دوست قدم میروم زودش زدست  
گر چه خاکم میتوان در چشم خویشم داد جای  
بلبلم بایک چمن سازم چو دیگر طایران  
دور می بینم رسیدن را بمنزلگاه دوست  
یکنفس بی گریه پر هایبائی نیستم  
نیستم یکدم که بی ساز و نوائی نیستم  
در محبت کمتر از آهن ربائی نیستم  
پر وفا داری نه و پر بیوفائی نیستم  
در سبکروچی کم از رنگ حنائی نیستم  
کم ز گرد سرمه یا توتیائی نیستم  
هر زمان در حسرت آب و هوائی نیستم  
در ره سعی از چه پر بی دست و پائی نیستم

۲۲۴۹۵

۲۲۵۰۰

گرچه بس ییکانه خوئی مهرجوئی چون مرا  
قدر دان «طالب» که من بد آشنائی نیستم

۹۷

در اینمدت که من گلزار را بی یار می بینم      نمی بینم گلی بر بار یکسر خار می بینم  
بکنجم در قطار حاجیان کین قوم ظاهرین      در و دیوار می بینند و من دیدار می بینم  
چمن بی صحن روی او چنان خارست در چشمم      که گویا بر سر گل می نهم آزار می بینم  
نمی آید بچشمم دور ازو حسن گل و سرین      ۲۲۵۰۵  
تو گوئی دیده را می بندم و گلزار می بینم

۹۸

بلبل مستم که آهنگ فغان کم کرده ام      صد نوا دارم بلب اما زبان کم کرده ام  
گرچه گلخن جای بلبل نیست معذورم بدار      کا نچنان مستم که راه گلستان کم کرده ام  
طوطی خوش لهجه ام خاموشیم از حیرت      صد زبان دارم ولی راه زبان کم کرده ام  
نقد بی نام و نشانی ، مایه آسودگیست      باعنی دارد که چون عنقا نشان کم کرده ام  
زیر هر برگی تماشائست در گلزارو من      در چنین فصلی کلید گلستان کم کرده ام  
میکشد ذوق گرفتاری دام را سوی دام      تا نه پنداری که مستم آشیان کم کرده ام  
دل نمی بینم درون سینه زان در حیرتم      چون کنم آئینه در آئینه دان کم کرده ام  
نقد فرصت در کف دستت یاران را تمام      من همین کم کرده آنکه رایگان کم کرده ام  
ما و زاهد هر دو گرم جستن یک گوهریم      او همان کم کرده ، منم همان کم کرده ام  
تا مگر گردد همای عشق را روزی نصیب      لذت مغز غمش در استخوان کم کرده ام  
بر شعور من کجا ماند کسی را اعتبار      منکه از مستی یقین را در گمان کم کرده ام  
تا مگر از گلشن طالع گلی چینم بسهو      دست خود در آستین باغبان کم کرده ام  
در سراغ یارم از آیندگان هر دیار      یوسفی گوئی که در هر کاروان کم کرده ام

عاشق دیوان «طالب» در جهان از هر کنار

آقدر دیدم که خود را از میان کم کرده ام

۹۹

- نه مرد مذهبی ، نه مرد ملت ، وادئی دارم  
 نه بینی عکس در آئینه‌ام از هیچ آئینی  
 بمن کوه غمش گویستونی می نما من هم  
 مبادا، رم کند ای هوش نزدیکم میا یکدم  
 کنی شرح خرابیهای خود ایدل گمانت این  
 زد دیگر عاشقان این امتیازم بس که از هر غم  
 ۲۲۵۲۰ حریف دیگرم، زین قیدها، آزادی دارم  
 دو عالم وادئی دارند و من خود وادئی دارم  
 ز راه خویش بر کف تیشه فرهادئی دارم  
 که صیدی در نظر آورده‌ام صیادئی دارم  
 که من از اهل این عالم نیم آبادئی دارم  
 ۲۲۵۲۵ غمی دارند این نازک دلان من شادئی دارم  
 مکن گو خضر با من در طریقت هم‌رهی «طالب»  
 که من چون شوق در راه محبت هادئی دارم

۱۰۰

- کو تاب یکنظر که برخسار او کنم  
 کو حاصل دو کون که با صد هزار عذر  
 هر چند مشتری چو منش نیست خویش را  
 چون تار سبجه ساختم از ضعف خویش را  
 کو دست نسبتی که چو مشاطه بهار  
 بنما رهم بکوی سلامت که یکدور روز  
 کبکم دهان بیبوسه و سرورم فتد بیای  
 ۲۲۵۳۰ یاروی یک نواز که در کار او کنم  
 سودای نیم ناز بی بازار او کنم  
 شرم آیدم که نام خریدار او کنم  
 تا هم تنی برشته ز ناز او کنم  
 پیوند گل بگوشه دستار او کنم  
 آسایشی بسایه دیوار او کنم  
 هر که بیان شیوه رفتار او کنم

«طالب» زقید عالمی آزاد ساختم

خود را بذوق آنکه گرفتار او کنم

۱۰۱

- وجود زنده ندارم ولی چه جذبه نمایم  
 ازین چمن بگلستان دیگرم نرود پای  
 ترا بمرغ گرفتار گر بود سر و کاری  
 امید هست که چینم گل از نهال وصالی  
 ۲۲۵۳۵ ترا ربایم و گویم که آفتاب ربایم  
 که خوش بود دل از دست فیض و آب و هوایم  
 بطوق فاخته کردن نهم اگر چه نمایم  
 که باز میشود امشب چو غنچه بند قبایم

۲۲۵۴. نمیشود زمن آزرده موری ارچه بقدرت  
 درین مقام خروش و فغان خموش چور نکم  
 تمام ناخن و دندان چو شیر سلسله خایم  
 که گر شکسته شوم خلق نشنوند صدایم  
 اگر نه ریشه نخلم در این چمن بچه نسبت  
 همیشه جانب پستی است روی نشو و نمایم  
 بود وجود حبابم درین محیط چو «طالب»  
 بدین دلیل که تا زاده مستعد فنایم

۱۰۴

خاطری چون گل و طبعی چو گلستان دارم  
 چار فصل از نم ابر قلم مشک سواد  
 بر سرم طوطی و بلبل چو مکس جوش زنند  
 همه ایمان بمن اندر سخن آورده و من  
 تا کنم مرغ دل بلبل فردوس شکار  
 صبح را بر نمک خنده طبعم قسم است  
 میوزد بوی بهار از نفسم کز گل نطق  
 نیست با قافیه سنجان مدیحه سر و کار  
 دستگاه هنرم هست، تنک مایه نیم  
 تا گل صبح نه بینم نشوم قافیه سنج  
 جهل کان اصل بزرگیست ندارم یکجو  
 دور ازین دایره ام باعث سرگردانیست

ز آن عنانم دهنده چرخ بگفتن «طالب» ۲۲۵۵۵

که بیچوگان سخن وسعت میدان دارم

۱۰۴

با اشک گوهرین و دم آتشین منم  
 هر کس بچهره تازه بهار شکفته ایست  
 انکشریست عشق که اورا نکین منم  
 لیکن منم خزین، منم اندوه کین منم  
 چون غنچه در شکنجه حصن حصین منم  
 احباب جمله خنده زانند و کلفشان

- هر کلفتی نژاد بمن میکند درست  
از بسکه منقلب شده اوضاع من ز عشق  
ساقی بهوش باش که در پرده صلاح  
خاکم بسر که سبز نگشتم بصد بهار  
از درد آفریده ز حسرت سرشته اند  
هر جا که هست روغن و آب اتفاق نیست  
گفتم باستین که چه داری نثار دوست
- ۲۲۵۶۰ گوئی ز خانواده محنت همین منم  
باور بصد قسم نمائی که این منم  
رندی که بر پیاله گشاید کمین منم  
گر هست تخم سوخته در زمین منم  
گوئی ز عمر خود نفس واپسین منم  
آخر نه آن توئی فلک و نه این منم  
۲۲۵۶۵ جان بانگ برگرفت که در آستین منم

«طالب» ز حال شیخ و برهن تو غافل

انگشت بر نمک زده کفر و دین منم

۱۰۴

- همین بس که گاهی براهش به بینم  
ز وصلش بدین مایه ام گشته راضی  
درستی پذیرد دلم ز آن شکستی  
چو از دیدن جلوه اش نا امیدم  
ندارم دریفا بر آن سینه دستی  
رخش دیده ، در انتظارم خطش را
- ۲۲۵۷۰ ز یک تیر پرتاب آهش به بینم  
که چون ماه نو گاهکاهش به بینم  
که بر گوشهای کلاش به بینم  
بکوشم مگر جلوه گاهش به بینم  
که در نازکی دستگاهش به بینم  
گلش چون بدیدم گیاهش به بینم

کنم نذر صد جامه کعبه «طالب»

که در خواب زلف سیاهش به بینم

۱۰۵

- خواهم بغل گشوده غمت را بیرکشم  
فصل گلست به که کتب خانه خیال  
کو زره حلاوت لعل تو در مذاق  
تا صورت مثال دلی آیدم بچشم  
خوناب را بود نمک ، امداد گریه را
- ۲۲۵۷۵ بس پرده کفن بفرغت بسرکشم  
وانکه گلاب غنچه زاغ چکرکشم  
تا انتقام خویش ز شهد و شکرکشم  
هر دم سری بکار که شیشه گرکشم  
شاید اگر بسایم و در چشم ترکشم



مرغان کنند بر پر پروانه آرزو      من بهر آنکه گاه سری زیر پر کشم  
 «طالب» زبسکه اشک فرو خورده‌ام بدل      ۲۲۵۸۰  
 عالم بخون نشیند اگر آه بر کشم

## ۱۰۶

کو عشق که دود از دل خرسند بر آریم      با بلبل و پروانه دمی چند بر آریم  
 مستانه در آئیم به بزم خرد و دل      فریاد ز نادان و خردمند بر آریم  
 تاکی دل دیوانه بزنجیر توان داشت      رفتیم که مجنون خود از بند بر آریم  
 قسمت نه پسندید که کنجی به نشینیم      بی رحمت گیتی نفسی چند بر آریم  
 «طالب» چو فشانیم ز دامن سخن شهید      ۲۲۵۸۵  
 پای مکس از چاشنی قند بر آریم

## ۱۰۷

با جذبۀ عشق تو سر عقل نداریم      دستی بهوس در کمر عقل نداریم  
 ما را حرم کعبه سرکوی جنونست      پرآمد و رفتی بدر عقل نداریم  
 برما گذرت چون قند احوال جنون پرس      کز بی خبریها خبر عقل نداریم  
 ما را شرفی گر بود از نسبت عشق است      ز آن مرتبۀ در نظر عقل نداریم  
 چون مغز جنون در سرما جای گرفتست      ۲۲۵۹۰  
 من بعد چو «طالب» خبر عقل نداریم

## ۱۰۸

عشق دیدم عقل را در دست و پا انداختم      وزغم خود عالمی را در بلا انداختم  
 در چمن بی روی او هر گه گلی چیدم بسپو      بر مشام آوردم و پیش صبا انداختم  
 رخ مگر در تیغ بینم بعد ازین کز دود دل      هر کجا آئینه بود از صفا انداختم  
 خاک بیزیهای فقرم آنچنان در دل نشست      کز کف خود نسخ‌های کیمیا انداختم  
 افسر غم هر که را عشق بتان بر سر نهاد      من کلاه شادمانی بر هوا انداختم  
 خاک کویش بر دلم با توتیا کردند عرض      خاک کویش پر گرفتم توتیا انداختم  
 ۲۲۵۹۵

بسکه خون آلوده ام هر جا فکندم طرح خواب رنگ بر بستر به آئین حنا انداختم  
 طاقت ناز طیبیانم نبود از روی طرح درد را پیچیدم و پیش دوا انداختم  
 دیدسویم دیدنی ز آنسانکه بایگانگی  
 سر پیاپی آن نگاه آشنا انداختم

۱۰۹

بستم لب و از زمزمه خاموش نشستم خورشید ز همدوشی من عار نمیکرد  
 خود رفتم و با زره هم آغوش نشستم حاصل نشد از خرقة پشمبینه صفائی  
 هر چند چو آئینه نمود بوش نشستم همچون خم می دور جنونم بسر آمد  
 روزی دوسه جوشیدم و از جوش نشستم

«طالب» شدم از انجمن آهسته بخلوت

از خاطر احباب فراموش نشستم

۱۱۰

خوش آنکه دل، ز تماشای گام بردارم ز راه طایر مقصود، دام بردارم ۲۲۶۰۵  
 ز ضعف نشاء گرانست بر سرم هیئات کجاست قدرت آنم که جام بردارم  
 چوره دوشبیه شد از کفر و دین چه مصلحت است کدام ره بگذارم کدام بردارم  
 بر آنسرم که ره دوست طی کنم یکچند اگر اجل بگذارد که گام بردارم

کجاست گوشه ابروی سابقان «طالب»

که جام باده بذوق تمام بردارم

۱۱۱

خواهم چو نام آن بت شکرشان برم انکشت بر نمک زخم و بر دهان برم ۲۲۶۱۰  
 با آن دهان که مشك فروش ثنائی اوست عار آیدم که نام گل و گلستان برم  
 افتد چو سایه تو بصد ناز بر زمین خواهم فرشته کردم و بر آسمان برم  
 هر جا نشان پای تو بینم بر هگذار رخ عالم آنقدر که ز خاک آن نشان برم  
 سر بازم وز کف ندمم دامن وصال این بار اگر ز دست فراق تو جان برم

۲۲۶۱۵ خون گشت هو به و دلم از کوش خیال  
زودم شکست صدمه چوگان روزگار  
آن بخت نیستم که بیوسف شوم رفیق  
بردند مغز جمله حریفان زخوان رزق  
تا چند غمزه بینم و نشتر گمان برم  
آن فرصتم نداد که گواز میان برم  
جانی مگر بهمرهی کاروان برم  
من دیرتر رسیدم از آن استخوان برم

«طالب» ندادهمت عالی اساس من

رخست که برک سیزی ازین بوستان برم

www.barestan.info

۱۱۴

۲۲۶۲۰ امشب لبی از زمزمه سیراب نکردیم  
گویند که شیرین بدم صبح بود خواب  
در رقص بگردون سرودستی نشانندیم  
دادیم عنان کربه طوفان حرکت را  
هرگز نکشیدیم خراشنده خروشی  
تا حاجت ما گشت روازان خم ابرو  
در عالم خاکی نرسیدیم بآبی  
اصلاح دماغی بمی ناب نکردیم  
مانو بر شیرینی این خواب نکردیم  
گردیم سماعی و باداب نکردیم  
چون خاروخس اندیشه سیلاب نکردیم  
از سینه سوزان که دلی آب نکردیم  
دیگر بدعا روی بمحراب نکردیم  
کز تلخی کاش همه زهر آب نکردیم

«طالب» همه در تفرقه بردیم بسر عمر

اندیشه جمعیت اسباب نکردیم

۱۱۴

۲۲۶۳۰ بغل گشاده روم هر کجاغمی بینم  
بدام دهر چویی همدمی بلائی نیست  
فشرده چون گل بی شینم درین گلزار  
زوصل دوست شبی چند بزم عشرت را  
عنان گسسته بهر جا که ماتمی بینم  
خدا کند که در این دام همدمی بینم  
زابر فیض خوش آندم که شینمی بینم  
بهشت دیدم و اکنون جهنمی بینم

چو آدمی نبود ساقیا بعالم خاک

بیر بعالم آیم که آدمی بینم

## ۱۱۴

گرچه مستم بیخبر از حال هشیاران نیم  
 میخروشم دایم از بی اعتباریهای خویش  
 دیده می‌پوشم ولی دارم جهان را در نظر  
 ۲۲۶۳۵ گرچه در خواب خوشم بی‌شغل بیداران نیم  
 حسرت دل هر زمان چون سبزه می‌بالد ز خاک  
 با وجود آنکه حسرت سبزه باران نیم  
 گرچه بارتن زدوش افکنده ام از اهل کار  
 خویش رامی‌سنجم از خیل سبکباران نیم  
 میکشم صد جور و فکر انتقام تیست شکر  
 گزستم پروردگانم از ستمکاران نیم  
 شکر صحبت میکنم «طالب» نیم بیمار لیک  
 چون زدرد هجر نالم کم ز بیماران نیم

## ۱۱۵

نیم مرد مصیبت ناله و شیون نمیدانم  
 نیم بی‌دشمن اما آنچنان در دوستی گرم  
 چنان بی‌او چراغ عمر من تاریک میسوزد  
 ندارم تاب نور شمع چون خفایش سرگردان  
 مرا زین چاپلوسیهای رسمی بهره نبود  
 دم از دوزخ زنده هنگامه در دود ریغ از من  
 ۲۲۶۴۰ دلم این رسمها میداند اما من نمیدانم  
 که با خود هیچکس را در جهان دشمن نمیدانم  
 که شمع خانه خورشید را روشن نمیدانم  
 بگرد خانه میگردم ره روزن نمیدانم  
 چو آتش خشک مغزم چربی روغن نمیدانم  
 ۲۲۶۴۵ سراسر آتشم افسون افسردن نمیدانم  
 نه از سیلاب دارم آگهی «طالب» نه از طوفان  
 در این غم تاچه زاید جسم آستن نمیدانم

## ۱۱۶

گرچه تاثیر از خروشم رفته بیجوشی نیم  
 نیست در شوقم تعلل مقصدم دورست دور  
 حنظلم روزی است اما میخورم شیرین چوشهد  
 ۲۲۶۵۰ میرسد بانگ شکستم ساز خاموشی نیم  
 جمله آغوشم ولی شاد از برودوشی نیم  
 تلخکامم لیک بیذوق لب نوشی نیم  
 نام خود «طالب» ز شور عشق مجنون ساختم  
 ورنه در تخمیر پربی عقل و بیهوشی نیم

۹۹۷

مده ز تن بلباس حرام ابریشم  
 کمند موی درافکن بگردن ایمنون  
 تمام ساز بتاری ز پنبه کار لباس  
 ز صوف خویش چه دیدم که بوسم اطلس چرخ  
 ۲۲۶۵۵ چو گوسفند به پشمینه الفتی دارم  
 فریب اطلس و اکسون نیاورم در قید  
 بگوش پنبه نه از ذکر نام ابریشم  
 بهل بناقه لیلی زمام ابریشم  
 بیر ز کارگه ناتمام ابریشم  
 بود رمیده پشمینه رام ابریشم  
 نکرده ایم چو کرم التزام ابریشم  
 که مرغ شعله نیفتد بدام ابریشم  
 بشال بوسی پشمینه خو نما «طالب»  
 مسوز خود را در فکر خام ابریشم

۹۹۸

هر که عمرم خواست ما، هی بر تمنایش زدم  
 هر که گفت امروز و فردا مرغ وصل آرم بدام  
 ۲۲۶۶۰ عشق زد بر پای سمیم تیشه مرهم بعجز  
 بی عرض محو جمال او شدم یعنی زرشک  
 هر که کفشی بر سرم زد بوسه بر پایش زدم  
 خنده بر وعده امروز و فردایش زدم  
 دیده گشتم تکیه بر خار صحرایش زدم  
 خاک بر چشم تمنای تمنایش زدم  
 گر چه صد بارم زیان افتاد «طالب» در خرید  
 فال سودا باز در بازار سودایش زدم

۹۹۹

بروی بستر صورت نکار یار نکیرم  
 کجا دهند حریفان عشق ره بمیانم  
 ۲۲۶۶۵ خیال وعده او نکذرد بدل شب هجرم  
 غمست مایه آرام و وصل راحتم آنست  
 چرا که زنده دلم مرده در کنار نکیرم  
 اگر ز صحبت اهل هوس کنار نکیرم  
 که همچو دانه سر راه انتظار نکیرم  
 که در کنار نکیرم غمی، قرار نکیرم  
 بهر شرار ییایم بجوش چون دل «طالب»  
 نصیحتی که عزیزان کنند خوار نکیرم

۱۴۰

چنین کز بیکسی پا مال دارد طالع پستم  
 بکل چیدن دگر عزم کدامین گلستان دارم  
 تو گر دامن باسفتغا سپاری وای بردستم  
 که دامن پای من بوسد زشوقش آستین دستم  
 بسنگ مشرب از بس شیشه‌های توبه بشکستم  
 گرفتاران عالم مژده ، کز وارستگی رستم  
 ز بس بیوند جان بگسست و من بر یکدگر بستم  
 گره زار است چون زلف عروسان رشته عمرم  
 پریشان میروم آهسته میرانم قدم «طالب»  
 بسر مستند سر مستان عالم من ز پا مستم

۱۴۱

عشق اگر رونق دهد بازار پیدا میکنم  
 من سقالم لیک عشقم گر بیازار آورد  
 قدر می افزایم و مقدار پیدا میکنم  
 اعتبار گوهر شهوار پیدا میکنم  
 در میان سبجه و زنار پیدا میکنم  
 کفرو دین را میکنم تحریک یعنی فتنه‌ها  
 گونیایم بهر خواب خوش چو چشم باغبان  
 سایه گل سایه دیوار پیدا میکنم  
 عمر در بیکاریم بگذشت زین پس بهر خویش  
 از نزاع ناخن و دل کار پیدا میکنم

۱۴۲

ما شهد ماتم و شکر غم چشیده‌ایم  
 بر خود نمی‌کنیم گوارا قبول زخم  
 صد شربت بلا ز پی هم چشیده‌ایم  
 با آنکه ناگواری مرهم چشیده‌ایم  
 آن زهرها که ساکن بیت‌الحزن چشید  
 در کلبه فراق تو ما هم چشیده‌ایم  
 «طالب» ز ما دلیر سروجان طلب که ما  
 ته جرعه ز ساغر ماتم چشیده‌ایم

۱۴۳

شکیب دیدن آن چهره بی نقاب ندارم  
 امید وصل کلی دارم وز اشک دمام  
 که سایه پرورم و تاب آفتاب ندارم  
 بجامه فرصت افشاندن کلاب ندارم  
 خوشم که منت آسودگی ز خواب ندارم  
 نسب درست نماید بمرگ راحت عاشق

تویی وجود من آن آتشی که دود نداری  
من از فراق تو آن گوهرم که آب ندارم

۱۴۴

عیار گریه گرفتم، نمود بحر سراپم شکسته آبله دل، گذاره شد ز سر آیم  
بس از وفات بدل مانده ز آن لبم شکر آبی امید هست که گویند با همان شکر آیم  
جد از خنجر هندی زبان آن مرثه «طالب»  
چو تیغ گاه در آتش نشسته گاه در آبم

۱۴۵

۲۲۶۹۰ گرم است ز بس با طرب و عیش نزاعم بالا نرود دست بهنگام سماع  
بر لاصیه صندل شودم گر بمثل می تخفیف نیابد سر موئی ز صدا عم  
بختم فلکا مایه ظلمت شده دانی از شمع شب افروز تو کم نیست چراغم  
بر گوهر من هر که گشاید نظر از دور داند که ز دکان فلك هست متاعم  
افسانه ز حد رفت کنون نوبت خوابست  
خاموش مده «طالب» ازین بیش صداعم

۱۴۶

۲۲۶۹۵ بسکه خون، گرم جوشد، از جگرم چشمه آتش است، چشم نرم  
پیر زائیده ام ز مادر دهر آری آری سلاله گوهرم  
ترنم غوطه جز بچشمه خون بس خوش افتاده غسل بیشترم  
مرده دل در برم بحسرت و من بر دل زار مرده نوحه گرم  
ندهد دامنم ز دست غمی تا بگیرد عنان غم دگرم  
۲۲۷۰۰ بسکه گریم چو دانه شاید اگر سبز گردد بزیر خاک سرم

«طالب» از هر شکسته بال و پری

که تصور کنی شکسته ترم

۱۴۷

عقل کوتا ز می و سوسه اش مست کنم  
بیکي جرعه چو دیوار خودش پست کنم

چون زخم تشنه بدریای تصور شب هجر  
 که گمان داشت که من دلبر دل را بفریب  
 ناخنی گرفتند از پای مرا در ره دوست  
 خویش را ماهی و مژگان ترا شست کنم  
 از بهشت آرم و در دام تو پا بست کنم  
 چون نکینش بطلا گیرم و در دست کنم ۲۲۷۰۵

بلبل مست مرا نغمه دگرگون «طالب»  
 نیستم فاخته تا زمزمه یکدست کنم

## ۱۴۸

راه حرفی با خیال یار پیدا میکنم  
 خاک خود می بیزم و در قهر آتش عمرها  
 گر نشان کفر چون ایمان ز عالم کم شود  
 جمله زخم تیر مژگانش بدل دارم لیک  
 در شکنج زلف میجویم نشان روی یار  
 دعوی همتای او جستن بعالم ابله‌یست  
 بر دهانش میزنم گر غنچه گوید فی‌المثل  
 خار صد دیوار در دل داشتم اکنون ز پای  
 خاک دل می بیزم و در دست تو می آرم بدست

۲۲۷۱۰ بی زبان میگردم و گفتار پیدا میکنم  
 طعمه مرغان آتشخوان پیدا میکنم  
 زلف او می کاوم و ز نار پیدا میکنم  
 دیگران پیکان و من سوفا پیدا میکنم  
 آبیوان از دهان یار پیدا میکنم  
 جان نشاید گفت در بازار پیدا میکنم  
 مثل او یک گل بصد گلزار پیدا میکنم  
 بعد چندین جستجو یک خار پیدا میکنم  
 سخت بیکارم بی خود کار پیدا میکنم ۲۲۷۱۵

لطف میگوید نمی یابم چو «طالب» در جهان

ناز میگوید چو او بسیار پیدا میکنم

## ۱۴۹

میروم گرد جهان و یار پیدا میکنم  
 سر بخود ز آنگونه میدزدم ز بیم تیغ هجر  
 به نیم زایوب و وزیر تقوب، فرمان دوست راست  
 زلف او را مو بمو میکاوم و در هر شکنج  
 صد دل آسوده را کم میکنم در خاک و خون

۲۲۷۲۰ دل بکف میگیرم و دلدار پیدا میکنم  
 کز تهِ دل گوشه دستار پیدا میکنم  
 گردن دارم طاقتی آزار پیدا میکنم  
 حصه صد برهن ز نار پیدا میکنم  
 در عوض یک سینه افکار پیدا میکنم



یا چو موسی میشوم بیخود ز برق جلوه  
یا چو «طالب» طاقت دیدار پیدا میکنم

۱۴۰

ابر تری خواهم و دماغ تری هم  
چون در روزی زخم که در مژه دارم  
بخت خوشی خواهم و ستاره سعدی ۲۲۷۲۵  
آنکه بهر دژه داده قوت پرواز  
خیز برقص آستین فشان شو و بنمای  
قافله عمر کی شد از نظرم کاش  
ور بکف آید وصال سیمبری هم  
لخت دلی بلکه پاره جگری هم  
تا بتو شامی بسر کنم سحری هم  
میکند امداد من بیال و پری هم  
جلوه قد و تراکت کمری هم  
بودی ازین رهروان اثری هم  
نیست بیزهش ره نظاره «طالب»  
کاش توان دیدنش برهکنری هم

۱۴۱

ما بغیر تو آشنا نشویم ۲۲۷۳۰  
تا تو را آستان و مارا سر  
توتیا وار گر شویم غبار  
بی دیت جان بخنجر تو دهیم  
عشق بر ما حرام اگر برهت  
گره آبروی و چین جبین ۲۲۷۳۵  
خجل از دعوی وفا نشویم  
بود از یکدگر جدا نشویم  
بی رضای تو بر هوا نشویم  
منت آلود خونبها نشویم  
توتیا تر ز توتیا نشویم  
تا ننوشیم باده وا نشویم

نکشائیم راز دل «طالب»

تا بمستی تنگ حیا نشویم

۱۴۴

جز جام می محیط صفای سفینهام  
آن شعله بلند ره سرکشم که نیست  
چون قرص آفتاب شود ایمن از غبار  
موجی نداده غوطه بدریای کینهام  
از فرش تا بعرش عروج کمینهام  
آئینه‌ایکه سینه بمالد بسینهام

۲۲۷۴۰ هردم بجای آب دهد آبکینهام  
اینست از خزاین کیتی دقینهام  
یعنی جهان نکین کده و من نکینهام  
خالی نمیشود بخزان ها دقینهام  
این دانه را کشید بسوراخ سینهام

من تشنه لب فتاده و این نیلگون سراب  
در زیر خاک داغ جنونی بسر مراست  
نقش منست زینت اوراق روزگار  
دایم توانکرم چو گلستان بنوبهار  
دل در برم نبود ندانم کدام مور

۲۲۷۴۵ «طالب» معلم سگ یارم باعتبار  
یعنی معلم مهر و وفا بی قرینهام

۱۳۳

چون دام هاله ماه شکار اوفتاده‌ایم  
چون تیغ زنگ خورده زکار اوفتاده‌ایم  
کز عرش می بفرش خمار اوفتاده‌ایم  
ما را عزیز دار که خوار اوفتاده‌ایم

۲۲۷۵۰ وینک چو زخم خورده شکار اوفتاده‌ایم  
کز بحر بیخودی بکنار اوفتاده‌ایم

صیاد عکس عارض یار اوفتاده‌ایم  
در کار بار دهر نداریم جوهری  
ساقی بجرعه سر ما برفلک رسان  
رخشنده گوهریم فرو رفته در غبار  
برما بغمزه شاهسواری گشاده شست  
آثار موج غم بتن ما غریب نیست

«طالب» یکی فسرده گل بی طراوتیم

یعنی ز چشم باغ و بهار اوفتاده‌ایم

۱۳۴

خود را به نیم قطره شراب آزموده‌ایم  
چندین هزار لطف و عذاب آزموده‌ایم  
کین دجله نگذرد زرکاب آزموده‌ایم  
ما خویش را بآتش و آب آزموده‌ایم  
ما اهل راحتیم و عذاب آزموده‌ایم  
آن چهره را ز هفت نقاب آزموده‌ایم

۲۲۷۵۵ ما ظرف خویش درمی ناب آزموده‌ایم  
از نوش و نیش غمزه او بیخبر نه‌ایم  
در نیل چرخ توسن همت بران دلیر  
از آه و اشک پیکر ما را فتور نیست  
هستند اگرچه راحتیان ایمن از عذاب  
کس را مجال دیدن رخسار یار نیست

بازی نمیخوریم چو «طالب» ز روزگار  
یعنی فریب موج سراب آزموده‌ایم

۱۳۵

|                                     |                                      |       |
|-------------------------------------|--------------------------------------|-------|
| ظاهر و باطن چو معشوق سمندر آتشیم    | باز امشب همچو شمع از پای تا سر آتشیم | ۲۲۷۶۰ |
| همچو خون عاشقان، خشک آتش و بر آتشیم | خواه گریبان خواه سوزان سوز و ساز     |       |
| از برون پوست چون تفتیده مجمر آتشیم  | حال ما تا از درون دل چسان باشد که ما |       |
| در سو آیم و در گرداب ساغر آتشیم     | دامن از ما تر شود اما نسوزد زانکه ما |       |
| ما چو مرجان سرشک خود سراسر آتشیم    | جوهر یا قوت، نیمی آب، نیمی آتش است   |       |
| او ز ما دایم راحت ما ازو در آتشیم   | ما بمعنی بال سیمرغیم و گردون زال زر  | ۲۲۷۶۵ |

ایمن از ما باش «طالب» گاه غیبت زانکه ما  
در قفا برک کلیم و در برابر آتشیم

۱۳۶

|                         |                             |       |
|-------------------------|-----------------------------|-------|
| بنفس آشیانه میسوزم      | بدم گرمخانه میسوزم          |       |
| کرده خود در میان میسوزم | ز آتش خویش خلق را یکنار     |       |
| تیر آهم نشانه میسوزم    | هدف از من بزخم جان نبرد     |       |
| خان و مان بهانه میسوزم  | دام جان میکنیم و در پی غدر  | ۲۲۷۷۰ |
| داغ مستغنیانه میسوزم    | بسکه ز آتش توان گرم چو جحیم |       |

بسکه چون «طالب» آتشین نفسم  
بر لب دل ترانه میسوزم

۱۳۷

|                                    |                                    |       |
|------------------------------------|------------------------------------|-------|
| ناخنی بر دل آزرده هم بند کنیم      | همدمی نیست که با او گله چند کنیم   |       |
| شاخه بیدی به نهال مژه پیوند کنیم   | تا همه دشنه پی راحت چشم آرد بار    |       |
| مادرین غمکده خود را بچه خرسند کنیم | نه بر روی نگاری نه لب جام مئی      | ۲۲۷۷۵ |
| آه را بر جگر سوخته پیوند کنیم      | همچو آن گرد که پیوند کند ریشه بدود |       |

روزی ما بجز آن نیست کز آن گوشه چشم  
قدری زهر بنوشیم و شکر خند کنیم  
ساز افغان چو نوازیم سر هر مو را  
قابل بوسه چو انگشت هنرمند کنیم  
به که در صبر گریزیم چو مردان «طالب»  
درد دل چند، فزع چند، فغان چند، کنیم

## ۱۳۸

بس طلب کردیم کا آخر مطلب دل یافتیم  
تافشانی بود میرفتیم محمل بود گم  
گر چه غفلت باعث کم کردن سرمایه هاست  
جز شهادت هیچ دفع اضطراب ما نکرد  
اشک ما آخر سعی صبر وصل آور بار  
غیر خون ما که در پر رنگی خود بود کم  
بس فرو بردیم سردر بحر چین زلف یار  
سعی ما در جستجوی دوست بی حاصل بود

۲۲۷۸۰ بر بیابان گشت طی تاره بمنزل یافتیم  
نقش پای ناقه چون گم گشت محمل یافتیم  
دوست را چون ماز خود گشتیم غافل یافتیم  
جوهر آرام در شمشیر قاتل یافتیم  
دانه کشتیم و پروردیم و حاصل یافتیم  
۲۲۷۸۵ ای بسا خونی که در گردن حمایل یافتیم  
تا چو دل آئینه را در مقابل یافتیم  
یا قتم آن بی نشان را گر چه مشکل یافتیم

رو متاب از صحبت آشتگان «طالب» که ما

هر کرا دیوانه، ظن بردیم عاقل یافتیم

## ۱۳۹

## ( مرثیت )

بی روی توأم ز اشک ماتم  
بی لعل تو آب گوهر دل  
کارم همه ناله پیایی  
دور از تو بگلشن دلم نیست  
با پشت دو تا نمایم از ضعف  
هجر تو چو مردمک سیه ساخت  
دور از تو مباد چشم زخمم

۲۲۷۹۰ گیرد گل آفتاب شبنم  
آمیخته ام با آتش غم  
شغلم همه گریه دمادم  
یک نرگس چشم داغ بی نم  
بر ابروی خود نیابت خم  
در چشم ترم فضای عالم  
۲۲۷۹۵ آلوده به توتیای مرهم

من بیتو چو برگ در خزانم      ای جنت را بهار خرم  
 حقا که گر آیدم اجل پیش      برجبه گره بر ابروان خم  
 جانم نهد از دریچه لب      سر در قدمش که خیرمقدم

رفتی تو بجنّت وز دنبال  
 می آیم عنقریب من هم

۱۳۰

۲۲۸۰۰      مبارک باد عقد این دو نورانی گهر باهم      نکو تأثیر چون آمیزش شهد و شکر باهم  
 ثمرهای سعادت باد حاصل باغ دولت را      ز فرخ اتصال این دو نخل بارور باهم  
 چو هست این شهریار بختیار از نسبت معنی      بود پیوند شان زینبده چون فتح و ظفر باهم  
 نمایند این دو نخل خوش ثمر در دیده دولت      زدوشاخ گل نورسته خوش پیوند تر باهم  
 به نسبت این دو اختر چون سرو تاجند در معنی      بعالم تا سرو تاج است باد این تاج و سر باهم  
 دعا را با اثر تا عقد الفت در میان باشد      بود پیوستگی شان چون دعا و چون اثر باهم

بود تا دوستان را دوستداری در میان «طالب»

ز شهد و شیر باشند این دو گوهر دوست تر باهم

۱۳۱

۲۲۸۱۰      از غم چو زخم خورده پلنکی نشسته ایم      چون تیغ کوه بر سر سنگی نشسته ایم  
 نسبت به تیر چرخ رسانیم زین سبب      بر سینه فلک چو خدنگی نشسته ایم  
 بنشسته در نشیمن دهریم وز اضطراب      کوئی مگر بکام نهنگی نشسته ایم  
 چون شیشه تن بحادثه در داده وز سپهر      آماده نوازش سنگی نشسته ایم  
 میدان دهر از دل تنگی زیاده نیست      ما همچو راز درد دل تنگی نشسته ایم  
 داریم شورش و عتابی بزیر لب      با خویش باز بر سر جنگی نشسته ایم  
 یاران چو برق توسن توفیق تاختند      مادر خلاب چون خرلنگی نشسته ایم  
 گردون پی زدودن ماصیقل است وما      بر تیغ روزگار چو زنگی نشسته ایم  
 زین کارگاه بوقلمون گرچه یک دلیم      هر دم چو روزگار برنگی نشسته ایم

جامی بکف بگوشه میخانه وجود فارغ زقید نامی و ننکی نشسته ایم

دایم چو «طالبیم» گریزان ز روزگار

کوئی مکر بقید فرنکی نشسته ایم

۱۴۲

گفتم که چه شد شیشه دل؟ گفت شکستم

هر تو به که کردم چو دل خویش شکستم

۲۲۸۲۰ تا گرد گذورت نشاندم، نشستم

گفتم که به بندم ز تو طرفی و نبستم

من باده ننوشیدم و بیش از همه مستم

گفتم که چه شد شیشه دل؟ گفت شکستم

مردم همه دانند که من باده پرستم

چون ساغر می، خنده زنان خاستم از جای

گفتم که به بینم ز تو خیری و ندیدم

دیدار ترا نشاء خاصی است که در بزم

«طالب» صفت از عشق بتان نیست کریزم

پیوسته گرفتار صنم بودم وهستم

۱۴۳

چیست این بی تابی دل بر سر مژگان من

۲۲۸۲۵ بوی گل ناچیدنی میآید از دامان من

گر نمیشد حرص در راه فنا شیطان من

بیشتر شد زین نصیحت آتش سوزان من

گر ندارد انتظار جلوۀ جانان من

غالبادست تپی میآرم از گلشن که باز

در تجرد میزدم بر پایه جبریل پای

شربت سرد نصیحت سوز عشقم کم نساخت

کشت ناهواریم «طالب» بهمواری بدل

بر درشیتها چو شد چین جبین سوهان من

۱۴۴

دایم حریف جامم و همواره یار می

۲۲۸۳۰ ای جوش گل ندیده بفضل بهار می

ای غافل از تحمل رنج خمار می

در روزگار هر که بود دو ستدار می

چون طفل نشاء پرورشم روزگار می

کاهل نیم چو زهد فرشان بکار می

بر عارضش نقطه نقطه لاله رنگ بین

رنج هزار تیغ جفا بین وشکر کوی

فارغ چو مهر و مهزید از خصمی سپهر

بی دور جام چون گذرانم که داده دهر

جوئیم وصل میکده هر چند سر که ایم  
 ۲۲۸۳۵ دارد شرافت کفن خونچکان حشر  
 شاید که می شویم ز قرب جوار می  
 چندان بنوش می که شود بر تومی سوار  
 داهان خر قه ای که بود داغدار می  
 باور ممکن که در قدح جور روزگار  
 چندان بنوش می که تو باشی سوار می  
 زهری بود کشنده تراز انتظار می  
 خود گوی چون فزون نبود اعتبار می

کردیم یاد (طالب) و زاهد بمیل طبع  
 او اختیار باده و ما اختیار می

۱۴۵

۲۲۸۴۰ ای جغد خروشان بمن غمزده مانی  
 بی نشاء نخندد دهنی خاصه در این دور  
 وی گوشه ویرانه باین غمکده مانی  
 ای صبح بیاران صبحی زده مانی

ای ناله «طالب» ز خیال تو ز ندگوش  
 روررو که بشور و شغب عربده مانی

۱۴۶

از گل به نسیمی خوشم از باده بیوئی  
 ۲۲۸۴۵ ناداده غم از شیشه دل داده شرابم  
 وز عمر بتوفیق طواف سر کوئی  
 تا عشق تو دارم نکشم بارسبوئی

گر زلف تو با سنبل فردوس بسنجند  
 نتوان بمیان یافت تفاوت سرموئی

۱۴۷

ای ذره از حرارت خورشید شکوه چند  
 «طالب» سموم آه منت نیم سوخت ساخت  
 ما جمله سوختیم و تو تنها نسوختی  
 بنشین و شکر کن که سراپا نسوختی

~~~~~

### \*(پاد آوری)\*

در ضمن استنساخ و مقابله دو اوین خطی طالب آملی ۱۲ غزل از او بتخلص (آشوب) یافت شد که نگارنده در برد و امر تصوّر نمود این غزلها باید از آن ملاحسین آشوب، همولایتی طالب بوده باشد که یا طالب و یا نساخ دیوان او آنها را وارد دیوان طالب کرده باشند و حتی در ضمن شرح حالی که از (آشوب مازندرانی) در شماره ۱ از سال ۳۳ مجله ارمغان نوشته بودم یکی از این غزلیات را که بمطلع ذیل است:

میتوان در عشق او یک عمر بیجان زیستن      تن بزیر خاک چون نام بزرگان زیستن  
 باستناد نوشته صاحب تذکره (مقالات الشعراء) که او هم این غزل را بنام (آشوب) ثبت نموده بود جزو آثار نظمی (آشوب مازندرانی) قید و انتشار داد ولی بعداً دوست دانشمند و فاضل گرامی آقای احمد گلچین معانی طی مرقومه ای که بنگارنده نوشته اند تذکر دادند که این غزلها از آن طالب آملی است و او در آغاز کار شاعری تخلص آشوب داشته و بعداً این تخلص را رها نموده و تخلص طالب را انتخاب کرده است. اینک عین مرقومه آقای گلچین را که حاوی افاداتی در پیرامون زندگی طالب است ذیلاً نقل و سپس این ۱۲ غزل را به دیوان طالب اضافه مینماید:

دوست عزیز و دانشمندم آقای طاهری شهاب بخاطر دارم که در مجله ارمغان شرحی راجع به طالب آملی و آشوب مازندرانی مرقوم داشته و ضمن آن نگاشته بودید که در کتابخانه ملی ملک نسخه ای از دیوان طالب بشماره ۵۰۹۲ که در قرن یازدهم نوشته شده وجود دارد که با اشعار آشوب مازندرانی تخلیط شده است و اظهار نظر کرده بودید که طالب آملی اشعار آشوب را در حاشیه کتاب خویش یاد داشت کرده بود و کاتب در حین استکتاب آن اشعار را هم داخل در متن دیوان طالب کرده است شما که بخوبی میدانید طالب آملی در سال ۱۰۳۶ هجری قمری در گذشته است و آشوب



مازندرانی در ۱۰۹۹ و این ۶۳ سال فاصله خود عمری است و بفرض اینکه آشوب عمر طولانی داشته ، بازهم در زمان حیات طالب و اوج شهرت او جوانی نو خاسته و شاعری مبتدی بوده و چگونه ممکن است که ملك الشعراى دربار با عظمت جهانگیر پادشاه که شعراى عهد مدیحه سراى او بودند از شاعری بی نام و نشان و مبتدی شعر انتخاب کند و آن منتخبات را از نادانی در هاشم دیوان خود بنویسد و تذکر هم ندهد که این اشعار از همولایتی من آشوب مازندرانی است ؟ ملاحظه میفرمائید که انتخاب شعر آشوب بدست طالب با هیچ حسابی درست و راست نمی آید . و اما تا آنجا که بنده دیده و بخاطر دارم وجود غزلهای آشوب تخلص در دیوان طالب منحصر به نسخه کتابخانه ملك نبوده و بهر نسخه کهنه و کامل از دیوان او که بر بخورید غزلهای مزبور در آن هست و بنده در باره این معما و حل آن مدتها رنج کشیده ام تا باین نتیجه رسیده ام که آشوب خود طالب است و وی در آغاز کار آشوب تخلص میکرده و بعداً هم که تغییر تخلص داده بمناسبتی که بر بنده مجهولست بازهم این کلمه را رها نمی کرده و در غزلهایی هم که با تخلص طالب میسروده بتقریبی کلمه آشوب را داخل میکرده . آیات ذیل را که بنظر سرکار میرسانم از نسخه دیوان طالب متعلق به آقای

عبدالحسین بیات که در اوایل قرن یازدهم تحریر شده است استخراج کرده ام .  
 وصف لب میگون تو ختم است بر آشوب کس جوهر آتش چو سمندر نشناسد  
 در مقطع ذیل که تخلص طالب دارد کلمه آشوب را هم بتقریبی ذکر کرده است .  
 همان آشوب سودا گیرد از ذوق سرم طالب اگر صد مغز عقلم بنبه داغ جنون گردد  
 کلمه آشوب در مطلع

منم که داغ دل عارفان مجذوبم همیشه با خرد و هوش گرم آشوبم  
 مراقفاده چو بینی غمین مشو طالب که من ز روز ازل سبزه لگدکوبم  
 در مطلع دیگر

ایخوش آن سر که در او نشاء سودائی هست داغ آشوب از او بر دل شیدائی هست  
 کلمه آشوب در میان غزل

تلخابه غم نوش که آبی به ازین نیست در ساغر لذت می نابی به ازین نیست  
 از دفتر سودای من آشوب دل آموز در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست  
 امیدوارم حاصل این تحقیق آن باشد که حقی از طالب آملی پامال نشود -  
 (احمد گلچین معانی) پس از تذکر آقای گلچین نگارنده به نسخه از دیوان طالب  
 آملی که متعلق به عباس جهانیان ساکن بابل و آنهم در قرن یازدهم تحریر یافته  
 بر خورد نمود که در آن طالب اغلب غزلهایی را که بتخلص آشوب سروده بود با تغییر  
 دادن مقاطع کلمه آشوب را تبدیل به طالب نموده بود و ما در بدیان هر يك از این  
 ۱۲ غزل که اصلاحی در آن راجع به تغییر تخلص شده است عیناً اصل و تغییر بعدی  
 آنرا هم ثبت مینمائیم .

## غزل - ۱

دودیکه بر فلک زد دل بیدلان رود      با نور آفتاب عنان بر عنان رود  
 زین درگه امید کسی را گریز نیست      حاشاکه نقش بوسه از آن آستان رود  
 ۲۲۷۵۰      نعل شہید عشق بر آنم که از شرف  
 بر بلبل از فراق گل و گلستان چه رفت      بر من زهجر دوست دو بالای آن رود

مپسند کر وصال تو یکباره بی نصیب

(آشوب) از جهان رود آنکه جوان رود

## غزل ۴

یک تیره شبم بسر نیامد      تا تیره شبی دگر نیامد  
 روز ابد آمد و شب تار      از ماتم صبح بر نیامد  
 از ضعف امشب شکوه آمم      گردون را در نظر نیامد  
 از پای شکسته آمد امروز      کاری که ز بال و پر نیامد  
 ۲۲۸۵۵      شامم بعد از هزار شبگیر      تا نیمه ره سحر نیامد  
 با یک عالم دراز دستی      دستم بتو در کمر نیامد

تا او ز سفر نیامد (آشوب)

هوشم بطواف سر نیامد<sup>(۱)</sup>

### غزل ۳

۲۲۸۶۰ دلی دارم که باغم ربطی از عهد ازل دارد از آن در خواب هم با سایه شادی جدل دارد

همانا ما در چشمم دگر سر گرم زادن شد که هر تار گریبان طفل اشکی در بغل دارد

پریشان نغمه دل خاصه طبع نیست «آشوب»

دگر زین جنس دستان هر که دارد معتدل دارد<sup>(۲)</sup>

### غزل ۴

دل بی لب او شعله ز کوثر نشناسد دامان گل از خرمن اخگر نشناسد

عشق است که سودائی زنجیر جنونش بر تارک دل شعله ز افسر نشناسد

۲۲۸۶۵ امشب من و آهی که ز تأثیر نیمش ساقی لب خوش از لب ساغر نشناسد

با اشک همنش گوشه چشمست و گری آن نیست که دل قیمت گوهر نشناسد

من جوهرم آرامگهم سینه تیغ است پهلوی من آرایش بستر نشناسد

از بسکه شرر بار بود دیده ایام مژگان من از بال سمندر نشناسد

از شوق چو بر ناصیه نام تو کند ثبت دل چین جبین از خط مسطر نشناسد

۲۲۸۷۰ بگداخته هجران تو اجزای وجودم ز آنسانکه کسم روح ز پیکر نشناسد

وصف لب میگون تو خشمی است پر «آشوب»

کین جوهر آتش چو سمندر نشناسد

### غزل ۵

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد آلوده بیوی گل رخسار تو خیزد

با یوسف اگر جانب بازار خرامی نوبر گل افغان ز خریدار تو خیزد

(۱) این مصرع بدین شکل تغییر یافته ، تا از سفر او نکست طالب . (۲) بجای کلمه

آشوب ، طالب نوشته شده است .

خورشید کند روز جزا کسب حرارت  
صد لخت جگر باشدش آویزه دامان  
خورشید بپر صبح برنگ گل سوری  
باسنبل فردوس کند دعوی خویشی  
ز آن خفته که از سایه دیوار تو خیزد  
هر ناله که از سینه بیمار تو خیزد

۲۲۸۷۵

خاص از پی آرایش دستار تو خیزد  
خاریکه ز پیراهن گلزار تو خیزد

پیدا بود از ناصیه روز تو (آشوب)

هرفته که از زلف شب تار تو خیزد (۱)

## غزل ۶

چنانکه باده پرستان شراب را طلبند  
تویققراری شوق از دلم دریغ مدار  
برزم حسن همان از تو صرفه مبرند  
بنالهای حزین هر که را طلب کارم  
خماریان لبث خون ناب را طلبند  
که عاشقان بدعا اضطراب را طلبند

۲۲۸۸۰

وگر چه بپر مدد آفتاب را طلبند  
بدان صفت که بافسانه خواب را طلبند

دو نرگس توبه (آشوب) مایلند بلی

همیشه فتنه گران انقلاب را طلبند

## غزل ۷

ندانم کز کدامین خاک و آبم  
قرین ناله چون گوش سپهرم  
بیاد دامن مژگانی از هم  
بر آتش طعنه بارد سوز دردم  
که نامی سازدم گردون خرابم  
رهن گریه چون چشم سحابم  
فرو ریزم مگر قصر حبابم  
برافعی نکه گیرد پیچ و تابم  
که از طاق دل افتاد آفتابم  
نمک از شور بختی در کبابم

۲۲۸۸۵

۲۲۸۹۰

(۱) در این غزل هم کلمه آشوب را تبدیل به طالب نموده است.

عرق ریزم چو سیماب از مسامات      زبس چون نبض دل در اضطرابم  
 بوادی نکذرم بی موج، ترسم      خس طوفان کند موج سراپم  
 من آن بد گوهرم کز تیره بختی      گنه را خنده آید بر ثوابم

عنان چون سوی محشر تا بم (آشوب)

رودصد فوج عصیان در رکابم

غزل ۸

۲۲۸۹۵      شب از یاد لبی چون باده در پیمانه می کردم      بهایاهای حسرت گریه مستانه می کردم  
 دمی صدره فزون احرام طوف کعبه می بستم      ولی در نیم ره زوجانب میخانه می کردم  
 ادب شمشیر میزد بر سر انگشتان هر کانم      زبس هر سواشارت نهی گستاخانه می کردم  
 فروغ حسن ز آن میسوخت سامان پروبالم      که باشم رخی گستاخی پروانه می کردم  
 بحسرت غوطه میدادم سر انگشتان شوق آنکه      سر زلف عروسان غمت را شانه می کردم  
 ۲۲۹۰۰      زبس افسانه می سنجیدم از سودای زلف او      دمی صدبار شخص عقل رادیوانه می کردم

ز پروازم فکند (آشوب) ذوق دام غم ورنی

من آتش غذائی آرزوی دانه می کردم

غزل ۹

صاف درونم چرا بسهر نکوشم      گرم تراز خون بکاینات نجوشم  
 دور مدان گر بدین حریر شرابی      ساغر خضم بلب نهند نوشم  
 بسکه بخریائیم چو شعله بود میل      پیرهن یوسف اردهند نبوشم  
 بلبل عشقم دلم شکفته بداغست      عیب مکن گرز هجر گل نخروشم  
 ۲۲۹۰۵      طفل دل ار تشنه میروم بکلویش      شیر زبستان آفتاب ندوشم  
 هیچ بکارم نیامد اشک فشانی      آب رخ گریه بیش ازین نفروشم

پنبه غفلت بگوش دل نهم (آشوب)

تا سخن تلخ پند گو نبوشم

## غزل ۹۰

نوبهارم دارم ، اسباب چمن ، در آستین  
 از هجوم گل نکنجد ، دست من در آستین  
 نیستم موسی ولیکن چون یدبضا مرا  
 مینماید جلوه صد شاخ چمن در آستین ۲۲۹۱۰  
 کو خریدار عقیق ولعل تاینده مرا  
 صدبدخشان در گریبان صد چمن در آستین  
 باز هر مو بر تن مستان بتکلیف بهار  
 میکند گل در گریبان یاسمن در آستین  
 بادمصرم جانب کنعان روان بی کاروان  
 بنگرم اینک شمیم پیره‌ن در آستین<sup>(۱)</sup>  
 برهنم در آستین دارد صنم پنهان و من  
 از غلوی کفر دارم برهنم در آستین  
 از زبان دانی چو من حاضر جوابی دور نیست  
 طوطیم نشکفت گردارم سخن در آستین ۲۲۹۱۵  
 نسبت چون من سبکرو حی مکن بایدلان  
 بیدلان جان در بدن دارند و من در آستین  
 ذوق مردن کرده از بس درد دل (آشوب) جای  
 پیره‌ن را میکند عطر کفن در آستین<sup>(۲)</sup>

## غزل ۹۱

میتوان در عشق او یک عمر بیجان زیستن  
 تن بزیر خاک چون نام بزرگان زیستن  
 عشرت گلشن نمی‌ارزد بطمن بیغمی  
 چند این خون خوردن و در کنج زندان زیستن  
 همچو من بیگانه صرف از رسوم کفر و دین  
 دوزخی بودست با گبر و مسلمان زیستن ۲۲۹۲۰  
 شعله در پیراهن و دست جنون در آستین  
 سخت دشوار است بی چاک گریبان زیستن  
 زهد و مشرب را یکسو نه برهن خوشترست  
 پاکدامان مردن از آلوده دامان زیستن  
 نی وصال گل نه هجر خار هر دم مرد نیست  
 بلبلان را موسم دی در گلستان زیستن  
 یادی از کودک مزاجیهای طفلان میدهد  
 صبح را باموی چون کافور خندان زیستن  
 باتن چون کاه مرگ از ضعف میزبیدم را  
 همچو طفل اشک خود بر دوش مژگان زیستن ۲۲۹۲۵  
 تا سر زلف ترا آشفته دیدم می‌کند  
 مو بمویم سجده شکر پریشان زیستن

(۱) در نسخه کتابخانه ملک، بنگری اینک نسیم پیره‌ن در آستین

(۲) بجای درد دل آشوب جای. اینطور تغییر داده است؟ در دل طالب قرار.

گرچه بیجان زیستن بیگانه می آید بگوش بود عمری شیوه (آشوب) ز آنسان زیستن  
شوق میداند که دور از کعبه (ترخانیان)  
بود بیجان زیستن ما را به (ایران) زیستن

## عزل ۱۴

هرگز هوس ایگاش سوی من نبرد راه  
عاشق که نداند ره کاشانه اندوه ۲۲۹۳۰  
گر چاک گریبان نشود خضر ره اشک  
ویرانه ام از برق نفس رخنه ستان نیست  
هر دل که حیات ابدی تلخ نداند  
در عهد سرزلف تو آشفته شد ایام  
گر طعنه کفرش نزند دور نباشد ۲۲۰۳۵  
قانع نکند رنجه قدم در طلب رزق  
ذوقیست که دشمن سوی دشمن نبرد راه  
ماند بغریبی که بمسکن نبرد راه  
یک قطره خونابه بدامن نبرد راه  
نشکفت گرش مهر پروزن نبرد راه  
یارب که بشیرینی مردن نبرد راه  
زانکه که صبا جانب گلشن نبرد راه  
زاهد که باسرار برهمن نبرد راه  
موریت قناعت که بخرمن نبرد راه

همراهی (آشوب) کن ایغم که غریب است

بیچاره مبادا سوی مسکن نبرد راه

## ابیات پراکنده

ابیات پراکنده ذیل در تذکره ها و سفینه ها بنام طالب آملی ثبت شده و چنین  
مستفاد میشود که آثار این سراینده بیش از مقدار اشعار است که ما توانسته ایم در این  
مجموعه گردآوری و تدوین نمائیم.

خانه تست دل و دیده زباران سرشک  
گر چکد آب در آنخانه در این خانه بیا

- ۴ شد ز نظارگیان خانه همسایه خراب  
مه من با تو که فرمود که بر بام آ
- ۴ در عهد تو ما را همه با غیر خطابست  
سر پنجه مژگان و گریبان عتابست ۲۲۹۴۰
- ۴ تمام عمر به بیداری حیات گذشت  
اجل بیای که کنون وقت استراحت هست
- ۵ خواستم تاسینه بخراشم بناخن جسمزار  
در میان پنجهام مانند هو درشانه ماند
- ۶ آنجا که آبروی نماید هلال را  
چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند
- ۷ وقت حاجت منت از نامرد بردن عیب نیست  
جوش شهوت مرد را افتاده زن می کند
- ۸ آیم بکن ای شرم بنزدیکی آن کو  
شاید بغلط یار ز من دست بشوید ۲۲۹۴۵
- ۹ باعث راندنم از یزم بجز عار نبود  
ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود
- ۱۰ گشتم چنان ضعیف که گر آشم زبند  
دودم بیای خویش به روزن نمی رسد
- ۱۱ تو گر با گل نشینی سالها، عادت نکردانی  
و گری بکدم نشیند با تو گل، خوی تو میگیرد
- ۱۴ با صد کرشمه آن بت سرمست میرود  
خود میکند خرام و خود از دست میرود
- ۱۴ مارا زبان شکوه ز بیداد چرخ نیست  
از ما خطی بمهر خمرشی گرفته اند ۲۲۹۵۰



- ۱۴  
گریه ام گر سبب خنده اوشد چه عجب  
ابر هر چند که گرید رخ گلشن خندد
- ۱۵  
رخ تو تاج نزاکت ز یاسمین گیرد  
سلام لاله و گل را در آستین گیرد
- ۱۶  
نگاه از آن رخ پر آب و تاب بگریزد  
چنانکه شب پره از آفتاب بگریزد
- ۱۷  
شیشه خالی گشت و ما را غم زد دل خالی نشد  
صد سبومی باعث یکذره خوشحالی نشد
- ۱۸  
۲۲۹۵۵ هر آن تن را که دیدم بود مشتاق  
که افسر باشدش گو سر نباشد
- ۱۹  
من بیدار در کویش تمام شب ز نم یارب  
که گر آید بچشم خواب، خواب با سبان آید
- ۲۰  
صد کشته زنده کرده بهر سو عجب مدار  
گر تیغ یار دعوی عیسی دمی کند
- ۲۱  
من دیوانه گر صد سال مانم زنده چون «طالب»  
با فسون جنون راه جوان و پیر خواهم زد
- ۲۲  
سوی چمن چو آب روان شو که غنچه ها  
چون ماهیان تشنه دهان باز کرده اند
- ۲۳  
۲۲۹۶۰ کمان ناله ام چون دوش زه شد  
لب از گفتن چنان بستم که گوئی  
بتن پیراهن گردون زره شد  
دهان بر چهره زخمی بود و به شد
- ۲۴  
مردم ز رشک چند به بینم که جام می  
لب بر لب ت گذارد و قالب تهی کند
- ۲۵  
وحشت فکرمه ما را آزاد از تعلق  
از دست خلق جستن، باشد طپیدن نبض

۴۶

که بآن رشته دل خویش بدینا بندم

رشته نیست ز اسباب جهان بر دستم

۴۷

امید که در گوشه میخانه بیابم ۲۲۹۶۵

خود را بدر صومعه کم کرده ام امروز

۴۸

اما دلم نداد که از کف رها کنم

دیدم که در کفم دم مارست زلف یار

۴۹

وگر اشاره کنی زهر چون شراب خورم

اگر اجازه دهی خون خود چو آب خورم

۳۰

نشسته پهلوی هم بر کشیم آوازی

کجاست یکدوسه همدم که همچو موسیقار



## فہرست اسماء رجال - ۱

۱۰۵۳، ۱۰۳۰، ۱۰۲۸، ۱۰۲۵

۱۰۶۶، ۱۰۶۲

اعظمی (مؤلف مزارات کشمیر) ۴۴

اسمعیل میرزا پسر حمزہ میرزای صفوی

۹۵۳، ۴۴

انیر الدین اومانی ۵۱، ۴۴

اعشی (شاعر) ۵۱، ۴۴

احمد خان (بادشاہ کیلان) ۶۸، ۲۲۰

ابوالفضل علامی (شیخ) ۷۰

ابوسعید ابوالخیر مہنہ ۱۶۹

ابوسعید ۱۰۲۰

ابراہیم خان ولد علیمردانخان ۴۴

ابوطالب خان تبریزی ۴۵

ابونصر فراہی ۷۸۲

آقا محمدخان قاجار ۹۸۶

حرف (ب)

بکتش خان ۱۴، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳

۱۶۷، ۱۷۱، ۱۹۴، ۴۴

بہائی خان ولد خسرو خان ۴۸

حرف (ت)

تقی الدین اوحدی بلیانی ۱۰، ۴۰، ۴۴

۴۴، ۴۵

## حرف الف

آزاد بلگرامی ۴۵

آشوب (تخلص اولیہ طالب) ۴۸، ۴۹

الوند دیو ۴

ابوالقاسم (میر) ۴، ۵، ۶، ۷، ۱۹

۹، ۱۱۰، ۱۶۳

ابن یوسف شیرازی ۱۰

ابوالمعالی (شاہ) ۱۴، ۴۷، ۴۹، ۴۹

۴۰، ۴۱

اکبر شاہ (جلال الدین محمد) ۱۴، ۷۰

ابوطالب کلیم کاشانی ۱۵، ۴۴، ۴۴، ۶۱۴

اسکندر بیک ۴۴

ادوارد برون ۴۴

انوری (شاعر) ۴۹، ۴۲، ۵۰، ۵۱، ۵۶

۹۹۴، ۱۰۰۹

احمد گلچین معانی ۴۲، ۴۲، ۴۲، ۴۸

۶۷، ۲۰۳، ۱۱۲۵، ۱۱۲۷

اعتماد الدولہ (صدر اعظم جہانگیر) ۴۹

۴۳، ۴۳، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۹

۳، ۷، ۴۲، ۴۸، ۱۱۸، ۲۱۷

۶۳۴، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹

۹۹۱، ۹۹۴، ۹۹۵، ۱۰۰۹

(۱) اعداد سیاہ نشانہ صفحات مقدمہ دیوان است .

حرف (ج)

جهانگیر (نورالدین) ۴، ۱۴، ۱۴، ۱۴  
 ۴۴، ۴۴، ۴۰، ۴۱، ۴۲  
 ۴۴، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۴۹  
 ۴۴، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۴، ۲۲، ۷  
 ۳۰، ۳۵، ۴۴، ۷۴، ۹۷، ۱۳۳  
 ۱۳۴، ۱۳۸، ۲۱۷، ۳۲۸، ۳۸۷  
 ۳۹۳، ۵۳۵، ۵۵۳، ۵۸۴  
 ۶۰۸، ۷۶۹، ۷۸۲، ۷۸۳  
 ۸۳۵، ۸۷۹، ۹۱۹، ۹۷۷  
 ۱۰۰۰، ۱۰۰۳، ۱۰۰۵، ۱۰۰۸  
 ۱۰۱۱، ۱۰۱۶، ۱۰۴۹، ۱۰۶۴  
 ۱۰۶۷

جهان آراییکم ۱۸

جعفر آصف خان (میرزا) ۴۴  
 جریر (شاعر عرب) ۴۴، ۵۱  
 جعفر پاشا ۶۸

حرف (چ)

چین قلیچ خان ۴۹، ۴۷، ۱۳، ۶۵  
 ۱۶۳، ۸۳۹

حرف (ح)

حسین صفوی (سلطان) ۴  
 حسین پثرمان بختیاری ۳۹  
 حاتم (شیخ) ۴۷

حاتم بیک اعتماد الدوله (صدراعظم شاه

عباس) ۴۷، ۵۰، ۴۱

حافظ (خواجه شمس الدین محمد) ۵۱

۵۴، ۵۴، ۵۵، ۵۴

حمید الدین عمر بلخی (قاضی) ۲۱۶

حسن سادات ناصری (دکتر) ۹۸۶

حرف (خ)

خیرالنساء بیکم ۴، ۴

خاقانی شروانی ۱۰، ۴۴، ۵۰، ۵۱، ۱۶

۴۵۳

خیام نیشابوری ۴۹، ۵۰

خسرو دهلوی (امیر) ۴۴، ۵۱، ۵۴، ۵۴

۲۲۲، ۷۰۸

خافی خان ۱۳۳

خواجوی کرمانی (شاعر) ۲۰۸

خرم (شهزاده) ۹۴۶

حرف (د)

دیانت خان (خواجه قاسم) ۱۴، ۱۵، ۴۰

۴۴، ۴۸، ۱۴۶

حرف (ر)

روز افزون (قبیله) ۴

رکن الدین مسعود (حکیم رکن) ۱۸

۴۴، ۴۴

شمس تبریزی (جلال الدین مولوی)

۵۲۹

شمس الوزراء ۸۳۷

حرف (ص)

صائب تبریزی (محمدعلی) ۶۰، ۴۴، ۱۸۰

۶۲۴، ۲۲۶

حرف (ض)

ضیاء الدین (رحمت خان) ۱۸۰

حرف (ط)

طالب آملی، در اغلب صفحات

طهماسب (شاه) ۶۹، ۵۰، ۴۰، ۴۰

طالب تبریزی ۶۸

طالب کیلانی (یحیی خان) ۶۸۰، ۲۲۰

۱۹۷، ۲۲۵

طالب جربادقانی (محمدعلی) ۶۹۰

طالب عظیم آبادی (مولوی شاه وجیه اله

فرزند حبیب اله) ۶۹۰

طالب جاجرمی ۶۹۰

طالب اصفهانی ۷۰۰

طالب شهرستانی ۷۱۰

طالب ترمذی ۷۱۰

طالب لاهوری ۷۱۰

حرف (س)

سلطانمراد ۴۰، ۴

سمنی النساء ۱۷، ۱۸۰، ۴۶، ۴۸

سعدی (مصلح الدین شیرازی) ۴۹، ۵۰

۱۰۸۱، ۵۴

سنائی غزنوی ۴۹، ۵۰، ۹۹۴

سروری یزدی (ملا) ۴۴

سام میرزای صفوی ۶۹

سلطان مورون ۷۰

حرف (ش)

شمس الدین دیو ۴۰، ۴

شبلی نعمانی (علامه) ۱۴، ۱۸، ۴۴، ۴۶

۴۰، ۴۱، ۴۸، ۴۴، ۴۱

شاهجهان ۱۸، ۴۰، ۴۱، ۴۴، ۶۶

۱۳۴، ۲۹۴

شهنواز خان خوافی ۱۸

شاپور طهرانی (شاعر) ۴۱، ۴۴، ۴۶

۷۰۸

شیرعلیخان لودی (امیر) ۴۴

شاه منعم ۶۹

شجاع قلیخان ۷۱

شهریار (شاهزاده) ۱۲۹

شمس کیلانی ۵۲۹

طالب علیگرہی (مولوی سید محمد فضل)  
 ۷۴۰  
 طاہری شہاب، ۷۴، ۴۱، ۱۳۴، ۶۵۷  
 ۹۸۵، ۹۶۶، ۹۱۹، ۹۰۳، ۷۸۲  
 ۱۱۲۵  
 طہماسقلی، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۷۴  
 حرف (ظ)  
 ظہیر قاریابی، ۴۴، ۵۱، ۵۰  
 حرف (ع)  
 عباس (شاہ)، ۴۰، ۴۴، ۶۰، ۱۴۰، ۶۸، ۷۰  
 ۴۱، ۱۶، ۱۵، ۹  
 عبدالباقی (میر)، ۹۸۱  
 عبدالہ خان (میر)، ۴۰  
 عبدالکریم (میر)، ۴۰، ۴۰  
 عزیز خان (میر)، ۵۰، ۴۰  
 علیخان (میرزا)، ۴۰  
 علی ابن ایطال (ع)، ۱۰، ۴۴، ۴۹، ۵۰  
 ۹۹۶، ۱۵۰، ۱۱۵، ۱۱۲، ۹۴، ۹۰  
 ۱۰۳۷، ۱۰۱۷، ۱۰۱۲، ۹۹۸  
 ۱۰۵۹، ۱۰۵۱، ۱۰۴۶  
 عبدالنبی فخر الزمانی (ملا)، ۱۹۰، ۴۴، ۴۴  
 ۴۴، ۴۹، ۴۴، ۴۸  
 عاقل خان (عنایت الہ)، ۱۸، ۱۰۶۳

علی شیر قانع تنوی (میر)، ۴۸، ۴۶  
 عبداللطیف، ۴۸  
 عبدالہ خان قیروز جنگ، ۴۰، ۴۱، ۴۴  
 ۷۰۶، ۴۴۹، ۱۸۲، ۱۰۴، ۷۹، ۳۲  
 علی قلیخان والہ داغستانی، ۴۵  
 علی بن موسی الرضا (ع)، ۹۰، ۴۰، ۴۹  
 ۱۶۰  
 عنصری، ۵۱  
 عثمان مختاری، ۵۱، ۲۱۰  
 عبدالعلی بن احمد، ۹۸۵  
 عرفی شیرازی، ۵۱، ۵۴، ۵۴، ۵۶  
 ۶۲۴، ۴۵۴، ۴۵۰، ۲۸۷، ۲۷۶  
 ۹۶۵، ۸۰۷  
 عبدالرشید (سرهنگ)، ۶۶، ۹۸۶  
 عبدالہ پسر سلطان ابراہیم بن شاہرخ، ۶۹  
 عبدی (شاعر)، ۱۲۶  
 عبدالحسین بیات، ۱۱۲۶  
 حرف (غ)  
 غازی بیک ترخان (متخلص بہ قاری)، ۴۴  
 ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۴۵  
 ۶۴، ۵۷، ۵۴، ۵۰، ۴۵، ۲۶، ۲۵  
 ۲۸۱، ۱۷۶، ۱۷۳، ۹۸، ۷۷، ۷۲  
 ۸۳۹، ۶۹۲، ۴۴۱

طالب علیگرہی (مولوی سید محمد فضل)  
 ۷۴۰  
 طاہری شہاب، ۷۴، ۴۱، ۱۳۴، ۶۵۷  
 ۹۸۵، ۹۶۶، ۹۱۹، ۹۰۳، ۷۸۲  
 ۱۱۲۵  
 طہماسقلی، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۷۴  
 حرف (ظ)  
 ظہیر قاریابی، ۴۴، ۵۱، ۵۰  
 حرف (ع)  
 عباس (شاہ)، ۴۰، ۴۴، ۶۰، ۱۴۰، ۶۸، ۷۰  
 ۴۱، ۱۶، ۱۵، ۹  
 عبدالباقی (میر)، ۹۸۱  
 عبدالہ خان (میر)، ۴۰  
 عبدالکریم (میر)، ۴۰، ۴۰  
 عزیز خان (میر)، ۵۰، ۴۰  
 علیخان (میرزا)، ۴۰  
 علی ابن ایطال (ع)، ۱۰، ۴۴، ۴۹، ۵۰  
 ۹۹۶، ۱۵۰، ۱۱۵، ۱۱۲، ۹۴، ۹۰  
 ۱۰۳۷، ۱۰۱۷، ۱۰۱۲، ۹۹۸  
 ۱۰۵۹، ۱۰۵۱، ۱۰۴۶  
 عبدالنبی فخر الزمانی (ملا)، ۱۹۰، ۴۴، ۴۴  
 ۴۴، ۴۹، ۴۴، ۴۸  
 عاقل خان (عنایت الہ)، ۱۸، ۱۰۶۳

حرف (ف)

فرهادخان قرمانلو ۴۰

فیضی دکنی ۲۸۷، ۵۵، ۵۴، ۵۱، ۵۴، ۵۱، ۳۱۳

فداحسین غریبق (منشی)، ۷۴

فرخی (علی بن جولوغ)، ۷۸۲

حرف (ق)

قوام الدین مرعشی (میر)، ۴

قطبا (حکیم)، ۱۸

حرف (ک)

کمال الدین اصفهانی (اسمعیل)، ۵۰، ۴۹

کمال الدین خجندی ۵۵

حرف (گ)

گل محمدخان زیب (سردار)، ۹۰۳

حرف (ل)

لطفعلی بیگ آذر، ۴۶

حرف (م)

میرکدیو، ۳۴

محمد میرزا صفوی، ۴

مظفر مرتضائی (سید)، ۴

میر عماد (هزار جریبی)، ۴

محمد شفیع خراسانی، (میرزای عالمیان)

۱۷، ۵۴، ۱۹، ۷، ۶، ۵، ۴

محمد مرسلین (دکتر)، ۱۸، ۱۰، ۸، ۵۴، ۴۴

منشی فیروز (منشی شاهجهان)، ۸

ملاشیدا افتخوری، ۴۴، ۴۴، ۱۰

مولوی غلامعلی، ۱۴

ممتاز محل (ملکه هند)، ۱۸

مسیح کاشی، ۱۸

مکا محمد شریف آملی، ۴۴، ۱۹

محمد عارف شیرازی، ۷۴۵، ۴۴، ۴۴، ۱۹

مرشد قلیخان، ۴۴

محمد قلی سلیم، ۱۸۶، ۴۴

میر محمد طاهر نیسانی، ۴۸

محمد حسین (نام دیگر دیانت خان)، ۴۰

مسیح الزمان (حکیم صدرا)، ۶۹، ۴۴، ۴۴

۷۰

محمد افضل سرخوش، ۴۵، ۴۴، ۴۷

ملا شیخ حسن آملی، ۴۲

میروزیر علی عبرتی عظیم آبادی، ۴۶

مولوی (جلال الدین بلخی)، ۸۲۵، ۵۴

محمد دین (شیخ)، ۲۱۸، ۲۱۷، ۱، ۹۶

۳۲۱، ۳۱۱، ۳۰۹، ۲۹۴، ۲۲۱

۴۴۱، ۳۶۷، ۳۵۱، ۳۴۷، ۳۴۱

۸۲۵، ۸۰۶، ۷۰۳

محمد حسین مروارید قلم، ۶۶

نورمحمدخان اوزبک ۴۴  
 نورجهان بیکم (منکه) ۴۷، ۴۴، ۴۱  
 ۲۱۷، ۱۳۴، ۱۲۴  
 ناصرالدین عبداله احرار ۴۱  
 نورمحل بیکم ۴۴، ۴۱  
 نظیری نیشابوری ۵۵، ۵۴  
 حرف (و)  
 والی خان ترکمان ۳  
 ولی عصر محمد مهدی (ع) ۱۰۷، ۵۰، ۴۹

مولا ناریاض، ۲۲۶  
 محمدزمان شمسی جلالخور، ۹۸۵  
 مهدی بیانی (دکتر)، ۹۸۵  
 ملا محمد ساروی (مورخ)، ۹۸۵  
 مانی (نقاش)، ۹۹۷  
 حرف (ن)  
 نصیرای کاشی، ۱۸۰  
 نظام الدین علی کاشی (حکیم) ۴۴، ۱۸۰  
 نصرآبادی (محمد طاهر) ۱۹، ۴۴، ۴۶

فهرست اماکن

اجمیر، ۴۷، ۴۴، ۴۵، ۶۳، ۷۱، ۸۰۵  
 احمدنکر، ۴۰  
 اله آباد، ۴۱  
 احمدآباد (از بلاد گجرات) ۴۵، ۴۶  
 ۹۱۴، ۹۱۵  
 انگلستان، ۹۶، ۹۸۵  
 آثونوف، ۶۶  
 اتزولی (قصبه)، ۷۴  
 اسپچین، ۱۲۸  
 ابجدان، ۱۳۸  
 آمل (از بلاد مرو و خراسان) ۱۷۱  
 افغانستان ۹۸۵

حرف (الف)  
 ایران، ۴، ۴، ۱۷، ۴۴، ۴۴  
 ۹۴۵، ۴۳۲، ۶۷، ۵۹، ۵۴، ۴۴  
 ۹۸۵، ۱۱۳۲  
 آمل، ۴، ۵، ۱۷، ۱۹، ۴۵، ۴۹، ۴۵  
 ۴۶۲، ۲۷۹، ۱۶۴، ۵۷، ۹  
 ۷۱۰، ۷۰۹، ۶۹۵، ۶۴۸، ۴۹۷  
 ۷۳۹، ۱۰۷۱، ۱۰۷۳  
 آکره، ۱۶، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۰  
 اهلرستاق (بلوک)، ۱۷  
 اکبرآباد، ۱۹  
 اصفهان، ۱۹، ۴۰، ۴۲، ۴۹، ۴۴، ۴۱

۷۱۹، ۶۹۵، ۴۶۳، ۱۷۱، ۱۰۷۱



حرف (ج)

جهرم، ۹۳۶

حرف (ح)

حیدرآباد (دکن)، ۶۶

حرف (خ)

خراسان، ۴۰، ۴۴

حرف (د)

دشت ییاض، ۴۰

دکن، ۴۴

دہلی، ۴۵، ۸، ۶۳، ۷۰، ۹

حرف (ر)

رم، ۶۸

حرف (س)

ساری، ۴، ۴۴، ۷۴، ۷۳، ۱۰

سرہند، ۴۷

حرف (ش)

شروان، ۵۱

شیراز، ۷۰، ۶۹۵، ۱۰۸۱

حرف (ع)

عراق، ۱۹، ۴۴

علیکدہ، ۶۶، ۱۴۹

علیکرہ، ۷۴

حرف (ب)

بندر سورت، ۴۹

بہار (ازبلا دھند)، ۴۱

بیت الہ (مکہ)، ۴۴، ۷۰

بودلین، ۶۶

بانکی پور، ۶۶

بوہرور، ۶۶

بابل، ۶۷

بنکالہ، ۷۱

برشکال، ۱۳

بلوچستان، ۹۰۳

بندی آم، ۹۸۵

بحرین، ۹۹۲

حرف (پ)

پیشاور، ۴۹

پاکستان، ۶۶، ۹۸۵، ۹۸۶

پشاور عجائب گھر، ۶۷

حرف (ت)

تہران، ۶۷، ۹۹۱

تبریز، ۶۸

تبت، ۷۰

ترکستان، ۴۳۲، ۹۹۲

- » پیر حسام الدین راشدی، ۶۷  
 » حاج حسین آقاملک، ۶۷، ۴۱۱  
 ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۸، ۶۷۲، ۷۰۸  
 ۷۱۶، ۷۵۸، ۸۱۰، ۸۴۰، ۸۴۱  
 ۸۶۴، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۹۲  
 » موزه ایران باستان، ۶۷  
 » مدرسه عالی سپهسالار، ۶۷، ۵۸۵  
 ۵۹۳، ۸۹۶، ۹۱۶  
 » مرکزی دانشگاه تهران، ۶۷، ۹۸۶  
 » حاج باقر ترقی، ۶۷، ۹۹۱، ۹۹۴  
 ۹۹۶  
 » عبدالحسین بیات، ۶۷، ۱۱۲۶  
 » عباس جهانیان، ۶۷، ۹۹۴، ۱۰۴۶  
 » طاهری شهاب، ۶۷  
 گوپل (از بلاد هند)، ۷۴  
 کجرات، ۸، ۴۰، ۴۱، ۴۴، ۹۱۴  
 حرف (ل)  
 لاهور، ۱۴، ۱۸، ۲۶، ۲۷، ۳۱، ۳۴، ۳۹  
 ۴۷، ۴۹، ۴۰، ۶۳، ۷۰۸  
 حرف (م)  
 مازندران، ۴، ۴، ۴، ۶۵، ۷، ۱۷، ۱۹، ۴۱  
 ۴۲، ۴۴، ۵۴، ۹۸۵  
 مشهد، ۴۱  
 مرو، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۴، ۴۵، ۱۷۱

حرف (ف)

فتحپور، ۸۰

حرف (ق)

قزوین، ۴۰

قندهار، ۱۱، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸  
 ۱۲۹، ۴۳۲

قمار (نام شهر است از بلاد هند، ۲۶)

حرف (ک و گ)

کتابخانه مجلس شورای ملی، ۶۷

۳۸۱، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۸

۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۹۳

کرچک (نام روستا است در آمل، ۱۷)

کاشان، ۱۸، ۱۹، ۲۴، ۳۶

کشمیر، ۲۷، ۳۵، ۴۴، ۷۰، ۶۳، ۶۰۸

۸۰۵، ۱۰۰۰، ۱۰۰۵، ۱۰۰۷

۱۰۷۳

کتابخانه ایتھی، ۶۶

کابل، ۱۰۶۴

کتابخانه آصفیه، ۶۶

» سالار جنگ، ۶۶

» عمر یاقی حیدرآباد، ۶۶

» رام پور، ۶۶

» محمودآباد هند، ۶۷

» حبیب گنج، ۶۷

- » پیر حسام الدین راشدی، ۶۷
- » حاج حسین آقاملک، ۶۷، ۴۱۱
- ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۸، ۶۷۲، ۷۰۸
- ۷۱۶، ۷۵۸، ۸۱۰، ۸۴۰، ۸۴۱
- ۸۶۴، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۹۲
- » موزما یران باستان، ۶۷
- » مدرسہ عالی سپہسالار، ۶۷، ۵۸۵
- ۵۹۳، ۸۹۶، ۹۱۶
- » مرکزی دانشکادہ تہران، ۶۷، ۹۸۶
- » حاج باقر ترقی، ۶۷، ۹۹۱، ۹۹۴
- ۹۹۶
- » عبدالحسین بیات، ۶۷، ۱۱۲۶
- » عباس جہانیاں، ۶۷، ۹۹۴، ۱۰۴۶
- » طاہری شہاب، ۶۷
- » گوئل (از بلاد ہند)، ۷۴
- » کجرات، ۸، ۴۰، ۴۱، ۴۴، ۹۱۴
- » حرف (ل)
- » لاہور، ۱۴، ۱۸، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۴۱، ۴۲، ۴۹
- ۴۷، ۴۹، ۶۳، ۷۰۸
- » حرف (م)
- » مازندران، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۶۵، ۷۰، ۷۱، ۱۹، ۴۱
- ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۵۳، ۹۸۵
- » مشہد، ۴۱
- » مرو، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۱۷۱

حرف (ف)

فتحپور، ۸۰

حرف (ق)

قزوین، ۴

قندھار، ۱۱، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸

۱۲۹، ۳۳۲

» قمار (نام شہر است از بلاد ہند، ۲۶

حرف (ک و گ)

» کتا بخانہ مجلس شورا یملی، ۶۷

۳۸۱، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۸

۴۶۷، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۹۳

» کرچک (نام روستا نیست در آمل، ۱۷

» کاشان، ۱۸، ۱۹، ۲۲، ۲۶

» کشمیر، ۲۷، ۴۵، ۴۴، ۷۰، ۶۳، ۶۰۸

۸۰۵، ۱۰۰۰، ۱۰۰۵، ۱۰۰۷

۱۰۷۳

» کتا بخانہ ایتھی، ۶۶

» کابل، ۱۰۶۴

» کتا بخانہ آصفیہ، ۶۶

» سالار جنگ، ۶۶

» عمر یافعی حیدر آباد، ۶۶

» رام پور، ۶۶

» محمود آباد ہند، ۶۷

» حبیب گنج، ۶۷

حرف (ه)

هند ۴۴، ۴۲، ۴۱، ۱۷، ۱۶، ۱۴، ۱۳، ۹، ۴

۴۴، ۴۱، ۴۰، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۴

۶۶، ۵۹، ۵۶، ۵۴، ۴۴، ۴۹، ۳۷، ۳۶

۱۳۴، ۷۳، ۷۰، ۴۴، ۷۱، ۷۰، ۶۹

۹۱۹، ۹۱۸، ۷۳۹، ۴۵۸، ۳۸۷

۹۹۲، ۹۸۶، ۹۸۵، ۹۴۵، ۹۴۲

۱۰۸۱، ۱۰۸۰، ۹۹۴

هرات، ۴

ماروجاق، ۴۴

ملتان، ۴۷، ۴۶، ۴۵

ماندو (از بلاد هند)، ۴۴

مکه، ۶۹

مدارس، ۶۹

مدرسہ سپہسالار، ۲۷۶، ۲۴۷، ۶۱، ۵۴

حرف (ن)

نارپوران، ۹۸۵

فہرست کتب

حرف (الف)

اکبر نامہ ۷۰

آندراج (فرہنگ) ۲۶، ۲۱۳

آتشکنہ آذر - ۷۰، ۲۶۹، ۱۸۹۷، ۹۸۶

ارمغان پاک (محمد اکرام) - ۶۵۸

احوال و آثار خوشنویسان - ۹۸۵، ۹۸۶

ارمغان (مجلہ) ۱۱۲۵

حرف (ب)

باغ معانی - ۴۴

بہار عجم (فرہنگ) - ۳۶

حرف (ت)

تاریخ ادبیات ایران (ادوارد برون) - ۴۴

توزک جہانگیری - ۴۸، ۴۵، ۱۳۴، ۲۱۷

تذکرہ نصرآبادی - ۴۴، ۲۲۶، ۲۹۳

تذکرہ طالب آملی (سرهنگ عبدالرشید) -

۶۶

تذکرہ طلعت عنقا، ۲۲۰، ۲۲۵

تاریخ محمدی، ۹۸۵

تذکرہ شعرای پنجاب، ۹۸۶

حرف (ج)

جہانگیر نامہ (مثنوی از طالب آملی)

۲۰۳

حرف (خ)

خسروشیرین (مثنوی) ۴۱

خزائے عامرہ (تذکرہ) ۴۵، ۴۴، ۴۰

خلاصۃ الاشعار ۴۴

## حرف (ط)

طبقات شاهجانی ، ۴۴

## حرف (ع)

عالم آرای عباسی ، ۴۴

عرفات العاشقین (تذکره) ، ۴۰ ، ۴۴ ، ۴۴

۴۴ : ۰۳ ل

## حرف (ف)

فهرست کتابخانه مجلس (جلد سوم) ، ۱۰

فهرست ریو ، ۱۸ ، ۴۴

فهرست نسخ خطی کتابخانه بودلین ، ۴۴

فصل الخطاب - ۷۱۹

## حرف (ق)

قاموس الاعلام ، ۴۴

## حرف (ک - ک)

کلمات الشعراء (تذکره) ، ۴۷ ، ۴۴ ، ۴۴

۴۵

کوی وچوکان (مثنوی از طالب جاجرمی)

۷۰

## حرف (ل)

لوامع ، ۷۱۹

## حرف (م)

مآثر الامراء ، ۱۸ ، ۴۸ ، ۴۴

مقالات الشعراء ، ۴۸ ، ۴۶ ، ۳۷۴ ، ۸۳۸

۸۳۹

خلاصة الافکار ۹۵۳، ۴۵، ۴۴

## حرف (د)

دیوان طالب آملی ؛ ۱۴ ، ۴۷ ، ۶۶ ،

۲۰۳ ، ۱۶۷ ، ۱۴۹

دیوان خاقانی ، ۸

## حرف (ر)

ریاض الافکار (تذکره) ، ۴۰ ، ۴۴ ، ۴۶

ریاض الشعراء ، ۴۴ ، ۴۵

ریحانة الادب ، ۴۴

روز روشن (تذکره) ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۴

## حرف (س)

سابقی نامه (طالب اصفهانی) ، ۷۰

سیر گلستان هند ، ۱۳۴

سرو آزاد (تذکره) ، ۱۴

## حرف (ش)

شعر العجم شبلی نعمانی (جلد سوم)

۴۴ ، ۴۸ ، ۴۶ ، ۴۴ ، ۱۴

شمع انجمن (تذکره) ، ۴۶ ، ۴۴ ، ۴۶

۶۹ ، ۶۸

## حرف (ص)

صحف ابراهیم (تذکره) ، ۴۴ ، ۴۶

صبح گلشن (تذکره) ، ۷۰

مخزن الغرایب (تذکره) A

حرف (ن)

نشر عشق (تذکره) A، ۴۵، ۴۰، ۴۶

نتایج الافکار، ۴۴، ۴۶، ۲۴۱

نصاب الصبیان، ۷۸۲

حرف (ی)

ید بیضا (تذکره)، ۴۴

مجله اطلاعات ماهانه، ۴۶

مرآت العالم، ۴۴

مزارات کشمیر، ۴۴

مرآة الخیال، ۴۴

مقات حمیدی، ۲۱۶

میخانه (تذکره)، ۱۶، ۱۸، ۴۱، ۴۴

۴۴، ۴۴، ۴۴، ۴۶، ۴۴، ۴۸، ۴۷، ۴۴

۲۰۳